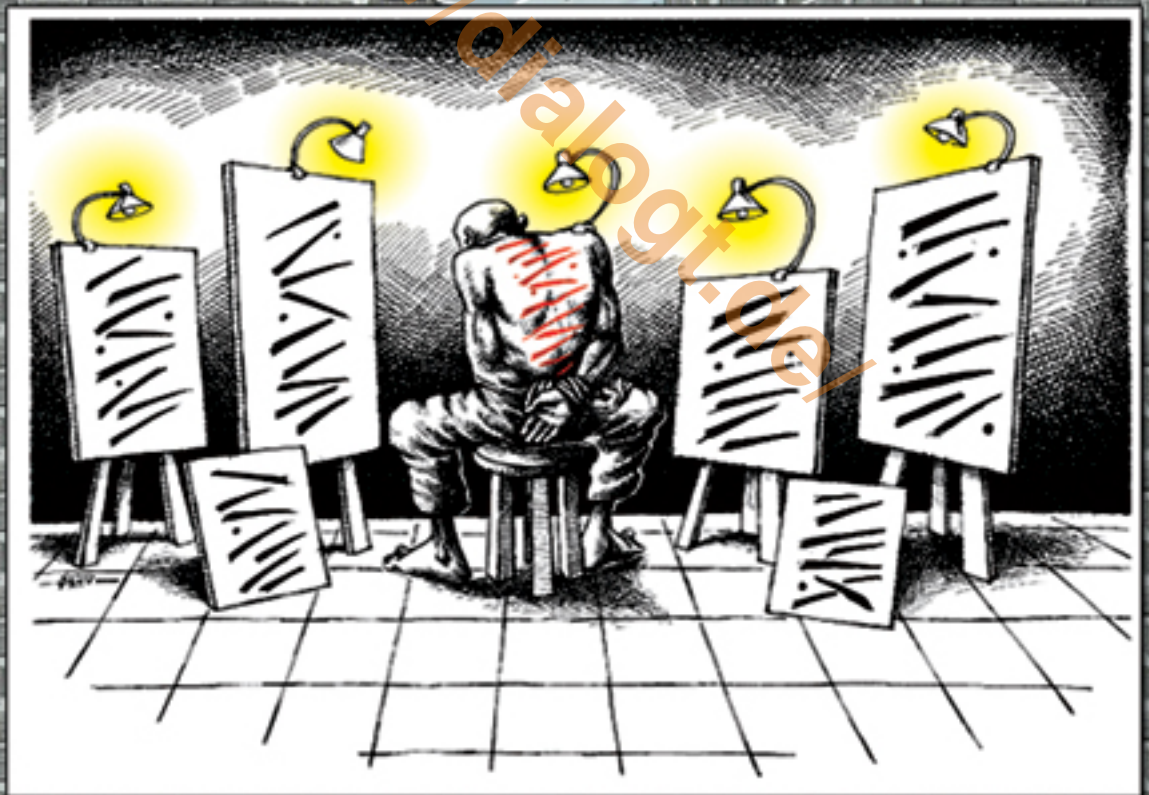


سی و پنج سال زندان، شکنجه و اعدام، توسط رژیم اسلامی ایران *

خاوران گور جمعی کمونیست‌ها * پاسخ ۴۰ تن از زندانیان دهه‌ی ۶۰ به دو پرسش آرش * روز شمار گشتار تابستان

۶۷ در گوهردشت * نگاه‌های گوناگون به سی و پنج سال گشتار * زندان در ادبیات داستانی، شعر، تئاتر و.. *

فرار از زندان * و



آخرین شماره‌ی آرش

آفتاب همیشه در خاطر م پرسه می‌زند

بیست و سه سال پیش، در بهمن ماه ۱۳۶۹ (فوریه ۱۹۹۱)، نشریه‌ی آرش با صفحات اندک، در پاریس منتشر شد. از ابتدای تولد آرش، با این هدف دست به انتشارش زدم تا جنس دیگری از صداها، تبعید باشد؛ منعکس‌کننده‌ی نظرات، دردها، تحلیل‌ها و عکس‌العمل‌ها در مورد تغییراتِ درون ایران. می‌خواستم نگاه به ایران و تغییرات جاری در وطنم، در این نشریه بازتاب داشته باشد؛ بی‌آن که ادعای رهبری نظرات و تغییرات واقع در ایران را داشته باشیم. می‌خواستم تا حد امکان پلی باشیم بین روشنفکران داخل و خارج. در ضمن، از آنجا که سال‌هاست با هیچ حزب و گروهی همکاری تشکیلاتی نداشته و ندارم، همواره کوشش‌م بر این بود که این نشریه استقلال فکری خود را حفظ کند.

به دلیل موقعیت اجتماعی ویژه‌ای که داشتم، یعنی سابقه‌ی ورزشی‌ام، این امکان برایم بود که از همکاری و همفکری بسیاری از نویسندگان و پژوهشگران با گرایش‌های فکری مختلف، برخوردار باشم. به جرئت می‌توانم بگویم عامل اصلی ادامه‌ی نشریه‌ی آرش، بهره‌مندی از این موقعیت ویژه بوده است.

و اما،

از چندی پیش آرش نیز مانند بسیاری از نشریات کاغذی با این پرسش مواجه بود: آیا باید هم چنان به نشر کاغذی ادامه داد و در مقابل موج دنیای مجازی و نشریات اینترنتی ایستاد یا این تحول را پذیرفت و خود را با آن هم‌آهنگ کرد؟ بسیاری از نشریات مهم در سطح جهانی نیز، بنابر پاسخ به این سؤال، یا فرم نشریه‌شان را تغییر دادند، یا در هر دو شکل کاغذی و اینترنتی ادامه‌ی کار دادند و یا نشریه‌شان را تعطیل و جای خود را به نشریات اینترنتی سپردند. من خود باور داشتم و دارم که انقلاب دیجیتال، انفجار عرضه و تقاضای اینترنتی، اختصاص بودجه‌های تبلیغاتی سرمایه‌داری به سایت‌ها و وبلاگ‌ها و دسترسی رایگان به اطلاعات، چهار عنصر اصلی بحرانی هستند که بزرگترین مطبوعات جهان را با خطر تعطیلی روبرو کرده است.

همین‌جا باید بگویم، از شماره‌ی ۸۰ به طور جدی به تعطیلی مجله فکر می‌کردم. زیرا من، همیشه معتقد بوده‌ام که چرایی تصمیم‌گیری آگاهانه برای شروع و یا تعطیلی یک کار اجتماعی، می‌تواند برای آیندگان، تجربه‌ای در بر داشته باشد. بر این اساس، ابتدا می‌خواستم با انتشار خاطراتم در سه عرصه ورزشی، سیاسی و مطبوعاتی در شماره‌ی صد آرش، پایان کار نشریه را اعلام کنم. ولی به دلایل مختلف، انجام این کار مقدور نشد. قرار شد بزرگداشت بیست تن از شخصیت‌های زنده تبعیدی، پایان کار آرش باشد. این نیز بعد از بحث و مخالفت تعدادی از همکاران، که خود جزو این شخصیت‌ها بودند، پا نگرفت. پس، شماره‌ی صد، به مقولات تبعید اختصاص داده شد. این شماره ۶۰۰ صفحه‌ای خود می‌تواند مرجعی برای آیندگان باشد؛ تا بدانند در طی این سه دهه چه کارهایی در زمینه‌های مختلف در تبعید صورت گرفته است.

زمانی که فوتبال بازی می‌کردم، معتقد بودم برای ماندگار شدن در تاریخ هر ورزشی، انتخاب لحظه‌ی خداحافظی از بازی، مسئله‌ای بسیار مهم است؛ و هنر در این است که تا وقتی هنوز در کیفیت بالایی قرار داری، بتوانی زمین بازی را ترک کنی. من در سی‌وسه سالگی با آن که هنوز نیمکت نشین نشده بودم، بی‌هیچ ادعایی و بی‌بازی خداحافظی، با فوتبال وداع کردم. در اینجا نیز می‌خواستم تعطیلی آرش نه از سر ناچاری که بر مبنای انتخابی آگاهانه صورت گیرد.

من آرش را نامه‌هایی به جانب وطنی که دیگر نیست می‌پنداشتم؛ وطنی که سال‌هاست بغض‌های مادرانِ خاوران‌اش، رنج کودکان پدر از دست داده‌اش و مقاومت زن‌هایش، اشک‌های شبانه‌ام شده است. همواره از خود پرسیده‌ام آیا روزی در وطنم که دیگر نیست، یک‌دیگر را به آغوش خواهیم کشید؟ هر چند که اسلام‌گراها، همه‌ی هستی‌ام را غارت کردند؛ ولی آرمان‌هایم هنوز باقی است. تجربه به من آموخته است که هر آدم بی‌آرمانی را باد از صحنه‌ی روزگار خط خواهد زد. کسی چه می‌داند شاید ما تبعیدیان بی‌وطن روزی برای یافتن پیراهن‌های خونین رفقای‌مان، به ایران آزاد شده بازگشتیم.

امروز پس از بیست‌وسه سال تلاش شبانه روزی می‌خواهم تعطیلی «آرش» را اعلام کنم. اگرچه این تصمیم برایم بسیار سخت است اما، از آنجا که به دوران بازنشستگی رسیده‌ام، با کمال آگاهی این صحنه را ترک می‌کنم با این اعتقاد که نسل جدید، نسلی است که اگرچه دنیای مجازی و اینترنت، و انقلاب ارتباطات، گاه توانسته است او را به بیراهه بکشد، اما هوشیاری‌اش بیش از آن است که خود را به این موج بسپارد. امیدم بر این است که این نسل بتواند با تکیه بر تحولات تکنیکی موجود همواره و پیگیرانه بر خواسته‌های بر حق سیاسی و اجتماعی خود پای بفشارد و با استفاده از همه‌ی امکانات، حضور خود را در صحنه‌های مختلف دادخواهی و عدالت طلبی دائمی کند.

در اینجا لازم می‌دانم نخست از نجمه موسوی دبیر تحریریه آرش و سپس از همه‌ی دوستان و همکاران عزیز که طی این بیست‌وسه سال با کمک‌های فکری، قلمی، تصویری و مالی خود امکان ادامه‌ی آرش را فراهم کردند، تشکر کنم. آنها نیز چون من، همه‌ی نیرویی که داشتند را در کمان کردند تا تیری رها کنند که در جغرافیای ایران هر چه دورتر بود؛ با این امید که نقشی هر قدر کوچک، در دانش عمومی جامعه در این دوران سخت، بازی کرده باشیم و خطوطی که از ما به جا می‌ماند، حرکتی علیه کشتار، اعدام، شکنجه و سانسور رژیم سیاه جمهوری اسلامی محسوب شود.

سی و پنج سال زندان، شکنجه و اعدام، توسط رژیم اسلامی ایران

- ۴- سی و پنج سال سیاست‌بیرحمی
۶- کُشتار بزرگ ۱۳۶۷
۱۲- روزشمار کُشتار تابستان ۱۳۶۷
۲۳- سال ۶۷، اوج مبارزات و حرکت‌های درون زندان
۲۷- سهیلا هرگز به بند باز نگشت
۲۸- روایتی از کُشتار ۶۷ در اوین
۳۰- قتل‌عام زندانیان سیاسی در سال ۱۳۶۷، استان گیلان
۴۱- دهه‌ی کُشتار آرمان‌های انقلابی در شهر، زندان و...
۵۰- فروردین دهشتناک ۶۳، یادداشت‌های عزیز زارعی
۵۳- کُشتار تابستان ۶۷ در زندان نوشهر و مشهد
۵۵- کُشتار تابستان ۶۷ در زندان وکیل‌آباد مشهد
۶۰- اعدام‌های شصت و هفت در زندان اوین
۶۵- شکنجه‌ی نماز
۷۱- بازماندگان فاجعه‌ی ۶۷ اوین
۷۴- هزاران تنی که روانه‌ی گورهای بی‌نام و نشان شدند
۷۸- بیست و پنج سال پیش! سی روز هولناک در زندان وکیل‌آباد
۸۲- از دروازه‌گار تا اشرف؛ از اشرف تا لندن
ایرج مصداقی و مهدی اصلانی
مژده ارسبی
میترا تهامی
محمود روغنی
محمد خوش ذوق
همایون ایوانی
شورا مکاری
رضا پورکریمی
بیژن بهادری
گفت و گو با رضا علیجانی
عفت ماهباز
رضا رئیس‌دانا
حسین ملکی
تیمورث کیانی
ابراهیم محمدرحیمی

دو پرسش از زندانیان دهه‌ی ۶۰

- ۸۴- ای کاش می‌شد قلم را به دست تمام مادران دردکشیده داد
۸۶- گفتارهایی از: رحمان درکشیده، فاطمه جوکار، مرسده قائدی، امیر حسین بهبودی، پروانه عارف، مینا انتظاری، جعفر یعقوبی، تهمینه گشتاسبی، اسماعیل (حمید) حق‌شناس، سودابه اردوان، علی علین، فریبا ثابت، نازی پرتوی، منصوره باشکندی (پیوند)، شهاب شکوهی، مینا زرین، حمید اشتری، ثریا زنگباری، روایت رایا، شوکت محمدی، محمود خلیلی، فرخ حیدری، آناهیتا رحمانی، جهانبخش اردبیلی، فریدون نجفی، منوچهر راستا، محمد زاهدی، منوچهر صفرعلی، بهروز جلیلیان، اکبر شالگونی و زهره تنکابنی به همراه نقد کتاب از نجمه موسوی.

خاوران گور جمعی کمونیست‌ها

- ۱۷۶- مجموعه گفت‌وگوهایی با مادر لطفی، مادر شریفی، خانم ملکه مصطفی سلطانی، مادر بهکیش، سحر محمدی، سهراب خوشبویی، شکوفه منتظری، سعید عصمتی. نیز مقالاتی از تراب حق‌شناس، منصوره بهکیش، خاطره معینی، عبدالکریم لاهیجی، کارل مارکس و ناصر مهاجر.

زندان در ادبیات داستانی، شعر، تأثر و...

- ۲۰۸- مقالاتی از: بهروز شیدا، سهراب رحیمی، احمد موسوی و شهرزاد مجاب.

بررسی زندان، شکنجه و...

- ۲۴۸- مقالاتی از: محمدرضا شالگونی، منصور اسانلو، گفت‌وگو با رضا خندان و مسعود علیزاده، اسد سیف، شاهدی از زندان بندر انزلی، (گزارشی از «موزه قصر»).

مقالاتی از:

- ۲۸۰- کنترل کردن به جای شکنجه
۲۸۷- خشونت سازمان یافته، ایدئولوژی و پدیده‌ی فرهنگ زدایی
۲۹۲- ایجاد حس گناه در روانشناسی شکست
۲۹۶- نگاهی گذرا به مجازات در تاریخ
۲۹۸- زندگی در مرگ، روانشناسی وصیت‌نامه
۳۰۴- کُشتار ۶۷، پرده‌ی دوم خرداد ۶۰
۳۲۶- دشمنان اسلام را سریعاً نابود کنید
۳۳۲- فرار از زندان
۳۴۶- گزارشاتنی از: اصغر ایزدی، انجمن دفاع از زندانیان سیاسی در پاریس، کمیته دفاع از زندانیان سیاسی در برلین، گفتگوهای زندان، کانون رهاورد، بابک، انجمن دفاع از زندانیان سیاسی در سوئد و اتحاد چپ ایرانیان واشنگتن.
۳۵۶- دیداری با آزاده رئیس‌دانا:
۳۵۷- کتاب شناسی زندان
سعید هنرمند
رضا کاظم‌زاده
منیره برادران
علی حصوری
مسعود نقره‌کار
مهناز متین و ناصر مهاجر
آرش
مهدی اصلانی
مسعود نقره‌کار
منیره برادران

مدیر مسئول و سردبیر: پرویز قلیچ‌خانی

دبیر تحریریه: نجمه موسوی

همکاری شما آرش را پُر بارتر خواهد کرد
حک و اصلاح مقالات با موافقت نویسنده است
آراء و عقاید نویسندگان، لزوماً نظر آرش نیست
پس فرستادن مطالب امکان پذیر نیست
ما مطالبی را که فقط برای درج در آرش ارسال شده باشد، چاپ
خواهیم کرد. ضمناً، پس از انتشار آرش، چاپ آن مطالب در
سایت‌ها و نشریات، پس از گذشت دو ماه، آزاد است.

تلفن و فاکس سردبیری

تلفن همراه: ۰۲۰ ۱۲ ۶۲۲۵ + کد فرانسه
تلفن: ۰۱۳۹۸۳۱۶۵۷ + کد فرانسه

ایمیل آرش

arashmag@yahoo.fr

تار نمای آرش

www.arashmag.com

آدرس پستی آرش

Arash : P. Ghlichkhani
2 AV Du GAL de Gaulle
95360 Montmagny - FRANCE

آرش نشریه‌ای است فرهنگی، سیاسی و اجتماعی

که از بهمن ماه ۱۳۶۹ (فوریه ۱۹۹۱) در فرانسه منتشر می‌شود

عکس روی جلد: مانا نیستانی

طرح‌های داخل: مانا نیستانی، سودابه اردوان و فرهاد فروتینان و...

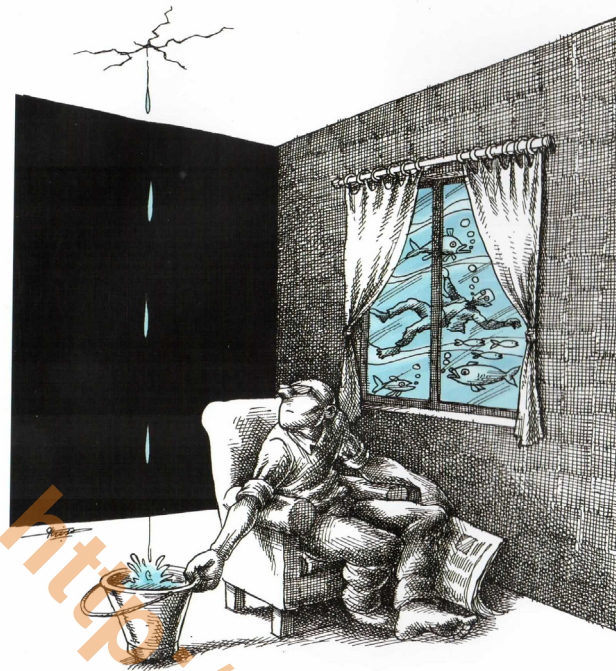
* چاپ و صحافی: چاپخانه: Print Printing در شهر آناهیم لس‌آنجلس

کمک‌های مالی رسیده:

شیکاگو \$۲۵۰ / بچه‌های سکرانمنو \$۱۵۰ / رضا پاریس ۶۰۰ یورو /
ایرج خان سن خوزه ۵۰۰ دلار / نگار کالیفرنیا ۲۲۰۰ \$ / مظفر ۶۰۰
\$ / شهرزاد پاریس ۴۵۰۰ یورو / شهروند تورنتو \$۴۰۰

تک فروشی این شماره ۱۵ یورو در اروپا

امریکا، کانادا و استرالیا: ۲۰ دلار امریکا



سی و پنج سال سیاست بی رحمی

پرویز قلیچ‌خانی

گرامی بدارم و با تهیهی ویژه‌نامه‌هایی درباره‌ی کشتارهای اوایل سال ۱۳۶۰، قتل‌های زنجیره‌ای، کشتار بزرگ تابستان سال ۱۳۶۷، سرکوب سال ۱۳۸۸ با فراموشی عمومی مبارزه کنم.

بر این اساس، می‌خواهم بر این نکته تأکید کنم و این را نیز بگویم، هرچند با درد و رنج، که پس از سرنگونی رژیم سلطنتی، علیرغم تلاش مردم ایران برای دستیابی به آزادی، دموکراسی و عدالت اجتماعی، برگ‌هایی خونین‌تر و ننگین‌تر بر تاریخ وطنم افزوده شد. هنوز زمان زیادی از کشتارهای شاهانه در تپه‌های چیت‌گر و اوین نگذشته بود که هیولایی سربرآورد که ایران را سر به‌دار کرد و فصل دیگری آغاز شد. فصلی که مرگ بر شاخه‌ها شکوفه کرد. فصلی که زوزه‌های مداوم نعرش‌کش‌ها و گورکن‌ها، خواب از چشم مردم می‌ربودند تا برای همیشه به حافظه بسپارند آن سال‌های خونین را. سال‌هایی که هزاران انسان آزاده‌ی عدالت‌خواه، کت بسته و سرفراز جان دادند و در برابر نکتب و پلشتی سر فرود نیاوردند. فصلی که مادران و پدران و فرزندان ما، شباهنگام، پوستِ سختِ زمین «خاوران» را با ناخن خراشیدند و از خاک سراغ عزیزانشان را گرفتند.

آری، حدود ۳۵ سال از بهمن ماه ۱۳۵۷ می‌گذرد. و ما هر سال این ۳۵ سال را به سان یک عمر، زندگی کرده‌ایم. زنده ماندیم تا هر روز و شب شاهد مرگ عزیزانمان در دهه‌ی ۱۳۶۰ باشیم. عزیزانی چون هبت‌الله

چرا زندان؟ چرا خواستم آخرین شماره‌ی آرش را به زندان اختصاص بدهم؟ چرا پس از این همه سال که از همکاری بسیاری از روشنفکران، متفکران، متخصصان در زمینه‌های سیاسی، اجتماعی، فرهنگی و اقتصادی بهره گرفته‌ام در آخرین شماره، قلم به دست آنانی دادم که نه تنها گاه قلم‌هایشان شکسته شده، بلکه زبان‌هایشان را نیز بریده‌اند.

بگویم چرا قلم را به دست زنان و مردانی دادم که پس از گذشت سال‌ها هنوز به هنگام یادآوری آن چه بر آن‌ها گذشت دستانشان می‌لرزد و نفس در سینه‌شان حبس می‌شود.

اینان تا به حال کم ننوشته‌اند. گاه به همت خود، گاه با همکاری اهل قلم. اینان تا به حال، کم نگفته‌اند. گاه در مراسم یادبودها، گاه در اجتماعات. صدایشان را گاه از پشت تریبون‌های بین‌المللی به گوش جهانیان رسانده‌اند. گاه به سخن گفتن در رادیویی محلی بسنده کرده‌اند. گاه از مطبوعات و گاه در دیگر رسانه‌ها فریاد دادخواهی برآورده‌اند تا تصویری از حقیقتی که آن قدرها هم ساده نیست، نشان دهند.

من نیز در این سال‌ها به سهم خود همواره کوشش کرده‌ام در شماره‌های مختلف آرش یاد همه‌ی آنانی را که بر آرمان‌ها و ارزش‌های متعالی خود پای فشردند و از «جان» خود در راهی که بدان باور داشتند مایه گذاشتند،

پس، تا رژیم جمهوری اسلامی بر سریر قدرت نشسته است، باید گفت و تکرار کرد؛ هر کس، به هر قلم، و هر کس، با هر نظر و دیدگاه؛ چرا که هیچ کس به تنهایی قادر به بیان ابعاد این همه جنایات جمهوری اسلامی نیست. پس همه‌ی کسانی که به عدالت اجتماعی، آزادی اندیشه و بیان و قلم بدون حصر و استثناء معتقدند، وظیفه‌مندند که نگذارند پرونده‌ی این جنایات، از حافظه‌ی تاریخی مردمان مان زوده شود و روی آن غبار فراموشی بنشیند.

پس از ۲۳ سال باید بگویم این شماره، آخرین تیری است در کمان آرش که از صدها زندگی پرپر شده، هزاران آرزوی در خاک شده، هزاران دل سوخته، هزاران آرمان تحقق نیافته انرژی می‌گیرد تا هر چه دورتر در حافظه‌ی جمعی ملت ایران بنشیند و برجا بماند.

می‌خواستم به سهم خود ردّ این درد را ماندنی کنم. می‌خواستم نقطه‌ی عروج انسان از بنده‌ی معبود و بی‌اختیار بودن را به قادر مطلق شدن، آن هم در سیاه‌ترین زیرزمین‌ها و مغاک‌های سیاه‌ترین رژیم ایران معاصر، ثبت کنم.

می‌خواستم به صد زبان، به صد قلم آن چه را که در طی این سه دهه، بر ملت رفته با جوهر سیاه بر روی کاغذ سفید نقش بزخم تا بماند و خوانده شود. باز هم خوانده شود تا وقتی من نباشم، تا وقتی ما نباشیم، نسل‌های آینده بتوانند به این نوشته‌ها و گفته‌ها مراجعه کنند تا سرانجام شاید از تکرار این فجایع در مهبتم جلوگیری شود.

ضمن تشکر از همیاری همه‌ی همکاران آرش در این شماره‌ی آخر، خصوصاً جان بدر بردگان سیاسی در رژیم سیاه اسلامی که با درج خاطرات خود به غنای آن یاری رساندند. همین‌جا باید بگویم که بدون یاری **نجمه موسوی، ناصر مهاجر، بهروز شیدا، اسد سیف و مهدی اصلانی** این آخرین ویژه‌نامه‌ی آرش به سرانجام نمی‌رسید.

*
هر چند

دائماً مرثیه‌ای هست که بنویسی

یا غریب دردی

که دلت را بچلاند در مشتت،

و به هر حال

هست

دائماً اشک غمی گرده شکن در چشم

که سراپای جهان را لرزان بینی از پشتت -

هر چند

نابکارانی هستند آن سو

(چیره‌دستانی در حرفه‌ی «کت بسته به مقتل بردن»)

و دلیرانی دریا دل این سو

(چرب‌دستانی در صنعت «زیبا مردن»)

(احمد شاملو)

*
میعنی چاغرونند، ویدا گلی آبکناری، علی‌رضا سپاسی، ایران خاکساری، بهروز سلیمانی، روح‌انگیز دهقانی، علی رضا شکوهی، ادنا ثابت، انوش لطفی، فاطمه مدرسی، سعید سلطانیپور، اشرف احمدی، حسین اقدامی، اعظم صادقی بناب، مهرداد پاکزاد، معصومه شادمانی (مادر کبیری) شکرالله پاک‌نژاد و بتول دزفولی‌ها، فریدون اعظمی‌ها، حمید منتظری‌ها، پری روشنی‌ها، سعادت‌ها، تقی‌شهرام‌ها، موسی خیابانی‌ها، اشرف ربیعی‌ها و هزاران هزار نام‌دار و گمنام دیگر.

امروز که پس از ۳۵ سال به گذشته نگاه می‌کنم (گذشته‌ای که برای جمعی کمرنگ شده و جمعی دیگر می‌خواهند فراموشش کنند و جمعی هم یادآوری آن را بیهوده می‌انگارند و مزاحم راه همکاری با **تبهکاران حاکم**) می‌بینم که در آن روزها من و ما روشنفکران آن دوره، من و ما مبارزین، آزادی‌خواهان، عدالت‌جویان، هیچ یک، نحوه‌ی محاکمه و حکم اعدام هویدا، تیمسار رحیمی، دکتر ولیان، مهندس ریاضی، تیمسار ربیعی و ده‌ها نفر دیگر از مسئولین رژیم ستم‌شاهی را محکوم نکردیم.

از خود می‌پرسم چرا آن روز به خیابان‌ها نریختیم و نخواستیم که دادرسی عادلانه و بر اساس معیارهای تثبیت شده‌ی بین‌المللی صورت بگیرد؟! چرا به اعدام‌های بی رویه اعتراض نکردیم؟! چرا اجازه دادیم طناب در پی طناب بیافند و پیوسته تابش دهند و محکم‌ترش کنند تا هر روز که خواستند به گردن هر کس بیاندازند و سر آخر نیز به گردن عزیزانمان در دهه‌ی شصت که اوج آن تابستان ۱۳۶۷ بود، انداختند و هزاران کبوتر کت بسته را سر به دار کردند؟!!

آری! چرا اجازه دادیم طناب بافته شود تا در خزان سال ۱۳۷۷، جعفر پوپندها و محمد مختاری‌ها، داریوش فروهرها و پروانه اسکندری‌ها، مجیدشریف‌ها را سلاخی کنند؟! چرا راه جنایت را مسدود ساختیم تا در سال ۱۳۸۸ مزدوران رژیم اسلامی نتوانند صدها تن از جوانانمان را به رنج و شکنجه‌های قرون وسطایی دراندازند؟

آری! یادآوری بی صدایی اکثریت ما ایرانیان در برابر حکم‌های اعدام در دهه‌ی ۱۳۶۰، هشداریست نسبت به بی‌اعتنایی و بی‌عملی در برابر جنایت در یک لحظه‌ی تعیین کننده تاریخی!

انگیزه‌ی آرش در شکافتن ۳۵ سال سرکوب و کشتار جمهوری اسلامی، پیشگیری از تکرار جنایت و به فراموشی نسپردن جنایت‌های بزرگی است که نباید از ضمیر اجتماع پاک شود. و این به معنای آن است که نگذاریم **دستان خون‌آلود خمینی و جلاخان و همکاران او** زیر غبار فراموشی مدفون شود.

آیا اگر نام خمینی و خامنه‌ای، خلخال‌ها و مصباح یزدی‌ها، نیری‌ها و اشراقی‌ها، حاج داودها و لاجوردی‌ها، رادان‌ها و مرتضوی‌ها، پورمحمدی‌ها و صدها تن از سران جمهوری جنایت و سرپنجه‌های دستگاه سرکوب رژیم اسلامی، مدام تکرار شود تا نسل‌های بعد نام حکومت سیاه اسلامی را از یاد نبرد، به کسی جز پاسداران نظام انسان ستیز خسارت خواهد زد؟

مگر صدای مادران و پدران، خواهران و همسران مرگ‌آگاهان تابستان ۱۳۶۷ را از خاک پشته‌های خاوران، نمی‌شنویم؟ مگر سبّیت سران اسلامی را در به گلوله بستن جوانانمان در سال ۱۳۸۸ فراموش کرده‌ایم؟ مگر بعد از این همه سال، توانسته‌ایم جلوی اشک‌های جاری بر گونه‌ها را که به خاطر رفقا و دوستان از دست داده جاریست، بگیریم؟!!

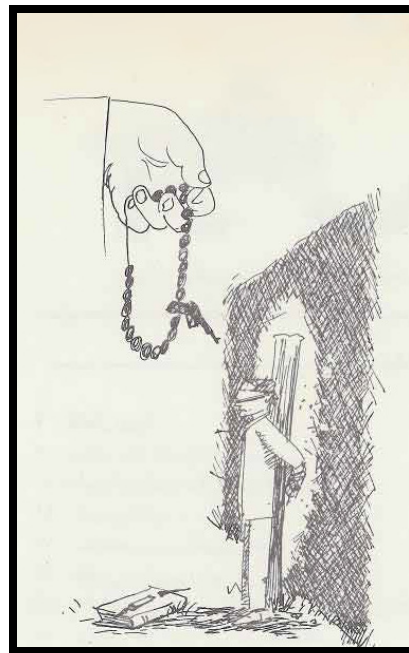
با این حال هنوز به دقت و درستی نمی‌دانیم شمار زنان و مردان مجاهد و نیز مردان چپ‌گرایی را که در مرداد و شهریور ۱۳۶۷ سر به نیست کردند. برآوردها و گمانه‌زنی‌های زندانیان پیشینی که کاوش در این زمینه را پی‌گرفتند و نیز گزارش عفو بین‌الملل در بیستمین سال کشتار بزرگ زندانیان سیاسی نشان می‌دهد بین ۴۵۰۰ تا ۵۵۰۰ نفر در آن **تابستان خونین** کشته شدند. این برآورد، کشته شدگان زندان‌های اراک، ارومیه، اصفهان، تبریز، خرم‌آباد، دزفول، رشت، سمنان، شیراز، قزوین، کرمانشاه و همدان را نیز دربرمی‌گیرد. به این واقعیت در این چند سال گذشته پی برده‌ایم. همین جا بگویم که نگارنده در نوشته‌ی ۱۷ سال پی سال پیش، نام دو زندان را به سهو آورده بود: ورامین و ملایر. گزارشی از کشتار زندانیان سیاسی در آن دو زندان در دست نیست و آن چه هست اشاره‌هایی پراکنده است. نیز هنوز و همچنان آگاهی درستی از شمار کشته شدگان زندان دگرشهرهای ایران نداریم. اما حالا دیگر می‌دانیم که در آن زمان شمار زندانیان گوهردشت نزدیک به ۱۱۰۰ نفر بود. از آن شمار حدود ۶۵۰ نفر مجاهد بودند که بین ۴۲۰ تا ۴۵۰ تن از آنان را سربه نیست کردند. نیز حدود ۲۵۰ تن از ۴۵۰ تن از زندانیان چپ‌گرای آن زندان را، این آمار را مهدی اصلانی به دست داده؛ در کتاب **پُر اهمیتش کلاغ‌ها و گل سرخ** (۱۳۸۸)، سرنخ‌هایی هم به دست آمده است که چه بسا ما را به شمار کشته‌شدگان آن تابستان خونین در زندان اوین رهمون سازد. و باز همین جا بگویم آنها که "از بند محکومین ابد زندان اوین در 'کشتار بزرگ' جان سالم به در بردند"، بیش از دو تن بودند، چند تن؟ به دقت نمی‌دانیم. چه بسا در حدود انگشتان دو دوست!

یک نمونه دیگر از این بی‌دقتی‌ها که در فرهنگ کتبی و شفاهی ما ریشه‌ای دیرپا دارد، چه به شکل بزرگ‌نمایی و چه به شکل کوچک‌نمایی، در واگفتی هویدا است که از **بانگ رهایی** آورده‌ایم:

"مدت‌ها انتظار، نگرانی و در آخر یک تن با یک ساک. ساک دوم سهم یک پدر شد... ساک سوم... ساک چهارم... ۴۵۸ ساک با لباس تنها از یک کمیته، تنها در یک روز." به این جمله اگر بیشتر می‌اندیشیم، شاید درمی‌یافتیم که پخش کردن ۴۵۸ ساک در یک روز و از یک کمیته نقض ضابطه‌های اولیه امنیتی‌ست و هیاهو زا. واقعیت این است که از آغاز آذرماه سال ۶۷ در روزهای معین و در ساعت‌های معین "مرد"های خانواده‌ها را به یکی از کمیته‌های چندگانه‌ی تهران فراخواندند و ساک لباس و وسایل اعدام شده‌ها را به دست‌شان دادند!

اما در باره چگونگی اعدام‌ها. بر پایه‌ی اندک شمار گزارش‌هایی که در دست بود، به نادرست نگاه‌اشتم: "مسلخ گوهر دشت، سالن آمفی‌تاتر و کارگاه توابین بود؛ و در اوین حسینی و سالن تمرین تیراندازی. هم از این رو در گوهردشت بیشتر زندانیان را به دار آویخته‌اند، در حالی که در اوین تیرباران مبارزین شکل رایج کشتار بود." اما درست این است که اعدام‌های گوهردشت و اوین در فضاهای سربسته انجام شد. در گوهر دشت، آمفی‌تاتر و سوله‌های کوچک پشت موتورخانه را سلاح‌خانه ساختند و در اوین، پارکینگ دادستانی زیرزمین ۲۰۹ را. نحوه‌ی اعدام هم به دار آویختن بود و نه تیرباران. دلیل شرعی‌اش در تبصره ماده‌ی ۱۴ آیین‌نامه نحوه‌ی اجرای احکام قصاص، رجم، قتل، صلب، اعدام و شلاق آمده است.

اشتباهات خردی نیز کرده‌ام که باید تصحیح شود. در نقل قولی آمده: "در زمستان ۶۶ رژیم تصمیم خود را می‌گیرد. داوود لشکری و لاجوردی به اوین باز می‌گردند." داده‌های این جمله یکسره نادرست است. شهادت‌های کتبی و شفاهی‌ای که در این چند سال گذشته نوشته و گفته شده چنین می‌نمایند که گردانندگان زندان در پاییز ۶۶ بود که به ضرورت پاک‌سازی زندان‌ها رسیدند؛ نه در زمستان آن سال. از آن گردانندگان یکی هم داوود لشکری بود که بر خلاف آن چه از قول گزارشگری نقل کرده‌ام، هرگز از گوهردشت رخت نبست و به جای دیگری نرفت تا که در زمستان ۶۶ به آن



کشتار بزرگ ۱۳۶۷

ناصر مهاجر

پیش‌گفتار بر ویراست دوم

نوشته‌ای که پیش‌شماره‌ی دارید نخستین بار در آرش شماره ۵۷ چاپ شد (مرداد - شهریور ۱۳۷۵)؛ به مناسبت سالگشت کشتار بزرگ زندانیان سیاسی ایران. تا آن هنگام، نوشته‌ی پژوهشی درباره‌ی چند و چون کشتار چند هزار زندانی سیاسی - عقیدتی ایران در تابستان ۱۳۶۷ در دست نبود. آن چه بود شهادت‌های انگشت‌شمار چند جان به در برده‌ی آن فاجعه بود که یک چندی بود به یکی از کشورهای اروپایی و آمریکای شمالی پناه آورده بودند. گسترش روانه‌ی مهاجرت جان به دربرندگان **کشتار بزرگ** در دهه‌ی هفتاد، افزایش شمار یادمانده‌های زندان و روایت‌هاشان از آن رویداد بی‌مانند روزگار ما را در پی داشت و ژرفش پژوهش در باره‌ی **فاجعه ملی** را.

بر پایه‌ی این شهادت‌ها بسیاری از سویه‌های تاریک و نیمه تاریک آن جنایت بزرگ اینک روشن شده، شماری از گره‌گاه‌ها باز شده و پاره‌ای از نکته‌های مبهم، تا حدودی معلوم شده است. اینک به یقین می‌دانیم هییتی که از سوی آیت‌الله خمینی به بازپرسی نهایی مجاهدین و چپ‌گراها گمارده شد و دادگاه‌های مرگ به راه انداخت (مرداد ۱۳۶۷)، از زندان اوین کار خود آغاز کرد؛ به روز پنجم مردادماه ۱۳۶۷. نیز دیگر تردید نداریم که پیش از چپ‌گراها، زندانیان مجاهد را به بازپرسی فراخواند. مسلم شده است که چرخه‌ی کشتار در سحرگاهان روزششم مرداد به راه افتاد؛ در اوین. و بی‌گمان هییتی که حکم اعدام بیشتر زندانیان اوین را داد (و محکومین آنرا **هییت مرگ** نامیدند) همانی‌ست که در پایان دو روز تبه‌کاری، راهی گوهردشت شد و این بار بساط بیدادگری‌اش را در آن زندان بازگشاد. در آن جا نیز کشتار را با مجاهدین از سر گرفت. کمبود آگاهی در باره‌ی سازوکار محاکمه‌ی این گروه بزرگ زندانیان سیاسی را ایرج مصداقی از میان برداشته است؛ در کتاب با ارزشش، **نه زیستن و نه مرگ** (۱۳۸۲)

مواقت نمودم ... بدا به حال من که هنوز زنده مانده ام و جام زهرآلود قبول قطعنامه را سر کشیدم." (۱)

و این به روز ۲۹ تیرماه بود. ۳ مرداد، سازمان مجاهدین خلق ایران - که شکست در جنگ با عراق را آستانه‌ی فروپاشی جمهوری اسلامی می دانست - با گسیل " ارتش آزادیبخش ملی " خود و تهاجم به مرزهای غرب کشور، حرکت " برای وارد آوردن ضربه نهائی " (۲) و " واژگونی " حکومت خمینی " را آغاز کرد و به عنوان جزئی از این استراتژی، مردم تهران را به " قیام " فراخواند. (۳) اما نه در تهران و نه در هیچ کجای دیگر ایران، مردم به فراخوان مجاهدین اعتنائی نکردند و نیروی سرکوبگر حکومت بی برخورد با بازدارنده‌ای، در نهایت خشونت آنها را در هم کوبید، ۱۲۶۳ نفر از رزمندگان شان را از بین برد (۴)، دهها مجاهد را اسیر گرفت و سه روزه این ماجراجویی را خنثی ساخت. (۵) از پس این سرکوب، کین خواهی آمد. پایه های حکومت - توده‌ی بسیجی و امت حزب الله - که از فرجام جنگ و واگشت سپاهیان اسلام سخت آزرده دل بودند و از " مجاهد " دلی پر خون داشتند، آتش بیار معرکه شدند و تب " ضد منافق " را به اوج رساندند. و این چنین بود که بسیاری از مجاهدین پیشین را - حتا آنها که پیشتر محاکمه شده، محکومیت شان را گذرانده، آزاد شده و سر در کار خود داشتند و با سیاست کاری نداشتند - دوباره گرفتند و به زندان انداختند (۶)، شماری از اسرای " عملیاتِ مرصاد " (۷) را در جا و در همان باختران و اسلام آباد و کنگاور به دار آویختند (۸) و شماری بزرگتر را روانه‌ی زندان‌ها کردند که بعدا محاکمه شوند. فضای آن روزها در سه نمونه‌ی زیر روشن می شود :

"از مقام مقدس رهبری درخواست میکنیم که با جنایتکاران قاطع برخورد کرده و هر چه زودتر شر آنان را برای همیشه از سر ملت کوتاه کند." (۹)
در سخنرانی نماز جمعه تهران، آیت الله موسوی اردبیلی رئیس دیوان عالی کشور :

"... اینها آمدند، اینها نمی دانند مردم اینها را از حیوان پست تر می دانند، مردم علیه اینها چنان آتشی هستند، قوه قضائیه در فشار بسیار سخت افکار عمومی که چرا اینها اعدام نمی شوند، یک دسته شان زندانی می شوند... مردم می گویند آقا باید از دم اعدام شوند، قاضی از آن طرف گرفتار یک سلسله مسائل ... از این طرف فشار افکار عمومی، از همه بیشتر من باید از این بدبخت تشکر کنم که کار ما را آسان کرد. ما ده تا ده تاه بیست تا بیست تا محاکمه می کنیم، پرونده بیار، پرونده ببر، متاسفم می گویند خمسخی از بین رفته، ای کاش همه شان از بین بروند، یک مرتبه مسئله تمام شود." (۱۰)

نمونه‌ی آخر هم در طومار " هزاران تن از اقشار مختلف اراک " آمده :
"... از مسئولین قضایی کشور درخواست می کنیم تا منافقین کوردلی را که بعد از عفو و بخشودگی از زندان‌ها رها شده و به خارج از کشور پناه برده‌اند و در آنجا به توطئه جاسوسی علیه نظام ایران پرداخته اند و گستاخی را تا به آنجا رسانده اند که برای کشتار فرزندان این ملت اقدام به حمله‌ی نظامی نموده اند و در عملیات اخیر مرصاد در چنگال عدالت به دام افتاده‌اند به اشد مجازات برسانند و هیچگونه اغماض و بخششی روا ندارند." (۱۱)
بدین ترتیب برای اجرای طرح کشتار زندانیان سیاسی ایران که از مدتها پیش ساخته و پرداخته شده بود، دست آویز مناسب فراهم آمد .

زمینه ها

اینک می دانیم که تغییر و تحولاتی که از ماههای آغازین سال ۱۳۶۴ در سیاست گذاری‌های زندان پدید آمد و بانی اش آیت الله منتظری بود و بارزترین نمودش برکناری اسدالله لاجوردی از ریاست دادستانی انقلاب اسلامی و کاهش فشار بر زندانیان سیاسی، دل پسند شماری از سران حکومت - به ویژه آیت الله خمینی - نبود و دست کم از میانه سال ۱۳۶۵،

بندی‌خانه بازگردانده شود. داوود لشکری پس از برکناری لاجوردی از ریاست اوین (۱۳۶۳)، از نردبان پیشرفت بالا رفت و از یک پاسدار ساده، مسئول انتظامی گوهردشت گشت و سپس سرپرست آن زندان. اسدالله لاجوردی جلاد نیز که در سال ۱۳۶۳ از دادستانی انقلاب کنار گذاشته شد، پس از کشتار بزرگ و به دوران ریاست آیت‌الله یزدی بر قوه قضائیه جمهوری اسلامی، به مدیریت سازمان زندان‌های جمهوری اسلامی رسید و سرانجام در دهمین سالگشت کشتار بزرگ زندانیان سیاسی - عقیدتی ایران، به دست دو مجاهد مسلح و با شلیک دو گلوله از پای درآمد.

با این همه بسیاری از سویه‌های کشتار بزرگ هنوز در هاله‌ای از ابهام است و چند پرسش مهم بی پاسخ مانده است، از جمله: ۱- تاریخ بررسی دوباره‌ی پرونده‌ی اعدام شدگان. ۲- شمار دقیق و مشخصات اعدام شدگان. ۳- تاریخ اعدام هریک از آنان. ۴- محل خاک سپاری جانباختگان. ۵- سرنوشت وصیت‌نامه‌های آنان

از پرویز قلیچ‌خانی سپاسگذارم که مجال داد پژوهشی که نخستین بار در آرش آمد، در واپسین شماره‌ی آرش نیز باز آید. و خرسندم که اشتباه‌های کار را در همین جا باز نموده‌ام. در نشریه‌ای که به راستی صدای تبعید بود و در ادبیات تبعید ما ایرانیان ماندگار.

پاریس، ژانویه ۲۰۱۴

پیش‌گفتار

کشتار بزرگ زندانیان سیاسی ایران، پرونده‌ای گشوده است که هنوز حرف آخرش گفته نشده است.

در سراسر زندانهای ایران، در چند ماه، چند هزار مخالف در بند را کشتند؛ بی سر و صدا و در نهمان. و پنهان کاری را به آنجا رساندند که حتا جسد قربانیان را به خانواده‌های آنها بازپس ندادند و تنها نشانی گورها- گورهای دسته جمعی- را دادند، بی هیچ توضیحی. در آن تابستان- پاییز، پیرامون جنایت‌شان اگر کلمه ای گفتند، از زبان سرجنابان حکومت بود و آنهم بیشتر برای رد گم کردن. از آن پس هم دیگر از این راز سر به مهر، از این " سر دولتی " لام تا کام نگفتند .

هم از این رو، تا به امروز بسیاری از جنبه‌های "کشتار بزرگ" در هاله‌ای از ابهام است. از جمله اینکه هنوز به دقت و درستی دانسته نیست که چند نفر- چند هزار نفر- در آن کشتار جان‌شان را از دست دادند. و چگونه؟ و ... پاسخ دقیق به این پرسشها، چه بسا، تا جمهوری اسلامی پا برجاست، به دست نیاید و پرونده‌ی این جنایت تنها زمانی بسته شود که دیگر جمهوری اسلامی در کار نباشد. اینک اما، با تکیه بر داده‌های موجود، به ویژه نوشته‌ها و گفته‌های زندانیان پیشین که توانستند از آن قربانگاه جان سالم بدر برند، کم و بیش می‌شود به باز سازی ماجرای کشتار بزرگ پرداخت و با بررسی بستر این رویداد، تا حدی به واقعیت دست یافت .

دست آویز

در ۲۷ تیرماه ۱۳۶۷، خبرگزاریهای جهان اعلام کردند که رئیس جمهوری اسلامی ایران، آیت الله خامنه‌ای، در تلگراف به پرز دوکوئیار، دبیر کل سازمان ملل متحد، ابراز داشته ایران قطعنامه ۵۹۸ را می‌پذیرد و از سیاست ادامه‌ی جنگ تا " فتح کربلا" و فرو انداختن صدام حسین دست می‌شود. درستی این خبر بهت انگیز و چرخش صد و هشتاد درجه‌ای، اما تنها زمانی مسجل شد که آیت الله خمینی خود به سخن درآمد و واقعیت شکست و سازش را به زبان آورد، با گویاترین کلمات :

"... و اما در مورد قبول قطعنامه که حقیقتا مسئله بسیار تلخ و ناگواری برای همه و خصوصا من بوده ... این است که ... به واسطه‌ی حوادث و عواملی که از ذکر آن فعلا خودداری میکنم ... با قبول قطعنامه و آتش بس

نیز مجزا کردند. بدین ترتیب که قسمت زندانیان مجاهد و زندانیان چپ را مجزا شماره گذاری کردند و هر یک از دو قسمت، زندانیان را بر حسب میزان حکم آنان از یکدیگر تفکیک کردند. یعنی زندانیانی را که حکم شان زیر ده سال بود در بندهای معین جا دادند. (در مورد زندانیان چپ، دو بند به زندانیان زیر ۱۰ سال اختصاص داشت، یعنی بندهای ۷ و ۸ که در قسمت انتهای زندان واقع شده بود، با حدود ۸۵ تا ۹۰ نفر در هر بند) و زندانیان محکوم به ۱۰ تا ۱۵ سال را در یک بند ... و زندانیان ۱۵ تا ابد را در بند دیگری از بقیه تفکیک کردند. همچنین آندسته از بچه هائی را که پاسخ مثبت به مصاحبه داده بودند، در بند ۱۴ جای دادند. همزمان با این واقعه، تمامی زندانیان " ملی کش" اوین، یعنی آنها که حکم شان به اتمام رسیده بود، ولی به دلیل عدم پذیرش شرط مصاحبه برای آزادی، همچنان در بازداشت بودند، به گوهردشت منتقل کردند و در بند ۱۰ زندان گوهر دشت ... جای دادند." (۱۷) و سپس :

"چند روز قبل از اعلام پذیرش قطعنامه ۵۹۸ توسط جمهوری اسلامی و سخنرانی خمینی که در آن به سرکشیدن جام زهر اعتراف کرد، به هنگام مراجعه به اتاق بهداری آسایشگاه (اتاق ۳۰۰) که به بیماران بند انفرادی اختصاص داشت، ساک های زیادی به چشم می خورد که روی هم تلنبار شده بودند، روی یکی از ساک ها نام حسین قلمبر را دیدم و فهمیدم او و احتمالا سایر بچه های زیرحکمی (۱۸) را از بند عمومی ۳۱۶ به انفرادی آورده اند. این با قطع ۴۵ دقیقه وقت هواخوری روزانه همزمان بود. وضع کاملاً غیرعادی شده بود." (۱۹)

حکم امام

آری وضع کاملاً غیرعادی شده بود! چه، آیت الله خمینی فرصت را برای به اجراء گذاشتن برنامه ای که مراحل تدارکاتی اش به پایان رسیده بود، مناسب و مغتنم دیده و حکم کشتار زندانیان سیاسی را داده بود. حکمی که دیرترها علنی شد و کسی که آنرا علنی کرد آیت الله منتظری بود که کشتار زندانیان را "به مصلحت اسلام و انقلاب و کشور و حیثیت ولایت فقیه و حکومت اسلام" (۲۰) نمی دانست، در همان مرداد خونین و برای "رفع مسئولیت شرعی از خود" (۲۱)، یعنی در اوج کشت و کشتار سه نامه خصوصی به "امام" نوشت که زود عمومی شد .

"...راجع به دستور حضرت عالی مبنی بر اعدام منافقین موجود در زندانها: اعدام بازداشت شدگان حادثه اخیر را ملت و جامعه پذیراست و ظاهراً اثر سوئی ندارد، ولی اعدام موجودین از سابق در زندانها: اولاً در شرایط فعلی حمل بر کینه توزی و انتقامجویی می شود و ... " (۲۲).

نیز اولین بار از رهگذر همین نامه ها بود که آگاه شدیم آیت الله خمینی، جعفر نیری - از سردمداران هیئت متولفه - را به سمت قاضی شرع دادگاههای سری گمارده و از او خواسته که به فوریت به امر " ضد انقلاب" رسیدگی کند و اعدامی ها را تعیین و باز با همین نامه ها بود که به هويت سایر اعضا هیئت مسئولین این دادگاهها پی بردیم و هنگامیکه هیچ خبری از درون زندانها به بیرون درز نمی کرد، دریافتیم که مرتضی اشراقی در سمت دادستانی، سید ابراهیم رئیسی در مقام معاونت دادستانی و مصطفی پورمحمدی به عنوان نماینده وزارت اطلاعات در اوین برای اجرای احکام اعدام تقلاً می کنند(۲۳) و اینکه برای تعیین حکم، ملاک اتفاق نظر قاضی و دادستان و مسئول اطلاعات نبود و اکثریت آراء بود. (۲۴) بعدها و پس از آنکه تماس زندانیان با بیرون برقرار شد، به جریات کارکرد آن بیدادگاهها هم پی بردیم و دانستیم به چه ترتیبی حکمهای اعدام را صادر کردند .

"در تشخیص اینکه چه کسی باید اعدام شود، بازجوها، رئیس و معاون ها و دادیاران زندان هم علاوه بر آن سه نفر نظر می دادند. حتا پاسدارها هم می توانستند در تفکیک افراد نافذ باشند. کافی بود که آنها گزارشی به رئیس زندان بدهند تا او هم قبل از ورود به اتاق، نیری را بپزد تا حکم اعدام

مخالفت خوانی به جاهای باریک رسیده بود. این راز اگر در آن زمان بر کسی جز کار به دستان حکومت آشکار نبود، پس از خلع آیت الله منتظری از مقام "جانشین رهبری" از پرده بیرون افتاد. درست دو سال پیش از کشتار زندانیان سیاسی، آیت الله خمینی به آیت الله منتظری نوشته بود: "تقاضا می کنم با اشخاص صالح آشنا به امور کشور مشورت نمائید. پس از آن ترتیب اثر بدهید تا خدای نخواستہ لطمه به حیثیت شما که برگشت به حیثیت جمهوری اسلامی است نخورد. آزادی بی رویه چند صد منافق به دستور هیئتی که رقت قلب و حسن ظن شان واقع شد، آمار انفجارها، ترورها و دزدی ها را بالا برده است." (۱۲)

همین نکته از زبان اسدالله لاجوردی، جلد اوین هم به گوش رسید. در روزهای آشفته و دهشت بار پس از تهاجم نظامی مجاهدین :

"...متأسفانه در طول چند سال اخیر بر خلاف مصلحت اسلام با منافقین برخورد شده است. طبق اطلاعی که در دست است اکثر کسانی که به نام تواب از زندان آزاد شده اند، مجدداً به سازمان منافقین پیوسته اند که تعدادی از آنها نیز در عملیات مرصاد به هلاکت رسیدند. از سال ۶۰ تا اواخر سال ۶۳ که با منافقین به شدت برخورد شد، اینها حتی نتوانستند ۱۰ نفر را هم جذب سازمان نمایند، اما بعد از آن با منافقین با سستی و مماشات رفتار شد و اعضا آنها به اسم تواب از زندان آزاد شدند و نتیجه این آزادی همین شد که در حمله به شهر اسلام آباد و کرد دیدیم ... واقعا چه کسی مسئول خونهای به ناحق ریخته ی بسیجیان مظلومی است که به دست منافقین به لقاءالله پیوستند؟! " (۱۳)

مورد نظر و خطاب اسدالله لاجوردی، منتظری بود که از نیمه دوم سال ۱۳۶۶ موقعیتش در هرم قدرت سست شد، در تصمیم گیری دیگر به بازی گرفته نشد و نقطه نظرات و پیشنهادهاتش از گردونه خارج شد. (۱۴) و این در باره ی سیاست گذاری های زندان نیز صدق میکند و روی آوردن به سخت گیری و روی کار آوردن دوباره ی لاجوردی. نیز به عمد و زیرکی واژه ی منافق را جای کلمه ی مخالف نشانند و به تب ضد منافق دامن زدند. چه، می دانستند زیر این نام، تبهکاری شان سهل تر می شود و توجیه پذیر. چه، اسناد جای تردیدی نمی گذارد که حکومت بر آن بود در صورت پیروز نشدن در جنگ و پذیرش صلح، خود را از شر زندانیان سیاسی مقاوم رها بکنند تا در افق ناروشن پس از پذیرش صلح و گریز ناپذیری بازبینی و واپس نشینی در رشته ای از مسائل - از مسائل اجتماعی و فرهنگی گرفته تا سیاست خارجی - و برای اینکه در صورت روبرو شدن با وضعیت بحرانی و پیش بینی نشده غافل گیر نشوند و قافیه را نوازند. (۱۵) چه واقعیتها نشان میدهد که تدارک طرح کشتار بزرگ، "منافق" و "غیر منافق" هر دو را شامل میشد .

مراحل گوناگون پیشرفت طرح را نیز اینک تا حدودی می دانیم، به واسطه زندانیان سیاسی ای که کابوس بزرگ را زیسته اند و آنرا واگفته اند .

"...در فاصله آذر و دی ۶۶ همه زندانیان تک به تک دوباره بازجوئی میشوند: "گروهت را قبول داری؟"، "جمهوری اسلامی را قبول داری؟"، "نماز میخوانی؟" و بنا به پاسخهای داده شده، زندانیان به گروههای مجزا تقسیم میشوند. تغییر و تحولات در زندان با جایجائی زندانیان ادامه می یابد. در بهمن ۱۳۶۶ همه کسانی را که حکم ابد دارند از گوهر دشت به اوین منتقل و در آنجا نیز آنان را در یک بند جداگانه نگهداری میکنند..." (۱۶) پس از آن :

"...تمامی زندانیان مجاهد و چپ را از یکدیگر جدا کردند. در واقع زندان را به دو قسمت تقسیم نمودند :

قسمتی را که شامل بندهای ۱ و ۲ بود اختصاص به زندانیان مجاهد داده و طرف انتهای زندان را که شامل بندهای قسمت انتهائی(متصل به ساختمان آملی تئاتر گوهر دشت) بود، اختصاص به زندانیان چپ دادند و برای جلوگیری از اطلاع زندانیان از وضع و ترکیب بندها، شماره گذاری بندها را



دیده بودند که با فورقون طنابهای زیادی را به ساختمان های سوله‌ای محوطه زندان حمل میکنند و روزی دیگر زندانیان بند ۸ انبوهی دمپایی را در محوطه دیده بودند که روی هم تلنبار شده و چند پاسدار برای محکم کردن طنابهای چادر روی کامیون راه می روند و انگار که محموله گوشتی زیر چادر باشد، زیر پای آنان لرزان بود. روزی، زندانیان بند شش از لای نرده های هواخوری خود عده ای زندانی را دیده بودند که به صف ایستاده اند تا از دستشویی هواخوری استفاده کنند. پنج پاسدار و داوود لشگری مسئول سرکوب زندان گوهردشت، به طور غیرطبیعی آنها را محاصره کرده بودند. از لای نرده‌ها می شد صورت زندانیان را از زیر چم بندشان تشخیص داد. آنها با رنگ پریده و با سیمانی گرفته به نوبت ایستاده بودند. در بین زندانیان بند ۶ زمزمه هائی در گرفته بود: "اعدامی ها هستند!" و تنها زندانیان فرعی ۲۰ بودند که به خاطر موقعیت بندشان، از لای نرده‌های مستراح‌شان به وضوح دیده بودند که پاسداران اجساد زندانیان اعدام شده را به کامیون ها حمل میکنند." (۳۲)

و سرانجام نوبت به زندانیان کمونیست رسید که "قلع و قمع" شوند و این در پنجم شهریور بود. اسم شماری را میخواندند، از آنها میخواستند چشم بندشان را بر چشم زنند، از بند خارج شوند و در راهروها به صف ایستند. "تک تک بچه ها را به درون یکی از اتاقهای فرعی بند روبرومان می‌بردند، در آنجا داوود لشگری به همراه چند پاسدار نشسته و مشغول سؤال و جواب بودند. هر یک از بچه‌ها که اظهار میکردند مسلمان نیستند و نماز نمی‌خوانند در سمت چپ راهرو می نشاندند و هر یک از آنها را که اظهار می‌کردند مسلمانند در سمت راست راهرو می‌نشاندند و آنها را که در قسمت راست راهرو نشاندند بودند در صورتیکه حاضر به نماز خواندن نبودند به فرعی‌ها و یا انفرادی‌ها می‌بردند تا با زدن کابل آنها را وادار به نماز خواندن بکنند. برای هر وعده نماز ۲۰ ضربه، صبح و ظهر و شب و کسانی را که حاضر به نماز خواندن بودند به بند هشت می بردند و بچه هائی را که در سمت چپ راهرو نشاندند بودند، دسته دسته به قسمت طبقه‌ی اول (قسمت اداری زندان گوهر دشت که در آن دفتر ریاست و دفتر مدیر داخلی زندان و... قرار داشت) می‌بردند و در آنجا در یک اتاق در مقابل اشرافی همین سؤال و جواب را مجدداً تکرار می‌کردند..." (۳۳)

و پرسشهای دیگری چون "سازمانت را قبول داری؟ مصاحبه میکنی؟ همکاری اطلاعاتی میکنی؟ و... در این مرحله هم اگر پاسخ زندانی منفی بود، او را در سمت چپ در ورودی اتاق می‌نشاندند و سپس هر چند نفر را با هم به مسلخ می‌فرستادند. از هر گروه و سازمان و حزب دست چپی، از پیکار، رزمندگان، اتحادیه کمونیست‌ها، رنجبران، کومله، اتحاد مبارزان

بنویسد." (۲۵) در باره جریان دادرسی، تنها نکته ای که از همان آغاز روشن بود این بود که قربانیان، چه چپ‌ها و چه مجاهدین، جملگی کسانی هستند با پرونده محکومیت قطعی یعنی کسانی که پیشتر محاکمه شده و حکم گرفته و دوران محکومیت خود را می گذرانند که یا نزدیک به پایان بود و یا به پایان رسیده بود. این نکته هم در نامه منتظری خطاب به قاضی شرع، نبری آمده است:

"وانگهی اعدام آنان بدون فعالیت جدید، زیر سؤال بردن همه قضات و همه قضاوت‌های سابق است. کسی را که به کمتر از اعدام محکوم گردیده، به چه ملاک اعدام می کنند..."

اجرای حکم

ملاک و معیار البته در کار بود. گویا بنا را بر این گذاشته بودند که هر زندانی مردی که استقلال شخصیت و اندیشه داشته و حاضر نبوده در برابرشان سر تسلیم فرود آورد و در خدمت شان قرار گیرد را سر به نیست کنند. در مورد زنان، اما انگار به این نتیجه رسیده بودند که جز جان زن مجاهد را نگیرند و روح زن مرتد و مارکسیست را در هم شکنند. در این راستا، همزمان در زندان زنان و مردان - چه اوین و چه گوهر دشت - مقررات یکسانی را برقرار ساختند. در روز ۵ مرداد ماه، تلویزیون ها را از اتاق ها بردند، دیگر روزنامه ندادند و هواخوری را هم تعطیل کردند. (۲۷) ملاقات ها هم تا "اطلاع ثانوی" قطع شد. دیگر حتا بیماران را هم به بهداری نمی‌بردند. (۲۸) ششم مردادماه، دادگاه‌ها به کار افتادند. با مجاهدین آغاز کردند. زن و مرد، آنها را با چشم بند از بند بیرون می بردند. در راهروها به صف می‌کردند. تک به تک به درون اتاقی هدایت میکردند که محل "دادگاه" شان شده بود و قرارگاه نبری و اشرافی و رئیسی و پورمحمدی. سپس پرسش های شان را پیش می کشیدند. از این دست: "منافقین را قبول دارید یا نه؟ حاضر به انجام مصاحبه در جمع زندانیان و محکوم کردن سازمان هستید یا نه؟" و غیره... نمونه ای از پرسش و پاسخ ها را آیت الله منتظری در نامه دوشم به خمینی آورده:

"سه روز قبل، قاضی شرع یکی از استان‌های کشور می گفت: مسئول اطلاعات یا دادستان - تردید از من است - از یکی از زندانیان برای تشخیص اینکه سر موضع است یا نه، پرسید: تو حضری سازمان منافقین را محکوم کنی؟ گفت: آری، پرسید: حضری مصاحبه کنی؟ گفت: آری، پرسید: حضری برای جنگ با عراق، جبهه بروی؟ گفت: آری، پرسید: حضری روی مین بروی؟ گفت: مگر همه مردم حاضرند روی مین بروند ... گفت: معلوم می‌شود تو هنوز سر موضعی و با او معامله سر موضع انجام داد..." (۲۹)

کیفر سر موضع ها اعدام بود. بی برو برگرد. پس از اجرای حکم اعدام به آنها اجازه می‌دادند وصیت نامه شان را بنویسند:

"...بعداز ظهر، یکی از بچه‌ها که سلول‌های روبرو را چک می کرده، متوجه شده که از پنجره یکی از سلول های مقابل، یک نفر در حال زدن مورس ... می باشد ... پیام کوتاه بود و گویا ... در بیدادگاه هیئت عفو رژیم به اعدام محکوم شدم و تا چند دقیقه دیگر اعدام می‌شوم، مرا برای نوشتن وصیت نامه آورده اند." (۳۰)

وطرفه اینکه اعدام‌ها را با اعدام زنان مجاهد آغاز کردند و "... در اولین قدم ... تمامی زنان مجاهد جز یک نفر را که در انفرادی به سر میبرد، اعدام کردند..." (۳۱)

و کشتاری که در این روز ششم مرداد آغاز شد و در فردای آن روز و در فرادهای دیگر ادامه یافت، مرداد را به ماه قتل عام مجاهدین در بند، بدل ساخت و "... زندانیان کمونیست که در بندهای جداگانه بودند، بی‌خبر از کشتار زندانیان مجاهد در پی راهی بودند تا بتوانند از اوضاع غیرعادی سر در بیاورند، زندانیان بند ۷ گوهردشت از لای نرده‌های بند، داوود لشگری را

کمونیست (سهند)، وحدت کمونیستی، فدائی (اقلیت)، راه کارگر، فدائی (اکثریت) و حزب توده که وقتی :

"... به حسینییه برای دار زدن برده می شوند، گروهی می‌گیرند، گروهی دشنام می‌دهند و همه می‌لرزند؛ اما لرزش خود را مخفی می‌کنند. برخی لبخند می‌زنند. نومیدانه، و انتظار لحظه‌ی آخر را می‌کشند. بعضی از نگهبان‌ها در اجرای حکم اعدام با هم رقابت می‌کنند تا ثواب بیشتری ببرند. گروه کمتری از آنها از مشاهده‌ی این همه جسد احساس بی‌تابی و درد می‌کنند، برخی از زندانیان می‌جنگند، حمله می‌کنند و به شدت کتک می‌خورند. مراسم اعدام به سرعت اجراء می‌شود. آخرین ضجه‌های مرگ خاموش می‌شود." (۳۴)

مسلخ در گوهر دشت، سالن آمفی تئاتر و سوله‌های کوچک پشت موتورخانه بود و در اوین، پارکینگ دادستانی و زیرزمین ۲۰۹. شکل کشتار در هر دو زندان به دار آویختن بود. (۳۵)

جسد مردان حلق آویز شده را پیش از بیرون فرستادن از زندان، برای شکنجه‌ی زنان چپگرا به کار گرفتند، با همان هدف خرد کردن و در هم شکستن شان .

"جواب نه برای نماز خواندن حکم تعزیر را داشت ... همه را پنج بار در راهرو آسایشگاه شلاق می‌زدند. یک نفر خودکشی کرده بود و چند نفر هم اقدام به خودکشی کرده بودند؛ ولی موفق نشده بودند. هر کس نماز خواندن را می‌پذیرفت، بعد از چند روز به بند برش می‌گردانند. جیره‌ی شلاق برای کسانی که نمی‌پذیرفتند نماز بخوانند، بیست و پنج روز ادامه داشت. همه به شدت زخمی شده بودند. گفته بودند همه‌شان را اعدام می‌کنند ... صدای شلاق خوردن بچه‌ها در وعده‌های نماز، دیوانه‌ام می‌کرد. یکبار من و چند نفر دیگر را برای اعدام نمایشی بردند. یک بار ما را به بیشه‌ای در اوین بردند و گفتند چشم بندهای مان را برداریم. تعداد زیادی را روبروی ما دار زده بودند و ما را مجبور می‌کردند به آنها نگاه کنیم ...

بلا تکلیفی و آشفتگی بند، چهار ماه ادامه داشت. تنها پس از برقراری مجدد ملاقات‌ها و تماس با خانواده‌ها بود که عمق فاجعه برای مان روشن شد. تنها از بند ما حدود ۱۲۰۰ نفر اعدام شدند." (۳۶)

شمار کشته شدگان

همه‌ی بندها، در همه زندان‌ها دچار چنین "خانه تکانی" و "تخلیه‌ای" شدند. گزارش زندانیانی که از این مهلکه جان سالم بدر برده‌اند حکایت از آن دارد که بیش از چند تن از بند محکومین اید زندان اوین در "کشتار بزرگ" سر به نیست نشدند و از ۱۱۰۰ زندانی گوهر دشت، حدود دویست نفر جان سالم به در بردند. (۳۷) در زندان شهرستانها (اصفهان، اراک، ارومیه، تبریز، خرم‌آباد، دزفول، رشت، سمنان، شیراز، کرمانشاه، مشهد و...) هم همین قاعده کم و بیش حکم فرما بود. می‌گوئیم کم و بیش، چه سیاست سکوت مطلق حکومت در مورد این جنایت، سرباز زدنش از دادن هرگونه خبر و جلوگیری از ورود هر هیئت بین المللی برای بازرسی از زندانها و... بررسی آنچه بر سر زندانیان سیاسی آورده بودند و برآورد دقیق کشته شدگان را اگر نگوئیم ناممکن، دست کم سخت دشوار ساخته است. از این رو، برآورد ماندگان هر بند نسبت به شمار رفتگان، مناسب ترین و معتبرترین شیوه‌ی محاسبه می‌شود. اما این شیوه بری از بی دقتی و نارسائی نیست. ماندگان، در بهترین حالت، با حدس و گمان از شمار رفتگان آگاهی می‌دهند. آنهم به تقریب، یا تخمین. و تخمین قربانیان کشتار بزرگ بسی گوناگون است. از پنج هزار نفر شروع میشود و به دوازده هزار نفر می‌رسد. چه بسا به دلیل همین اختلاف و آمارهای جسته و گریخته است که "عفو بین الملل" از "چندین هزار نفری که اعدام شده اند" سخن گفته و از دادن آمار دقیق خودداری کرده است. (۳۸) با این حال "کانون حمایت از زندانیان سیاسی ایران - داخل کشور" که از دل

مبارزه‌ی خانواده‌ی زندانیان سیاسی در ماههای هولناک تابستان و پائیز سر برآورد، درست یک سال پس از "کشتار بزرگ" و در مهرماه ۱۳۶۸، فهرست نام ۱۳۴۵ قربانی "فاجعه ملی" را فاش ساخت و اعلام داشت که هنوز نتوانسته به نام "بسیاری از شهدای به خون خفته خلق" دست یابد. (۳۹) اندک زمانی پس از انتشار این فهرست، یکی از روزنامه‌های اوپوزیسیون در اروپا هم به انتشار فهرست ۱۳۸۷ نفره از زندانیان جان باخته اقدام کرد. اما این روزنامه هم هشدار داد که فهرست "هنوز بسیار ناکامل و ناکافی است و چه بسا به دلایل محدود بودن امکانات تحقیق، با نادرستی هائی نیز همراه باشد." (۴۰)

اعدام مخفیانه، انتقال مخفیانه جسد‌ها به گورستان، دفن مخفیانه به خون خفته گان در گورهای جمعی، آنهم هنگامی که استبدادی مذهبی حکومت می‌کند، هرگونه کوششی را برای دست یابی به شمار دقیق و درست جان باختگان، ناممکن می‌کند. نباید فراموش کرد که حکومت واقعیت کشتار زندانیان را ماه‌ها از خانواده آنها نیز پنهان کرد و نیز محل گورهای جمعی را.

پایان انتظار

روزها و هفته‌ها و ماهها، خانواده‌های زندانیان سیاسی، پشت در زندان‌ها در انتظار ایستادند؛ برای کسب خبر از جگرگوشه هاشان. چه خواهش‌ها و تمناها که نکردند، چه خفت و خواری‌ها که نکشیدند و چه بیم‌ها و امیدها که از سر نگذرانند. در کابوس مرگ و زندگی زیستند و به این دل خوش ساختند که مقامات زندان پول و ثروتی را که برای عزیزان شان آورده بودند بگیرند و رسید تحویل شان بدهند .

آنچه تحویل گرفتند - یا بعنوان مثال آنچه اهالی سلطنت آباد تحویل گرفتند - یادداشتی بود به اندازه پاکت سیگار باز شده، شبیه اسکناس ده تومانی. با این مضمون: "برادر... خواهشمند است در ساعت ... روز... در کمیته سلطنت آباد حضور به هم رسانید. کمیته سلطنت آباد." (۴۱)

اهالی تهران پارس، نازی آباد و سایر محله‌های تهران، همین یادداشت را به امضاء و نشانی محله‌ی خود دریافت کردند. و این در هفته اول ماه آذر بود و به این ترتیب در "روز موعود در جلو کمیته‌های "گل صحرا" (جاده ساوه)، کمیته زنجان (خیابان زنجان)، کمیته خاوران (نزدیک گلستان خاوران)، کمیته نازی آباد، کمیته تهران پارس و... از ساعت ۶ صبح غلغله بود. مراجعه از ساعت ۹ صبح آغاز شد. بعضی با خود سند خانه نیز آورده بودند، شاید که برای آزادی عزیزان شان ضمانت باشد. ساعت ۹ در کمیته "گل صحرا" اولین نام را خواندند. مدت‌ها انتظار، نگرانی و در آخر یک تن. فقط یک تن با یک ساک، ساک دوم سهم یک پدر شد ... ساک سوم ... ساک چهارم ... با لباس تنها از یک کمیته، تنها در یک روز ... (۴۲)

واز اینجاست که حرکت خانواده‌های زندانیان سیاسی آغاز می‌شود. تحصن در برابر کاخ دادگستری، گردمائی در برابر دادستانی، برگزاری مراسم برای دادن طومار اعتراض با ۳۷۰ امضاء به کمیته‌ی حقوق بشر ملل متحد، تماس با خارج از کشور و...

جامعه‌ی مهاجرین و تبعیدیان ایرانی هم که نسبت به نیمه‌ی دیگر وجود خود حساس است، پاسخگوست: تماس با کمیته‌های حقوق بشر، جامعه‌های دفاع از زندانیان سیاسی، احزاب ترقی خواه و بسیج افکار عمومی و روشنگری در باره‌ی "فاجعه ملی" که در حال تکوین بود، سرانجام به واکنش اروپائی‌ها و آمریکائی‌ها منجر می‌شود. در ۲۱ مهرماه ۱۳۶۷، پارلمان اروپا با تصویب قطعنامه‌ی در مورد نقض حقوق بشر در جمهوری اسلامی ایران، از دولت ایران می‌خواهد که هیئتی به منظور بررسی وضعیت زندان‌ها عازم ایران شود. ۱۸ آذرماه همان سال، پارلمان آلمان قطعنامه‌ی تصویب می‌کند که در آن نقض حقوق بشر توسط جمهوری اسلامی به شدت مورد انتقاد قرار گرفته .

- ۴- گزارش نهانی ستاد فرماندهی ارتش آزادبخش ملی ایران، ۱۸ شهریور ۱۳۶۷، برگرفته از ماهنامه شورا، شماره ۴۳ و ۴۴
- ۵- نگاه کنید به جزوه چرا جمهوری اسلامی خواستار آتش بس شد؟ و چشم انداز مذاکرات صلح چیست؟ انتشارات آغازی نو، شهریور ۱۳۶۷
- ۶- عفو بین الملل، بیانیه کتبی به چهل و پنجمین نشست کمیسیون حقوق بشر ملل متحد، ژانویه ۱۹۸۹، و نیز نگاه کنید به گزارش شورای اقتصادی و اجتماعی ملل متحد در باره وضع حقوق بشر در جمهوری اسلامی ایران، ۱۳ اکتبر ۱۹۸۸
- ۷- نامی که حکومت بر عملیات سرکوب مجاهدین گذاشت.
- ۸- روزنامه جمهوری اسلامی، ۱۲ مرداد ۱۳۶۷، و نیز نگاه کنید به گزارش شورای اقتصادی و اجتماعی... (پیش گفته)
- ۹- روزنامه رسالت، ۱۲ مرداد ۱۳۶۷
- ۱۰- روزنامه رسالت، ۱۵ مرداد ۱۳۶۵
- ۱۱- روزنامه رسالت، ۹ شهریور ۱۳۶۷
- ۱۲- نامه آیت الله خمینی به آیت الله منتظری، برگرفته از کتاب خاطرات سیاسی محمدی ری شهری، موسسه مطالعات و پژوهشهای سیاسی، صفحه ۲۵۵
- ۱۳- روزنامه جمهوری اسلامی، ۱۵ مرداد ۱۳۶۷، دیدگاههای مردم در برخورد به جنایت اخیر منافقین، قسمت دوم
- ۱۴- روزنامه کیهان، ۸ تیرماه ۱۳۶۷، سخنرانی آیت الله منتظری در جمع طلاب و روحانیون قم
- ۱۵- نگاه کنید به جزوه جای آن است که خون موج زند در دل لعل، پیرامون کشتار زندانیان سیاسی ... انتشارات آغازی نو، آذرماه ۱۳۶۷ و آنها که غریق وحشت خود بوده اند، تیریزی، مهاجر، بولتن آغازی نو، ویژه سلمان رشدی
- ۱۶- ... و این شط های خونی که از مردم جاریست، سعید همایون، اتحاد کار، شهریور ۱۳۷۰، شماره ۲۳، سال دوم
- ۱۷- نگاه کنید به جزوهی در سال ۱۳۶۷ بر ما چه گذشت؟ نیما پرورش، کمیته برگزاری یادمان قتل عام زندانیان سیاسی ایران در سال ۱۳۶۷، پاریس، شهریور ۱۳۷۳، صفحه ۵
- ۱۸- از اصطلاحات زندان، به معنای محکوم به اعدام است.
- ۱۹- احساس تلخ و وجدان بیدار، کار، اکثریت، شماره ۴۴، مهرماه ۱۳۷۱
- ۲۰- هر سه نامه در "چشم انداز" شماره ۶، تابستان ۱۳۶۸ منتشر شده است و نیز در شورا، شماره ۴۷، فروردین و اردیبهشت ۱۳۶۸، در اینجا استناد به نامه ۲۴ مرداد ۱۳۶۷ اوست به آقای نیری و ...
- ۲۱- نامه به آیت الله خمینی، ۱۱ مرداد ۱۳۶۷
- ۲۲- نامه به آیت الله خمینی، ۹ مرداد ۱۳۶۷
- ۲۳- نامه به آقای نیری و ... ۲۴ مرداد ۱۳۶۷
- ۲۴- نامه منتظری به خمینی، ۹ مرداد ۱۳۶۷
- ۲۵- از آن روزهای خونین، اکثریت، شماره ۲۷۴، ۲۰ شهریور ۱۳۶۸، و نیز این شط های خونی... (پیش گفته)
- ۲۶- نامه منتظری به نیری و ... ۹ مرداد ۱۳۶۷
- ۲۷- یکی از اصطلاحات زندان، منظور بردن زندانیان به محوطه حیاط و یا فضای سرباز زندان است که در وضعیت عادی روزی نیم ساعت یا یک ساعت اجرا میشد.
- ۲۸- نگاه کنید به نیما پرورش، ص ۱۸ و ۱۹ و نیز حقیقت ساده، م- رها، جلد سوم، ص ۱۲۵ و ۱۲۶ و کشتار در تابستان ۶۷، پنج گزارش، چشم انداز، شماره ۱۴، زمستان ۱۳۷۳، ص ۵۵ تا ۷۴، و نیز برگز از مرگ نهراسیده ام، آذر نسیم، نقطه، شماره ۶، تابستان ۷۵
- ۲۹- نامه دوم منتظری به خمینی، ۱۱ مرداد ۱۳۶۷
- ۳۰- حماسه مقاومت در شکنجه گاه های خمینی، ایرج مصداقی، هفته نامه ای ایران زمین، شماره ۱۰۱، روز شنبه ۱۴ تیرماه ۱۳۷۵
- ۳۱- همان
- ۳۲- راه کارگر، دوره دوم، شماره ۲۹، مرداد و شهریور ۱۳۷۴، سرمقاله
- ۳۳- نیما پرورش، ص ۱۷ و ۱۸
- ۳۴- هرمز متقی، زندگی پس از ۶۷، نقطه، شماره ۶، تابستان ۷۵
- ۳۵- نتیجه گیری بر مبنای وجوه مشترک چندین و چند گزارش
- ۳۶- همه پلاکتیف بودیم، ف. آزاد، چشم انداز، شماره ۱۴، زمستان ۷۳
- ۳۷- و این شط های خونی که از مردم جاریست، سعید همایون، اتحاد کار، شماره ۲۳، شهریور ۱۳۷۰
- ۳۸- مجازات مرگ در ایران، عفو بین الملل، ژانویه ۱۹۸۹
- ۳۹- بانگ رهایی، ارگان کانون حمایت از زندانیان سیاسی ایران (داخل کشور)، شماره ۱، آبان ۱۳۶۸
- ۴۰- اکثریت شماره ۳۲۱، ۱۶ مهرماه ۱۳۶۹
- ۴۱- چشم انداز، شماره ۶، تابستان ۶۸
- ۴۲- بانگ رهایی، شماره ۱
- ۴۳- روزنامه رسالت، ۱۶ آذر ۱۳۶۷
- ۴۴- روزنامه رسالت، ۱۲ آذر ۱۳۶۷
- ۴۵- پیام همبستگی، خبرنامه کمیته همبستگی با زندانیان سیاسی ایران، شماره ۲، شهریور ۶۸

*

پاسخ سرخنبانان حکومت و دست اندرکاران جنایت بزرگ به موج اعتراض ها چند پهلوست و فریبکارانه. چه، به گونه ای می پذیرند که جز اسرای نظامی مجاهدین، دیگرانی هم اعدام شده اند. اما آن دیگران را " منافی قلمداد می کنند. دو نمونه ای که می آوریم، روشنگر است: آیت الله خامنه ای در جلسه پرسش و پاسخی در دانشگاه تهران، در پاسخ دانشجویی که گویا از هواداران آیت الله منتظری است و می پرسد: علت بی توجهی کامل جمهوری اسلامی به مسائل حقوق بشر و اجازه ندادن به کارشناسان حقوق بشر سازمان ملل برای بررسی این مسئله چیست و علت اعدام های مشکوک در ایران... می گوید :

"این سؤال لحن همان سؤال رادیوهای بیگانه را دارد... و اما اعدام ها، اعدام های دسته جمعی در ایران، درست همان تاثیری را که رادیوهای بیگانه می گذارد، البته رادیو منافق هم همین را می گوید، ما در جمهوری اسلامی مجازات اعدام داریم ... این آدمی که توی زندان، از داخل زندان، با حرکات منافقین که حمله مسلحانه کردند به داخل مرزهای جمهوری اسلامی... ارتباط دارد، او را به نظر شما باید برایش نقل و نبات ببرند...؟" (۴۳) علی اکبر هاشمی رفسنجانی هم این چنین اظهار نظر می کند :

این تبلیغات کذب و عجیب و غریبی که در اروپا و کشورهای غربی منافقین راه انداخته اند که چند هزار نیروی اینها در ایران اعدام شده است، برای این است که افرادی را که در جریان عملیات مرصاد از دست داده اند، دنیا را توجیه کنند... سرکوب باید مخصوص عناصر اصلاح ناپذیر باشد. در تمامی دنیا همیشه انسانهایی هستند که هیچ راهی جز سرکوب آنها نیست. آنها را ما باید سرکوب کنیم. این حالت وحشت باید برای انسانهای خائن و ناصالح باشد." (۴۴)

و حالت وحشت را به خانواده کشتار شدگان هم تعمیم دادند و ضرب و شتم این داغ دیدگان بی پناه را در دستور گذاشتند که یک چندی کارگر نیفتاد. خانواده های دردمند، حرف داشتند و پرسش هایی بی پاسخ، حرف ها و پرسش های شان را به این ترتیب در برابر رفسنجانی قرار دادند. در نامه ای سرگشاده :

"بالاخره بعد از چند ماه انتظار، درهای زندان گشوده شده، ولیکن ما حتا نتوانستیم همسران، پدران، فرزندان و عزیزان خود را بر سر گورهایشان ملاقات کنیم. جمهوری قاتل شما نه تنها کمر به قتل همگانی زندانیان بسته، بلکه از اعلام محل دفن آنها خودداری کرد و در موارد متعددی با گرفتن تضمین و تعهد مالی از برگزاری مراسم یادبود و ختم برای قربانیان این فاجعه توسط بستگان شان، یعنی ابتدائی ترین حقوق هر انسان، ممانعت جدی بعمل آورد. این هدیه شما به مناسبت پایان یافتن جنگ خانمانسوز هشت ساله و در آستانه ی پیروزی انقلاب به مردم زجر دیده و خانواده های زندانیان سیاسی بود." و در پایان، از رفسنجانی می پرسند :

"۱- به چه جرمی آنها را به قتل رساندید؟ ۲- آنان در چه دادگاهی، توسط کدام هیئت منصفه و بر طبق کدام قانون مدنی جملگی محکوم به اعدام شدند؟ ۳- چرا و به کدام دلیل زندانیانی که در " دادگاه های شرع " جمهوری اسلامی مدت ها بود که محکوم شده بودند و مدت محکومیت خود را می گذراندند، به یک باره طرف دو تا سه ماه پشت درهای بسته تیرباران شده اند؟ ۴- چرا از انتشار اخبار تعداد واقعی قربانیان این قتل عام در مقابل مردم و افکار عمومی خودداری می کنید و به سئوال های صریح مردم و خانواده های زندانیان سیاسی جواب های سربالا می دهید؟" (۴۵)

هیچ یک از سران جمهوری اسلامی تاکنون پروا نکرده که به این پرسش ها پاسخ دهد. پرونده ی کشتار بزرگ زندانیان سیاسی ایران، پرونده ای گشوده است و هنوز حرف آخر گفته نشده است .

پانویس ها:

- ۱- روزنامه رسالت، ۳۰ تیر ۱۳۶۷
- ۲- خبر شماره ۳، عملیات بزرگ فروغ جاویدان، سازمان مجاهدین خلق ایران
- ۳- خبر شماره ۴، عملیات بزرگ فروغ جاویدان، سازمان مجاهدین خلق ایران

روز شمار کشتار بزرگ

هیئت مرگ تعیین شده از سوی خمینی از هشتم مرداد تا دهم شهریور ماه ۱۳۶۷، کار خود را در زندان گوهر دشت آغاز کرد. روایان این کشتار بزرگ در این زندان، دو تن از جان‌بدربران قتل‌عام تابستان ۱۳۶۷ هستند: ایرج مصداقی و مهدی اصلانی.

روایت مصداقی از هشت مرداد تا بیست و پنجم مرداد است. هفده روز کشتار مجاهدین؛ و روایت اصلانی، بازگویی کشتار کمونیست‌ها از پنجم شهریور تا دهم شهریور است.

روایت ایرج مصداقی

شنبه ۸ مرداد. ساعت هفت صبح، بعد از خوردن صبحانه متوجه شدیم تعدادی از بچه‌ها که تازه به بند ما آمده بودند و تا آخرین روزها ملاقات داشتند، اخبار زیادی داشته و قصد دارند که آن‌ها را به دیگران منتقل کنند. بچه‌های فرعی مقابل ۶ سابق، مدت‌ها بود با دست‌کاری تلویزیون ۱۴ اینچ توشیبایی که در بند داشتند، از آن مانند رادیو استفاده می‌کردند. پاسداران به بند ما هجوم آوردند.

در همه‌ی سلول‌ها را باز کرده و همه‌ی زندانیان را بیرون آوردند. ما را به طبقه‌ی هم‌کف بردند و بعد از طی مسافتی، کنار دیوار ایستادیم. هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که سروکله‌ی داوود لشکری پیدا شد. من سرم را به دیوار تکیه داده بودم و از زیر چشم‌بند وی را در حالی که به ما نزدیک می‌شد، می‌دیدم. با اشاره پرسید: این‌ها چرا این‌جا هستند؟ وقتی کمی نزدیک‌تر شد گفت: کی گفته این‌ها را به این‌جا بیاورید؟ یکی از پاسداران پاسخ داد: "سید". منظورش یکی از افسرنگهبان‌ها بود. لشکری با عصبانیت گفت: این‌ها را به سلول‌هایشان برگردانید. هر کس را که من می‌گویم، بیاورید و بعد با لحن آمرانه‌ای اضافه کرد: تفهیم شد؟ بلافاصله ما را سراسیمه و با عجله به بندمان بازگرداندند و در همان سلول‌های سابق‌مان انداختند. احساس کردم اتفاقی در شرف وقوع است. بلافاصله به پنجره نزدیک شدم. یک مرسدس بنز زرد نخودی رنگ مقابل درب ورودی ساختمان زندان پارک شده بود. مشخص است افراد جدیدی برای بازدید از زندان آمده‌اند. لشکری به همراه تعدادی پاسدار به داخل سلول آمدند. مدتی طول کشید تا به خودم آمدم و به حالت عادی بازگشتم. لشکری با لحنی تسمخرآمیز گفت: آقا ایرج اتهامت چیه؟ گفتم: "مجاهدین" و خودم را جمع کردم و منتظر واکنش وی ماندم، ولی برخلاف انتظارم، هیچ واکنشی منفی نشان نداد. سرش را تکان داد و گفت: چشم‌بند بزن، بیا بیرون! بلافاصله در سلول هر هشت نفر ما را باز کردند و همه‌ی ما را چشم‌بند زده، پشت سر هم ردیف کردند. بعد از چند دقیقه خود را در بند سابق‌مان یافتیم. چیزی که غیرعادی به نظر می‌رسید، این بود که

برای اولین بار پاسداران و لشکری نسبت به پاسخ ما در رابطه با اتهام‌مان که "مجاهدین" اعلام کرده بودیم، از خود هیچ واکنشی نشان ندادند. ظاهراً نوعی همراهی نیز نشان می‌دادند. در راه پاسدار بند از اکبر صمدی پرسید: اتهام؟ او گفت: هوادار. پاسدار تنها سرش را تکان داد. ما آن را به نوعی کوتاه آمدن آن‌ها و تحمیل اراده‌مان در شرایط جدید تلقی کردیم. پس از انتقال ما به بند، دیگر زندانیانی را که در انفرادی به سر می‌بردند نیز به یک فرعی منتقل کردند. فرعی مذکور در بالای یکی از دو فرعی زندانیان ملی‌کش مجاهد بود. بعدها بچه‌ها برایم تعریف کردند در تماس با آن‌ها متوجه شده بودند که اکثر افراد ملی‌کش مجاهد در همان روز اول و دوم به دادگاه برده شده و دیگر بازنگشته بودند.

پروژه‌ی قتل‌عام‌ها از صبح شنبه، هشتم مرداد، ساعت نه صبح در گوهردشت آغاز شد. ما اولین گروهی بودیم که به نزد هیئت تعیین شده از سوی خمینی برده شدیم. روال کارشان بر این اساس قرار گرفته شده بود: کسانی که از نظر مسئولان زندان بر مواضع سیاسی‌شان محکم‌تر و استوارتر بوده‌اند، زودتر از دم تیغ گذرانده شوند تا اگر در جریان پیشبرد پروژه‌ی قتل‌عام به هر دلیلی توقفی حاصل شد، دست‌کم ثابت‌قدم‌ترین‌ها را اعدام کرده باشند تا از این حیث با افسوس و پشیمانی مواجه نشوند. در واقع از آن‌جایی که ما به عنوان زندانیان تنبیهی بندها در انفرادی به سر می‌بردیم، به عنوان "معاندترین" افراد، برای اولین گروه انتخاب‌مان کرده و به مسلخ‌مان برده بودند و ما نسبت به این مسئله هیچ‌گونه آگاهی و خبری نداشتیم. لشکری به درستی زندانیان اهل مشهد را که از مواضع بالاتری نسبت به ما برخوردار بودند، به عنوان اولین گروه جهت قتل‌عام انتخاب کرده بود. امکانش بود که هر دو گروه یعنی هم ما و هم آنان را در آن روز با هم اعدام کنند، ولی چون ظاهراً ما را بدون اجازه‌ی او و به دستور افسرنگهبان به دادگاه برده بودند، نمی‌خواست اتوریته‌اش مخدوش شود. به همین دلیل دستور داد ما را به سلول‌هایمان بازگردانند تا مهار اوضاع در ابتدای کار از دستش در نرود. بدین صورت ما در تضاد و درگیری پیش‌آمده بین مجریان قتل‌عام، جان به در برده بودیم. با موضوعی که داشتیم، اگر آن روز صبح به دادگاه می‌رفتیم، هیچ کدام زنده باز نمی‌گشتیم.

از میان زندانیان مشهودی، جعفر هاشمی معروف به کاک اولین نفری بود که به دادگاه برده شد. طبق معیارهایی که رژیم برای بردن افراد به دادگاه معین کرده بود، وی باید به عنوان اولین نفر به دادگاه می‌رفت. در تیرماه همان سال همگی آن‌ها را در گوهردشت به دادگاه برده بودند. آن‌ها در دادگاه به دفاع از مجاهدین و آرمان‌هایشان پرداخته و از سوی حاکم شرعی که نمی‌شناختندش، به اعدام محکوم شده بودند.

"محمد. ش-ن" اهل گیلان، در روز هشت مرداد به دادگاه رفته بود. وی از نادر کسانی بود که آن روز جان سالم به در برده بود. او هوادار مجاهدین بود، ولی در پرونده‌اش او را به عنوان هوادار بنی صدر ثبت کرده بودند. او در دادگاه، روی همان اتهام بنی صدر مانور داده بود و اعضای دادگاه با تناقض روبه‌رو شده بودند، چون حکم خمینی صرفاً مختص به مجاهدین بود و نه دیگر گروه‌های مذهبی. چرا که هواداران شریعتی، فرقان، بنی صدر، آرمان مستضعفین و دیگر گروه‌های مذهبی مشمول حکم قتل‌عام صادر شده از سوی خمینی نشدند.

حسین حقیقت‌گو و مهشید رزاقی (فوتبالیست باشگاه هما) از بند ملی‌کش‌ها، از دیگر شهدای این روز بودند که همراه با تعداد دیگری از زندانیان ملی‌کش به دادگاه برده شدند. هر دو را لشکری از سال ۶۱ به خوبی می‌شناخت و خودش آن‌ها را راهی دادگاه کرده بود. مهشید از سال ۶۲ و حسین از سال ۶۴ ملی‌کش بودند.

در روزهای هشت و نه مرداد اعدام‌ها در محوطه‌ی بیرون از ساختمان



نامعلومی کرده‌اند. بعد از ظهر، زین‌العابدین افشون یکی از بچه‌های محکوم کرج، به نزد هیئت برده شد و دیری نگذشت که دوباره به بند بازگشت. او توضیح داد که وی را به طبقه‌ی هم‌کف، جایی که ساختمان اداری و دادپاری زندان قرار داشت، برده و در آن‌جا متوجه حضور هیئتی مرکب از نیروی و اشراقی و چند نفری که آنان را نمی‌شناخت، شده بود. کسی نمی‌دانست چرا وی را به بند بازگردانده بودند. او تنها کسی بود که به بند بازگشته بود. می‌دانستیم هیئت بلندپایه‌ای از اوین، برای برخورد با زندانیان به گوهردشت آمده است. کم-کم داشتم قطعه‌های پازل را در ذهنم کنار هم می‌چیدم. یاد صبح روز هشتم مرداد افتادم. به عنوان اولین سری، به همان جایی که افشون می‌گفت، برده شده بودیم. سپس به یاد بنزی افتادم که جلوی زندان متوقف بود. حتماً ماشین آن‌ها بوده است. تهدیداتی را که ماه‌های قبل شنیده بودم و سوله‌ی پشت بند که در دو روز گذشته دیگر فعال نبود و فرغون پر از طناب را به یاد آوردم. بی‌اختیار به یاد خواب‌هایی افتادم که در انفرادی دیده بودم و برای بچه‌ها نیز تعریف کرده بودم. یک لحظه فکر کردم اتفاق‌های وحشتناکی در حال وقوع است. از طریق مورس می‌شنیدیم هر کسی که از فرعی رفته، دیگر بازنگشته است.

پنج شنبه ۱۳ مرداد. تنها چند تن در فرعی ۱۷ باقی مانده بودند، یکی از آن‌ها مصطفی مردفرد بود. آخرین خوش و بش‌ها را از طریق مورس با وی کردم. نگران بچه‌ها بود و می‌گفت که دلش می‌خواهد هر چه زودتر او را نیز صدا کنند.

جمعه ۱۴ مرداد. بچه‌ها رفته بودند بدون این که وسایل‌شان را با خود برده باشند. حدس می‌زدیم که دیر یا زود ما را نیز از بند منتقل خواهند کرد. نمی‌خواستیم وسایل‌مان به دست پاسداران بیافتد. تصمیم گرفتیم وسایل‌مان را جمع‌آوری کرده و منتظر حوادث بعدی شویم.

شنبه ۱۵ مرداد. صبح ساعت هشت، آماده و حاضر به یراق ایستاده بودیم. گویی به انتظار نوبت خویش بودیم. سرانجام انتظار به سر آمد. لشکری و پاسدارانش از راه رسیدند. اولین نفر، من را صدا زدند. در سلول باز شد و نام من به همراه علی مهاجر خواننده شد. با شنیدن نامم از جا پریدم. همراه با علی و تعدادی دیگر از بچه‌هایی که در اتاق‌های دیگر به سر می‌بردند، به طبقه‌ی پایین، جایی که هفته‌ی قبل مرا برده

زندان و در یک سوله انجام می‌گرفت. این سوله در پشت دیواری که به دور محوطه‌ی بندها کشیده شده بود، قرار داشت. از حسینی‌های بند ما که به آن قسمت مشرف بود، حوالی آن‌جا را می‌شد دید. زنان مجاهد که از استان کرمانشاه به تهران منتقل شده بودند، به همراه چندین زن مجاهد کرجی در همین روز و حداکثر روز نهم مرداد به شهادت رسیدند. اولین دسته زندانیانی که متوجه قتل‌عام‌ها شدند، زندانیان مجاهد فرعی ۸ بودند. هیچ کس به درستی خبر نداشت که چه فاجعه‌ای در راه است!

یک شنبه ۹ مرداد. حوالی ساعت نه صبح، نام احمد نورامین، مهرداد اردبیلی و حسین بحری جهت خروج از بند خوانده شد. بهت و ناباوری همه را در بر گرفته بود. قبلاً تصور بر این بود اگر رژیم در موقعیت خطیری قرار بگیرد، کسانی را که حکم‌های طولانی مدت و یا پرونده‌های سنگین دارند و یا زیرحکم به سر می‌برند، به احتمال زیاد اعدام و یا سر به نیست خواهند کرد. حکم حسین بحری رو به اتمام بود و این باعث به هم ریختن تصورمان راجع به آن‌چه که در جریان بود، می‌شد.

دوشنبه ۱۰ مرداد. حوالی ساعت ۱۰ بامداد، لشکری و پاسداران بند ضمن سرکشی به همه‌ی اتاق‌های بند، نام کلیه‌ی زندانیان محکوم به ده سال زندان یا بیش‌تر را یادداشت کردند. ظاهراً می‌خواستند بر اساس حکم، زندانیان را برای بردن به دادگاه طبقه‌بندی کنند. در اتاق ما لشکری از همه‌ی افراد محکوم به بیش از ده سال زندان، خواست در کنار من بنشینند و به پاسدار همراهش گفت که نام همه را بنویسد. من آخرین نفر بودم. قبل از رسیدن به من، به پاسدار بند گفتم: تمام شد. برویم اتاق بعدی. من ضمن اعتراض، از جای برخاستم و رو به لشکری گفتم: من هم ده سال محکومیت دارم، چرا نام مرا ننوشتی؟ در حالی که دستم را گرفته و با شدت به ته اتاق پرتابم کرد، گفتم: خفه! لازم نکرده و به سرعت سلول‌مان را ترک کردند. بدین ترتیب نام کلیه‌ی کسانی را که بین ۱۰ تا ۱۵ سال محکومیت داشتند، یادداشت کردند. من تنها فردی بودم که با صلاح‌دید لشکری از این قاعده مستثنی شده بودم. بلافاصله پس از آن که لشکری بند را ترک کرد، کلیه‌ی کسانی که نام‌شان توسط پاسدار بند یادداشت شده بود، به بیرون از بند منتقل شدند. لشکری در حضور پاسداران با یکایک آنان برخورد کرد. سوال‌ها مانند همیشه حول محور "اتهام" و آمادگی فرد جهت انجام مصاحبه‌ی ویدئویی، مصاحبه در جمع زندانیان، نوشتن انزجارنامه، تعهد مبنی بر عدم فعالیت سیاسی و... بود. از جمعی که لشکری با آن‌ها برخورد کرده بود، چهل و اندی به بند باز نگشتند. آن‌ها را به دو فرعی ۱۷ و ۱۳ منتقل کردند. مهدی مهرمحمدی در برخورد با لشکری، با احتساب دوران چهارساله‌ای که زیر حکم بود، محکومیتش را ۱۲ سال عنوان کرده بود تا بلکه همراه بچه‌هایی که بیش از ۱۰ سال محکومیت داشتند، از بند خارج شود.

بند ما مشرف به فرعی ۱۷ بود و ما از بدو ورود بچه‌ها به آن‌جا، با آنان از طریق مورس تماس برقرار کردیم و به رد و بدل کردن آخرین اطلاعات و اخبار و برخوردهایی که با لشکری و پاسداران داشتند، پرداختیم.

سه شنبه ۱۱ مرداد. از صبح تمامی دست‌اندرکاران مراسم در تب و تاب فراهم کردن ملزومات جشن (عید غدیر) بودند. در طول روز با افراد مختلفی سر و کله می‌زدیم. ذهنم فقط معطوف شده بود به برگزاری جشن. جشنی که می‌توانست آخرین بزرگداشت برگزار شده از سوی زندانیان مجاهد باشد.

چهارشنبه ۱۲ مرداد. از طریق تماس با فرعی ۱۷ متوجه شدیم از ساعت ۹ صبح، با خواندن نام بچه‌ها شروع به بردن آن‌ها به مکان

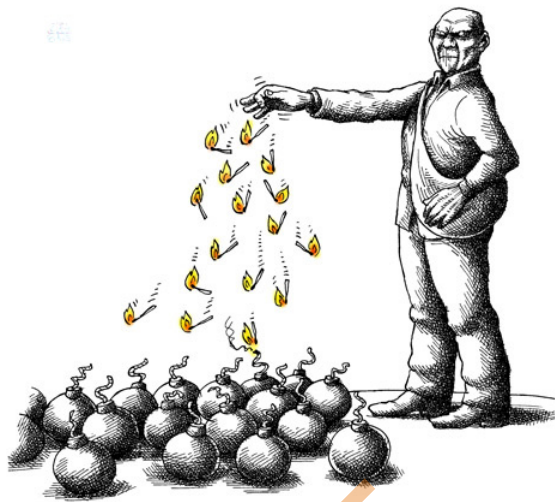
در پاسخ به پرسش در باره اتهام، گفتم: سازمان نیری سرد و خشک پرسید: کدام سازمان؟ پاسخ دادم همان که خودتان می‌شناسید. تأکید کرد: خوب اسمش را بگو. با بی‌حوصلگی گفتم: نسبت به اسمش تأکیدی ندارم. دوباره پرسید: دقیق بگو بدانم کدام سازمان منظور نظرت هست؟ گفتم سازمان رجوی. نیری پرسید آیا تقاضای عفو می‌کنی؟ گفتم: خیر، ۱۰ سال حکم دارم، هفت سال آن را کشیده‌ام، اگر می‌خواستم چنین تقاضایی بکنم، سال‌های اول می‌کردم که صرف داشته باشد نه حالایی که دو- سوم حبس را کشیده‌ام. از آن جایی که نیری ریاست هیئت را به عهده داشت، کلیه پرس و جوها توسط او انجام می‌گرفت. بقیه برای آن که تصمیم نهایی‌شان را اعلام کنند نیز سؤالی را مطرح می‌کردند.

نیری گفت: نظرت راجع به سازمان چیست؟ گفتم: من هفت سال است که در زندانم، ارتباطی هم نداشته‌ام که حالا بتوانم نظری راجع به آن‌ها بدهم. رئیسی گفت: ما می‌خواهیم تو اقدامات "منافقین" را محکوم کنی. با تحکم گفتم: محکومیت آن‌ها هیچ ربطی به من ندارد و چنین کاری نمی‌کنم. اشراقی با عصبانیت گفت: مگر نمی‌دانی "منافقین" به مرزهای کشور حمله کرده‌اند؟ با سردی گفتم: یک چیزهایی شنیده‌ام. پرسید: اعلام موضع نمی‌کنی؟ خیر! به من ربطی ندارد. مگر من چه کاره‌ام که سر هر موضوعی باید موضع‌گیری کرده و نظر دهم؟ با عصبانیت گفت: این همه جنایت می‌کنند و تو می‌بینی ولی دم فرو می‌بندی؟ گفتم: در اجتماع نیز خیلی‌ها مثل من هستند. وقتی اتفاقی می‌افتد، به خانه‌هاشان می‌روند و سکوت اختیار می‌کنند. آب‌ها که از آسیاب افتاد، می‌آیند بیرون.

نیری گفت: برو دو کلمه بنویس که منافقین به مرزها حمله کرده‌اند و من اعلام براءت می‌کنم! گفتم: این وارد شدن در مناقشه‌ای است که ربطی به من ندارد. اعضای هیئت و اطرافیان‌شان چنان نگاه می‌کردند که گویی "در ذهن خود طناب دار تو را می‌بافند" در آن بین، فردی که شناختی از او نداشتم و دارای موهای روشنی بود، با اشاره به نیری گفت: بین حاج‌آقا چه می‌گویند، همان را انجام بده! من هم با عصبانیت گفتم: نظرم نیست، چنین کاری نمی‌کنم. نمی‌دانم چی شد که با من به چانه‌زنی پرداختند. شاید به خاطر "سلام" اولی بود. شاید از آن جایی که چهار نفر پیش از من یعنی محمود زکی و مصطفی محمدی‌محب و قاسم سیفان و محمدرضا مهاجری به اعدام محکوم شده بودند، می‌خواستند آنراکتی بدهند. در واقع آن‌ها پیش مرگ من شده بودند. یک لحظه به ذهنم زد چرا این همه اصرار می‌کنند؟ شاید همه را اعدام نکنند. فکر کردم بهتر است امتحان کنم و روزنه‌ای را باز بگذارم. رو به نیری گفتم: حاضرم در صورت آزادی تعهد دهم دیگر فعالیت سیاسی نکنم. نیری گفت: چرا عناد می‌ورزی؟ برو دو کلمه روی کاغذ بنویس و ببار که از اعمال سازمان اعلام براءت می‌کنی. من بازهم روی گفته‌ی قبلی‌ام محکم ایستادم. حرف آخر را نیری می‌زد. گفت: پاشو برو بیرون! هرچه می‌خواهی بنویس!

وقتی آمدم بیرون، ناصرین برگه‌ای را که رویش متن یک انزجارنامه با یک دست خط بسیار ابتدایی نوشته شده بود، به دستم داد و گفت: باید این را بنویسی! گفتم: حاجی گفته هر چه دلت خواست بنویس! گفت: نه! هرچه را که من می‌گویم، باید بنویسی. حالا متوجه‌ی محتوای دیالوگ چند دقیقه‌ی قبل ناصرین و محمود و هم چنین ناصرین و نیری می‌شدم. ناصرین در بیرون از اتاق محمود را مجبور کرده بود تا متن انزجارنامه‌ی مطلوب او را بنویسد و محمود نیز از این کار سر باز زده بود و برای همین ناصرین به داخل دادگاه آمده و مدعی شده بود که محمود گفته هیچ چیزی نمی‌نویسد و حکم اعدام محمود را بدین گونه از هیئت گرفته بود.

بودند، برده شدید. کنار دیوار نشستیم. تعداد دیگری از بچه‌ها را آن جا دیدم. علی حق‌وردی هم آن‌جا بود. علی به خاطر سرپا ایستادن زیاد در دوران حاج داوود و فشارهای بیش از حدی که تحمل کرده بود، دچار نوع خاصی از سردرد شده بود که منجر به فریاد و تشنج عصبی‌اش در خواب می‌شد. نزدیک به شش ماه، دو نفر از بچه‌ها به هنگام خواب مواظب او بودند تا دچار حمله نشود. آرام-آرام حالش بهتر شده بود. ظاهراً می‌رفت که دچار یکی از همان تشنج‌های عصبی شود. برای کم کردن التهاب، سیگاری را روشن کرده و مشغول کشیدن آن شد. یکی از پاسداران متوجه شد و علی‌رغم این که نسبت به بیماری او آگاه بود، به سویش حمله کرده و سیگارش را به زیر پا انداخته و له کرد. همین باعث شد که خارج از نوبت به کارش رسیدگی کنند. ترجیح می‌دادم هر چه زودتر صدایم کنند. از زمانی که پایم را به محوطه‌ی راهروی کنار دادگاه گذاشتم، تقریباً مطمئن بودم قتل‌عامی در کار است. چگونگی و شکل اجرای آن را نمی‌دانستم. متوجه شدم اسم ناصر منصوری را می‌خوانند. ناصرین گفت: در بهداری بستری است. چند دقیقه‌ای نگذشته بود که بیات مسئول بهداری به همراه پاسداری که وی را نمی‌شناختم، ناصر را با برانکارد آوردند. از پشت لنگی که به عنوان چشم‌بند از آن استفاده می‌کردم، همه‌جا را بخوبی می‌دیدم. انگار اصلاً چشم‌بندی به چشم نداشتم. ظاهر لنگ این‌گونه نشان نمی‌دهد. می‌دانستم ناصر فلج قطع نخاعی است و هیچ حرکتی نمی‌تواند بکند. تلاش داشتم صورتش را ببینم. از آن جایی که روی برانکارد خوابیده بود و چشم‌بندی بر چشم داشت، با همه‌ی تلاشی که کردم، باز موفق به دیدن صورتش نشدم. وی را به سرعت به اتاقی برده و بیرون آوردند و به راهرو بغلی منتقلش کردند. تلاشم این بود بفهمم در راهرو بغلی چه می‌گذرد؟ مصطفی محمدی‌محب، قاسم سیفان، محمدرضا مهاجری و محمود زکی، قبل از من به داخل اتاق رفته و خیلی سریع بیرون آمدند. مصطفی محمدی‌محب در سال ۶۰ شقاوت را به شکل دردناکی تجربه کرده بود. بازجویی او را صدا کرده و بدون آن که به دادگاه برده شده باشد، رهسپار جوخه‌ی اعدامش می‌کند. در راه رفتن به جوخه‌ی اعدام، بی‌آن که بداند، مجبورش کرده بودند برادرش را که از فرط شکنجه توانایی راه رفتن نداشت، بر دوش خود حمل کند. او در میانه‌ی راه از صدای ناله‌های فردی که به دوش می‌کشید، متوجه می‌شود که او برادرش است. سپس شاهد تیرباران برادرش می‌شود و پاسداران او و دیگر زندانیانی را که به صحنه برده بودند، مجبور می‌کنند که جنازه‌ها را سوار ماشین مخصوص حمل گوشت که به این کار اختصاص داده شده بود، کنند. پس از خروج محمود زکی، به داخل اتاق برده شدم. صدایی گفتم: چشم‌بندت را بردار. لنگ را باز کردم. اتاق پر از افراد گوناگونی بود که به من خیره شده بودند. هول شدم سلام کردم. در نگاه اول نیری، اشراقی و رئیسی را شناختم. ناصرین سمت کارچاق‌کنی و جوسازی کردن داشت. نماینده‌ی وزارت اطلاعات نیز در جمع حضور داشت که آن موقع وی را نمی‌شناختم. چندین نفر محافظ و پاسدار با هیکل‌های درشت نیز پشت نیری و اشراقی ایستاده بودند تا مبادا در دادگاه کسی به آنان حمله‌ور شود. فکر همه چیز را از قبل کرده بودند. احساس می‌کردم مرگ در برابرم نشسته و مرا می‌پاید. تصمیم گرفتم کوتاه نیایم، تصورم این بود که بالاخره مرا اعدام خواهند کرد. در همان ابتدا سعی کردم مرزهایی را برای خودم قائل شوم تا در صورتی که حکم به اعدام دادند، چیزی به دست‌شان نداده باشم. اعضای هیئت با "وجدان‌های بی‌رونق و خاموش" چشم در چشمانم انداخته بودند و سراپایم را به شکلی که خبابت از آن می‌بارید، ورنه‌انداز می‌کردند. گویی به بازار برده فروشان آمده‌اند و برده‌های ورزیده و قبراق و سرحال را سوا می‌کنند.



هیئت از این که ناصریان وظیفه‌ی شرعی‌اش را به بهترین نحو اجرا کرده و تلاش می‌کرد تا زمینه‌ی اجرای تمام و کمال حکم "امام" را فراهم کند، با او همراه و همدل بودند و تلاش‌های او را می‌ستودند.

دوشنبه ۱۷ مرداد. اول وقت ناصریان به بند ما آمد. با دیدن سه کرمانشاهی خیالش راحت شد که از میان ما قربانیانی برایش پیدا خواهند کرد. وی قبل از بیرون رفتن متوجه حسین فیض‌آبادی شد که ریشش را زده بود. از خشم می‌خواست منفجر شود. به او گفت: خبیث ریشات را زدی؟ منتظر جواب او نشد و با خشمی وصف ناشدنی، در حالی که دندان‌هایش را روی هم می‌فشرد، سرش را چند باری تکان داد. مطمئن بودم از حسین نخواهد گذشت. با محمد درویش‌نوری، حسین فیض‌آبادی، محسن وزین و "د-ص" صحبت کردم و پرسیدم اگر خواستند اعدام‌مان کنند، نوشتن وصیت‌نامه کار درستی هست یا نه؟ می‌دانستیم قبل از اعدام، بچه‌ها را برای نوشتن وصیت‌نامه، به سلول‌های انفرادی یک فرعی که در نزدیکی محل قتل‌عام‌ها قرار داشت، می‌بردند. جواد یکی از پاسداران قدیمی گوهردشت که شش انگشت داشت و در نزد بچه‌ها به "جواد شش انگشتی" معروف بود، کارهای به اصطلاح حقوقی قبل از اعدام را انجام می‌داد. یکی از این کارها نیز دادن برگه‌ای جهت نوشتن وصیت‌نامه، به زندانیان بود. هر گاه که یک سری از بچه‌ها برای اعدام به سمت حسینیه برده می‌شدند، جواد شش انگشتی نیز چند لحظه بعد با یک پوشه‌ی آبی رنگ به همان سمت راه می‌افتاد.

سه شنبه ۱۸ مرداد. بعد از صبحانه، یکی از سه زندانی کرمانشاهی به بهانه‌ی بیماری و رفتن به بهداری، با پاسدار بند صحبت کرده و به سرعت از بند خارج شد. مجتبی‌ی اخگر با دیدن صحنه‌ی فوق گفت: پس چرا ما را به این راحتی به دکتر نمی‌برند؟ مجتبی‌ی از کلیه و معده درد شدیدی رنج می‌برد. همه چیز حکایت از این داشت که برای دادن گزارش از بند بیرون رفته است. بعد از چند دقیقه دو نفر باقی‌مانده نیز به بیرون فراخوانده شدند. مأموریت‌شان به پایان رسیده بود. همه‌ی افراد اتاق دیگر مطمئن شده بودند که افراد فوق برای دادن گزارش وضعیت ساکنان "فرعی" که ما بودیم، به نزد پاسداران رفته‌اند. اضطراب و دلشوره در چهره‌ی کسانی که با آنان صحبت کرده بودند، بیش‌تر بود. در هر صورت اتفاقی بود که افتاده بود و بهتر بود چنین نمی‌شد. به جای سرکوفت زدن به این و آن، باید مشکل پیش آمده را

با تجربه‌ای که پیدا کرده بودم، گفتم: می‌خواهم با خود حاجی صحبت کنم. ناصریان سراسیمه شد. ترسید متوجه‌ی ترفند او در گرفتن حکم اعدام محمود زکی شوند، گفت: نه لازم نیست، هر چه خودت می‌خواهی بنویس! متوجه شدم حتا در بین خودشان هم مسابقه‌ی رذالت و پستی است و برای اعدام هر چه بیش‌تر بچه‌ها، به خودشان هم رو دست می‌زنند. فکر کردم به محض این که در بند منتظران اجرای حکم اعدام، محمود زکی را دیدم، موضوع را با او در میان بگذارم. روی برگه‌ای با معرفی خود به عنوان هوادار سازمان مجاهدین خلق ایران، نوشتم: قبل از دستگیری ارتباطم با مجاهدین قطع بوده و در طول زندان نیز با مجاهدین ارتباطی نداشته و در صورت آزادی از زندان تعهد می‌نمایم فعالیت سیاسی نکنم. ناصریان متن را خواند و با عصبانیت آن را برای نیری برد و من را به راهروی مجاور دادگاه که در واقع راهروی مرگ بود، منتقل کرده و کنار دیواری نشانند.

در همین لحظه حمید عباسی که نام اصلی‌اش حمید نوری می‌باشد همراه با یک جعبه نان‌خامه‌ای به میان ما که در راهرو مرگ نشسته بودیم آمد. بعد از اعدام هر سری از بچه‌ها، به میمنت فتح عظیمی که کرده بودند، جشن گرفته و بین خودشان نان‌خامه‌ای و شیرینی تقسیم می‌کردند و حالا برای خرد کردن روحیه‌ها، به ما نیز تعارف می‌کردند. هیچ یک از بچه‌ها حاضر به برداشتن نان‌خامه‌ای نشد و او با سرافکنندگی مجبور به عقب‌نشینی شد. یکی از بچه‌ها که نمی‌دانست بند کجاست، از ناصریان پرسید ما را کی به بند منتقل می‌کنید؟ وی در حالی که مستانه می‌خندید و سعی می‌کرد به سان بال‌بین‌ها برقصد و در حالی که دستانش را در هوا تکان می‌داد، با لحنی کشدار و صدایی آهنگین گفت: من چه می‌دانم، من چه می‌دانم.

ساعت حوالی هفت و نیم بود. دوباره من را به دادگاه بردند. جز نیری و ناصریان که من را به دادگاه برده بود، کسی در دادگاه نبود. نیری گفت: این مزخرفات چیست که نوشتی؟ گفتم: شما گفتید برو تعهد بده فعالیت سیاسی نکنی، من هم تعهد دادم. گفت: برو انزجار بنویس! این‌ها مورد قبول نیست. پاسخی ندادم و از دادگاه آمدم بیرون. پاسداری کاغذی به دستم داد. من هم یک خط انزجارنامه نوشتم. پاسدار گفت: همین! گفتم: آری و به دستش دادم. چیزی نگفت. آن شب از اعدام رهیده بودم. حمید عباسی سر رسید. همگی خاموش ماندیم. امروز چند بار او را دیده بودم. درحالی که خودکاری در دستش بود، به میله‌های شوقاژ کنار راهرو می‌کشید و به تمسخر می‌گفت: عاشورای مکرر مجاهدین! ناصریان پرکارتر از همه بود. گاه و بی‌گاه می‌آمد و از افراد سؤال می‌کرد: آیا هیئت با تو برخورد کرده است یا نه؟ حوالی ساعت هشت شب، نام من و تعداد دیگری را خوانده و به فرعی ۱۷ بردند. تا امروز صبح تعدادی از بچه‌های بند ما در آن‌جا بودند و تعدادی نیز اعدام شده بودند. من هنوز خودم را در راهروی مرگ احساس می‌کردم. به محض ورود به فرعی، متوجه حضور چهار زندانی کرمانشاهی شدیم که سه نفر از آنان ریش داشتند.

یکشنبه ۱۶ مرداد. صبح زود از خواب برخاستم. داریوش حنیفه‌پور و "م-پ" در حال زدن موریس با بند سابق‌مان بودند. تواب‌های کرمانشاهی نیز بیدار بودند و دم در بند نشسته بودند. با عصبانیت خودم را به اتاق رساندم و گفتم: این بی‌شرف‌ها آن‌جا نشسته‌اند و کوچکترین گزارشی از سوی آنان مبنی بر تماس ما با بند بالا، جدای از به خطر انداختن جان بچه‌های فرعی، می‌تواند جان بچه‌های بند سابق‌مان را نیز به خطر بیندازد. زیرا در آن روزها پاسداران به دنبال به دست آوردن بهانه‌ای برای قربانی کردن هر چه بیش‌تر بچه‌ها بودند. همه‌ی ما در واقع یک بار دادگاه رفته بودیم و از مرگ جسته بودیم. ناصریان به دنبال راهی می‌گشت که ما را نیز به کام مرگ کشد. اعضای

وصیت‌نامه را هم گذاشتم برای لحظه‌ای که با آن مواجه شدم. حالا یکی از درگیری‌های ذهنی‌ام متن وصیت‌نامه‌ای بود که می‌خواستم تنظیم کنم. جمله‌ها و عبارات‌های مختلفی را در نظر می‌گرفتم ولی هیچ‌کدام قانع‌کننده نبودند. شاید مثل کسی بودم که می‌خواهد برای سنگ گورش نوشته‌ای تهیه کند، هم محدود است و هم وسواس دارد که چه بنویسد. نوشته‌ام بایستی هم گویا می‌بود و هم کوتاه و موجز.

پنج شنبه ۲۰ مرداد. بعد از خوردن صبحانه حال سیدحسن عسگری دگرگون شد و دل پیچ‌های شدیدی گرفت. چاره‌ای نبود. به عنوان اولین نفر از قابلمه استفاده کرد. با گرفتن یک لنگ در کنار اتاق، دستشویی متحرک آغاز به کار کرد. بچه‌ها سر شوخی را باز کرده بودند و دائم سر به سر حسن می‌گذاشتند. یکی می‌گفت: حسن، قبل از اعدام چه خوش‌بو شده است و... در واقع همه چیز را به سخره گرفته بودیم. این تنها راه برون‌رفت از بحران و دلپهره بود. ظهر همان روز، ظرف را با آب و صابون شسته و در آن خورشت گرفتیم. همه می‌خوردند و به به و چه می‌کردند و می‌گفتند: حسن جان از چه عطر و ادکلنی استفاده می‌کنی؟ بگو سفارش دهیم برای ما هم بیاورند!

بعد از غذا در حال مورس زدن با سیامک طوبایی در اتاق مجاورمان بودیم که ناگهان در باز شد و ناصریان و چند پاسدار وارد اتاق شدند. ابتدا تصور کردیم که متوجه‌ی تماس ما شده‌اند ولی این‌گونه نبود. در هراس بودیم که مبادا افراد اتاق مجاور متوجه‌ی حضور ناصریان نشوند و به مورس زدن ادامه دهند و باعث دردسر همه شوند. اما خوشبختانه آن‌ها متوجه‌ی حضور ناصریان در اتاق ما شده و سکوت اختیار کرده بودند. ناصریان از تک-تک بچه‌ها در مورد اتهام و این که چند بار به دادگاه رفته‌اند و آیا حاضر به دادن انزجار و مصاحبه هستند، سوال کرد. حسین فیض‌آبادی اولین نفر بود. در جواب این که اتهامش چیست، گفت: سازمان! ناصریان با غضب پرسید: کدام سازمان و شروع کردن به فحش دادن و با عصبانیت گفت: سازمان آب، سازمان برق، سازمان قند و چای، سازمان رادیوتلوویزیون، پدرسوخته‌ی خبیث کدام سازمان؟ حسین خونسرد نشسته بود. نفر بعدی "ش-الف" بود. خودش را به سختی باخته بود. در جواب ناصریان، در رابطه با اتهام گفت: سازمان! قصد برخورد با ناصریان را نداشت، به نظر تحت تأثیر شرایط و رفتار ناصریان قرار گرفته بود و ذهنش کار نمی‌کرد و نمی‌دانست باید بگوید "منافقین" یا مجاهدین. ناصریان دوباره شروع کرد به فحش دادن. "ش-الف" ظاهراً می‌خواست بگوید "منافقین"، اما می‌ترسید شاید واژه‌ی مورد نظر ناصریان این نباشد و به جای آن باید بگوید "مجاهدین". قاطعی کرده بود و همین تأمل کردن وی، ناصریان را بیش‌تر خشمگین و عصبی کرده بود. ناصریان فکر می‌کرد که "ش-الف" تعمداً این کار را انجام می‌دهد تا از پاسخ دادن ظفره رود، در حالی که این‌گونه نبود. ناصریان دفتر یادداشتش را خط کشی کرده بود و در دو ستون نام فرد و همچنین نظر خود را راجع به او می‌نوشت و ابایی نداشت ما نظرش را ببینیم. چیزی برای پرده پوشی نداشت. دفترش را وسط اتاق باز گذارده بود و همه چیزعلنی بود. در کنار نام حسین فیض‌آبادی نوشت: "خبیث-اعدام" از او کینه به دل داشت و می‌دانست که تنبیه‌ی انفرادی بوده است و به مجرد آمدن به فرعی، به عنوان اولین کار ریشش را اصلاح کرده است! از نظر ناصریان، حسین تا حالا هم زیادی زنده مانده بود. وقتی نظرش را در کنار نامش نوشت، گفت: بلند شو خبیث! ویزایت صادر شد! در مقابل نام من هم نوشت: "اعدام". با همه‌ی اتاق برخورد کرد. مسعود هم مثل حسین و من اتهامش را "سازمان" گفت و به جرگه‌ی ما پیوست. ناصریان چند بار در حالی که دهانش کف کرده بود گفت: کاری می‌کنیم که در گه غرق شوید. (اشاره‌اش به حلق‌آویز کردن بچه‌ها بود. به خاطر ضربه‌ای که به نخاع

به گونه‌ای جمع و جور می‌کردیم. من از این که در هر صورت آن‌ها بند را ترک می‌کردند و از شرشان خلاص می‌شدیم، خوشحال بودم. چند لحظه بعد نام "د-ص" و محسن وزین خوانده شد. هر دو را به سرعت از بند خارج کردند. بلافاصله نام ما را خوانده و به بند سابق ملی‌کش‌ها بردند. احساس می‌کردم از مهلکه‌ی کرمانشاهی‌ها گریخته‌ام. به محض این که وارد سلول شدیم، به اتفاق "م-پ" شروع به زدن مورس کردیم. او از زیر در مشغول مورس زدن با زندانیان دو اتاقی که روبه‌رومان قرار داشت، شد. تعداد آن‌ها ۱۵ نفر بود و از زندانیان ملی‌کش مجاهد بودند. ده روز از آغاز قتل‌عام در گوهردشت می‌گذشت و این زندانیان هنوز بر این باور بودند که نزد "هیئت عفو" برده شده‌اند و اعضای هیئت از آن‌ها خواسته‌اند که برای آزادی از زندان، ضوابط دادستانی را بپذیرند! متأسفانه هنوز در جریان ماقع نبودند و برخورد پاسداران و زندانبانان با آنان نیز نسبتاً خوب بود. برایشان توضیح دادیم که همه از سوی خمینی به اعدام محکوم شده‌ایم و این هیئت قرار است تعدادی از ما را عفو کرده و اعدام نکند. از بچه‌هایتان هر کس را که نمی‌بینید و یا خبری از او ندارید، بدانید که اعدام شده است. از جمع ۷۴ نفره ملی‌کش‌های مجاهدین ۷۰ نفر اعدام شدند. از آن جمعی که آن روز مورد خطاب ما بودند، تنها ۲ نفر زنده ماندند.

در سلول شماره ۶، سیامک طوبایی و چند نفر دیگر به سر می‌بردند. مدتی را به رد و بدل کردن اخبار با سیامک گذرانیدیم. او را از نزدیک نمی‌شناختم، ولی بعدها صمیمیت بسیاری بین ما به وجود آمد.

چهارشنبه ۱۹ مرداد. صبح که به دستشویی رفتیم، یک قابلمه پیدا کردم. با آب خالی شسته و به اتاق آوردم. امکان مناسبی بود، هم می‌توانستیم در آن غذا بگیریم و هم در صورت نیاز برای رفع حاجت از آن استفاده کنیم. بچه‌ها با اکراه برخورد کردند ولی من تجربه‌اش را داشتم. محمدرضا صادقی برایم تعریف کرده بود که چگونه در ۲۲۵ قدیم، مجبور بودند از ظرفی که در آن خورشت می‌گرفتند، برای رفع حاجت نیز استفاده کنند. روشن بلبلیان وضعیت بحرانی پیدا کرده بود. وی به خاطر نشستن‌های زیاد در دوران حاج داوود، به ناراحتی کلیت و روده دچار شده بود. در جریان یک عمل جراحی در زندان، یکی از عصب‌های غیرارادی وی قطع شده و نمی‌توانست عمل دفع را به طور طبیعی انجام دهد. وقتی که در بند بودیم، روزانه چند ساعت به سرعت قدم می‌زد و شب‌ها پس از خاموشی، به مدت یک ساعت شیلنگ آب را به مقعدش وصل کرده و با فشار آب سعی می‌کرد به طور مکانیکی عمل دفع را ذره - ذره انجام دهد. در سلول نمی‌توانست سریع قدم بزند و اضطراب و دلپهره کار را سخت‌تر کرده بود. عدم امکان رفتن به دستشویی برای مدت طولانی، وی را به سرحد انفجار رسانده بود. نفخ شدید دیگر تاب و تحمل وی را از بین برده بود. بچه‌ها به نوبت به در سلول می‌کوبیدند بلکه پاسدار وی را خارج از نوبت به دستشویی ببرد. کسی نبود و یا بود و جواب نمی‌داد. آخرشب پاسدار آمد و در پاسخ ما که می‌گفتیم وی مریض است و نمی‌تواند تحمل کند، گفت: کاری می‌کنیم که دیگر نیاز به دوا و درمان نداشته باشید. می‌خواهیم مشکل را اساسی حل کنیم! بالاخره بعد از کلنجار رفتن زیاد، راضی شد وی را به دستشویی ببرد. روشن نیم‌ساعت بعد به سلول بازگشت. ولی مشکل وی همچنان پا برجا بود.

تمام بعدازظهر و روزهای بعد بحث می‌کردیم. برای همه‌ی ما درک شرایط جدید بسیار سخت و ناگوار بود. هنوز نتوانسته بودم تصمیم بگیرم که در صورت اعدام، وصیت‌نامه بنویسم یا نه. این‌هم برایم معضلی شده بود. بالاخره تصمیم گرفتم که متنی را در ذهنم آماده کنم تا در صورتی که تصمیم به نوشتن گرفتم، مشکل متن و این که چه چیزی را بنویسم، نداشته باشم. تصمیم‌گیری بر سر نوشتن و یا ننوشتن

و سیستم عصبی وارد می‌شود محتویات روده خالی می‌شود)

ما سه نفر به انفرادی منتقل شدیم. بعد از شام متوجه شدم باید در هر وعده‌ای که غذا می‌دهند، خود را معرفی کرده و سپس مسلسل‌وار بگویم: "اتهام: منافق، مرگ بر منافقین، مرگ بر رجوی و..." در آن شرایط بر زبان راندن چنین چیزی برایم به شدت دردناک بود. به این ترتیب می‌خواستند افراد را له کنند. در صورت امتناع و یا تعلل فرد، پاسداران او را به شدت زیر ضربه‌های مشت و لگد می‌گرفتند. هنوز دومین مشت و لگد را درست و حسابی نخورده بودم که خودم را به غش و بیهوشی زدم. هر دو پاسدار شیفت ترسیده، هر کدام دیگری را متهم می‌کرد که در اثر ضربه‌ی آن دیگری، بیهوش شده‌ام. خلاصه مقداری آب به صورتم زدند. بعد از چند ثانیه چشم‌هایم را باز کرده با حالت بهت آن‌ها را نگاه کردم. گویی نمی‌دانم چه اتفاقی افتاده است. آن‌ها وقتی خیال‌شان راحت شد، حالم سرچایش است، رفتند و تنهایم گذاشتند. غذا را به کناری گذاشته و وانمود کردم که میلی به خوردن غذا ندارم. چند باری سلولم را چک کردند و مطمئن شدند حالم خوب است. صدای کتک از سلول‌های مجاور می‌آمد. بی سروصدا غذا را برداشتم و خوردم. آن شب به سلامت جسته بودم. سکوت همه جا را فرا گرفته بود. هیچ صدایی از کسی بر نمی‌خاست. لب پنجره ایستادم. جایی را نمی‌دیدم به جز آسمان.

به انزجارنامه‌ای که امضا کرده بودم می‌اندیشیدم. آیا کار درستی انجام داده‌ام؟ آیا نباید از امضای آن خودداری می‌کردم؟ پاسخ‌های متضادی ذهنم را اشغال می‌کردند. گاه از خودم بدم می‌آمد و گاه احساس می‌کردم مسئولیت‌های انجام‌ن داده‌ی زیادی بر دوش دارم که باید از عهده‌ی انجام‌شان برآیم. گاه به این نتیجه می‌رسیدم که بدون بچه‌ها شاید گزینه‌ی رفتن به پای جوخه‌ی اعدام، ساده‌ترین راه باشد. این بار فشار و شکنجه‌ی ناشی از آن که گاه انسان را مجبور به انجام اموری می‌کند که در شرایط عادی مایل به انجام آن نیست نیز در کار نبود. همین مرا درهم می‌فشرد. می‌دانستم تمام تلاش جلادان در این خلاصه شده بود که عده‌ی بیشتری از بچه‌ها را دم تیغ بدهند. به وضوح دیده بودم ناصرین چگونه تلاش می‌کرد بچه‌ها از نوشتن انزجارنامه سر باز زنند. در اوین نیز وضع به همین منوال بود. بعدها اکبر صفری برایم تعریف کرد هنگامی که قصد کرده بود انزجارنامه‌ای بنویسد، یکی از پاسداران به او گفته بود برای چی می‌نویسی؟ ننویس! هیچ کسی ننوشته است و به این وسیله او را از این کار بازداشته بود. با این حال در یک جنگ و جدال روحی دائم به سرمی‌بردم. آیا حق داشتم ابراز ندامت کنم؟ تلاش می‌کردم با به خاطر آوردن نمونه‌های تاریخی، به خودم قوت قلب دهم. بیش از همه ژاندارک

جمعه ۲۱ مرداد اول صبح برای دادن صبحانه آمدند. همان نگهبانان شیفت شب گذشته بودند. گویا ترسیدند که اتفاق دیشب باز تکرار شود. خودم را به بی‌حالی زده بودم. دنبال دردسر نمی‌گشتند و از من گذشتند. تا ظهر گویی یک دنیا به من گذشت.

به ماه محرم نزدیک می‌شدیم، هر شب صدای بوق ممتد ماشین‌های حامل عروس که در گوهردشت تردد می‌کردند، به گوش می‌رسید. مردم برای ساعتی هم که شده فارغ از همه‌ی ناراحتی‌ها و بدبختی‌هایشان، خوشحال بودند. از صمیم قلب خود را در شادکامی آن‌ها سهیم می‌دیدیم. مگر نه این که برای آوردن لبخند به لب‌هایشان، این همه مصیبت را در طول سالیان تحمل کرده بودیم؟ حالا چه باک! بگذار شادی کنند. ما نیز همراهشان می‌خندیم و برایشان آرزوی خوشبختی می‌کنیم. کاشکی امشب نفهمند که در این‌جا چه می‌گذرد. در بیرون، زندگی همچنان در پشت درها و دیوارهای زندان و قتلگاه جاری بود. از صمیم قلب راضی بودم و در دلم قهقهه می‌زدم. احق‌ها را ببین! فکر

می‌کنند راه زندگی را سد می‌کنند. امروز چند نفر را از ما گرفتید؟ گوش کنید صدای بوق‌هایشان را که نوید زندگی می‌دهد! پیوندهای جدید شکل می‌گیرند. امشب نطفه‌های جدیدی بسته خواهند شد، با آنان چه خواهید کرد؟ شنیدن بوق ماشین عروس اعتماد عجیبی به من می‌داد. احساس می‌کردم زندگی ادامه خواهد یافت و به این ترتیب بچه‌ها ادامه خواهند یافت. در تلاش بودم عشق به زندگی را هر طور شده با مرگ آشتی دهم.

شنبه ۲۲ مرداد. ساعت ۸ بامداد، ماشین بی‌ام‌و ۵۱۸ سبز انگوری رنگ نیری را دیدم که در جلوی ساختمان توقف کرد. هر روز ماشینش را عوض می‌کرد. به سرعت به ساختمان زندان وارد شد. حوالی ساعت ۱۰ صبح نامم را صدا زدند. با عجله و همراه با اضطراب و دلهره آماده شده و به دادگاه رفتم. در سلول جدید از آن‌جایی که در میان بچه‌ها بودم، تمایلی به دادگاه رفتن نداشتم. به مجرد این که به محوطه دادگاه رسیدم، به فکر این افتادم که مانند روز گذشته به راهروی مرگ بروم تا شاید در آن‌جا از حاشیه‌ی امنیت بیش‌تری برخوردار باشم. باز هم به بهانه‌ی رفتن به دستشویی، جایم را ترک کردم و بعد از بازگشت از دستشویی به سرعت به راهروی مرگ رفتم. چیزی نگذشته بود که ناصرین را دیدم که به دنبال شکار می‌گشت. سعی کردم خودم را از نظرش مخفی کنم. با تناقض عجیبی دست به گریبان بودم. درگیری روحی ناشی از آن، چنان شدید بود که گاه همه‌ی عضلات بدنم را منقبض می‌کرد و ضربان قلبم را افزایش می‌داد. این هیجان و تشویش‌ها به گونه‌ای بود که فشار زیادی را در شقیقه‌هایم احساس می‌کردم. هر گونه تلاشم برای مخفی شدن از پیش نظر ناصرین و بقیه‌ی جلادان، به منزله‌ی این بود که یکی از دوستانم در تیررس او قرار خواهد گرفت! در واقع من او را در پی طعمه‌ی دیگری روانه می‌کردم. قرعه به نام ابراهیم اکبری صفت افتاد. او را آن روز دو بار به دادگاه برد. ناصرین در سال ۶۰ بازجوی ابراهیم بود. کسانی را که می‌شناخت تا به قربانگاه نمی‌فرستاد، دست از سرشان بر نمی‌داشت. ابراهیم چند روزی بیش‌تر به اتمام حکمش نمانده بود. خانواده‌ای بسیار فقیر در شمال داشت. از آن‌هایی که به وصف نمی‌توان آورد. حوالی ظهر بود. کنارم حسین فیض‌آبادی نشسته بود و آن طرف‌تر نصرالله مردندی. نهار نان و پنیر بود. حسین با ولع بسیار زیادی می‌خورد. گفتم: حسین به پا خفه نشی! نصرالله گفت: این قدر می‌خوری، سنگین می‌شوی؛ بروی بالای دار، طناب پاره می‌شود و می‌افتی پایین! من اضافه کردم: آن وقت پایت می‌شکند! حسین خندید و گفت: بگذار آخر عمری یک طناب به آن‌ها ضرر بزنم! "د - ص" حال غذا خوردن نداشتم. جیره‌ی نان و پنیرش را من خوردم. در این میان یکی هم اضافه از پاسدار گرفتم. "د - ص" چشم‌بندش را بالا زد و با تعجب و خنده، به شوخی گفت: کوفت بخوری! حالا چه وقت خوردن است! بیش‌تر سیگارهایی را که همراه داشتم، به بچه‌هایی که از انفرادی آمده بودند، داده بودم. افکارم با دیدن افغانی‌ها از هم گسست. آنان به صف بودند و هر یک روی سرشان، یک مجموعه‌ی بزرگ حاوی پلو و خورش، مرغ بریان، سالاد، نوشابه و میوه حمل می‌کردند. از اولین افغانی‌ای که از جلویم رد شد تا آخرین افغانی، تمام مدت همه‌ی تلاشم این بود که ببینم دقیقاً چه چیزهایی روی مجموعه‌ها قرار دارد. به یاد فیلم‌های عربی افتادم که در آن، تعدادی از کنیزکان با لباس‌های رنگی زیبا و با مجموعه‌هایی بر سر، به همراه آهنگی کشدار، اشربه و اطعمه برای سلطان و خلیفه می‌آوردند. ناصرین تلاش می‌کرد به بهترین نحو ممکن از هیئت کشتار پذیرایی کند تا آنان با انرژی هر چه بیش‌تر به سلاخی بپردازند. روزها، ساعت ده صبح و پنج بعدازظهر میوه سیرو می‌شد و همچنین در طول روز از آن‌ها با چای و شیرینی و

می شد نفسی به راحتی کشید. طول روزهای گذشته را به یاد می آوردم. همه چیز حاکی از همدلی و همکاری تمامی بخش‌های زندان در این جنایت بزرگ بود.

سه شنبه ۲۵ مرداد. اول وقت صدایم کردند و به محوطه‌ی دادگاه برده شدم. پاسداری که ما را به طبقه‌ی پایین برده بود، مرا مجبور به نشستن کنار در دادگاه کرد. منتظر فرصتی بودم که خودم را به راهروی مرگ برسانم تا بلکه مثل روزهای قبل کمی آسوده خاطر گردم. در این بین متوجه شدم که مجتبی اخگر را به دادگاه برده‌اند. از داخل دادگاه سر و صدای مجتبی به گوش می‌رسید. قضیه به انفرادی رفتن او قبل از اعدام‌ها بر می‌گشت. از بیماری‌های شدید کلیوی، روده‌ای و معدوی رنج می‌برد. هیچ کاری برایش نمی‌کردند. قادر نبود غذای شب زندان را بخورد. به خاطر عدم رسیدگی به نیازهای اولیه‌اش و دردی که می‌کشید، اعتصاب غذا کرده بود. مجبور شدند وی را برای مداوا به بهداری زندان قزل‌حصار که مختص عادی‌ها بود، ببرند. ظاهراً قضیه حول مسئله‌ی اعتصاب غذای وی در دوران انفرادی دور می‌زد. او تأکید داشت به علت ناراحتی‌هایی که داشته، نمی‌توانسته غذا بخورد. چند بار لشکری، برای دادن شهادت علیه او به دادگاه رفت. سپس بیات مسئول بهداری، برای دادن شهادت علیه او به دادگاه فرا خوانده شد. مجتبی سه روز پیش نیز ضربه‌های کابل زیادی را تحمل کرده بود و به لحاظ جسمی بسیار ضعیف شده بود. آن قدر قضیه‌ی او پیچ در پیچ شده بود که یادشان رفته بود وی را در رابطه با خود انفرادی رفتن مورد مواخذه قرار دهند. احساس کردم مجتبی را نیز از دست داده‌ام. به هیچ‌وجه فکر نمی‌کردم از مهلکه جان سالم به در برد. قیافه‌ی ظاهری او به همراه خونسردی ذاتی‌اش و سادگی رفتار و برخوردش، احساس همدردی با او را در هر کسی بر می‌انگیخت.

بنا به دلایلی که بر ما پوشیده بود، عجله داشتند و می‌خواستند به سرعت تکلیف ما را یکسره کرده و گوهردشت را ترک کنند. درنگ را جایز ندانستم. شاید مجبور می‌شدم در موقعیت بدتری به دادگاه روم. دادگاه بدون حضور ناصریان و لشکری را ترجیح می‌دادم. دل به دریا زده، بلند شدم و خودم را به دادگاه رساندم. چشم‌بندم را که برداشتم، نبری فکر کرد کسی من را به دادگاه هدایت کرده است. برای او مهم فقط این بود که کسی در دادگاه حاضر شود تا او و دیگران به کارشان برسند. پرسید: چند بار با تو برخورد شده است؟ پاسخ دادم: یک بار. می‌دانستم هرچه بیش‌تر بگویم، بدتر است و خواسته‌شان بالاتر می‌رود و چه بسا بروند روی همکاری اطلاعاتی. پیش خودم گفتم: اگر متوجه شد که با من سه بار برخورد شده، خودم را به تفهیمی می‌زنم و می‌گویم نه! در واقع یک بار با من برخورد شده و دو بار بعدی چون تفهیم و تفاهم نشده بود، مرا به نزد شما آوردند که خواسته‌تان را یک بار دیگر روشن بگوئید. خوشبختانه در آن میان کسی متوجه نشد. چون سرزده به دادگاه رفته بودم، پرونده‌ی زندانم پیش رویشان نبود. پرونده‌ای را که نامم روی آن بود، روی میزی در گوشه‌ی اتاق می‌دیدم. جدای از پرونده‌ی هر فرد، یک پرونده‌ی زندان نیز حاوی اطلاعاتی در رابطه با سابقه‌ی فرد در زندان، تهیه شده بود. هر فرد همراه با پرونده و کیفرخواستش و همچنین پرونده‌ی زندانش به دادگاه می‌رفت. در پرونده‌ی زندانم برگه‌ای به امضای من مبنی بر عدم تمایل به شرکت در انتخابات سومین دوره مجلس شورای اسلامی موجود بود. نباید کسی کارش به کش و قوس می‌کشید و گرنه بازنده‌ی میدان بود.

از آن جایی که بدون تمهیدات قبلی به دادگاه رفته بودم، چیزی از من در اختیار نداشتند. نبری گفت: انزجار نوشتی؟ گفتم: بله! و اجازه‌ی صحبت به او ندادم و به شکل ابلهانه‌ای گفتم: شما چند روز پیش به من گفتید می‌خواهید عفو داده و آزاد کنید و از من خواستید که در قبال

نان‌خامه‌ای پذیرایی می‌کردند. این آخری برای موفقیت‌هایی بود که در کشتار زندانیان بی‌دفاع کسب می‌کردند و باید دهانشان شیرین می‌شد! از روز بیست و یکم، یکی از سوال‌های مهم‌شان از بچه‌های بند ما، چگونگی برگزاری عید غدیر در بند بود. آن‌ها به حداقل‌ها بسنده کرده بودند.

شب بیست و یکم مرداد، پاسدار "علی" که برادرش توسط مجاهدین کشته شده بود و حاج محمود افسرنگهبان زندان را دیدم. تا آن روز خبری از آن‌ها نبود و همین باعث تعجبم شده بود. از خلال گفت‌وگوهایشان با دیگر پاسداران، متوجه شدم همراه با تعدادی دیگر از پاسداران زندان برای انجام مأموریت به منطقه‌ی عملیات "فروغ جاویدان" اعزام شده بودند و تازه به سر کار برگشته‌اند. این‌ها تازه نفس بودند و خون طلب می‌کردند، برخلاف بقیه که گویا تشنگی‌شان فروکش کرده بود. در همین حین، فرامرز جمشیدی را که چندین برگه کاغذ سفید در کنارش روی زمین پهن بود، نزدیک در دادگاه دیدم. گفتم: داداش سلام! در زندان به داداش معروف بود. سرش را بلند کرد، مرا دید، چشمانش برقی زد. چشم‌بندش روی پیشانی‌اش بود، آن را چند بار جا به جا کرد. از خوشحالی در پوستش نمی‌گنجید. تمام پهنه‌ی صورتش شد خنده:

گفت: شنیده بودم که اعدام شده‌ای، هنوز زنده‌ای؟ در ذهنش یک نفر به آمار زنده‌ها اضافه شده بود. از سال ۶۵ هم‌بند بودیم و هم‌سلول. ادامه داد: نمی‌دانی چقدر خوشحالم که زنده‌ات می‌بینم. رو کرد به کاغذهایی که جلویش بود و گفت: ببین چقدر کاغذ به من داده‌اند! از من همکاری اطلاعاتی خواسته‌اند. در حالی که می‌خندید گفتم: فکر نمی‌کنم دیگر ببینم‌ات. چقدر دوست‌داشتنی‌تر از قبل شده بود. دلم آتش گرفت. می‌خواستم بیوسم‌اش. دل از او نمی‌کندم. یعنی این آخرین دیدارمان است؟ سوزش عجیبی را در گلویم احساس می‌کردم. گویی ریسمان به گلوی من می‌کشند. بعداً متوجه شدم ساعتش در ساعت ۱۰ شب ۲۲ مرداد از کار افتاده بود.

آخر شب بود. من هنوز زنده بودم یا ادای زنده‌ها را در می‌آوردم. نمی‌دانم چرا آن قدر جان‌سخت شده بودم. دلم می‌خواست تا زمانی که فرامرز در آن جا نشسته بود، همان‌جا می‌ماندم. یادم آمد، انفرادی که بودیم او روزه بود و جیره‌ی نان اضافه‌اش را از طریق هواکش به من می‌داد. پشتم تیر می‌کشید و عرقی سرد روی پیشانی‌ام نشسته بود.

با عده‌ای از بچه‌ها به بند مجرد بازگشتم و یک‌راست به سلول سابقم رفتم. بچه‌ها دوره‌ام کردند. رفتارشان عادی نبود. از این که به سلامت بازگشته بودم، متعجب بودند. پاسداران به همراه زندانیان تواب کرمانشاهی در به در دنبالم بودند و به در سلول نیز مراجعه کرده بودند. آن‌ها گویا همه‌جا را در پی‌ام گشته بودند. حتا در محوطه‌ی دادگاه صدایم کرده بودند و این همان زمانی بود که جواب نداده بودم. یک بار نیز تقریباً همه‌ی زندانیانی را که پایین بودند، یک به یک چک کرده بودند. نمی‌دانم آن لحظه کجا بودم. شاید همان لحظه‌ای بود که از ترس دیده شدن توسط لشکری، لنگم را دور صورتم کشیده بودم و سرم را میان پاهایم پنهان کرده بودم یا زمانی که به توالی رفته بودم. بعدها فهمیدم به بند مارکسیست‌ها نیز برای پیدا کردنم مراجعه کرده بودند. شاید فکر کرده بودند که اعدام شده‌ام. تازه متوجه شدم چرا امروز هر کدام از بچه‌های فرعی که به دادگاه رفته بودند، اعدام شدند.

یک شنبه ۲۳ و دوشنبه ۲۴ مرداد ماه. بعد از خوردن صبحانه، هر یک از ما به تناوب از طریق پنجره، محوطه‌ی بیرون را زیر نظر داشتیم. می‌خواستیم مطمئن شویم ارابه‌ی مرگ به گوهردشت می‌آید یا نه؟ در صورت مشاهده‌ی ماشین نیری باید خود را برای رفتن به مسلخ آماده می‌کردیم. بدون حضور هیئت و نیری، اعدامی صورت نمی‌گرفت و



دیدم که زنده بودند و پاسداری آن‌ها را به بند انفرادی منتقل می‌کرد. علی اصفهانی با تکان دادن دستش به گونه‌ای که پاسدار همراهش متوجه نشود، با من خداحافظی کرد.

امروز در واقع آخرین روز اعدام زندانیان مجاهد در زندان گوهردشت بود. ماه محرم فرارسیده بود و از قرار معلوم، فشارهای منتظری تا حدودی کارساز شده بود. ماشین کشتار در روزهای ۸-۹-۱۲-۱۵-۱۸-۲۱-۲۲-۲۵ مرداد یعنی جمعاً هشت روز در گوهردشت مشغول قتل عام زندانیان مجاهد بود. به جز چند نفر که در شهرپور به همراه زندانیان مارکسیست به شهادت رسیدند، زندانیان مجاهد در گوهردشت تنها در این روزها به شهادت رسیدند. کلیه‌ی تاریخ‌های داده شده و دعاوی مطروحه در این مورد، از سوی هر کس که باشد، عاری از حقیقت است.

چهارشنبه ۲۶ مرداد و پنج شنبه ۲۷ مرداد. ماه محرم بود. مانند هر سال کشور در غم و اندوه فرو می‌رفت. هر شب پاسداران به همراه زندانیان عادی بند جهاد، دسته‌ی سینه‌زنی راه انداخته و در محوطه‌ی زندان به سینه‌زنی و نوحه‌خوانی می‌پرداختند. از لای کرکری سلول می‌شد آن‌ها را دید. پرچم و علم و کتل نیز به همراه داشتند. یک دسته سینه‌زنی تقریباً کامل تشکیل داده بودند. ظاهراً برای مظلومیت حسین بر سر و سینه می‌زدند و بر شمر و خولی و یزید و ابن‌زبیر و... لعنت می‌فرستادند. اگر تنها ذره‌ای صداقت در کارشان بود، باید دچار روان‌پریشی شدید شده و سر به بیابان می‌گذاشتند. به قول خودشان امام زین‌العابدین فرزند امام و پیشوای عاشورا، به خاطر بیماری از مرگ جسته بود و سپس آزاد شده بود. آن هم در دورانی که بشر در جاهلیت و تاریکی به سر می‌برد. اما اینان ناصر منصور را روی برانکار، در حالی که فلج قطع نخاعی بود، حلق‌آویز کرده بودند! حتی به بیماران روانی چون عباس افغان و مسعود رشت‌چیان هم رحم نکرده بودند. کاوه نصاری که هیچ چیز از گذشته‌اش به یاد نداشت، در حالی که دچار حمله‌ی شدید صرع شده بود، قلمدوش ظرف‌افشاری به‌قربانگه‌رفته بود و... خواهر، همسر و فرزندان حسین که رهبر عاشورا بود، علی‌رغم خطابه‌ی پرشورشان آزاد شده بودند، بدون آن که به سیاه‌چالی افتاده شوند و درد جان‌سوز شکنجه و شلاق و... را به جان بخرند. اما اینان منیره رجوی را بعد از تحمل شش سال زندان و رنج و شکنجه و سه سال پس از پایان محکومیتش اعدام می‌کنند. حتی ساده‌ترین هواداران مجاهدین را نیز گریزی از اعدام نبود. می‌خواستیم پنجره را باز کنم و فریاد بزنم از این همه نامردمی و سالوس و ریا.

*

آن نوشته‌ای بدهم و من نیز متنی را نوشتیم، فکر می‌کردم همان نوشته کفایت می‌کند. نمی‌دانم چرا آزادی من این قدر کش پیدا کرده است! پوزخندی بر لبان اعضای دادگاه نشست. به گمانشان با هالو طرف هستند. لابد پیش خود می‌گفتند: طرف را می‌خواهیم بکشیم، بیچاره فکر می‌کند قصد آزادی‌اش را داریم! همین مسئله باعث شد که تمرکزشان به هم بریزد و جو دادگاه عوض شود. نیری گفت: برو یک متن بنویس که به درد مصاحبه بخورد. کل توقفم در دادگاه یک دقیقه نشده بود و هنوز پاسخی نداده بودم که ناصریان سراسیمه و کف بر دهان سر رسید. ترسیدم همه چیز خراب شود. همه‌ی اذهان متوجه‌ی او و حضور خشمگینانه‌اش در دادگاه شد. بی‌اعتنا به او و حضور نا به هنگام‌اش در دادگاه، به گونه‌ای نشان دادم که می‌خواهم لنگم را به چشمم بسته و از دادگاه خارج شوم. ناصریان از آن‌چه که بین ما گذشته بود، مطلع نبود و نمی‌توانست ادعا کند که چون حضور نداشته، پس دادگاه باید تکرار شود. در حالی که بر شانه و پشتم می‌زد و تقریباً نعره می‌کشید، رو به نیری کرده و گفت: حاج آقا این خبیث‌ها پدر ما را در آورده‌اند. هیچ کدام حاضر به همکاری نشده‌اند! احساس غرور عجیبی به من دست داد. حس می‌کردم مالک دنیایم و آن‌ها را چون موجودات حقیری پست می‌شمردم. عجز و درماندگی او را می‌دیدم. گویی بار دنیا را از روی شانهم برداشته‌اند. احساس سبکی عجیبی به من دست داد. از این که بچه‌ها آن‌ها را به این فلاکت دچار کرده بودند، بر خود می‌بالیدم.

از اتاق آمدم بیرون و دوباره یک انزجارنامه‌ی دیگر نوشتم. این بار با آرامش بیشتر و فشار کم‌تری به این کار دست زدم. به لحاظ محتوا با قبلی‌ها فرق چندانی نمی‌کرد، فقط چند خطی شرح و بسطش داده بودم. اضافه کردم در طول زندان همیشه سعی کرده‌ام که قوانین را به رسمیت بشناسم و در هیچ حرکت جمعی نیز شرکت نداشته‌ام و بیش‌تر آدمی گوشه‌گیر و منزوی بوده‌ام. پیش خودم گفتم: اگر این نوشته را به لشکری دهند، حتماً از تعجب شاخ در خواهد آورد! تقریباً هیچ حرکت جمعی، جز یک مورد، در بندهایی که من در آن به سر می‌بردم، نبود که من در آن شرکت نداشته باشم و بهایش را پرداخت نکرده باشم. تقریباً در همه‌ی شرایط نیز یکی از مسئولیت‌های بند یا نظافت و یا اتاق را به عهده داشتم.

با عزیمت هیئت قتل‌عام به اوین، دسته- دسته افرادی را که در محوطه‌ی دادگاه باقی مانده بودند، به بندهایشان منتقل کردند. این ماجراها در حالی به وقوع پیوست که قرار بود اعضای هیئت، آن روز را در گوهردشت باقی مانده و در باره‌ی سرنوشت افراد باقی‌مانده تصمیم‌گیری کنند. از نظر ناصریان کلیه‌ی کسانی که از سوی او برای رفتن به دادگاه انتخاب شده بودند، مستحق اجرای حکم اعدام بودند. او به هیچ وجه مایل نبود حتی یکی از آن‌ها زنده باقی بماند. ساعتی قبل به چشم خود دیده بودم که چگونه ناصریان از این که موفق شده بود اعضای هیئت را برای نهار نگاه دارد، از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید. مطمئناً بعد از نهار اتفاق خاصی افتاده بود که همه چیز به یکباره تغییر کرده بود.

"د- ص" پرسید: پس ما چی؟ گفتم: برای ما آتش ویژه‌ای پخته‌اند، کمی تأمل کن به زودی سرو خواهند کرد! ما شش نفر بودیم که باقی مانده بودیم. چند بار با پاسدارانی که در رفت و آمد بودند، برخورد کردیم تا تکلیف ما را روشن کنند. گویا نمی‌دانستند با ما چه کنند. تا حوالی ساعت ۶ بعدازظهر، همچنان آن‌جا نشسته بودیم. دل‌شان نمی‌آمد ما را راهی بند کنند و از طرفی دستور اعدام‌مان نیز نرسیده بود. میان زمین و هوا معلق بودیم، چون شمعی در رهگذار باد سرگشته میان درنگ رفتن و ماندن. علی اصفهانی و سپس مصطفی مردانی را

انجام شده است. عملیات آفتاب به صورت نمادین، توسط یک زن، مریم رجوی، با استعانت به امام رضا آغاز شد.

امروز مهران فردا تهران: در هفته‌ی اول تیرماه عملیات دیگری با نام چلچراغ توسط ارتش آزادی‌بخش ایران وابسته به مجاهدین با هدف فتح مهران انجام شد. مجاهدین این عملیات را مقدمه‌ی فتح تهران خواندند.

خواب خدا: با پایان یافتن مرحله‌ی اول پروژه‌ی کشتار در گوهردشت، خدا از خواب بیست روزه برخاست و در حالی که دهن‌دره می‌کرد، سوت پایان نیمه‌ی اول مسابقه‌ی مرگ را به صدا در آورد. مرگ‌فروشان هم نفس تازه می‌کردند. راننده‌گان مرگ ارابه‌هایشان را می‌شستند، ترموستات سردخانه‌هایشان را خاموش می‌کردند، خون‌های دلمه‌بسته بر کف کامیون-هایشان را پاک می‌کردند. نیمه‌ی دوم بازی‌ی مرگ از بامداد ۵ شهریورماه آغاز می‌شد. غسلان و کفن‌پیچان، عرق‌ریزان، دست‌هایشان را به هم می‌مالیدند و عرق پیشانی‌شان را با لنگ‌های گردن‌شان خشک می‌کردند. مریبان بازی‌ی مرگ تصمیم داشتند آن‌ها را با راننده‌گان تازه‌نفس لودر که در خاوران مستقر شده بودند، تعویض کنند. آخر این بار به نوبت ایستاده-گان مرگ به غسل و کفن نیاز نداشتند. گونی به قدر نیاز سفارش داده شده بود. و خدا؟ کسی به درستی نمی‌دانست که خدا در آن شب‌های جهنمی به چه کار مشغول بود؟ زمانی که به‌ترین بندگان درگاه‌اش، فرزندان مجاهدش، را به نام او سر می‌بریدند، چرا هیچ نگفت؟ خدا تعطیلات تابستانی‌اش را می‌گذراند و فرمان را به دست فرستاده‌گان زمینی‌اش سپرده بود. تعدادی از مجاهدین اعدام‌شده، هم‌چون فرهاد اسفندیاری، محمدحسن خالقی، حسن خوانساری و مصطفی مردفر، نماز شب‌شان هم در زندان ترک نشده بود؛ برخی‌شان جای مهر بر پیشانی داشتند. آخر چرا خدای مجاهدین در مقابل کشتار بنده‌گان مقرب‌اش سکوت کرد؟

شنبه ۵ شهریورماه؛ شروع چپ‌گوشی در زندان گوهردشت

ساعتی از صبحانه گذشته بود و هم‌چون روزهای دیگر در انتظار و آشفته‌حالی سر می‌کردیم. به ناگاه در بند باز شد و نگهبان نام دو نفر از افراد بند را خواند: فرامرز زمانزاده و سیاوش سلطانی، با چشم‌بند بیرون. تصور کردیم می‌خواهند به این دو ملاقات بدهند. بهانه‌ی توقف ملاقات‌ها، خرابی‌ی سالن ملاقات و تعمیر گوشی‌های تلفن سالن ملاقات بود. سیاوش سلطانی موقع بیرون رفتن گفت: تنها در صورتی تن به ملاقات می‌دم که ملاقات دیداری باشد نه شنیداری. اگه خواستن ملاقات تلفنی بدن قبول نمی‌کنم.

فرامرز جز آن دسته از زندانیانی محسوب می‌شد که بیش‌تر مواقع اصلاح‌کرده و شیک بودند. آن روز صورت‌اش تهریشی داشت و فرصت نکرد پیراهن تازه‌ای که در آخرین ملاقات از خانواده‌اش دریافت کرده بود، بر تن کند. از آغاز این روز در اکثر بندها تعدادی را به نام خوانده بودند و همه در انتظار بودیم. بی‌خبر از آن‌که هیئت‌مرگ از صبح زود در گوهردشت مستقر شده است.

سیاوش و فرامرز به امید ملاقات با خانواده از بند خارج شدند. فرامرز را هرگز نمی‌بینیم. هنوز پیراهن شیک سفید تازه‌اش که تنها تن‌خور خودش بود، درون ساک سبز رنگی که روی آن بچه‌های بند هشت با خط بد نوشته‌اند فرامرز زمانزاده، جای دارد.

نزدیک‌های ظهر سروصدای غیرعادی از بند بالای سرمان، بند هفت، به گوش رسید. بچه‌ها بر روی سقف پا می‌کوبیدند تا علامت دهند که در حال خروج از بند هستند. احضار شده‌گان خود نیز علت خروج از بند را نمی‌دانستند. مکان استقرار هیئت‌مرگ طبقه‌ی زیرین و نزدیک آمفی‌تئاتر یا حسینیه‌ی زندان بود.

یک‌شنبه ۶ شهریورماه

زمان زیادی به ظهر نمانده بود که ناگهان در بند هشت باز شد و نگهبان‌هایی که چهره‌ی برخی‌شان ناشناس بود، وارد شدند؛ سیاه‌پوش و



روایت مهدی اصلانی

برای آنکه بدانیم دریا چه مزه‌ای دارد
تنها چشیدن جرعه‌ای از آن کافی است

الکساندر سولژنیتسین

در تابستان سال ۱۳۶۷ من ساکن بند هشت زندان گوهردشت بودم. این بند در تقسیم‌بندی سال ۱۳۶۶ به محکومین چپ زیر ۱۰ سال اختصاص داشت. موقعیت جغرافیایی‌ی دو بند هفت و هشت، نیز بند فرعی بیست زندان گوهردشت، که سهمیه‌ی روز اول و دوم پروژه‌ی چپ‌گوشی از آن‌ها تأمین شد، به گونه‌ای واقع شده بود که ساکنان آن، بخش بزرگی از حوادث "آن یک‌ماه" را به تماشا نشستند. من به دلیل عضویت در سازمان فداییان خلق ایران (۱۶ آذر) محکومیت شش ساله‌ام را سپری می‌کردم.

بند ما مشرف به حسینیه و آمفی‌تئاتر و ساختمان اداری‌ی زندان بود. زندانی در دوران حبس جز در بند و سلول و دست‌شویی با چشم‌بند هم-سفر است. در روزهای خروج از دادگاه نتوانستیم دوستان‌مان را که به سمت چپ روانه شدند، سیر به تماشا بنشینیم. بیست سال پیش اگر می‌دانستم روزی فرا خواهد رسید که مجبور به بازگویی‌ی حوادثی خواهم شد که شاهد بخشی از آن بوده‌ام، سعی می‌کردم همه‌ی آن لحظات را با همه‌ی وجود ببلعم. آخر قرار نبود من مانند کلاغی شوم قاصد مرگ پاره‌های تن‌ام باشم.

با آغاز سال ۱۳۶۷ و موقعیت فلاکت‌بار جمهوری‌ی اسلامی، نیروهای سازمانی مجاهدین در چندین عملیات نظامی، وارد مرزهای ایران شدند. مهم‌ترین این عملیات‌ها با نام‌های آفتاب و چلچراغ به اجرا درآمدند. اخباری که ما از طریق رادیو و تلویزیون و مطبوعات دولتی تعقیب می‌کردیم، به‌تمامی بیانگر اوضاع وخیم حکومت در جبهه‌ها بود. درست آن است که بگویم ما اخبار را پیش از آن‌که خوب بشنویم، تحلیل می‌کردیم. جمهوری‌ی اسلامی مانند همیشه با استفاده از ادبیات بوکسوری، مدعی بود که عملیات منافقین با مشت محکم سپاه اسلام درهم کوبیده شده است. ما نمی‌دانستیم در هفته‌ی اول فروردین ماه سال ۱۳۶۷، در مقابله با لشکر هفتادوهفت خراسان، عملیاتی موسوم به آفتاب در جنوب غرب کشور (فکه)

هی حاجی! جان! قاتل! جاکش! به جای اون من باید برم چپ، صف در اثر اشتباه من جا به جا شده. جای من و اون باید تغییر کنه.

من و ما، بهت زده و تلخ، چنان وداعی با جهان داشتیم که کابوس آن با هیچ گسلی از خاطر زدودنی نیست. چپ، راست یا بزنیید تا بخواند، سه موقعیتی بود که به فراخور پاسخ هر زندانی نصیب وی می شد. جهان سهمیه‌ی چپ شد و یکی از طناب‌های دار بر گردن سبترش بوسه زد. اگر من جهت فرمان نگهبان را می‌رفتم، شما امروز شاید به جای خاطرات من، خاطرات جهان را می‌خواندید. اگر من تنها برای یک چیز زنده مانده باشم، این است که نقال همین باشم.

در بین ما ده تن نفر دوم مهرداد نشاطی بود؛ یکی دیگر از هواداران سازمان فداییان اقلیت. از قضا حکم وی نیز رو به اتمام بود. مهرداد را ناصران، به نزد هیئت فراخواند. مسیحی زاده بود، اما به دلیل مشکلی که از زمان دست‌گیری در پرونده‌اش موجود بود، وی را مسلمان قلمداد می‌کردند. نیری نتوانست حکم مُرتدِ فطری را در مورد مهرداد به اثبات برساند. لذا حکم بزنیید تا نماز بخواند را برایش صادر کرد. مهرداد به گروه کسانی که در مقابل خواندن نماز مقاومت می‌کردند، منتقل شد. این گروه در هر نوبت نماز باید ده ضربه کابل بر کف پا را تحمل می‌کردند؛ پنجاه ضربه برای پنج نوبت نماز صبح، ظهر، عصر، مغرب، عشا. نفر سوم از جمع علی‌علیین از فداییان شانزده‌آذر بود که هم‌سرنوشت مهرداد شد.

تعدادی دیگر مسلمان بودن را نپذیرفتند، اما از آن‌جا که در مقابل هیئت مرگ دفاع ایدئولوژیک نکردند، ارتداد آن‌ها به اثبات نرسید. اسلام به این دسته عرضه نشده بود و باید به کمک کابل عرضه می‌شد. ناصران به برخی از افراد این دسته، با حسرت گفته بود: حیف که یک امضا کم دارید.

تلفن حیات‌بخش

سرانجام نوبت من فرا رسید؛ غروب ششم شهریورماه سال ۱۳۶۷. با ورود به اتاقی که هیئت مرگ در آن مستقر بود، دستور داده شد چشم‌بندم را بالا بزنم و به سؤال‌های حاکم شرع پاسخ گویم. در مقابل من و در پشت میزی بزرگ، سه عضو هیئت مرگ نشسته بودند. به ترتیب از راست به چپ: مرتضی اشراقی، دادستان، حجت الاسلام حسینعلی نیری، حاکم شرع و رئیس هیئت مرگ، مصطفی پورمحمدی، نماینده‌ی وزارت اطلاعات. اولین سؤال را حجت الاسلام نیری پرسید: مسلمانی یا مارکسیست؟ من در طول سالیان حبس خود هرگز دفاع ایدئولوژیک نکرده بودم. همواره یا سؤال را با سؤال پاسخ می‌دادم یا از پاسخ فرار می‌کردم. این را هم ناگفته نگذارم که در دوران زندان من، برخلاف سال‌های ۶۳-۱۳۶۰ امکان مانور وجود داشت، اما از گوشه‌ی رینگ هیئت مرگ راه گریزی نبود. لذا در پاسخ گفتم: از پدر و مادری مسلمان زاده شده‌ام، اما خود را به لحاظ فلسفی نه مسلمان می‌دانم نه مارکسیست.

اما اتهام تو عضویت در یک جریان مارکسیستی است. من به خاطر شعارهای عدالت‌خواهانه جذب فداییان شدم نه به خاطر مسائل فلسفی.

غلط کردی. مگر تنها جریان‌های مارکسیستی در این مملکت شعارهای عدالت‌خواهانه می‌دادند؟

به سؤال‌ها پاسخ می‌دادم که تلفن روی میز نیری به صدا در آمد. قاضی‌ی شرع جملاتی را به احترام با کسی که آن‌سوی خط بود، ردوبدل کرد. آن‌گاه گوشی را روی میز گذاشت و با اشاره‌ی دست، دو هم‌کارش را به رفتن فرا خواند و به ناصران که در اتاق حضور داشت، به تلخی گفت: ببردش تا بعد. تاس من برای اولین بار خوش نشسته بود. تا صبح ۹ شهریورماه از هیئت مرگ در گوهردشت خبری نشد. مرا به بیرون اتاق هدایت کردند و به همراه شش نفر باقی‌مانده از جمع ده‌نفره‌مان، به سلولی بزرگ منتقل کردند.

-

سرتراشیده. پوشش سیاه را می‌توان با ماه محرم مرتبط دانست. اما سرهای ته‌تراش؟ دستور دادند که هرچه سریع‌تر چشم‌بند بزینم و از بند خارج شوم. آن همه چشم‌بند در بند موجود نبود. لذا تعدادی را وادار کردند تا با لنگ، حوله‌ی حمام یا هر پارچه‌ی دیگری، چشم‌های خود را ببندند. همه‌ی زندانیان را از بند خارج کردند و در دو سوی راهرو کنار دیوار نشاندند. ساعتی را در همان حالت به سر بردیم. غذای ظهرمان را نیز در همان راهرو تحویل دادند. به مناسبت ایام محرم از طریق بلندگوهای راهرو یک‌سر صدای آهنگران یا نوحه پخش می‌شد.

سرانجام انتظار به پایان رسید و به نوبت به دو اتاق که ناصران و داوود لشگری در آن‌ها مستقر بودند، داخل شدیم. سؤال‌ها همان بود که اشاره کردم. از جمع هشتاد نفره‌ی ما حدود هفده نفر به گونه‌ای پاسخ دادند که به بند برگردانده شدند. باقی‌مانده را در دو سمت راهروی اصلی زندان با چشمان بسته به صف کردند. لحظاتی بعد سیاه‌جامه‌گان سرتراشیده، گویی در مناسک حج به شیطان سنگ پرتاب می‌کنند، به وحشیانه‌ترین شکل با کابل به جان‌مان افتادند و همه‌گی را در انتهای زندان در اتاق‌هایی پُر از زندانی که به زحمت در آن‌ها بسته می‌شد، جای دادند. بدون اغراق ذهن هیچ‌کس در آن شرایط یاری هیچ تحلیلی نداشت. هیچ‌کس نمی‌دانست چه اتفاق افتاده است. همه‌ی بند را در سه اتاق در بسته جای دادند. این اتاق‌ها، از آن‌جایی که پنجره نداشتند، به اتاق گاز شهره بودند. اتاق اول نصیب من و تعدادی دیگر شد که در گریز از ضربات کابل سریع‌تر دویده بودند.

داشت دُرشتا رو سوا می‌کرد

ساعتی بعد در اتاق به زحمت باز شد و نگهبانی که بی‌سیم در دست داشت، با خشونت عربده زد: ده نفر اول نزد هیئت. هیئت؟ این نخستین بار بود که نام هیئت را می‌شنیدیم. پیش از آن که واکنشی نشان بدهیم، نگهبان ده نفر اول را خود انتخاب می‌کند. من نیز جزو نفرات انتخابی هستم. آخرین نفری هستم که انتخاب می‌شوم و به همین دلیل وقتی به بیرون از اتاق هدایت می‌شوم، سر صف قرار می‌گیرم. قصاب اوین، لاجوردی، راست گفته بود: زندانی هر موضوع بی‌اهمیتی را تحلیل می‌کند. بعدها ما، زنده‌مانده‌گان آن روزها، در صدد کشف معیار نگهبان برآمدیم. هیچ مخرج مشترکی در ما ده نفر اول نبود، جز آن که هیکل‌ها مان از بقیه درشت تر بود. آیا به راستی نگهبان مرگ، انتخابی از سر اتفاق انجام داده بود؟ آیا ما ده نفر اول مانند میوه‌های درشت دست‌چین شده بودیم؟

دست روی شانه‌ی نفر جلو به فرمان نگهبان در هزارتوی مرگ زندان گوهردشت به حرکت در آمدیم. هیچ‌یک از ما نمی‌توانست حدس بزند چه سرنوشتی در انتظار است. در ساعت صفر به سان آدم آهنی با کنترل نگهبان به چپ و راست رانده می‌شدیم. من به‌دنبال یکی از فرامین نگهبان، به اشتباه، به سمتی دیگر پیچیدم. در نتیجه ترکیب اولیه‌ی صف به هم خورد. در ترکیب جدید، فدایی‌ی اقلیت، جهان‌بخش سرخوش که چند ماهی پیش‌تر به اتمام حکم‌اش باقی‌مانده بود، جلودار صف شد. بعد از ورود به طبقه‌ی زیرین زندان، در کنار اتاقی که هیئت‌مرگ در آن مستقر بود، به انتظار نشستیم. اولین کسی که به نزد هیئت فراخوانده شد، جهان‌بخش سرخوش بود که اهل بند وی را جهان صدا می‌کردند. داخل اتاق شد. لحظات به کندی می‌گذشتند. چند دقیقه بعد، جهان غرولندگنان از اتاق خارج شد. ناصران با خشونت او را به نگهبانی سپرد: ببردش به چپ.

جهان را دیگر هیچ‌کس ندید. بر ما دانسته نبود که تا دقایقی بعد چشمان عسلی، نجیب و مهربان جهان بر روی جهانی که آرزوی به‌روزی‌ی همه‌ی ساکنان آن را داشت، بسته خواهد شد. ما نمی‌دانستیم که چپ اسم شب حسینه‌ی خون است. در همه‌ی زندان‌ها سنت است که به اعدامی فرصت وداع و اسپین با یاران را می‌دهند. ما اما در آن لحظات حتا فرصت در آغوش گرفتن و بوسیدن جهان را هم نیافتیم. ای کاش من جنوب شهری می‌دانستم و می‌توانستم آن لحظه از جای برخیزم و فریاد برآرم: آقا! برادر!

دوشنبه ۷ شهریورماه؛ توقف کار هیئت در گوهردشت

از نقاط کور کشتار بزرگ در تابستان سال ۱۳۶۷ در زندان گوهردشت، یکی هم آن است که هیئت مرگ در روزهای ۷ و ۸ شهریورماه در زندان گوهردشت دست از کار کشید. در این دو روز بر اساس دانسته‌های من کسی به نزد هیئت فراخوانده نشد. چرایی این مسئله تا این لحظه در سایه‌ای از گمانه‌زنی‌ها باقی مانده است. غروب بود و بوی بدی در فضا استشمام می‌شد؛ بوی نامهربانی. تا صبح خوابیدیم. به دیوارها گوش سپردیم؛ به صدای مورش. در ساعات آغازین این روز جلیل شهبازی در نوبت دست‌شویی صبح با شیشه‌ی مربا غرور به امانت گذاشت و رگ زد و به زنده‌گیی خود پایانی آگاهانه بخشید.

سه شنبه ۸ شهریورماه

شب ۸ شهریورماه را تا صبح بیدار هستیم. با آن‌که چند روزی است نخوابیده‌ایم، کسی را یارای خواب نیست. لحظاتی بی‌هوش می‌شویم، اما خواب نمی‌آید. من تصمیم خود را به اطلاع دیگران می‌رسانم: اگر بار دیگر در مقابل هیئت مرگ قرار بگیرم، مسلمان بودن را می‌پذیرم، اما از نماز خواندن امتناع می‌کنم. تصور نمی‌کردم اگر کسی نماز را نپذیرد باید تا سر حد مرگ کابل را تحمل کند. تصمیم گرفتم که تا سرحد توان از خواندن نماز سرباز زنم. مجال خواب نبود، که بی‌هوشی آمده بود. مرگ از پنجره خود را به سلول می‌سُراند. صبح به ساعت مرگ گل از راه رسید.

چهارشنبه ۹ شهریورماه

نزدیک ظهر همه‌ی ما را به راه‌روی مرگ می‌برند. وارد اتاق می‌شوم. نیری پس از پرسیدن هویت و اتهام گروهی، سؤال کلیدی‌اش را مطرح می‌کند: مسلمانی یا مارکسیست؟ پاسخ می‌دهم: مسلمانم. می‌پرسد: نماز می‌خوانی یا نه؟ سؤالش را با سؤال پاسخ می‌دهم: حاج‌آقا! تا حالا مثل بسیاری از مسلمانان نماز نخوانده‌ام. فکر می‌کنم نماز خواندن غیر واقعی‌ام بی‌احترامی به شما باشد. مرتضی اشراقی دخالت می‌کند. خطاب به ناصرین می‌گوید: ببریدش! غلط می‌کند نماز نخواند. هم‌چنان بر نماز نخواندن پافشاری می‌کنم. می‌گوید: بچه مسلمان باید نماز بخواند. ببرید سیبل‌هایش را بتراشید. نماز می‌خواند. ناصرین با خشونت پیراهن‌ام را می‌گیرد و از اتاق بیرون می‌کشد. نیری به ناصرین می‌گوید: اول فورم را امضاء کند، بعد سرو سیبل‌اش را بتراشید و نماز بخواند. اگر نخواند آن‌قدر بزیند تا بخواند.

سیبل در میان مردان ایرانی، به ویژه نیروهای چپ، نوعی ارزش تلقی می‌شد. مرگ‌فروشان با آگاهی از این امر، و البته درک مردسالارانه‌ی خود، به تراشیدن سیبل من حکم دادند. همان دم در اتاق، عادل، مسئول خبیث فروشگاه، ابتدا یک طرف سیبل‌هایم را به تحقیر تراشید و سپس فرمی دست‌نویس را برای امضا در مقابل‌ام گذاشت. در این فرم که از چندین بند تشکیل شده بود، قید شده بود که امضاکننده مسلمان و شیعه است و متعهد می‌شود که از این پس کلیه‌ی فرائض دینی، به‌ویژه نماز را به جای آورد. من بند آخر (نماز خواندن) را خط زدم و فرم را امضا کردم. کسانی که برگه را امضا می‌کردند، به بند هدایت می‌شدند. ناصرین اما از این‌که من در فرم دست برده بودم، خشمگین شد، فرم را پاره کرد و با مشت و لگد مرا به سلولی که تنی چند از ملی‌کشان در آن ساکن بودند، پرتاب کرد. در سلول متوجه شدم که تعدادی از ملی‌کشان را در همان روز نزد هیئت فراخوانده‌اند. خوش‌بختانه اکثر افراد این بند از طریق مورش از ماجرا آگاه شده بودند. وجه اشتراک ساکنان سلول همانا برخورد با بند مربوط به نماز بود. چند ساعتی گذشته است که ناصرین به همراه دو پاس‌دار، شلاق بر دست، در آستانه‌ی سلول ظاهر می‌شود. با چهره‌ای خمار و چشمانی که از خون تابستان قی کرده‌اند، سؤال می‌کند: چرا فرم را همان‌گونه که بود امضا نکرده‌اید. با اشاره‌ی ناصرین دو پاس‌دار هم‌راه‌اش با کابل به جان‌مان می‌افتند

دوباره بند هشت

به بند آشنای هشت بازگردانده می‌شویم. اول از همه سراغ دوستان‌مان را می‌گیریم. احمد کجاست؟ داریوش؟ محمود؟ همایون؟ سرها در گریبان است. اشک است و بغض و انفجار خشم فروخورده. آن‌ها، به همین ساده‌گی، برای همیشه نبودند و ما، نه به همان ساده‌گی، بودیم. چانه به اختیار نبود.

پنج‌شنبه ۱۰ شهریورماه

در دو روز، چهارشنبه و پنج‌شنبه، ۹ و ۱۰ شهریورماه، هیئت مرگ پُرکارترین روزهای خود را پشت سر گذاشت. هنوز پنج بند باقی مانده بودند: بند نه، بند ده، بند اوینی‌ها، بند شش، اکثریت قریب به اتفاق بند پنج. برخی از افراد بند پنج که در اروپا ساکن هستند، در گفت‌وگو با من تأکید کردند که ساکنان این بند در مقابل هیئت مرگ قرار نگرفتند. در تاریخ ۹ شهریورماه فرمی در این بند پخش می‌کنند که زندانیان موظف هستند، به سؤال‌های مندرج در آن پاسخ بدهند؛ همان سؤال‌ها: آیا مسلمان هستی؟ نماز می‌خوانی یا نه؟

اکثریت قریب به اتفاق افراد بند اسلام را می‌پذیرند، اما در مقابل سؤال نماز می‌خوانی یا نه؟ خط تیره می‌گذارند. ناصرین و لشگری تمام افراد بند را در راه‌روی، در نوبت کابل قرار می‌دهند. تعدادی همان‌جا اعلام می‌کنند که حاضر به نماز خواندن هستند. دیگران، همه، زیر کابل، وادار به پذیرش نماز می‌شوند. به روایت دوتن از ساکنان بند پنج بلافاصله همه‌ی افراد به همراه تعداد زیادی از پاس‌داران به بند بازگردانده شده و همه را در بند برای نماز به صف کردند

روزهای اول سخت‌گیری شدیدی اعمال کردند. روز دوم یکی از نگهبان‌ها تا آن‌جا پیش رفت که درخواست کرد فردی خوش‌صدا برای خواندن نماز داوطلب شود. به وقت نماز هیچ‌کس به هیچ نقطه‌ای خیره نبود. نگاه‌ها از یک‌دیگر نیز دزدیده می‌شد. در گرم‌ترین فصل سال یخ‌زده بودیم و نعره‌ی آن از گلی که کافر مسلمان کرده بود فضا را می‌شکافت: قد قامت الصلاة: که نماز گزاردم و قتل عام شدم.

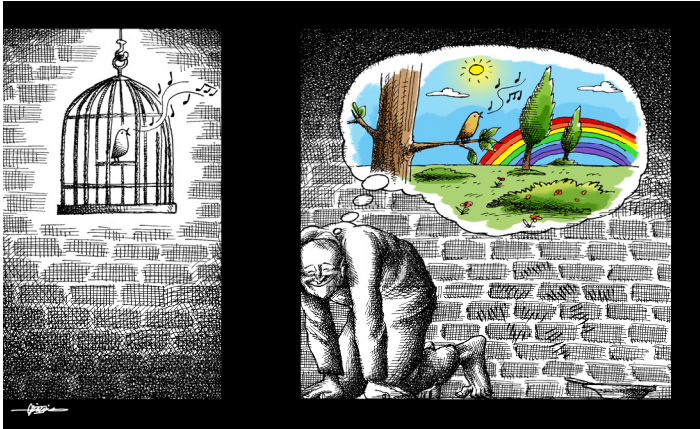
دل‌افزاده‌گانی بودیم که دست‌دست در کنار یک‌دیگر ایستاده بودیم؛ بی‌آن‌که به هم بنگریم. ای کاش دوربینی می‌توانست به ثبت آن دقایق ناب بنشیند. شاید هیچ‌گاه زندان به زلالی‌ی آن چند روز نبود. هر زنده‌ای از قامت رفیق بربادرفته‌ای نشان می‌گرفت. ناخالصی‌ی گروهی چشم را نمی‌آزرد. زخم کهنه‌ای که متأسفانه و در سالیان اخیر، به ویژه در تبعید، در برخی از روایت‌های آن درد تاریخی دوباره سرباز کرده است.

بسیاری در خفا اشک می‌ریختند تا دشمن‌شان نشوند. کسانی دیگر دست بر سر می‌گذاشتند که جواب خانواده‌های بچه‌ها را چه بدهیم؟ بسیاری هم‌چون زنده‌یاد علی محبی، از زنده‌مانده‌گان بند اوینی‌ها، که اکثر رقپایش را از دست داده بود، به سان کودکان مرتب می‌گریست که چرا زنده مانده است. من که خود خراب‌تر از خراب بودم به همه چیز توسل می‌جستم تا علی را آرام کنم. از حمله‌ی مغول و اعراب می‌گفتم. استدلال‌ام آن بود که در آن دوران هرکس یک کتاب را از آتش بلاهت چنگیزیان و اعراب نجات داد، نقشی در مقاومت به عهده گرفت. خودم هم کلام‌ام را چندان باور نداشتم. به چرک نشسته بود خنده‌هایمان. آرزو می‌کردیم که ای کاش دوستان‌مان در مقابل هیئت مرگ چون ما پاسخ داده بودند.

هوا دلگیر، درها بسته، سرها در گریبان، دست‌ها پنهان

۱۱ شهریورماه

پنج روز تمام در نوبت‌های نماز از دیوارهای سربی گوهردشت الله‌اکبر می‌بارد. بعد حضور نگهبان‌ها یکی‌درمیان می‌شود. از روز دهم به بعد برای برپایی نماز جماعت به بند مراجعه نمی‌کنند. روزی ناصرین همه‌ی بند را در حسینیه جمع می‌کند و مانند سرداران فاتح جنگ‌های صلیبی با برهنه‌ترین کلام چنین می‌گوید: تعدادی را که لازم بود از سر راه برداشتیم. هرکس به مقررات اسلامی تن ندهد سزایش همان خواهد بود. مهم‌ترین



سال ۶۵ و ۶۶ اوج مبارزات و حرکت‌های درون زندان، اعتصاب غذاها و اعتراضات بود. از همان سال برنامه‌ای حساب شده از طرف وزارت اطلاعات پی‌ریزی شد که کشتار سراسری زندانیان سیاسی را در پی داشت. تمام زندانیان را تک‌تک می‌بردند و پرسش‌هایی درباره عقاید سیاسی و یا عقیدتی‌مان می‌کردند. اوج این پرسش‌ها و نظرسنجی‌ها در اواخر سال ۶۶ انجام می‌شد. وزارت اطلاعات زندانیان را صدا می‌کرد، فرم‌هایی می‌داد و در آن نظرات مان را درباره اسلام، جمهوری اسلامی، درباره این‌که نماز می‌خوانید یا نه؟ حاضر به مصاحبه هستید یا نه؟ و نظر درباره جرایمی که به‌خاطرش دستگیر شده بودیم و بعضاً حتی در مورد اتفاقات و مسایل سیاسی جهانی، پرسیده می‌شد.

زندانیان سیاسی بنا به دیدگاهی که داشتند موضع‌گیری می‌کردند: بعضی از جریانات درون زندان از این دیدگاه حرکت می‌کردند که این پرسش‌ها تفتیش عقاید است و جواب نمی‌دادند. برخی دیگر اعلام موضع می‌کردند و نظراتشان را به روشنی اعلام می‌کردند. بعضی‌ها هم فقط پاسخی نمی‌دادند. این روال ادامه داشت تا این‌که به موج سال ۶۷ برخوردیم. در این اعلام نظرها تمام مدت به ما می‌گفتند: "راحت باشید! نظراتتان را بدهید، جو دمکراتیک است و دوران سرکوب تمام شده است!" اما این موضوع همیشه مورد تمسخر ما بود. به هیچ وجه باور نداشتیم که در جمهوری اسلامی، سرکوب می‌تواند به پایان برسد.

اوایل سال ۶۷ بود که مرا به خاطر این که مدت حکم به پایان رسیده بود و حاضر به پذیرش شرایط آزادی نبودم، به سلول انفرادی آسایشگاه اوین (نام سلول‌های انفرادی نوساز اوین بود) بردند. در آنجا امکان تماس با گروهی از زندانیان بند مردان به دست آمد که اغلب از رهبران سازمان‌ها و گروه‌ها بودند. آن‌ها حکم اعدام داشتند و یا اصلاً حکم نگرفته بودند. آنها را جداگانه در بند فرعی آسایشگاه اوین نگهداری می‌کردند. بعدها فهمیدم اولین سری اعدامی‌ها، آنان بودند. همه آنها را قبل از کشتار سراسری، اعدام کردند. من به بند موسوم به «آزادی‌ها» در سالن یک اوین برگشتم.*

همه ما را در چند اتاق در بسته نگه داشته بودند. در هر اتاق تعداد زیادی زندانی بودند. روزانه ما را بیش از چهار بار بیشتر دست‌شویی نمی‌بردند و شرایط سختی داشتیم. مرا ابتدا در اتاق دربسته مجاهدین به مدت یک هفته تا ده روز نگاه داشتند. در آنجا به‌طور غریبی متوجه شدم که موضع مجاهدین تغییر کرده. مجاهدین، در سال ۱۳۶۷، صریح‌تر برخورد کرده و خواسته‌هایی را مطرح می‌کردند و جالب تر از همه اینکه پاسخ مثبت هم می‌گرفتند. در داخل زندان، هواداران مجاهدین که تا قبل از آن اتهام خود را "منافق" معرفی می‌کردند، در این دوره خود را مجاهد معرفی می‌کردند. با توجه به مسایل جاری، این موضوع برایم عجیب بود.

فراز سخنان‌اش این است: شما فکر کردید کار تمومه! نه؟ تازه در صورت موفقیت منافقین فکر می‌کردید که ما اشتباه زمان شاه را مرتکب می‌شویم. فکر کردید مردم!! به همین ساده‌گی در زندان‌ها را باز می‌کردن و شما را روی شونه‌هاشون بیرون می‌بردن. به جان امام آخرین فشنگ‌های اسلحه‌خانه‌ی زندان برای تک تک شما خشاب‌گذاری شده بود. اطمینان داشته باشید که اگر قرار بود ما زندان تحویل کسی بدیم جز تلی از خاک گیر کسی نمی‌آمد. سر این موضوع ما با کسی شوخی نداشتیم و نداریم. هر روز که می‌گذشت عمق ماجرا بیش‌تر در جان‌مان ته‌نشین می‌شد. افزون بر دوپست تن در بندی که نهایت گنجایش آن صد نفر است، جای گرفته‌ایم. در سلول‌هایی که گنجایش سه نفر را دارد، ده نفر زنده‌گی می‌کنند. شب‌ها تعدادی در راهرو یا حسینیه می‌خوابند. در اوایل پاییز در حدود نیمی از بند را به بند هفت منتقل می‌کنند. ملی‌کش‌ها را هم به بند فرعی دیگری می‌برند.

حافظ، شاعر بلندآوازه‌ی ایران، معروف به لسان‌الغیب، که کتاب اشعارش نزد ایرانیان مقدس شمرده می‌شود، حدود شش‌صد سال قبل در شاه‌مصرعی، به ستوه‌آمده‌گان تاریخ را این‌گونه به پیروزی بشارت داده بود: دیو چو بیرون رود فرشته درآید. من و هم‌نسلان من به امید بیرون راندن دیو از میان آتش و خون، غول نفرت‌انگیزی را ظاهر کردیم که بازگرداندن‌اش به آرزوی سی‌وپنج‌ساله‌ی انسان ایرانی بدل شد. پیش‌بینی حافظ تحقق نیافت. دیو چو بیرون رفت. فرشته بر نیامد.

*

مژده ارسی در سال ۱۳۶۱ به اتهام هواداری از سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران (اقلیت) دستگیر و به ۵ سال زندان محکوم شد. ولی از آن جایی که شرایط آزادی را نپذیرفت تا سال ۱۳۶۹ یعنی ۸ سال در زندان بود. و در این سال به همراه عده دیگری از زندانیان زن به عنوان مرخصی‌های اجباری از زندان بیرون آمد.

سال ۶۷

اوج مبارزات و حرکت‌های درون زندان

مژده ارسی

ما زندانیان خسته این خاک نیستیم.

زندانیان خسته این خاک دیگرند.

زندانیان خسته این خاک در بند کارخانه و کار ستمگرند.

اندوه سرخ رنجبران امروز زندانیان خسته زندان کشورند.

(سعید سلطانیپور)

بگیرید که همه اینها در جایی اتفاق می افتاد و جلوی چشم کسانی که سال ها خودشان، اعضای خانوادشان، همبندیانشان، شکنجه و یا اعدام شده بودند ولی با این حال ابعاد جنایت برایشان قابل تصور نبود.

بعد از مدتی خبر اعدامها رسید. خیر دازدن همه زنهای مجاهد به جز عدهای معدود. اتاق ما در کنار اتاق نگهبانی زنان بود. خبرها را ما از طریق گوش کردن به صحبت‌هایشان می شنیدیم. برای نمونه شنیدیم که نگهبانی گریه می کرد و می گفت "من دیگه طاقتش را ندارم. من دیگه نمی تونم ببینم." ما آن موقع نمی دانستیم دقیقا موضوع چیست. نهایتا فکر می کردیم نگهبانان زن را برای شناسایی اجساد مجاهدین که در جنوب و غرب ایران کشته شده بودند، می برند. ولی بعدها متوجه شدیم تمامشان، از دربان زندان اوین گرفته تا تک تک نگهبانها تا تک تک مسئولین، موظف بودند موقع دازدن حضور داشته باشند و صحنه را مشاهده کنند. این بخشی از وظایفشان بود. به یکی از زنهای پاسدار که حامله بود و می گفت: "من واقعا نمی توانم نگاه کنم" گفتند بیا آنجا تا آخرین لحظه فقط پشتت را می کنی ولی شوهرت هم حتما باید آنجا حضور داشته باشد. مورد دیگری شنیدیم که همه ما را منقلب کرد. زنانی را که دار زده بودند و موقع دازدن دستانشان را در دست هم گرفته بودند، بعد از مرگ بدنشان خشک می شود. آنها را که پائین می آورند هر کاری می کردند دستها از هم جدا نمی شد. نگهبانی که این صحنه را دیده بود پیش همکارش گریه می کرد می گفت: "آنها از این کارها منظوری دارند." وحشت کرده بود. گریه می کرد و می گفت "آنها می خواهند بگویند که بعد از مرگمان هم قضا یا ادامه دارد و خونشان گردن ما را می گیرد." واضح است که شرکت دادن همه در جنایت به خاطر این است که فردا اگر ورق برگشت مثل زمان شاه نشود که یکی بگوید من فقط دربان ساواک بودم، آن یکی بگوید من آشپز بودم. همه می بایستی شریک جرم باشند. همه می بایستی در جنایت دست داشته باشند به همان نسبت هم برای بقای خودشان و در رژیم تلاش و سرکوب کنند و همچنین با شریک جرم داشتن شاید از عواقب احتمالی بعدی قتل و جنایاتشان کاسته شود. سردمداران و سازمان دهندگان این جنایت بزرگ، از همان آغاز راه گریز از مجازات را بری خودشان باز نگه می داشتند.

ما این مسائل را می شنیدیم ولی هنوز خبر دقیق از چگونگی و ابعاد کشتار نداشتیم. تا این که کنار ما یک سلول خالی شد و چند تن از زنان مجاهد را به آنجا آوردند. آنها همه خبرها را به ما دادند. یکی از آنها با موریس خبر داد که دوست و رفیق عزیزم مریم پاکباز را هم اعدام کردند. او گفت که همه کسانی را که بردند، دار زدند. همه کسانی که باکره بودند قبل از دازدن بهشان تجاوز کردند. بعضیها را قبل از اعدام شکنجه کردند. او تعریف کرد که خودش را سه بار دار مصنوعی زدند. برای من خیلی عجیب بود. مگر می شود کسی را دار مصنوعی زد؟ گفت: "جوری آویزان می کنند که موجب قطع نخاع نگردد و چهارپایه زیر پا را طوری قرار می دهند که موجب بی هوشی می شود." او را سه بار به این حالت دار می زنند و هر بار که به هوش می آمد، جسد دوستانش را بالای دار می بیند. بعدها شنیدیم به جز او تمام افراد آن اتاق را اعدام کردند و تعداد کمی از کل زنان مجاهد در زندان های تهران زنده باقی ماندند.

یاد دارم در زمان اعدامها یک بار به ما هواخوری دادند. نگهبان زنی که بعدها شنیدیم نفوذی مجاهدین بود و اعدام شد، در هواخوری مدام از ما می پرسید اتهامت چیست وقتی اتهامان را می گفتیم، نفس عمیق می کشید و می گفت: "خدا را شکر منافق نیستید. شما حکم ارتداد می گیرید." حکم ارتداد برای زنان کمونیست، چپ و یا غیرمذهبی بر طبق گفته خودشان: "پرت کردن از یک بلندی به دره است و یا این که آنقدر با قران بر سرشان بکوبی تا بمیرند." خلاصه ما باید کلی هم خوشحال می بودیم که بلافاصله داززده نمی شویم، بلکه بر طبق روایات اسلامی به عنوان

علاوه بر این، موجی شروع شده بود که در مصاحبه های تلویزیونی و یا در روزنامه ها شاهد آن بودیم که نظرات مردمی که ضدجنگ بودند و خستگی شان از جنگ را بعد از هشت سال انعکاس می داد. در زندان با امکانات محدود مطالعاتی که داشتیم به این نتیجه رسیدیم که رژیم می خواهد جنگ را به پایان برساند. در واقع منافع رژیم در خاتمه دادن به جنگ بود.

تا پذیرش قطعنامه ۵۹۸ از جانب خمینی، این روال ادامه داشت. هم زمان با پذیرش قطعنامه، حمله مجاهدین به جنوب و غرب کشور به نام فروغ جاویدان (رژیم جمهوری اسلامی تحت عنوان عملیات مرصاد از آن نام می برد) آغاز شد. ما این اخبار را جسته و گریخته از روزنامه ها و تلویزیون می گرفتیم. سخنرانی رفسنجانی در نماز جمعه آن زمان به نظر من صدور حکم اعدام همه زندانیان سیاسی در آنجا بود. جمعیت حزب الهی که از قبل آماده شده بودند با شعار "منافق زندانی اعدام باید گردد!" یا "محارب زندانی اعدام باید گردد!" همراهی خودشان را با جنایت از قبل طرح ریزی شده در زندانها اعلام کردند.

در پنجم مرداد تمامی کانال های ارتباط ما را با دنیای خارج قطع کردند. قطع روزنامه، قطع تلویزیون، عدم پخش اخبار رادیو از بلندگوهای بند، قطع ملاقاتها، هواخوری و بهداری. به جز مسیر رفت و آمد بین سلول و دستشویی آن هم با اسکورت نگهبانان زن، هیچ امکان تماس وجود نداشت. قطع تماس از طریق هواخوری و یا بهداری با زندانیان سایر بندها، موجب ایزوله شدن کامل ما در سالن یک اوین در اتاق های دربسته شده بود. در همین وضع، دوباره سوال و جواب درباره مواضع زندانیان زن آغاز شد و بعد از آن تمام زندانیان مجاهد را از پیش ما بردند.

در زندان با دختر جوانی به نام مریم پاکباز آشنا شده بودم که از سال ۱۳۵۹ با اتهام مجاهدین دستگیر شده و در داخل زندان چپ شده بود. از طریق موریس با هم تماس داشتیم. وقتی داشتند او را برای اعدام می بردند، خبر دادگاهی شدنش را برایم موریس زد. از آنها اعلام موضع گرفته بودند. از او هم این سوالات را پرسیدند. گفتیم: "چرا تو؟ چه موضعی می گیری؟" موضع قبلی اش را گفت: "من طبق روال همیشه می گویم مجاهد و اعلام موضع صریح برسر این که چپ شده ام، نمی کنم و حاضر هم نیستم به آن جریان بگویم منافق." گفتیم: "اعدامت نمی کنند، به خاطر این که تو قبلا اتهام مجاهد داشتنی ولی الان اتهامی نداری." در آن زمان تصور دیگری از ابعاد فاجعه داشتیم. پاسخ داد: "نه! دقیقا" به خاطر همین پاسخ اعدام می کنند." از حالت ضرباتی که به دیوار می زد، غمگینی را در او حس کردم. چون روحیه بچه ها دقیقا در نوع ضربه موریس که می زدند، مشخص می شد. از او وضع روحی اش را پرسیدم. برایم توضیح داد: "از این که اعدام می شوم ناراحت نیستم، بیشتر از این جهت ناراحتم که چرا برسر چیزی که اعتقاد ندارم، اعدام خواهم شد؟ از این ناراحتم." او را هم بردند.

بعد از بردن هواداران مجاهدین، نوبت بازجویی های زندانیان چپ رسید. در آغاز فقط دو سوال می کردند؛ یکی این که جمهوری اسلامی را قبول داری یا نه؟ دیگری این که نماز می خوانی یا نه؟ طبق روال گذشته تمام کسانی که آنجا بودند، نماز نمی خواندند. در مورد رژیم هم بعضی اعلام می کردند جمهوری اسلامی را قبول نداریم، برخی هم فقط جواب نمی دادند. من هم موضع قبلی خودم یعنی "رژیم جمهوری اسلامی را قبول ندارم و نماز نمی خوانم" را تکرار می کردم. این بازجویی ها تقریبا به صورت هفتگی ادامه داشت. در مراحل بعد سوالاتی دیگر مانند نظر در مورد اسلام، نمازخواندن، مصاحبه و جریان سیاسی را هم اضافه شد. بعد از بردن زندانیان از بندها و بازجویی های مداوم، جو رعب و وحشت حاکم بود چرا که هیچ خبر دقیق نداشتیم. اما فکر می کردیم که نهایتا ابدی های مجاهدین را که برده بودند، اعدام کنند. هیچ وقت تصور نمی کردیم که "آزادی ها" یا کسانی که واقعا دیگر هیچ تمایلی به کار سیاسی نداشتند را هم اعدام کنند و یا حتی توابهایی را برای اعدام ببرند که سالها با رژیم همکاری می کردند. در نظر



می‌گفتند: همان بلایی که سر پسرها آوردیم سر شما هم می‌آوریم. خبر بند مردها از طریق ملاقات‌های داخلی و یک سری ارتباطات دیگر به ما می‌رسید و حالا نوبت ما بود. "زمانی" مسئول وزارت اطلاعات تقریباً هفته‌ای دو یا سه بار به بند آزادی‌ها که من در آنجا بودم می‌آمد و از ما اعلام موضع می‌خواست. مرتباً "به ما فرجه می‌دادند: "یک هفته دیگر بیشتر زنده نیستید"، "تا بیست و دو بهمن بیشتر زنده نیستید". فرجه می‌دادند که فکر نکنیم اعدام‌ها تمام شده. تمام کارهای روزمره مان پا در هوا مانده بود. شاید برای خواننده، ناملموس و خنده دار جلوه کند که نگران این بودیم که زمان شستن پتوهایمان رسیده و ما نمی‌دانیم چه کنیم؟ پتوهایمان را بشوییم یا اینکه به زودی اعدام می‌شویم؟ و آیا به زحمتش نمی‌ارزد؟ یاد می‌آید وقتی برای سلامت مان از فروشگاه زندان شلغم‌های سفارش داده شده‌مان رسید، نگهبانان زن ما را مسخره می‌کردند که "این-ها را ببین چقدر الکی خوشند. برای تقویت کرم‌ها، بعد از مرگشان شلغم سفارش دادند". اما ما یاد گرفته بودیم تا آخرین لحظه زندگی کنیم. یاد گرفته بودیم با مرگ هم شوخی کنیم.

یک روز به شکل وحشیانه‌ای به بند آزادی‌ها در سلول‌های در بسته شبیخون زدند. تمام وسایلمان را گشتند و همه‌مان را در جو رعب و وحشت با اسکورت پلیس از اوین به گوهردشت منتقل کردند. چشم‌بند به چشم باید سرهایمان را روی صندلی می‌گذاشتیم. من در ردیف آخر اتوبوس نشسته بودم و پنهانی پرده را کنار می‌زدم و با علامت دست‌های دست‌بند زده شده به عابریان نشان می‌دادم که ما زندانی هستیم و ما را برای اعدام می‌برند. تضاد عجیبی بین فضایی که ما در آن قرار داشتیم، دست و پنجه نرم کردن با مرگ و فضای کند شده و آرام بیرون از اتوبوس احساس می‌کردم. تلاطم درونی خودمان و تصویر کند شده حرکت عابریان خارج از اتوبوس.

بالاخره به گوهردشت رسیدیم. برای برخی از ما که قبلاً در گوهردشت بودند، محیطی آشنا و مهیب و برای دیگران که نام آنجا را شنیده بودند محیطی غریب و مهیب بود. ما را به همان بند فرعی که پسرها را از همان جا برای اعدام برده بودند، منتقل کردند. حتی لباس‌های خونی، حتی لباس‌هایشان را آنجا دیدیم. دمپایی‌های کوه شده، نوشته‌هایشان را به‌دست آوردیم. همه جا بوی خون می‌داد. احساس می‌کردی در و دیوار و پنجره‌ها داستان‌ها برای تعریف دارند و تنها شاهدان کشتارند. شب دیروقت بود،

زن کافر با ما رفتار می‌شود. در مورد زنان چپ حکم ارتداد، طبق گفته خودشان بدین گونه بود: از آنجایی که زن‌ها عقلشان نصف مردهاست، ایمانشان نصف مردهاست، حکم ارتدادشان هم بصورت مرد مرتد نابالغ صورت صادر می‌شود. یعنی به آنان باید فرجه داد تا فکر کند. این فرجه را نیز باید زیر کابل داد.

به این شکل که اول از آزادی‌ها شروع کردند. یک سری از آزادی‌ها در سلول بودند و یک سری دیگر را هم را از پیش ما بردند. به سبک سستی‌ها نماز روزانه را پنج وعده کردند و هر وعده پنج ضربه شلاق برای زنان (برای مردان ده ضربه شلاق) بود. به این ترتیب زمانی که شامل این حکم می‌شدند، روزانه با بیست و پنج ضربه شلاق و برای مردانی که حکم مرتد ملی گرفته بودن روزانه با پنجاه ضربه کابل، بایستی به خاطر نماز نخواندن شکنجه می‌شدند. برسر هر وعده نماز آنها را از سلول‌ها بیرون می‌کشیدند و به تخت می‌بستند و کابل می‌زدند. تمام نگهبان‌ها مجبور بودند که کابل بزنند. یوسفی یکی از نگهبان‌های زن می‌گفت من نمی‌توانم، بهانه می‌آورد، قبول نکردند. البته برای اینکه کم‌تر به او کابل زدن بدهند، کمی شل‌تر می‌زد ولی همه مجبور بودند که کابل بزنند. بعدها دیدند که دست زن‌ها زیاد قدرت کافی ندارد، مردها این وظیفه را به عهده گرفتند. ناصریان که در طول این شکنجه‌ها شخصاً حضور داشت، در زندان اوین به زنان نگهبان می‌گفت: شما ضربات را حذر می‌دهید.

سری اول حد زندان چهارده روز ادامه پیدا کرد. البته همه، چهارده روز شکنجه را تاب نیاوردند. یک سری شرایط را پذیرفتند، بعد از چند روز دو نفر خودکشی کردند که متأسفانه یکی از آنان به نام سهیلا درویش‌جان را از دست داد. یکی دیگر هم خودکشی ناموفق داشت که بعد از این‌که از خودکشی جان سالم به در برد، "مجتبی" از مسئولان زندان و سرپاسدار اوین، به خاطر این کار شکنجه‌اش کرد. بعد از چهارده روز سری دوم را شروع می‌کنند که بیست و دو روز شکنجه‌ها ادامه می‌یابد ولی از همان روز اول اکثرشان اعلام اعتصاب غذا می‌کنند.

قبل از این‌که سری دوم حدها قطع شود، سری سوم را بردند. در تمام این مدت ما در اتاق در بسته در بند آزادی‌ها و رفقای دیگرمان در بند حکم دارها هر لحظه منتظر بودیم تا اسم خودمان و یا رفیق هم بند دیگرمان را بخوانند و به قتلگاهی که رژیم به تازگی برایمان آماده کرده بود، برده شویم. نگرانی‌ها تنها از این نبود که آیا اسم من هم خوانده می‌شود یا نه؟ نگرانی بیشتر از این بود که وقتی به قتلگاه "حدزندان‌ها" برده می‌شوم چقدر طاقت می‌آورم، چند روز؟

سری سوم حدود دوازده روز شکنجه شدند که مجموعاً "سری دوم و سوم، بیست و دو روز طول کشید. دو نفر که از سری قبل باقی مانده بودند مجموعاً پانصد و پنجاه ضربه شلاق خوردند. مرتضوی که رئیس زندان وقت اوین بود، هنگامی که آخرین ضربات را می‌زد، به یکی از آنها گفت، فقط با تکان سرت بگو که مسلمانم. ما کابل را قطع می‌کنیم. چون اگر یک ضربه دیگر بخوری می‌میری. البته او نپذیرفت و حدش هم قطع شد.

این شلاق‌ها با شلاق‌هایی که انسان زیر بازجویی می‌خورد، متفاوت است. زیر بازجویی از زندانی اطلاعات می‌خواهند و او نیز با یک آمادگی قبلی و شاید بشود گفت با یک آمادگی قوی‌تری زیر شکنجه می‌رود و می‌داند که موقت است و تمام شدنی. ولی این شکنجه‌ها در واقع صرفاً "به خاطر اعلام موضع، به خاطر نظر و عقیده بود. از زندانیان زیر شکنجه می‌خواستند زیر کابل اعلام کنند که مسلمانند. زیر کابل مصاحبه و نماز خواندن را بپذیرد. برای کسی که زیر کابل بود، اینجا شکنجه نامحدود جلوه می‌کرد. هیچ چشم‌انداز روشنی نداشت که تا کی این شکنجه‌ها ادامه پیدا می‌کند.

هنوز برای ما دقیقاً روشن نیست به چه علت حدها قطع شد. ناصریان دادیار زندان اوین تأکید می‌کرد "حکم حد لغو نشده بلکه حدها قطع شده". بعد از قطع حدها ما را مدام تهدید به اعدام می‌کردند. مرتباً "به ما

خسته شدیم به جای اینها. هی بردیشان، هی آوردیشان. اگر اینها را هم می‌کشید هیچ آب از آب تکان نمی‌خورد."

به مرور از تعدادمان کم می‌شد. حدود ۷۰ تا ۸۰ نفر باقی مانده بودیم. همگی، را به سلول‌های انفرادی آوردند. رئیس زندان اعلام کرد که از این به بعد ما زندانمان فقط سلول انفرادی است. به هیچ عنوان دیگر بندی در کار نیست. همه در سلول‌ها قرار می‌گیرند. در سلول انفرادی به هم راه رفیقی در سلول کناریم سازماندهی بی نظیری برای تماس و پخش خبر در بین بچه‌ها را بوجود آوردیم. او چشم بود و من دست، دهان و گوش. وقتی او اعلام می‌کرد منطقه امن است، من به بقیه خبر می‌دادم و رفقای دیگر در سلول همه با هم تماس می‌گرفتند تا زمانی که من علامت خطری که رفیقم مورس می‌زد را می‌شنیدم و به بقیه اعلام می‌کردم. او خبرها را برایم مورس می‌زد و من در حالی که او مراقب بود همه خبرها را ریزنویس می‌کردم و برای هر یک از رفقایمان که در سلول بودند یک بسته آماده می‌کردم. در اینجا بحثی داشتیم من معتقد بودم باید اخبار را به همه بدون استثناء رساند ولی نظری می‌گفت حاضر نیست به کسانی که در بین ما هستند و ما را ضدانقلاب می‌دانند، خبرسانی کند. استدلال من این بود که من کار آنها را قبول ندارم ولی خودم هم نباید به شیوه آنها رفتار کنم. در ثانی ما در شرایطی هستیم که هر مقاومت و هر یک روز پایداری بیشتر در سلول انفرادی مجموعاً به نفع انقلاب است. به همین دلیل با هر بدبختی شده بسته‌ها را در ملاقات به آنها می‌رساندم. یک ابتکار عالی و خطرناکی که رفیقم کرد این بود که در سلولش را باز می‌کرد و زمانی که نگهبانان در اتاقشان بودند باقی نوشته‌ها را به رفقایمان در سلول انفرادی می‌رساند. روزها صحنه‌هایی که او از شوکه شدن بچه‌ها از دیدنش در مقابل در دیده بود و برایم تعریف می‌کرد مایه خنده و شوخی ما بود. یکی را تشبیه می‌کرد به سالوادور دالی دیگری را به شخص دیگری. خلاصه مدت‌ها سوزده خنده داشتیم.

قضای زندان در سال ۶۸، ۶۹ حال و هوای دیگری داشت. بند بالای سرمان که معمولاً رفقای پسر آنجا بودند، محل نگه داری زندانیان عادی مرد شده بود و غم از دست دادن عزیزانمان تحمل انفرادی را مشکل تر می‌ساخت. ما را دیگر بازجویی صدا نمی‌کردند. انگار ما را به حال خود رها کرده بودند تا در استحاله ای مرگبار مقاومت مان در هم بشکنند. هیچ چیز بدتر از استحاله و تحلیل تدریجی نیرو، توان و چشم انداز مبارزاتی نیست. گویا مسئولین وقت زندان بهترین مکان برای رسیدن به هدفشان، همانا در هم-کوبی مقاومت ما را انفرادی‌های "اسایشگاه" می‌دیدند. بعد از اینکه دیگر این ترفند نیز فایده لازم را نداشت و از تعدادمان دیگر به اندازه سابق کم نمی‌شد، ترفند جدیدی برای درهم شکستنمان برنامه ریزی شد و آن هم مرخصی‌های اجباری بود. تعدادی از ما را که مصاحبه نمی‌کردند یا انزجار نمی‌دادند، از جمله مرا را صدا کردند و بعد از ملاقات حضوری به زور به مرخصی فرستادند. من اعلام کردم مرخصی معنی ندارد ما باید آزاد بشویم. و من برگه مرخصی را امضاء نمی‌کنم. ناصربان دادیار زندان گفت "به زور می‌بریمت پارک وی همون‌جا ولت می‌کنیم!"

ما را در وحله اول به مرخصی سه روزه فرستادند و این مدت مدام تمديد می‌شد. خانواده‌ها می‌بایستی تماس تلفنی می‌گرفتند و اگر پاسخشان به این پرسش: آیا زندانی حاضر به پذیرش شرایط آزادی هست یا نه؟ منفی بود، مرخصی‌ها را تمديد می‌کردند. جو خیلی بدی بود چرا که ما را با این دید به بیرون فرستادند که "شما به هیچ وجه در زندان متنبه نشدید و این از حماقتان است و از اینجا ناشی می‌شود که هیچ دیدی درباره جامعه ندارید. اگر بروید شرایط جامعه را ببینید شرایط بیرون و جریانات را ببینید، خودتان با سر برمی‌گردید اینجا انزجار می‌دهید. ما برای این شما را می‌فرستیم و اگر کسی تحت این شرایط هم این کار را نکرد، آن وقت اعدام است!" برای من که ۸ سال زندان بودم می‌توانم به جرأت بگویم فشار این

آمدند اسامی یک سری از ما را خواندند. من جزو سری اول بودم. ما را به خط کردند. خودمان را آماده کرده بودیم. درست همان صحنه‌هایی که شنیده بودیم: الان دادگاهی می‌شویم. اعلام موضع از ما می‌خواهند. اگر موضعی که آنها نمی‌خواهند بگیریم، می‌برندمان همان جا در هواخوری گوهردشت و دارمان می‌زنند. اگر کسی هم بپذیرد مسیر دیگری می‌برندش. ولی طوری ما را به خط کردند که نتوانیم با هم صحبت کنیم. ما با هم قرار گذاشته بودیم هر کس که می‌رود تو وقتی متوجه شد که جریان چیست با یک علامت‌های از قبل تعیین شده بگوید که دار می‌زنند یا انتقال به سلول انفرادی است؟ اما هیچ کس علامتی نمی‌داد. نمی‌فهمیدم جریان چیست؟ تا این که نوبت به من رسید. درون اتاق درست همان سؤال‌ها تکرار شد: مشخصات، حکم، اتهام، نظر راجع به جریان، نظر راجع به اسلام، نماز می‌خوانی یا نه؟ و یک شماره تلفن برای تماس با خانواده. بعد ما را به خط کردند. فهمیدم از همه همین سؤال‌ها را کرده‌اند. یک نفر در جواب به این که چه زندان‌هایی بودی؟ وقتی گفته بود گوهر (بین ما رسم بود به گوهردشت نمی‌گفتیم "رجائی شهر" می‌گفتیم گوهر)، در مقابل گفته بودند "آنهايي که می‌گفتند گوهر همه‌شان بالای "دار" رفتند حالا اگر شما هم می‌خواهید زنده نباشید بگویید گوهر". حتی روی کلماتی که ما به کار می‌بردیم هم حساس بودند. بعد ما را بدون این که با سری دوم تماس بگیریم برگرداندند و آنها را بردند. شب که برگشتیم در فرعی همه‌مان مبهوت بودیم که جریان چیست؟ ولی احتمال زیاد می‌دادیم که قضیه اعدام باشد. به خصوص که تلفن تماس از ما گرفته بودند.

بعد از چند روز از بلندگوها اخبار پخش شد: خمینی عفو داده است. محرز بود که ما جزو عفو‌ها نخواهیم بود. چون همیشه از این عفوهای تقلبی داده می‌شد. فقط به شرط توباب بودن و یا اظهار ندامت کردن، از زندان آزاد می‌شدند.

اولین ملاقات بعد از اعدام‌ها هیچگاه فراموش نمی‌شود. ما زندانیان زن آماده جلوی شیشه‌ها ایستاده بودیم که در سالن ملاقات باز شد. خانواده‌ها سراسیمه وارد سالن شدند. هر کس به دنبال فرزندش می‌گشت و تا او را نمی‌یافت آرام نمی‌گرفت. من فقط رنگ سیاه می‌دیدم. چهره‌ها همگی از ترس و وحشت اینکه فرزندشان را در بین زندانیان پیدا نکنند، کیود شده بود. دیگر هرگز رنگ چهره هیچ انسانی را به این شکل ندیدم.

ما را دوباره به خط کردند و به اوین برگرداندند. در اوین تمام زنان چپ را جمع کردند چه حکم‌دار، چه آزادی. با لحن خیلی دوستانه! گفتند هر کس که می‌خواهد فردا آزاد شود و برود خانه بنشیند و هر کس نمی‌خواهد بلند شود طرف دیگر بنشیند. ما همه همدیگر را نگاه کردیم که جریان چیست؟ بعد اعلام کرد هر کس که می‌خواهد، فردا یک راه‌پیمایی گذاشته می‌شود، در راه‌پیمایی شرکت می‌کند و از همان‌جا هم می‌رود خانه‌اش.

تمام زن‌های چپ که در آنجا بودیم، بلند شدیم رفتیم طرف دیگر نشستیم. یعنی هیچ کس در بین ما حاضر نشد در راه‌پیمایی شرکت کند تا اعلام کنند که در زندان‌های جمهوری اسلامی اصلاً کشتاری صورت نگرفته و شکنج‌های وجود ندارد. فقط سه نفر که در بند دیگری بودند و اتهام چپ داشتند قبول کردند ولی در راه‌پیمایی شرکت نکردند.

زندان دیگر خالی شده بود و ما حدود ۱۰۰ نفر زن‌های چپ مانده بودیم. در سلول انفرادی بودم که یک شب همه ما را از سلول‌ها جمع کردند و بردند در اتاق‌های در بسته مثل بقیه زندانی‌ها و جلوی بندمان را دیوار کشیدند یعنی این که اینها وجود خارجی ندارند و گالین دوپل آمد و از زندان‌ها دیدار کرد. البته با ما ملاقات نداشت ولی با کسان دیگر و در بند مردها با چند نفر ملاقات داشت و کاملاً در جریان امور قرار گرفته بود. ولی بعد اعلام کرد زندان‌های جمهوری اسلامی امن است. ۱۰ روز بعد از رفتن او مرا به همراه عده دیگری دوباره به سلول برگرداندند. داد نگهبان درآمده بود که چه کار می‌کنید؟ اینها را هم دار بزنید ما را راحت کنید ما

سهیلا هرگز به بند باز نگشت

میترا تهامی از اعضای بخش غیرعلنی حزب توده ایران است. او در جریان یورش مرحله دوم به حزب توده ایران دستگیر می‌شود و بیش از ۷ سال را در زندان‌های کمیته مشترک، قزل حصار و اوین سپری کرده است. در زیر روایت وی را از آن تابستان خونین می‌خوانید.

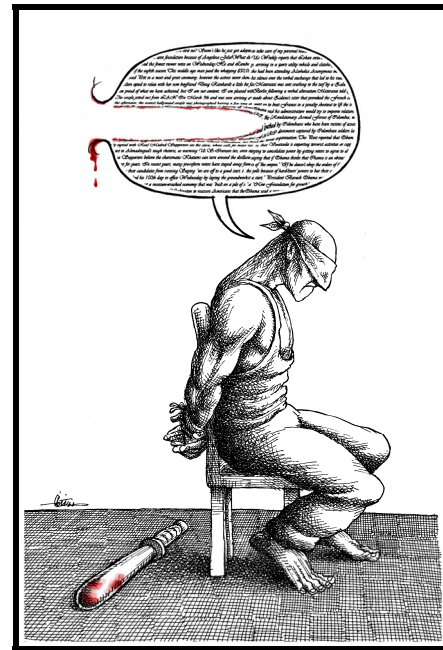
میترا تهامی

«در ۱۴ اردیبهشت سال ۱۳۶۲، حدود ساعت ۱۰ شب در منزل دستگیر شدم. در زمان دستگیری، دلیل بازداشت را اعلام نکردند. در آن زمان بخش غیرعلنی حزب توده ایران بودم. پس از بازداشت به کمیته مشترک سابق ساواک و شهربانی که در آن زمان زندان توحید، یا بند ۳۰۰۰ نامیده می‌شد، منتقل شدم. در مورد کمیته مشترک ساواک و شهربانی مطالبی خوانده بودم. آنچه از زیر چشم‌بند، از فضای اطراف می‌دیدم، با خوانده‌هایم مطابقت داشت. در سال ۱۳۶۲، کمیته مشترک، محل نگاهداری و بازجویی از زندانیان بود که توسط سپاه پاسداران دستگیر می‌شدند.

به مدت یک سال در کمیته مشترک بودم. در اردیبهشت سال ۱۳۶۳ به زندان اوین منتقل شدم و در اردیبهشت سال ۱۳۶۴، یعنی ۲ سال پس از دستگیری به یک بازجویی مجدد تحت عنوان «دادگاه» رفتم. حسینعلی نیری به عنوان حاکم شرع در «دادگاه» حضور داشت. به پانزده سال زندان محکوم شدم. تا اواخر مرداد ماه سال ۱۳۶۹ در زندان بودم. ایام زندان را در کمیته مشترک، قزل حصار و به طور عمده در اوین سپری کردم. در جریان قتل‌عام زندانیان سیاسی در تابستان سال ۱۳۶۷، در سالن ۳ ساختمان موسوم به آموزشگاه در زندان اوین بودم. سالن ۳ در آن زمان بند زنان سر موضعی بود که حکم‌شان به پایان نرسیده بود و یا محکوم به حبس ابد و یا زیر حکم بودند.

فاطمه مدرسی (سیمین فردین) هم که در این بند بود پس از گذشت ۵ سال از زمان دستگیری‌اش هنوز حکمی نگرفته بود و «زیرحکم» محسوب می‌شد. اصطلاح زیر حکم به زندانیانی اطلاق می‌شد که احتمال اعدام آنان داده می‌شد. تعداد دقیق افراد این بند را بیاد ندارم. از تمامی جریانات سیاسی در این بند بودند به اضافه تعدادی از زندانیان بهایی. تا آنجا که به یاد دارم زنان مجاهد را در نیمه اول مرداد ماه در گروه‌های چند نفره در طی چندین روز از بند بردند. پس از بردن زنان مجاهد، احتمال وقوع کشتار را می‌دادیم؛ اما تلاش می‌کردیم به خود بقبولانیم که آنان را به زندان دیگری منتقل کرده‌اند. پس از آغاز مجدد ملاقات‌ها احتمالات به یقین تبدیل شد. به غیر از زنان مجاهد، هیچ زنی از بند ما در تابستان سال ۶۷ اعدام نشد. فاطمه مدرسی «فردین»، از اعضای حزب توده ایران هم در سال ۶۸ اعدام شد. در مورد زنان غیر مجاهد، به تهدید اجرای حکم شلاق در صورت نخواندن نماز متوسل شدند. شنیده بودیم که تعدادی از ملی‌کش‌ها، از جریانات مختلف سیاسی به دلیل نخواندن نماز حکم ارتداد گرفته‌اند. شلاق ارتداد را «حد ارتداد» می‌نامیدند. در روز ۲۰ شهریور سال ۶۷، نوبت به بند حکم‌دارها رسید.

در روز ۲۰ شهریور، ۵ نفر (که همگی توده‌ای یا از سازمان اکثریت بودند) از بند حکم‌دارها، یعنی سالن ۳، حکم ارتداد گرفتند. از میان افرادی که در



مدت دست کمی از تمام فشارهای ۸ سال زندان نداشت و نیاز به هوشیاری، مقاومت و پیگیری بالایی داشت. برایم این نکته مهم بود که این امکان را از رژیم جمهوری اسلامی بگیرم که تاریخش را اینگونه بنویسد که زندانیان سیاسی مخالف رژیم یا همگی اعدام شدند و یا همگی شرایط مرا پذیرفتند. همین موضوع در کنار انگیزه‌های مبارزاتی دیگر توان و نیروی ادامه کاری می‌داد.

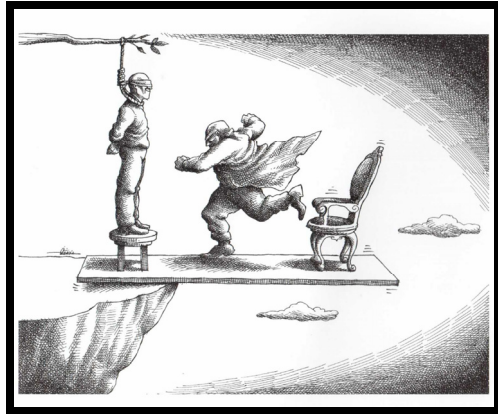
کشتار دهه شصت و سال ۶۷ کشتار نسلی بود که تجربه مبارزاتی رژیم شاه و قیام سال ۵۷ و مبارزه علیه رژیم جمهوری اسلامی را پشت سر داشت. از دید جمهوری اسلامی، این نسل باید نابود می‌شد. کم‌اینکه در تمام مدت به ما می‌گفتند "ما اشتباه زمان شاه را نمی‌کنیم، شاه اشتباه کرد یک سری تان را بیرون فرستاد. دوباره سر درآوردید و هر کدامتان یک تشکیلات زدید. حالا شما مثل مارهایی می‌مانید که هوا به آنها نرسیده و یک گوشه افتاده‌اند و خاموش مانده‌اند. به محض اینکه هوا به شما برسد همگی سر بلند می‌کنید. ما دیگر اشتباه زمان شاه را نمی‌کنیم و اجازه نمی‌دهیم سر بلند کنید". متأسفانه نسلی از این جنبش، نسلی با ارزش از این جنبش را از بین بردند. نظر من این است که این یک برنامه تنظیم شده بود که بر بستر اتفاقاتی که افتاد، نظیر جریان پذیرش قطعنامه، حمله مجاهدین و... به اجرا درآمد. حال اگر به این شکل طی نمی‌شد بهانه‌های دیگری موجب می‌شد تا این نقشه عملی گردد.

پانویس:

*منظور از آزادی‌ها کسانی بودند که حکم‌شان تمام شده بود، ولی حاضر نبودند که مصاحبه کنند یا انزجار بدهند. اینان در زندان باقی می‌ماندند تا زمانی که این شرط را بپذیرند. برای همین، آنها را در بند دخترها "آزادیها" و در بند پسرها "ملی‌کش" خطاب می‌کردند.

✽

روایتی از کشتار ۶۷ در اوین



محمود روغنی متولد آذر ماه ۱۳۲۲ در شهری است. از سال ۱۳۳۶ در کارخانه چیت ممتاز مشغول کار می‌شود و پس از آنکه در سال ۱۳۴۲ همراه چند تن از دوستانش سندیکای کارخانه را تشکیل می‌دهد، بعنوان دبیر سندیکا، انتخاب می‌شود. در همان ایام نیز، عضویت گروه آرش حزب توده ایران پذیرفته می‌شود. در آستانه انقلاب بعنوان مسئول شعبه کارگری تهران و مسئول دایره صنایع حزب توده، بصورت تمام وقت بکار حزبی می‌پردازد. در پلنوم ۱۷ حزب، بعنوان عضو مشاور کمیته مرکزی انتخاب و در ۱۷ بهمن سال ۱۳۶۱ همراه سایر مسئولین حزبی دستگیر می‌شود. او در باره‌ی دادگاه خود می‌گوید:

«در سال ۱۳۶۴ در اولین دادگاه، (نیری) مرا محکوم به اعدام کرد. با فعالیت خانواده‌ام، دادگاه عالی قم، در دادگاه دوم نیز که به ریاست (آخوند منتظمی) تشکیل شد، حکم اعدام را تأیید کرد. بلاخره دادگاه سوم به ریاست (مقتدایی) مرا به ۱۵ سال محکوم کرد. در سال ۶۷ همراه هبت‌الله معینی که او هم حکم ابد داشت به دادگاه مرگ بریاست (نیری) برده شدیم. من در پاسخ سوالات (نیری) گفتم که مسلمان هستم و جمهوری اسلامی را هم قبول دارم و حزب را هم قبول ندارم. پس از آنکه تعهد دادم که هر وعده واجبات شرعی را انجام ندهم ده ضربه شلاق بخورم. مرا به بندی عمومی بردند که آقای امیرانتظام هم آنجا بود و سپس همراه عمومی و فریبرز بقایی به بندی که معروف به بند کیانوری بود و او و پرتوی هم آنجا بودند، منتقل شدم تا روزی که مرا صدا کردند و گفتند که به خانواده تلفن کنم که وثیقه بیاورند و با تعهد اینکه هر دو هفته یکبار خود را معرفی و بازجویی پس بدهم مرا همراه عده بسیار زیادی جلوی مجلس سنا رها کردند».

محمود روغنی

در مقطع کشتار بزرگ زندانیان سیاسی در تابستان ۱۳۶۷ من به همراه تعدادی از اعضای مرکزیت حزب در اتاق ۴۰۰ بند آسایشگاه بودم از جمله‌ی این افراد می‌توان از اسماعیل ذوالقدر، عباس حجری، محمد علی عمویی، ابوتراب باقرزاده؛ که از افسران سازمان نظامی حزب قبل از ۲۸ مرداد بودند و هر یک ۲۵ سال قبل از انقلاب در زندان بودند. بقیه عبارت بودند از محمد پورهرمزبان، مسعود اخگر، امیر نیک‌آیین، هدایت‌الله معلم، آصف رزم‌دیده، صابر محمدزاده، و کیومرث زرشناس. توضیح این‌که بند انفرادی آسایشگاه را حکومت اسلامی ساخت که مرکب از ۴۰۰ سلول انفرادی در ۴ طبقه بود و تمام اسکلت ساختمان از بتون و به صورت مربع که در انتهای هر ضلع آن یک اتاق جمعی بود و در گوشه آن یک توالت با یک دوش. بدین ترتیب دیگر لازم نبود زندانی را از اتاق بیرون ببرند. البته در مقطعی روزانه حدود نیم ساعت به حیاط زندان برای هواخوری می‌بردند کلیه این ۴۰۰ سلول انفرادی در چهار طبقه به یک درب خروجی هدایت می‌شد. در همین هواخوری‌ها با یک زندانی عادی که برای کارهای باغبانی از وی استفاده می‌شد به صورت محرمانه صحبت می‌کردیم. او ظاهراً دلش برای ما می‌سوخت چرا که ما اکثراً مسن بودیم. من دقیقاً تاریخها را به یاد ندارم اما یک روز (شاید سه هفته پیش از

اتاق موسوم به «دادگاه» حضور داشتند، «نیری» و «حلوایی» را می‌شناختم. حجت‌الاسلام نیری چند سال پیش به‌عنوان حاکم شرع، حکم ۱۵ ساله مرا صادر کرده بود. مجتبی حلوایی نیز چهره شناخته شده‌ای برای زندانیان بود و در تمامی اقدامات تنبیهی و ضرب و شتم‌ها نقش ویژه‌ای را ایفا می‌کرد.

نیری نامم را پرسید. سپس از چگونگی وابستگی سیاسی‌ام سؤال کرد. گفتم: توده‌ای هستم. گفت: هنوز حزب توده را قبول داری؟ گفتم: بله. گفت: پدرت هم توده‌ای بوده است؟ گفتم: نه. پرسید: نماز می‌خوانی؟ گفتم: نه. سپس نیری گفت: چون پدرت مسلمان بوده است، خودت مرتد محسوب می‌شوی و حکم زن مرتد (مرتده) شلاق تا مرگ است. سپس حلوایی را مورد خطاب قرار داد و گفت: او را می‌برید و در هر وعده نماز (۵ بار در روز) هر نوبت ۵ ضربه شلاق می‌زنید تا زمانی که متنبه شود و به‌صورت کتبی تعهد بدهد که نماز خواهد خواند. ما را به بند انفرادی موسوم به «آسایشگاه» بردند. هر نفر را به یک سلول فرستادند. پنج نوبت در روز، و هر بار پنج ضربه جیره شلاق داشتیم. در اعتراض به صدور حکم شلاق، دست به اعتصاب غذای خشک زدیم. در روز ۵ مهرماه، تعداد دیگری را از سالن ۳ برای اجرای حکم شلاق به بند انفرادی موسوم به آموزشگاه آوردند. به جز یک نفر، بقیه از سازمان اکثریت و یا توده‌ای بودند. تا آن‌جا که به یاد دارم، از زمان آمدن گروه اول از سالن ۳، یعنی از تاریخ ۲۰ شهریور تا ۲۲ روز، زندان شلاق‌ها ادامه داشت. در هر نوبت در ابتدا سؤال می‌کردند که نماز می‌خوانی یا نه؟ و بعد از شنیدن پاسخ منفی، حکم شلاق اجرا می‌شد. حد نماز (شلاق نماز) را به پشت می‌زدند. در روز آخر تنها جیره‌ی نوبت سحر زده شد. در روز بیست و دوم، حدود ساعت ۳ بعد از ظهر، فروتن «رئیس جدید زندان» به اتفاق حلوایی به سلول آمدند و فروتن گفت: غذای تان را بخورید. حکم شلاق دیگر اجرا نخواهد شد. بعد از حدود ۲ هفته پس از توقف حد نماز، دوباره به سالن ۳ منتقل شدیم. در زمان انتقال اعلام کردند که حکم شلاق به‌طور موقت به‌حالت تعلیق درآمده است.

در روز ۲۰ شهریور، سرور «سهیلا» درویش کهن (از سازمان اکثریت) نیز که در بند ملی‌کش‌ها بود، حکم ارتداد گرفت. سهیلا هرگز به بند برنگشت. مسئولین زندان به خانواده او گفته بودند که سهیلا خودش را با چادر در سلول حلق‌آویز کرده است

در اواخر مردادماه ۱۳۶۹ از زندان بیرون آمدم. تحت عنوان مرخصی ما را به بیرون فرستادند. تا زمانی که در ایران بودم، حکم آزادی دریافت نکردم. تعهد و یا متنی را نیز در رابطه با آزادی امضا نکرده‌ام. ساک لباس‌هایم نیز به احتمال زیاد، سال‌ها است که خوراک موش‌های اوین شده است.

✱

هیچ کس نمی‌توانست غذا بخورد. من یک طرف، عمومی طرف دیگر. هیچ یک حرف نمی‌زدیم. یک‌باره عمومی پرسید محمود سیگار می‌خواهی؟ من چند ماهی بود سیگار را ترک کرده بودم. گفتم آری. آقای عمومی سیگاری نبود اما همیشه سیگار داشت ساعت‌ها گذشت و من نمی‌توانستم بخوابم. عمومی مرا صدا کرد و گفت اگر خوابت نمی‌رود بیا این قرص والیوم را بخور من آنرا خوردم و بخواب رفتم چند روز گذشت و ما زنده مانده بودیم. روزی آمدند و من و عمومی را صدا کردند با کلیه وسایل ما با هم خداحافظی آخر را کردیم ما را به اطاق ۳۶۵ بردند. در این اطاق تنها هبت‌الله معینی بود و او گفت که از بند زنان که طبقه اول آسایشگاه بود فریاد زده و گفته‌اند که چنین دادگاهی تشکیل شده وسئالات چه هست. چند روز گذشت. یک روز آمدند و من و هبت را صدا کردند. من و هبت با عمومی خداحافظی کردیم. در راهرو تعداد زیادی از زندانیان سیاسی در صف بودند. در راه با هم صحبت کردیم که تو در این دادگاه چه خواهی گفت. هبت گفت: من عضو کمیته مرکزی سازمان هستم و می‌گویم جمهوری اسلامی را قبول ندارم و مارکسیست هستم. او از من پرسید تو چه خواهی گفت؟ گفتم حزب هیچ‌گاه نگفته ما مسلمان نیستیم (البته باید بگویم من علیرغم آن که در بازجویی خودکشی کردم اما اکنون می‌خواستم زنده بمانم) ما را پیاده به بند ۲۰۹ آوردند. چیز عجیبی بود. نگهبان مسلح جلوی درب ورودی ۲۰۹ کلیدی را از پنجره به داخل داد و از داخل کلیدی به او دادند تا درب باز شود. داخل شدیم در تمامی طول راهرو کسانی نشسته بودند و مشغول نوشتن. حاج مجتبی معاون زندان اوین با کابلی در دست که هر از گاهی بر سر کسی فرود می‌آورد. نکته جالب این بود که تمام نگهبان‌ها همان نگهبان‌های کمیته مشترک بودند من آن‌ها را می‌شناختم مانند حاج شرفی یا حاج موسی. از زیرزمین بند صدای نعره و برخورد کابل بر بدن شنیده می‌شد. من و هبت را رو به دیوار گذاشتند و بعد هبت را بردند و دیگر او را جز در خاطر نتوانستم تصور کنم. یادش به خیر. مرا داخل اطاقی بردند. دو طرف درب داخل اطاق دو نفر ایستاده بودند پشت میزی بزرگی نیری در وسط و در طرفین او اشراقی و پور محمدی بودند دو نفر دیگر هم بودند که من آن‌ها را نمی‌شناختم. نیری نام و نام خانوادگی مرا پرسید و این که من دارای خانواده هستم یا نه و آن سه سؤال را. مسلمانی یا نه؟ حزب را قبول داری؟ جمهوری اسلامی را قبول داری؟ من همه را مطابق معیار آن‌ها درست جواب دادم. نیری گفت به ما گذارش داده‌اند که تو نماز نمی‌خوانی پس چگونه مسلمان هستی؟ گفتم در بندی که من هستم هیچ کس نماز نمی‌خواند. اشراقی گفت بین حاج آقا این سومین نفری است که اینطور می‌گوید. گفت بسیار خوب می‌نویسم که تو تعهد می‌کنی که هر وعده واجبات شرعی را انجام ندهی ده ضربه شلاق بخوری گفتم بسیار خوب. مرا به راهرو آوردند و کسی آمد و کاغذی آورد که همان تعهدنامه بود و من آنرا امضاء کردم. مرا به اطاقک هوا خوری بند ۲۰۹ آوردند. در آنجا دیدم آقای دکتر جودت روی تنها صندلی آنجا نشسته بود و عبدالعلی رصدی و علی گلاویژ هم آنجا بودند در گوشه این اطاق دو متر در دو متر و دیوارهای پوشیده از ایرانیت که به اصطلاح هواخوری بند بود کسی نشسته بود که من ابتدا او را بجا نیاوردم او برخاست و مرا بوسید. برزو بود (فریبرز بقایی) او حدود ۳ سال قبل از ما دستگیر شده بود. دکتر جودت از من پرسید رفیق روغنی از شما چه سؤال کردند؟ من گفتم. او گفت از ما هم همین سؤال را کردند اما من گفتم حاج آقا من اکنون ۸۴ سال دارم اگر بگویم مسلمان شده‌ام این سالوسی می‌شود ما همیشه با شما روراست بوده‌ایم و حاج آقا سه بار ما را فرستاد بیرون که فکر کنیم و باز همین سؤال. من هم همان پاسخ را دادم. رصدی و گلاویژ هم به همین ترتیب. برزو آهسته گفت این قانون شرعی است وحالا این‌ها باید اعدام شوند. هر سه نفر آن‌ها بلند می‌خندیدند و تصور می‌کردند که توانسته‌اند هیئت مرگ را به صداقت خود قانع سازند. من و برزو را به یکی از انفرادیهای ۲۰۹ بردند که یک توال

کشتار) من و آقای ذوالقدر را که نوبت دندان پزشکی داشتیم به طبقه‌ی اول بند در نوبت نشانند. در این موقعیت کسی بین من و آقای ذوالقدر نشست و خیلی تند گفت هیئتی از طرف «امام» تعیین شده که از اعدام تا آزادی اختیار دارد و سه سؤال می‌پرسند: مسلمانی یا نه؟ آیا جمهوری اسلامی را قبول داری؟ آیا حزب را قبول داری؟ من صدای او را شناختم همان زندانی عادی بود. به اطاق برگشتیم و این مطلب را با دیگران در میان گذاشتیم. آقای باقرزاده گفت که قطعاً این‌ها قتل‌عامی در زندان تدارک دیده‌اند. فردای آن‌روز چند نفر با یک دستگاه جوش کاری وارد اطاق شدند و کرکره‌های پنجره اطاق را که در ارتفاع بالایی قرار داشت جوش دادند. مدتی بود که هواخوری و ملاقات قطع شده بود. در اطاق یک تلویزیون قرار داشت که از بیرون کنترل می‌شد. فردای روزی که خمینی جام زهر را نوشید تلویزیون را بردند. دوباره این سؤال پیش آمد که چه اتفاقی در شرف وقوع است. آقای باقرزاده کماکان معتقد بود که پس از پذیرش آتش‌بس این‌ها برای کنترل جامعه و رهایی از معضل زندانی سیاسی دست به یک تصفیه و کشتار در زندان‌ها خواهند زد. این‌ها اشتباه شاه را تکرار نخواهند کرد. من هم امروز این نظر را باور دارم نه اینکه عملیات مجاهدین باعث آن شد. به باور من خمینی و مؤتلفه برنامه پاکسازی فرهنگی و سیاسی جامعه را همیشه داشتند و بهترین زمان پایان جنگ بود. دیگر این که از مدت‌ها قبل از کشتار هر از چند روز از زندانیان نظر خواهی می‌کردند مبنی بر این که اکنون نظر شما در رابطه با جمهوری اسلامی و سازمان یا حزبتان چیست؟ بعنوان مثال روزی مرا به راهرو بردند و در صف پشت درب یک سلول انفرادی قرار دادند. جلوی من بهرام دانش بود بازجویی داخل سلول بود. من می‌توانستم صحبت‌ها را گوش کنم بازجو از جمله پرسید آیا شما حاضرید مصاحبه کنید؟ دانش گفت خیر. بازجو گفت ولی شما قبلاً مصاحبه کرده‌اید. دانش گفت البته اگر باز همان شرایط باشد بله. به خاطر آمد که سال ۱۳۵۹ در سفری که من و عمومی و ژیلای سیاسی و شهلا فرجاد به دعوت سازمان آزادی‌بخش فلسطین به مناسبت یازدهمین سالگرد این سازمان به سوریه و لبنان داشتیم تمامی رهبران این سازمان از جمله عرفات و جرج حبش نظرشان آن بود که جمهوری اسلامی شما یا هیچ گروه دیگری را تحمل نخواهد کرد، مخصوصاً شما که با گارد باز بازی می‌کنید. آن‌ها شما را خواهند زد. عرفات که ما او را رفیق می‌نامیدیم گفت من از خمینی و رجایی پرسیده‌ام که با حزب توده چه کار خواهید کرد؟ گفتند که هیچ اما مراقبشان هستیم و این به زبان اسلامی یعنی وقتش که برسد خواهیم زد. خالد بکتاش و دیگر رهبران منطقه مانند حزب کمونیست لبنان هم از مواضع ما تعجب می‌کردند. تصور می‌کنم اوایل شهریور بود. (تاریخ‌ها را دقیق به یاد نمی‌آورم) نگهبان پنجره اطاق را باز کرد و گفت زرشناس با کلیه وسایل. اندکی بعد حاج رضا مسئول بند وارد اطاق شد. کیومرث مشغول بستن ساکش بود. من ضمن کمک به او کبریتی به او دادم. حاج رضا کبریت را از من گرفت و گفت چه خوب من کبریت ندارم و سیگار بهمنی به من و کیومرث تعارف کرد و در همان حال کبریت را بازرسی کرد. من از او سؤال کردم کیومرث را کجا می‌برید؟ گفت می‌بریم بند عمومی. کیومرث گفت حاج آقا می‌خواهید ببرید بنزید دیگه چرا آدرس عوضی می‌دین. کیومرث با ما خدا حافظی کرد و او را بردند. ظهر آن‌روز آمدند بجز من و محمدعلی عمومی، بقیه را با کلیه وسایل صدا کردند. روز وحشتناکی بود خداحافظی آخر با کسانی که سال‌ها با هم زندگی و کار کرده بودیم معلم با همان خنده همیشه‌گی‌اش به من گفت می‌بینی بهت می‌گفتم این‌ها هیچ‌یک از ما را زنده نخواهند گذاشت. نیک‌آئین در حالی که مرا در آغوش گرفته بود و اشک می‌ریخت گفت اگر زنده ماندی دخترت را از طرف من بوس. من نمی‌توانستم جلوی اشک‌هایم را بگیرم آقای حجری مرا در آغوش گرفت و گفت محمود امیدوارم تو زنده بمانی و مردم بدانند بر ما چه رفته. بچه‌ها را بردند. شب شد و غذا آوردند

محمد خوش ذوق متولد مرداد ماه ۱۳۲۷، در شهر بندر انزلی است بخاطر تشکیل شورای کارگری و هواداری از سازمان چریک‌های فدائی خلق انفصال دایم از مشاغل می‌شود. سی خرداد ۱۳۶۰ با هجوم سراسری رژیم به فعالان سازمان‌های سیاسی و حمله شبانه به خانه‌ی او، ناگزیر به تهران می‌رود. پس از دوسال زندگی مخفی در تهران، ۸ مرداد ۱۳۶۲ توسط پاسداران اعزامی از بندر انزلی، در محل کارش دستگیر می‌شود.

اتهامش هواداری از «سازمان چریک‌های فدائیان خلق ایران (اقلیت)» و کاندید دور اول مجلس سازمان در بهمن ماه ۱۳۵۸ بود. او در زندان‌های: سپاه بندر انزلی، کمیته مشترک سابق در تهران، زندان چالوس، مورد بازجویی و شکنجه بدنی قرار گرفته است. او هم‌چنین در زندان انزلی، زندان سپاه واقع در دبیرستان محمد رضا سابق، زندان پل عراق واقع در محوطه پادگان نیروی دریایی، زندان لاکان، زندان شهربانی رشت زندانی بوده است. او بعد از پایان دوره بازجویی‌های وحشیانه‌ای که ۱۷ ماه طول کشید، در یک دادگاه فرمایشی، ظرف چهار دقیقه، شفاهاً بعنوان‌های مفسد فی‌العرض، محارب با خدا و اقدام برای سرنگونی رژیم مقدس خدا و پیغمبر، اغفال و فریب کارگران و دانش آموزان و تبلیغ مرام الحادی کمونیست به اعدام محکوم شد. چهار ماه گذشته در انتظار اجرای حکم بسر برد و بعد از چهار ماه حکمش را به ۲۰ سال زندان و بدون محاسبه‌ی ۱۷ ماه بازجویی تقلیل دادند. سرانجام بعد از یازده سال از تاریخ سومین دستگیری‌اش، در ۵ خرداد ۱۳۷۳ از زندان شهر بانی رشت آزاد شد.

ناقضان قوانین انسانی، برای کسانی که حقوقشان را خود زیر پا گذاشته بودند، عفو و بخشودگی صادر می‌کردند! سال ۶۸ با صدور عفو ناهنگام، اکثر زندانیان هوادار مجاهدین در زندان رشت می‌بایست آزاد می‌شدند. افرادی بودند که حکم ۵ یا ۶ سال‌شان به پایان رسیده بود اما هنوز در زندان بودند یا به عبارتی ملی‌کنشی می‌کردند. بعد از اعلام عفو بود که زمزمه‌های متارکه‌ی جنگ در خبرهای رادیو تلویزیون و روزنامه‌ها به طور جدی بالا گرفت. بخش زیادی از صفحات روزنامه‌های یومیه پر از مصاحبه با افراد گوناگون وابسته به رژیم یا مردم شده بود. مردم نظر خود را در رابطه با خاتمه‌ی هشت سال جنگ فرسایشی ویرانگر، ابراز می‌داشتند. آنچه مسلم بود رژیم صرفاً برای ثبات و دوام عمر نامیون‌اش و در واقع به منظور سرکوبی جریان‌های سیاسی و آهنگ رشد فزاینده‌ی مخالفت‌های مردم، جنگ را براه انداخته و به استقبال آن رفته بود. اما بعد از هشت سال جنگ خانمان‌سوز توسط دو رژیم معلوم‌الحال و تلفات سنگین انسانی و خسارت‌های مالی جبران‌ناپذیر، ادامه آن می‌رفت که دودمان هر دو رژیم را به باد نیستی بدهد.

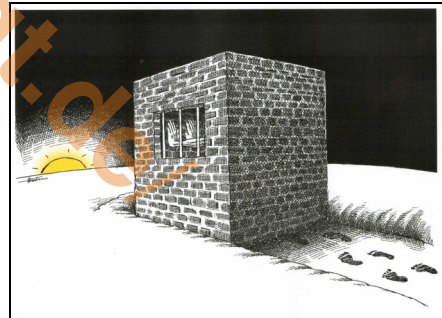
از همین رو بود که هر دو رژیم ایران و عراق با درک از عواقب ادامه‌ی جنگ و به منظور حفظ قدرت، عملاً تن به متارکه دادند. اما جمهوری اسلامی به عنوان آغازکننده‌ی جنگ در واقع شکست مفتضحانه‌ای از رژیم صدام خورده بود. در این مرحله هم به علت بی‌اخلاقی حاضر نبود با مردم صادق باشد. لذا هر روز خبرنگاران خودفروخته یا مأموران اطلاعات را در کسوت خبرنگاری در کوچه و بازار گسیل می‌کرد تا در جهت فریب افکار عمومی زمینه را برای متارکه‌ی جنگ که از پیش در پس پرده انجام پذیرفته بود فراهم نمایند!

واقعیت این بود که سران مذهبی با در دست داشتن منابع نفت و دیگر منابع زیرزمینی و میلیاردها دلار ذخائر نقدی و غیرنقدی و با تکیه بر ماشین سرکوب ارتش، سپاه، بسیج، مأموران امنیتی، انجمن اسلامی، معلمان امور تربیتی و... کوچکترین ارزشی برای نظرات و آراء مردم قائل نبودند. اما یک دفعه دیده می‌شود همین آقایان مستبد از روی شامورتی‌بازی یک شبه دموکرات شده و با مردم مصاحبه ترتیب می‌دادند تا با نظرخواهی مردم به پای صلح با صدام بروند! (سیه روی شود هر که در او غش باشد) تقریباً اواخر تیرماه و ساعتی بعد از ملاقات توابان راهروی ۲، جنب‌وجوشی میان مجاهدین راهروی ما به وجود آمد. اسماعیل شاد و خندان به مصطفی می‌گفت اگر در باز شود چه می‌کنی؟ مصطفی هم پاسخ

فرنگی و یک دست‌شویی در گوشه اطاق داشت. شب از رادیو بند اذان پخش کردند و برزو گفت بیا باید نماز بخوانیم گفتیم من بلد نیستم گفت ما تعهد داده‌ایم و این‌ها مراقب هستند و به همین بهانه ما را خواهند کشت. بیا هرکاری من کردم تو هم بکن. درب سلول باز شد و حاج موسی غذا آورد. شهریور ماه بود و سرد. ما هیچ پوششی نداشتیم جز همان پیراهن و پیژامه زندان. پس از ۴ روز مرا به بندی از بندهای قدیم اوین بردند. بچه‌های حزبی و اکثریتی دور من جمع شدند و برای من چای آوردند و پذیرایی کردند. در آن‌جا با آقای امیرانتظام آشنا شدم. او بسیار به من محبت کرد و با اصرار زیرپیراهن و شورت و حوله به من داد و ماشین ریش‌تراشی‌اش را داد و گفت ریشت را بزن و دوش بگیر. پس از آن به حیاط بند رفتیم و ضمن قدم زدن پرسید شما کجا بودید و چرا با این قیافه آمدید این‌جا؟ گفتیم مگر شما خبر از قتل‌عام ندارید؟ و ماجرا را شرح دادم. او با خنده گفت شما چقدر ساده هستید و هنوز این پدرسوخته‌ها را نشناخته‌اید این‌ها می‌خواهند در ما ترس و تزلزل ایجاد کنند این‌ها جرأت ندارند مخصوصاً شما که شوروی پشت‌تان است و من هم آمریکا. یک بار از او پرسیدم این شایعه ارتباط شما با سازمان سیا چه بوده است؟ گفت این‌ها حزب شما به این‌ها القا کرد من سخن‌گوی دولت بودم و طبیعی بود که با خبرنگاران مصاحبه کنم از جمله یک خبرنگار آمریکایی بود بنام مونیکا که چند بار با من مصاحبه داشت و این‌ها علاوه بر اتهام جاسوسی اتهام رابطه نا مشروع نیز به ما زدند. امیر انتظام انسان بسیار شجاع و دل‌آوری بود یک بار که از زندانیان در مورد جمهوری اسلامی نظر خواهی می‌کردند من دیدم که او نوشت این بدترین رژیم ضدبشری در تمام تاریخ است

چند روز بعد عمومی و برزو را به همین بند آوردند و بالاخره با توضیحات این دو نفر امیر انتظام باور کرد که کشتار صورت گرفته. پس از یک هفته من و عمومی و برزو را به بند ۲ که معروف به بند کیانوری بود منتقل کردند که در آن‌جا کیانوری و پرتوی هم بودند و امیر معزز هم مسئول بند. و من تا آخر آن‌جا بودم

*



سال ۶۷، استان گیلان

محمد خوش ذوق

هیچ معلوم نبود به چه مناسبت، قبل از متارکه جنگ و فتوای قتل‌عام زندانیان سیاسی به هواداران مجاهدین اعلام عفو کرده بودند! چون، بنا به تجربه جمهوری اسلامی برای فریب اذهان عمومی داخلی و جهانی، در اعیاد مذهبی یا ایام عید برای زندانیان سیاسی و جرایم عادی، عفو صادر می‌کرد. در واقع مجرمان واقعی و

می‌داد همه را در می‌کنیم. مجاهدین به طور عجیبی در گروه‌های چند نفری دور هم جمع شده پیچ می‌کردند. آنها از مسئله خبر داشتند و در انتظار وقوع حوادثی بودند. داخل سلول ما علی قربانزاد و حسین طروات تا پاسی از شب بیدار مانده با یکدیگر گپ زدند.

با تعجب می‌دیدم تعدادی از مجاهدین شبها با لباس می‌خوابند. از آن پس تا روز حمله‌ی مجاهدین (فروغ جاویدان) و مقابله به مثل رژیم (عملیات مرصاد) که منجر به شکست مجاهدین شد مجاهدین حال و هوای دیگری پیدا کرده بودند. همین که نگهبان‌ها رادیو را روشن می‌کردند همه در سکوتی محض فرومی‌رفتند تا مبادا خبری را از دست بدهند. لحظات واقعاً به کندی می‌گذشتند، روحیه‌ها ظاهراً عالی بودند اما به عقیده‌ی من واقعیت این طور نبود. لاف‌قول خودم چنین حالتی نداشتم! زیرا ما در اسارت رژیمی بی‌اخلاق و درنده‌خو به سر می‌بردیم. تجربه نشان داده بود که داخل زندان‌ها هیچ تضمینی وجود نداشت که زندانی سیاسی تا صبح فردا زنده بماند.

همانطور که بازجوها بارها به تک‌تک ما گوشزد کرده بودند، «فکر نکنید بازجویی شما تمام شده است. ما هر وقت تصمیم بگیریم شما را بازجویی یا اعدام می‌کنیم.» این روزها رژیم سعی می‌کرد در حین این که متارکه‌ی جنگ را زمینه‌سازی می‌کند جسته‌گریخته اخبار تحرکات مجاهدین را هم در خطوط مرزی پخش نماید. هر روز که می‌گذشت اخبار متارکه‌ی جنگ داغ‌تر می‌شد. رفته‌رفته سران رژیم نگرانی خود را از تحرکات نظامی مجاهدین در خطوط مرزی پنهان نمی‌داشتند. اخبار حمله‌ی احتمالی مجاهدین همان قدر که برای مجاهدین هیجان و شادی به همراه داشت در دل مسئولان زندان هراسی به وجود آورده بود. نگهبان‌ها در طول روز سعی می‌کردند جز در مواقع بازکردن در سلولها برای دستشویی و هواخوری جلوی زندانیان ظاهر نشوند. هر بار می‌آمدند بدون کلمه‌ای در را باز می‌گذاشتند و فوراً به زیر هشت می‌چسبیدند. ظاهر قضیه این طور به نظر می‌رسید که اوضاع به نفع زندانیان در حال تغییر است.

۲۶ یا ۲۷ تیر ماه ناگاه از اخبار سراسری شبکه‌های رادیو و تلویزیون به طور رسمی متارکه‌ی جنگ اعلام شد. زمانی که خبر خاتمه‌ی جنگ از رادیو و تلویزیون پخش شد در یک لحظه بچه‌ها با صدای بلند هورا کشیدند و موج هیجان و شادی وصف ناپذیری همه را دربر گرفت. کینه و نفرت عمیق زندانیان از رژیم سبب شده بود تا بچه‌ها شادمانه یکدیگر را در آغوش گرفته و به خاطر پایان جنگ فرسایشی و ویرانگر، شکست جمهوری اسلامی را به یکدیگر تبریک بگویند! اما من به راستی عقیده‌ای دیگر داشتم. شادی‌ام نه از شکست مفتضحانه‌ی رژیم بلکه دقیقاً از نقطه‌نظر پایانش بود. پایان آتشی که رژیم برای حفظ و بقا حکومت جهل و خرافه و به منظور قلع و قمع کردن احزاب و سازمان‌های سیاسی و در واقع توده‌های مردم در اواخر شهریور ماه ۱۳۵۹ برافروخته بود و ۸ سال ادامه داشت. فرابندش ضمن قتل عام هزاران نفر از فعالان سیاسی به بهای جان و معلول شدن و زمین‌گیر شدن صدها هزار انسان ایرانی و عراقی تمام شده بود.

در عین حال جنگ مانند همه‌ی جنگ‌های ویرانگر تاکنونی، باعث خسارت سنگین و جبران‌ناپذیر مالی از یک طرف و نابودی زمین‌های زراعی از طرف دیگر برای هر دو کشور شده بود. دو روز بعد از اعلام متارکه‌ی جنگ خمینی بی‌احساس، او عبوس‌تر از قبل با گردنی آویزان، سرافکنده از فتح کربلا و خونین‌دل از این که نتوانسته اماکن مذهبی عراق را در چنگ خود بگیرد، در صفحه تلویزیون ظاهر شد و خاتمه‌ی جنگ را مانند شروع‌اش به نفع اسلام و مسلمین اعلام داشت.

روزهای اول و دوم مرداد ماه سران رژیم ترس و وحشت خود را از هجوم مجاهدین رسماً آشکار کردند. برای حفظ دستگاه خلافت با التماس از ارتش، سپاه، بسیج و حزب الله می‌خواستند تا نگذارند حکومت عبا و عمامه از دست برود. روز سوم مرداد ماه اخبار رادیو خبر حمله و پیشروی مجاهدین از سوی مرزهای قصر شیرین به سمت کرمانشاه را پخش کرد. در این لحظه دیدن چهره‌های پر از امید مجاهدین واقعاً تماشایی بود. آنها با شنیدن خبر حمله‌ی مجاهدین و هراس رژیم به وجد آمده و در اوج شادمانی دستان یکدیگر را گرفته فشار می‌دادند و در

روزهای اول و دوم مرداد ماه سران رژیم ترس و وحشت خود را از هجوم مجاهدین رسماً آشکار کردند. برای حفظ دستگاه خلافت با التماس از ارتش، سپاه، بسیج و حزب الله می‌خواستند تا نگذارند حکومت عبا و عمامه از دست برود. روز سوم مرداد ماه اخبار رادیو خبر حمله و پیشروی مجاهدین از سوی مرزهای قصر شیرین به سمت کرمانشاه را پخش کرد. در این لحظه دیدن چهره‌های پر از امید مجاهدین واقعاً تماشایی بود. آنها با شنیدن خبر حمله‌ی مجاهدین و هراس رژیم به وجد آمده و در اوج شادمانی دستان یکدیگر را گرفته فشار می‌دادند و در

دست از سر ما برنمی‌داشتند و به صور گوناگون وسیله‌ی شکنجه و آزارمان را فراهم می‌کردند.

۷ مرداد ساعت ۱۰ صبح زندانیان راهروی ۲ اطلاع دادند فرزنان ببری زندانی انزلی‌چی را برای بازجویی برده‌اند. این مسئله بر موج نگرانی‌ها افزود و تمام روز را بچه‌ها گوش به زنگ بودند تا شاید فرزنان به بند برگردد اما او برنگشت. ۸ مرداد بعد از صرف شام، در حقیقت شام آخر، بعضی از بچه‌ها نشسته سرپال ژاپنی اوشین را که آن موقع از تلویزیون پخش می‌شد تماشا می‌کردند. رمضان کشاورز، لیست در دست وارد راهروی ۱ شد. ابتدا نگاهی معنی‌دار به چهره تک‌تک بچه‌ها انداخت. سپس گفت: اسامی هر کسی را که می‌خوانم وسایلش را جمع کند. به جز من و احمد موسوی، اسامی بقیه‌ی زندانیان انزلی را خواند: علی باقری، اسماعیل سنجیدیان، حسن فرقانیان، محمود اصغرزاده، ایرج ببری، مسعود ببری، سعید ببری، آراماییس داریان، فرید هندیجانی، فرهاد سلیمانی، حجت هوشمند، مظاهر راد، هادی کبازاده، مصطفی عابدی، سپس اسامی زندانیان لنگرود و رودسر را خواند: شهباز شهبازی (پدر)، علی شهبازی (پسر)، علی قربان‌زاد، حسین خداپرستی، قاسم ناطقی، محمد رضایی، متأسفانه اسامی بعضی‌ها از ذهنم پاک شده است. از جمع ۳۰ نفر راهروی ۱ احمد موسوی، حسن محرمی، فرشید سلطانی، غلام معادی‌خواه، حسین طراوت و من باقی ماندیم. لحظات جدایی چقدر سخت و دردآور بود. به امید این که دوباره یکدیگر را ببینیم با هم به سختی وداع کردیم.

کتاب‌ها و وسایل عمومی را بین آنهایی که می‌رفتند و کسانی که باقی می‌ماندند تقسیم کردیم. آن موقع احتمال می‌دادم به منظور شکستن اعتراض و همبستگی طولانی زندانیان بند ۱ به فرم زندان می‌خواهند زندانیان را در زندان‌های مختلف گیلان یا دیگر نقاط کشور پخش کنند. هرگز فکر نمی‌کردم جرثومه‌های تبهکار جمهوری اسلامی، نقشه‌ی شومی را برای سلاخی زندانیان سیاسی سراسر کشور در پس پرده، تدارک دیده‌اند. بچه‌ها وسایل شهباز شهبازی را جمع کردند. او با وقاری در شأن یک زندانی سیاسی مغرورانه بر دو عصای زیربغلش تکیه داد. بیش از یک سال بود که با شهبازی داخل یک سلول به سر می‌بردم. در آخرین لحظات خروج او را در آغوش کشیدم و صورتش را بوسیدم. شهبازی استوار و مغرور به کمک عصا از در بیرون رفت.

سعید ببری یار و یاور نازنینم رنج‌های فراوانی را در انفرادی‌های انزلی متحمل شده بود. سعید قبل از رفتن گردنم را بغل کرد در حالی که احساسات بر او غلبه کرده بود. با بغض گفت: ممکن است آزادم کنند اگر کاری داری برایت انجام بدهم. گفتیم: سعیدجان به کسانی که سراغم را گرفتند و به شهر زیبا اما فقیر انزلی دروادم را برسان. طفلک سعید محکومیتش به پایان رسیده بود به همین خاطر هم فکر می‌کرد آزدش کنند. اما سردمداران رژیم سفاک عطش خون‌ریزی‌شان سیراب نمی‌شد.

آخرین دقایق جدایی حسن فرقانیان یک بار دیگر مرا در آغوش گرفت، در حالی که اشک در چشمان هر دوی ما حلقه زده بود گفت: مواظب خودت باش. محمود اصغرزاده، این جوان نجیب و پاک‌سرشت هنگام وداع گفت: محمداقا، سر موج‌شکن بهار آزادی را جشن می‌گیریم. آراماییس این انسان زحمتکش و دلسوز انگار به او الهام شده بود دیگر برنمی‌گردد. چندین بار گردنم را غرق بوسه کرد و با غرور و سر برافراشته از در بیرون رفت.

بعد از آخرین وداع و تقسیم اشیاء نگهبان‌ها اجازه ندادند بچه‌ها ساک‌های خود را ببرند. آنها فقط وسایل خواب، وسایل بهداشتی و کتاب‌ها را با خود بردند. از پنجره‌ی مشرف به راهروی اصلی که چسبیده به زیر هشت بود بالا رفتم و آخرین نگاهم را بدرقه راه بی‌بازگشت‌شان کردم. نگهبان‌ها با خشونت ابتدا به تک‌تک بچه‌ها چشم‌پند زدند و آنها را به داخل زیر هشت بردند. هم‌زمان، زندانیان انزلی و لنگرود و رودسر را از راهروهای ۱، ۲، ۳، نیز با وسایل به زیر هشت بردند. در آن موقع از زندانیان انزلی رضا شهربانی داخل سلول ۱۰ و صابر پورنصیر و محمدرضا احمدزاده داخل راهروی ۲ به سر می‌بردند. روز ۹ مرداد زندانیان باقی مانده در راهروی ۳ را به راهروی ۱ منتقل کردند. عبدالله لیجایی به داخل سلول

دومی از سمت چپ که من در آن به سر می‌بردم آمد. در حال خنده پرسید محمد تو کجا می‌خوابی؟ جایم را در گوشه‌ی سلول نشانش دادم. عبدالله گوشه‌ی مقابلم را نشان داد و گفت من هم اینجا می‌خوابم. عبدالله کنارم نشست و گفت: رفیق برای بچه‌هایی که حبس سنگین دارند نگرانم. البته از ماه‌ها قبل که متراکه‌ی جنگ و آمدن مجاهدین به داخل خاک ایران پیش‌بینی شده بود این مسئله هم مطرح بود که در صورت درگیری بین مجاهدین و رژیم، زندان‌ها از ضربه‌ی انتقام‌جویانه‌ی رژیم در امان نخواهند بود.

عبدالله کنارم نشسته با هم گپ می‌زدیم و هنوز بچه‌ها جا خوش نکرده بودند که نگهبان لیست در دست به داخل آمد. گفت: اسامی کسانی را که می‌خوانم وسایل خود را جمع کنند و بیابند بیرون. محمود اقبالی، خالق کوهی، خسرو دانش، احمد محتشمی، عبدالله لیجایی، حسن نظام پسند، بیژن قربانی، موسی محبوبی، عباس صفوتی‌پور، بهروز رحایی، محمد پاک‌سرشت، غلام نصرتی، حسین نگهبان، نقی زاهدی، ابراهیم طالبی، حسین حقانی، بهروز، محمد صفری، فخرالدین کوچکی، محمد غلامی، نادرسهرابی و علی شعبانی... این بار زندانیانی که باقی ماندند عبارت بودند احمد موسوی، قادر، رحمان، مهران، غلام معادی‌خواه، حسین طراوت، جواد مشعوف، فرشید سلطانی، ایرج فدایی، منصورعباسی، حسن محرمی و من. ۱۰ مرداد صدامی جا به جایی وسایل توأم با صدای زندانیان خبر از نقل و انتقال زندانیان سلول ۱۰ می‌داد. فوراً از پنجره‌ی مشرف به راهرو بالا رفتیم. بچه‌ها را چشم بسته و وسایل خواب بر دوش به زیر هشت می‌بردند.

غروب ۱۰ مرداد وقت دست‌شویی از حواس استراق سمع سود جستیم تا ببینیم آیا کسانی داخل سلول ۱۰ باقی مانده‌اند. ۴ نفر داخل سلول ۱۰ و تعدادی تواب داخل راهروی ۲ باقی مانده بودند. بند تقریباً خالی از زندانی شده بود. تا ۱۲ مرداد به نوبت حسین طراوت، ایرج فدایی، منصور عباسی، غلام معادی‌خواه را بردند، بعد از آنها جواد مشعوف هوادار راه کارگر را نیز صدا زدند، اینها را بدون وسایل بیرون بردند. بعد از چند ساعت جواد را آوردند. جواد گفت: "سئوالات عجیب و غریبی از من می‌کردند. طرح سئوالات بیشتر حول و حوش تفتیش در مورد سازمان مجاهدین و جنگ دور می‌زد. برای مثال آیا سازمان مجاهدین را قبول داری؟ نظر شما در مورد حمله‌ی مجاهدین چیست؟ آیا حضاری آنها را محکوم کنی؟ آیا جمهوری اسلامی را قبول داری؟ نظر شما در مورد جنگ چیست؟" بعد از ۲۴ ساعت که اولین گروه را برده بودند نگهبان میرزایی به راهروی ما آمد و برای بچه‌ها ظرف غذا گرفت و در عین حال گفت: عینک عبدالله لیجایی را بدهید. عینک عبدالله را از ساکش که داخل راهروی اصلی روی تخت بود در آورده به نگهبان دادیم.

آن روز گمان من این بود که بچه‌ها با درخواست وسایل عمومی و شخصی می‌خواستند عدم انتقال‌شان را به زندان دیگر به ما برسانند. به گمانم ۱۴ مرداد، **جواد مشعوف و فرشید سلطانی** را هم بردند. جواد مشعوف جوان فهیم و مهربان رود سری چگونگی پیوستن خود و دوستانش را به راه کارگر برایم چنین نقل کرد: "در مقطع انقلاب و همزمان با اوج‌گیری حرکت‌های مردمی به سازمان مجاهدین پیوستم. سپس با دو تن از دوستانم که یکی از آنها خواهرزاده‌ام مهدی محبوب بود، با هدف آموزش و آشنایی نزدیک با مواضع سازمان آزادیبخش فلسطین چند ماهی به آن جا سفر کردیم. در فلسطین بود که با نظرات راه کارگر آشنا شدیم. زمانی که از فلسطین برگشتیم عملاً از مجاهدین فاصله گرفته و به راه کارگر پیوستیم. از آنجایی که در محل به عنوان هوادار مجاهدین شناخته شده بودیم با شروع بگیر و ببند و سرکوبی نیروهای سیاسی ما را هم به عنوان هوادار مجاهدین دستگیر کردند." از این رو بود که پرونده‌ی جواد، مهدی محبوب و موسی قوامی با سازمان مجاهدین گره خورده بود. آنها نیز همراه دیگر زندانیان در فاصله هشت مرداد تا پانزده شهریور ۶۷ در زندان نیروی دریایی رشت به دار آویخته شدند. یادشان گرامی باد!

از جمع ۶۰ نفر زندانیان راهروی ۱ و ۳ حسن محرمی، قادر، رحمان، مهران، احمد موسوی و من باقی مانده بودیم. روز ۱۵ یا ۱۶ مرداد احمد را به علت درگیری با نگهبان اسماعیل‌پور به زیرهشت بردند و مورد ضرب و شتم قرار دادند.



سلول او را باز می‌کردند و همان‌جا می‌ایستادند تا ما غذای او را داده سپس در سلول را می‌بستند.

ما در طول روز یک بار از شیرهای مربا شربت درست می‌کردیم و آن را جای میوه دسری می‌خوردیم. با حضور خاکسار داخل سلول در بسته، شربت از گلویمان پایین نمی‌رفت. به همین منظور فکری به خاطرمان رسید که شربت را به او هم برسانیم. داخل زندان بچه‌هایی بودند که هر وسیله‌ای را پیدا می‌کردند نگه می‌داشتند تا روزی به کار آید. یا به عبارت گیلکی خودمان «بدر به درد خوره» (نگهدار به درد می‌خورد) از همین روز زمانی که به شهپاز شهپازی روی تخت سرم وصل کرده بودند من در صدد بودم تا بعد از تخلیه کامل محتوی شیشه شیلنگ سرم را بردارم.

به محض اتمام مایه داخل شیشه شیلنگ را جدا کرده و داخل ساکم که از گونی برنج دوخته بودم قایم کردم. کاوه هم از تیپ زندانیانی بود که هر چیز را جمع و نگهداری می‌کرد. کاوه نیز یک شیلنگ به همراه داشت. آن روز شیلنگ به کارمان آمد. شربت را داخل یک کاسه ریخته و یک سر شیلنگ را از لای شکاف دریچه به زور به داخل سلول خاکسار فرستادم و سر دیگر را داخل کاسه‌ی شربت قرار دادم. نقشه عالی بود و برای این که از سوی نگهبان‌ها غافل‌گیر نشویم کاسه را به دست حسن محرمی دادم و به او گفتم به محض این که به تو علامت دادم شیلنگ را بکش. خودم گوشم را به در راهرو چسباندم تا به محض باز شدن در زیر هشت حسن را خبرکنم. خاکسار گرماگرم مک زدن به شربت بود که در زیر هشت صدا کرد. به حسن علامت دادم که شیلنگ را بکشد. در این فاصله نگهبان کشاورز در حال باز کردن در بود که حسن شیلنگ را با تمام قدرت کشید. هم زمان خاکسار از آن سوی سلول با صدای بلند فریاد زد: وای می‌دندان (آخ دندانم) کشاورز باز کردن در را رها کرد و فوراً از پنجره‌ی مشرف به راهروی اصلی بالا رفت و خاکسار را دید که صورتش را گرفته آخ و اوخ می‌کند.

کشاورز فکر کرد او دندان درد دارد. موقعی که کشاورز به داخل آمد هر کدام از ما از شدت خنده روی زمین ولو شده بودیم. او نگاهی از روی غیظ به ما انداخت و بدون این که چیزی بگوید از سلول بیرون رفت. از خاکسار پرسیدیم: چه شد و چرا داد زدی؟ گفت: بابا خدا خیرتان بدهد کوفتم کردید. با دو دست دریچه را گرفته بودم تا شیلنگ را قطع نکند. به همین خاطر شیلنگ را با دندان نگه‌داشته و با لذت شربت را میک می‌زدم. از نوشیدن شربت در حال کیف بودم که در یک آن شیلنگ با ضربه‌ی دردناکی از لای دندانم کشیده شد، از درد دندان فریادم بلند و نفسم بند آمد.

روز بعد خاکسار را از مجرد پیش ما فرستادند. خاکسار، از اهالی رودسر و یکی از پهلوانان کشتی گیل مردی استان گیلان به شمار می‌رفت. خاکسار و دو تن از برادرانش در رابطه با مجاهدین دستگیر شده بودند. دو برادر بزرگترش، اولی که نامش را فراموش کردم در شکنجه‌گاه چالوس زیر شکنجه مثله می‌شود و دومی حسین که در راهروی ۲ بود، مرداد و شهریور سال ۶۷ به همراه دیگر زندانیان در

سپس او را به سلول سمت راستی راهروی ۳ برده و دستانش را به شوقاژ دستبند زدند. بعد از این حادثه در ۳ سلول از چهار سلول ما را بستند و فقط در سلول سمت چپ مشرف به راهروی اصلی را باز گذاشتند.

۴ نفر مجاهد، کاوه، محسن، مهدی و خاکسار را از سلول ۱۰ به سلول ما آوردند. خاکسار را به علت اعتراض به رفتار نگهبان‌ها، تنبیه نموده داخل سلول سمت راست مشرف به راهروی اصلی ایزوله کردند. کاوه، محسن و مهدی به ما ملحق شدند. طی یک هفته، حوادث هولناک و گیج‌کننده‌ای داخل بند ما اتفاق افتاد. از جمله تخلیه عجلانه و توأم با رعب و وحشت بند، قطع ملاقات توابعان تا دستور ثانوی، سوالات محاکمه‌گونه‌ی زندانیان که جواد خبرش را داده بود. کنایه‌های مستمر نگهبان‌ها که شماها شانس آورده‌اید که نفس می‌کشید و... ما را دچار استرس و سردرگم کرده بود.

همه‌ی شواهد و قرائن نشان می‌داد که خطر بزرگی زندانیان را تهدید می‌کند. هم زمان با قطع ملاقات توابعان راهروی ۲، خرید از فروشگاه، دریافت مواد خوراکی از خانواده‌ها و هواخوری ما را نیز قطع کردند. کاملاً در قرنطینه قرار گرفته بودیم.

با توجه به فشارهای روحی و عصبی ناشی از اتفاقات داخل و بیرون از زندان، عقلمان به جایی نمی‌رسید و نمی‌توانستیم اوضاع را به درستی تحلیل کنیم. تنها چیزی که به آن فکر نمی‌کردیم عمق جنایت عظیم و قتل‌عام جمعی زندانیان بود. بیشتر تحلیل‌های ما حول پراکنده کردن زندانیان و شکستن جو اعتراضی فرم زندان بود تا کشتار جمعی زندانیان.

البته ناگفته نماند همان‌طور که قبلاً هم اشاره کردم این احتمال را می‌دادیم که رژیم فرصت را مغتنم شمرده به منظور زهرچشم گرفتن و انتقام‌جویی حبس ابدی‌ها یا ۱۵ سال به بالا را اعدام نماید. علی‌الخصوص این مسئله بعد از شکست حمله‌ی مجاهدین قوت بیشتری گرفته بود. آن روزها سران رژیم با عمامه و بدون عمامه سرمست از پیروزی شمشر را از رو بسته در صفحه‌ی تلویزیون ظاهر می‌شدند. در مصاحبه‌های خود به زندانیان بی‌دفاع نیش دندان نشان می‌دادند و علناً تقاضای انتقام‌جویی می‌کردند. با این وجود هرگز تصور نمی‌کردیم رژیم اقدام به قتل‌عام زندانیان سراسر کشور نماید و حمام خون براه اندازد.

واقعاً غافل از آن بودیم که با چه جماعت ببرمنشی سروکار داریم. در واقع طرح قتل‌عام زندانیان از قبل برنامه‌ریزی شده بود. سردمداران رژیم تنها مترصد یک موقعیت مناسب بودند تا با استفاده از شیوه‌ی مرگ یک بار و شیون هم یک بار گریبان خود را از شر زندان و زندانی سیاسی که خرخره‌شان را چسبیده و موجب بی‌آبرویی و رسوایی آنها در برابر افکار عمومی داخلی و مجامع بین‌المللی شده بود خلاص نمایند. در این رابطه رهبران سازمان مجاهدین نیز با ندانم‌کاری، و بی‌توجه از میزان درنده‌خویی دستگاه خلافت خمینی و با به‌خطر انداختن جان انبوهی از هواداران خود و دیگر نیروهای سیاسی، این فرصت را برای رژیم فراهم کردند تا جنایتی را که از مدت‌ها پیش طراحی و تدارک دیده بود را به مورد اجرا بگذارد.

نظر به این که طراحان همه‌ی جنایت‌های تاکنونی درون حکومتی یا به عبارتی تصفیه حساب‌های درون تشکیلاتی و نسل‌کشی مخالفان سیاسی که از بدو ورود خمینی آغاز گردید تنها شخص خمینی نبود بلکه باند سیدعلی خامنه‌ای و هاشمی رفسنجانی در طرح و اجرای آن دست داشته و دارند آنها از نفوذ خود روی احمد خمینی و شرایط جسمی رو به احتضار خمینی و بهانه‌ی مناسبی که مجاهدین فراهم کرده بودند، بهره جستند و فتوای قتل‌عام زندانیان سراسر کشور را از خمینی گرفتند.

به هر رو نگهبان‌ها به غایت خشن شده و به هر بهانه‌ای خشم خود را روی ما فرو می‌ریختند. ما خطر را پیش رو می‌دیدیم و آن را کاملاً احساس می‌کردیم. با این وجود از روی خشم و غرور همچنان در مقابل رفتار غیرانسانی نگهبان‌ها می‌ایستادیم.

احمد موسوی همچنان داخل راهروی ۳ در یک شرایط بد به سر می‌برد و تنها ارتباط ما با او از طریق صدای سرفه در وقت دستشویی بود. خاکسار داخل سلول مقابل تنها به سر می‌برد و تنها وقت غذا یا دستشویی نگهبان‌ها در سلول او را باز می‌کردند. روز اول نگهبان‌ها خود غذای خاکسار را می‌دادند. اما از روز دوم در

زندان رشت به دار آویخته شد یادشان گرامی باد.

به گمانم ۱۸ مرداد، حسن محرمی را هم بردند. استرس و فشار ناشی از بی خبری از سرنوشت دوستانمان و عدم امنیت و نگرانی از خطری که ما را تهدید می کرد جان فرسا شده بود. از سوپی دیگر هر شب نگهبانها نیز می آمدند از ما آمار می گرفتند. ضمن آمار می خواستند تا اسم هر کس خوانده می شود الله اکبر بگویند. این مسئله نیز قوز بالا قوز شده بود. ما جواب نمی دادیم و نگهبانها نیز این مسئله را توهین به حساب می آوردند. واقعاً کارشان مضحک بود. ما هشت نفر آدم در یک قوطی سر و ته بسته در محرومیت محض زندانی بودیم. مسخره ها هر شب قبل از خاموشی می آمدند از ما می خواستند که سر پا ایستاده و به آمارشان جواب بدهیم! یک شب اسماعیل پور که سادیسیم آزار زندانیان را داشت برای آمار آمد. تلویزیون نگاه می کردم. گفت: سر پا بایست تا آمار بگیرم. به حرفش اعتناء نکردم. آمرانه از من خواست همراهش به زیر هشت بروم. امتناع کردم. به او گفتم: تا برگ احضاریه رسمی از مسئول زندان یا دادستانی نیاید به زیر هشت نخواهم رفت. اسماعیل پور در حالی که از شدت خشم می لرزید دست از پا درازتر سلول را ترک کرد. این بار اول نبود که با این نگهبان روانی برخورد داشته. یک بار هم سال ۶۶ موقع آمارگیری با او و پاسدار مجنون حسنی یقه به یقه شده بودم. آنها هر چه تلاش کرده بودند که مرا به زیر هشت ببرند نرفته بودم.

بعد از آمار و قبل از خاموشی در سلول را برای دستشویی باز کردند. از سلول که بیرون آمدم دیدم اسماعیل پور و حسین داخل راهروی اصلی پرسه می زنند. طی بیش از دو سال سروکل زدن با نگهبانهای زندان رشت به تجربه دریافته بودم که آنها بی دلیل داخل راهرو بالا پایین نمی روند. هنگامی که از دستشویی برمی گشتم آنها نزدیک در سلول ما ایستاده بودند. مهران و رحمان چند قدم جلوتر از من به سوی سلول می رفتند. زمانی که به سلول نزدیک شدم مهران و رحمان تازه داخل رفته بودند. در حال داخل شدن بودم که نگهبانها راهم را قطع کردند و در یک آن مرا گرفتند تا به سوی زیر هشت که در چند متری بود بکشند. مهران و رحمان متوجه ماجرا شدند فوراً به کمک آمدند. حال نیمی از بدنم در دست نگهبانها قرار داشت و نیمه دیگر در دست مهران و رحمان. بچه های دیگری که کمک آمدند، آنها ناگزیر رهایم کردند و بچه ها من را به داخل کشیدند.

شبها به خاطر خُر خُر بعضی از بچه ها و تنگی جا ترجیح می دادم داخل راهروی باریک، بین چهار سلول بخوابم. وسایلم را پهن کردم تا بخوابم. مهران از سلول بیرون آمد و با نگرانی به من گفت: بیا داخل سلول بخواب ممکن است در خواب بریزند سرت و شما را ببرند. از احساس مسئولیت او تشکر کردم و شب را داخل راهرو خوابیدم و اتفاقی هم نیفتاد. همان طور که قبلاً هم اشاره کردم بعد از خاموشی تا زمانی که نگهبانها علت احضار را روشن نمی کردند زندانیان نباید دنبالشان راه می افتادند چون هیچ یک از ما در شرایط بازجویی به سر نمی بردیم تا هر وقت که میل شان کشید ما را به شکنجه گاه بکشند.

بعد از چند روز احمد موسوی را آوردند و او را داخل سلول مقابل انداختند و در را بستند. مسئولیت غذای احمد را به ما واگذار کرده بودند. در طول روز نگهبان سه بار در سلول احمد را باز می کرد و ما غذای او را کشیده به او می دادیم. گاهی از غفلت آنها سود برده چاشنی را زیر غذای احمد پنهان کرده به او می دادم. یک شب شام به ما نان و پنیر و انگور دادند. سهمیه انگور را زیاد داده بودند و ما انگور اضافه را برای دسر نگهداشتیم. شبها طبق سنت زندان مقداری از آن را به عنوان دسر می خوردیم. آن شب نگهبان اجازه نداد تا از انگور به احمد هم بدهیم. از این رو دست به کار شدم، سهم احمد را داخل یک دستمال تمیز ریختم و با دست آب انگور را داخل یک لیوان چلاندم. سپس سر شیلنگ سرم را داخل لیوان قرار دادم و سر دیگر را از لای دریچه برای احمد فرستادم. او از آن سو محتوای داخل لیوان را مک می زد و کیف می کرد.

متأسفانه سختی هایی که بر زندانیان سیاسی دوران حکومت جمهوری اسلامی رفته و همچنان نیز ادامه دارد! با همه ی فجایع عظیم اش نتوانسته است دل هم چون سنگ طرفداران بدلی دموکراسی برخی از سازمانها و اشخاص سیاسی را به درد آورد و وجدان خفته شان را بیدار کند! این تیپ سازمانها و اشخاص هنوز به

بهبانهای طرفداری از دموکراسی و عدم خشونت، سنگ شکنجه گران و آدمکشان دهه ی ۶۰ که اکنون برای فریب مردم پالان عوض کرده و دموکرات شده اند را به سینه می زنند! این تیپ احزاب و سازمانها و اشخاص بهتر از همه می دانند که همین ددمنشان دگردیسی شده، زمانی که شمشیر برهنه در دستشان بود از هیچ جنایتی علیه توده های مردم و زندانیان سیاسی کوتاهی نکردند. آنها از ابداء و اذیت اسیران بی دفاع لذت می بردند و بدیهی ترین حق انسانی یعنی غذا را وسیله ی آزار و اذیت جسمانی و روحی زندانیان قرار می دادند. وگرنه، دادن کمی انگور به احمد چیزی نبود تا ما خطر کرده آن را پنهان از چشمان ناپاک نگهبانها انجام بدهیم.

محرومیت موقت هواخوری ما لغو شد و با لغو محرومیت هواخوری گمان می کردیم می توانیم بر اوضاع مسلط شده و گریبان خود را از پریشانی و استرس ناشی از اتفاقات پی در پی چند هفته گذشته خلاص کنیم. سعی کردیم با هماهنگ کردن خود با شرایط جدید وضع روحی و جسمی ما را که رو به وخامت می رفت به نفع خود تغییر بدهیم. به همین منظور ورزش و مطالعه را دوباره از سر گرفتیم. اما واقعیت چیز دیگر بود.

فکر آزاردهندی اعدام احتمالی برخی از دوستان و رفقا، دو سال محرومیت از ملاقات، بی اطلاعی محض از شرایط جامعه، رفتار غیر انسانی، تهدید و کنایه رییس زندان و نگهبانها که دوستان شما را به درک واصل کرده ام؛ یا شما شناس آورده اید که نفس می کشید و..... اینها حقایقی بودند که پیش روی ما قرار داشتند. نا مردمان از همان آغاز دستگیری صدمات جسمی و روحی فراوانی به تک تک ما وارد کرده بودند که درمان آن به این زودی و بدون کمک متخصصان مجرب روان درمانی میسر نمی شدند. ما آگاهانه تلاش فراوانی برای آرامش روحی خود انجام می دادیم اما کمتر موفق می شدیم. مسئولان زندان لحظه ای دست از آزار ما بر نمی داشتند و به انحاء مختلف برای ما مشکل درست می کردند. در حقیقت این قوانین بدوی رژیم مذهبی و سرمایه داری و مسلک تربیت آخوند جماعت بود که در ضدیت با دموکراسی و خوی آدم کشی برای انسان مخالف، حق حیات نمی شناختند.

سیستم مذهبی آخوندی در شیوه ی حکومت داری همان قدر قسی القلب است که حاکمان مسیحی قرون وسطا بودند. حتا سردمداران نظام نژادپرست آفریقای جنوبی با آن آوازه ی قساوت شان نسبت به سیاه پوستان خیلی دموکرات تر از حکومت ایران بودند. می توان تفاوت این دور رژیم مستبد و بیدادگر را در خاطرات نلسون ماندلا (راه دشوار آزادی) به وضوح مشاهده کرد.

تقریباً اواسط شهریور قادر و رحمان را بدون وسایل از بند بیرون بردند. ظاهراً آنها را برای بازجویی برده بودند. تا شب انتظار کشیدیم تا از بازجویی برگردند اما نه آن روز، بلکه روزهای بعد نیز برگشتند. این مسئله موجب شد تا تهدیدات و کنایه های نگهبانها در مورد قتل عام زندانیان بیشتر قوت بگیرد. آیا واقعاً همان طور که نگهبانها می گفتند، زندانیان را قتل عام کرده بودند؟ اگر این مسئله حقیقت داشت چه تعدادی از زندانیان را کشتار کرده بودند؟ یعنی همه ی آن ۹۶ نفری را که از بند ما برده بودند اعدام کردند؟

در آن شرایط ما در بحران روحی و در قرنطینه ی کامل به سر می بردیم. از این رو نمی توانستیم عمق قتل عام را مورد ارزیابی درست قرار بدهیم. علی الخصوص بعضی از توابان را با زندانیان سر موضع مخلوط کرده بودند. در حقیقت جنایتی با این وسعت باور کردنی نبود و در مخیله ما نیز نمی گنجید.

اما قادر و رحمان نزدیک به ۵۰ روز در انفرادی به سر بردند. موقعی که کشاورز آنها را با بدنی نحیف و رنگ پریده به داخل بند آورد با تمسخر گفت: بفرمایید دوستان شما برگشت خورده اند. قادر و رحمان تمام مدتی که در انفرادی بودند جز همان چیزی که نگهبانها به ما می گفتند، اطلاعات دیگری نداشتند. تنها چیزی که گفتند این بود که انفرادی ها خالی از زندانی بود. طی مدتی که در انفرادی بودند، بازجویان سعی داشتند آنها را وادار به قبول شرایط ننگین ندامت و انزجار نمایند. البته اینگونه موضوعات چیز جدیدی از سوی بازجویان و در کل رژیم نبود. همه ی کسانی که از آغاز دستگیری در اتاق بازجویی به بازجویان نه گفته بودند هر بار برای تفتیش عقاید و ارزیابی احضار می شدند. بازجویان نیز پیوسته دست از تلاش

برنمی‌داشتند، ندامت و انزجار را شرط آزادی قرار می‌دادند. چگونگی جنایت عظیمی که در فاصله‌ی ۸ مرداد تا ۱۵ شهریور ماه ۱۳۶۷ در زندان نیروی دریایی واقع در پل عراق رشت به وقوع پیوسته را از زبان شاهدهی می‌شنویم:

"شب‌هایی که می‌خواستند زندانیان را دار بزنند پاسداران وظیفه (سربازان وظیفه‌ی سهمیه‌ی سپاه پاسداران) به طور موقت از پست‌های نگهبانی معاف می‌کردند. سربازان در حین آماده‌باش تا دستور ثانوی حق خارج شدن از آسایشگاه‌ها را نداشتند مگر بعضی از سربازان که از ما بهتران بودند. به جای سربازان از پاسداران ناشناس استفاده می‌کردند. در نیمه‌های شب زندانیان را از بیغوله‌های نزدیک به اتاق بازجویی با وضع ناگواری بیرون می‌کشیدند و به نوبت در گروه‌های ۴ تا ۵ نفره چشم و دست‌بسته به چاله سرویس خودروها می‌آوردند. از قبل از تیرا آهن‌های سقف سرویس، طناب آویزان کرده بودند. زیر هر طناب یک چهار پایه قرار داشت. پشت هر چهارپایه چند پاسدار مرگ ایستاده بودند. پاسداران به طور جمعی آیه‌ای از قرآن را می‌خواندند و بعد زندانیان را بدون ذره‌ای احساس انسانی به دار می‌کشیدند.

هر شب بعد از اعدام جسدها را داخل مینی بوس حمل زندانیان یا آمبولانس می‌گذاشتند و از در زندان بیرون می‌بردند."

بعدها زندانیان زندان مالک اشتر لاهیجان، بند ۲ رشت و بند زنان رشت نقل کردند: "از زندان مالک اشتر لاهیجان ۷۵ نفر اعدام شدند. از بند ۲ مردان رشت ۷۵ نفر اعدام شدند. از بند زنان رشت که ۲۵ زندانی داشت ۱۶ نفر اعدام شدند. از بند ۱ که ما در آن بودیم ۹۶ نفر اعدام شدند. از تعداد اعدام‌های بند انفرادی اطلاع دقیقی در دست نیست."

به نقل از زندانیان: "تا قبل از اعدام‌ها بیش از ۳۰ نفر در سلول‌های انفرادی به سر می‌بردند." از اعدام زندانیان دخمه‌های شهرستان‌های گیلان نیز هیچ اطلاعی در دست نیست. از تعداد زندانیان آزاد شده که هم زمان با کشتار، ظاهراً برای معرفی و امضاء فراخوانده شده و در دم اعدام شدند نیز اطلاعی در دست نیست. فرهاد پدر مجاهدی که در سال ۱۳۶۹ به منظور دادخواهی در صدد بود تا با نماینده‌ی سازمان ملل گالیندوپل در تهران تماس بگیرد دستگیر می‌شود. فرهاد، قصه‌ی اعدام دردناک فرزندش را با چشمانی اشکبار چنین نقل کرد: "پسرم مدت‌ها بود از زندان همدان آزاد شده بود. مرداد ماه ۱۳۶۷ اطلاعات همدان او را احضار کرد تا برای بعضی توضیحات خود را به زندان همدان معرفی نماید. پسرم نمی‌خواست برود ولی من گردن شکسته او را مجبور کردم برود و خودش را معرفی کند تا مبادا برایش دردسر درست کنند. فرهاد، در حالی که اشک می‌ریخت گفت: پسرم را سوار ماشین کردم به همدان رفتیم. با او تا پشت در زندان رفتیم و او را تحویل قاتلش دادم. بعد از ۲۴ ساعت که به زندان مراجعه کردم و سراغ پسرم را گرفتم، گفتند پسر اعدام شد." فرهاد خودش را در اعدام پسرم مقصر می‌دانست و به همین دلیل هم به شدت حالت افسردگی داشت. هر بار که مراسمی می‌گرفتیم او ترانه‌های غمناک می‌خواند که بیشتر نشأت‌گرفته‌از فقدان عزیز از دست رفته‌اش بود. اما قصه‌ی چال سرویس زندان رشت، این سرویس‌گاه نه تنها به قتلگاه صدها زندانی سیاسی بلکه کشتارگاه بی‌شمار زندانیان عادی تبدیل شده بود. از ۹۶ نفر بند ۱ آرامیسی داریبان، فرهاد سلیمانی و عبدالله لیچائی از سازمان چریک‌های فدائی خلق اقلیت و جواد مشعوف، مهدی محبوب و موسی قوامی از سازمان راه کارگر بودند. به جز عبدالله لیچائی که در رابطه با انقلاب ضدفر هنگی دستگیر شده بود، پنج نفر نامبرده فوق پرونده‌شان با سازمان مجاهدین گره خورده بود. مابقی ۹۰ نفر از سازمان مجاهدین بودند.

بعدها که ما را به بند زنان انتقال دادند ساختمان تعویض روغن خودروها نزدیک ما قرار داشت. در چند مورد شاهد فریادهای هولناک خانواده و اعضاء فامیل افرادی که اعدام می‌شدند و هلهله‌ی شادی خانواده و اعضاء فامیل مقتولی که خواهان اجرای قصاص بودند، در همین چاله سرویس بوده‌ایم. قساوت رژیم تا آنجا بود که هنگام اعدام از خانواده‌های قاتل و مقتول دعوت می‌کرد تا در صحنه‌ی اعدام حضور یابند. از این‌رو بود که اعضاء فامیل قاتل هنگام اعدام عزیزشان فریادهای دردناکی می‌کشیدند و هم زمان اعضاء و فامیل مقتول با تشویق

سردمداران تولید جنایت هلهله و شادمانی می‌کردند. بعدها زندانیان بند قصاص نیز نمونه‌های زیادی از اعدام دوستان خود در همین چاله سرویس را دردمندانه نقل کردند. به نقل از زندانیان عادی "افراد بی‌شماری با جرایم مخدر، قتل و ارتباط‌های جنسی خارج از ازدواج و... در این چاله سرویس اعدام شدند. به خصوص آنها از کشتار وحشیانه‌ی دستجمعی خانواده‌ی پرهیزکار که به جرم مواد مخدر و زدو خورد با پاسداران در شهر رشت دستگیر شده بودند، دردمندانه یاد می‌کردند. آنها تعریف کردند، از این خانواده‌ی پرجمعیت جز یک نفر (اشاره به تنها بازمانده‌ای که در کنارشان ایستاده بود) مابقی را به‌طور جمعی در چاله سرویس به دار آویختند."

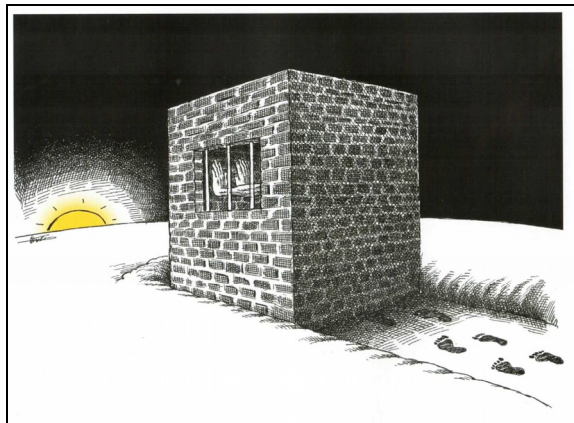
پرهیزکار: "من شاهد اعدام اعضاء خانواده‌ام بودم و به طور موقت از مرگ دلخراش رستم." پرهیزکار و دیگر زندانیان بند قصاص تعریف می‌کردند هر روز صبح قبل از نماز که در سلول با صدای هولناکی باز می‌شود، طناب دار را در گردن خود احساس می‌کنیم. با صدای باز و بسته شدن در، تنمان می‌لرزد و کنترل عصبی خود را از دست می‌دهیم. یکی از آنها می‌گفت: نمی‌دانم چرا نامردها اعدام نمی‌کنند؟ دوستان پرهیزکار تعریف کردند: "مادر او شیر زنی چاق و قوی هیکل بود که بار همه‌ی اعضاء خانواده را به تنهایی بردوش می‌کشید. موقع دستگیری اعضاء خانواده شجاعانه در مقابل پاسداران ایستاد و از فرزندانش دفاع کرد. مادر را نیز به همراه دیگر اعضاء خانواده دستگیر و مورد شکنجه قرار می‌دهند. سپس در بیدارگاه او را نیز مانند دیگر اعضاء خانواده به اعدام محکوم می‌کنند." اینجا پرهیزکار تعریف می‌کند: "او را مجبور کردند تا شاهد به دار آویختن اعضاء خانواده‌اش باشد. او گفت: در اعدام مادرم خیلی نامردی کردند. موقعی که مادرم را دار می‌زدند به علت سنگینی وزن او طناب پاره می‌شود و در برابر دیدگانم در گودی چاله سرویس سقوط می‌کند و سر و صورتش شکسته و خون آلود می‌گردد. اما او را در حالی که از شدت درد ناشی از فشار طناب برگردنش و شکستگی سر و صورتش می‌نالید و فریاد می‌کشید و در عین حال علیه رژیم شعار می‌داد دوباره دار زدند."

اینها نمونه‌هایی از بی‌شمار جنایاتی بودند که شاهدان عینی غیرسیاسی در مورد به دار کشیدن دوستان و فامیل‌شان در چاله سرویس محوطه زندان نیروی دریایی رشت نقل کردند. این تنها گروه‌ها و اشخاص سیاسی نبودند که در چنگال حکومت سرمایه‌داری مذهبی گرفتار آمده بودند بلکه ملتی در اسارت به سر می‌بردند و اکنون نیز در اسارت قرار دارند. به جز عوامل رژیم خانواده‌ای را نمی‌توان سراغ گرفت که از گزند تیغ آنها در امان بوده باشد. رژیم برای زهرچشم‌گرفتن و به انقیاد کشیدن توده‌های مردم عامداً به صور مختلف، دریای خون راه می‌انداخت. قصه‌های هراسناکی که خود شاهد بودم یا از زبان دیگران می‌شنیدم حقیقتاً لکه‌ی ننگی است غیرقابل انکار به نام جمهوری اسلامی که بر پیشانی مملکت ما حک شده است. این لکه‌ی ننگ و رسوایی نیز مانند همه‌ی فجایع تا کنونی جنایتکاران حکومتی با هیچ رنگی از پیشانی میهن ما پاک نخواهد شد.

در رابطه با کشتار زندانیان سیاسی به طور عموم سردمداران مذهبی تلاش فراوانی کردند تا سلاخی هزاران زندانی سیاسی را از سال ۶۰ علی‌الخصوص سال ۶۷ را از اذهان عمومی پنهان نگاه دارند. اما عمق جنایت آنقدر وسیع و فجیع بوده که به سرعت به بیرون از زندان‌ها درز پیدا می‌کند. رادیوی سازمان مجاهدین و هم زمان رادیوهای خارجی و سایر رسانه‌های گروهی بین المللی قتل‌عام سراسری زندانیان سیاسی را به گوش جهانیان می‌رسانند.

خانواده‌ها نقل کردند: "شهریورماه خبر کشتار زندانیان سیاسی از رادیوهای خارجی پخش شد. اولین کسانی که خبر را شنیدند شوکه شده و بعضی‌ها تا چند ساعت در حالت بهت و ناباوری نمی‌دانستند چه تصمیمی بگیرند. اما تجربه چند سال مصیبت به تک‌تک ما آموخته بود با چه درنده‌هایی سر و کار داریم. از این رو سراسیمه به در خانه‌ها رفتیم، با دلپره و نگرانی پرسیدیم شما هم خبر را شنیده‌اید؟ جواب بیشترشان آری بود.

۱۷ شهریور همه جمع شدیم با هر وسیله‌ای که بود خود را به زندان رشت



۱ کیلومتری جاده‌ی غرب انزلی به سمت آستارا دفن کرده‌اند. ضمناً ما را تهدید کردند که حق رفتن به سر خاک بچه‌ها را ندارید. روز بعد ابتدا تک تک و به طور پنهانی به سر خاک بچه‌ها رفتیم. بعدها در گروه چند نفری می‌رفتیم. قبرها اسم نداشتند و کسی نمی‌دانست که چه کسی کجا دفن شده است. از شکل قبرها معلوم بود که ۲۰ نفر مرد را جمعی دفن کرده‌اند، ولی محل دفن ۵ نفر زن از مردان جدا بود."

بله، هموطنان عزیز و گرامی باندهای تبهکار حکومت ماقبل تاریخی همچون خمینی، سیدعلی خامنه‌ای و هاشمی رفسنجانی و ... ظرف یک ماه یعنی از ۷ مرداد تا ۱۵ شهریور ۱۳۶۷ با یک توطئه‌ی از پیش طراحی شده و فتوای مذهبی خمینی هزاران نفر زندانیان سیاسی را در سراسر کشور به دار آویختند و یا توسط جوخه‌های مرگ تیرباران کردند. یاد همه‌ی آن گوهران به خاک خفته جاوید باد. مهرماه دو تن زندانی از مرگ‌رسته را به نام‌های کلانی و منوچهر معصومی از بند ۲ به بند ما آوردند. آنها جزء کسانی بودند که فرم زندان را می‌پوشیدند. از همین رو آنها را به راهروی ۲ بردند. منوچهر معصومی اهل رودبار به علت عدم تعادل روحی ناشی از شکنجه با سایر زندانیان سرسازش نداشت، به همین منظور هم او را از دیگران جدا و در سلول سمت راست مشرف به راهروی اصلی ایزوله کرده بودند. منوچهر در طول روز به میله‌های پنجره‌ی مشرف به راهرو آویزان می‌شد و با قدرت فریاد می‌کشید: مغول رژیم و چنگیز رژیم. هر بار هم نگره‌ها می‌ریختند سرش به طرز وحشیانه‌ای او را ضرب و شتم می‌کردند. اما منوچهر کوتاه نمی‌آمد همچنان فریاد می‌کشید مغول رژیم و چنگیز رژیم. ساعتی که ما به راهرو می‌آمدیم منوچهر از پنجره بالا می‌آمد به تماشای ما می‌ایستاد. هر بار از جلوی او رد می‌شدم با مهربانی به من لبخند می‌زد. شرایط منوچهر نمونه‌ی بارزی از زندانیان بی‌شماری بود که به وسیله‌ی بازجویان رژیم سلامتی جسمی و روحی خود را از دست داده بودند.

متأسفانه بخشی از عزیزان که به لحاظ روحی صدمه دیده بودند تاب نیاوردند و به خاطر راهی از شکنجه‌های جسمی و روحی اقدام به خودکشی کردند. آنهایی هم که بر حسب قضا از مرگ رستند علیرغم حمایت‌های بی‌دریغ فامیل و دوستان و مراجعه به روانکاو و روانپزشک هرگز سلامتی کامل خود را باز نیافتند.

۲۷ اسفند ۱۳۶۷ زمانی که ما را از بند ۱ به داخل دهمه‌ای انتقال می‌دادند همزمان منوچهر را نیز از بند بیرون بردند. بعد از مدتی از نگهبان حسین پرسیدم آن زندانی که حال روحی‌اش بد بود آزاد شد؟ با لودگی و کنایه گفت دوست شما داروی نظافت خورد و ترکید. اگر این خبر درست بود بحران روحی منوچهر می‌بایست وخیم‌تر از قبل شده باشد تا او را به مرحله‌ی اقدام به خودکشی بکشاند. خبر خودکشی منوچهر معصومی چه موقت و چه ناموقت بوده باشد یک چیز برای همه‌ی کسانی که در اسارت گرفتار آمده بودند روشن بود؛ شکنجه‌های فوق تحمل بازجویان نه تنها جسم بلکه روان زندانیان را هم تخریب می‌کرد. بازجوها با فشارهای جسمی و روحی سعی می‌کردند زندانیان مقاوم را تا مرز دیوانگی پیش

رساندیم. قبل از ما خانواده‌های زیادی که عزیزانی در زندان داشتند، مقابل دادستانی و زندان جمع شده بودند. صدها نفر از اعضای فامیل زندانیان پریشان و سراسیمه فریاد می‌زدند: بچه‌های ما را به ما نشان بدهید. صدای گریه و شیون مادران، خواهران، همسران و فرزندان اهالی محل دور و نزدیک را متوجه قتل عام زندانیان سیاسی کرده بود. پاسداران مسلح تهدید می‌کردند تا خانواده‌ها جلوی زندان و دادستانی را ترک نمایند. اما کسی از جایش تکان نمی‌خورد. هر دقیقه که می‌گذشت بر میزان جمعیت نیز افزوده می‌شد. اوضاع هراسناک آن روزها خیلی‌ها را از پا انداخته بود. بعضی از مادران به حال غش افتاده بودند و عده‌ای درد خود را فراموش کرده به یاری سایر دردمندان می‌شتافتند. مسئولان دادستانی و زندان از تجمع خانواده‌ها در مقابل زندان به هراس افتاده بودند.

برای متفرق کردن ما شروع به تیراندازی هوایی و ایجاد رعب و وحشت کردند. متعاقب آن چند تن از خانواده‌ها را بازداشت کردند و بعد از تهدید و هتاک‌ی آنها را رها کردند. با این وجود کسی حاضر نبود قتلگاه عزیزان خود را ترک نماید. چند روز متوالی از ساعت اداری همه‌ی خانواده‌ها از شهرهای دور و نزدیک پشت در زندان جمع می‌شدیم و می‌خواستیم عزیزانمان را به ما نشان بدهند. سرانجام یک روز از پشت بلندگو اعلام کردند که نام هر زندانی خوانده می‌شود خانواده‌اش در سمت دیگر بایستد. در آن لحظات مرگ‌آور هیچ کس را یارای نفس کشیدن نبود. قلب‌ها می‌زد و بدن‌ها می‌لرزید. بعضی از مادران پیشاپیش از پافتاده بودند و فقط صدای ناله‌شان به گوش می‌رسید.

اولین اسم که از پشت بلندگو خوانده شد محمد خوش ذوق بود. هم زمان خانواده‌ها با فریاد به سر و صورت خود می‌زدند. خواهرت که به همه دلناری می‌داد فریاد کشید ای می‌جان برار (آخ جان برادرم) و از حال رفت. عده‌ای کمک کردند او را به سمت دیگر بردند. حال و روز خیلی از خانواده‌ها به مراتب وخیم‌تر از شرایط خواهرت بود. شما نبودید تا شرایط دردناک خانواده‌ها را با چشم ببینید. من هم قادر نیستم آنچه که بر خانواده‌ها گذشته را برایت توصیف نمایم. بعد از شما به ترتیب اسامی هشت نفر دیگر را از پشت بلندگو خواندند. چه بدبختی و مصیبتی گریبان‌گیر ما شده بود. بیچاره خانواده‌ها هر اسمی که از بلندگو خوانده می‌شد همه جیغ می‌کشیدند با مشت به سر و سینه‌ی خود می‌زدند. همه‌ی زحمات و رنج‌هایی که برای فرزندان خود کشیده بودیم توسط مردی ضحاک‌منش و رژیم‌ی سفاک از بین رفته بود. خانواده‌های ۹ نفری که اسامی‌شان از پشت بلندگو اعلام شده بود در سمت دیگر روی زمین نشسته به سر و کول خود می‌زدند. تا این لحظه همه فکر می‌کردند اسامی ۹ نفری که اعلام کردند اعدام شده‌اند.

بعد از آن چند دقیقه سکوتی دهشتناک به وجود آمد. همه‌ی چشم‌ها به صدای پیام آوران مرگ دوخته شده نفس کسی در نمی‌آمد. بیشتر خانواده‌ها از روی همدردی و دلجویی دور خانواده‌ی ۹ نفر جمع شده بودند. اما دقایقی بعد دوباره صدای پیام‌آوران مرگ از بلندگوی لعنتی بلند شد. اعلام کردند اسم هر زندانی که خوانده می‌شود خانواده‌اش بیاید جلو. اسامی زندانیان را به ترتیب صدا زدند و شماره‌ای که محل دفن رویش نوشته شده بود را در دست خانواده‌اش قرار دادند. در کمال بی‌شرمی گفتند زندانی شما اعدام شده است. با دریافت شماره صدها نفر از اعضای فامیل زندانیان فریادهای جگرخراشی کشیدند، به سر و صورت خود چنگ زدند. نمی‌دانید چه جهنمی برای ما درست شده بود. خیلی‌ها طاقت نیاوردند و غش کرده و روی زمین افتادند. همه مصیبت زده بودند و کسی نمی‌دانست چه کاری باید انجام بدهد. آنهایی که قوی‌تر بودند به یاری دیگران شتافتند. از طرف زندان به خانواده‌های ۹ نفرگفتند زندانیان شما زنده‌اند و خودشان نمی‌خواهند به دیدار شما بیایند. خانواده‌های ۹ نفر نیز با توجه به قتل عام صدها زندانی زندان رشت و زندان مالک‌اشتر لاهیجان و دیگر بیغوله‌های استان گیلان نمی‌توانستند باور کنند که عزیزانشان زنده باشند. خمینی ضحاک تنها عزیزان ما را قتل عام نکرد بلکه همه‌ی اعضای خانواده‌ها را نیز به همراه فرزندان‌شان نه یک بار بلکه صدها بار به‌دار کشید.

به ما گفتند زندانیان انزلی را در حیاط مسجد کلور در مسجد پایگاه بسیج واقع در

دایم سایه مرگ بالای سرمان دور می‌زد. در واقع در تمام ۲۴ ساعت در انتظار مرگ به سر می‌بردیم. هیچ تضمینی نبود که سر صبحانه، نهار یا شام ما را صدا زنند و برای اعدام نبرند.

من از روز دستگیری تا زمانی که حکم گرفتم دایم در انتظار مرگ به سر می‌بردم و سایه شوم مرگ و استرس و دلهره ناشی از آن دست از سرم برنداشته بود. جهنمی که برای ما به وجود آورده بودند دیگر آن شور و نشاط گذشته در جمع ما وجود نداشت. تنها چیزی که هر لحظه در درون ما قوت می‌گرفت و رشد می‌کرد کینه و نفرت از رژیم بود.

هفته‌ی اول بهمن ماه بازجویی از انزلی به زندان رشت آمد و احمد موسوی را برای بازجویی صدا زد و مهملاتی را به عنوان شرایط آزادی مطرح کرد که احمد نپذیرفت. بازجویی انزلی به زیر هشت آمده بود و گرنه به خاطر امتناع از پوشیدن فرم زندان می‌بایست ضرب و شتم می‌شدیم. بعد از احمد من را به زیر هشت بردند. صدای بازجو را می‌شناختم، او ناصری نام داشت و زندانیان انزلی را بازجویی می‌کرد. بازجو با خشم پرسید: چرا وقتی برادران شما را برای بازجویی صدا می‌زنند از آمدن خوداری می‌کنی؟ توضیح دادم: از روزی که به این زندان منتقل شدیم هر روز نگهبان‌ها به بهانه‌های واهی تعدادی از زندانیان را به زیر هشت می‌کشند و مورد ضرب و شتم قرار می‌دهند. از این رو تا ندانم برای چه احضار شده‌ام پا به زیر هشت نمی‌گذارم. بازجو خود را به تجاها زد و با تمسخر به نگهبان‌ها گفت، شما حق ندارید بدون مجوز زندانی را از سلول‌اش به زیر هشت بیابورید! سپس پرسید: می‌دانی همه‌ی دوستان شما را اعدام کردیم؟ اما شما شانس آوردید که اعدام نشدید! گفتم: به چه دلیل باید اعدام می‌شدم؟ پاسخ داد: در جمهوری اسلامی ارتداد و مخالفت با نظام جرمش اعدام است! ولی ما دستور نداشتیم شما را اعدام کنیم. اگر همین حالا دستور بدهند که شما را اعدام کنیم همین جا یک تیر در مغز خالی می‌کنم. بعد موضوع آزادی را پیش کشید و شرط ننگین همکاری با رژیم و محکوم کردن سازمان‌های سیاسی و... را مطرح کرد. پاسخ دادم: هیچ شرطی را برای آزادی نمی‌پذیرم. و ظاهراً از پاسخ من عصبانی شده بود گفت: انقدر در زندان می‌مانی تا با عصا بیرون بروی تازه اگر شانس بیاری اعدامت نکنیم. از اواسط بهمن چند تن از توابان راهروی ۲ آزاد شدند و بقیه نیز در شرف آزادی قرار گرفته بودند.

۱۹ بهمن سال ۱۳۶۷ را با یک مراسم ساده با یک دقیقه سکوت به یاد جانفشانان فدائی و دوستان و رفقای که از سرنوشت‌شان اطلاعی در دست نداشتیم برگزار کردیم. از یادآوری مراسم ۱۹ بهمن پر جنب و جوش و شاداب سال گذشته احساس خفگی می‌کردم. فکر این که بچه‌ها اکنون در چه شرایطی قرار دارند، چه بر سرشان آورده‌اند؟ و چه تعدادشان زنده هستند و اگر زنده هستند، الان در کجا به سر می‌برند آرام می‌داد؟ فکر کردن به زنده یا اعدام زندانیان لحظه‌ای آرامش نمی‌گذاشت و می‌رفت تا من را به مرحله‌ی جنون برساند.

تا این مرحله هنوز ما از سایر زندان‌های کشور خبری در دست نداشتیم و نمی‌دانستیم که رژیم هزاران نفر انسان بالنده و شایسته را با قساوت قتل عام کرده است. اوائل اسفند محسن از هواداران مجاهدین را به زیرهشت بردند. او بعد از نیم ساعت پریشان حال و رنگ‌پریده برگشت. پرسیدیم: چه شده است؟ گفت: من را به زور به ملاقات بردند و اعضای خانواده‌ام سیاه پوشیده بودند. ابتدا گمان کردم کسی از نزدیکانم فوت کرده است! اما خانواده‌ام به من حالی کردند که کسی از فامیل نمرده است بلکه هزاران زندانی سیاسی را در سراسر کشور اعدام کرده‌اند. مادر محسن گفت: ما به گفته بودند شما زنده هستید، اما باور نمی‌کردیم. تمام این مدت را هر روز به دادگاه و زندان می‌رفتیم تا این که موافقت کردند تو را به ما نشان بدهند. با اینکه خانواده‌ی محسن خبر قتل عام هزاران زندانی را تأیید می‌کردند با این وجود برای ما مشکل بود باور کنیم هزاران زندانی دارای حکم را اعدام کرده باشند!

نیمه دوم اسفند دوباره همان بازجو از انزلی به رشت آمد و احمد موسوی و من را احضار کرد و شرایط ننگین آزادی را دوباره پیش روی ما قرار داد ما نپذیرفتیم و به بند برگشتیم.

ببرند. در این رابطه ظرفیت و تحمل فشار بعضی از زندانیان در مقابل جنایت عمدی و همدرد بازجویان نیز متفاوت بود. بعضی از عزیزان ما به دلایل مختلف تحمل بربریت بازجویان را نداشتند و تعادل روحی خود را از دست دادند. بیشتر زندانیان از مرگ‌رسته که شاهد خودکشی دوستان هم‌سلولی یا هم‌بندی خود بودند این مسئله را در خاطرات یا سخنرانی‌های خود به عنوان سند جنایت رژیم به درستی منعکس کرده‌اند. به هر حال امیدوار بودم که خبر خودکشی منوچهر معصومی شایعه باشد.

یک روز ساک‌های زندانیانی را که از بند برده بودند به داخل سلول ۱۰ آوردند و جلوی پنجره‌ها را هم با پتو پوشاندند. روی پنجره‌های مشرف به راهرو را ناشیانه پوشاندند. پتوهای روی پنجره کنجکاو بچه‌ها را برانگیخت. چند تن از بچه‌ها دزدکی سرک کشیدند. انبوهی از ساک‌های بچه‌ها بود که پنهان از دید ما داخل سلول ۱۰ روی هم ریخته بودند. با دیدن ساک‌های دوستان و رفقای خود غمی بزرگ بر دلمان نشست. اما باز وجود ساک‌ها نمی‌توانست دلیل موقوت اعدام زندانیان باشد. چون قبل از آن دو بار ساک و لباس‌های شخصی ما را به مدت طولانی ضبط کرده بودند.

بار اول ۲۸ دیماه ۱۳۶۴ در بند انزلی به خاطر امتناع از پوشیدن فرم زندان ساک و لباس‌های شخصی ما را ضبط کرده بودند. بار دوم هم باز به خاطر امتناع از پوشیدن فرم زندان از اواخر دیماه ۱۳۶۵ تا زمستان سال ۱۳۶۶ ساک و لباس‌های شخصی ما را ضبط کردند. بنابراین نمی‌توانستیم صرفاً به خاطر وجود ساک‌ها صحت قتل عام زندانیان را تأیید کنیم. واقعیت این بود که خودم تا ۸ مرداد ماه ۱۳۶۸ که اولین ملاقات را با خانواده‌ام داشتم نمی‌توانستم بپذیرم همه‌ی بچه‌ها را اعدام کرده باشند. تا آن موقع فکر می‌کردم بعضی‌ها را اعدام کرده‌اند و مابقی بچه‌ها را در بی‌غول‌های دیگر نقاط کشور نگهداری می‌کنند.

از آذرماه زمزمه‌ی آزادی زندانیان تواب و منفعل شروع شد. در راهروی ۲، کلانی، اهل طالش و هوادار اقلیت که از بند ۲ آمده بود و درگاهی، اهل انزلی از باقی مانده‌های تشکیلات جناح چپ انزلی را برای آزادی بردند. گفتند: می‌خواهند همه‌ی کسانی که داخل راهروی ۲ هستند را آزاد نمایند. به دور از شرایط زندانیان، آزادی و رهایی هر انسانی از چنگال رژیم فوق‌العاده خوشحال کننده بود. رفته رفته به شب یلدا نزدیک می‌شدیم. در دو زمستان گذشته با فرارسیدن شب یلدا میوه و سایر تنقلات را از پیش تدارک می‌دیدیم. شادمانه دور هم جمع می‌شدیم و بچه‌های خوش‌صدا هنرنمایی می‌کردند. بعضی‌ها که طبع شعری داشتند اشعار خود و یا دیگران را قرائت می‌کردند و برخی نیز حافظ می‌خواندند. در زندان جهنمی همه‌ی اعیاد شادی‌بخش و مراسم سیاسی وسیله‌ای برای پیوند عاطفی و تقویت روحی ما قرار می‌گرفتند.

اما شب یلدا ایامی که می‌توانستیم بدون وجود دوستان و رفقای ما که از زنده بودنشان هیچ اطلاعی در دست نداشتیم برگزار نماییم. شب یلدا را کوتاه و با یک دقیقه سکوت و چند شعر با یاد جانفشانان راه پر نشیب و فراز آزادی برگزار کردیم. بعد از شب یلدا داخل سلول با خود خلوت کردم. خاطره‌های تلخ و شیرینی که با دوستان خود داشتم و چهره‌ی تک‌تک‌شان در برابر چشمانم به نمایش درآمدند. گرچه اعدام‌شان را باور نداشتیم با این وجود جای جای سلول، درسرویس و هواخوری خاطرات آن عزیزان را در من زنده می‌کردند. از شدت افسردگی ناشی از فقدان بچه‌ها بی‌اختیار اشک از چشمانم جاری شدند.

با شروع دیماه هوا خیلی سرد شده بود و روزها به سختی می‌گذشتند. نرمش و فوتبال هم با همه‌ی اهمیت و شادابی که برای سلامتی و تقویت روحی ما داشت با توجه به فقدان بچه‌ها و تقلیل هواخوری از ۳ ساعت به یک ساعت آن هم وقت ظهر از جاذبه افتاده بود. در حقیقت اخبار ضد و نقیض قتل عام بچه‌ها تک تک ما را از درون داغان کرده بود. هر ۹ نفر ما دچار افسردگی شده بودیم و از روی غرور به روی خود نمی‌آوردیم. شوخی‌پرداز نبود، ۹۶ نفر از دوستان و رفقای ما را که در طول زندان به تناوب با آنها سر یک سفره می‌نشستیم و شب‌ها تنگ هم می‌خوابیدیم و در غم و شادی هم شریک بودیم را از ما گرفته بودند و با کمال وقاحت می‌گفتند همه را به درک واصل کرده‌اند. خود ما نیز ضمن آزار و اذیت

«سعید ببری»

سعید ببری، در یک خانواده زحمت‌کش در بندر انزلی متولد شد. پدرش آقای ببری در کار ساختمانی اشتغال داشت. سعید قبل از اعدام حدوداً بیست و هفت سال داشت. همانطور که در (کتاب خاطراتم (ملا) نوشتیم، او بطور اتفاقی به جرم هوداری از آرمان مستضعفین دستگیر و تحت شکنجه جسمی و روحی قرار گرفته و به ۵ سال زندان محکوم شد. (اما ماجرای دستگیری سعید: بعد از پایان کار حدوداً ساعت یازده شب از محله ولی آباد به منزل می‌رفتم که ناگهان مردم سرم ریختند و فریاد زدند که بالاخره دزد شب را گرفتیم. آنها اجازه ندادند توضیح بدهم کی هستیم، کتک مفصلی به من زدند. در میان آنها پاسداری بود که جیب‌هایم را تفتیش کرد و یک برگ اعلامیه آرمان را که از ماهها قبل درجیب شلوار کارم مانده بود بیرون کشید. او با بی‌سیم به سپاه خبر داد که یک ضدانقلاب بنام سعید ببری را دستگیر کردم.

سعید نازنین جوانی محبوب و بسیار کم حرف بود. او شخصیت آرامی داشت. در زندان بندر انزلی، سعید و من هفده ماه در سلولهای انفرادی تنگ و تاریک و فاقد هرگونه امکانات با هم بودیم. در واقع ما شریک غم و رنج‌های بسیار، گرسنگی و بیماری‌های دایم از قبیل آنفولانزا و اسهال، محرومیت از هواخوری، محرومیت خرید از فروشگاه و محرومیت از پزشک و... بودیم. متأسفانه جو زندان هم عیناً گورستانی بود که هر روز مرده دفن می‌کردند. ۷۰٪ زندانیان چپ و مجاهد توپ شده بودند.

آنها هر هفته روزهای سه‌شنبه و پنجشنبه دعای کمیل و ندبه برگزار می‌کردند. آنها بعد از خاتمه دعا پشت سلول ما جمع می‌شدند و پا را به زمین می‌کوبیدند و فریاد الله اکبرشان گوش فلک را پاره می‌کرد. همانطور که اشاره شد سعید بسیار حساس و دلسوز بود. هرگز از یاد نمی‌رود روزی که جعفر پوررزاز شکنجه‌گر اتاق شکنجه و رئیس زندان وقت، خبر فوت مادرم را به شکل نامردمی‌ای به من داد. من با دلی پر از درد ناشی از فوت مادرم به سلول برگشتم. در گوشه‌ای از سلول نشستم و سلول در سکوت محض فرورفته بود. لحظه‌ای سرم را بلند کردم، سعید با دیده‌ای نگران به من نگاه می‌کرد. گفتم: سعیدجان مادرم سحرگاه امروز فوت کرد. سعید ناگهان از جایش بلند شد و گفت: تو فکر می‌کنی او فقط مادر تو بود، مادر من هم بود. چرا میگی مادر من فوت کرد؟ و بغضش ترکید و صورتش را به دیوار تکیه داد و های‌های گریست. من از جایم بلند شدم و دست روی شانه‌های مهربان او گذاشتم و گفتم: سعیدجان البته که مادر تو هم بود. او دست در گردن من انداخت و گفت: محمد آقا همه یک روزی می‌میرند اما انصاف نیست در چنین شرایطی که ما داریم خبر مرگ عزیزانمان را به ما بدهند. بعد از خاموشی سر جایمان دراز کشیدیم و من کمی از رنج‌ها و شادی‌هایی که با مادرم داشتم را برای سعید گفتم. پاسی از شب گذشته بود که صدای گریه آرام سعید را شنیدم. او را تکان دادم و گفتم: سعیدجان آرام بگیر ما که جلوی این‌گونه اتفاقات را نمی‌توانیم بگیریم. سعید عزیز به‌خاطر فوت مادرم تا چند روز غمگین و افسرده بود.

پائیز سال ۶۵ ما را از زندان انزلی به زندان رشت انتقال دادند و باز هم من و سعید در کنار هم بودیم. غروب هشت مرداد ماه سال ۶۷ (شام آخر) را خورده بودیم. نگهبان ریش‌قرمز (رمضان) لیست در دست وارد سلول شد و خریدارانه به زندانیان نگاه کرد. آن‌گاه گفت: اسم کسانی را که می‌خوانم وسایلمان را جمع کنند. وداع غم‌انگیز و بی‌بازگشت چه سنگین بود. کسی از حادثه شوم و جنایت عظیم برنامه‌ریزی شده خبر نداشت. حکم پنج سال سعید خوبم به پایان رسیده بود و او حدوداً دو ماه بود که ملی‌کشی می‌کرد. موقع وداع سعید به گمان آن‌که حکمش تمام شده و او را به زودی آزاد خواهند کرد دست درگردنم انداخت و گفت: محمد آقا من به زودی آزاد می‌شوم، اگر کار خاصی داری بگو تا انجامش بدهم. هیچ یک از ما نمی‌دانستیم که خمینی خون‌آشام حکم قتل عام زندانیان را صادر کرده

است. قامت بلند سعید نازنین و برادرش مسعود ببری از آرمان مستضعفین که به ده سال محکوم شده بود را بعد از کشتار به همراه دیگر زندانیان انزلی در گور دست‌جمعی در پایگاه بسیج محله کلور، واقع در یک کیلومتری جاده غربی به سمت آستارا، مخفیانه چال کردند. اما در زمانی کوتاه این گور جمعی همانند ده‌ها خاوران در چهار گوشه میهنمان توسط خانواده‌ها کشف شد.

خواواده‌ها با شجاعت مثال‌زدنی و بدون ترس از تهدید و آزار مأموران حکومت اسلامی، به خاوران بندر انزلی رفته و می‌روند.

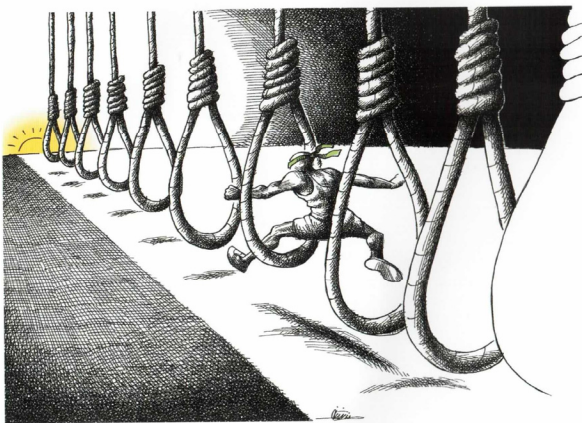
«نوزده بهمن ۶۵»

نوزده بهمن سال ۶۵ در پیش بود. داخل راهروی یک بند یک ما بیش از ۳۰ نفر بودیم. ۵ نفر هوادار اقلیت و ۲ نفر توده‌ای و بقیه از سازمان مجاهدین بودند. کل بند ما در اعتراض به فرم زندان در شرایط تنبیه محروم از ملاقات و در بست قرار داشت. اما هواخوری ما روزی یک ساعت برقرار بود. به جز چند نفر توپ و منفعل که به ملاقات می‌رفتند و از ضرب و شتم در امان بودند مابقی بخاطر امتناع از پوشیدن فرم زندان مدام مورد ضربه و شتم قرار می‌گرفتند. تهدید و ضرب و شتم روزانه و قطع ملاقات موجب شده بودند تا اعصاب‌ها داغان و غم و افسردگی جمع را آزار دهد.

برای بیرون رفتن از غم و افسردگی، بچه‌ها پیش‌نهاد دادند تا به مناسبت نوزده بهمن مراسمی بگیریم. چندتن از بچه‌ها که تجربه ورزشی داشتند مسئولیت را به عهده گرفتند. اجرای چنین تصمیمی در این شرایط سرکوب محض، هزینه سنگینی داشت. با در نظر گرفتن شرایط و پیامدهای آن چند جلسه تشکیل شد و خوشبختانه به یک نتیجه واحد رسیدیم. چند رشته ورزشی را که با شرایط جمع هم‌خوانی داشته باشد و بشود انجامش داد را انتخاب کردیم. رشته‌های ورزشی عبارت بودند از والیبال، فوتبال، بشین‌وپاشو و شنا (یکی از تمرینات بدن سازی بازو و شانه‌ها). برگزاری مسابقات شرایط روحی بچه‌ها را تغییر داد و شور و هیجان فوق‌العاده خوبی در بین سلول و بندها بوجود آورد. اکثر زندانیان را دانش‌آموزان دبیرستانی تشکیل می‌دادند که از انرژی و تحرک بالایی برخوردار بودند. بنابراین در شرایط سرکوب وحشیانه حکومت و محرومیت دراز مدت، نیاز به تحرک ویژه داشتند.

بعد از اعلام برنامه مسابقات، انگار ما در جهنم جمهوری اسلامی نبودیم. هر روز تا هنگام خاموشی بچه‌های جوان با شادمانی برای رقیبان خود کُرکری می‌خواندند. صبح روز نوزده بهمن هنگام هواخوری اولین مسابقه والیبال و فوتبال با شور و شوق چشم‌گیری شروع شد. بعد از پایان مسابقات فوتبال و والیبال که با شادی و فریاد بچه‌ها برگزار شد، رشته‌های بشین‌وپاشو و شنا داخل سلول انجام گرفت. موقعی که مسابقات بشین‌وپاشو و شنا شروع شد، صحنه‌های نمایش واقعاً تماشائی و سرشار از شوق و امید به زندگی شده بود. جو خفقان و هراس زندان برای چند روز به دست فراموشی سپرده شد. بچه‌های جوان بدون توجه به گذشته پر از شکنجه و رنج محیط جهنم زندان را تبدیل به یک محیط شادی‌بخش کردند.

عباس صفتی‌پور اهل تنکابن از مجاهدین و من (محمد خوش‌ذوق) در رشته شنا به فینال رسیدیم. در رشته بشین‌وپاشو بیژن قربان، اهل خمam (مجاهدین) و فرهاد سلیمانی از طرف پدر، جنوبی و مادر انزلیچی (اقلیت) به فینال رسیدند. عباس صفتی‌پور در اثر انفجار سه راهی میچ دست راستش را از دست داده بود. عباس مدام دورم چرخ می‌زد و می‌گفت: پیرمرد من ازت می‌برم. انگار اصلاً در جهنم رژیم نبود، لحظه‌ای روی زمین قرار نمی‌گرفت. روبرویم می‌ایستاد، صدای گوریل درمی‌آورد، مشت روی سینه‌اش می‌زد و می‌گفت: پیرمرد ازت می‌برم. من هم لیخنم می‌زدم و به او می‌گفتم: برو سرچای بنشین سماق بمک. اما او ولکن نبود، ناگزیر بلند می‌شدم گوشش را می‌گرفتم. سرانجام روز مسابقه فرارسید. من مدیرمسابقات، داور و شرکت‌کننده بودم. اول شروع کردم تا نزدیک ۵۰ که



های بالا دارند، مورد انتقام رژیم قرار می‌گیرند. عبدالله، رفیقانه اما صراحتاً گفت: "رفیق محمد برایت خیلی نگرانم، چون با شرایطی که تو داری، جزء اولین نفرات خواهی بود." من هم به شوخی گفتم: عبدالله جان بادمجان بم را آفت نمی‌زند و نگرانم نباش. تازه اگر هم اعدامم کردند، لطف کن روی سنگ قبرم بنویس (تابوت مرا جای بلندی بگذارید/ تا باد برد بوی مرا به وطن من) این شعر همیشه ورد زبان مادر عزیزم بود. من هرگز ندانستم توسط کدام شاعر سروده شده است. من ۵ خرداد ماه سال ۷۳ از زندان آزاد شدم. صبح روز بعدش به گورستان انزلی رفتم. برادرم حسن که ما (ابا) صدایش می‌کنیم، شعر مورد علاقه مادرم را روی سنگ قبرش نوشته بود.

در هر حال عبدالله خیلی جدی گفت: "رفیق شوخی را کنار بگذار واقعاً نگرانم، رژیم خون‌آشام بخشی از زندانیان را که حبس بالا دارند اعدام می‌کند." عبدالله عزیز یک روز تعریف کرد: "بعد از دستگیری به آینده همسرم فکر کردم. به خود گفتم: خوب، من که به این زودی از زندان آزاد نمی‌شوم، شاید هم اعدامم کردند. پس چرا جوانی و آینده همسرم را تباه کنم؟ روزها و شبها به این مسئله فکر کردم. واقعاً آسان نبود، سرانجام به این نتیجه رسیدم که از همسرم بخواهم از من جدا شود و به راه خود برود. روز ملاقات نظرم را به همسرم اعلام کردم و او را برای انتخاب آزاد گذاشتم. بعد از مدتی همسرم به من اعلام کرد که می‌خواهد تقاضای جدائی بکند. زمانی که از جدائی حرف می‌زد سرش پایین و چشمانش پر از اشک شده بودند.

اواخر تیرماه سال ۶۷ زمانی که از رادیو و تلویزیون سرکوبی و شکست مجاهدین را به طرز وحشتناک اعلام کردند وقت دستشویی عبدالله به من گفت: "رفیق ما باید خودمان را برای روز وداع آماده کنیم" آنچه عبدالله لیچائی پیش‌بینی کرده بود وحشتناک‌تر از آن شد که تصور برای هیچ یک از ما زندانیان حتی مفسران و محققان سیاسی امکان نداشت.

عبدالله به عنوان هوادار سازمان چریکهای فدائی خلق در مهر ماه سال ۵۹ دستگیر شده بود. چگونه و چرا او را همراه دیگر زندانیان در مرداد ماه ۶۷ سلاخی کردند، روشن نیست. به عقیده من در دهه ۶۰ از نظر رژیم شوروی جمهوری اسلامی کسانی که تحصیلات دانشگاهی داشتند و بخصوص چپ مخالف رژیم بودند، مفسد و محارب و مستحق اشد مجازات به شمار می‌آمدند. دوماً، تعدادی از کارمندان و دانشجویان مذهبی تازه به دوران رسیده دانشگاه گیلان پست‌های فرماندهی سپاه استان گیلان و ساواما را در دست خود گرفته بودند. عبدالله در دانشگاه عنصری شناخته شده بود و مدام هم با آن جانوران آدم‌نما درگیری داشت. آنها از فرصت بدست آمده استفاده کردند و او را قربانی مقاصد شوم خود کردند. یاد عبدالله لیچائی و هزاران انسان شریف که بخاطر مهر و دوستی و بخاطر رفاه عمومی، بخاطر آزادیهای فردی و جمعی جان باختند گرامی باد!

رسیدم روی زمین ولو شدم. شانه‌هایم در اثر فشار شکنجه‌ی قبانی و... بیش از آن اجازه ندادند ادامه دهم اما عباس ریزاندام همانطور که کری خوانی کرده بود، با میج از دست‌رفته‌اش روی من را کم کرد و مسابقه‌را با ۵۵ بار از من برد. او تا چند هفته بعد از مسابقه هم دست از کری خوانی بر نمی‌داشت.

مسابقه بشین‌وپاشو به یک تئاتر کمدی هیجان‌انگیز بدون کارگردان و توأم با فقهه بچه‌ها تبدیل شده بود. کسانی که بیش از ۴۰ بار می‌نشستند و بلند می‌شدند کنترل پاهای خود را از دست می‌دادند و مانند مستان تا خرخره خورده، به طرفین تلو تلو می‌خوردند. بچه‌ها هم با شادمانی دست می‌زدند و یک صدا آنها را دعوت می‌کردند از چهارچوب در بیرون بروند. واقعاً کسی اختیار پاهای خودش را نداشت با هر حرکت به طرف برعکس سکندری می‌رفت و مایه خنده هرچه بیشتر بچه‌ها می‌شد. نوبت بیژن و فرهاد رسید. شروع مسابقه را اعلام کردم و بیژن بیش از ۷۰ بار نشست و بلند شد و بعد کنترلش را از دست داد.

در این میان عباس صفتی پور به بیژن گفت: صنار بده آش و به همین خیال باش. کتیباً به تو نوشته می‌دهم که از یک هفته روی کاسه توالت نشستن محرومی. در واقع او راست هم می‌گفت. بچه‌ها از آمادگی بدنی چنین حرکت سنگینی برخوردار نبودند. بعد از مسابقه پاها برای مدتی مثل چوب خشک می‌شد و به زحمت روی کاسه‌ی توالت می‌نشستند. طفلک بیژن رنگ رو باخته و نفس‌نفس‌زنان به دیوار سلول تکیه داده و به نمایش فرهاد نگاه می‌کرد. فرهاد نیز از جثه قوی‌ای برخوردار نبود ولی غرور بر او غلبه کرده و مبارزه‌ی جانانه‌ای انجام داد. او از ۹۰ بار که گذشت، بشین‌وپاشویش به رقص عربی تبدیل شد و بچه‌ها هم همزمان کف‌زده و فریاد می‌زدند: فرهاد یکی دیگه! فرهاد یکی دیگه! سر آخر فرهاد هم به سرنوشت بقیه دچار شد و کنترل بدنش از اختیار او خارج شد. او به‌جای بیرون رفتن از چهارچوب در، به سوی دیوار می‌رفت. زمانی که بچه‌ها با فریادهای شادمانی خود زندان را به لرزه انداخته بودند، نگهبان‌ها مانند سگان هار به گوش بودند تا بدانند ما در طی این چند روز چرا اینقدر شادمان هستیم؟ در واقع آنها از چنین حرکتی تا کنون تجربه نداشتند و تا آنروز هم زندانیان گیلانی به خاطر یادمان نوزده بهمن چنین مراسم پرشکوهی برگزار نکرده بودند. با کمال دردمندی باید بگویم، چند نفر جان به در بردند و مابقی آن مجسمه‌های بالنده شریف میهن‌مان از جمله عباس صفتی پور، بیژن قربانی و فرهاد سلیمان در تابستان شوم سال ۶۷ به دستور خمینی و برنامه‌ریزی و همکاری دست‌اندرکاران حکومت جهل و نیستی، با گردنی افراشته به دار آویخته شدند. یادشان گرامی باد!

«عبدالله لیچائی»

عبدالله لیچائی اهل رشت و کارمند جامعه‌شناس دانشگاه استان گیلان واقع در رشت بود. او هوادار سازمان چریکهای فدائی خلق بود. عبدالله لیچائی، در پایتیز ۵۹، هنگام هجوم دار و دسته رژیم به سرکردگی آخوند معلوم‌الحال هادی غفاری به دانشگاه استان گیلان (انقلاب ضدفرهنگی) دستگیر و به ۱۵ سال زندان محکوم شده بود. عبدالله بعد از انشعاب تحمیلی دوم سازمان چریکهای فدائی خلق در زندان (اقلیت) را انتخاب کرد. او مدت چند سال از زندان رشت به زندان گوهردشت تبعید شد. بعد از کاهش سرکوب موقت در زندانهای تهران، او را به همراه زندانیان تبعیدی به زندان رشت انتقال دادند. عبدالله در بند یک راهروی سه سر می‌برد و هواخوری ما مشترک بود.

عبدالله متارکه جنگ بین ایران و عراق را از ماه‌ها قبل پیش‌بینی می‌کرد. متارکه جنگ از نظر عبدالله و بقیه بچه‌های چپ درست تشخیص داده شد. بعد از آن مسئله موضع‌گیری و برخورد رژیم عراق با مجاهدین و شرایط و سرنوشت آنها بعد از متارکه جنگ بحث روز زندان گردید. عبدالله نظرش این بود که رژیم در جنگ شکست خورده است و بعد از متارکه از زندانیان انتقام می‌گیرد. او عقیده داشت در درجه اول بخشی از زندانیان که حبس

«شهباز شهبازی»

مهر ماه سال ۶۵ ما زندانیان انزلی را به زندان جدید واقع در محوطه پادگاه نیروی دریایی رشت منتقل کردند. ما به یونیفرم تحمیلی زندان اعتراض کرده و آن را نپوشیدیم. به همین دلیل ما را به بند ۱ بردند و ایزوله کردند. قبل از ما زندانیان رشت را ملیس به یونیفرم کرده و در بند ۲، جای داده بودند. زندانیان را که از سال ۶۰ و ۶۱ به تهران تبعید شده بودند دوباره به استان گیلان منتقل کردند. آنهایی که یونیفرم زندان را نمی‌پوشیدند به بند ۱ می‌آوردند. زندانیانی که یونیفرم را پوشیده به بند ۲ می‌بردند. حدوداً بعد از دو هفته بند ۱ از زندانیان سر موضع پر شد.

زندانیان بند ۱ در شرایط در بسته و محروم از ملاقات بودند. غذا و چای بند را توابعان به ما تحویل می‌دادند. از این رو ما به مداخله توابعان در امور بند اعتراض کردیم. بعد از یک ماه درگیری مسئولان زندان عقب‌نشینی کرده و ناگزیر توابعان را به داخل سلول فرستادند و تقسیم غذا و چای را به خودمان واگذار کردند. برای درست کردن چای و گرم کردن غذا به ما یک چراغ نفتی دادند. وجود چراغ به ما امکان می‌داد تا غذاهای بی‌مزه و فاقد کیفیت را با کمی چاشنی قابل خوردن کنیم. برای مراسم ویژه مانند عید، سیزده‌بدر و مراسم سیاسی، کیک و غذای مخصوص مثل فسنجان و... درست کنیم.

شهباز شهبازی اهل رودسر بود و بعد از انقلاب در دور اول انتخابات مجلس سال ۵۸ از طرف مجاهدین به عنوان نماینده مجلس معرفی شده بود. اواخر سال ۶۵ او و پسرش معروف به علی کوچولو که بیش از ۲۵ سال سن و حدوداً ۱/۵۰ قدش بود به راهروی یک بند یک آوردند. شهبازی، قدی نسبتاً بلند و بیش از ۶۰ سال سن داشت و موهای سرش نیز یکدست سفید بودند. شهباز شهبازی نقل کرد: «از دوره جوانی با جبهه ملی فعال بودم و زندان و تبعید دوره حکومت مستبد شاه را هم بارها تجربه کردم. بعد از انقلاب به مجاهدین پیوستم و در دور اول مجلس نیز از طرف سازمان بعنوان کاندیدای مجلس معرفی شدم. سال ۶۰ اول پسر و چند تن از دوستانش را دستگیر کردند. بعد از آنها من را هم گرفتند و به ۵ سال زندان محکوم شدم. بعد از محکومیت از زندان رودسر به زندان قزل حصار تهران تبعید شدم. دوره زندانم تمام شد و برای آزادی از من تعهد و ندامت خواستند که قبول نکردم.»

او عقید داشت تعهد دادن در واقع یعنی به جرم مرتکب نشده اعتراف کردن و آن را پذیرفتن و خود را به ناحق مستحق مجازات دانستن. مهم‌تر آن که قبول کنی جنایتکاران حکومتی به تو رحم آورده‌اند و تو از عملی که انجام دادی پشیمانی و از کسانی که حرمت انسانیت را زیر پا گذاشته‌اند تقاضای بخشش نمایی. در صورتی که فعالیت سیاسی برای به دست آوردن حقوق نه تنها جرم نیست بلکه حق هر انسان آزاداندیش است. شهبازی با استدلال درست کسانی را که برای آزادی تعهد می‌دادند نکوهش می‌کرد. به همین دلیل ملی‌کشی می‌کرد. نوزده بهمن و ایام نوروز پیش ما بود. من قبل از نوروز سال ۶۶ سکه‌های ۱ ریالی تا ۵۰ ریالی از بچه‌ها گرفتم و پیش خود نگه داشتم. از قبل با مسئول صنفی ایرج فدائی (مجاهد) برنامه‌ریزی کردیم موقع سال تحویل شهبازی و من به عنوان مسن‌ترین زندانی سکه‌ها را به بچه‌ها عیدی بدیم. قبل از سال تحویل شهبازی به حمام رفت و ته ریشش را حسابی تراشید و لباس تمیزش را پوشید. احساس کردم در او شوق و شادی خاصی دیده می‌شود، به او گفتم: آقای شهبازی بچه‌های جوان عیناً ایام نوروز دوران کودکی شادند. پاسخ داد: محمدآقا ما وظیفه داریم نگذاریم بچه‌ها در زندان افسرده بشوند، برنامه‌ای که تدارک دیده‌اید بسیار بالارزش است. نه تنها بچه‌های جوان بلکه من پیرمرد را هم به وجد آورده است.

من فسنجان روز عید را هم تهیه دیده بودم. بچه‌های دیگر هم کیک مخصوص زندان که عموماً از آرد نان خشک و خرما و شیره مربا درست می‌شد را تدارک دیده بودند. بعد از تحویل سال من و شهبازی در گوشه

سلول ایستادیم و بچه‌ها یک‌یک آمدند با ما روبوسی کردند و ما نیز عیدی‌شان را به آنها هدیه کردیم. بچه‌های شیطان بعد از دریافت هدیه علیه ما تظاهرات و سروصدا راه انداختند که شما پارتی‌بازی کردید به بعضی‌ها ۱ ریال و به بعضی دیگر ۵۰ ریالی عیدی دادید.

بدین‌گونه در اوج فشار و ضرب و شتم برای چند روزی بچه‌ها خوش و سرحال بودند و فضای وحشت و مرگ را به فراموشی سپرده بودند. روحیه‌ها بالا رفته بود، بعد از هر ضرب و شتم از در زیر هشت که بیرون می‌آمدند صدای خنده‌شان نگهبان‌ها را بیشتر به خشم می‌آورد. موسی محبوبی اهل خمام (مجاهد) با قد کوتاه و هیکل توپولش به رمضان ریش‌قرمز گفت: هرچه دلت می‌خواد بزن تا خسته شوی. روزی شهبازی کنارم نشست و گفت محمد آقا کار بسیار نیکی انجام دادی در این جنهم بجا آوردن آداب و رسوم خوش جامعه مثل عید در روحیه بچه‌های جوان خیلی تأثیر داشت. بهار سال ۶۷ شهبازی به حمام رفت و زمین خورد و لگن خاصره‌اش شکست. او را به بیمارستان شهر بردند و بعد از ۴۸ ساعت روی برانکاره به سلول آوردند. زانویش را سوراخ کرده و یک میله آهنی در آن جای داده بودند و یک وزنه ۵ کیلوگی به میله آویزان بود. با شهبازی ما ۸ نفر در یک سلول ۴×۳ بودیم و شب‌ها هم در سلول را قفل می‌کردند. همان روز برای شهبازی یک تخت سربازی آوردند و او را روی تخت قرار دادند. قرص مسکنی که داده بودند اثر نداشت و او به شدت درد می‌کشید. چند ماه طول کشید تا توانست با دو عصای زیر بغل چند متری راه برود. «لازم به ذکر است داستان چگونگی تهیه مواد فسنجان و... مفصلاً در کتاب خاطراتم (مالا) توضیح داده شده است.» اما موقعی که سفره پهن کردیم و عطر دارچین و گلاب از کاجی بلند شد، زنده یاد شهباز شهبازی در حالی که سرخ شده بود، با صدای بلند گفت: «محمد آقا من را به یاد اهل خانام انداختی، دستت درد نکند. زمانی که اولین قاشق را در دهان گذاشت چشمانش را بست گفت: آخ محمدآقا خیلی لذیذ است. من هم از اینکه بزرگ مردی چون شهبازی سلامتی و روحیه‌اش را باز یافته است به شوخی گفتم: تر بیاد بیبه، تی زاکان عروسی ره مره بعنوان آشپز دعوت بوکون. (یادت باشد برای ازدواج بچه‌هایت من را بعنوان آشپز دعوت کنی) او قهقهه خندید. همان شب نیز فسنجان بار گذاشتم و بعد از انتظار طولانی بچه‌ها دور سفره نشستند، شهبازی با چهره‌ای بشاش، خطاب به بچه‌ها گفت: به رستوران آقای خوش ذوق خوش آمدید، بخورید و کیف کنید، فردای ما معلوم نیست. شهباز شهبازی انسانی با غرور مثال‌زدنی یک انسان مبارز با بیش از ۶۰ سال سن و بدنی ناقص و پسرش علی کوچولو بخاطر انسانیت‌شان مورد خشم و کینه قاتلان مذهبی قرار گرفتند و به همراه دیگر زندانیان میهنمان مرداد ماه سال ۶۷ نامردمانه به‌دار آویخته شدند. یادشان جاوید باد!

«نوزده بهمن سال ۶۶»

شرایط بند تغییر نکرده و تمامی لباس‌های شخصی ما را با ضرب و شتم وحشیانه گرفته و بزور ما را ملیس به فرم زندان کردند. اما زندانیان باشجاعت بی‌مانند، هراسی به دل راه ندادند و فرم‌ها را از تن خارج کرده و با زیرپیراهن و شورت به سلول برگشتند. ملاقات نیز همچنان قطع بود از بهداری هم محروم بودیم. ضرب و شتم روزانه و بحث لفظی با رئیس زندان و نگهبان‌ها جزء مشغله روزانه ما شده بود. در چنین فضائی احتیاج به روحیه و تغییر داشتیم.

نوزده بهمن سال ۶۶ از بخت خوب ما دستشویی و هواخوری راهروی ۱ و راهروی ۳ که بیش از ۶۰ نفر بودیم به طور مشترک انجام می‌شد. هواخوری مشترک موقعیت خوبی برای برگزاری مراسم ۱۹ تا ۲۲ بهمن بود. بچه‌ها پیشنهاد مراسم دادند و بعد از بحث در مورد چگونگی انجام مراسم، زندانیان مجاهد و چپ به یک نظر واحد رسیدند. من و دوتن از بچه‌های دیگر مسئولیت برنامه‌ریزی و تیم‌بندی مسابقات را به‌عهده گرفتیم. رشته‌هایی که

دهه‌ی

کشتار آرمان‌های انقلابی

در شهر، خیابان و زندان



همایون ایوانی

رویکرد به موضوع

نگاشتن درباره دهه‌ای که هر دوره‌اش، و گاه هر روزش با انبوه رخدادهای دورانساز و یا نمونه وار تاریخی همراه بوده است، آن هم در مقاله‌ای منفرد، کار سهلی نیست. می‌توان به تصویر و ذکر روندهای اصلی پرداخت تا ماهیت سرکوبگری اجتماعی و طبقاتی حکومت جمهوری اسلامی را بار دیگر روشن‌تر ساخت و دلایل شکست روند انقلابی ۱۳۵۵ تا ۱۳۵۷ را با سرکوبگری سیستماتیک جمهوری اسلامی و ارگانهای امنیتی و نظامی گوناگونش توضیح داد. کاستی این رویکرد، این است که در نگاهی به روندهای کلی، تجربه مشخص و ملموس انسانی به سایه می‌رود. تجربه مشخص و ملموس صدها هزار و شاید میلیونها انسانی که این سالها را با گوشت و پوست خود تجربه کرده‌اند. شناخت مشخص از چهره زشت قاتلان و شکنجه‌گرانی که در مسند قدرت بوده و هستند، امری ثانوی می‌شود و خطر آن وجود دارد که ارزشمندی پابندی به آرمان‌های انسانی و عدالتخواهانه زندانیان سیاسی از بستر مشخص اجتماعی، تاریخی و طبقاتی خود گسسته شود و به امری فردی و ماوراء طبقاتی کاهش یابد.

رویکرد دیگر این است که می‌توان وقایع نمونه واری را برگزید تا تصویری از فضای نبرد جنبش انقلابی با ضدانقلاب جمهوری اسلامی را به خواننده ارائه داد. کاستی این رویکرد این است که پس از ذکر چندین رخداد مهم، انبوه حوادث مانع دیدن ضرورت‌های جامعه ایران در سال‌های ۱۳۵۷ تا ۱۳۶۷ می‌شود. به عبارتی دیگر، انبوه درختان مانع دیدن جنگل خواهند شد.

در نوشته کنونی تلاش کرده‌ام در عین نگاه بسیار کوتاه به روندهای کلی، بیشتر وقایع مشخص و نمونه وار این دوران را بازگو کنم. چون در سال‌های اخیر این احساس برایم تداعی می‌شود که سرنوشت بشری تک تک زندانیان سیاسی، به گزارشات کلی و آمارهای مختلف احاله می‌شوند و جان کلام و خواست ما زندانیان سیاسی در سالهای ۱۳۵۷ تا ۱۳۶۷ به همراه رفقایمان در خاورانهای بیکران کشورمان دفن می‌شوند و از روی آن با بولدورز رژیم و یا ایده‌های نئولیبرالی می‌گذرند...

پس با دست‌هایم یکبار دیگر خاک خاوران خواست‌ها و آرمانهایی که برایش جنگیدیم و تاوانی که برایش پرداخت کردیم را در این سطور زیر و رو می‌کنم...

انتخاب شد، عبارت بودند از والیبالی، فوتبالی، کشتی، پرش طول و ارتفاع، دو ۱۲۰ متر و ۸۰۰ متر. «لازم به توضیح است حیاط هواخوری ۴۰ × ۱۱ متر بود، به همین خاطر دوی ۱۰۰ متر سه دور رفت و برگشت انجام می‌گرفت که می‌شد ۱۲۰ متر» به جز کشتی و پرش ارتفاع که داخل سلول انجام می‌گرفت، بقیه در ساعت هواخوری داخل حیاط برگزار می‌شد. زمانی که تیم‌بندی رشته‌های مختلف به پایان رسید همه در انتظار انجام اولین مسابقه که فوتبال بود دقیقه‌شماری می‌کردند. چندتن از بچه‌ها که در فوتبال اسم‌نویسی کرده بودند تا آن لحظه پایشان به توپ نخورده بود، از جمله مامد حسن (محمدحسن صفری) از اشکبرات توابع رودسر (مجاهد). او با شور و شوق فراوان منتظر نوبت بازی‌اش بود. گروه هادی کیازاده از آیکنار انزلی (مجاهد) ضمن شرکت در مسابقات، تیم‌ها را نیز با هیجان ویژه تشویق می‌کرد. نوبت بازی ممد حسن رسید، هر بار که توپ جلوی پای او قرار می‌گرفت، هادی دودور دودودو ممدحسن، دودور دودودو ممدسن، ممدحسن را تشویق می‌کردند. طفلک ممدحسن بازی که بلد نبود با تشویق و شیطنت هادی و گروه‌اش دست و پایش را گم کرده بجای توپ به هوا شوت می‌زد. بعد از آن تا چند متری سکندری می‌رفت. تشویق‌کننده‌ها نیز با سر و صدای بیشتر او را کلاف می‌کردند.

تا این که یکبار توپ جلوی پای ممدحسن قرار گرفت و او با ضربه بسیار عالی توپ را به قاسم ناطقی جلوی دروازه پاس داد. از بد حادثه، قاسم ناطقی از جلوی دروازه خالی، توپ را به هوا زد. گروه هادی، قاسم را هو کردند، عمل آنها به غیرت ممدحسن برخورد. یک لحظه ممدحسن دست از بازی کشید و دستانش را با حالت تعظیم روی سینه گذاشت و با صدای بلند گفت: ممدحسن زیبا بداد پاس را، ناطقی ضایع بکرد پاس مرا، بله ممد حسن زیبا بداد پاس را ناطقی ضایع بکرد پاس مرا. این یک بیت شعرگونه تا آخر مسابقات مایه خنده و شوخی بچه‌ها و شعار گروه هادی کیازاده شده بود.

رشته‌های مختلف ورزشی در شرایط سرکوب زندان بطور مخفی و با موفقیت انجام گرفت و برای نفرات اول تا سوم نیز جوایزی در نظر گرفته شده بود که اهداء شد.

اما با هزار افسوس و درد بجا مانده از ۱۰۶ نفر زندانی بند زندان رشت که حدوداً سه سال از پوشیدن فرم زندان خوداری کرده بودند ۱ نفر قبل از قتل عام آزاد شد و از سرنوشت ۹ نفر دیگر خبری درست ندارم. ۹ نفر از مرگ رستند. از جان بدربردگان ۴ نفر از سازمان مجاهدین و ۵ نفر چپ هستند. مابقی زندانیان یعنی ۹۶ نفر از دوستان و رفقای ما در سال ۶۷ در چاله سرویس محوطه زندان نیروی دریائی رشت با گردنی افراشته بدار آویخته شدند، یادشان گرامی و جاوید باد.

مراسم نوزده تا بیست دوم بهمن ماه ۱۳۶۶ در شرایط اوج سرکوب زندان‌های رژیم بعنوان یک تجربه ارزشمند و باشکوه و بی‌نظیر و به یادماندنی برگزار شد و در تاریخ مبارزات زندان‌ها و بخصوص زندان‌های استان گیلان ماندگار خواهد ماند.

*



سیروس کفایی از دستگیرشدگان این واقعه که فعالین «حزب کارگران سوسیالیست» برایشان حکم اعدام صادر شده بود را در زیر می خوانیم:

«طبق قرار قبلی برای مصاحبه با آل شبیر خاقانی رهبر ملت عرب ساکن خوزستان از جانب حزب کارگران سوسیالیست در خرمشهر با سه رفیق دیگر راهی شهر خرمشهر شدیم. قبل از ظهر به منزل آل شبیر خاقانی رسیدیم... آل شبیر آن روز خانه نبود. مصاحبه‌ای با برادرش و چند تن دیگر انجام دادیم. سرپرستی اکیپ ما را مصطفی گرگ‌زاده به عهده داشت. بعد از ظهر همین روز، خلق عرب تظاهراتی را در شهر تدارک دیده بود. چند نفر از اعضای حزب ما نیز از اهواز و آبادان برای شرکت در تظاهرات آمده بودند. تظاهرات آن روز با درگیری مسلحانه از جانب نیروهای دولتی، به خاک و خون کشیدن تظاهر کنندگان و دستگیری شماری از تظاهر کنندگان به پایان رسید. اکیپ ما بدون تلفاتی از معرکه گریخت، اما چهار نفر از اعضا و هوادارانمان دستگیر شدند.

دولت در زمستان با بازکردن مصنوعی دریچه‌های سد دز، حاشیه نشینان رودخانه کارون (عرب نشین) را با احشامشان به خلیج ریختند تا زمین‌هایشان را به شرکت‌های زراعی واگذار کنند... نخل‌های مردم عرب را در آبادان قطع کردند تا از زمین‌هایشان مناطق مسکونی شهر آبادان را با اکثریت غیر عرب برپا دارند... شهر یزدون را با تمام امکانات دولتی، سطنت پهلوی همجوار هویزه ساخت تا ترکیب ملت عرب در منطقه به هم ریخته شود... زبان رسمی کشور فارسی شد تا عرب‌ها همچون دیگر اقلیت‌ها از مزایای تحصیل و پیشرفت عقب بمانند... خوزستان از انقلاب بهمن ۵۷، فقط حکومتی نظامی نصیبش شد. تیمسار دریادار مدنی فرمانده کل نیروهای دریایی پهلوی، استاندار خوزستان شد. ما اطلاعیه‌ای علیه مدنی در سطح شهر پخش کردیم که بعدها در دادگاه به عنوان مدرک جرم نیز علیه ما استناد شد. هنوز این تیتراژ را در این اطلاعیه به یاد دارم: تیمسار دریادار مدنی چکمه پوشن رضا شاهی.

رقفای نظامی ما به رهبری حزب در اهواز اطلاع دادند که قرار است تانکهای لشکر ۹۲ زرهی اهواز برای سرکوب مردم عرب در خرمشهر حرکت کنند. ما بلافاصله در اهواز اطلاعیه‌ای دال بر محکوم کردن رژیم منتشر کردیم. مطمئنم که در تمامی تانک‌هایی که به خرمشهر می رفتند یک نسخه انداخته شده بود. شب بود. صدای حرکت تانکها را شنیدیم. خانه ما صد متری پادگان لشکر ۹۲ زرهی بود. با رفقایم تماس گرفتیم. کمتر از چند دقیقه جلو پادگان جمع شدیم و اطلاعیه‌ها را ضربتی پخش کردیم. مادرم تا آخرین لحظه همراه ما بود! (یادش گرمی). این اطلاعیه را بعدها در روز دادگاه علیه ما استفاده کردند.

در اهواز مردم عرب کانونی داشتند بنام کانون فرهنگی خلق عرب. محور خواسته‌های خلق عرب خواستن امکانات فرهنگی از جانب دولت و مسئولان محلی بود. تا آنجایی که به خاطر دارم هیچ صحبتی از درخواست‌های سیاسی بین سران و بنیانگذاران کانون فرهنگی خلق عرب در کار نبود.

خبردار شدم نیروهای ارتش و کمیته‌های انقلاب اسلامی در خرمشهر تظاهرات خلق عرب را با تانک به خاک و خون کشیده‌اند. آفتاب در کارون به غروب می رفت. به من اطلاع دادند که کانون فرهنگی خلق عرب در اهواز با تانک محاصره شده است. بلافاصله شنیدم پنج نفر از اعضایمان در مقر کانون فرهنگی خلق عرب و خانه‌هایشان دستگیر شده‌اند. با اعضا تماس گرفتم. بیست نفری جمع شدیم. اوضاع را بررسی کردیم. با پیشنهاد مبنی بر مخفی شدن همگی موافقت شد. قرار شد اکثر رفقا شهر را برای مدتی ترک کنند. بعد از جلسه حدود دوازده شب، دو نفر از رفقا تصمیم گرفتند سر و گوشی به آب دهند و سری به کانون فرهنگی خلق عرب بزنند. به هیچ شکلی نتوانستم مانع‌شان شوم. نیمه‌های شب شنیدم که این دو نفر هم اطراف کانون شناسایی و دستگیر شده‌اند.

برخلاف تصمیم، من نه مخفی شدم و نه از شهر خارج!... بالاخره گروهی از اعضای حزب از تهران آمدند تا پیگیری آزادی رفقا را دنبال کنند؛ منجمله تماس با مسئولان دادسرای انقلاب اسلامی به نام ستاریان که دادستان بود و از مقامات استانداری.

دوره‌های اصلی زندان دهه‌ی ۶۰ را می توان به چند دوره اصلی تقسیم کرد: از ۱۳۵۷ تا ۱۳۶۰ دورانی که رژیم جمهوری اسلامی هنوز پایه‌های دستگاه سرکوبش را کاملاً مستقر نکرده و فعالیت نیمه‌علنی - نیمه مخفی گروه‌ها و سازمان‌های سیاسی غیر رژیم هنوز امکانپذیر بود. از ۱۳۶۰ تا ۱۳۶۳ که هجوم سراسری به جنبش مردمی و انقلابی آغاز شد و روزانه شاهد دستگیرهای توده‌ای، شکنجه وسیع و اعدام‌های جمعی هستیم. از ۱۳۶۳ تا ۱۳۶۵ دوره‌ای است که در ادبیات زندان از آن به عنوان «میثم کراسی» نام برده می شود و رژیم در زندانها از سیاست چماق و نان شیرینی پیروی کرده و اطلاعات خود را برای مرحله بعدی سرکوب و کشتار سراسری ۱۳۶۷ جمع آوری می‌کند. از ۱۳۶۵ تا ۱۳۶۷ که طراحی و اجرای نسل کشی انقلابیون و زندانیان سیاسی به انجام می رسد. نسل کشی ای که به عنوان کشتار سراسری زندانیان سیاسی در سال ۱۳۶۷ توسط سران سابق و فعلی رژیم جمهوری اسلامی در تاریخ معاصر ایران از آن نام برده می شود. پس از کشتار ۱۳۶۷ تاکنون نیز سرنوشت زندانیان سیاسی ایران تغییر ماهوی چندانی نیافته که نیازمند پژوهش‌ها و نوشته‌های مستقل دیگرست.

۱۳۵۷ تا ۱۳۶۰

در این سال‌ها با دورانی مواجه هستیم که رژیم هنوز قادر به سازماندهی حمله سراسری خود به مخالفین نیست. ضعیف تر از آن است که دستگاه داغ و شکنجه و اعدام را در سراسر ایران به آن میزانی که برای سرکوب مبارزه طبقاتی جاری لازم است، سر و سامان دهد. آنجا که بتواند اعدام می کند و آنجا که نمی تواند به مذاکره می نشیند و خود را برای حمله بعدی آماده می کند. با استفاده از سیاست «تفرقه بینداز و حکومت کن» تلاش می کند که اهداف اصلی اش را، نخست از بقیه اپوزیسیون جدا کرده و سپس برای نابودی آن اقدام کند. گروه فرقان به رهبری اکبر گودرزی اولین هدف سازمان یافته‌ای بود که ضربات رژیم به آن وارد آمد. پرونده دستگیری، زندان، شکنجه و اعدام فعالین گروه فرقان، پرونده‌ای از جنایات رژیم است که تاکنون به اندازه کافی به آن پرداخته نشده است.

حکومت اسلامی در کردستان کوشید که با اعلام جهاد خمینی علیه مردم کردستان، دو سازمان محلی آن دوره یعنی حزب دمکرات کردستان ایران و سازمان انقلابی زحمتکشان کردستان ایران (کومله) و بزرگترین سازمان سراسری در آن مقطع، یعنی سازمان چریکهای فدایی خلق ایران را از میدان بدر کند. شکست تهاجم سنگین به شهرهای کردستان با پذیرفتن مذاکره با هیئت نمایندگی خلق کرد همراه شد. در ترکمن صحرا، رهبران خلق ترکمن، مخموم، توماج، واحدی و جرجانی را خلخالی و رفیق دوست و... ربودند و به قتل رساندند.

دانشجویان با حفظ شوراهای دانشجویی امکان تمرکز سرکوب رژیم را در شهرهای بزرگ می‌گرفتند. در انتخابات دانشجویی دانشگاه‌های کشور در بهار ۱۳۵۹ بیشترین تعداد نمایندگان شوراهای دانشجویی، از دانشجویان پیشگام، که در واقع سازمان دانشجویی سازمان چریکهای فدایی خلق ایران بودند، انتخاب شد و این زنگ خطری بود که خمینی دانشگاه‌ها را «ستاد جنگ» نامید و طرح ضدانقلاب فرهنگی در دوره ریاست جمهوری بنی صدر و صحنه گردانی افرادی همچون عبدالکریم سروش در اردیبهشت ۱۳۵۹ برای بستن دانشگاه‌ها را به اجرا در آورد. ۲۷ کشته آماری بود که ما از حمله رژیم و حزب الهی‌ها به دانشجویان و جنبش دانشجویی در آن روزها داشتیم، این آمار با خبرهای بعدی افزایش یافت، و آمارهای رسمی ۳۸ کشته و اطلاعات بعدی ۵۴ کشته را در جریان سرکوب جنبش دانشجویی تأیید کردند.^(۱)

یک نمونه: دستگیری فعالین «حزب کارگران سوسیالیست»: دستگیری فعالین گروه «چه باید کرد؟» در خوزستان، در بحبوحه دستگیری فعالین همه گروه‌ها و سازمانها، بازتابی محدود در میان خبرها یافت. به درخواست من، سیروس کفایی از دستگیرشدگان و شاهدین این واقعه، گزارشی را ارسال کرد که به عنوان مشتم نمونه خروار، در اینجا می آورم. این گزارش، حال و هوای سرکوب در خوزستان و مناطق عرب نشین را در این دوره آشکار می کند. گزارش کوتاه شده



در دهه های کنار خیابان مشغول کار بودند، مورد حمله مداوم روزانه حزب اللهی ها، شهربانی و کمیته ها قرار داشتند. حمله به تظاهرات بیکاران و دهک داران، دستگیری فروشندگان کتاب ها و نشریات سازمان ها و گروه های غیرحکومتی (و نه الزاما گروه های مخالف)، حمله به کتابفروشی ها و کتابسوزان و توقیف مکرر هر نشریه ای که زیر کنترل حکومت قرار نداشت با پرسدن زندانها از جوانان کشور همراه شد. دستگیری کادریهای شناخته شده ای همچون تقی شهرام، محسن فاضل، مجتبی طالقانی (فرزند آیت الله طالقانی)، محمد رضا سعادت، حماد شیانی، سعید سلطانیور و... آرزوهای رژیم را برای نابودی همه مخالفین و سازمانهای مخالف ملموس تر می ساخت. دستگیری ها در سراسر کشور گسترش می یافت و دستگیرشدگان از همه طیفهای سیاسی بودند: از مجاهدین خلق گرفته تا سازمان پیکار و رزمندگان در راه آزادی طبقه کارگر... سرکوب و ظلم، همگانی و علی السویه بود. به همین دلیل، زندانی سیاسی موضوع روز و دستور کار ما می شد و رژیم در زیر فشار به تشکیل «هیئت بررسی شایعه شکنجه در زندانها» دست می زد!

برای جمع بست این قسمت از بحث به «فرمان امام برای رسیدگی به شایعه شکنجه» در خبرهای منتشره در سال ۱۳۵۹، توجه بفرمائید: «پیش از ظهر دیروز آیت الله سید عبدالکریم موسوی اردبیلی دادستان کل کشور با امام خمینی رهبر انقلاب دیدار و گفت و گو کرد. پس از این دیدار آیت الله موسوی اردبیلی گفت: امام این جانب را مامور کردند برای رسیدگی به وضع زندان ها هیئتی را تشکیل دهم. وی افزود: امام از شایعه شکنجه در زندان ها سخت ناراحت بودند و فرمودند این هیئت باید با قاطعیت از تمام [از] زندان ها بازدید نموده در صورت ثبوت شکنجه باید شکنجه گر قصاص گردد. وی ادامه داد: امام برای اطمینان بیشتر نماینده ای در این هیئت منصوب خواهند کرد و این هیئت با اختیارات تام به زندان ها رفته و با زندانیان تماس خواهد گرفت تا مسائل به طور روشن به عرض ملت مبارز ایران برسد.» (۲) موسوی اردبیلی دادستان کل کشور نتیجه دیدارش با خمینی را چنین اعلام کرد: «...امام از شایعه شکنجه سخت ناراحت بودند و فرمودند: هیئت باید با قاطعیت از تمام زندان ها بازدید نموده، در صورت ثبوت شکنجه باید شکنجه گر قصاص شود... ما انقلاب کردیم تا آنچه در زندان های زمان شاه معدوم می گذشت، دیگر صورت نگیرد، اگر چنین چیزی درست باشد، یقینا امام و ملت ایران این موضوع را نخواهند بخشید.» اعضای این هیئت عبارت بودند از: محمد منتظری، پسر حسین علی منتظری و نماینده خمینی، علی محمد بشارتی جهرمی از جانب مجلس اسلامی، افتخار جهرمی از سوی شورای نگهبان و حسین دادگر دادستان تهران از سوی شورای عالی قضایی.

بعد از یکی دو بار پخش اطلاعیه در طرفداری از رفقایمان و سرکوب خلق عرب، یک روز صبح قرار شد با گروه اعزامی تهران جلو شرکت نفت برویم و اطلاعیه پخش کنیم. فکر کنم ده نفری می شدیم. یکی از رفقا همانجا دستگیر شد. به هتلی برگشتم که رفقای اعزامی از تهران آمده بودند. حدود دو ساعت از دستگیری رفیقمان گذشته بود که نیروهای ضربت کمیته پرستو مستقر در امانیه، مسلحانه به هتل حمله کردند. همه گروه و از جمله من دستگیر شدیم. در حمله به هتل، هشت نفر دستگیر شدیم. ما در بازجویی حاضر نشدیم نام و نشانی خود را به بازجویان بدهیم. پیش شرط ما داشتن وکیل مدافع بود. بازجویان این حق را برای ما قائل نبودند. پس از چند ساعت ما را تحویل دادسرای انقلاب اسلامی دادند. در آنجا هم حاضر نشدیم بازجویی بدون داشتن حق وکیل مدافع پس بدهیم. بعد از چند روز در دادسرا ما را تحویل زندان کارون دادند. در زندان ما را در بند رفقای گروه اول جا ندادند. از ابتدای ورودمان خواستار همینند شدن تمامی رفقا شدیم. مسئولین قبول نمی کردند. گروه اول در بند سه انفرادی بودند و ما در بند پنج. رفقای گروه اول نه تنها خواهان یکی شدن بند با ما بودند بلکه خواهان ملاقات با رفقای زن هم که دو نفر بودند، شده بودند. مسئولین زندان گروه اول را برای تنبیه به قرنطینه بردند. گروه ما در اعتراض دست به اعتصاب غذا زد. ما خواهان برگشت رفقایمان شدیم. سومین روز اعتصاب غذا حال من خراب شد. مرا به بیمارستان جندی شاپور بردند و همانروز برگرداندند. قرار گذاشته شد دو روز بعد دوباره به بیمارستان برگردم. شب قبل از این که مرا برای بار دوم به بیمارستان ببرند، گروه تصمیم گرفت موقع بازگشت، همین که مامورین در را باز می کنند، من در را باز نگه دارم تا بقیه رفقا بتوانند از بند خارج شوند و در راهرو اصلی مقابل درهای دیگر بندها که زندانیان عادی محبوس بودند، دست به اعتراض و تحصن بزنیم. روز بعد همه چیز طبق نقشه پیش رفت. مسئولین زندان بعد از اولتیماتوم دادن با مشت و لگد ما را به بند برگرداندند. اعتراض زندانیان عادی در همراهی با ما شروع شد. ساعت حدود دو بعد از ظهر بود. ابتدا با ضرب گرفتن قاشق و بشقاب شروع شد. حدود ساعت ده شب زندانیان بند چهار برای ابراز همبستگی با ما هر چه پتو و تشک بود به آتش کشیدند. زندان کارون در آتش و دود می سوخت. مسئولین زندان از ما خواستند واسطه شویم تا شورش به دیگر بندها سرایت نکند. قبول نکردیم. هر زندانی هر چه در توان داشت به کار می برد تا به زندان خسارت وارد کند. شعار می دادند و شیشه ها را می شکستند و... نیروهای ضدشورش وارد زندان شدند. گاز اشک آور به بند چهار پرتاب کردند و از روی بام زندان به بند ما گلوله شلیک کردند. ما به توالتها پناه بردیم. حدود ساعت یک نیمه شب شورش با دستگیری چند زندانی و بردن آنان به دادسرای انقلاب اسلامی، برگردان رفقا به بند و بردن ما به نزد رفقا و یکی شدن بندها خاتمه پیدا کرد. روز بعد از زندانیان شنیدیم سه نفر از زندانیان به جرم شورش تیرباران شدند. از زندانیان شنیدیم که یک نفر هم در محله پادادشهر حین تیر اندازی کشته شده است.

وقتی همه گروه بهم پیوست، از شور و شوق دیدار تا روز بعد بیدار ماندیم. از هردری سخن گفتیم. رفقای گروه اول نقل کردند که چگونه مبارزین خلق عرب را در دادسرای انقلاب اسلامی اهواز اعدام کردند. خلخالی در سفرش به عنوان حاکم شرع همراه با ستاریان دادستان وقت، مبارزین خلق عرب را بدون حضور وکیل مدافع محاکمه و حکم را اجرا می کردند. در یک مورد رفقا شاهد بودند که ساعت حدود ده شب جوخه اعدام سه مبارز عرب را با طناب به تنه های سه درخت بستند. ابتدا به هر کدام یک تیر به پایشان زدند و چند ساعت بعد قبل از نماز برگشتند و تیر خلاص را به سرشان زدند. دلیل این شیوه زجر کش کردن مبارزین عرب بود. «آپایان گزارش کوتاه شده سیروس کفایی، از دستگیرشدگان و شاهدین این رخداد»

کرده است. خوابیدن در سلولها به نوبت بود و برای خوابیدن تعداد بیشتری از زندانیان بایستی به پهلو (به اصطلاح "نیم تیغ") خوابیده می شد. به این وضع، اعدام شبانه هم بندگان نیز بر دردهای جسم و جان زندانیان می افزود.

با گسترش دستگیری ها، ظرفیت زندانهای دیگر در تهران و حومه در خدمت دادستانی انقلاب اسلامی قرار گرفت. گزارش از زندانیان سیاسی، به ویژه دستگیرشدگان پیش از تابستان ۱۳۶۰، را از زندانها و بازداشتگاه های مختلفی نظیر زندان قصر، کمیته مشترک، پادگان جمشیدیه و زندان قزل حصار داشته ایم (زندان های شهرستانها نیز به بررسی دیگری دارد). زندان قزل حصار، در این دوره با ریاست داوود رحمانی مرکز فشار بر زندانیانی بود که حکمشان را گرفته بودند. آنها برای گذراندن دوران محکومیت خود به این زندان منتقل می شدند. داوود رحمانی از سال ۱۳۶۰ تا تیر ماه ۱۳۶۳ کارگزار سیاست دولتی بود که چهره هایی همچون خامنه ای، رفسنجانی، میرحسین موسوی، موسوی اردبیلی و در انتهای این سلسله مراتب، اسداله لاجوردی نمایندگی اش می کردند. «شکنجه های جمعی مختلفی در این زندان توسط حاج داود و لاجوردی به کار بسته شد. کتک زدن های مداوم، بی خوابی، پخش مداوم قرآن و بحث های "ارشادی" در باب اسلام، بندهای ویژه ای با محدودیت های بسیار، نظیر کمبود شدید غذا، زمان بسیار کم برای توالت و دستشویی، نبودن جای کافی برای نشستن (و طبیعتاً! خواب) و... به طور وسیع در بندهای زنان و مردان اجرا می شد.» (۸)

حکومت، علاوه بر دستگاه امنیتی، شکنجه گر و زندان بان، توابین را نیز در سرکوب مقاومت زندانیان سیاسی به کار گرفت (۹). نمونه بهزاد نظامی از سرتوایان و مسئولان بند در زندان قزل حصار نشانی از فضای آن سال است. «تواب های تحت رهبری او، زندانیان را به ستون های حمام می بستند و با زنجیر می زدند. زندانیان می بایستی از «هواهای نفسانی» خود توبه می کردند و در سالن به طور جمعی شعار می دادند: «مرگ بر خود من، مرگ بر خود من». تصور چند صد نفر زندانی سیاسی را داشته باشید که بایستی علیه هوای نفسانی خودشان شعار بدهند و از اساس منکر باشند که انگیزه سیاسی در مخالفت با رژیم داشته اند. اگر کسی به این کار تن نمی داد؛ تزریق آمپول هوا مجازاتش بود. سرتگ ها را زندانبان تحویل تواب ها داده بود... زندان شهرستان ها هر یک به گونه ای خوفناک تر گزارش شده اند. در یک قلم آن، چهارصد تواب بایستی چند «کافر نجس سر موضعی» را به نوبت سیلی بزنند. دیگری را در گرمای تابستان دزفول چهارماه در انفرادی با دستبند به شکل صلیب به دیوار بستند. گرما و تشنگی به همراه مگس و پشه ای که نمی توانست از خود براند. جیره کابل و شکنجه نیز درکنار چنین وضعی سرنوشت یک هوادار غیرتشکیلاتی بود که بایستی از او انتقام تمام کفار جهان کشیده می شد.» (۱۰)

در آذر ماه سال ۱۳۶۱ دو خبر به دست ما در خارج از زندان رسید: افتتاح زندان جدیدی در گوهردشت کرج که طرح آن در زمان شاه آماده شده بود و در دوره جمهوری اسلامی به بهره برداری رسیده بود.

خبر دوم، انتقال تعداد زیادی از زندانیان سیاسی زن و مرد از بندهای زندان قزل حصار به سلولهای انفرادی زندان گوهردشت بود. لاجوردی در سال ۱۳۶۱ انفرادی های گوهردشت را برای شکستن مقاومت زندانیان به کار گرفت. «بازجوه های اوین نیز برای در هم شکستن روحی افراد تازه دستگیری، بعد از شکنجه های فیزیکی در اوین، آنان را به انفرادی های گوهردشت می فرستادند تا کاری که با کابل قادر به انجامش نشده اند با سکوت مطلق انفرادی به انجام برسانند. بسیاری از افراد "عملیاتی" مجاهدین، طلاق کابل ها را آورده بودند ولی در سکوت مطلق گوهردشت تعادل روحی شان برهم خورد، به عملیات خودشان اعتراف کردند تا زودتر اعدام شوند و داخل این انفرادی ها باقی نمانند. از جمله آرزوهای لاجوردی این بود که: "کاش برای هر زندانی یک انفرادی داشتیم!" (۱۱).

گذار از سال ۱۳۶۰ به ۱۳۶۱ در زندان های تهران، افزوده شدن برابرهای سرکوب داخل زندان را نشان می دهد. دستگیری های انبوه، شکنجه های مرگ آور، اعدام های بی حساب در سال ۱۳۶۰ با انفرادی های گوهر دشت، افزایش شکنجه های فیزیکی و روانی حساب شده و درازمدت، در سال ۱۳۶۱ تلفیق شده بود. با این

نتیجه تحقیقات از قبل معلوم بود: محمد منتظری، موسوم به محمد رینگو، نماینده خمینی چنین اظهار نظر کرد: «نظام حاکم بر بازجویی ها و بازپرسی و دادگاه ها و زندان های ما، به هیچ وجه مبتنی بر شکنجه نیست و اگر موارد معدودی دیده شده به طور استثنایی و از سوی افراد غیر مسئول بوده است. اتهام وارده به روش بازجویی و بازپرسی از طرف یکی از مقامات کشور به هیچ وجه صحیح نیست.» (۳) دادستان عمومی تهران نیز در خاتمه تحقیقات اظهار داشت: «زندانیان پیش از هر چیز از بلا تکلیفی و یا در انتظار عفو بودن خودشان می گفتند و این که اصلاً شکنجه وجود ندارد و چرا این سؤال را می کنید.» (۴)

«شایعه شکنجه» در فروردین ۱۳۶۰ تکذیب شد و دو ماه بعد از آن، لیست روزانه اعدامی ها در روزنامه ها اعلام می شد! حالا دوره کشف حجاب اسلام ناب محمدی به رهبری خمینی و کارگزاری رفسنجانی، خامنه ای، موسوی و موسوی اردبیلی فرا رسیده بود و مردم ایران، روزانه گروه گروه از پرشورترین و آگاه ترین فرزندان را از دست می داد.

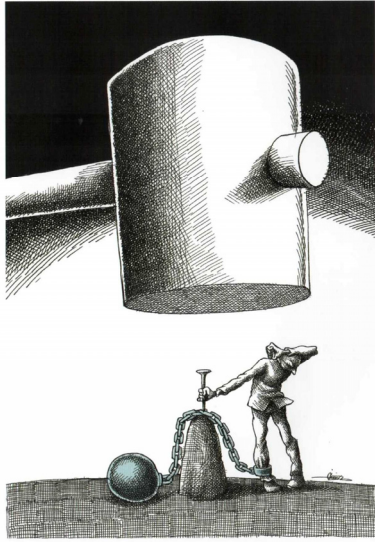
۱۳۶۰ تا ۱۳۶۳: لاجوردی و حاج داوود

در بهار ۱۳۶۰، تجدید سازمان ارگان های سرکوب در جمهوری اسلامی به نقطه عطفی نزدیک شد که آغاز حمله سراسری و پایان دوره نیمه علنی و نیمه مخفی را برای جنبش های اجتماعی و نیز سازمان ها و گروه های سیاسی در ایران اعلام کرد. فضای اجتماعی و سیاسی سال شصت در «منحنی کشتار در ۱۳۶۰، کهنکشان انسانی و سیاهچال مرگ» (۵) چنین توصیف می شود: «در سال شصت، بیدادگری و سلاخی مخالفین را تنها در زندان های حکومت شاهد نبودیم. بر سر هر چهارراه و در هر گوشه و کنار می توانستیم عمل کرد حکومت نظامی - پلیسی را مشاهده کنیم. این سال، نمونه تمام عیار واکنش های اسلامیون در لحظات بحرانی و سقوط از قدرت است که بر صغیر و کبیر رحم نمی کنند و نخواهند کرد. مردم عادی که سهل است؛ حتی فرزندان خود را نیز شکنجه می کنند و به جوخه اعدام می سپارند... فاجعه آن چنان عریان بود که برای آن محیطی به نام «زندان» برای جمهوری اسلامی کوچک می نمود. بازجویی کف خیابان صورت می گرفت...»

بازرسی خانه به خانه محلات، دستگیری های وسیع خیابانی، اعدام ۱۵۰ تا ۲۵۰ مخالف سیاسی در روز، شکنجه بی مهابا و جانفشانی زندانیان سیاسی برای نجات سایر مخالفین دستگیر نشده، صحنه هایی از یک اردوی بزرگ اسرای جنگی را به گستردگی ایران نشان می دهد. در همان هنگام، خبر ترور مخالفین و فعالین شناخته شده کنفدراسیون در خارج از کشور به ما می رسید. لاجوردی و نیروهای امنیتی رژیم در پی دامنه دار ساختن سیاست «گازانبر سرکوب» مبتنی بر ضربه به رده های بالای تشکیلاتی به همراه دستگیری انبوه هواداران و سمپاتیان های نیروهای سیاسی مخالف بود. لاجوردی، پایه های اجتماعی نیروهای چپ و پیشرو را به «دنباله بادبادک» (یعنی سازمان ها) تشبیه می کرد که با «چیدن» آن، بادبادک سقوط می کند. (۶)

با این حال، تا انتهای تابستان ۱۳۶۰، رژیم هیچ برتری استراتژیکی در مقابل نیروهای اپوزیسیون دست نیافته بود. «دستگیری ها و اعدام های رژیم تا اواخر تابستان هم چنان قادر به مهار فعالیت های اپوزیسیون نشده بود. چاپخانه های مخفی بار انتشارات را با تمامی خطراتش برعهده گرفته بودند و اغلب اعضای مرکزیت سازمان ها هم چنان در داخل کشور فعالیت داشتند. مهم ترین تاکتیک رژیم، سرکوب و دستگیری کور و بی رحمانه بود. گزارشات محلی، لودادن های انجمن اسلامی کارخانجات و یا مدارس، یکی از منابع اصلی دستگیری ها در این دوره به شمار می رفت.» (۷)

نتیجه آن، سلول های پر از زندانیان سیاسی تازه دستگیر شده بود. برای نمونه، در سلول های شش متر در شش متر در بندهای اوین، شاهد ۱۲۰ تا ۱۶۰ زندانی در هر سلول هستیم. بخشی از دستگیرشدگان که از بازجویی های خشن و خونین بازمی گشتند، بایستی فضایی می داشتند که بدن ملتهب از کابل و شکنجه های جسمی گوناگون به دست و پای زندانیان دیگر نخورد و ای بسا، زندانی بغل دستی نیز ساعتی پیش یا یک روز قبل از آن، با همین شکنجه ها دست و پنجه نرم می



بازجویی خودم بودم. در همان هنگام، از کنارم صندلی چرخداری گذر کرد و از زیر چشم بند چادر پیتی را دیدم که از کناره های صندلی، روی زمین کشیده می شد. چادر پیت، برایم نشانه ای بود که او تازه دستگیر شده و چادر سیاه اجباری در زندان زنان را نداشت. از محتوای بازجویی ها و صدای بازجو و پاسخ زنی که روی صندلی چرخدار بود، فهمیدم که او، خانم مسنی است که در تظاهرات برای آزادی فرزندش با صندلی چرخدار به تظاهرات رفته بود و با همان صندلی نیز مستقیم بازداشت شده و به شکنجه گاه اوین آورده شده بود. او در اتاق بازجویی نیز برای آزادی فرزندش از زندان دفاع می کرد و بازجو بحث را عوض می کرد و می پرسید که «شما با این سن و سال، با صندلی چرخدار به تظاهرات معارضین اسلام رفته اید...»

در این جا، بایستی از هم بند جانفشانان، محسن رجب زاده یاد و قدردانی کنم. محسن، از نیروهای دستگیرشده سازمان چریکهای فدایی خلق ایران در سال ۱۳۵۹ بود. با تهاجم رژیم در سال ۱۳۶۰، بسیاری از دستگیرشدگان سالهای ۱۳۵۷ تا ۱۳۶۰، همچون گروگان در زندان نگه داشته شدند. رفیق محسن، با این که بایستی در سال ۱۳۶۰ از زندان آزاد می شد، نیز گروگان رژیم جمهوری اسلامی باقی ماند. او در سال ۱۳۶۰ و ۱۳۶۱ خبرهای درون زندان را به خارج از زندان منتقل می کرد. با دستگیری ها و ضربات پائیز و زمستان ۱۳۶۱، نام او نیز که در جنگال دشمن اسیر بود، لو رفت. به خاطر رساندن خبرهای شکنجه خودش و همبندانش به بیرون از زندان، مجددا حاکم شرع، به او ۵ سال حکم زندان مجدد داد. این بار، ۵ سال حکم به شهریور ۱۳۶۷ منتهی شد و زندانی ای که بایستی سال ۱۳۵۹ یا اوایل ۱۳۶۰ از زندان آزاد می شد، در شهریور ۱۳۶۷ به دار آویخته شد. این بهای سنگین رساندن خبرهای زندان به بیرون بود.

اعتمادی که آرام آرام از درون زندان، در پشت دیوارهای زندان و در نوبت انتظار سالن های ملاقات بین زندانیان سیاسی و خانواده هایشان شکل گرفته بود، نیرویی بود که آنان را به تظاهرات جلوی دادستانی، جلوی ستاد پیگیری فرمان هشت ماده ای امام، به سوی دفتر منتظری در قم و... فرامی خواند. بارها دستگیرشان کردند، بارها بدنبال سازمان دهندگانشان گشتند ولی خانواده ها دوباره و دوباره به خیابان آمدند و صدای فرزندان دربندشان شدند. این اعتراضات، خودش یکی از مهم ترین تلاشها برای انتشار اخبار و وضع زندان های ایران در عرصه داخل و خارج از کشور بود. به این طریق، فشارهای بین المللی نیز بر سیاهه مشکلات حکومت افزوده شد. در اوایل سال ۱۳۶۳، تاریخ مصرف اسدالله لاجوردی و حاج داود رحمانی به پایان رسید و برای اجرای سیاست جدید، گروه جدیدی به ریاست زندان ها منصوب شدند

همه، سرکوبگری این رژیم، اگر افسارش را نکشیم، سیری ناپذیر است. در سال ۱۳۶۲، حاج داود و لاجوردی روشی دیگر در پیش گرفتند. این بار در بخشی از قزل حصار، برای هر زندانی قفسی به طول دو متر، عرض نود سانت و ارتفاع یک متر، به وجود آوردند. مهر-آبان ۱۳۶۲، زندانیان مختلف از بندهای زنان و مردان دست چین و با چشمان بسته به این قفس ها منتقل می شدند. بعدها در میان زندانیان زن به این روش "جریان واحد" می گفتند و زندانیان مرد از نامی که حاج داود بر شاهکارش گذاشته بود، یعنی "قیامت"، استفاده می کردند. این افراد مجبور بودند در تمام مدت به یک حالت با چشم بند بنشینند و به چرندیات اسلامی که از بلندگو پخش می شد گوش دهند. شستشوی مغزی شامل پخش مصاحبه تواب ها نیز می شد. غذا را سر جایشان می خوردند و حق هیچ گونه حرکت اضافی نداشتند. زمان دستشویی و شستن ظرف، کمتر از ۳ دقیقه بود. در تمام مدت شب و روز نگاهیان بالای سر آنها کشیک می داد. زنان علاوه بر چشم بند، مجبور به تحمل چادر نیز بودند... بسیاری روان پریش شدند و در همان حال تن به مصاحبه های جنون آسا دادند. بیشترین مصاحبه ها در این دوره توسط زنانی صورت می گرفت که به شیوه قرون وسطایی "اعتراف به گناهان" خویش می کردند و پیوستن خود به مبارزه انقلابی را ناشی از "هوای نفس" می دانستند. می گریستند، جیغ می کشیدند، دوباره آرام می شدند. در حال هق هق گریه، گاه به گذشته خود ایمان می آوردند و چند لحظه بعد آنرا به لجن می کشیدند. در انتظار محبت و امنیتی که سال ها از آنها دریغ شده بود، زندگی و سلامت خود را از دست داده بودند. (۱۲).

با چنین فشاری، رژیم در صدد خرد کردن مقاومت هزاران هزار زندانی سیاسی بود. با این حال، علی رغم اعدامهای گسترده، انفرادی ها، شکنجه های جسمی و روانی ویژه نظیر «تخت»ها در قزل حصار، بازجویی و شکنجه های درازمدت که در اوین، گوهر دشت و کمیته مشترک دنبال می شد و... رژیم از در هم شکستن مبارزه و مقاومت زندانیان سیاسی در زندان عاجز مانده بود. ماشین سرکوبگر سرمایه داری اسلامی در گند و کثافت خود غوطه می خورد و از درون زندان ها، صدای مقاومتی برخاسته از آگاهی جمعی زندانیان سیاسی ایران و خانواده هایشان را می شنید. گرچه در انفرادی ها، تابوتها و زیرهشت... سکوت مطلق حاکم بود. زمان تغییر تاکتیک های سرکوب طبقاتی از سوی سردمداران رژیم فرا رسیده بود.

مقاومت زندانیان سیاسی و خانواده هایشان

برکناری لاجوردی و جانیشینی مجید انصاری

در اواخر سال ۱۳۶۲ و بهار ۱۳۶۳، رژیم به این ارزیابی رسید که ضربات شکننده را به اغلب قریب به اتفاق سازمان ها، گروه ها و احزاب سیاسی مخالف و یا غیرقابل اعتمادش در داخل کشور زده است و کنترل سیاسی جامعه ایران را در اختیار دارد. اینک در ادامه این سیاست در زندان ها، بایستی به مضمحل کردن مقاومت زندانیان سیاسی بپردازد و آنان را در سیستم موجود ادغام کند.

عامل مهم دیگری که سردمداران رژیم نمی توانستند از کنارش به آسودگی بگذرند، مقاومت زندانیان سیاسی با پشتیبانی بی شائبه خانواده هایشان همراه بود. تظاهرات و تجمعات خانواده های زندانیان سیاسی، در سال های ۱۳۶۰ تا ۱۳۶۳ که هر گونه حرکت اعتراضی و اجتماعی در جامعه ایران به وحشیانه ترین شکل سرکوب می شد، نقش عظیم و باور نکردنی مبارزه خانواده زندانیان سیاسی را نشان می دهد. کفایت به خاطر بیاوریم که پس از آغاز تهاجم سراسری در خرداد و تیر ۱۳۶۰، رژیم حکومت نظامی اعلام نشده ای را در سراسر کشور اعلام کرده بود که هرگونه تجمعی را بلافاصله با حمله و دستگیری پاسخ می داد. دستگیری ای که معمولاً به شکنجه گاهها و یا جوخه های اعدام منتهی می شد.

تظاهرات و تجمعات خانواده ها در چنین شرایطی به معنای پذیرفتن خطر شکنجه و اعدام برای زنان و مردانی بود که عمری از آنان گذشته بود، بسیاری در اثر کهولت یا سکت، قادر به حرکت طبیعی نبودند. برای مثال، در روزهای دستگیری ام، در شعبه شش، بند ۲۰۹ اوین، شاهد بازجویی تعدادی از خانواده هایی بودم که در آذر ۱۳۶۱ در تظاهرات روبروی «ستاد پیگیری فرمان هشت ماده ای امام» دستگیر شده بودند. در کنار راهروی ۲۰۹ اوین با چشم بند منتظر شکنجه و



دسترس است. سیاست چماق و نان شیرینی به وضوح دیده می شود، در بندهای عمومی امکانات بیشتر، تلویزیون رنگی، ملاقات‌های با فاصله زمانی کوتاه تر، میز پینگ پونگ و... در ویتترین زندان قرارداد می شود. در همان زمان، در بخش‌های دیگر زندان که برای تنبیه زندانیان در نظر گرفته شده بود، سرکوب بی رحمانه زندانیان به پیش برده می شد. چند رخداد، گوشه ای از تصویر کشاکش های سالهای ۱۳۶۳ تا ۱۳۶۵ را به نمایش می گذارند:

«شورش در زندان»، ۱۳۶۳ تا ۱۳۶۴: توابعین نمی خواستند که نقش خود را از دوره لاجوردی از دست بدهند. در پنجم دی ماه ۱۳۶۳، در بند یک، واحد یک، زندان قزل حصار حمله توابعین و پاسدارها و دفاع زندانیان سیاسی منجر به تشکیل پرونده «شورش در زندان» برای ۲۵ زندانی سیاسی مرد می شود. درگیری چنین گزارش شده است: «بین یکی از زندانیان با یکی از منفورترین تواب ها درگیری لفظی رخ داد. این تواب، به گوش یک زندانی دیگر سیلی زده بود. به فاصله چند ثانیه برای زهرچشم گرفتن، چهار پنج تواب گردن کلفت در وسط بند یقه زندانی را گرفتند تا کشان کشان به زیر هشت ببرند و تک و تنها مشغول کتک زدند شوند. سایر زندانیان به سرعت از سلول ها به کمک دوست خود آمدند و با بدن خود در حالی که دست هایشان را در پشت خود گرفته بودند، دیوارهای بین تواب ها و دوست خود ایجاد کردند. بازی تواب ها، لو رفته بود، داشتند تحریک می کردند تا یک نفر به آنها دست بزند و بلافاصله گزارش دهند: "توابعین اسلام را کشتند!" اما به نگاه زندانی‌ای که با تواب مشاجر را آغاز کرده بود نتوانست خودش را کنترل کند و همچون تیری که از چله کمان رها شود، از بالای سر دوستانش مشت می زد. طرف تواب "محرک" پرت کرد. بلافاصله از دماغ تواب خون جاری شد. او خون را به سروصورت خودش مالید و در همین موقع پاسداران به داخل بند ریختند. بقیه زندانی ها از زده‌ها کردند و افراد صف جلوی درگیری را از میان خود به داخل سلول ها فرستادند. به سرعت لباس آنها را عوض کردند و بر سر سفره نهار نشانند تا شاید شناسایی نشوند. اما کار از کار گذشته بود. ۲۵ نفر از سلول ها به زیر هشت برده شدند. با چشم بند در انتظار کتک هایی بودند که از یکی از اتاق های زیرهشت، به طرز وحشتناکی صدایش می آمد. تلفات همان ساعات اول، یک دنده شکسته، ترکیدن یک دیسک مهره، ضربه شدید به بیضه با احتمال عقیم شدن، بود.» (۱۷)

۲۵ زندانی سیاسی از دی ماه ۱۳۶۳ تا اردیبهشت ۱۳۶۴ برای بازجویی و دادگاه مجدد به اتهام شورش در زندان به «گاوَدانی» واحد یک برده شدند. در این دوره، در بند (اگر اشتباه نکنم) هفت واحد یک مجاهدین نیز درگیری دیگری رخ داد، که زندانیان با توجه به تجربه ای که بازندان کمنیست، چپ و یا غیرمذهبی داشت، سر و ته قضیه را در طول یک هفته هم آورد. از گروهی که به اتهام شورش در زندان بازجویی می شدند، نام های منصور توسلی (سازمان چریکهای فدایی خلق ایران-اقلیت)، سیف الله غیاثوند، داوود قریشی، بهمن قنبری (هر سه از نظامیان حزب توده ایران) و از تنبیهی های مجاهد که آن ها هم به گاوَدانی منتقل شده بودند، حسام الدین سماوی در شهریور ۱۳۶۷ اعدام شدند. نام و یا وضعیت کامل

مجید انصاری از جناح منتظری از اواخر ۱۳۶۲ برای بازرسی زندان‌ها از طرف "شورای عالی قضایی" تعیین شد و میثم را مرحله به مرحله، در زندان های تهران جایگزین داود رحمانی در قزل حصار و فروتن در اوین کرد. حسین شریعتمداری (سرپرست کیهان رژیم)، عباس سلیمی نمین (سرمدبیر سابق کیهان هوایی رژیم) و حسین معصومی به عنوان بخش فرهنگی زندان مشغول فعالیت شدند. "قیامت" برچیده شد. به تدریج از تابستان ۱۳۶۳ تا پاییز، در سلول های قزل حصار باز و بندها عمومی شد. این تغییرات در اوین آرام تر رخ داد. بهار - تابستان ۱۳۶۵، در اتاق های سالن ۳ باز شد. زمان هواخوری افزایش یافت. بازماندگان انفرادی های گوهردشت، بعد از سال ها به بندهای عمومی انتقال داده شدند.

در مقاله ای با عنوان «میثم کراسی: پیش درآمدی بر کشتار» (۱۳) چنین می خوانیم: «سال های ۱۳۶۳ تا اواخر ۱۳۶۵، کمتر مورد توجه قرار گرفته است. سال هایی که اوضاع به مخوفی ۶۰-۶۳ نبود. گاه "شیرخشک" از خانواده زندانیان قبول می کردند و گاه "غفو" می دادند، گاه "دارو" های تهیه شده توسط خانواده ها را برای زندانیان بیمار می پذیرفتند و گاه "نمایشگاه کتاب" در زندان به راه می انداختند. بریده نشریات تشکل های اپوزیسیون در داخل و خارج از کشور را در زیر "هشت" نصب می کردند. کار به جایی می رسید که فیلم تلویزیون فرانسه را از فعالیت های اپوزیسیون خارج کشور نشان می دادند. در همان زمان، در داخل کشور، داشتن چنین اوراق و یا نوارهایی منجر به دستگیری، شکنجه و زندان افراد می شد.

دوره ای که ما آن را در گوشه هایی از زندان به شوخی "میثم کراسی" (بر وزن "جیمی کراسی") (۱۴) نام گذاری کرده بودیم. دوره ای که متفاوت بود و صف بندی ساده شده ای از "شکنجه گر- شکنجه شده" را در پس پرده قرار می داد. گرچه در همین دوره، بدترین و سیستماتیک ترین ضربات بر تشکل ها وارد شد و افراد بسیاری در زیر شکنجه های بی رحمانه قرار داشتند.»

در مقاله فوق، جزئیات دقیق تر این دوره ترسیم شده است و در مطلب فعلی به مهم ترین تغییرات این دوره اشاره خواهم داشت. بتدریج، محدودیت های زندان کاهش می یافت و آرام آرام، روش های پیچیده تر پلیس سیاسی را در رفتار دادستانی و زندانیان می دیدیم. در این دوره، روزنامه، کتاب و تلویزیون رنگی به داخل بندها فرستاده شد. سخنران های شورای عالی قضایی و مجلس رژیم، درباره "رفتارهای نادرست" برخی مسئولین زندان سخنرانی می کردند. از مسئولیت و اختیارات تواب ها به تدریج کاسته شد و نهایتاً کنار گذاشته شدند (۱۵). بسیاری از زندانیانی که در بحبوحه سال ۶۰ احکام سنگین گرفته بودند، با کاهش محکومیت و دادن تعهد و انزجار آزاد شدند. (شرط لاجوردی و داود رحمانی "احراز توبه" بود، که تعیین شرایط آن نیز دلبخواه خودشان بود).

بتدریج زندگی جمعی زندانیان سیاسی شکل گرفت و خواسته های اولیه صنفی در زندان، به خواسته هایی با بار سیاسی بیشتر تبدیل شد. اینک زندانیان سیاسی مقاوم، مسئولین بند، مسئولین داخلی سلول ها و مسئولیت ورزش را از میان خودشان تعیین می کردند. برای نمونه رفیق بزرگوارمان، مسعود طاعتی زاده کاپیتان سابق تیم ملی بسکتبال ایران، در بند یک واحد یک به مسئولیت ورزش جمعی بند انتخاب شده بود. تلاش «بخش فرهنگی» زندان برای ایجاد ائتلاف بین زندانیان سیاسی از طریق انتقال خبرهای اختلافات سازمان ها و گروههای خارج از کشور یا در منطقه مرزی کردستان، به نتیجه نرسیده بود. در عوض، زندانیان سیاسی بحث ها و تبادل نظرهای خود را منظم تر می کردند. در این دوره شاهد تجدید فعالیت فکری بخش وسیعی از زندانیان سیاسی با تجربه و تئوریک هستیم که با تدوین بحث ها، نظرات و تجربیات بدست آمده از دوران شاه و جمهوری اسلامی، در رشد آگاهی سایر رفقای همبندشان یاری می کنند (۱۶).

با فراتر رفتن خواسته های زندانیان سیاسی از عقب نشینی پیش بینی شده ریاست زندان، معادلات میثم و دار و دسته منتظری بهم ریخت و دوباره چهره اسلامیون در قدرت در زندان دگرگون شد! دوره تنبیهات فرا می رسید. از این دوره توسط زندانیان سیاسی زن و مرد از زندانهای قزل حصار، اوین و گوهر دشت گزارشاتی در

باقی زندانیان برایم در لحظه نگارش این مقاله، متأسفانه در خاطر من نیست و یا برایم نامعلوم است.

چادر رنگی، ۱۳۶۴: پاییز ۱۳۶۳، بند هفت مجرد، واحد سه قزل حصار، شامل زنان زندانی چپ و تعدادی از مجاهدین می‌شد. این بند نیز، شاهد یکی از درگیری‌های زندانیان با "میثم کراسی" شد. اجبار چنین بود که برای ملاقات، بهداری و کارهای بیرون از بند، زنان چادر به سر کنند. زنان زندانی چپ، چادر رنگی به سر می‌کردند و این علامتی برای شناسایی آنها بود. میثم دستور داد که همه زندانیان زن بایستی چادر مشکی به سر کنند. عکس العمل آئی در مقابل این دستور، عدم رعایت آن بود. در مقابل زندان بان، ملاقات‌ها را قطع کرد. تا ۱۰ ماه زنان چپی که چادر مشکی سر نکردند ممنوع الملاقات بودند. متعاقب آن، خانواده‌ها نیز در دفاع از فرزندان خود در تهران و قم حرکاتی داشتند. تجمع، تحصن و در یک مورد برگرداندن ماشین مجید انصاری، سرپرست زندان‌های کل کشور. ۴۰ نفر از زنان چپ به زیرزمین ۲۰۹ اوین در سلول‌هایی ۲×۴ متر فرستاده شدند. همان جایی که سال‌های قبل محل اصلی شکنجه زندانیان چپ بود. خوابیدن چهل انسان در فضای کوچک سلول، چهار نوبت دستشویی در شبانه روز، به اندازه کافی روشن‌گر فضای باز دار و دسته منتظری در زندان بود. این حرکت از انتهای بهار ۱۳۶۴ تا اوایل ۱۳۶۵ ادامه داشت (۱۸).

مبارزه علیه بیگاری در زندان، دی- بهمن ۱۳۶۴: بند یک واحد یک در پائیز ۱۳۶۴ با خواسته‌ای از سوی زندانیان روبرو شد که غیرقابل قبول بود و تحمیل کار مجانی یا به عبارت دیگر بیگاری به زندانیان سیاسی: «نظافت سالن ملاقات، تمیز کردن سالن "واحد" و تمیز کردن مواد اولیه غذایی آشپزخانه به عنوان وظیفه زندانیان اعلام شد. برخی به شوخی می‌گفتند: "تا چند وقت دیگر، نگهداری از زندان را هم به عهده خود ما می‌گذارند!" واکنش در مقابل "بیگاری" در آغاز سازمان منظم نداشت ولی بعد از یکی، دو ماه تصمیم زندانیان گرفته شد: "به بیگاری تن نمی‌دهیم!"

گروه اول که ترمز کرد، به سلول‌های زیرهشت (سلول تاریک و بدون پنجره‌ای که فقط با نور چراغ قابل استفاده می‌شد) برای بازجویی و دادگاه برده شدند. از این گروه ۹ نفره، یک نفر از پیکار و یک نفر از مجاهدین بودند که به تازگی بعد از سه سال و خرده‌ای از انفرادی‌های گوهردشت بیرون آمده بودند. اقلیتی دیگری نیز، هنوز چند ماهی بود که از بازجویی و تنبیهی قبلی در مورد "شورش در زندان" خلاص شده بود. گروه‌های "متمرد" بعدی که به بیگاری تن نمی‌دادند، در زیر هشت کتک می‌خوردند و به داخل بندها فرستاده می‌شدند. چهل روز این درگیری به طول انجامید و سرانجام میثم به همراه دادیارش "ناصریان" (شوهر خواهر رفسنجانی)، عقب نشستند. (۱۹)

تحریم غذای زندانیان بند ۳ اوین، تابستان ۱۳۶۵: حرکات و اعتراضات دوره میثم تاکنون شامل بخشی از زندانیان می‌شد. با اعتراضات و سرانجام تحریم غذایی که در تابستان ۱۳۶۵ در اوین بیش از یک ماه ادامه یافت، شاهد شکل‌گیری یک حرکت جمعی و سراسری زندانیان سیاسی در زندانهای جمهوری اسلامی هستیم که بن بست میثم کراسی در درون زندان‌های جمهوری اسلامی را آشکار می‌کند (۲۰). درگیری‌ها با ورود چند زندانی جدید، از جمله دو تواب شناخته شده به سالن ۳ "آموزشگاه" اوین و نیز بابک زهرایی آغاز شد. «سالن ۳ یک صدا با ورود توابعین مخالفت کرده و حتی وسایلشان را از اتاق‌ها بیرون ریختند. به آنها اجازه ورود به هیچ یک از اتاق‌ها را ندادند. عملکرد ننگین آنها بر هیچ کس پوشیده نبود و اینک زندانیان حاضر به زندگی با توابعین نبودند... میثم با این کار اهداف مختلفی را دنبال می‌کرد. اول از همه مسئولیت بند را به آنها واگذار کند، دوم اینکه تمام اتفاقات درون بند را تحت کنترل داشته باشد و سوم اینکه می‌خواست یادآوری کند که اگر امکاناتی داده است به همان طریق هم می‌تواند پس بگیرد. این حرکت تحریک آمیز، میزانی از قدرت واکنش زندانیان را برای او مشخص می‌کرد... پافشاری در میان زندانیان در حدی بود که کل سالن حاضر به عقب نشینی در مقابل توابعین نشد. هنگام ملاقات اخبار به خانواده‌ها رسید و موضوع گسترش یافت. بسیاری از خانواده‌ها به طور جمعی دست به اعتراض زدند

و خواستار رسیدگی به خواسته‌های فرزندان و همسران خود شدند. تاثیر حرکت خانواده‌ها بسیار مهم بود و به حرکت‌های داخل زندان یاری می‌رساند. میثم عقب‌نشست و توابعین از بند خارج شدند.

تاکید بر روی خواسته‌های دیگر هم چنان ادامه داشت. میثم روشی دیگر به کار بست. این بار اتاق اول بند را تخلیه کردند و افراد تازه‌ای وارد بند شدند. بند حالت متشنج به خود گرفت. دو نفر از زندانیان عادی که به زور منتقل شده بودند، ماجرا را به زندانیان سیاسی گفتند. میثم این افراد را که عموماً "مرتکب جرایم سنگین شده و بسیاری از آنها نیز اعدامی بودند با وعده و وعید برای درگیری به درون سالن فرستاده بود. به آنها گفته بود: "اگر به حرف‌هایمان گوش کنید و به آنچه ما گفتیم عمل کنید، در حکمتان تاثیر گذاشته و برایتان عفو می‌گیریم." هدف از این حرکت به تشنج کشیدن بند و ایجاد درگیری بود تا آنگاه به بهانه "درگیری داخل خود زندانیان!" پاسداران برای سرکوب وارد عمل شوند. طرحی بر اساس ماکت درگیری بند یک قزل حصار موسوم به «شورش در زندان» در زمستان ۱۳۶۳ با ابعادی وسیع‌تر.

مدت زیادی نگذشت که معلوم شد، عادی‌ها هنگام آمدن تعدادی چوب، چماق و بطری با خود داخل بند آورده‌اند. کارد و چاقو نیز بعدها به این فهرست اضافه شد. تازه واردین، به راهروی سالن آمده و شروع به شعار دادن کردند. "مرگ بر کمونیست، آنکه می‌گه خدا نیست!"، "مرگ بر منافق"، "حزب فقط حزب الله..."

چند بار شعارهایشان را تکرار کردند، اما عکس‌العملی مشاهده نکردند. جوّ بند کاملاً متشنج شده بود... مدتی به همین منوال گذشت. عادی‌ها بیست نفر می‌شدند. چند قدم جلو می‌آمدند، شعار می‌دادند و برمی‌گشتند. افراد سالن عصبانی شده بودند، اما هیچ حرکت یا صحبتی که منجر به آغاز درگیری شود، انجام نمی‌دادند. به ظاهر، ۲۰ نفر در مقابل ۳۰۰ نفر شعار می‌دادند، اما پاسداران پشت در سالن منتظر بودند تا با آغاز درگیری به سرعت به داخل بند بریزند.

به هر حال بعد از چند دور شعار دادن، عادی‌ها به داخل اتاق‌شان بازگشتند. بعد از آن صدای داد و بیدادی از داخل اتاقشان شنیده شد. برایشان تعریف کرده بودند که به محض ورودتان، کمونیست‌ها کتک تان می‌زنند و از بند اخراج تان می‌کنند. برخورد خونسرد و کنترل شده با آنها، تمام طرح میثم را نقش بر آب کرد.

اما میثم قضیه را به همین جا ختم نکرد. مسئول بند و مسئول فروشگاه را از عادی‌ها قرار داد و اعلام کرد هر کس هر کاری دارد از قبیل گرفتن غذا، رفتن به بهداری، فروشگاه و... باید به مسئول انتصابی آنها مراجعه کند. کلیه افراد بند برای مقابله با این برخورد میثم به شور نشستند. پیشنهاداتی از قبیل اعتصاب غذا، برخورد کتبی از طریق دادن نامه، نگرفتن غذا، چای و نان (جیره زندان) از طریق عادی‌ها و در کنار آن اخراج این افراد از بند، در جمع مطرح شد. پیشنهاد نگرفتن جیره زندان از طریق عادی‌ها و اخراج این افراد از بند، پذیرفته شد و به اجرا درآمد. این حرکت بعدها به "تحریم غذا" معروف شد. در طی این مدت هیچ غذایی تحویل گرفته نمی‌شد. تنها مواد غذایی ذخیره در داخل بند مورد استفاده قرار می‌گرفت. افراد بند، در همان مقطع با زندانیان عادی که برخورد مناسب‌تر داشتند، تماس گرفتند و برایشان توضیح دادند که موضوع مخالفت با شخص آنها نیست، بلکه رژیم می‌خواهد از وضعیت آنها بر علیه زندانیان سیاسی سوءاستفاده کند.

...علی‌رغم کمک‌های غذایی زندانیان سیاسی سالن ۵ (که در طبقه بالا بودند)؛ با ادامه تحریم، ذخیره غذایی و به همراه آن انرژی زندانیان نیز آرام آرام کاهش می‌یافت. در ادامه حرکت، تصمیم به تحریم ملاقات گرفته شد، گروه اول ملاقات‌کنندگان موظف شدند به ملاقات رفته و خبر حرکت تحریم غذا و تحریم ملاقات را به خانواده‌ها منتقل کنند. انعکاس داخلی و خارجی "تحریم غذا" وسیع‌تر از پیش بینی بود. علی‌رغم تبلیغات رژیم مبنی بر نداشتن زندانی سیاسی و "توبه" آنها، حرکت سالن ۳ و پشتیبانی سالن ۵ نزدیک به ۷۰۰ زندانی سیاسی را فقط در یکی از بخش‌های زندان‌های ایران، رو در روی رژیم قرار داده بود.

بعد از ۲۵ روز، میثم با بند وارد مذاکره شد. گفتگو به صورت عمومی با میثم صورت گرفت، چون معرفی نماینده یا نمایندگان، موجب زیر فشار رفتن آنها از طرف رژیم می‌شد. نهایتاً قرار بر ارائه مکتوب خواسته‌ها به میثم شد. بعد از چند



برسانند به یک باره از حضور هزاران هزار مبارز سیاسی با تجربه که سالهای طولانی شاهد وحشیگری، پوسیدگی و زوال اخلاقی حاکمان در زندان بودند، خلاص شوند. با این حال، پس از موج اصلی کشتار، همچنان در پی ادامه قتل عام باقیمانده زندانیان بودند:

«...بعد از این که دور اول کشتار انجام شد (مرداد و شهریور) و بخش اعظم زندانیان چپ و مجاهد قتل عام شدند، تعداد دیگری راه که این بار پرونده‌های اصلی آن‌ها را از وزارت اطلاعات آورده بودند، به دادگاه احضار کردند. بخشی از زندانیان چپ را مجدداً برای دادگاه از بندها خارج کردند. در یکی از این سری‌ها، ۲۸ نفر از زندانیانی که دور اول دادگاه را طی کرده و زنده مانده بودند، مجدداً احضار شدند. حالتی که آن موقع بین باقی‌مانده زندانی‌ها در بند ایجاد شد، غیرقابل توصیف است. همگی می‌دانستند که هر بیرون رفتنی ممکن است هیچ بازگشتی نداشته باشد. وضع روحی بسیار بدی برای بقیه بچه‌هایی که داخل بندها مانده بودند ایجاد شد. نگران بودند این ۲۸ نفر با چه وضعی روبرو می‌شوند؟ مجدداً ناصریان، نیری، اشراقی و نماینده وزارت اطلاعات در همان محل دادگاه منتظر بودند. زمان دادگاه این بار بیشتر طول می‌کشید و پرونده‌ها را باز کرده بودند تا وضع و کیفیت نیروهای زندانی را ارزیابی کنند. در پی این هدف بودند که اگر نیرویی از دستشان زنده در رفته است؛ این بار حکم اعدامش را بدهند.

برخوردها و تضادهای خود رژیم، از جمله نام‌نگاری‌های منتظری با خمینی، حکایت از جدال داخل حکومتی داشت. اخبار به بیرون از زندان‌ها درز کرده بود و مجموع وضعیت داخلی و خارجی این شد که دادگاه‌های دور دوم را نیمه‌کاره قطع کردند. یادم می‌آید که در حین برگزاری دادگاه‌ها بود، عده‌ای از زندانیان داخل دادگاه رفته و بیرون آمده بودند. تعداد دیگری، منتظر دادگاه بودند. نیری و ناصریان بیرون آمدند و در اتاق دادگاه را قفل کرده و خیلی عصبی حرکت کردند و رفتند. گویا تماس گرفته شده بود که این دادگاه‌ها را قطع کنید... یعنی اگر همین فشارهای محدود در داخل و خارج از کشور نبود، باقی‌مانده زندانیانی که از زیر تیغ حمله رژیم در دور اول زنده بیرون آمده بودند، در دور دوم کشته می‌شدند. شاید تعداد محدودتری از زندانیان، جان سالم به‌در می‌بردند.» (۲۶)

با گذشت چند دهه از کشتار سراسری زندانیان سیاسی، هنوز بسیاری از فجایع بر ما روشن نیست. هنوز خانواده‌ها اطلاع دقیقی از آخرین لحظات زندگی فرزندانمان ندارند و حکومت روز به روز، قدمهایی بیشتری برای محو حقایق کشتار سراسری زندانیان برمی‌دارد و یا از طریق «پژوهشگرانش» می‌کوشد تاریخ را واژگونه بنویسد و گریبان خود را از پاسخگویی به این جنایت بزرگ رها سازد. این سرفصل، برای شاهدان عینی این فاجعه همچنان گشوده خواهد بود...

۱۳۶۷ تا ...

ماجرا با کشتار سراسری زندانیان سیاسی تمام نشد... زندانیان سیاسی زن چپ تا ۱۳۶۹ در انفرادی‌ها و زندانهای تنبیهی مختلف بودند. تعدادی از همبندیان ما در سلولها باقی ماندند که در نوشته وزیر فتوحی تحت عنوان دیدار با گالیندوپل به آن اشاره شده است. (۲۷) در زندان‌های شهرستان، هنوز زندانیان مقاوم نگهداری می‌شدند که در کتاب مالا توسط محمد خوش ذوق گزارشی از این سالها در دسترس است. تعدادی از همبندیان ما، دوباره در اثر تعقیب و مراقبت‌های بعد از زندان

روزی، میثم مسئول انتخابی بند را به رسمیت شناخت. عده زیادی از عادی‌ها را از بند خارج کرد و روزنامه و کتاب به بند فرستاد...» (۲۱)

تحریم غذای سالن سه‌اومین نقطه عطفی شد که پایان دوره میثم کراسی و گذار به دوره بعدی، یعنی تدارک و اجرای کشتار زندانیان سیاسی را در سال ۱۳۶۷ رقم زد.

۱۳۶۵ تا ۱۳۶۷:

تدارک و اجرای کشتار سراسری زندانیان سیاسی

بنا به اخباری که از عوامل وزارت اطلاعات رژیم پس از کشتارها سراسری ۱۳۶۷ بدست آمده است، این طرح پس از به پایان رسیدن دوره موسوم به میثم کراسی از اواسط سال ۱۳۶۵ در حال آماده‌سازی بود. انتخاب لحظات بحرانی تابستان ۱۳۶۷ که مصادف با پذیرش قطعنامه ۵۹۸ و آتش بس میان رژیم‌های ایران و عراق بود، دقیقاً به همین خاطر صورت گرفت که افکار عمومی داخل و خارج از کشور روی موضوع جنگ و آتش بس متمرکز خواهد بود و کشتاری به این وسعت در سراسر کشور، پژواک کمی در آن دوره خواهد یافت.

شناختی که ارگانهای امنیتی رژیم و زندانبانان از بافت و توانایی زندانیان سیاسی در دوره میثم کراسی بدست آورده بودند، به وزارت اطلاعات کمک بزرگی کرد. پلیس سیاسی رژیم، اینک برای تفکیک نیروهای زندان، ارزیابی توان سیاسی و مبارزاتی‌اش، میزان پایبندی به آرمان‌هایشان اطلاعات وسیع تری بدست آورده بود. اطلاعاتی که از طریق گزارشات توأمین مخفی و علنی‌اش روزانه از زندانیان بدست می‌آورد؛ به همراه نظر سنجی‌هایی که مامورین وزارت اطلاعات در سالهای ۱۳۶۵ و ۱۳۶۶ انجام می‌دادند، همگی در تایید این نظر در داخل حکومتیان بود که با زندانیان سیاسی نمی‌توان "کنار آمد"، بلکه باید مقاومت آنها را در هم شکست و در صورت لزوم تمامی آنها را نابود ساخت.

«در خلاء سنگربندی جنبش در بیرون از زندان و بی‌سازمانی اپوزیسیون در داخل کشور، ضد حمله خشن رژیم با تعویض میثم و جایگزینی آخوند مرتضوی آغاز شد. از ۱۳۶۵ تا تابستان ۱۳۶۷، بر سر بازپس‌گیری امتیازات، روزهای سخت و پرتشنجی بر زندان گذشت. صدای موشک‌های عراقی، میگ‌های روسی و میراژهای فرانسوی، بحران جنگ را به پوششی بر بحران زندان تبدیل ساخته بود. به تناسب عدم تعادل رژیم در بیرون از زندان، خشونت وسیع تری در بندها به کار بسته می‌شد. تهاجم رژیم نه برای عقب‌راندن زندانیان سیاسی بلکه برای نابودی آنان بود.» (۲۲)

گزارش مستقیم خودم را به عنوان شاهد از کشتار ۱۳۶۷ را در نوشته‌ای دیگر بیان کرده‌ام (۲۳) و کنکاشی در این مورد که «چرا چنین شد؟» را نیز در بحثی دیگر از منظر خودم نوشته‌ام. (۲۴) در اینجا، فشرده‌ای از آن چه تجربه مستقیم ما در روزهای کشتار ۱۳۶۷ بود را می‌نویسم:

«در مرداد ماه ملاقات‌ها قطع شده بود. پس از یک ماه در اوایل شهریور با خبر شدیم که در حال "دار زدن" زندانیان اوین هستند. ولی چون خبر از طریق مورش رسیده و از چند بند گذشته بود؛ منبع خبر را نمی‌توانستیم شناسایی کنیم و ضربی از اشتباه را در انتقال خبر گذاشته بودیم. خبر تظاهرات خانواده‌ها که در پی قطع ملاقات، خواستار روشن شدن وضعیت فرزندان و یا همسرانشان بودند، به ما رسیده بود. روش جدید قتل عام، دار زدن بود و نمی‌شد مانند سال ۱۳۶۰ از طریق شمردن تیرهای خلاص، به تعداد اعدامی‌ها پی برد. زندانیان بی‌سر و صدا، گروه، گروه به دار آویخته می‌شدند. بی‌آنکه سایر زندانیان در فاصله نزدیک به محل اعدام از این موضوع با خبر شوند...

مجدداً در صبح نهم شهریور، از بندهای ۷ و ۸ گوهردشت پیغام وحشتناکی رسید. زندانیان بندهای ۷ و ۸ را در گروه‌های ۷۰ و ۸۰ نفره به بیرون برده بودند و تا شب قبل از آن هیچ اطلاعی از آنان نداشتیم. بازماندگان قتل عام در آن بندها، بلافاصله بعد از رسیدن به داخل بندها سعی در رساندن خبر به ما داشتند. مورش شبانه آنان چنین بود: "ما را سلاخی کرده‌اند، مواظب باشید شما سلاخی نشوید. دارند دار می‌زنند، ما جسد آویزان بچه‌ها را دیدیم." (۲۵)

در هر بند با حيله و ترفندی کوشیده بودند تا تعداد اعدامی‌ها را به حداکثر

- تواب پدیده ای نوظهور در زندان، اشرف دهقانی، ۲۲ نوامبر ۲۰۰۶:
<http://www.ashrafdehghani.com/pdf/Tavaab.pdf>

۱۰- همان: منحنی کشتار در ۱۳۶۰، کیهانشان انسانی و سیاهچال مرگ

۱۱- همان: میثم کراسی: پیش درآمدی بر کشتار.

۱۲- همچنین نگاه کنید به:

- سال ۶۳، زندان قزل حصار: شکنجه در تابوت ها به وسیله حاج داوود رحمانی، پروانه

<http://www.dialogt.org/image/zندان/dint58.pdf>

- بازنویسی یک جنایت: «تخت ها» فریده ثابتی

<http://www.dialogt.org/image/zندان/dint48.pdf>

- مصاحبه پیام فدائی با رفیق محمود خلیلی، از بازماندگان قتل عام زندانیان سیاسی در سال ۶۷

<http://www.siahkal.com/index/right-col/PF105-mosahebeh-Mahmoud-Khaili-6.htm>

- دیدیم که طوفان بود و برد، سخنرانی نازلی پرتوی در چهاردهمین سال یادمان جانباختگان تابستان

۱۳۶۷، استکلم

[http://www.kanoon-zendanian.org/DOCUMENTS%20\(htm\)/Nazli.html](http://www.kanoon-zendanian.org/DOCUMENTS%20(htm)/Nazli.html)

- برای بیست و چند ساله های امروز که بدانند، برنسل ما چه گذشت؟، پانته آ بهرامی

http://www.dialogt.org/image/zندان/pantea_bahrami_20salehha.html

۱۳- همان: میثم کراسی: پیش درآمدی بر کشتار.

۱۴- دوره‌ای که جیمی کارتر رئیس جمهور وقت آمریکا به منظور پیش برد اهداف جنگ سرد، سیاست

"دفاع از حقوق بشر در تمام جهان" را اعلام کرده بود. این دفاع دروغین از حقوق بشر به طنز

"جیمی کراسی" نام گرفته بود.

۱۵- ن.ک: «در جدال با خاموشی» نوشته اشرف دهقانی، فصل «مبارزه در دوره افول حاکمیت توابین

در بندها»، صفحات ۴۵۲ تا ۴۹۶.

۱۶- برای بحث در مورد آموزش و مطالعه در زندان به دو مقاله منتشر شده در کتاب زندان، جلد دوم به

ویراستاری ناصر مهاجر مراجعه کنید: مطالعه در زندان زنان جمهوری اسلامی (۶۷-۱۳۶۰)، نوشته ناصر

مهاجر، ص ۲۲؛ مطالعه در زندان مردان جمهوری اسلامی (۶۷-۱۳۶۰)، نوشته همایون ایوانی، ص ۵۳.

۱۷- رجوع کنید به: میثم کراسی: پیش درآمدی بر کشتار، مژده ارس، سیاوش محمودی، فرهاد سپهر،

کتاب زندان، جلد دوم، ص ۳۲۵ و یا قابل دسترسی در لینک زیر:

http://www.dialogt.net/index.php?id=48&tx_ttnews%5Btt_news%5D=24&cHash=0e1c902ce78719bfb7fe2f1cf3951c

و در جدال با خاموشی، نوشته اشرف دهقانی، در سرفصل «نمونه هایی از مبارزه زندانیان سیاسی در

سال ۶۴»، ص ۴۶۱ تا ۴۶۶.

۱۸- همان: میثم کراسی: پیش درآمدی بر کشتار، ص ۳۲۵.

و در جدال با خاموشی، نوشته اشرف دهقانی، در سرفصل «نمونه هایی از مبارزه زندانیان سیاسی در

سال ۶۴»، ص ۴۸۰ تا ۴۹۵ با استناد به خاطرات زندانیان سیاسی زن در رژیم جمهوری اسلامی.

۱۹- همان: میثم کراسی: پیش درآمدی بر کشتار، جلد دوم، ص ۳۲۶.

۲۰- برای مطالعه وضع زندان اوین سالن سه در سالهای ۱۳۶۴ تا ۱۳۶۷ به نوشته های زیر مراجعه

کنید: یاد ایام از سیاوش محمودی، منتشر شده در گفتگوهای زندان شماره های ۱، ۲ و ۳ و قابل

دسترسی در لینکهای زیر: بخش یک و بخش دوم (بخش سوم تا لحظه نگارش این مطلب به صورت

اینترنتی در دسترس نبود)

http://www.dialogt.net/index.php?id=48&tx_ttnews%5Btt_news%5D=439&cHash=a0776c8b599215b03ac520aac653bb38

http://www.dialogt.org/fileadmin/user_upload/goftogooha2/goft2-yade%20ayam1-mahmoudi.pdf

۲۱- همان: میثم کراسی: پیش درآمدی بر کشتار.

۲۲- همان: میثم کراسی: پیش درآمدی بر کشتار.

۲۳- گزارش یک شاهد، سخنرانی همایون ایوانی در مراسم یادمان زندانیان سیاسی، برلین، ۱۹۹۷

<http://www.dialogt.org/image/zندان/gozareshe%20yek%20shahed.pdf>

۲۴- روش طرح مسئله: چند مقدمه بر یک آغاز، متن سخنرانی همایون ایوانی در مراسم یادمان زندانیان

سیاسی، کلن، ۲۰۰۳

http://www.dialogt.net/index.php?id=48&tx_ttnews%5Btt_news%5D=441&cHash=bc7a62e1c239741b78b91b49ed4f6286

۲۵- همان: گزارش یک شاهد.

۲۶- همان: گزارش یک شاهد.

۲۷- دیدار با گالیندوپل، گواهی ای بر قتل عام، سندی بر بلقان توجیه سکوت، وزیر فتحی

http://www.dialogt.net/fileadmin/user_upload/didar_ba_galindopol.pdf



دستگیر شدند و یا در اثر «صاحنه»هایی فوت کردند. برای ضربات بعد از ۱۳۶۷ دستگیری های گروه وحدت کمونیستی در سال ۱۳۶۸ و دستگیری برادر بزرگتر رفیق جانفشانمان «مسعود باختری» در ارتباط با سازمان چریکهای فدایی خلق ایران را می توان نام برد، او در سال ۱۳۶۹ تیرباران شد... اما مجال دیگری لازم است تا به دوره زندان های پس از کشتار سراسری زندانیان سیاسی بپردازیم.

نگاهی به منابع و یادداشتهای موجود

برای نوشته کنونی، منابعی که مورد مراجعه مستقیم قرار گرفته، در پایان مطلب ذکر شده است. خواننده علاقمند می تواند به آنها برای دسترسی به اطلاعات بیشتر مراجعه کند. با این حال، در حین آماده سازی مقاله، بیش از پیش، به ارزش تلاش تک نگاری زندانیان سیاسی زن و مرد، کارهای جمعی زندانیان سیاسی در مجموعه های گفتگوهای زندان، مجموعه های ارزشمند کتاب زندان به ویراستاری ناصر مهاجر و ویژه نامه های نشریه آرش به سردبیری پرویز قلیچ خانی توجه جلب شد. در این نوشته ها، شیفتگی به حقیقت و وفاداری به بیان درست و انسانی فاجعه قابل لمس است. در مقابل، به گرایش نه چندان جدید مستندسازان پروژه نویس نیز برخوردیم که هزاران، هزار انسان را لایبلی گزارشات اخته شده و بی روح خود بایگانی می کنند و جان مطلب را می گیرند و آرزوهای نسل انقلاب را به سایه می رانند.

در همین بازنگری روایت ها و گزارشات مختلف بود که در ذهنم بیتی از حافظ تکرار می شد:

«آه آه از دست این صرافان گوهرناشناس

هر زمان خرمهره را با در برابر می کنند».

به همین خاطر، لازم می بینم از تلاشهای نشریه آرش و نیز نشر نقطه و همه زندانیان سیاسی که درد و رنج خود را به زبان می آورند تا نسل کنونی بداند که چه بر نسل انقلاب گذشت، تشکر کنم.

۲۸ دسامبر ۲۰۱۳

زیرنویس ها:

۱- ن.ک. انقلاب فرهنگی ایران در ویکی پدیای فارسی:

http://fa.wikipedia.org/wiki/%D8%A7%D9%86%D9%82%D9%84%D8%A7%D8%A8_%D9%81%D8%B1%D9%87%D9%86%DA%AF%DB%8C_%D8%A7%DB%8C%D8%B1%D8%A7%D9%86

۲- روزنامه اطلاعات، ۱۹ آذر ۱۳۵۹، صفحه ۱۲.

۳- ن.ک. کیهان، ۳۰ فروردین ۱۳۶۰، صفحه ۱.

۴- ن.ک. کیهان، ۳۰ فروردین ۱۳۶۰، صفحه ۱.

۵- منحنی کشتار در ۱۳۶۰، کیهانشان انسانی و سیاهچال مرگ، حسین ایبات و همایون ایوانی، نشریه آرش، متن مقاله در لینک زیر نیز قابل دسترسی است:

http://www.dialogt.org/image/zندان/monhanie_koshtar.pdf

۶- به نقل از لاجوردی: هواداران مثل دنباله بادبادک سازمان ها هستند، اگر دنباله بادبادک را جدا کنیم

(بخوان دستگیر و اعدام)، بادبادک سقوط می کند.

۷- همان: منحنی کشتار در ۱۳۶۰

۸- ن.ک: میثم کراسی: پیش درآمدی بر کشتار، مژده ارس، سیاوش - م، فرهاد سپهر، کتاب زندان به ویراستاری ناصر مهاجر، جلد دوم، نشر نقطه، چاپ یکم، ایالات متحده آمریکا، ۱۳۸۰، ص ۳۱۷. متن

مقاله در لینک های زیر نیز قابل دسترسی است:

[http://www.dialogt.net/index.php?id=48&tx_ttnews\[tt_news\]=24&cHash=0e1c902ce78719bfb7fe2f1cf3951c](http://www.dialogt.net/index.php?id=48&tx_ttnews[tt_news]=24&cHash=0e1c902ce78719bfb7fe2f1cf3951c)

<http://www.dialogt.org/image/zندان/meysamkrasi.html>

۹- وضعیت توابین در زندان توسط زندانیان سیاسی از زوایای مختلف توضیح داده شده است. برای

نمونه به بحث های زیر مراجعه کنید به نوشته های ارائه شده در

"ت مثل تواب!" <http://www.dialogt.net/index.php?id=113>

- کتاب «آرمان خواهان، زندانیان سیاسی دهه ی شصت: مقاومت پیروز و «نه» به تسلیم و انقیاد» از

وزیر فتحی، صفحات ۲۴ تا ۳۹.

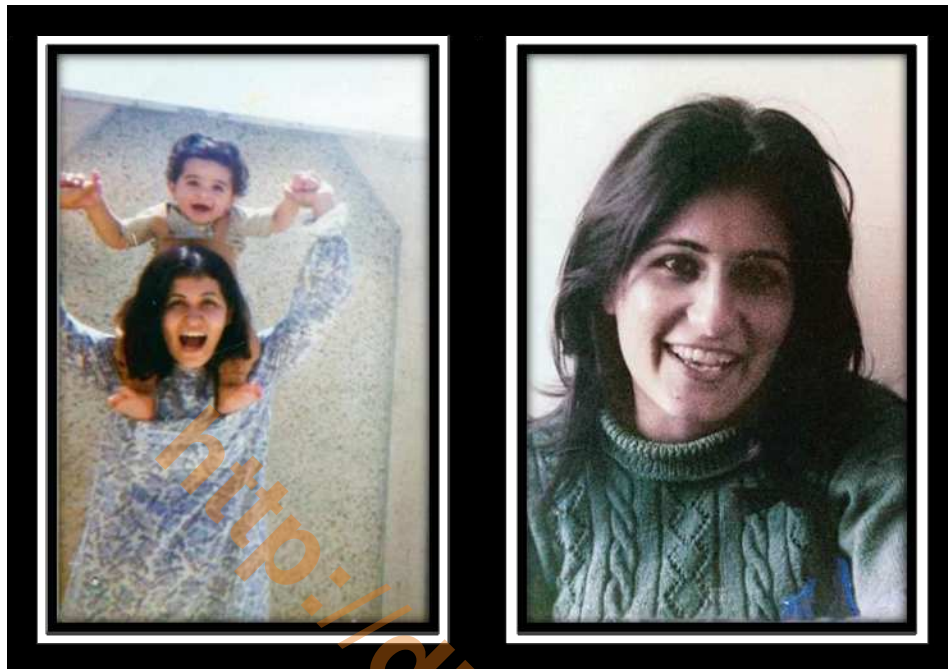
<http://www.dialogt.net/fileadmin/dateien/armankhahan.pdf>

- نشریه آرش در شماره ۹۷، آبان ۱۳۸۵، نوامبر ۲۰۰۶ در ویژه نامه خود به مناسبت کشتار زندانیان

سیاسی و نیز «روشنگران سیاسی ایران و مقوله ی تواب» مقالات و نوشته های متعددی در این زمینه

منتشر ساخته است.

فروردین دهشتناک سال ۶۳



نوشته زیر، بخشی از یادداشت‌های پدر بزرگم عزیز زارعی است در مورد دو دخترش فاطمه مادرم و فتنه خاله‌ام. هر دو آنها از جانب مجاهدین خلق نامزد مجلس شده بودند. مادرم فاطمه سال ۶۰ دستگیر شد و در کشتار زندانیان در تابستان ۶۷ به قتل رسید. خاله‌ام سال ۶۱ دستگیر و چند ماه بعد اعدام شد. قرار بود مادرم برای اوایل ۶۸ آزاد شود. دو سال پیش از آن، پدرم موفق شد من و برادرم را بیاورد پیش خودش به فرانسه در انتظار آزادی مادرم. شش ساله بودم که وارد فرانسه شدم، برادرم نه ساله بود.

بیست و سه سالم بود که دفتر یادداشت‌های پدر بزرگم بدستم رسید. مدتی طول کشید تا توانستم آن را به فرانسه ترجمه و منتشر کنم (**). همانطور که در این بخش از یادداشت‌ها پیداست، او جزییاتی را به ما منتقل می‌کند که نقطه‌های کور و مسکوت گذاشته شده‌ای از تاریخ‌مان است. مثل کشتار دسته جمعی زندانیان در سال ۶۳، پیش از کشتار بزرگ ۶۷. یادداشت‌های پر قدرت و دلخراشی که پدر بزرگم برای ما باقی گذاشته، راهی را به ما نشان می‌دهد که، در مقابل تحمیل سکوت، این واقعیت‌ها را از محدوده‌ی خاطرات خانوادگی بدر آریم و آن را جزیی از حافظه‌ی جمعی‌مان بدانیم. * کتاب یادداشت‌های عزیز زارعی به زبان فارسی بزودی انتشار خواهد یافت.

شورا مکارمی

آنها شهدای زیادی دادیم و ما تا کنون هم تعدادی از آنها را آزاد کرده‌ایم که متأسفانه رفته و جذب گروهک‌ها شده‌اند. این بود عین آن خطبه‌ی مذکور که هنوز هم یادمان مانده. بعد از آن خطبه، ناگهان بعضی از مقررات سخت بر روی زندانها تخفیف یافت. به زندانی‌ها اجازه داده شد در زندان کار دستی تهیه کنند. اجازه کتاب خواندن داده شد. هر کس مایل بود می‌توانست درس بخواند و امتحان دهد. بعضی اوقات به بعضی از آنها مرخصی می‌دادند. در زندان ملاقاتی حضوری می‌دادند. وسایل کار دستی از بیرون قبول می‌کردند و کار دستی‌های تهیه شده را تحویل خانواده‌هایشان می‌دادند و خیلی از این نوع آزادی‌های دیگر. ولی بی‌خبر از آنکه زیر این کاسه یک نیم کاسه‌ی بزرگی نهفته است.

خصوصاً در همان ایام هر دو هفته یک مرتبه ملاقات حضوری به زندانیان با افراد خانواده‌هایشان می‌دادند که برای مدت نیم ساعت در یکی از اتاق‌های زندان برگزار می‌شد که بر خلاف همیشه مأمورین اجرای نظم خیلی مراقبت



یادداشت‌های عزیز زارعی

درست اوایل بهمن ماه سال ۶۲ بود که یک روز رئیس دیوان عالی کشور در خطبه نماز جمعه گفت که قرار بود حضرت امام یک عفو عمومی به گروهک‌ها عطا فرمایند. ولی ما پیش‌نهاد کردیم اجازه فرمایند ما آنها را امتحان کنیم [تا] هر کدام که واقعا تواب شده باشند آزاد شوند. نه آنکه نسنجیده آنها را آزاد کنیم تا بروند جذب گروه‌ها شوند. زیرا برای دستگیری

و ناتوانش نشسته بودیم و فکر می‌کردیم که این دیگر چه نقشه‌ای است. چون تشکیلات ستاد خبری که همان ساواما باشد سعی داشت به هر طریق ممکن خانواده‌های مجاهدین را اذیت کند مخصوصاً شکنجه‌ی روحی. خلاصه صبح اول وقت رفتیم عادل آباد. گفتند: «فاطمه زارعی را برده‌اند سپاه». آنجا رفتیم جواب دادند: «نه اینجا نیاورده‌اند، بروید دادگاه». رفتیم دادگاه هم جواب دادند: «ما کاری به او نداریم». برگشتیم زندان سپاه جریان شب گذشته و موضوع تلفن را گفتیم. جواب داد: «این شایعه ضد انقلاب است». خلاصه بعد از ۳ روز سردرگمی و دوندگی و بی‌اطلاع بودن از سرنوشت فاطمه و ناراحتی در خانواده، دیگر دیوانه شده بودم.

روز سوم در راهروی دادگاه به سر می‌بردم، شروع به فریاد زدن کردم. به طوری که خود نفهمیدم چه گفتم. چون در روزهایی بود که خسرو قشقایی را اعدام کرده بودند. فریاد می‌زدم: «ای بی‌انصاف‌ها، شما آن که تا دیروز شتر جلوی قربانی می‌کردند، ظهر جلوی نماز جمعه شلاق زده‌اید و بعد از ظهر همان روز در فیروزآباد تیرباران کردید و روز بعد جسد تیرباران شده را جلوی شهربانی در ملأ عام به دار کشیدید و تترسیدید.» که البته منظور همان خسرو قشقایی بود. «حال از یک زن رنج‌دیده‌ی ناتوان و یک پیرمرد و پیرزن از پا درآمده چه خوف و هراسی دارید که آن قدر زجر و شکنجه روحی می‌دهید. این هم چه آدمی، الله و اکبر و لا اله الا الله. کنار در و دیوار دادگاه را مزین کرده‌اید و زیر آن پرچم مقدس آن همه ظلم می‌کنید؟ آخر من چه ازم ساخته است که بتوانم انجام دهم؟ اگر اعدامش کرده‌اید بگویید چه طور شده؟ بگویید تا من آنقدر سرگردان نباشم؟»

در عین سر دادن همان داد و فریادها بود که یک نفر مرا گرفت و از دادگاه بیرون کرد و جمعیت حاضر پشت در دادگاه هم مرا آرام کردند. دست آخر بدون نتیجه افسرده و ناامید برگشتم خانه. خدایا تو خودت جواب این همه قوم ظالم را بده که به اسم اسلام و دفاع از مکتب مقدس اسلام آن قدر ظلم می‌کنند. آن روزهم با آن همه اندوه سپری شد.

اما شب همان روز فاطمه عزیزم از تهران تلفن کرد که مرا آورده‌اند زندان اوین. شما می‌توانید بر حسب ترتیب حروف الفبا روز اول اردیبهشت بیابید دیدن من. تا اندازه‌ای از سردرگمی نجات یافتیم. قدری وسایل هم که لازم داشت سفارش کرد که با خود بیاورید. یکی دو روز قبل از تاریخ تعیین شده به اتفاق مادر و دو فرزند سرگردانش که الهی نصیب هیچ خانواده‌ای نشود عازم تهران شدیم.

روز موعود رفتیم محلی که اسامی را اعلام می‌کنند. متأسفانه اسم فاطمه در لیست نبود. این گونه بود که مادر و دو فرزندش ناامید برگشتند شهر. ولی مأمور اطلاعات مرا راهنمایی کرد که برو جلوی زندان اوین شاید چیزی دستگیرت شود. چون راه و چاه را بلد نبودیم فرد خیردیده‌ای مرا برد جلوی زندان و محل مراجعین را نشانم داد. رفتم جلو و شرح حال خود را به متصدی اطلاعات بازگو کردم. جواب داد: «برو بنشین تا صدایت بزوم». ساعتی طول کشید صدا زده و گفت: «فاطمه زارعی اینجا نیست. تا وقت تمام نشده زود برو لونا پارک من هم تلفن کردم که بهت اجازه‌ی ملاقات بدهند.»

به هر قیمتی بود خود را رساندم لونا پارک. ساعت ۱۱ صبح بود. آنجا هم بعد از طی مراحل من را همراه با چند نفر دیگر، که آنها هم زندانی داشتند سوار یک مینی بوس کردند که تمام شیشه‌های اطراف آن را رنگ سیاه زده بودند. بعد از طی مسافتی ما را بردند جلوی یک راهرو که پله به طرف بالا می‌خورد. پیاده‌مان کردند. بالای پله‌ها سالن بزرگی بود. در آن سالن هم یک تلویزیون بزرگ بود که مرتب آهنگ مارش می‌نواخت طوری که مغز سر آدم تیر می‌کشید. آنجا هم اسم‌ها را خواندند. رفتیم داخل یک راهرو که محل ملاقاتی‌ها بود. بعد از مختصری گشتن فاطمه را پشت یکی از کابین‌های تلفن پیدا کردم.

نمی‌کردند. در یکی از همان ملاقات‌ها بود که فاطمه گفت: «چند روزیست که تعدادی زن و دختر مشکوک آورده‌اند داخل بند که آنها خیلی خودشان را انقلابی نشان می‌دهند. می‌گویند آنها از شهرستان‌های دیگراند که به شیراز منتقل شده‌اند. بچه‌های ساده لوح هم فریب آنها را می‌خورند. من هم جرأت نمی‌کنم که به آنها برسانم که مواظب خودشان باشند. گاهی اتفاقاً هم بعضی‌هایشان می‌آیند پیش من از من راهنمایی می‌خواهند که من قسمشان می‌دهم که به من کاری نداشته باشند چون همه و همه مراقب حرکات من هستند و فقط کافی است که یک برگه‌ی هر چند جزیی از من به دست بیاورند.»

و اما پدر و مادرهای بی‌خبر از همه جا خوشحال بودند از آن که آزادی بیشتری به بچه‌هایشان داده شده. روزهای ملاقاتی همه شاد و خندان بودند. گاهی هم به بعضی از آنها مرخصی چند روزه می‌دادند. در ضمن هر ماه چند نفر را مرخص می‌کردند. روزها جلوی دادگاه از شلوغی قیامت بود، همه انتظار می‌کشیدند. بچه‌های آنهایی که آزاد می‌شدند، زنها همه یکی یک کیسه مشکل‌گشا در دست داشتند. خلاصه نور امید در دل‌های مرده تابیده بود: «امروز جگر گوشه‌ام آزاد می‌شود یا فردا؟» چون همانطور که قبلاً هم متذکر شده‌ام بچه‌های زندانی گل سرسبد خانواده‌شان بودند زیرا همه‌شان یا دانشجوی سال سوم یا چهارم بودند یا دکتر و مهندس. افراد کمتر از دیپلم در بینشان وجود نداشت جز چند زن هفتاد و چند ساله که آن هم با دخترانشان زندانی بودند.

اما افسوس و صد افسوس که عمر آن چراغ سبز خیلی کوتاه بود. طولی نکشید بگیر و ببند مجدد توأم با خشونت و بی‌رحمی تمام شروع شد. حال چه کاسه‌ای زیر این نیم‌کاسه بود خدا می‌داند.

فروردین دهشتناک سال ۶۳ فرا رسید. زمزمه‌ی سختگیری در زندان شروع شد. تمام بچه‌های زندانی از ترس قالب تهی کرده بودند. خانواده‌هایشان صد برابر بدتر از بچه‌هایشان متحیر بودند که چه پیش خواهد آمد. شایع شد که در زندان‌ها دسته‌بندی‌هایی در کار بوده است. اخبار از داخل زندان‌ها به بیرون درز کرده. وای که چه می‌گذشت به بچه‌های زندانی و بر والدین آنها. همه رنگ پریده، همه لب‌ها داغ بسته، همه چشم‌ها بی‌فروغ، همه دستهایی که تلفن در دست داشتند، لرزان. خدایا تو خودت جوابگوی این همه دل‌های پریشان باش که خیلی ظلم است. مأمورین اطلاعات مثل گرگ گرسنه افتادند به جان آن بره‌های بی‌زبان. الهی نیاید آن چه در آن مدت بر سر ما آمد.

خلاصه روز چهاردهم فروردین ۶۳ بود، درست ساعت هفت بعد از ظهر تلفن زنگ زد. خودم جواب دادم. سوال شد: «منزل فلانی؟»

«بله.»

بالدرنگ شستم خبر شد که باید خبری باشد. بله خبری هم بود. شخص تلفن کننده بعد از پرس و جو از مشخصات من گفت: «من جلوی پلیس راه بودم. خواهر چشم‌بسته‌ای داخل اتوبوس بود با دو برادر پاسدار. من پرسیدم: «این خواهر کیست و چه کار کرده؟» اما قبل از آن که آن برادرها جواب بدهند، خود آن خواهر گفت: «من فاطمه زارعی هستم. ترا به خدا قسم می‌دهم این شماره تلفن را که به تو می‌دهم یادداشت کنی. شماره تلفن منزل ما هست و به پدرم بگو که مرا برده‌اند تهران و خودتان بروید دادستانی شاید بگویند برای چی برده‌اند تهران.»

البته قبول این مطلب برای ما خیلی ثقیل بود چون دیگر رفتار آنها با زندانیان کاملاً برای ما شناخته شده بود که آنها هیچ وقت یک زندانی را با اتوبوس جابجا نمی‌کنند. آن‌قدرها وسایل حمل و نقل جورواجور دارند که احتیاج به اتوبوس نداشته باشند... خدایا ما در این موقع دیروقت که تمام جاهایی که ممکن است از این موضوع اطلاع داشته باشند که از آنها سوالی بکنیم، تعطیل است. بنابراین هیچ دری را به روی خود باز نمی‌دیدیم جز آنکه بسوزیم و بسازیم تا صبح شود. آن شب لعنتی را تا صبح من و مادر پیر

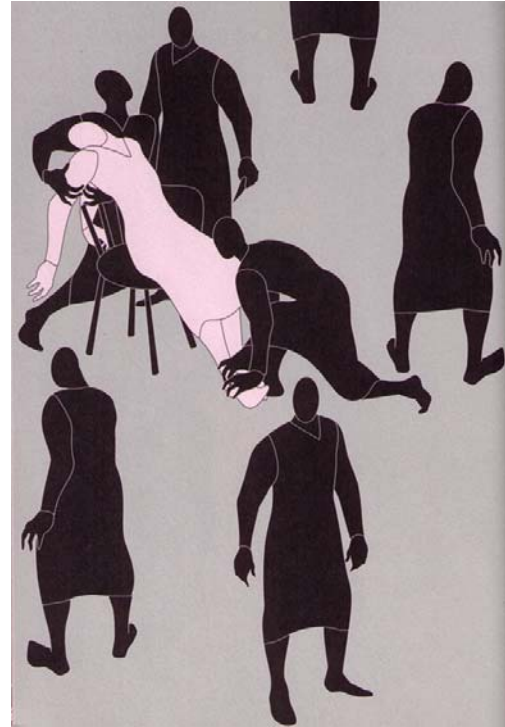
دومرتبه بعد از کمی مکث گفت: «پدر دختر ترا برده‌اند بند ۳۰۰۰ و آنجا دست هیچکس بهش نمی‌رسد. کما اینکه دو تا از پسران خودم هم مدت چند ماه است برده‌اند همان بند ۳۰۰۰ که تا کنون نمی‌دانم زنده‌اند یا مرده. حالا تو هم از من بشنو خودت را از پا نینداز. برو همان شیراز تا اینکه خودشان از زنده یا مرده بودنش خبرت کنند. چون اگر یکسال هم اینجا دونه‌گی کنی هیچ نتیجه‌ای عایدت نمی‌شود. چون تا آنجایی که من اطلاع دارم، تا کنون کسی از بند ۳۰۰۰ زنده بیرون نیامده. والسلام و خداحافظ.»

با گفتن این جمله فهمیدم که دیگر پرس‌وجو فایده ندارد و برگشتم منزل. متأسفانه مادر فاطمه از شدت ناراحتی غش کرده بود. وقتی به هوش آمد حالت جنون بهش دست داده بود. به طوری که همه را ناراحت کرد. بالاخره بعد از چند روز توقف در تهران بدون نتیجه عازم شیراز شدیم. آن چند روز هم که تهران بودیم روزی یک مرتبه می‌رفتم اطراف زندان اوین یا لونا پارک. طوری ازدحام جمعیت در اطراف زیاد بود که به قول معروف سگ صاحبش را نمی‌شناخت. همه ماتم‌زده بر سروصورت‌زنان دم از اعدام شدن فرزندان‌شان می‌زدند. به طوری که آن روز محشری را که خداوند تبرک تعالی در قرآن وعده‌اش را داده است نمونه‌اش در آنجا منعکس بود. در حالی که وابستگان زندانیان اعدام شده به سر و صورت خود می‌زدند، پاسداران فاتح به تمسخر و غرور جواب آنها را می‌دادند. مثلاً می‌گفتند: «آنها فداییان رجوی بوده‌اند یا حرف‌های دیگر از این قبیل.» آنهايي که طاقت دیدن این صحنه دلخراش را نداشتند غم خود را فراموش و آنجا را ترک می‌کردند. خلاصه جلوی زندان اوین قیامتی بود، قیامتی آشکار.

تکلیف ما هم در این میان معلوم بود. از زنده بودن فاطمه کاملاً دست شسته بودیم. فکر می‌کردم فاطمه را هم اعدام کرده‌اند. منتها جوابش را شیراز به ما می‌دهند. به محض وارد شدن به شیراز من و مادر فاطمه مستقیم رفتیم جلوی دادگاه متأسفانه شلوغی آنجا هم دست کمی از اوین نداشت. شیراز هم صحبت از اعدام‌های دسته جمعی می‌کردند. ما که تازه از راه رسیده و خسته بودیم تحمل آن صحنه دلخراش را هم نداشتیم، آمدیم منزل. بچه‌ها همه شروع کردند به عزاداری کردن قبل از مرگ.

معهداً روزهای بعد مرتب می‌رفتیم جلوی زندان، جلوی دادگاه. شاید خبری از بود و نبود فاطمه دریافت کنیم که متأسفانه جواب می‌شنیدیم که هنوز تهران است. حال کجای تهران نمی‌دانم. ناگفته نماند که اعدامی‌ها به سه دسته تقسیم شده بودند. آنهايي که زیر شکنجه می‌رفتند که نه جسدشان را تحویل می‌دادند و نه می‌گفتند کجا دفنش کرده‌ایم، و آنهايي را که به دار می‌زدند و می‌گفتند: «فلان جا خاکش کرده‌ایم، بروید. ولی سر قبرش نه جمع شوید و نه مجلس ختم بگذارید و نه گریه کنید.» و آنهايي را هم که تیرباران کرده بودند می‌گفتند: «مبلغ هفت تا ده هزار تومان بدهید و جسدش را تحویل بگیرید. اما حق گریه زاری و داد و فریاد ندارید.»

البته مطیع دستورات سپاه بودن مردم هم به این دلیل بود که اگر کوچکترین تخطی از جانب کسی مشاهده می‌شد نصف شب چند نفر سپاهی می‌ریختند داخل منزل. چنانچه پسر یا دختری برای آن خانواده باقی مانده بود دستگیر می‌کردند و می‌بردند که نجات یافتنش با خدا بود. ای بسا که همان شب اعدامش می‌کردند. کما اینکه از این اتفاقات خیلی زیاد افتاده بود. جان بچه‌های معصوم به هر سن و سالی که می‌خواهد باشد. بنا بر جوّ حاکم کسی جرأت نفس کشیدن بلند را هم نداشت. متأسفانه خانواده خودم هم از آن تنبیه بی‌نصیب نماندند. در همین دفتر جریان انتقال فاطمه از شیراز به تهران را شرح دادم و متذکر شدم که در دادگاه بی‌اختیار شروع به داد و فریاد کردم. درست پانزده روز پس از آن واقعه ساعت ۱۲ شب چهار پاسدار مجهز به مسلسل یوزی و رادیو فرستادند به وسیله یک ماشین سواری شخصی آمدند دق‌الباب کردند. پس از نشان دادن حکم دادگاه داخل شدند. شروع کردند به گشتن گوشه و کنار اتاق‌ها. البته آن هم یک نمایش بود. سپس به خواهر فاطمه که بیش از ۱۱ سال نداشت



در آن موقع هم او و هم من نتوانستیم از گریه خودداری کنیم. من از دونه‌گی به حالت ضعف درآمدیم و او از سرنوشت نامعلوم خود دچار یأس و ناامیدی شده بود. نور حیات در چشم‌هایش مرده بود. رنگ صورتش تیره شده بود. با یک دست قادر نبود گوشی تلفن را نگه دارد، آن را دو دستی گرفته بود. خلاصه پس از رد و بدل کردن چند جمله و احوال‌پرسی معمولی و عدم اطلاع از دلیل انتقالش به تهران به همان طریق که آمده بودم آنجا را ترک کردم.

ولی وقتی آمدم منزل دیدم مادر بیچاره‌اش از گریه غش کرده است. وقتی هم که به هوش آمد باور نداشت که فاطمه را دیده‌ام. خیال می‌کرد برای تظاهر و خوشحال کردن او می‌گویم فاطمه را دیده‌ام. سپس پس از دو روز توقف در تهران عازم شیراز شدیم و قرار شد اول خرداد دومرتبه برگردیم تهران برای دیدن فاطمه. همانطور هم شد. اول خرداد ۶۳ دوباره به اتفاق بچه‌ها از شیراز عازم تهران شدیم ولی متأسفانه این دفعه خیلی بدتر و خیلی ناامیدکننده‌تر از دفعه‌ی قبل بود. باز طبق معمول رفتیم به لونا پارک اما اسم فاطمه در لیست نبود. من خودم رفتم سراغ اطلاعات، یک برادر میان‌سالی متصدی اطلاعات بود. البته جلوی اطلاعات هم خیلی شلوغ بود. به من گفتم: «باش تا تحقیق کنم ببینم کجاست.» در گوشه‌ای منتظر نشستیم تا صدایم زد. بعد از کمی تأمل گفتم: «پدر، مگر دخترت چه کاره بوده؟» گفتم: «شغلش دبیر فیزیک بوده در شیراز و اتهامش کاندیدای مجاهدین در شیراز.»

گفت: «پس برو دنبال کارت و خودت را خسته نکن. دنبالش هم نگرد.» جواب دادم: «آخر دو بچه‌ی کوچک دارد و یک پدر پیر و یک مادر فلج چه طور می‌توانم رهايش بکنم؟ حال محض رضای خدا اگر شما راه و چاهی سراغ دارید کمکم کنید. چون در این زندان بزرگ راه به جایی نمی‌برم.»

کشتار تابستان ۶۷

در زندان نوشهر و مشهد

رضا پور کریمی

پیش از انقلاب ۵۷ به مانند هم‌نسلان خود خواستار مطالبات دمکراتیک بودم. بعد از پیروزی انقلاب نیز از دوستداران و هواداران فدائیان خلق شدم. بعد از وقوع انشعاب در سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران، با این‌که بهترین و شریف‌ترین دوستانم از حامیان خط فدائیان اکثریت بودند، اما من از آشتی و اتحاد با حاکمان تنگ‌نظر که کارنامه‌ای از برادرکشی و جنایت و تمایلات ارتجاعی داشتند، رویگردان بودم. به فدائیان اقلیت احساس نزدیکی بیشتری داشتم. البته بی‌انتقاد هم نبودم. از بهمن ماه سال ۵۸ به خدمت سربازی رفتم. هر وقت که به مرخصی می‌آمدم تعدادی از روزنامه‌های هردو جریان فدایی را با خودم به پایگاه هوایی شهر آباد بجنورد محل خدمت‌ام می‌بردم. اواخر شهریور در یکی از روزهای مرخصی، دچار حادثه رانندگی شده و از ناحیه چشم به شدت مجروح و در بیمارستان فارابی تهران بستری شدم. چند روز از پایان مرخصی‌ام گذشته بود و نگران غیبت و اضافه خدمت بودم. روزهای مداوا در بیمارستان فارابی یکی از دوستانم به ملاقاتم آمد و برایم از آنچه گذشته بود تعریف کرد و تأکید کرد به پادگان برنگردم و فرار کنم.

آن طور که دوستم تعریف می‌کرد، در روزهای غیاب و برنگشتن من به پایگاه هوایی، کیسه سربازی و تمامی وسائل شخصی‌ام توسط گروه ضربت (سیاسی ایدئولوژیک) پایگاه مورد تفتیش قرار گرفته و روزنامه و کتاب‌های موجود به عنوان مدرک جرم ضبط گردیده بود. تا مهر ماه ۱۳۶۰ مدت ۲۱ ماه از خدمت سربازی‌ام می‌گذشت. ۱۲ مهرماه ۱۳۶۰ آخرین روز از بیست سالگی من خارج از دیوار و میله‌های زندان بود. به محض ورودم به پایگاه هوایی شهرآباد بجنورد و معرفی خودم، گویی که چریکی حرفه‌ای را به دام انداخته باشند دو ماشین جیب پر از سرباز مسلح به فرماندهی استوار راسخ به استقبال آمدند. استوار راسخ را می‌شناختم، او تا چندی پیش از طرفداران بنی‌صدر و ستاد هماهنگی بود اما متناسب با زمان رنگ عوض کرده و اکنون در صفوف حزب‌الله و گروه ضربت قرار گرفته بود. در بازداشتگاه پایگاه زندانی شدم. روز بعد بازجویی از من توسط ستوان نریمانی که در زمان شاه در رکن دو و حال در گروه ضربت خدمت می‌کرد، آغاز شد. از دیدن او به عنوان بازجو حالم دگرگون شد، در پاسخ به پرسش اول او گفتم به ساواکی جماعت پاسخ نخواهم داد. او وقتی روبرویم ایستاد چنان به زانوبم کوفت که از حال رفتم و به زمین افتادم. روز بعد بازجویی‌ام را همافر فاتحی ادامه داد، قبل از بازجویی گفت: یادت می‌آید مردم شعار میدادند همافر، مجاهد، فدایی پیوندتان مبارک! من یکی از همان همافران هستم! پرونده‌ات خیلی سنگینه و برای دفاع از خودت کار سختی داری! گفتم آقا جان چرا بزرگش می‌کنی من چند تا روزنامه داشتم و کتاب! بازجو گفت نخیر اتفاقاً شما خیلی پیچیده هستید شما به خاطر عضویت در فدائیان اقلیت و جاسوسی برای این سازمان و اشاعه افکار

و کلاس پنجم ابتدایی بود گفتند: «باید بیایی با ما برویم برای چند جمله بازجویی.» که مادر بیچاره‌ی فاطمه افتاد به پای آن پاسدار و شروع به فریاد زدن که تا مرا نکشی نمی‌گذارم که این دخترم را هم ببری. دختر معصوم شروع کرد به لرزیدن. بعد همان پاسدار تلفن کرد به جایی و قدری صحبت کرد و از بردن خواهر فاطمه منصرف شد. اما بعد از مدتی کاشف به عمل آمد که آن گوشمالی سزای آن داد و فریادی بوده که من چند روز پیش بی‌اختیار از خود سر داده بودم. بله به این طریق مردم را از بلند نفس کشیدن بازداشتند و باز می‌دارند.

به طور کلی این گونه ترندها در تمام زندان‌های ایران اعمال می‌شود از این جهت این را می‌گویم چون افرادی بوده‌اند از والدین زندانی‌ها که هم در تهران و تبریز و هم در شیراز زندانی داشتند و بعضی‌ها در مشهد، بندرعباس و شیراز زندانی داشته‌اند. خیلی‌ها هم اهل شیراز بودند و جاهای دیگر زندانی داشتند. بنابراین جریاناتی که در زندان‌های دیگر می‌گذشت برای همدیگر تعریف می‌کردند.

درست اول تیر ماه سال ۶۳ قتل عام عمومی در زندان شیراز شروع شد. مخصوصاً یک شب ایام اول یکم ماه مبارک رمضان ۷۴ زن و دختر را اعدام کردند. به طوری که گفته شد حجت الاسلام موسوی تبریزی برای چند روز آمده بود شیراز برای اعدام‌ها. بعضی‌ها هم می‌گفتند یک دسته خصوصی مأمور اعدام‌ها هستند که همه جا برای اعدام کردن آنها می‌روند.

سال ۶۳ بطور کلی زندان‌ها را از زندانی خلوت کردند. بعضی از گروهک‌های دیگر را هم به غیر از مجاهدین آزاد کردند. شاید تعداد کمی در زندان‌ها باقی ماندند. ولی دو مرتبه شروع کردند به دستگیر کردن افراد باقیمانده و از قلم افتاده. بقول معروف «سری دوم».

و اما هنوز تکلیف فاطمه برای ما روشن نیست که آیا هنوز زنده است و یا او هم به خیل قافله اموات پیوسته. چون به طوری که مردم می‌گفتند حال یا راست یا دروغ امام دستور داده: «حتی یک نفر هم از خانواده مجاهدین را زنده نگذارید حتی پدر و مادرهایشان را». از یک لحاظ راست می‌گفتند چون هیچ کس جرأت نداشت خودش را به خانواده‌ای وابسته بداند که در آن خانواده افراد مجاهد داشتند، حتی جرأت آمد و رفت معمولی را هم نداشتند. البته بی‌دلیل هم نبود. بودند خانواده‌هایی که از دوستان و آشنایان قدیمی ما بودند یا از فامیل‌های دور و نزدیک که با خانواده ما رفت و آمد دیرینه داشتند. پس از یکی دو مرتبه آمد و رفت، مأمورین اطلاعات آنها را احضار کرده بودند ستاد خبری و سوال کرده بودند با آنها چه آشنایی دارید که آنها هم جاخورده و دیگر آمد و رفت نکردند. حتی گنجشک‌ها هم جرأت پرواز به خانه ما را نداشتند. چون پاسداران در کمین آنها بودند.

با این‌که مدتی از مرگ فاطمه می‌گذرد تلفن منزل ما هنوز تحت کنترل است. حتی اگر نامه‌ای هم از دور و نزدیک برای ما ارسال شود سر از ستاد خبری در می‌آورد. چه بگویم از این درد و دل‌ها زیاد است. چه بهتر است برویم سراغ فاطمه. فاطمه بی‌گناه. فاطمه مظلوم. فاطمه شجاع و همه چیز تمام. فاطمه‌ای که از سر هر انگشتش هنری می‌بارید و از هر کلامش دُری و از هر قدمش آسایش و اطمینانی. ای روانت شاد که دنیا برای وجود تو تنگ بود و ای لعنت بر این حکومت آفت‌زا که در اثر بی‌لیاقتی خود، فرزندان لایق این مملکت را زیر خاک کرد.

* Chowra Makaremi, *Le Cahier d'Aziz*, Gallimard, Paris, 2011

✱



اول مرداد در بند عمومی با سایر زندانیان هم بند شدم، سپاه نوشهر ۲۶ زندانی داشت که ۱۷ زندانی به اتهام هواداری از مجاهدین و ۹ زندانی دیگر به اتهام هواداری از جریانات چپ بودند. آن روزها مصادف بود با خاتمه جنگ ایران و عراق و پذیرش قطعنامه ۵۹۸ و عملیات مرصاد (فروغ جاودان). تنها یکبار با خانواده‌ام ملاقات کردم که چند روز بعد اعلام شد که ملاقات‌ها موقتاً قطع است. رادیو و تلویزیون نیز توسط پاسداران از بند خارج شد، و شب‌هنگام کلیه زندانیان هوادار مجاهد را از بند خارج کردند. بهت‌زده و نگران بودیم اما هرگز فکر نمی‌کردیم که زندانیان مجاهد را نخواهیم دید. تصور می‌کردیم زندانیان تدبیر موقتی برای ورود نظامی مجاهدین تا کرمانشاه اندیشیده و تا خاتمه این غائله زندانیان مجاهد در محل دیگری نگهداری می‌شوند. روز بعد روزنامه‌ها هم قطع شد و ما از تمامی حوادث و دنیای بیرون بی‌خبر ماندیم. دو روز بعد سه زندانی هوادار مجاهد را به بند بازگرداندند، آنها هم نمی‌دانستند چه بر سر بقیه افراد آمده و آن‌ها را به کجا برده‌اند، شاید هم مجبور شده بودند این‌طور وانمود کنند. روزی در هواخوری یکی از آن‌ها به زبان گیلکی به من گفت: «فاکشه اید» با زبان بی‌زبانی داشت به من هشدار می‌داد که او را از مردانگی ساقط کرده‌اند، و مبدا پیش او حرفی یا عملی صورت گیرد که مجبور به لو دادن یا گزارش به بازجو گردد. در آن روزها من به شدت از ناحیه درد ستون فقرات بیمار بودم و صاف ایستادن و راه رفتن بدون درد برایم آرزو بود. بیشتر به روی زمین دراز کش بودم، از دکتر ودوا و درمان هم خبری نبود. اوایل شهریور مرا چشم‌بند بسته به قسمت بازجویی بردند. از زیر چشم‌بند و گفتگو متوجه شدم که تعدادی روبرویم نشسته‌اند. نمی‌دانستم روبروی کسانی قرار گرفته‌ام که گویا قرار است در مورد زندگی‌ام تصمیم بگیرند. اولین سؤال آنها این بود که مارکسیستی یا مسلمان؟ گفتم مارکسیست نیستم. گفتند پس مسلمانی؟ نماز می‌خوانی یا خیر؟ از آنجا که کمر درد شدیدی داشتم و می‌ترسیدم که کتک بخورم جواب دادم هر وقت احساس تنهایی و راز و نیاز با خدا پیدا کنم بله نماز می‌خوانم. دوباره سؤال کرد جمهوری اسلامی را قبول داری یا خیر؟ گفتم من از ۱۸ سالگی از خانه و منزل به قصد سربازی از جامعه جداشدم و تا کنون هم که سرنوشت من ۷ سال پشت میله‌های زندان است چطور می‌توانم در مورد جمهوری اسلامی قضاوت کنم، از شما هم که جز سخت‌گیری و مجازات چیزی ندیدم! یکی از بازجوهای آن جمع گفت پشت هم داری دو پهلو و منافقانه حرف می‌زنی، صدایی متفاوت دیگری گفت توبه کن که بار گناهانت کمتر شود! گویا اشاره کردند که مرا ببرند. پاسدار نگهدار مرا به قسمت سلول انفرادی برد. دو روز بعد مرا به بند عمومی فرستادند، دو نفر دیگر مشابه من مورد پرس‌وجو قرار گرفتند. یکی از آن‌ها مسن‌ترین زندانی سپاه نوشهر قدیر **خانجانی** که زندانی دو نظام بود و بسیار انسان قابل احترام که او را عمو قدیر صدا می‌کردند، و زندانی دیگر **اسماعیل صفرزاده قهرمان ملی شطرنج بود** که بسیار شریف و دوست‌داشتنی. هردوی آنها از هواداران

مارکسیستی، با تنظیم پرونده راهی لشکر ۷۷ مشهد و دادگاه ارتش خراسان جهت بازپرسی خواهید شد. یک هفته بعد مرا دستبند زده با اسکورت و محافظ به دادگاه ارتش خراسان لشکر ۷۷ واقع در مشهد جهت بازجویی و ادامه محاکمه فرستادند.

بازداشتگاه نظامی لشکر ۷۷ خراسان نسبت به تعداد زندانیان گنجایش کوچکی داشت. عموم زندانیان سربازان فراری از جبهه‌های جنگ بودند و سه سرباز در رابطه با هواداری از مجاهدین، مابقی زندانیان از کادرهای ارتش بودند. از افسر تا گروهان به جرم‌های قتل، زنا، قاچاق مواد مخدر، اختلاس، سرقت و..... در بازداشتگاه هم سلسله مراتب نظامی حاکم بود و مدیریت داخل بازداشتگاه به عهده افسران زندانی بود. در سه سلول تمیز افسران زندگی می‌کردند و در دو سلول عمومی سایر زندانیان در هم می‌لولیدند، بازداشتگاه بسیار کثیف و پر از شیش بود. به هر زندانی دو پتو سربازی داده می‌شد که همان پتوها ناقل اصلی شیش بودند. بازداشتگاه از حمام و آب گرم برخوردار نبود و نظافت و شستشو با تاخیر انجام می‌شد. هر دو هفته یکبار زندانیان را مابین دو دسته سرباز مسلح به حمام پادگان می‌فرستادند. بهترین جا برای پناه بردن و فرار از فضای بویناک بازداشتگاه همان حیاط یا هواخوری بازداشتگاه بود، حتی سرمای مرموز پائیزی و سرمای جانکاه زمستانی را به محیط داخل بازداشتگاه ترجیح می‌دادم. بازجویی از من توسط سروان باقری انجام پذیرفت. بعد از اولین بازجویی مقدماتی مرا ممنوع ملاقات کرد. خبر دستگیری من توسط دوستانم به خانواده‌ام داده شد.

با آن‌که بازجو متقاعد شده بود من عضو فدائیان اقلیت نیستم و به دنبال آن اتهام جاسوسی نیز واهی است، با این حال این دو اتهام را از پرونده‌ام حذف نکرده بود. استناد او به گزارش دو سرباز حزب‌اللهی بود. در دی ماه سال ۱۳۶۰ دادگاهی و به اتهام هواداری از فدائیان اقلیت، جاسوسی، اشاعه کفر و افکار ضاله کمونیستی، مرتد و محارب شناخته شدم و دادستان از حاکم شرع خواستار اشد مجازات برای من شد. با توجه به این‌که احساس ندامت و توبه در حین محاکمات از من دیده نشد، حاکم شرع ستاره‌های روی پرونده من کشید و گفت: حکم این مرتد اعدام است. بعد از گذشت چند روز از ماجرای دادگاه در اواخر دی ماه ۱۳۶۰ جهت مجازات و اجرای حکم به زندان وکیل آباد مشهد فرستاده شدم. بند یک زندان وکیل‌آباد مشهد از دوره رژیم ستم‌شاهی اختصاص به زندانیان سیاسی داشت، با این تفاوت مهم که در آن دوران هر سلول محل اسکان یک یا دو زندانی بود حال آن‌که در سال‌های شصت تا ۶۰-۵ نفر را در این سلول‌ها جای داده بودند. چندماه بعد به علت کمبود جا زندانیان بند یک به بند ۴ که سلولهای ۱۲ نفره داشت انتقال پیدا کردند. مدت ۴ ماه که بلا تکلیف و زیر حکم بودم تشویش و اضطراب رهایم نمی‌کرد و غروب هر هفته یک تا دو نوبت اسامی زندانیان محکوم به اعدام خوانده می‌شد. در اواخر اردیبهشت سال ۶۱ حکم محکومیت من با یک درجه تخفیف به حبس ابد اعلام شد. زان پس روزهای بی‌پایان زندان را باید پشت سر می‌گذراند. به علت دوری وکیل آباد مشهد از شهر زادگاهم چالوس برای پدر و مادرم و سایر اعضای خانواده در تهران ملاقات بسیار دشوار بود و به همین خاطر من هر سال بیشتر از ۵ یا ۶ بار بیشتر ملاقات نداشتم، به همین علت درخواست داشتیم که به زندان نوشهر منتقل شوم، بعد از گذشت چندسال انتظار از تقاضای انتقالی، عاقبت در اواخر تیرماه سال ۶۷ این انتقال انجام پذیرفت. زندان نوشهر به مراتب شبیه بازداشتگاه سپاه بود و با تصور من از زندان یا شباهت به زندان وکیل آباد فرسنگ‌ها فاصله داشت. در همان بدو ورود به زندان سپاه نوشهر، یقین کردم که اشتباه بزرگی در اصرارم بر انتقال به نوشهر انجام داده‌ام. بعد از گذشت ۷ سال از زندان گویی که زندانی جدیدی را دستگیر کرده‌اند مجدداً مورد بازجویی و ضرب و شتم قرار گرفته و بیش از یک هفته را در انفرادی گذراندم. هفته

فدائیان اکثریت بودند. آن‌ها را به مرکز استان شهر ساری فرستادند. البته آن‌ها نیز بعد از دو هفته به اطلاعات سپاه بازگردانده شدند. اواخر آبان ماه قبل از آن‌که به ما ملاقات داده شود توسط دادستان نوشهر و چالوس و بازجوها گفته شد که تمامی زندانیان مجاهد هرگز به بند بر نمی‌گردند چون همگی اعدام شده‌اند. باور این اتفاق هولناک سخت، اما حقیقتی جانکاه بود. چهره معصوم و بی‌گناه و مهربان همگی آن‌ها را به یاد می‌آوردم و در خلوت خود می‌گریستم. به یاد تمامی دوستان و یاران زندانی در مشهد افتادم. چهره همگی آن‌ها یک به یک یاد می‌آمد، بر سر آن‌ها چه آمده است؟ آیا آن‌جا هم داستان این‌گونه است؟ نتیجه می‌گرفتم حتما همین‌طور است. آن‌ها که در زندان وکیل آباد مشهد آزادی عمل و شور و شوقی به مراتب بیشتر از این دوستان اسیر در چنگال بازجوها سپاه نوشهر را داشته‌اند. زندان وکیل‌آباد زندان شهربانی و زندانی کلاسیک بود و زندانیان از هر نظر آزادی عمل بیشتری داشتند، اما زندان سپاه نوشهر در اصل بازداشتگاه بود و همه چیز زیر نظر بازجو و پاسدار. در بازداشتگاه سپاه نوشهر به جرأت می‌توانم بگویم امکان کوچک‌ترین واکنش سیاسی داده نمی‌شد، اما در زندان وکیل‌آباد مشهد هیچ‌وقت سکون، سکوت و بی‌حرکتی از جانب زندانی یا زندانیان نبود. تصور این‌که زندانیان نوشهر که پزندگانی بال‌بسته بودند مورد اعدام قرار گیرند و زندانیان مشهد زنده مانده باشند تصور محالی بود! دلم خون بود اما باید می‌پذیرفتم که دامنه ابعاد اعدام‌ها خیلی گسترده‌تر از تصورات من است. در آن‌روزها درد ستون فقرات به شدت آزارم می‌داد و حالم روز به روز بدتر می‌شد، نه می‌توانستم بنشینم نه می‌توانستم راه بروم و گردن‌ام را صاف کنم. هم‌چون موجودی علیل و ناتوان به روی زمین می‌افتادم. باقی زندانیان سپاه نوشهر بعد از عفو به اصطلاح عمومی امام آزاد شدند، تنها ۵ زندانی باقی ماندیم. وعده آزادی ما را به خانواده‌ها می‌دادند اما آزادمان نمی‌کردند، پدر من بسیار پیگیر آزادی ام بود. حتی به دادسرای مشهد رفت و معترض بود که چرا فرمان عفو امام شامل پسرش نشده است؟! در دادسرای مشهد به او گفتند برو شکر کن که پسرت زنده است، چون برایش تقاضای اعدام کرده بودند که ما نپذیرفتم و پرونده‌اش را به نوشهر ارسال نکردیم، حال تو می‌خواهی او را آزاد کنی! دادستانی مشهد به پدرم گفت اگر می‌خواهی پسرت آزاد شود باید مجدد به مشهد برگردد، در غیر این‌صورت تصور آزادی پسرت از زندان سپاه نوشهر را نداشته باش! بعدها که گفته‌های دادستانی مشهد به پدرم نقل شد، پی بردم آن روز که تعدادی از من آن سؤال‌ها را پرسیدند در واقع مرا در یک دادگاه قرار داده و من در کنکور مرگ و زندگی آن‌ها محکوم به مرگ شده بودم! آذر ماه سال ۶۹ به زندان مشهد منتقل شدم. همان زندانی که ۷ سال در آن خاطرات فراوانی داشتم زندانی که بسیاری از یارانم بعد از پایداری و پایمردی‌های بسیار زندگی را بدرود گفته بودند، جای جای این زندان یادآور خاطرات بسیار بود. از قرنطینه‌ها و سلول‌های انفرادی، از بند یک سیاسی قدیم تا بند عمومی ۴ و از بند تازه ساخت بند ۵ هر جا را که می‌دیدم خاطرات با چهره دوستانم تداعی می‌شد. وقتی از کنار قرنطینه‌ها می‌گذشتم که نگهبان مرا به سلول انفرادی هدایت کند، ماجرای سال ۶۴ تحریم کلاس‌ها و اتفاقات بیشمار می‌افتادم. بعد از چند روز از سلول انفرادی به قرنطینه که تنها ۲۴ زندانی سیاسی زنده مانده بودند فرستاده شدم، آن زمان بود که دریافتم به استثناء چند نفر، تمامی دوستان مجاهد که در تحریم کلاس‌ها و مبارزات بعد از آن شرکت داشتند اولین بردار شده‌گان بودند. یاد همه‌گی‌شان گرامی بنا بر مشاهدات من در دو زندان نوشهر و مشهد هیچ‌یک از زندانیان به اتهام چپ بودن اعدام نشدند. من در خردادماه سال ۷۰ از زندان وکیل‌آباد مشهد به قید وثیقه ملکی و با دادن فرم تعهد آزاد شدم.

*

بیژن بهادری به دلیل فعالیت در سازمان فدائیان «قلیت» از تابستان ۶۲ تا اسفند ۶۷ در زندان‌های: کمیته مشترک، سالن سه اوین، بازداشتگاه سپاه خیابان کوه‌سنگی مشهد، و زندان وکیل‌آباد مشهد زندانی بوده است، حکم اولیه او که توسط پورمحمدی دادستان و رازینی، حاکم شرع دادگاه انقلاب مشهد صادر شد، اعدام بود. ولی پس از چند ماه به بیست سال حبس تخفیف یافت. او در تاریخ ۱۸ اسفند ۶۷ از زندان آزاد شد و حدود ۲ سال است که در خارج زندگی می‌کند

کُشتار تابستان شصت و هفت

در زندان وکیل‌آباد مشهد

بیژن بهادری

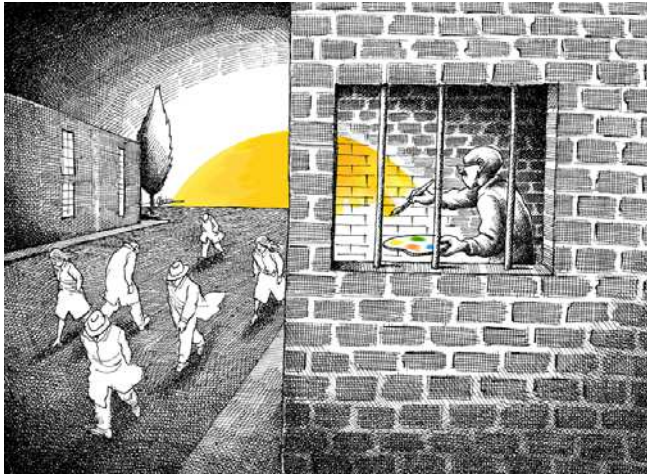
«وقتی که بین مرگ و زندگی قرار داریم، تشخیص اینکه آیا واقعا به دردسرش می‌ارزد، کار بسیار مشکلی است. چه چیزی به طور واقعی، بیشتر از زندگی ارزش دارد؟ اعتقاد، آرمان، یک مدینه فاضله، غرور و یا آزادی؟ بله، به خصوص آزادی. فکر می‌کنم آزادی‌ست.»
«خوان می‌گوبیل دومورا»

هر چند که رسالت اصلی باز ماندگان دهه شصت و کشتار ۶۷ از یادآوری و انتشار خاطرات، پراکندن ابرهای فراموشی از فراز این برهه‌ی هولناک از تاریخ مبارزات میهن‌ماست، اما چه بهتر که بتوان از این رهگذر به برخی از دهلیزهای تاریک و پانخورده پرتو افکند تا شاید حاصل آن، کشف معبری جدید به سوی آزادی باشد.

روایات اجتماعی و بخصوص تاریخی، متعدد و چندسویه‌اند و هر کدام محصول تجربه‌ی زیسته‌ی راوی و جایگاه اندیشگی کنونی او می‌باشند. این روایت من است که به درخواست دوست گرامی‌ام پرویز قلیچ خانی برای نشریه آرش تهیه شده اما برای گریز از هجوم افراد و خاطرات متعدد، که هر کدام در جای خود می‌تواند ارزشمند باشد، از دوستان جوان و مبارز درخواست کردم با سوالات خود پیرامون قتل عام تابستان ۶۷، کمک کنند که خاطرات آن پنج سال و نیم، غربال شوند. بنابراین جهت من در یادآوری این جنایت هولناک تاریخ معاصر، پیرامون بررسی سوالات دوستان عزیزم است.

سوالات حول ۳ محور اصلی دور می‌زند:

- ۱- ریشه یابی این جنایت و چگونگی شکل‌گیری آن در زندان مشهد
- ۲- ریشه‌ها و انگیزه‌های مقاومت تا پای جان جوانان آن دهه و بخصوص زندانیان، از کجا آب می‌خورد؟
- ۳- واکنش مردم و روشن‌فکران در آن تاریخ به قتل عام حدود ۵۰۰۰ تن از زندانیان سیاسی، چه بود و چرا؟



فیلم خبری آن که راوی شکست کامل عملیات بود و سرشب از اخبار تلویزیون دیده بودیم! معتقد بود که اخبار دروغ است و سازمان در غرب کشور مناطقی را در کنترل دارد و تعداد زیادی اسیر گرفته و حالا این بچه ها را برای مبادله با اسرای رژیم به منطقه میبرند و امکان دارد که اسامی دیگری را هم بخوانند!

من پیش از آن با رسول و دو سه نفر دیگر از بچه های مجاهد که رابطه صمیمانه تری داشتیم، بارها در مورد مسایل صنفی - سیاسی گفتگو کرده ام و در این گفتگوها همیشه مراقب بودم که به خطوط قرمزی که در بین آنها وجود دارد و ما به تجربه به آن رسیده بودیم، نزدیک نشوم. این احتیاط برای این بود که راه مشورت و تبادل نظر بسته نشود تا کماکان امکان همکاری و همفکری در مورد مشکلات صنفی وجود داشته باشد. اما آن شب آنقدر عصبی بودم که صراحتاً نظرم را در مورد این عملیات که آن را یک "خودکشی سیاسی - نظامی" می دانستم و همچنین سطحی و خیالی بودن تحلیل رسول را بیان کردم. مشخص بود که رسول تحلیل بچه های سازمان را که تا آن لحظه به آن رسیده بودند، بیان می کند و صحبت هایش نظر فردی او نیست.

با توجه به روحیات نسبتاً خوب بچه ها در آن دو روز بعد که دسته دسته به بیرون - ما نمی دانستیم به کجا - برده می شدند، بعید نمی دانم که اکثر آنها انتظار چنان وضعیتی (مبادله با اسرای سازمان) را در انتقال خود داشتند!

آن شب و پس از اعلام اسامی آن چند نفر، طبق معمول آمار گیری شبانه انجام شد. پس از آمار گیری کمی از اضطراب بند کاسته شد. اینک احتمال یورش ماموران و قتل عام را منتفی می دیدیم. اما رژیم از مانور و محاصره زندان و استقرار پاسداران روی پشت بام ها و ایجاد رعب و وحشت چه هدفی را دنبال می کرد؟ به نظر من هدف از این مانور زمینه سازی برای القای نظر "اقدام به شورش" در بین پاسداران و نیروهای خودی (که بافت اجتماعی آنها با الان فرق می کرد) و ایجاد زمینه برای اعدامهای بعدی بود. بردن چند تن از زندانیان در آنوقت شب به بیرون از زندان یعنی اینکه شورش سرکوب شده و رهبران آن هم دستگیر شدند. فردای آن شب یعنی ۸ مرداد اواسط روز دوباره لیستی شامل ۳۰ ۴۰ نفر از مجاهدین را برای انتقالی خواندند.

در زندان مشهد وقتی صحبت از انتقال زندانی می شود، منظور به بازداشتگاه اطلاعات واقع در "دبیرستان امیر اسدالله علم" (پیش از انقلاب) در خیابان کوه سنگی است. بنابراین رژیم با انتقال زندانیان به آنجا به طور کامل ارتباط آنها را با دیگر زندانیان قطع کرد.

من در اینجا در حد توانم به دو سوال اول پرداخته ام. اما، هنگام مطالعه پیرامون سوال سوم به مقاله ای از آقای فرج سرکوهی برخورد کردم که به طور مختصر به این موضوع پرداخته اند که تاحد زیادی منطبق بر دیدگاه من می باشد و من هم بهتر دیدم که پاسخ این سوال را از زبان و قلم شیوای ایشان بخوانید. نام مقاله "روشن فکران و کشتار ۶۷. «بذر سکوت و میوه تلخ شرم» است

۷ مرداد ۶۷ - زندان وکیل آباد مشهد

خاموشی اعلام شده و همه در اتاق هایمان هستیم. منتظر مامورین آمارگیر شهربانی. پنجره ها باز است و چراغ ها روشن، حتی شبها. هوا گرم و خفه است و تا حسابی خسته نباشی، نمی توانی بخوابی اتاق من به همراه ۱۱ نفر دیگر از بچه های چپ در طبقه دوم بند ۲ است. جهتی که اتاق ما قرار دارد مجاور بند زنان عادی، با فاصله حدود ۵ متر و دیوار حایل بین دو بند است.

از تخت خوب بالایی، پشت بام بند زنان و پنجره اتاق نگهبان در طبقه پایین، دیده می شود. و زمانی که زندانیان زن عادی را شلاق میزنند، بخوبی می توان تحت شلاق را دید و ضجه های جگر خراشان را شنید. نیم ساعت از اعلام خاموشی گذشته و هنوز برای آمارگیری نیامده اند. بچه ها سکوت را رعایت می کنند. تخت من در طبقه اول است تلاش می کنم بخوابم. زمزمه های بلندتر از معمول کنجکاوم کرده. محمد از تخت سوم صدایش را بلند می کند: "بچه ها پاشین. نخوابین. نمی دونم چه خبره. مامورا! پاشین!" از اتاق های کناری هم همین هشدارها شنیده می شود. همه از تخت هایشان بلند شده اند. روی پشت بام بند زنان و مشرف به اتاق های ما، هر دو متر به دو متر یک پاسدار مسلح ایستاده. اصراری در استتار خودشان ندارند.

از اتاق های آن طرف، مشرف به حیاط بند، بچه ها به این طرف آمده اند. همه وحشت زده ایم. اولین کاری که به ذهن می رسد این است که از پشت پنجره ها دور شویم و کف اتاق ها بنشینیم. ساعت خاموشی عملاً رعایت نمی شود. بچه های هم خط هر دو سه نفر، به گفتگو و مشورت مشغولند. همه به این نتیجه رسیده ایم که قصد یورش و کشتار دسته جمعی دارند. احتمال می دهیم که پشت درهای بند، که ما نمی بینیم جمع شده باشند. چرا؟ چرا همه به یک احتمال فکر می کردیم.

خبر را از طریق پنجره های سمت حیاط به طبقه پایین که امکان دیدن بیرون و پشت بام را ندارند، می رسانند. طبقه پایین حدود یکصد نفر از بچه های مجاهد و طبقه بالا حدود ۴۰ نفر چپ، ۴۰ نفر مجاهد و ۷-۸ نفر بهایی هستند. بند دو در این تاریخ هیچ توابی ندارد، چند ماهی ست که ۵-۶ نفری را که وظیفه گزارش دهی داشتند به بند یک برده بودند ولی در بین دو طبقه را بسته اند و ارتباطی بین طبقات وجود ندارد.

یک سال پیش از این، دولت پرو، نزدیک به ۲۰۰ نفر از چریکهای راه درخشان در زندانهای پرو را به بهانه شورش و اقدام به فرار، قتل عام کرده بود. این حادثه هنوز در ذهن بچه ها بود و آنشب همه به چنین احتمالی فکر می کردند. ولی هیچ کس، چاره ای به ذهنش نمی رسید و در اضطرابی فلج کننده، منتظر یورش ماموران مسلح به داخل بند بودیم.

حدود یک ساعت از اعلام خاموشی گذشته بود که بلند گوی بند اسامی ۱۰-۱۲ نفر که اکثر آنها از قرنطینه و همکی مجاهد بودند را میخواند که خودشان را به نگهبانی بند معرفی کنند. تا این تاریخ به یاد نداریم که کسی را در این ساعت از بند به بیرون ببرند. اضطراب و نگرانی بیشتر می شود طوری که دیگر نمی توانیم در اطفاها بمانیم تقریباً همه بدون توجه به اعلام خاموشی در سالن به قدم زدن و گفتگو مشغولیم.

من با دوست مجاهد زنده یاد رسول براری، همراه می شوم. نظرش را می پرسم. او با اشاره به عملیات نظامی مجاهدین در کرمانشاه، که اخبار و

بعضی از ما هنوز امیدوار بودیم که اعدام ها به همان حدود ۲۰ نفر چهره های شاخص که علناً و در فرم های بازجویی از وابستگی به "سازمان مجاهدین خلق ایران" نام می بردند، ختم شده باشد، ولی کم کم و در روزهای ملاقات فهمیدیم که ابعاد جنایت بسیار بیشتر از تصور ماست! از بند زنان سیاسی خبر داشتیم که دو نفر از زنان مجاهد به نامهای "شمسی براری" خواهر "رسول براری" که در بالا از او نام برده ام با داشتن فرزند خردسال و "شیرین اسلامی" اعدام شده اند. بند زنان مشهد در آن تاریخ شاید کمتر از بیست زندانی داشت.

یکی از روزهای دی ماه ۶۷ اسم من و حدود ۱۲-۱۳ نفر دیگر از بچه های چپ، از گرایشات مختلف را برای اعزام به سپاه خواندند. هنگام خروج از درب اصلی و سوار شدن به ماشین مخصوص زندان، من متوجه نگاه های ترحم انگیز ماموران شهربانی شدم، مثل اینکه می دانستند که ما را به کجا می برند و چه سرنوشتی در انتظارمان است. همه دلهره و اضطراب داشتیم، و فاصله طولانی زندان تا بازداشت گاه را به سکوت گذراندیم. نزدیک بازداشت گاه کوه سنگی که شدید، دستور دادند که چشم بندها را بزنید. وارد محوطه شدیم و همه را به یکی از اتاق های عمومی فرستادند.

من و یکی از دوستان هم خط مشورت کردیم که چه بکنیم! نکته قابل توجه این است پس از این همه سال هنوز گفتگوها و مشورتها، به شکل محدود و در جمع های ۲-۳ نفره انجام می گرفت و تصمیم گیری ها بین بچه های چپ کاملاً فردی بود و هیچ کس در انجام عملی که مطابق میل و یا توانش نبود، تحت فشار و شانناژ قرار نمی گرفت. این یکی از نکات شاخص و درخشان در کارنامه زندانیان چپ پس از انقلاب است. هر کس مختار بود که در جمع زندانیان، از الگوی رفتاری خاصی پیروی کند، ولی همه فهمیده بودند که در بین بچه های چپ، حرف از "رهبر" و "تشکیلات" در داخل زندان، خریداری ندارد و کسی هم اگر دارای رفتار و روحیه "نوجه پروری" بود، پس از مدتی و بر اثر برخورد جمع یا اصلاح میشد و یا منزوی.

به هر رو، در گفتگویی که با آن رفیق داشتیم، من اعلام کردم که به طور ضمنی دفاع خواهم کرد به این معنی که در برابر سؤال "مسلمانی یا مارکسیست" خواهم گفت که "مشغول بررسی هستم و هنوز به نتیجه ای نرسیده ام" و در برابر سؤال مربوط به قبول خط سیاسی فقط خواهم گفت "خیر، از خط تشکیلات خبری ندارم و طبعاً قبول ندارم" و با همین استدلال مصاحبه و انزجار نامه هم نخواهم نوشت. البته بعد تر که به آن روزها برگشتم و تصمیمی که گرفتم فکر می کنم، می فهمم که آن تصمیم، بخصوص در سال ۶۷، شاید در رودرویی با مرگ تغییر می کرد ولی هنوز نمی توانم بگویم که چقدر تغییر را می توانستم بپذیرم! من یکبار دیگر، در سال ۶۳، در دادگاه وقتی که رازینی، حاکم شرع، حکم اعدام داد، یا پیش تر از آن در بازجوییها، از زبان بازجو که برای شکستن حکم، پیشنهاد همکاری می کرد، و پس از آن در زندان و در مدت ۶ ماهی که این حکم بالای سرم بود و هر روزه از طرف توأبین فشار روانی مستمری برای تضعیف روحیه ام انجام می گرفت، در مصاف پنهان مرگ و زندگی قرار گرفته بودم و پذیرفته بودم که مثل همه زندانیان دیگر زندان مشهد نماز بخوانم و یا به قول زندان بان "تظاهر به نماز خواندن" بکنم ولی فراتر از آن نرفته بودم، ولی نمی دانم که واقعاً در پای چوبه دار یا مقابل جوخه، چه می کردم.

.... بعد از ظهر همان روز، باز جویبها شروع شد. هر رفیقی را که صدا می زدند، دیگر به اتاق بر نمی گشت. من نفر چهارم یا پنجم بودم که احضار شدم. ترسیده بودم و دلهره داشتم. سعی می کرد بر رفتارم تسلط داشته باشم. به اطاق بازجو رسیدم و چشم بسته نشستیم. باز جو با لحن آرامی با من احوال پرسی کرد.

زندان سیاسی مشهد در سال ۶۷، ساختمان نوسازی بود که درون محوطه زندان وکیل آباد از سال ۶۲ برای اسکان زندانیان سیاسی و جداسازی کامل آنها از بقیه زندانیان مورد استفاده قرار گرفت. این ساختمان شامل ۳ بند جدا از هم و بخش اداری مشترک بود. در سال ۶۷، بند یک شامل زندانیان تواب، تازه واردین و زندانیانی که زندانبانان به دلایلی نظر مساعدی نسبت به آنها داشت با حدود ۱۲۰-۳۰ نفر. بند دو شامل زندانیان حکم بالا، ملی کشها و بطور کل زندانیانی بود که رژیم از "اصلاح" آنها قطع امید کرده بود. با ترکیب: مجاهدین (تقریباً ۱۶۰) و چپ ها (تقریباً ۴۰) و بهایی ها (حدود ۱۰) نفر. بند ۳ یا همان قرنطینه با دو اتاق در بسته و چند سلول انفرادی بود. در این دو اتاق حدود ۱۵-۱۶ زندانی که عمدتاً مجاهد، ۲-۳ نفر چپ و ۲-۳ نفر آرمان مستضعفین بودند اسکان داشتند. (اصراری بر دقیق بودن تعداد ندارم). از روز ۸ مرداد که لیست سی چهل نفره را برای انتقال خواندند، تلویزیون، روزنامه و ملاقاتها قطع شد.

من هنوز دلیل روشنی برای قطع تلویزیون و روزنامه نیافته ام. چه چیزی ممکن بود از طریق روزنامه کیهان و یا تلویزیون سراسری پخش شود که مسوولین امنیتی وقت آن را مجاز نمی دانستند برای زندانیان؟ گیریم که خبر اعدام گسترده بچه ها درز می کرد و به گوش ما می رسید! ما که در آن موقع ارتباطی با بیرون نداشتیم. چه تاثیری این خبر بر ما و بر اجرای پروژه آنها داشت؟ احتمالی که قوی تر از همه به نظر می رسید این بود که برنامه اعدام عمومیت داشت و رژیم قصد داشت که این برنامه را مرحله به مرحله به اجرا بگذارد و احتمال شورش و یا واکنش پیش بینی نشده ای را از طرف بقیه زندانیان، در صورت با خبر شدن از کشتار رفقای شان، محاسبه کرده بود و به همین خاطر برای جلوگیری از درز خبر، تلویزیون و روزنامه را قطع کرد تا زمانی که عملیات کشتار قطعاً پایان یافت. بچه هایی که اسمشان خوانده میشد، به هیچ وجه نمی دانستند که کجا و برای چه می روند و غالباً همان توهمی را که در بالا عنوان کردم، داشتند.

تا روز دهم مرداد نزدیک به ۱۸۰ نفر از هواداران مجاهدین در دسته های سی - چهل نفره به زندان اطلاعات منتقل شدند. در آنجا هر دسته در یکی از اطاقهای عمومی و در بسته جای می گیرند و گویا هر نفر که برای گفتگو با مرگ می رفته، دیگر به همان اطاق بر نمی گشته. چوبه های دار را با نصب داربست در پشت دیوار هواخوری، مجاور خیابان کوه سنگی که از ساختمان های آن طرف خیابان دیده نمی شد بر پا می کنند و گویا هر ۵-۶ نفر را با هم دار می زدند.

تا آنجا که من می دانم از چگونگی مواجهه با هیئت مرگ اطلاعی در دست نیست. در مشهد آغاز و ختم این جنایت در محلی جدا از بقیه زندانیان انجام گرفت که اطلاع از چند و چون آن برای دیگران امکان پذیر نبود. و دیگر اینکه اگر اشتباه نکنم فقط ۶ نفر از کشتار زنده برگشتند که ۵ نفر از آنها به نامهای زنده یادان "محمود میدانی، امیر غفوری، مرتضی علیان، حسین منتظری و ... " در جریان قتل های زنجیره ای مشهد در سال ۷۶ روبرو و نا پدید شدند و حتی اجساد آنها هم پیدا نشد. بنا بر این تا جایی که می شاهدی از کشتار زندانیان مشهد هنوز در باره روزهای آخر این فاجعه سخن نگفته است.

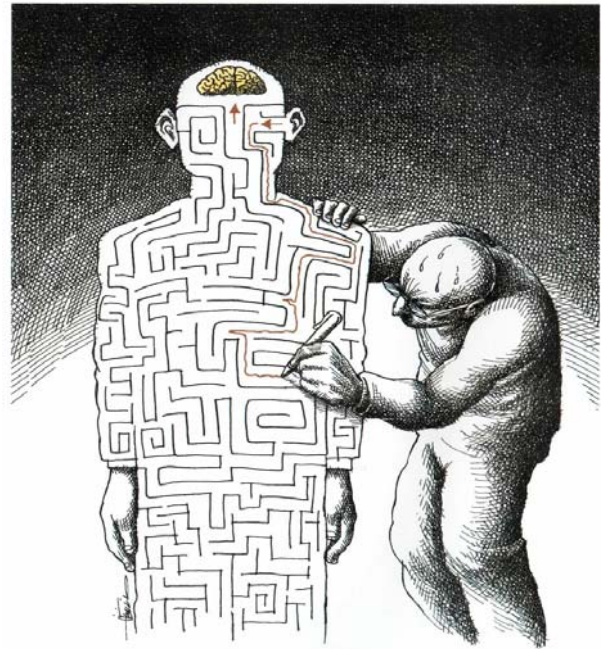
می دانم، محل دفن این جان باختگان در گورهای دسته جمعی در گورستان بدون نام بقیه جان باختگان دهه ۶۰ در کنار بهشت رضا است. پس از انتقال کامل همه زندانیان مجاهد بند دو و قرنطینه و چند تن از بند یک، به مدت سه ماه کلیه راههای ارتباطی با بیرون کاملاً قطع بود. باقیمانده زندانیان بند دو شامل سی و چند نفر زندانی چپ و شش نفر بهایی به اتاق های در بسته قرنطینه منتقل شدیم. در آبان ماه و با برقراری دوباره ملاقاتها از کشتار دوستانمان با خبر شدیم ولی تا چند ماه بعد به یقین و بطور قطع از تعداد دقیق اعدامی ها اطلاع نداشتیم.

عمدتاً از پشت میز درس و مدرسه و یا در منزل پدری، دستگیر می شدند اعدام کرد. به موازات موفقیت‌هایی که در سرکوب و تلاشی جریانات به دست می آورد از تعداد اعدام‌ها کم می‌شد ولی از آنجایی که وضعیت را بی ثبات‌تر از آن می‌دید، هر که را که نمی‌گشت با حکم سنگین به زندان می‌انداخت. امید داشت که با برنامه‌های تواب سازی در زندان، بعد از یکی دو سال بتواند همه یا اکثریت نوجوانان و جوانانی را که دستگیر کرده بود، با شستشوی مغزی و خرد کردن بنیاد های شخصی مقاومت، آزاد کند. بعد از دو سال رژیم متوجه اشتباهش در رسیدن به هدف خود در ارتباط با زندانیان جوان شده بود و اینجا و آنجا اعتراف می‌کرد که "این حکم‌های سنگین به این بچه‌ها مثل تف سر بالا بود برای ما! بچه رو انداختیم تو زندان حالا برای خودش کادر شده!" کنار گذاشتن لاجوردی، در واقع اعتراف به "شکست پروژه تواب سازی" بود و در همان حال آغاز ورود به "پروژه تصمیم نهایی". من هیچ‌گاه در پشت تعدیل نسبی فضای زندانها، نیات مثبتی نمی‌دیدم! بلکه آن را نوعی غربال خود بخودی زندانیان در شرایط آرامش نسبی می‌دانستم (این نظر را با یکی از دوستان مجاهدم که حس می‌کردم وضعیت را آماده گرفتن امتیاز می‌داند، عنوان کردم و بسیار دوستانه به او در انحراف به مسیری، علی‌رغم منش فردی اش، هشدار دادم.) و برای اینکه شناخت واقعی تری از گرایش فکری بچه‌ها در شرایط کم فشار به دست بیاورد در بند دو ابتدا بچه‌های چپ را در اتاق‌های مجاهدین، تقسیم می‌کنند و پس از چند ماه دوباره ترکیب را به هم می‌ریزد و بچه‌های چپ را در انتخاب اتاق آزاد می‌گذارد. به هر رو، رژیم تصمیم نهایی را در حذف صورت مسئله می‌دید. بارها و بارها در همه زندان‌ها از زبان مسئولین قضایی و امنیتی این تهدید به زبان می‌آمد که: "بعضی‌ها فکر نکنند که قسر در رفته‌اند. نمی‌گذاریم روی دوش مردم از زندان بیرون بروید."

من با توجه به اهمیت این موضوع و در پاسخ به کسانی همچون اکبر کنجی، سهمی و دیگر کسانی که نگاهشان به کشتارهای دهه شصت و قتل عام ۶۷ به سبک و سیاق، "تقویم تاریخ" رادیوی رژیم است به ذکر دو سه نمونه از برخوردهای شخصی خودم در این زمینه می‌پردازم:

پاییز ۶۲ - کمیته مشترک

پس از دو ماه و بهبود نسبی علایم شکنجه از چشم بند، به سلولی منتقل می‌شوم و در آنجا با زنده یاد "اصغر محبوب" مسئول کمیته هنری حزب توده، همراه هستم. یک هفته‌ای است که رده میانی حزب و از جمله اصغر را برای گرفتن مصاحبه تحت فشار گذاشته‌اند. از صبح، بعد از صبحانه احضار می‌شود و ظهر موقع ناهار، بر می‌گردد. امروز، خسته‌تر و پریشان‌تر از روزهای پیش است. میلی به ناهار ندارد و عدس پلوی یخ کرده را پس می‌زند. بعد چند دقیقه جویای احوال و داستان امروز می‌شوم. بحثاش با سر بازجو بالا گرفته. در جواب اعتراض اصغر که: "این هنرمندای بیچاره چه گناهی کردن! این نوازنده و خواننده و مترجم رو برای چی آوردین اینجا؟ این به آذین پیرمرد رو بهش فشار میارین که چی بگه!؟"، سر بازجو جوابی می‌دهد که روح و روان اصغر و بنیان تحلیل اصغر را به هم می‌ریزد و دیگر به بحث ادامه نمی‌دهد: "جمهوری اسلامی نایب آقا امام زمانه، ما حکم شرعی داریم که ریشه هر چی روشن فکره از بیخ بکنیم. توده‌ای و فدایی و پیکاری و مجاهد و ملی و لیبرال همشون مثل همین. آقا حکمشو دادن و اگه عمری بده خدا! انشا الله که ریشه همه-تون رو می‌سوزونیم." اصغر محبوب، تن به مصاحبه نمی‌دهد. من پس از مدتی به اوین منتقل می‌شوم و دیگر نامی از اصغر محبوب نمی‌بینیم و نمی‌شوم تا حدود ده سال بعد و در لیست اعدام‌های شهریور ۶۷ تهران. یادش گرامی باد!



پرسید: "چند سال حکم داری؟" گفتم بیست سال، بعد سؤال کرد: «مسلمانی یا مارکسیست؟» با صدایی که مشخص می‌لرزید جواب دادم: مشغول مطالعه هستم. بعد پرسید: "نماز می‌خوانی؟" گفتم: بله. همه در زندان نماز می‌خوانند. باز جو گفت: "نترس! مسئله اعدام نیست. صحبت آزادیه. حاضری مصاحبه کنی؟" گفتم: نه. گفت: «انزجار نامه می‌نویسی؟» گفتم: نه. ولی تعهد میدم که خارج از زندان فعالیت سیاسی نکنم. گفت: "اگه از طرف تشکیلات باهات تماس گرفتن به ما خبر میدی؟"

گفتم نه. من فقط تعهد میدم که هیچ فعالیت سیاسی نداشته باشم. من خط تشکیلات سابقم رو قبول ندارم. گفت: "باید سند خونه بذاری برای آزادی. داری؟" گفتم باید پرسیم. نوشته‌ای با همان مضمون فوق امضا کردم و بازجویی تمام شد. نگهبان من را به اتاق دیگری برد. که رفقای قبلی هم آنجا بودند. با همه همان برخورد شده بود. بعد از یک هفته به زندان برگشتیم. روند آزادی‌ها به این شکل شروع شد و من با گرو گذاشتن سند خانه پدری‌ام در تاریخ ۱۸ اسفند ۶۷ از زندان مشهد آزاد شدم. به جز دو نفر، که دقیقاً نمی‌دانم چرا!! همه زندانیان چپ و بهایی تا پایان سال ۶۷ با سپردن وثیقه ملکی از زندان آزاد شدند. و تقریباً با یک سال فاصله دو رفیق دیگر هم به همین شکل آزاد شدند.

چرا کشتار؟

از منظر جمهوری اسلامی، کشتار سال ۶۷ ادامه منطقی و ضروری سرکوبی بود که به طور سازمان یافته و با برنامه از خرداد ۶۰، شروع شده بود. هدف رژیم قلع و قمع کامل و سریع همه جریانات مخالف و بویژه چپ‌ها، چه از نوع مذهبی آن مانند مجاهدین، آرمان مستضعفین و چه غیر مذهبی مانند همه طیف‌های مارکسیست آن، و به امید ریشه کن کردن هر چه سریع‌تر آنان، پیش از آنکه بتوانند در بین توده‌های زحمت کش و طبقه کارگر رشد کنند. پی آمد سرکوب سال ۶۰ و پس از آن، اعدام و فرار رهبری جریانات و دستگیری و تلاشی شبکه‌های علنی سازمانها بود. رژیم هر چه که توانست و با استفاده از فضای سال ۶۰ از همین شبکه علنی که

اوین - سالن سه ' اطاق ۶۳ - دی ماه ۶۲ . تهدیدات لاجوردی

از کمیته مشترک برای ادامه بازجویی به اوین منتقل می‌شوم. دم بند نگهبان می‌پرسد: جرم؟ می‌گویم اقلیت، نماز می‌خوانی؟ می‌گویم: نه! کاغذی می‌نویسد و به دست نگهبان دیگر می‌دهد، او هم از آستین روپوش من می‌گیرد و به دنبال خودش می‌برد. سالن ۳ - اطاق ۶۳، در جمع ۴۰ نفره این اطاق با زنده یاد فرج الله سعیدی (حمید، بیوک) از رفقای راه کارگر و زندانی زمان شاه هم سفره‌ام. از سال ۵۹ با هم آشنا و رفیقیم. حدود یک سال و نیم از دستگیری می‌گذرد و اخیراً از طرف یکی از توابعین راه کارگر شناسایی شده و دوباره شعبه و شلاق. او هم اعدامی‌ست. در اطاق‌های در بسته سالن سه، ساعات زیادی به بحث و گفتگو و مرور ایامی که با هم در تشکیلات راه کارگر مشهد فعالیت می‌کردیم و او مسئول تشکیلات مشهد بود، می‌پردازیم و اینکه چه شد که همه سر از یک جا در آوردیم. که من جواب سر بازجوی کمیته مشترک به اصغر محبوب را برای او تعریف می‌کنم. یکی از همین روزهاست که جلال اوین (لاجوردی) با چند پاسدار و تواب برای اجرای حکم شلاق یکی از رفقا که در مسیر سالن ملاقات با نفر جلو حرف زده بود به اطاق آمدند و پس از اجرای حکم لاجوردی شروع کرد به تهدید که: "ما قرار نیست در جمهوری اسلامی زندان داشته باشیم، حکم کافر و محارب که زندان نیست، افتخار حبس کشیدن رو با خودتون به گور می‌برین. وقتش که برسه تو هر اطاق که ده تا نارنجک بندازیم، مشکل زندان‌های ما حل میشه". با تکبیر پاسداران و توابها و خنده ای کریمه، اطاق را ترک کرد. رفیق فرج الله سعیدی در سال ۶۳ به دار آویخته شد. یادش گرامی باد!

بهار ۶۳ - زیر زمین دادسرای انقلاب مشهد
مهندسی که دفتر حزب جمهوری را منفجر کرد!!

نقل این خاطره از این نظر مهم است که هنوز هم هستند کسانی که آگاهانه و یا از بی خبری، واقعه انفجار دفتر حزب جمهوری اسلامی را به سازمان مجاهدین نسبت می‌دهند، (هر چند که مجاهدین مسئولیت این انفجار را به عهده نگرفتند)، و آن را دستاویز تشدید خشونت‌ها می‌دانند. هدف من از یاد آوری این خاطره تاکید مستند بر این واقعیت است که رژیم برای تشدید فضای رعب و وحشت و ایجاد زمینه روانی در جامعه برای کشتار هر چه وسیع تر مخالفین خود، از چنین روش‌هایی بارها استفاده کرده است مانند انفجار «حرم امام رضا» در مشهد.

... خرداد ماه ۶۳ است که من چند روز پیاپی برای تفهیم اتهام به دادسرای انقلاب در خیابان کوه‌سنگی اعزام می‌شوم و از صبح تا عصر در زیر زمین دادسرا منتظر می‌شوم، ولی نمی‌دانم چرا اسمم خوانده نمی‌شود، و عصر خسته و عصبی دوباره برمی‌گردم. یکی از همین روزها در زیر زمین با جوانی حدوداً ۲۵-۲۶ ساله، با چشم و موهای روشن، شبیه اروپایی‌ها، آشنا می‌شوم که اونیفرم زندان ندارد، به او نزدیک می‌شوم و می‌پرسم که کی دستگیر شده و از کجا می‌آید.

می‌گوید: "من طباطبایی هستم، حدود دو سال است که دستگیر شده‌ام و در تمام این مدت در سپاه ملک آباد زندانی هستم". می‌پرسم چرا و چرا ملک آباد؟ [سپاه ملک آباد یا همان ساختمان ساواک مشهد بازداشت‌گاه اولیه اطلاعات رژیم بود که پس از سال ۶۰ و انتقال آن به خیابان کوه-سنگی، دفتر مرکزی سپاه شد] می‌گوید: "آخه از خودشان هستم. من مهندس انفجار حزب جمهوری هستم. من طراحی اینکچه چه مقدار، از چه نوع، و کجا، مواد انفجاری باید کار گذاشته شود، را انجام دادم. برای همین هم در بازداشت‌گاه مخصوص اعضای سپاه زندانی هستم. به زودی اعدام می‌شوم و امروز برای ملاقات با همسر و پدر و مادرم به اینجا آمده‌ام". بیشتر از این صحبت، که به سرعت و با ترس و دلهره انجام شد، فرصت گفتگوی دیگری نشد. اسمش را صدا زدند. و من از پنجره زیر زمین، همسر و دو سه نفر دیگر از بستگانش را دیدم که آشفته و پریشان با

پلاستیکی از میوه و خوراکی برای آخرین دیدار و خدا حافظی آمده بودند.

«زندگی امروز ما که جنبه های قهرمانی کم رنگی دارند، در اثر برخورد و نزدیکی با زندگی مبارزانی که برای آرمان‌های خود جنگیدند (که علی رغم همه چیز، آرمان‌های زیبا و درستی بودند) غنی می‌شود».

جوستو گارسیا (از مبارزین جنگ‌های داخلی اسپانیا)

بسیاری از دوستان جوان من مایلند که بدانند جوانانی که در دهه ۶۰، و بویژه آنان که در سال ۶۷ و پس از گذران ۷ سال در زندان، اعدام شدند! از چه جنس و جنمی بودند؟! از چه چیز نیرو می‌گرفتند و چه می‌خواستند؟ آن شجاعت و تهور از کجا بر می‌خواست که آن چنان، آنان را تا مرزهای نیستی و هلاک پیش می‌راند؟!

آن چه که من روایت می‌کنم، زندان ۶۷ مشهد و بند دو آن است با حدود ۲۰۰ زندانی که هشتاد در صد آنان به جرم هواداری از سازمان مجاهدین در زندان بودند و حداکثر سن هشتاد در صد شان بین ۲۲ تا ۲۵ سال بود و بیست درصد بین ۲۵ تا ۳۲ سال. این ترکیب می‌تواند با درصد جزئی خطا در اکثر زندان‌های دیگر، واقعیت داشته باشد. این ترکیب سنی در مورد بیست درصد بقیه یعنی زندانیان چپ نیز صدق می‌کند.

هشتاد در صد زندانیان مجاهدی که در سال ۶۷ به مصاف مرگ و زندگی (من آن را دام مرگ می‌نامم) رفتند جوانانی بودند که از پشت میزهای مدرسه و یا دانشگاه اسپر شده بودند، بسیاری از آنها سال ۶۰ را همچون آواری می‌دانستند که پیش از آنکه فرصت کنند، بر سرشان خراب شده بود و آنان توانسته بودند خود را "زنده" از آن بیرون بکشند. همه‌ی برج و بارویی که در این سالها از خود ساخته بودند با تک تک خست‌هایی از رنج و مقاومت و حرمان که در زندان بر گرفته بودند، بر ملاتی از صداقت و آرمان خواهی و عدالت که خمیر مایه همه‌ی آن نسل بود، بنا گشته بود. این را می‌نویسم تا بدانید من تافته‌هایی به نام مجاهد و فدایی و کمونیست و در آن سال‌ها نمی‌شناسم.

هیچ کدام از آنها فرصت آزمون دشوار مبارزات اجتماعی، با هدایت رهبرانی جوان و خود خوانده را! که آنها نیز پس از سالها دوری از جامعه، به رینگی خونین پرتاب شده بودند، نیافته بودند. دشمن که خود به راستی این جوهر انقلابی را، در صورتهای مختلف آن از آسیا تا آفریقا و آمریکا می‌شناخت، با دست به دست کردن قدرت، آن را در کف "با کفایت" آن چنان نیرویی قرار داد که مرز دشمنی‌اش تا سرحد نابودی خصوصی‌ترین جلوه های تباین وتبارز فردی فرا می‌رفت. رژیم با دستگیری گسترده نوجوانان و جوانان آرمان خواه، به قصد خاموش کردن آن آتشی بود که در دل همه‌ی جوانان دهه‌ی ۶۰ شمسی و ۸۰ میلادی از ایران تا آمریکا لایتین و از شرق دور تا آفریقا شعله ور بود. رو در روی جوانان در زندانها با رژیم همانند بیرون از زندان بر سر دفاع از بدیهی‌ترین حقوق فردی و شاخص‌ترین جلوه های اخلاق انسانی بود. بسیاری از این جوانان از خانواده‌های قشر مرفه طبقه متوسط برخاسته بودند و همانند اسلاف خود که اینک در موضع رهبران افسانه‌ای قرار داشتند، فرصت پیوند آرمان-هایشان با مطالبات زمینی محرومان جامعه را پیدا نکرده بودند. بر چنین زمینه‌ای‌ست که در زندان خصوصیات متناقض و هر دم رشد یابنده جوانان در تعارض با نا ملایمات طبیعی محیط محدود و بسته، به سرعت و سهولت گسترش یافته و رنگ و پوشش انقلابی می‌گیرد.

هنوز بسیاری از ما نتوانسته بودیم گره‌گانهایی را که این شور درونی را با بستر بیرونی آن پیوند می‌زد، بیابیم. این خود در بسیاری مواقع می‌توانست ابعادی فراواقعی به ابتدایی‌ترین خواسته‌ها و مطالبات مابدهد و آن را به ستاره‌ای بر تارک همه‌ی هست و نیست مان مبدل سازد!

پس از گذشت هفت سال، کم‌کم حس دردناک و انسانی "ترس از فراموشی"، به هستی و واقعیت ما، مایی که در آن سن و سال هر چه که کرده بودیم، یک سر آن، جز برای و به حکم "من" نبود، پنجه می‌کشید. وقتی که تو در جایی نباشی که ضرورت و اهمیت حضورت، در پیوندی مستحکم با عناصر واقعیت پیرامون، هر لحظه و در هر کجا نقش وجودت را تکرار کند، به دنبال اثبات آن بر خواهی آمد ...

اما من

بر عناصر پیش برنده و تاثیر گذار بر مبارزات داخل زندان بیش از همه، بر ضدیت بنیادین رژیم با "فردیت"، "منیت" و مقاومت و پایداری زندانی بر حفظ و ارتقا آن تاکید می‌کنم. من می‌دانم و زندانبان نیز می‌دانست که بسیاری از مبارزات در زندان نه بر پیروی از خطوط تشکیلات بلکه بر بنیان‌های مقاومت فردی و متشکل حول خواست و درد مشترک صورت می‌گیرد یعنی اگر رژیم به شکل بنیادینی دارای ظرفیت تحمل می‌بود، بسیاری از زندانیانی که در سال ۶۷ اعدام شدند، پیش تر از این، می‌توانستند آزاد شوند.

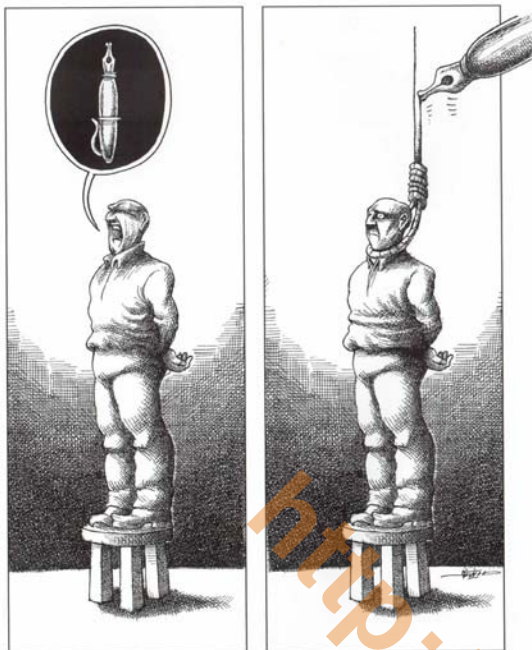
در چنین فضایی‌ست که قتل عام ۶۷ در زندان مشهد شکل می‌گیرد. تاکید من بر فضای زندان به معنای نادیده گرفتن عوامل خارج از آن در اتخاذ و پیشبرد این تصمیم از طرف رژیم نیست. شخصاً با بسیاری از جان باختگان مجاهد زندان مشهد دوست بودم. در مقطعی با چند تن از آنان هم اطلاق بودم که از پر بارترین دوره‌های است که در زندان گذراندیم و فرصت آشنایی عمیق‌تر با آنان و چرایی برخی رفتارهایی را که قادر به درکشان نبودم را برایم فراهم کرد. بعضی از نویسندگان و تاریخ‌نویسان و مقاله‌نویسان از سر ناآگاهی و یا غرض از "اعدام مجاهدین" و یا "طرداران گروه‌های چپ" در زندانها می‌نویسند و "قتل عام زندانیان را در زندانها پی آمد مبارزه مسلحانه مجاهدین و "چپ‌ها" قلمداد کرده و این جنایت علیه بشریت را که در تاریخ معاصر جهان کم نمونه است، از تیر رس دور کرده و یا به گونه‌ای تحلیل‌کنند که در خدمت مواضع سازش کارانه گذشته و حال شان در آید.

اینان به خصوص زندانیان "مجاهد" را دنباله سازمان مجاهدین خلق در زندان می‌دانند. من با اطمینان در مورد زندانیان مجاهد زندان مشهد می‌گویم که بسیاری از آنها که در مرداد ۶۷ جان باختند، مواضع سیاسی روز سازمان را قبول نداشته و مرزبندی‌های جدی با آن داشتند.

شور بختانه دشمن به قصد نابودی همه زندانیان آمده بود و عمداً همه‌ی راه‌هایی را که می‌توانست به عنوان فرصتی برای فرار از مرگ محتوم، باحفظ موازین و ارزشهای پایدار و احیا شونده، مورد استفاده قرار گیرد، بسته بود. چند نفر از زندانیان مجاهد در زندان مشهد، مارکسیست شده بودند و یا از آغاز به اتهام مجاهد شناخته شده بودند، در حالی که چپ بودند. برای اینان هم راه نجاتی نبود، چرا که به جرم ارتداد اعدام می‌شدند. به هر رو، در وجود تک‌تک آنان که من می‌شناختم، عشق عمیق به زندگی، میل به آزادی و اعتقاد به عدالت شعله‌ور بود. آنان صادق، شجاع و آرمان‌خواه بودند. از هیچ کدام نام نمی‌برم و این نوشته را به همه‌ی آنان تقدیم می‌کنم.

یادشان گرامی باد.

*



اعدام‌های شصت و هفت در اوین

گفت‌وگو با رضا علیجانی

* **آرش:** آقای علیجانی، با سپاس و تشکر که وقت خودتان را برای این گفت‌وگو و گو در اختیار ما قرار دادید. شما در چه سال‌هایی و به چه اتهاماتی دستگیر شده‌اید؟

رضا علیجانی: هر چند من ترجیح میدهم کمتر در مورد شخص خودم حرف بزنم و بیشتر مشاهدات ام را در باره دیگران بگویم. من ۶ بار بازداشت شده‌ام؛ از چند ساعت تا چند سال، در مجموع هم هفت سال حبس بوده‌ام.

اولین بار قبل از انقلاب بود که توسط شهربانی قم در سال ۵۷ بازداشت شدم (قبل از حکومت نظامی‌ها در برخی از شهرهای ایران) حدود ده روز بازداشت بودم و آزاد شدم. در آن هنگام یک نوجوان بودم که همراه دو دوست دیگر به قم رفته بودیم و چون همراه مان یک ساک اعلامیه‌های سیاسی بود بازداشت شدیم.

بعد از آن؛ پس از انقلاب در سالهای ۶۳ (به صورت اتفاقی و به عنوان مظنون - در خیابان بازداشت شدم و یک صبح تا غروب در پادگان ولی عصر و بازداشتگاه عشرت آباد بعدی، بازداشت بودم ولی آزاد شدم) - ۶۵ (به صورت تشکیلاتی در رابطه با موحدین بازداشت شدم و حدود ۴ سال حبس بودم. در کمیته مشترک و اوین و دادگاه انقلاب قزوین. هنگام فاجعه ۶۷ در اوین بودم). سال ۷۹ (در رابطه با ملی - مذهبی‌ها بازداشت شدم و یک سال در زندان ۵۹ یا همان عشرت آباد حبس بودم که شش ماه و نیم آن انفرادی بود). سال ۸۲ (در رابطه با ملی - مذهبی‌ها ولی بیشتر به خاطر ارتباط با جوانها و دانشجویان بازداشت شدم و دو سال همراه دو

منتقل شدیم. و حتی خبرهای رادیو برای ما پخش نمی‌شد. باز هم این حس منتقل می‌شد که اتفاقات عجیبی دارد می‌افتد. می‌خواهند ما زندانی‌ها متوجه این اتفاقات نشویم.

تا قبل از این هواداران مجاهدین حتما باید اتهاماتشون رو وقتی سوال می‌کردند و یا فرم لیست می‌دادند که زندانی‌ها اسامیشون رو بنویسند و در ستون بعدی نوع اتهام و ستون بعد مدت محکومیت را می‌خواستند، نوع اتهام را حتما باید می‌نوشتند «منافقین»، در غیر این صورت، با آن‌ها برخورد صورت می‌گرفت. افراد خیلی سرموضع‌تر فقط «سازمان» می‌گفتند. مجاهدین هم نمی‌گفتند. فقط می‌گفتند اتهام هواداری از سازمان. این به نوعی یکی از چپ‌ترین موضع‌ها بود. ولی وقتی که از پنج مرداد تا پنج شهریور آمدند تا زندانی‌های مجاهدین را به دادگاه ببرند خود پاسدارها و نگهبان‌ها خیلی محترمانه می‌گفتند هواداران سازمان بیایند! و خودشان خبرهایی رو شایع کردند در بند که ایران قطع نامه را پذیرفته و هیئت عفوی آمده و می‌خواهد به زندانی‌ها عفو بدهد.

ببینید این نقطه چین را که کنار هم می‌گذارم نوعی طراحی و نقشه را می‌بینم که از بهمن ماه ۶۶ تا مرداد ۶۷ یعنی حدوداً ۶ تا ۷ ماه طراحی شده بود. دقیقاً و قطعاً این نقشه و این برنامه ریزی باید چند ماه قبل از آن هم طراحی می‌شد. حالا از این به بعد خاطرات دیگر زندانی‌ها هم بویژه خانواده‌ها که خاطراتی گفته‌اند از جمله خانم رضوانی مقدم که همسرشون اعدام شدند. ایشون خیلی دقیق آورده‌اند که به اصطلاح خط و نشان‌هایی که برای زندانیان می‌کشیدند که بیانگر یک تصمیمی برای آینده بود. و یا در مواردی نصیحت‌ها و توصیه‌هایی که برخی اقوام زندانیان که در دستگاه‌های امنیتی یا اطلاعاتی یا سپاه بودند که پیغام می‌فرستادند که به زندانی بگید موضعی رو پائین بیاورد و سکوت کند و یک کم راه بیاید که برنامه‌های خطرناکی در پیش است. یعنی همه اینها نشان می‌دهد که از مدت‌ها پیش این نقشه و این برنامه، طراحی شده بود. حالا من این پرناتز یعنی خاطراتی که دیگران گفتند رو می‌بندم و همچنان حامل خاطرات خودم هستم. وقتی که می‌خواست از پنج مرداد به بعد اعدامها شروع بشود، خود نگهبانها و خود مسئولین بند حتی پاسدارها و نگهبان‌های جزء به شکل کاملاً آموزش دیده‌ای می‌آمدند و برخوردهاشان خیلی نرم و مودب شده بود. اتاق به اتاق سوال می‌کردند و لیست تهیه می‌کردند از افراد و خود آنهايي که تا روز گذشته و تا هفته گذشته چیزی رو به جز منافقین بر زبان نمی‌آوردند می‌گفتند «هوادارهای سازمان» اسامی‌شون رو بدهند. یعنی دقیقاً این حس رو به زندانی منتقل بکنند که

جمهوری اسلامی در نقطه ضعف هست و قطعنامه را پذیرفته و وضعیت خراب است تا زندانی‌ها را خام بکنند و موضع زندانی‌ها رو بالا ببرند. به شکل کاملاً موزون‌های این فیلم بازی می‌شد.

نکته بعدی این هست که اگر این عکس‌العمل عملیات مجاهدین بود، باید در زندان اینها بسیار عصبی می‌بودند. بایستی با خشونت رفتار می‌کردند. بایستی در واقع مثل دفعات دیگری که ناگهان هجوم می‌آوردند توی بند برای گشتن بند و حالت عصبی بودند؛ نشان می‌دادند یک اتفاقی بیرون افتاده و یا یک کاغذی از طرف یک زندانی به بیرون فرستاده شده یا مصاحبه‌هایی خانواده‌ها کرده‌اند؛ و عصبانیتشون رو نشون می‌دادند. اصلاً عصبانیت و عکس‌العملی در رفتار اینها نبود. کاملاً طراحی شده و آموزش دیده شده، جلو می‌آمدند.

نکته دیگر این هست که در سولاتی که هیئت از بچه‌های مجاهدین می‌پرسید (البته من اتهام نه هوادار گروه‌های چپ و نه هوادار مجاهدین بودم؛ من در رابطه با یکی از گروه‌های منتسب و مرتبط با افکار دکتر شریعتی دستگیر شده بودم)، هیچ سوالی راجع به همکاری و اطلاع از عملیات مجاهدین نمی‌کردند. یعنی اگر این دادگاهها برای تشخیص

دوست دیگرم هدی و تقی (در زندان دو الف اوین بودم). در سال ۸۸ (بعد از انتخابات بازداشت شدم و همراه دو دوست دیگر یکروز بعد آزاد شدیم) * شما گفتید که هنگام کشتار تابستان ۶۷ در اوین بودید. آیا امکان دارد برای خوانندگان ما بگویید در کدام بند بودید و کشتار سال ۶۷ چگونه اتفاق افتاد؟

علیجانی: از موقعی که ریاست اوین به مرتضوی رسید؛ مرتضوی یک آخوند سید و جوان و ماجراجو و تیکه پران و نیش زن و زنجانی بود، ظاهراً به خاطر اینکه زندانی‌ها ثبات و تعادل نداشته باشند و تشکیلات داخل زندان نزنند؛ آن قدر زود زود بندهای زندانیان را تغییر می‌داد و مثل چرخ فلک در بین بندهای مختلف می‌گرداند که گاه فراموش میکنم که چه سال و چه ماهی در کدامیک از بندها بوده‌ام؛ اما آنقدر که بخاطر دارم قبل از پذیرش قطعنامه در سالن ۶ باصطلاح آموزشگاه بودیم که همزمان با پذیرش قطعنامه به بخش سیصد و بیست و پنج بند دوی پایین منتقل شدیم. اما پیرازم به مسئله اعدام‌های ۶۷.

این حکایت قصه پر غصه‌ای است. داستان اعدام‌های شصت و هفت و در موردش بیشتر زندانی‌ها صحبت کرده‌اند تا زندانبان‌ها و کسانی که در مسند اطلاعاتی امنیتی و قضایی بوده‌اند. خاطرات بسیار زیادی گفته شده و هرکسی حامل تجربه خودش است. من هم حامل تجربه خودم هستم. در سالنی که ما بودیم من وقتی وقایع اتفاق می‌افتاد، البته آن موقع متوجه نبودم ولی وقتی از این فاجعه عبور کردیم نقطه چین حوادث را که کنار هم می‌گذارم می‌بینم که مقدمه چینی و دورخیز بسیار هوشمندانه و به عبارتی شیطنانی صورت گرفته که زندانی‌ها در واقع به این نقطه برسند که حکومت در نقطه ضعف قرار دارد و موضع شون رادیکال‌تر بشود و آنها بتوانند تعداد بیشتری را بکشند.

تجربه اوین البته متفاوت بود از تجربه زندانبان گوردشت که حالا به هر دلیلی که من نمی‌دانم پشت صحنه رو و فقط می‌دانم که به نوعی به زندانی‌ها رسانده بودند که ماجرا اعدامه و مواضع یک مقدار تعدیل بشود و تعداد کمتری اعدام بشوند. ولی در اوین اینطوری نبود و مرکز ثقل این حوادث بود.

ما دقیقاً در شب ۲۲ بهمن سال ۶۶ یعنی سال قبل از اعدام‌ها سالن ما (سالن ۶ آموزشگاه) را که یک سالن در بازی بود مثل بقیه سالن‌ها؛ در بسته کردند. یعنی زندانی‌ها در اتاق خودشان زندانی شدند مثل افرادی‌های جمعی که به آنها سالن‌های در بسته می‌گفتند که افراد در اتاق بودند و روزی به مدت محدودی هواخوری می‌رفتند یا روزی چند بار برای دستشویی و سرویس و شستن ظرف و ظروف می‌رفتند.

مواقعی که زندان در بسته می‌شود یعنی فضا بسته شده یک نوع قدرت نمایی و اعمال اجبار و خشونت از بالا هست برای ارباب زندانی. یعنی این حس را به زندانی منتقل کردند که ما در موضع اقتدار هستیم و هرکار دلمون بخواد می‌کنیم.

اما پس از مدتی در یکی از روزهای اردیبهشت که الان روزش دقیقاً یادم نیست سالن را در باز کردند و ناگهان فضا چرخید. برخوردها بسیار متفاوت شد توسط نگهبان‌ها و مسئولین بند. ما که مدت‌ها تلاش می‌کردیم و کشمکش داشتیم و اعتصاب داشتیم که مسئول بند و مسئول بهداشت بند و مسئول غذای بند و مسئول اتاق‌ها انتخابی باشند و از طرف بیرون یعنی زندان و زندانبانان انتخاب نشوند، همه خواسته‌های ما رو پذیرفتند. چنان در باغ سبزی نشان دادند که در واقع این حس به دیگران منتقل بشود که گویی اتفاقی افتاده و زندانبان در موضع ضعف قرار گرفته و حتی آمدند و لیست تهیه کردند که شما چه کتابهایی و چه نشریاتی را می‌خواهید که ما برای شما از بیرون تهیه بکنیم. یعنی واقعا در باغ سبزی نشان دادند. و این ادامه داشت تا اواخر تیر ماه و روزهایی که ایران قطعنامه رو پذیرفت. آن موقع همه ارتباط‌های ما با بیرون قطع شد. از ساختمان آموزشگاه به ۳۲۵

برای ما تحلیل سیاسی بگویند و خط مشی سیاسی برای ما تعیین بکنند. از دانششون ما استفاده هم می کنیم. مشکلی هم نیست اما ما بیشتر به حافظه تاریخی اینها احتیاج داریم. و متاسفم که به جز حافظه تاریخی زندانیان باز مانده و حافظه تاریخی خانواده هاشون حتی یک خط ما از آن طرف اطلاعاتی نداریم. حتی از سوی رئیس زندان اوین. من این رو در یک مصاحبه با صدای امریکا گفتم. رئیس زندان اوین در مقطع اعدامهای ۶۷ یکبار ناگهانی به مجله ایران فردا آمد و در دقایقی که حرف می زدیم او پذیرفت که یک فاجعه اتفاق افتاده و جنایتی اتفاق افتاده ولی هم خودش رو و هم آقای خمینی رو تبرئه کرد. گفت امام جنایتکار نبود. جنایتکارها محاصره‌اش کرده بودند. اما هرچقدر سعی کردم که بدانم چی بود پشت صحنه او یا نمی دانست و یا نمیخواست بگوید و متاسفم که ما حتی یک خط اطلاعات بیشتر از آنچه زندانیها گفته اند نداریم.

در حالی که به گمان من اعدامهای ۶۷ بایستی به یک هولوکاست ایرانی تبدیل بشود. به یک وجدان جمعی تبدیل بشود برای اینکه نه ما انتقام بگیریم. نه برای اینکه طعنه بزنینم. نه برای اینکه کسانی که آن موقع در دستگاه سرکوب بودند و الان اصلاح طلب شده اند را در واقع نیش بزنینم. بلکه برای اینکه تبدیل به یک وجدان اجتماعی بشود برای حفظ کرامت انسان که دیگر در تاریخ ما تکرار نشود. من اعدامهای شصت و هفت را یک هولوکاست ایرانی می دانم.

تصمیم اعدام های ۶۷ که من مدعی هستم حتی نگهبان های بند در باره اجرای آن آموزش دیده بودند؛ مثل هر تصمیمی مانند اجرای یارانه‌ها در یک مرکزی تصمیم گیری می شود و آروم آروم طراحی می شود و جلو می رود. بعد آروم آروم می آید تا یک کارمند بانکی که باید یارانه ها را به مردم بدهد هم آموزش می بیند چگونه آن را اجرا کند.

حالا رئیس زندان پشت صحنه را نمی‌داند. ولی بقیه مسئله رو که می دانست. یعنی خودش از یکی از کسانی بود که دست زندانی را می‌گرفت و می برد داخل آن دادگاه. ولی پشت صحنه اینکه چه کسانی تصمیم گرفتند. به نظر من این آش را وزارت اطلاعات برای این مملکت پخت. دادستان کل کشور. معاون دادستان کل کشور. معاون سیاسی وزارت کشور در آن موقع. اینها قطعاً خبر دارند. حالا به مراتب. اینها ممکن است تصمیم گیر نبودند. ولی نمی‌توانند بگویند ما چیزی نمی‌دانیم. چون نهادی بوده است که این تصمیم در آن نهاد گرفته شده و پیش نویس را اینها برده اند و آقای خمینی هم یک امضا کرده است. آقای خمینی آمدگی ذهنی، روانی، فکری و همه چی داشته است که زندانیان را بکشد. ولی خودش که این مسئله رو طراحی کرده. این در وزارت اطلاعات طراحی شده. خوب حالا در این طراحی مثلاً ممکنه در آن دو هفته آخر به نگهبان بند آموزش داده شده که شما باید بری با زندانی بسیار مودب برخورد بکنی. زندانی نترسه.

من این نکته رو فراموش کردم بگم. در این دو ماه زندان اوین به صورت قلعه در آمد. یعنی هیچ زندان بانی - ما که یکسره آنجا بودیم - حق نداشت از زندان خارج بشود. اینها شیفتی بودند. سه تا شیفت هشت ساعته. اینها دو ماه در حالت آماده باش بودند. یعنی هیچ پاسدار و نگهبانی از قلعه اوین خارج نشد. یعنی خانه اش نرفت. پیش زن و بچه اش نرفت و نیامد. بعدها می گفتند برای این بود که اگر اینها می رفتند بیرون خبر بصورت پچ پچ پخش می شد و به آقای منتظری می رسید و منتظری ممکن بود بیاد وسط های داستان یک خورده شل کند این تیغ اعدامها را. فقط وقتی شما از قبل طراحی می کنید میتوانید به دقت دوماه زندان اوین یعنی کارمند ها تمام وقت مثل اینها که طراح سوال در کنکور هستند، آن هفته آخر که طراحی می کنند اینها را می برند در قرنطینه که اینها نباید از آنجا بیایند بیرون. نکنه سوال ها را به دیگران بدهند. دقت می کنید؟ دو ماه نگهبانهای اوین در قرنطینه بودند. خوب قطعاً دیگر آنها می دانستند. نه

کسانی که همکار مجاهدین بودند یا هوادارهای مجاهدین که می‌خواهند در حمله مجاهدین به داخل کشور با آنها همراهی و همکاری بکنند؛ باید حداقل یکی از سوال‌ها این بود. هیچ سوالی از هیچ زندانی‌ای در رابطه با عملیات مجاهدین نکردند. چون اساساً سوالات از قبل طراحی شده بود. کل پروژه از قبل طراحی شده بود و اینکه این رو مرتبط و متصل بکنند با عملیات مجاهدین صرفاً یک تبلیغات رسانه‌ای بود. یعنی عملیات مجاهدین در آن موقع یک محمل و بهانه رسانه‌ای در بیرون زندان برای افکار عمومی داخلی یا برای افکار عمومی بین المللی فقط فراهم ساخت که اینها کل این پروژه رو روی اون خراب بکنند. در حالی که طراحی‌های این عملیات که به نظر من خیلی ریز و دقیق طراحی شده بود و چون از قبل تهیه شده بود هیچ آیمتی به این عنوان تعبیه نشده بود. هیچ سوالی در این رابطه از هیچ زندانی مجاهدین خلق نپرسیدند.

استدلال بعدی‌ام این است که خوب اگر مجاهدین این کار رو می‌خواستند بکنند، باید فقط هواداران مجاهدین به دادگاه می‌رفتند. ولی از پنج مرداد تا پنج شهریور دقیقاً یک ماه کاملاً طراحی شده چپ‌ها را به دادگاه بردند و مزورانه پرسیدند می‌خواهیم بندها را تفکیک کنیم! برای شما راحت تر است بند نماز خوان‌ها بفرستیم یا نماز نخوان‌ها؟ آنهایی که نماز نمی‌خوانند خوب سختشان است که در بند نماز خوانها باشند. حالا شما رو تو بند نماز خوانها بیاندازیم یا تو بند نماز نخوانها؟ یعنی باز هم این فریب و تزویر را ما در طراحی این سوال در رابطه با بچه های چپ مارکسیستی و بچه های غیر مذهبی می‌دیدیم که باز هم تا حد امکان اینها رو با تعداد بیشتر قتل عام بکنند.

من مجموعه این حوادث را که کنار هم می‌گذارم و دور خیز و تهدید ها و ریشخند هایی که نگهبانها در آن دوران داشتند؛ مجموعه اینها الان همه چراغهایش در ذهنم به صورت نقطه چینی از حوادث روشن می‌شود و نشان می‌دهد که این قتل عام قتل عامی طراحی شده بود. خبر داشتند که آیت الله خمینی بیمار است و ممکن است عمرش به پایان برسد. و خبر داشتند که می‌خواهند قطع نامه را بپذیرند و بعد از پذیرش قطع نامه ممکنه تحولات سیاسی زیادی اتفاق بیافتد. آنها می‌خواستند از هیاهو و سروصدای سیاسی پذیرش قطعنامه در فضای سیاسی داخل و جهان و نیز از روزهای آخر عمر آیت الله خمینی و از کاربزمای رهبر جمهوری اسلامی برای حل چند تا مشکل اساسی کشور استفاده بکنند. برای پایان جنگ، برای پاک کردن صورت مسئله زندانیان سیاسی به گمان خودشان، برای حل مشکل نائب رهبری و قائم مقام رهبری آقای منتظری و برخی چیزهای دیگر که در واقع در آن چند ماهه آخر عمر آیت الله خمینی تصمیم گیری شد.

پکیج و مجموعه ای بودن این تصمیم ها دلیل دیگر برای طرح ریزی اعدام ها از مدت ها قبل است. همانگونه که در پایان عمر آقای خمینی تصمیم گیری برای پایان جنگ و پذیرش قطعنامه بود. بعد از مرگ ایشان شاید هیچ مسئول جمهوری اسلامی در آن فضای احساسی و مذهبی شهادت طلبانه که ساخته بودند جرات نمی‌کرد قطعنامه رو بپذیرد.

همچنین در رابطه با برکناری آقای منتظری و پاک کردن صورت مسئله زندانی ها، وقتی این مجموعه در کنار هم اتفاق می‌افتد، باز هم دلیل دیگری بر این است که از قبل دورخیز شده برای تحقق این فاجعه. من فکر می‌کنم که این فاجعه رو باید مرتب بهش پرداخت. تا تبدیل به یک وجدان جمعی بشود برای جلوگیری از تکرار این فاجعه.

در پایان می‌خواهم افرادی که در آن موقع در سیستم قضایی و یا امنیتی و اطلاعاتی بودند و یا کارمند وزارت اطلاعات بودند؛ در مقامات وزارت اطلاعات بودند، دادستان کل کشور بودند، معاون دادستان بودند؛ اینها خاطرات خود را بگویند. اینها اطلاعات گرانقدری است برای جامعه ایران. ما در رابطه با این افراد ولو الان اصلاح طلب شده باشند. نیاز نداریم اینها



نشسته بودیم دیگر نه او زندانبان بود و نه من زندانی، شاید حدود نیم ساعت - یک ساعتی بحث کردیم، آقای مرتضوی گفت خمینی جنایت کار نبود، اما جنایت کارها دوره‌اش کرده بودند. من خوب با این گزارش موافق نبودم و با او خیلی بحث کردم اما در عین حال همین که می پذیرفت جنایتی صورت گرفته برای من قابل توجه بود. اما حتی یک جمله بر دانسته های قبلی من اضافه نکرد که این اتفاق چگونه طراحی شد و چگونه پیش رفت. همین سکوت سنگین خانواده ها را، قربانیان را و داغدارها را تحریک می کند، عصبانی می کند و شاید یک مقدار حق دارند در برخورد احساسی و عاطفی و یک مقدار سیاه و سفیدی کردن مساله، اما نیروهای سیاسی به هر حال باید جنبه های مختلف مساله را ببینند. شاید قربانیان خشونت گروه ها هم اگر بخواهند فضا عاطفی باشد از آن ها بشود حکایت ها گفت، فیلم ساخت، به هر حال در این جدال برخی افراد بی گناه یا کم گناه هم کشته شدند از افراد حزب اللهی و دیگران که می شود در رابطه با خانواده های آن ها، فرزندشان، همسرشان، مادرشان، پدرشان خوب به هر حال جو را عاطفی کرد. من ضمن این که تاکید می کنم متهم اصلی و درجه یک را حاکمان می دانم، اما گروه های سیاسی و منتقدین را هم بی اشتباه، بی نقص و فاقد خطای استراتژیک و بعضا خطاهای انسانی نمی دانم. اما در عین حال این هم یک رویکرد هست یعنی رویکردی که سیاه و سفید می کند، انتقام گیری می کند یا با اصلاح طلب ها تسویه حساب سیاسی می کند.

یک رویکرد دیگر هم هست که یک مقدار با عاطفی کردن، با ذهنی و به گمان من سطحی کردن مساله یک مقدار به تعبیر اهالی سینما هندی می کنند مساله را و یک مقدار بخش و فراموش کن را مطرح می کنند که من فکر می کنم این رویکرد هر چند یک مقدار شاید انسانی به نظر آید، ولی چاره ی کار سیاست ما نیست و حداقل موضعی که خانواده ی قربانیان اعلام کرده اند نشان می دهد که آمادگی پذیرش این رویکرد را ندارند و بعضا هم آن را یک سوئی استفاده ی سیاسی می دانند.

اما رویکردی که من خودم معتقدم به عبارتی دادخواهی هست و تشکیل یک وجدان جمعی معذب، من در جایی گفتم ما باید اعدام های ۶۷ را به صورت یک هولوکاست درآوریم، یک هولوکاست ایرانی. منظورم به هیچ

تنها اینها می دانستند. زندانیان عادی که از شون برای نعش کشی استفاده کردند.

من هم خاطراتم دارد زنده می شود. یکی از دوستان ما را به نام باقر برزویی رهبر یکی از گروهها به اسم آرمان مستضعفین یکبار بردند بهداری اوین. هر کس مریض می شد می بردند بهداری. بهداری یکی از جاهایی بود که زندانی ها با هم تماس می گرفتند. ما اصلا اینجوری اول فهمیدیم که این اعدامها رخ داده است. ما که روحمون بی خبر بود. ما ذهنمان اینطرف و آنطرف می رفت و فکر می کردیم زندانی ها را بردند و یکجایی پنهان کردند تا مجمع جهانی و حقوق بشری علیه ایران جو سازی بکنند که اینها گم شده اند و کشته اند و فلان. یک دفعه اینها را بیاوردند در تلویزیون نشان بدهند که ببینید همه علیه ما دروغ می گویند. ببینید ذهن ما کجا سیر می کرد. اصلا تنها چیزی که به ذهنمون نمی آمد این بود که اینها این همه آدم را کشته باشند. وقتی باقر رفت توی بهداری اوین یک زندانی عادی کنارش نشسته بوده که تو نونوایی اوین کار می کرده؛ اون به باقر میگه ما کلی از زندانی های سیاسی که کشته شده بودند، جنازه هاشون رو گرفتیم انداختیم تو کانتینر. بار کردیم که اینها از زندان ببرند بیرون. باقر برزویی چون فکر کرده بود این جاسوس حکومت و عمدی آورده اند کنار او بنشانند که این خبر دروغ به داخل بند بیاد. در نتیجه او گفته بود فلان فلان شده تو اومدی این دروغ ها رو به من بگی من این خبر دروغ رو ببرم تو بند. باهاش دعوا کرده بود. و عین این رو آمد تو بند گفت. ما فکر می کردیم تحلیل باقر درست. یعنی اینها دارند دروغ می گویند که مثلا ما رو بترسونن و بگویند که همه را کشتیم. ولی یواش یواش دیدیم نه نگهبانهای بند می گویند خوب دروتون کردیم. خوب دروتون کردیم. بعد هم ملاقاتها برقرار شد. ملاقاتها قطع بود. اولین ملاقات ما فهمیدیم. بعد از دهان موسوی اردبیلی در نماز جمعه یک چیزی پرید. هاشمی رفسنجانی در یک مصاحبه ای پرید. بعد هم مجمع جهانی آمدند وسط و ما کم کم فهمیدیم نه واقعا درومون کردند.

حالا اینکه دو ماه زندان رو قرنطینه کنی. نگهبانها آموزش ببینند. همه اش پیش بینی شده بود. واقعا آموزش دیده بودند. نگهبانی که فقط با مشت و لگد حرف می زد و نگهبانی که تا منافقین نمی گفتند طرف را ول نمی کرد حالا خودش می آید و خیلی مودبانه می گوید که طرفدارهای سازمان اسامی شون رو بدهند. خب این فیلمی که طرف بازی می کند قطعاً آموزش دیده است.

حالا من وقتی این حوادث را کنار هم می گذارم می بینم که خیلی روشن است. یعنی پازل خیلی روشن است. من دلایلی که برای شما آوردم که اینها از قبل طراحی کرده بودند و اصلا حالت عکس العملی. عصبانیت و ناراحتی از اینکه مجاهدین حمله کردند نداشتند. یعنی عملیات مجاهدین یک نعمت الهی بود برای اینها در آن دوران که قشنگ کل ماجرا را بیاندازند گردن مجاهدین. شما حمله کردید و ما هم زندانی هاتون رو کشتیم. فرض هم که این باشد. خب مارکسیستها را برای چه کشتید؟ این همه شما مارکسیست کشتید. آنها را برای چی کشتید؟ آنها که دیگه مجاهد نبودند اکثرا اصلا مشی مسلحانه را قبول نداشتند. اصلا جریانشون مسلح نبود.

پرویز خان بذار اینجا به یک نکته در باره مرتضوی رئیس زندان هم اشاره بکنم:

وقتی در مجله ی ایران فردا بودم یک روز آقای مرتضوی که در سال ۶۷ در مقطع اعدامها، رییس زندان اوین بود، در ایران فردا به دیدن من آمد و برای من یک صحنه ی تاریخی ساخته شد و آن که او روزی زندانبان بود و من زندانی و از قضا در همان زمان اعدام های ۶۷ دو سه بار با هم مواجه شدیم و تکه پرانی هایی می کرد و در ذهن و حافظه ام مانده بود.

تکرار این خشونت را بگیرد. من با این مقدمه و این نگاه کلی ام می توانم وارد بحث بعدی شوم.

* شما که در مقطع کشتار ۶۷ در زندان بودید، آیا مقابل هیئت مرگ قرار گرفتید؟ بر اساس مشاهدات شما، آیا نیروی مذهبی دیگری جز مجاهدین، مقابل هیئت قرار گرفت؟ چرایی این موضوع از نظر شما چیست؟
علیجانی: اعدامها در فاز اول که مربوط به مجاهدین بود از ۵ مرداد ۶۷ شروع شد. اگر درست یادم مانده باشد آن موقع در بند دوی پایین ۳۲۵ بودم. پاسدارها به بند و تک تک اتاقتها مراجعه میکردند و میگفتند «هواداران سازمان» بیایند. این خیلی عجیب بود. چون آنها قبلا خودشان با هواداران مجاهدین اگر میگفتند هوادار «سازمان» برخورد می کردند و حتما میخواستند فرد بگوید «منافقین». حتی به یاد دارم مرتضوی رئیس زندان یکبار که به اتاق ما آمده بود و اتهام های افراد را میپرسید وقتی فردی میگفت هوادار سازمان است با طعن و تمسخر میپرسید کدام سازمان؟ سازمان آب؟ فاضلابها؟

اتهام من و معدودی از دیگر افراد بند نه مجاهدین بود و نه چپ (گروه های مارکسیستی)؛ بنابراین وقتی هواداران سازمان را صدا می کردند بالطبع شامل ما نمی شد. و وقتی از ۵ مهرماه یعنی یک ماه بعد بچه های چپ را می بردند باز شامل ما نمی شد. اما به یاد دارم وقتی می خواستند بچه های چپ را ببرند نزدیک های ظهر بود که نوبت به بند ما رسید. از قضا من در همان اتاق اول بودم. وقتی به صف داشتیم از پله ها بالا میرفتیم تا به دیدار هیئت «عفو» به گمان آن روزمان و «هیئت مرگ» در واقعیتی که اندکی بعد فهمیدیم؛ برویم هنگام نهار شد. صف را برگرداندند که نهاری که برای بند آمده بود را بخوریم تا بعد دوباره صدا پیمان کنند. لابد خودشان هم می خواستند نهار بخورند و استراحتی کنند. بعد از نهار بجای پاسدارهای معمولی بند سرپاسدار خودش آمد. ما در اتاق ها بعد از نهار طبق معمول در دراز کشیده بودیم. سرپاسدار بند داخل اتاق آمده بود که من در حالی که در دراز کشیده بودم و حالت خواب یا نیمه خواب بودم دیدم پای به شکم خورد و پرسید چپی یا راستی؟ گفتم مذهبی هستم. گفت خواب! و سراغ افراد دیگر رفت. اما دیگر خواب پریده بود و بعد از مدتی دیدیم که اتاق به اتاق افراد را می برند و دیگر بر نمی گردند. وقتی همه اتاقتها خالی شد. سکوت وهم آوری بند را گرفته بود. اما هر نوع تحلیلی به نظرمان میرسید به جز اینکه دارند همه را سلاخی میکنند؛ تحلیلهایی همچون اینکه اول از گروه های بزرگ شروع کرده اند به بررسی برای عفو و یا به ما بدبین اند و یا احیانا موضع ما رادیکالتر است شاید و یاشاید اصلا ما یادشان رفته ایم در این شلوغی و ... به هر حال ۷-۸ نفر در بند باقی مانده بودیم که اتهام مان نه مجاهد بود نه چپ. موحدین - کانون - فرقان و ... که همه مذهبیهای غیرمجاهد بودیم و متاثر یا پیرو دکتر شریعتی و آقای امیر انتظام .

اینکه آیا قرار بود یا نبود مذهبیهای غیر مجاهد اعدام شوند را نمی دانم . هنوز خبر و اطلاع مستندی در این باره منتشر نشده و در دستورالعمل خمینی هم که منتشر شده استثنائی نکرده است و بیش از آن هم هرچه گفته شود یا من بگویم حدس و گمان و تحلیل است تا خبر مستند. ضمن آن که حدقل دو نفر از دوستان خود ما به اسم صادق عزیزی در قم و هوشنگ عنبرشاهی را در تبریز در همین دوره اعدام کردند.



*



وجه این نبود که یک مشابه سازی تاریخی بکنیم چون اساسا مشابه هم نیستند. زندانیان اقلیت قومی - نژادی نبودند که به کوره ی آدم سوزی برونند، اصلا داستان فرق می کرد. منظوم آن کاری است که در جوامع غربی اتفاق افتاده و سعی شده هولوکاست همیشه زنده بماند و تبدیل به یک وجدان معذب شود.

اعدام های ۶۷ اوج خشونت در جامعه ی ایران است. انقلاب همیشه با خودش مقداری خشونت می آورد. به ویژه در آن دوران گفتمان حاکم بر جهان و مبارزین هم گفتمان انقلابی بود این یک بخشی از خشونت را همراه خود می آورد ضمن این که انقلاب ایران نسبت به برخی انقلاب های دیگر درجه خشونت اش زیاد بالا نبوده البته، انقلابی که با راهپیمایی به نتیجه رسیده، شعار برادر ارتشی در آن داده می شود و گل به جای گلوله و تقدیم گل به نیروهای مسلح و ارتشی به هر حال در مجموع خشونت اش کمتر از انقلاب های دیگر بود اما حاکمیت بعد از انقلاب خوب حکایت اش فرق می کند.

در هر حال من فکر می کنم که ما بایستی خشونت های پس از انقلاب را که ابتدا از خشونت علیه آدم های بد شروع می شود و بعد به آدم های خوب کشیده می شود، دادگاه های بی نظم و ترتیب که از دادگاه علیه جنایت کاران حکومت سابق شروع می شود و بعد به انسان های مبارز می رسد این را، خطاهای گروه ها، خطاهای استراتژیک، تاکتیکی و انسانی را نقد کنیم و جدا از دیدگاه و قضاوت سیاسی مان در نظر بگیریم که حکومت مقصر اصلی است در روند حذف و خشونتی که بوده و می خواسته قدرت را به انحصار یک طیف و یک جناح خاص در بیاورد.

اما این رویکرد دو وجه دارد یکی دادخواهی است که خوب شاید یک بخش اش در حوزه ی خصوصی خانواده ی قربانیان و آسیب دیدگان قرار بگیرد، اما بالاتر از آن و فراتر از آن ضمن این که دادخواهی را لازم می دانم ولی کافی نمی دانم تاریخ ما مرتب چرخه ای از خشونت را با خود داشته و این استعداد هم وجود دارد که شکنجه شدگان حکومت سابق تبدیل به شکنجه گران حکومت بعدی شوند. ما این را در مورد برخی از شکنجه گران و برخی از روسای زندان بعد از انقلاب دیدیم. به علاوه ی آن که جامعه ی ایران جامعه ای است که الان به شدت آسیب دیده است. جامعه ای است که از نظر روانی آزرده است. مشکلات فراوانی دارد و مستعد خشونت است و حالا بسیاری از بزه کاری ها و آسیب های اجتماعی در ایران همراه خشونت جمعی است. در عرصه ی سیاست هم نفرت فرو خفته می تواند منفجر شود و تبدیل به یک خشونت گسترده شود و بایستی ابعاد آن را در سوالات بعدی بشکافیم اما در عین حال به گمان من ما بایستی بتوانیم در یک برخورد دو لایه هم دادخواهی را پیش ببریم و هم عزمی برای این که بتوانیم یک وجدان جمعی معذب به وجود بیاوریم که جلوی

شکنجه‌ی نماز

عفت ماهباز

تجاوز نه تنها جسم او بلکه روح او دچار ضرباتی می شود که شاید تا ابد قابل ترمیم نباشد.

در این نوع شکنجه و اعتراف به خواندن نماز، هم تو درد می‌کشی سکوت می‌کنی و با خود تنگ بلور تنهایی را حمل می‌کنی. سکوت از آن روست که تو خود را گناهکار می‌دانی! چرا که وادار شدی تن بدهی به آنچه آنها می‌خواهند. با این تن دادن و یا شکست، خود را گناهکار می‌دانی. این سکوت سنگین قربانیان "شکنجه‌ی نماز"، سال هاست ادامه دارد بی آنکه بتوانند بگویند، بر روح و روانشان چه گذشته است.

به خاطر می‌آورم حکایت آن تازه عروسی که به زندان آمده بود. سال ۶۷ زیر «شکنجه‌ی نخواندن نماز» شاه‌رگ گردنش را زده بود. او را به بیمارستان می‌رسانند بعد از پانسمان گردنش، بلافاصله زدن پنج‌گانه‌ی شلاق در روز را آغاز کرده بودند.

سهیلا درویش کهن ۲۷ ساله زیر شکنجه نماز خودکشی کرد و یا خودکشی‌اش کردند.

اکثر آن‌هایی که در زندان در مقابل هیئت مرگ قرار می‌گیرند و محکوم به «شکنجه‌ی نخواندن نماز» می‌شوند و من روایت‌شان را کم و بیش در هنگام زندان شنیده‌ام، چون من، خودکشی کرده‌اند. البته خوشبختانه ناموفق. باید سالها می‌گذشت تا اینکه امروز بتوانم بگویم خوشبختانه!

از این رو پس از گذشت سال‌ها از زمان "شکنجه نماز"، اثرات آن شکنجه را روی خود می‌نویسم! برای اینکه بتوانم با کمک روانشناسان بعد از سی سال اثرات زندان و شکنجه را در جسم و روحم کمتر کنم. و از طرف دیگر شاید این تجربیات نوشته شده کمکی باشد برای زندانیان دیگری که در شرایطی مشابه من بسر برده‌اند.

برخی از شکنجه‌ها در جسم جان انسان چنان رخنه می‌کند که پس از گذشت سالها بسیاری از صداها و علایم همچنان در رنج است. حتی در مواردی هم رفتارشان نه از روی آگاهی بلکه عکس‌العمل‌های انعکاسی است. روانشناسم در اینگونه موارد می‌گفت «انگار ضربه با شدت به ساعد یا زانویت اصابت کند. درد آنی در تمام اعضا منتشر می‌گردد و دست یا پا ناخود آگاه به بالا می‌جهد.»

در توضیح گفتار خانم روانشناس بر می‌گردم به تابستان ۲۰۱۲. بعد از ۱۸ سال خانواده‌ام منهای پدر و مادرم، را در ترکیه "ملاقات" می‌کنم. ملاقات جالب است! دقیقا کلمه‌ایی که بعد از بکار بردنش در این نوشته متوجه می‌شوم که به همه دیگران به جای اینکه بگویم با خانواده‌ام دیدار کرده‌ام بنا به رسم زندان گفته‌ام "ملاقات کرده‌ام".

دیداری زیبا و روح پرور بود از اینکه دیدم خواهرها و برادرها هم‌چون قدیم، یک‌دیگر را دوست داریم؛ شوقی بیشتری از بودن در کنارشان داشتیم. اما مسئله‌ایی در آن دوهفته اقامتم در شهر زیبای استانبول، بشدت رنجم داد و باعث عذاب من و خانواده‌ام شد. واکنش‌های من به هنگام اذان پنج‌گانه نماز در ترکیه بود.

ترکیه کشور مسلمانی است و بسیاری از رسوم و عاداتش شبیه ایران است از سوی دیگر کلمات محاوره فارسی جاری در خیابانهای استانبول ترا به تهران می‌برد و خاطرات دلپذیر بسیاری را زنده می‌کند. اما در این مکان زیبا روزی پنج بار زمانی که صدای آذان بر می‌خاست مرا بیاد زندان و «حی علی الصلاة، حی علی الفلاح، حی علی خیر العمل، الله اکبر»: بشتابید برای شکنجه، «حی علی الصلاة»، «حی علی الفلاح»، «حی علی خیر العمل لله و اکبر»... بشتابید برای کارهای خیر تنم به رشه می‌افتاد باز می‌گشتم به تابستان ۶۷ در زندان اوین و شتاب داشتم برای "شکنجه‌ی نماز" بر روی تخت شلاق که همان نیمکت مدرسه بود!!!

دستهایم را در گوش فرو می‌کردم، تا نشنوم. اما در استانبول نشنیدن آذان، امکان پذیر نیست. حتی در صبح زود و شب دیر هنگام از دهها نقطه کلیساهایی که مسجد شده‌اند همزمان صدای آذان بلند می‌شود. در آن

این پرسش مجله آرش مرا می‌برد به سوی آذان و نماز، به سوی فوج کبوترانی که پروازشان به همراه نوای آهنگران و مرا به شکنجه‌گاه برای خواندن نماز برده است. درست همان لحظه‌ای که پشت در انتظار نوبت خود بودم، کابل‌ها را می‌شمردم برای «سهیلا»ای که با شجاعت به هیئت مرگ نه گفته بود؛ و حالا در شکنجه‌گاه در هر وعده نماز دوباره از او پرسیده می‌شد:

مسلمانی؟

نماز می‌خوانی؟

سازمانت را قبول داری؟

و سپس کابل بر سر و رویش می‌بارید.

و نوبت بعد به من می‌رسید.

بعد از گذشت سال‌ها "شکنجه نماز" هنوز مورد بررسی قرار نگرفته و بسیاری از ابعاد آن روشن نشده است. چرا این شکنجه آنقدر موثر بود و اینکه چرا دیگرانی که تاکنون آن را متحمل شده‌اند کمتر کسی حاضر به سخن گفتن شده‌است. آیا می‌خواستند ما به خدا باور آوریم و یا مسلمان شویم؟ و یا قصد شکستن از درون به انفعال کشاندن و رخنه ترس در درون، زندانیان بود؟! زندانیانی که در مقابل "هیئت مرگ" و "شکنجه نماز" ایستادند و نه گفتند. و گفتند آرمان شان را باور دارند.

بعد از ۲۵ سال وقتی به ابعاد "شکنجه نماز" نگاه می‌کنم، از خود می‌پرسم:

از چه رو بعد از سال ۶۷ در زندان آن‌همه در رنج و عذاب و تنهایی بوده‌ام؟ چرا بعد از آزادی تا حتی سال ۲۰۰۵ یعنی زمانی که روایت "فراموشم مکن" را نوشتم تا آن زمان نتوانستم از آن چه بر سرم رفت، سخن بگویم. پس از آن گفتم من هم وادار شدم بنویسم "نماز می‌خوانم" این دو کلمه چه بود چرا این همه درد با خود همراه داشت و هنوز بعد از سال‌ها صدای فریاد «پرستوی بند پایین به گوشم است و رگ زدن هایش در چند وعده نماز.

وقتی اثرات شکنجه نماز را روی خودم را بررسی می‌کنم به این نتیجه رسیدم حکومتیان با وادار کردن ما به نماز خواندن و یا حتی نوشتن این دو کلمه که "نماز می‌خوانی" با شلاق و شرایط روحی وحشتناک، گویی به روح و جسممان تجاوز کرده‌اند!

از نظر علمی روانشناسان گفته‌اند آنهایی که مورد تجاوز قرار می‌گیرند حاضر به سخن گفتن نیستند. تجاوزی که در زندان‌ها و یا در شرایط جنگ صورت می‌گیرد - که معمولا منظور صرفا آمیزش جنسی نیست - و شکنجه گر با قدرت جسمی یا به زور جسمی صورت می‌دهد بیشتر در اثر میل به سلطه‌جویی یا تحقیر تجاوز رخ می‌دهد. کسی که به او تجاوز شده، سال‌ها این درد را با خود نگه می‌دارد و یا به سختی به حرف می‌نشیند. در



دوباره اذان بود و صدای آهنگران، که قلب را می‌درید. صدای قرآن و صدای پرواز فوجی از کلاغان و صدای ساعت دانشگاه. آماده‌ی رفتن به سمت نیمکت و شلاق بودم. چشم‌بند به چشم و چادر به سرم بود. تب شدیدی داشتم و بر حرکاتم کنترلی نداشتم.

پاسدار عجله داشت و من جوراب‌هایم را نپوشیده بودم. او مرا کشید و راه افتاد. نگران پاهای برهنه‌ام بودم! چرا؟ نمی‌دانم. - نماز می‌خوانی؟

- نه.

سازمانت را قبول داری؟

- بله.

تا اینکه بخاطر عادت ماهیانه مرا یک هفته از شلاق زدن معاف کردند. تردید بر جانم چنگ انداخته بود و توان فکر کردن و راه رفتن نداشتم. همه وجودم هول و هراس بود و انتظار برایم سنگین. دلم می‌خواست بمیرم و نباشم. با خودم می‌گفتم ای کاش اعدامم می‌کردند. از تب می‌سوختم و هذیان می‌گفتم. کابوس کودکی‌ام و مادرم و لیلا کوه، دوباره به سراغم می‌آمد.

دلم می‌خواست به همه چیز پایان دهم. در سلول تیغ بود و سوزن و تکه‌ای شیشه‌ی تیز! من دیگر بیشتر از این طاقت نداشتم.

تیغ را برداشتم و بر رگ دستم کشیدم. نمی‌برید و بیشتر کشیدم.

و ناگهان به خودم آمدم. چرا این تیغ اینجاست؟ چرا آن تکه شیشه، آن سوزن‌ها اینجا هستند؟ آیا نمی‌خواهند ما بمیریم؟ اما با همه وجودم می‌خواستم انتظار شکنجه تمام شود. آرزوی مرگ داشتم اما مردن اصلاً آسان نبود.

و من به خودم گفتم بر چه چیزی تیغ میکشی؟

در شهریور ماه ۱۳۶۷ در بند زنان آموزشگاه اوین، عده‌ایی از زنان چپ را به دادگاه ویژه بردند و در دادگاه‌های چند دقیقه‌ای محکومشان نمودند. روزی پنج بار هنگام اذان، به شلاق بسته شوند تا نماز بخوانند! من هم از جمله قربانیان بودم. از این رو اثرات این شکنجه را پس از گذشت ۲۴ سال به روی کاغذ می‌آورم. شکنجه و آسیب‌های روانی مثل برخی از بیماری‌ها نیستند که برای همیشه درمان شوند، بلکه آثارشان می‌تواند تا ابد باقی بمانند و یا با حوادث دیگری بازگردند

هنگام درخانه و خیابان، در کوچه، پس کوچه‌های استانبول، ناخودآگاه با صدای بلند فحش می‌دادم! خاک بر سرا، کثافت‌ها خفه شدم.

لحظه‌ای که به خود می‌آمدم شرمنده خواهرام و برادر و بچه‌هایشان می‌شدم. دلم می‌خواست آنها بفهمند که قصد توهین به مذهب و ایمانشان را ندارم زیرا اعتقادات هر انسانی را عقیده شخصی‌اش می‌دانم. از طرف دیگر، پدر و مادر مسلمانم، انسان‌های نیک و مهربان روزگار ما بودند و من دوستشان داشتم.

در واقع اثرات "شکنجه نماز" بعد از سالها همچنان در من باقی بود. و رفتارم عکس العملی بود از درونم. دست در گوش و پرخاش کنان می‌خواستم به زمین فرو روم تا صدای اذان را نشنوم، موهای تنم سیخ شده بود با خود می‌گفتم: عفت داری اغراق می‌کنی! گوش کن! اتفاقی نمی‌افتد. اما نمی‌شد انگار در زندان پشت میله‌ها، "شلاق نماز" جاری بود.

«حی علی خیر العمل، / بشتابید برای شکنجه! روان به سوی شکنجه‌گاه در تابستان ۱۳۶۷

آن روزها در بخش‌هایی از کتاب خاطراتم "فراموشم مکن"، چنین ثبت شده است:

«برای دادگاه صدایم زدن با چادر و چشم‌بند سیاه از راهروی تاریک، به داخل اتاق کوچکی بردند.

پاسدار: چشم بندتو بزنی بالا و بشین.

پنج نفر دورتادور اتاق نشسته بودند. قبل از همه "مجتبی حلوائی" را با کابلی که در دستش بود، دیدم. "حسینعلی نیری" (رئیس حاکم شرع اوین)، "مرتضی اشراقی" دادستان انقلاب. "رئیس" معاون دادستان، (مصطفی پورمحمدی، نماینده وزارت اطلاعات)

نام؟

- عفت ماهباز.

نام پدر؟

- سید عیسی.

مسلمان هستی؟

- پدر و مادرم مسلمانند.

سازمانت را قبول داری؟

- بله

نماز می‌خوانی؟

- نه

«برادر، بپریش و در هر وعده‌ی نماز شلاقش بزنی تا آدم بشه.»

گفتم: «در اعتراض به عمل شما از همین حالا اعلام اعتصاب غذای خشک می‌کنم.»

صدای آذان و نوحه آهنگران می‌آید. و شلاق در هوا زوزه می‌کشد.

بعد از شکنجه من نوبت سهیلا درویش کهن ۲۷ ساله، که به خاطر شلاق نماز، کشته شد

سلول را تمیز کردم. و در سلولم چیزهایی یافتم که هیچوقت قبلا در هیچ سلولی پیدا نمی‌شد. مثل چند سوزن زیر پتوی سلول، یک تکه شیشه‌ی تیز و یک تیغ... و من بی‌قرار بودم برای نوبت بعدی. و باز صدای اذان بود. نوحه آهنگران بود و صدای گاری دستی و صدای ساعت دانشگاه ملی که از دور می‌آمد.

و دوباره و سه باره و چند باره شلاق زدن ما در هنگام نماز.

دیگر تمرکز نداشتم و فقط صدای آذان و نوحه آهنگران به گوشم می‌رسید که لحظه‌ای قطع نمی‌شد.

نیمکت مدرسه! صبح شلاق و شب شلاق، گرسنگی و تشنگی بود و بیخوابی. نگرانی و دلشوره، خستگی و گرسنگی و تشنگی بالاخره مرا از پا انداخت. تب داشتم و می‌سوختم؛ و کابوس می‌دیدم.

قتل عام ۶۷، طرحی با برنامه**وزارت اطلاعات از قبل تدارک مرگ شان را دیده بود**

بیست و پنج سال از آنچه در ایران «فاجعه ملی» نام گرفته است، یعنی کشتار هزاران زندانی سیاسی در سال ۱۳۶۷ در زندانهای ایران، می-گذرد. - بیش از ۴۰۰۰ زندانی را دست بسته اعدام کردند- در این بیست پنج سال جان بدر بردگان و بازماندگان کشتار ۶۷ به اشکال مختلف خواستار گشایش پرونده این کشتارها بوده هنوز جهات ناروشن فراوانی برای داد خواهی باقی مانده است.

من از فروردین سال ۱۳۶۳ تا مرداد ۱۳۶۹ در زندان و شاهد روز و شب های خونبار کشتار ۶۷ بودم. خودم در بیست شهریور ۶۷ در مقابل هیئت مرگ قرار گرفتم و به جرم الحاد و نخواندن نماز به "شکنجه نماز" محکوم شدم.

من از آن روزها سخن می گویم. بخش هایی از این نوشته با استناد به کتاب خاطراتم "فراموشم مکن" است.

از نظر من کشتار ۶۷، هیچ ارتباطی با عملیات مجاهدین و یا به خشونت های گروه های مخالف در زندان و بیرون زندان نداشته است. در پایان جنگ ۸ ساله ایران عراق، این کشتار با برنامه از قبل تدارک دیده شد برای ایجاد ترس برای آنکه دیگر هیچ دگراندیشی ابراز وجود نکند، به اجرا در آمد. آنها زندانیان سیاسی با تفکرهای مختلف را گروه گروه به جوجه های اعدام سپرده اند. البته تلاش شد برنامه این کشتارها همزمان با برنامه فروغ جاودان مجاهدین (مرصاد) انجام گیرد.

از اواخر سال ۶۵ و اواسط سال ۱۳۶۶ شرایط ویژه ای بر زندان ها حاکم کرده بودند. زندانیان روزهای سخت و دشواری را می گذراندند. در سالن سه آموزشگاه اوین حدود ۲۵۰ نفری بودیم، چهل نفر از هم بندانم از گروه مجاهدین بودند. با وجودیکه این افراد به دلیل حکم آیت الله منتظری - از اواخر ۱۳۶۳ حکم اعدام زنان لغو شد و این عده از زنان و دختران جوان که شکنجه های سخت را متحمل شده بودند حکم های بالایی داشتند از تیغ مرگ جسته بودند - اما مسولین زندان مجاهدین را در فاصله ۱۳۶۶ تا ۶۷ بویژه در سه ماهه بهار ۶۷ مرتب به بازجویی می بردند و در هر بازجویی آنها را به اعدام تهدید می کردند. (زندانیان از اینکه زنان را نمی توانستند اعدام کنند نفرتشان را با خشونت های فیزیکی و کلامی در شلاق و شکنجه، با نامیدن ملحد و کمونیست و یا انواع تهمت های دیگر نشان می دادند.

در تیر ماه ۶۷ در اتاقمان ۱۱۳، در سالن سه آموزشگاه اوین، هنگامی - "فریده رازبان" هوادار مجاهدین- یکی از هم اتاقی هایم از بازجویی به بند بازگشت با خنده و شوخی برای دوستانش تعریف کرد بازجو به او چه گفته: «مطمئن باش که نمی گذارم زنده بمونی!» لحن تمسخر آمیز دختر و خنده اش نسبت به این گفته خشونت بار مرا نگران و متعجب کرد. آیا فکر می کردند آنها نمی توانند به این کار دست بزنند؟

*چهارخرداد ماه سال ۶۷ روز افتتاح مجلس شورای اسلامی.. شب هنگام در اخبار تلویزیون شنیدیم چهار نفر از زندانیان - گروه های مختلف سیاسی- را که حکم ابد داشتند از جمله انوشیروان لطفی، داریوش کایدی پور و..... را اعدام کرده اند. اعلام اینگونه در رسانه ها با توجه به اینکه زندانیان حکم ابد داشتند زنگ خطر را برای همه به صدا در آورد.

۷ تیرماه، آخرین دیدار

روز هفت تیرماه ۶۷ آخرین ملاقات داخلی من و همسرم چهار نفر دیگر از همبندانم که از گروه های مختلف چپ بودند، در زندان صورت گرفت محمد علی پرتوی (حکم ابد) از گروه سهند، علیرضا تشید از سازمان راه کارگر، رحمت فتحی از سازمان فدایی اقلیت (حکم ده سال) و همسرم علی رضا اسکندری از فدائیان اکثریت (زیر حکمی)

ملاقاتی که بوی خوشی در اوضاع و احوال تابستان ۶۷ از آن نمی آمد. با این وجود خوشحال شدم که بار دیگر می توانم شاهپور را از نزدیک ببینم. همسرم در آخرین لحظه ملاقات گفت: «عکس لیلیا را برای تو آورده ام، تو هم مثل من از او خاطره های زیادی داری!»

تنها نگاهش کردم؛ می خواستم فریاد بزنم و بگویم: نه! نمی خواهم، نمی خواهم. می خواستم بگویم بمان! نمی دانستم که دوروبرمان چه خبر است. چند پاسدار نگهبان آنجا حضور داشتند؛ هیچ حواسم نبود. نگاه در نگاه، دست در دست، پشت شیشه ماندیم تا اینکه پاسداری دستش را کشید و برد. تمام شد. دنیا برایم به آخر رسید! نرسید؟! دست هایم همچنان به شیشه ای سالن ملاقات چسبیده بود و از آن جدا نمی شد که اشک را از گونه هایم کنار بزند. پاسداری دو عکسی را که از دست او گرفته بود به دستم داد. عکس ها، قلمی را به آتش کشیدند. دلم می خواست فریاد می زدم: نرو... دلم می خواست عکس ها را به او برمی گرداندم. شاید چیزی تغییر می کرد. تغییر نکرد. در درونم چیزی فرو ریخته بود. احساس خلاء همه وجودم را گرفته بود. به سختی گام بر می داشتم. انگار زمین زیر پایم کش آمده بود.

بنا به گفته زندانیان مرد آزاد شده از سالن آموزشگاه اوین: در پایان روز ۷ تیرماه، یعنی همان روز ملاقات داخلی من و همسرم - علیرضا اسکندری - همه زندانیان زیر حکمی، حکم ابدی، و حکم های بالای ده سال را، از بند ۲۱۶ اوین به سلول های انفرادی می برند- بنا به گواهی خانواده همسر- در اواخر تیر ماه به آن زندانیان با خانواده های شان ملاقات می دهند. سرنوشت همه آن زندانیان را بعد از جریان حمله فروغ جاویدان مجاهدین، و یا به قول حکومت، حمله مرصاد روشن می کنند. بسیاری از این افراد از حمله همسرم علیرضا اسکندری را در همان شب حمله، یعنی پنجم مرداد ماه اعدام می کنند. (به خانواده های این افراد که بنا به دلایلی احتیاج به گواهی مرگ عزیزشان را داشتند. گواهی فوت به مرگ طبیعی را در همان روزها از جمله ۵ مرداد را صادر کرده اند)

آیا سرنوشت این زندانیان به این حمله ۴ مرداد به غرب ایران مربوط می-شود؟ آیا نشانه ها از جمله آخرین ملاقات های ما نمی گوید وزارت اطلاعات از قبل تدارک مرگ شان را دیده بود است؟

منیر رجوی

اواسط تیرماه ۱۳۶۷ بود که خبر رسید ملاقات قطع می شود. زندانیان مرد اوین بخاطر شرایط زندان، اعتصاب غذا کرده بودند و هم چنین به اعتراض روزنامه هم نمی گرفتند اما بند زنان، سالن سه آموزشگاه، هنوز ملاقاتشان قطع نشده بود و تلویزیون و روزنامه داشتیم. منیر رجوی خواهر مسعود رجوی را که در کنار ما در سالن سه بود را برای دیدن بچه هایم به خانه فرستاده بودند. منیر زندانی آرامی بود. کاری به کار کسی نداشت. و با همه رفتار خوبی داشت. تا آن سال مقررات غیر رسمی زندان این بود که به بعضی از بچه های تواب مرخصی داده می شد و آن ها می توانستند به دیدار خانواده شان بروند. در بند ما که بند سر موضعی ها بود چنین اتفاقی هرگز نیافتاده بود. و منیر رجوی هم جزو سر موضعی های مجاهدین بود. منیر، زنی حدوداً ۳۵-۴۰ ساله بود او را در سال ۱۳۶۰ دستگیر کرده بودند. او دو بچه داشت.

این مرخصی آنهم به منیر رجوی، در آن اوضاع و احوال، عجیب به نظر می رسید. منیر به دیدن کودکش رفت و بعد از دو روز با وضعی آشفته و گریان به زندان بازگشت. در بیرون او چه شنیده بودو چه خبری برای بارانش آورد؟ ما غم بی حدش را به حساب مادر بودنش گذاشتیم.

چند روز بعد، چهارم مرداد ماه جریان حمله مجاهدین به مرزهای غربی ایران پیش آمد. این کار یعنی فرستادن منیر رجوی سر موضعی به مرخصی و دیدن دو بچه اش در آن شرایط، آیا دادن نوعی پیام به مجاهدین بیرون از

تلویزیون هنوز روشن بود پاسدارها داخل بند شدند. و تلویزیون را بردند. از فردای آن روز روزنامه بند ما را هم قطع کردند.
غروب ۴ مرداد ماه سکوت رعب انگیز و غمباری در بند حاکم بود.. زندانیان گرفته و خسته بودند. هرکس تلاش می نمود تا در درد و غم غرق نشود.

«به این در و آن در می‌زدیم تا اندکی از آن غم خلاصی یابیم. هنوز از نوزده نفر بچه‌های مجاهد اتاقمان (۱۱۳) کسی را نبرده بودند، اما در آن لحظه اتاق خلوت بود. پشت پنجره رفتم. در فاصله‌ی میان نرده‌های آهنی و شیشه رو به سلول‌های آسایشگاه فریاد کشیدیم: چمخاله... چمخاله... موج موج، دریا به ساحل خورد. انگار صدایش را می شنیدم. چمخاله. این ساحل زیبای شمال را خیلی‌ها می شناختند و برخی چون من با آن پیوند احساسی داشتند. روزهای خوشی را کنار همسر در چمخاله گذرانده بودم. می‌دانستم چمخاله تنها یک ساحل شنی آشنا برای زندانیانی که برخی شان را از نزدیک می‌شناختم نبود. انگار با فریاد ما همه خاطرات را در موج‌هایش رها کردم و به دست باد سپردم تا پیام مرا به همسر و دیگر زندانیان در سلول‌های آسایشگاه برساند. آنها روزهای سختی را می‌گذراندند با شور و عشق فریاد زدیم: چمخاله... چمخاله... چمخاله

آن شب بدون تلویزیون و در سکوت و درد شام خوردیم. ظاهراً همه سرگرم و مشغول کارهای معمولی مان بودیم. ساعت ده شب همان روز، سه نفر از مجاهدین بند ما را صدا زدند. هما، مریم گل زاده غفوری و... نمی‌دانستیم آن‌ها را کجا می‌برند. دوباره بازجویی؟ دوباره شکنجه یا اعدام؟ با نگرانی در راهروی بند برای خداحافظی ایستاده بودیم. می‌دانستیم که این بار با همیشه فرق خواهد داشت. آن سه را بردند و در را پشت سرشان بستند. مجاهدین با نگرانی با هم پیچ کردند.

صف اعدامیان

شب از یازده گذشته بود. به خاطر ساعت خاموشی بند، چراغ اتاق‌ها خاموش بود. تنها چراغهای راهرو تا صبح روشن می‌ماند. زندانیان تازه در رختخواب‌های پتویی شان خزیده بودند. بعضی از زندانی‌ها هنوز نیم خیز در جای شان نشسته، پیچ پیچ می کردند. من در راهرو، رو به روی اتاق ۱۱۳، نشسته بودم و روزنامه‌های روز قبل را می خواندم. ناگهان صدای همهمه گنگی از دور از پشت دیوارها بین آموزشگاه و سلول‌های آسایشگاه اوین به گوش رسید. در آن شب، در آن سکوت این صدا عجیب می نمود. همه آن‌هایی که بیدار بودند گوش تیز کردند. صدا نزدیک شد. زندانیان به هم نزدیک‌تر. صدای چکمه پاسدارها و همهمه بیشتر. گویی مارش نظامی است. تپه‌های اوین پشت سر ما قرار داشت.

همه گوش شدیم. صدای شعارها در شب پیچید و به پشت پنجره سالن سه آموزشگاه رسید. همان جا ماند: «مرگ بر ملحدین کافر. مرگ بر ملحدین کافر.» شعارها از مرگ و نابودی چپ‌ها خبر می‌داد. رنگ به رنگ شدیم. با نگاه از هم می پرسیدیم چه خواهد شد؟!

صدای رگبار سینه شب را درید. سپس تک تیرها. هیچ کس حرف نمی‌زد. چند نفر یا چندین نفر اعدام شده بودند. تا صبح صدای پارس سگ‌ها می‌آمد. چه کسانی بودند؟ آیا مجاهدین بودند یا چپ‌ها؟ هما و مریم یا شاپور و رحمت و محمد علی و خلیل و منصور؟ مگر فرقی می‌کرد که چه کسی آن جا پشت دیوار به گلوله بسته شده و غرقه در خون به زمین افتاده است؟ همه انسان‌هایی بودند که اکثرشان، به خاطر اعتقادشان اعدام شده بودند.

صبح فردای آن شب، یعنی پنج مرداد، زهره تنکابنی از فدائیان اکثریت را برای معالجه به بهداری زندان می‌برند. او هنگام بازگشت حرف‌های دو پاسدار را شنید. ظاهراً آنها بی توجه به حضور او، در مورد حمله مجاهدین

مرز نبود که یعنی: اوضاع زندان آرام است و ما (وزارت اطلاعات و زندانبانان) هیچ گونه اطلاعی از برنامه و حرکت فروغ جاویدان شما نداریم؟! آیا فرستادن منیر رجوی، به مرخصی در آن شرایط نشانه‌ای از اطلاع حکومت از برنامه مجاهدین برای حمله به ایران نبود؟

اعدام‌های ۱۳۶۷

چهارم مردادماه حوالی ظهر بود که پاسداران بند اعلام کردند: با حجاب کامل. سه مرد بودند. نمی‌شناختیم شان. ظاهراً برای سرشماری بود ولی در واقع بازجویی به بند آمده بودند. آن‌ها اتاق به اتاق از تمام زندانیان نام و نام خانوادگی، وابستگی سیاسی و حکم‌شان را پرسیدند. آیا نماز می‌خوانید؟ آیا گروهتان را قبول دارید؟ و سرانجام: آیا انزجار می‌دهید؟ این پرسش‌ها در واقع بازجویی همگانی و در حضور جمع صورت گرفت این روش و این سوالات تا آن موقع در زندان مرسوم نبود.

اکثراً زن‌های چپ (هواداران خط سه، راه کارگر، فدائیان - اقلیت، اکثریت و ۱۶ آذر - حزب توده، رنجبران) در بند سالن سه آموزشگاه، تا آن تاریخ، جزو سر موضعی های زندان بودند و انزجار نمی‌دادند. آنها در پاسخ به پرسش "اتهام"، نام گروه خود را کامل ذکر می نمودند. زنان چپ سالن سه آموزشگاه نماز نمی‌خواندند. اگرچه چند نفر از آن‌ها قبلاً در بندهایی زندگی کرده بودند اجباراً به دلایل مختلف نماز خواندند. اما آن روز پاسخ اکثر زندانیان چپ به سوال آیا نماز می‌خوانید؟ نه بود. آنها همچنین گفتند از گروه فکری خود، حاضر به انزجار نیستند. برای نمونه:

نام: صدیقه

نام خانوادگی: تنکابنی

اتهام: فدائیان خلق اکثریت

نماز می‌خوانید: نه

مجاهدین خلق معمولاً - تا قبل از آن روز- در بازجویی‌ها زمانی که از آنها پرسیده می‌شد اتهام؟ پاسخ می‌دادند: متناقف. (آنها در طی چندین سال زندان مجبور به چنین پاسخی بودند در غیر این صورت باید شکنجه سختی را متحمل می شدند) اما آن روز به طور استثنایی تقریباً همگی در پاسخ به پرسش "اتهام"؟ جواب دادند: مجاهدین خلق ایران.

نام فضیلت

نام خانوادگی علامه

نماز می‌خوانید؟ بله

اتهام: مجاهدین خلق ایران

آن روز این پرسش و پاسخ بیش از حد نگران‌مان کرد. آیا مجاهدین سالن سه در لحظه پاسخ به اتهامشان و گفتن "مجاهدین خلق ایران" پی‌آمد آن‌را پیش‌بینی می‌کردند؟

اما به طور یقین به گوش‌شان رسیده بود که حمله‌ای از طرف مجاهدین به ایران صورت خواهد گرفت. اکثر این زنان جوان موهای سرشان را دو سانتی کوتاه کرده بودند. در زندان معمولاً این به معنی آن بود که آن‌ها خود را برای شرایط دشوارتری آماده کرده‌اند. و یا شاید هم فکر می‌کردند درهای زندان این بارگشوده خواهد شد؟ آیا می‌دانستند اعدام خواهند شد؟

بعد از رفتن بازجویان، زندانیان دلشوره و آشوب داشتند. عصر چهارم مرداد ماه، در اخبار تلویزیون شنیدیم که: «مجاهدین به مرزهای ایران حمله کرده‌اند. آن‌ها از مرز شاه‌آباد وارد کرمانشاه شده‌اند.» سپس گوینده در پایان خبرها اعلام کرد: «همه‌شان را به درک واصل نمودیم.» و فیلمی را نشان داد از وقایع و چگونگی حمله مجاهدین به غرب کشور. اجساد مجاهدین روی زمین انباشته شده بود.



فردین جلوی در اتاق نشسته بودند. مهین پریشان و گریان خوابش را برای آن‌ها تعریف کرد.

«خواب دیدم منو برای اعدام بردن. گلوله، تنم رو سوراخ سوراخ کرده بود. تمومی هم نداشتم. تموم بدنم از خون لزوج پر شده بود.» سپس های های گریه از زنده ماندنش آن روز وقتی صدایش کردند خوشحالی خود را پنهان نکرد. با شادی از این که همراه بقیه می رود دست در گردن همه انداخت و وداع کرد. دیگر شام را نمی‌شد خورد. بعد از رفتنشان، سکوتی تلخ و ماتم‌زا در بند حاکم بود. زندانیان با حالتی عصبی تندتند در راهرو راه رفتند. ماست و خیارها، در سطل‌های بزرگ سرخ رنگ باقی ماندند.

اما هنوز ساعتی نگذشته بود در بند باز شد. «بچه‌ها برگشتند. بچه‌ها برگشتند.» بچه‌ها برگشتند! از سر بند یکی با شادی و شغف بسیار، بلند داد می‌کشید: زندانیان در لحظه، مثل مور و ملخ از اتاق‌ها بیرون آمدند. این‌بار چشمان‌شان می‌خندید. ناباور بازگشت‌شان، دوباره محکم‌تر آغوش بر هم گشودیم. با تعداد زیادی از زندانیان بند به اتاق آخر ۱۱۱ رفتیم و آن‌جا نشستیم. مجاهدین با خنده تعریف کردند که زمانی که صدایشان زنده به انتظار نوبت مرگ نشسته بودند، اما نوبت‌شان نرسید! به آن‌ها فرم‌هایی داده بودند تا موضع و نظرشان را نسبت به مجاهدین و جمهوری اسلامی بنویسند. نظرخواهی برای کشتن بود. به آن‌ها نگفته بودند که دارشان می‌زنند یا به گلوله می‌بندند.

اتاق ۱۱۱ حضور عزیزی را گرامی می‌داشت که از نیمه‌راه مرگ بازگشته بودند! آیا آن‌ها را دوباره برای مرگ صدا می‌زدند؟ کاش می‌شد به زمین نقبی زد و مخفی‌شان نمود و کاش می‌توانستند پرنده باشند و از میله‌ها به بیرون پرواز کنند. آیا در آن جمع کسی امیدی به زنده ماندن داشت؟ در آن لحظه کسی نخواست به این موضوع بیندیشد. در آن لحظه همه فکر کردند این عزیزان نازنین از راه دشوار مرگ بازگشته‌اند. همه ترجیح دادند دم را غنیمت شمرند. لحظه‌ای غصه را کنار گذارند. همه احساس گرسنگی کردند. کارگر اتاق پرسید بچه‌ها شام می‌خورید؟ پاسخ آری بود. ماست و خیار را در بشقاب‌های پر بر سر سفره گذاشتند. زندانیان اتاق‌های دیگر هم سر سفره به مهمانی نه به ضیافت آمده بودند. ماست و خیار با کشمش و نان لواش چقدر خوشمزه بود. آن شام، ضیافتی بود با مهمان‌های بسیار عزیز، بچه‌های مجاهد با شور و شوق خاطره‌های خنده‌دار تعریف کردند. صدای خنده‌مان بلند بود. انگار نه انگار مرگ لحظاتی بیش تر آن‌جا حضور

به مرزهای ایران و یا همان حمله مرصاد بلند بلند با هم حرف می‌زدند: «دیدید چگونه ملحدین و کافران را سر به نیست کردیم؟» و پاسدار دیگر گفت: ولی حاج آقا این کافرها که در حمله مرصاد نبودند! - کفار بدتر از منافقین هستند!

فردا در بین زندانیان این زمزمه بود آن سه همبندی ما، سحرگاه دیشب اعدام کردند. برخی دیگر گفتند بردنشان دوباره زیر شکنجه. به زندان سه هزار. بعضی هم هنوز امیدوار بودند که باز خواهند گشت.

شب بعد چند نفر دیگر از مجاهدین را بردند. باز هم ناباورانه خداحافظی کردیم. آن شب یکی از آن‌ها به بند بازگردانند. دقایقی نگذشته بود که حس کردیم مجاهدین دگرگون شدند. روز آخر در اتاق ۱۱۱ مهین قربانی، گفت: آن مجاهد بازگشته موقت از مرگ، گفته است؟ چنان‌چه فردی در ورقه‌ی بازجویی خود را مجاهد معرفی کند حتما حکمش اعدام است. حتی اگر حاضر به مصاحبه و انزجار بوده باشد...

بی‌شک بازگشت آن زن مجاهد از دادگاه اتفاقی نبود. زندانبانان با این شیوه، اخبار ناگوار و ترس‌آور را به بند منتقل کردند. تا ترس و وحشت را بین زندانیان بیشتر افزایش دهند.

نماز جمعه از رادیوی بند، پخش شد. آیت‌الله موسوی اردبیلی امام جمعه موقت بود. در نماز جمعه شعارهای «مرگ بر منافق - مرگ بر منافق» و شعار «زندانی منافق اعدام باید گردد» داده می‌شد.

آن روز در خطبه‌ی نماز جمعه آیت‌الله موسوی اردبیلی اعلام کرد: حکم ویژه‌ای برای اعدام همه مجاهدین از آیت‌الله خمینی گرفته‌اند. مطمئن شدیم همبندیان ما را اعدام کرده‌اند.

فردا دوباره اسم هفت یا هشت نفر از مجاهدین را از بلندگو، خواندند. دیگر مطمئن بودیم که آن‌ها باز نخواهند گشت. دیگر هنگام خداحافظی کسی خود را کنترل نمی‌کند. در آغوش‌شان نمی‌دانستیم چه بگوییم. کلامی جز فراموش نمی‌کنم رد و بدل نشد. آن‌ها می‌دانستند که برای همیشه می‌روند. بازگشتی در کار نیست. به همین سادگی از در بیرون می‌رفتند بی‌هیچ بازگشتی.

شام آخر، ماست و خیارها

غروب هفتم مرداد سال ۱۳۶۷، روز گرمی بود. شام بند را داده بودند. ماست و خیار با کشمش‌های درشت. اکثر بچه‌ها این شام ساده را دوست داشتند. کارگرهای اتاق‌ها، سفره را آماده کرده بودند ناگهان آخرین سری بچه‌های مجاهد را که اکثر آن‌ها در اتاق ۱۱۱ ساکن بودند، صدا کردند. با چشمی گریان با آن‌بچه‌ها روبوسی و خداحافظی کردیم. راه یک‌طرفه و بی‌بازگشت بود. مجبور بودند بروند. کسی نمی‌توانست امتناع کند و یا حتی کمی تأخیر کند. باید می‌رفتند. رفتند. برای همه ما این وداع چقدر دشوار بود. در بسته شد. سفره اتاق‌ها دست نخورده ماند.

اتاق ۱۱۱ را خیلی دوست داشتم. در آن اتاق اجازه داشتم از پشت پنجره‌اش، دانشگاه ملی و مردم در حال گذر را تماشا کنم. در این اتاق بچه‌های اکثریت و مجاهد با هم زندگی می‌کردند؛ از جمله سهیلا درویش کهن* (اکثریتی) هم در آن اتاق زندگی می‌کرد (سهیلا در سال ۶۷ زیر شکنجه نماز کشته شد... زندانبانان به خانواده اش گفتند خودکشی کرده است)

سرانجام نام مهین قربانی را در سری آخر برای اعدام خواندند. مهین از جمله اعضای مجاهدینی بود که دیگر خط مشی فکری مجاهدین را قبول نداشت و نماز نمی‌خواند. دوستان نزدیکش را برای اعدام برده بودند. اما او رانه!، از دیگران غمگین تر به نظر می‌رسید. مهین در این سال‌ها به دلیل تغییر ایدئولوژی، تنهایی و شرایط سختی را تحمل کرده بود. اما با این وجود هیچگاه موضع‌اش را علنی به زندان بانان اعلام نکرده بود. او از این می‌ترسید مبادا همه همفکران سابقش را اعدام کنند و او زنده بماند. عصر یکی از روزهای آن تابستان سیاه هراسان از خواب پریده بود. مهتاب و

از اواخر تیر ماه تا اوایل آذر ماه ۱۳۶۷ بیشتر ملاقات ها قطع شده بود و خانواده‌ها از فرزندانشان اطلاعی نداشتند. در سال ۶۷ بسیاری از زندانیان سیاسی حکم آزادی داشتند و یا مدت زندانشان رو به پایان بود و می‌بایست در سال ۶۷ و یا حتی قبل از آن آزاد می‌شدند اساس برنامه حذف مخالفان بود؟ برای آنکه دیگر هیچ دگراندیشی نتواند ابراز وجود کند.

بسیاری از زندانیان سیاسی مرد چپ سر موضعی که خانواده‌هایشان مسلمان بودند، در دادگاههای چند دقیقه ایی "هیئت سه نفره" (هیئت مرگ)، - همچون اوایل سال شصت- به اتهام «ارتداد» از دین اسلام محکوم به اعدام شدند. زندانیان چپی که خود را در دادگاه مسلمان نامیدند، با شکنجه روزانه وادار به نماز خواندن شدند.

زنان مجاهد را بنا به حکم ویژه آیت‌الله خمینی اعدام نمودند و فاطمه مدرسی تهرانی از حزب توده را - نیز در فروردین ۶۸ اعدام نمودند و زندانیان زن چپ نماز خوان را در دادگاههای سه نفره با شکنجه روزانه در پنج وعده نماز، محکوم به نماز خواندن شدند، زندانیانی سیاسی که شکنجه نماز در موردشان اعمال شد نه برای مسلمان شدن آنها، بلکه تنها به قصد شکستن اراده و روحیه زندانی بود.

از ۶۶ تا ۶۷ بر اثر فشار چند زندانی زن خودکشی نمودند:

پروین گلی آبکناری، مهین بدوئی، رفعت خلدی مجاهد رئیس زندان عوض شد و اوضاع زندان کمی تغییر کرد. برای مدتی شکنجه ها قطع شد. و دیگر کسی را وادار به خواندن نماز نکردند.

در آذر ماه ۶۷ دوباره ملاقات دادند. اما فضای سالن سه آموزشگاه بند زنان، آکنده از رنج و مصیبت بود. اتاق‌ها خالی از زندانیانی بود که تا چندی کنارت زندگی می‌کردند. هر روز خبرهای پر درد تازه‌ای می‌رسید: خیلی از مردها را اعدام کردند. زندانیان مرد گوهردشت همه نماز می‌خوانند. سبیل‌هایشان را زده‌اند. همه انزجار داده‌اند. و.....

نوروز سال ۶۸ فرا رسید. ولی آن سال از سبزه خبری نبود. غم و اندوه، جای همبندی‌های از دست رفته را پر کرده بود. بند شده بود گورستان. دور هفت سین بودیم؛ اما انگار برای عزاداری از دست رفته‌ها آمده بودیم. گویی زندگی تمام شده بود. همه می‌خواستند عید را از خود دور کنند. به راستی ما زندگان آن سال، زندگیمان را مدیون چه کسی بودیم؟ چطور شد ما زنده ماندیم؟

و مادران خاوران هنوز سوال می‌کنند چرا:

«ماستوال می‌کنیم: اگر اقدامات مقامات قانونی بوده است، چرا اعدامها از چشم همگان پنهان نگاهداشته شد؟ اگر این اقدامات موجه بوده چرا صریحا اعلام نمی‌گردد، چرا باید ملاقاتها که حق طبیعی هر فرد زندانی است قطع شود؟ چرا فرزندان ما را در حصار می‌کنند، گروه گروه به جوجه‌های اعدام سپرده‌اند؟ ما سؤال می‌کنیم: چرا.....»

تلاش جان بدر بردگان و کوشندگان حقوق بشر برای گشودن حقایق برای اینکه دیگر ۶۷ تکرار نگردد. قبل از هر چیز تلاش برای لغو اعدام و کمک به تشکیل ترویج کمیسیون حقیقت یاب برای فردای ایران است.

از انجائیکه بین این سو و آن سوی عدالت قرار گرفتن فاصله چندانی نیست برای رسیدگی به حقایق پنهان این فاجعه برای شنیدن حرف‌های دوطرف لازم است برای تبدیل درد شخصی به درد اجتماعی، در جهت شکل گیری و ترویج کمیسیون حقیقت یاب برای فردای ایران تلاش نمائیم. خواست تشکیل کمیسیون حقیقت را به یک خواست عمومی تبدیل کنیم تا در آینده دوباره این فجایع تکرار نگردند

✱

داشته. ما از مهمانان عزیزمان پذیرایی کردیم. صبح نهم مرداد، بار دیگر صدای مرگ از بلندگو پخش شد. نام‌ها را دوباره خواندند. ما در دوطرف راهرو سالن سه آموزشگاه به صف ایستادیم. توامان بارش اشک بود و لبخند وداع با مجاهدین. صدای بسته شدن در، چون پتکی بر روح و جسم‌مان فرود آمد. تمام شد. از پله‌ها پایین رفتند. کجا رفتند؟

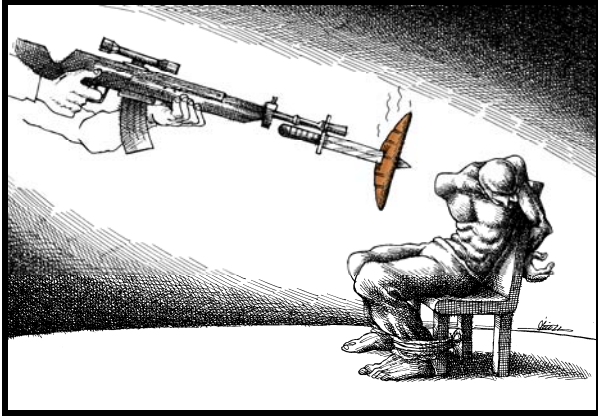
زندانیان بند یک اتاق در بسته‌ی پایین صدای پاسدارهای زن را پشت در شنیده بودند. می‌گفتند: دسته‌دسته دختران مجاهد را به دار می‌کشند. یکی از آن‌ها گفته بود دیدی چگونه آن بالا آنها دست‌های هم را گرفته بودند؟!

خواب مهین تعبیر شد. آیا او را به دار آویختند یا چون خوابی که دیده بود تیرباران شد؟ اسامی برخی از مجاهدین اعدام شده:

شهربانو (اعظم) عطاری، "فرحناز ظرفچی"، "منیره رجوی" و مادر دو فرزند، "میترا اسکندری"، "مهین حیدریان"، "ناهید تحصیلی" "مریم محمدی بهمن آبادی"، "مژگان سربی"، "مریم گلزاده غفوری"، دکتر "شورانگیز کریمیان" بهمراه خواهرش "مهری کریمیان"، "مهین قربانی"، "فرنگیس (مهری) محمدرحیمی" بهمراه خواهرش "سهیلا محمدرحیمی"، "زهرا شب زنده دانشجوی پزشکی تهران دار" و "سیمین بهبهانی" دانشجوی پزشکی تهران، "فریبا عمومی" و "فضیلت علامه" دانشجوی دانشگاه تهر، "مهری قنات آبادی"، "مهناز یوسفی" مادر یک فرزند خردسال، "سوسن صالحی"، "ملیحه اقوامی"، "فریده رازبان"، "آسیه فتحی" و "فرشته حمیدی"، "لیدا حمیدی"، "سیمین نانکلی"، "مهتاب فیروزی"، "اعظم طاقدره"، "فرزانه ضیا میرزایی"، "سهیلا فاتح"، "آزاده طبیب" همه از اعضای مجاهدین بودند. با طناب به دار آویخته شدند. زنان و مردان جوانی که سرودخوانان مرگ را پذیرا شدند. رفعت خلدی در بند یک سالن دو آموزشگاه، با تیزاب سلطانی در همان روزها خودکشی نمود. می‌گفتند در زمان اعدام زنان مجاهد، رفعت را برای تماشای اعدامشان برده بودند. اکثرشان در آغاز جوانی در زمان دستگیری دانشجو و یا حتی مثل آزاده طبیب دانش آموز بودند. برخی شان در زندان به ۱۸ سالگی رسیدند. جوانی و عشق را با خود به گور بردند. با مرگشان، لبخند بر لب مادران و پدرانشان برای همیشه خشکید. مگر چه کرده بودند؟ بسیاری را سال ۱۳۶۰ در خیابان دستگیر کرده بودند. مجله مجاهد فروخته بودند و یا شاید در تظاهراتی چند شعار داده بودند

از سالن سه دو زن چپ کشته شدند: سهیلا درویش کهن ۲۷ ساله از فدائیان خلق اکثریت در شهریور ۶۷ زیر "شکنجه نماز" کشته و یا خودکشی کرد. آخرین اعدامی از بند عمومی سالن سه آموزشگاه بند زنان اوین فاطمه مدرسی تهرانی (فردین) از اعضای مرکزی حزب توده بود. او را همانگونه که وحشت داشت بعد از کشتار بقیه همراهان و هم‌بندانش در روز ۶ فروردین ۱۳۶۸ بخاطر ندادن انزجار از حزب توده ایران با حکم ویژه آیت الله خمینی اعدام نمودند.

در ششمین روز عید خونین، پس از کشتار ۶۷ بود که فردین (فاطمه مدرسی) را صدا کردند. بچه‌های کمون ما، همه به سمت اتاقش آمدند. غم و غصه و درد در چهره‌ها پیدا بود. رنگ یاسی سفید چشمان فردین به غم نشسته بود. اما مثل همیشه خندان گفت: «ای وای بچه‌ها، من از روی شما خجالت می‌کشم که این طور مجبورید، هر بار با من خداحافظی کنید». دلم می‌خواست و یا همه دلشان می‌خواست، کاری کنند شاید مانع رفتن او شوند. این تن نحیف، این موهای سپید. این چشم‌های پرمهر تا امروز چقدر رنج کشیده بود. این عزیز که می‌خواست برود چقدر پر زهر همه بود. عشق به همه آن همبندانش، به همه‌ی مردم. آیا در زندگیش هیچ‌گاه به آزار کسی نشسته بود؟ آیا کسی را به درد آورده بودند؟ او می‌رفت به خاطر عقیده‌اش؛ عقیده‌ای که به خاطر آن همه شکنجه‌ها را تحمل کرده بود.



بازماندگان فاجعه‌ی ۶۷ اوین

رضا رئیس دانا

رضا رئیس دانا فعال سیاسی زمان شاه و جمهوری اسلامی؛ بعد از انقلاب و فرو پاشی رژیم سلطنتی با اعلام موجودیت سازمان راه کارگر به این سازمان پیوسته. در اریبهشت سال ۱۳۶۴ دستگیر شد و دوران بازجویی و محکومیت‌اش را در بازداشتگاه توحید و زندان اوین گذراند. بعد از کشتار زندانیان سیاسی در سال ۱۳۶۷ در اواخر اسفند ماه، همراه دیگر بازماندگان آن کشتار آزاد شد و بعد از خروج از کشور به فعالیت مبارزاتی خود در این سازمان ادامه داد.

در حیات زندان اقدام به شلیک هوایی کردند. این حرکت از نظر ما بی معنا بود، ولی از طرف رژیم نوعی قدرت نمایی بود، و پیام نابود کردن داشت. ما که سرگرم استقرار در بند جدید بودیم به این حرکت وقعی نگذاشتیم زیرا پس از مدت‌ها در فضائی بزرگتر قرار گرفته بودیم که به کمیت زندانی برتری داشت. ما این تغییر مکان، باز شدن اتاقهای در بسته و بزرگتر شدن فضا، و کاهش محکومیت اعدامیها به ابد را، پذیرش و تن دادن زندانبانها به تأمین شرایط مساعد برای گذراندن محکومیت زندانیان تلقی میکردیم. در همین بند بود که زندانیان دیگری هم با حبسهای بالای ۱۵ سال از بندهای دیگر اوین و زندانهای دیگر به ما پیوستند.

این رویدادهای ناگهانی، پی در پی، و متناقض از همان لحظات، با کنترل و هدایت مسئول وزارت اطلاعات مستقر در اوین، شخصی به نام مستعار زمانی یعنی همین مصطفی پور محمدی، وزیر "دادگستر" دولت رئیس جمهور حسن روحانی انجام می‌گرفت. از یکطرف با قطع ملاقاتها، بردن تلویزیون از اتاقهای بند، نداشتن روزنامه‌های معمولی خود رژیم، خود داری از بردن بیماران به بهداری، و از طرف دیگر داشتن هواخوری طولانی، عدم ممانعت از انجام ورزشهای دسته جمعی، دادن غذای مریض که تا آنزمان نمیدادند، داشتن کتابهای مطلوب برای مطالعه، داشتن تاکتیک حداکثر تهاجم و برخورد تعرضی به نگهبانان از طرف زندانیان مجاهد، پایان جنگ و خوردن جام زهر، شروع انتقال مجاهدین از بند با القاء جداکردن مسلمانان از کمونیستها، یا جدا کردن نمازخوانها از بی نماز ها، و القاء اطلاعات غلط حساب شده به داخل بند، مجموعه شرایطی را خلق کرده بود که بدلیل کنترل شدید وزارت اطلاعات (به سرپرستی مصطفی پور محمدی)، ناتوان از تحلیل و درکی درست از تغییرات موجود بودیم.

بخاطر می آورم که عده ای از زندانیان که برخی شان از زندانیان رژیم قبل، و از کادرها و رده های بالای جریانهای سیاسی بودند، در یکی از اتاقها بعد از بردن مجاهدین، دور هم جمع شده بودیم تا بتوانیم حرکتهای رژیم و تغییرات بوجود آمده در زندان را ارزیابی کنیم. حسین صدرائی در رابطه با چندین حرکت ضد و نقیض رژیم گفت: "من که نمیتوانم چیزی بگویم. هر چه از این دم بریده بگوئید بر می آید! تحلیلها یم درست از آب در نمی آید!"

جایگاهی زندانیان مجاهد و قطع ملاقات توجیه ش این بود که تا مشخص شدن وضع جدید زندانیان و اطلاع به خانواده ها قطع ملاقات منطقی است. پایان جنگ بعد از اصرار به ادامه جنگ، شکست و عقب نشینی رژیم در آن مقطع، و در مجموع، هیچ دلیلی برای فکر منفی وجود نداشت. تحلیل خوش بینانه و مثبت تا آنجا پیش رفت که با ادامه آن وضعیت برای رژیم، چشم انداز آزادی زندانیان سیاسی قریب الوقوع به نظر می آمد.

معمولن هر زندانی سیاسی سه دوره را طی می‌کند. دوره دستگیری و بازجویی، دادگاه و محکومیت، و دوران گذراندن محکومیت و سرانجام. لحظه‌ی دستگیری در زندگی یک فعال سیاسی نقطه عطفی است، با آنکه دستگیری و زندان حداقل ترین همزاد ذهنی و همیشگی اوست. ناگهان همه چیز بگونه ای عینی دگرگون می‌شود. بودن در اجتماع و خانواده جای خود را به تنهائی، و شرایط و مناسبات عادی و عاطفی زندگی روزمره جای خود را به خشونت و رودروئی مستقیم و فیزیکی میدهد. همچنین مسائل فکری، روحی، عاطفی، و اعتقادی تحت شدیدترین فشارهای ممکن قرار میگیرند. متعاقب آن دادگاه، محکومیت، و اگر شانس برای زنده ماندن وجود داشته باشد، دوران سپری کردن محکومیت است. دوران انتظار و یکتواختی که حوادث تلخ و شیرین آن در زندگی روزمره عمدتین در رابطه با هم بندیها، و آنچه که زندانبانها برای زندانیان تعیین میکنند، شکل می‌گیرد. و سرانجام و قاعدتن پایان دوره محکومیت و حبس که آزادی است. اما از آنجائیکه رژیم جمهوری اسلامی رژیمی نا متعارف، تاریک اندیش، و غیرقابل پیش بینی بوده است، این سرانجام در آن تابستان دیگر گونه شد و به اراده بتی رقم خورد که از آستین جهل و بربریت بیرون آمده، و بر ویرانه های بتی دیگر ساخته شده بود.

در تابستان شصت و هفت جمهوری اسلامی در ادامه کشتارهای زندانیان سیاسی آن دهه، اقدام به کشتار دسته جمعی زندانیانی نمود که دوران محکومیت خود را میگذراندند. حتا برخی از آنان در آستانه آزادی قرار داشتند. چنان سرانجام و عاقبتی تمامی روندهای قبلی را که در بالا اشاره شد، تحت الشعاع قرار داد، و تمام وجودم را از اندوهی استخوان سوز، و بهتی ناباورانه پر کرد. اندوه از دست دادن رفیقانم که ناب ترین فرزندان بشریت بودند، و بهت از سیوعیت بی حد رژیمی جاهل، واپسگرا، و سفاک. اندوه و بغضی که با من یکی شده است، و بهتی که پس از اینهمه سال هنوز از آن رها نشده ام.

من از معدود بازماندگان فاجعه تابستان شصت و هفت اوین هستم که به حبس ابد محکوم شده بودم. در سال شصت و شش از سالن سه بند اوین، همراه اکثر زندانیان محکوم به حبس ابد به بند ۳۲۵ انتقال یافتیم. به محض ورود به بند جدید که هنگام غروب بود، تعدادی از پاسداران ناگهان

یاد آوری از آن جانب‌اختگان نمی‌تواند جدا از آرمان‌های آزادیخواهانه، برابری طلبانه و عدم مداخله نیروهای بیگانه در امور ایران باشد. زیرا که آنها جان بر سر این پیمان نهادند.

با تشکر از مجله آرش که با پرداختن به کشتار زندانیان سیاسی دهه شصت بویژه شصت و هفت سهمی در افشاء این جنایت رژیم جمهوری اسلامی علیه بشریت را بعهدہ گرفته است.

به یاد جان‌باختگان

کشتار ناباورانه و تدارک دیده شده زندانیان سیاسی اوین در سال ۶۷، فرصتی برای بیان آمل و آرزوهای دور و نزدیک زندانیها باقی نگذاشت. اگر آنها فقط اندک فرصتی می‌داشتند، اکنون می‌توانستیم شاهد یادگاران بسیاری از عالی‌ترین و پاک‌ترین حس انسانی، از خود گذشتگی، و خواست بهترین برای مردمانمان، در انعکاس کلماتشان باشیم. ولی افسوس که وجود رژیم ناپهنگام و ددمنش جمهوری اسلامی نه تنها اقدام به انهدام فیزیکی آنها نمود، بلکه هر نشانی از آنها را که می‌توانست نشانی از انسان و انسانیت، و آرمانهای سترگ شان باشد، معدوم کرد.

در تدارک برای کشتار، با قطع ارتباطات خانوادگی، خارج از دسترس قراردادن وسایل ارتباط جمعی، محدود کردن ارتباط زندانیان با یکدیگر، و دادن اطلاعات غلط برای گمراه کردن، فرصت برای نوشتن وصیت نامه را از زندانیان اعدامی در ۶۷ سلب کرد.

در طول زندان و دوره‌های متنوب، شاهد خواست‌ها و آرزوهای قلبی زندانیانی بودم که هنوز در ذهنم نقش بسته‌اند.

در دوره طولانی انفرادی در مقطع دستگیری و بازجویی، در آسایشگاه زندان اوین با سکوت جانکاه حاکم بر آن، در صدد برآمدن با زندانی سلول مجاور ارتباط برقرار کنم، تا بعد از ۷ الی ۸ ماه انفرادی با کسی حرف زده باشم. متأسفانه زندانی مجاور با شیوه ارتباط گیری از طریق مورس زندان آشنائی نداشت. هر چه به دیوار می‌کوبیدم جوابی نمی‌گرفتم، مگر ضرباتی نامفهوم. بعد از آن ضربه زندهای بی‌مفهوم به دیوار که نشان از بودن و ارتباطمان بود، تصمیم گرفتم مورس را به او یاد بدهم. در نتیجه در طول روزها به هر وسیله‌ای خود را به نزدیک پنجره‌ی بالای سلول می‌رساندم و می‌گفتم: "حروف الفبا در چار ستون!"

و بسرعت پائین می‌آمدم، و در پائین سلول با زدن ضربه آنرا تکرار می‌کردم. ذره ذره این ارتباط ما به دور از چشم نگهبان نتیجه داد، و بالاخره ارتباط مورسی ما برقرار گشت. بعد از اعتماد سازیهای اولیه، او گفت از مجاهدین خلق، و اسمش "ارسلان کریمیان" است، عملیاتی بوده و در سرقرار عملیاتی دستگیر شده است. او گفت که سیانوری که در دهان داشته، با تزریق آمپول در هنگام دستگیری خنثی شده و در انتظار اعدام است. از من پرسید که آیا غذای کافی به من می‌دهند؟! گفت که هیچوقت غذای کافی به او نمی‌دهند و سیر نمی‌شود. گفت که برادرش اعدام شده و همسر برادرش در زندان می‌باشد. بچه‌های برادرش در شهرستان نزد پدر و مادرش هستند. خیلی دلتنگ بچه‌های برادرش بود. او از من خواست اگر زمانی آزاد شدم به "خریم حن" روستای زادگاهش در نزدیکی چالوس بروم و به خانواده‌اش بگویم که او دستگیر شده است. بگویم که دلش برای آنها، مخصوصن بچه‌های برادرش تنگ شده است! بگویم که کتاب‌ها و وسایل باقیمانده‌اش را به یادگار به بچه‌های برادرش بدهند! مکالمات ما ادامه داشت و شرایط طولانی و جانکاه تنهائی را مرحمی بود، که ناگهان مرا به سلول دیگری منتقل کردند.

وقتی صحبت از خاطرات زندان می‌شود نمی‌توانم زنده یاد "ستار کیانی" را بیاد نیآورم. در زندان جمهوری اسلامی پدیده‌های باور نکردنی از مقاومت، رزمندگی، و وفاداری زندانیان دیده و شنیده شده، که کما بیش در خاطرات دیگر زندانیان جان بدربرده ذکر شده است. ستارکیانی یکی

بعد از مجاهدین نوبت به چپ‌ها رسید. اسامی حدود ۲۴ نفرمان خوانده شد که به بیرون بند برویم. سیف الله غیائوند (حزب توده)، مصطفی حقیقی (رنجبران)، علیرضا تشدید، کمال صدر، کاظم خوشبایی، حسین صدرائی، سعید حدادی مقدم، منصور جهانگیری (رزمندگان)، حاجت کامبیز گل چوبیان (۱۶ آذر)، خلیفه مردانی (سربداران)، مجید سیمیری (آخرین مسئول انتخابی بند از راه کارگر)، دیگرانی که نامشان به یاد نمی‌آید، و من. در ابتدا نگهبانان القاء می‌کردند که میخواهند بند نمازخوانها را از بی نمازها جدا کنند، و با کنترل شدید ما را به بند ۲۰۹ هدایت کردند. وقتی مصطفی حقیقی (رنجبران) سعی کرد از زیر چشم بند به اطراف نگاه کند، مورد اعتراض پاسداران قرار گرفته و بگو مگو بینشان درگرفت که منجر به ضرب و شتم شدید او شد. همانطور که در راهرو بند کنار هم ایستاده بودیم، سیف الله غیائوند - دکتر بند، که کنارم بود گفت: "رضا قرصا تو آوردی؟ ممکنه ما رو جایی ببرند که برای مدتی دارو در دسترس نداشته باشیم!" و این چنین بود که حتا در آخرین لحظات به همه چیز فکر می‌کردیم به جز اعدام.

بعد یکی یکی و با کنترل شدید، به دادگاه برده شدیم و بعد از این پرسش که مسلمان هستید یا نه، نمازهای یومیه تان را می‌خوانید یا نه، و بیرون آمدن از آن اتاق، ما را در دو صف جداگانه قرار دادند. صف ما را که تعداد معدودی بودیم به یکی از بندها برگرداندند. باقر برزویه، من، ایرج و دیگران. ما فقط می‌توانستیم برای هم بگوئیم که در دادگاه از ما چه پرسیدند و ما چه جوابی دادیم. هنوز هم نمی‌دانستیم چه اتفاقی افتاده است و بقیه را به کجا برده‌اند و با ما چکار خواهند کرد. تا اینکه ملاقاتها مجدداً شروع شد. با آنکه در نخستین ملاقات خانواده‌ها واقعه را به ما گفتند، نمی‌توانستیم باور کنیم که چگونه ممکن است اینهمه زندانی را اعدام باشند. تا این که بعد از دومین ملاقات که تعداد معدودی از بازماندگان داشتند، مطلع شدیم که اعدام رفقای ما واقعیت داشته است.

فضای فکری بوجود آمده قبل از اعدامها، یعنی خوش باوری عقب نشینی رژیم در زندانها، متعاقب عقب نشینی در جنگ از یکسو، و اعدام عزیزترین رفقایمان که سالها شب و روز با هم، و در کنار هم زندگی کرده بودیم از سوی دیگر، ما را در چنبره روند ذهنی متناقضی گیر انداخت که تحملش برایمان دشوار بود. حاصل چنین فاجعه‌ای درهم ریختگی روانی اکثر بازماندگانی بود که هم‌زمان خود را از دست داده بودند. تأثیر این فاجعه انسانی و اقدام علیه بشریت با من که شاهد عینی آن بوده‌ام یکی شده است. من و امثال من نه تنها رفقا، هم‌زمان، و همفکران خود را در آن واقعه ی شوم از دست دادیم، بلکه بدلایل زندگی در شرایط سخت با یکدیگر مانند عضو خانواده در عطف و دوستی قرار داشتیم. و آزادی تعدادی انگشت شمار از بند ابدیهی زندان اوین، سرانجام ما بود.

چه خوش است حال مرغی که قفس ندیده باشد

چه نکوتر آنکه مرغی ز قفس پریده باشد

پر و بال ما شکستند و در قفس گشودند

چه رها، چه بسته، مرغی که پرش شکسته باشد

لذا پس از آزادی از زندان تناقض بین فاجعه رخ داده با آن ابعاد، و بی اطلاعی مردم بدلایل ممانعت رژیم از انتشار اخبار مربوط به آن و در نتیجه بی تفاوتی نسبت به این فاجعه، برایم بسیار دردناک و آزاردهنده بوده است. امروز خوشحالم که خوشبختانه و با مقاومت خانواده جانب‌اختگان، و تلاش بازماندگان آن فاجعه روز به روز از ابعاد آن جنایت پرده برداشته می‌شود. و بجاست که همین جا یاد آوری شود که با رشد افشگری از ابعاد این جنایت، زمینه سوء استفاده از آنهم گسترش یافته است و کسانی آنرا وسیله قدرت گیری کرده‌اند که به آرمانهای آن جان‌باختگان نه تنها وفادار نبوده، بلکه با آن بیگانه‌اند.

به گوش مردم و فعالین و مبارزین خواهد رسید، و رژیم در کتمان فرار او و تخریب شخصیت او ناموفق و ناکام خواهد ماند.

رفیق ستار کیانی همراه با علی صدرائی و دو مجاهد عملیاتی، قبل از شروع به اعدام مجاهدین در تابستان ۶۷، با کلیه وسایل به بیرون از بند برده شدند. بعدها مطلع شدیم که آنها را در حسینیه زندان گوهردشت بدار آویخته‌اند. یادش همواره گرمی باد!

یکی از ویژه گیهای زندانیان سیاسی در رژیم جمهوری اسلامی این بود که بسیاری از زندانیان دارای همسر و فرزند بودند و آرزوی در آغوش گرفتن فرزندانشان در شرایط آزاد و بدون حضور نگهبان و محدودیت، از آرزوها و خواستههای آنها بود که به شکلهای گوناگون خود را نشان میداد. فراموش نمی‌کنم رفیق عزیزم "مجید سیمپاری" را که یکروز از خواب بعد از ظهر بیدار شد و با هیجان و صدای بلند میگفت "خواب سهند را دیدم! خواب سهند را دیدم! داشتم باهاش بازی میکردم! چقدر خوب بود!"

و یا علیرضا تشیید که هنگام تولد فرزندش شعری برای او و همسرش سروده بود و این شعر را با مراقبت بسیار، همراه خود از این سلول به آن سلول، و از این بند به آن بند می برد. گاهی شعر را از ساک خود بیرون می آورد و می‌خواند. شعری که بعد از اعدامش هرگز به دست خانواده‌اش نرسید. علی در آن سروده، همسرش را به گلی، و فرزندش را به غنچه‌ی "امید"ی که بارور خواهد شد، تشبیه کرده بود.

نمی‌توانم از علیرضا تشیید نام برد و از فشارهای مضاعفی که رژیم به او روا می‌داشت صحبت نکرد. او نه تنها به علت وجود برادرش به عنوان یکی از افراد مؤثر سازمان مجاهدین تحت فشار بود، بلکه همیشه به بهانه های مختلف او را مورد اذیت و آزار قرار میدادند. زمانی در مورد ورزشهای دسته جمعی و چگونگی پیشبرد آن که مورد اختلاف نظر بود، به اتفاق دو تن از رفقای دیگر بحث میکردیم. ناگهان نگهبان سرزده به داخل بند آمد و به اتاق ما سرک کشید. ما در گوشه‌ای مشغول بحث بودیم. مستقیم سراغ علیرضا آمد، یکدسته کاغذ که جلوی او بود و او یادداشت‌های خود را لابلای آنها جاسازی کرده بود برداشت و با خود برد. طولی نکشید که او را زیر بند خواستند، وقتی برگشت گفت که یادداشت‌ها را دیده اند ولی او انکار کرده است. آنها سپس نامه هائی را که برای خانواده‌اش نوشته بود آورده، و با خط یادداشتها تطبیق داده بودند. او باز هم از پذیرش آن سر باز زده بوده است. هنوز از توضیح ماجرا نگذشته بود که او را صدا کردند، و دو ماه به انفرادی تنبیهی فرستادند. علی رغم تمامی فشارهای طاقت فرسا، اندیشه، منش، و مرام علیرضا تشیید، درس پایداری و بردباری بود. هنوز هم "سوغ سرود" مقاومتش در گوش مبارزین طنین انداز است که میگفت:

"بشکن تنم زیر شکنجه، محال است زیر درد رازی تو بشنوی ز من و همراهم من"

یکی از ویژه گی‌های علیرضا این بود که مغرور توانائی‌هایش نمی‌شد. گاهی که بندرت رشادت‌هایش را به زبان می آوردی می‌گفت:

"بخود نهیب می‌زنم که با تعریف خوشحال شده‌ای؟! هنوز کارهای نکرده بسیار است!"

کلام آخر آنکه او با حسرت از آرزوی دیدار هم‌زمان و رفیقانش یاد می‌کرد، و با لحنی که نشان از صمیمیتی عمیق داشت می‌گفت:

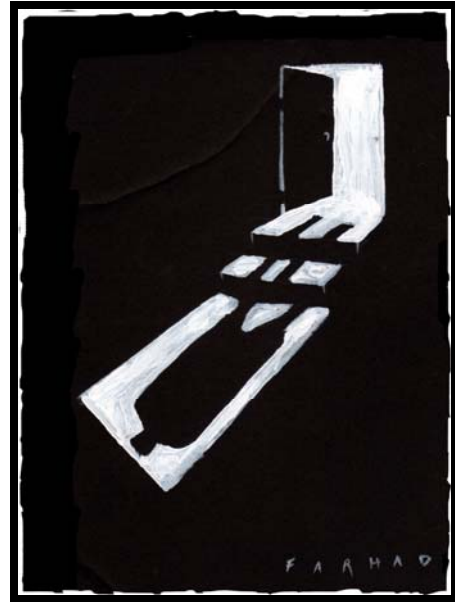
"دلم خیلی برای رفقایم تنگ شده، ولی بیش از آن دوست دارم بدانم چه می‌کنند؟!"

امیدوارم بتوانیم جوابی شایسته به او و تمامی آنانی که شادی و بهروزی زحمتکشان و رنج‌دیدگان میهنمان، دل نگرانیشان بود، داشته باشیم!

آنها جان بر سر این پیمان نهادند!

مهرماه ۱۳۹۲ برابر با اکتبر ۲۰۱۳

*



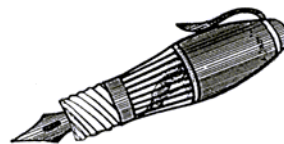
از افرادی بود که شگفتی آفرید. او دوبار از زندان جمهوری اسلامی گریخته بود. بار اول در سال ۶۰ و بار دوم ۶۴. او که با فریب رژیم به همکاری، فرار خود را طراحی کرده بود، بعد از پاک کردن اطلاعات و فراری دادن رابط سازمانی

بعنوان آخرین رابطه خود، از دست نیروهای امنیتی و محاصره آنها گریخته، و بعد از چند ماه مخفی شدن و ارزیابی و تدارک امکانات، برای خارج شدن از کشور، سرانجام از مرز خارج شده، ولی بدبختانه در بازرسی اتوبوسی که او هم یکی از سرنشینان آن بوده، توسط نیروهای انتظامی در ترکیه دستگیر و به ایران بازگردانده شده، و سپس با مراقبت ویژه توسط نیروهای امنیتی رژیم به زندان برگردانده می‌شود. در این دوره بود که رژیم با توجه به ارزش اطلاعاتی نداشتن او اقدام به تخریب روحی و شخصیتی او نمود. در طول مدت چهار سال از ۶۳ تا اوائل ۶۷ و بویژه بعد از فرار، او را ایزوله کرده و مانع ارتباط او با دیگر زندانیان شده، و با بردن او به راهروی بازجویی و نگهداشتن او پشت درب اتاقهای بازجویی، و برگرداندنش به بند، به دیگر زندانی‌ها القا کرده بودند که او همکاری می‌کند. رژیم با استفاده از بی اطلاعی فعالان خارج کشور از فرار و دستگیری مجددش، به آنها هم این مفهوم را القاء کرده بود.

چند ماه قبل از اقدام به کشتار ۶۷ و بردن مجاهدین، او را به بند عمومی آوردند. بعد از نزدیک به ۴ سال اولین بار بود که به بندی می‌آمد که زندانیان قابل اعتمادی در آن وجود داشتند. اینجا بود که فرار خود را با جزئیات کامل برای رفقای خود توضیح داد. او می‌گفت که رژیم جوسازی علیه او را فقط محدود به داخل زندان نکرده بود، بلکه بازجوها در بازجویی به نشریات اپوزیسیون چاپ شده در خارج از کشور استناد کرده بودند که او را خائن خطاب کرده اند. او با خنده می‌گفت:

"اگر در ترکیه بدشانسی نباورده و دستگیر نشده بودم، الان قهرمان بودم!"

تنها انسانی با شخصیت مبارزاتی ستار بود که می‌توانست تمام بی رحمی‌ها، فشارهای روحی، روانی، و فیزیکی این رژیم درنده خو را تحمل کرده، و هنوز به آرمانهای خود وفادار بماند. او به محض رسیدن به شرایطی که امکان فعالیت بود، دوباره ساختار حاکمیت را با امکان محدود زندان زیر نگاه تیزبین خود قرار داده، و تغییر تحولات آن را پیگیری و تحلیل می‌کرد. فراموش نمی‌کنم صدای خنده‌های امیدوارانه‌اش را که ناشی از اطمینان به این واقعیت بود که علی رغم تمام تلاش‌های رژیم، فرار مجدد و شجاعانه او



هزاران نفر

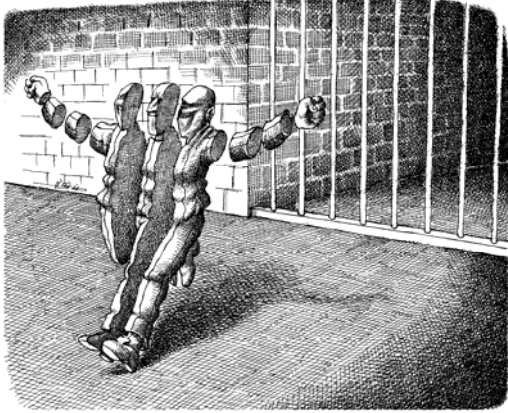
روانه گورهای بی نام و نشان شدند

حسین ملکی

در اردیبهشت سال ۱۳۵۸ به همراه دو تن از یسرخاله‌هایم به نام‌های محمدرضا و حسن ملکی، پور مشکوک به داشتن ارتباط با گروه فرقان، دستگیر شدم. پس از دو روز و بازجویی ابتدایی، ما را آزاد کردند. محمد رضا را بار دیگر بعد از یک هفته دستگیر کردند. او تا آبان همان سال در زندان ماند. وی بار دیگر در سال ۱۳۶۰ دستگیر شد و به اتهام عضویت در فرقان اعدام شد. حسن را هم بار دیگر در شهریور سال ۱۳۵۹ دستگیر و در سال ۱۳۶۰ در حالی که تنها بیست سال بیشتر نداشت به اتهام هواداری از گروه فرقان اعدام کردند. من برای بار دوم در اوایل مهر ماه سال ۱۳۵۹ در خیابان انقلاب به عنوان مشکوک دستگیر شدم. روز اول و دوم را در همان کمیته نزدیک به محل دستگیری‌ام گذراندم، ولی چون یکی دو جلد از کتاب‌های فرقان را به همراه داشتم، بعد از دو روز مرا به اوین انتقال دادند. در بدو ورودم مرا به ساختمان ۲۰۹ بردند و در اتاق‌های پایین که اختصاص به بازجویی‌ها داشت با چهره‌ای کریه که از دریچه اتاق مرا نگاه می‌کرد مواجه شدم. او کسی نبود جز قصاب اوین اسدالله لاجوردی. ماه‌های اول دستگیری توأم با بازجویی را در انفرادی‌های ۲۰۹ اوین گذراندم. بدون هیچ دادگاه و حکمی. در این مدت دو سه بار با خانواده ملاقات داشتم. هفته اول و دوم به طور روزانه بازجویی همراه با کابل و ضرب و شتم همراه بود. ولی بعداً هفته‌ای یکی دو بار و بیشتر با نصیحت و تهدید و بحث‌های ارشادی یک‌طرفه بازجو همراه بود. در مدت دوران انفرادی یک روز با یک گروه سه نفره متشکل از محمد منتظری، دکتر هادی و علی محمد بشارتی در سلولم ملاقات کردم. آن‌ها تحت عنوان «هیئت بررسی شکنجه» اعلام داشتند که ما از طرف «امام خمینی» آمدیم و می‌خواهیم ببینیم که آیا در زندان‌ها شکنجه هست یا نه؟ از من جریان پیرونده و بازجوییم را سؤال کردند. گفتم: به شما اعتماد ندارم و حرفی برای گفتن ندارم چرا که شما خیلی خوب می‌دانید شکنجه وجود دارد. بشارتی گفت: شما اگر شکنجه شدید به ما بگویید، ما گزارش آن را خدمت امام ارائه خواهیم داد. مطمئن شدم که این بازی هیئت قطعاً برای سرپوش نهادن بر روی مسئله شکنجه در زندان‌ها است و اینکه می‌خواهند دهن رئیس جمهور وقت (بنی‌صدر) که گفته بود در زندان‌ها شکنجه می‌کنند را با یک گزارش سرتا پا کذب ببندند. که البته حدسم هم برپا نبود. در گزارش این هیئت که از تلویزیون دولتی در سال ۶۰ قرائت شد منکر هرگونه شکنجه در زندان‌ها شدند. در یکی از شب‌های زمستان مرا از خواب بیدار کردند و گفتند چشم‌بند بزن و بیا بیرون. من را به همراه چند نفر دیگر سوار ماشینی کردند و به بیرون از زندان بردند. در طول راه

با وجود چشم‌بند توانستم حسن یسرخاله‌ام و یکی دیگر از هواداران فرقان به نام مسعودرضا امیری را که از قبل می‌شناختم شناسایی کنم. ماشین بعد از طی مسافتی که حدس می‌زنم اتوبان بود وارد یک منطقه نسبتاً شلوغ شهری و سپس وارد یک ساختمان شد. مرا به تنهایی در یک سلول انفرادی انداختند. فردا شب در همان ساعت حدود ده شب دوباره مرا به همراه جمع سوار بر یک ماشین کردند و بدون هیچ سؤال و جوابی به اوین برگرداندند. در طول مسیر برگشت فرصت کردیم دور از چشم نگهبان اطلاعات‌مان را مبادله کنیم. مسعود امیری گفت که دیروز قرار بوده صلیب سرخ از اوین بازدید کند برای همین ما سه تن را که در دوران بازجویی شکنجه شده بودیم از چشم صلیب سرخ پنهان کردند. مسعود را چند ماه پس از دستگیری هنوز پاهایش مجروح بود. مسعود را در آبان سال ۱۳۶۰ اعدام کردند.

عباس عبدی در اوین: بعد از حدود هفت ماه که از دستگیری‌ام می‌گذشت یک روز یک نفر که صورت خود را پوشانده بود وارد سلول من شد. در آن زمان در بند ۲۰۹ اوین زندانی چشم‌بسته نبود ولی بازجوها از روپنده استفاده می‌کردند که مورد شناسایی زندانی قرار نگیرند (شبیه به کولکوس کلان‌ها). این آقا پس از ورود به سلول شروع به صحبت کرد. متوجه شدم از دانشجویان «خط امام» می‌باشد. به هنگام رفتن من باید رو به دیوار نشسته و تا او نگوید رویم را برنگردانم. من کمی زودتر برگشتم و صورت وی را به شکل کامل دیدم و البته با واکنش تند وی اما بدون تنبیه فیزیکی مواجهه شدم. فردای آن روز مرا به بند عمومی و نزد دیگر بچه‌های فرقان بردند. عصر همان روز در بند جدید فردی که دیروز در انفرادی با من صحبت کرده بود را دیدم. او عباس عبدی از دانشجویان خط امام بود. که ظاهراً در بخش فرهنگی زندان کار می‌کرد. آخرین سمت او مشاور موسوی خوئینی‌ها در دادستانی بود. نقش عباس عبدی را بعدها در دوران به اصطلاح فضای باز زندان در سال ۶۳ به بعد حسین شریعتمداری بازی می‌کرد. این نشان می‌دهد که تمامی جناح‌ها در سرکوب زندانی سیاسی متفق‌القولند. بعد از دو هفته من را به دلیل اینکه عنصر ناباب تشخیص دادند به ساختمان ۳۰۵ بند ۵ که متعلق به زندانیان باقیمانده از کودتای نوزده بود فرستادند. در این بند من خود شاهد آثار باقیمانده از شکنجه بر روی بدن بعضی از زندانیان متعلق به کودتای نوزده بودم، همان آثاری که محمد منتظری هم دیده بود و به خاطرش گریه هم کرده بود، ولی در مصاحبه تمام آن را نفی کرده بود. تا قبل از سه خرداد جمعیت این بند حدوداً ۵۰ نفر بود ولی بعد از سه خرداد ۶۰ و شروع گسترده دستگیری‌ها جمعیت بند سه برابر شد و اکثراً هم هواداران تازه دستگیر شده مجاهدین خلق بودند در یک روز پاییزی سال ۱۳۶۰ مرا صدا زدند. بر روی یک صندلی نشستم و صدایی گفت چشم‌بندت را بردار. چشم‌بند را که باز کردم. به فاصله نیم متری جلویم یک قفسه کتاب قرار داشت و آن فرد در پشت سر من نشسته بود. صدا ادامه داد: بسم‌الله رحمان الرحیم دادگاه شما شروع می‌شود. بگو ببینم اسلحه‌ها را چه کار کردی؟ به چه کسی دادی؟ قبل از اینکه جواب بدهم صدا دیگری که بازجوییم بود گفت: حاج آقا این اون نیست، پیرونده این تو راهه. دوباره همان فرد اول گفت خوب با ما همکاری می‌کنی؟ جواب دادم خیر. دوباره پرسید مصاحبه می‌کنی؟ جواب دادم من که کاره‌ای نبودم. او هم بلافاصله گفت از نظر ما سرباز یزید با خود یزید فرق نداره و بلند شو برو. در واقع کل این صحبت‌ها که دادگاه من بود بدون اغراق بیش از دو دقیقه طول نکشید. بعد از یک هفته بازجوییم در سلول را باز کرد و در حضور دیگران کاغذی را جلوی من گذاشت و گفت امضا کن. بعد از خواندن متن فهمیدم که حکم دادگاه است که روی کلمه اعدام خط کشیده شده بود و بالای آن نوشته شده بود ابد. بدین‌سان من ظرف چند دقیقه به حبس ابد محکوم شدم. بعد از دادگاه مرا به سالن شش آموزشگاه اوین فرستادند. جایی که اکثر قریب به



می‌داشتند در سال ۱۳۶۳ جناح سرکوبگر رژیم در زندان‌ها جای خود را به جناح معتدل داد. حاج داود رحمانی جای خود را به میثم در زندان قزل حصار داد و به قول خودش وقتی که لیبرال‌ها می‌آیند انقلابیون باید بروند. شرایط زندان تغییر کرد بود و دیگر از مصاحبه‌های آن‌چنانی و کلاس‌های عذاب‌آور ویدیویی خبری نبود. در دوران میثم معلمین آموزشی همچون آخوند موسوی معروف به ۲۰۰ تناقض از زندان رفته و جای خود را به افرادی همچون حسین شریعتمداری معروف به برادر حسین، که در حال حاضر مسئول روزنامه کیهان می‌باشد، همچنین معاونش معروف به برادر معصومی داده بودند. یک روز معصومی به بند ما آمد و گفت اگر مشکلی در رابطه با زندان دارید بگویید تا من رسیدگی کنم. ابتدا کسی زیاد توجه نکرد سرانجام یکی دو تا از بچه‌ها اشاره‌ای به مشکلات صنفی کردند او هم بجای جواب دادن به این سوال‌ها سعی کرد که موضوع را به مسایل سیاسی بکشاند. بعد از کلی تلاش وقتی دید که موفق نمی‌شود و بچه‌ها اصلا حاضر نیستند وارد این مسایل بشوند دست از پا درازتر بلند شد و رفت ولی قبل از رفتنش در لابلای صحبت‌هایش جمله‌ای گفت که برای من و شاید خیلی کسان دیگر، جمله مهم و مسئله‌ساز بود. او در تحلیل زندان و زندانیان گفت: از نظر ما یعنی مسئولین دادستانی و زندان سه تیپ زندانی وجود دارد: ۱- زندانی‌هایی که تواب شدند و ما را پذیرفتند، از نظر ما باید آزاد شوند و بروند دنبال زندگیشان. ۲- زندانیانی که ما را نپذیرفتند ولی با ما هم دیگر سر جنگ ندارند. ما اینها را بعد از شناسایی آزاد می‌کنیم. ۳- دسته سوم زندانیانی هستند که نه تنها ما را نمی‌پذیرند بلکه همچنان با ما مشکل دارند. ما با این دسته هم برخورد لازم را خواهیم کرد. در یکی از روزهای تابستان ۱۳۶۴ مرا به زیر هشت بزرگ فرستادند. در یکی از اتاق‌ها یک آخوندی که خود را ناصری و نماینده آیت‌الله منتظری معرفی کرد انتظار مرا می‌کشید بعد از معرفی او از من سؤال کرد که اگر ما تو را آزاد کنیم چکار می‌کنی؟ آیا باز هم بدنبال فعالیت بر علیه ما می‌روی؟ آیا فرقان را هنوز قبول داری؟ حاضر هستی مصاحبه کنی؟ آیا حاضر به دادن و نوشتن انزجار از گروه‌های مخالف نظام جمهوری اسلامی هستی؟ من هم در جواب گفتم اول اینکه فرقانی دیگر وجود ندارد که من آنرا قبول داشته باشم یا نه! دوم اینکه بعد از آزادی به دنبال زندگی خواهم رفت. او بلافاصله پرسید چه زندگی‌ای؟ تشکیلاتی یا مثل بقیه مردم؟ گفتم که حاج آقا خوب معلومه مثل بقیه مردم. من که گفتم دیگر فرقانی وجود ندارد که من بخوام دنبالش بروم. مصاحبه را قبول ندارم ولی حاضرم که عدم وابستگی خود را به تمام گروه‌های مخالف رژیم بنویسم و متعهد شوم که هیچ‌گونه فعالیتی بر علیه رژیم انجام ندهم. او با من خداحافظی کرد و مرا دوباره به بند فرستاد. دقیق به یاد نمی‌آورم ولی فکر می‌کنم چند ماه بعد از این گفتگو یک روز دوباره مرا به زیر هشت بزرگ فرستادند و حکم

اتفاق زندانیان این بند نوجوان بودند. دوتا از اتاق‌ها اختصاص داشت به یک‌سری از بچه‌های فرقان که ترکیبی از دستگیری‌های قدیم و جدید فرقان بودند، تعدادی هم هوادار مجاهدین ولی با سنین بالاتر و همین‌طور سه تن از اعضاء دفتر هماهنگی بنی صدر به نام‌های ناصر، حجت و حمید. یکی از این سه تن مسؤل سالن بود. یکی از خاطرات بسیار آزاردهنده من در طول سال‌های زندانم مربوط به این سالن می‌باشد. در دفتر آموزشگاه پاسدار نقره که مرا از قبل می‌شناخت مرا تحویل گرفت و به سمت سالن ششی برد. جلوی در منتظر بودیم تا در باز شود و او مرا تحویل مسؤل سالن دهد. یک‌باره دیدم که نقره به کنار در رفت و به یک کیه پتو لگد کوبید و گفت که آدم شدید یا هنوز نه؟ دیدم که زیر پتوها تکان می‌خورد. متوجه شدم که زیر پتوها چند نفری نشسته‌اند. بعد از جایجا شدن یکی از بچه‌ها را مورد پرسش قرار دادم که به چه علت تعدادی از زندانیان بیرون سالن به این شکل نشسته‌اند؟ او تعریف کرد که آن‌ها را دو شب پیش برای جوخه اعدام برده بودند که حاضر نشده بودند در جوخه شرکت کنند و حالا تنبیهی نشانده‌شان بیرون سالن. یکی دو شب بعد از خاموشی سرو کله پاسدار نقره پیدا شد و من فهمیدم که امشب اعدامی داریم و نقره آمده بود که چندتایی از این بچه‌های کم سن وسال را شکار کرده و با خود برای جوخه ببرد. من بیدار ماندم تا این بچه‌ها بیایند. وقتی برگشتند تعدادی سهمیه تنبیهی شدند چون حاضر نشده بودند در جوخه شرکت کنند و تعدادی هم با صورت‌های مضطرب و در هم‌شکسته زیر پتوهایشان خزیدند. تعدادی از آن‌ها کابوس می‌دیدند و نیمه‌های شب از خواب می‌پریدند. در تیر ماه سال ۱۳۶۱ به همراه تعدادی از بچه‌های فرقان به زندان قزل‌حصار بند یک واحد ۳ منتقل شدیم. بند بزرگی با جمعیتی بالغ بر ۴۵۰ نفر. ترکیب جمعیتی بند بدین‌گونه بود که اکثر ایتام چپ داشتند. تعدادی هم مخلوط از مجاهدین و آرمان مستضعفین و تعدادی هم متهمین کارگر کارخانه زامیاد که به خاطر اعتصابات کارگری دستگیر شده بودند و به زندان‌های ۲ تا ۶ سال محکوم. ظاهر بند بدین‌گونه بود که در ابتدا آدم فکر می‌کرد بند آرامی است و به اصطلاح ویتترین زندان برای بازدید کننده‌ها. اما در واقع شرایط بند حکم آتش زیر خاکستر را داشت که هر لحظه ممکن بود منفجر شود. دو ماه بعد از رفتن حاج داود رحمانی به مکه آتشفشان فوران کرده بود و خودش را نشان داد. توایین دیگر هیچ‌گونه تسلطی بر روی بندها نداشتند. زندانیان مناسبات سیاسی را که در دوران سرکوب بهزاد نظامی و توای دیگر به نام مجتبی میرحیدری و صد البته با حمایت حاج داود از دست داده بودند توانستند دوباره تا حدودی احیا کنند. وقتی حاجی از مکه برگشت در اولین حضورش در بند تعداد زیادی را به باد کتک گرفت و چند روز بعدش هم جمع زیادی را راهی انفرادی‌های گوهردشت کرد. لاجوردی معتقد بود که اگر امکان داشت برای هر زندانی یک انفرادی درست می‌کرد تا بتواند آن‌گونه که دلش می‌خواهد زندانی را بار بیاورد فرستادن زندانیان تنبیهی از قزل‌حصار و اوین به انفرادی‌های گوهردشت در واقع آغاز این پروژه بود. بعد از ۲ تا سه سال فرضیه انفرادی‌های لاجوردی هم نتوانست کاری از پیش ببرد و زندانی‌ها از اعتقاداتشان کوتاه نیامدند.

سال ۱۳۶۳-۱۳۶۲ را می‌شود بدترین دوران زندان قزل‌حصار دانست. در این سال اوج فشار بر روری زندانیان اعمال شد، چه آن‌ها که سر از تابوت‌ها، قیامت‌ها درآوردند و چه دیگران که در بندهای عمومی و یا در بسته بودند. در این سال شرایط در زندان قزل‌حصار به گونه‌ای بود که خیلی‌ها حاضر بودند که به انفرادی‌های گوهردشت منتقل شوند ولی در قزل‌حصار نمانند. مصاحبه‌های طولانی که در زیر شدیدترین شکنجه‌های روحی و روانی از زندانی گرفته می‌شد و ما باید به اجبار به آن‌ها گوش می‌دادیم قانون‌های به اصطلاح ضد کمون حاج داود در زندان حاکم شده بود و به بهانه آن هرگونه تنبیهی را بر زندانی که قوانین حاجی را نادیده می‌گرفت روا

اید من به ۸ سال زندان بدل شد. این عفو و تقلیل حکمها معروف شد به عفوهای منتظری. در تابستان سال ۱۳۶۵ قزل حصار تخلیه و زندانیان به اوین و گوهردشت منتقل شدند. من به اوین منتقل شده و ابتدا در سالن ۶ آموزشگاه به حالت در بسته بودیم بعد از مدت کوتاهی ما را به سالن ۵ منتقل کردند و در اتاقها را هم دیگر باز گذاشتند. ترکیب سالن ما به لحاظ اتهامی اکثراً با هواداران مجاهدین بود و تعداد کمی هم بچه‌های چپ و خط شریعتی. در سال ۱۳۶۶ وزارت اطلاعات در پرسش پاسخ‌هایی جدید، تک تک زندانیان را فراخوانده و پرسش‌هایی نظیر نظرتان در باره جمهوری اسلامی و جریانات سیاسی چیست پرسیدند که اکثر پاسخها شبیه یکدیگر بود. این پرسشها پیش‌درآمد طرحی بود که به طرح طبقه‌بندی زندانیان معروف شد. به باور من تصمیم به قتل عام زندانیان سیاسی که در سال ۱۳۶۷ اجرایی شد در همین زمان گرفته شد. در سال ۱۳۶۶ محکومین بالای ده سال بند ما را به بند یک پایین و بقیه را هم به بند سه پایین بندهای چهارگانه اوین منتقل کردند. در زمستان همان سال در حالیکه ما در اعتراض به تضییقات زندانبان دست به اعتصاب غذای یک هفته‌ای زده بودیم، مارا به زندان گوهردشت منتقل کردند. بعدها شنیدیم که همین جابجایی را در گوهردشت هم انجام دادند، یعنی زندانیان بالای ده سال را به اوین منتقل کرده‌اند. در واقع رژیم داشت تمهیدات کشتار زندانیان را می‌چید. من به همراه تعدادی از بچه‌های مجاهدین و تعدادی هم از خط شریعتی به یکی از بندهای کوچک که به فرعی معروف بود فرستاده شدیم تا خرداد سال ۶۷ در همین فرعی گذرانیم. در یکی از ساعت‌های هواخوری متوجه زندانیانی شدیم که تا بحال هیچ یک از آنها را ندیده بودیم. آنها زندانیانی بودند که از زندان کرمانشاه به گوهردشت آورده شده بودند و در جریان قتل عام ۶۷ هم اولین سری بودند که در گوهردشت به دار کشیده شدند در ماه خرداد ۶۷ ما را به یکی از بندهای عمومی زندان منتقل کردند. جمعیتی بالغ بر ۱۵۰-۱۴۰ نفر و همگی هم از هواداران مجاهدین. تعداد محدودی هم که از هواداران خط شریعتی شامل فرقان، آرمان مستضعفین، توحیدی جدید، کانون ابلاغ اندیشه‌های شریعتی و موحدین انقلابی بودند.

پس از پذیرش قطعنامه ۵۹۸ و نوشیدن جام زهر از جانب خمینی و شادمانی اهل زندان، من علیرغم خوشحالییم احساس خوبی نداشتم ولی هر گز فکر نمی‌کردم که چه چیزی در انتظار ماست. در اواخر تیر یا اوایل مرداد ماه به بند ما گفته شد که همه وسایلتان را جمع کنید، از این بند منتقل می‌شوید. بعد از جمع کردن وسایل در حیاط بند منتظر بودیم که ناصرین و لشکری آمدند. ناصرین گفت که ما یک طرحی داریم به نام سیتیک برای سیستم فاضلاب زندان. شما را بطور موقت به قسمت پایین زندان روبروی بند جهاد منتقل می‌کنیم. وقتی که طرح تمام شد دوباره بر می‌گردید به بندتان. وقتی اسم بند جهاد آمد، ما اعتراض کردیم و گفتیم به بند پایین نمی‌رویم. ناصرین شروع کرد به تهدید کردن و این که همه باید بروید و در این میان چند نفری را هم به باد کتک گرفت تا بالاخره ما قبول کردیم و به بند روبروی جهاد رفتیم. اما کل بند تصمیم گرفت در اعتراض به این موضوع وسایلمان را باز نکرده و زندگی عادی را شروع نکنیم. در این فاصله ما از اخبار تلویزیون متوجه عملیات مجاهدین به نام فروغ جاویدان شدیم. تلویزیون ما را از بند بردند ولی روز بعد برگرداندند. عملیات مجاهدین توسط رژیم سرکوب شده بود و شکست‌خورده بود. در اولین نماز جمعه به امامت موسوی اردبیلی ما متوجه شعار منافق زندانی اعدام باید گردد شدیم و همین‌طور خطبه خود موسوی اردبیلی حکایت از یک اتفاق در زندان می‌داد که ما هیچ اطلاعی از آن نداشتیم. از طرف دیگر ملاقات‌ها هم تا اطلاع ثانوی تعطیل شده بود. علیرغم تمام این مسایل بند ما که کاملاً از بندهای دیگر جدا شده بود و حالت جزیره دور افتاده‌ای را داشت کماکان به اعتراض خود ادامه می‌داد. یک روز ناصرین

آمد و یک‌راست به بند روبروی ما معروف به بند جهاد رفت. بعد از چند دقیقه برگشت. در بین راه یکی از بچه‌ها رفت به ناصرین اعتراض کرد که من نمی‌خواهم این‌جا بمانم. مرا از این‌جا ببر به بندهای بالا. ناصرین او را به داخل دفتری که آن‌جا بود برد. بعد از چند دقیقه پاسدار بند آمد و اعلام کرد که هرکس که نمی‌خواهد این‌جا بماند بیاید بیرون. همه بند رفتند بیرون و توی صف ایستادیم. ناصرین یکی یکی صدا می‌کرد و سؤال جواب می‌کرد. از هر چهار پنج نفر یکی می‌رفت کنار دیوار جدا از بقیه می‌ایستاد و بقیه بر می‌گشتند داخل بند. پاسداران هم مراقبت می‌کردند بچه‌هایی که از دفتر بیرون می‌آیند با بقیه که هنوز مورد سؤال واقع نشده‌اند، تماس بگیرند. در میان کسانی که به داخل بند بر می‌گشتند من کسانی را دیدم که به بودن در اینجا معترض بودند و با کتک به این بند آورده شده بودند. ولی حالا که وقت رفتن است آنها قبول کردند که همین‌جا بمانند و این برای من تعجب‌انگیز بود. نوبت من شد و رفتم داخل. ناصرین اتهام را سؤال کرد تا گفتم فرقان گفت برو داخل بند. گفتم من نمی‌خواهم این‌جا بمانم. با خشم گفتم می‌گم برو گمشو تو بندت تا بعد. من بر گشتم به بند در مورد بقیه بچه‌هایی که اتهام‌های غیر مجاهد داشتند هم همین‌گونه برخورد شده بود. به محض گفتن اتهام ناصرین گفته بود برو داخل بند. در نهایت از بند ما در حدود سی نفر را که همه‌گی مجاهد بودند را ناصرین جدا کرد و برد.

ما همچنان در همان وضعیت ماندیم تا دو سه روز بعد از جمع سی نفره دوازده سیزده نفر برگشتند. هیچکدام حالت معمولی نداشتند و نمی‌توانستند صحبت کنند. مثل آدم‌های شوکرده شده بودند. بعد از چند دقیقه توانستند به حرف بیایند. گفتند که دارند بچه‌ها را اعدام می‌کنند، با شنیدن این جملات این ما بودیم که دچار شوک شدیم. چه اعدامی؟ چه محاکمه‌ای؟ پذیرش در ابتدا غیر قابل قبول بود. ولی متأسفانه واقعیت داشت. هیئت مرگ در زندان مستقر شده بود و تصمیم گرفته شده بود که برای همیشه از شر زندانی سیاسی راحت شوند. تهدیدی که در این سالها گاه و بیگاه از دهان رئیس زندان یا دادیار زندان و یا پاسداران می‌شنیدیم حالا فرصتش فراهم شده بود و داشت عملی می‌شد. بچه‌ها از هیئت مرگ فقط دو نفر را شناسایی کرده بودند. نیری و اشراقی. نفر سوم که بعدها شناسایی شد مصطفی پورمحمدی بود. تمام مرداد به مجاهدکشی گذشت. دوستان ما یکی یکی روانه گورهای بی‌نام و نشان می‌شدند و ما هم چنان منتظر بودیم تا ببینیم که نوبت ما کی می‌شود؟ تا شروع ملاقاتها در اواسط آبان یا اوایل آذر ما هنوز نمی‌دانستیم که ابعاد فاجعه چقدر است. ما حتی نمی‌دانستیم که شهرپور هم به چپ کشی گذشته و بسیاری از دوستان چپ هم در این ماه روانه خاوران‌ها شدند. اولین ملاقات بسان آواری بود که بر سر ما فرو ریخت. فهمیدیم که دیگر بسیاری از دوستان مان و هم‌بندیان ما، را نخواهیم دید.

به یاد **حجت‌الایان** افتادم که همیشه به شوخی می‌گفت: حسین این جمهوری اسلامی، تا سه همه مارو نخورد دست از سرمان بر نمی‌دارد. حجت با طناب‌کش شدنش، به این حقیقت گواهی داد. **حجت‌الایان** از هواداران سازمان طوفان علیرغم اینکه می‌دانست هیئت مرگ از او چه سئوالی خواهد کرد، حاضر نشد خواسته‌های هیئت را بپذیرد و بعد از اعدام در زندان گوهر دشت سهمیه خاوران شد. با هر ملاقاتی لیست دوستان از دست داده را تکمیل می‌کردیم و فقط کورسویی امید به خودمان می‌دادیم که شاید تمام این خیرها درست نباشد. از اوین خبرهای وحشتناک‌تری می‌رسید. گسترده‌گی اعدام‌ها در اوین به مراتب بیشتر از گوهر دشت بود، به طوری که اوین تبدیل به شهر مردگان شده بود. در اواخر شهرپور یکی از اعضاء عیاران را از اوین به گوهردشت و بند ما آوردند. او با تعجب از ما پرسید مگه هیئت به این‌جا نیامده؟ گفتیم چرا هیئت اینجا هم آمده. با تعجب پرسید پس معلوم است این‌جا تعداد خیلی زیادی توانستند جان بدر

احمد شاملو

جنگ امروز
از مادر نزادهام
نه!
عمر جهان بر من گذشته است.
نزدیک‌ترین خاطره‌ام خاطره‌ی قرن‌هاست.
بارها به خون‌مان کشیدند
به یاد آر،
و تنها دست‌آوردِ کشتار
نان‌پاره‌ی بی‌قاتق سفره‌ی بی‌برکتِ ما بود.
اعراب فریبام دادند
برج موریانه را به دستان پربینه‌ی خویش بر ایشان در گشودم
مرا و همه‌گان را بر نطع سیاه نشانند و
گردن زدند.
نماز گزاردم و قتل‌عام شدم
که رافضی‌ام دانستند.
نماز گزاردم و قتل‌عام شدم
که قرمطی‌ام دانستند.
آن‌گاه قرار نهادند که ما و برادران‌مان یکدیگر را بکشیم و
این
کوتاه‌ترین طریق وصول به بهشت بود!
به یاد آر
که تنها دست‌آوردِ کشتار
جل‌پاره‌ی بی‌قدر عورتِ ما بود.
خوش‌بینی‌ی برادرت تُرکان را آواز داد
تو را و مرا گردن زدند
سفاهتِ من چنگیزیان را آواز داد
تو را و همه‌گان را گردن زدند
یوغ و رزوا بر گردن‌مان نهادند.
گاواهن بر ما بستند
بر کرده‌مان نشستند
و گورستانی چندان بی‌مرز شیار کردند
که بازمانده‌گان را
هنوز از چشم
خونابه روان است.

.....

.....

*

ببرند، ولی اوین تقریباً خالی شده. مثلاً از بند ۱۲۰ نفره ما فقط شش نفر زنده ماندند. بعدها که به اوین منتقل شدیم به عینه آن‌چه را که او تعریف کرده بود دیدیم. در اوین تعداد کمی زنده مانده بودند.

تا جایی که من اطلاع دارم، در اوین و گوهردشت زندانیان موسوم به خط شریعتی (تمامی نیروهای مذهبی غیر مجاهد) با هیئت مرگ مواجه نشدند. البته نمی‌توان به طور قطع در مورد آن اظهار نظر کرد. به جز سندی که آیت‌الله منتظری در رابطه با اعدام مجاهدین در کتاب خاطراتش آورده، تا به امروز هیچ سند دیگری در ارتباط با زندانیان چپ و جریانات خط شریعتی به دست نیامده. به شهادت بعضی از زندانیان چپ در گوهردشت جریان دادگاه در روز ۱۳ شهریور به یک‌باره متوقف می‌شود و هیئت مرگ در آن روز زندان را ترک می‌کند. دلیل این توقف را من نمی‌دانم. آیا مخالفت‌های منتظری بوده است؟ آیا خبر اعدام‌ها به بیرون درز کرده بوده؟ آیا حجم اعدام‌ها فراتر از آن‌چه که رژیم فکر می‌کرد شده بود؟

در اواخر شهریور ۶۷ من و یکی از هواداران مجاهدین را به دفتر زندان و سپس به سمت راهروهای موسوم به راهروی مرگ بردند. حدس می‌زدم که دادگاه در کار نباشد. نوبت من شد و به داخل رفتم ولی هم‌چنان با چشم‌بند و بر روی یک صندلی نشستم ولی تقریباً مطمئن شدم که جریان دادگاه نیست. از من چند تا سؤال در باره‌ی حکم‌ام و اینکه کی تمام می‌شود و همین‌طور مصاحبه و نوشتن انزجارنامه پرسید. بعد از اتمام سؤالات به من گفت دیگه نمی‌گی تفتیش عقائد است و یاسخ نمی‌دهم؟ بلند شو فلان فلان شده برو تو بندت. در واقع این سؤال و جواب در رابطه با پایان حکم بود. در آبان همان سال مرا دو باره به دفتر زندان بردند و یک حکم جدید ۱۵ سال به من دادند در ماه‌های آذر و دی هم‌چنان در شوک این کشتار جانکاه بودیم. به بهمن رسیدیم. در این ماه بعد از اعلام عفو خمینی تمام زندانیان باقیمانده در گوهردشت را به اوین منتقل کردند. تا پایان سال ۱۳۶۷ عده‌ای آزاد شدند و تعدادی از جمله من در زندان ماندیم تا به قول لاجوردی ته دخل رژیم برای روز مبادا باشیم. لاجوردی بار دوم که به عنوان رئیس سازمان زندانها به اوین آمد در جواب یکی از بچه‌ها که شما که خیلی‌ها را اعدام کردید پس چرا ما را آزاد نمی‌کنید؟ گفت: هر کاسب عاقلی به چیزی ته دخلش برای روز مبادا نگه می‌دارد.

شرایط زندان با قبل از اعدام‌ها تغییر کرده بود. ضربه سال ۶۷ به زندان اگر چه خیلی سنگین بود و روحیه جمعی ما را و همین‌طور مقاومت جمعی ما را از بین برده بود ولی در یک‌سری اصول اولیه ما نتوانسته بود خدشه‌ای وارد کند. از جمله اینکه چه زندانیانی که آزاد شدند و چه زندانیانی که تا سال‌ها بعد ماندند بجز تعدادی شاید کمتر از انگشتان دست، بقیه کف مقاومت در زندان را یعنی همکاری نکردن با رژیم و تواب نشدن را رعایت کردند، و بعضی‌ها حتی فراتر از آن رفتند و به راحتی شروط آزادی را نمی‌پذیرفتند.

سال ۶۸ فرا رسید و گالیندویل از زندان بازدید کرد و بدون این‌که با زندانیان اصلی باقی‌مانده از کشتار و یا حتی لیست زندانیان که خود داده بود، ملاقات کند اقدام به یک گزارش تحریف شده و غیر واقع از زندان کرد یا بقول حاج داود رحمانی گزارش سوختی رفرمیستی داد. این از جملات قصار حاج داوود بود که در هیچ آکادمی علوم سیاسی تعریفی برای آن نمی‌توان پیدا کرد جز اینکه به قول معروف معنایش همان چرت و پرت خودمان است.

سالهای ۶۸ و ۶۹ را هم پشت سر گذاشتم تا اینکه در ۳۰ اردیبهشت سال ۱۳۷۰ بعد از حدود ۱۱ سال با دادن تعهد و گذاشتن وثیقه از زندان آزاد شدم. با گذاشتن گوشه‌ای از زندگی خودم با همه فراز و نشیب‌هایش، افتادن‌ها و دوباره ایستادن‌هایش.

*

به سبب آنکه چنین سخنانی پیش از آن نیز از سوی برخی دیگر از مسئولین زندان شنیده شده بود، برخی از زندانیان بر این باور بودیم که دیر یا زود احتمالاً برخی از زندانیان که پیشاپیش به حبس محکوم شده بودند به جوخه مرگ سپرده خواهند شد. هیچ کس اما، بر این گمان نبود که قتل عامی کامل در پیش خواهد بود. ما بر این گمان بودیم که جناحی در حکومت، که دست برتر را در قوه قضائیه و اداره زندانها داشت، در صدد برخواهد آمد تا در فرصتی، شماری از چهره های مهم زندانی منتسب به گروه های مختلف سیاسی را در تهران و برخی از مهم ترین مراکز استان های کشور، به قتل رساند. به همین سبب من برآن شدم تا به رغم فضای بهتر زندان دستگرد اصفهان - در مقایسه با گوهر دشت کرج، اوین و قزل حصار تهران، عادل آباد شیراز، و وکیل آباد مشهد- بکوشم با بهانه کردن فاصله زیاد خانواده ام، که برآستی متحمل رنج زیادی می شدند تا از نورآباد فارس برای دیدار با ما به اصفهان بیایند، تقاضا کنم تا با انتقال من و برادرم به زندان کوچک نورآباد موافقت گردد. من بر این باور بودم در صورتی که برنامه کشتاری در دستور قرار گیرد، زندان محلی نورآباد با زندانبانان و دادستانی محلی و آشنا برای من امن تر خواهد بود.

دوران زندان نورآباد بسیار کوتاه اما بالنسبه خوب بود. ارتباط نزدیک با همه اعضای خانواده و عده ای از همشهریان و دوستان به لطف سیستم ساده تر و محلی زندان، از یک سو، و محبت و خوبی پاسداران هم محلی لر، که چندان با سیستم و سختگیریهای آن آمیخته و آموخته نبودند، از سوی دیگر، محیط بالنسبه آرام و خوبی فراهم کرده بود برای مطالعه، ورزش کردن، و حبس کشیدن. به زودی بر اساس طرحی از مرکز، زندانهای سیاسی در شهرهای کوچک برچیده شده و قرار شد زندانیان به مراکز استانها منتقل شوند. آگاهی از محیط وحشتناک عادل آباد، که در سطره افراطیونی نظیر مجید تراب پور و خلوصی بود، که با برساختن لشکری از توابها جهنمی در آن پدید آورده بودند، موجب شد تا ما از رهگذر خانواده مصرانه در صدد شده تا دوباره به اصفهان بازگردیم. تلاش ما، اما، به جایی نرسید و ما ناخواسته به عادل آباد برده شدیم. بعدها در یافتیم برخی توابین عادل آباد از قصد ما برای بازگشت به اصفهان با خبر شده و با ارسال طوماری به دادستانی خواستار بردن ما به زندان عادل آباد برای "بازپروری" شده و با پشتیبانی خلوصی به خواسته خود رسیده بودند. سه سالی از ورود به زندان عادل آباد گذشته بود که طوفان مرگ از راه رسید. به گمانم نیمه دوم مرداد ماه مرداد ۶۷ بود که انتظامات بند ۳، بند سیاسی زندان، شماری از زندانیان را برای برده شدن به دادستانی فراخواند. تا آن موقع به ندرت نام این همه، در حدود بیست نفر، از محکومین که ارتباط پرونده ای، نیز، با هم نداشتند برای برده شدن به دادستانی فراخوانده شده بود. برخی گمان کردند که برای ارزیابی قابل عفو بودن یا نبودن است. به زودی هر روز برخی از کسانی را که برده بودند برگردانده و تعدادی دیگر را برای بردن به دادستانی فرا می خواندند. همزمان برخی را دوباره فراخوانده و با دسته تازه ای می بردند. بزودی ما دریافتیم که فراخوانی ها ارتباطی با عفو کردن ندارد. دو هفته ای گذشته بود که در ملاقات هفتگی زندانیان با خانواده شان برخی، از جمله نگارنده، شنیدند: "می گویند قرار است عده ای از زندانیان را بکشند. سازمان مجاهدین هشدار داده و برخی از رادیوهای خارجی فارسی زبان نیز خبر داده اند." من باور نمی کردم. یکی دو روز بعد، هنگام قدم زدن در هواخوری، عباس میراثیان، یکی از هواداران مجاهدین، جوانمردی از هموطنان عرب خوزستانی، به من نزدیک شد و گفت "آقای کیانی کمی وقت داری با هم صحبت کنیم؟" عباس آن روز بسیار هاج و واج و شوکه به نظر می رسید. او گفت که زندانیان را برای کشتن فراخوانده اند و این فراخوانی ها، برای عفو یا بازجویی معمولی نیست. هیئتی از زندانیان بازجویی کوتاهی انجام داده و سپس آنها را برای کشتن می برند. او، هنگامی که با ناباوری من



بیست و پنج سال پیش!

سی روز هولناک در زندان عادل آباد شیراز

تهمورث کیانی

به گمانم اواخر زمستان سال ۱۳۶۳ بود. من در زندان دستگرد اصفهان دوران محکومیت خود را می گذراندم. زندان اصفهان در آن دوره در زمره بهترین زندانهای ایران بود؛ از تواب سازی و تواب بازی چندان خبری نبود. زندانیان در تشکیل جمع های کوچک خود برای غذا خوردن و کارهای صنفی آزاد بودند و از نعمت هواخوری تمام روز برخوردار. بخش عمده ای از آن به سبب نفوذ و نظارت کسانی چون آیت الله فقیه، و وارسته، منتظری و تا حدی آیت الله طاهری، میتوانست باشد. برادر زاده آقای طاهری، سید فخر، که برآستی فخری بود برای هم بندان، نیز به جرم همراهی با "سازمان مجاهدین خلق" دوران محکومیت خود را در بند ما سپری میکرد. بخشی نیز، به نظر من، می توانست ناشی از سنت پایدارتر دین و دینداری بالنسبه راستین اصفهانی ها بود، که به تزویر و دورویی کمتر آلوده بود. در چنین ایامی، شیخی به نام "خلج" برای "وعظ و اندرز" بندیان به زندان اصفهان درآمد. در نشست که برای بحث و گفتگو، و پرسش و پاسخ، بندیان با او اختصاص داشت، من با او درگیر بحث و جدل شدم. نمی دانم در پاسخ درماند یا از شیوه من در خشم شد که ناگهان رازی را بر ملا کرد؛ او گفت: برخی از شما زندانیان با رفتار و گفتار خود چنان می کنید که سرانجام نظر برخی از مقامات و مسئولین درباره ی "زندانیان گروهکی" (زندانیان سیاسی) به مرحله اجرا درآید. یکی از بندیان از او درباره چند و چون آن "نظر" پرسش کرد. به گفته آقای خلج، آن "صاحب نظران" می گفتند زندانیان سه گروهند: یگ گروه تقریباً چند درصدی را باید در زندان نگه داشت. گروهی که از نظر آنها "قابل مدیریت" بوده و تعداد آنها در انظار خارجی ها بالنسبه برای یک کشور "جهان سومی" عادی خواهد بود. گروه دوم که حدوداً بیست تا بیست و پنج درصداند، باید سر به نیست گردند. گروه سوم نیز باید پس از دوره کوتاهی آزاد گردند. خلج می گفت نگهداری این همه زندانی در دراز مدت نه ممکن است و نه در چشم جهانیان به صلاح حکومت. از نظر او آزادی همه، نیز، خطرناک بود.

روبرو شد، گفت وقتی در اتاق بزرگی در انتظار به سر می‌برده، صدای مختار آذر را شنیده است که می‌گوید: "بی انصاف‌ها شما خود که می‌دانید من دیگر از مجاهدین نیستم، پس چرا می‌خواهید مرا دار زیند؟" از نشانی که عباس داد، پی بردم او دارد حقیقتی را که رخ داده است بازگو می‌کند. مختار را از نزدیک می‌شناختم. مختار از معدود زندانیان تشکیلاتی منتسب به سازمان مجاهدین بود که تا آن موقع زنده مانده بود. من با او گفتگوهای زیادی درباره مسائل سیاسی و مواضع گروهها داشتم. مختار به من گفته بود که دیگر از مواضع مجاهدین دفاع نمی‌کند. می‌گفت که به مسئولین زندان نیز، این را گفته است و چون تواب نشده و همه اصول و مرزبندی‌ها را حفظ کرده حرفش را باور کرده و می‌دانند از روی ترس نیست.

در روزهای بعد، فراخوانی‌ها ادامه یافت. عباس را دوباره فراخواندند و من هیچگاه لحظه خداحافظی‌اش را فراموش نمی‌کنم. به نظر می‌رسید از میان گروهی که آن روز فراخواندند تنها عباس می‌دانست چه خبر است و دیگر بازگشتی در کار نیست. او از جمع کوچکی که در زیر هشتی بند منتظر بودند تا آنها را ببرند، جدا شد و به سمت من آمد و گفت: "آقای کیانی مرا دوباره خواسته اند و این بار من نیز سرنوشتی مانند مختار و بقیه که نیامدند در انتظارم است و از آن گریزی هم نیست. این نامردها تا عده ای را نکشند راحت نمی‌شوند و برایشان فرقی هم نمی‌کند ما چه بگوییم. از قول من از همه خداحافظی کن!" من باورم نمی‌شد یا نمی‌خواستم باور کنم که مرگ چنان آسان در چند قدمی همه ایستاده است. تا آن زمان همه آنهايي که فرا خوانده می‌شدند از هواداران سازمان مجاهدین خلق بودند. در آن زمان بیش از هشتاد درصد زندانیان سیاسی در عادل آباد شیراز هواداران سازمان مجاهدین بودند. در میان زندانیان خارج از تهران (و تا حدی اصفهان به سبب سیستم قضائی معتدل تر) به ندرت عضو یا هواداری با درجه بالا وجود داشت. این گروه از افراد پیشاپیش به مرگ محکوم شده بودند. این نکته به خصوص در مورد سازمان مجاهدین صادق بود. اغلب افراد تشکیلاتی آنها یا در درگیری یا به سرعت پس از دستگیری کشته شده بودند. بقیه السیف زندانیان در خارج از تهران، خاصه در میان مجاهدین، در زمره هواداران رده پایین یا حتی کسانی که به آنها "تلفنی" می‌گفتند، بودند. "تلفنی‌ها" یعنی کسانی که به سبب ارتباط تلفنی خویشاوندی از خارج کشور با متهم شدن به ارتباط با مجاهدین، دستگیر شده و به زندان افتاده بودند. برخی که از بقیه کمی تشکیلاتی تر بودند در حالیکه دل با سازمان داشتند در ظاهر اما با رعایت مقررات زندان از هر کاری که موجب خشم زندانبانان و دادستانی گردد خودداری می‌کردند. برخی نیز برای زنده ماندن تواب شده و در اداره زندان نقش‌های چشمگیر و جدی داشتند.

در ملاقات هفتگی بعدی دریافتم که در میان خانواده‌ها دیگر حدس و گمان درباره کشتار به یقین تبدیل شده است. آنها گفتند که این فراخوانی‌ها به قصد کشتن است و نه چیز دیگر. در یکی از این ملاقات‌ها با خانواده علی اکبر قربانی جاوید مواجه شدم. علی را هفته پیش برده بودند اما آنها نمی‌دانستند و از آذربایجان آمده تا او را ببینند. نمی‌توانستم در چشم آنها نگاه کنم. در آن هنگام دیر زمانی از دوستی من با علی می‌گذشت. علی مشغول تحصیل در دوره دکترا در رشته برق و الکترونیک در آلمان بود و هنگام بازدید از ایران دستگیر و به ۱۵ سال زندان محکوم شده بود. مهندسی وارسته که در انقلاب از فعالین اعتصاب کننده در وزارت نیرو بوده و پس از آن با رها کردن شغل خود برای ادامه تحصیل به خارج رفته بود. او میگفت محکومیت ۱۵ سال زندان به جرم شرکت در تظاهراتی به هواداری از سازمان مجاهدین در آلمان می‌بود. گویا وزارت اطلاعات عکس‌های کاملی از آن تظاهرات داشته است. علی دارای همسر آلمانی بود و از جمله نگرانی‌هایش بی‌خبری همسرش بود. او می‌گفت همسر

نمی‌داند در ایران معیار محکومیت‌ها چگونه است و با شنیدن خبر ۱۵ سال زندان تصور خواهد کرد علی عضو فعال یک گروه مسلح بوده و دست کم مانند اعضای گروه "بایدی ماینهوف" آلمان چند نفری را به قتل رسانده است. او می‌گفت نگرانم که شاید همسرم باور کند و مرا برای در میان نگذاشتن این "راز بزرگ عضویت در یک گروه مسلح" سرزنش کند. هنگامیکه با فشارهای نماینده آیت الله منتظری تحصیل و آموزش زبان خارجی در زندان آزاد شد، من از علی آلمانی یاد می‌گرفتم و او با من انگلیسی تمرین می‌کرد. علی وارسته زیاد با زندانیان دیگر قاطعی نمی‌شد. از برخی رفتارهای باندگرایانه و اینکه برخی می‌خواهند همه چیز را سیاسی و تشکیلاتی کرده و در بزنگاه‌های سخت نیز برخی از آن افراطی‌ها تواب شده و از همه چیز می‌گذرند بسیار دلخور بود. می‌دانست که من نیز دیگر تعلق خاطری به فعالیت سیاسی و تشکیلاتی ندارم و مثل خودش مرزبندی‌ام با مسئولین زندان و تواب‌ها نه ناشی از خط سیاسی و تشکیلاتی بلکه مرزبندی بر اساس اصول اخلاقی و انسانی است. در آن روز، خانواده علی به محض آنکه دریافتند علی در زندان نیست، گویی خبر مرگ او را شنیده اند. به یاد دارم مادرش تقریباً به زمین افتاد. پدرش نمی‌توانست سخن بگوید.

من با اغلب زندانیان مجاهدین به قتل رسیده، خاصه با مطرح‌ترین آنها که هنوز دل با سازمان مجاهدین داشتند اما آن را علنی نمی‌کردند، در زندان عادل آباد و اصفهان دوستی نزدیکی بر اساس احترام و اعتماد عمیق متقابل داشتم. برخی از برجسته‌ترین این زندانیان در عادل آباد شیراز، پس از مختار آذر که شرح او رفت، سید احمد حسینی، اکبر ستوده، پرویز شرافتی، قوام مرادی، پرویز روزی طلب، حسن شوشتری، و علی نیکنام بودند. این عده همه کم و بیش دل با سازمان داشتند اما نه آن را علنی کرده و نه دست به کاری برخلاف مقررات جاری می‌زدند. قوام مرادی پس از آنکه مدت‌ها در انفرادی بود و علناً از مواضع خود دفاع می‌کرد با فشار زیاد سرانجام دست از آن مواضع شست و به بند بازگشت. او حتی به مرخصی یکی دو ماهه رفت و ازدواج کرد و حاصل آن ازدواج دو فرزند بود. قوام اما، هیچگاه اصول اخلاقی را زیر پا نگذاشته و مسئولین زندان نیز او را همچنان غیر خودی محسوب داشتند.

هیچکدام از آن زندانیان نه علناً بر مواضع گروه‌های خود بودند و نه کوچکترین ارتباط تشکیلاتی با خارج زندان داشتند چه رسد به اینکه در عملیات "فروغ جاویدان" نقشی داشته یا بر آن بوده باشند تا دست به اعتصاب یا اعتراض در زندان زنند. فضای بی‌اعتمادی و تواب‌سازی چنان در زندان غالب بود که این گروه کوچک زندانیان نیز نه تنها در صدد تشکیلات درست کردن و ارتباط با بیرون بر نمی‌آمدند بلکه حتی در گفتگو با همدیگر اغلب دو پهلو و با احتیاط عمل می‌کردند. دادستانی و مسئولین زندان در گذشته در برخورد با برخی محفل‌های درون زندان چنان با بیرحمی عمل کرده بودند و چنان از سیاست تواب‌سازی و خبرچینی سود جسته که پس از آن کسی حتی به تنهایی به چنین کارهایی فکر هم نمی‌کرد. بنا به مثالی رایج در میان زندانیان؛ "در عادل آباد بالش زیر سر هم خبر چین است!"

برخی از کسانی را که برده بودند، دوباره بازگردانده و چند روز بعد دوباره با عده‌ای دیگر آنها را فرا می‌خواندند. گویی در بار نخست، هیئت مرگ به نظری واحد یا قطعی درباره آنها نرسیده بود. اکنون بند ۳ زندان به محله‌ای در یک شهر می‌مانست که مرگ سپاه آن را فرا گرفته، بر در و دیوارش گرد مرگ پاشیده، و هر روز از شمار ساکنان در کوچه و بازار آن به نحو محسوسی کاسته می‌شد. در اتاق‌ها اغلب تخت‌ها خالی مانده بود. برخلاف همیشه اما، بازماندگان احساس خوبی از این فراخی فضا نداشتند. در هفته چهارم بود که شهباز گودرزی را نیز از اتاقی که من در آن بودم فراخواندند. شهباز که با من هم ولایتی بود پس از در هم شکسته شدن و

شکر کن که از وابستگان به گروههای مارکسیست هستی. شما ها یا بر مواضع خود هستید یا نیستید. هواداران مجاهدین اما از سوی سازمان خط دارند که توبه کرده و حتی با اطلاعات همکاری کرده و در نهان نیز با سازمان بوده و در صورت آزادی دوباره به سازمان بپیوندند." بعداً مادرم به من گفت نظیر این حرفها را هم یکی از کارکنان دادستانی، که از همشهریان ما بود، در پاسخ التماسهای مادرم برای خبر گرفتن از من در هفته‌ای که در بازداشتگاه بودم، گفته بود. گفته بود "خانم خدا را شکر کن که پسر از مجاهدین نبود." به مادرم نوید داده بود که نگران نباشد در شیراز از محکومین گروههای چپ کسی را نمی‌کشند.

من از فحوای گفتگو و پرسش و پاسخ دریافتیم که آن چیزهایی که عباس میراثیان می‌گفت همه حقیقت داشته و به راستی قتل عامی در کار بوده و هست. از اینکه در یک قدمی مرگ نشسته و مرگ مرا، که چشمانم همچنان بسته است، برانداز می‌کند تا ببیند سزاوار و در خور جان دادن به او هستم یا نه، لرزه بر اندامم افتاد. به علی اکبر قربانی جاوید و مختار آذر و علی نیکنام فکر می‌کردم. به اینکه آنها در معرض چه سئوالاتی بوده و چگونه با هیئت مرگ مواجه شده اند. به قوام مرادی می‌اندیشیدم، که مسئولین زندان به جبر، امید آزاد شدن در دلش پدید آوردند و ازدواج کرد و صاحب فرزندی شد، به دوستم اکبر جان ستوده- که ستودنی، منظم و وارسته بود و سخت می‌کوشید کسی از دلبندهی اش به سازمانش با خبر نشود و هرگز دست به کاری خلاف مقررات نمی‌زد- می‌اندیشیدم. به عباس میراثیان و شهباز گودرزی، به سید احمد حسینی- که دهها ساعت با هم راه رفته و گپ زده بودیم و رفیق شده بودیم، و پرویز روزی طلب، که جوانی دوست داشتنی و شوخ و سرشار از امید و آرزو بود، و پرویز شرافتی، که به راستی شریف بود. به اسماعیل نوروزی، که از زرقان فارس بود و شعر می‌گفت و از سیاست بیزار بود، و برادرش که هم بند او بود، به حسن علی پور، نازنینی که آرایشگاه بند را اداره می‌کرد، و به برادرش. و به بیش از صد نفر دیگر از بند ۳ عادل آباد شیراز می‌اندیشیدم که تا ماهی پیش هیچکدام تصور نمی‌کردند پس از اینهمه رنج و عذاب زندان و در نیمه پایانی محکومیت خود، ناگهان آماج هیئت مرگ شده و جان نازنین ببازند. سپس به یاد آوردم هفت سال پیش از آن را، در گرماگرم تیرباران های بی شمار و هولناک سال شصت، دکتر فداکار و سخت کوش، کوروش کیانی در نامه ای از زندان کازرون به من نوشت او را احتمالاً به دو سال حبس محکوم می‌کنند. نوشته بود که می‌توانسته فرار کند اما چنین نکرده تا برای هم بندی ها دردسر درست نکند. کوروش را، اما، دو هفته بعد تیرباران کردند. سپس به یاد آوردم چگونه انقلاب با تیربارانهای شتابزده روی پشت بام یک مدرسه آغاز شده بود.

سرانجام هیئت کارش با من تمام شد. آنها رفتند و مرا که در بهت، حیرت و ترس غوطه می‌خوردم، به حال خویش رها کردند تا نگرهبانی بیاید و کشان کشان مرا با چشمان بسته به سالن خوابگاه ببرد. یکی دو روز بعد مرا به عادل آباد بازگرداندند. تازه از بازگشت ماشاءالله خوشحال شده بودم که دریافتم محمد بهاری را هم برده اند. بردن محمد بهاری، که برآستی بهاری در زمستان زندان بود، از همه دردناکتر بود. محمد را به جرم ارتباط تلفنی دستگیر کرده بودند. یک دکه روزنامه فروشی در خیابان زند شیراز داشت و به رغم آنکه حتی به میان سالی نرسیده بود برای ما ریش سفید بند بود و همه او را دوست داشتند. محمد مذهبی نبود و اگر چه به چپ ها تعلق خاطری داشت به هیچ گروه خاصی وابسته و مرتبط نبود. اهل ادب و شعر و مولانا بود. با وجودیکه یک کلیه بیشتر نداشت و جثه ای کوچک و بدنی نحیف داشت، اما دلی به بزرگی دریا داشت. بعد از بیست و پنج سال هنوز شوک و بهت بردن و کشتن محمد بهاری، علی اکبر قربانی جاوید، عباس میراثیان و شهباز گودرزی مرا رها نکرده است. تصویر این چهار تن بیش از همه در برابر چشمان من قرار دارند. گناه و جرم نابخشودنی این

توبه اجباری، معاون اتاق بود. در زندان عادل آباد هر اتاق مسئولی و معاونی داشت. هر دو می‌باید از توابان فعال بوده که کارشان نظارت بر فعالیت و رفتار ساکنین اتاق بود. شهباز اما، از توابان خوب بود. از آنهایی بود که با دقت می‌شد دریافت اگر چه جبر و فشار سیستم خاص و تقریباً منحصر به فرد عادل آباد، در دوره پیش از اصلاحات نماینده آیت الله منتظری، او را هم که زن و فرزندانش در بیرون بی تابانه در انتظار او بودند، بی‌تاب‌تر کرده و به ظاهر از پای درآورده بود اما، همچنان اصول اخلاقی را حفظ کرده و تنها می‌کوشید خود را از گزند تبهکاران حاکم بر زندان در امان بدارد. شهباز که دیگر دریافته بود این رفتن محتملاً بی بازگشت است برای خداحافظی مرا در آغوش گرفت و کمی گریه کرد. من به او گفتم از رفتن او بسیار متأسفم و از اینکه در یک اتاق با او بوده ام خوشحالم. به صراحت به او گفتم که هیچگاه توباب بازی او را باور نکرده و می‌دانم که همواره آدم با وجدانی بوده است.

دیگر در هفته چهارم و پنجم هر کس را که فرا می‌خواندند، بقیه با او چنان خدا حافظی کرده که گویی می‌دانستند به سفری بی بازگشت می‌رفت. به زودی حتی شماری از زندانیان توباب که در اداره زندان دارای نقش بودند نیز فراخوانده شدند. جواد ایرانی و محمد جواد فرصت، از بچه های کازرون، و دو نفر دیگر از توباب های مهم، که من نام آنها را به سبب آنکه بیشتر در خارج از زندان بودند فراموش کرده ام، از جمله این دسته بودند. این گروه، که گویا برای گشت زنی در شهر و شناسایی مجاهدینی که بر اساس مدعای نیروهای امنیتی با گریز از "عملیات مرصاد" به شهرهای ایران نفوذ کرده بودند، در خارج از زندان بودند، از همان خارج به بازداشتگاه دادستانی برده شده و به قتل رسیدند. قتل این دسته به خصوص از دو نظر دارای اهمیت است: نخست، بیرحمی و بی تبعیض بودن کشتار ۶۷ و مهمتر از همه، هدف سیاسی پنهان در پشت آن را آشکار می‌کند. دوم، نشان می‌دهد که اتهاماتی نظیر شرکت در توطئه و همکاری با سازمان مجاهدین در حمله به غرب کشور افسانه ای ساخته‌ی قاتلان و طراحان و آمران قتل هاست.

نمی‌دانم در هفته پنجم یا ششم بود که بالاخره در میان نامهایی که برای "بردن" فراخواندند دو نفر از وابستگان به گروههای "چپ" نیز نام برده شدند. آن دو نفر نگارنده و ماشاءالله خاکسار- برادر زنده یاد منصور خاکسار، نویسنده و شاعر فقید، بودند. من به جرم عضویت در گروه "راه کارگر" محکوم به حبس ابد شده و ماشاءالله هم به جرم عضویت در "سازمان اکثریت" و در بازگشت از کنگره آن سازمان در تاشکند (ازبکستان) دستگیر و به ۱۵ سال زندان محکوم شده بود. بعد از ظهر بود که ما را به بازداشتگاه بردند. یکی دو روزی را در اتاق بزرگ و عمومی با تعداد زیادی زندانی گذراندم. از زندانیان سیاسی که می‌شناختم کسی در آن اتاق بزرگ نبود. در روز سوم بود که با چشمان بسته مرا به اتاقی بردند و روی یک صندلی نشانده. دقایقی گذشت تا گروهی وارد اتاق شدند. به نظر می‌رسید دست کم سه یا چهار نفرند. پس از آنکه نام، اتهام، و مدت محکومیت مرا پرسیدند، نخستین پرسش آنها این بود که "چه خبر؟ چه چیزهایی اخیراً درباره زندانیان شنیده‌ای؟" من در پاسخ گفتم که خبرها پیش خود شماست. خانواده های ما در ملاقات هفتگی خبرهای ترسناکی به ما می‌دهند. یک نفر در پاسخ، گروه خود را "هیئتی که به دستور حضرت امام و مرکب از نمایندگان وزارت اطلاعات و قوق قضائیه تشکیل شده تا به کار زندانیان سراسر کشور رسیدگی کند"، معرفی کرد. یکی از آنها سپس نظرم را در باره مارکسیسم جویا شد و اینکه آیا هنوز بر مواضع سیاسی خودم هستم یا نه. من گفتم دیگر مارکسیست نیستم و قصد فعالیت سیاسی ندارم اما نمی‌توانم بگویم مسلمان مومن شده‌ام. اگر هم نماز می‌خوانم به دلیل آنست که قانون زندان است و من نیز متعهدم که مقررات زندان را مراعات کنم. شخص دیگری گفت: "آقای کیانی خدا را

دادگاه‌های معمول و مرسوم و تحقیر و مجازات مجرمین موجب عقب نشینی و تفرقه در صف متحد حامیان بین المللی تحریم، خاصه در میان دولت‌ها خواهد شد. به علاوه، آنها دریافته بودند که نظام قضایی کشور حتی به اندازه کافی دادگاه و قاضی حرفه‌ای بی طرف ندارد که بتواند مجری عدالت باشد. آنها بنا نداشتند تا به رسم دیگر انقلابات دست به ایجاد "دادگاههای انقلابی خلق" یا "محاکم انقلابی شرع" زده و اجرای امر چنان مهمی را به عهده‌ای جوان انقلابی خشمگین واگذارند. در ایران امروز اما، متأسفانه، هر دو سوی ماجرا با این شرایط بسیار فاصله دارند.

از طرفی بخشی از اپوزیسیون، این حادثه را که بازگشودن اسرار پس پشت آن می تواند نقش به سزایی در پیشبرد جنبش دموکراسی خواهی و اصلاح طلبی داشته باشد تقریباً به فراموشی سپرده است و به اهمیت آن واقف نیست. همچنانکه نیمه کاره ماندن، و نیمه کاره رها کردن گشودن اسرار پس پشت قتل های زنجیره ای، جنبش رفرمیستی را از یکی از مهمترین اهرم های فشار خود محروم کرد. بخش دیگر اپوزیسیون، اما، یا هنگام سالگرد این کشتار به یاد آن می افتد و تنها به صدور اعلامیه هایی کلی درباره نظام جمهوری اسلامی بسنده می کند، یا آن را دستاویز تسویه حساب سیاسی با رقبای خود یا با اصلاح طلبان و رفرمیست‌ها کرده است. این گروه خاصه در هنگامه انتخابات یا هر زمانی که اصلاح طلبان به قصد زورآزمایی سیاسی با محافظه کاران و اقتدار گرایان ابراز وجود کرده و آنها را به چالش می گیرند، با برجسته کردن حادثه کشتار ۶۷ و اشاره به نقش محتمل یا سکوت اصلاح طلبانی، که در آن دوره از دولتمردان برجسته بوده‌اند، بر آند تا از آن حادثه برای پیشبرد هدف سیاسی خود، که کم اهمیت و بی فایده جلوه دادن، و حتی عقیم کردن، برنامه و استراتژی اصلاح طلبان است، سود جویند.

این فرآیند دو حاصل عمده تا کنون داشته است. نخست: اپوزیسیون، به شمول همه منتقدین نظام جمهوری اسلامی اعم از رفرمیست‌ها، تا کنون نتوانسته است کمپینی فراگیر و مدنی برای کشف حقیقت و اجرای عدالت درباره کشتار شصت و هفت ایجاد کند. کمپینی که کشف حقیقت را به موضوعی فراگیر و دارای اهمیت برای جامعه تبدیل کرده و بتواند نه تنها پشتیبانی گروههای سیاسی حرفه ای اپوزیسیون را بدست آورد، بلکه مورد پشتیبانی گروههای مختلف اجتماعی، ان جی او ها، و جوامع مدنی و حقوق بشر بین المللی قرار گیرد. دوم: با متهم کردن اصلاح طلبان به مشارکت در قتل عام شصت و هفت عملاً راه همکاری این بخش برای کشف حقیقت را، که می تواند اهمیت تعیین کننده داشته باشد، سد کرده است. چند سال پیش، علیرضا علوی تبار، از روشنفکران دینی اصلاح طلب، با پیشقدم شدن به این بخش از اپوزیسیون پیش نهاد کرد تا با خارج کردن موضوع کشتار شصت و هفت از حالت فرقه‌ای و تبدیل آن به مسئله‌ای ملی آن را همراه با موضوعاتی نظیر عملیات گروه‌های شبه نظامی کرد در مواجهه با زندانیانی که از افراد سپاه در اختیار داشتند، به بررسی و بحث گذاشت. این پیش‌نهاد که در نوع خود، با توجه به تابو بودن کشتار سال شصت و هفت در فضای سیاسی داخل کشور، کار شجاعانه‌ای بود، با سکوت یا ریشخند اغلب گروههای اپوزیسیون خارج از کشور، که برخی از آنها خود را تنها مدعی صاحب حق یا متولی موضوع می‌داند، مواجهه شد. این پیش‌نهاد، البته می توانست نخستین گام در یک راه دراز به سوی کشف حقیقت باشد.

اینهمه موجب این یادآوری جانکاه و رنج آور می گردد که قربانیان کشتار سال شصت و هفت، به شمول کشته ها و زنده ها، همچنان تنها باقی

*

گروه، و شمار بسیار فراوان تری از قربانیان کشتار ۶۷، نه همکاری در عملیات فروغ جاویدان، نه قصد اعتصاب و شورش در زندان و نه حتی هواداری جدی از یکی از گروه‌های سیاسی وقت بود. جرم آنها بیش از هر چیز و پیش از هر چیز انسان بودن آنها بود. همین کافی بود تا آنها را به گروهی تبدیل کند که نشانه گرفتن شان و جان ستاندن از آنان، فضایی در کشور پدید آورد تا یک گروه خاص در جمهوری اسلامی به هدف استراتژیک خود یعنی کسب قدرت نزدیک شود. خلع ید از آیت الله منتظری و هوادانش از یک سو، و متحد کردن بخش اعظم گروههای دیگر نظام جمهوری اسلامی از رهگذر خلق یک تابوی بزرگ و هولناک از سوی دیگر، از مهمترین دستاوردهای تقریباً محتوم و فوری این کشتار بود.

بی تردید بدون فراهم شدن فضای آزاد در کشور برای تحقیق و دادرسی عادلانه و جدی درباره این کشتار از رهگذر بازپرسی و به محکمه ی عدالت فراخواندن برنامه ریزان، آمران، و عاملان اصلی آن، همه لایه های پنهان این قتل عام آشکار نخواهد شد. تا آن زمان، همه نظرات، از جمله نظر نگارنده، درباره علل و اهداف پیدا و پنهان این کشتار و چگونگی و جزئیات اجرای آن، در حد گمانه زنی باقی خواهد ماند.

کشتار سال شصت و هفت دارای چنان ماهیتی است که هیچگاه از خاطره بازماندگان آن، که به نوعی در آن درگیر بوده و به شدت به لحاظ روانی، روحی و فیزیکی از آن متأثر شده اند، فراموش نخواهد شد. یادآوری درماندگی و بی پناهی بی نظیر بندیان، ابهام و پنهانی بودن کشتار و بی خبری تا آخرین لحظه ی قربانیان از سرنوشتی که در کمین آنها بود، و فقدان آگاهی از علل قضایی کردن این همه انسان نازنین بی آزار که پیشاپیش در "دادگاهها"ی چند دقیقه ای- که در آنها از ابتدایی ترین حقوق اولیه یک زندانی مانند حق داشتن وکیل محرم بودند- به زندان محکوم شده بودند، رنج آورترین بخش خاطره هر بازمانده ای می تواند باشد. تداوم ابهامات، فقدان اجرای عدالت و حقیقت درباره برنامه ریزان، آمران و عاملان اصلی آن بر اهمیت این حادثه و فراموش نشدنی بودن آن از یک سو، و رنج بازماندگان از سوی دیگر افزوده است. پس از خانواده قربانیان، بازماندگان آن کشتار از مهمترین شاکیان و شاهدان هر دادگاه احتمالی خواهند بود. منظور نگارنده ضرورتاً دادگاهی مرسوم نیست که در آن برخی تیره و برخی دیگر محکوم گردند. روشن شدن کامل حقیقت جامع، حقیقتی که برنامه ریزان و آمران اصلی را در برگیرد و هم موجب روشن شدن اهداف پیدا و پنهان سیاسی پشت این حادثه گردد؛ از نظر من بخش اعظم عدالت را متحقق خواهد کرد. تحقق این بخش مستلزم ایجاد فضای سیاسی مناسبی است که در آن آمران و برنامه ریزان به لحاظ سیاسی با افزایش فشار کمپین فراگیر جامعه مدنی برای کشف حقیقت، چنان در تنگنا قرار گیرند، که راهی به جز پیش آمدن و آشکارا به کشف حقیقت کمک کردن برای آنها باقی نماند. نباید فراموش کرد که آن کسان همه بازیگران سیاستاند و تا زمانی که به لحاظ سیاسی مجبور نشده یا آن را به سود آینده سیاسی خود نبینند، خود را ملزم به چنین کاری نخواهند دید. شرایطی مانند شرایط آفریقای جنوبی در آستانه لغو آپارتاید.

در آفریقای جنوبی، از یک سو، بخش مهمی از رژیم آپارتاید تحت فشار های سیاسی داخلی و بین المللی و غیر قابل تحمل بودند، و از طرفی درک رهبران جنبش ضد آپارتاید از حد و حدود توانایی و ضعف خویش و مهمتر از آن، حد و حدود پشتیبانی جوامع بین المللی و دولت های قدرتمند که حامی تحریم بودند از سوی دیگر، شرایطی را فراهم کرد که آمران و عاملان آن همه جنایت‌ها و کشتارها پا پیش گذاشته و موجب روشن شدن حقیقت و کمک به ایجاد آشتی ملی در کشور شدند. در سال‌های آخر فشار، تحریم‌ها چنان بودند که دولت آفریقای جنوبی دارای نقدینگی برای اداره دو ماه کشور بود. رهبران جنبش ضد آپارتاید هم می‌دانستند که پافشاری بر اقدامات رادیکال و تن دادن به درخواست های انتقام جویانه یا



سهیلا رحیمی

هوشنگ رحیمی

عزیز رحیمی

حسین مجیدی

مهرانگیز رحیمی

از دروازه‌غار تا شهر اشرف؛ از اشرف تا لندن به خون‌دره‌های اوین باز خواهیم گشت

ابراهیم محمدرحیمی جزو افرادی است که علاوه بر این که خودش سال‌ها در زندان‌های مختلف رژیم اسلامی بوده، شش تن از اعضای خانواده‌اش نیز اعدام شده‌اند. عباس که در زندان به «عباس نرگدا» معروف بود، تنها به خاطر یک اتفاق ساده، در کشتار سال ۱۳۶۷ زنده مانده است. او درگفت و گوی تلفنی طولانی با مهدی اصلانی، به بازگویی خاطرات زندان خود و اعدام برادران و خواهران و بستگان خود پرداخته است. چکیده‌ای از این گفت‌وگوی تلفنی را در زیر می‌خوانید.

مهدی اصلانی

با ظهور «ظلمت‌پوشان اعماق» و برقراری «حکومت الله» در سال ۱۳۵۸، صابون حکومت جدید به تنش می‌خورد و عباس دستگیر می‌شود. در میدان غار هشت‌متری ادیب، پایین‌تر از «صابون‌پس‌خونه» در اعتراض به بازداشت ناعادلانه و شلاق خوردن کسی که دهانش بوییده بودند تا میداد دوست داشتن گفته باشد سینه سپر می‌کند.

برادران تازه به قدرت رسیده قصد آن کرده بودند تا مشروب‌خوار را در مقابل زن‌بچه‌اش شلاق‌کش کنند. عباس شر می‌کند، و فریاد که: اسب رو هم جلو بچه‌اش شلاق نمی‌زنند بی‌مرام‌ها. به جهت اعتبار محلی‌اش بچه‌محل‌ها پشتش را خالی نمی‌کنند و ماشین کمیته به آتش می‌کشند. در زدو خورد و تیراندازی افراد کمیته پای عباس تیر می‌خورد و عباس زندانی حکومتی می‌شود که آرزوی برقراری‌اش داشته. اسلام هنوز برایش ارزش است و عباس مسلمان مانده. با لفظ خود می‌گوید: اسلام کیلویی چنده؟ این‌ا نامسلمون‌اند. تا پیش از شروع جنگ ایران و عراق یک سالی را به حبس می‌ماند.

اثر آن شلیک بر پایش را هنوز در تبعید به یادگار دارد. پهلوان‌گش‌ها، کاری می‌کنند تا پهلوان دروازه‌غار به جای میل و کبابه، عصا بدست خیابان‌هایی را که همیشه هوای ابری دارد و مه‌آلود، و آفتاب دروازه‌غار را هم ندارد، گز کند. سرزمینی که متعلق به وی نیست، و عباس مجبور است هر روز کله‌ی سحر به رفتگر محله‌شان در لندن به جای «چاکر مش‌قربان» گفتن، بگوید: هالو! مستر. پیلیز.

ابراهیم محمدرحیمی را اهل زندان و دوستان نزدیک‌اش به مهر «عباس نرگدا» می‌خواندند. در سیاه‌ترین دوران زندان به هنگام فرمانروایی جنون و خون، و در معرکه گردانی حاج داوود رحمانی در قزل‌حصار، از جمله با روحیه‌ترین‌ها بود. بارها به همین علت دم چک حاجی رفت که: پدرسوخته به منافقا روحیه می‌دی. به دوران حاج‌داوود هجده ماه را در انفرادی‌های قزل‌حصار سر می‌کند. جایی که عباس می‌گوید: نصفی از بچه‌ها، مجنون شدند.

هرگز با خنده قهر نکرد. شوخی ذاتی‌اش بود. کسانی در قزل‌حصار از سر صبح مریدش بودند و پای ثابت «منبر» و تعاریف پایان ناپذیرش می‌نشستند. لقب دوم از همین دوران سنجاق سینه‌اش می‌شود: «عباس خالی‌بند».

عباس رحیمی فرزند کوچه است. پهلوان‌مسلك و زورخانه برو، با گرایش مذهبی. اول‌بار در سال ۱۳۵۵ دو سال پیش از سقوط سلطنت در نظام پیشین به اتهام شورش ۹ ماهی را به حبس می‌رود. در جدلی محلی زور بر نمی‌تابد. پهلوانی کرده و سینه سپر می‌کند. در همین مدت با بخشی از زندانیان سیاسی در قصر آشنا می‌شود از جمله با عزت‌شاهی؛ که بعدتر از اعضای اصلی سپاه و کمیته می‌شود. عباس معرفت‌نشان می‌دهد و با رساندن سیگار اضافه و غذای شخصی به زندانیان سیاسی از جمله عزت‌شاهی، به روایت خودش: «حال می‌دهد» خودش معتقد است: دنیا این‌جوری‌به‌که هر جا دست کسی را بگیری به جا دستتو می‌گیرند.

و در مرز تحویل و از آنجا یکسره به ۲۰۹ اوین منتقل و سپس اعدام می‌شود.

* **مهرانگیز:** یا مهری خواهر عباس در زمره‌ی زندانیان سرموضعی مجاهد بود. وی در سال آخر تحصیل متوسطه و پیش از حوادث سی خرداد دستگیر و در دوزخ سال ۱۳۶۷ در اوین اعدام می‌شود. دفن‌گاه مهری به مانند دیگر مجاهدین نامعلوم است.

* **سهیلا:** سهیلا خواهر کوچک‌تر نیز در سال ۱۳۶۰ بازداشت شده و در سال ۱۳۶۶ پس از آزادی هنگام خروج از مرز در ارومیه مورد شناسایی واقع شده و به اوین بازگردانده می‌شود وی نیز در تابستان ۱۳۶۷ در اوین اعدام می‌شود. سهیلا را نیز در یکی دیگر از گم‌گورهای پرشمار پنهان کرده‌اند

* **مادر سونا:** مادر سونا اوسطی به هنگامی که دخترش سهیلا در سال ۱۳۶۶ از حبس به در می‌آید جهت پوشش در فرار سهیلا با وی به ارومیه می‌رود غافل از آن‌که آن‌ها همه‌گی در تور وزارت اطلاعات بودند. مادر و دختر هر دو به اوین منتقل و مادر سونا به همین مناسبت دوسال به حبس می‌ماند.

عباس در اولین ملاقات عمومی پس از کشتار وقتی از سرنوشت خواهرانش از مادر سونا می‌پرسد؟ مادر با نشان دادن دو انگشت دستش می‌گوید: ایکی باجی لارین ووردولار (هر دو خواهرانت را زدند)

* **حسین مجیدی:** خواهرزاده عباس که در بخش دانش‌آموزی مجاهدین فعال بوده، در سال ۶۰ دستگیر و به اوین منتقل می‌شود. او را نیز زیر کابل، تمام‌کشاش می‌کنند.

* **اصغر فیروزان:** برادر زن عباس که سرنوشتی مشابه دیگران در سال ۱۳۶۰ می‌یابد و در گم‌گورهایی که هیچ‌کس نشان از آن ندارد، پنهان می‌کند.

* **عمو جلیل:** پدر خانواده و بزرگ‌خاندان رحیمی‌ها، مصدق بود و آزادی‌خواه. به هنگام دست‌گیری کارگر سیلو بود. در سال ۱۳۶۰ زمانی که برای بردن دخترانش به منزل می‌ریزند، مقاومت کرده و همراه فرزندان دستگیر می‌شود. عمو جلیل چندسال بعد دق مرگ فرزندان شده است. **عباس می‌گوید: هنوزداستان پایان نیافته است و روزی برای یافتن پیراهن خونین‌شان به خون‌دره‌های اوین باز خواهیم گشت.**

*

بر کدام جنازه زار می‌زند این ساز؟

بر جنازه‌ی کدام مرده‌ی پنهان می‌گرید این ساز بی‌زمان؟
در کدام غار؟

بر کدام تاریخ می‌موید این سیم و زه؟ این پنجه‌ی نادان
بگذار برخیزد مردم بی‌لبخند
بگذار برخیزد



گونه‌های دیگر از اسلام را می‌جوید. اسلام ابوذر و عدل علی. از این رو جذب مجاهدین می‌شود. در همین ارتباط در جوان‌کشی و غائله‌ی سال ۱۳۶۰ به همراه همسرش پروین فیروزان در شب‌های هزار بار مردن و تک‌تیرهای شمارش شده به زندان می‌افتد و ده سالی را مهمان آقایان می‌شوند. یک هفته پس از سی خرداد در تاریخ ششم مرداد سال ۶۰ در میدان غار تهران کت‌بسته می‌شود: «زنگ زده بودند. بعداً فهمیدم. منو فروخته بودند» در همه‌کشی و اسیرکشی تابستان ۱۳۶۷ از سر اتفاق از مرگ می‌رهید. حادثه‌ای نجاتش می‌دهد. پیش‌تر گفته بود: اگر دست کسی را بگیرم یه جا دست‌تو می‌گیرند.

به هنگامی که برای رفتن نزد هیئت مرگ صدایش می‌کنند با شلوار لی سفیدرنگ اهدایی یکی از بچه‌ها، به صف می‌شود. داوود لشگری که خود بچه‌ی دوره‌چپان بود می‌زند زیر خنده و رو به عباس می‌گوید: بچه میدان غار این شلوار سوسول‌هاست کردی پات. و عباس در پاسخ: شما که اجازه نمی‌دید هر شلوازی خواستیم از بیرون بیارند من هم نمی‌تونستم با شورت پیام خدمت تون. داوود لشگری شاکی شده و قصد خشتک کردن عباس می‌کند. دست می‌اندازد به فرم کشتی زورخانه خشتک عباس را گرفتن و بلند کردن. عباس مقاومت کرده و با وی سرشاخ می‌شود و نگهبان‌ها ناغافل بر سر عباس ریخته و تا آن‌جا که جا داشته از خجالت عباس در می‌آیند. در این اثنا عزت‌شاهی که در گوهردشت بوده عباس را می‌شناسد و از دست نگهبان‌ها در آورده، از صف خارج و به بند بر می‌گرداند.

بعد آزادی عزت رو یه روز تو بازار پیش یکی از بچه‌های صنف الکترونیک تو قرض‌الحسنه دیدم. پیغوم کرده بود به عباس بگید بیاد یه نهار باهم بخوریم. راست و دروغش با خدا اما عزت گفت: اسمت به اتهام روحیه دادن به منافقین تو لیست اعدامی‌های نیری بوده و عزت نداشتی و اسم منو از تو لیست در آورده. بعدشم هم نصیحتم کرد برو دنبال زندگی‌ات. این دفعه گیر بیافتی از کسی کاری نمی‌یاد و یه راست رفتی بالای طناب. و عباس به همین ساده‌گی از صف خارج و در مقابل هیئت مرگ قرار نگرفته بود.

سال ۱۳۷۰ با پذیرش شرایط آزادی از حبس بدر آمده و در سال ۱۳۷۶ به اتفاق همسرش از مرز گریخته و راهی اشرف در عراق می‌شوند تا به مقاومت بپیوندند. اقامتی که هشت‌سال با شعار: «امسال سال خون است یزید سرنگون است»، جوانی عباس می‌ریاید. با اتمام کار پادگان اشرف پس از سقوط صدام، عباس چهار سالی را در اردوگاه «تیف» سر می‌کند. وقتی که آمریکایی‌ها مجاهدین را در اشرف خلع‌سلاح کردند عباس به اصطلاح «مسئله‌دار» می‌شود و خواهان خروج از عراق. او می‌گفت: میلیشیا کیلویی چنده؟ رستم بی‌اسلحه یعنی زرشک. دیگه موندن نداشت اونجا.

با مرارات و رنج فراوان، اربیل و دوهوک و ترکیه و یونان را پشت‌سر نهاده سپس در کنار رود تایم در لندن لنگر می‌اندازد. هنوز با مجاهدین خیلی تیز نشده. تمامی جوانی‌اش به ناز سازمانی داده که رویایش بوده. می‌گوید: اول بگم هیچ‌وقت با جمهوری اسلامی صاف نمی‌شم. از سازمان برای این زدم بیرون، چون از اهداف بنیان‌گذاران عدول کرده بود.

با آن‌که شش عضو خانواده‌اش را در حکومت الله پرپر کرده‌اند هنوز می‌خندد و توان خندیدن و خندانند دارد. هنوز تا بگی بخون صدایش را در حنجره‌اش می‌غلطاند: طوطی جون نمیری الهی دوباره پر بگیرم الهی.

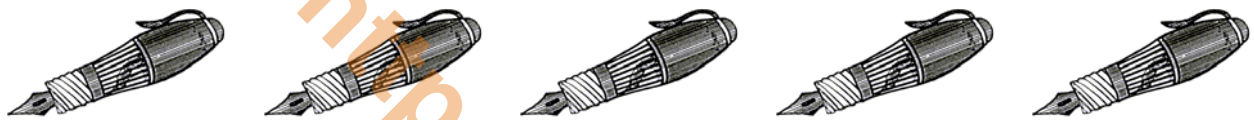
* **عزیز:** بزرگ‌ترین برادرش را که جزء رده‌دارهای اقلیت بوده در سال ۱۳۶۰ دستگیر می‌کنند. پاهای عزیز در اثر خوردن کابل سیاه و دیالیزی می‌شود. عزیز را در نهایت در ۱۶ شهریور ۱۳۶۰ طناب‌کش می‌کنند.

* **هوشنگ:** برادر دیگرش هوشنگ که سال سوم معماری بود را نیز در سال ۱۳۶۰ دستگیر می‌کنند. هوشنگ بعد از ده‌سال به همراه عباس از زندان خلاص می‌شود. قصد خروج از مرز می‌کند. وصل یک آدم‌فروش شده

در این آخرین شماره، قلم و کاغذ را بدست زنده‌ماندگان زندان‌های جمهوری اسلامی داده‌ایم تا شهادت دهند که پس از گذشت این سال‌ها وقتی به آن روزها نگاه می‌کنند، چه نکته‌ای بیشتر از همه، آزارشان می‌دهد؟! و نیز شهادت دهند که برخورد هم‌زمانشان با شکنجه‌گران و قاتلان‌شان در آخرین لحظات زندگی، چگونه بوده است؟! شهادت دهند که رژیم سیاه اسلامی چگونه نسلی از فرزندان آزادی‌خواه و عدالت طلب وطنمان را کت بسته سربهدار کرده است؟! آن‌چه در زیر می‌خوانید افزون بر یادداشتِ دبیر تحریریه‌ی آرش، بازگویی خاطراتی است از: رحمان درکشیده، فاطمه جوکار، مرسته قانندی، امیر حسین بهبودی، پروانه عارف، مینا انتظاری، جعفر یعقوبی، تهمینه گشتاسبی، اسماعیل (حمید) حق‌شناس، سودابه اردوان، علی علین، فریبا ثابت، نازلی پرتوی، منصوره باشکندی (پیوند)، شهاب شکوهی، مینا زرین، حمید اشتری، ثریا زنگباری، روایت رایا، شوکت محمدی، محمود خلیلی، فرخ حیدری، آناهیتا رحمانی، جهانبخش اردبیلی، فریدون نجفی، منوچهر راستا، محمد زاهدی، منوچهر صفرعلی، بهروز جلیلیان، اکبر شالگونی و زهره تنکابنی به همراه نقد نجمه موسوی، بر کتاب خاطرات زندان خانم زهره تنکابنی به نام «ریشه در خاک».

آرش

ای کاش می‌شد قلم را به دست تمام مادران دردکشیده داد



نجمه موسوی

البته که هم‌دردهایشان حرف متفاوتی دارند که از آنان بزنند و یاد دیگری دارند، اما ای کاش می‌شد قلم را به دست تمام مادران دردکشیده داد. کاش می‌شد صدای تمام همسران برای همیشه عذار شده را ضبط کرد و به گوش همه‌گان رساند. کاش می‌شد صدای تمام فرزندان پدر و یا مادر از دست داده را شنید. کاش می‌شد صدای تمام مادرانی که فرزندان‌شان را در زندان به دنیا آوردند را شنید. کاش می‌شد از تمام زندگی‌های سربریده شده و به گودال سپرده شده حرف زد. کاش می‌شد زنجیره‌ای انسانی از این همه دردمند تشکیل داد و از صبح تا شام و از شام تا سحر این نام‌ها را سرود. مانند همه بازماندگانی که از اردوگاه‌های نازی جان به در بردند و هنوز که هنوز است نام آنان که در دست‌های جلاد تاریخ کشته شدند را تکرار می‌کنند. کاش می‌شد چون آواز دردداری تک‌تک این نام‌ها را تکرار کرد تا جهانیان بشنوند و بدانند که پشت هر نام، مادری دل‌سوخته‌ای هست. پشت هر نام آرزوهای زیبایی هست که هرگز به وقوع نپیوسته‌اند. پشت نام هر اعدامی دنیایی آرزوی زیبا است برای جهانی عادلانه‌تر. تا جهان بداند چگونه پشت نام هر اعدامی ساعت‌ها شکنجه و درد پنهان است. تا تمام آنها که فراموش کرده‌اند، آن هم پس از مدتی به این کوتاهی، به یاد بیاورند که چنان چه جنایت زندانبانان را فراموش کنند بر روی خون برادر، همسر، پسرخاله، دخترعموی خود پا می‌گذارند.

سی و پنج سال، آری بیش از سه دهه است که جمهوری اسلامی با تکیه بر ترور و ایجاد وحشت بر ایران حکومت می‌کند. هیچ گروه سنی، هیچ گروه شغلی، هیچ تعلق مذهبی، هیچ گرایش فکری از خشونت او در امان نبوده است. از بچه‌ی ۵۳ روزه تا زنان و مردان هفتاد ساله را دستگیر و دربند کرده است. بر مادران باردار رحم نیاورده و آنان را در سلول‌های انفرادی حبس کرده تا خود در خون خود، و در تنهایی کودکشان را به دنیا بیاورند. از حقوقدان، وبلاگ‌نویسان، دانشجویان، پژوهشگران، فعالین مدنی، نماینده مجلس، رییس دانشگاه، روزنامه‌نگاران، سندیکالیست‌ها گرفته تا کارگر،

من در زندان‌های اوین، قزل‌حصار، عشرت‌آباد، واحد مسکونی، ۲ الف اوین، بازداشتگاه‌های مخفی نبوده‌ام. من در بندهای ۲۰۹ و ۲۴۰ نبوده‌ام. من در سلول‌های جمعی و انفرادی نبوده‌ام. من در دستگاه، جعبه، قیامت، تابوت، یا قبر نبوده‌ام. من اعتصاب غذا نکرده‌ام. بوی سلول‌های بدن که در حال مرگند، بوی جنازه‌ی خود را بعد از ۵۰ روز اعتصاب غذا، حس نکرده‌ام. مرا بارها در اعدام‌های ساختگی به پای چوبه‌ی دار نبرده‌اند و هدف تیرهای هوایی قرار ندادند. من شب‌ها با ترس از تجاوز زندانبان در سلول قبرمانند خود نخوابیده‌ام، اما هنگام تهیه‌ی این شماره‌ی آرش، وقتی دستخط این شاهدان را می‌خواندم، همراه آنها به زندان رفتم. در جعبه نشستیم، بر شکنجه‌ی زندانی سلول کناری گریستم، در تابوت نشستیم و صدای ضجه‌ی تابوت‌نشین کنار دستم را شنیدم که علیه خود سخن می‌گفت و تقاضای بخشش می‌کرد، صدای اعترافات و نوحه‌خوانی گاه و بیگاه در سرم پیچید و روحم را آزد، مرگ آن فعال دانشجویی ۲۰ ساله که در زندان سخته کرد را از هم‌بندانش شنیدم، در زیر گرمای بیش از پنجاه درجه در اتاق بالای شوفازخانه عرق ریختم و مثل همه زندانیان که می‌گویند و گفتند و نوشتند که بدترین شکنجه، صدای شنیدن ضجه و درد شکنجه‌ی هم‌بندانشان است سر را میان دو دست گرفتم تا این فریادها که گاه از حالت انسانی خارج می‌شدند را نشنوم و صد البته در مقابل استقامت و پایداری و مباره با شناعتی که هنوز و هم چنان غیرقابل تصور است سر تعظیم و احترام فرو آوردم. من می‌خواهم در این چند کلام یادی کنم از آنها که رفتند، یادی کنم از آنها که ماندند و به هر نحوی که توانستند «نه» گفتند. هر یک از این جان‌باختگان، پیش از به بندکشیده‌شدن خانواده‌ای داشتند، دوستانی، زنی، همسری، فرزندی داشتند. پس دهها نفر هستند که می‌توانند از آنان بگویند و یادشان را گرمی بدارند. البته که هم‌بندی‌ها و هم‌سلولی‌های‌شان حرف دیگری دارند.

معلم، وکیل دادگستری، مخترع، مشاور بهداشت و خانه‌دار... از هیچ صنف و گروهی نگذشته است.

جمهوری اسلامی در تمام این سه‌دهه در همه زمینه‌ها اعم از سیاسی، اقتصادی و اداری دچار بی‌ثباتی بوده است تنها یک بردار این حکومت هم چنان ثابت و غیرقابل تغییر باقی‌مانده است، آن هم بنا بر شهادت ازبندرستان، تکیه‌ی حکومت‌مداران بر ایجاد وحشت و سرکوب است. در دهه‌های متفاوت فقط نوع خشونت و ایجاد رعب و وحشت است که تفاوت پیدا کرده است نه درجه‌اش. سالهای شصت ۲۰ تا ۳۰ نفر را در سلول‌هایی به ابعاد ۱/۵ متر با یک تخت سه طبقه حبس می‌کردند آن چنان که ناچار بودند نوبتی بخوابند. ناچار بودند ضربدری بخوابند. وقتی از سلول بیرون می‌رفتند، در برگشت انگار دستی آنها را به عقب می‌کشید آن قدر که سلول بوی بدی می‌داد.

جمهوری اسلامی در تکنیک درهم‌شکستن روح و جسم زندانی باز هم پیشتر می‌رود، آن چنان که بعد از سلول‌های جمعی و عمومی، بعد از شکنجه‌های مداوم و بی‌حساب و کتاب، بعد از اقرارگیری‌های حیوانی، آن چنان که به مرگ زندانی زیر ضربات منتهی می‌شد، بعد از بیدار نگه‌داشتن‌های متناوب، بعد از ندادن هیچ‌گونه امکان پزشکی به شکنجه‌دیدگان، بعد از قیانی‌های طولانی، بعد از دستبندهای ضربدری، بعد از کم‌غذایی، بعد از استفاده از رنگ‌های سفید در سلول‌ها، بعد از استفاده از رنگ‌های سیاه برای دیوانه‌کردن زندانی با عنوان تاریکخانه‌ی اشباح، بعد از استفاده از سکوت، آنها به نتایج جدیدی دست یافتند. شکستن استخوان‌های زندانی کافی نبود، دریدن چشمش کافی نبود، از کار انداختن کلیه‌هایش کافی نبود آنها می‌خواستند روح او را تصاحب کنند، پس «واحد مسکونی» را سازمان دادند. جایی که در آن زنان سرموضعی با توابین و بازجویان خود ۲۴ ساعته زندگی می‌کردند و تحت نظر آنها بودند. **سودابه اردوان**، زندانی سیاسی دهه ۶۰ با هشت سال سابقه زندان از مشاهدات خود هنگام بازگشت این دختران و زنان زندانی از «واحد مسکونی» در برنامه‌ی «رادپوردا»* که به همت وحید پوراستاد تهیه شده است چنین می‌گوید: یکسری از بچه‌های واحد مسکونی را آوردند توی بند ما. به آنها می‌گفتیم "سیاه جامگان". تمام لباس‌های این بچه‌ها سیاه بود. حتی کیسه نایلونی هم که برای لباس چرک‌هایشان انتخاب کرده بودند، همان هم سیاه بود. صورت همه آنها زرد و رنگ پریده بود و در خودشان بودند و با کسی حرف نمی‌زدند.

سودابه اردوان معتقد است مسئله‌ی واحد مسکونی ناگفته‌های بسیاری دارد. هنوز هم کسانی که مورد این شکنجه قرار گرفته‌اند بعد از گذشت این همه سال آمادگی صحبت کردن در این مورد را پیدا نکرده‌اند.

مینا انتظاری، زندانی دهه‌ی ۶۰ که ۷ سال دربند بوده است می‌گوید: وقتی این زنان به بند برگشتند، دیگر به هیچ کس اعتماد نداشتند و شخصیت دیگری شده بودند. این‌ها به همه چیز بدبین بودند. به این دلیل که این دختران و زنان جوان زندانی، زیر فشار بازجویی بیست و چهار ساعته بودند. یعنی در کنار بازجوها به مدت ۱۲ یا ۱۳ ماه زندگی کرده بودند.

کسانی که پروسه بازجویی را گذارنده‌اند می‌توانند بفهمند این جمله یعنی چه؟ اینکه ماه‌ها با بازجو باشی. کاملاً شخصیت آن‌ها در هم شکسته بود.

اما جمهوری اسلامی به همین هم بسنده نکرد. اختراع جدید حاج داوود می‌خواست که کار مبارزه و مقاومت را به خیال خود یکسره کند. زندانیانی را که هنوز زیر شکنجه‌های روحی و روانی خرد نشده بودند، زنان و مردانی که از شنیدن صدای دردمند هم‌سلولی‌های خود روان‌پزشک نشده و دست به خودکشی نزنده بودند، زنان و مردانی که از شدت فشار سلول‌های انفرادی و تنها به خاطر این که از سلول بیرون بیایند و با کسی حرف بزنند فریاد نکشیده بودند و بازجوی خود را تظلمیده بودند به دورن جعبه‌ای برده شدند

که نام تابوت، قیامت و قبر به خود گرفت. **شکوفه سخی** که طولانی‌ترین مدت را در تابوت‌ها گذرانده است در پاسخ وحید پوراستاد در رابطه با این تجربه‌ی غیرقابل تصور می‌گوید: «مقاومت کردن در آنجا سخت‌تر از مقاومت کردن در سلول انفرادی و در زندان عمومی است و به همین دلیل هم شاید چون من توانستم در آنجا از بین نروم در واقع ساخته شدم. فشاری که آنجا به من آورد و حس خطری که آنجا کردم زمانی بود که چند ماه به شکل منفی مقاومت می‌کردم. یعنی در حال تحمل آنجا بودم تا اینکه به طور فعالانه به مقاومت پردازم. در این شرایط بود که ناگهان متوجه شدم من دارم از درون خالی می‌شوم»

او چنین ادامه می‌دهد: «در آنجا نشسته‌ای با چادر و چشم بند، حق نداری کلمه‌ای حرف بزنی، حتی نمی‌توانی بخندی و گریه کنی، تمامی احساسات و غرایزت به زنجیر کشیده شده است. حق شنوایی، حق بینایی، حق خوابیدن، حق خوردن، حق ایستادن، حق راه رفتن، و همه اینهاست که قیامت و یا تابوت‌ها را متفاوت از سلول انفرادی می‌کند. حس این که مدام کرکس‌ها بالای سرت دور می‌زنند و منتظرند یک لحظه پایت بلغزد و آنها به تو آسیب برسانند.»

شکوفه تاکید دارد: «برای من همیشه یک چیز غیر قابل حل بود. و آن هم این بود که چگونه می‌شود یک سیستمی ادعای حقانیت بکند وقتی با چنین شدت و حدتی به وجود انسان حمله می‌کند؟ پس فکر می‌کردم من اگر بشکنم از زور ترس و تسلیم است نه از زور حق. اگر قبولش کنم دیگر نمی‌توانم برای خودم توجیه‌اش کنم که حق است. چون حق با درد و شکنجه هرگز همراه نیست. این دو تا را من هیچ وقت نتوانستم با خودم هماهنگ کنم.»

شکوفه سخی به مدت ۹ ماه به طور مداوم در تابوت‌ها بوده است. او نمونه‌ای است از کسانی که علیرغم وحشیگری‌های رژیم توانستند در مقابل آنها مقاومت کنند.

حال این سوال مطرح است: چگونه می‌توان این همه جنایت را فراموش کرد؟ آن چه مرا بیش از هر چیز عذاب می‌دهد این فراموشی عمومی است. این حافظه‌ی کوتاه ایرانی است که همیشه، تاریخ خود را نادیده گرفته و فراموش کرده است. از همین روست که دور دواژ خشونت، دائم در کشورم تکرار می‌شود. تنها نام جانیان تغییر می‌کند. تنها نسل قربانیان است که تغییر می‌کند و هیچ نسلی نتوانسته از دردها و تجربیات نسل پیش از خود درس بگیرد. چرا که یک باره همه چیز به منصفی فراموشی سپرده می‌شود. نفع جانیان در این فراموشی است. روی همین حافظه‌ی گرد و غبار گرفته است که تاریخ را بازنویسی می‌کنند و تحریف می‌کنند. انقلابی را ضدوطن تعریف می‌کنند و خود را و و عمال خود را جانبدار مردم. امروز باید از سال‌های ۶۰ سخن گفت. باید از جنبش دانشجویی حرف زد. از جنبش سبز و عواقب آن سخن گفت. باید همه‌ی هم‌دران، کسانی که درد سانسور و دیکتاتوری ایدئولوژیک مذهبی را تجربه کرده‌اند، باید همه‌ی هم‌بندان که همان سلول‌ها، همان زندانها را تجربه کرده‌اند شهادت دهند. باید از نیروهایی که حتا اگر به اشتباه، حتا اگر پیش از وقت، حتا اگر با تاکتیک‌های غلط وارد دادخواهی و عدالتجویی شده‌اند سخن گفت. باید از این همه جان که از دست دادیم، از همه آنهایی که برای آینده‌ای بهتر مبارزه کردند، برای همه آنهایی که در رویای زندگی بهتری بودند برای همه‌ی ملت، برای نسل بعد، یاد کرد. نباید اجازه داد این مبارزات، این مبارزان برای فرزندی که بی‌پدر، بی‌مادر بزرگ شدند و حال هزار سوال از آن رفتگان دارند، ناشناخته بمانند. نباید گذاشت این سوالها بی‌جواب بمانند. باید گفت آنهایی که با جان خود عشقشان را به زندگی و به عدالت نشان دادند نباید در دادگاه پاسخگوی چرایی اعمالشان باشند بلکه جانیان آنان‌اند که باید پاسخگوی نسل‌های بعد باشند. نباید فراموش کرد که باید حکومت‌مداران را مورد سوال قرار دهند. همان‌ها که با گرفتن ژست‌های

از سه سال در زندان بوده چنین می‌گوید: سلول انفرادی پایان عمر نیست. سلول انفرادی با همه سختی‌ها و همه مشکلات روانی‌ای که برای فرد ایجاد می‌کند، باز هم تمام خواهد شد. انسان باید همواره نسبت به آینده‌اش امیدوار باشد ولی منتظر نباشد. منتظر اینکه چه روزی و یا چه ساعتی از آن سلول بیرون می‌آید نباشد. بلکه همیشه امیدوار باشد که این سلول و این زمان تمام خواهد شد.

تقی رحمانی زندانی سیاسی که بیش از ۱۴ سال در سه دهه پس از انقلاب سال ۵۷ ایران، در زندان بوده و بیش از دو سال از این مدت را در سلول‌های انفرادی گذرانده است، می‌گوید: «در انفرادی باید با انگیزه و امید زندگی کرد. یک چیز را هم باید در نظر گرفت و آن اینکه آن لحظه آخر جهان نیست. بالاخره یک روز این در باز می‌شود و تو از این در بیرون می‌روی و رها می‌شوی. به امید آن روز!»

* برنامه مستند رادیویی «انفرادی» ساخته وحید پوراستاد، خبرنگار رادیو فردا است که از ۱۸ قسمت تشکیل شده و به گفته وحید پوراستاد: «داستان زندانیان سیاسی است. داستان انسان‌هایی که بعد از انقلاب اسلامی تا به امروز، روزها و شب‌های بسیاری را در سلول‌های کوچک انفرادی گذراندند.»

*

حسین منصوری (رحمان درکشیده)، در سال ۵۹ و در سن ۱۶ سالگی به اتهام هواداری از اقلیت دستگیر شد. به مدت ۸ سال و دو ماه را در زندان‌های اوین، قزل‌حصار و گوهردشت گذراند. از این مدت بیش از ۵ سال را ملی‌کشی کرد. تا سال ۶۴ در زندان با نام مستعار اکبر نعمتی بود که در این سال توسط توابعین شناسایی شد. به ترتیب در زندان‌های: آذر ۵۹ تا تیر ۶۰ زندان اوین - از تیر ۶۰ تا مهر ۶۱ قزل‌حصار - از مهر ۶۱ تا فروردین ۶۴ گوهردشت - از فروردین ۶۴ تا تیر ۶۷ اوین - از تیر ۶۷ تا بهمن ۶۷ گوهردشت، بوده است.

"قتل عام"

عزیزترین‌های همه‌ی دوران

حسین منصوری (رحمان درکشیده)

برای من یادآوری رفقا و عزیزانی که در سال‌های زندان از دست دادم، هنوز هم دردآورترین‌هاست. همان‌طور که در درون زندان هم دردناک‌ترین دردها بود.

ابتدا از مادرم بگویم که وقتی دستگیر شدم او را از من و مرا از او گرفتند، و هنگامی که از زندان بیرون آمدم سه سال بود که با زندگی وداع کرده بود، آن‌هم در سن ۴۸ سالگی!! مادری که هیچ‌گاه جای خالی‌اش در زندگی‌ام پُر نشد. برای من یادآوری آن سال‌ها بدون یاد کردن از مادرم که هم‌چون دیگر مادران و پدران، همسران و فرزندان، دردها و رنج‌های بسیاری را متحمل گشت، و مجبور شد بار بزرگی را تنها به جرم مادر یک زندانی سیاسی بودن به‌دوش بکشد، امکان‌پذیر نیست. در واقع روایت شکنجه‌ها و سختی‌ها و خلاصه آن‌چه بر زندانیان سیاسی گذشت، اگر بدون یاد کردن و

میان‌رو، سیاستمدار، مذاکره‌گر امروز در ایران مدعی رهبری آزادیخواهی هستند، یا در پشت میزهای مذاکره بین‌المللی می‌نشینند و ظاهراً از منافع ایران دفاع می‌کنند بی‌آن که به روی خود بیاورند که دستشان تا آرنج به خون جوانان و بچه‌های همین کشور آلوده است.

اینها در مرگ ماندلا هم بسیار اشک ریختند و در مراسم بزرگداشت پیکرش شرکت کردند بی‌آن که به روی خود بیاورند که جایشان در صف همان زندانیان ماندلاست و نه در صف زندانی. در رسانه‌های‌شان از او بسیار گفتند بی‌آن که یادآور شوند که ویژگی ماندلا بعد از خروج از زندان، پس از به قدرت رسیدن، در برپایی کمیسیون‌های حقیقت و بخشش بود. اینها با درک منافع خود بسیار بر مفهوم بخشش تأکید می‌کنند اما اولین کلمه را که کلید کلام بعدی است فراموش می‌کنند. کلمه‌ی «حقیقت». هیچ یک از اینها که امروز ادعای میان‌رویی و اصلاح‌طلبی دارند و بر مسند قدرت‌اند کلامی از جنایتی که مرتکب شدند نگفته‌اند. از نسل‌کشی خود حرفی زده‌اند. تا وقتی در محضر عموم نگفته‌اند چه کسی به سعیده سیاهی‌ها در زندان تجاوز کرد، تا حقیقت را در مورد کودکان زندانی نگفته‌اند که به چه جرمی شاهد شکنجه‌ی مادر و هم‌سلولی‌های مادرشان بوده‌اند، تا کسی پاسخ نگاه ترس‌خورده‌ی دختر بانو صابری را نداده است که در دالان‌های زندان هر چه پیشتر می‌رفت به دامن مادر خود که چشم‌بند داشت بیشتر می‌چسبید و مادر می‌فهمید که در مقابل چشمان دختر دو سال و نیمه‌اش خون است و جراحی. تا همه بازداشتگاه‌های مخفی خود را ویران نکنند، تا نام همه آنها که دست اندر کار ویران‌سازی روح و جسم زنان و مردان و کودکان این سرزمین بودند را فاش نکنند، باید گفت و تکرار کرد. باید تکرار کرد میزان وحشی‌گری این رژیم را تا همه بدانند چطور به نوزادی رحم نکرده و برای درهم‌شکستن مادر چندان به او بی‌غذایی داده‌اند که مادرش ناچار شده انگشت دستش را بچود و خون انگشت خود را به او بخوراند. باید گفت که تا چه حد زندانی را در تنهایی و فراموشی رها کرده‌اند که گزش یک پشه برای زندانی یادآور وجود زندگی باشد. باید پاسخگوی زانی باشند که بعد از گذراندن ۱۳ ماه در واحد مسکونی برای همیشه جوانی خود را از دست دادند و پیش از وقت بیدار شدند. باید جواب مردانی را بدهند که در حبس، طلاق زانشان را صادر کردند و صاحب برخی از آنها شدند. باید، ما و نسل‌های بعد از ما خواهان پاسخ به این سوالات باشیم. نباید فراموش کرد! تا همه‌ی حقیقت آشکار نشده است نباید این جنایات علیه بشریت را فراموش کرد. وگرنه این چرخ باز هم می‌چرخد و همان‌طور که در گردش دیوانه‌وار خود ابتدا به نام طاغوتی، به نام کافر، به نام ملحد سرها را بر دار کرد، بعد از آن این طناب بر گردن آنها افتاد که منافق نامیدشان. سپس از گردش وانفتاد و گردن مذهبیونی که مفهوم ملی نیز با خود داشتند گرفتار این طناب شد. اما باز هم میل به یک‌تازی به همین نیز اکتفا نکرد و دست‌بند بر دست معمم زده شد. هر زبانی که کلامی غیر از آن چه حکومتیان وقت می‌گفتند و می‌خواستند گفت بریده شد. از هویدا و سرلشکر رحیمی شروع شد تا به سحابی و اشکوری برسد، اما بی‌شک هنوز این دور خشونت به پایان خود نزدیک نشده است چرا که علیرغم همه تبلیغات غرب‌پسند تنها بعد از انتخابات اخیر به گزارش خبرنگاران بدون مرز ۴۰ روزنامه‌نگار دستگیر و زندانی شده‌اند.

با یاری گرفتن از سخنان دو زندانی دهه‌های اخیر که در رابطه با نحوه‌ی مقاومت خود می‌گویند نوشته‌ام را به پایان می‌برم، چرا که باز هم می‌بینم این مبارزان و نحوه‌ی برخوردشان به سیاهی جمهوری اسلامی الهام‌دهنده و نوید تازه‌ای است بر آینده‌ای روشن و امید به روزی که عدالت و عدالتخواهان در ایران حرف اول را بزنند.

آرش علایی، یکی از دو برادری که مشاور سازمان بهداشت جهانی هستند و در زمینه‌ی ایدز و اعتیاد کار می‌کنند، در سال ۸۷ بازداشت شد، او که بیش

احساس "یکی" بودن در ما شکل گرفت و در طول زندان "یکی‌تر" نیز شده بودیم، حاضر بودیم شکنجه شویم تا رفیقمان شکنجه نشود، حاضر بودیم شرایط سخت را بپذیریم تا رفیقمان زیر ضرب نرود، برای هرگونه از خودگذشتگی در برابر هم آماده بودیم - بدون لحظه‌ای درنگ - همان‌گونه که مادری برای فرزند خود می‌کند. اما آن روز او می‌رفت و من و بسیاری دیگر از رفقای‌اش تنها نظاره‌گر آخرین رفتن او بودیم.

و باز بدتر از همه اعدام‌های تابستان ۶۷ بود که دیگر هیچ کلمه‌ای نمی‌تواند سختی آن روزها را بیان کند، و هیچ‌گاه خاطرات آن روزهای سخت فراموش نخواهند شد. همه‌ی ما یک "قتل‌عام" واقعی را در زندان به چشم دیدیم. "قتل‌عام" عزیزترین‌های همه‌ی دوران. فقط باید آن شرایط را گذراند تا سنگینی آن روزها و از دست دادن رفقا را حس کرد. روزها پس از آن فاجعه، هم‌چنان اشک‌ها در خلوت جاری می‌شدند. همان‌طور که هم‌اکنون نیز یاد آن روزها اشک‌ها را جاری می‌کند.



سال‌هایی به رنگ خون

انتقال به گوهردشت تیر ۶۷

به غیر از بهمن موساپور، همه‌ی ما را از اتاق ۲ برای انتقال به زندان گوهردشت به محوطه‌ی بیرونی زندان برده و سوار مینی‌بوس کردند. در مینی‌بوس چند نفر دیگر که تازه ملی‌کش شده و در آسایشگاه بودند، از جمله دو اقلیتی، دو خط‌آبی و یک توده‌ای با ما همراه شدند. کاوه به‌آذین نیز از بچه‌های ملی‌کش حزب توده که با من هم‌بند بود و به دلایل دیگری در اوین مانده بود، به جمع ما اضافه شد.

مینی‌بوس از مسیر سعادت‌آباد به سمت اتوبان رفت و در اتوبان از خروجی مهرویلا به سمت زندان گوهردشت پیچید. فروردین ۶۴ در جریان انتقال از گوهردشت به اوین آخرین باری بود که خیابان‌ها را دیده بودم. آخرین باری که این امکان را پیدا کرده بودم تا نگاهی به کوچه‌ها و خیابان‌های وطنم بیاندازم.

در زندان گوهردشت ما را به سلول‌های انفرادی طبقه‌ی اول در ابتدای ورود به ساختمان زندان فرستادند. چند روز اول خبر خاصی نبود. در همان روزها از رادیویی که از زیرهشت برای زندانبان پخش می‌شد، خبری در مورد جلسه‌ای مهم با حضور مقامات مهم حکومت را به زحمت شنیدم، شنیدن نام مهدوی کنی و حضور وی در این جلسه در حالی که مقام دولتی مهمی نداشت، برای من عجیب بود. خبر پذیرش قطعنامه را نشنیدم اما مشخص بود که اخبار مهمی در جریان است. ایران روز ۲۷ تیر قطعنامه ۵۹۸ را به طور رسمی پذیرفت، هر چند که اعلام آتش‌بس به صورت رسمی تا ۲۹ مرداد طول کشید.

روایت دردها و سختی‌های خانواده‌ها همراه باشد، خلایی در آن وجود دارد و ناقص می‌باشد. و بر این گمان هستم که نه فقط برای من که برای عموم زندانیان سیاسی آن دهه امر مشترکی است. در روزهایی که مشغول نوشتن این یادداشت بودم، همسر و مادر یکی از زندانیان سیاسی هنگام بازگشت از ملاقات متاسفانه، جان خود را در اثر حادثه رانندگی از دست دادند که بسیار تاثیربرانگیز بود و بار دیگر من را یاد تمام آن مادران و پدران و همسران انداخت که امروز یا در میان ما نیستند و یا رنج دوران دهه‌ی ۶۰ را هم‌چنان با خود حمل می‌کنند. برای من یادآوری مرگ مادرم، مادری که نتوانستم هنگام آزادی از زندان در آغوش‌اش بگیرم همیشه یکی از افسوس‌های تمام عمرم باقی خواهد ماند.

اما همان‌طور که در بالا نوشتیم، یادآوری رفقای که در سال‌های زندان از دست دادم، نیز تلخ‌ترین خاطرات زندانم هستند و چه بسیارند رفقای که در زندان بر مرگ بوسه زدند، به هنگامی که زندگی را عاشقانه دوست - داشتند.

از رفیق محمد فیروزی بچه‌ی بندر، اولین رفیقی که در زندان او را شناختم و در زندان از دست دادم تا سایر رفقای هم‌بند هم‌چون امیرساعت نعمة‌اللهی، قدرت ارجمندی، کریم‌حاج علی‌محمدی، اسماعیل حسینی، منصور قماش و مسعود صدیق، تا بی‌شمار رفقای که در تابستان ۶۷ از دست دادم و با از دست دادیم. رفقای هم‌چون اسدالله پنجه‌شاهی، محمدرضا حاجی‌خانی، بیژن اسلامی، هاشم عادل مشهدی‌سری، مجید ایوانی، غلام خوشنام، کیومرث منصور، جهانگیر نوری، محسن رجب‌زاده، حسین ملا طالقانی و...

برای درک احساس من، باید به این نکته بویژه توجه داشت که در چه سال‌هایی با این رفقا در بند بودم و چه شرایطی را با هم از سر گذرانیم. رفاقت‌هایی تکرار نشدنی، پیوندهایی باورنکردنی، آن‌هم در شرایط سختی که باز باور نکردنی هستند. من ۱۶ سالگی وارد زندان شدم و با برخی از این رفقا ۸ سال (البته منقطع) در زندان بودم، خاطرات زیادی از آن‌ها در ذهن‌ام باقی مانده است. هر بار که با رفیقی درباره‌ی آن سال‌ها حرف می‌زنم همواره این سخن بر زبان من جاری‌ست که من با آن‌ها "بزرگ" شده بودم.

برای نمونه هیچ‌گاه صحنه‌ی شلاق خوردن حسین ملا طالقانی از جلوی چشم من، هنگامی که هنوز ۱۸ سالم نشده بود، محو نشده است. او محکم و استوار مانند کوهی که ضربات شلاق اثری بر آن ندارند دراز کشیده بود، اما من با دیدن او از درد به خود می‌پیچیدم. و باز هیچ‌گاه هنگام بردن مسعود صدیق از بند برای اعدام از یادم نمی‌رود، صبح اول وقت بود و هنوز نیمی از بند در خواب. جقدر خود را ناتوان می‌دیدم که هیچ کاری برای نجات او نمی‌توانستم انجام دهم، آن‌هم برای کسی که آن همه دوست‌اش داشتم و از عزیزترین‌های تمام عمرم بود. قلب ما سوراخ شده بود، در درون اشک می‌ریختیم (اشک‌هایی که بعد از بردن‌اش از بند سرازیر شدند)، اما او نه، در چهره‌اش مرگ نبود، همان مسعودی بود که هر روز صبح بیدارش می‌کردیم. گویی روز دیگری‌ست مانند روزهای قبل که باید بعد از صبحانه در جلسه مطالعاتی هسته‌ی سه نفره‌شان حاضر می‌شد. در آن لحظات، در آن دقایقی که منگ بودم، او آن‌چنان استوار بود که گویی به مهمانی می‌رود، آن هم بر روی دوش رفقای که بعدها خود در سال ۶۷ اعدام شدند. گویی داشتند بر دوش‌های‌شان یک قهرمان را بدرقه می‌کردند، اما نه در بازگشت از سفری قهرمانانه که برای پایان سفری قهرمانانه. از نظر احساسی هیچ‌گاه نمی‌توانم به این سوال پاسخ دهم که چرا آن روز باید او اعدام می‌شد و نه من؟! درک این احساس شاید برای خیلی‌ها مشکل باشد اما او و من برای یک هدف در زندان بودیم و هر دو هوادار یک سازمان سیاسی، هر دوی ما از نظر زندانبان در نهایت یک "جرم" داشتیم. اما این هم شاید چندان مهم نباشد، وقتی که در جریان آن سال‌های سخت

یکی از همان روزهای اول آغاز کشتار، پاسداران به بند ما آمدند و زندانیان سلول‌های روبرو را بیرون کشیدند، بعد آن‌ها را پشت سرهم در صف قرار داده و به سمت بیرون بند به راه افتادند؛ اما هنوز صدای پای‌شان زیاد دور نشده بود که برگشتند. شاید می‌خواستند آن‌ها را به دادگاه ببرند که متوجه ترکیب ناهمگون شان می‌شوند و برمی‌گردند. در آن زمان هنوز دادگاه زندانیان چپ شروع نشده بود و در ترکیب سلول‌های روبرو بچه‌های چپ نیز بودند. به‌رحال بردن و آوردن آن‌ها برای ما در آن بی‌خبری، عجیب بود و هیچ جوابی برای‌اش نداشتیم.



شنیدن خبر اعدام‌ها

بعد از چند روز تمامی ما را که از اوین آورده بودند، به بند فرعی منتقل کردند. در بالای بند ما، مجاهدین ملی‌کش بودند که با آن‌ها تماس گرفتیم. علی بابایی که از سال ۵۹ با هم در بند ۳ اوین بودیم، از آن طرف با ما تماس گرفت و گفت اکثر بچه‌ها را برده‌اند. او نمی‌دانست کجا، فقط می‌گفت که آن‌ها را پیش هیاتی برده و از آن‌جا به سمتی می‌برند که دیگر بر نمی‌گردند. او گفت که حتمن امروز و یا فردا او را نیز خواهند برد. حرف او درست از آب درآمد و باقیمانده‌ی مجاهدین ملی‌کش را نیز از بند بالای ما بردند. از کل مجاهدینی که آن زمان در بند ملی‌کش‌ها بودند تنها یک نفر زنده ماند. سعید (فضل‌الله حسینی) هم سلولی من در زندان گوهردشت نیز یکی از آن‌ها بود که اعدام شد. احمد مشهدی‌محمدعلی‌خراط، منوچهر رضایی، نادر لسانی، قاسم جوان شجاع، همایون نیک‌پور فرخ و بسیاری دیگر از مجاهدین در این بند بودند.

بعد از بردن مجاهدین ملی‌کش، از یکی از بندهای مجاور نیز به‌صورت مبهمی خبر اعدام‌ها به ما رسید اما صحت آن تایید نشد. همین شک بود که در ما نیز به‌گونه‌ای ناباوری را به‌وجود آورده بود، به ویژه آن‌که چنین تجربه‌ای را حتا در سال ۶۰ نیز نداشتیم و طبیعی بود که برای هر کسی پذیرش چنین جنایاتی با این ابعاد مشکل باشد.

بعد از شنیدن خبر فوق موضوع برای ما تا حدی جدی شد و تعدادی که با هم در فرعی بودیم بر روی موضوع مقداری صحبت کردیم. صحبت ما به درازا کشید و از همه چیز و همه جا صحبت پیش آمد، هوا روشن شده بود که تصمیم به خواب گرفتیم، اما هنوز خواب به چشمان ما نیامده بود که ناصریان به داخل بند آمد.

این اولین بار بود که ناصریان را می‌دیدم. ناصریان همه‌ی ما را در اتاق انتهای بند جمع کرده و از موضع بسیار بالا و خشنی سوالاتی را در رابطه با مصاحبه و مانند آن مطرح کرد و در نهایت من و دو نفر از بچه‌های توده‌ای را که شرایط او را قبول نکردیم، با کلیه وسایل بار دیگر به انفرادی برگرداند و بدین ترتیب دوران حضور در بند فرعی نیز به‌سرعت به پایان رسید.

برای شنیدن اخبار زیر درب سلول دراز می‌کشیدم اما با این وجود اخبار مفهوم نبودند و مشکل می‌شد با چسباندن برخی کلمات که به گوش آشناتر می‌آمدند جملات نامفهوم را مفهوم ساخت.

یک یا دو روز بعد، ما را به طبقه‌ی دوم آورده و به سلول‌های انفرادی آن‌جا فرستادند.

بالای بند ما ملی‌کش‌ها بودند. یک روز کریم که سلول بغل من بود تلاش کرد تا با بند بالا تماس بگیرد که از آن طرف یکی از رفقای اقلیت روی خط آمد. وقتی من متوجه او شدم، روی خط رفته و با وی تماس گرفتم. تا چند روز این تماس برقرار بود تا یک روز حسین ملا طالقانی روی خط آمد و گفت ما را دارند از بند می‌برند. پیش از آن به‌واسطه‌ی همین ارتباط خبر گرفته بودم که تعدادی زندانی سیاسی را از کرمانشاه آورده‌اند. حسین حدس می‌زد که علت بردن آن‌ها از بند، آوردن زندانیان جدید به آن‌جا است که البته با بردن آن‌ها من متوجه آوردن زندانیان جدید نشدم. این آخرین وداع من با حسین بود، رفیقی که سال‌های مهمی از دوران نوجوانی و جوانی را با او گذرانده بودم. وقتی آزاد شدم یک بار حسین را در خواب دیدم. خواب برای من آن‌قدر واقعی بود که فکر کردم واقعیت دارد، حتا رنگ‌ها را در خواب تشخیص می‌دادم. با تعجب به حسین گفتم: "تو زنده‌ای؟! آن قدر خوشحال شده بودم که در خواب گریه‌ام گرفت و به ناگهان از خواب پریدم. تا دقایقی منگ بودم و نمی‌دانستم در کجا هستم، خواب بودم یا بیدار. شاید هم آن رویا آن قدر زیبا بود که نمی‌توانستم باور کنم همه را در خواب دیده‌ام."

آغاز کشتار تابستان ۶۷

زندانیانی که در سلول‌های روبرو بودند ماشین "هیات مرگ" را که وارد زندان می‌شد می‌دیدند اما در آن زمان نمی‌دانستیم موضوع چیست و اصلن این افراد چه کسانی هستند. آن‌ها تنها از آمدن یک ماشین به محوطه‌ی زندان و پیاده شدن چند آخوند و لباس شخصی به ما خبر می‌دادند. بنابر این می‌توان گفت که هیات مرگ کارش را در زندان گوهردشت از همان هفته‌ی اول مرداد آغاز کرد. تصمیم به قتل‌عام زندانیان سیاسی از پیش گرفته شده بود، پایان جنگ و عملیات فروغ جاودان تنها استارت آن را زدند. در روز ۲۷ تیرماه ایران نامه پذیرش قطعنامه را برای دبیرکل سازمان ملل ارسال کرد و روز ۲۹ تیر سخنان معروف خمینی در مورد جام زهر از تلویزیون پخش شد. دو روز بعد حمله عراق از جبهه‌های جنوبی شدت گرفت و در تاریخ سوم مردادماه عملیات "فروغ جاویدان" از سوی سازمان مجاهدین کلید خورد. در تاریخ ۵ مرداد نیز رژیم عملیات خود را علیه مجاهدین به نام "مرصاد" آغاز کرد و در نهایت در تاریخ ۲۹ مرداد بین ایران و عراق آتش‌بس برقرار شد.

تمام شواهد حاکی از آن است که برنامه‌ریزی برای کشتار زندانیان از قبل صورت گرفته بود. انتقال تعداد زیادی از زندانیان اوین به گوهردشت و از گوهردشت به اوین در اواخر سال ۶۶، انتقال بچه‌های بندهای یک پایین (دوباره دستگیری‌ها) و بند ۲ بالا (احکام بالای پانزده سال تا ابد و زیر حکم) به آسایشگاه در خرداد ۶۷، شروع همزمان قتل‌عام در زندان با عملیات مرصاد، همه این موضوع را ثابت می‌کنند. مقامات رژیم در نمازجمعه تهران در حالی مدعی شدند که زندانیان به دلیل شورش در زندان اعدام شده‌اند که زندانیان سیاسی به دلیل بی‌خبری مطلق، قطع ملاقات، روزنامه و تلویزیون و حتا بی‌خبری از محاکمه‌ی خود! امکان هرگونه واکنش جمعی به اعدام و کشتار دسته‌جمعی از آن‌ها سلب شده بود. البته شکی نیست که ترس از واکنش‌های احتمالی زندانیان، یکی از دلایل ممانعت از پخش خبر سلاخی و کشتار دسته‌جمعی زندانیان بوده است. زندانیان برای کشتار وسیع‌تر و بی‌دردس‌تر، زندانیان را در بی‌خبری مطلق نگاه داشته و سلاخی کرد.

سلول انفرادی

با آن که سابقه‌ای طولانی در حبس کشیدن در سلول‌های انفرادی داشتم، اما این بار با ورود به سلول انفرادی، یکی از سخت‌ترین روزهای زندان من آغاز شد. بند پُر از مجاهدینی بود که یک بار به دادگاه رفته، اما هنوز وضعیت نامشخصی داشتند. برای همین طناب دار هنوز بالای سرشان پرواز می‌کرد. یک روز ناصریان به سلول یکی از آن‌ها رفت و ضمن تهدید به اعدام و کتک‌زدن‌اش به او گفت که باید اسم چند نفر را که سرموضع هستند بدهی!! وگرنه اعدام می‌شوی!

روزی سه بار برای دادن غذا می‌آمدند، ولی هیچ‌وقت نمی‌خواستی ساعت غذا برسد. وقتی که گاری غذا به داخل بند می‌آمد. از همان سلول اول شروع به زدن می‌کردند. وقتی که در باز می‌شد، زندانی باید درحالی‌که ظرف غذا و یا لیوان پلاستیکی چای را در دست داشت، با چشم بند کنار درب سلول می‌ایستاد. هنگامی که درب سلول باز می‌شد، یکی از پاسداران ظرف غذا را می‌گرفت و دیگری به داخل سلول آمده و شروع به زدن زندانی می‌کرد. بعد از کتک هم ظرف غذا را به دست تو می‌دادند. در این روزها عموماً آن‌هایی را که اتهام گروه‌های چپ داشته و هنوز به دادگاه نرفته بودند، نمی‌زدند. ولی این کتک زدن پاسدار نبود که درد داشت. آن فشار روحی که درب ۳۸ سلول را باز می‌کردند و یک ساعت این کار طول می‌کشید و در طول این یک ساعت تو فقط سروصدای کتک و داد و فریاد می‌شنیدی بدترین چیز بود. اول این که امکان خوردن غذا وجود نداشت و نمی‌توانستی در آن حالت غذا بخوری (اصلن در آن روزها من گرسنه نمی‌شدم)، دوم این که بعد از رفتن آن‌ها و پایان کتک زندان‌ها، آن حالت در تو هنوز باقی می‌ماند و کشتی به خوردن غذا نداشتی. من در آن روزها حتا همان غذای ناچیزی را که به ما می‌دادند نمی‌توانستم بخورم و اضافه آن را در توالت می‌ریختم. فقط ۳ بار در روز سیگار روشن می‌کردند که من هم در حالی که سیگاری نبودم، سیگار گرفته و برای اولین بار در آن سلول شروع به کشیدن سیگار کردم.

یک بار هم شب ما را از سلول بیرون کشیده و برای امضای یک طومار در محکومیت سازمان مجاهدین که برای ارسال به صداوسیما آماده شده بود، به راهروی اصلی بند بردند، اما وقتی فهمیدند که اتهام من اقلیت است، چیزی نگفته و من را به سلول باز گرداندند، گویا قرار بود هنوز همه چیز از ما پنهان نگاه داشته شود.

در این سلول داستان اعدام‌ها را باور کردم، اما آن‌چه که از دادگاه مجاهدین برداشت کرده بودم این بود که در دادگاه مساله اتهام زندانی و موضع‌گیری سیاسی او مطرح می‌شود. بنابر این خود را آماده کرده بودم تا اگر به دادگاه رفتم از نظر سیاسی چه موضعی بگیرم و هرگز فکر نکرده بودم که "مذهب" آن کلمه‌ی رمز در دادگاه نمایشی آن‌ها برای زندانیان سیاسی غیرمذهبی باشد. از طرف دیگر بچه‌هایی که با ما در انفرادی بودند همه یک بار به دادگاه رفته بودند، پس من این احتمال را هم داده بودم که یک بار به دادگاه می‌برند و بعد به انفرادی منتقل می‌شوی تا دوباره به دادگاه رفته و یا تکلیفات به‌نوعی دیگر مشخص شود که این نیز البته توهمی بیش نبود و تکلیف زندانی عموماً در همان دادگاه اول و در چیزی حدود ۲ تا حداکثر ۵ دقیقه روشن شده و به ندرت کسانی بودند که بیش از یک بار به دادگاه رفته باشند. حداقل در میان زندانیان چپ، من کسی را سراغ ندارم و در آن بند نیز من کسی را به خاطر ندارم دوباره به دادگاه برده باشند، هر چند که امکان آن را نیز رد نمی‌کنم.

اما چیزی که برای من در آن روزهای سخت قوت قلبی بود، پیدا کردن یکی از رفقا بود. رضا انصاری را که از سال ۶۴ از هم جدا شده بودیم دیگر ندیده بودم و او حالا - بعد از ۳ سال - در سلول انفرادی روبروی من بود. در مدت کوتاهی که در این سلول بودم ما مرتب با مورش از زیر درب سلول با هم در تماس بودیم.

هیات مرگ

صبح روز ششم شهریور، نگهبان درب سلول من را باز کرد و خواست تا وسایلم را جمع کرده و بیرون بیایم. بعد از جمع کردن وسایلم داخل سلول، آن‌ها را داخل ساک که بیرون سلول بود گذاشتم اما وقتی خواستم ساکام را بردارم، نگهبان اجازه نداد و گفت بگذار همین جا باشد!! ما چند نفر را که در ارتباط با گروه‌های چپ و غیرمذهبی دستگیر شده بودیم به صف کرده و به سمت دادگاه در طبقه اول زندان بردند، البته هنوز نمی‌دانستیم که به کجا می‌رویم.

وقتی به محل دادگاه رسیدیم، ما را در راهرو نشاندهند. بعد از بردن تعدادی از بچه‌ها نوبت به من رسید و این زمانی‌است که هنوز ظهر نشده بود، به دادگاه رفتم بدون آن که بدانم دادگاه است. وقتی چشم‌بند را برداشتم، نیری و اشراقی را شناختم اما دیگران را ندیده بودم. در دادگاه نیز این دو نفر بودند که صحبت می‌کردند.

نیری سوالات را شروع کرد. اسم، اسم پدر و غیره تا مذهب. تا این جا همه چیز معمولی بود. در جواب مذهب نیز به روال آن سال‌ها گفتم: "ندارم". از این جا بود که موضوع پیچ خورد و من که خودم را آماده کرده بودم تا به سوالات آن‌ها در رابطه با مواضع سیاسی جواب بدهم، تازه فهمیدم که مساله مذهب است و نه مواضع سیاسی. نیری پرسید: "خوب از چه زمانی این جور شدی؟" من گفتم "من همیشه همین‌جوری بودم و مذهب نداشتم" نیری گفت: "چند سالت بود دستگیر شدی؟" گفتم "۱۶ سال". اشراقی گفت: "معلومه دیکه از اول این جور بوده". نیری ادامه داد: "پدرت چی نماز نمی‌خواند؟" گفتم "نه! پدرم نیز دین خاصی ندارد" نیری گفت: "یعنی تو توی عمرت یک بار الله اکبر نگفتی یا بسم الله؟" و من که موضوع را فهمیده و قرار را بر انکار گذاشته بودم گفتم: "نه" در این موقع ناصریان به داخل آمد و گفت: "حاج آقا این اسم‌اش هم تا چند وقت پیش مستعار بوده" و این در حالی بود که ناصریان اصولن من را نمی‌شناخت و مشخص بود که این موضوع را حمید عباسی (نوری) دست راست وی، به او گفته بود. نیری رو به من کرد و گفت: "به تو وقت می‌دم تا مسلمون بشی وگرنه حکم خدا رو درباره‌ت اجرا می‌کنم". من هم که سعی می‌کردم خودم را خیلی بی‌خبر نشان دهم در حالی که می‌خواستند من را از اتاق بیرون ببرند گفتم: "من چند ساله حکم‌ام تمام شده، اما نمی‌دانم چرا من را آزاد نمی‌کنند!!" که نیری عصبانی گفت: "برو بیرون" و این گونه به اصطلاح دادگاه من تمام شد. اوضاع مضحکی بود. او به من می‌گفت حکم خدا را در مورد تو اجرا می‌کنم، من گفتم چرا آزاد نمی‌شوم!!

وقتی که از دادگاه بیرون آمدم مرا دست یک پاسدار دیگر دادند و پاسدار که نمی‌دانست با من چه باید بکند، پرسید: "نگفتند کجا باید بری؟" گفتم: "نه". پرسید: "به تو گفتند مسلمونی یا نه چی گفتی؟" جواب دادم: "گفتم نیستم". آن وقت من را به قسمت چپ بُرد.

قسمت چپ جایی بود در ابتدای راهرویی دراز که درب تمام بندهای طبقه‌ی اول به آن وصل می‌شد و در انتهای آن، سالن اجتماعات بود که بچه‌ها را در آن‌جا به دار می‌کشیدند.

من را کنار رفقا محمود قاضی و نبی عباسی از هواداران اقلیت نشاندهند. محمود سال ۵۹ مدت کوتاهی با من در بند ۳ بود که زود آزاد شد. بعد از حدود هشت سال هم‌دیگر را از زیرچشم بند شناختم و من خبرها را به او گفتم. در میان تمام صحبت‌هایی که کردیم این جمله‌ی محمود قاضی یادم زرفته است. محمود بعد از شنیدن اخبار، خطاب به من و نبی گفت: "اوضاع خرابه". ناهار به ما نان و پنیر دادند که البته فکر می‌کنم ساعت سه بعدازظهر و یا چیزی در آن حدود بود. دادن نان و پنیر نیز البته چیز خوشایندی برای ما نبود. ما می‌دانستیم که قبل از اعدام چیزی برای خوردن نمی‌دهند و حالا مقدار کمی نان و پنیر من را به یاد آن انداخته بود. اما مشکل اصلی من این بود که هنوز مطمئن نبودم کسانی را که در

می‌شوند، بسیار کریه‌تر از حنا آن چه که هستند به نظر می‌آیند. وقتی این جماعات از زبان او بیرون آمدند، یکی از بچه‌ها که از بیماری صرع رنج می‌برد، دچار تشنج شد و به زمین افتاد. با پذیرفتن نماز از سوی تعدادی، من و یکی از رفقای‌ام را که نمازخواندن را نپذیرفتیم، به اتاق دیگری بردند. ما دو نفر (هر دو از هواداران اقلیت) آن شب را تا صبح بیدار ماندیم بدون آن که حتی لحظه‌ای چشم برهم بگذاریم. از خاطرات‌مان، از گذشته‌ها و البته از این که فردا در جواب ناصریان چه باید بگوییم؟!

من موضع نداشتم و نظرم این بود که باید پذیرفت، اما او ضمن آن که من را تشویق به پذیرفتن می‌کرد، می‌گفت که خودش نمی‌تواند بپذیرد!! و صحبت‌های‌مان البته نتیجه‌ای نداشت. او نمی‌پذیرفت و من با این دوگانگی روبرو بودم، چرا که اگر او تنها می‌ماند، پذیرش آن از طرف من از نظر عاطفی و حتی سیاسی سخت می‌شد، اما در عین حال انگیزه‌های‌ام برای نپذیرفتن به اندازه‌ی کافی قوی نبودند. بین مردن و زنده ماندن، زنده ماندن را انتخاب می‌کردم، زنده ماندن خیانت نبود، اما پیدا کردن انگیزه‌ی مبارزاتی نیز در آن به‌ویژه در آن شرایط مشکل بود و این بیش از هر چیز آزارم می‌داد. عقب‌نشینی برای زندانی هرگز دلپذیر نیست و همیشه با تلخی همراه است، حال چه رسد به این شرایط که هرگز تجربه نکرده بودم. او بین ماندن و رفتن، رفتن را پذیرفته بود، زنده‌گی را دوست داشت، اما انگیزه‌های‌اش برای نپذیرفتن بسیار بود!

صبح ناصریان آمد و در جواب سوال او من پذیرفتم اما هم‌سلولی‌ام نپذیرفت و این گونه آن شب برای ما به پایان خود رسید. من را به اتاقی بردند که تعدادی از بچه‌های اتاق دیروزی نیز در آن بودند. اما نکته جالب در این است که آن رفیق را نیز هرگز به دادگاه نبردند. او را از آن اتاق به سلول‌های انفرادی منتقل کردند و تا پایان اعدام‌ها در همان‌جا ماند!

وقتی به اتاق وارد شدم، شاهرخ از هواداران اقلیت در مورد سرنوشت رفیق دیگر پرسید و من جریان را به او گفتم. او که از این موضوع دچار هیجان شده بود و به رغم ممانعت من، محکم به در کوبید تا پاسدار آمد و گفت: "من نماز نمی‌خوانم". نتیجه‌ی این برخورد تعدادی ضربه‌ی شلاق بود و او را بعد از شلاق زدن به اتاق بازگرداندند. یک‌بار هم آمدند و سبیل‌های همه‌ی ما را زدند و این در حالی بود که من به دلیل ماندن طولانی در انفرادی ریش بلندی داشتم که بچه‌ها نیز به شوخی می‌گفتند "شبیبه آبراهام لینکلن شدی!"

جلیل شهبازی

در این بند، آن‌هایی را که نماز نمی‌خواندند، به‌جای هر وعده نماز ده ضربه شلاق می‌زدند. یکی از کسانی که نماز خواندن را نپذیرفته بودند، جلیل شهبازی از هواداران اکثریت بود که از سال ۵۸ در زندان بود. روز بعد (سه‌شنبه) مسلم را به اتاق ما آوردند. مسلم نیز دستگیری سال ۶۰ بود و با او سال ۶۰ هم بند بودم. بعد از دادگاه، او و جلیل را با هم در یک اتاق انداخته بودند. به‌گفته‌ی مسلم، یک شب جلیل در وقت دستشویی به او می‌گوید که تو برو اتاق، من ظرف‌ها را می‌شورم و مسلم به اتاق برمی‌گردد که بعد از دقایقی متوجه خودکشی جلیل می‌شود. آن‌طور که او گفت، جلیل با شکستن شیشه و با استفاده از شیشه‌های شکسته شده دست به خودکشی می‌زند. به‌گفته‌ی مسلم، جلیل معتقد بود که زندانبان در نمازخواندن توقف نخواهد کرد و می‌خواهد بار دیگر شرایط سال ۶۰ را در زندان حاکم کند. تحلیلی که تنها مختص جلیل نبود و بچه‌های دیگری نیز با همین تحلیل حاضر به پذیرش شرایط زنده ماندن نشدند.

صبح روز چهارشنبه ۹ شهریور بچه‌های اتاق ما را به بند هشت بردند. اغلب زندانیان جان بدر برده از اعدام‌ها را به بند ۸ آورده بودند. بسیاری از آن‌ها شب قبل به بند منتقل شده بودند. زمانی که وارد بند ۸ شدم، زندانیان

این قسمت جمع کرده‌اند، اعدامی هستند به ویژه آن که نیری به من گفته بود "به تو وقت می‌دهم تا ...". از همین رو فکر می‌کردم که ما را به جایی برده و بار دیگر (براساس گفته‌ی نیری) به دادگاه می‌آورند.

در قسمت چپ نشسته بودیم که یکی از پاسداران آمد و گفت: "هر کی می‌خواود دستشویی بره دستاش رو بالا بگیره" که من دست‌ام را بالا گرفتم. بعد از چند دقیقه که برگشتم، دیگر کسی آن‌جا نبود اما صدای پای بچه‌ها می‌آمد. پاسدار وقتی مرا دید شتابان پرسید "اسم‌ات چیه؟"، که جواب دادم. پاسدار با بلند صدا کردن نام من از پاسداری که بچه‌ها را می‌برد پرسید: "این هم بیاد؟" که جواب شنید "نه اون بشینه" و پاسدار از من خواست تا بنشینم. اما من که تازه محمود را دیده بودم و فکر نمی‌کردم این صف اعدام است، اصرار کردم که "از صبح تا حالا این‌جا نشستم، خسته شدم بذار برم" که اصرار فایده نداشت و من را نشانند.

پس از مدتی بچه‌های دیگری را یکی یکی از دادگاه به سمت چپ آوردند. در این گروه، از رفقای اقلیت کیوان مصطفوی نیز بود. کیوان هنگام دستگیری در سال ۶۲ نامزد داشت، اما نامزد او نمی‌توانست به ملاقات بیاید. چندی پیش از تابستان ۶۷ به خواست کیوان و نامزدش، آن‌ها عقد ازدواج می‌بندند (پدر او به نیابت از کیوان این کار را می‌کند) تا نامزد و اکنون همسر وی بتواند به ملاقات بیاید که تابستان ۶۷ مدت این ملاقات‌ها را با سربردار شدن کیوان بسیار کوتاه کرد. از زندانیانی که به قسمت چپ آوردند سامان از هواداران راه کارگر را هم شناختم که سال‌های ۶۰ و ۶۱ با هم بودیم. از زیر چشم بند تلاش داشتم تا با دیگران تماس بگیرم که پاسدار متوجه شد و مرا از آن‌جا بلند کرد و با فاصله‌ی بسیار از سایرین نشانند.

بعد از ساعتی پاسداران شروع به خواندن اسامی جدید کردند. آن‌ها نام زندانی و نام پدر او را می‌خواندند و فامیلی را نمی‌گفتند. یکی از بچه‌ها نیز اسم پدرش رحمان بود. من هم با این که فهمیده بودم اسامی را چگونه می‌خوانند، عامدانه از جای خود بلند شدم و به طرف صف آمدم که یکی از پاسداران من را همان اول صف قرار دارد. در حالی که پاسدار دیگری هم‌چنان در حال خواندن اسامی بود، برای لحظه‌ای در کار خود تردید کردم. با یادآوری فشارهایی که در این مدت تحمل کرده بودم، با خودم گفتم "الان تو را با این صف می‌برند و می‌فهمند که اسم‌ات در لیست نبوده و بی‌خودی باید یک کتک مفصل بخوری!". با همین استدلال بود که دست‌ام را بلند کردم و پاسداری آمد از من پرسید: "چیه؟" گفتم: "فکر می‌کنم اشتباهی تو صف ایستادم" او اسم من را پرسید و بعد از کنترل با پاسداری که لیست در دست او بود، مرا دوباره نشانند. بدین ترتیب گروه دوم زندانیان اعدامی را از کنار ما بردند و بقیه که شش تا هفت نفر بودیم هم‌چنان در قسمت چپ نشسته بودیم. بعد از ساعتی از زیر چشم بند، پاهای اعضای هیات مرگ را دیدم که این بار درحال بازگشت از سالن اجتماعات (محل اعدام‌ها) بودند.

همه‌ی رفقای‌تان را اعدام کردیم

در آخر ما چند نفر را جمع کرده و به یکی از اتاق‌های بندهای عمومی در طبقه سوم زندان بردند که البته درب اتاق‌ها بسته بود. این همان بندی بود که ملی‌کش‌های چپ، قبل از انتقال به بند ۱۴ در آن بودند و من از سلول‌های انفرادی طبقه‌ی دوم با آن‌ها در تماس بودم. همان‌جا که برای آخرین بار به حسین طالقانی "بدرود!" گفتم.

چیزی نگذشته بود که ناصریان به اتاق ما آمد و گفت: "نماز خوانده‌اید؟" و ما گفتیم: "نه". ناصریان با حالتی که هرگز فراموش نمی‌کنم، به تندی و با خشم گفت: "تمام رفیقاتون رو که امروز پایین دیدید اعدام شدند، اگر شما هم نماز نخونید، فردا می‌دم اعدام‌تون کنند". او درحالی این جملات را بر زبان می‌آورد که نمی‌توانست و یا نمی‌خواست لذت و رضایت خود را از اعدام بچه‌ها پنهان کند. نمی‌دانم چرا آدم‌ها وقتی در این هیبت ظاهر

بند‌های ۱۳ و ۱۴ (معروف به ملی‌کش‌ها و اوینی‌ها) را برای دادگاه از بند بیرون کشیده بودند.

شب قبل تعدادی از رفقای اقلیت از جمله زنده یاد بهنام کرمی همراه با مهرداد نشاطی و رضا انصاری (تا آن‌جا که در خاطر هست) از طریق مورس‌زدن با ملی‌کش‌ها، اخبار مربوط به اعدام را به آن‌ها منتقل می‌کنند. در ابتدا آن‌هایی که از بند ملی‌کش‌ها بر روی خط آمده بودند، به موضوع شک می‌کنند، اما وقتی بهنام خود را معرفی می‌کند و یکی که آن طرف بود او را می‌شناسد، بچه‌ها به درستی خبر اعتماد می‌کنند. در همان نیمه شب، رفقای اقلیت بند ملی‌کش‌ها، خبر را به رفقای اقلیت بند اوینی‌ها که در پایین آن‌ها بودند، می‌رسانند. بنابر این صبح که زندانبان به سراغ زندانیان می‌آید، خبر در بند پخش شده بود، اما این خبر برای بچه‌ها در عالم خواب و بیداری مانند یک شوک بود. امکان این‌که تصمیم جمعی گرفته شود نبود و حتی زمانی که ملی‌کش‌ها را از بند بیرون می‌برند، برخی از رفقای اقلیت هنوز تصمیم نگرفته بودند.

بنابر این در تصمیم زندانیان، ویژه‌گی‌های شخصی آن‌ها در مواردی موثر بود. رفیق غلام خوشنام از هواداران اقلیت در بند ملی‌کش‌ها به صراحت گفته بود که شرط مسلمان بودن و نمازخواندن را نخواهد پذیرفت. طرح این نظر در مورد جان‌باخته‌گان سال ۶۷ که اعدام‌ها تصادفی بود، بیان دقیقی نیست. در بند اوینی‌ها و ملی‌کش‌ها این موضوع به وضوح آشکار است. تمامی بچه‌ها کم‌وبیش تا یک حد از اوضاع خبر داشتند، اما تعداد زیادی از گروه‌های گوناگون اعدام و تعداد زیادی نیز اعدام نشدند. با نگاهی به آن‌هایی که اعدام شدند و آن‌هایی که باقی ماندند می‌توان دید که رادیکال‌ترین و مبارزترین زندانیان چپ و غیرمذهبی در میان اعدام‌شده‌گان هستند. برای مثال در بند ملی‌کش‌ها عباس رئیسی از رفقای پیکار و حسین ملاطالقانی از رفقای اقلیت، در بند اوینی‌ها نیز می‌توان بسیاری از آن‌ها را نام برد از جمله رفقا محمدرضا حاجی‌خانی و مجید ایوانی. حتی در مورد هواداران و اعضای اکثریت و توده که می‌شناسم می‌توانم این را بگویم. اصغر مصفا از اکثریت و یا حسن جلالی و مهرداد دستگیر از حزب توده نمونه‌ی از زندانیانی هستند که ویژه‌گی‌های شخصی متفاوتی داشتند.

روز ۹ شهریور از طریق هواکش سلول در بند ۸، صدای یکی از زندانیان محکوم به اعدام را که ناصران در حال جروب‌بخت با او بود شنیدیم. او به ناصران می‌گفت: "برای چه باید وصیت‌نامه بنویسم؟" و ناصران با همان صدایی که همیشه برای من "صدای مرگ" است، داد می‌زد: "بنویس، بنویس، دیگه تومومه". برآستی لحظات دشواری برای بچه‌هایی بود که این صدا را می‌شنیدند و کاری از دست‌شان بر نمی‌آمد، درحالی که آرزو داشتند تا هر چه در توان داشتند برای نجات او به‌کار گیرند!

بند ۸ در طبقه‌ی دوم بود و بندی که بچه‌ها را قبل از اعدام برای نوشتن وصیت‌نامه می‌بردند (و در جنب سالن اجتماعات محل به دارکشیدن بچه‌ها قرار داشت) در پایین بند ۸ بود. هم‌چنین از این بند امکان دیدن سالن اجتماعات وجود داشت. در آن روزها یک تریلی کانتینردار را نیز دیدیم. بچه‌ها تعریف می‌کردند که قبل از آن نیز یک تریلی کانتینردار را دیده‌اند که خراب شده و مدتی در آن‌جا مانده بود. آن‌ها حتی سم‌پاشی محوطه و اطراف ماشین را نیز دیده بودند، اما باز به این موضوع شک نکرده بودند که ممکن است جسد بچه‌های اعدامی در این کانتینر قرار داشته باشد.

از آخرین نفرهایی که چند روز در زیر شلاق مقاومت کرده و در نهایت با پذیرفتن نماز به بند آمد، یکی از هواداران اقلیت بود که وقتی به بند آمد به دلیل پذیرش نماز و عدم تحمل بیشتر شلاق بسیار ناراحت بود، هر چند که ما از دیدن او بسیار خوشحال شده بودیم. هنگامی که او شلاق می‌خورد ما صدای او را می‌شنیدیم و برای این‌که از اعدام او واهمه داشتیم، آرزو می‌کردیم که نماز خواندن را بپذیرد و این در حالی بود که او تمام قدرت خود را برای ادامه‌ی مقاومت به‌کار بسته بود و این تناقض عجیبی در آن

روزها بود. رفیقات در زیرشکنجه مقاومت می‌کنند اما تو خواستار این هستی که به مقاومت‌اش پایان بدهد!! البته در آن روزها تعدادی در انفرادی بودند که نمی‌دانم در آن مدت با آن‌ها در مورد نماز خواندن چه برخوردی شد.

غروب آخرین روز اعدام‌ها در گوهردشت (پنج‌شنبه ۱۰ شهریور) ناصران تعدادی از ملی‌کش‌ها را برای شلاق زدن به عمد به سالن اجتماعات می‌برد. در سالن اجتماعات دیگر اثری از چوبه‌های دار باقی نمانده بود و ناصران می‌خواست با این کار نشان دهد که در سالن اجتماعات خبری نیست. حتی یک‌بار بعد از اعدام‌ها نیز ناصران در بند ملی‌کش‌ها گفت: "بقیه دوستانتان را به زندان دیگری منتقل کرده‌ایم". مشخص بود که زندانبان نمی‌خواست به‌طور رسمی مسأله اعدام‌ها را اعلام کند.

بعد از پایان یافتن اعدام‌ها، سه روز در بند ۸ ماندیم. در این روزها یکی از پاسدارها می‌آمد و با فرستادن تمام زندانیان به سالن انتهای بند از همه می‌خواستند تا به صف ایستاده و نماز بخوانند.

در این سه روز زندانیان زیادی از بندهای گوناگون در بند ۸ جمع شده بودند، هواداران اقلیت عمومن در سلول‌های آخر بودند. ما اگرچه زنده مانده بودیم، اما از نظر روحی تحت فشار زیادی قرار داشتیم. کسی نمی‌دانست که چه باید کرد، شوک بزرگی به ما وارد شده بود. برخی از بچه‌ها ساعت‌ها در خود فرو می‌رفتند و یا دوست داشتن در تنهایی برای مثال در سالن انتهای بند قدم می‌زدند. گاه نیز بچه‌ها جمع می‌شدند و ترانه‌ای می‌خواندند که همه‌گی غم‌بار بودند. در آن روزها من ترانه‌های "کاروان" بنان و "تو ای پری کجایی" حسین قوامی را یاد گرفته و با بچه‌ها می‌خواندیم. به خصوص این بیت را خیلی دوست داشتم: "شب‌ی کنار چشمه پیدا شد، میان اشک من چو گل‌واشد" و ما مرگ یاران را باور نمی‌کردیم. حمل بار سنگین مرگ این همه عزیز برشانه‌های مان آسان نبود و این گونه بود که به این ترانه‌ها پناه می‌بردیم. در آن شرایط این ترانه‌ها متناسب با حال و روز ما بودند. دیگر "بهاران خجسته باد" و "سراومد زمستون" بر زبان ما جاری نبود.

بند فرعی

بعد از سه روز ملی‌کش‌ها را جدا و به بند روبروی ۸ که یک بند فرعی بزرگ بود منتقل کردند. بعد از انتقال به بند فرعی، نگهبان بند چند بار برای خواندن نماز آمد اما ما شروع به نخواندن نماز کردیم که دیگر بساط نماز جمع شد.

پس از چند روز در بند فرعی به ما هواخوری نیز دادند. در شرایطی که هنوز ملاقات نداشتیم و از نظر مالی در مضیقه بودیم، فروشگاه نیز آمد و ما توانستیم خرید کنیم. برای خرید البته پول کم داشتیم و یکی از زندانیان توده‌ای که مقداری پول داشت به بند قرض داد تا برای بند خرید کنیم. در آن روزها من داوطلبانه مسوولیت صنفی بند را برعهده گرفتم که برای بند با گل کلم و هویج "شور" نیز گذاشتیم، این گونه خود را برای ادامه‌ی حیات در زندان آماده می‌ساختیم و می‌گفتم ما هنوز زنده‌ایم.

در این بند برای اولین بار به ما امکان تماس تلفنی با خانواده‌های مان را دادند. تماس تلفنی به این شکل بود که خانواده‌ها از درب زندان از طریق تلفنی که به پشت درب بند وصل شده بود، با ما صحبت کرده و از سلامتی ما مطمئن می‌شدند. زندانبان هم‌چنین به آن‌ها وعده‌ی ملاقات برای دفعه‌ی بعد داده بود. امکان گفت‌وگوی تلفنی با خانواده و وعده‌ی ملاقات برای ما می‌توانست نشانه‌ی تغییر اوضاع نیز باشد.

بعد از پایان تماس تلفنی با خانواده، به هنگام غروب بار دیگر تمام ما را با چشم‌بند از بند بیرون کشیده و یک به یک حمید عباسی دادیار زندان با همراهی چند پاسدار، از بچه‌ها راجع به پذیرش مصاحبه سوال کرد و بدین ترتیب بچه‌هایی که مصاحبه را نمی‌پذیرفتند، از دیگران جدا کردند. تقریباً بند دو قسمت شد، یک سری بچه‌ها همان‌جا ماندند و گروه دیگر که ماها بودیم و مصاحبه را نپذیرفته بودیم به فرعی طبقه دوم درست در

خوردن بلند شدند تا ما آن‌ها را ببینیم. از گروه ما ابتدا نادر از بچه‌های ۱۵۹ (هوادار چریک‌های فدایی خلق) و بعد من را برای مصاحبه صدا کردند. بعد از اتمام مصاحبه، ما دو نفر را از سالن اجتماعات برگرداندند. علت برگرداندن ما هم این بود که حمید عباسی نمی‌خواست تا من او را ببینم، برای همین زمانی که ما را برای مصاحبه صدا کردند، فرد دیگری به نام "رحمانی" نقش مصاحبه‌گر را داشت. بعد از بُردن ما با چشم‌بند، حمید عباسی ما را در راهرو دید و بعد از این که سوالاتی کرد، به طرف سالن اجتماعات رفت و ما را به بند بُردند.

بعد از پایان مصاحبه‌ها، همه‌ی ما را به بند فرعی سابقه که ابتدا در آن بودیم و روبروی بند ۸ بود، برگرداندند. برای آزادی ما، خانواده‌ها باید وثیقه و ضامن می‌گذاشتند و تامین وثیقه و ضامن باعث شده بود، بعضی از بچه‌ها زودتر و بعضی‌ها دیرتر آزاد شوند. در روزهای آخر تنها ۵ نفر در بند بودیم اما میزان غذایی که به ما در آن روزها می‌دادند بسیار زیاد بود و علت آن هم این بود که به دلیل آزاد شدن بچه‌ها، آمار درستی از بند نداشتند. من روز ۱۸ بهمن و در حالی که تنها من و دو نفر دیگر از بچه‌های ملی‌کش باقی‌مانده بودیم، آزاد شدم و آن دو نیز همان روز یا یکی دو روز بعد آزاد شدند. بدین ترتیب و بعد از کشتار تابستان ۶۷ پرونده‌ی زندانیان ملی‌کش که از بهار سال ۶۰ باز شده بود، بسته شد.

وقتی از زندان آزاد شدم و به خیابان پا گذاشتم، پدرم و یکی از آشنایانش که ضامن من شده بود، در انتظار من بودند تا مرا با خود به لنگرود ببرند. من با ساک و پتوی حسین ملا طالقانی که به یادگار برداشته بودم (و هنوز نیز به یادگار دارم) و در حالی که دمپایی به پا داشتم، از زندان آزاد شدم. وقتی از زندان بیرون آمدم و درب زندان پشت سر من بسته شد، درحالی‌که تنها ثانیه‌هایی گذشته بود، احساس کردم دیوارهای بلند زندان، دیواری بلند بین من و تمام آن سال‌هایی که در زندان گذرانده بودم کشیده است. هیچ هیچانی نداشتیم، سرد سرد بودم. در یک لحظه زندان برای من بیگانه شده بود، همان‌گونه که در اوایل دستگیری، زندان برای من بیگانه بود (اگرچه با گذشت مدت کوتاهی زندان به خانه‌ی من تبدیل شده بود).

یک بار در سال ۶۵ و سالن ۳ آموزشگاه، در حالی که داشتم با حسین ملا طالقانی لباس می‌شستیم و بحث به موضوع آزادی ملی‌کش‌ها و تعیین شرایط برای آزادی کشیده شد، حسین به من گفت: "بریم بیرون، چی کار می‌تونیم بکنیم؟" هرگز این حرف او یادم نرفت. ضربه به آخرین بخش‌های تشکیلات سازمان (اقلیت) در داخل کشور در سال ۶۴ و سال‌های طولانی زندان - زندانی که روز اول وقتی به آن پا گذاشتیم فکر نمی‌کردیم این قدر طولانی شود - در ما حسی را بوجود آورده بود که گویا همین زندان خانه‌ی ما است، در واقع به آن عادت کرده بودیم، گویی تمام دنیا برای ما در این‌جا خلاصه شده بود. زندان دنیا و خانه‌ی ما شده بود. خانه‌ای که اختیاری در آن نداشتیم و صاحب‌خانه هرکاری می‌خواست می‌کرد. برای همین بود که همیشه به صاحب‌خانه (زندانبان) معترض بودیم و خواستار به رسمیت شناخته شدن حریم خود. همیشه به شوخی و جدی می‌گفتیم "یه روزی از این دیوارها به اون طرف دیوار می‌ریم فقط نمی‌دونیم که افقی می‌ریم یا عمودی!!" حالا بسیاری از رفقای آن سال‌ها که با هم این شوخی‌ها را می‌کردیم افقی رفته بودند و من عمودی. هرگز تصور این‌گونه عمودی رفتن را نداشتیم.

از آزادی نه خوشحال بودم نه ناراحت. فقط زندان برای ام به خاطره‌ی دورانی سپری شده تبدیل گشته بود، دورانی که دیگر نمی‌شد تکرار کرد. دورانی که هم زیباترین خاطرات و هم دردناک‌ترین آن‌ها را با هم داشت. گویی همه‌ی این سال‌ها در خواب بوده‌ام، خوابی که بیش از هشت سال طول کشیده بود.

*
*

پایین بند قبلی منتقل کردند. حمید عباسی (نوری) از آن‌جا که در دوران نوجوانی با من در یک محل زنده‌گی کرده بود، بار دیگر سوالات تکراری خود را از من کرد. بعد از این که راجع به مصاحبه پرسید و جواب منفی گرفت، گفت: "از اقوام تو کسی در زندان نیست؟" من هم جواب دادم: "نه". او ادامه داد: "از پرسنل زندان از آن‌ها نیز کسی نیست که با تو هم محلی بوده باشد؟" من که می‌دانستم منظورش چیست باز جواب دادم: "نه". بعد از جداسازی ملی‌کش‌ها ملاقات‌ها شروع شد. حتی یک بار به ما ملاقات حضوری دادند. پدرم در اولین ملاقات از خانواده‌هایی گفت که فرزندان‌شان اعدام شده بودند، از چهره‌ی درهم‌شکسته‌ی مادر سعید هم سلولی من در زندان گوهردشت که خانواده او را از آن زمان می‌شناخت.

اما زندانبان از این که نیمی از ملی‌کش‌ها مصاحبه را نپذیرفته بودند، ناراضی بود و بنابر این بار دیگر تهدیدات از سرگرفته شد. ناصریان با چند پاسدار دیگر به بند آمده و ما را تهدید به اعدام در صورت عدم مصاحبه کردند که با وجود بی پشتوانه بودن تهدیدشان، بار دیگر نیمی از ما مصاحبه را قبول کردیم که من هم در این سری بودم. من در ابتدا بلند نشدم اما با دیدن بچه‌هایی که به آن صف می‌رفتند، دچار تردید شده و بلند شدم، شکی نیست که این کار اشتباه بود و اعدام‌ها به پایان خود رسیده بودند. اما مشکل ما این بود که توان مقاومت در میان بچه‌ها و حتی انگیزه‌ها - در اثر درهم شکستن درونی - برای مقاومت بر سر شرایط آزادی و ماندن در زندان ضعیف شده بود. گویی بچه‌های باقیمانده از کشتار، دیگر زندان برای‌شان براستی زندان شده بود و می‌خواستند از آن فضا بیرون بروند و البته قابل درک بود؛ هر چند که از جنبه‌ی مبارزاتی درست نبود.

به همین دلیل بود که آخرین گروه از ملی‌کش‌ها نیز بعد از چند روز مصاحبه را قبول کردند و بدین ترتیب تمام ملی‌کش‌ها مصاحبه را پذیرفتند (پیش از آن که فشار برای پذیرش مصاحبه بر روی ما آغاز شود، مصاحبه‌ی سامان تنها ملی‌کش مجاهد که از اعدام‌ها جان بدر برده بود، از بلندگویی بند پخش شده بود که تاثیر خودش را بر روی بچه‌ها گذاشته بود). در طول سال‌های زندان، ملی‌کش‌ها همواره جزو پیشروترین، مبارزترین و رادیکال‌ترین زندانیان بودند، اما ضربه‌ی تابستان ۶۷ کشتی آن‌ها را کاملن درهم شکسته بود و مقاومت آن‌ها حتی با یک یورش ساده‌ی زندانبان به ساده‌گی درهم می‌شکست. البته این را نیز باید اضافه کنم که بچه‌ها از خط قرمزی که ما را از توأبیین متمایز می‌کرد، هرگز عدول نکردند و اگر مقاومت به آن‌جا می‌کشید بی‌شک زندانبان هنوز قدرت مقاومت داشتند. مساله این بود که وقتی مجبور به پذیرفتن نماز شده بودی دیگر انگیزه برای ماندن در زندان بر سر شرایط آزادی وجود نداشت.

بعد از جدا کردن بچه‌های گروه سوم، آن‌ها را به بندی که به بند بیست معروف بود بردند. این بند برخلاف بندهای معمولی که در دو طرف آن سلول قرار داشت، از وسط به دو نیم تقسیم شده بود و به این ترتیب فقط در یک طرف بند سلول قرار داشت. بند راهرویی باریک و دراز نیز با عرض حدود یک‌ونیم متر داشت که سلول و دیوار بند را از هم جدا می‌کرد.

آزادی

وقتی مصاحبه‌ها آغاز شد، اولین بچه‌هایی را که برای مصاحبه بردند همان بچه‌های گروه اول بودند. وقتی نوبت مصاحبه به گروه دوم رسید (نیمه آذرماه) مرا با کلیه وسایل صدا کرده و به پیش بچه‌های گروه سوم در بند ۲۰ بردند. در دی‌ماه نیز از بند ۲۰ ما را به یکی دیگر از بندهای فرعی منتقل کردند.

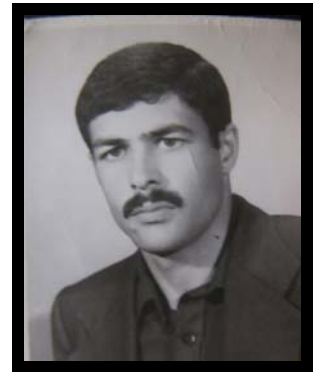
در اولین روزهای ماه بهمن، همه‌ی ما را برای مصاحبه به انفرادی منتقل کرده و قلم و کاغذی به ما دادند تا متن مصاحبه را در آن بنویسیم، تا قبل از مصاحبه کنترل شود. روز بعد نیز ما را برای مصاحبه به همان سالن اجتماعات بردند. سالن از بچه‌های به ویژه بند جهاد پُر بود. موقع مصاحبه‌ی من، یکی دو نفر از بچه‌هایی که مرا می‌شناختند از قصد و به بهانه‌ی آب



حمید جابانی ۱۵ ساله



کوروش جابانی ۲۱ ساله



سعید جابانی ۲۴ ساله

فاطمه جوکار دردی ماه سال ۱۳۶۰ به همراه همسرش سعید جابانی در ارتباط با سازمان مجاهدین خلق در خیابان تهران واقع در مشهد، سر قرار دستگیر می‌شوند. دو برادر همسرش، کوروش ۲۱ ساله و حمید ۱۵ ساله، قبل از آن دو دستگیر شده بودند. فاطمه را به همراه همسرش به بازداشتگاه سپاه ملک آباد مشهد واقع در بلوار ملک آباد می‌بردند و او را نیز بعد از ضرب و شتم در خیابان به همانجا می‌برند. در موقع دستگیری ۴ ماهه حامله بود. او را با چشم بند به اتاقی می‌برند. پس از چند سؤال به او می‌گویند چون جواب‌های سربالا داده است، او را به زیرزمین برده و پاهایش را بسته و به حکم حاکم شرع شروع به زدن کابل می‌کنند. بعد از او همسرش سعید را می‌برند به زیر کابل. این زدن‌ها و بازجویی‌ها دوباره و دوباره ادامه پیدا می‌کنند. آن‌ها حدود ۲۰ روز در سپاه ملک آباد بوده و پس از آن به سپاه کوهسنگی واقع در خیابان کوهسنگی مشهد منتقل می‌شوند. پس از حدود ۴ ماه به او ملاقات کوتاهی با همسرش می‌دهند. او را به زندان وکیل آباد مشهد منتقل می‌کنند و سعید را برای اجرای حکم به دادسرا می‌برند. دو برادر همسرش را در ۷ و ۹ دی ماه ۶۰ تیرباران می‌کنند و سعید را نیز در اردیبهشت ۶۱ سربدار می‌کنند. دخترش ۴۰ روز بعد از اعدام سعید، یعنی در خرداد ۶۱ در زندان به دنیا می‌آید. فاطمه تا یک سال بلا تکلیف بوده و حکمی به او ابلاغ نمی‌شود. پس از آن حکم‌اش با یک درجه تخفیف، به ۳۰ سال زندان محکوم می‌شود. پس از چهار سال در زندان بودن، به نام مرخصی طولی‌المدت بیرون می‌آید. و تا حدود ۱۵ سال سند منزل پدری‌اش در بازداشت بود و برادرش ضامن او شده بود و خودش او هم هفته‌ای یک بار باید خود را به دادستانی معرفی می‌کرد. او که قبل از دستگیری مربی بهداشت مدارس بود، اخراج دائم از خدمات دولتی می‌شود و تمامی وسایل منزل‌اش مصادره و

و برادران همسر کوروش و حمید جابانی است و این است که به من عشق به زندگی و انگیزه‌ی مبارزه و ماندن می‌دهد.

سال‌های زندان، سال‌های سردی و سیاهی، وحشت و اضطراب و درمقابل این وحشی‌گری‌ها، دلاوری‌ها و بی‌باکی‌ها، حماسه‌ها و مقاومت‌ها بود. مردان و زنان پاک‌ی که ارزنده‌ترین سرمایه خود را در راه اهدافشان عرضه کردند. آنهایی که در دل شور زندگی و در سر، عشق به مبارزه و مردم داشتند.

یاران و رفیقان ما رفتند، به دار آویخته شدند، تیرباران شدند و یا زیر شکنجه‌های بیرحمانه جان خود را از دست دادند و آنهایی که سالیان دراز در زندان ماندند و جوانی و شور و نشاطشان را در آنجا به جای گذاشتند، هیچ وقت نتوانستند به یک زندگی معمولی برگردند. همیشه و در همه حال زندان و دوستان و هم‌زمان شان در یاد و خاطرشان باقیست.

خیلی از مسائل آن دوران آزاردهنده است و هنوز بعد از این همه سال از یاد و خاطرم نرفته است. شکنجه‌های روحی و جسمی، انتظار کشیدن پشت دراتاق شکنجه، صدای باز و بسته شدن در راهرو بعد از شکنجه شدن، خوابیدن کنار سالن بازداشتگاه نزدیک در ورودی در هوای سرد و برفی دی ماه، و خوردن هوای سرد به پاهای مجروح، شنیدن فریاد کسی که زیر شکنجه است و هم زمان تیرکشیدن پاهایم. و نیز آزار دهنده بود دیدن توابین، زمانی که روزهای بعد پس از شکنجه‌ها و بازجویی‌ها، به اتاق عمومی برده شدم. ولی چیزی که بسیار برای من غم‌انگیز است، روزهایی بود که سعید را به سلول من آوردند. روزهای پایانی زندگی همسرم در کنار من بود. روزهایی که نمی‌دانستیم چقدر طول می‌کشد، آیا برای چند ساعت است یا یک روز یا بیشتر؟! روزهایی که هر لحظه‌اش اگر چه به بلندای زمستانی می‌گذشت ولی ما را هم چنان ایستا نگه می‌داشت که در باورهای

آزادگانی که سربدار شدند

فاطمه جوکار

وقتی به گذشته نگاه می‌کنم و آن همه شور و نشاط را در دختری می‌بینم که تا پای جان مبارزه کرد ولی با برخوردها و شکنجه‌های وحشیانه‌ی جلادان رژیم اسلامی بالاخره به زانو درآمد و شروع به تواب شدن کرد، و این مسیر سرازیری را چه سریع پشت سر گذاشت و تا مرز شناسایی و بازجویی و طناب دار کشیدن پیش رفت! هنوز قلبم فشرده می‌شود و یادآوری آن برایم بسیار آزار دهنده است؛ و یا دختری که حاضر شد با دادیار زندان که زن و بچه داشت ازدواج کند و بعد از آن مثل پاسدارها به زندان می‌آمد و با بچه‌های سرموضع کار ارشادی می‌کرد؛ و یا کسانی را می‌شناسم که با گریه و زاری در سرنماز و شب‌های دعای کمیل از خدا طلب مغفرت می‌کردند که بخشیده شوند! و پشیمان از راهی که برگزیده بودند.

ولی چیزی که تا همین امروز ذهن مرا به خود مشغول کرده و هرگز فراموش نمی‌شود، انگیزه بالا و دلاوری‌های دوستانم، همسرم سعید جابانی



مرسده قائدی، در شهر رشت متولد و فارغ‌التحصیل رشته پرستاری دانشگاه تهران در سال ۱۳۵۵ است. برادرش جواد قائدی (دانشجویی دانشگاه صنعتی شریف) در سال ۱۳۵۱ به علت فعالیت دانشجویی دستگیر و پس از یک سال از زندان، آزاد شد. جواد از پاییز سال ۵۲ به زندگی مخفی روی آورد.

مرسده قائدی در باره‌ی زندگی خود می‌نویسد:

«با شروع اولین اعتراضات مردمی در سال ۵۶ من هم با پیشینه‌ی سیاسی-ای که داشتم، به همراه سایر مردم معترض به خیابان آمده و هر روزه در تظاهرات‌ها و اعتراضات کارگری شرکت می‌کردم و یا در بیمارستانها به مداوای مجروحین تظاهرات‌ها مشغول می‌شدم. بعد از قیام ۵۷ با علنی شدن سازمانها و احزاب سیاسی و آزادی فعالیت‌های سیاسی، فعالیت متشکل و سازمانی خودم را با سازمان پیکار شروع کردم. ۱۹ خرداد ۱۳۶۱ به همراه سه نفر دیگر از اعضای خانواده‌ام دستگیر شدم. من تنها بازمانده آن دستگیری‌ها هستم. هر چهار نفر ما را به کمیته ۳۰۰۰ (زندان کمیته مشترک زمان شاه) بردند که تحت نظر سپاه پاسداران وزارت اطلاعات بود. در آن دوران زندان اوین در دست دادستانی بود که مسئولیتش را لاجوردی داشت. مدت یکسال در زندان کمیته مشترک بودم، خرداد ۶۲ به زندان اوین منتقل شدم و در تیر همان سال، در یک دادگاه چند دقیقه‌ای به هشت سال زندان محکوم شدم. دوران محکومیت ام را در زندان اوین و قزل حصار گذراندم.

در اردیبهشت ۶۹ زمانیکه در اطاق شیمی درمانی بودم از همانجا آزاد شدم، مدت دوسال بعد از آزادی در ایران زندگی کردم. در سال ۹۴ به اروپا آمدم، بمحض ورود فعالیتیم علیه جمهوری اسلامی را شروع کردم. عضو حزب کمونیست کارگری هستم، علاوه بر آن یکی از عرصه‌های فعالیتیم امر دادخواهی و محاکمه سران حکومتی اسلامی، به جرم جنایاتی است که علیه مردم مرتکب شده اند».

تصویری از یک دهه جنایت

مرسده قائدی

مرور سالهای زندان همیشه دردناک و آزاردهنده است. دورانی که نمی‌توان فراموشش کرد. اثرات آن بعد از گذشت سالها روی جسم و روان انسان باقی می‌ماند. آن بخش از زندگی همیشه با من هست و باید با آن کنار آمد. اما وقتی به دوران سال ۶۰ بر می‌گردم انگار به تماشای فیلمی نشست‌ام که چگونگی سرکوب یک انقلاب را به تصویر کشیده است. زندانهای مملو از جمعیت، در زندان‌های اوین، کمیته مشترک، گوهردشت، قزل حصار، شیراز، مشهد، سمنجان، رشت، تبریز، اصفهان و دهها زندان و کمیته مخفی بدون نام و نشان.

خود زندگی را معنایی جدید ببخشیم. مقاومت و ایستادگی سعید به من چنان امیدی می‌داد که عشق به زندگی در کنار مبارزه برای محو هرگونه پلیدی وزشتی، برایم صد چندان شد. همسرم اعدام شد (۱۰ اردیبهشت ۶۱) عشق به او معنایش عشق به مبارزه شد، عشق به زندگی و عشق به کودکی که در دل داشتم. تمام این سالها این خاطره در ذهنم مانده هم آزاردهنده است به دلیل این که روزهای پایانی زندگی همسرم بود و می‌دانستیم که به زودی حکم را اجرا می‌کنند و هم اینکه در این چند روز بخصوص من در کنار او درس ایستادگی و مقاومت گرفتم و هر وقت به گذشته و آن روزها فکر میکنم احساس غرور می‌کنم هرگز فراموشم نمی‌شود.

خاطره‌هایی از هم‌بندانم

اولین خاطره‌ام مربوط است به زهرا نصیریان دختر بسیار جوان مجاهدی که در سپاه ملک آباد و در روزهای نخستین دستگیری، او را دیدم. عصر بود که از دادگاه به اتاق عمومی آمد و خیلی مضطرب و پریشان بود، قدم می‌زد و یا نماز می‌خواند و دوباره قدم می‌زد، و با هیچ کس حرف نمی‌زد. وقتی خاموشی زند در کنار من با لباس و جوراب و روسری دراز کشید و آرام به من گفت: به احتمال زیاد امشب مرا می‌برند برای اعدام؛ اگر زنده ماندی و بیرون رفتی پیام ما را به مردم برسان و بگو که به ما چه گذشت. نیمه‌های شب، درست یادم هست که ساعت حدود یک شب بود که در باز شد و اسم زهرا را خواندند و او از جا پرید و علیرغم اصرار او که تا صبح صبرکنند، به زور او را بردند و سرش داد زند که برادران بیرون منتظر هستند عجله کن. و او برگشت به همه ما نگاهی کرد و در آن نیمه تاریک و روشن شب چشمانش درخشید و به ما گفت: خداحافظ و برای همیشه رفت.

در حیات دادرسان من و گروهی دیگر از هم‌بندیان نشستیم بودیم که اسم مرا صدا زدند و مرا بردند و از طرف دیگر سعید را آوردند و گفتند: زیاد وقت نداری، به هم نزدیک نشوید و بلند صحبت کنید. من که تحت تاثیر قرار گرفتم و می‌دانستم این آخرین ملاقات است اشک‌هایم سرازیر شد. سعید بلند گفت: جلوی اینا گریه نکن نمی‌خوام این بی‌شرف‌ها اشک‌های ما رو ببینند. با صلابت و استوار صحبت می‌کرد و به من گفت اگر زنده ماندی بچه‌مان را خوب بزرگ کن و برایمان آرزوی زندگی خوب کرد و وداع کرد و رفت.

در زندان وکیل‌آباد مشهد چهار دختر جوان مجاهد بودند به نام‌های رویا وزیری، فرشته صنوبری، هما مظفری و جمیله روضه‌خوانباشی. عصر آن روز بلندگوی بند به صدا درآمد و اسامی این چهار نفر برای اعزام به سپاه خوانده شد. آنها که می‌دانستند برای چه اعزام می‌شوند، آرام وسایلشان را جمع کردند. آماده رفتن شدند. فرشته و هما و جمیله خیلی آرام و با چشمانی خیس خداحافظی کردند ولی رویا سرش را روی شانه یکی از بچه‌ها گذاشت و گفت: من نمی‌خوام بمیرم، من زندگی را دوست دارم من همسرم را دوست دارم، من نمی‌خوام بمیرم. همه‌ی بچه‌ها آرام در سکوت گریه می‌کردند و آنها هم برای همیشه رفتند.

همسر جوان رویا هم در بند مردان بود و فردای آن روز که روز ملاقات بود، روز تولدش بود. رویا تمام مدت برای تولد همسرش یک جا عینکی بسیار زیبا درست کرد و روی آن را گلدوزی کرد روزی که رویا را بردند، جا عینکی را به دوستش که او هم همسرش در بند مردان بود، داد و گفت: به بهمن بگو خیلی دوستش دارم و تولدش مبارک و این کادوی مرا بهش برسان. یازده روز بعد همسرش به نام بهمن مقدسی هم اعدام شد.

مهم‌ترین پیام هم‌زمان ما این بود، آنها آزادگانی بودند که قلبشان نه برای رهایی یک ملت که برای رهایی جهانی از ستم و استثمار می‌طپید.

✽

می‌رود و از او می‌خواهد بگوید خدا را قبول دارد تا اعدامش نکند. اما ناصر عزیز کوچولو مرتباً می‌گفت من حکومت شما و خدا را قبول ندارم. من مذهب ندارم و کمونیست هستم. او را بعد از چند روز اعدام کردند. دردناک‌ترین بخش زندان از دست دادن چنین انسانهایی بود. یاد همه آنها گرمی باد که همیشه در قلب ما هستند.



جواد قاندى

جواد در اوایل سالها ۵۰-۵۱ در دانشگاه صنعتی شریف با مسایل سیاسی آشنا می‌شود. بعد از مدتی به دلیل شرکت در تظاهرات دانشجویی دستگیر و یکسال را در زندان‌های رژیم شاه سپری کرد.

سال ۵۲ از زندان آزاد می‌شود و چند ماه بعد از آزادی برای مبارزه علیه شاه و آن سیستم به زندگی مخفی روی می‌آورد. فعالیت سازمانی جواد با سازمان مجاهدین شروع می‌شود تا اینکه در سال ۵۴ که بخش زیادی از آن سازمان مارکسیست شدند او در بخش رهبری آن سازمان قرار گرفت. بعد از انقلاب ۵۷ جواد به همراه تعدادی دیگر «سازمان آرمان» را تشکیل می‌دهند و زمان دستگیری با اتحاد مبارزان کمونیست فعالیت می‌کرد.

جواد در ۱۹ خرداد ۶۱ در خیابان توسط سپاه پاسداران دستگیر شد و مستقیماً به کمیته ۳۰۰۰ فرستاده شد. برای بار دوم بود که جواد به آن زندان می‌رفت. به همان مکان! اما با اسم و شکنجه‌گران جدید.

اولین دیدارم همان شب اول دستگیری ساعت ۴ صبح بود. مرا کشان کشان وارد سلولی کردند و گفتند حق نداری چشم‌پندت را برداری و حرف بزنی، فقط گوش کن. من از زیر چشم‌پند نگاه کردم. اتاق پر از بازجو بود و جواد با لباس زندان آنجا نشسته بود. بلافاصله به من گفتم: ما شناسایی شده‌ایم و من گفتم‌ام که توکاره‌ای نیستی. یکی از شکنجه‌گران داد زد؛ آقای قاندى زندانی سابق رژیم لطفاً خط نده! او اولین بار است که به زندان آمده. بعد سریعاً مرا از سلول بیرون بردند و در همان ضمن با خوشحالی به من گفتند: دیدی برادرت را دستگیر کردیم. این‌هایی که می‌خواستند رهبر انقلاب شوند اما دستگیرشان کردیم و اعدامشان هم می‌کنیم.

۲۴ ساعت بعد از دستگیری، زمانی که مرا برای شکنجه می‌بردند، از زیر چشم‌پند نگاه می‌کردم، دیدم کسی را می‌کشیدند، آنقدر او را شکنجه کرده بودند که نمی‌توانست راه برود. از دستش شناختم، جواد برادرم بود. لت‌وپارش کرده بودند. بلافاصله بازجو فهمید. شروع کرد به زدنم که سرت را پایین بیاور و نگاه نکن. بعد از آن روز، دیگر از او خبری نداشتیم. بعد از یازده ماه، در اواخر اردیبهشت در کمیته مشترک، با او یک ملاقات حضوری داشتیم؛ بدون حضور بازجو. بعد از آن که در بسته شد، یک‌دیگر را در آغوش گرفتیم. من از خوشحالی گریه می‌کردم و مرتباً او را می‌بوسیدم.

در آن لحظه یک حلقه‌ای از اشک دور چشمان او را گرفت. (دومین بار بود که این حلقه اشک را می‌دیدم. روزی که تقی‌شهرام را اعدام کردند، جواد

در هر اتاق این زندانها را باز کنید زندانیانی با سنین متفاوت را می‌بینید، از نوجوانی که دلتنگ مادرش است، چون اولین بار است از خانواده جدا می‌شود تا دخترنوجوانی که بالغ شدنش را باید در آنجا تجربه کند. در گوشه دیگری زنی را می‌بینید که نوزادش را در آن جهنم به دنیا آورده است. از طرف دیگر انسانهایی که سال‌های زیادی از زندگی‌شان را صرف مبارزه و انقلابی کرده‌اند که در حال به خاک و خون کشیده شدن است و وقتی به چشمانشان نگاه می‌کنی پر است از افسوس بر آن چه بر سر این انقلاب آمده است.

در آن زندان راهرو باریکی را می‌بینید که زندانیان با چشمان بسته ایستاده‌اند و منتظرند. راستی منتظر چه چیزی هستند؟ شاید باورکردنی نباشد اما واقعیت دارد. این صف شکنجه است. در مقابل آن صف تعدادی از شکنجه‌گران هستند که ۲۴ ساعته آماده وحشی‌گری می‌باشند و می‌خواهند با ضربات شلاقی که بر جسم و روح زندانی وارد می‌کنند به آنها بفهاندند همه باورهای آنها دروغ است. فقر حق شماس، آزادی معنا ندارد، قبول نداشتن خدا و مذهب حکمش ارتداد و شلاق و اعدام است. آزادیخواهی جرم است، با شکنجه قرون وسطایی به شما ثابت می‌کنیم که ما پیروز می‌شویم.

اما صدائی از داخل صف و اطاق شکنجه شنیده می‌شود بسیار پرتین‌تر و قوی‌تر که می‌گوید نمی‌توانی آزادیخواهی و آرمانم را از من بگیری! من این جامعه نابرابر را قبول ندارم، آزادی می‌خواهم، برای آزادی انقلاب کرده‌ام، من این فقر و تبعیض و بی‌حقوقی و سرکوب را نمی‌پذیرم. این زندگی شایسته مردم نیست. حکومت فاشیستی شما را قبول ندارم. ما آزادی را با مبارزه‌ای که شروع کرده‌ایم بدست خواهیم آورد.

حکومت اسلامی و شکنجه‌گران با شنیدن این صداها، وحشی‌تر می‌شدند و باید برای بقای خودشان فکری می‌کردند. برای خاموشی آن صدا تنها راه حل اعدام بود. هرروزه زندانیان را در گروه‌های ده، بیست، سی نفره به بالای تپه‌ای می‌بردند و در آنجا تیرباران می‌کردند. در بالای تپه هم شما صدای سرود زندانیان را می‌شنیدید. گروهی مشغول خواندن سرود «زنده باد آزادی/زنده باد سوسیالیسم» بودند. زنی را می‌بینی که او را همراه همسرش برای اعدام آماده می‌کنند و برادری که چشم‌پندش را برمی‌دارد و خواهرش را در کنارش می‌بیند. عده‌ای از زندانیان هم با صدای بلند به زندانیان می‌گویند چشم‌پندم را بردار و دستانت را آزاد کن، می‌خواهم با چشمان باز و ایستاده بمیرم.

این فیلم نیست. مستند و واقعی است. این تصویری از یک دهه از جنایت و سرکوبی است که حکومت اسلامی مرتکب شده است.

این فیلمی مستند و واقعی از تاریخ یک نسل شکست نخوردگان است که سرکوبشان کردند اما مبارزه برای آزادی و برای یک زندگی انسانی با قدرتی بیشتر ادامه می‌یابد.

می‌دانید چه چیزی از همه بیشتر آزارم می‌دهد؟ نبودن آن همه انسان که الان در میان ما نیستند، من دلتنگ همه آنها هستم. نبودن ناصرهای ۱۶ ساله. یکی از آنها ناصری که از هوداران سازمان پیکار بود، و در یک خانواده کارگری بزرگ شده بود. صفا و صمیمت خاصی داشت و با خنده‌های شیرین که همیشه بر لبانش بود و عشق به زندگی از چشمانش می‌درخشید. کار هرروزه‌اش این بود که با موتور هوندای قرمز رنگش به کارخانه‌ها می‌رفت تا اطلاعاتی پخش کند. اطلاعاتیهائی که از زندگی ناصر می‌گفت، از فقر و فلاکتی که به او و خانواده‌اش تحمیل شده بود. از پدرش می‌گفت که باید ساعتها کار کند اما هنوز نتواند زندگی خانواده‌اش را تأمین کند. ناصر آن زندگی را قبول نداشت و برای تغییر آن مبارزه می‌کرد.

در یکی از همان روزهایی که مشغول پخش اطلاعاتیه بود، دستگیرش کردند و مستقیماً به زندان اوین منتقل کردند. بعد از چند روز او را به دادگاه بردند. گیلالی جلّاد که حاکم شرع و رئیس دادگاه بود با نعلینش بر روی پشت او

پرسید آیا بالاخره حکم گرفتیم یا نه؟ گفتم به هشت سال زندان محکوم شدم.

او اظهار خوشحالی کرد. در همین فاصله دو نفر آمدند و بالای سر ما ایستادند. جواد با عصبانیت گفت: نگاه کن فقط برای ما مأمور گذاشتند و با صدای بلند گفت: میدانی چرا این ملاقات را به ما دادند؟ همه ما را می-خواهند اعدام کنند. من در یک اتاق سی نفره هستم، همه ما اعدامی هستیم. او خوشحال بود که ما توانستیم یکدیگر را ببینیم. تازه مشغول حرف زدن بودیم که زندانبان گفت: ملاقات شما تمام شده، حاج آقا گفته! [منظورش لاجوردی بود]. جواد گفت: می‌دانستم لاجوردی جنایتکار اینجا هم ما را راحت نخواهد گذاشت. هر سه با هم بلند شدیم، همدیگر را در آغوش گرفتیم و جواد گفت: مطمئن هستم این آخرین دیدار ما است. دست جواد را کشیدند و از پیش ما بردند. اما جواد با روحیه‌ای بسیار بالا و غروری خاص ما را ترک کرد، که احساس می‌کردم می‌خواهد به لاجوردی ثابت کند که با تمام شکنجه‌ها و انفرادی‌ها، نتوانسته‌اند آرمان و انسانیت‌اش را از او بگیرند.

یکی از زندانیانی که با او در زندان بود برایم تعریف کرد جواد یک لحظه هم از فعالیت در داخل زندان دست برنداشت. مرتباً مشغول تبلیغ و ترویج نظراتش و مارکسیسم بود و به زندانیان دیگر روحیه می‌داد. شکنجه‌گران، جواد را دو هفته قبل از اعدامش در انفرادی نگه می‌دارند و مرتباً او را مورد ضرب و شتم قرار می‌دهند.

بالاخره بعد از چهارده ماه شکنجه انفرادی و اذیت و آزار در ۲۲ مرداد ۶۲ در زندان اوین تیربارانش می‌کنند. همان شب با عجله او را به خاوران می‌برند. وقتی چند روز بعد خانواده من به آنجا رفتند تا ببینند می‌توانند آثاری از جواد پیدا کنند؟! قبری را پیدا می‌کنند که خاکش تازه بود. کمی خاک را عقب می‌زنند و لباس جواد معلوم می‌شود. به همین دلیل الان می‌دانند او در کدام قسمت از خاوران است.



منیر هاشمی

منیر هاشمی از فعالین و مبارزین علیه حکومت شاه و سیستم‌اش بود. از سال ۵۵ به زندگی مخفی روی آورد و در آن زمان با بخش مارکسیستی مجاهدین کار می‌کرد. زمان دستگیری با اتحاد مبارزان کمونیست فعالیت می‌کرد.

او در ۱۹ خرداد ۶۱ در خیابان، شناسایی و توسط سپاه پاسداران دستگیر شد و به کمیته مشترک برده شد. مدت یکسال بدون این که ملاقاتی با خانواده‌اش داشته باشد در آنجا بود. در خرداد ۶۲ توسط مبشری دادگاهی شد و در پایان دادگاه حکم اعدامش صادر شد و به او اعلام شد.

سه هفته‌ای قبل از اعدامش در بند ۲۴۰ پایین زندان اوین با هم بودیم، لحظات بسیار خوبی داشتیم. فرصتی پیش آمده بود که در مورد خودش و

وقتی از رادیو شنیدم با صدای بلندی گفت که بالاخره این جنایت کاران او را کشتند).

او به من گفت: آرام باش، صحبت زیادی باتو دارم. آیا از صادق و منیر خبری داری؟ من خیلی نگرانشان هستم. من در مورد ملاقاتم با صادق برایش گفتم. با عصبانیت و صدای بسیار بلندی گفت: می‌دانستم اینها همه را خواهند کشت. گفت: مرا هم حدود دو هفته قبل دادگاهی کردند. رئیس دادگاه مبشری بود. همه بازجویان و رئیس زندان کمیته مشترک، حاج امین، حضورداشتند.

دادگاه به مدت یکساعت طول کشید. من دفاع ایدئوژیک کردم. از مارکسیسم و کمونیسم دفاع کردم. گفتم چرا مذهب را کنار گذاشتیم و مارکسیست شدم و حزب کمونیست ایران بزودی تشکیل می‌شود. در مجموع خودش از دادگاه خیلی راضی بود. می‌گفت: می‌دانم هیچ جا انعکاس پیدا نخواهد کرد اما توانستم از آرمان‌هایم و اهدافم دفاع کنم و در مقابل من همه جلادان سکوت کرده بودند. در ضمن به من گفت که یک نامه سیاسی نوشتم و به بیرون فرستادم. امیدوارم به دست خانواده برسد (بعد از سی‌واندی سال این نامه هنوز به دست ما نرسیده است).

در تمام لحظاتی که جواد صحبت می‌کرد تمام بدنم می‌لرزید. مطمئن شدم او را هم دارم از دست می‌دهم. با نگرانی گفتم با این دفاعیاتی که تو کردی حتماً اعدام خواهند کرد؛ او گفت در غیر این صورت هم ما را می‌کشند، آنها از فعالین امثال ما نخواهند گذشت. در ضمن به من گفت تمام مدت در سلول انفرادی بوده، با هیچکس ارتباط نداشته، زیر فشار شدید برای مصاحبه تلویزیونی بوده است. حتی رژیم اسلامی به او گفته بود راجع به الان نمی‌خواهد حرف بزنی، راجع به گذشته خودت و تقی‌شهرام حرف بزنی. مشغول صحبت بودیم که بازجو در زد، وقت ملاقات تمام شده بود. باز هم جدایی! به طور واقعی نمی‌دانستم چکار بکنم؟ مات می‌هوت بودم. جواد مرا در آغوش گرفت و گفت: باید صبوری باشی و تحمل داشته باشی، هر چند می‌دانم خیلی سخت است. در حالی که مرا بغل کرده بود، بر سر بازجو داد کشید و گفت: چرا تکلیف مرده را روشن نمی‌کنید؟ مدت یکسال از دادن دارو و ملاقات محروم‌ش کرده‌اید، چرا انتقام ما را از او می‌گیرید؟ ما را که اعدام می‌کنید او را بیش از این شکنجه نکنید.

در همان لحظه بازجوی او گفت: بزودی او را می‌فرستیم اوین. ما را باعصانیت از هم جدا کردند. جواد همانطور سرش داد می‌زد و میرفت. بعدش نمی‌دانم چه شد؟ با قلبی آکنده از درد جدایی، به سلولم برگشتم بدون آن که امیدی به دیدار دیگری داشته باشم. اما با همه ناامیدی که فکر می‌کردم دیگر هیچ وقت جواد را نخواهم دید، درست یک ماه قبل از اعدامش او را دیدم.

در یکی از روزهای تیرماه ۶۲ بود، دقیقاً یادم هست در ۱۰ شب صدای بلندگو بند به صدا در آمد و اسمی را خواند از جمله من. همه نگران که باز چه اتفاقی افتاده؟ دوباره تنبیه است یا به زندان دیگری منتقل می‌شویم؟! اما در پایان به ناگهان گفت همه شما فردا در حسینیه اوین با کسانی که در زندان دارید ملاقات حضوری خواهید داشت. همه زندانیان آن شب را جشن گرفتند. ما می‌توانستیم عزیزانمان را ببینیم.

من و فهمیه تقدسی از خوشحالی همدیگر را بغل کردیم. او همسرش را در مدت یکسالی که دستگیر شده بود نتوانسته بود ببیند. من سرشار از خوشحالی و امید که می‌توانم صادق (خبر نداشتم که او را اعدام کرده‌اند) جواد و منیر را خواهیم دید. ساعت ۱۰ صبح همه ما را به حسینیه بردند. لاجوردی بالای سن ایستاده بود و اسمی را می‌خواند، نوبت ما رسید. من متوجه شدم اسم صادق را خواند، نگران شدم. قبل از رسیدن من جواد به منیر گفته بود صادق را اعدام کرده‌اند، مرده نمی‌داند بهتر است الان در جریان قرار نگیرد چون اعدام ما هم در راه است. من هر دو آنها را بغل کردم و بلافاصله سراغ صادق را گرفتم. جواد اظهار بی‌اطلاعی کرد و از من



وارد اطافی که در آن زندگی می‌کردیم شدیم. منیر گفت: می‌خواهم آن پیراهن شلواری صورتی که مامان تو فرستاده پوشم. لباسش را پوشید و موهایش را شانه زد. همه کارها را با آرامش خاصی انجام می‌داد. بلندگوی بند مرتباً تکرار می‌کرد: منیر هاشمی با کلیه وسایل به دفتر بند....

از طرف دیگر همه بچه‌ها در راهرو بند منتظر ایستاده بودند تا آخرین وداع را با او بکنند. او تک‌تک آنها را بوسید. من هم همراهش بودم، انگار فکر از کار افتاده بود، نمی‌دانستم چکار باید بکنم. به خودم می‌گفتم: نه من نخواهم گذاشت او را ببرند. به پایین پله‌ها رسیده بودیم که زندانبانان رسیدند. (هر وقت کسی را برای اعدام صدا می‌کردند و دیر می‌رفت زندانبانان می‌آمدند تا آنها را به زور ببرند) شروع کردند به فحاشی کردن که چه خبره؟ این چه بساطی است راه انداخته‌اید؟ هم زمان دست منیر را گرفتند که ببرند، من دست منیر را محکم گرفته بودم و می‌گفتم نه نمی‌گذارم او را ببرید. آنها هم شروع کردند به کشیدن. در آن لحظه، منیر با چهره همیشه مهربانش به من گفت: مرسته راهی نیست، من باید بروم. آرام باش! برای آخرین بار مرا در آغوش گرفت و گفت: مواظب خودت باش. و بردندش. اما باز هم تحمل نکردم، از پله‌های بند بالا رفتم. در راهرو باز بود و تا آخرین لحظه نگاهش کردم و برای آخرین بار دستش را برای من تکان داد و برای همیشه از پیش ما رفت.

من برگشتم. دیدم بند همچنان در سکوت مرگباری فرو رفته است، همیشه بعد از بردن رفقای ما از بند، چنین حال و هوایی در بند حاکم می‌شد. با قدمهای آهسته انگاری که توانایی را هرفتن نداشتیم، به طرف در حیاط هواخوری رفتم. ناگهان دیدم زندانبانان دوباره برگشتند و مستقیماً آمدند به طرف من و داد و فریاد که چرا وسایل منیر هاشمی را نمی‌دهی؟ من هم شروع کردم به فریاد زدن که به هیچ وجه وسایلی به شما نخواهم داد و اجازه نخواهم داد به آنها دست بزنید. آنها شروع کردند به تهدید که حاج آقا گفته (منظورش لاجوردی بود) ترا می‌فرستم به انفرادی و پدرت را درمی‌آوریم. من هم با حالت مسخره به آنها گفتم عزیزهای مرا اعدام می‌کنید و مرا از انفرادی می‌ترسانید به حاج آقاتان بگویید مرا هم اعدام کنند. من هیچ وسایلی نخواهم داد، همه بچه‌ها دور من جمع شده بودند. در نهایت گفتند از لباسهای خودت تکه‌ای بده. من یک لباس خودم را در نایلون گذاشتم و به آنها دادم.

غروب شده بود، بچه‌ها همه در اطاق مشغول غذاخوردن بودند. من در راهرو بند تنها نشسته بودم و به ملاقات فردا فکر می‌کردم. چطور می‌توانم این خبر وحشتناک را به مادرم بدهم؟ برای خانواده منیر چه پیغامی باید بدهم؟ در همین فکر بودم که یکی از زندانیانی را که برای بازجویی برده بودند منیر در آنجا به او می‌گوید این پیغام را به مرسته برسان. زمانی که در اطاق وصیت بودم در آنجا به من گفتند: امشب جواد را هم همراه من اعدام می‌کنند. من چند ثانیه‌ای به چشمان کسی که این خبر را آورده بود نگاه کردم. نمی‌دانستم چکار باید بکنم. بلندم شدم رفتم به طرف حمام بند. وارد یکی از کابین‌ها شدم. بلافاصله در را قفل کردم و شروع به گریه کردم. مرتباً صورتم را با آب سرد می‌شستم و های‌های گریه می‌کردم بدون اینکه

زندگی گذشته‌اش و چگونگی زندگی مخفی‌شان برابم بگوید. از آشنایی با جواد و زندگی مشترکشان در دل آن مبارزات سخت و دشوار، از نداشتن مکان ثابتی برای زندگی و جابجایی هر روزه‌شان از ترس اینکه ساواک و ساواما دستگیرشان نکنند، حتی از این‌که چند روزی به علت نداشتن محل زندگی مجبور شده بود به بهشت زهرا پناه برده و قبرهای خالی پناهگاهش شده بود. او کوله‌باری از تجربیات مبارزات داشت که می‌خواست در آن فرصت کوتاهی که دارد به من منتقل کند. منیر همچنان رابطه خوبی با بچه‌های بند داشت و مرتباً با آنها سر مسایل سیاسی بحث و تبادل نظر می‌کرد.

او همیشه به ما می‌گفت: شما دوران سختی در پیش خواهید داشت، این جنایتکاران شما را راحت نخواهند گذاشت.

روزها بسرعت در حال سپری شدن بود در عین حالی که نمی‌دانستیم فردا که از خواب بلند می‌شویم چه اتفاقی خواهد افتاد، اما او روحیه بسیار خوب و شادی داشت. سرشار از عشق به زندگی و امید بود. همیشه صدای قهقهه خنده‌اش در بند شنیده می‌شد. با خنده‌هایش نفرت و کینه توابان را نسبت به خودش بیشتر می‌کرد، چون آنها نمی‌توانستند بفهمند انسانی که نمی‌داند آیا تا چند لحظه دیگر زنده است یا نه چطور می‌تواند این همه شاد باشد.

۱۱ مرداد، ساعت ۹ صبح، منیر را برای بازجویی صدا کردند. در عین حالی که نگران بودیم اما می‌دانستیم اعدام نیست. روزهای اعدام و ساعت‌های مشخص بود. اما من دلهره داشتم تا زمانیکه او برگردد من زیر پله‌های بند منتظرش بودم تا وقتی برگشت. با خوشحالی همدیگر را بغل کردیم. اما نگاه منیر غمگین بود. بلافاصله پرسیدم چه شد؟ او را برای بار دوم به دادگاه برده بودند. تنها سئوالی که از او کرده بودند این بود که آیا حاضر هستی مصاحبه کنی یا نه؟ در صورت پذیرفتن مصاحبه حکم اعدام تو لغو خواهد شد. منیر هم مصاحبه را قبول نکرده بود. با نپذیرفتن شرط آنها بالطبع حکم سریع‌تر اجرا می‌شد. در آن لحظه او به من گفت: فکر نمی‌کنم مدت زیادی به من فرصت بدهند. بعد از دادگاه دوم، عصرها، دوشنبه و چهارشنبه برایم دردناک‌ترین لحظات بود، چون می‌دانستم فاجعه‌ای که قرار است اتفاق بیفتد در آن روزهای مشخص خواهد بود.

چهارشنبه ۲۲ مرداد ۶۲ روز دیدار با خانواده‌ها بود. روزهای ملاقات بندها حال و هوای دیگری داشتند. همه شاد و خوشحال بودند چون می‌توانستند لحظات کوتاهی از پشت شیشه با خانواده‌هایشان باشند و با دنیای خارج از زندان ارتباط بگیرند.

منیر را برای ملاقات صدا کردند. خیلی خوشحال بود. هیچ وقت فکر نمی‌کرد این آخرین باری باشد که می‌تواند پدر و مادرش را ببیند. از ملاقات که برگشت همه لحظات آن دیدار را برایم ضمن نهار خوردن توضیح داد. وقتی غذا را تمام کردیم با هم رفتیم هواخوری، مشغول حرف‌زدن و چای خوردن بودیم که ناگهان صدای بلندگوی مرگ به صدا در آمد. ساعت ۳ بعدازظهر، ساعت اعدام، ساعت بردن عزیزانمان، ساعت جداییها، ساعت حبس شدن نفسها در سینه، ساعتی برای پایان‌دادن به زندگی انسانهایی که کیفرخواستشان آزادی و رفاه برای همه بود. تمامی بند و هواخوری در سکوت رفت. یک نفر را از بند بالا صدا کردند که حکم نداشت و اعدامی بود (متأسفانه اسمش را به یاد ندارم) نفر بعدی منیر بود که گفتند با کلیه وسایل به دفتر بند مراجعه کند.

چند ثانیه‌ای همدیگر را نگاه کردیم. منیر گفت وقتش رسیده، اما من نمی‌توانستم باور کنم. حتی نمی‌توانستم بلند شوم. لحظات دشوار و سختی بود، اما واقعی بود و حقیقت داشت. منیر حلقه ازدواجش را در دستم کرد، این را به عنوان یادگاری به تو میدهم چون خیلی برایم باارزش است و من می‌خواهم پیش تو باشم. دست در دست هم بطرف بند رفتیم. همه جا در سکوت بود. حتی توابین هم آرام بودند و نظاره‌گر عکس‌المعل ما بودند.

آنجا به کمیته ۳۰۰۰ منتقل شد. به مدت ۹ ماه در زندانهای حکومت اسلامی بود.

صادق عزیزم را دو ماه قبل از اعدامش در زندان کمیته مشترک ملاقات کردم. او را در یک دادگاه چند دقیقه‌ای که مبشری هم حاکم شرع آن بود، محاکمه کردند و در همانجا حکم اعدام را به او ابلاغ کردند. در پایان آن بیدادگاه به او گفتند چه خواستی داری می‌توانی مطرح کنی. صادق خواهان این بود که با من و جواد یک ملاقات حضوری داشته باشد، اما مبشری جلاد با دیدار جواد مخالفت کرد و گفت شاید بتوانی چند دقیقه‌ای خواهرت را ببینی. حکومت فاشیست مذهبی، حتی با آخرین خواسته او هم موافقت نکرد.

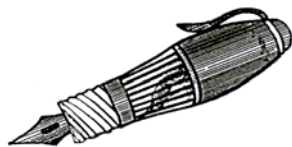
اواخر آذر قبل از انتقالش به اوین با حضور بازجویی توانستیم چند لحظه-ای همدیگر را ببینیم. بلافاصله بعد از اینکه چشم بندهایمان را برداشتیم همدیگر را در آغوش گرفتیم و حتی حاضر نبودیم بنشینیم. بازجو با دیدن این همه احساس و محبت در بین ما، خونسش به جوش آمده بود. سر ما داد زد که وقت زیادی ندارید هر صحبتی دارید بکنید. صادق با عصبانیت گفت به حرف‌های او گوش نکن، فرصت کم است من حرف‌های زیادی با تو دارم. دست‌های مرا با گرمی همیشگی در دستش گرفته بود و مرتباً از جواد می‌پرسید و اظهار نگرانی می‌کرد. می‌گفت: نمیدانم چه بلایی سر او آورده‌اند! و از اینکه نتوانسته بود او را ببیند خیلی ناراحت بود. او با صدای بلند که بازجو هم بشنود گفت: این جنایت کاران حکومتی با ملاقات او موافقت نکرده‌اند.

در همان لحظات به من گفت شاید این آخرین دیدار ما باشد. می‌خواهم در مورد مامان با تو صحبتی داشته باشم. تمام وجودم می‌لرزید من نمی‌توانستم باور کنم این آخرین دیدار باشد. مرتباً می‌گفتم خواهش می‌کنم با من اینطوری حرف نزن، او به من گفت آرام باش. خیلی لاغر شده بود اما روحیه بسیار بالایی داشت (از آخرین نامه‌اش هم می‌توان فهمید). چند دقیقه‌ای نشده بود که بازجو با عصبانیت گفت و فتنان تمام شده است.

پایان دیدار فرا رسیده بود، همدیگر را دوباره در آغوش گرفتیم. مرتباً به من می‌گفت مواظب خودت باش، تو خیلی لاغر شده‌ای. ما همدیگر را می‌بوسیدیم، من نمی‌توانستم از او جدا شوم. او با آرامشی همیشگی به من گفت آرام باش من باید بروم. آخرین نگاهش هیچوقت از یادم نمی‌رود؛ آرامش همیشگی‌اش در چشمان آبی‌اش می‌درخشید.

با مهربانی از من جدا شد. صادق انسان بسیار مهربانی بود و بندرت عصبانی می‌شد و با دیگران همیشه با احترام صحبت می‌کرد. حتی یکی از زندانبانان کمیته مشترک به زهره هاشمی گفته بود، این انسان همه خوبی‌ها را داشت، تنها بدی که داشت این بود که نماز نمی‌خواند. من تا به حال چنین آدمی ندیده بودم (این شخص زمان شاه هم در آن زندان کار می‌کرد) آن هم سلولی صادق که نامه‌اش را از زندان آورده بود با مادرم راجع به صادق و خصایل انسانی او و یادگیری درسهای فراوانی از او خیلی صحبت کرده بود.

صادق در ۳۰ بهمن ۶۱ به همراه صدها نفر دیگر اعدام شد. (به گفته خانواده‌ها صدها نفر را در آن روز اعدام کردند) قطعه ۹۱ بهشت زهرا سند کشتار آن روز خونین است.



*

صدایم را کسی بشنود. نمی‌خواستم بروز احساسات واقعی مرا زندانبانان ببینند و فکر کنند که ما را شکست داده‌اند، هرچند آنها بخوبی می‌دانند که نتوانستند ما را شکست بدهند. با آن شکنجه‌های قرون وسطایی و اعدام‌های هرروزه، باز هم شاهد مقاومت زندانیان در زندانها بودند و فهمیده بودند تنها با قدرت اسلحه و سرکوب می‌توانند ادامه حیات بدهند. آن شب تا صبح خوابیدم، به خانواده خودم و منیر فکر می‌کردم. کاشکی فردا ملاقات نداشتم، ایکاش الان در انفرادی بودم. تنها شب ملاقاتی بود که خواهان دیدار با مادرم نبودم چون نمی‌دانستم از کجا و از چه چیزی شروع کنم. حتی نمی‌دانستم فردا چطور به چشمان مادرم نگاه کنم و به او بگویم میدانی دیشب فرزندت، جوادت را در عرض چند دقیقه از تو گرفتند، آری فرزندی که زمانی اسمش به عنوان شاگرد اول استان گیلان در روزنامه‌ها آمد تو غرق در شادی بودی و می‌گفتی موفق شدم شما را با سختیهای زیادی و تنها بزرگ کنم اما الان به شما افتخار می‌کنم. به یاد داری در یکی از همین روزهای ماه مرداد وقتی ساعت ۵ صبح از تهران خبر رسید جواد در یکی از بهترین دانشگاه‌های تهران قبول شده است ساعتی بعد منزل ما پر از فامیل و دوستان و آشنایان شده بود، تو در عین حالی که با خوشحالی مشغول پذیرایی از آنها بودی همان زمان به کوچ کردن از رشت به تهران فکر می‌کردی چون نمی‌خواستی فرزند عزیزت را تنها به تهران بفرستی.

اما، مادرم می‌خواهم با صدای بلند به تو بگویم که می‌توانی باز هم به فرزندان افتخار کنی، می‌دانی جوادت را دیشب چرا اعدام کردند؟ به دلیل آرمانهای انسانی‌اش، برای اینکه کمونیست بود و به سوسیالیسم اعتقاد داشت. تمام جرمش همین بود، در همان لحظاتی که غرق در افکارم بودم بچه‌های بند مرا صدا کردند: مرسته باید آماده بشوی اسم ترا برای ملاقات می‌خوانند. نه نمی‌توانم بروم. با خودم در حال جنگ بودم. بروم یا نه؟ ناگهان به یاد حرف منیر افتادم. باید بروم، راه دیگری وجود ندارد. بلند شدم چادرم را سرم کردم و رفتم.



صادق قائدی پور

صادق از سال ۵۴ برای مبارزه علیه شاه به زندگی مخفی روی آورد. او با بخشی از سازمان مجاهدین که مارکسیست شده بودند فعالیت می‌کرد. بعد از تشکیل سازمان پیکار، فعالیت‌اش را با این سازمان ادامه داد. بعد از بحران پیکار تا زمان دستگیری با مارکسیسم انقلابی فعالیت می‌کرد. صادق در ۱۹ خرداد ۶۱ با حمله سپاه پاسداران به منزل مان دستگیر شد، از همان لحظه اول در جلوی چشمان مادرم ضرب و شتم او شروع شد و از

در تابستان ۶۷ وقتی از نزدیک می دیدم چگونه جلادان به جابجایی پیکرهای بی جان رفقایم در کامیون مشغولند، فکر می کردم اگر مردم میهنم، اگر مردم جهان، بدانند چه جنایتی دارد در این گوشه‌ی ایران رخ می دهد، دیگر آنها نخواهند توانست اینگونه آدم بکشند. ولی بعدها فهمیدم که این خیالی بیش نبوده. برای آنکه چنین فاجعه‌ای تکرار نشود خیلی کارهاست که باید صورت بگیرد و مساله به این سادگی‌ها نیست.

چه بسیار مادران، پدران، همسران و فرزندان که در این ۲۵ سال در آتش خانمان سوز آن روزها سوختند و زندگی و آینده شان تباہ گردید ولی این سه نفر، با کمال آرامش و حتی احترام، هنوز از مقامات رژیم‌اند و نه تنها برای حکومت، عزیز و محترم‌اند - که جای تعجبی هم نیست - بلکه برای بسیاری از مردم ایران، جنایتکار بودنشان آشکار نشده است. پیکرهای بی-جان و شاید نیمه جانی که در مرداد و شهریور شصت و هفت روی بنز خاور در گوهردشت جابجا می شد تا به خاوران برده شود، زخمی کاری بر دل ما بازماندگان و خانواده‌های آن عزیزان بر جای گذاشته است. این زخم‌ها می توانند و باید به جای آنکه بذر کینه و انتقام بپاشند، بذر زندگی عاری از کشتار و بی عدالتی، یعنی همان ارزش‌هایی که جان‌های شیفته‌ی ۶۷ برای آنها مبارزه می کردند، بپاشند. و این در صورتی امکان پذیر است که تمامی قاتلان به جای وزیر شدن به همه‌ی سوالات ما و خانواده‌ها در مورد آن کشتار پاسخ دهند.

تنها زمانی که زخم‌ها باز شوند، علت‌ها شکافته شوند و تمامی مردم میهن-مان درگیر این گفتگوها بشوند، تازه می‌توانیم نه تنها مفهوم نسل کشی را بفهمیم بلکه با گوشت و پوست خود آنرا حس کنیم و از ویرانگری و کشتار از ته دل متنفر شویم. اینجاست که تازه می‌توانیم در مورد چگونگی برخورد با مجرمین - که مسلماً کشتن نخواهد بود - حرف بزنیم و اینجاست که تازه مرحمی بر زخم‌های بازماندگان و همه‌ی مردم ما گذاشته خواهد شد. اینجاست که اگر یادی از کشتار دهه‌ی ۶۰ و یا کشتار بزرگ ۶۷ به میان می آید، به منظور «بزرگداشت به خاکسپاری شکنجه و اعدام دگر اندیش» است.

قسم خوردم بر تو من ای عشق

پرداختن به سی سال پیش و نگاه کردن به جان‌های عاشقی که در آن سالهای سیاه سرکوب، بر خاک افتادند، آسان نیست. شمارشان کم نبود و من نمی‌دانم به کدامشان نزدیک شوم تا با او در دنیایی غمگین ولی شیرین یاد آن روزها را بکنیم. بهتر است اینبار از رفقای بی‌گوم که نامشان کمتر بر سر زبان‌ها افتاده است. از جهانگیر بهتاجی و اقای محجوبیان. جهانگیر که در سال‌های پنجاه دانشجوی دانشگاه شیراز بود دو بار به زندان افتاده و تجارب سنگین ولی مفیدی از زندان و بازجویی و شکنجه‌ی دوره‌ی شاه اندوخته بود. این بار ولی به عنوان یک کادر با تجربه‌ی سازمان فداییان خلق ایران اکثریت بازجویی می‌شد و گویا اطلاعاتش به خصوص در مورد چاپخانه‌ی مخفی، برای‌شان مهم بود و به همین دلیل بازجوها قصد داشتند او را کاملاً بشکنند ولی جهانگیر مهربان، شاد و سر زنده، قاطع و واقعاً نترس، پوزه‌شان را به خاک مالید.

اولین بار صدایش را در بند ۲۰۹ اوین شنیدم. «آبان ماه ۱۳۶۲ نزدیکی‌های صبح بود، راهرو ۲۰۹ بر عکس همیشه سوت و کور بود. شاید در سرتاسر راهرو ۳۰ نفری می‌شدیم. طبق معمول همه چشم بند داشتیم. برخی‌ها که اجازه داشتند بخوابند کنار دیوار با یک پتوی سربازی روی موزاییک خوابیده بودند. برخی نشسته و بقیه هم آویزان بودند - یعنی ایستاده با دستهای رو به بالا کشیده و به میله‌های افقی سر درها دستبند زده - بطوری که با عذابی علیم بی‌خوابی می‌کشیدند. پاهای عمدتاً پانسمانی و ورم کرده و چرکی. ناگهان یکی از آویزان شده‌ها ترانه‌ای را زیر لب زمزمه کرد.

امیر حسین بهبودی، اولین بار در شهریور ۱۳۵۵ در رابطه با فعالیت به نفع «سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران» در دادگاه نظامی رژیم سلطنتی، به شش سال حبس محکوم شده بود که با گشوده شدن درهای زندان اوین توسط مردم در طوفان انقلاب ۱۳۵۷، او نیز به همراه سایر زندانیان آزاد شد. پنج سال بعد یعنی مهر ماه سال ۱۳۶۲ گرفتار رژیم جمهوری اسلامی شد. این بار در رابطه با سازمان فداییان خلق ایران (اکثریت) و به هفت سال زندان محکوم گردید. در اوین بازجویی و در زندان‌های اوین و گوهردشت، دوران محکومیت اش را گذراند.

در مرداد و شهریور سال سیاه ۶۷ یعنی زمانی که قتل عام زندانیان سیاسی صورت می‌گرفت، او در گوهردشت بود؛ همانجایی که صدها تن از همزمان و هم‌بندان‌اش درحسیپیه‌اش سر به دار شدند. در بهمن همان سال دوباره به اوین منتقل و نهایتاً در اسفند ۱۳۶۷ به همراه چند صد نفری که زنده مانده بود از اوین آزاد شد.

نگاه مردی سالخورده

امیر حسین بهبودی

در پاسخ به سؤال اول، برگشتم به سی سال پیش و سفری چند ساعته به دوران زندان و بازجویی در پیش گرفتم.

کوششم این بود که صادقانه، پاسخ دقیقی به پرسش شما بدهم. از لحظات کابل خوردن به کف پا تا بی‌خوابی‌های چند روزه که زجر کش می‌کردند، دیدن شکنجه‌ی دیگران و گاه نزدیکان، صدای مرثیه‌ی آهنگران توام با فریادهای جانخراش قربانیان و بعد... اعدام‌ها و گرفتن جان انسانها! همه و همه را می‌دیدم و حس می‌کردم، همین حالا که این جمله‌ها را می‌نویسم همه آنها با من هستند.

کدامشان هنوز آزارم می‌دهند؟ راستش نتوانستم تصمیم بگیرم یعنی راضی نشدم یکی از آن صحنه‌ها را انتخاب و برایتان تصویرش کنم. به خود گفتم، به جای تعمق و بررسی دقیق خاطراتم بهتر است به احساسم مراجعه کنم.

آری احساس. خیلی ساده بود. احتیاج به مرور آنهمه پستی و بربریت نبود. دیدم آنچه هنوز آزارم می‌دهد، آنچه برزخم‌های به زور بسته شده‌ی بیست و پنج سال پیش نمک می‌باشد و دوباره همه‌ی آن زورگویی‌ها و شقاوت‌ها را زنده می‌کند دیدن «پورمحمدی»، یکی از قاتلان قتل عام تابستان سیاه شصت و هفت در جامعه‌ی وزارت است. هنوز چهره‌ی مملو از کینه و عقده‌اش را در دادگاه کذایی هفت مرداد شصت و هفت، به یادم دارم. اولین بار بود که او را می‌دیدم. لباس شخصی به تن داشت و با آنکه نه من او را می‌شناختم و نه او مرا، چنان با خشم و کینه و چشم در چشم با من سخن می‌گفت، که گویی کینه‌ای هزار ساله از من و امثال من دارد. اتفاقاً او بیشتر از نیری و اشرافی اصرار داشت مرا مرتد قلمداد کند، و اگر اشرافی تا حدودی میانه را می‌گرفت، این دو نفر یعنی نیری و بخصوص «پور محمدی» کاسه‌ی داغ‌تر از آتش شده بودند.

این سه نفر در آن تابستان سیاه بیش از ۳۵۰۰ نفر زندانی سیاسی را که قبلاً در دادگاه‌های خودشان حکم زندان گرفته و یا حتی حکمی نگرفته بودند، سر به دار کردند.

آقای محجوبیان

قسم خوردم بر تو من ای عشق،
که جان بازم در رخت ای عشق،
نیارزد جان در رهی والا...

که ناچیز است هدیه‌ای ای عشق و.....

مو بر بدنم راست شد تا آن لحظه برای من این اولین صدای انسانی، لطیف و قوی‌ای بود که در شکنجه گاه اصلی رژیم آخوندی از گلوی یک اسیر، بیرون می‌آمد. همه‌ی بچه‌هایی که توانسته بودند به نوعی بخوابند بیدار شده بودند و از زیر چشم بندشان به دنبال صدا می‌گشتند ترس و غرور در همه‌ی ما موج می‌زد، ترس از این که اگر پاسدارها یا بازجوها بفهمند، چه به روزگار خواننده‌ی این سرود می‌آورند. غرور از این که می‌توان در شکنجه گاه هم سرود خواند و یا سرودی شنید. سرود زیبای عشق و در راه عشق مردن را، لحظه به لحظه صدای آن رفیق بلندتر می‌شد، بعدها فهمیدم که او جهانگیر بهنجاری بود. به او مدتها بیخوابی داده بودند و او با زیرکی خاصی، ساعات رفت و آمد پاسدارها و تعویض شیفت‌ها را زیر نظر داشت و لحظه‌ای را برای سرود خواندن در نظر گرفته بود که پاسدارها نباشند. اگرچه نبودند ولی هر آن ممکن بود بیایند او دیگر حساب و کتاب و واقع بینی‌های لازم را از یاد برده بود و گرچه خواننده نبود ولی آنچنان در شعر و آهنگ این ترانه تنیده شده بود که در آن لحظه به گوش همه‌ی ما زیباترین ترانه‌ی زندگی می‌آمد. من با صدای خفه‌ای گفتم: «یواش تر دارن میان» و او صدایش را به تدریج پایین آورد ولی این ترانه را تا به آخر خواند و پاسدارها نفهمیدند.*

بی خوابی دادن عمدتاً در مورد زندانیانی انجام می‌شد که مدتی از بازجوییشان گذشته و دیگر لو دادن مطرح نبود. در نتیجه بازجو از لحاظ زمانی محدودیتی نداشت و می‌توانست شکنجه‌ی دراز مدت، اعمال کند. این روش در مواردی مثل وادار کردن زندانی به مصاحبه بر ضد خود و سازمانش و یا لو دادن آدرس افراد علنی که نمی‌توانستند با سرعت مخفی شوند، کار برد داشت.

یکی از بچه‌ها مباحثه بین یک پاسدار و بازجو رحیمی (همان مهرداد عالیخانی) را که زیاد از این حربه استفاده می‌کرد شنیده بود. پاسدار به بازجو گفته بود: «حاج آقا رحیمی** چرا این قدر به این سگ کمونیست‌ها فرصت میدی خب ببندش به تعزیر زود به حرف بیاد دیگه» و حاج آقا رحیمی پوزخندی زده و گفته بود «نه الان این طوری بهتره» بودند کسانی که ۱۲ شبانه روز و گویا حتی ۱۴ شبانه روز در این حالت قرار گرفته بودند و یکی‌شان جهانگیر بهنجاری بود.

جهانگیر بیش از یک سال در انفرادی بود. در تابستان ۱۳۶۳ یک بار چند نفر از ما را که در انفرادی گوهردشت بودیم پس از ماهها انفرادی مطلق به هواخوری بردند منتها چندین نگهبان مارا می‌پاییدند که هیچ تماسی با یکدیگر نگیریم. این نوع هواخوری دو بار تکرار شد و ما توانستیم بدون چشم بند لحظاتی قدم بزنیم و همدیگر را ببینیم.

لبخندها و شیطنتهای با مزه‌اش ما را از قعر سیاهی شکنجه گاه گوهردشت به پرواز در می‌آورد. چنان روحیه‌ای در تو می‌دمید که برای مدت‌ها ترس و ناامیدی نمی‌توانست بر تو چیره شود. آن روز آفتابی دومین و آخرین دیدارم با جهانگیر بود.

جهانگیر عاشق زندگی و مردمش بود. برای تحقق آرمانهای بزرگ و انسانی-اش بی باکانه می‌رزمید و دشمن را واقعا به سخره می‌گرفت. خونگرمی و مهربانیش برای او دوستان و علاقمندان زیادی به بار آورده بود. بیهوده نبود که بعد از اعدام شدنش در مرداد ۶۴ بیش از یک ماه مردم به خانه‌ی مادر و همسرش می‌رفتند و تسلیت می‌گفتند.

یادش زنده و گرمای باد

محجوبیان مسن ترین رفیق بند ما بود. برای من و خیلی‌ها سخت بود که به نام کوچک صدایش بزنیم همه آقای محجوبیان صدایش می‌زدیم او در آن سالها شاید ۶۸ سالی داشت (یعنی در سال ۶۵ که من ۳۲ سال داشتم). او توده‌ای و قبل از کودتای ۲۸ مرداد افسر ارتش بود بعد از کودتا سالها زندانی سیاسی و بعد از انقلاب دوباره به حزب توده‌ی ایران پیوسته و در کمیسیون پژوهش حزب فعال بود

محجوبیان حافظه‌ای قوی داشت و بسیار با سواد بود بخصوص در مورد تاریخ و آثار مارکسیستی تبحر بیشتری داشت.

این مرد در زندان جمهوری اسلامی مخفیانه برای علاقمندان کلاسهایی در مورد تاریخ جنبش کمونیستی، تاریخ حزب کمونیست شوروی و یا ایران و به خصوص انقلاب های رهایی بخش، می‌گذاشت. البته ما سعی می‌کردیم کلاس‌ها مخفیانه تشکیل شود و بویی از فلسفه و یا ماتریالیسم دیالکتیک از آن به مشام نرسد.

بچه‌ها به گونه‌ای نامشخص نگرهبانی می‌دادند تا اگر پاسدار وارد بند شد، زود کلاس تعطیل شود. ناگفته پیداست که این کارها، تنها در بندهایی امکان پذیر بود که تواب علنی نداشتند و چون ما در بند سرموضعی (اصطلاحی که بازجوها به کار می‌بردند) بودیم و در آن مقطع تواب نداشتیم، می‌شد کلاس بگذاریم.

محجوبیان قد و بالایی کشیده و سیمایی مهربان وزیبا داشت و به راحتی می‌شد حدس زد که در جوانی بسیار جذاب بوده است.

او آدمی شوخ طبع بود که از هر فرصتی برای گفتن جوک که گاهی فی-البداهه می‌ساخت استفاده می‌کرد. جوک های با مزه‌ای تعریف می‌کرد که البته تنها خودش می‌توانست بازگو کند چون ما کلماتی را که آقای محجوبیان بکار می‌برد واژه های بی تربیتی قلمداد می‌کردیم. ولی وقتی او همان کلمات را ادا می‌کرد ادا بی تربیتی محسوب نمی‌شد.

من و محجوبیان در شهریور ۶۷ در بند هفت گوهردشت بودیم او را هم مثل بقیه چشم بند زدند و به راهرو کشاندند در آن لحظات من کنارش نبودم ولی رفیقی که نزدیکش نشسته بود برایم تعریف می‌کرد که در آن دادگاه کذایی شش هفت دقیقه‌ای در پاسخ به سوال آخوند نیری و اشراقی و پور محمدی که مسلمانی یا مارکسیست؟ گفته بود: «من مارکسیست هستم»، همان روز سر به دارش کردند.

محجوبیان موهای سفید و پر پشت ولی چشمان جوان و نافذی داشت. حجت الاسلام نیری رئیس هیات سه نفره‌ی امام هنوز زنده است، من مطمئنم که او هرگز نمی‌تواند آخرین نگاه محجوبیان را فراموش کند. نفوذ و صلاحیت نگاه آن پیر مرد، نیری را تا لب گور دنبال خواهد کرد.

آن نگاه، نگاه پر شور جوان از خدا بی خبری! نبود که جان بر سر پیماناش نهاده باشد (نگاه پر قدرتی که نیری استعداد فهمیدنش را ندارد). بلکه اینبار نگاه مردی سالخورده بود که به جای شور و پیمان، شعور و عشق را در خود آمیخته و آن را بر سر نیری می‌کوبید. نگاهی که برای نیری در آن لحظه فقط یک معنا می‌توانست داشته باشد، تحقیر!

تحقیر کل دم و دستگاه آنها و حکومت‌شان. و این تحقیر از چشمان اسیر سالخورده‌ای جاری بود که چشم در چشم نیری دوخت و کلمه‌ای که نیری می‌خواست بر زبان نیاورد.

یادش زنده و گرمای باد

۱۷ دسامبر ۲۰۱۳

*برگرفته از دفترچه‌ی خاطراتم در مورد زندان

**رحیمی همان مهرداد عالیخانی است که یکی از عوامل اصلی در قتل‌های زنجیره‌ای و در دوره‌ی معینی سربازجوی اکثریتی‌ها بود.

*

گردم، تنها این را می‌بینم! یا همه چیز سیاه بود و یا سرخ. من در یک سو سیاهی قلب‌های جماعت انسان نما را می‌دیدم! جماعتی که به عزم حفظ قدرت و با کمک گرفتن از مخوف‌ترین و عقب مانده‌ترین مذهب، از هیچ جنایتی روگردان نبودند و از سوی دیگر اما، من وجودم، خیالم، پر است از عشق، عشق به رفقایم و مغرور از آن مقاومت‌ها، مغرورم از عزم دوستانم، که جان بر کف گذاشتند و مرگ سرخ را به جان خریدند تا هرگز زیر بار ذلت و خواری نظام سرمایه نروند. من اما پر از غرورم از داشتن و تجربه کردن از بودن با چنین نسل سرخ و عاشقی. به گذشته که برمی‌گردم، هنوز روزهای اول دستگیری، برای من که ۱۷ ساله بودم چون نوار یک فیلم ترسناک و دردناک از جلوی چشمانم می‌گذرد. سال ۶۰ سال خون و وحشت بود. راهروهای اوین و اتاق‌های بازجویی مملو از جوانهایی بود با بدنهایی پر خون، دست‌هایی کبود از اویزان شدن‌های طولانی و پاهای کابل خورده که گوشته بر پای زندانی نگذاشته بود. ۳ روز اول دستگیریم، در راهروهای وحشت اوین گذشت و شنیدن صدای بازجوهایی که با فرود آوردن هر کابلی بر سر و بدن زندانی فریاد می‌زدند "بگو، بگو" و عصبانی و خوار از مقاومت زندانی، شروع به ناسزاگویی می‌کردند. آنروزها، از دردناک‌ترین لحظه‌های عمرم در زندان بوده است. لحظه‌هایی که در خود پر از فریاد "بس کنید، بس کنید" بودم. لحظه‌هایی که در خود پر بودم از سؤال "چرا" و "به چه گناهی" و همه وجودم مملو از نفرت و کینه از شکنجه‌گران بود. الان به جرات می‌توانم بگویم شکنجه‌ای که در آن ۳ روز از شنیدن و دیدن شکنجه رفقایم شدم، برایم شدیدتر و دردناک‌تر از روزهایی گذشت که نوبت به خودم رسید و خود بر روی تخت شکنجه قرار گرفتم.

به گذشته که می‌اندیشم به یاد آن پنجشنبه‌ای در سال ۶۰ می‌افتم، که به اجبار از بند آپارتمان‌ها به حسینیه برده شدیم. آملی تأثر زندان زمان شاه تبدیل شده بود به مقری برای گرفتن مصاحبه و تواب سازی. اما آن پنجشنبه به طور ویژه در مغز و جان من مانده است. آنروز لاجوردی، بعد از سناریو تکراری گرفتن مصاحبه‌ها، دهان باز کرد به سخنرانی! صورت کریه و خنده‌های چندش‌آورش، وحشتی در دل می‌انداخت! احساس می‌کردم آن جغد کور، می‌خواهد با خبری یا حرفی بیشتر آزارمان دهد. او شروع کرد به خواندن آیه‌ای از قرآن، آیه‌ای که می‌گوید، دختران باکره به بهشت می‌روند و با خنده‌های کریه نوید می‌داد، "اما ما نمی‌گذاریم که شما به بهشت بروید". وقتی به آپارتمان‌ها برگشتیم همه ساکت بودیم، کسی تمایل نداشت معنای وحشتناک حرف‌های لاجوردی را تفسیر کند. هر چند که همه می‌دانستیم منظور او از این پیام چیست؟! معنای آن روشن بود "تجاوز به دختران اعدامی قبل از اعدام".

به گذشته که بر می‌گردم خودم را در بند ۲۴۶ بالا و اتاق ۶ می‌بینم. اتاق ۶ بالا، به اتاق سر موضعی‌ها و نمازخوان‌ها معروف بود. تواب‌ها اسم اتاق "کافر"‌ها را برامون گذاشتند. من شیرین‌ترین و تلخ‌ترین روزهای زندگیم از سال ۶۰ تا سال ۶۲ در این اتاق گذشت. با بهترین و نازنین‌ترین آدم‌های روی زمین، آشنا شدم. من در زندان، در اتاق ۶ بالا، جشن تولد ۱۸ سالگیم را گرفتم، من در زندان بزرگ شدم، یاد گرفتم، و در زندان یک خانواده پیدا کردم، خانواده‌ای که با هم خندیدیم، در خفا و دور از چشم زندانبان، برای هر بهار و سال نو برنامه ریختیم. ما با هم گریستیم، زخم‌های شکنجه‌های همدیگر را شستیم، ما بر سر هم دست نوازش کشیدیم در غم از دست دادن هر عزیزی، ما با هم و در هر فرصتی، سرود رهایی را خواندیم. ما یک خانواده بودیم.

به آن سال‌ها که برمی‌گردم، سال‌های بین ۶۰ تا ۶۵، زنان جوانی را به یاد می‌آورم که یا کودکی را همراه با خود در زندان داشتند و یا باردار بودند. ستم مضاعفی که زندانی زن در زندان به آن محکوم بود؛ او باید در آن شرایط مادری نیز می‌کرد. نمی‌دانم با چه کلمه‌ای و با چه جمله‌ای می‌توان حال و روز زنی مبارز را توصیف کرد که حکم اعدام بعد از تولد فرزندش را



پروانه عارف در آبان ۱۳۶۰، به اتهام هواداری و همکاری با سازمان بیکار دستگیر و در یک دادگاه فرمایشی و دو دقیقه‌ای که متشکل از یک حاکم شرع و منشی او بود، به ۵ سال زندان محکوم شد. بعد از اتمام حکم‌اش، به دلیل نپذیرفتن شرایط آزادی که شامل مصاحبه و اعلام انزجار از جریان تشکیلاتی‌اش بود و عدم قبول نوشتن و امضای انزجار نامه، با وجود پایان حکم داده شده، تا شهریور سال ۱۳۶۹ در زندان ماند؛ در انتها به بهانه فرستادن‌اش به مرخصی، آزاد گردید.

«چرا» و «به چه گناهی»

پروانه عارف

امروز که به گذشته بر می‌گردم، هنوز من اما به فکر یارانم هستم. به یاد آن شب‌های هراسناک اعدام، تیرهای خلاص، و آغاز شمردن، شمارشی که انگار تمامی نداشت. به یاد فریادهای خفته در سینه‌های پر دردمان و اشک-های روان بی صدا. می‌دانی چرا؟ زندانبان نباید فریاد و حزن و درد زندانی مقاوم را می‌دید و می‌شنید!!! و من امروز که به گذشته بر می‌گردم، جای خالی دوستانم بر جان و قلبم سنگینی می‌کند و سؤال‌های بی‌جواب و چراهای ناتمام! من پر از خشم هستم! کینه از کسانی که بهترین، عاشق-ترین، زنده‌ترین و جوان‌ترین نسلی را که قیام کرد و سهم بسزایی در سرنگونی استبداد شاه داشت، این چنین قتل عام کرد. نسلی که به شور آزادی و برابری، به شور نبود فقر و ستم کشی و بردگی انسان از انسان، به شور نبود ظلم و خفت و خواری، یا به خیابان گذاشت، زندان شاه رفت، شکنجه شد و از دانشکاه اخراج شد، نسلی که تبعید شد و نسلی که نوجوانی‌اش در سال ۵۶ و ۵۷ بود، در خیابان‌ها کتک خورد، از مدرسه اخراج شد، اما خمینی آمد. آن نسل هنوز آزادی را تنفس نکرده، خود را در زندان دید. ما در زندان بودیم و پدران و مادران سرزمین من در سال ۶۰ و آن فضای دهشتناک دستگیری‌ها و بی خبری‌ها به دنبال فرزندان خود، لیست اعدامی‌ها را روزنامه‌های وقت ورق می‌زدند. به گذشته که بر می-

فهیمة رویش نوشته شده بود. روزی در سلولم باز شد، دختری هم سن و سال خودم، که از یک زندان دیگر به اوین منتقل شده بود. دور از چشم زندانبان‌ها، با چند روزنامه در دستش پرید وسط سلولم و پرسید، روزنامه داری؟ گفتم نه! روزنامه‌ها را انداخت تو بغلم. قبل از خارج شدن از سلولم پرسید، تو چیزی برای خوندن داری که بدی به من؟ گفتم یه شعر دارم، گفت، خوب بده. قصه‌ی اعدام فهیمة رو ازم گرفت و رفت.

چند سال پیش وقتی که از ایران خارج شدم، در یکی از سایت‌های مربوط به زندان، شعر فهیمة رو دیدم آنقدر ذوق زده شدم که به مسئول سایت زنگ زدم و پرسیدم که می‌دونه این رو چه کسی نوشته؟ گفت نه، فقط میدونم که این شعر سینه به سینه بوسیله زندانی‌ها حفظ شده و اومده بیرون. اومدم بگم اخه این و حرفم رو خوردم. با خودم گفتم، چه اهمیتی داره که آن بعد از ظهرهای سال‌های ۶۰ تا ۶۲ را چه کسی با اشک و خون دل از دست دادن یارانش به قلم آورده؟! مهم اینه که فهیمة‌ها هرگز از یاد نروند. مهم اینه که قصه اعدام فهیمة که قصه‌ی اعدام هزاران هزار زندانیست تو یادها بمونه، این شعریست که از روی حزن و درد برای فهیمة نوشتم، این شعر که من نام " شعر، قصه، روایت" را روی آن می‌گذارم، از فهیمة و شخصیت مبارزش سخن می‌گوید. من بلافاصله بعد از بردن فهیمة به جوخه مرگ و اعدام، به انفرادی برده شدم و آن موقع نمی‌دانستم که همسرش مرتضی روحانی که هم‌رزم او بود و عاشقانه همدیگر را دوست داشتند، در یکشب اعدام شدند. من نمی‌دانم شاید اگر این را آن‌روز می‌دانستم، شاید قلمم بر کاغذ به گونه‌ای می‌چرخید که امروز این شعر از دو عاشقی می‌گفت که مرگ با عزت را به زندگی بی‌عزت ترجیح دادند. یادشان در قلب ما همیشه زنده است.

فهیمة جان بیا بشنو سرود ما/ در آن گرمای سوم مرداد/ که آنان نام خوبت را/ به یزواک بلندگوها فرا خواند/ لب خندان/ نگاهت با نگاه تک تک یاران/ که آیا روز موعود است؟/ شتابان رفتی و عطر قدم‌هایت میان راهرو پیچید / نفس‌ها حبس، چشمان همه پیرسان/ که آیاد روز موعود است؟ / خبر آمد که او گفته "غذایم را نمی‌خواهم" تو شاید فکر کردی/ که این هم یک نشان باشد/ که امشب روز موعود است! تو شاید خوب فهمیدی/ که گیسوی بلندت/ شسته در خونآب خواهد شد/ ولی ما همچنان پیچ‌کنان با خویش می‌گفتیم/ که شاید موج مردم خیز دریای خزر/ از بند ما رفته/ که شاید لاله خونبار آمل به زندان دگر رفته/ هزاران شاید دیگر- / که خفاشان خون آشام/ صدای شوم سر دادند/ که کفشش کو، لباسش کو/ چادر و جوراب و پولش کو؟/ و آن کفتار پیر و موش صحرائی/ هراسان و دوان، هن هن کنان از هر کجا گشتن/ به شادی خنده‌ها کردند! "یکی از جمع‌شان کم شد" ولی آخر فهیمة جان کجا این ناکسان را طاقت دیدار خورشید است! تو چون ماهی سیاه کوچکی بودی/ که از جویبار باریکی به دریاها سفر کردی/ فهیمة جان بگو با ما/ هوا دلگیر بود آن شب؟/ ولی شاید وزید بادی وز آن چادرت در باد لرزان شد هوا دم کرده، تب کرده/ به یارانت چه می‌گویی؟ "خوشا رقصیدن و پرواز کردن زیر باران‌ها" سرت بالا، نگاهت بر نگاه آسمان ... پیرسان؟/ "کجا ماندند آن ابرهای تندرزی باران ساز؟ خبر آمد ز قاصدهای کوهی، توده در توده/ هزاران ابر در راهند/ که سیلابی به پا سازند بنیان کن. خوشا آواز خوانان با رفیقان سوی میدانگاه/ صدای تندر رگبار، فضای تیه را آکند/ سکوت تیه برهم خورد. شهابی، پاکشان، پری‌پرزنان/ در آسمان گم شد./ سحرگاهان که صیادان، به روی نیلی دریا/ به کار صید مشغولند سکوت و گاهگاهی ریزآبی/ و یا برخورد پارویی به سطح آب/ صیاد جوان، نجوا کنان/ نام تو را آواز خواهد داد/ و یا آن دم که دهقانان شالیکار/ رها از کار روزانه، به خانه باز می‌گردند/ به لب نام تو دارند/ که نامت نام زیبایی/ برای دختران زاده در مرداد خواهد بود. رفیقان در میان خون خود غلطان به یاد تند باران‌های سیل‌آسا به لب لبخند.

*

دارد. همسرش، پدر بچه‌ای که در او هر روز رشد می‌کند، اعدام شده است و او در آن شرایط غیر انسانی بند، گرسنگی، بیخوابی و بدون هواخوری، فقط و فقط به حفظ تنها یادگار همسرش می‌اندیشد. زن زندانی در رژیم مذهبی، سرمایه داری فشار و درد مضاعف می‌کشد.

من آن روزهای تلخ و جانکاه سال ۶۷ را به یاد می‌آورم روزهایی که تمام وجودم پر از درد می‌شود. دلم می‌خواهد بروم در یک بلندی فریاد بزنم آهای جماعت خواب‌زده! می‌دانید در زندان‌ها چه می‌گذرد؟ می‌دانید فرزندان این آب و خاک، بهترین و مبارزترین انسان‌های روی زمین، رفقای من، همگی قتل عام دسته جمعی شدند و حالا نوبت زنان رسیده؟ آهای جماعت، دوستان من، دختران جوان این مرز و بوم، دارند به تعداد رکعت- های نماز شما، هر وعده کابل به جانشان فرود می‌آید. خبر رسیده رفیق نازنین من دیگر تحمل کابل‌ها را نداشته و اقدام به خودکشی کرده است. من در خود دردی دارم، این مانده که روزی مردم سرزمین من بفهمند که عمق فاجعه سال ۶۷ تا کجا بوده است.

به گذشته که بر می‌گردم، نمی‌توانم عصبانی نباشم، از خودمان از تمام سازمان‌ها و جریانات سیاسی که چه متوهم بودند به خونخوارترین رژیم مذهبی، سرمایه داری، که جایگزین شاه شد. خشمگین‌ام چرا که بخش اعظم ضربه‌ای که خوردیم را نتیجه توهمات و سیاست‌های اشتباه این جریانات می‌دانم. جمهوری اسلامی توانست در حمله ضربتی شدید در مدتی کوتاه تمام اعضا و مرکزیت اکثر جریانات را دستگیر کند. توانست هزاران هزار نیروی جوان و زنده را شناسایی و به جوخه‌های اعدام بیاورد، من ناکارآمدی و توهمات جریانات کمونیستی را یکی از علت‌های از دست دادن نیروهایمان می‌دانم و تصور می‌کنم به یک انتقاد از خود در بینش و دید خود نیاز داریم. هنوز بعد از گذشت ۳۵ سال حرکت عمیق و صادقانه- ای در اینمورد از جریانات سیاسی و کمونیستی نمی‌بینم .

به گذشته که بر می‌گردم دلم می‌گیرد، قلبم پر می‌شود از درد، از درد و شکنجه فرسایشی‌ای که خانواده هایمان کشیدند. آن‌ها که همه عمرشان، در جلوی در زندان‌ها و خاوران‌ها سپری شد، و کسی درست ندانست و کسی دقیق نرسید از آن مادر و از آن پدر که چه بر آن‌ها گذشت وقتی که روز ملاقات ساکی از وسائل فرزندان‌شان و یک شماره قبر به دستشان داده شد؟! همسایه‌ای، دوستی، فامیلی در آن روزهای خفقان، از ترس، حالی از آن‌ها نپرسید. خانواده‌ها اما، پیگیر آمدند و رفتند و کتک خوردند در جلوی در زندان‌ها، در خاوران‌ها، تنهای تنهای تنها... و حالا این مادران، این پدران، یکی یکی دارند از دست می‌روند، از دردشان هیچ ندانستیم ...



فهیمة تقدسی و مرتضی روحانی

بعد از سال‌ها، عکس دو نازنین به دستم رسیده است، فهیمة تقدسی و همسرش مرتضی روحانی که در یک شب اعدام شدند. فهیمة در مرداد سال ۶۲ اعدام شد. چند روز بعد از اعدامش، من برای بازجویی به سلول ۲۰۹ قدیم منتقل شدم، با خود چند ورق کاغذ برداشتم، کاغذی که قصه‌ی اعدام

توضیح داده بود که برای ویزیت دکتر به مطب یکی از پزشکان در همان منطقه میرفته و البته وقت دکتر نیز از قبل گرفته بود. ما نیز او را "مادر نعیمی" صدا میکردیم. مادر دارای چند فرزند و بسیار مهربان و دوست داشتنی بود. عوامل رژیم در زندان با اینکه چیزی از او نمیدانستند و جرم مشخصی برایش نداشتند ولی کماکان او را در حبس نگاه داشته بودند.

در یکی از همان شبهای وحشت و ترور اوین، دختری قد بلند با تبسمی بر لب وارد بند شد. او "فرشته نوربخش" متولد گلپایگان، ۲۴ ساله و دانشجوی سال چهارم پزشکی دانشگاه تهران بود که در ۱۶ شهریور در خیابان مصدق (ولیعصر)، مشکوک به شرکت در تظاهرات خیابانی، دستگیر شده بود.

در آن فضای سنگین و شلوغ بند، با چند برخورد و خوش و بش صمیمانه اولیه، بزودی متوجه شدیم که نسبت دور خانوادگی با هم داشته و همشهری هستیم. از آنشب به شوخی همدیگر را "همشهری" و یا "فامیل" صدا میزدیم.

فرشته تحت بازجویی و شدت زیر فشار و شکنجه بود. هر روز او را به شعبه دادستانی میبردند اما وقتی به بند برمی گشت برای حفظ روحیه جمع بچه ها در بند، بندرت از شکنجه هایش سخنی میگفت. تعداد زیادی کابل در ناحیه پا و کمر خورده بود و این را حداقل نمی توانست کتمان کند. شبها از درد کمر و بخصوص اعصاب کتف نمیتوانست بخوابد و این را در چشمان پرغرور اما پر دردش می شد به سادگی دید. ولی دریغ که کلامی از درد و رنج خودش بگوید.

یکبار خواستم چیزی به او بدهم، دستش را دراز کرد که بگیرد، آستین لباسش کمی بالا رفت، جای زخم و کبودی روی مچ دستهایش آشکار شد. متوجه شدم که در طی این روزهای بازجویی، ساعتها با دستبند فلزی به حالت قپانی آویزان بوده و این جای زخم آثار آنست. درد بی امان کتف و کمرش هم ناشی از آسیبی بود که بر اثر آویزان شدن متمادی به اعصاب این ناحیه وارد شده و همینطور شلاقهایی که خورده بود.

فرشته علیرغم وضعیت خاص و حساس پرونده اش و موقعیت زیراعدامی که داشت و همینطور آسیبهای حاد جسمی که دچارش کرده بودند، از روحیه و اراده بالایی برخوردار بود و بسیار شوخ طبع و خوش برخورد بود. در همان مدت کوتاه حضورش، در تمام کارهای جمعی بند شرکت فعال داشت و شخصیت پرنفوذ و پختگی سیاسی اش خیلی زود در جمع بچه ها جلوه کرد. روزی کنار راهرو و پشت در بند نشسته بود، کنارش قرار گرفتم و بعد از کمی شوخی و گپ زدن از او پرسیدم:

"همشهری" چی از جونت می خواند که اینقدر آزار و اذیتت می کنند؟ نگاه مهربانی کرد و به آرامی گفت: هیچی، همکاری اطلاعاتی و مصاحبه تلویزیونی!

قیافه حق بجانبی گرفتم و به شوخی گفتم: پس بیچارهها توقع زیادی ندارند! با لبخند معنی داری گفت: آره! چند روز بعد، در یکی از روزهای اوایل مهر ماه ۶۰، حدود عصر، پاسدار به در بند کلید انداخت و در باز شد. وای که چه صدای نحسی بود. بلند فریاد زد: اسامی که می خوانم با کلیه وسایل آماده بشوند و بیایند بیرون ... فرشته نوربخش ...

نفس در سینه هایمان حبس شد، بردن بچه ها در آن ایام و آن موقع از روز، پیامی جز اعدام نداشت. سکوت سنگینی در بند برقرار شد. همه به تلخی اما با احترام، در سر راه عبور آنان برپا شدیم. فرشته با آرامش و سری بالا با تک تک بچه ها خدا حافظی می کرد، ایکاش می شد زمان را متوقف کرد و زمین را از چرخش بازایستاند. انگار کسی گلویم را گرفته و داشت خفهام می کرد، وقتی فرشته را در آغوش گرفتم، محکم فشارش دادم. کاشکی می شد نگهش می داشتیم، ولی افسوس که خود نیز اسیر بودیم.

مینا انتظاری فعال سیاسی- اجتماعی و از حامیان سازمان مجاهدین خلق است. او دوران زندان خود را از سال ۱۳۶۰ تا سال ۱۳۶۷ در اوین و قزل حصار گذرانده، و از بازماندگان بند زنان اوین در کشتارهای دهه سیاه شصت می باشد. در بیست و پنج سال اخیر در تبعید، از فعالین حقوق بشر و حقوق زنان می باشد. او یکی از شاهدان شکنجه کودکان و زنان و اقدامهای سیاسی در ایران است که در برابر کنگره امریکا و دیگر مجامع بین المللی رسماً علیه رژیم پلید جمهوری اسلامی اعلام جرم و دادخواهی نموده است.

آن چه در زیر می خوانید یادنامه ایست از مینا انتظاری در باره ی جان باختگان دهه ی شصت.

به یاد عزیزان

مینا انتظاری

یک روز عصر اواخر شهریور شصت بود که "مریم عبدالرحیم کاشی" و همکلاسی اش "مهناز تهرانی" را به بند ما، بند یک آپارتمانها در اوین آوردند. هردو بشدت با کابل شکنجه شده بودند بطوری که بسختی می توانستند راه بروند. در موقع ورود، به کمک بچه ها زیر بغل آنها را گرفتیم و در گوشه ای از آن بند شلوغ جادادیم و با امکانات ناچیزی که داشتیم به تیمارشان پرداختیم.

کف پاهای آنها مجروح و متورم بود. هر دوی آنها تازه دستگیر شده بودند و بازجویان دادستانی چیز زیادی از آنان نمی دانستند. آن ایام نه ملاقاتی در کار بود و نه حتی اجازه تماسی با خانواده ها ... مریم و مهناز از هواداران بخش دانش آموزی مجاهدین خلق بودند که در سال آخر دبیرستان هشتروندی تحصیل می کردند.



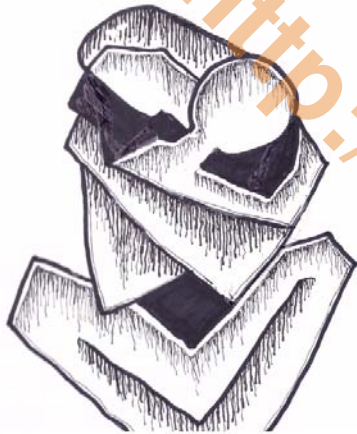
مریم عبدالرحیم کاشی

همزمان مادری حدوداً ۴۵ ساله نیز در بند ما بود. وی چند روز قبل در خیابانهای مرکزی تهران، بعنوان مشکوک دستگیر شده و خود را با نام مستعار "اکرم نعیمی" معرفی کرده بود. او در بازجویی اولیه با هوشیاری

در همان ایام همبند نازنینم مریم عبدالرحیم کاشی نیز به دادگاه برده شد. وقتی او از باصلاح دادگاه برگشت آشفته و بهم ریخته بنظر میرسید. در آن دوران دادگاههای چند دقیقه‌ی فقط توجیه شرعی جنایت توسط آخوندهای حاکم بود. البته صدور حکم مرگ برای هر کدام از ما بندگان بی پناه، محتمل‌ترین فرض بود و میدانستیم که بهرحال در صف اعدام هستیم... همان شب برای دلداری مریم، با صفا و صمیمیتی که در روابط داخلی زندان باهم داشتیم به نزدش رفتم و از او درباره دادگاه پرسیدم. ولی درددل خصوصی او مرا هم بهم ریخت...

نگرانیش فراتر از سایه سنگین مرگ بود. او با معصومیت خاصی گفت: مینا این گیلانی خیلی آدم پست فطرتیه...

بعد برایم از نیت شوم آخوند محمدی گیلانی حاکم شرع دادگاهش تعریف کرد که با همان فرهنگ کثیف آخوندی، حین سوال و جواب باصلاح دادگاه، با نگاه حریصانه‌ای به او پیشنهاد معامله بر سر جان‌ش را داده بود... مریم وقتی این صحبت‌ها را می‌کرد از شدت خشم و تنفر می‌لرزید. سعی کردم با شوخی تا حدودی آرومش کنم و گفتم: این پیرخرفت مگر اینکه دستش به جنازه ما برسه...



130222/2/

اوایل دی ماه یک روز عصر، از بلندگوی بند نام "مریم" و یار دبستانی‌اش "مهناز تهرانی" و "مادر نعیمی" و تعداد دیگری از بچه‌های بند خوانده شد تا با تمام وسایل، که معمولاً برای هر زندانی چیزی در حد یک کیسه پلاستیکی بیشتر نبود، آماده خروج از بند باشند. طبقاً احضار بچه‌ها با کلیه وسایل شخصی در آن شرایط، بوی خون می‌داد.

وقتی بچه‌ها با سرهای افراشته و چهره‌های گلگون رفتند تمام بند دوباره در بغض و سکوت تلخی فرو رفت. آن شب باز هم صدای شلیک رگبارهای پی در پی در پشت دیوار بند، دقایق طولانی ادامه داشت و مریم و مهناز و دیگر یاران هم بندشان در "غوغای ستارگان" به "اوج آسمانها" پر کشیدند و ما ماندیم و کابوس شلیک تیرهای خلاص بر مغز دوستانمان و شمارش آن در سینه‌هایمان.. کابوسی که بعد از سی و دو سال هنوز آثارش بر روی تک تک سلول‌های مغز ما باقیست.

آخر شب بود و داشتیم با تعدادی از بچه‌ها، زیر هشت بند در پائین پله‌ها، با اندوه و در سکوت قدم می‌زدیم که ناگهان بالای پله‌ها و جلوی در دفتر بند، پاسداری با یک فرد روی صندلی چرخدار ظاهر شد. یک لحظه خشکمان زد، آن فرد "مادر نعیمی" بود. خبر بلافاصله به تمام بند رسید و ظرف چند ثانیه ازدحامی در زیر هشت بند شد. در سکوتی مطلق به بالای پله‌ها خیره شدیم. زن پاسدار خواست دست مادر را بگیرد که از روی صندلی بلند شود اما مادر دست او را کنار زد و سعی کرد خودش بلند شود. ولی از

ننوانستم احساساتم را کنترل کنم، اشک روی گونه‌هایم غلطید ولی او مصمم و مهربان، دست کشید روی صورتم و همان لحظه که اشکهایم را پاک میکرد با نگاه پر صلابتش در کنار گوشم آرام گفت: قرار نبود از این کارها بکنی، قول بده که هیچوقت پاسدارها اشکهایت را نبینند. خودم را جمع و جور کردم، او ادامه داد: به همه همشهری‌هایمان سلام برسان و بگو که همیشه به یادشان بودم و آرزویی جز آزادی مردم میهنمان نداشتیم، به عهدم وفا کردم و لب نگشودم... فرشته با نگاهی آرام و عزمی استوار از کنارمان پر کشید و رفت. او آینده را نمیدید، اما به آن ایمان داشت، به فردای آزادی... و البته به آرمانش که بی شک در تمام آن سالهای سخت و طاقت فرسا و طولانی زندان، چراغ راهمان شد.

با رفتن آنها، تا لحظاتی طولانی، هیچکس حرفی نمیزد و فضای بند بشدت سنگین و غمگین بود. ناگهان بطور غیرمنتظره‌ای مریم عبدالرحیم عزیزم با صدای بسیار زیبا و پر طنینش شروع به خواندن نغمه‌ی شورانگیزی از پروین، خواننده قدیمی کرد و چه زیبا و دلنشین می‌خواند:

امشب در سر شوری دارم، امشب در دل نوری دارم،
باز امشب در اوج آسمانم، رازی باشد با ستارگانم،

تمام بند ساکت شده و مجذوب صدای زیبای مریم شده بود.

شب بعد، هنگامی که دو روزنامه عصر رژیم وارد بند شد، همبند عزیزم اعظم (شهربانو) عطاری شروع به خواندن آن با صدای بلند برای جمع کرد و طبق معمول با اسامی اعدام شدگان آغاز نمود. نام "فرشته نوربخش" به عنوان فرمانده تظاهرات ۱۶ شهریور مجاهدین خلق در مرکز تهران، در بین اعدام شدگان شب قبل بود. نمی‌دانم که آیا او واقعاً فرمانده آن تظاهرات بود یا نبود، اما بی تردید او از آنشب فرمانده قلبهایمان در راه آزادی و ایستادگی در زندگی شد.

اواخر پائیز همان سال در یک جابجای، همه ما را از آن بند آپارتمانها به بندهای بزرگتر اوین منتقل کردند که من و مریم و مادر نعیمی به‌همراه تعداد دیگری از بچه‌ها، در بند ۲۴۰ پائین، هم اتاق و همسلول شدیم و بقیه بچه‌ها را به بند ۲۴۶ بردند.

در آن ایام معمولاً روزهای یکشنبه و چهارشنبه بعد از غروب، جوخه‌های مرگ در پشت دیوار بند ما برقرار بود و ما با صدای مهیب دهها رگبار همزمان که بیشتر شبیه فروریختن بار تریلی حامل تیر آهن بود متوجه شروع اعدامها میشدم و بعد با شمارش تیرهای خلاصی که به مغز همزنجیران مان شلیک میشد در سکوتی سهمگین با یاران گمنام خود وداع می‌کردیم...

یک روز از بلندگوی بند اعلام شد که همه زندانیان به داخل اتاقهایشان بروند. بعد از لحظاتی چهار نفر جلوی در اتاق ما ظاهر شدند. سه پاسدار گشتاپوی خمینی و یک نفر زندانی تواب بنام "فرانک مجیدی" که شروع به همکاری با دشمن کرده بود. او برای شناسایی و "شکار" زندانیانی که لو نرفته بودند، آمده بود. نگاه مسموم و سریعی به همه ما کرد و ناگهان چشمانش روی "مادر نعیمی" متوقف شد و با تمسخر گفت: "به به مادر اسلامی هم که اینجا تشریف دارند!" در یک لحظه انگار سقف روی سرمان آوار شد. با این وجود خشم خود را فروخوردیم. مادر سعی کرد که هیچ عکس‌العملی نشان ندهد. آن تواب با پاسدارها پیچ پیچ کرد و بعد همگی رفتند. شکار آرزوشان را کرده بودند. "مادر نعیمی" که تا آنموقع برای بازجوها لو نرفته بود، شناسایی شده بود. روز بعد، نام مادر در بین اسامی بود که از بلندگوی بند برای بازجویی خوانده شد. از آرزو بازجوییهای مادر دوباره شروع شد و هر بار شلاق خورده و شکنجه شده به بند باز می‌گشت.

نفس نفس می‌اقتند. نهایتاً با دادن مهلت چند روزه، مادر را بر روی صندلی چرخدار روانه بند می‌کنند. آن شب پر التهاب گذشت. پاهای مادر بشدت کبود و متورم و دچار عفونت شد و فقط به کمک بچه‌ها قادر به برداشتن چند قدم بود. تاولهای چرکین بر روی بدن و به ویژه پاهایش پدیدار گشت و درد و سوزش شدیدی را تحمل می‌کرد. البته خیلی صبور و خوددار بود. در همین فاصله یکبار دیگر او را برای بازجویی صدا زدند، اما باز هم بی نصیب ماندند و مادر کلامی نگفت. هر بار تکرار کرده بود: نام من اکرم نعیمی است، هیچ قرار تشکیلاتی نداشتم و برای ویزیت دکتر به آن محل رفته بودم. چند روز بعد، چهارشنبه شبی دیگر، مادر اسلامی، از مادران تشکیلاتی مجاهدین، با نام مستعار اکرم نعیمی در خروش یک رگبار به کاروان شهدای راه آزادی پیوست و به سمبلی برای فرزندان در بند خود برای ادامه سالهای سخت و طولانی زندان تبدیل شد. فرزندان که بسیاری از آنان همچون سوسن و مهری و شهربانو و صنوبر و سیمین... هفت سال بعد، در قتل عام زندانیان سیاسی در تابستان ۶۷ به دار آویخته شدند.

بالاخره حدود اواسط دی ماه سال شصت، پس از ماهها شکنجه و کشتار و پشت سر گذاشتن هولناکترین تابستان و پائیز تاریخ سیاسی ایران، ملاقاتهای عمومی در زندان اوین آغاز شد. در اولین روز ملاقات، در یکی از گروه‌های بیست نفره که از بلندگوی بند اعلام میشد ناگهان نام "مریم عبدالرحیم کاشی" نیز خوانده شد...

توی بند همه ما "دوزخیان روی زمین" بر جای خود میخکوب شدیم و مات و مبهوت به همدیگر نگاه کردیم. انکار که برای لحظاتی از صف اعدام و شبهای تیرباران اوین، یکباره به صف ملاقات خانواده‌ها در بیرون زندان پرتاب شده باشیم. اشک در چشمانمان حلقه زد... مریم یک هفته بود که تیرباران شده بود و حالا پدر و مادر مظلومش در آنطرف دیوارهای قطور و میله‌های پوشیده از سیم خاردار، منتظر ملاقات عزیزشان بودند.

در همان چند ماه زندان، آنقدر سنگدلی و شقاوت در حق زندانیان بی پناه دیده و تجربه کرده بودیم که هیچ توهمی نسبت به این رژیم در ذهن ما باقی نمانده بود و هیچ توقعی حتی در حد ذره‌ای از انسانیت و انصاف، از آن جلادان نداشتیم. ولی تصور حال و روز آن پدر و مادر بی پناه که بعد از ماهها در بدری و دوندگی، با بی تابی چشم انتظار اولین دیدار با فرزند دلبندهشان بودند و حالا بجای ملاقات، خبر اعدام او را با نیشخند یک پاسدار پلید به همراه کیسه پلاستیکی لباسهایش دریافت می‌کردند، حتی برای ما هم که در قلب جنایات رژیم بسر میبردیم، سخت تکانه‌دهنده و جان سوز بود... ما مدتها بود که با تمام وجود و با جسم و جان خویش "دوران طلایی" آن "امام بزرگوار" را تجربه می‌کردیم.

سالها بعد در اوایل بهار ۶۷، در سالن ۳ اوین با دوست عزیزم "سیمین کیانی دهکردی" همنند بودم. روزی با هم قدم می‌زدیم و گرم گفتگو بودیم. وسط صحبت وقتی فهمید که من سال شصت در بند ۲۴۰ اوین بودم، یک دفعه با کنجکاو و هیجان سراغ "مادر نعیمی" را گرفت و پرسید: اکرم نعیمی را دیدی؟ چطور بود؟ گفتیم: او یک مادر دلاور و قهرمان به معنای واقعی بود. سیمین بعد از مکثی کوتاه با غرور و احترام گفت: نام واقعی او "زهرا اسلامی" و خاله من بود...

سیمین کیانی دهکردی، دانشجوی پزشکی مجتمع پزشکی طالقانی در تهران، بعد از تحمل هفت سال زندان، خود نیز در قتل عام زندانیان سیاسی، در مرداد ۶۷ سر به دار شد.

*

شدت ضربات کابلی که خورده بود قادر به حرکت و کنترل خود نبود. پاسدار که متوجه صحنه و بازتاب آن بود با وقاحت پیشدستی کرد و گفت: این رحمت جمهوری اسلامی که زندانی را تا پای اعدام هم می‌بره ولی او را بر می‌گردونه. دو نفر از بچه‌ها بلافاصله، بی اعتنا به پاسدار، به بالای پله‌ها دویدند و زیر بغل مادر را گرفتند. اینبار مادر به کمک آنها از روی صندلی بلند شد و تلاش کرد که از پله‌ها پائین بیاید. سراسر وجود ما احترام به مادر و مقاومت او شده بود. با چشמהایی پر از اشک و نگاهی سرشار از غرور، او را همراهی می‌کردیم. حالا مادر به وسط پله‌ها رسیده بود. سعی میکرد سرش را بالا ننگه دارد، نگاهی به بچه‌ها کرد و دستهای بیحالش را به احترام تکان داد. راه را در مسیر عبور او باز می‌کردیم و مادر آرام آرام در حالی که دستهایش روی شانه‌های دو تا از بچه‌ها بود، قدم بر می‌داشت. علیرغم درد شدیدی که تحمل میکرد، چهره او مصمم و آرام بود.

او را به اتاق خودمان بازگرداندیم و در گوشه بالای آن جای دادیم. با امکانات محدود ولی تجربه زیادی که در این جور موارد کسب کرده بودیم، بلافاصله رسیدگی‌های لازم را شروع کردیم. پاهای مادر بشدت مجروح و متورم بود و تاولهای خونی عمدتاً در کف پا ایجاد شده بود. بنابراین پاهای او را در سطحی بالاتر از بدن قرار دادیم. ناگهان متوجه شدیم که روی ساق پای او با مازیک آبی رنگ نوشته بودند: "اکرم نعیمی - زندان اوین"



مادر نعیمی

با دیدن این صحنه مطمئن شدیم که مادر در آستانه اعدام بوده است. نگران و آشفته پرسیدیم: مادر کجا بودید و چه اتفاقی افتاده است؟ آنوقت مادر با غمی بزرگ در نگاهش شروع به صحبت کرد:

همه ما را بردند داخل "اتاق وصیت" و کاغذ و قلمی دادند که وصیت نامه بنویسیم، منم نوشتم. کنار من مریم (عبد الرحیم کاشی) و مهناز(همکلاسی مریم) نشسته و وصیت نامه می‌نوشتند، و همینجور به ردیف تعداد دیگه‌ای از بچه‌های معصوم بودند که در انتظار اعدام بودند. ناگهان لاجوردی آمد و من را صدا زد که پیام بیرون...

در این لحظه بغض مادر ترکید و اشک‌هایش جاری شد و ادامه داد: من را جدا کردند و نگذاشتند که همراه بچه‌هایم باشم، آنها، گل‌های من، مریم، مهناز... همه پرپر شدند و رفتند و من ماندم...

با کمک شهناز علیقلی، سوسن صالحی، پری و... پاهای مادر را با امکانات اولیه‌ای که داشتیم پانسمان کردیم و در ادامه صحبت‌های جانسوز او دریافتیم که لاجوردی بیرحم، مادر را از "اتاق وصیت" به زیر شکنجه مجدد برده تا از او اعتراف و اطلاعات بگیرد، که بقول خودش شاید از اعدام رهایی یابد.

ولی مادر زیر بار نمی‌رود و تأکید می‌کند که نامش اکرم نعیمی است و هیچ اطلاعاتی ندارد. لاجوردی اینبار پرکینه‌تر و عصبی‌تر به همراه بازجویان دیگر به شکنجه با کابل و ضرب و شتم او ادامه می‌دهند تا جائیکه خود به

استقلال فکری و شخصیتی. در آن سال‌های سرکوب و خونین دهها هزار تن از مبارزان و مخالفان سیاسی و فکری استبداد دینی حاکم بر ایران دستگیر و شکنجه و در بدترین شرایط ممکن در اسارت بودند. حداقل در دو دوره یعنی در سال‌های اول دهه‌ی شصت و بعدها در طی کشتار بزرگ تابستان ۶۷ هزاران تن از فرزندان مبارز این سرزمین در آن زندانها قتل عام شدند. طبعاً یادآوری تمامی این موضوعها برای من و دیگر زندانیان جان به‌دربرده از آن سال‌های مخوف، آزاردهنده هستند. بسیار آزاردهنده بود که فریاد و ضجه و ناله‌ی اعضای فامیل و رفقا و دوستان و همبندان خود را از پشت در اتاق شکنجه و یا حضوراً شاهد باشی؛ بسیار رنج‌آور بود که به اجبار شاهد اعترافات واقعی یا ساختگی هم‌زمان و همبندان سابق خود یا انسانهای مبارز دیگر باشی که زیر شکنجه شکسته و اجباراً به شرکت در برنامه‌های توبه و اعتراف نمایی و تدارکی جَلادان جمهوری اسلامی تن داده بودند. زندانبانان جمهوری اسلامی چنین روش‌ها و برنامه‌هایی را به شیوه‌ی زندان‌داری خود تبدیل کرده بودند، اگرچه از رژیم استبداد دینی انتظاری بیش از این هم نبود. اگر من در این مقاله به موضوع و جنبه‌ی دیگر از تجربه‌ی زندان، که برای من و شاید بسیاری دیگر از زندانیان هم رنج‌آور بود، می‌پردازم به هیچ‌وجه به معنی ندیدن و کم‌بهادادن یا فراموش کردن جنایات رژیم در زندان نیست.

ما زندانیان دهه‌ی شصت در آن زمان برای خود توجیه و تفسیر سیاسی کرده و به نوعی وضعیت زندان و جنایات رژیم را جزئی از واقعیت مبارزه در آن شرایط می‌دانستیم. می‌گفتیم مبارزان راه آزادی و رژیم استبداد دینی، و همچنین زندانبانان سیاسی - عقیدتی و زندانبانان وحشی و عقب‌مانده، در دو سوی نبردی تاریخی برای آزادی و استقلال و اعتلا و رشد فرهنگی ایران یا استقرار خفقان و استبداد دینی و مسخ و نابودی فرهنگ ملی مردم این سرزمین قرار دارند. بنابراین می‌فهمیدیم که چرا رژیم نهایت سعی خود را می‌کرد که با به کار بستن هر وسیله و شیوه‌ی و با استفاده از هرگونه شکنجه و جنایتی، مبارزان اسیر را بشکند و آنها را از انسانیت‌شان تهی و مسخ و آلت دست خود بکند.

نیروهای اسلامی به محض کسب قدرت برای تثبیت پایه‌های حکومت استبدادی خود به سرکوب هرگونه آزادی و ایجاد سیستمی مبتنی بر خفقان و جاسوسی و شکنجه و کشتار روی آوردند. رژیم، نیروهای مخالف خود از هر رقم را سرکوب و متلاشی ساخت و هزاران انسان مبارز را کشتار یا به زندانها انداخت. فرهنگ فکری و سیاسی و اخلاقی نیروهای تشکیل‌دهنده رژیم، به ویژه آن‌هایی که اختیار زندانها را در دست داشتند، این بود که همه مخالفان اسیر خود را با روش‌های قرون وسطایی و شکنجه‌های مدرن موافق و همراه خود و یا حداکثر خنثی و بی‌طرف سازند. مبارزانی که در دهه‌ی شصت با آرمان‌های سیاسی و فکری قوی اسیر این جنایتکاران می‌شدند زیر شکنجه و فشار وحشیانه جَلادان رژیم در نهایت یکی از سه راه زیر را برمی‌گزیدند: گروهی به آرمان‌های فکری و سیاسی و سازمانی خود وفادار می‌ماندند و بطور نسبی مقاومت می‌کردند. زندانبانان این دسته از زندانیان را "سرموضعی" می‌خواندند. گروهی دیگر زیر شکنجه و فشار و برای حفظ جان اجباراً یا داوطلبانه به عقب‌نشینی کامل دست می‌زدند و در پروسه‌ای کوتاه یا طولانی به همکاری و همکاری با زندانبانان کشیده می‌شدند. در زندان این دسته به "توآیین" و "نادمین" معروف بودند. گروه دیگری هم با استفاده از تاکتیک‌های گوناگون ضمن عدم همکاری و همکاری با زندانبانان موضعی "خنثی و بی‌طرف" نسبت به رژیم و زندانبانان اتخاذ می‌کردند. این دسته در زندان به "منفعلیان" معروف بودند. هدف کلی و سیاست و فلسفه عمومی زندانبانان در جمهوری اسلامی کشاندن همه زندانبانان به شکست و توبه و همکاری و همراهی با رژیم بود. اما به‌طور مشخص در برخورد به این سه دسته از زندانبانان هدف رژیم جلب زندانبانان "توآب" و "نادم" به همکاری‌های هر چه بیشتر، جلب زندانبانان



جعفر یعقوبی از اعضای سازمان فداییان خلق (پیرو بیانیه ۱۶ آذر) بود که در ضربه پاییز سال ۱۳۶۳ در تهران دستگیر شد. او در کمیته مشترک (زندان توحید یا بند ۳۰۰۰ در دوران جمهوری اسلامی) بازجویی و شکنجه و در نهایت به پانزده سال حبس محکوم شد. دوران زندان خود را در اوین و قزل‌حصار و گوهردشت گذراند. در جریان قتل عام زندانبانان سیاسی در تابستان سال ۶۷ در زندان گوهردشت بود. پس از آزادی از زندان در اسفند ماه سال ۶۷ توانست در پاییز سال ۶۸ از ایران خارج شود. جعفر یعقوبی خاطرات زندان خود را به زبان انگلیسی در کتابی با عنوان **بیاید گلها را آب دهیم: خاطرات یک زندانی سیاسی در ایران** (انتشارات پرومیتئوس امریکا)، در آوریل ۲۰۱۱ منتشر کرده است. هم اکنون نیز در حال تهیه خاطرات کامل زندان خود به زبان فارسی می‌باشد که بزودی زیر چاپ خواهد رفت.

نبردی تاریخی برای آزادی و استقلال

جعفر یعقوب

زندان در جمهوری اسلامی از آغاز تا کنون سرشار از جنایت و ترور و ظلم و شکنجه و کشتار بوده اما در دهه‌ی شصت شرایط و وضعیت در آن به گونه‌ای دیگر بود؛ زندان نقطه تفاهم و توافق و به هم رسیدن و مظهر عقده‌ها و عقب‌ماندگی‌ها و وحشیگری‌های نیروهای تشکیل‌دهنده رژیم اسلامی بود. مکانی بود برای انتقامجویی از هر گونه تجدد و پیشرفت و مدرنیته و به ویژه دگراندیشی؛ محلی بود برای سلاخی هر گونه آزادگی و آزاداندیشی و

"سرموضع" هرگونه تماس با زندانیان "توآب" و همچنین پذیرش "توآبین" سابق برگشته" را امری نادرست می‌دانستند و به هر کسی که وارد چنین مناسباتی با آنها می‌شد انگ‌های گوناگونی می‌زدند.

مورد دوم رابطه و برخورد زندانیان "سرموضع" به زندانیان "منفعل" بود. در میان جمع زندانیان "غیرتوآب" یا "سرموضع" تدریجاً گروهی به این موضع رسیده بودند، یا از ابتدا چنین نظری داشتند، که در زندان جمهوری اسلامی فقط باید برای زنده ماندن و حبسی کشیدن تلاش نمود. بسیاری از آن‌ها زندانیان خوب و بسیار مقاومی در دوران بازجویی خود بودند. این گروه از زندانیان معتقد بودند هرگونه سازماندهی اعتراضی و مبارزه در زندان جمهوری اسلامی مصلحت نیست. آنها می‌گفتند هر فردی باید پس از آزادی از زندان راه و روش و سطح مبارزه خود را انتخاب کند و ادامه دهد. برخی افراد این گروه، معتقد بودند رژیم اسلامی حاکم در ایران رژیمی دارای استقلال سیاسی نسبی است و حتی بعضی آن را "ملی" و نماینده ملت و مردم ایران می‌شناختند. به هر صورت، این دسته از زندانیان با چنین تحلیل‌هایی به نوعی از "انفعال سیاسی و عملی" در زندان می‌رسیدند. شیوه برخورد برخی از زندانیان "سرموضع مبارز" به این زندانیان "سرموضع منفعل سیاسی" هم گاهاً بسیار نادرست بود. غیرقابل اعتماد دانستن این زندانیان، عدم تمایل به هم‌اتاق شدن و زندگی مشترک با آنها، و گاهی عدم تمایل به داشتن هرگونه رابطه با آنها از جمله این برخوردهای نادرست بود. مورد سوم رابطه و برخورد میان زندانیان "سرموضع" هر گروه سیاسی که در بازجویی مقاومت نسبی کرده بودند با زندانیان "سرموضع" هم‌سازمانی خودشان بود که به نظرشان در دوره بازجویی یا در دوره‌هایی در زندان "ضعف" نشان داده بودند. در برخی موارد زندانیان "سرموضع" افراد هم‌سازمانی خود را به دلیلی که در بالا آمد بایکوت می‌کردند. این یکی از تلخ‌ترین و آزاردهنده‌ترین مسایلی بود که گاهی در زندان، بویژه در بندهای "سرموضعی" دیده می‌شد. مثلاً در زندان گوهردشت شش ماه قبل از قتل‌عام ۶۷ در بند ۶ که زندانیان چپ "سرموضعی" با بالای دهسال محکومیت را در خود داشت و من هم آنجا حبسی می‌کشیدم، زندانیان یکی از گروه‌های چپ که جمعاً هشت نفر در بند بودند یکی از هم‌سازمانی‌های خود را کاملاً بایکوت کرده بودند. این شخص به تنهایی در سلولی زندگی می‌کرد و حتی همسفره‌ای نداشت. ما سه نفر از گروه سیاسی خودمان در آن بند بودیم که دل‌مان به حال این زندانی می‌سوخت و بالاخره هم از او دعوت کردیم ما هم‌سفره شویم. برخی از هم‌سازمانی‌های او در بند او را "ضعیف و غیرقابل اعتماد" معرفی می‌کردند و او هم متقابلاً برخی از آنها را "استالینیست و دیکتاتورمسلك" معرفی می‌نمود. نمونه‌های زیاد دیگری از این دست هم در زندان‌ها وجود داشت.

مورد چهارم رابطه و برخورد زندانیان "سرموضع" عضو و طرفدار سازمان‌ها و احزاب و گروه‌های سیاسی مختلف در زندان با یکدیگر بود. بارزترین و عمومی‌ترین دسته‌بندی‌های سیاسی و خطی و فکری در زندان به‌ویژه در میان زندانیان "سرموضع" دقیقاً منعکس‌کننده تاریخچه و مواضع فکری و سیاسی گروه‌های گوناگون درون اپوزیسیون بود. در این میان رابطه و برخورد بین مجاهدین و چپها بطور کلی رفیقانه و رقیبانه ولی هیچگاه زشت‌منظر نبود؛ هر چند به لحاظ شیوه زندگی و تحلیل از شرایط و تاکتیک‌های مقاومت و سازماندهی اعتراض و مبارزه اختلاف‌های زیادی بین مجاهدین و بخشهای گوناگون چپ در دهه شصت در زندان موجود بود. دسته‌بندی سیاسی بارز و عمده در زندان بین گروه‌های سیاسی "رادیکال" (مجاهدین، اقلیت، راه کارگر، اغلب گروه‌های خط سه و غیره) و گروه‌های سیاسی "سازشکار" (حزب توده و سازمان اکثریت) بود. در دوره خفقان سال‌های نخست دهه شصت که زندانیان حق انتخاب اتاق و همسفره شدن و شیوه زندگی مورد دلخواه خود را نداشتند، همه زندانیان اجباراً باهم زندگی می‌کردند. از زمانی که با به اصطلاح بازشدن نسبی فضای زندان‌های

"منفعل" به توبه و ندامت و همکاری و جلب زندانیان "سرموضع" به انفعال و بی‌طرفی بود. بنابراین، فلسفه و سیاست زندان‌داری رژیم نسبتاً مشخص و عریان بود.

هم در طی آن سال‌ها در زندان و هم امروزه که به مسایل زندان دهه شصت بازمی‌گردم جنایت‌های رژیم هر چند آزاردهنده و غیرانسانی اما قابل درک و توضیح و توجیه برایم بوده و هستند. من نگاهم به این موضوع‌ها تغییر زیادی نکرده است. اما موضوعی که همواره در زندان آزارم می‌داد و امروز هم که به مسایل زندان بازمی‌گردم باز هم نمی‌توانم آن را برای خودم توجیه کنم و از آن به راحتی بگذرم، برخورد و رفتار نادرست و تلخ و شاید در برخی زمینه‌ها غیر انسانی‌ای بود که گاهاً ما زندانیان نسبت به یکدیگر داشتیم. این قضیه و واقعیت که زندانیان سیاسی، آن هم در چنان شرایط سرکوب و خفقان و ظلمی، به انواع و اشکال مختلف و به دلایل و بهانه‌های گوناگون برای همدیگر "زندان در زندان" ایجاد می‌کردند برایم قابل فهم و پذیرفتنی نیست. پس از بیست و چهار سال که از آزادی‌ام می‌گذرد هنوز هم برایم قابل درک نیست که چرا ما زندانیان با یکدیگر برخورد و رفتاری نادرست و انحرافی و گاه همراه با کینه و نفرت داشتیم؟ طبعاً در این مقاله کوتاه امکان تحلیل و بررسی کامل موارد این موضوع موجود نیست و باید در جایی دیگر به آن پرداخته شود. من در حد توانایی‌ام در خاطرات زندان خودم که به زبان انگلیسی در سال ۲۰۱۱ چاپ و منتشر شد به این موضوع پرداخته‌ام، و در خاطرات مفصل‌ترم به زبان فارسی که در دست تهیه دارم و در آینده‌ای نزدیک منتشر خواهد شد نیز بیشتر به جنبه‌های گوناگون این موضوع خواهم پرداخت. در اینجا فقط خلاصه‌وار و بطور کلی به برخی از این‌گونه برخوردها میان زندانیان اشاره می‌کنم.

مورد اول رابطه و برخورد میان زندانیان "سرموضعی" و زندانیان "توآب و نادم" بود. در این رابطه ابتدا باید گفت که تمامی مبارزانی که به اسارت رژیم درمی‌آمدند انسان‌های صاحب آرمانی بودند که هیچکدام داوطلبانه برای توبه‌کردن و همکاری با رژیم به زندان نیامده بودند. بخشی از زندانیان در زیر فشار شکنجه تاب نیاورده یا شکست‌خورده و عقب‌نشینی می‌کردند. برخی هم برای حفظ جان‌شان ناچار به همراهی با عوامل رژیم می‌شدند. البته برخی دیگر هم فقط برای فرار از حبسی کشیدن و تحمل دشواریها دست به کارهای ناشایست می‌زدند. عملکرد اینگونه افراد باید به جای خود بررسی شود و من هدفم به هیچوجه توجیه یا چشم‌پوشی از خطاهای این دسته از زندانیان نیست. بحث حتی بر سر درستی یا نادرستی تصمیم‌ها و اقدام‌های این دسته از زندانیان هم نیست. موضوع مهم دیدن شکنجه و کشتار و جنایتکاری رژیم به عنوان عامل اصلی در شکاندن این دسته از زندانیان است. این اصلی بود که به نظر من زندانیان "سرموضع" نباید آن را نادیده می‌گرفتند. طبعاً چون بخشی از زندانیان نادم و توآب در کنترل و حتی سرکوب زندانیان "سرموضع" با عوامل رژیم همکاری می‌کردند، بنابراین عدم رابطه و تماس و حتی بایکوت کامل این زندانیان به امری قابل توجیه و شاید اجتناب‌ناپذیر برای زندانیان "سرموضع" بدل می‌شد. تا زمانی که زندانی "توآب و نادم" دست از همکاری با عوامل رژیم برنمی‌داشت، قطع رابطه با او و عدم پذیرش و بایکوت او برای اغلب زندانیان "سرموضع" قابل قبول و توجیه و حتی ضروری به نظر می‌رسید. اگر زندانی توآبی، به هر دلیلی، ریسک می‌کرد و خطر شکنجه و فشار و حتی خطر جانی را می‌پذیرفت و از مسیر نادرست خود برمی‌گشت و "توآب بازی" را کنار می‌گذاشت، زندانیان "سرموضع" می‌باید البته با رعایت جوانب امنیتی قضیه در زندان، این فرد را با آغوش باز به جمع و میان خود می‌پذیرفتند. این برخورد و اقدام نه تنها برای تضعیف نمودن کمپ توآبین و زندانیان مهم بود بلکه صفوف مبارزه و مقاومت در جمع زندانیان "سرموضع" را هم تقویت می‌کرد. متأسفانه برخورد به این قضیه از طرف زندانیان "سرموضع" همیشه صحیح و متناسب نبود. برخی از زندانیان

تهران در سالهای ۶۴ و ۶۵ زندانیان در زندان‌های مختلف تهران اجازه و امکان انتخاب اتاق و شیوه زندگی مورد دلخواه خود را بطور نسبی به دست آوردند، زندانیان گروههای "رادیکال" زندانیان گروههای "سازشکار" را از هم‌اتاق شدن و زندگی مشترک صنفی با خود منع و تا حد زیادی آنها را بایکوت کردند. علاوه بر این از سال ۶۳ در زندان‌های تهران دسترسی به کتاب و مطلب‌های خواندنی و برگزاری کلاس و درس و یادگیری زبان‌های خارجی به درجات مختلف تدریجاً راه افتاده بود. در میان زندانیان "سرموضعی" بخشی در آغاز به دلیل نگرشی مکانیکی به زندگی و مبارزه در زندان به افرادی که تمایل بیشتری به کتاب و درس و بویژه یادگیری زبان و حتی تماشای تلویزیون نشان می‌دادند نگرش و برخوردی بسیار نادرست داشتند. البته یکی دو سال بعد تقریباً همه در زندان، حداقل در میان زندانیان چپ، کتاب می‌خواندند و در نوعی کلاس و آموزش و یادگیری زبان هم شرکت می‌کردند.

همانطور که گفتم تلخی‌ها و زشتی‌های برخورد میان خود ما زندانیان امری است که پس از بیش از دو دهه هنوز هم نتوانسته‌ام برای خودم حل کنم. هنوز هم که هنوز است رفتارهای ناشی از ناپختگی و بی‌تجربگی سیاسی و عقب‌ماندگی فرهنگی و گاه‌آه منتج از کینه‌های سیاسی و تاریخی و شخصی مبارزان در برخورد به همدیگر را که به خلق صحنه‌های تلخ و رنج‌آور و گاه غیرانسانی منجر می‌شد، نمی‌توانم برای خودم توجیه بکنم و از یادآوری آنها رنج فراوان می‌برم. البته باید اعتراف کنم همگی ما زندانیان، به درجات مختلف، در ایجاد چنین جو و فضا و صحنه‌هایی سهیم و مسئول بودیم.

یادی از جمشید سپهوند

پاییز سال ۶۳ در ضربه به «سازمان فداییان خلق ۱۶ آذر» من در خیابان نظام‌آباد تهران دستگیر و به کمیته مشترک انتقال داده شدم. پس از دوره بازجویی و شکنجه و انفرادی در کمیته مشترک اواسط خرداد ۶۴ به سلولی انفرادی در بند آسایشگاه زندان اوین و دو هفته بعد هم در روز ۲۷ خرداد به اتاق شماره ۶۴ در سالن ۳ آموزشگاه منتقل شدم. وقتی چشم‌بندم را برداشتم یکی دو دقیقه طول کشید تا چشمانم به نور آنجا عادت کند. پس از دستگیری این اولین بار بود که تعداد زیادی (شاید سی نفر) زندانی را چشم باز باهم یک جا می‌دیدم. آنها دور تا دور اتاق به احترام ورود من سر پا ایستاده بودند. همه لباس شخصی و معمولی تمیزی به تن داشتند و سر و صورتشان هم اصلاح شده و نسبتاً مرتب بود. در حالی که من هنوز اوینفورم زندان کمیته مشترک را به تن داشتم و صورتم هم سه هفته‌ای می‌شد که اصلاح نشده بود. علاوه بر آن، به دلیل ماندن طولانی مدت در انفرادی و فشارهای دوران بازجویی ضعیف و لاغر و رنگ پریده بودم. لحظاتی طولانی آنها را برانداز می‌کردم و آنها نیز مرا. بالاخره سلامی گفتم و خودم را معرفی کردم: "من جعفر یعقوبی از اعضای سازمان فداییان ۱۶ آذر هستم و در ضربه پاییز ۶۳ دستگیر شده‌ام." تا این را گفتم فوری دو سه نفر از زندانیان اتاق به طرفم آمدند در حالی که بقیه هنوز سر جایشان ایستاده بودند. یکی کیسه پلاستیکی وسایلم را از دستم گرفت و دیگری بسته پتوهایم را. یکی دو نفر هم با من شروع به صحبت کردند. کم‌کم تعداد بیشتری از زندانیان اتاق دورم جمع شدند.

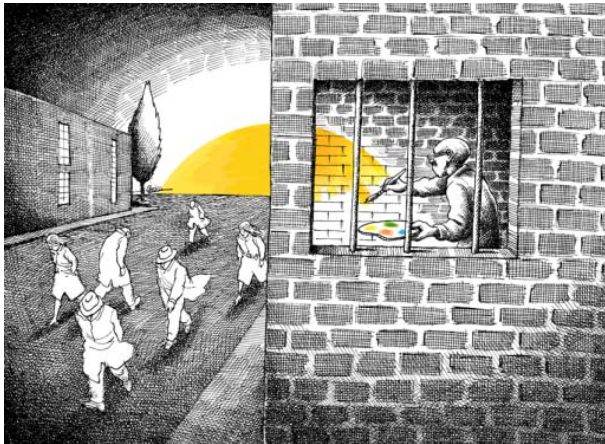
من هنوز هم خیلی محتاط بودم چرا که نمی‌دانستم در کجا هستم و با چه نوع زندانیانی سر و کار دارم. زندانیان اتاق هم طبعاً هنوز محتاطانه رفتار می‌کردند تا مطمئن شوند من تواب و جاسوس زندانبان نیستم. خلاصه مقداری سوال و جواب و صحبت‌های معمولی و محتاطانه از هر دو طرف صورت گرفت. بالاخره یکی از این زندانیان از من پرسید: "دوست داری سر و صورتت را اصلاح و تر و تمیز و مرتب کنیم؟" با تعجب پرسیدم: "مگر امکانات این کار را دارید؟" وقتی او جواب مثبت داد، گفتم معطل نکند چرا که اعصابم از داشتن ریش و موی بلند خرد شده بود. این قضیه باعث شد

جو کمی بازتر و اطمینان بیشتر شود. دو نفر به نام‌های "منصور" و "مهران" که جلوی من نشستند بودند و بیشتر از همه هم سوال می‌کردند فوری دست به کار شدند. مهران سبیلی کلفت و تیپی کاملاً چپی داشت. هر دو افرادی بسیار آرام و متین و رفتاری بسیار صمیمی داشتند. مهران تکه ملحفه سفیدی را دور گردنم انداخت و "آینه" را هم به دستم داد. آینه عبارت بود از در شفاف قوطی شیرخشک بچه. منصور که داشت ماشین اصلاح دستی را تمیز و آماده می‌کرد روبروی من نشست و شروع کرد به اصلاح صورت من. این دو زندانی و تعدادی دیگر که دورم را گرفته بودند مرتب سوال‌هایی از من می‌کردند.

زندانی‌ای که در سمت چپ من نشسته بود قیافه‌اش به نظرم آشنا می‌رسید ولی او را به جا نمی‌آوردم. اسمش را که پرسیدم معلوم شد او جمشید سپهوند است. با این‌که ما هیچگاه در بیرون همدیگر را ندیده بودیم ولی من از طریق تشکیلات درباره جمشید و دستگیری او شنیده بودم و او را می‌شناختم. جمشید سپهوند از کادرهای سازمان ما بود که در ضربه پاییز ۶۲ دستگیر شده بود. یکی دیگر از زندانیان هم که بغل جمشید ایستاده بود به حرف آمد و گفت: "اسم من یاشار است و از هواداران سازمان هستم و در بهمن ۶۳ دستگیر شده‌ام." من چقدر خوشحال شدم از اینکه دو تا از رفقای هم‌سازمانی‌ام در این اتاق بودند. منصور و مهران بالاخره اصلاح صورتم را تمام کردند. در "آینه" دیدم که با آن ماشین دستی عهد بوق صورتم را چنان تمیز کرده‌اند که انگار با تیغ اصلاح شده بود. کمی بیشتر صحبت و حتی شوخی کردیم. برای نخستین بار در زندان احساس خوب و شادی داشتم چرا که دور و برم پر از زندانیانی بود که مانند خودم بودند و همگی ما در وضعیت مشابهی قرار داشتیم. از منصور و مهران تشکر کردم و بعد رفتیم در گوشه‌ای از اتاق نشستیم و درباره موضوع‌های گوناگونی از جمله ضربه به سازمان ما در پاییز و زمستان ۶۳، زندان‌های کمیته مشترک و اوین و به ویژه درباره آموزشگاه و آسایشگاه و غیره صحبت کردیم.

من فقط پتوهای زشت زندان را داشتم که ماهها بود زیر و رویم می‌انداختم. شب اول موقع خواب بچه‌های اتاق گفتند می‌توانم از تشک اضافی زندانیانی که رفته بودند استفاده کنم. تشکی اضافی را برداشتم و جمشید سپهوند هم فوری یک ملحفه خانگی اضافی خود را به من داد. تعداد افراد اتاق نسبتاً زیاد و جای خواب من به عنوان تازه وارد دم در اتاق بود. جمشید و مهران با آن‌که ماهها بود در اتاق بودند اما جای خوابشان به دلخواه خودشان دم در و کنار جای من بود. در واقع جای خواب مهران بغل من و جمشید بغل او و یاشار هم بعد از جمشید بود. همان شب اول فهمیدم که مهران در رابطه با سازمان فداییان اقلیت دستگیر شده و سابقاً مدتی هم در خارج از کشور تحصیل و فعالیت کرده است. به غیر از یاشار از هواداران سازمان ما، که تازه یک هفته بود که به این اتاق آمده بود، بقیه زندانیانی نسبتاً قدیمی بودند. جمشید سپهوند جوان، که در آن موقع ۲۸ سالگی بیش نداشت، به عنوان زندانی "دو رژیمه" باتجربه‌ترین فرد اتاق به شمار می‌آمد.

جمشید در سال ۱۳۳۶ در بروجرد به دنیا آمد و تا پایان دوره ابتدایی را همان جا تحصیل کرد. سپس با کمک دکتر هوشنگ اعظمی به خرم‌آباد رفت و تا کلاس نهم در آنجا تحصیل کرد. زمستان ۱۳۵۲ جمشید رابط بین محمود خرم‌آبادی و هوشنگ اعظمی بود و به محمود، که در کوه مخفی شده بود، آذوقه می‌رساند. در سال ۵۳ همراه با هوشنگ اعظمی در سپیدکوه مخفی شد. در این دوره تعدادی از آنها در یکی از روستاهای اطراف خرم‌آباد شناسایی شده و به محاصره نیروهای ژاندارمری درآمدند. تعدادی از جمله جمشید دستگیر شدند. او در زندان ساواک در خرم‌آباد و سپس در کمیته مشترک بازجویی و شکنجه شد. بالاخره در دادگاه نظامی به دلیل سن پایین به حداکثر مجازات ممکن یعنی پنج سال محکوم شد. جمشید به همراه تعدادی دیگر از زندانیان در سال ۵۷ پس از اوجگیری جنبش انقلابی آزاد شد. بعد از آزادی، در خرم‌آباد به فعالیت انقلابی



برود. بازجوها چشم‌بند جمشید را کمی بالا زده بودند تا بتواند همایون را ببیند. سربازجو از همایون خواسته بود اگر چیزی برای گفتن به جمشید دارد بگوید. جمشید بقیه‌ی ماجرا را اینگونه تعریف کرد: "همایون به آرامی شروع به صحبت کرد و گفت: جمشید جان ...

وقتی این را شنیدم می‌خواستم شروع به گریه کنم چرا که فکر کردم همایون می‌خواست از من تقاضا کند کوتاه بیایم. اما همایون چنین ادامه داد: "... جمشید جان، ما ضربه‌ای خورده‌ایم و چند نفری هم دستگیر شده‌اند ...

همایون که تا اینجا بسیار آهسته حرف می‌زد، ناگهان با سرعتی بی‌مانند ادامه داد: "... اما تو فقط در چارچوب ضوابط سازمانی برخورد کن ..."

بازجوها همایون را روی زمین انداختند و با پوتین و شلاق بر سر و رویش کوبیدند. فریاد همایون بلند شد و دلم را کباب کرد. جلا‌دان وحشیانه او را زدند و از اتاق بیرون بردند. اما این صحبت کوتاه همایون کمک زیادی به من کرد. اول این‌که فهمیدم تعداد کمی دستگیر شده‌اند و تمامی سازمان، آن‌طور که بازجوها القا و وانمود می‌کردند، ضربه نخورده است. دوم این‌که فهمیدم همایون در چارچوب مواضع و خط‌مشی‌سیاسی اعلام شده و علنی سازمان در زمان دستگیری خودش با بازجوها برخورد کرده، آن مواضع را پذیرفته و از آنها دفاع کرده است. او می‌خواست من هم آنگونه عمل کنم. اینگونه موضع‌گیری به لحاظ سیاسی فشار را از روی هر دوی ما برمی‌داشت."

جمشید در آن زمان هنوز نمی‌دانست بغیر از همایون آیا فرد دیگری از کادر رهبری سازمان دستگیر شده است یا نه؟ او همچنین نمی‌دانست بهروز سلیمانی که مسئول دبیرخانه و مسئول مستقیم جمشید سپهوند هم بود، خودش را کشته است. از آنجایی که بهروز و خود او از مسئولین دبیرخانه بودند، حالا که بهروز رفته بود بازجوها می‌خواستند جمشید را بشکنند و هر چه می‌توانند از او دربی‌آورند. غیر از اطلاعاتی که در بازجویی و زیر شکنجه از دیگران و خود جمشید در آورده بودند، گویا یکی از زندانیان تواب سازمان اکثریت هم که از زندان مشهد به اوین منتقل شده بود و جمشید را از گذشته‌ها می‌شناخت، در مورد او تک‌نویسی مفصّلی کرده بود و مسائل زیادی را از گذشته جمشید رو کرده و او را به بازجوها شناسانده بود. اما به هر حال جمشید زیر فشار بازجویی و شکنجه مقاومت جانانه‌ای کرده بود. دوباره عید سال ۶۳ را در زیرزمین بند ۲۰۹ حسابی شلاق زده و سپس به زنجیرش کشیده بودند. در این باره او چنین تعریف می‌کرد: "تا ۱۵ فروردین دوهفته‌ای مرا سرپا به زنجیر کشیده بودند. کم‌کم پاها و ران‌هایم باد کرده بودند و هر کدام به نظرم صد کیلویی وزن داشتند. کاملاً بی‌حال شده بودم و احساس می‌کردم پاها و رانهایم از بدنم جدا هستند. در همین

پرداخت و در تسخیر پادگان منوچهرآباد آن شهر نقش مهمی بازی کرد. پس از انقلاب او در تشکیلات لرستان سازمان فدایی فعالیت کرد و سپس به عضویت هیئت اجرایی نخستین کمیته ایالتی شاخه لرستان درآمد. آبان سال ۶۰ او در مراسم چهلم سیامک اسدیان در خرم‌آباد شرکت کرد و به همراه تعدادی دیگر بازداشت شد. آنگونه که خودش در زندان برایم تعریف کرد پس از سوال و جواب‌های اولیه از دستگیرشدگان در خرم‌آباد تعدادی از جمله او را به تهران و به کمیته مشترک منتقل کردند. آن زمان او چند ماهی را در کمیته مشترک مانده بود. در بازجویی‌ها گفته بود هیچگونه فعالیت تشکیلاتی ندارد و چون سیامک اسدیان را از قدیم می‌شناخته برای ادای احترام بر سر قبرش رفته بوده است. به گفته خودش تمامی افراد وابسته به سازمان اقلیت که با هم در آن مراسم دستگیر شده بودند در بازجویی‌های خودشان شهادت داده بودند که جمشید سپهوند تشکیلاتی نبوده و هیچ وابستگی سازمانی هم به گروه فداییان اقلیت ندارد. ظاهراً چون بازجوها نتوانسته بودند وابستگی تشکیلاتی او را کشف و اثبات کنند و خودش هم اصرار کرده بود که به هیچ تشکیلاتی وابسته نیست، بالاخره پس از مدتی او را رها کرده بودند. جمشید قبل از دستگیری با کادرها و اعضای که در آذر ماه سال ۶۰ با انتشار بیانیه‌ای از سازمان اکثریت جدا شده و سازمان فداییان خلق ۱۶ آذر را به وجود آوردند در ارتباط بود. بنابراین مدتی پس از آزادی به صفوف سازمان پیوسته و در هیئت اجرایی کمیته ایالتی تهران به فعالیت پرداخت. در این دوره او ازدواج کرده بود. حدود یک سال و نیم بعد در آبان ۶۲ در ضربه‌ای که به تشکیلات سازمان فداییان ۱۶ آذر وارد شد او را هم دستگیر کردند.

در ضربه سال ۶۲ به غیر از جمشید سپهوند دو نفر از کادرهای رهبری سازمان (هبت الله معینی و مهرداد پاکراد) دستگیر شدند. یکی از کادرهای رهبری (بهروز سلیمانی) هم برای آن‌که به دست جلا‌دان رژیم نیفتد دست به خودکشی زد. در نهایت بیش از دوازده یا سیزده نفر دستگیر نشدند. البته بعدها روشن شد اگر شانس یاری نکرده بود بخش اطلاعات سپاه و دادستانی موفق می‌شدند در همین دوره کل سازمان را کشف و نابود کنند. به هر حال، قبل از این ضربه جمشید به دلایل امنیتی خانه خود را ترک کرده و با همسرش موقتاً به منزل یکی از اعضای سازمان رفته بود. از بدشناسی این رفقا اطلاعات سپاه قبلاً از طریق تعقیب و مراقبت و غیره به محلّ به اصطلاح دبیرخانه مرکزی سازمان، که ظاهراً زیر پوشش یک شرکت خصوصی بود، دست یافته بود و از این طریق خانه این عضو سازمان، که پیک دبیرخانه بود، را هم کشف کرده و تمامی رفت و آمدها را کنترل می‌کرد. وقتی گروه ضربت سپاه برای دستگیری رفیق پیک دبیرخانه به منزلش ریختند جمشید سپهوند و همسرش، به همراه آن رفیق و همسرش بازداشت و همگی به زندان اوین انتقال داده شدند. طبق توجیهی که این رفقا از قبل باهم تنظیم کرده بودند قرار بود جمشید و همسرش خود را از دوستان صاحب‌خانه و مهمانانی از لرستان معرفی کنند. بر همین اساس جمشید پس از دستگیری با دادن اسمی نادرست ابتدا چیزی را نپذیرفته و گفته بود که دوست صاحب‌خانه است و چند روزی مهمان او بوده و اطلاعاتی از چیز دیگری ندارد. اما بالاخره در طی بازجویی‌ها هویت واقعی او از کانال‌های متفاوتی رو شده بود. برای بازجوها مشخص شده بود که جمشید یکی از مسئولین داخلی دبیرخانه سازمان فداییان ۱۶ آذر است. اینجا بود که او را زیر شکنجه وحشیانه‌ای برده بودند. ابتدا او را با کابل آنقدر زده بودند که کارش به بهداری اوین کشیده بود. پس از چندی او را از بهداری دوباره به بند ۲۰۹ برگردانده و باز زیر فشار و شکنجه قرار داده بودند.

جمشید برایم تعریف کرد که روزی بی‌حال و بی‌هوش روی تخت شکنجه افتاده بود که ناگهان بازجوها سرش را بلند کرده بودند و دیده بود که همایون (هبت‌الله معینی) را روی برانکارد بهداری بالای سرش آورده‌اند. ظاهراً همایون پاهایش آتش و لاش و پانسمان شده بود و نمی‌توانست راه

روزها در زیرزمین بند ۲۰۹ مادر و فرزندی را هم چشم‌پسته در همان جا در گوشه‌ای نگه می‌داشتند. پدر این بچه زیر بازجویی و شکنجه بود و مادر سعی می‌کرد فرزندش صدای ضجه و فریاد پدر را نشنود و نشناسد. پس از مدتی بالاخره آن بچه چشم‌بندش را کنار زد و راه افتاد. ابتدا فقط دور و بر جای خودشان را بررسی می‌کرد و اینطرف و آنطرف می‌رفت. پاسدار نگهبان هرازگاهی او را دعوا می‌کرد و پیش مادرش می‌برد و هر دو را تهدید می‌کرد. اما تا پاسدار سرش گرم می‌شد بچه دوباره راه می‌افتاد. پس از مدتی او به سراغ من آمد. با آن که شدیداً بیحال بودم ولی دیدن این بچه به من روحیه‌ی عجیبی می‌داد. به من نزدیک شد و پس از چندی از روی کنجکاوای دستی به پاهای باد کرده‌ی من زد. من تقریباً احساسی در پاهای خود نداشتم و بویژه تماس دست‌های لطیف این بچه را زیاد نمی‌فهمیدم. پرسید چرا مرا آویزان کرده‌اند و چرا پاهایم اینطوری شده‌اند؟ بعد هم گفت پدرش هم همان جا است ولی او بعد از آمدن به اینجا دیگر پدرش را ندیده است. او سوآلهای دیگری هم از من پرسید و کمی با من گپ زد. چند ساعت بعد او و مادرش را از آنجا بردند. نمی‌دانم پدرش کی بود و چه بر سرش آمد.

حدود یک سال پس از دستگیری‌اش بالاخره جمشید را به آموزشگاه و اتاق ۶۴ منتقل کردند. او یک بار در اواخر سال نخست دستگیری از بند ۲۰۹ و یک بار هم اخیراً از همین آموزشگاه به دادگاه رفته بود ولی هنوز حکمی نداشت. جمشید سپهوند را همه در این اتاق دوست داشتند و مورد احترام و اعتماد همه بود. خوش اخلاق و صبور و تیزهوش بود. ورزشکاری خوب و انسانی خوش برخورد بود و با همه زندانیان ارتباط خوبی داشت. علیرغم سن و سال جوانش بسیار باتجربه و پخته بود. در آن زمان در اتاق ۶۴ تعداد زیادی از هواداران سازمان اکثریت و حزب توده، سه نفر از ما فداییان ۱۶ آذری، تعدادی از دیگر گروه‌های چپ، به اضافه یک زندانی مجاهد حبسی می‌کشیدند. پس از آنکه "هاشم" که تا آن زمان مسئول اتاق بود، را از پیش ما بردند، در جلسه عمومی اتاق جمشید به مسئولیت اتاق انتخاب شد. به لحاظ شخصیتی و تجربه سیاسی هم بچه‌های محفل توده‌ای - اکثریتی و هم بچه‌های گروه‌های چپ جمشید را قبول داشتند. من و جمشید بسیار با هم صمیمی و نزدیک بودیم و سه ماه بسیار پرپار و خوبی را در این اتاق با هم گذراندیم که اغلب در بحث و مذاکره و خاطره‌گویی و یا کلاس و آموزش و شوخی و ورزش و تفریح می‌گذشت.

اواخر شهریور ماه روز پنجشنبه صبح زود جمشید را صدا زدند و بیرون بردند. او کار بازجویی‌اش تقریباً تمام شده بود و همانطور که قبلاً گفتم دوبار هم دادگاه رفته بود و به اصطلاح منتظر حکم بود. معمولاً صبح ابلاغ حکم نمی‌کردند و آن روز نوبت ملاقات سالن ما هم نبود. لذا این قضیه سبب نگرانی همه ما شد. نظر اغلب زندانیان باسابقه این بود که احتمالاً دادیار زندان یا حاکم شرع می‌خواست قبل از ابلاغ حکم با او گفتگویی نهایی داشته باشد. به هر صورت جمشید بیرون رفت و برای ساعتها خبری از او نشد. پس از چندی نوبت دستشویی رفتن اتاق ما شد. موقع رفتن و برگشتن از دستشویی از طریق تماس با اتاقهای روبروی دستشویی، که مرکز مبادله اخبار و اطلاعات زندانیان سالن بود، مطلع شدیم که همزمان با جمشید یک زندانی فدایی اقلیت و یک زندانی مجاهد را هم از اتاق‌های دیگر سالن ۳ برده‌اند. طرفهای عصر بود که بالاخره جمشید سپهوند به اتاق برگشت. همگی طبق معمول دورش جمع شدیم تا تشریح کند که از او چه می‌خواستند و به چه دلیل او را صدا زده‌اند. جمشید که معمولاً همیشه سرزنده و شاداب و بسیار سرحال بود کمی خسته و افسرده و نامطمئن به نظر می‌رسید. به هر صورت او ماجرا را اینچنین تعریف کرد: " ما را بردند به دفتر دادستانی. توی راه فهمیدم دو نفر همراهان من از سالن ۳ یکی از رفقای سازمان اقلیت و دیگری از مجاهدین است. یک نفر را هم از آسایشگاه همراه ما کرده بودند که معلوم شد دکتر انوشیروان لطفی از رهبران سازمان اکثریت است. تعدادی هم قبل از ما در دفتر دادستانی

منتظر نشسته بودند. وقتی شروع کردند به صدا زدن و بردن یکی یکی زندانیان به پیش رازینی، دادستان انقلاب، متوجه شدم اغلب آن زندانیان را می‌شناسم؛ کسانی مانند علیرضا اکبری، رضا غبرایی، رضی تابان، حبیب سروش و غیره. بالاخره نوبت من شد و به اتاق دادستان برده شدم. چشم‌بندم را برداشتم و مرا روی یک صندلی روبروی میز بزرگی نشاندند. پشت میز شخصی نشسته بود که خود را رازینی دادستان انقلاب اسلامی مرکز معرفی کرد. او پرونده مرا کمی بررسی کرد و بعد از من پرسید که متاهل یا مجرد هستم؟ جواب دادم که متاهل هستم. پرسید آیا می‌دانم برای چه مرا به آنجا آورده‌اند؟ جواب منفی دادم. گفت از طرف دادگاه به او اختیار تام داده شده است تا با زندانیانی مانند من تعیین تکلیف و اتمام حجت بکند. سپس گفت که او پرونده مرا بررسی کرده و رای هر دو دادگاه قبلی در مورد پرونده من هم یکی است. گفت اگر توبه نکنم و به دامن اسلام برنگردم تکلیف نهایی و حکم قطعی برای من از طرف دادگاه سرعت معین خواهد شد. سپس برای آخرین بار از من پرسید آیا حاضرم توبه کنم و طی مصاحبه‌های افکار و اعمال ضدانقلابی و کفرآمیز خود را محکوم نمایم؟ کمی مکث کردم و اندیشیدم. راستش اول مطمئن نبودم به چه شکلی باید جواب بدهم. بالاخره به این شکل جواب دادم: من برای ضدیت با دین و مذهب دستگیر و زندانی نشده‌ام. من مخالف سیاسی جمهوری اسلامی هستم و بر علیه مواضع و اعمال استبدادی و ضددمدمی رژیم مبارزه کرده‌ام. کاری نکرده‌ام که بخواهم توبه کنم و خودم یا دیگران را محکوم نمایم. بنابراین به هیچوجه حاضر به مصاحبه نیستم. دادستان کمی سرش را تکان داد و بعد پرسید ملاقات اتاقمان چه روزی است؟ جواب دادم ملاقاتمان روز یکشنبه است. گفت بهتر است تقاضای ملاقات حضوری با همسرم بکنم. گفتم من نیازی به ملاقات حضوری ندارم و چنین تقاضایی هم از کسی نمی‌کنم. گفت در این صورت او خودش چنین تقاضایی را برای من خواهد کرد. سپس گفت: تو که می‌خواستی چنین راهی را در پیش بگیری چرا دیگر ازدواج کردی که دختر جوانی را هم بدبخت کنی؟ من جوابی به این حرفش ندادم. در پایان گفت اگر از آن اتاق خارج شوم و توبه نکنم، دیگر کسی از من سوالی نخواهد کرد. آنگاه دوباره از من پرسید آیا توبه می‌کنم؟ جواب منفی دادم. به پاسدار دستور داد مرا بیرون ببرد. نگهبان مرا بیرون آورد و کمی منتظر بودم و بعد هم برگردانده شدم به آموزشگاه و به اتاقمان."

وقتی صحبت‌های جمشید تمام شد همه در اتاق در بهت و حیرت فرورفتیم. روشن بود که توطئه کشتاری در جریان است. در چهره جمشید هم می‌دیدیم که خودش هم همین احساس را دارد. از عصر آن روز پنجشنبه تا صبح روز یکشنبه بعد در اتاق برای همه ما به اندازه یک عمر گذشت. همه ما سعی می‌کردیم وانمود کنیم که اوضاع مانند روزهای معمولی قبلی بود. برخی سعی می‌کردند به جمشید امیدواری دهند که ماجرا احتمالاً فقط یک بازی از طرف دادستانی است و اتفاق بدی نخواهد افتاد. یکی حتی می‌گفت زندانبان‌ها و مسئولین در گذشته هم گاهی از این بازیهای مسخره در آورده‌اند و این چیزها را نباید زیاد جدی گرفت. تعدادی هم نظرشان این بود که به احتمال زیاد مقامات می‌خواهند بزودی به جمشید و دیگران ابلاغ حکم بکنند ولی توطئه‌گرانه سعی دارند با وارد آوردن فشاری مضاعف بر این زندانیان شاید بتوانند برخی یا همگی آنها را به توبه و پشیمانی و حتی همراهی و همکاری بکشانند. این دسیسه و تاکتیکی بود که دادستانی در سالهای ۶۰ - ۶۱ بطور فراوان از آن استفاده کرده بود.

در یکی دو سال اخیر در مورد زندانیانی که به اعدام محکوم می‌شدند روش معمول در زندان اوین این بود که مسئولین زندان آنها را قبل از اعدام از جمع زندانیان جدا می‌کردند و در سلولی انفرادی یا در "اتاق اعدامیان" نگه می‌داشتند. معمولاً در آنجا به این زندانیان ابلاغ می‌کردند که بزودی اعدام خواهند شد و بعد هم در روز معینی زندانیان اعدامی را به صورت تکی یا دستجمعی اعدام می‌کردند. به عبارت دیگر زندانی اعدامی روز یا روزهای

پایانی عمرش را در جمع زندانیان غیراعدامی نمی‌گذرانید. در مورد جمشید و برخی زندانیان دیگر که دادستانی در این نوبت اخیر با آنها برخورد و تلویحاً به آنها تهییم کرده بود که اگر توبه نکنند اعدام می‌شوند، به دلایلی ناروشن زندانیان را به همان جای قبلی‌شان برگردانده بودند.

برای من شخصاً این نخستین تجربه‌ام در مواجهه با چنین موضوعی بود. به علت نزدیکی و رفاقتی که با جمشید داشتم طبعاً من و او بیشتر اوقات این دو سه روز پایانی انتظار را باهم می‌گذرانیدیم. از نزدیک شاهد تمامی تحولات و تغییرات روحی-روانی او در روزهای پایانی‌اش بودم. وقتی جمشید از دادستانی برگشت برایش قطعی بود که رژیم تصمیم داشت او را اعدام کند. بنابراین موضع و تصمیمی را که گرفته بود می‌باید برای خودش توجیه می‌کرد تا آن را بپذیرد و رویش بایستد. به عبارت دیگر، در این روزهای نهایی و بحرانی می‌باید از درون و در دل و مغز خودش با موضعی که گرفته بود به توافق قطعی و نهایی می‌رسید و تصمیم می‌گرفت که آیا تا پایان روی آن بایستد یا در جایی دست به عقب‌نشینی بزند. بنابراین جدالی در درونش در جریان بود هر چند که ظاهرش آن را نشان نمی‌داد. در ظاهر او مانند معمول با همه در اتاق همراه بود و در کارها و فعالیتها به روال سابق شرکت داشت ولی در واقع او در دنیایی دیگر سیر می‌کرد و در درون و در دل و مغزش مسئله‌ها و مشکل‌هایی بودند که می‌باید برایشان پاسخ قانع‌کننده‌ای می‌یافت. برایش مهمتر از همه در این میان همسر و دیگر عزیزانش و در مرحله بعد شخصیت سیاسی و انسانیت خودش و در نهایت هم رابطه‌اش با رفقای سازمانی و جنبش انقلابی بطور کلی بود. به هر حال، ۴۸ ساعت بعدی را او در دنیای خصوصی خودش و در جدلهای درونی گذراند. از تغییرات ظاهری و رفتاری‌اش مشخص بود چه مراحل دشواری را از سر می‌گذراند. بعدازظهر روز شنبه بود که ناگهان او را مانند گذشته‌اش سرحال و شاداب و پرانرژی یافتیم. در مقایسه با ۴۸ ساعت پیش این تغییر ناگهانی، محسوس و باورنکردنی بود. اولین چیزی که آرام و متین و جدی از من درخواست کرد این بود که ترتیبی بدهم که فرد دیگری مسئولیت اتاق را عهده‌دار شود. من فوری با زندانیان اتاق وارد مذاکره شدم و زنده یاد صمد طاهری اسلامی از رفقای سازمان اکثریت داوطلب شد مسئولیت اتاق را موقتاً عهده‌دار شود و همه با آن موافقت کردند. جمشید دیگر جدالی در درونش نداشت و این را می‌شد از وضع ظاهر و روحیه و رفتارش بخوبی تشخیص داد. او مسائل و مشکلات را برای خودش حل کرده بود. جمشید از آن لحظه به بعد مرگ را دیگر پذیرا شده و به ابدیت پیوسته بود. ۲۴ ساعت پایانی را او مانند جمشید سپهوند سابق و همیشگی گذراند. در هواخوری با ما فوتبال بازی کرد، در اتاق مانند همیشه شوخی کرد و کرکری خواند، و کلاً سرزنده و سرحال بود. ما بودیم که در رنج و عذاب زیادی بودیم ولی سعی می‌کردیم وانمودکنیم وضع و حالمان عادی و معمولی است. در ضمن چون هنوز مطمئن نبودیم نمی‌توانستیم جلسه خداحافظی نهایی با او ترتیب بدهیم. ساعات پایانی در عصر و شب شنبه به همین منوال گذشت.

یکشنبه روز ملاقات سالن ۳ بود. شنبه عصر و شب همگی، از جمله خود جمشید، اصلاح کردیم و برای ملاقات روز بعد آماده شدیم. سری اول ملاقاتیهای بند یکشنبه ساعت نه صبح بیرون رفتند. نام جمشید سپهوند را اندکی بعد در سری دوم صدا زدند. سرپهای بعدی هم به همین ترتیب در ساعتی بعد خوانده شدند. هر سری ملاقاتی که می‌رفت معمولاً پس از یک تا یک ساعت و نیم برمی‌گشت. تا یک ساعت قبل از ظهر ملاقاتیهای سری دوم همگی به بند برگشته بودند ولی هنوز از جمشید خبری نبود. ملاقاتی‌های سری دوم و سوم و چهارم که برمی‌گشتند در مورد خود او یا فامیلش و یا ملاقاتش خبرهایی می‌آوردند. بالاخره نزدیکهای ظهر خبر رسید که به جمشید و خانواده‌اش ملاقات حضور داده‌اند. در ضمن حدود ظهر نوبت هواخوری اتاق ما رسید و لذا همگی به حیاط هواخوری رفتیم

بجز "محرم" که سرماخوردگی شدیدی داشت و در اتاق ماند تا استراحت کند. هواخوری اتاق فقط ۲۰ دقیقه بود و بعدش ما به اتاق برگشتیم. به محض ورود به اتاق محرم را در وضعیت روحی بسیار آشفته و بدی یافتیم. علت را که جویا شدیم او اینگونه تعریف کرد: "دو سه دقیقه پس از رفتن شما به هواخوری در اتاق باز شد و چند پاسدار چکمه‌پوش خشن دم در ظاهر شدند. آنها دستور دادند که وسایل جمشید سپهوند را به آنها بدهم. فهمیدم که داستان از چه قرار است و لذا عمداً گفتم که من تازه وارد هستم و شناخت زیادی از وسایل افراد ندارم. گفتم بقیه هواخوری هستند و من به دلیل بیماری در اتاق مانده‌ام. همه آن پاسداران، گردن کلفت و ترسناک و به نظر اعضای تیم اجرای حکم و غیره بودند. یکی از آنها بیرون رفت و اندکی بعد با خود جمشید به اتاق برگشت. جمشید تا داخل اتاق شد سلام کرد و ما همدیگر را بغل کردیم. او به من گفت که دیگر برای همیشه می‌رود. سپس شروع کرد به جمع‌آوری وسایل خواب و ساکهایش. در این فرصت سعی می‌کردم با او صحبت کنم ولی پاسدارها مانع می‌شدند. در نهایت یک ساک و یک بسته وسایل خواب خود را برداشتم. بسیار با روحیه و سرحال بود و ابتدا خود را نباخته بود هر چند که می‌دانست که احتمالاً روز یا روزهای پایانی زندگی‌اش بود. وقتی کارش تمام شد رو به من کرد و با صدای بلند گفت: از طرف من از تمامی بچه‌ها خداحافظی کن و روی تک‌تکشان را بیوس و بگو مواظب خودشان باشند. من آرزوی سلامتی و موفقیت و پیروزی برای همگی‌تان دارم. مرا هم به یاد داشته باشید. من بلافاصله از او پرسیدم او را کجا می‌برند و داستان چیست؟ جواب داد احتمالاً انفرادی و بعدش تا چی پیش بیاید. همدیگر را بغل کردیم و من طبعاً به گریه افتادم ولی او در حالی که آرامم کرد یواشکی در گوشم گفت: اگر زنده ماندم، برای گرفتن ساک دوم خودم اقدام می‌کنم، اگر رفتیم، آن را به عنوان یادگاری از طرف من در اتاق نگه دارید. پاسدارها داد و بیداد راه انداختند و او را بزور بیرون کشیدند. همه دورتادور اتاق نشسته بودیم و تعریف محرم را گوش می‌کردیم. صحبت او که تمام شد همگی زانوی غم در بغل داشتیم و ناراحت بودیم از اینکه کاری از دستمان ساخته نبود. ناگهان "داور" زد زیر گریه و جوّ اتاق بسیار منقلب شد. برای نیم ساعتی حالت بسیار آشفته و دشواری داشتیم. ناراحت بودیم از اینکه رژیم حتی حق آخرین دیدار و خداحافظی با جمشید را هم از ما دریغ کرده بود. در چنین مواردی البته همیشه زندانی اعدامی را موقعی که هم اتاقی‌هایش در دستشویی یا هواخوری بودند می‌بردند تا مراسم خداحافظی و غیره صورت بگیرد. جمشید در مورد گرفتن ساک دیگرش اقدامی نکرد. از طریق ملاقات‌های بعدی فهمیدیم فردای آن روز، یعنی روز ۳۱ شهریور ۱۳۶۴ رژیم او را به همراه تعدادی دیگر از زندانیان، که اغلب هم از گروههای مختلف جریان فدایی بودند، اعدام کرده بود. رضی تابان، رضا غبرائی، حبیب سروش و تعدادی دیگر هم از جمله اعدام شدگان بودند. یک موقعی همه در اتاق (از جمله خود جمشید) تصور می‌کردیم با توجه به پرونده او و بر اساس میزان احکام افراد تحت مسئولیتش بالاترین حکمی که او خواهد گرفت ده تا پانزده سال خواهد بود. اما در سیستم جمهوری اسلامی هیچگونه نظم و ضابطه و قانونی برای صدور و میزان حکم موجود نبود مگر دو چیز: اختیارات بی‌حد و حصر حاکم شرع در صدور حکم و گرایش به صدور اشد مجازات.

عکس خواهر کوچک جمشید سپهوند، که خانواده‌اش از ابتدا او را به عنوان دخترش به مسئولین ملاقات در زندان اوین معرفی کرده بودند و لذا جمشید می‌توانست مرتب او را ملاقات حضوری بکند، در کلاژ عکس کودکان در اتاق باقی مانده بود. در ضمن در بین زندانیان متأهل رسم بود که رفقای صمیمی عکس کودکانشان را باهم مبادله می‌کردند تا وسیله‌ای برای حفظ رابطه و خاطره باشد. من و جمشید هم عکسهای دختران خود را به همدیگر داده بودیم. عکس "دختر" جمشید را هنوز هم به یادگار دارم.

به یاد محمد رضا طباطبائی

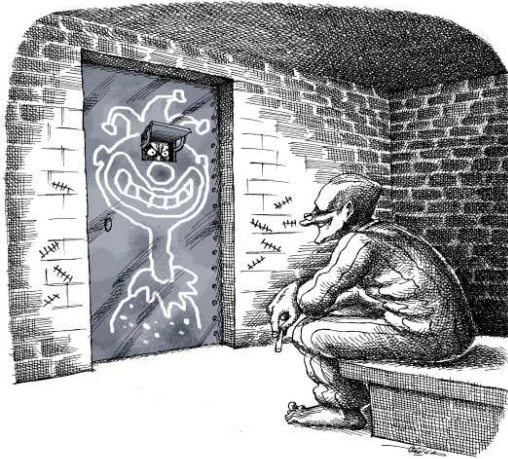
پس از دستگیری‌ام در ضربه‌ی پاییز ۶۳ سازمان فداییان خلق ۱۶ آذر تقریباً چهار ماه در سلول انفرادی شماره ۳ در بند ۱ کمیته‌ی مشترک (زندانیان توحید یا بند ۳۰۰۰ در جمهوری اسلامی) بودم. چهار سلول به شماره‌های ۳ تا ۶ بغل هم در دالان باریکی قرار داشتند. در این مدت سلول شماره ۴ دو سه زندانی پشت سر هم داشت که من هیچکدام را از قبل نمی‌شناختم. در سلول شماره ۵ حسین صدرایی (اقدامی) از کادرهای سازمان خودمان بود که من او را از بیرون می‌شناختم. در سلول شماره ۶ هم زندانی‌ای بود به نام محمد رضا طباطبائی که من او را نمی‌شناختم و حتی آن موقع نمی‌دانستم که از اعضای سازمان ما است و فقط گاه‌آه اسمش را می‌شنیدم. بالاخره در سال ۶۴ در اوین به ۱۵ سال حبس محکوم شدم و به زندان قزل حصار منتقل گشتم. در سال ۶۵ هم از آنجا به زندان گوهردشت منتقل شدم. در زندان گوهردشت اواخر پاییز ۶۶ پس از تفتیشی سرتاسری از همه‌ی زندانیان مسئولان به سازماندهی جدیدی در زندان دست زدند. در این سازماندهی جدید من هم با گروهی ۲۰ نفری از زندانیان بند ۲ سابق به بند ۶ جدید منتقل شدیم. وقتی وارد بند ۶ شدیم دیدیم که قبل از ما تعدادی زندانی از بندهای گوناگون سابق زندان به این بند جدید رسیده بودند. همگی در این بند از زندانیان چپی یا غیرمذهبی بودیم و محکومیتی بالای ده سال داشتیم. در این برنامه‌ی تفکیک و سازماندهی نوین زندانیان مذهبی را در بندهای یک نیمه از زندان و زندانیان غیرمذهبی را در بندهای نیمه‌ی دیگر زندان قرار داده بودند. بند ۶ در پایان آن روز انتقال حدود ۴۰ تا ۴۵ زندانی داشت. وقتی وارد این بند شدم "فرزین" از رفقای هم سازمانی خودم، که در سال ۶۴ و ۶۵ برای مدتی در زندان قزل حصار باهم همبند شده بودیم، با خوشحالی و هیجان از من استقبال کرد. تعدادی دیگر از زندانیان این بند جدید را از بندهای متفاوت قبلی می‌شناختم اما بسیاری را اولین بار بود که می‌دیدم. به هر حال، من و فرزین بسیار خوشحال بودیم که در این بند تنها نبوده و همدم و همسولوی و همسفره‌ی یکدیگر خواهیم بود. فوری یکی از سلولهای بند را برای زندگی خود گرفتیم. همه در بند مشغول تشکیل سلول و آشنایی با زندانیان جدید و تجزیه و تحلیل و بحث درباره‌ی اوضاع تازه و تغییر یافته بودند. بند در حال شکل‌گیری و تکمیل بود و تک و توک زندانیان جدید هنوز هم از راه می‌رسیدند. این بند از نوع بندهای کوچک زندان گوهردشت بود یعنی از ۲۲ سلول انفرادی، یک اتاق توالت و یک اتاق حمام، به اضافه‌ی سالنی در ته بند تشکیل شده بود.

اواخر آن روز زندانی نسبتاً جوانی را داخل بند فرستادند. او پشت در بند ایستاده بود و مرتب در می‌زد و با پاسدارهای بند جربوحت می‌کرد. "فرهاد" از زندانیان گروه «راه‌کارگر»، که من او را از زندان قزل حصار می‌شناختم، رفته بود و با این زندانی جوان، که فقط یک ساک کوچک وسایل با خودش داشت، صحبت می‌کرد. اندکی بعد فرهاد سراغ من و فرزین آمد و خبر داد که آن زندانی جوان از هم تشکیلاتیهای ما است. من و فرزین او را نمی‌شناختم ولی جلو رفتیم و خودمان را معرفی کردیم. بلافاصله چهره‌ی این جوان باز و روحیه‌اش شاداب شد. او خودش را محمد رضا طباطبائی معرفی کرد. به او گفتم که در سلول شماره ۳ بند ۱ کمیته‌ی مشترک بودم و اسم او را که آن موقع در سلول ۶ بود گاهی می‌شنیدم. او هم به یاد آورد که آن روزها گاهی اسم مرا در آن دالان کوچک می‌شنیده. به هر حال طباطبائی را به سلول خودمان آوردیم و سه تایی کمی بیشتر درباره‌ی ضربه به سازمان و مسایل زندان صحبت کردیم. محمد رضا از اینکه ما را یافته بود و در این بند تنها نبود بی‌اندازه اظهار خوشحالی می‌کرد. همان روز اول محمد رضا درباره‌ی خودش و تجربه‌ی زندانش برایمان چنین تعریف کرد: "من در آبان ۶۳ سر قرار خیابانی در تهران دستگیر و در کمیته‌ی مشترک بازجویی و شکنجه شدم. مدتی در کمیته‌ی مشترک و بعد هم در اوین بودم. حدود دو سال پیش، پس از گرفتن پانزده

سال محکومیت بالاخره به زندان گوهردشت منتقل شدم. تمام مدت دو سال گذشته را در بندی در طبقه‌ی سوم ساختمان بغلی بودم. اکثریت مطلق زندانیان آن بند از مجاهدین بودند و ما زندانیان چپی چند نفر بیشتر نبودیم. با یک زندانی از گروه راه‌کارگر به نام "ارسلان" همسلول و همخرج بودم. ارسلان و من باهم رفقای بی‌اندازه نزدیک و صمیمی و در بسیاری جنبه‌ها همفکر و هممنظر شده بودیم. امروز صبح وقتی مسئولین زندان اعلام کردند همگی برای انتقال آماده شویم من و ارسلان باهم قرار گذاشتیم نهایت سعی خودمان را بکنیم که در یک بند بیافتیم. فکر کردیم اگر هم احیاناً از هم جدا شویم، شاید بتوانیم با چانه‌زنی و غیره بعداً تغییر جا داده و باهم در یک بند باشیم. در هر صورت نقشه‌ای به این شکل ریختیم: کل وسایلمان را در سه ساک بسته‌بندی کردیم. بسته‌ای که من می‌بردم، بسته‌ای که او می‌برد، و بسته‌ی سوم را هم کسی می‌برد که اسمش را دیرتر صدا می‌زدند. در عمل اسم مرا اول صدا زدند و من با یک ساک کوچک وسایل راه افتادم. حالا ارسلان ساک وسایل خودش و ساک بزرگ وسایل مشترکمان را نیز با خود دارد. قرارمان این بود که کسی که اول از بند برود پس از انتقال به بند جدیدش به پاسداران بگوید یکی از ساکهایش در بند قبلی و احیاناً پیش همسلولی سابقش جا مانده و تقاضا کند آنها آن را پیدا کنند و به او برگردانند. فکر می‌کردیم به این ترتیب از جای جدید همدیگر اطلاع پیدا کرده و تلاش می‌کنیم دوباره همبند شویم. اما به نظر می‌رسد که جابجایی‌های این بار مانند نقل و انتقالات معمول سابق نیست چرا که نگهبانها به اظهارات و اعتراضات من ابداً گوش نمی‌دهند. خلاصه اینکه من فقط ساکی کوچک با کمی وسایل با خود دارم و بقیه‌ی وسایل من پیش ارسلان است که فعلاً نمی‌دانم در کدام بند است."

محمد رضا طباطبائی برای یکی دو هفته مرتب در می‌زد و با نگهبانهای بند ۶ جرب و بحث می‌کرد تا شاید بتواند ساک وسایل خودش و احیاناً جای ارسلان را پیدا کند اما پاسدارها ابداً گوش نمی‌دادند و هیچگاه هم دنبال وسایلیش نمی‌رفتند. پس از مدتی محمد رضا بالاخره از خیر وسایل خودش و یافتن جای ارسلان و طرحی که باهم ریخته بودند گذشت. در یکی دو هفته اول به دلیل این مشغله‌ی ذهنی کمی آشفته حال و سردرگم بود اما وقتی این موضوع را برای خودش حل نمود و قبول کرد محل زندگی و حبسی کشیدنش همین بند ۶ خواهد بود روحیه و رفتارش تغییری اساسی پیدا کرد و به کل فردی دیگر شد. او نه تنها در سلول خودمان فعال بود بلکه بزودی یکی از فعالین و رهبران سازماندهی و هدایت بند هم شد. زندگی در این بند جدید هر چند با محدودیت و دشواری فراوان، اما کم‌کم داشت سر و سامان می‌گرفت. هم محمد رضا و هم فرزین در کارهای عملی و فنی بسیار توانا بودند. به عنوان "ریش سفید" اتاق هر دوی آنها هوای مرا خیلی داشتند و انصافاً کارهای سنگینتر را همیشه خودشان به عهده می‌گرفتند.

اواخر تیر ماه پس از پذیرش قطعنامه‌ی شورای امنیت سازمان ملل و آتش بس در جنگ ایران و عراق، و به دنبال حمله‌ی نظامی نیروهای سازمان مجاهدین خلق به غرب کشور، مسئولین ناگهان زندان را کاملاً بستند و تمامی امکانات بندها را پس گرفتند و ملاقاتها را هم تا اطلاع ثانوی تعطیل کردند. البته ما هنوز هیچگونه خبر و اطلاعی نداشتیم که چه اتفاقات شومی در زندان در شرف وقوع بودند. در بند ۶ طی دو هفته اول مرداد ماه ما مرتب با پاسدارهای بند درگیر می‌شدیم که چرا امکانات ما را بدون دلیل گرفته و زندان را بسته‌اند؛ گاه بگانه حتی دست به اعتراض و اعتصابهای کوتاه مدت هم می‌زدیم و خواستار بودیم امکانات ما را برگردانند و ملاقاتها را دوباره برقرار کنند. آن موقع خبر نداشتیم که در همین روزها آنها مشغول قتل عام زندانیان مذهبی یعنی در واقع زندانیان مجاهد بودند. هفته‌ی سوم مرداد ماه علی‌رغم اطلاعات اندکی که از مشاهده‌های خود و زندانیان دیگر بندها به دست آورده بودیم هنوز دقیقاً از جنایات رژیم در زندان خبر موثقی نداشتیم. در این دوره روزی باز هم مشغول جرب و بحث و اعتراض



از سلولهایشان درآورد و آنها را هم وسط راهرو قرار داد. من شدیداً بین بدبینی و خوش بینی در نوسان بودم. بدبین بودم از اینکه هنوز خطر مرگ را رفع شده نمی‌دانستم اما از مشاهده تغییراتی در آن روز مشخص خوش‌بین بودم. پاسدار بالاخره صف کوچک ما چند نفر را راه انداخت. برخوردش بسیار عادی و ملایم بود. یکی از زندانیان صف حتی جرئت کرد و پرسید: "حاج آقا کجا می‌رویم؟" پاسدار جواب داد: "جای دوری نمی‌رویم." اینکه او به سوال آن زندانی جواب می‌داد خودش نشانه خوبی بود چرا که در دو ماه گذشته آنها حتی به سوالات معمولی ما هم جواب درستی نمی‌دادند. پاسدار صف کوچک ما را از بند خارج کرد و در کریدور مجموعه ساختمانی اصلی زندان به سمت چپ حرکت داد. دقایقی بعد صف را ایستاند و یکی دو نفر را از صف بیرون آورد و با خودش برد. لحظاتی بعد برگشت و بقیه ما را دوباره به حرکت درآورد. کمی راه رفتیم و باز ایستاد و دو نفر دیگر را هم خارج کرد و برد. حالا فقط دو نفر در صف مانده بودیم: من و ایرج. ما را هم کمی راه برد و تحویل پاسداری دیگر داد. این پاسدار جدید از ما پرسید قبلاً در کدام بند بودیم؟ هر دو جواب دادیم در بند ۸. گفت: منظورم این است که در اصل و در ابتدا در کدام بند بودید؟ گفتیم در اصل از بند ۶ هستیم. پاسدار ما را داخل زیرهستی کرد و سپس در یک بند فرعی را باز کرد و ما را داخل آن بند فرستاد و گفت: "چشم‌بندها را بردارید و وسایل را بررسی کنید و فقط وسایل خودتان را پیدا کنید. چند دقیقه دیگر برمی‌گردم که شما را ببرم." سپس راهش را کشید و رفت.

من و ایرج ناباورانه همدیگر را بغل کردیم و خوشحال بودیم که هر دو فعلاً جان سالم بدر برده‌ایم. بلافاصله به بررسی وسایل پرداختیم. هنوز وسایل تعدادی زندانی در این بند فرعی بود اما در ضمن مشخص بود که اکثریت زندانیان بند ۶ سابق وسایل خودشان را احتمالاً برده بودند. بزودی فهمیدیم غیر از وسایل من و ایرج بقیه وسایل متعلق به زندانیانی بود که احتمالاً اعدام شده‌اند. ما ابتدا وسایل خودمان را جدا کردیم و سپس به بررسی بیشتر وسایل باقیمانده پرداختیم. وسایل محمدرضا طباطبائی که خودمان آنها را با ماژیک علامتگذاری کرده بودم هنوز هم آنجا بود ولی مال فرزین دیگر آنجا نبود. برای اولین بار اینجا بود که فهمیدم به احتمال زیاد فرزین هنوز زنده است ولی طباطبائی شاید اعدام شده باشد. وسایل ابراهیم نجاران، مهدی حسنی‌پاک، ناخدا محسن بیدگلی، حسین حاجی‌محسن، محمد علی پژمان (کاکو) از زندانیان بند ۶ سابق هم هنوز آنجا بود و این زندانیان هم به احتمال قوی اعدام شده بودند.

در هفته‌های بعد از روی تبادل اطلاعات بین زندانیان چپ زنده مانده متوجه شدیم مسئولان زندان، زندانیانی را که در طی مرداد ماه به عنوان تنبیهی از بندهای چپ بیرون می‌کشیدند معمولاً به "بند انفرادی ترمینال"

روزمره خود با پاسداران بند بودیم که ناگهان پاسدار "نعمتی" ملعون در بند را بست و رفت. پس از چند دقیقه برگشت و نام سه زندانی را خواند تا چشم‌بند بزنند و بیرون بروند. در یک ماه گذشته این نخستین بار بود که کسی را از بند ما بیرون می‌بردند. این سه نفر عبارت بودند از محمدرضا طباطبائی از سازمان فداییان خلق ۱۶ آذر، حسین حاجی‌محسن از سازمان راه کارگر، و محمد علی پژمان (معروف به کاکو) از سازمان پیکار. در هفته‌های گذشته این سه نفر همواره در پیشاپیش کسانی بودند که روزانه دم در بند با پاسداران جُر و بحث می‌کردند و با آنها درگیر می‌شدند و به وضع موجود در زندان معترض بودند. به هر حال، این سه نفر از بند بیرون رفتند و دیگر هیچگاه به بند برنگشتند. تحلیل ما در آن مقطع، طبق روال معمول گذشته در زندان، این بود که آنها را برای تنبیه به انفرادی فرستاده‌اند. امیدوار بودیم بالاخره روزی آنها به بند برگردند ولی آنها هیچگاه برنگشتند.

عصر روز چهارم شهریور از هر بند غیرمذهبی چند نفری را بیرون کشیدند. هم‌سلولی و هم‌سازمانی دیگر من، فرزین، هم بیرون رفت. حالا دیگر تا حدودی اطلاع یافته بودیم که اتفاقات شومی در یک ماه گذشته در زندان جریان داشت ولی هنوز هم از کم و کیف آن بی‌خبر بودیم. وقتی روز پنجم شهریور کل زندانیان بند غیرمذهبی ۷ (و بند ۲۰ که البته ما با آنها در این موقع تماسی نداشتیم و بعدها فهمیدیم) را بیرون کشیدند و ما در بقیه بندهای چپ از آن قضیه باخبر شدیم. برای نخستین بار، بویژه پس از آنکه از نوع سوالها و نحوه تفتیش مطلع گشتیم، احساس خطری واقعی کردیم. به هر صورت این روند تفتیش و تفکیک در روزهای بعدی به بندهای دیگر غیرمذهبی هم گسترش یافت. ما هم می‌دانستیم بزودی نوبت بند ما هم خواهد رسید.

نهم شهریور شب را با دلهره و نگرانی بی‌مانندی گذراندیم. سکوت مطلق تمامی زندان را در خود فرورده بود. هیچ خبر و گزارشی از جایی به ما نمی‌رسید. انگار آرامش قبل از طوفان مستقر شده بود. در بند ما زندانیان چند نفر چند نفر در سلولها جمع شده بودند و شور و مشورت می‌کردند. برخی زندانیان هم وسایل خود را بسته‌بندی و علامتگذاری و خودشان را برای "آزمون نهایی" آماده می‌کردند. من هم در سلول خودمان ابتدا وسایل محمدرضا طباطبائی و فرزین را بستم و روی ساکها و بسته‌هایشان با ماژیک اسم و مشخصات آنها را نوشتم. سپس وسایل خودم را به همین ترتیب بستم و اسم و مشخصات خودم را رویشان نوشتم. سپس سلول را جمع و جور و تمیز و مرتب کردم. طبق اخبار و گزارشات قبلی می‌دانستیم پس از بیرون‌بردن ما از بند کسانی را خواهند آورد تا تمامی وسایل‌مان را از بند بیرون ببرند و احتمالاً در یکی از بندهای فرعی انبار کنند. بنابراین، کاری کردم که فقط بسته‌ها و ساکهای علامتگذاری شده در سلول باقی بماند. من دیگر نه از محمدرضا و نه از فرزین هیچ خبری نداشتیم و نمی‌دانستم چه بلایی سرشان آمده است.

روز دهم شهریور بود که زندانیان بند ما را، که آخرین بند چپهای سرموضع زندان بودیم، بیرون کشیدند. تا این زمان از طریق زندانیان زنده مانده بندهای پیشین از صدور فتوای خمینی برای قتل عام زندانیان و وجود هیئتی در زندان که مسئول تفتیش و کشتار زندانیان بود باخبر شده بودیم. بر این اساس بسیاری از ما در بندهای آخری برای فرار از این توطئه کشتار و قتل عام تصمیم به عقب‌نشینی تاکتیکی گرفته بودیم. به هر حال پس از تفتیش ابتدایی و رفتن جلوی "هیئت مرگ" من هم جزو زنده‌ماندگان زندانیان چپ بودم که حالا همه ما را در بند ۸ جمع کرده بودند. یکی دو روز بعد تعداد انگشت‌شماری از زنده‌ماندگان از جمله مرا دوباره به بازجویی بردند و سپس به بندی انفرادی که به "بند ترمینال" معروف شده بود فرستادند. من دو هفته‌ای را در این بند ماندم تا اینکه روزی پاسداری در سلولم را باز کرد و گفت چشم‌بند بزنم و بیرون بیایم. وقتی بیرون آمدم او مرا وسط راهروی بند قرار داد. از زیر چشم‌بند دیدم دو زندانی دیگر را هم

تهمینه گشتاسبی در یک خانواده‌ی کارگری متولد و بزرگ شده است. پدر بزرگاش از اولین کارگران شرکت نفت آبادان بوده. پدرش در ۱۷ سالگی به عنوان کارآموز در تأسیسات شرکت نفت مشغول بکار می‌شود. پدر تهمینه، به خاطر تجربه زیاد و تخصص‌اش در راه اندازی برق، یکی از بنیانگذاران پالایشگاه نفت تهران است.

تهمینه در مورد فعالیت‌های سیاسی و دستگیری‌اش می‌گوید:

«از آنجایی که با زندگی و مشکلات کارگران آشنایی نزدیکی داشتم، به ایده‌های مارکس به عنوان ابزار راهی‌بخش و مبارزاتی کارگران گرایش پیدا کردم. در سال ۱۳۶۱ به عنوان کارگر در کارخانه‌ی تولید داروی تهران مشغول کار شدم.

شش ماه بعد در یک روز پاییزی به قسمت نگهداری فراخوانده شدم. در آنجا دو نفر بودند که می‌خواستند مرا با خودشان ببرند که مورد اعتراض عده‌ای از کارگران قرار گرفتند. آن دو گفتند زیاد طول نمی‌کشد فقط سه سؤال از او داریم. مرا چشم‌بسته به جایی بردند که بعدها فهمیدم کمیته‌ی مشترک است. همان جایی که زمان شاه آن را زندان شهربانی می‌گفتند. پاسخ به این سه سؤال به هشت سال و پنج ماه دربند بودن من منجر شد.

به محض ورود مورد بازجویی قرار گرفتم که همراه با کتک، توهین و تحقیر بود. بعد از آن مرا به راهرویی منتقل کردند. در آنجا ده‌ها زندانی به‌خاطر کمبود جا ماهها چشم بسته زندگی می‌کردند. بوی تعفن خون لخته‌شده‌ی شکنجه‌دیده‌ها، همراه با فریاد درد که از اتاق‌های شکنجه می‌آمد، همه جا را فرا گرفته بود. فردای آن روز مرا به اتاقی بردند که شخصی به اسم حاج آقا امین که گویا زمان شاه زندان بوده آنجا نشسته بود. حکم‌های شلاق را او صادر می‌کرد. وقتی بازجویی من تقاضای حد شرعی (تعداد شلاق زند) کرد، حاجی گفت: ۵۰۰ ضربه شلاق به خاطر دروغ‌هایی که تا به حال گفته است، و ۷۰۰ ضربه هم برای دروغ‌هایی که بعد از این خواهد گفت.»

خاطراتی از زندان



تهمینه گشتاسبی

کودکان و زندان

حاکمان مستبد، انسان‌هایی را که به خاطر عقاید و افکارشان مبارزه می‌کنند تروریست و اخلال‌گر می‌نامند، اما زندانی‌شدن کودکان را تحت هر شرایطی و هر عنوانی چگونه توجیه می‌کنند؟ این جنایت و قتل آشکاری است که جمهوری اسلامی از دهه شصت مرتکب شده است. در آن زمان صدها کودک همراه با مادرانشان برای سال‌ها در میان زندانی‌های شکنجه‌دیده زندگی می‌کردند. بسیاری از آنها همان‌جا متولد شدند و دوران کودکی خود را در زندان گذراندند. بسیاری از آنها بعدها در

می‌فرستادند تا بعداً با آنها برخورد کنند چرا که مسئولان جلاد زندان در طول مرداد ماه مشغول کشتار زندانیان مجاهد و مذهبی زندان بودند و وقتی برای برخورد با زندانیان چپ تنبیهی نداشتند. اما با آغاز کشتار زندانیان غیرمذهبی در اوایل شهریور مسئولان این زندانیان تنبیهی چپی را از انفرادیها مستقیم به پیش هیئت می‌بردند و نهایت تلاش خود را می‌کردند که به هر طریقی این زندانیان بالای دار بروند. حتی در مواردی "ناصریان" جلاد (دادیار و مسئول وقت زندان) و داوود لشکری لات جنایتکار (مسئول امنیتی وقت زندان) قبل از بردن این زندانیان تنبیهی از انفرادی به پیش هیئت به آنها می‌گفتند در حال تفکیک و تقسیم زندان به بند کمونیستها و بند نادمین و توأمین هستند و هیئتی در زندان در این رابطه از آنها پرسش خواهد کرد. با این کار خود مسئولان زندان این زندانیان را به سمت موضعگیری تند و رادیکال سوق می‌دادند تا مطمئن شوند که هیئت مرگ به قتل آنها نظر و رای می‌دهد. محمدرضا طباطبائی هم جزو همین گروه از زندانیان چپ تنبیهی زندان بود که احتمالاً در هفتم یا هشتم شهریور جلوی هیئت مرگ رفت و به اعدام محکوم شد و در یکی از آن روزها در سالن آمفی تئاتر زندان گوهردشت بر بالای دار رفت. وسایلیش را هم روز ۱۶ آذر سال ۶۷ یعنی سه ماه پس از به دارکشیدن او گویا به خانواده‌اش تحویل داده و خبر اعدامش را هم همان زمان به آنها دادند. ظاهراً ساعت مچی محمدرضا در تاریخ ۸ شهریور متوقف شده بود که نشان می‌دهد او احتمالاً در هفت یا هشت شهریور اعدام شده است.

محمدرضا طباطبائی طبری در شهر بابل در مازندران به دنیا آمده و بچه کوچک خانواده بود. او از شاگردان بسیار ممتاز و باهوش مدرسه و جلودار از همسن و سالان خود بود. دبستان و نیمه اول دبیرستان را در شهر بابل تحصیل کرد ولی دبیرستان را در خوارزمی تهران به پایان رساند. او در کنکور سرتاسری قبول و در رشته پزشکی در مشهد مشغول تحصیل شد. ظاهراً در دانشگاه بود که به صف مخالفین رژیم شاه پیوست و هوادار چریک‌های فدایی خلق شد. پیش از انقلاب او توسط ساواک بازداشت و شش ماهی زندانی کشید و چند ماه قبل از انقلاب همراه با گروهی از زندانیان آزاد شد. محمدرضا در پروسه تحولات انقلابی شرکت کرد و بعد از انقلاب هم در صفوف چریک‌های فدایی خلق به فعالیتش ادامه داد. با شروع انقلاب فرهنگی و بسته‌شدن دانشگاهها او مجبور به ترک تحصیل گشت و ابتدا از مشهد به بابل رفت اما مدتی بعد در تهران مستقر شد و به فعالیت تشکیلاتی خود در صفوف سازمان فداییان اکثریت ادامه داد. در ماجرای شکل‌گیری سازمان فداییان خلق ۱۶ آذر او هم در صفوف این جریان قرار داشت. پس از آن محمدرضا ابتدا در تشکیلات استان گیلان به عنوان عضو کمیته ایالتی فعالیت کرد که ظاهراً یک بار هم در این دوره در آنجا دستگیر شد و چند ماهی را هم در زندان ماند. سپس به فعالیت سازمانی خود در تشکیلات تهران ادامه داد تا اینکه در ضربه مهر و آبان سال ۶۳ سر قرار دستگیر شد. او در زندان کمیته مشترک بازجویی و شکنجه شد و برای تکمیل بازجویی و پرونده به گیلان برده شد. پس از دوران اولیه بازجویی و انفرادی بالاخره به زندان اوین منتقل شد. محمدرضا اواخر سال ۶۴ پس از گرفتن پانزده سال محکومیت به زندان گوهردشت منتقل شد و تا روز اعدامش در جریان قتل عام زندانیان سیاسی در تابستان سال ۶۷ در همان زندان حبسی کشید.

یکی از پولیورهای محمدرضا طباطبائی را که بعد از اعدام‌های سال ۶۷ از ساک وسایلیش برای یادگاری برداشته بودم موقع فرارم از ایران در سال ۶۸ پوشیدم و با خود از ایران خارج کردم. پس از آن‌که به آلمان رسیدم در دیدار و ملاقاتی که با خواهر عزیزم داشتم آن پولیور یادگاری محمدرضا را به او تقدیم کردم. یاد و خاطره محمدرضا طباطبائی، آن جوان مهربان و از خود گذشته و پرشور و حال، همواره گرمای باد.

*



خاطرات من از چند زندانی

فرشته زندانی جوانی بود که به خاطر نوع زندگیش در خارج از زندان، اعدام شوهرش و شکنجه و فشارهای زندان کاملاً تعادل روحیش را از دست داده بود... او ۱۸ ساله بود که عاشق مسئولش در تشکیلات سیاسی‌ای که در آن فعالیت می‌کرد، می‌شود و با او ازدواج می‌کند. او مجبور می‌شود با همسرش در خانه‌ای مخفی زندگی کند. ارتباطش با خانواده‌اش کاملاً قطع می‌شود. حتی یک روز که پدرش خانه‌ی او را پیدا می‌کند و به در خانه او می‌آید فرشته بخاطر زندگی مخفی‌اش نمی‌تواند پدرش را ببیند. او کم‌کم دچار فشار روانی شدید و افسردگی می‌شود. ترس از دستگیری همسرش و فشار عصبی شدید باعث می‌شود لباس‌های شوهرش را پاره کند و رادیویی که اخبار گوش می‌کند را بشکند. وضع روحی فرشته هر روز بد و بدتر می‌شود تا تصمیم می‌گیرند او را به کردستان و از آن جا به خارج از کشور منتقل کنند. فرشته در راه همراه با شوهرش دستگیر و به زندان اوین منتقل می‌شود.

فرشته که در هنگام دستگیری باردار است در زندان بچه‌اش را به دنیا می‌آورد، اما تصمیم می‌گیرد او را خفه کند که متوجه می‌شوند. بچه را از فرشته می‌گیرند. شوهر فرشته همراه برادرش اعدام می‌شوند، این وضع حالت روانی فرشته را بدتر می‌کند. او در حیات هواخوری با فریاد نسبت به اعدام برادرش که طومور مغزی داشت و خودش داشت می‌مرد، اعتراض می‌کند. یک روز که همه بچه‌ها به هواخوری رفته بودند و فقط من و یکی از رفقا در اتاق مانده بودیم، فرشته ناگهان به یکی از جاسوسان رژیم که در آنجا بود، حمله کرد و داشت او را خفه می‌کرد. من و مهناز تا چند لحظه مات و مبهوت بدون هیچ‌گونه عکس‌المعنی شاهد صحنه بودیم. اما چون نتوانسیم شاهد مرگ کسی باشیم که بارها خیرچینی او موجب شلاق و یا انفرادی هم‌بندان مان شده بود با این که دو نفر بودیم اما نتوانستیم دست‌های فرشته را که محکم دور گردن آن زن بود جدا کنیم. در آخر با لگدی محکم به شکم فرشته نتوانستیم زن را از دست او نجات بدهیم. زن که به سختی نفس می‌کشید و لبانش کبود شده بود به طرف در اتاق نگرهبانی رفت تا گزارش دهد. فرشته بعد از مدتها از زندان آزاد شد و هم اکنون در حالی که شرایط روحی خوبی ندارد در یکی از شهرهای اروپایی به عنوان پناهنده‌ی سیاسی زندگی می‌کند.

زندگی‌شان دچار آشفتگی روحی شدند. در این جا خاطره‌ی چند تن از هم‌بندیان کوچولویم را می‌نویسم.

شب دوم زندانی‌ام بود. در سلول کناری‌ام باز شد و پسر بچه‌ای سه ساله با مادرش بیرون آمدند. زن که به سختی شکنجه شده بود، در حالی که پاهایش را روی زمین می‌کشید و دستش را به عنوان تکیه‌گاه روی شانه پسرش گذاشته بود برای پانسمان زخم‌های پاهایش به طرف نگرهبانی می‌رفت. بچه از مادرش پرسید: ماما چرا پاهایت خونی است؟ مادرش گفت: پسر من از پله‌ها افتاده‌ام.

این پسر بچه مجبور بود همراه مادرش در سلولی که درش همیشه قفل بود زندگی کند. بعضی وقت‌ها زمانی که بچه حوصله‌اش سر می‌رفت به او اجازه می‌دادند به راهرویی که زندانی‌ها در آنجا زندگی می‌کردند بیاید. او در میان زندانها که چشمه‌هایش بسته بود و پاهایشان زخمی و ورم کرده بود مدتی راه می‌رفت و دوباره به سلولش باز می‌گشت.

علی پسر بچه چهارساله‌ای که با مادرش در میان دیگر زندانی‌ها در اوین زندانی بود. او مادرش را مجبور کرده بود برایش چادر بدوزد زیرا زمانی که مأموران مرد برای کاری به سلول‌ها می‌آمدند علی هم می‌خواست مانند بقیه زن‌ها چادر سر کند. او تفاوتی میان خودش و زن‌ها نمی‌دید. یک روز علی با چادر سفیدش کنار مردی که لامپ‌های اتاق را عوض می‌کرد ایستاده بود. در حالی که با یک دستش چادرش را محکم گرفته بود با دست دیگرش داشت جعبه‌های خالی لامپ را برای اسباب بازی‌اش جمع می‌کرد.

بین ساعت دوازده تا یک بعدازظهر در سلول‌ها باید سکوت کامل و اجباری برقرار می‌شد، زیرا زندانی‌های مجاهد و توابین می‌خواستند نماز بخوانند. این زمان بدترین وقت برای بچه‌ها بود زیرا آنها می‌خواستند بازی کنند. مهسا دختر بچه‌ای که با مادر بزرگش زندانی شده بود به محض شنیدن اذان توی بغل مادر بزرگش آرام کز می‌کرد و مجبور بود یک ساعت هیچ‌گونه صدایی نکند.

امید دوساله بود که با دوست مادرش و دختر چهارساله‌ی او دستگیر و به زندان آورده شده بود. روزهای اول دستگیری‌اش او به دنبال زندانیان راه می‌افتاد و ماما صدایشان می‌کرد. یک روز در حالی که در راهرو قدم می‌زد ناگهان از پشت سرم صدای ماما! ماما! او را شنیدم، وقتی برگشتم امید را دیدم که با اندوه لحظه‌ای مرا نگاه کرد و بعد برگشت.

مادر امید موقع فرار کشته شده بود و او همراه دوست مادرش به زندان آورده شده بود. او در میان زندانیان به دنبال مادرش می‌گشت. دوست مادرش در زندان از او همانند دختر چهارساله‌اش مراقبت می‌کرد و حاضر نشد سرپرستی او را به قاتلان مادرش بدهد.

مهوش زندانی سیاسی‌ای بود که هنگام دستگیری اش بچه‌اش چهار ساله بود. در مدت ده سالی که او زندانی بود خواهرش سرپرستی بچه‌ی او را به عهده می‌گیرد. زمانی که مهوش آزاد می‌شود بچه‌اش که ۱۴ سال داشت به خاطر جدایی زیاد و برخورد نادرست نزدیکانش حاضر به زندگی کردن با او نمی‌شود و همانند یک بیگانه با او برخورد می‌کند.

سال‌های شکنجه و فشار عصبی در زندان و از دست دادن شریک زندگی که اعدام شده بود و بیگانه شدن بچه‌اش، مهوش را به خودکشی کشانید. او بعد از یک ماه که من بطور اتفاقی در خیابان ملاقاتش کردم در مشهد خودش را دار زد.

مازیار پسر بچه سه ساله‌ای بود که همراه مادرش در بند ما زندگی می‌کرد. او را هرازگاهی به دیدن پدرش که در بخش مردان زندانی بود می‌بردند. مازیار یک روز در حالی که به شدت عصبانی بود به مادرش گفت: من دیگر پیش بابام نمی‌روم. وقتی مادرش می‌گوید چرا؟ او می‌گوید قبل از ملاقات او را به شدت بازدید بدنی می‌کنند. به همین علت بچه آن قدر عصبی می‌شد که دیگر حاضر نبود به ملاقات پدرش برود.

با چادر صورتم را پوشانده بودم تا شاهد درد و رنج و شلاق زدن و شلاق خوردن این انسان‌های در بند نباشم

افسانه زن بلند قد و لاغر اندامی بود. او ساکت بود و همیشه لبخندی بر لب داشت. در سال ۱۳۶۳ در بند ۲۴۶ با هم بودیم. من در سال ۱۳۵۸ در کوه با او آشنا شده بودم. او بعد از انقلاب به ایران باز می‌گردد. اتهامش سنگین بود. یکی از اتهاماتش این بود که از خارج می‌آمد. او عضو سازمان رزمندگان در راه آزادی طبقه کارگر بود. در زندان توابعین مواظب بودند که با دیگران تماسی نداشته باشد. در یکی از روزهای سال ۱۳۶۳ اسم افسانه را از بلندگوی زندان برای اعدام خواندند. ساعتی بعد از بلندگوی زندان قرآن پخش کردند، زیرا کشتن آدم‌ها برایشان مقدس بود.

فاطمه خاکسار از زندانی‌های زمان شاه بود. همیشه عادت داشت در راهرو کنار دیوار می‌نشست. روزی که اسم او را برای اعدام خواندند را هرگز فراموش نمی‌کنم. سال ۱۳۶۲ بود. یک روز تقریباً ساعت ۱۲ ظهر که در راهرو بند قدم می‌زدم فاطمه مرا صدا زد. با هم کمی خوش‌وبش کردیم. گفتم فکر می‌کنید چند سال حکم می‌گیرید؟ گفت: ۱۵ سال. او اصلاً فکر نمی‌کرد که اعدام شود. ما داشتیم با هم حرف می‌زدیم که دو مأمور نگهبان زن به بند آمدند و به فاطمه گفتند چادر را بپوش و با ما بیا. از حالت برخورد نگهبانان فهمیدم آخرین لحظه‌هایی است که فاطمه را می‌بینم. همه‌ی زندانیان از اتاقشان بیرون آمدند. آنها فاطمه را با خود بردند و حتا فرصت ندادند برای آخرین بار او را در آغوش بگیریم. وقتی فاطمه از پله‌های بند بالا می‌رفت رویش را برگرداند و گفت: بچه‌ها دوستان دارم. نگهبانان چشمبند را به چشمانش زدند و بعد صدای قرآن و سکوت سنگین بند و اعدام فاطمه.

شوهر فاطمه هم زمان با فاطمه دستگیر شده بود. او در دوران بازجویی دوبار دست به خودکشی زده بود اما زنده مانده بود. او هم همانند فاطمه اعدام شد.

فهیمة تقدیسی در سال ۱۳۶۱ دستگیر شد. او مسئول من در سازمان اتحاد مبارزان کمونیست (سهند) بود. بعد از دستگیری‌ام او را در کمیته مشترک دیدم. نگهبانان او را خانم دکتر صدا می‌زدند. روانشناسی خوانده بود. آخرین باری که او را دیدم چند روز قبل از اعدامش بود. فهیمة در بند ۲۴۶ در طبقه بالا و من در همان بند در طبقه پائین بودم. او را گاه گاهی که برای هواخوری به حیاط می‌آمد از پشت پنجره می‌دیدم. یک روز که با ایماء و اشاره از وضعیتش سؤال کردم لبخندی زد و به تپه‌های اوین که محل اعدام بود اشاره کرد.

روزی که او را برای اعدام می‌بردند فهیمة عینک ذره بینی‌اش را به عنوان یادگاری به من داد. فهیمة و همسرش را در سال ۱۳۶۲ اعدام کردند.

مهین بدویی کمونیست جوانی بود که در خانواده‌ی زحمتکشی بزرگ شده بود. مهین وقتی ۲۰ سال داشت دستگیر می‌شود. در زندان تعادل روحی‌اش را از دست داد. او از جمله کسانی بود که بخاطر دفاعش از کمونیسم توسط حاج داود مدتها در قبر نگاه داشته شد.

فشار زیاد زندان و از دست دادن تعادل روحی مهین را بطرف خودکشی کشانید. یک روز در اتاق حمام رگ‌های دستش را با شیشه برید. من در حالی که بیرون حمام نشسته بودم افتادن مهین را روی زمین دیدم. با کمک یکی از زندانیان که دکتر بود بازوی او را بستیم که خون بند بیاید. مهین را به بهداری منتقل کردند و بعد از بخیه رگ‌هایش او را به سلول انفرادی بردند. او در همان سلول انفرادی خودش را دار زد و به زندگی‌اش پایان داد.

معصومه زن ۶۰ ساله‌ای بود که به بند ما آورده شد. او زن آرام و موقری بود. هر روز صبح که برای بازجویی صدایش می‌زدند با لبخندی به آنجا می‌رفت. یک روز از او سؤال کردم: مادر چرا هر وقت به بازجویی می‌روید لبخند می‌زنید؟ رفتن به آنجا که شادی ندارد. او گفت: من روزی ۱۵ ضربه

در کمیته مشترک بعد از مدتی که در راهرو زندگی کردم یک روز نگهبانی مرا به سلولی که در زیرزمین بود هل داد. ناگهان صدای ضعیفی که با صدای نگهبان تفاوت داشت، گفت چشم‌بندت را بردار. وقتی چشم‌بندم را بازکردم پاهای خون‌آلوده‌ی زهرا را دیدم. او زیر بازجویی شکنجه دیده بود. زهرا وقتی مرا دید خوشحال شد. او برایم تعریف کرد که صدای گریه پسرش را وقتی روی تخت شکنجه بوده می‌شنیده است و باز شکنجه‌گرش به او گفته اگر بگویی فلانی کجاست به تو اجازه می‌دهیم به بچه‌ها غذا بدهی. این شرایط زهرا را در وضعیت روحی بدی قرار داده بود و او را دچار آشفتگی روانی کرده بود.

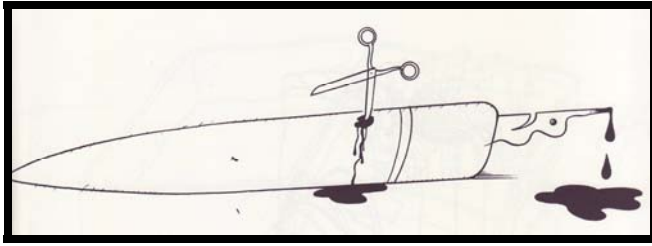
هر روز غروب نگهبانی با یک جعبه که در آن وسایل پانسمان بود و به گردن خود آویزان کرده بود در راهرو با صدای بلند می‌گفت: پانسمان پانسمان. زمانی که او مشغول پانسمان پاهای زهرا بود من بخاطر شدت جراحت مجبور می‌شدم صورتم را برگردانم.

اردیبهشت ۱۳۶۲ در یک روزی که باران به شدت می‌بارید ما را به صف کردند. می‌خواستند ما را به اوین منتقل کنند. به زندانی‌ای که پشت سرم بود گفتم تندتر راه برو که سوار اتوبوس بشویم. او انگار صدای من را نشنید. در قسمت نگهبانی که چشم‌بندم را بازکردم نگاهی به پشت سر خود کردم تا ببینم او کیست. او **نژلا قاسملو** برادرزاده قاسملو، رهبر حزب دموکرات کردستان بود. با چشمانی که از حدقه بیرون زده بود به من نگاه کرد. او در دوران بازجویی در کمیته مشترک دچار آشفتگی روانی شده بود و تعادل روحی خود را از دست داده بود. نگهبان از حالتش جا خورد و نامش را پرسید. او با صدای بلند گفت: من یک بی‌دین هستم. از او هر سؤالی می‌کردند او می‌گفت: من یک بی‌دین هستم.

نژلا در اوین اصلاً غذا نمی‌خورد، او میل به غذا خوردن را از دست داده بود. یک روز که در حمام زیر دوش آب سرد ایستاده بود و می‌لرزید و گریه می‌کرد، توابعین او را کف حمام خواباندند و دهانش را با زور باز کردند تا به او غذا بدهند. اما او هم چنان مقاومت می‌کرد. حال **نژلا** روز به روز بدتر می‌شد و دیدنش برای ما دردآور و تأسفانگیز بود. او را مدتی به زندان قزل حصار بردند. سال بعد او را در آنجا دیدم. خیلی چاق‌تر شده بود و آرام‌تر به نظر می‌رسید. نژلا دختر با هوش و با استعدادی بود. او به بچه‌های زندان فرانسوی و انگلیسی درس می‌داد. خیر مرگ او را به علت تصادف رانندگی بعد از آزادی از زندان جایی خواندم. تا این که سال گذشته دوستی که خانواده‌ی نژلا را می‌شناخت گفت که نژلا بعد از آزاد شدن از زندان با خانواده‌اش زندگی می‌کرده است، او یک روز خودش را از پنجره‌ی اتاق به پائین می‌اندازد و به زندگی‌اش خاتمه می‌دهد.

سالهای ۱۳۶۲-۱۳۶۳ لاجوردی یک جهنم واقعی برای ما زندانی‌ها درست کرده بود. یک روز نگهبانان با کمک توابعین ما را به حسینیة اوین بردند. ما معمولاً از رفتن سر باز می‌زدیم و مقاومت می‌کردیم، چون در آن جا بسیاری از اوقات صحنه‌های مشمئزکننده‌ای از طرف توابعین دیده می‌شد. آن روز که ما را به زور به حسینه بردند روی سن یک تخت چوبی گذاشته بودند و کسی را به پشت خوابانده بودند. چند پسر ۱۶ تا ۱۸ ساله در کنار تخت ایستاده بودند. لاجوردی گفت این زندانی از بیت‌المال دزدی کرده است. او جزء زندانیانی بود که برای این که زودتر آزاد شوند در کارگاههای نجاری یا خیاطی کار می‌کردند، گویا این فرد چیزی از آنجا برداشته بوده و کسی به لاجوردی گزارش داده بود.

لاجوردی دوستان زندانی این پسر را بالای سر او آورده بود و به آنها شلاق می‌داد تا او را بزنند. این بچه‌ها چون زندانی دوست آنها بود، شلاق را آهسته به پشت او می‌زدند. لاجوردی که با خشم عربده می‌کشید و گفت: محکم‌تر، محکم‌تر، شما هنوز منافقید. آنها باید شلاق خود را محکم‌تر به پشت هم‌بند خود می‌زدند تا مسلمانی خود را به لاجوردی ثابت کنند. من



کشتار و اعدام و سرکوب را علیه مردم به آنان اهدا می‌کنند. و این امر باعث تأسف زیادی برای من است.

جنایت رژیم اسلامی همچنان ادامه دارد و گسترده‌تر شده است. دولت‌های اروپایی به خوبی می‌دانند بر مردم ایران در دهه شصت چه گذشت و به خوبی هم می‌دانند در حال حاضر چه وقایعی در ایران می‌گذرد آنها آن موقع چوبه‌های دار و مادران و پدران و خانواده‌های عزدار را دیدند و امروز هم ادامه جنایات علیه بشریت را در ایران می‌بینند که چه بسا گسترده‌تر و همه‌گیرتر از دهه شصت ادامه دارد. غرب به خوبی می‌داند یکی از مصادیق جنایت علیه بشریت عدم مجازات جنایتکاران و به کارگماردن مجدد آنان به کار است اما مثل این که دنیای غرب لباس عزا را بر مردم ایران مناسب‌تر می‌بیند.

بیشترین نگرانی من در این سالها این است که در ایران جنبشی از جانب مردم به وقوع نبیوسته که توانایی توقف ماشین کشتار و سرکوب آدمخواران اسلامی را داشته باشد و چنان که می‌بینیم ماشین کشتار اسلامی‌ها همچنان در ایران و حتا در دیگر نقاط جهان قربانی می‌گیرد.

*در طول بیش از هشت سالی که در زندان عادل‌آباد شیراز بودم با زندانیان زیادی هم‌سلول و هم‌بند شدم. به جرأت می‌توانم بگویم کم پیش آمده که زندانیانی که حتا با آنها مدت کمی بودم را فراموش کرده باشم. هنوز آنها را با تمام جزئیاتشان به یاد دارم. انسان‌های شریفی که کمیاب بودند، پاک و صادق و دوست‌داشتنی و محجوب بودند، تا حدی که بازجوها به آنان، به شهامتشان، به استعدادشان، به صداقتشان رشک می‌بردند و در مقابل‌شان احساس حقارت می‌کردند. بازجویی که احساس حقارت بیشتری داشت بیشتر شکنجه می‌کرد، بیشتر از خشم دهانش کف می‌کرد و دستش می‌لرزید. وقتی بازجوی محسن ایزدی، عکس دخترش که همسرش همراه نامه‌ای فرستاده بود را به محسن نشان داد، به او گفته بود: بین مرگ و دخترت باید یکی را انتخاب کنی. محسن هم در جواب گفته بود: از همان ابتدا دخترم را انتخاب کرده‌ام و این شما هستید که می‌خواهید من را از بچه‌ام جدا کنید. او گفته بود: من برای آینده‌ی دخترم و بچه‌های دیگر در این راه قدم گذاشته‌ام. بازجو از عصبانیت با کابل به سر و رویش کوبیده بود. محسن ایزدی مهندس و معلم بود او مانند دهها زندانی دیگر که به بازجوها و زندانبانان «نه» گفتند و در برابر همکاری و توبه، شرافت خویش را انتخاب کردند به جوخه‌های اعدام سپرده شد.

حسن عطایی، محمد بیژن‌زاده، رضایوسف نژاد، فرهاد و فرخ جره - دو برادر بسیار جوان و دوقلو که هردو از مدتها قبل از اعدامشان به خانواده‌شان پیراهن سفید و شلوار مشکی سفارش داده بودند که با آن لباس به سوی مرگ بشتابند - غلامرضا صمیمی، سهام شیبانی، رضا آموزگار، محمود زارعی که توسط نصیری بازپرس در انفرادی اداره اطلاعات با کلت کمری کشته شد، غلامعلی رهبری، منوچهر فروزافر، حسن مودب، اصغر رییس‌کریمی، ایوب امینی، علی و غلامرضا جعفری، پرویز توحیدی،

شلاق جیره دارم. آنها جایی را که فرزندم مخفی است از من می‌خواهند. اگر روزی مرا به بازجویی نبرند معنی‌اش این است که آن روز جگرگوشام را دستگیر کرده‌اند. برای همین است که وقتی مرا برای بازجویی می‌خواهند مطمئن می‌شوم که بچه‌ام هنوز آزاد است و این باعث شادی من می‌شود. خواستم او را بغل کنم و ببوسم، خود را عقب کشید و گفت به من دست نزن. روی شانه‌هایش بخاطر شلاق زخمی شده بود و درد می‌کرد و نمی‌خواست کسی به او دست بزند. گفتم مادر درد شکنجه می‌گذرد اما ننگ و جنایت جمهوری اسلامی باقی می‌ماند.

سیمین دختر جوان ۲۲ ساله‌ای بود که در یکی از اتاق‌های بند ما زندانی بود. در یکی از روزهای شهریور ۶۷ در راهرو بند در حال قدم‌زدن بودم، ناگهان او وحشت‌زده و هراسان در حالی که به شدت می‌لرزید وارد شد. او خیر از دادگاهی آورد که بعد به کمیته مرگ معروف شد و عده‌ی زیادی در دادگاهی چند دقیقه‌ای و با چند سوال به مرگ محکوم و اعدام شدند. او جزء اعدامی‌ها بود. *

اسماعیل (حمید) حق شناس، دوران زندان خود را در زندان عادل آباد شیراز گذرانده است. اولین باز او در سن ۱۹ سالگی قبل از جنگ ایران و عراق، به دلیل داشتن کتاب فروشی و روزنامه‌فروشی و پایین کشیدن عکس خمینی و هواداری از مجاهدین دستگیر و دوروز در زندان سپاه بازداشت می‌شود. دومین بار به دلیل بازگشایی دوباره دکه روزنامه و کتاب و درگیری با عناصر چماقدار، زندانی به مدت دو روز در زندان سپاه. بار سوم، یک هفته بعد از شروع جنگ مهر ۵۹ به دلیل درگیری با سپاه و حمل اعلامیه مجاهدین به شش ماه حبس محکوم می‌شود. او در فروردین ۶۰ بعد از تحمل شش ماه حبس آزاد می‌شود. در سی و یکم خرداد ۶۰ مجدداً دستگیر ابتدا به اعدام و سپس به حبس‌ابد محکوم می‌شود تا سال ۶۷، از اعدامها جان بدر برده و اوایل سال ۶۸ آزاد می‌شود.

چرا سکوت کردند؟

اسماعیل (حمید) حق شناس

واقعیت این است که هنور نوشتن و یادآوری وقایع دهه شصت، برایم بسیار ملال آور است و مرا بسیار افسرده و پریشان خاطر می‌کند.

* مهم‌ترین موضوعی که همواره مرا به خود مشغول کرده و آزارم می‌دهد، این است که چرا مردم نتوانستند در مقابل اعدامها و شکنجه‌های گسترده دهه‌ی شصت بایستند و به آن اعتراض کنند؟ چرا سکوت کردند؟ رژیم، بازجوها و زندانبان‌ها هرکاری که خواستند با زندانیان سیاسی کردند؛ آنان را زیر شکنجه له کردند، آنان را به دار کشیدند، چرا خانواده‌ی زندانیان و قربانیان تنها ماندند؟ درست است که آن سالها جو جامعه ملتهب بود! ولی در خیابانها قدرت در دست مردم بود. چنانچه مردم هر زمان به اعدامها اعتراض می‌کردند می‌توانستند جلوی اعدامهای بعدی را بگیرند! ولی این کار صورت نگرفت و چنان شد که رژیم تا به امروز برای ارباب مردم اعدام و شکنجه را در حد گسترده‌تر از دهه شصت همچنان به کار گرفته است.

مورد دیگر این که عاملین و دست‌اندرکاران جنایات دهه شصت نه تنها مجازات نشدند بلکه در قبال جنایاتشان پاداش گرفته و به مقامات دولتی و حکومتی هم منصوب شدند. از همه بدتر این‌که به عنوان وزیر یا وکیل به کشورهای دیگر دنیا آزادانه سفر می‌کنند. سران دیگر کشورها آنان را به کشورشان می‌پذیرند، با آنان قراردادهای سودآور می‌بندند و رسماً مجوز ادامه

در زندگی امروز بسیار مشکل است.

من به انسان‌هایی فکر می‌کنم که با باور چنین آرمان‌هایی و با امید به مبارزه و تلاش همگانی زندگی‌گرانه‌های خود را در طبق اخلاص گذاشتند و در دهه ۶۰ در زندان‌های جمهوری اسلامی سرفرازانه جان باختند. بسیاری از کشته‌شدگان دهه ۶۰ بی‌نام هستند و سرگذشت مقاومت و جانبازی‌شان در غبار سال‌ها اختناق و سرکوب گم شده است. برای من که در طول سال‌ها زندانم بسیاری از آن‌ها را از نزدیک دیده‌ام یا شنیده‌ام شاید حالا با چشمی و نگاهی دیگر به آن روزهای پر فجاج می‌نگرم و با هر حادثه‌ای یا تغییری دگرگونی خاص خود را دارم که آیا آرزوهای ما و یا آنان که رفتند به انجام خواهد رسید؟

من نیز مانند میلیون‌ها ایرانی دیگر که در خارج بسر می‌برند با حسرت و نگرانی از راه دور چشم بر این سرزمین غارت شده دارم. چه بسیار انسان‌هایی که در فقر و فلاکت و در نبود ساده‌ترین و ابتدایی‌ترین احتیاجات خود جان می‌بازند و چه انسان‌هایی که در خوف افتادن به چنین شرایط غیر انسانی مجبور به خیانت و دزدی و حتی جنایت می‌شوند بسیاری از سر ناچاری نفس‌ها را در سینه حبس کرده و در سکوت و درد به این ناهنجاریها می‌نگرند و منتظر یک اتفاقند تا این دمل چرکین را بشکافد و بار دیگر به نیروی خلق سیلی در جامعه راه افتاده و آن را به هنجارهای خویش رهنمون سازد و بالاخره طعم شیرین آزادی را به جامعه باز گرداند

در جامعه‌ای که در حال حاضر من زندگی می‌کنم یعنی جامعه سوئد، تضاد بسیاری با جامعه ایران دارد این به این معنا نیست که اینجا بهشت برین است اما تضادها گاهی وقتها آنقدر فاحش است که انسان را منقلب می‌سازد و عصبانی. حق زن، حق کودک، آزادی بیان و احترام به حقوق انسان‌ها، دوری از خشونت و سعی در اشاعه یک فرهنگ درست. خیلی وقتها انسان ناخودآگاه به این مقایسه می‌پردازد و راه‌گریز را نمی‌شناسد و همیشه نا آرامی ساکنی را در درون خود حس می‌کند

طولانی‌تر شدن عمر رژیم اسلامی دامنه فقر و بدبختی را هم در جامعه عمیق‌تر می‌سازد و در این وانفاسی‌چپاول و دزدی و غارت، گروهی نیز به سراب افتاده و کورسوی امیدشان را به خاتمی‌ها و روحانی‌ها می‌بندند. به خیابان می‌آیند رای می‌دهند و در پیروزی قهرمانان کاغذی‌شان به رقص و پایکوبی می‌پردازند. حکومت با استفاده از چنین مهره‌هایی که اغلب نیز در شرایط سخت و بحرانی رژیم اعلم می‌شود به تحکیم پایه‌های سست رژیم خود می‌پردازد نه تنها از میزان سرکوب خود کم نمی‌کند چه بسا آنها را در غالبی پپیچیده‌تر و بیرحمانه‌تر همچون قتل‌های زنجیره‌ای دوران خاتمی به جامعه تحمیل و روا می‌دارد حال سوال اینجاست جامعه‌ای که برای بدست آوردن لقمه‌های نان شرافتمندانه باید چنین سختی و مرارتی را تحمل کند طبیعی‌ایست در نقطه‌ای به سر حد تحمل خود خواهد رسید. همه می‌دانند که تاریخ هیچوقت از حرکت باز نایستاده و هیچ رژیم دیکتاتوری نیست که نقطه پایانی نداشته باشد در این میان تلاش انسان‌ها و نوع مبارزه آنها در سرعت دادن و یا به عقب کشیدن آن نقش بسزایی داشته و دارد. تا زمان که عرصه مبارزه سیاسی و انقلابی در دست نیروهای سازشکار و اصلاح طلب است جامعه برای بدست آوردن آرمان‌ها و اهداف خود دور تسلل را خواهد گشت و با امیدهای سراب گونه که در آن از رژیمی که تا مفرغ آلوده در خون فرزندان خویش است در جستجوی ذره‌ای انسانیت و آزادی خواهد بود. این متوهمان در راستای کمک به جناح خوب رژیم زمان را از دست داده توده‌های مردم عاصی را آرام و نا امید کرده و به کنج خانه‌هایشان می‌کشاند و لاجرم کارشان نتیجه‌ای جز بقای بیشتر جمهوری اسلامی نخواهند بود

شکی نیست که روزی خواهد رسید و مهربانی دست دوستی را خواهد فشرد و طنین خوش انقلاب و آزادی در کوچه‌ها و خیابان‌های شهرها براه خواهد انداخت

مسعود حاجی زاده، سید احمد حسینی، فضل‌الله سادات حسینی، غلام عباس حقشناس، مسیح‌الله خدادادپور، مصطفی و حیدر دشتبان، عباس خوشخواه، مهدی دیاری، جعفر ذوالقدر، پرویز روزی‌طلب، مسعود بناوی، احمد زینایی، حمید سامانی، اکبر ستوده، عباس صراحتی، مجید دکنما، موسی‌الرضا صدوقی، اسماعیل قاسمی، مجید خدای، محمدرضا مرتضوی، صمد کیخواه، کمال‌الدین منصوریان و ده‌ها زندانی دیگر. این‌ها کسانی بودند که ماه‌ها و جمعی نیز سالها با هم همسولوی بودیم. اینها و ده‌ها زندانی دیگر ستاره‌گان درخشان زندان عادل آباد شیراز بودند و استخوانی در گروی زندانبانان. به جرأت می‌گویم که نود درصد فشار زندانبان روی آنان بود که آن‌ها را در هم بشکنند اما نتوانست.

آنها همانند صدها زندانی دیگر که به جوخه‌های مرگ سپرده شدند نه در بمب‌گذاری و ترور دست داشتند و نه مسئولیت مهم تشکیلاتی داشتند. آنها فقط به شرافت خود پایبند بودند و بس! ولی رژیم آن را برنمی‌تابید. رژیم فقط با به دارکشیدن آنان آرام می‌گرفت. یادشان گرامی!

✱

سودابه اردوان در تبریز به دنیا آمده است. برای گرفتن دیپلم راهی تهران می‌شود و برای ادامه تحصیل در رشته دکوراسیون و معماری داخلی، وارد دانشگاه می‌شود. او فعالیت سیاسی خود را با گروه‌های چپ دانشگاه آغاز می‌کند. به دلیل فعالیت سیاسی، به همراه جمعی از دانشجویان، از دانشگاه اخراج می‌گردد. او در مورد بعد از انقلاب می‌گوید:

«هفتم ماه دوباره به دانشگاه برگشتم و فعالیت سیاسی خود را با سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران ادامه دادم. در شهریور سال ۱۳۶۰ دستگیر و هشت سال زندگی خود را در مبارزه با رژیم جمهوری اسلامی در زندان گذراندم. در اسفند سال ۱۳۶۷ با دادن تعهد از زندان آزاد شدم و بعد از چهار سال به خارج از کشور مهاجرت کردم. در خارج از کشور به فعالیت‌هایم ادامه دادم و کتاب‌خاطرات زندانم را به همراه نقاشی‌های مستند خود از داخل زندان به نام «یاد نگاره‌های زندان» به دو زبان فارسی و سوئدی منتشر کردم. به همراه دوستان سوئدی و چند تن از زندانیان سیاسی سابق، کتاب مشترکی راجع به زندانیان سیاسی ایران به چاپ رسانده‌ایم. در حال حاضر بعد از گرفتن مدرک تحصیلی خود در رشته مددکاری اجتماعی از دانشگاه استکهلم، فعالیت سیاسی و هنری از کارهای مهم زندگی من است.»

زندگی و تسلیم نشدن

سودابه اردوان

تردیدی نیست که در یکی از بدترین شرایط تاریخی کشور خود بسر می‌بریم. اعدام شکنجه و فقر و فلاکت هنوز در جامعه بیداد می‌کند. رژیم جمهوری اسلامی با سرکوب وحشیانه و ایجاد اختناق به مسخ کردن احاد جامعه پرداخته و ارزش‌های انسانی و انقلابی را با تبلیغات اسلامی و ارتجاعی خود در ذهن توده‌های زحمتکش و سایر مردم به امری واژگونه تبدیل کرده است که در نهایت رهایی از این فقر و تباهی فرهنگی راهی سخت را در پیش پای همه مبارزین و آزادیخواهان قرار داده است. برای من و همه کسانی که انقلاب بهمن ۵۷ را تجربه کرده‌اند مقایسه آن دوران با همبستگی و ارزش‌های والا و آرمان‌گرایانه آن زمان باور چنین سیاهی‌ای



دختر لاغر

سال ۶۰ و بند بهداری. در آن روز زندانی جدیدی را به بند آوردند و گفتند که اعدامی است. آشکار است که دیدن دختر جوانی که با بیرحمی به قتلگاه فرستاده می‌شود، دردناک است. بعضی وقتها چنین احساس می‌شد که گویی کابوس است و این وضعیت شوم حقیقت ندارد.

شب می‌شود و بچه‌ها در تلاش هستند برای بیشتر از صد نفر جای خواب فراهم کنند. کار آسانی نیست همه باید همکاری کنند و یک کتی بخوابند آن هم در حالتی که همه تن‌ها به هم می‌چسبند و تازه آخر سر، عده‌ای همین‌جا را هم ندارند و مجبور می‌شوند نشسته بخوابند. مسئول خواب جای خواب مرا نشانم می‌دهد و متوجه میشوم که آن دختر لاغر کنار من می‌خوابد.

چراغ‌ها را خاموش می‌کنند و می‌خواهیم. حس غریبی دارم دلم می‌خواهد تمام حرف‌های دنیا را با او بزنم اما او را نمی‌شناسم و اعتماد نمی‌کنم. سکوت می‌کنم اضطراب و ناراحتی تمام وجودم را گرفته است. کسی را که کنارش خوابیده‌ام و تنش را احساس می‌کنم، شب بعد در بالای تپه مقابل جوخه اعدام خواهد بود و همین برای آن شبام کافی بود

نسرین جزایری

سال ۶۲ بند یک اوین هستیم. بعد از شروع بازجویی مجدد و دادگاه دوباره از بند هشت تنبیهی فزلحصار به این بند که اکثراً تواب هستند منتقل شده‌ام. جو بند بسیار بد است و کوچکترین تماس زندانی‌ها توسط توابعین به پاسدارها گزارش می‌شود و به دنبال تنبیه و شکنجه بدنی است که نصیب زندانی‌ها می‌شود. روزی زندانی جدیدی را به بند می‌آورند اسمش نسرین جزایری است بسیار لاغر و مریض است چشم‌های درشت و روشنش در میان چهره زیبا با پوست رنگ پریده‌اش و بدن بیش از حد لاغرش مانع از دیدن زیبایی‌اش می‌شود. می‌گویند سل دارد و اعدامی است.

از شدت درد گریه می‌کند، چنگ به دیوار می‌کشد و کمک می‌خواهد. پاسدارها محلش نمی‌گذارند و همه ما که با او هم سلول هستیم شوک زده و ناراحتیم. بیماری او مسری است و در یک سلول کوچک با جمعیتی در حدود چهل نفر همه احساس ناراحتی می‌کنیم هم از دیدن انسانی که در جلو دیدگان همه جان می‌دهد هم از احساس بیماری و دردی که هر کس امکان دارد خود به آن دچار شود و به آن روز بیفتد. با شکایت مکرر تواب‌ها و دیگر زندانیان نسرین را به سلول انفرادی می‌برند. هم‌زمان پرستاری در بند بود که بنا به شرایط بد روحی که در بند توابعین داشت تقاضای انتقال به سلول انفرادی را کرده بود. او می‌خواهد که به سلول

سیمین هزبر

او را اولین بار سال ۶۰ در زندان اوین در بند بهداری دیدم. چهره او همیشه بالبخند گرم و دوستانه‌اش در ذهنم مانده است. دوستانم او را به من چنین معرفی کردند. . . اعدامی است، خیلی شکنجه شده، خیلی مقاومت کرده، تحت مستولش بریده و همه چیز را لو داده و او را شکنجه کرده است. بند بهداری زندان اوین در سال ۶۰ کابوسی بود در میان جهنم اوین. هر سلول این بند با مساحت تقریبی پنج در پنج متر بیشتر از صد نفر زندانی را باید در خود جا می‌داد. آنهم زندانیانی که کمتر کسی پیدا می‌شد که طعم تلخ شکنجه را نچشیده باشد.

در آن زمان فکر بیرون و آزادی رویایی بیش نبود، نه لباس کافی بود و نه غذای کافی و شب‌ها باید یک کتی یعنی روی یک شانه می‌خوابیدیم کسی به این چیزها فکر نمی‌کرد و مسئله فقط مرگ بود و زندگی و تسلیم نشدن.

با همه این احوالات زندانیان پر از روحیه و انرژی بودند سرود خواندن، ورزش کردن صحبت کردن و مرور خاطرات، و تجربیات گذشته ساعات روزانه زندانیان را پر می‌کرد. اعدام‌های چندصد نفری شبانه و شکنجه‌های روز مره زندانیان سایه هولناک خود را به تمام زندگی انداخته بود. با ورود به این بند خیلی زود دوستانی پیدا کردم. آنها سیمین را نشانم دادند دختری جوان با صورتی گرد و سبزه رو. سیمین شاد بود و قوی، همه او را دوست داشتند وقتی دوستانم فهمیدند که نقاشی می‌کنم، دفتری را برایم که نمیدانم از کجا، گیر آوردند با یک مداد که در آنجا حکم کیمیا را داشت. پرتو ای از سیمین کشیدم و خیلی خوب درآمد. دفتر نقاشی‌ام مانند یک سرگرمی در دست زندانی‌ها می‌گشت. زمان زیادی نگذشته بود که سیمین را صدا کردند و بردند.

خبر آمد که سیمین را دوباره شکنجه کرده‌اند و مدتی با یک مادر پیری در سلول انفرادی بوده است. این مادر پیر را بعد از مدتی به بند ما آوردند او تعریف می‌کند که چگونه سیمین با شرایط دشوارش از او مواظبت می‌کرده و با گفتن جک‌هایش و نمایش پانتومیم از زنان حزب الهی باعث شادی و ارتقاء روحیه او بوده است. سیمین رفت اما یادش، لبخندش، مقاومتش و آرمان‌های انسانی‌اش همیشه زنده خواهد ماند.

دو دختر

باز سال ۶۰ است و بند بهداری. بند مملو از انسانی‌هایی است که در مخالفت با رژیم اسلامی به زندان افتاده‌اند؛ دخترهای جوانی که از پشت نیمکت‌های مدارس به جرم آرمان خواهی شان به زندان و شکنجه کشانده شده‌اند. بند پر از تردد است، همیشه، هر شب عده‌ای را به اعدام می‌برند و از تعداد افراد بند کم می‌شود به دنبالش افراد جدید دستگیر شده را می‌آورند با پاهای باند پیچیده شده که به تعداد افراد بند اضافه می‌شود. روزی دو دختر جوان، لاغر و قد بلند را به بند ما می‌آورند. هر دو خوش تیپ و دوست داشتنی بودند و شبیه هم. از بچه‌ها می‌شنوم که هر دو اعدامی هستند و بر حسب اتفاق موقع ناهار خوردن سر سفره روبروی آن‌ها می‌نشینم. شرایط سختی را در نزدیکی با آن‌ها از درون احساس می‌کنم. هر دو دختر ساکت هستند گفتگو‌ها و شوخی‌های همیشگی بر سر سفره بسیار فقیرانه‌مان و گرسنه گی مزم‌مان در جریان است. درد سنگینی را در درون خود با نگاه به این دختران حس می‌کنم! چه زندگی‌هایی که بیرحمانه و فقط به جرم دوست داشتن باید اعدام شوند و از بین بروند. ای کاش می‌دانستم آن دو دختر چه کسانی بودند. و اینگونه می‌شد که زندانی در چنگ جلاخان برای جسارت و ادامه مبارزه هر روز دلیل و انگیزه بیشتری را پیدا می‌کرد

شاید بهتر است بگوییم چه چیزی‌هایی مرا بیشتر آزار می‌دهد. سال‌ها پس از آزادی از زندان دو موضوع مرا رها نمی‌کند: اعدام بسیاری از یاران (کشترهای دهه شصت و شصت هفت) و وجود بچه‌ها در زندان.

در واقع در نتیجه این جنایت بزرگ جمهوری اسلامی سه نسل ما، دچار آسیب جدی شده‌اند! ما (زندانیان)، پدران و مادران و فرزندان. اما در این جا می‌خواهم به دلیل تجربه شخصی تاملی بر روی کودکان در زندان داشته باشم چرا که به نظر من این نسل بالنده است که این آسیب‌ها را باز تولید می‌کنند و اثرات مخرب آن تا نسل‌ها می‌ماند؛ کودکانی که از لحظه تولد در زندان، در معرض انواع فشارهای جسمی و روحی قرار می‌گرفتند.

بچه در بغل دستگیر شدم. دخترم هیجان زده به من چسبیده بود و دست‌هایش را از گردنم رها نمی‌کرد. صدای تپش قلبش هراسانم می‌کرد. سرنوشت او بیشتر از هر چیز برایم مهم و اضطراب آور بود. میرفتم تا خود را فراموش کنم. در آهنگی بزرگی باز شد. رسیدیم. دو تا پاسدار چشم بند به دست به پیشوا زمان آمدند. به من چشم بند زدند. دخترم چشم بند را می‌کشید من او را سخت در آغوش خود فشردم. چند لحظه بعد او را از آغوشم ربودند.

در کیف او شیر هست به او شیر بدهید.

پاسدار مرد چادرم را کشید، پله، از پله‌ها بالا برو. یک دو سه چهار ... مستقیم دست راست.

بوی الکل و آغوش خالی، دخترم.

زنگی به صدا در آمد. پاسداری دیگر مرا تحویل گرفت، بازرسی بدنی کرد و در گوشه‌ای نشاند. صدای همه‌می‌آمد. چشم بندم را با احتیاط بالا زدم راهرو شلوغ و پر رفت و آمد بود. به محض آن که صدای پای می‌آمد همه‌می‌شروع می‌شد. آقا همسرم! آقا بچه ام مریض است! آقا دخترم! آقا پسر! ساکت، خفه.

گیج و کلافه بودم. فکرم آرام نداشت. نمی‌دانم چقدر گذشت اما صدای چرخ می‌را به خود آورد. پاسدار مرد بشقابی را پیش پایم گذاشت. شام نان و پنیر بود. اشتهایی نداشتیم سینه‌ام تیر می‌کشید. دخترم شیر خورده یا نه؟!

ضربه‌ای با خودکار به سرم خورد: اسم، فامیل، آدرس، محل دستگیری، نام همسر و بازجویی‌ها شروع شده بود.

بازجویی‌ها مدت‌ها ادامه داشت و من می‌بایستی خود را آماده فشار مضاعف بازجویی و رنج بودن دخترم در زندان کنم. اما من تنها نبودم! مادران بسیاری در رنج بردن با من همراه بودند.

تقریباً هیچ مردی با فرزندش دستگیر نشده و اصلاً بچه‌ای در بند مردان نبود. (تنها یک زندانی مرد چند روزی با فرزند خردسالش در سلول بود).

در بند عمومی سه بالا حدوداً ۱۲ بچه از نوزاد تا ۶ ساله بود. وجود کودکان سمبل زندگی در دره مرگ، بسی دردناک بود. در شرایطی که حداقل زندگی برای زندانیان نبود، بر کودکان چه می‌رفت. کودکانی که وجودشان در زندان فشار مضاعفی بر مادران بود. مادرانی که منتظر بودند تا پس از تولد فرزندشان به جوخه اعدام سپرده شوند. مادران باردار که هنگام زایمان به دلیل دیر رسیدن به بهداری جان خود را از دست می‌دادند. مادرانی که مجبور بودند هر صبح عزیزشان را در گوشه بند رها کنند تا به بازجویی رفته و به سؤال‌های بی پایان بازجو جواب دهند و خسته، نگران، شکنجه شده و با پاهای زخمی به بند باز گردند. (کودکی را دیدم که پاهای باند پچی شده مادرش را در آغوش گرفته و می‌بوسید).

کودکانی که هر بار با شنیدن نام مادرشان از بلندگوی بند، رنگشان می‌پرید و هراسان و با گریه و گرفتن پاهای مادر خود، سعی داشتند مانع از رفتن مادر خود به بازجویی شوند.

راستی آنها از بازجویی چه می‌فهمیدند. شاید قیافه‌های خسته و نگران و پاهای زخمی پس از بازجویی، آنها را شرطی کرده بود.

انفرادی برود و تنها باشد. او را پس از گذراندن دوره ای در سلول انفرادی، به بند برمی‌گردانند. پرستار تعریف می‌کند که نسرين حالش در سلول انفرادی بسیار بد می‌شود تا اینکه روزی پرستار را برای کمک به سلول نسرين می‌برند، نسرين خون استفراغ کرده و در همان سلول قبل از آنکه اعدام شود جان می‌دهد

*



مرگ گل‌گوی سه روزه

در بغل مادر

فریبا ثابت

از آن بعد از ظهر بهاری که گمان بردم زمان به زودی برایم خواهد ایستاد، سی سال گذشت. چه زود و دیر گذشت. از اولین زنگ پاسداران تا کشیدن اسلحه و فریاد دست‌ها بالا! بارها گمان بردم که تمام شد؛ آخر خطام. اما ماندم و شاهد رفتن یاران بسیاری شدم. ماندم تا شاهد روزهایی باشم که تمامی نداشت. کجا بود آن‌جا؟ شکنجه، درد، فریاد، نوحه، عزاداری و انسان‌های سنگ شده.

از کابوسم نمی‌گوییم در زندان اوین بودم. آری تا به خودم پیامی در ناکجا آبادی به اسم اوین بودم. از پیچ توبه یا دو راهی انتخاب هم گذشته، و در زیر زمین در نوبت، بوی نم و خون، صدای شلاق، فریاد زندانیان در حال شکنجه، نعره پاسداران، آشوب درونی، لحظه‌های کشدار و انتظار انتظار

مثلاً سلول‌های ۲۰۹، اتاق‌های بازجویی و زیر زمین، دالان مرگ بود که باید با رها از آن می‌گذشتی. روز و شب نداشت. هراس و آزار روحی و جسمی، لحظه‌ای رهایت نمی‌کرد. خواب بیهوشی بود و بیداری لخته‌های انتظار. چه کنم، چه از من می‌دانند، چقدر می‌دانند، می‌توانم مقاومت کنم، دوام می‌آورم..... و ایده‌های سیاه خودکشی و ضربه‌های پیاپی بر در. بازجویی.

بند عمومی اما داستان دیگری بود در لحظه ورد به بند صدها نگاه مات و مبهوت به استقبال آمدند. سردی نگاهشان بسرعت تا اعماق جانم نفوذ و پاهایم سست شد. صدای دعای کمیل از بلندگو می‌آمد. احساس قبرستان داشتیم.

اتاق ۳ و بالاخره ثبت در لیست ۱۵۰ مین نفر در اتاق ۳۶ متری و سهم من حداکثر ۵۰ سانت در ۵۰ به خیل زندانیانی پیوستم تا راه پر فراز و نشیب هشت ساله‌ای را طی کنم تا همه عمر با آن درگیر باشم.

اما امروز که به آن سالها بر می‌گردم چه چیزی مرا هنوز آزار می‌دهد؟



یاور پس از ۲۰ روز بی قراری، مادرش را زخمی و پیچیده در باند می‌بیند. او که قبل از دستگیری با مادرش، شاهد درگیری مسلحانه و کشته شدن اعضای خانواده خود بوده و ساعت‌ها در میان آتش و خون سرگردان مانده، با دیدن مادر خود در آن وضعیت شوک دیگری به او وارد شده و به لکنت زبان دچار گردید و به ندرت از مادرش جدا می‌شد.

شرایط سخت و نا مساعد و زندگی غیر طبیعی در زندان، اغلب، کودکان را عصبی و نا آرام می‌کرد. بیماری در بندهای زندان، به شدت کودکان را تهدید می‌کرد. به علت کمبود آفتاب و وجود رطوبت، بیماریهای پوستی، نرمی استخوان، بیماری‌های تنفسی، از بیماری‌های رایج آنها بود که گاهی آنها را تا سرحد مرگ می‌برد.

گل گو سه روز پس از تولد و به علت بیماری زردی و نرسیدن مسیولین بهداشتی در آغوش مادر مرد ولی مادر ساعت‌ها کودک مرده را از خود جدا نمی‌کرد.

مراحل رشد بچه‌ها چه به لحاظ جسمی و چه به لحاظ روحی، به علت کمبود شیر، غذای نامناسب، کمبود هوا و جابجایی، سر و صدا، دچار مشکلات جدی می‌شد.

بچه‌ها تمامی آموخته‌هایشان در چهارچوب زندان و تنها ارتباط آنها با دنیای بیرون، از طریق تلویزیون بود. تصورشان از مرد پاسداران فنی بود. ماشین، حیوانات، گل، پارک، بستنی، رنگ و... را، از طریق تلویزیون می‌شناختند. این برنامه تلویزیونی برای بچه‌ها، یک ساعت در روز بود. امکانات بازی هم وجود نداشت. بازی آنها در چهارچوب موضوعات زندان بود.

یکی از بازی‌ها، باندپیچی پاها بود! پاهای هم دیگر را پماد زده و باند پیچی کرده و از هم پرستاری می‌کردند و ساعتی مشغول می‌شدند. هر زندانی وارد بند می‌شد، بچه‌ها می‌دویدند جلو و از او می‌پرسیدند که آیا پاهایش زخمی است؟ از نظر آنها هر تازه واردی باید پاهایش زخمی باشد. (یک بار یکی از بچه‌ها شیشه شیر خود را به یکی از زندانیان تازه وارد که پاهایش بشدت زخمی بود داده و با اصرار از او می‌خواست که شیر را بخورد تا پاهایش زودتر خوب شود). اگر سوژه‌ای برای بازی نداشتند، کلافه شده، دعوا راه می‌انداختند و هم دیگر را کتک می‌زدند. مدتی بعد با وساطت مادرها آشتی می‌کردند. بعضی وقت‌ها اگر مادری از بازجویی یا کهنه شستن و یا کارهای دیگر بند آزاد بود، با بچه‌ها بازی می‌کرد یا برایشان آواز می‌خواند. زمان هواخوری در تابستان، بیشتر آب بازی بود. گاهی با یکی دو مادر با طشت‌های رخت شویی برایشان به اصطلاح لونا پارک درست می‌کردیم. بچه‌ها یکی یکی در طشت می‌نشستند و آنها را با دسته طشت می‌کشیدیم. گاهی خط مستقیم، گاهی دور تند، گاهی آنها را به صف کرده قطار بازی می‌کردیم و خلاصه تا هواخوری تمام می‌شد، به نوبت، مادری بچه‌ها را سرگرم می‌کرد.

اما علیرغم تلاش مادران و دیگر زندانیان بچه‌ها در محیط زندان با مشکلات جسمی و روحی بسیاری روبرو می‌شدند.

دخترم پس از آب بازی در یک عصر آفتابی در شهریور ماه، دچار برنشیت شد که با وجود تب شدید، دو روز او را در بند نگه داشته و تنها مسکن به او می‌دادند. شب دوم حال او بشدت خراب شد. تب او مرتب بالا می‌رفت و مثل کوره می‌سوخت و دچار تشنج شده بود. در بند بسته بود کسی به در زدن ما جوابی نمی‌داد. چند نفری دور او جمع شدیم. صبح زود حالش بشدت وخیم شد و کاری از ما جز اشک ریختن ساخته نبود. دیگر امیدی نداشتیم و به مرز دیوانگی رسیده بودم. به محض باز شدن در بند، دختر نیمه جانم را بغل زده و وارد دفتر بند شدم. پاسداری نشسته بود. بچه را زمین گذاشتم و فریاد زدم «من مادرم بهتر است در آغوش شما بمیرد».

محمود دو ساله عصبی و لجوج بود و مادرش را با لجاجت خود عصبی می‌کرد! مادرش هم که تحملش سر می‌آمد، او را به شدت کتک می‌زد.

محمود گریه سر می‌داد، مادر هم گریه می‌کرد. این صحنه تاثر انگیز مرتباً تکرار می‌شد و مادر قادر به برخورد درست با فرزند خود نبود. دخترم گاهی آنقدر کلافه می‌شد که مرا هم عاجز می‌کرد. یک روز مینی بوسی در تلویزیون دیدم به ناگهان گریه سر داد و گفت مامان بیا سوار این مینی بوس شده از این جا بریم بیرون. هرچه توضیح دادم که همیشه، هرچه بوسیدمش، خوراکی دادم، آرام نشد که نشد. می‌گفت باید بریم من دیگه خسته شدم. کلافه شده بودم سرش داد زدم. گفتم اگر ساکت نشی تو را در توالی، زنداتی می‌کنم به ناگهان ساکت شد نگاهی پر از تعجب به من انداخت و گفت: مگر در زندان هم باز آدم را زندانی می‌کنند!

بچه‌ها با بزرگتر شدن، بر خلاف تصور ما، تنگی محیط را احساس می‌کردند و فشار زیادی بر مادران وارد کرده و آنان را ناتوان و عاجز می‌کردند. همه این اتفاقات در شرایطی بود که مسئولین زندان یا بهتر است بگوییم لاجوردی اجازه بیرون فرستادن بچه‌ها را نمی‌داد و رسماً می‌گفت بچه‌های شما مثل خودتان هستند. اما عملاً می‌خواستند به این وسیله فشار را بر مادران افزوده و آنها را تسلیم کنند.

تلاش برای بیرون فرستادن بچه‌ها بالاخره در سال ۶۴ ثمر داد. که این البته به علت گزارشی از خبرنگاران خارجی در باره وجود بچه‌ها در زندان و نمایش آن در رسانه‌های اروپایی بود.

و اما دردناک اینکه بعضی مادران به علت از دست دادن بیشتر اعضای خانواده خود کسی در بیرون برای نگه داری از بچه‌شان نداشتند. با وجود این مسئولین زندان در سال ۶۴ تقریباً همه بچه‌ها را به بیرون فرستادند.

اما بیرون رفتن از زندان هم، همه‌ی مشکلات بچه‌ها را حل نکرد و آنها را در زندان بزرگتری جا داد. فرزندان خانواده‌های زندانیان سیاسی و یا اعدام شدگان در محیط خانه و جامعه، با دشواری غیر قابل تصویری روبرو بودند.

در محیط خانه و سال‌های اولیه رشد، اغلب کودکان در فضایی از سکوت و وحشت قرار داشت. جدا شدن از مادر و نا آشنا بودن با اطرافیان، شوک زیادی به او وارد می‌کرد. اما به محض این که کودک کمی عادت می‌کرد و اطراف خود را می‌شناخت باید از سؤال‌هایی که به ذهنش می‌رسد خودداری کند. چون این سؤال‌ها معمولاً با سکوت همراه بود.

نه، نمی‌دانم. بچه این قدر حرف نزن. این سؤال‌ها را بیرون از خانه نکنی ها.....

سکوت با او بزرگ می‌شد. کم کم می‌فهمید که باید راجع به خود و خانواده اش باکسی حرف نزنند. تلفن جواب نده، هرچی ازت پرسیدند بگو نمی‌دانم، به هیچ کس اعتماد نکن و.....

جدایی از پدر یا مادر و یا از هردو و فضای سنگین و غیر قابل فهم، بچه را ایزوله می‌کرد و به درون پناه می‌برد.

این بچه‌های دیروز و جوانان امروز هرگز از این همه آسیب‌های روحی و جسمی رها نشده و همواره اثرات آن را با خود حمل می‌کنند. این آسیب‌ها که شاید آنچنان که باید و شاید از آن صحبت نمی‌شود و در زیر موفقیت‌های ظاهری این جوانان پنهان می‌ماند بسیار جدی است.

فریادهای خاموش فرزندانمان را بشنویم. آسیب‌هایی که بر آنها وارد شده هم در زمره جنایت در حق نسلی است که حتی خود هیچ تصمیمی نگرفته است.

و خاطره‌ای که هیچ‌گاه فراموش نمی‌کنم

۴ مرداد است. هوا هنوز کاملاً تاریک نشده است. در آهنی بند به صدا در می‌آید و باز می‌شود. سه چهار پا سدار زن چادر به سر وارد می‌شوند.

مریم گزازه غفوری، فضیلت علامه، فریبا عمومی، فرزانه..... با چادر و چشم بند آماده شوید.

هر چهار مجاهد محکوم به حبس ابد هستند. به یکدیگر نگاه می‌کنی

صدایی از کسی بر نمی‌آید. چهار نفر به اتاق هایشان می‌روند.

لحظات به کندی می‌گذرد. محمدی پاسدار فریاد می‌زند: مریم... فریبا... به سوی اتاق آنها چند قدم بر می‌دارد. هر چهار نفر به راهرو می‌آیند. مریم مثل همیشه لیخند بر لب دارد و گویی می‌خواهد خدا حافظی کند خدا...

کلام در دهان مریم می‌خشکد. پاسدار زن چادر او را می‌کشد و به طرف در بند می‌برد. چند لحظه بعد آنها را بردند. بدون وداع با ما. در بسته می‌شود و ما نا باور و مبهوت بر جای مانده‌ایم.

چند روز بعد بقیه بچه‌های مجاهد را صدا زدند. ۳۰ تا ۳۵ نفراند. جنب و جوشی در بند می‌افتد و همه جز چند نفری به راهرو می‌آیند. به سراغ منبر می‌روم. در حال جمع و جور کردن وسایلش است. کنارش می‌نشینم و دستش را می‌گیرم.

او گفت: همه چیز تمام شد همه ما را می‌کشند.

اشک در چشمانش حلقه می‌زند و عکسی از مریم و مرجان دو عزیزش را به من می‌دهد.

- پشت آنها شماره تلفنی نوشته‌ام اگر روزگاری از زندان رفتی سری به آنها بزن و بگو که همیشه به یادشان بودم و آرزو داشتم به زودی آنها را در آغوش بگیرم. (منبر سه سال حکم داشت و مدتها بود منتظر آزادی بود).

- می‌دانستم از این زندان زنده بیرون نخواهم رفت.

مرا می‌بوسد

- مریم و مرجان را از طرف من ببوس برایشان تعریف کن که چقدر دوستشان داشتم به مریم بگو برای مرجان مادری کن.

تقریباً همه‌ی مجاهدین بند ما را برده‌اند. اما هنوز مهین را صدا زده‌اند. غمگین و افسرده است. گیسوانش بیش از گذشته سفید شده‌اند. با کسی حرف نمی‌زند. بیشتر در حال قدم زدن است. مهین در سال ۶۰ به اتهام مجاهد دستگیر شده و بیشترین دوران زندانش را در سلول‌های انفرادی و تنبیهی گذارنده است. این اواخر بطور مرتب نماز نمی‌خواند و در برنامه‌های جمعی آنها شرکت نمی‌کرد. رفته رفته با مجاهدین فاصله گرفت و نماز خواندن را کنار گذاشت. اما مجاهدین هرگز مهین را به کلی رها نکردند. مهین بی تاب بود بداند چرا او را صدا زده‌اند. با هر صدای خش بلندگو یا باز شدن در بند از جا می‌پرید. نمی‌خواست دیگر بماند. او تنها یک آرزو داشت رفتن.

بالاخره نوبت مهین هم فرا رسید. صدایی در بند می‌پیچد: مهین

چشمان آخرین مجاهد بند ما برق می‌زند. احساس آسودگی می‌کند. چادرش را بر می‌دارد حتی حوصله جمع کردن لباس هایش را ندارد. عجله دارد می‌خواهد به آنهاپی که رفته‌اند بپیوندد.

دسامبر ۲۰۱۳

✱

روز اول مدرسه چقدر برای آن‌ها آزار دهنده بود. بابات چکاره است؟ تو، بابات چه کاره است؟ من من! آره تو، حواست کجاست؟ من، نمی‌دانم.

دخترم، روز اول مدرسه خودش را تنها ترین آدم دنیا حس کرده! اما هرگز راجع به آن با کسی تا ۱۳ سالگی و تا ماجرای انشاء مدرسه حرف نزد.

در محیط مدرسه هم این بچه‌ها خود را بشدت تنها می‌دیدند، چرا که از یک طرف خود را از دیگران کنار می‌کشیدند و از طرف دیگر بچه‌های دیگر هم به اینها نزدیک نمی‌شدند و حتی گاهی آنها را تحت فشار قرار می‌دادند. محیط مدرسه در تناقض کامل با شرایط این بچه‌ها بود.

دادن جایزه قاب عکس خمینی به بچه‌های که پدرش اعدام شده! مساویست با شکسته و له شدن عکس در زیر پای این بچه است.

یکی از این بچه‌ها می‌گفت، هر پاسداری میبینم، فکر می‌کنم اون‌ه که بابام را کشته دلم می‌خواد بپریم اسلحه‌اش را بگیرم و او را بکشم. و دیگری می‌گفت: همه به من می‌گویند شبیه بابات هستی اما من هر وقت به بابام فکر می‌کنم و می‌خواهم او را تصور کنم اولین چیزی که به ذهنم می‌آید تمام درد و رنج‌هایی است که کشیده، از لحظه دستگیری تا اعدام آه..... هیچ وقت نمی‌توانم برایش صورتی بگذارم.

مشکل اساسی دیگر این بچه‌ها (آنهاپی که پدران یا مادرانشان اعدام نشده بودند) آزادی پدر و مادر از زندان بود. بچه‌هایی که با زحمت فراوان برای خود جایی در خانه باز کرده بودند بار دیگر زندگی‌شان با آزادی مادر یا پدر دگرگون می‌شد. اغلب این بچه‌ها که برای خود مامان، بابایی انتخاب کرده بودند، مقاومت کرده و حاضر به زندگی با والدین واقعی خود نبودند. این مسئله ضربه روحی زیادی و گاهی جبران ناپذیر مخصوصاً به مادر و بچه‌ها وارد کرد.

مهوش پس از تحمل سال‌ها زندان و از دست دادن دو سه نفر از اعضای خانواده خود از زندان آزاد شد. پسر او که پدر خود را هم از دست داده بود با خاله‌اش زندگی می‌کرد و او را مامان خود می‌دانست. آزادی مهوش برای او و پسرش آغاز فاجعه بود. پسرش مامانی برای خود انتخاب کرده بود حاضر به ترک او نمی‌شد. خاله هم که صاحب فرزندی شده بود نه تنها او را تشویق نمی‌کرد تا با مادرش انس بگیرد بلکه مانع می‌شد. تلاش‌های مهوش برای پذیرفته شدن نزد فرزندش به جایی نرسید و زندگی بر او هر روز تنگ‌تر می‌شد. بالاخره روزی صبرش سر آمد و چون پزشک بود به بهانه کنفرانس به مشهد رفت و جسدش برگشت.

مهوش خودکشی کرده بود. و پسرش در مدرسه به هم کلاسی‌های خود گفت که خاله‌اش مرده است!

و بسیاری از مادران پس از سالها رنج بردن توانستند رابطه مادری و فرزندی با بچه‌های خود داشته باشند.

از زندان که آزاد شدم بی تاب بودم به دخترم که در شهرستان بود زنگ بزنم. ال.....!

صدایش را می‌شناسم. قلبم به طپش می‌افتد.

الو شما؟

مامان دخترم من مامان هستم.

جوابی نمی‌دهد. عمه‌اش می‌پرسد: کیه؟

میگه من مامان هستم!

مامانته، باهاش حرف بزن. مامان که می‌رفتم ملاقات، یادت هست آزاد شده.

با صدای بغض آلود به عمه‌اش می‌گوید: مامان تو بیا حرف بزن.

می‌دانستم که عمه‌اش را مامان صدا می‌زند. اما یک باره لرزشی به من دست داد و قطره اشکی بر گونه‌ام لغزید.

یک سال بین من و عمه‌اش بود و بعد که با من زندگی می‌کرد به راحتی به من نزدیک نمی‌شد و شش ماه بعد که برای اولین بار مرا بوسید قدمی مرا به طرف زندگی هل داد.

زبان زور و گلوله به کجا منتهی شد. نه ببخشید هرگز منتهی نشد و همه این سی و چند ساله ادامه داشته و دارد.

اما بر سر آن سیل جوانانی که در پی ادامه‌ی تلاش برای آزادی و برابری به زندان افتادند، چه آمد؟ آیا سیاهچال‌های زندان، آغازی برای پایان مبارزه‌ی آن‌ها بود و یا آغازی برای شیوه‌ای در مبارزه‌شان؟ سوال پیچیده‌ای است که پاسخ آن هم "پایان" است و هم "آغاز". بسیاری از این خیل بر دام افتاده، آگاهی درستی از آنچه در انتظارشان نشسته بود نداشتند. بیشترین چیزی که از زندان شنیده بودند، قهرمانی‌های زندانیان زمان شاه بود، داستان‌هایی که همه حقیقت را بیان نمی‌کرد. همانطور که می‌دانیم در میان آن ده‌ها هزار فردی که به زندان جمهوری اسلامی افتادند، همه گونه آدم با هزاران انگیزه و شخصیت مختلف وجود داشت و بنا به این دلیل، عمل و عکس العمل‌های متفاوتی هم صورت گرفت. فراموش نکنیم که آن ده‌ها هزار وارد مرکز سرکوب دستگاه حکومتی نو پا شدند (ج.ا.) که بدون توجه به هیچ قانون و ضابطه‌ای می‌چرخید و تنها و تنها خواستش - در آن زمان - بر پا نگاه داشتن حکومتش بود و از هیچ، تاکید می‌کنم، از هیچ عملی برای رسیدن به این خواست، روگردان نبود و هنوز هم نیست.

بی تردید خواست و آرزوی آن سیل جوانان در زندان، مقاومت و ایستادگی در مقابل شکنجه‌های وحشتناک زندانبان و ادامه مبارزه شان بود. به این معنی جو آغازین زندانهای ج.ا. مقاومت بود. اما یکی بدلیل انگیزه، شعور و ظرفیت‌های متفاوت آن جوانان و همچنین شکنجه‌های غیر قابل تصور اعمال شده بر آنها، بخش زیادی از آنان غربال شدند. بخشی زیر شکنجه‌ها و یا بر بالای طناب دار جان سپردند، و بخشی سلامت روانشان را از دست دادند. بخشی از آن سیل باقی مانده در زندان، زیر فشارها، سلاح مقاومت و مبارزه را بر زمین گذاشتند و یا نقاب تسلیم بر چهره زدند، و بخش کوچکی، کوچک در مقایسه با هزاران هزار زندانیان به چنگ رژیم افتاده، سر مواضع خود ماندند و به مبارزه خود به شیوه‌های ممکن در زندان ادامه دادند.

اینجا نباید تأثیر مبارزات و مقاومت‌های مردم خارج از زندان را فراموش کنیم. و همچنین تأثیر رعب و وحشتی که ج.ا. با کشتارهای وسیع خود، چه در درون و چه در خارج از زندان بر روحیه‌ها گذاشت. اکثریت مبارزان در مقابل این مسئله قرار گرفتند که عواقب مبارزه و برخوردشان تنها دامن خودشان را در بر نمی‌گیرد؛ بلکه دامنه‌ی فشارهای رژیم می‌توانست خانواده، دوستان، آشنایان همکاران آنها را نیز فرا گیرد. تعدادی زیادی از خانواده‌های زندانیان سیاسی آن دوران، بدون اینکه به خواسته‌ی خود این مسیر زندگی را انتخاب کرده باشند، مجبور به پذیرش و پرداخت بهایی گراف شدند که فرزندانشان برایشان به ارمغان آورده بودند. تحمل بار این مسئولیت سنگین واقعا طاقت فرسا بود.

اما مسئله دیگری که در آن مقطع زمانی سال شصت تأثیر مخرب و عمیقی بر جو زندان گذاشت، طرح تئوری "توبه تاکتیکی" بود. در زمان کوتاهی دامنه‌ی عملکرد این تئوری بالا گرفت و عده‌ی نه چندان محدودی به دلیل کمبود توان مقاومت و یا هر دلیل دیگری، تبدیل به "توبه" یا همکار زندانبان شدند. باید بگویم که تشخیص تفاوت کسانی که عمیقاً و با تمامی فکر و روان خود، همکار رژیم شدند با کسانی که بر طبق تئوری "توبه تاکتیکی" با رژیم همکاری‌هایی کردند واقعا مشکل بود؛ حتی برای مایی که شب و روزمان با آنها می‌گذشت. اینکه در سر این افراد (توبه تاکتیکی‌ها) چه می‌گذشت و چه نقشه‌هایی برای زمانی که احیاناً آزاد می‌شدند داشتند، و اینکه عملاً بعد از آزادی چه کردند، موضوع صحبت من نیست. آنچه برای من در اینجا مهم است این است که این انسانها زمانی که قدم در راه مبارزه گذاشتند؛ هدفی والا داشتند، لیکن ۱- زیر ضرب فشار سرکوب و شکنجه‌های بی حد و حصر و غیر قابل تصور زندانبانان رژیم ج.ا. قرار گرفتند. ۲- قربانی تئوری‌های از بالا آمده شدند. آموزش حاکم بر جریانات



نازلی پرتوی در پائیز ۱۳۶۱ در رابطه با گروه "اتحاد مبارزان کمونیست" در خیابان دستگیر می‌شود. در زندان متوجه می‌شود مدت‌ها تحت نظر تیم تعقیب و مراقبت سپاه پاسداران بوده است. او را پس از دستگیری به بند ۳۰۰۰ می‌برند. دوران حبس خود را در اوین، قزل حصار و گوهردشت می‌گذرانند. در زمستان ۶۹ در طی پروسه‌ی آزادسازی زندانیان زن دستگیر شده در سال ۶۰، از زندان اوین آزاد می‌شود.

کشاکش

میان زندانبان و زندانی

نازلی پرتوی

بعد از این سالهای طولانی خارج از زندان وقتی به عقب برمی‌گردم و به آن سال‌های طولانی درون زندان با همه پستی بلندی‌هایش نگاه می‌کنم، آنچه بیش از هر چیز می‌بینم، کشاکش و چالش است، کشاکش میان "زندانبان" و "زندانی". تلاش زندانبان برای تحکیم حکومتش و تلاش زندانی برای درهم شکستن پایه‌های آن حکومت؛ با وجود محدودیت‌های بسیار و با هر آنچه در توان دارد. تلاش زندانبان برای درهم شکستن مقاومت زندانی و تلاش زندانی برای ایستادگی همه جانبه (فیزیکی و عقیدتی) در مقابل فشار شکنجه‌های گوناگون.

نگاهی به عقب می‌اندازم: آغاز حاکمیت ج.ا. با به نمایش گذاشتن دادگاههای غیر انسانی سران رژیم پهلوی توامان بود. قدم بعدی کشتار و تیراندازی به سوی تظاهرکنندگان مخالف رژیم و مردمی بود که پس از تظاهرات پیاپی و طولانی بر علیه رژیم شاه، انتظار فضایی آزاد - حداقل آزادتر از پیش - برای طرح نظراتشان و دخالت در چگونگی گردش چرخ دستگاه دولتی، و همچنین خواست تساوی بیشتری در تأمین معاش روزمره‌ی خود داشتند. همه می‌دانیم آن انتظارات چه راهی را طی کرد و با

آرش شماره‌ی ۱۱۰

به سلاحی برنده در دست زندانبان شدند تا نیروی مبارز در درون زندان را سرکوب کند.

خاطره و چهره‌ی دوست، دوستان و هم‌بندانی که تهی شده از خودشان، زیر فشار، تبدیل به مترسکی گویا شدند، آزار می‌داد و می‌دهد. اکثریت قریب به اتفاق این افراد، زمانی که فشار از رویشان برداشته شد و از زندان کوچک و بزرگ (ایران) خارج گشتند، دست از تایید و تبلیغ ج.ا. برداشتند. نمونه‌های معدود و مشاهده‌ی محدود من از پاره‌ای از این افراد، حاکی از پروسه‌ای است که در آن این افراد به اشکال متفاوتی، تلاش برای بازسازی خود داشتند و دارند. بازسازی شخصیتی جدید بر بقایای آن دو فرد قبلی: آنکسی که قدم برداشت و از زندگی آسوده‌اش درگذشت تا برای "آزادی" بجنگد و آنکس که در پی فشار خرد شد، وا داد و تسلیم شد. بی‌تردید فعلاً نمی‌توان در این مورد قضاوت نهایی داشت، اما بخشی توانستند به صلح درونی دست یابند و بخشی در راهند.

در انتهای کلام خواستم به نکته‌ای اشاره کنم که بنظرم بی‌ربط به سوال طرح شده نباشد. بعد از نزدیک به گذشت ۳۵ سال از بر سر کار آمدن رژیم جمهوری اسلامی، با همه‌ی کشتارها و بلایایی که بر سر مردم ایران آورده، امروز بعضی از کسانی که از دست اندرکاران این کشتارها و بلایا بودند، چهره‌ی عوض کرده و بصورت عوامل معتدل و منتقد به "زیاده‌روی‌ها" و "تندروی‌ها"ی دهه‌ی شصت، ظاهر می‌شوند. فکر نمی‌کنم حافظه جمعی مردم ایران و وجدان‌های بیدار جامعه آنقدر ضعیف شده که سابقه این افراد و نقش‌شان را در برقراری رژیم جمهوری اسلامی فراموش کرده‌اند. آنچه که گاه از بسیاری از شلاق‌ها و شکنجه‌ها درآوردتر است؛ تبلیغ مثبت بعضی جریان‌ات و عناصر سیاسی برای این گونه افراد است و همچنین آن رسانه‌های گروهی که دست از افشاگری این افراد برداشته و سابقه‌ی تاریخی آنان را پنهان نگه می‌دارند و آنها را به عنوان اصلاح طلب به مردم معرفی می‌کنند. البته تغییر افکار، نظرات و جایگاه سیاسی انسانها امکان پذیر است، لیکن این تغییر با جمله‌پردازی و ادعاهای پرطمطراق و شعارها و سخنرانی‌ها سنجیده نمی‌شود. به نظر من اگر این افراد به اندیشه و عمل دیروزشان منتقد هستند، و واقعاً سعی در تغییر جهت و روش‌شان دارند، اولین و ابتدایی‌ترین قدم‌شان بایستی این باشد که در سطح وسیع و در مقابل آن مردمی که در سرکوب‌شان نقش داشتند عذرخواهی کنند، بگویند چه تبه‌کاری‌هایی و جنایت‌هایی مرتکب شده‌اند و چگونه می‌خواهند جبران مافات کنند.

سوالی که در مقابلم قرار گرفته، نوشتن خاطرات کسانی است که جانشان را در زندانهای ج.ا. از دست داده‌اند. خاطرات من در این مورد همانند شمار زیادی از دوستان هم‌بندم در دهه شصت است. بی‌تردید هر یک از ما از زاویه دید خود از ماجرا تأثیر گرفته‌ایم، لیکن به درست و یا به غلط من ترجیح میدهم توصیف و توضیح این وقایع را به دوستانم بسپارم و کاغذ مقابلم را با افکار دیگری پر کنم. فکر کردم برای کسانی که خودشان در زندان نبودند، کمی از تجربه‌ی شخصی خودم و از پروسه‌ی بعد از زندان بنویسم.

من ۸ سال و چند ماه در زندانهای مختلف ج.ا. بودم و امروز نزدیک به ۲۳ سال از آزادی من از زندان می‌گذرد. زمانی که به خاطراتم از زندان برمی‌گردم، توده‌ی عظیمی از افراد، وقایع، و در پی آنها احساساتی تند در برابرم رژه می‌روند. سخت است یکی را بر دیگری ترجیح دهم، تصمیم بر اینکه کدامیک مهمتر است و چرایی‌اش برایم مشکل می‌شود. بخاطر می‌آورم که سالهای اول - بهتر است بگویم دهه اول - بعد از آزادی از زندان، هر بار که از زندان و وقایع زندان حرف می‌زدم، همه چیز آنقدر به من نزدیک بودند که گویی دارم یکبار دیگر همان فضا را زندگی می‌کنم؛ با همه‌ی احساسات و

سیاسی بالاخص در سالهای اولیه بعد از حاکمیت ج.ا. بر پایه اطاعت و فرمانبری هواداران جریان‌ات از مسئولان بالاتر بود. به این معنی طرح اینکه "توبه تاکتیکی" شکلی از مبارزه است، موجب شد که انبوهی از هواداران این "شکل مبارزه‌ی" دیکته شده از بالا را بپذیرند. اینکه این افراد چگونه توانستند و یا نتوانستند با آن "شکل" از زندگی به سازگاری برسند و با یگانگی به راه خود ادامه دهند، بحث دیگری است.

ادامه آن پروسه در زندان به جایی کشید که نیروهای ملقب به "سر موضعی" در اقلیت مطلق و زیر فشار شدید و همه‌جانبه‌ی زندانبان - هم در بازجویی و هم در درون بند - قرار گرفتند. مبارزه و مقاومت در زندان سخت‌تر شد و مبارزان سخت‌جان‌تر و مقاوم‌تر. تا آنجا که گروه‌هایی کوچک سرموضعی تبدیل شدند؛ به تهدیدی درون بند که افراد بینابینی درون بندها را که از اعلام صریح مواضع خود می‌ترسیدند، و سعی داشتند خودشان را بی‌طرف نشان دهند؛ به طرف خود کشیدند و قوی‌تر شدند. زندانبان از خوف تقویت هر چه بیشتر این بخش "کوچک" (سرموضعی‌ها)، آنها را از بقیه جدا کرد و برای اولین بار در نیمه دوم سال ۱۳۶۳ در بند ۷ زندان قزل‌حصار، بند مستقل زنان سرموضعی تشکیل شد.

این پیروزی نتیجه‌ی مبارزات و تحمل شکنجه‌های بسیار زیادی بود که شرح آن در این چند خط نمی‌گنجد. منفعتی که این پروسه برای زندانبان داشت این بود که کسانی را که بیشترین مبارزه را می‌کردند و بیشترین خطر برایش محسوب می‌شدند، متمرکز و تحت فشار بیشتری قرار داد و جلوی سرایت شیوه‌های مقاومت و مبارزه را به میان دیگر زندانبان گرفت. دست آورد این پروسه برای سرموضعی‌ها، آزاد شدن نیروی زیادی بود که صرف برخورد با توانان می‌شد. سرموضعی‌ها دیگر نیازمند کنترل مداوم افراد (تواب‌های) درون بند برای هر صحبت و عملی نبودند، بلکه سیستمی برقرار کردند که به آنها امکان می‌داد که بتوانند تردد زندانبان را در نزدیکی بند به اطلاع بقیه برسانند. افرادی که با هم توافق سیاسی داشتند، با تمرکز بیشتری به آنچه ضرورت مبارزه در آن موقعیت معین می‌دانستند، پرداختند. ادامه‌ی این کشاکش بعلاوه عوامل دیگر سیاسی - اجتماعی و تنگناهای درونی و وضعیت ج.ا. در سطح جهانی، منتهی به آن شد که اکثریت زندانبان زن سرموضعی اعدام نشوند و طی سالهای ۶۹ تا ۷۰ آزاد شوند.

پایه‌ی نگرش و سیستم سرکوب در زندانهای ج.ا. بر خرد کردن و از درون تهی کردن زندانبان بود. زندان نه تنها محلی بود برای دور کردن افراد و جریان‌ات کمونیست و آزادیخواه، بلکه خواست و تلاش ج.ا. این بود که همه گونه افکار دیگر خواه و دیگر اندیش را خرد کند و از نو بسازد. نه، بنظرم "از نو بسازد" صحیح نیست، اصلاً سازندگی‌ای در کار نبود، خواست و تلاش - شان این بود که روی آن اجسام فرسوده و له شده، افرادی تهی از هویت بسازند که فقط تایید و اطاعت می‌کند، اطاعتی برده وار، کورکورانه و بر طبق مصلحت نظام و اسلامشان.

آن چیزی که همچنان پس از این سال‌ها وقتی به عقب برمی‌گردم، بیش از هر چیز آزارم می‌دهد، آن زمان و زمانهایی است که زندانبان در شکستن فرد و افرادی موفق می‌شد، وادارشان می‌ساخت تا لب به سخن بازگشایند و رفقا و دوستان خارج از زندانشان را به همان جهنمی بکشاند که خودشان در آن می‌سوختند. رفقای که احتمالاً کارهای هسته‌ی مبارزاتی - ای را به پیش می‌بردند و یا شاید هم در گوشه‌ای خزیده بودند تا در فضای بهتری دوباره سربلند کنند. زندانبان وادارشان می‌ساخت تا با لگد زدن بر تمامی عملکردها و اعتقادات قبلی‌شان، علم جمهوری اسلامی را بلند کنند، طوطی وار مدیحه‌گوی قدرت مداران شوند و به راست یا به دروغ از آن دیگرانی که سلامت فکر و روان خویش را حفظ کرده بودند، گزارش بدست زندانبان دهند تا باز هم بیشتر زیر فشار قرار گیرند. به این معنا آنها تبدیل

طپش‌های قلبم. ولی با گذشت زمان، احساساتم کمتر و فشار خشم بر دندانهایم بیشتر می‌شود؛ خشم از این همه ددمنشی، قساوت و بی قانونی. تصور کنونی‌ام از خودم این است که امروز به نقطه‌ای رسیده‌ام که می‌توانم از عالم زندان بیرون بیایم و خودم را یکی در میان بقیه ببینم. ناگفته نماند که این امر از نظر من یک موفقیت محسوب می‌شود. قدمی به جلو برداشته‌ام. دیگر کابوسهای زندان به سراغم نمی‌آیند؛ از جلد و هویت "زندانی" بیرون آمده‌ام؛ گذشته‌ای است که پشت سر گذاشته‌ام. پروسه‌ی زندگی بعد از زندانم را می‌بینم که پس از کشاکش‌های بسیار زیادی، همانند همه‌ی افراد دیگر جامعه، با توجه به همه‌ی امکانات و محدودیت‌های فردی، اجتماعی و سیاسی، می‌توانم برای زندگی‌م تصمیم بگیرم و تصمیماتم را به مرحله‌ی اجرا بگذارم؛ همانند همه‌ی انسانهای دیگر تصمیم‌های درست و غلط می‌گیرم. در این پروسه من هم کم و بیش از یاری دوستان و آشنایان بی‌نصیب نبوده‌ام و خود نیز در حد توانم از یاری رساندن به سایرین دریغ نداشته‌ام.

زمانی که از زندان بیرون آمدم، شگفت زده پذیرای عده‌ی زیادی از دوستان، آشنایان، همسایه‌ها و همچنین کسان دیگری بودم که نه خودم آنها را می‌شناختم و نه خانواده‌ام آنها را می‌شناختند. بی‌تردید برای آنها من سمبل کسی بودم که در پی مبارزه با جمهوری اسلامی به زندان افتاده، کیفر دیده و پس از سالها سربلند از زندان بیرون آمده بودم. در ابتدا همین کافی بود که با بدیدار آمدن کسانی مثل من، حمایت و پشتیبانی خودشان را از مبارزه با جمهوری اسلامی نشان دهند و سپس، بعد از کمی صحبت و گفتگوی نزدیکتر، مسائل عمیق‌تری طرح می‌شد، از جمله اینکه شرایط را چگونه می‌بینی و چه باید کرد؟ نمی‌دانم چطور می‌توانم افکار و احساسات آن زمانم را توضیح و تشریح کنم: خوشحالی از این همه استقبال، دلگرمی از شوق مبارزاتی مردم و همچنین زبونی از پاسخگویی و سنگینی بار مسئولیت.

از همان روزهای اول شروع به ایجاد و بازسازی شبکه‌ی روابط کردم تا به ضرورت‌های مبارزاتی شرایط موجود، پاسخ دهم. پایه این شبکه را رفقای زندان و بعضی ارتباطات باقی مانده از پیش تشکیل می‌داد اما آشنایان تازه نیز بودند. خیلی زود متوجه خام خیالی‌ی، خودم شدم. من و کسانی مشابه من، افرادی شناخته شده و به اصطلاح "سوخته" بودیم که ارتباطمان باعث شناسایی و "سوزاندن" دیگران می‌شد. رژیم در تمام این مدت تجربه آموخته و دستگاه جاسوسی و تعقیب و مراقبتش را قدرت بخشیده و گسترش داده بود. به این درک رسیدم که برای اینکه بتوان کاری پایه‌ای انجام داد، و راه رفته را دوباره نرفت، به نیروها، افکار و اشکال سازماندهی جدیدی نیاز است که از توان من خارج بود، که من در آن موقعیت قرار نداشتم.

تصمیم گرفتم و توانستم از ایران بیرون بیایم تا زندگی آزادتری داشته باشم، بدون دغدغه‌ی شبانه روزی سر بر بالش بگذارم و صبح بیدار شوم تا برنامه‌ی روزانه‌ام را به عمل درآورم. بدون اینکه ترس داشته باشم که شاید پاسداران رژیم جلویم را بگیرند و به هزار دلیل و بهانه‌ی واقعی و غیرواقعی، بار دیگر دست و پایم را محدود دیوارها کنند. ناچارم کنند به دروغ بگویم که با هیچ جریانی در ارتباط نیستیم، که افکار و نظراتم را ترویج نمی‌دهم و مسائل و عواقب بعدی‌اش. بلاخره از ایران بیرون آمدم؛ لیکن دوستان بسیاری در ایران باقی ماندند و رنج آن فشارها را به خود خریدند و به شیوه‌ی دیگری زندگی‌شان را پیش بردند، من مقاومت و مبارزه‌شان را می‌ستایم.

خروج از ایران به امید پشت سر گذاشتن گذشته و ساختن آینده بود. با این امید، وارد دنیای جدید و ناشناخته‌ای شدم. اعتراف می‌کنم که زندگی در جنگل دنیایی که سرمایه بر آن حاکمیت می‌کند، به مراتب مشکل‌تر از آنچه بود که تصورش را می‌کردم. در اولین قدم با ناباوری از نزدیکترین

رابطه‌ام سرخورده شدم. خودم را همانند کسی می‌دیدم که بار سنگینی بر دوش دارد و راه بی‌پایانی در پیش. تمام طول زندان سختی‌ها را متحمل می‌شدم و قدم در راه هدفم بر می‌داشتم، آنچه در طول این راه تسکین‌ام می‌داد و گذران زندگی را ممکن می‌ساخت، همراهی نزدیکان و یارانم در بیرون از زندان بود. هر چه پایان راه و زمان بر زمین گذاشتن بار نزدیکتر می‌شد، سنگینی بار را بیشتر حس می‌کردم. درست لحظه‌ای که تصور می‌کردم به پناهگاهی رسیده‌ام و بار را بر زمین گذاشته‌ام و می‌توانم دمی رها کنم و تکیه دهم، باری بسی سنگین‌تر بر دوشم آمد. ضربه از دوست هر چه که کوچک باشد، زخمش بسی دردناک‌تر است. چشمم سیاهی رفت و سقوط کردم و خودم را در چاه ویلی می‌دیدم! کور بودم، کر بودم، لال بودم و هیچ یک از کدهای جامعه‌ای را که قرار بود در آن زندگی کنم، نمی‌شناختم. تصور کرده بودم وارد زندگی جدیدی می‌شوم! لیکن همانند مهمان ناخواسته‌ای شده بودم که وارد و مزاحم زندگی دیگران شده است. دنیایی از حرف و تعریف داشتم که زندان چه بود و بر من و ما چه گذشت، لیکن این صحبت‌ها خریدار نداشت. پس کوله بارم را بستم و با سلاح اراده و استقامت از صفر شروع به ساختن زندگی جدید کردم.

همچنان با خود می‌اندیشم که چرا و چه شد که در آن زمان تعادل را از دست دادم. آیا تعریف من از عشق، دوستی و رفاقت، قدیمی شده بودا و با دنیایی که پای در آن گذاشته بودم خوانایی نداشت؟ آیا انتظار من از یارانم بیش از ظرفیت واقعی آنها بود و یا این من بودم که زندان ضعیف‌ام کرده بود؟ مورد دیگری که باز هم نوعی احساس سرخوردگی به من دست داد، در رابطه با رفقایی بود که برای حفظ مشخصات و اسرارشان شکنجه شده بودند. بدیهی است که اطلاعات من جزئی از خودم و هدفم بود و دادنش، جز فروش خودم معنایی نداشت. اما باید اعتراف کنم که وقتی به دنیای "آزاد" بیرون از ایران رسیدم، هیجان زده، انتظار داشتم که آن رفاقت، تماسی با من بگیرند و بگویند که از زنده بودنم خوشحالتان! و از اینکه در دستگیر نشدنشان شرکت داشته‌ام، ممنون. درک امروز من این است که انتظار نابجایی داشتم و به نادرست به قضاوتشان نشستم. رابطه‌ی من حداقل با بخشی از این افراد قطع شده بود و نمی‌دانستم که پس از این سالهای طولانی، آنها در چه وضعیت اجتماعی و فکری‌ای بسر می‌برند. آیا اساساً با دنیای قدیم شان در ارتباطند؟ و یا حتی از من و ما و آنچه بر سرمان آمد خبری ندارند.

از این نقطه به بعد تلاش و تکاپوی من برای ساختن زندگی جدید آغاز گردید. همانند همه‌ی کسانی که به دلایل مختلف به خارج از زندان بزرگ (ایران) پناهنده شدند و با پیش فرض‌های متفاوت و اکثراً با دست‌های خالی شروع به ساختن زندگی نویی کردند، من هم دست بکار شدم و همانند خیل وسیع پناهندگان، بار نابرابری با ساکنان بومی کشور جدید را بر دوش کشیدم. بعد از چندی گذر از پستی و بلندی‌ها، تصمیم گرفتم که مدرک تحصیلی دانشگاهی کشور محل اقامتم را کسب کنم. به سبب بیعلاقگی به موضوع مدرک تحصیلی‌ام در ایران، تصمیم به تغییر رشته گرفتم و در رشته‌ی مورد علاقه خود به تحصیل پرداختم. در ۴۸ سالگی توانستم مدرک لیسانس و در ۵۵ سالگی فوق لیسانس بگیرم. اینکه امکان درس خواندن و بلاخص در رشته‌ی جدید را یافتم، یکی از مسائلی است که مرا در تصمیمم برای خروج از ایران خوشحال می‌کند.

یکی از سخت‌ترین چالش‌هایم در زندگی نوین، برخورد و رویارویی با مسئله‌ی دوستی، محبت و عشق بود. تعریف من از این واژه‌ها، نیاز و انتظارات من از یک طرف و واقعیت دنیای بیرونی، از طرف دیگر، با هم سازگاری چندانی نداشتند. تردیدی ندارم که شرایط مسلط بر زندان، تاثیر بسزایی در این امر داشته است. زندان جمهوری اسلامی یک از خشن‌ترین و بی‌عاطفه‌ترین فضاها را دارا بود. منظورم فقط جو فشار و رعب و وحشت زندانیان بر زندانی نیست؛ بلکه به دلیل مجموعه‌ای از عوامل و فاکتورهای مختلف که توضیح آن از حوصله‌ی این چند خط خارج است، روابط درونی

با شروع سالی جدید مروری بر وقایع سال گذشته کرده و تلخی‌ها و شیرینی‌هایش را به یاد می‌آورم، نه همچون مسافری در قطار که تماشاگر طبیعت از پشت پنجره باشد و نه چون نقاشی که درهم رفتگی رنگ‌های تصویر را دلیلی جز خود نمی‌بیند، بلکه چون قایقرانی در رودخانه‌ی پرتلاطم که اگر بداند و اگر بکوشد می‌تواند نقشی محدود ولی مهم در هدایت قایق و نه تنها قایق، در این تلاطم را به عهده گیرد. من از تلخی‌ها ریسمانی خواهم بافت و با آن از پستی‌ها و بلندی‌های این راه پرنشیب و فراز خواهم گذشت، نه بدون افتادنی، زخمی و یا شکستی، که چنین آثاری بر بدن هایمان فراوان بوده و خواهد بود. انتظارم، از سختی‌ها نهراسیدن، از واقعیت نگریختن و به آن تسلیم نگشتن، قدم استوار در راه دنیایی نو برداشتن. این است آرزو.

فرا رسیدن سال نو را تبریک می‌گویم.

*

قرار شد برای ویژه‌نامه‌ی این شماره‌ی آرش، از تمامی زندانیانی که در فیلم مستند «شاهدان چشم‌بندزده» به بازگویی خاطرات خود پرداختند، دعوت کنیم که در این شماره‌ی آرش نیز خاطرات خود را بازگویی کنند. یکی از این دوستان، منصوره باشکندی بود که به علت محدودیت زمانی ما، مجبور شدیم با تلفن گفت و گوی کوتاهی داشته باشیم. منصوره، خبرنگار خبرگزاری پارس بود. بعد از آمدن به تبعید با چند نشریه‌ی خارجی نیز همکاری‌هایی داشته است. آن‌چه در زیر می‌خوانید متن نوشتاری این گفت و گو است.

شاهد شکنجه‌ی دیگران بودن

منصوره باشکندی (پیوند)

در اردیبهشت سال ۶۰ در میدان ولی عصر در حال فروش روزنامه کار اقلیت، دستگیر می‌شود. او را به کمیته‌ای که در مجلس بود می‌برند، و پس از ۲۴ ساعت به اوین منتقل‌اش می‌کنند. در مجموع ۱۰ سال در زندان بوده است از سال ۱۳۶۰ تا ۱۳۶۹.

بیشترین چیزی که هیچ وقت از جلوی چشم‌اش دور نشده، شکنجه‌ی زندانیان دیگری بوده که جلوی چشم او انجام شده است. او می‌گوید:

«ما را با کتک مجبور می‌کردند برویم شکنجه‌ی زندانیان دیگر را تماشا کنیم. البته ما چشم‌بند می‌زدیم. رو به دیوار می‌نشستیم ولی با باتوم و لگد، با چکمه به سر و روی ما می‌زدند که نگاه کنیم. سر خیلی از بچه‌ها شکست و تعدادی از بچه‌ها از همانجا روانه بهداری شدند. من حتا یادم است در زیرزمین ۲۰۹ اتاق‌های درسته‌ای بود، ما را با کتک به آنجا می‌بردند، روی دیوارهای آنجا خون بود. آنجا محلی بود که بچه‌های زمان شاه آنجا شکنجه شده بودند. خون بچه‌های ما قاطی خون آن بچه‌ها شد. بعد ما را بردند به انفرادی. در واقع آنهایی را که برای شکنجه آورده بودند، شکنجه کردند اما

زندانیان با هم نیز این فضای سنگین و تلخ را سنگین تر و تلخ تر می‌کرد. بهر ترتیب بی تردید تاثیر شرایط زندان بر من یکی از عواملی است که در عدم موفقیت من در برقراری رابطه و زندگی عاطفی پابرجا و موثر بوده است. اما به آرزوی دیرینه‌ام جامه‌ی عمل پوشاندم و توانستم مادر شوم و این عشق بی پایان را تجربه کنم.

وقتی به خودم و زندگیم نگاه می‌کنم، دیگر خودم را زندانی سیاسی سابق نمی‌بینم؛ انسانی می‌بینم که با مشکلات کلنجار می‌رود و راه خودش را پیدا می‌کند؛ به واقع از زندان آزاد شده‌ام. زندگیم را کتابی می‌بینم که فصل بزرگی از آن اختصاص به زندان دارد که تاثیرات عمیق و تعیین کننده‌ای را در زندگیم گذاشته، لیکن من از این فصل گذر کرده‌ام. در عین حال این فصل در من و با من است، و خطوط بسیاری را در مغزم ترسیم کرده و در تصمیم‌گیری‌های زندگیم نقش اساسی و مهمی را ایفا کرده و می‌کند.

توضیح یک مسئله برایم مشکل است! اینکه عده‌ای از دوستان قدیمی زندان هم‌چنان بعد از بیست و چند سال از آزادی، خودشان را همچنان در پوسته‌ی "زندانی" حفظ کرده‌اند. تردیدی نیست که زمانی که صحبت از افشای عملکرد جمهوری اسلامی در زندان‌ها می‌شود، هیچ کس بهتر از کسانی که آنجا بودند و با پوست و گوشت خود آن شرایط را تجربه کرده اند، از پس این کار بر نمی‌آید. این به نظر من یک وظیفه است. من هم به سهم خودم تلاش داشته و دارم که در این امر سهیم باشم و در روشنگری در رابطه با دهه شصت شرکت داشته باشم. لیکن به تصور من، بعضا چهارچوب زندگی‌ها و بحث‌ها، مسدود و محدود به زندان می‌گردد و گویی افراد تمایلی به بیرون آمدن از این مرحله ندارند. این امر بعضا می‌تواند به دلیل فشار و مسئولیت دیگری باشد که ما زندانیان سابق را در نقش زندانی می‌خواهند. مدالی می‌دهند و آن دیگران (زندانیان سابق) را موظف به حمل مدال می‌کنند. ولیکن چرا "ما" می‌پذیریم که همواره "قهرمان" دیگران باشیم؟



محمد علی پرتوی، زندانی دو رژیم، در تابستان ۶۷ سربهدار شد

و اما در انتهای این نوشته به این فکر افتادم که پاسخ کوتاهی هم به سوال طرح شده بدهم، با یادی از برادرم محمد علی پرتوی. پیشتر گفتم که آن فصل از کتاب زندگی‌ام را که متعلق به زندان است، به پایان رسانده و پشت سر گذاشته‌ام. ولی واقعیت این است که بخش مربوط به برادرم در آن کتاب، هنوز گشوده است، همانند پانویسی بلند، در همه‌ی صفحه‌ها حضور دارد و مرا به خود فرا می‌خواند. قادر به بستن این بخش و پشت سر گذاشتنش نیستم. محمدعلی در سال ۱۳۶۱ دستگیر شد (تنها ۴ سال بعد از آزادی از زندان زمان شاه) و در سال ۶۷ در جریان کشتار بزرگ زندانیان سیاسی ایران، اعدام شد. این یادآوری برداشت من از او و فکرهای بلندش نیست؛ بلکه کلام خودش است در یکی از نامه‌هایی که از درون زندان نوشت. تاریخ نامه ششم اسفند ماه سال ۱۳۶۶ می‌باشد؛ درست ۶ ماه بعد اعدام شد.

و اما:

اتاق بزرگ دو طرفش بود و جلوی آن هم میله بود. فکر می‌کنم ۷-۸ سلول داشت. بچه‌های مجاهد طرف راست بودند و ما در طرف چپ. روبروی ما اقتصادی‌ها بودند. در همه‌ی آنها باز بود و فقط در قسمت ما بسته بود. ما را به بهانه‌های مختلف کتک می‌زدند. وقتی برمی‌گشتیم چون در بسته بود بچه‌های مجاهد می‌آمدند از لای میله‌ها به ما شربت می‌دادند. نگهبانها گزارش دادند و از آن به بعد ممنوع شد.

صبح‌ها بچه‌ها را به زور از خواب بیدار می‌کردند و چادر سرشان می‌کردند، همه را وادار می‌کردند نماز بخوانند. بعد حاجی گفت: هر کدومتون بچه خوبی شدید می‌برمان عمومی. البته ما هیچ کدام بچه‌ی خوب نشدیم.

حاج داوود کلاً یک آدم بیمار بود. فکر می‌کرد زن موجود پست و ذلیلی است که باید یک مرد از او حمایت کند و اگر این حمایت را نپذیرد، باید به زور کتک حالی‌اش کرد. او با زنانی که قد بلند بودند، یا عینک می‌زدند، و یا زنانی که چشم‌های آبی داشتند، بسیار بسیار بد بود. قد بلند را برای این که یعنی من مساوی تو هستم. چشم‌های آبی را به این معنی که من زیبا هستم و عینک را برای این که یعنی من تحصیل‌کرده هستم و اینها را بی‌دلیل می‌زد. شلاق‌زدن بچه‌ها به بهانه‌های واهی خیلی رایج بود. یک نفر شلاق‌زن داشتند که اسمش را خوشبختانه یادم رفته که از این کار خیلی لذت می‌برد. اگر کسی ژاکت پوشیده بود او را وادار می‌کردند دربیابرد چون به حاج داوود می‌گفت با لباس زیاد حال نمی‌ده.

سال ۶۲ اسامی عده‌ای از جمله من را خواندند و گفتند انتقالی است و ما را بردند گوهر دشت. آنجا متوجه شدیم عده‌ی دیگری را به قزل‌حصار بردند. یعنی آنهایی که از ما جدا شدند و عده‌ای دیگر که قبل از آن در قزل‌حصار بودند را بردند به این قبرها یا تابوت‌ها.

در گوهردشت جایی بردند که فقط من بودم. سلول خالی بود. تمام بند دائم خاموش و سکوت محض بود. فقط لاجوردی و حاکم شرع که یادم نیست چه کسی بود، صبح به صبح می‌آمدند و می‌پرسیدند مصاحبه می‌کنی؟ می‌گفتم نه. می‌گفتند: می‌کنی.

وقتی در اوین بودم بچه‌ها می‌گفتند هر کسی را که از گوهردشت می‌آورند روانی است. یعنی حداقل کاری که می‌کردند با خودشان حرف می‌زدند. همه‌اش فکر می‌کردم بچه‌ها در چه شرایطی در این‌جا گفته اند آره! چرا اینها این قدر مطمئن هستند؟ چه بر سر بچه‌ها آمده، چه بر آنها گذشته؟

یک سال در این شرایط بودم. بعد از آن ما را دو نفره کردند. همان موقع بود که از طرف منتظری و آقای میردامادی آمدند و گفتند ما می‌خواهیم شرایط را خوب کنیم. بعد از آن ما را به اتاق‌های ۱۰-۱۲ نفره بردند. بهداری داشتیم و می‌توانستیم دکتر برویم. کتاب می‌خواندیم. شرط آزادی‌مان این بود که مصاحبه کنیم. قبل‌تر باید تعهد می‌دادیم ولی حالا باید مصاحبه می‌کردیم. هر کسی نمی‌پذیرفت می‌ماند. بعد ما را از بچه‌های دیگر جدا کردند و به آموزشگاه بردند. در سال ۶۷ ما از دادگاه‌های یک دقیقه‌ای گرفتند که می‌پرسیدند نماز می‌خوانید؟ اغلب می‌گفتند نه. برای هر وعده نماز نخواندن کتک می‌زدند. در آنجا خیلی از بچه‌ها با همان چادری که با آن وادار به نمازخواندن شده بودند خودکشی کردند. تا این که خمینی جام زهر را نوشید. از آن به بعد شرایط تغییر کرد. دوباره ما را به اوین بردند و در سلول‌های انفرادی گذاشتند. خانواده‌ها را وادار می‌کردند بیایند و ما را قانع کنند. به من گفتند بیا به خانواده‌ات تلفن کن! اما من زیر فشار شکنجه شماره خانه‌مان را هم فراموش کرده بودم. همین الان هم اسم بسیاری از بچه‌ها و رفقایم را یادم نمی‌آید! از بس به خودم گفتم من نمی‌دونم، نمی‌دونم خودم هم باورم شده است.

خاطراتی که از دوستان هم بندی دارم بیشترشان مجاهد بودند. آنها سر موضعی بودند. دختر ۱۳ ساله‌ای بود که ۱۳ سالش بود و در زندان سوزن دست‌گرفتن یاد گرفته بود. او می‌گفت مامانم خوشحال شده که می‌تونم چیزی بدوزم. او را در سال ۶۷ اعدام کردند. دیگری به نام فهیمه بود که

ما ندیدیم یعنی آنها موفق نشدند ما را وادار به نگاه کردن بکنند. اما بدترین درد همان است که شاهد شکنجه‌ی رفیقت باشی.

آنها فقط نمی‌خواستند از ما اطلاعات بگیرند! بلکه به این ترتیب می‌خواستند ما را بی‌شخصیت کنند. می‌خواستند بگویند ما هیچ ارزشی نداریم. بگویند که انسانها دست ما هستند و ما شما را له می‌کنیم. اما ما به آنها ثابت کردیم نمی‌توانند این کار را با ما بکنند. حتی آنها که اطلاعات هم دادند، ماندند و خودشان را نفروختند، یعنی انسانیت‌شان را از دست ندادند. توان بیشتر از این نداشتند که مقاومت کنند. زیر شکنجه گوشت و پوست و استخوان است دیگر، همه نمی‌توانند به یک اندازه مقاومت کنند. مثلاً من ممکن است بعد از ۲۰ ضربه بیهوش بشوم یکی ممکن است تا صدمه‌ی او را تحمل کند. یکی ممکن است اطلاعاتش کم باشد و دیگری ممکن است آن قدر اطلاعاتش مهم و زیاد باشد که اگر اطلاعات بدهد باعث مرگ کسی شود و او تا آخر مقاومت می‌کند. الان هم در زندانها خودتان می‌دانید چکار می‌کنند. اینها می‌خواهند انسان بودن فرد را نابود کنند.

چون من دستگیری‌ام قبل از سی خرداد بود در آن دوران شکنجه‌های آن چنانی نبود، ولی بعد از ۳۰ خرداد وحشیگری‌هایشان شروع شد. در واقع اولین شکنجه‌ی جمعی، فردای ۳۰ خرداد شروع شد. بند پر شده بود از بچه‌ها، از جوان‌های زیر پانزده سال. تا پیش از آن اتاق‌های مشخصی داشتیم. یک اتاق مال چپ‌ها بود، یک اتاق مال مجاهدین و یک اتاق مال سلطنت‌طلب‌ها بود و یک اتاق هم مال کسانی که در رابطه با قتل و مواد مخدر دستگیر شده بودند.

ما در بند بالای بهداری بودیم. فردای آن روز آمدند و شروع کردند در همان اتاق، مجاهدین را کتک زدن. ما اعتراض کردیم که حق ندارید زندانی را بزیند، خود ما را هم زدند و هر چه دم دستشان رسید را تکه‌تکه کردند. بعد ما را بردند در حیاط تا به قول خودشان محاکمه صحرائی بکنند. مجاهدین را یکی‌یکی می‌بردند و شکنجه می‌کردند و از آنها سوال می‌کردند. ما هم چشم‌بسته در حیاط نشسته بودیم. همان موقع بود که کچویی را زدند. آن وقت لاجوردی و گیلانی پشت درختها قایم شدند. بعد از آن شرایط سخت‌تر شد. صدای خمینی را از بلندگوها پخش کردند که می‌گفت: منافقین بدتر از کفارند. آن روز خیلی رفتار وحشیانه‌ای به ما نشان دادند. بعد ما را دسته‌دسته کردند و در اتاقهایی انداختند که انگار از زیرش آتش بلند می‌شد. بعدها فهمیدیم بالای نانوائی اوین هستیم. آن قدر گرم بود که نمی‌توانستیم پایمان را روی زمین بگذاریم. بلافاصله شروع کردیم سراغ بچه‌های دیگر را بگیریم. در اتاقهای کوچکی بودیم که اصلاً پنجره نداشت، هیچ روزنه‌ای نداشت، فقط بین دو سلول بچه‌های زمان شاه حرفه‌ای به اندازه خودکار کنده بودند که از آنجا خبر گرفتیم. ما حدود ۱۵ روز آنجا بودیم. وسایل بهداشتی نداشتیم. فقط یک کم پودر رختشویی دادند که با همین مقدار باید هم خودمان را می‌شستیم، هم لباسهایمان را. وقت دستشویی هم آن قدر کم بود که بچه‌های آخری معمولاً کتک می‌خوردند چون بچه‌ها در همین مدت کوتاه ناچار بودند هم سرشان را بشویند، هم لباسشان را بشویند آن هم در محوطه‌ای بسیار کوچک و در مدتی بسیار کوتاه. آخریها را با کتک از آنجا بیرون می‌آوردند. وارد اتاق که می‌شدیم، آب لباسها در اثر گرما بخار می‌شد و به همین دلیل در آن محیط بسته بوی بسیار بدی راه می‌افتاد. یک روز آخوندی که آمده بود به سلول ما سر بزند همین که خواست کفش‌هایش را دربیابرد آن قدر بوی بد می‌آمد که ناچار شد بینی‌اش را بگیرد و برود کنار.

من در اوین به دادگاهی رفتم که حداکثر ۵ دقیقه طول کشید. گفتند که محارب هستی و حکمت اعدام است. در شهرپور حکم‌ها را که خواندند من حکمی نگرفتم. ما را بردند قزل‌حصار بردند. در آنجا با آدم لمپنی به نام حاج داوود سر و کار داشتیم که از همان ابتدا گفت: اینجا اوین نیست. اینجا کارخانه تواب‌سازی است. ما را بردند بند مجرد، یعنی بند ۸. این بند دو

را در ذهنش به تصویر می‌کشید، تصویری از دنیا را دیدم که کاملاً با خیالاتم متفاوت بود. تصویری که اساساً نه تنها به آن سمت نرفته‌ایم بلکه به مراتب بدتر از گذشته بر ما رفت، اگر چه آن تصویر همواره راهنمای زندگیم بوده و هست، اما انگار تحقیقش در زمان من تصویری بیش نیست. من آنچه تصور کرده‌ام عجیب نیست من انسانها را در بهشتی تصور کردم که در ذره ذره بنایش خود مشارکت داشتیم و طبیعی است که انسانها بجز خوبی چیز دیگری را برای خود نمی‌خواهند. من متأثر از عشق بی دریغ مادرانه، گذشت و انصاف پدرانه، محبت های خواهرانه و یاری های بی انتهای برادرانه بودم. همه سمبل‌های انسانیت در این بهشت نقش داشتند. خلاصه تصویری از بهشت روی زمین و تصویر یک زندگی صد درصد انسانی و برابر بود. حال تصورش را بکنید کسی که با این ذهنیت و درست در مسیر بهشت خیالیش به بهشت واقعی شروع به راهپیمایی می‌کند، دچار انبوهی از ناملایمات بی رحمانه زندگی بشود که نه تنها تاییدی به آنچه که در ذهن دارد نمی‌گذارد بلکه در مقابله با آن و شکستن آن ذهنیت، همواره ضرباتی سهمگین را متحمل می‌شود. در هنگامی که بعنوان راهبر زندگیم، چشمم به سمبل زندگیم، برادرم بود، شیاطین سر رسیدند و او را به بند کرده و در گوشه ای از جهنم بنام زندان انداخته و جرعه جرعه خونش را سر کشیدند. خواهرم، خانواده ام، معلمم و همکلاسی‌هایم و حتی همسایه ام را هم به همان سرنوشت دچار کردند. مگر آرزوی ما چه بود که چنان جوابی داشت! به خدای مادرم مراجعه کردم، خدایی که در خلوت به مادرم گفته بود که اگر شب تا صبح لنگه کفشی را به دهان بگیرد و در درگاهش پارس کند شاید دلش بسوزد و پرسرش را از مرگ نجات دهد!! از ترس آن روزهای سیاه به خدای مادرم چیزی نگفتم. از آن می ترسیدم که مثل همه مراجعات قبل بر عکسش اتفاق بیفتد و متأسفانه جاسوسان خدا بسیار بودند و ندای درونی ام شنیده شد! دست و پای من را هم گرفتند و به سیاه راه جهنم پرتابم کردند. از نو جوانی تا جوانی، از قبل از انقلاب تا امروزه سیاه، بارها بجای بهشت به شکنجه گاهای جهنم پرتاب شدم. تا خواستم بفهمم چه بلایی بر سرم آمده موهایم سفید شد. الآن که به گذشته فکر می‌کنم قطره اشکی از گوشه چشمم سرازیر شده. برادرانم از قهر جهنم برپا شده خلاصی نیافتند. انسانهایی با عطرهای متفاوت که یکا یک عطرشان را می‌شناختم امروز خاورانها را عطر آگین کرده اند. انسانهایی که تصور خیالی آینه مان عجیب شباهتهایی بهم داشت. همیشه از بهشت هایمان می‌گفتیم، سعی می‌کردیم که این بار بهشت را با تصورات مشترک بسازیم بهشتی که در آن مشکل آدم‌ها نه با یکدیگر بلکه با طبیعت بود. اما چه شد! طوفانی در گرفت که ریشه اش در گذشته های دور و سالها قبل از انقلاب بود. طوفانی که زندگی آدمهای بسیاری را درنوردید. خانه‌ها را خراب کرد و بهشت خیالی مان را به بیابانی خشن مبدل کرد بیابانی از فقر، اعتیاد و فحشا. برادرانمان را به بهانه های مختلف از کار انداختند. خواهرانم را خانه نشین کردند و مادران و پدرانمان دق کردند. از سرزمین جنگلی ساختند که انسانیت را باید درلای بلای بوته هایش جستجو کرد.

برای من اما، سالهای زندان تحمل هزینه ای بود که باید برای ساختن بهشت می‌پرداختم. از اینکه من در این راهپیمایی زندگی انتخاب شدم به خودم می‌بالم ولی از اینکه نتیجه ای آنچنان وحشت ناک ببار آمد همیشه از خودم می‌پرسم کجای کار اشتباه بود! آیا من و یا من نوعی چقدر در بوجود آمدن این جهنم نقش داشته ایم. مگر من یا ما به دنبال بهشت نبودیم چرا یکباره از جهنم سر درآوردیم! آنچه امروز همواره در کله ام مرا آزار می‌دهد و فکر می‌کنم تا آخر عمر هم جسم و روحم را آزار خواهد داد اینکه چرا مسیر ما بجای بهشت به جهنم ختم شد و چه باید کرد که این مسیر برای نسل های بعد از ما بجای آب به سراب ختم نشود.

برادرش را اول دیوانه کردند و بعد اعدام کردند. فروزان عبدی هم بود که ورزشکار بود. فروزان دختر بسیار منطقی، مهربان و شادی بود. او عاشق زندگی بود. البته بچه‌ها بیشتر این طور بودند اما فروزان مثل یک پنجره‌ی روشن بود. هر روز به سمت نور باز می‌شد. با او هر روز آفتاب را می‌دیدیم. چهره‌ی بسیار شفافی داشت. روحیه بسیار عالی‌ای داشت. دو تا خواهر هم بودند، یکی از آنها زندانی بود ولی آزاد شده بود ولی رفتند از خانه او را آوردند و سال ۶۷ اعدامش کردند.

*



شهاب شکوهی، ۱۵ ساله بود که در سال ۱۳۵۳ در بروجرد، به اتهام هواداری از چریکهای فدایی خلق دستگیر می‌شود. پس از سه ماه در زندان بروجرد، به مرکز استان خرم آباد انتقال پیدا می‌کند و در اولین محاکمه به همراه چند تن از رفقاییش که همگی زیر ۱۸ سال بودند، به جرم اقدام علیه امنیت کشور به شش ماه زندان محکوم می‌شوند. در دادگاه دوم که در ستاد ارتش در تهران تشکیل شد، که حکم او و برخی از رفقای دیگرش، به یکسال تبدیل شد. پس از پایان یکسال که در زندان قصر بودند، آن‌ها را آزاد نکردند و هر کدام ماهها بعد از پایان حکم آزاد شدند.

بعد از انقلاب، در اردیبهشت سال ۶۰ دستگیر و در زندان قم، ابتدا حکم اعدام به او می‌دهند؛ که کمی بعد به حکم ابد تبدیل می‌شود. یکسال بعد به طور شانس از زندان آزاد، ولی چند ماه بعد دوباره در مرداد ماه ۶۲. با اصابت گلوله پاسداران، دستگیر می‌شود. او را به زندان کمیته مشترک یا ۳۰۰۰ و سپس به زندان اوین منتقل می‌کنند. دادگاهی در سال ۶۴ برگزار می‌شود که توسط نیروی حکم اعدام می‌گیرد، ولی شورای عالی قضایی (با سفارش)، حکم را به ۱۵ سال تقلیل می‌دهد. سال ۶۷. باز هم دو بار محاکمه می‌شود. اوایل سال ۶۸ از زندان اوین آزاد می‌شود.

برادرم، سمبل زندگی‌ام بود

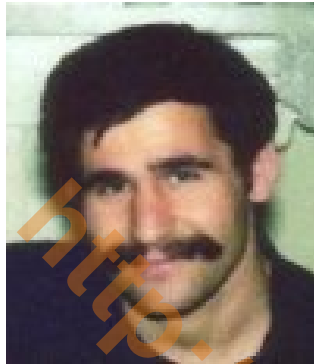
شهاب شکوهی

وقتی به گذشته‌ها فکر می‌کنم اولین چیزی که از ذهنم می‌گذرد کمی احساس ناامیدی است. انگار کاری را شروع کرده باشم اما در به اتمام رساندنش سرگردانم.

راستش زندان بخش مهمی از زندگی من و خیلی‌ها بوده، حد اقل بهترین و فعال ترین دوران جوانی و زندگیمان را در محیط های بسته، بیخبری و گاهاً یاس طی کرده‌ایم. از قدیم شنیده بودیم که زندان و یا سربازی و یا حتی سفر سازنده است اما به طرف دیگرش که می‌توانست تخریب کننده باشد بی توجه بودیم. من در سن کم و درست زمانی که هنوز هیچ چیز از دنیا را نفهمیده بودم و در زمانی که هر کس روئیاهایش و زندگی آینده‌اش

به یاد رفقا و دوستان

بسیار شجاعانه داشت که متاسفانه در این نوشته نمی‌گنجد. روزی او را برای دادگاه صدا کردند. وقتی برگشت بسیار خسته و بهم ریخته بود. از او جوابی حالش شدم گفت: در دادگاه نیری از او پرسیده هنوز هم گروهت را قبول داری و به کمونیسم باور داری. جواب دادم آری که ناگهان کتاب جلو دستش را به صورتم پرتاب کرد و بعد ادامه داد آخرین حرفت را بزن: جواب دادم آرزو دارم که در کنار رفقایم اعدام شوم. نیری که از خشم کاملاً می‌لرزید جواب داد حتماً به آرزویت می‌رسی! لحظه آخر قبل از بردنش مرا بغل کرد و گفت اگر زنده ماندی به همسرم بگو که چقدر دوستش داشتم، مادرم را ببوس و به برادران و خواهرانم سلام گرم مرا برسان و به همه رفقایم بگو که تا آخرین لحظه بر عهدم با آنها وفادار ماندم.. یادش برایم همیشه گرمیست و در قلبم ماندگار است.



اوایل زمستان سال ۶۲ انفرادیهای ۲۰۹ زندان اوین

علیرضا شکوهی: مرا از یک بازجویی برمی‌گرداندند. جلو سلول ۵۳ بند ۲۰۹ خیلی غیر منتظره پاسدار بند بلند بلند از من پرسید چرا یک کلمه همه چیز را اعتراف نمی‌کنی، خودت و برادرت را خلاص کنی! برایم بسیار عجیب بود که پاسدار این سوال را در آن زمان و با صدای بلند کرد. ناخداگاه گفتم: من می‌گویم نُر است- شما می‌گویید بدوشش! پاسدار گفت مگر نمی‌دانی که برادرت همه چیز را اعتراف کرده و آنها همه چیز را می‌دانند. جواب دادم اگر همه چیز روشن است پس از من چه می‌خواهید! بعد هم، اگر برادر من چیزی راجع به من گفته همین حالا مرا ببرید و روبرویم کنید. این را که گفتم پاسدار عصبانی شد و گفت یعنی آنقدر دوستش داری که حتی اگر از تو بخواهد حضری آدم بکشی. ناخودآگاه گفتم برادرم خدای من است. (از نظر خودم فکر می‌کردم که اگر علی صدایم را می‌شنود خیالش راحت باشد که خبری نیست) مرا با عصبانیت به داخل سلول ۵۸ پرتاب کرد. چند روز بعد همان پاسدار از من خواست که وسائلم را جمع کنم چرا که قرار است سلولم عوض شود. مرا به سلول ۵۳ بردند. کاملاً معلوم بود که زندانی را پیش از من برده‌اند. به سلول که وارد شدم بوی علی را حس کردم، با ولع و چنان پتوها را بوییدم که تا عمق وجودم برای همیشه بجای بماند. ساعت‌ها گریه کردم می‌دانستم که این آخرین بویی است که از آن انسان باشرف و بزرگ می‌آید. پاسدار در را باز کرد با نیشخندی به کثیفی اهریمن پرسید خدا حافظیت را کردی. جوابش را ندادم اصلاً تا هفته‌ها جواب هیچ موردی را نمی‌دادم. یادش گرمی باد عزیزم.

بین سالهای ۶۳ تا ۶۵ تعدادی از همبندیانم را برای اعدام بردند که گاهی اسامی آنها را در جایی می‌بینم و بودن با آنها را به خاطر می‌آورم. بهر حال ذکر اسامی آنها بدون اشاره مشخص به آنها به نظر فایده‌ای نداشته باشد و در این نوشته هم نمی‌گنجد.

سال ۶۵ سالن ۳ زندان اوین. اسامی **هبت الله معینی و مسعود صدیق** را برای اجرای احکام خواندند. بند یکپارچه لرزید همه می‌دانستیم که این

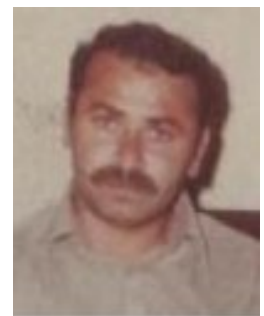
سعی می‌کنم فقط از رفقا و دوستانی اسم ببرم که در لحظات آخر از هم جدیمان کردند. ابتدا یاد یکا یک همه عزیزانم را که در دوره‌هایی از زندگیم با آنها هم بند و یا هم نبرد بودم گرمی می‌دارم و بر عهدم با آنها تاکید می‌کنم که تا آخر زندگیم یادشان همیشه در قلبم جاودان خواهد ماند.

اواسط شهریور سال ۱۳۶۰ زندان قم

جواد امینی: هوادار سازمان مجاهدین، محصل و پسر یک کارگر پینه دوز. جواد را یک روز در شهریور ماه به دادگاه بردند. قاعده بر آن بود که اگر اعدامی هستند دیگر به بند برنگردند ولی بعد از دادگاه، جواد را به بند برگرداندند. ته دل خوشحال بودیم که او را نکشند. مرتب از من می‌پرسید یعنی دیگر سراغ من نمی‌آیند! اخبار محلی شهرستانها ساعت ۶ بعدازظهر در تلویزیون پخش شد. طبق معمول آن روزها اسامی اعدامی‌های روز قبل را می‌خواندند. ناگهان اسم جواد را هم خواندند. ناخداگاه به هم نگاه کردیم. رنگش پرید و با صدای ضعیفی گفت تمام شد. از روی عجز به او گفتم احتمالاً اشتباه شده. ولی چند دقیقه طول نکشید که پاسداران به بند ریختند و انگار قصد دارند که اشتباه را جبران کنند با سرعت بدون اینکه حتی به او اجازه بدهند وسائش را جمع کند او را کشان کشان بردند. مدتی بعد هم که برگشتند، پاسدار بند (حیدریان) با وقاحت تعریف کرد که چون عجله داشتیم او را بدون مراسم معمولی به گلوله بستیم و کارش را تمام کردیم!! یادش گرمی.

اواسط سال ۶۰ زندان قم

علی شریعتی یا شریعتمداری: ۱۷ ساله، پسر یکی از سرشناسان بانفوذ قم بود. بجرم داشتن دفترچه خاطرات دستگیر شده بود. جرم او این بود که حوادث روزانه و عمدتاً درگیری پاسداران با مجاهدین را در دفترش یادداشت می‌کرد. او و من و دو نفر دیگر جزء افراد آخری بودیم که محاکمه می‌شدیم، چرا که تا آن زمان همه دستگیر شدگان سال ۶۰ محاکمه شده و یادم نمی‌آید کسی زنده مانده باشد مگر بعد از محاکمه ما که جو کمی تغییر کرد. اندلیب حاکم شرع (قاتل زندانیان شیراز قبل از آمدنش به قم) بود. اندلیب در دادگاه به او گفته بود در مورد تو من مطمئن نیستم ولی تو را به آن دنیا می‌فرستم. خدا خودش یا تو را به جهنم می‌فرستد یا به بهشت!! او را هم کشتند. بعد از مدتی شنیدم به علت اعتراضاتی در میان علما!! بر روی قبرش نوشته‌اند شهید! یادش گرمی. بعد از ۳۰ خرداد سال ۶۰ حدود حداقل چهل زندانی در زندان قم را از کنار من بردند و سر بردار کردند.



پاییز سال ۶۲ انفرادی های ۲۰۹ اوین،

یوسف آلیاری: در زمانی بسیار کوتاه در شرائطی بسی سخت در کنارش بودم. مرد بزرگی که واقعاً کلمه انسان کامل، برازنده اش بود. دو تکه از پوست رانش را کنده به کف پایش جراحی کرده بودند. کف پایش بسیار حساس بود و آزارش میداد، ولی همیشه با شوخی می‌گفت: از برکت اسلام عزیز (اشاره‌اش به پاسدار لطفی بود که همیشه این کلمه را بر زبان می‌آورد) بجای سرم کف پایم مو درآورده!.. یک روز با لاجوردی برخوردی

این بود که در محلات فقیر معلم بودم و درد آنها را می فهمیدم. مردی بود که بجز مرگ هیچ چیز دیگری نمی توانست او را از فکر کردن به مردم زحمتکش باز دارد. برادر کوچکترشان در سال ۶۰ تیرباران شده بود. و صادق برادر دیگر، زندانی زمان شاه وهمانطور که اسمش پیداست صادق و پاکبخته بود. برای رفقاییش براحتهی سر می داد و در برابر دشمنانش واقعاً کوهی بود. یک بار طبق قرار قبلی قصد داشتیم که اطلاعاتمان را با رفقایمان دربند بغلی مبادله کنیم. ازین رو من که پیک تبادل بودم به کنار پنجره مربوطه برای تبادل بسته‌ها رفتم صادق و جعفر و عادل و مصطفی و تنی چند دیگر از رفقایمان در نقاط مختلف مشغول کشیک بودند. ناگهان پاسداری که از قبل نقشه دستگیری ما را داشت از کمینگاه پرید و به طرف من- که اصلاً نمی‌دیدم-ش- حمله ور شد. همه همین‌دیان شاهد بودند که یک دفعه صادق پاسدار را بغل کرد و از زمین بلند کرد. پاسدار که کاملاً یکه خورده بود در هوا دست و پا می زد. صادق آنقدر پاسدار را نگه داشت تا ما از معرکه دور شویم بعد هم معلوم بود چه سرنوشتی در پیش داشت. کتک مفصل و بعد هم انفرادی. روزی که از بند برای آخرین بار صدایمان کردند همگی در راهرو مرگ به خط شده بودیم. صادق و جعفر و من نزدیک هم قرار داشتیم. ناصریان و پاسداری دیگر بالای سرمان پیدا شدند و اسامی‌یمان را پرسدند. پاسدار به ناصریان گفت حاج آقا این دو برادرند اشاره‌اش به جعفر و صادق بود، هر دو را بفروستیم و ناصریان با کمی مکث گفت آره هر دو را بفروست. و این آخرین وداعی بود که در دلم با آنها داشتم سه برادر و تنها پسران خانواده. من با محمد شان نبودم ولی صادق و جعفر چنان زخمی بر دلم گذاشتند که تا آخر عمر همراه من خواهد بود. یادشان جاودانه باد.

سالهای ۶۵ تا ۶۷ زندانیهای اوین و گوهر دشت

عادل طالبی: هر وقت صحبت حلبی آبادهای تهران می‌شود ناخود آگاه یاد عادل می‌افتم. مردی ساده گیر حساس و بسیار با تجربه. تمامی تعریف- هایش ختم می شد به زندگی مردم حلبی آبادها. انگار جزئی از زندگیش بود. وقتی از آنها صحبت می کرد اشک در چشمانش جمع می شد و با حسرت از بدبختی‌هایشان برایمان تعریف می‌کرد. عادل یکی از قهرمانان بوکس کشور بود، تنی ورزیده قلبی بزرگ و در عین حال شکننده داشت با این خصوصیات بود که مردم حلبی آبادها او را دوست داشتند و به او اعتماد می کردند. عادل جزء اولین نفرات بند بود که به‌همراه زنده یاد رفیق **محمد علی پژمان (کاکو)** به بهانه بردن به دکتر بردند و سر بردارشان کردند. چهره خندان کاکو و نگاه مهربان عادل همیشه در خاطر من خواهد ماند یادشان برای همیشه در قلبم جاودانه است.

سالهای ۶۵ تا ۶۷ اوین و گوهر دشت

مصطفی فرهادی: جعفر ریاحی همیشه در مورد مصطفی می‌گفت: مصطفی آنقدر که جثه کوچکش نشان می دهد چندین برابرش را تجربه دارد. واقعاً از هر چیزی اطلاعاتی داشت و چقدر در موارد مختلف به ما کمک می کرد. او زمان شاه هم زندان بوده و آنطور که می‌گفتند برادر فرهادی معاون بانک ملی بود. هنگام شروع کشتار تابستان خونین داس مرگ به بند ما رسید. مصطفی از ما خواست که دور هم جمع شویم. او اطلاعات فقهی‌اش از همه ما ها بهتر بود چرا که قبلاً جزء مجاهدین بوده. بهر حال توضیح داد که اگر سئوالات حول دین و احکام آن باشد موضوع بسیار خطر ناک است و اشاره کرد که من هرگونه جواب بدهم آنها من را خواهند کشت ولی شما می توانید سنجیده و با دقت جواب دهید. برایمان کمی راجع به مرتد ملی و مرتد فطری توضیح داد. اگر چه زیاد نمی‌فهمیدیم و یا اگر می‌فهمیدیم نمی‌خواستیم قبول کنیم که به این راحتی مگر می‌شود با چند سؤال این همه زندانی راکشت!!!. اما او درست دیده بود. وقتی به جلو درب بند رسیدم داوود لشکری او را شناخت، از ما جدایش کرد. از

آخرین دیدار است. آنها بنا به به خواسته خودشان چیزهایی را به یادگار بیش هر کدام از ما به امانت گذاشتند. مسعود در جلو جمع قرار گرفت و با صدایی صاف‌تر از همیشه، شعر اختصاصی‌اش را خواند - نسیم فروردین بهار به بستان شد به نوعروس گل چمن گلستان شد.....- هبت هم برایمان حرف‌های زیبای یک محکوم به اعدام را زد. آنها را غرق بوسه کردیم. تنی چند می‌گریستند و عده‌ای هم در بهت صلابت آن دو مرد که کاملاً آرام و متواضع به مرگ لبخند می‌زدند می‌نگریستیم. آنها رفتند ولی چند ساعت بعد انگار معجزه‌ای اتفاق افتاده بود آنان را به بند برگرداندند. بند با صدای بلند خندید. جشن گرفتیم جشن زنده ماندن دو رفیق و جشن پیروزی مقاومت زندانیان را اگر چه هنوز لذت این پیروزی در وجودمان جای نگرفته بود که دو سال بعد داس مرگ نه تنها مسعود و هبت بلکه هزاران عزیز دیگر را درو کرد. یاد همه شهدای راه آزادی گرامی باد.

سال ۶۵ سالن ۳ زندان اوین

محمد علی پرتوی: من در طول حیات سیاسیم خوشبختانه با انسانهای بزرگی زندگی کرده‌ام؛ بدون اغراق یکی از آنها محمدعلی پرتوی از مبارزین و زندانیان سرشناس زمان شاه و بدون تردید، یکی از زندانیان موثر و نقش دهنده در شکل گیری روابط قانونمند در سالن ۳ اوین بود. او در تلاشی بسیار سنگین و طاقت فرسا در به نتیجه رساندن آیین نامه بند که در آن زمان جزء استثناء قرار داده‌ایی بود که در زندانهای جمهوری اسلامی به زندانبانان تحمیل شد نقش بسیار تعیین کننده‌ای داشت. مردی آرام و با لبخندی همیشگی. وقتی او را می دیدی انگار با تو قرار قبلی داشته، با لبخند بطرفت می‌آمد و صمیمانه راجع به موضوعی با تو سخن می گفت. مردی که کمتر کسی از معاشرت با او لذت نمی برد و از آزموده‌هایش نمی آموخت. او شرایط سختی را در بازجویی‌ها گذرانده بود و حرفهایی داشت که می خواست به یارانش بزند و افسوس می‌خورد که آن حرف‌ها هیچوقت شرایطش فراهم نخواهد شد. ما را از هم جدا کردند و او هم مثل دگر یارانم جاودانه در قلبم باقی ماند. یادش گرامی.

سال ۶۵ تا اعدامهای ۶۷ زندان اوین و گوهر دشت

حمید نصیربان: انسانی آرام، مطمئن، معتقد به آرمانش و محبوب زندانیان. او اولین مسئول انتخابی بندی بود که در سالهای زندان جمهوری اسلامی تا بدان زمان اتفاق افتاده بود. او تلاشگری بود که در دفاع از حقوق زندانیان امتحانش را بخوبی پس داد. یک بار در برابر حاج رضا مسئول بندهای (سالن) ۱ تا ۶ جانانه ایستادگی کرد و او (حاج رضا) که از نظر خودش خیلی ادعای گردن کلفتیش می آمد را وادار کرد که خفه شود. شروع کشتار های ۶۷ در کنار هم بودیم که او را برای همیشه از ما جدا کردند. وقتی در روزهای اعدامها من متوجه شدم که معیار رژیم برای اعدامها بر چه اساسی است ناخودآگاه با خودم گفتم حمید از دستمان رفت. حمید مردی نبود که آنها را عصبانی نکند. یادش گرامی و همیشه برایم زنده است.

سالهای ۶۵ تا ۶۷ زندان اوین و گوهر دشت

محمد جعفر و محمد صادق ریاحی: دو برادر و سومین برادر از یک خانواده. راستش فرق نمی کند چه وقت باشد و یا کجا باشم. در هر لحظه که یاد آنها می‌افتم اشکهایم سرازیر می شود. این نه تنها به خاطر عاطفه شدید من به آنها بود بلکه بخاطر تاثیریری بود که آنها بر زندگی من داشتند. آنقدر فعال و در زمینه‌های مختلف مؤثر بودند که به جرأت می‌گویم فکر نمی کنم هیچ باز مانده‌ای که با آنها در بند مشترک بوده آنها را به یاد نداشته باشد. به جعفر به شوخی می‌گفتم موشک سرگردان! چرا که انرژی این مرد برای معاشرت و تبادل فکری با دیگران پایان ناپذیر بود. در تمام دوران زندانیش فکر نمی کنم یک لحظه از تحرک باز ایستاده باشد و طبیعتاً در روحیه بند بسیار مفید بود. دو بچه ناز داشت که هنگام ملاقات در بغلش بطور عجیبی آرام می شدند. همیشه می گفت که افتخار زندگیم

کنارم که رد می شد دستش را فشاری دادم. نمی دانستم که این آخرین تماس ما خواهد بود او را یگراست به سمت آمفی تئاتر بردند. یادش گرامی باد

بنا به قراری که داشتیم من بیشتر از این نمی توانم بنویسم. با عرض پوزش، اسامی عزیزانی که با آنها خاطره دارم و در حال حاضر در ذهنم هستند را به عنوان گرامی داشت می آورم.

مجتبی خرم آبادی - محمود خرم آبادی - عزت غروی و فاطمه غروی - حسین سلاخی و خسرو ترگل (سال ۵۰ تا ۵۴). حسن پیریایی - شهره شانچی - مهدی خسرو شاهی - محمد رضا ستوده - مهران شهاب الدین - حسین قاضی - مقصود فتیحی - نورالدین ریاحی - غلام ابراهیم زاده - احمد کیانی - روزبه گلی آبکناری - علی مهدی زاده - کسری اکبری کردستانی. ستار بابا نژاد - جعفر اردکانی - همایون آزادی - مجید ایوانی - اسدالله پنجه شاهی (۵ شهید از یک خانواده) - اسدالله پژمان - علی رضا تشید - امیر حسین حاج محسن - سعید حدادمقدم - محمود محمودی - رحیم حسین پور رودسری - داوود حسینی حیدر زاغی - علی زارع - فریبرز صالحی - حسین و علی اقدامی (صدراپی) - علی محبی - لهراسب صلواتی - انوشیروان لطفی - محمد صبوری - کامبیز گلچوبیان - مهرداد فرجاد - و صدها عزیز زندانی دیگر که چهره - هاشان همچنان بشاش و آشکار در ذهنم هست که بدبختانه اسامی - شان به یادم نمی آید.

*



مینا زرین در یک خانواده کارگری چپ با مسایل سیاسی و مبارزاتی آشنایی پیدا کرد .

در قیام ۵۷ با هواداری سازمان چریکهای فدایی خلق ایران فعالیت سیاسی خود را آغاز کرد . در سال ۶۰ در ارتباط با اقلیت دستگیر شد و بمدت ۹ سال در زندانهای اوین، گوهردشت و قزلحصار در حبس بود. در سال ۱۳۶۹ از زندان آزاد شد. بعد از آزادی، در گلزار خاوران در کنار خانواده‌های زندانیان سیاسی و اعدامی که سال‌ها از پشت شیشه با آنان آشنا شده بود، برای برپایی مراسم یادمان دهه ۶۰ در برگزاری مراسم یادبود وهمدردی وهمیاری در کنار خانواده ها قرار داشت. در سال ۱۹۹۶ مجبور به ترک ایران شد. مینا زرین طی این سال‌ها با نوشتن مقالات، سخنرانی و شرکت در فعالیت‌های مبارزاتی خارج از کشور علیه رژیم جمهوری اسلامی حضوری فعال دارد.

در پهنای سرزمینی بنام ایران طاعون وار نوشتند. ارمغان این دزدان و صاحبان قدرت سرمایه، تولید انبوه گلوله و دستبند، زنجیر، قفل و قپان بود که چهاردیواری بند و چهاردیواری قبر و چهاردیواری قبرستان به ارث رسیده نظام شاهنشاهی سرمایه داری را باز تولید کردند و می کنند !!! از گذشته‌ای سخن می گویم که هر لحظه‌اش می‌بایست در تاریخ ثبت گردد تا به فراموشی سپرده نشود. برای ثبت در تاریخ و فراموش نشدن از دستگیری‌های بیشمار آبان سال ۱۳۶۰ که خود از نزدیک شاهدش بودم، سخن می‌گویم. در راهرو و دالان‌های دادسرای اوین صدای نفس کشیدنمان به هیاهویی تبدیل شده بود. از زیر چشم بند جسد مبارزی را که بعلت خوردن سیانور جان باخته بود و در پتوی سربازی پیچانده بودند را دیدم که توسط پاسدار پوتین سربازی به پا به نقطه‌ای که دیگر از زیر چشم بند، قادر به دیدنش نبودم می بردند. در آن هیاهوی نفس‌ها، پاسداری وحشیانه با فریادی بی‌رحمانه می‌گفت: حاج آقا اینم خودشو کشت!!! این صحنه اسفبار تا به امروز در جان و خاطره‌ام حک شده است. شاید دهه‌ها بار از خودم سؤال کرده باشم، او که بود؟ به کدامین گروه سیاسی تعلق داشت؟ به کدامین جرم، او را چون لاشه‌ای، لای پتوی سربازی نفرین شده پیچاندند و چرا سیانور را جایگزین زندگی‌اش کرد... سؤال هایم بی‌جواب ماندند و تاکنون ذهنم را به خود مشغول کرده است .

اما از کدامین آزار و درد درونی‌ام سخن بگویم!!!

از بازداشت اول ۳۰ خرداد سال ۶۰ و بازجویی‌ام توسط کجویی و با دستگیری دوم، و بازجویی توسط اکبر خوشکوش اصلاح طلب امروزی و شکنجه گر رژیم در منطقه نازی آباد در سال ۶۰. یا اعدام فاتحان سرخ قله - های سربلند آزادی خواهانی که به وقت غروب و شبانه در سیاه سال خونین ۶۰ با گلوله‌های سربی سینه‌شان بعد از بازجویی‌های کمر شکن دریده شد. از کدام آزار و درد درونی‌ام بگویم، از کدام یک، از کسی که سنگ قبرش شکسته شد (تقی شهرام‌ها) و یا نبش قبر گردید (سعید سلطانیپورها) و یا جهنم بند ۸ قزل حصار و سینه خیزهای حاجی داود رحمانی و ترکیدن و عفونت تخمدان‌ها. یا شکستن اعتصاب غذای نژلا قاسملو با قیفی در دهانش در سلول انفرادی گوهردشت و صدای اعتراض‌اش به این سرکوبگری. یا واحد مسکونی زنان مجاهد و یا تابوت و قبرها برای زنان چپ نماز نخوان و یا شکنجه روانی مکرر با اذنان و گفتارهای نحس دینی‌شان برای تواب سازی سیستماتیک. یا از آزار درونی‌ام که مخملباف شکنجه‌گر، با کارهای هیز و کثیف‌اش برای شکستن مقاومت مان انجام می‌داد. یا حجاب اجباری و چادر سیاه بر سر کردنمان توسط میثم رئیس زندان، یکی از اعضای تیم منتظری

زنده ماندن، شایسته آنان بود

مینا زرین

بازگشت به گذشته و بازنگری آن، امری ضروری و حیاتی می باشد. حافظه فردی، حافظه جمعی و حافظه تاریخی ابزارهای نسل دیروز و امروز است که فردایی نسل آتی را تضمین می کند بنابر این ما مسئولیم تا نگذاریم حساسیت و وجدان توده ها نسبت به دهه سیاه و خونین ۶۰ کمرنگ شود.

آنهم گذشته دهه‌ای که مملو از لحظات جانگداز و کشاکش بودن (مبارزه) و نبودنی اندوهبار و تامل انگیز، مرگ و اعدام نسل برخاسته از قیام ۵۷ می باشد. دزدان قیام و انقلاب ... دستگیری و مرگ را آویزه پلاک خانه هایمان

به غیر از این دردها، برای یک لحظه شرایط حاکم بر زندان در دهه ۶۰ را دوباره تصور بکنیم. در درون صف زندانیان سیاسی چپ زنان که با سرفرازی در مقابل رژیم ایستادند، اگر بخواهم بازبینی‌ای داشته باشم، می‌توان به نکاتی آزار دهنده و تلخ و غیر انسانی برخورد کرد. اگر توجیه نباشد، شاید بتوان گفت بخاطر دیدگاه غلط و برتری طلبانه طیف بایکوت، چهره تلخ بایکوت و نبود تجربه، بجای همبستگی، شکافی قابل بحث را ایجاد کرده بود. این شکاف و مرزبندی حاصل شرایط سخت تابوت‌ها بود که چهره تلخ بایکوت را توجیه کرده بود ..

در زندان یک طرف دستگاه سرکوب رژیم و در طرف دیگر ما زندانیان سیاسی قرار داشتیم. سخن بر سر داشتن دیدگاه و نظرات متفاوت و اتخاذ شیوه‌های مبارزه و مقاومت نمی‌باشد! در دهه ۶۰ بعضی از زندانیان سیاسی عموماً بخشی از خط ۳ (هوادار سهند) با اتخاذ سیاست سکتاریستی، زندانیان سیاسی مقاوم و مبارز را بدلیل وجود دیدگاه نظری و سیاسی متفاوت بایکوت می‌کردند.

البته معیار حقیقت، پراتیک است. این طیف بایکوت با افکار عجیب و غریب و از موضع بالا در حرکات اعتراضی مقابله با حجاب اجباری، اعتصاب غذا و .. و دیگر مبارزات در زندان شرکت نمی‌کردند. آنان، دیگر زندانیان سیاسی از جریانات اقلیت، رزمندگان، راه کارگر، پیکار و... را ضد انقلاب، پوپولیست و... خطاب می‌کردند. انقلابیگری برای آنان در محیط زندان در عدم کار کردن در وقت "کارگری" یا توده‌ای و اکثریتی معنا و مفهوم پیدا کرده بود و دست به رفتار غیر معقول می‌زدند. از آنجمله، جداگانه غذا می‌خوردند، فردی خرید می‌کردند و از موضع حق به جانب (کتاب خواندن) از امکانات جمعی استفاده می‌کردند بدون اینکه در کار جمعی (دست نویسی کتاب) نقشی داشته باشند. سیاسی و طبقاتی برخورد کردن با طیف اکثریت و حزب توده جایگزین رفتارهای سطحی و کودکانه شده بود. برخی از آنان با مراجعه به زندانبانان، خواهان ترک بند زندانیان سر موضع و رفتن به بند "توابین و منفعلین" می‌شدند و با خودی‌ها بیشتر طرف حساب بودند و شکست و سرخوردگی خودشان را بعد از تابوت‌ها به حساب همگی ما نوشته بودند و

رفتار مخرب این دوستان، در شرایطی اعمال می‌شد که دستگاه سرکوب رژیم در کنار شکنجه فیزیکی و روحی، از پراکندگی میان ما زندانیان سیاسی زن به نفع خود استفاده می‌کرد. و آزار دهنده‌تر اینکه رفتار سیاسی آنان نقشی مخرب، عموماً در طیف‌های زنان خط ۳ داشت که اثرش تا به امروز محسوس است و تا بحال بایکوت‌کننده‌گان مسئولیتی را بعنوان خطای دید قبول نکرده‌اند. ذهن مشغولی‌ام اینست آیا امروز توان این را دارند با دیدی بازتر و نقادانه از الترناتیوهای دیگر استفاده کنند؟

آیا برای اینکه این خطاها تکرار نشود حاضرند بحثی در این باب باز کنند؟ که صادقانه بگویند الان که این طیف فکری مخالف جدی اعدام است چرا برای وداع اعدام زنان مجاهد در سال ۶۷ جلو نیامدند و برایشان اتفاقات بند اهمیتی نداشت؟ ذهن مشغولی‌ام بمن می‌گوید با گونه‌های انسانی اگر می‌خواهی در گذشته منجمد نشوی ارتباط برقرار کن به همین دلیل الترناتیو چالشگری چپ باید سیاسی، انسانی، طبقاتی، ساختار شکن و ساختار ساز باشد تا بتواند بر شانه‌های سعادت‌مند بشریت به پرواز در آید!

نکته دیگری که از ۲۵ سال پیش تاکنون ذهنم را بخود مشغول کرده است نحوه "آزادی" زندانیان سیاسی مرد بعد از کشتار تابستان سال ۶۷ می‌باشد. همانگونه که می‌دانیم در تابستان سال ۶۷ اکثریت مردان زندانی سیاسی، با یک تدارک از قبل برنامه ریزی و سازماندهی شده به دار آویخته شدند. بعد از این کشتار دسته جمعی، تعداد قابل ملاحظه‌ای از زندانیان باقی مانده در اواخر سال ۶۷ با "اتوبوس" آزادی به مقابل دفتر سازمان ملل و مجلس ارتجاع اسلامی برده شدند و در آنجا "آزاد" شدند. حتی این تظاهرات در تلویزیون سراسری جمهوری اسلامی نشان داده شد .

و با سالن مرگ و اعدام هم بندی‌هایم در آموزشگاه اوین و سرانجام این درد درونی‌ام رفتن بهترین عزیزانم در تابستان ۶۷ با قبرهای بی نام و نشان در یکی از ایستگاه‌های مرگ بنام خاوران که در کانال‌های جمعی دفنشان کردند؟!

با هر به خاک افتاده، من هم چون آنان اعدام شدم و هر درد آزار دهنده در این سی و پنج ساله داغ آنان را برابم تازه می‌کند!!!!

در سن ۱۹ سالگی بعلت شرکت در ۳۰ خرداد سال ۶۰، برای بار اول دستگیر شدم. این شرکت به دستور تشکیلاتی مسئولم بود (از این خواهم گذشت که این تظاهرات به یکی از بزرگترین سازمان‌های چپ چه ربطی داشت و شاید در فرصتی دست نوشته‌هایم را در این زمینه بیرونی کنم) در یک محاصره عجیب و ناباورانه توسط تیم مسلح و آماده دستگیر شدم. شانس که آوردم کیف پر از سنگم و گزارش تشکیلاتی‌ام را در فرصتی هوشیارانه گم و گورش کردم و به زندان اوین آورده شدم. بعد از بازجویی چند ساعته توسط کچویی بعلت آشکار نشدن هویت سیاسی و تشکیلاتی‌ام در ۳ تیر بعد از چند روز آزاد شدم.

اولین شوک و خاطره آزار دهنده که در یاد و خاطره من برای همیشه ضبط و حک شده است، تیر باران سعید سلطانیور، محسن فاضل و مبارزین و مخالفین دیگر در ۳۱ خرداد سال ۶۰ می‌باشد. خبر اعدام سعید سلطانیور چریک فدایی خلق، نمایشنامه نویس خلق و کارگران و شاعر انقلاب و ... را در حین بازجویی، کچویی رئیس زندان اوین بمن داد. تا شاید از حالت‌های متوجه شود به کدام گروه سیاسی چپ تعلق دارم چرا که کچویی با تمام زیرکی‌اش نمی‌توانست تشخیص گروهی و سازمانی من را بدهد. در آن لحظه شنیدن خبر شوک آوری که کچویی برای رد شناسایی‌ام داد، درونم را داغ و گداز کرد و از همه بدتر که تلخی خبر را در میمیک صورتم بایستی آگاهانه کنترل می‌کردم که حتی آهی نکشم یا اینکه غم مرگ آنان را در چشمانم نبیند. تلخی آزاردهنده خبر، پستی و فریبکاری و روانشناسی تخریبی کچویی و کنترل غیر قابل تصور خودم، حالتی را در من ایجاد کرده بود که دلم می‌خواست در فاصله چند ساعته که روبرویش بدون چشم بند نشسته بودم صدلی‌ام را به سرش بگویم و از اعدامی‌های به بهانه ۳۰ خرداد دفاع کنم و وارد بحث بشوم و بگویم من در تظاهرات ۳۰ خرداد بودم، نه آنان که چند ماه قبل از ۳۰ خرداد دستگیر شده بودند. دلم می‌خواست بگویم شما به این جرم سعید سلطانیور را کشتید، اما چه باید می‌کردم؟ آیا بایستی در همان رل(اشتباهی مرا دستگیر کردید) می‌ماندم و بار سنگین رفتن غم‌انگیز را با خودم حمل می‌کردم و یا !!!!! این ذهن مشغولی، هنوز بر من سنگینی می‌کند! و اتاق بازجویی و جسد تیرباران شده سعید سلطانیور تا بی انتها از حافظه‌ام پاک نخواهد شد.

البته در این راه سخت و دشوار جا دارد از ردپای مقاومت پیگیر و جانانه هزاران زندانی گمنام به حق و به شایستگی یاد کرد. نباید فراموش کرد. در هر محاصره‌ایی که قرار گرفتند با مقتضیات مبارزه تنگه محاصره را متوقف ساختند و علیه قدر و قدرتی رژیم جنایتکار عملکرد شگرفی را بر جا گذاشتند.

اما همانگونه که می‌دانیم در زندان، در کنار مبارزه و مقاومت، مقولاتی هم- چون "تن دادن به شرایط دستگاه سرکوب" و "در نهایت همکاری" با آن هم وجود داشت. کسانی که تا لحظه پیش در کنارت بودند، به بخشی از دستگاه سرکوب رژیم تبدیل شدند. زندانیانی که زیر ضرب شلاق، کابل، قپانی و شکنجه‌های روحی در هم شکسته شدند و تن به همکاری با رژیم دادند. دیدن آنان در آن وضعیت اسفبار در آنزمان و هم اینک مرا آزار می‌دهد. در واقع از یک طرف بازبینی مقوله دستگاه سرکوب رژیم بوده و می‌باشد و از طرف دیگر جنبه انسانی آن و خرد شدن شخصیت انسانی است که ذهن مرا بخود مشغول کرده است!

بیدار شوند و با هم بر علیه مجازات اعدام و سرنگونی انقلابی رژیم جمهوری اسلامی مبارزه کنیم ...

ایستادگی زنان زندانی سیاسی در دهه‌ی ۶۰



سیما دریائی: دختری پر غرور، بی پروا و آگاهی دهنده در موقع دستگیری سیانور به همراه داشت ولی نتوانسته بود از آن استفاده کند و زنده به دست دادستانی زندان اوین افتاده بود. با او در محل بازجویی در سال ۶۰ در راهرو و دادرسی زندان اوین آشنا شدم، رفاقتی عجیب و دوست داشتنی بین ما ایجاد شده بود. او با آگاهی به ما یاد می‌داد که از بازجوها نترسیم، بازجوها همه چیز را نمی‌دانند. از حرف‌های ما سؤال در می‌آوردند، پس خیلی با دقت و حساب شده برخورد کنید، در درجه اول نترسید و بعد در سؤال و جوابها دقت کنید. خودش را آنچنان بر تن‌اش کابل زده بودند که نمی‌توانست نفس بکشد. تمام بدنش کبود شده بود شبها با عذاب در جای تنگ، بیشتر از بقیه درد می‌کشید اما این نازنین خم به ابرو نمی‌آورد. از من چند سال بزرگ‌تر بود و می‌گفت پیش بینی این روزهای دستگیری و شکنجه را داشته، شاید دهها و صدها کابل بر کف پایش زده بودند ولی پایش باز نشده بود، وقتی پای که زخمی می‌شد بازجوها دوباره روی پای زخمی می‌زدند که دردش دهها برابر می‌شد. ازش سوال کردم چه جوریه که کف پاهای تو باز نشده، او به من گفت در تابستانهای گرم با پای پرنه روی صخره‌ها راه می‌رفتم تا اگر روزی به دست رژیم افتادم با عجز و ناتوانی نمیرم ... سیما وقتی زیر بازجویی می‌رفت، شکنجه‌گران کابلها را اینقدر سریع می‌زدند که اصلاً قابل شمارش نبودند و وقتی او از بازجویی برمی‌گشت ما دورش را می‌گرفتیم و سیما بدون ترس و هراس دوباره از تجربیاتش برایمان می‌گفت که به چه شکل و چگونه با جلادان و بازجویان برخورد کنیم.

او در سال ۶۰ با دفاع از تشکیلات سیاسی اش اعدام شد. سیما هزاران آرزوی تحقق نیافته‌اش را بما منتقل کرد. او بواقع رفیق و راهنمای زندگم، و مبارزه اتیام در طمّ زندانم شد و از وقتی که از آذر ماه سال ۶۰ در زیربازجویی با این زن شجاع و نترس آشنا شدم تا چند ماه پیش عکس از او نداشتم و چهره اش را در ذهنم حک کرده بودم تا مبادا چهره اش را فراموش بکنم. حال در ماه‌های اخیر، بعد از ۳۲ سال عکس سیما را در فیس بوک رفیق هم زندانی عزیز می‌پیدا کردم. سیما جانم از یادت نمی‌کاهم. تو یکی از افراد تاثیر گذار زندگم بودی. تو برای همیشه در جانم جا گرفتی. دلم برایت بسیار تنگ می‌شود. دوست و رفیق فراموش نشده ام ... تو در نگاه من دریکی از بلندترین قله‌های نجات بشریت در حال پرواز هستی. پرنده زیبا و مقاوم! پرواز کن، پرواز!!!

ناهید محمدی: دختری بذله گو، شوخ طبع، شاد، زیبا و با چشمانی درشت، با کت و دامنی شیک به رنگ آبی تیره، آرایش کرده دستگیر شد. بود. در هنگام ورود به زندان اوین چادر سرمه‌ای به سرش انداخته بودند. با

همزمان با کشتار مردان زندانی سیاسی و زنان مجاهد در تابستان ۶۷، وضعیت زنان سالن ۳ زندان اوین مانند سایر بندها بود. قطع ملاقات و ... و بی خبری مطلق و ... از طرف دیگر مامور وزارت اطلاعات و پاسداران زن که به بند رفت و آمد می‌کردند، سوالاتی از قبیل نماز می‌خوانی، مصاحبه می‌کنی و غیره می‌کردند. ما زنان زندانی سیاسی چپ، با گرایشات متفاوت، در بندهای زندان در انتظار مرگ بودیم و حتی بعد از ۳ ماه که به ما اجازه نامه نوشتن به خانواده‌ها و تعیین روز ملاقات را دادند، باز فکر می‌کردیم این نامه آخرین نامه و بعنوان وصیت نامه‌مان خواهد بود. ما بعد از ملاقات-ها متوجه شدیم تقریباً همه را کشتند. اما ما زنان چپ همچنان روی مواضع خود مصرانه مانده بودیم و از مواضع خود عقب نشینی نمی‌کردیم. اما هنوز نمیدانیم چرا مانند گذشته به میدان تیر و سالن دار فرستاده نشدیم. بطور قطع سوار اتوبوس شدن و تظاهرات رفتن، مردان زندانی سیاسی در اواخر سال ۶۷ تصمیم فردی و شاید جمعی آنان با فشار و سرکوب ویران کننده همراه بود اما دیدن و شنیدن این خبر، برای ما بسی زجر آور بود! اما آزاردهنده تر، برخورد و نگاه آنها به تصمیم، عدم تکمیل ما (زنان زندانی سیاسی) به خواسته رژیم بیشتر آزار دهنده بود. تحلیل آنها این بود که "همه چیز تمام شده" و خواهان بیرون آمدن ما از زندان در آن شرایط بودند. صادقانه بگویم ما در آن دوران بر این باور بودیم که می‌شود دوباره ایستاد و مقاومت کرد!

رفتن پسرها (مردان چپ) در اسفند ۶۷ به راهپیمایی و آزاد شدن از محل راهپیمایی، بدون شک یک خطای فاحش بود. اما آزاردهنده تر این بود که پسرها برخورد ما دخترهای چپ سالن ۳ را غلط می‌دانستند و بما پیغام دادند که همه چیز تمام شده و بیا بیاید بیرون!! مطمئناً زندان تا سال ۶۷ ادامه پیدا نکرد و زنان چپ بطور جمعی تا سال ۷۰-۶۹ بر سر مواضع نماز نخواندن، مصاحبه نکردن و ... مقاومت و پایداری کردند که توضیح‌اش مقاله‌ی دیگری را می‌طلبد.

این برخورد تاکنون ذهن مرا بخود مشغول کرده است. مبارزات و مقاومت زنان چپ سال ۶۷ تقریباً توسط اکثریت مردان آزاد شده نادیده و تا بحال اشاره‌ای به آن نکرده و بنظر من زیر سایه قرار گرفته است. (تنها وحید صمدی امسال بمناسبت ۲۵مین کشتار جمعی سال ۶۷ در مصاحبه با رادیو راه کارگر به مقاومت زنان چپ ۶۷ اشاره کرد)

آخرین گفتار!

انقلابیون، مبارزین و مخالفینی که در تقابل با رژیم جمهوری اسلامی جانفشانی کردند بخاطر اهداف گوناگون طبقاتی‌شان به این رژیم چهل و سرمایه نه گفتند و زیر شکنجه جان دادن و یا سربردار و تیرباران شدند. از دست دادن همه آنها آزار دهنده است. بارها و بارها به آن دوران بر می‌گردم، یک پاک کن و مداد در ذهنم جا سازی می‌کنم، اعدام را رویش خط می‌کشم و کلمه زندگی و مبارزه را می‌نویسم. رویاهایم بسی زیبا هستند، آن به خاک افتاده‌گان بیدارند. آنان نفس می‌کشند. مسیر سرکوب دهه ۶۰ را جهتی دیگر میدهم و بارها و بارها فکر میکنم آیا می‌توانست جور دیگر پیش رود که هنوز با افتخار زنده باشند و از لبخند و عشق، از آفتاب و گرما، جانی بگیرند. ایا می‌شود آنان را دوباره ببینم، از آنان هزار سؤال دارم، چگونه شب اعدام برایشان سپری شد، در کنار چه کسی ایستادند و اعدام شد ند؟ به چه چیزی فکر کردند! بما که گفتند راهشان را ادامه دهیم! چه تعدادی از زندانیان به این ندا گوش فرا دادند و ادامه راه آنان را علیه زندان، شکنجه و اعدام ادامه دادند و می‌دهند!! آخ دلم می‌خواهد تک تک قهرمانهایم بیدار بشوند و به سوالاتم جواب دهند.

براستی آنان چه بی پروا یا زبانه‌های گوناگون در راه پر از فراز و نشیب زندان و سرکوبگری به دفاع از دستاوردهای سیاسی موجود آزمون، هدفمند پرداختند. دلم پرپر می‌شود و هر لحظه دلم می‌خواهد از مرگ تحمیلی

هردوی ما بود و مریم با مقاومت، این دوران سخت و آشکار را گذرانده بود. مریم سارا تیزبین و درونی بزرگ، خلاق، سر سبز و روحی لطیف و خوشبو چون گل مریم داشت، با او در قزلحصار آشنا شدم. در شکنجه گاه تابوت (دستگاه) ۹ ماه مقاومت کرده بود. بعد از ماهها با او بودن، حرف زدن، قدم زدن، پینگ پنگ بازی کردن، در قزلحصار دوستی نزدیکی پیدا کرده بودیم. او بسیار تیزبین، خوش صحبت و علاقه به خواندن داشت. بعد از ماهها در بند ۳ قزلحصار که بخشی تنبیهی‌ها را آنجا می بردند، بسیار با هم اخت شده بودیم، بعلت بستن زندان قزلحصار تعدادی را به اوین انتقال دادند و من باز به گوهردشت لعنتی فرستاده شدم. بعداً مریم را بعد از پرس و جو در سالن یک اتاق در بسته زندان اوین پیدایش کردم.

زنان ورزیده، سوراخی به اندازه یک دهان در بدنه حصار حیاط و سالن یک که مریم و بقیه بودند. باز کرده بودند که می توانستیم به نوبت با بند یک در بسته تماس بگیریم ..

نوبت من که شد از هم اتاقی‌هایش در بند یک، مریم پاکباز را خواستم. از دیدنش پر در آورده بودم، در حین صحبت بمن گفت که مارکسیست - لنینیست شده است و اعتقاد به این راه دارد و بسیار خرسند می باشد که این منش و آرمان را انتخاب کرده است. اما در چهره‌اش غباری از غم بود، پرسیدم: چیه؟ گفت: تقریباً همه اتاق بچه‌های مجاهد او را بایکوت کردند و من آرزو کردم که به بند ما، سالن ۳، آورده شود. در سالن ما، زن مجاهدی بود که نماز نمی خواند. مریم پاکباز گل خوشبوی زنده من، ناآرام و از جو اتاق بسیار ناراضی بود. او توانسته بود ۹ ماه گاودانی یا قبر حاج داود را سرفرازان طای کند و اینبار هم با آزمونی دیگر روبرو شده بود. بمن گفتند، مریم در دادگاه ۶۷ از مارکسیسم دفاع کرد. اما من دقیقاً از این موضع بی اطلاع ام. رفتن او برایم آتشی بود و همواره چون شمع می سوزم. او یک قفتوبی بود. او رفت و کاش می ماند. دلم می خواست کسانی که او را می شناسند از او بنویسند. چرا که مریم در سالهای آخر بودنش با زنان چپ ارتباط و دوستی داشت اما تا بحال از سالهایی که دیگر در کنارش نبودم بی خبرم و دنبال بیشتر دانستن از او می باشم. کاش کسی کمک ام کند و از او برایم بنویسد تا بتوانم دفتر ثبت شده زندگی اش را تکمیل کنم. با احترام به دو مرحله زندگی هوادار مجاهد و قبول دیدگاه چپ یادش را گرامی میدارم. مریم من و ما همچون مرواریدی در صدف، در درونم نهفته می باشد. مریم و تمامی هم اتاقی‌هایش با تمامی اختلاف های آزار دهنده اما واقعی در تابستان ۶۷ سریدار شدند. کاش عکسی از مریم پاکباز داشتم. کاش لبخندش را دوباره می دیدم و می شنیدم ..

خودکشی مهوش در بیرون از زندان!

مهوش، در سال ۶۰ دستگیر شده بود، چهره متین و مهربانی داشت. سرسخت و سخت کوش بود و با داشتن حکم کم اما بخاطر قبول نداشتن شرط آزادی تا سال ۶۹ در زندان ماند و مقاومت کرد. همسرش سال‌ها قبل در حادثه رانندگی جان سپرده بود. مهوش، از خانواده متوسط و پولداری بود و تنها فرزندش که در بین آنها زندگی می کرد، مشکل مالی نداشت. خانواده مهوش، خیلی سعی کرده بودند او را قانع کنند تا بیرون (پذیرفتن شرط آزادی) برود. چیزی که به خاطر دارم اعضای نزدیک خانواده مهوش اعدام شده بودند. در هر ملاقات پسرش به دیدارش می آمد ولی مدتی بود فرزندش از او فاصله می گرفت و مهوش را خاله صدا می زد و خاله را مادر جانشین کرده بودند. خاله (خواهر مهوش) با سمپاشی بسیار او را زیر فشار قرار داده بود و خیال بالا کشیدن پول ارث فرزند مهوش را داشت. این درگیری به هیچ وجه به نفع مهوش نبود و برایش از دست دادن پول و منال نقشی را بازی نمی کرد. ولی در این بین با سمپاشی خواهر، پسرش با او بیگانه می شد و مهوش از این موضوع رنج می کشید... مهوش به دلیل پزشک بودن بلافاصله بعد از آزادیش به شغل طبابت پرداخت و در یک

شیطنت و با طنز بمن گفت، چادر سرمه‌ای را به من دادند که به رنگ لباسم جور در آید. ناهید، به شدت با کابل شکنجه شد و آن قدر به کف پایش زده بودند که پاهایش مثل یک بالش باد کرده بود. اما خنده از لبانش و نگاهش قطع نمی شد. در دادگاه از تشکیلات سیاسی اش دفاع کرد، به همین دلیل یقین داشت اعدام خواهد شد. کوتاه به بند آورده شد و موقع وداع با دیگر زندانیان آهنگ مرا ببوس را خواند. «دختر زیبا، امشب بر تو میمانم، بر پیش تو میمانم، تا لب گذاری بر لب من»... با تک تک ما روبروسی کرد و هیچ اعتنائی به فریاد نگره‌بان زن که جیغ می کشید سریع، سریع تر، برادرها بیرون از بند منتظرند، نکرد. ناهید، جسورانه چادر مسخره سرمه‌ای را تا آخرین لحظه به سر نکرد و نگره‌بان موقع خروج او از بند چادر را به سرش انداخت! ناهید را یک جنگجو، ضد سلطه و ضد نمادهای ارتجاعی، هم چون حجاب اجباری سیاه چادرها دیدمش. او رادر جلوی بند زندان اوین بخاطر می آورمش.

جا دارد از زانی همچون اشرف فدایی زن شکنجه دیده دوران گوهردشت که با همه رابطه خوب و انسانی داشت، از مهنناز یوسفی که متین و با شخصیت بود و مهری و فرنگیس رحیمی دلسوز و همراه دوستانشان بودند، یاد می کنم. از شورانگیز کریمیان مقاوم بند هشت و تابوتها و پرستار و مراقب بچه‌ها که بسیار افتاده و با خلوص نیت دانش پزشکی اش را با دیگران تقسیم می کرد، هم یاد می کنم. او پزشک بود و دارو را بدون در نظر گرفتن منافع گروهی و بدون نزدیکی به دیدگاه فکری خود، بین همه تقسیم و با امکانات نزدیک به صفر زنان را مداوا می کرد.

مریم گلزاده غفوری که پاسداران چشم نداشتند تا او را ببینند و بسیار رویش حساس بودند و بعلت گردن درد شدید بر اثر شکنجه، گردنبدن طبی ساخته زندان را حمل می کرد. مهری کریمیان خواهر شورانگیز با ریز نقشی اش انگار همه جای بند حضور داشت. رقیه اکبری که لبخند از لبش نمی افتاد تا مهین قربانی درد کشیده، آرام و موقر با موهای جو گندمی اش و لبخندی ملیح اما تلخ که در درونش حرفهای ناگفته داشت، اما گویی این نازنین حتی از خودش هم فرار می کرد! اعظم شهربانو عطارزاده که طنز و شوخی‌هایش دوست داشتنی بود و رابطه بسیار با ارزش در حین احترام به عقاید سیاسی همدیگر داشتیم. او بهیچوجه زنی خشک نظر و دگم نبود. من اعظم را از قزلحصار می شناختمش کمرد درد داشت و هر بار که گپ میزدیم اهل آه و ناله نبود با شوخی و طنزهای سیاسی با هم بحث می کردیم و اشتباهات سیاسی را به هم گوشزد می کردیم، می خندیدیم و هر کدام به راه خود ادامه می دادیم، ما از هم یاد می گرفتیم، که می توان با اختلاف سیاسی عمیق (دیدگاه چپ و مجاهدین) با هم دوستی کرد. اعظم بدون ترس از متهم شدن (رابطه با زنان چپ) رابطه خوب و معقولی در هفت سال زندگی و مبارزه‌اش با من و ما برقرار کرده بود با رفتن اش چه اشک‌ها که در درونم نریختم و بعد از سال‌ها عکس‌اش را در اینترنت یافتیم. او و زنان مجاهد نام برده در اعدام های دسته جمعی سال ۶۷، از ۳ بند یک، دو، سه به چوبه های دار آویخته شدند و مرگی تحمیلی را بر پیشانی‌شان نوشتند. تعدادی از این زنان به جرات و صادقانه بگویم تمامی مواضع سازمان مجاهدین را قبول نداشتند و بسیاری به علت مقاومت سیاسی خودشان و البته اتهام و هواداری از این سازمان به دار آویخته شدند. این زنان مجاهد همکاری خوبی با اعتراضات زنان چپ بخصوص در سال ۶۷ قبل از کشتار انجام دادند. جنبش سیاسی چپ ایران بایستی به شایستگی از آنان یاد کند و نامشان را در دفتر تاریخ با سر بلندی به ثبت برساند.

مریم سارا پاکباز: در سال ۵۹، در حالی که ۱۶ ساله بود، در منطقه نازی آباد به اتهام هواداری از مجاهدین دستگیر شد. بعد از سال‌ها فهمیدم بازجو و شکنجه‌گرش همان اکبر خوشکوش که مرا دستگیر و به دادستانی اوین فرستاد، می باشد و باز داغام بیشتر تازه شد. این جانی، شکنجه‌گر



فروزان عبدی:

روحیه فوق‌العاده بالایی داشت بسیار محبوب بود و تاثیرگذار. او یک ورزشکار بود. در زندان به زنان والیبال یاد می‌داد. دو گروه والیبال را تشکیل داده بودیم که فروزان عبدی فروتنانه و بدون برتری و خوش دست به باران می‌آموخت و من و ما از این زن قهرمان والیبال، می‌آموختیم. در صورتش یک بردباری و عشق موج می‌زد، با همه با عشق و محبت همدلی می‌کرد و تاثیر عجیبی در رادیکالیزه کردن و دموکراتیزه کردن هم تشکیلات‌هایش داشت. با او در زندان قزلحصار آشنا و چند ماه قبل از کشتار ۶۷ در بند ۳ دیدمش. از او برای گذر موفق‌اش از گوهردشت تعریف‌هایی می‌کردند.

فروزان عبدی همچنان تا موقع اعدام شور آرمان در سر داشت و آماده بیشترین گذشت بود. این زن و زنان مجاهد سالن ۳ رابطه بسیار خوب و صمیمی با زنان چپ در حیطة کارگری و اعتراضات داشتند. چهره آن زنان خبری از رفتن را داشت و من آنان را همچنان زنده می‌بینم. او در قتل عام ۶۷ به قتل رسید. فروزان را مسئول، محبوب و تاثیرگذار با قلبی بزرگ و طوفانی می‌بینم.

مری دارش: یکی از زندانیان چپ زن که بخاطر اسم و فامیلم، خاص و زیبایی و رفتار انسانی‌اش جلب توجه می‌کرد، رفتار و چهره‌اش در ذهنم حک شده بود. اما نمی‌دانستم بعد از سالها خبر تائر انگیزی از او، خواهم شنید. مری اهل هنر، تئاتر و دانشجوی هنر بود و تسلط به زبان فرانسه داشت. سالها بعد در یک مراسم آقای یلفانی نویسنده، سراغ مری را در آلمان از من گرفت و افسوس که از او فقط یادی باقی مانده بود. پس از آزادی (مری هشت سال در زندان بود)، در جاده شیراز در یک تصادف رانندگی جان خود را از دست داد. او زنی بسیار صمیمی و بی‌ادعا بود، از آقای یلفانی شنیدم مری دارش یکی از همکاران یلفانی و سعید سلطانیپور در بعد از قیام ۵۷ بوده است و به ادعایش دوباره برایم ثابت گردید. مری در سال ۶۷ یکی از زندانیان همدرد و هم‌جهتی بود که با به ادعایی و به سر و صدا راه مقاومت بعد از سرکوب و شکستن رفقای پسر ایستاد و حاضر به شرایط تحمیلی نشد و براه ماندن ادامه داد.

نژلا قاسملو: دختری در سلول‌های مرگ تدریجی انفرادی‌های گوهردشت در اعتصاب غذا بسر می‌برد و پاسداران جنایت و شکنجه با فحش و توهین‌های مستهجن جنسی، دهان دختر را باز کرده و قیفی را در دهان او گذاشته و بزور می‌خواستند اعتصاب او را بشکنند، اما او در مقابل وحشیگری پاسداران هم چنان آرام و متواضعانه نه به عنوان قربانی خاموش بلکه با تلاشی تحسین برانگیز دیوارهای سکون شده انفرادی‌های گوهردشت را به شورشگری پر صدا مبدل می‌کرد و خواسته‌هایش را بدون سازش بیان می‌کرد. بعدها بعد از جست و جوی فراوان فهمیدم که او نژلا قاسملو بود. نژلا را بی‌آلایش، بی‌پایان و پر کشمکش در قبرستان پاریس در مراسم آذر درخشان بروی قبرش دیدمش.

گلی آبکناری: زنی معترض و خشمگین از داوریه‌های بی‌اساس. گلی از خانواده مقاوم بر خاسته بود، تمامی آنان یا اعدام و یا بدلیل استفاده از سیانور کشته شدند و یا به زندان افتادند. ما، به گلی بخاطر مقاومت خانوادهاش، خودش و شخصیت انسانی‌اش با احترام نگاه می‌کردیم. گلی بعد از شنیدن خبر "مصاحبه کذایی" همسر اعدامی‌اش، روزها و هفته‌ها در

منطقه زحمتکش و فقیرنشین به مداوا پرداخت. هر بار که آنجا سر می‌کشیدم در اتاق انتظار زنان و مردان زحمتکش را می‌دیدم که مهوش نه تنها از آن‌ها پول ویزیت نمی‌گرفت، بلکه داروئی هم که در قفسه داشت به بیماران می‌داد. مهوش، ارتباط خوبی با آنان گرفته بود و بیماران رابطه‌ای عاطفی با مهوش گرفته بودند. اما دردی مهوش را می‌آزد. او با ناملايمات اجتماعی و فشار روانی خواهرش تاب نیاورد و در هتلی چند روزه در مشهد با قرص‌های که خود می‌دانست کشنده است، خودکشی کرد. در اتاق هتل، کاغذی از او به جا ماند. مهوش، نوشته بود: خودم، خودم را کشتیم! با شنیدن خبر همگی شوکه شدیم و باز، به سنت زندان بغض را فرو دادم و در دل گریستم، اما از خود پرسیدم چرا؟! چهره سبزه‌اش و چشمان سیاه درشتش و سادگی بی‌آلایش و بی‌ادعایش در وجودم حک شد و با مرگش ده‌ها سؤال از خودش، پسرش، خواهرش و خانواده و جامعه و... برایم باقی ماند!! خودکشی مهوش در بیرون از زندان بازگوئی یک مسئله دردناک و نا باور است که ناشی از خشونت خانواده و اجتماع می‌باشد.



شهره مدیر شانه چی:

دانشجو و از یک خانواده سرشناس سیاسی چپ بود. دانشجو بودن او بخودی خود یک جرم بود و سیاسی بودن خانواده هم، جرم دیگر. و جرم سوم هم که بخاطرش بازجویی می‌شد، اتهام تشکیلاتی‌اش بود که بدون ترس اعلام کرده بود از کدام سازمان سیاسی است. جرم چهارم، جای پدرش آقای شانه‌چی و برادرش محسن را از او می‌خواستند و برایش جیره کابل بسته بودند هر روز می‌بردنش و کابل می‌زدند.

من او را در بند ۲۴۰ بالا در اتاق ۶ دیدمش، تا آنجایی که بخاطر دارم اتاق ۶ بند ۲۴۰ در بسته بود و فقط ساعت‌هایی در را باز می‌کردند. ۹۰ تا ۱۱۰ زندانی زن چپ در این اتاق بودیم. اتاق در حال انفجار بود و طفلک آنانی که بطور وحشیانه شکنجه شده بودند، آش و لاش از بازجویی به این اتاق می‌آوردند. یکی از آنان شهره بود. دقیق بخاطر دارم از شدت درد نمی‌توانست بنشیند، مدام ایستاده بود. او را در حالتی دیدم که روزهای میدیدی هر روز او را به بازجویی می‌بردند و بعد از خوردن کابل به بند آورده می‌شد، وقتی وارد اتاق می‌شد گویی با نگاهش، با خنده و تبسم زیبایش، درد شکنجه را در خود فرو می‌داد. چشمان بزرگش که در صورتش برجستگی خاصی داشت با ما سخن می‌گفت. او را چنان زده بودند که گویی دیالیز شده بود و جوش‌های بزرگ و چرگینی در صورتش نمایان شده بود. دوستان زن زندانی می‌گفتند از عفونت شدید کلیه‌هاست. وضعیت او، برای همه ما دردناک بود، ما با او احساس همبستگی داشتیم. کارگری اتاق، آگاهانه امکاناتی را برای بیماران و شکنجه شده‌گان شدید در نظر گرفته بود، اما او این مزایای بیشتر غذا خوردن و جای بیشتر را با فروتنی رد می‌کرد. شهره محبوبیت بی‌نظیر و قابل نفوذی داشت و بسیار مهربان و بی‌آلایش بود. او را همیشه ایستاده دیده بودمش و این ایستادگی را تا لحظه اعدامش هم ادامه داد. شهره را همیشه دختری پر لبخند، راضی از زندگی و ایستاده در گوشه سمت چپ اتاق ۶ زندان سال ۶۰ می‌بینم. عکس شهره را در تبعید بعد از ۳۰ سال در لابلای اینترنت پیدا کردم.

هیچ مذهبی غیر مجاهدی

محارب تشخیص داده نشد

حمید اشتری

در سوم اردیبهشت سال ۱۳۶۰ هنگام حمل و نقل پوستر روز کارگر در چایخانه سحاب به اتفاق دو نفر دیگر توسط دادستانی کل انقلاب دستگیر شدم و به اتهام هواداری از سازمان مجاهدین خلق به ده سال زندان محکوم شدم. مدت محکومیت خود را در زندان‌های اوین، گوهردشت و قزل‌حصار سیری کردم. در مقطع قتل‌عام تابستان سال ۱۳۶۷ من در بند جهاد زندان گوهردشت بودم. بند جهاد زندان گوهردشت تشکیل شده بود از دو سالن که روبروی هم بود و حیاط بند، این دو سالن را از هم جدا می‌کرد. در تابستان خونین سال ۶۷ سالن بزرگ بند جهاد زندان گوهردشت تشکیل شده بود از زندانیان عادی که در رابطه با دادستانی انقلاب دستگیر شده بودند و نیز تعدادی از زندانیان گرد که پس از بمباران زندان کرمانشاه توسط عراق به زندان گوهردشت منتقل شده بودند. همچنین تعدادی از محکومین دادستانی کرج شامل هواداران گروه‌های مختلف سیاسی مانند گروه عیاران، و تعداد کمی از محکومین دادستانی تهران که عمدتاً هواداران سازمان مجاهدین بودند. از این بند در تابستان ۱۳۶۷ هیچ‌کس اعدام نشد.

سالن دیگر که تقریباً ۱۲۰ نفر بودند ترکیبی بود از زندانیان سیاسی بندهای مختلف گوهردشت که حدوداً یک تا دو هفته پیش از کشتار در مرداد ماه به این سالن منتقل شده بودند، و به جز چند نفر از متهمین دیگر گروه‌ها بقیه هوادار مجاهدین خلق بودند که به بند جهاد منتقل شده بودند. داود لشکری معاون زندان گوهردشت به اتفاق دو نفر دیگر در دفتر بند جهاد با زندانیان شروع به برخورد کرده و سؤال‌هایی تحت عنوان آیا منافقین را محکوم می‌کنید؟ آیا حاضر به مصاحبه هستید؟ آیا حکم امام را قبول دارید؟ و ... مطرح کردند. پس از برخورد اولیه از میان زندانیان سالن کوچک‌تر بند جهاد حدوداً ۶۰ نفر را نزد هیئت مرگ بردند که از میان آنها حدود ۳۰ نفر به دار آویخته شدند.

در تابستان سال ۱۳۶۷ خمینی دو حکم برای مجازات زندانیان سیاسی تحت عنوان «محارب» و «مرتد» صادر کرد. حکم اول که در مرداد ۱۳۶۷ صادر گردید به زندانیان «محارب» اختصاص داشت و تنها زندانیان مجاهد را شامل می‌شد. بر اساس این حکم تنها زندانیان مجاهد نزد هیئت مرگ برده شدند. در شهریور ۱۳۶۷ خمینی حکم دیگری صادر کرد که بر اساس آن زندانیان «مرتد» به اعدام محکوم شدند. طبق این حکم زندانیان چپ (وابستگان کلیه گروه‌های مارکسیستی) نزد هیئت مرگ برده شده و به اعدام محکوم شدند.

در تابستان سال ۱۳۶۷ زندانیان دیگری نیز در زندان بودند که وابسته به گروه‌های آرمان مستضعفین، فرقان، شریعتی و... بودند و یا وابستگی گروهی نداشتند. این افراد نزد هیئت مرگ برده نشدند. هنگامی که به پرونده زندانیان محارب رسیدگی می‌شد آن‌ها شامل این حکم نشدند و هنگامی که به پرونده زندانیان «مرتد» رسیدگی شد چون آن‌ها مرتد محسوب نمی‌شدند به نزد هیئت مرگ برده نشدند. البته بودند افرادی که به اتهام هواداری از شریعتی دستگیر شده بودند ولی در زندان هوادار مجاهدین شده و یا با این اتهام مواجهه بودند (مجید پور رمضان) و به همین دلیل نیز سربردار شدند

*

*

تنهایی و انزوا بسر برد و در فرصتی در زندان دست‌بند خودکشی زد. یادآوری صحنه مرگش را شاید در دفتری دیگر بنویسم..

دفتر یادبودهایم تمام نمی‌شود جا دارد از **مهین بدویی** که با خودکشی آزار دهنده و پر از سوالات که به شکل معما برایم باقی است، یاد کنم. او تابوت، قبر و جعبه‌ها را تحمل و مقاومت کرد. اما یادآوری نگاهش و طلب محبت‌اش را از دوستان‌اش که از طیف بایکوت بودند، از یادم نمی‌رود. خبر آزادی همسرش و دادن ملاقات برای مهین، گران و چندش‌آور و شوک‌آور بود. او با تمام بهم ریختگی‌های درونی‌اش، همچنان با زنان چپ با دیدگاه‌های متفاوت و متضاد در کنار جو مقاومت بند همیاری می‌کرد. در جریان اعدام‌ها، ناآرام و شکننده تر شده بود. بسیاری از یاران فکری مهین (عموماً از خط ۳ که بایکوت را پیش برده بودند)، بعد از ملاقات با همسر و برادر زندانی سیاسی‌شان تغییر سیاست دادند و دست از بایکوت و تحریم در آن دوران برداشتند. در کل همگی بچه‌های طیف خط ۳ و ۲ که عموماً مخالف بایکوت شده و بودند، با مهین رابطه خوبی داشتند و به نوبت و کشیکی مراقب مهین بدویی شدیم تا خودکشی نکنند. اما مهین همانطور که در تخت‌ها و شکنجه‌های چندین ساله مقاومت کرده بود، اینبار برای خودکشی کردن خود از هیچ تلاشی روگردان نبود. بارها تلاش کرد که رگ خود را بزند و بعد از آخرین اقدام، ما اعتراض جمعی کردیم که بایستی مراقبت‌های پزشکی و واقعی برای مهین صورت گیرد. اما افسوس رژیم سرکوبگر او را از بند برد و در بهداری بدون مراقبت بچه‌های سالن ۳ به زندگی پر از مقاومت و پردرد و رنج‌اش پایان داد. کاش می‌توانستم در آغوش‌اش بگیرم و لبخند زیبا و درون آرام‌اش را دوباره ببینم.

کتایون دادامیری: به شکل تنبیهی و تبعیدی از زندان رشت نزد ما آورده شد. مادرش یکی از زنان زحمتکش بود که کتایون را بدون پدر و با رختشویی بزرگ کرده بود. مادرش هر چند وقت یکبار به ملاقات می‌آمد و وقتی کتایون از ملاقات برمی‌گشت با لهجه شیرین گیلکی ملاقاتش را تعریف می‌کرد. کتایون یکی از زنان جوان چپ بود و در شوخ طبعی هم از همه بیشتر حوصله داشت. زبانش کمی می‌گرفت و با شوخ طبعی می‌گفت وقتی بدنیا آمدم چون زبونم دراز بود مدام به درو دیوار می‌خورد، ما را با این حرف‌هایش می‌خندانند. در تابستان ۶۷ موقعی که همچون دادگاه صحرایی، پاسداران زن با چادر وارد اتاق‌های سالن ۳ زنان می‌شدند و یک به یک سوال می‌کردند: اتهام؟ حاضر به مصاحبه هستی؟ نماز می‌خوانی؟ و زنان چپ یکی یکی جواب اتهام را می‌دادند و هیچکس حاضر به مصاحبه نمی‌شد دست آخر پاسداران زن با نیشخندی بند را ترک می‌کردند و ما هم شروع به خندیدن می‌کردیم که اینبار هم شاهد درمانده شدن ما نخواهید شد. پاسدار زنی که صحنه را دیده بود با کینه تیزی و سنگ دلانه گفت حالا بخندید نوبت ما هم می‌رسد و بعد از رفتن پاسدارها ما دوباره می‌خندیدیم و کتایون دادامیری با لهجه گیلکی می‌گفت "اوووو، آقا جان یک جوری می‌گه که هنوز نوبتشان نرسیده" انگار نوبرش را آورده. کتایون، علیرغم زندگی بسیار سخت تنگدستی و رختشویی و کار کردن مادرش در خانه دیگران، قلبی دریایی داشت. او با همه تلخ‌کامی‌های زندگی، لبخند زیبا و پر انرژی‌اش بر لب‌های کلفت و بزرگش می‌نشست و ما را شاد و پر لبخند می‌کرد. او در حین آن که دست‌های تپش را به هم می‌مالید، صحنه‌های عذاب را به صحنه‌های پر خنده‌ای تبدیل می‌کرد. کتایون در زندان خودش را چپ معرفی کرد ولی گویا اتهامش مجاهد - اقلیت بود. از بند برده شد و بعد از بیست و اندی سال فهمیدم او را در زندان رشت اعدام کردند. یاد او همچون مروراید در صدف، در من نهفته است. کتایون را، شیرین، نوجوان، سرکش، رؤف و بردبار در سالن ۳ اوین می‌بینم و بیادش می‌آورم. **زنده ماندن سرفرازانه شایسته آنان بود.**

دسامبر ۲۰۱۳

ندیده بودند. من قرار بود به آنها یاد بدهم چگونه آن کار را کردم. به آنها می‌گفتم: درست مثل شناکردن در آب است. اگر همان کار را در هوا انجام دهید پرواز خواهید کرد به شرط این که اعتقاد کامل داشته باشید که می‌توانید پرواز کنید.

صبح که از خواب بیدار شدم احساس کردم می‌دانم و حتی می‌دانم چرا نمی‌دانستم.

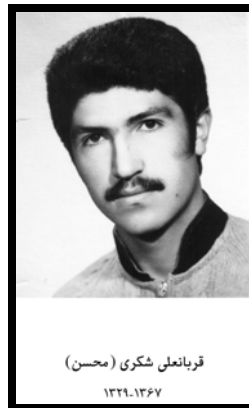
دوره‌ی زندان قدرت پرواز را از من گرفته بود و آن انسانی را که می‌توانست پرواز کند، پروازی از نوع پرواز دوره نوجوانی تغییر داده بود. دوره زندان نقطه عطفی بود و از من، منی دیگر ساخته بود که امروز هستم. حال برای پاسخ به سوال بالا دو انسان کاملاً متفاوت مقابل هم قرار گرفته بودند و برایم ناروشن بود که کدام یک باید به این سوال پاسخ بدهد. منی که قبل از زندان بود؟ که امروز برای من کاملاً غریبه است و هر روز به دنبال تکه‌هایی از او هستم که مثل تکه‌های گمشده‌ی پازلی کنار هم بچینم و «خود» آن

زمانم را بازشناسم. و یا منی که امروز هستم؟ محصول دوره‌ی زندان؟

من امروزی، انسان‌ها را در تاریکی و نیز در زیر نور خورشید دیده است. انسان‌های تابانی را که در تاریکی زیرزمین‌ها برای آمل انسانی خود جان سپردند و انسان‌های سپاه‌دلی که جانها ستاندند. من امروزی بدین‌گونه انسان‌ها را می‌بیند و دسته‌بندی می‌کند؛ انسان‌هایی که می‌توانند جان بسپارند و انسان‌هایی که می‌توانند جان بستانند.

حال برمی‌گردم به سوال بالا: امروز وقتی به گذشته و به دوران زندان برمی‌گردم چیزی ذهن مرا اشغال نکرده است بلکه زندان مرا و ذهنیت مرا با همه خوبی‌ها و بدیهایش ساخته است. غیر از زندان در هیچ جای دیگری نمی‌توانستم والایی و توانمندی انسان را تا آن حد ببینم که در آنجا دیدم، هم چنان که دوستی‌ها را بدان‌گونه عمیق، شکوهمند و پایدار. و نیز نمی‌توانستم پستی و تباهی انسان را تا بدان حد که در زندان دیدم، تجربه کنم.

آخرین ملاقات با همسر



داود از پدرش هم مثل همه مردهای دیگر به شدت می‌ترسید. او در تمام ملاقات، به خاطر حضور دو مرد، پدرش و پاسدار نگهبان، از ترس از بغل من بلند نمی‌شد. بعد از دو ملاقات تقاضا دادم که برای اینکه داود به پدرش عادت کند، هر هفته یک بار ملاقات بدهند و در عوض مدت ملاقات را نصف کنند. به این خواست من جواب داده شد و ما دیگر هر هفته ملاقات داشتیم. برای اینکه داود محسن را بشناسد، در تمام طول هفته با او راجع به محسن حرف می‌زدم. برایش تعریف می‌کردم که قبل از دستگیر، محسن او را حمام می‌کرد و بعد از زندان هم این کار را خواهد کرد. در طول هفته، او را برای یک قدم نزدیکتر شدن به پدرش آماده می‌کردم و او در ملاقات بعدی آن را امتحان می‌کرد.

محسن هم بسیار سنجیده و صبورانه بر خورد می‌کرد. با اینکه به شدت دلش می‌خواست که او را بغل کند و با او بازی کند ولی ترس او را

ثریا زنگباری می‌گوید: «در زمانی که گاه بنظر می‌رسد قرن‌ها پیش بود، در تبریز بدینا آمدم.»

او دوره دبستان و دبیرستان را در تبریز گذرانده است سال سوم دانشکده کشاورزی اورومیه بود که از دانشکده اخراج می‌شود. به امریکا می‌رود و فعالیت خود را با کنفدراسیون دانشجویان ایرانی (احیا) ادامه می‌دهد. بلافاصله بعد از انقلاب ۵۷ به ایران برمی‌گردد. در تبریز با قربانعلی شکری که در تشکیلات اتحادیه کمونیست‌های ایران کار می‌کرد، ازدواج می‌کند. اوایل سال ۱۳۶۳ وقتی مطلع شد که برای دستگیری شوهرش به محل کار او رفته اند، از تبریز فرار و به تهران می‌رود. تابستان سال ۶۴ در حالی که پسرش داوود بیشتر از ۵۳ روز نداشت، به همراه شوهرش دستگیر می‌شود. او به سه سال زندان و شوهرش به پنج سال زندان محکوم می‌شود. در کشتار ۶۷ همسرش با وجود داشتن حکم پنج سال که سه سال آن هم گذشته بود، اعدام می‌شود. بعد از اعدام شوهر با وجود اینکه حکم سه ساله-اش تمام شده بود آزاد نمی‌شود. پسرش که همراه او در زندان بود، چهار ساله می‌شود. بعد از آزادی بیش از چهار سال تلاش کرد که زندگی‌اش را در ایران پیش ببرد که به هیچ شکلی ممکن نشد. بالاخره با پاسپورت جعلی همراه با پسرش به ترکیه فرار و از طریق سازمان ملل اقامت سوئد را می‌گیرد. او از سال ۱۹۹۳ ساکن سوئد است. در دانشگاه استکهلم درس خوانده و در حال حاضر بعنوان مددکار اجتماعی مشغول بکار می‌باشد. کتاب خاطرات او در غالب داستانی به نام (پر کبوتر) منتشر شده است.

خود او در باره‌ی خاطراتش می‌گوید: «من سالها در فکر نوشتن خاطراتم بودم. به دنبال راهی بودم که به جای دادن یک گزارش خبری، خواننده را همراه خود سازم تا همراه من آن چه را که من تجربه کردم، خود تجربه کند. به همین دلیل می‌بایست سعی می‌کردم که خواننده را در سفری به گذشته همراه خود ببرم. خواننده هم به همراه من به گذشته خود برگردد و همراه با من رشد کند و در طول رشد خود رابطه‌ای زنده با من برقرار کند. وقتی این رابطه برقرار شد، او را با خود به زندان ببرم و در تمام آن چه که بر سر من، همسرم و کودکم آمده، سهیم کنم.»

زندان، مرا ساخته است

ثریا زنگباری

به راستی وقتی به گذشته و به زندان برمی‌گردم چه چیزی از آن دوران هنوز آرام می‌دهد و ذهن مرا اشغال کرده است؟

جواب به این سوال ابتدا بسیار ساده می‌نمود. «نمی‌دانم!» جوابی که بلافاصله به ذهنم خطور کرد مرا غافلگیر کرد. روزها از پی هم گذشتند و «نمیدانم» هم چنان در مغزم چرخید و چرخید بی‌آن که جوابی برای آن و یا حداقل برای این که «چرا نمی‌دانم» پیدا کنم. تا این که دیشب خوابی دیدم. دیشب قبل از خواب کتابی می‌خواندم که مرا به دوران نوجوانی، عشق‌ها و شادی‌های آن دوران برد. خواب دیدم راننده قطاری را راضی کرده‌ام که پنجره یک واگن قطار را به طور کامل باز بگذارد تا من از فاصله هفتاد متری قطار، بدون هیچ وسیله‌ای پرواز کرده و از آن پنجره داخل قطار شوم. من این کار را به راحتی انجام دادم. در آنجا تعدادی جوان بودند که با تعجب شاهد ماجرا بودند و می‌گفتند قبلاً هرگز هیچ انسان پرنده‌ای را

بود و کشتاری در کار بود و شعارهای نمازجمعه برای آغاز آن و یا مشروعیت دادن به آن بود.

یک یا چند روز بعد در هواخوری مشغول قدم زدن بودیم که صدای انفجار وحشتناکی بلند شد. نگهبانان سراسیمه به هواخوری ریختند و همه را به سرعت به داخل بند فرستادند و در هواخوری را بستند. به هیچ سؤالی هم جواب نمی‌دادند. اما این بار مشخص بود که خودشان هم غافلگیر شده بودند زیرا که بسیار دستپاچه بودند. روز بعد در مقابل سؤالاها جواب دادند که در آن نزدیکی‌ها معدنی منفجر شده است در حالی که همه می‌دانستیم که در آن نزدیکی‌ها معدنی وجود نداشت.

دیگر به خاطر ندارم که به چه شکلی شروع شد. آنچه قویا به خاطر دارم دو نگهبان زن با چار سیاه است که کاغذ و مداد به دست، به آرامی در کنار هم، طول راهرو را از سر بند تا ته آن، بی آنکه با کسی حرف بزنند، و در حالی که داخل اتاقها را نگاه می‌کردند، طی می‌کردند و بعد با همان آرامش برمی‌گشتند و از بند خارج می‌شدند. لحظه‌ای بعد بلندگو به صدا در می‌آمد و اسم چند نفر را برای بازجویی می‌خواند. آنها می‌رفتند و دیگر بر نمی‌گشتند و ما می‌دانستیم که آنها برای اعدام می‌روند. چگونه و از کجا فهمیدیم که آنها را برای اعدام می‌خوانند، به خاطر ندارم. اما هیچ شکی نداشتیم که آنها را برای اعدام می‌برند. و این مراسم هر روز و چندین بار در روز، درست به همین شکل، ولی با تعداد متفاوت افرادی که برای اعدام خوانده می‌شدند، تکرار می‌شد.

*



آن صف هنوز در راه است

روایت رایا

از شاهدان و زنده مانده‌گان کشتار تابلستان ۶۷ تابلستان ۱۳۶۷. فرعی ۱۴ زندان گوهردشت

محسن مسئول صنفی بند که به شوخی مامان محسن صدایش می‌کردیم از انباری کوچک‌اش شکلاتی درآورد و در میان بچه‌ها پخش کرد. شیرینی پایان جنگ. جنگی که ۸ سال به درازا کشیده بود. همه خوشحال بودیم. اما در این میان چه کسی می‌دانست که تا چند روز دیگر قرار است زهری به کام‌مان کنند که تلخی‌اش تا ابد خود را تکرار خواهد کرد.

در فرعی ۱۴ گوهردشت که از بندهای تنبیهی زندان بود تلویزیون کوچکی داشتیم. هواخوری و ملاقات را قبل از اعلام خبر پایان جنگ قطع کرده بودند. روزهای نخست مرداد بود. اخبار «فروغ» مجاهدین را دریافت کرده

می‌فهمید و او را کاملاً آزاد می‌گذاشت که هر موقع خود احساس کرد که می‌خواهد و می‌تواند، به او نزدیک شود. داود در هر ملاقات، یک ذره بیشتر به او نزدیک می‌شد. هر بار بعد از ملاقات راجع به قدمی که برداشته بود با او حرف می‌زد و در طول هفته چندین بار راجع به آن حرف می‌زدیم و بعد باهم تصمیم می‌گرفتیم که در ملاقات بعدی چه قدمی بردارد. تا اینکه بالاخره احساس کردم که به اندازه کافی آمادگی پیدا کرده است تا روی زانوی او بنشیند. تمام هفته راجع به این مسأله حرف زدیم. تمام جزئیات آن را برایش ترسیم کردم و وقتی از او می‌پرسیدم: این بار که بابا را دیدیم می‌خواهی چکار کنی، می‌گفت: می‌شینم بغل بابام!

ملاقات این بار هم مثل دفعات قبل بود. ما طبق معمول روی زمین مقابل هم نشستیم و مشغول صحبت شدیم. داود مثل کسی که مأموریتی به عهده داشته باشد، چند لحظه بعد از اینکه ما مشغول به صحبت شدیم، از بغل من بلند شد و با قیافه‌ای جدی در وسط ما دو تا، در حالی که رویش به طرف من و پشتش به طرف محسن بود ایستاد. لحظه‌ای در حالی که با تمام وجود در چشمهای من نگاه می‌کرد، مکث کرد. من هم در حالی که مشغول حرف زدن با محسن بودم، ارتباط چشمی خود را با او حفظ کردم. سپس به آرامی شروع کرد به عقب رفتن تا اینکه به پدرش رسید. لحظه‌ای در حالی که با چشمهایش تماس خود را با من حفظ می‌کرد و پشت ساق پایش زانوی محسن را لمس می‌کرد ایستاد. حتی پلک نمی‌زد. ناگهان نشست روی زانوی محسن و مثل سنگ شد. تکان نمی‌خورد، حتی مردمک چشمهایش هم تکان نمی‌خورد. فقط منتظر بود ببیند که چه اتفاقی خواهد افتاد. محسن بدون هیچ عکس‌العملی به صحبت خود ادامه داد و من تماس نگاهم را با داود ادامه دادم. چند لحظه در همان حال باقی ماند. بعد آرام آرام خود را شل کرد و تکان کوچکی به خود داد و بعد تکان دیگری. وقتی دید اتفاقی نیفتاد به آرامی نگاهش را از من برگرفت و به طرف پدرش برگشت و به تن او دست زد و دوباره مکث کرد. بعد بلند شد و در حالی که او را نگاه می‌کرد دور او چرخید. دستی به موهای او که کاملاً سفید شده بود کشید و پرسید: مامان این چیه؟ منظورش موهای محسن بود. گفتم: برف ریخته روی سرش! بعد گوش پدرش را نگاه کرد و گفت: مامان نگاه کن این هم گوش داره! و به طرف دیگر محسن دوید و گوش دیگر او را نگاه کرد و گفت: مامان نگاه کن یکی دیگه هم داره! بعد جلوی صورت او آمد و گفت: مامان نگاه کن بینی داره، مثل ما! آه مامان نگاه کن! چشم هم داره. چشمش را لمس کرد؛ مثل ماست! این یکی چشم هم داره، این هم مثل ماست! و بعد تک تک اعضای بدن او را لمس می‌کرد و تعجب می‌کرد و هیجان‌زده برای من توضیح می‌داد. بیشتر از سه سال داشت و اولین بار بود که می‌فهمید که پدرش هم یک آدم است، درست مثل ما. این ملاقات اما آخرین ملاقات ما شد.

شصت و هفت

یک هفته بعد از این ملاقات، نوبت ملاقات با خانواده بود. عصر روز قبل از ملاقات، پاسدارها به داخل بند ریختند و بدون هیچ حرفی تلویزیونهای داخل بند را به بیرون منتقل کردند. در هر اتاقی یک دستگاه تلویزیون وجود داشت. صبح روز بعد روزنامه‌ای به داخل بند نیامد و بعد اعلام کردند که همه ملاقاتها لغو شده و کسی ملاقات نخواهد داشت. اوایل مرداد ماه بود. چند روزی همچنان در بی‌خبری محض باقی ماندیم. تمام راههای خبری ما که شامل تلویزیون، روزنامه‌ها و ملاقاتها بود بسته شده بود. روز جمعه، خطبه‌های نماز جمعه رفسنجانی از بلندگوی هواخوری پخش می‌شد ولی هواخوری بسته بود و در داخل بند شنیده نمی‌شد. ولی شعار دسته جمعی نمازگزاران که می‌گفتند: زندانی منافق اعدام باید گردد به خوبی شنیده می‌شد. همه در سکوت نگاهی به هم کردیم. اتفاقاتی افتاده

چون ناله کند این دل با نای شکسته همه در سکوت گوش می‌کردیم. این آخرین باری بود که صدای دل‌نواز امیر گوش‌ها و دل‌های‌مان را نوازش می‌داد. تا غروب روز هفتم مرداد نه امیرحسین کریمی صدایی برای خواندن داشت و نه فرزین نصرتی و نه فردین نصرتی نه فرشید انتصاری؛ محسن کریمی؛ ابراهیم چوبدار؛ حسن فخار؛ محمد مروج؛ مسعود خستو و محسن صادق زاده... گوش‌های برای شنیدن. به روز ششم مرداد رسیدیم تاثیر اعدام‌های روز گذشته هنوز در وجودمان بود. آن‌روز را از سر گذراندیم. روز هفتم مرداد ساعت نه صبح لشگری به بند آمد و با صدای بلند گفت همه چشم‌بند بزین بیابن بیرون. حمید عباسی از مسئولین دادیاری زندان در راهرو پشت میز نشسته بود. اسامی را یادداشت می‌کرد و اتهام‌ها را می‌پرسید. بچه‌های مجاهدین در برابر پرسش اتهام تنها می‌گفتند سازمان و برخلاف همیشه که در برابر این سؤال قرار می‌گرفتند که کدام سازمان این‌بار عباسی هیچ نمی‌گفت و تنها می‌نوشت. به من که رسید و اتهام را گفتم با تعجب پرسید پس چرا تو این بندی؟ داستان بودن من در بند مجاهدین هم برای خود سرفصل جداگانه ای دارد. از ۱۵ نفری که در فرعی ۱۴ بودیم تنها من اتهام چپ داشتم و بقیه همه مجاهد بودند بعد از یادداشت اسامی، ما را به فرعی ۱۳ خالی بود بردند. همه سرپا ایستاده بودیم که لشگری آمد و فرزین را مورد خطاب قرار داد و پرسید اسم تو چیه؟ و او گفت فرزین نصرتی که لشگری گفت بیا بیرون. آن‌گونه که بعدها شنیدم فرزین را حتی به دادگاه هم نبردند و به احتمال زیاد از همان‌جا او را مستقیم برای اعدام بردند. بعد از بردن فرزین، حمید عباسی آمد و مرا با خود به راهرو برد و گفت همین‌جا بایست و بعد از من بقیه بچه‌ها را لشگری با خود برد و من از آن لحظه به بعد جز یک نفر دیگر هیچ‌کدامشان را ندیدم. بعد از حدود یک ساعت که آن‌جا ایستاده بودم، متوجه شدم که ناصرین با سرعت به سمت من می‌آید. به من که رسید مچ دستم را گرفت و به سرعت به دنبال خود کشاند. بعد از طی مسافتی به سمت جنوب و رسیدن به کمرکش راهرو از پله‌ها پایین رفتیم تا رسیدیم به طبقه‌ی هم‌کف و در راهروی اصلی طبقه‌ی هم‌کف زندان گوهردشت و در کنار یک راهروی فرعی که قسمت اداری زندان از جمله دادیاری و ریاست زندان در آن قرار داشت پشت به دیوار مرا نشانده. هیئت مرگ در قسمت دادیاری در این راهرو مستقر شده بود. سمت راست راهروی دادیاری زندان در راهروی اصلی تعداد زیادی زندانی نشسته بودند. داخل راهروی دادیاری هم پر بود از زندانی. آن‌گونه که در روزهای بعد فهمیدم زندانیان را که از بندها می‌آوردند نخست در راهروی اصلی در سمت راست راهروی دادیاری کنار دیوار غربی نگه می‌داشتند و از آنجا نزد هیئت می‌بردند. زندانیانی را که از مرگ رهیده بودند را به بیرون از راهروی دادیاری و در سمت راست در راهروی اصلی و کنار دیوار شرقی نگه می‌داشتند و آن‌هایی که به مرگ محکوم می‌شدند را در همان راهروی دادیاری نگه می‌داشتند تا وقتی که تعداد به اندازه‌ی مورد نظرشان می‌رسید از راهرو بیرون آورده و به سمت چپ در راهروی اصلی کنار دیوار شرقی نگه می‌داشتند تا به سمت حسینیه برای اجرای اعدام ببرند. بعد از حدود نیم ساعت ناصرین آمد و دوباره مچ دستم را گرفت و نشان‌کشان داخل دادیاری به نزد هیئت برد. رازینی مشغول مطالعه‌ی پرونده‌ی من بود. ناصرین مرا روی یک صندلی روبروی او نشانده. دست چپش را روی شانه‌ی راست من گذاشته بود گوئی همه‌ی ترسش این است که مبادا من فرار کنم و حسرت اعدام من در دلش بماند. بعد از مطالعه‌ی پرونده‌ی من، رازینی رو به ناصرین کرد و گفت اینو برای چی الان آوردی؟ ناصرین به نزدیک میز او رفت. رازینی به او توضیحاتی داد. ناصرین هم گمان می‌کرد که من مجاهد هستم. رازینی پرونده را به ناصرین داد و او پرونده در دست دوباره مچ دستم را گرفت و به بیرون از اتاق آورد و در همان راهرو روبروی در دادیاری روی زمین نشانده. لحظاتی بعد کسی سلام کرد با لهجه‌ی شیرین

بودیم و در میان تعجب ما اخبار این عملیات از تلویزیون هم پخش می‌شد. برای‌مان تعجب برانگیزتر این بود که چرا تلویزیون را از بند نمی‌برند. مرداد گرمی بود. فضای فرعی در تابستان بسیار خفه و سنگین بود. به ویژه این‌که پنجره‌های بند رو به شرق بودند و خورشید مستقیم به پنجره و نرده‌های پهن افقی روی آن و از لای نرده‌ها به درون می‌تابید و نرده‌های آهنی به شدت داغ می‌شدند. غروب روز ۴ مرداد تلویزیون را از بند بردند. در آن فضای ملتهب خبری رسید که تعدادی زندانی را از مشهد به گوهردشت آورده‌اند. صداهای گنگی به عنوان خبر در گوش‌های‌مان می‌پیچید از یک احتمال دور از کشتار و قتل عام زندان؛ اما کمتر کسی به آن بها می‌داد و آن‌را جدی می‌گرفت. البته همه می‌گفتیم که از این‌ها بعید نیست اما با این وجود باز هم کسی باور نمی‌کرد.

پنجم مرداد ۱۳۶۷ ساعت ۱۱ صبح صدای باز شدن درب آهنی بزرگ حیاط بند که به محوطه‌ی بیرون از بند و خیابان کنار آن باز می‌شد توجه مان را جلب کرد. به پشت پنجره آمدیم. تابش شدید آفتاب چشم را می‌زد. تعدادی زندانی را به داخل حیاط آوردند. شمردیم. ۱۴ نفر بودند. این‌ها همان زندانیانی بودند که از مشهد به گوهردشت آورده بودند. آن‌ها همگی بدون چشم‌بند بودند. به داخل دستشویی حیاط بند می‌رفتند؛ وضو می‌گرفتند و بیرون می‌آمدند و در همان حیاط بند به نماز می‌ایستادند. چشمان‌مان می‌دید اما دل‌هامان هنوز باور نمی‌کرد. آخر این چه نمازی است که این‌گونه و بر روی آسفالت حیاط زندان باید خوانده شود؟ همه با چشمانی باز و در سکوت از لای نرده‌ها به تماشا ایستاده بودیم. یکی در آن میان گفت: می‌خوان اعدامشون کنند. صدایی از کسی برخواست. نماز خواندنشان که تمام شد دوباره آن‌ها را از در بیرون بردند. در محوطه‌ی بیرون حیاط بند و نزدیک آشپزخانه‌ی زندان سوله‌ای وجود داشت. زندانیان را به داخل سوله بردند. در آهنی بزرگ حیاط بند نیمه‌باز بود. تحرکات بیرون به اندازه‌ی باز بودن در پیدا بود. چند پاسدار از جمله پاسداری که قدی بلند و هیكلی ورزیده‌داشت و زندانی‌ها نامش را علی فردین گذاشته بودند در جلوی آن‌ها حرکت می‌کرد. از سمت غرب حیاط بند و از در کوچکی که از راهروی زندان به حیاط باز می‌شد وارد شدند و به طرف سوله رفتند. یک آمبولانس سفیدرنگ هم آمد و جلوی سوله توقف کرد. پس از حدود یک ساعت اعدام پایان یافت. اعدام‌شدگان را داخل آمبولانس گذاشتند و آمبولانس حرکت کرد. بعد از لحظاتی پاسدار قد بلند وارد حیاط شد. فرد دیگری به طرف او آمد. در میانه‌ی حیاط بند به هم رسیده و به سلام و احوال‌پرسی مشغول شدند. فرد تازه وارد در ابتدا خواست که با پاسدار دست بدهد که او از دست دادن امتناع کرد. پیدا بود که در حال توضیح دادن علت دست ندادن خود است. او چون در اجرای اعدام زندانیان و نیز جابه‌جایی جنازه‌ها شرکت کرده بود نجس به حساب می‌آمد و اگر قبل از غسل نمودن به کسی دست می‌زد یا دست می‌داد فرد مقابل هم در اصطلاح نجس می‌شد. پس از دقایقی در بزرگ حیاط بند بسته و همه چیز تمام شد و دوباره سکوت بر حیاط بند حاکم شد. دیگر کسی نمی‌خندید همه کم حرف شده بودیم. چهره‌ها همه متفکر و در عین حال منتظر. همه در انتظار رخداد و حادثه‌ای بودند. اما کسی درست نمی‌دانست کدام حادثه و چگونه. هیچ‌کدام نمی‌دانستیم که جز سه چهار نفر تا پایان روز هفتم مرداد در حسینیه‌ی زندان گوهردشت نقطه‌ی پایانی بر داستان زندگی‌شان گذاشته خواهد شد. امیرحسین کریمی که بچه‌ها به دلیل آن‌که قبل از دستگیری در حوالی تهرانپارس دکه‌ای داشت او را امیرقهوه‌چی صدا می‌کردند. صدای بسیار زیبایی داشت. غروب شده بود و هوا تاریک. امیر شروع به خواندن تصنیفی از مرضیه کرد.

دیوانه ز دست عشق تو کنونم

آواره چو مجنون در دشت جنونم

چون بگذرم از این ره با پایای شکسته



در فرعی ۱۴ پانزده نفر بودیم که در هفتم مرداد ۱۰ نفر از آن ۱۵ نفر را اعدام کردند. ۴ نفر را مطمئن هستم که زنده هستند اما نفر یازدهم را نمی‌دانم و متأسفانه نامش را هم فراموش کرده‌ام که امیدوارم زنده باشد. آن شب را در انفرادی گذراندم. علیرغم تمام تلاشی که می‌کردند تا ماجرای اعدام‌ها مخفی بماند به جز همان روز اول و بخصوص سری‌های اول تقریباً تمام زندانیان مجاهدی که به دادگاه برده شدند می‌دانستند که ماجرا چیست. روز هشتم مرداد باز خود ناصرین به در سلول آمد چه تلاشی می‌کرد که هر چه زودتر راه اعدام مرا هموار کند او به راحتی می‌توانست مرا در صف اعدامی‌ها بگنجانند بدون این‌که مرا به دادگاه ببرد. که البته سرانجام هم همین کار را کرد که در این نوشتار مجال شرح آن نیست. هشتم مرداد ناصرین مرا در راهروی اصلی زندان پشت به دیوار سمت غربی نشانید. ساعت نزدیک ۱۲ بود که در همان‌جا نیم ساعت بعد نان و پنیری به عنوان نهار برابم آوردند البته در راهرو تعداد زیادی زندانی بودند. اما من به تنهایی در سمت چپ راهروی دادیاری زندان در راهروی اصلی که به درستی راهروی مرگ نامگذاری شده نشسته بودم. داخل راهروی دادیاری هم پر از زندانی بود. باز به مانند روز گذشته که شرح آن رفت زندانی‌ها را در راهروی دادیاری اصلی نگه داشته بودند. نزدیک به ساعت دو بعدازظهر بود که تمام آن‌هایی که در راهروی دادیاری بودند را به صف کرده و بیرون آوردند همه آمدند و در راهروی اصلی روبروی من ایستادند. صف درازی بود شاید پنجاه نفر. به دستور پاسدار همه روی زمین نشستند. سکوت حاکم بود کسی با کسی سخن نمی‌گفت. بی‌شک تمام آنها از سرنوشتی که در انتظارشان بود آگاه بودند. در این میان صدایی مرا به خود جلب کرد. کسی سلام کرد بعد از مکثی بلافاصله او را شناختم. حمید بندار از هواداران مجاهدین بود. در سال شصت چند ماهی در بند ۲ واحد ۳ قزل حصار که تواین مجاهدین آن را تیپ نود حزب‌الله نام گذاشته بودند با هم بودیم.

سلام حمید جان چطوری؟

خوبم. شما چطوری؟

خوبم.

آیا واقعا خوب بودیم؟ هم خود او می‌دانست که چه در پیش دارد و هم من، اما حمید با همان روحیه که در آن سال‌ها از او به یاد داشتم حرف می‌زد. گفت با اجازه و بعد دستانش را به زمین کوبید تا با خاک راهرویی که تا دقایقی دیگر او را به سوی قتلگاهش می‌برد تیمم کند. بعد برخاست و رو به قبله ایستاد و شروع به نماز خواندن کرد. او نماز می‌خواند و من به خاطر

اصفهانی. صد سال هم گذشته بود صاحب این صدا و آن لهجی شیرین را می‌شناختم. مهدی مدرس اصفهانی بود. کسی هنوز درست نمی‌دانست که چه چیزی در حال وقوع است دست مهدی نامش را نوشته بودند. در کنار او حمید صفوی هم نشسته بود نام او را هم روی دستش نوشته بودند در این لحظه پاسداری نزدیک شد و به حمید صفوی گفت چطوری پیش نماز مسجد ندیده ... زندان روی نماز دسته‌جمعی خواندن بچه‌های مجاهد حساس بود و در یکی از حمله‌هایی که در همان نزدیکی‌ها به نماز خواندن مجاهدین کرده بودند حمید پیش‌نماز بوده و به همین خاطر کتک مفصلی به او زده بودند از این رو حمید در ذهن پاسدار مانده بود. در کنار آن دو منوچهر هم بود که متأسفانه نام خانوادگی‌اش را فراموش کرده‌ام. این بچه‌ها که از بچه‌های انفرادی بودند را تقریباً از اواخر بهار یا اوائل تابستان سال ۶۴ ندیده بودم. بچه‌های انفرادی به زندانی‌هایی گفته می‌شود که به دستور لاجوردی سه سال به انفرادی بدون هواخوری انداخته بودند که این مبحث هم خود سرفصل جداگانه‌ای دارد. لاجوردی تا سر کار بود می‌گفت تا من هستم نمی‌گذارم که شما از انفرادی بیرون بیایید. بعد از برکناری لاجوردی بچه‌های انفرادی اعم از چپ و مجاهد را به بند عمومی ۱۷ که بعدها به بند ۱ تغییر نام داد بردند تا این‌که زندانیان این بند در گروه‌های مختلف به جاهای مختلف فرستاده شدند. از جمله چپ‌ها و ملی‌کش‌های مجاهد را به اوین و بقیه را هم در فرعی‌های زندان گوهردشت تقسیم کردند. و این بچه‌ها از ملی‌کش‌های مجاهد بودند که آن‌ها را از اوین دوباره به گوهردشت آورده بودند. هیئت مرگ در قسمت دادیاری در این راهرو مستقر شده بود. سمت راست راهروی دادیاری زندان در راهروی اصلی تعداد زیادی زندانی نشسته بودند. داخل راهروی دادیاری هم پر بود از زندانی. آن‌گونه که در روزهای بعد فهمیدم زندانیان را که از بندها می‌آوردند نخست در راهروی اصلی در سمت راست راهروی دادیاری کنار دیوار غربی نگه می‌داشتند و از آن‌جا نزد هیئت می‌بردند. زندانیانی را که از مرگ رهیده بودند را به بیرون از راهروی دادیاری و در سمت راست در راهروی اصلی و کنار دیوار شرقی نگه می‌داشتند و آن‌هایی که به مرگ محکوم می‌شدند را در همان راهروی دادیاری نگه می‌داشتند تا وقتی که تعداد به اندازه‌ی مورد نظرشان می‌رسید از راهرو بیرون آورده و به سمت چپ در راهروی اصلی کنار دیوار شرقی نگه می‌داشتند تا به سمت حسینیه برای اجرای اعدام ببرند. مهدی با همان لهجی شیرینش از من پرسید برای چی اسمامون رو دستامون نوشتن؟ به شوخی گفتم می‌خوان مامانت گمت نکنه. آن‌ها قبل از من به دادگاه رفته و به اعدام محکوم شده بودند. ظاهراً در ابتدا برنامه‌ای برای گورهای دسته‌جمعی و پنهان نداشتند. روز اول برای شناسایی بهتر، اسامی زندانیان اعدامی را روی دستشان می‌نوشتند. اما نوشتن اسم دیگر از روز بعد تکرار نشد. در بین صحبت‌های ما ناصرین از اتاق بیرون آمد و دید که ما حرف می‌زنیم. پاسداری را صدا زد و گفت اینو ببرش. پاسدار مرا به بند انفرادی ۱۳ که دیواری در میان راهرو داشت برد. در این بند مثل بند روبرو که چهل سلول دارد در هر دو طرف دیوار بیست سلول قرار داشت. در این سلول‌ها زندانی به لحاظ ارتباطی محدودتر است. پاسداری بود که زندانیان نامش را علی پاسبان گذاشته بودند. شب که شام آورد از او خواستم که وسایلم را برابم بیاورد. در جواب جمله‌ای گفت که دیگر هیچ شک و تردیدی برابم باقی نگذاشت که چه ماجرای در حال وقوع است. گفت باشه اگر فردا بودی برات میارم. گفتم یعنی چی اگه فردا بودم. گفت هیچی بابا شامت رو بگیر. بعد از شام شنیدم که کسی صدا می‌کند گوشم را به زیر در چسباندم. در زندان نخستین سئوالی که زندانیانی که همدیگر را نمی‌شناسند در این مواقع از هم می‌پرسند این است که مال کدوم بند هستی. گفتم فرعی ۱۴. گفت همه‌ی فرعی ۱۴ رو زدن. گفتم زندان؟ گفت آره. خودم دیدم که اون‌ها رو به طرف حسینیه برای اعدام بردند. این هیئت که اومده برای عفو نیست داره همه رو اعدام می‌کنه. ما

انسان‌های عاشق برابری و آزادی

شوکت محمدی



در شروع انقلاب، فعالیتیم را با دفتر دانشجویان مبارز شروع کردم. شانزده سالم بود که جذب جریانات خط سه شدم. محل زندگی و حوزه فعالیتیم کرج بود و بعد از مدتی با سازمان پیکار آشنا و جذب این سازمان شدم. عضو دانشجویی و دانش‌آموزی پیکار بودم. فعالیتیم را در دبیرستان و محلات کرج با نوشتن شعار روی دیوارها و پخش اعلامیه و نشریه ادامه دادم. کوهنوردی و جلسات مطالعاتی منظم از جمله کارهایی بود که در آن دوران انجام می‌دادیم. بعد از یورش وحشیانه رژیم جمهوری اسلامی که از سال ۶۰ بسیار گسترده‌تر شده بود از آن جا که فعالین کرج شناخته شده بودند من به تهران گریختم و ضمن ارتباط با پیکار بعد از مدتی که زندگی مخفیانه داشتم در ۳۰ آذر ۶۰ دستگیر و در اوین زندانی شدم و در اواخر سال ۶۳ آزاد شدم.

بعد از مدتها سرگردانی، اضطراب و مخفی بودن در منزل یکی از اقوام خود که کارگر زحمتکش و شریفی در جنوب تهران بود ساکن شدم. ۳۰ آذر سال ۶۰ که مصادف بود با شب چله بعد از ساعت‌ها که با هزار مشقت و دلهره تازه خوابیده بودم سراسیمه و وحشتزده با صدای فریاد پاسدارانی که به خانه فامیل‌مان حمله کرده بودند و جو رعب و وحشت غیرقابل تصویری را به وجود آورده بودند از خواب پریدم. نمی‌دانستم چه کار باید بکنم. یک لحظه به خود آمدم و متوجه شدم اتفاقی که منتظرش بودم در حال وقوع است.

آنها مرا همراه صاحبخانه به زندان اوین منتقل کردند و بعدها آن‌طور که شنیدم او را بعد از یک هفته اعمال آزار و شکنجه‌های بسیار آزاد کرده بودند.

نمی‌توانم این صحنه را هرگز از خاطراتم محو کنم که وقتی داشتم آماده رفتن می‌شدم یک جفت دمپایی بزرگ مردانه را که جلوی در بود به پا کردم، چرا که یک لحظه مثل برق از ذهنم گذشت و به یادم آمد که شنیده بودم پاها بعد از شکنجه و شلاق ورم می‌کند.

مرا در پاترولی سوار کردند و تا زندان اوین چندین پاسدار اسلحه به دست با نگاهها و برخورد خشن و بی‌رحمشان همراهی‌ام کردند. در همان لحظاتی که درون پاترول نشسته بودم، به ناگاه استرس و اضطراب جای خود را به یک نوع خونسردی داد. شاید هم شوک ناشی از حمله وحشیانه آنها بود و یا خستگی‌ام از درگیری و فرار باعث این حالت شده بود. تا حد زیادی می‌دانستم چه سرنوشتی در انتظارم است ولی از طرفی هم می‌خواستیم تکلیفم را با خودم مشخص کنم. هنوز هم بعد از سالها نتوانستم آن احساسم را برای خودم تجزیه و تحلیل کنم. ماشین در حرکت بود و تابلوهای جاده‌ای که به سمت اوین می‌رفت به سرعت از جلوی چشمانم عبور می‌کرد.

بعد از مدتی به اوین رسیدیم. در ابتدا وارد یک اتاق شدیم و به چشم‌هایم چشم‌بند زدند و مرا به همراه شخصی که چادرم را گرفته بود به جای نامعلومی بردند. وارد محلی شدم که بسیار سرد بود. آن لحظه به یاد فیلمی افتادم که در شروع انقلاب در تلویزیون نمایش می‌دادند که زیرزمین نموری بود که از سقف آن آب می‌چکید. احساس کردم مرا به همان زیرزمین آورده‌اند. بعدها فهمیدم آنجا فضای باز اوین بوده و مرا به سوی شعبه‌های

آوردم که، در بند ۲ قزل حصار با زنده‌یاد مهدی عرب‌شاهی از بچه‌های ری و از دوستان قدیم و استاد مسلم خط انجمن خوش‌نویسان ایران در سلول ۲ بند ۲ هم‌سلولی بودیم. مهدی در سلول کلاس خوش‌نویسی راه انداخته بود و با وسایل ابتدایی مرکب و قلم ساخته بود. من و حمید بنادر و چند نفر دیگر از شاگردانش بودیم و چه جهشی کرد خط و خوش‌نویسی ما در آن چند ماه. حمید بر خلاف آنچه که در ابتدا قابل تشخیص نبود چنان استعدادی از خود در یادگیری خوش‌نویسی بروز داد که مایه ی تعجب مهدی بود. حمید به هنگامی که به سلول می‌آمد مدام از دردی که در گوشش داشت حرف می‌زد و ما هم می‌گفتیم که چرا بهداری نمی‌ری؟ که می‌گفت خوب می‌شه بابا. تا این که یک روز بالاخره مجبور شد به بهداری برود وقتی برگشت شاد و خندان و سر حال یک راست به سلول ما آمد. کف دستش را گشود که هسته خرمایی در آن قرار داشت. گفت باورتون می‌شه این هسته خرما تو گوشم بود. همه متعجب بودیم که این هسته خرما درون گوش او رفته و خود او متوجه نشده است از آن روز ماجرای گوش حمید و آن هسته خرما سوژه‌ی خنده و شوخی در بند شده بود. و اینک او در برابر من ایستاده و آخرین نماز زندگی‌اش را می‌خواند. آرامشی که او به هنگام نماز داشت هنوز که هنوز است چون خورشیدی در ذهن من می‌تابد در میان این آرامش ناگهان صدای نعره‌ی گوش‌خراشی از سمت قتلگاه برخاست. ناصریان بود که فریاد می‌زد: خمینی عزیزم بگو تا خون بریزیم. او این شعار را می‌داد و پیش می‌آمد و به ما نزدیک می‌شد. به حمید که رسید دیگر شعار نمی‌داد عادت داشت به این شکل که در حال راه رفتن به کسی نگاه می‌کرد از او که چند قدم عبور می‌کرد می‌ایستاد و دوباره به عقب برمی‌گشت. گویی ذهنش با تأخیر موضوع را دریافت می‌کند. برگشت لحظاتی به حمید که در آرامش نماز می‌خواند نگاهی کرد و زیر لب چیزی گفت و رفت. من همه‌ی حواسم به حمید بود متوجه نشدم که کس دیگری هم نماز خواند یا نه. حمید نمازش تمام شد. به محض تمام شدن نماز حمید فرمان حرکت صادر شد. همه برخاستند. حمید پیش از آن که راه بیفتد گفت حلالم کن. چه می‌توانستم بگویم چه می‌شد گفت تنها جمله‌ای که از دهانم بیرون آمد این بود که گفتیم حمید جان مطمئن باش اگر زنده ماندم هرگز فراموش نخواهم کرد. صف به راه افتاد تا چشم یاری می‌کرد رفتنشان را دنبال کردم. اما گویا آن صف هرگز قصد رسیدن به مقصد را نداشت. آن صف هنوز که هنوز است در راه است. هنوز که هنوز است می‌رود و می‌رود و می‌رود.

*

به طرفم آمدند و مرا به داخل اتاق بردند. یکی از بچه‌ها شروع به ماساژ پاهایم کرد که از شدت ضربات کابل ورم کرده بود.

کم‌کم با جوّ بند آشنا شدم. هر اتاق گنجایش حدود ۱۰-۱۵ نفر را داشت که درون هر اتاق ۶۰-۷۰ نفر را به زور جا داده بودند. شبها مجبور بودیم تعدادی از ما به صورت کاملاً چسبیده به هم و تعدادی هم در راهروها بخوابیم. میانگین سنی زندانیان تقریباً ۲۰ سال بود. مادرانی بودند که به خاطر فرزندانشان دستگیر شده بودند. بعد از مدتی به وضعیت جدید عادت کردم. بچه‌ها سعی می‌کردند به اتاق‌ها نظم بدهند. مسئول غذا تعیین می‌کردیم. شرایط زندان را به ناچار پذیرفته بودیم و سعی می‌کردیم آن را برای خودمان قابل تحمل‌تر کنیم. به همدیگر روحیه می‌دادیم. لباسها و وسائلی که داشتیم را بین خودمان تقسیم می‌کردیم. روابط بی‌نهایت انسانی و رفیقانه بود. یاد می‌آید هفته‌ای یک بار تعدادی را از پشت بلندگو صدا می‌زدند و می‌خواستند این افراد با تمام وسائشان به دم در بند بروند. ما می‌فهمیدیم که با این عزیزان باید وداع کنیم. وداعی غم‌انگیز و دردناک. عصرهای غم‌انگیز رگبار تیر و در پی آن تیرهای خلاص که همه آنها را در دل‌هایمان می‌شمردیم. ۵۰-۶۰-۷۰-۸۰-۹۰-۱۰۰ و گاهی بیشتر. همه با گلوهای بغض‌گرفته و چشمهائی خیس به هم نگاه می‌کردیم و با سکوت‌مان از ناگفته‌ها حرف می‌زدیم. صداها شبیه خالی‌کردن تیرهای آهن از یک تریلی بود و بعد خاموش می‌شد. بعد از لحظاتی صدای بلندگو بود که شروع می‌کرد به فحاشی و توهین که عده‌ای از کافران به درک واصل شدند. زندگی جریان داشت و ما کماکان در کنار این زندگی شاهد وداع و پرواز بهترین رفیقانمان بودیم. تک‌تک عزیزانی را که از نزدیکان و رفقای هم تشکیلاتی و اقوام بودند و به جرم سیاسی بودن به چوبه‌های دار سپرده شدند را به خاطر دارم: فهیمه تقدسی، نسترن اخلاقی، ژبلا، مهناز، سیمین، فخری لک، محمد محمدی که در زیر شکنجه رفت. مجتبی احمدزاده، اسماعیل ذبیح‌الهی، سعید صامه‌ای، حسین دهدشتی، مرتضی روحانی، محمد یزدانیان، مجید سیدی، داوود حیدری، داریوش یزدان‌یار و زهره شکاری که مسئول تشکیلاتی‌ام بود. بعد از مدتی تعدادی را برای فشار بیشتر به قزل حصار فرستادند که من نیز جزو آنها بودم. ما به بند ۷ و بعد از مدتی به بند ۸ قزل منتقل شدیم. ما را به سلول‌های در بسته که گنجایش ۳ نفر را داشت و دارای تخت سه طبقه و به طول ۲/۵ و عرض ۲ متر بود ۱۸ نفر را جا دادند. الان وقتی به آن دوران فکر می‌کنم نمی‌توانم تصور کنم چطور ما در آن بند می‌توانستیم نفس بکشیم. اگر به خاطر آرمان‌ها و انگیزه‌های عمیق انسانی‌مان نبود حتا برای لحظه‌ای نمی‌شد آن شرایط را تحمل کرد.

در آن شرایط ما حدود ۸۰ نفر بودیم. یک روز همه ما را به راهروی زندان قزل کشاندند و به طور وحشتناکی کتک زدند. پاسدارها نعره می‌کشیدند و فحش می‌دادند، به طوری که احساس می‌کردیم راهروها به لرزه درآمده‌اند. بعد از کتک مفصلی که زدند با بدن‌هایی کبود و ورم‌کرده ما را به بند برگرداندند. از همان روز ما را در دسته‌های ۷-۸ نفره صدا می‌زدند و بعد از بازجویی توسط حاج‌داوود، رییس زندان قزل‌حصار، به دلیل نپذیرفتن شرایطی که برایمان تعیین می‌کرد به جایی به نام **تابوت و یا قبر** بردند، که آنجا را **قیامت** می‌نامیدند. حاج داود آن قبرها و تابوتها را کارخانه‌های انسان‌سازی می‌نامید. او می‌گفت این‌ها را از اسرائیل وارد کرده‌ایم. نمی‌دانم وضعیت و موقعیت آن مکان چگونه بود، چون بعد از شکنجه و کتک مفصل و طولانی ما را به آنجا منتقل کرده بودند، نمی‌توانستم موقعیت خودم را تشخیص بدهم. مرا داخل جایی شبیه جعبه بسیار کوچکی قرار دادند که بالای سرم روزنه‌ای داشت که کمی از زیر چشم‌بند قابل تشخیص بود. ارتفاع این جعبه‌ها حدوداً یک متر و پنجاه و طول آن حدوداً یک متر و هفتاد و عرض آن حدوداً پنجاه سانتیمتر می‌شد. کوچکترین تماس بدن ما با تخته‌های چوبی اطرافمان منجر به ضرب و شتم پاسداران می‌شد.

بازجویی می‌بردند. شعبه‌ها محلی بود که برای بازجویی از آنها استفاده می‌کردند. فکر می‌کنم چندین اتاق شبیه به هم در آنجا بودند که همگی شماره‌گذاری شده بودند. من با وجود داشتن چشم‌بند توانستم تشخیص بدهم که داخل سالن بسیار بزرگی هستم.

این سالن پر بود از افرادی که با چشم‌بند نشسته بودند و سرنوشتی شبیه من داشتند. من در یک لحظه صدای آشنایی را شنیدم. او یکی از دوستان بسیار خوبم بود که ظاهراً همان روزها دستگیر شده بود. به من گفت چند روز قبل از من دستگیر شده است. از هر فرصتی که پیش می‌آمد بلافاصله اطلاعاتی در مورد آن محیط به من می‌داد. دقیقاً به خاطر نمی‌آورم که چه تاریخی و چند روز بعد از دستگیری‌ام بود که به یک زیرزمین بسیار نمور منتقل شدم و مرا کنار یک شوفاز نشاندهند. همانطور که نشسته بودم از زیر چشم‌بند دیدم زندانی‌ای که کنارم نشسته و به نام مکرم‌دوست صدایش می‌زدند، از وی خواستند وصیت‌نامه‌اش را بنویسد. ساعتها بود که نخوابیده بودم. برای لحظه‌ای بطور نشسته خوابم برد. بعد از چند لحظه که نمی‌دانم چقدر طول کشید بیدار شدم و دیدم او دارد وصیت نامه می‌نویسد. تمام وجودم را غم گرفته بود. دم دمای صبح بود که او را برای اعدام بردند. او اولین اعدامی‌ای بود که شاهدش بودم.

همین‌طور که غرق این درد بزرگ بودم کسی گوشه‌ی چارم را گرفت و گفت: تو چرا اینجایی؟ تو دیشب باید بازجویی می‌شدی!!!! آن قدر زندانی زیاد بود که گاهی فراموش می‌کردند چه کسانی را بازجویی کرده‌اند.

مرا برای بازجویی بردند. وقتی به اتاق بازجویی نزدیک می‌شدم صداهائی شنیدم که تمام وجودم را به لرزه انداخت. شاید صداها نفر بودند که فریاد می‌کشیدند. صدای ضجه، ناله، درد، فریادهای دلخراش. فریادهائی که بیشتر به صدای زوزه شبیه بودند. صدای شلاق همراه با نعره‌های حیوانی شخص ضارب که توأم با فحش‌های رکیک بود تمام فضا را پر کرده بود. هنوز بعد از سالها در خواب و بیداری، یادآوری آن لحظه‌ها درد را به تمام وجودم سرازیر می‌کند.

تصورش برای کسانی که این خاطرات را می‌خوانند شاید غیرقابل‌باور باشد، ولی دیدن صحنه‌های شکنجه به شیوه‌های مختلف مثل آویزان کردن، کابل‌های بی‌وقفه به کف پاها و تمام بدن، بی‌خوابی دادن‌های طولانی مدت، هرگز از ذهن و یاد کسی که شاهد این صحنه‌ها بوده محو نخواهد شد. این نوع شکنجه‌ها شامل حال همه می‌شد. صحنه‌های دردناکتر، صحنه‌هایی بود که مادران پشت دراتاق بازجویی می‌نشستند و ضجه‌های عزیزانشان را می‌شنیدند و فقط زار می‌زدند که در آن لحظات تنها کاری بود که می‌توانستند انجام دهند.

حدود دو هفته در شعبه بازجویی بودم. در طی بازجویی‌ها دهها بار اوراق را جلوی روی‌مان می‌انداختند و خودکاری به دست‌مان می‌دادند و از ما می‌خواستند اسامی رفقا و سازمانی که در آن عضو بودیم را بنویسیم. بارها اوراق را پاره می‌کردند و با توهین و فحاشی و شکنجه‌های مختلف از ما می‌خواستند دوباره و صدمه بنویسیم. آن قدر ما را در همان شرایط نگاه‌میداشتند که توان و انرژی‌مان تخلیه می‌شد.

وقتی به آن روزها فکر می‌کنم بیشترین چیزی که ذهنم را مشغول می‌کند صحنه مقاومت و پایداری رفقای است که آخرین کابلها را با آخرین قطره‌های ایمانشان برای آزادی و برابری انسانها تحمل می‌کردند.

بعد از مدتی مرا به بند منتقل کردند. هنوز چشم‌بند داشتم. همه‌همه آدم‌هایی را شنیدم که این صداها با صداهائی که طی آن چند روز شنیده بودم کاملاً متفاوت بودند. انگار وارد دنیای دیگری شده بودم. چشم‌بندم را باز کردند و مرا به طرف بند هل دادند. بند دارای یک راهروی ال مانند بود با ۶ اتاق مجزا که به بند ۲۴۶ معروف بود. به محض ورود با جمعیت زیادی مواجه شدم که در حال قدم زدن بودند و با هم صحبت می‌کردند. عده‌ای

محمود خلیلی، از ۸ سالگی ضمن تحصیل، برای کمک به خانواده وارد بازار کار شد. خودش معتقد است: کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان و حضور رفیق جانفشان فدایی نیره محشمی، در شکل‌گیری شخصیت او خیلی موثر بوده است. در کوران قیام ۵۷ بعنوان هوادار سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران شروع به فعالیت کرد.

با انشعاب سال ۵۹ فعالیت خود را با سچفا اقلیت ادامه داد. او در تاریخ ۴ آبان ۱۳۶۰ در محل کارش (کوچه برلن) توسط خواهر زاده بسیجی‌اش و برادر همکلاسی سابق‌اش که عامل رژیم بودند، دستگیر و در سال ۱۳۶۲ در دادگاه اول به اعدام و در دادگاه دوم بدون احتساب دوران زندان به ۱۲ سال زندان محکوم می‌شود. دوران زندان خود را در اوین، قزل حصار، گوهردشت گذرانده و ۴ اسفند ۱۳۶۷ آزاد شده است.

کشتار

بهترین فرزندان کارگران و زحمتکشان

محمود خلیلی

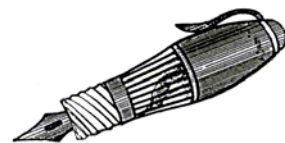
واقعیت قضیه این است که لشکر بی دفاع و شکست خورده انقلاب به دست ضد انقلاب حاکم (رژیم سرمایه داری جمهوری اسلامی) به بند کشیده شده بود. نسل زندانیان سیاسی در سالهای ۱۳۶۰ تا ۱۳۶۲ نسل خیلی جوانی بود. نسلی بود که از طریق نسل قبلی (زندانیان سیاسی زمان رژیم سرمایه داری شاه) کمترین تجربه به آن منتقل شده بود و هر شخص به تنهایی باید همه چیز را تجربه می‌کرد و بدون پیش زمینه لازم به مقابله با شکنجه و کابل و جوخه‌ها می‌رفت. خیلی از نکاتی که امروز پیش پا افتاده و سطحی به نظر می‌رسد در آن مقطع زمانی پیچیده و بغرنج به نظر می‌رسید. البته این پیچیدگی و بغرنجی زمینه ساز خلاقیت‌های فردی نسل جوان و پرشوری بود که در کوران قیام ۵۷ پا به عرصه مبارزه طبقاتی گذاشته بود و در برابر سرکوب و شکنجه لجام گسیخته شیوه‌های خودش را برای مقابله و مقاومت تعیین می‌نمود. امروزه عده‌ای ضعف‌ها و بریدن‌ها را به توانایی‌های جسمانی یا روحی یک فرد مرتبط می‌دانند و عده‌ای دیگر آن را به توانایی تئوریک و سطح دانش و آگاهی افراد پیوند می‌زنند و جمعی هم خصلت‌های فردی و خصلت طبقاتی را در این بریدن‌ها دخیل می‌دانند و عده‌ای تنها بر این اتکا می‌کنند بدن از پوست و گوشت و استخوان تشکیل شده و توانایی افراد متفاوت است در نتیجه مقاومت بهبوده‌ترین کار در برابر شکنجه و شکنجه‌گران است، مطمئناً! این عده که با نفی، مقاومت در زندان را تبلیغ می‌کنند، شامل لایه‌های مختلف سرمایه داری حاکم و یا رانده شدگان از درگاه قدرت حاکم هستند. در کنار آنها افراد دیگری قرار دارند که با ادعای روشنفکری و یا لعاب سوسیالیستی و شعارهای خوش رنگ و لعاب به این مقوله دامن می‌زنند و با شعارهای فراوان شکنجه را نفی می‌کنند (به ظاهر برای دنیایی بهتر!!!). وجه مشترک این افراد با لایه‌های مختلف در قدرت و رانده شده از قدرت جمهوری اسلامی در این است که بعضی از این افراد یا اصلاً "رنگ زندان و شکنجه را ندیده‌اند و یا در برابر شکنجه سر تسلیم فرود آورده‌اند."

محفله‌ی چوبی اطرافمان حدوداً پنج سانتیمتر از سطح زمین فاصله داشت و ما گاهی از همان پنج سانتیمتر روزه بطور کاملاً پنهانی با رفقای اتاقک‌های کناری‌مان دستان همدیگر را لمس می‌کردیم و در آن قیامت‌های حاج داوود این حرکت یکی از چیزهایی بود که به ما در آن شرایط دلگرمی می‌داد. در یکی از همین روزها رفیق کناری‌ام از زیر همین دریچه، مشتی که با خمیر تکه نان سهمیه روزانه‌اش درست کرده بود را به دستم داد و من آن را مانند شیئی گران‌قیمت محافظت می‌کردم. تا این که روزی متوجه شدیم چندین پاسدار قرار است همه را بازرسی بدنی کنند. من آن مشتی را که مدت‌ها بود نگه داشته بودم به دهان خود گذاشتم و شاید ساعتها در دهانم بود تا اینکه به مرور نرم شد و قورتش دادم. کم‌کم متوجه پنجره‌ای در بالای سرم شدم. نهال کوچکی در بیرون پنجره بود. چند تا برگ زرد روی آن نشسته بود و بعد از مدتی برف را روی آن نهال دیدم. باز زمان گذشت و صدای پرندگانی که آواز می‌خواندند ظاهراً آمدن بهار را خبر می‌دادند. هر صبح حاج داوود به آن مکان می‌آمد و گزارش تک‌تک ما را از پاسداران زنی که نگهبان بودند می‌گرفت. هر روز تعدادی از ما را به دلایل مختلف زیر مشتی و لگد می‌گرفت و تنها هدفش از این فشارها شکستن ما بود. روزها و ماهها به همین منوال می‌گذشت. برخلاف تبلیغات سهمگین و شبانه‌روزی جمهوری اسلامی از طریق رسانه‌هایش حتا در آن شرایط سختی که در بالا به طور بسیار مختصر توضیح دادم از میان حدوداً ۸۰ نفر تنها به تعداد انگشتان دست، آن هم بعد از ماهها فشار شبانه‌روزی به اصطلاح بریدند و به خواسته‌های حاج داوود تن دادند.

دوران سخت و فراموش‌نشده‌ای بود. هر روز شاهد اعدام عزیزی بودیم که سرشار از عشق به زندگی بودند و به خاطر آرمان‌های انسانی به پای چوبه‌های دار می‌رفتند. در آن دوران سرکوب و وحشت و سلاخی انسانها، تمامی حکومت‌های جهان که منافعشان را در حفظ جمهوری اسلامی می‌دیدند سکوت کردند و به این جنایات ضدبشری کوچکترین اعتراضی نکردند. دوران سیاه و سختی بود، بخصوص روزهایی که با عزیزترین و شریفترین انسانهای دوران زندگی‌مان باید برای همیشه وداع می‌کردیم و شاهد جدایی دردناکشان بودیم، آنانی که با آگاهی و روحیه‌ای بسیار قوی مرگ را به آغوش می‌کشیدند. خاطرات زیادی از این لحظات تلخ دارم که هیچکدامشان را نمی‌توانم فراموش کنم. عزیزی را به یاد دارم به نام سیمین. وقتی برای اولین بار دیدمش به قدری شکنجه شده بود که نتوانستم او را که از بیرون زندان می‌شناختم تشخیص دهم. پیکرش را در هم شکسته بودند ولی نتوانسته بودند روحیه‌اش را در هم بشکنند. او همچنان معتقد به آرمانهایش بود. لحظه وداع از ما خواست شعری را که برای کودکان بود و ما همیشه دسته‌جمعی می‌خواندیم با هم بخوانیم. ما با دلی پر درد و چشمانی اشکبار آن را خواندیم و با رفیقی وداع کردیم که یادش همیشه برایمان زنده است (یه روزی یه بچه‌ای دیدم/ همونجا سر جام خشکیدم/.....) بچه‌های اتاق ۶ بند ۲۴۶ بالا مطمئناً این شعر را به خاطر دارند.

کشتار و شکنجه‌های جمهوری اسلامی هم چنان ادامه دارد و در مقابل آن مقاومت‌های بی‌دریغ انسان‌های عاشق برابری و آزادی نیز همچنان ادامه دارد چرا که راه دیگری برای ساختن دنیایی شایسته انسان به جز مبارزه و از بین بردن استثمار و شکنجه و اعدام وجود ندارد.

*



برای پاسخگویی به سؤال نشریه آرش من توضیحات اولیه بالا را ضروری می دانستم و اما بعد:



«تلخ ترین وداع»

از شبی که پرویز عزیز پیشنهاد نوشتن متن یا خاطراتی در باره واپسین لحظاتی که زندانیان را برای کشتار صدا می کردند به من داد، ذهنم دوباره درگیر تلخ ترین لحظات و رویدادهای زندان شد. البته ذهن کسی که تنها یک روز هم در زندانهای جمهوری اسلامی اسیر شده باشد از کابوس آنچه بر خودش و دیگران گذشته است نمی تواند خالی باشد. اما مرور تلخ ترین لحظات زندان چنان روح و جان انسان را چنگ می زند که آن را با هیچ حادثه تلخ دیگری نمی شود مقایسه کرد. باور این مسئله شاید برای خیلی از افراد دشوار باشد ولی من بیش از پنج بار این متن را نوشتم و با هر سطر که نوشتم به آن لحظات پرتاب شدم و تمرکز نوشتن را از دست دادم و به حاشیه های دیگر کشیده شدم و مجبور شدم آن قسمت ها را تا حدودی حذف کنم و اصل مطلب را دوباره بنویسم. شاید اگر آن حاشیه ها یا مواردی به عمد حذف نمی شد (که با هجوم موج احساسات نیازمند زمان بیشتری بود) و یا می توانستم تجربه تک تک زندانیانی که خاطراتشان را در این خصوص نوشته اند ذکر کنم نوشته خیلی طولانی می شد ولی از کیفیت بهتری برخوردار می گردید اما پس از کلنجار فراوان به این نتیجه رسیدم در فرصتی دیگر و به طور مفصل تر به این موضوع بپردازم. من تنها بخشی از نوشته "فریدون تویی" از سایت "بیداران" را در انتها آورده ام. اما در کل از نظر من این بخش از شماره جدید نشریه آرش دشوارترین بخش آن است.

سال ۱۳۶۰ سال اعدام های علنی در خیابانها و زندانها، سال روزنامه های خونین با تیتیر های رعب و وحشت، سال اعدام کودکان و زنان بار دار، سال کشتار نام داران و بی نامان، سال دریافت پول گلوله های اعدام، سال رو نمایی از خاوران، سال تجاوز به دختران باکره، سال شکنجه های بی امان، سال رفیقان نیمه راه، سال آدم فروشی و مزدوری، سال ضربات پی در پی بر نیروهای انقلابی، سال سوزاندن قرار، سال جستجوی راه فرار، سال جوخه های برقرار، سال مادران انتظار، سال استقرار چوبه های دار، سال ۶۰ و سال های بعد.

در اوایل آذر ۱۳۶۰ من در بند سه (از بندهای قدیم زندان اوین) اتاق ۲ بالا بودم، با تمام سرکوب ها و شکنجه ها و اعدام ها جو زندان خیلی رادیکال و مقاوم بود. با اینکه در اتاق ها جمعیتی بیش از ۱۰۰ (صد) زندانی با اتهام و بی اتهام وجود داشت ولی همدلی و رفاقت حرف اول را می زد طوری که افراد بریده و کم آورده و حتی آنتن ها جسارت علنی برخورد کردن را نداشتند. اعدامها غالبا "شب هنگام" و یک یا دو روز در هفته برگزار می شد

* چیزی که بیش از هر چیزی چه در زندان و چه خارج از زندان من (به اطمینان می گویم تمام زندانیان باقی مانده از کشتارهای دهه ۶۰) را آزار می دهد حسرت به جای مانده از کشتار بهترین فرزندان کارگران و زحمتکشان است که در کوران یک مبارزه نابرابر به خیل جانفشنان مبارزه طبقاتی پیوستند. امروز وقتی به امکانات و پیشرفت ارتباطات نگاه می کنم دل تنگ تر از همیشه می شوم و افسوس می خورم که اگر ده درصد این امکانات در گذشته (چه زمان شاه و چه دهه ۶۰) وجود داشت مطمئنا جنبش کمونیستی بهترین رهبران و نیروهای خود را در دو نظام سرمایه - داری از دست نمی داد و بطور مثال رهبری سچفخا به دست نوکران بورژوازی (باند نگهدار، طاهری پور، فتاح پور و...) نمی افتاد و سرنوشت قیام طور دیگری رقم می خورد.

* یکی از مسائلی که در زندان ذهن را به چالش می کشید، افرادی بودند که تا چندی قبل هم راه و هم گام مبارزه محسوب می شدند و امروز در بهترین حالت کم آورده بودند و برای رهایی از درد و شکنجه اطلاعات محدودی داده بودند. که در یک مرحله (سال ۶۰ تا ۶۲) به درستی بخش زیادی از زندانیان مقاوم با حفظ معیارهای مبارزات طوری با آنها برخورد می کردند که تمام و کمال به مهره رژیم (تواب) تبدیل نگردند. اما حکایت کسانی که در منجلاب خیانت و خیانت فرو می رفتند و به پاس داران و همکاران سرمایه (توابین به هر حد) تبدیل می شدند کاملا متفاوت بود. موضع گیری و بر خورد با آنها به مانند عوامل رژیم صورت می گرفت. در این بین آزار دهنده تر از خود شکنجه و زندان، تعدادی از افراد رده بالای تشکیلات ها بود که که به ورطه سقوط و منجلاب رژیم سرمایه داری کشیده شدند و در دربوژی و خوش رقصی به جایی رسیده بودند که بازجویان روی صندلی لم می دادند و این افراد کار شکنجه و آزار جسمی و روحی زندانیان تازه دستگیر شده و یا زندانیان قدیمی و مقاوم را با دقت و وسواسی انجام می دادند که گاهی از عهده خود بازجویان هم خارج بود و با تمام وعده و وعید بازجویان ثمره و دستمزد نهایی خیانتها قربانی شدن در پیشگاه جنایت کاران بود. پذیرش و یاد آوری سقوط انسان تا این حد آزار دهنده است حتی اگر آن را بر خوردن عناصر متزلزل در جنبش کمونیستی بنامیم.

* امروز با شرایط موجود در جامعه و حضور نسل جوان در عرصه مبارزه ما شاهد فعالیت گسترده فرزندان و اعضا خانواده جانفشنان مبارزه طبقاتی هستیم که به افشاء جنایات جمهوری اسلامی همت گمارده اند در کنار آنها فرزندان بعضی از افرادی که در دهه ۶۰ به خدمت رژیم درآمدند و سپس اعدام شدند نیز وجود دارند که با اطلاع یا بدون اطلاع از گذشته والدین خود به مقابله با جمهوری اسلامی برخاسته اند. حضور پر انرژی این افراد (فرزندان و خانواده کسانی که خیانت کردند) را باید جدا از عمل کرد والدین آنها در نظر گرفت و با ظرافت ویژه ای با آن برخورد کرد. برخورد با توابین که امروز رخت و لباس مبارزه به تن کرده اند با تمام تلاشی که عناصر به ظاهر دمکرات و مدعی انسان دوستی برای تطهیر آنها (توابین) به کار می برند با وجود زندانیان مقاوم جان به دربرده از کشتارهای دهه ۶۰ امری است که به راحتی می توان به مقابله با آن برخاست. اما برخورد با جوانانی که با تصور والدین مقاوم در زندان امروز علم دادخواهی آنها را بردوش گرفته اند بسیار سخت است و باید با ظرافت کامل صورت گیرد که ضمن بیان حقایق باعث منفعل و دل سرد شدن آنها در مبارزه علیه رژیم سرمایه داری جمهوری اسلامی نگردد.

سورمه‌ای و خُرده صابون به راه بود. من کف پاهای زخمی و داغان فراوان دیده بودم و کف پای واژگن یکی از متلاشی‌ترین پاهایی بود که تا آن زمان دیده بودم. از گن شخصیت و پرنسیپ های خاص خودش را داشت و بر اساس همان پرنسیپ‌ها با افراد اتاق رابطه داشت بجز توده‌های اکثریتی‌ها با تعدادی دیگری از افراد اتاق هم مرز بندی داشت بویژه با مرتضی روحانی، فریدون و حمید رضا اخضری تا روز آخر هم کلام نشد. او شدیداً از شرکت آنها در میزگرد سران کومله سهند شاکمی بود و بارها در جمع چند نفره خودمان می گفت: من هیچ کدام از توجیهات این ها را قبول ندارم و برایم ادعاهای آنها غیر قابل قبول است برای من اینها با سعید یزدیان، قاسم عابدینی، و حسین روحانی فرقی ندارند. من حاضر نیستم پای صحبت و توجیهات این افراد بنشینم.

سال ۱۳۶۲ روز ۲ مرداد ۱۳۶۲ ساعت ۱۱ صبح درب اتاق باز شد و پاسداری که بچه ها اسم چوپان را روی او گذاشته بودند جلو درب اتاق سبز شد و گفت: این سه نفری که اسمشان را می خوانم حاضر شوند و بیایند بیرون واژگن منصوریان؟، فریدون و مرتضی روحانی. مسئول اتاق سعید از رفقای پیکار بود او که می دانست این پاسدار با یکی دوتا سؤال کردن گاف می- دهد شروع به سربه سر گذاشتن و سؤال پرسیدن از او کرد: این سه نفر را کجا می برید ملاقات دارند؟ پاسدار گفت نه؟ باز پرسید می برید شعبه؟ گفت نه؟ سعید پرسید: انتقالی یا انفرادی؟ پاسدار گفت: نه. سعید پرسید با کلیه وسایل؟ اگر با کلیه وسایل است وسایلشان را جمع کنند؟ پاسدار گفت: مگر شما وسایل اینها را نمی شناسید؟ مسئول اتاق گفت: نه از کجا بدونیم وسایل آنها کدام یکی است!!! پاسدار گفت: خوب بهتر است وسایلشان را جمع کنند. مسئول اتاق گفت: یعنی با وسایل بیان بیرون؟ پاسدار گفت: حاجی گفته اول خوشان را بیارید بیرون بعد وسایل شان را بگیرد. بعد گفت بس کن کلافم کردی چقدر می پرسی؟ مسئول اتاق گفت: یعنی توی این بند فقط این سه نفر را باید با خودت ببری؟ پاسدار گفت: نه از اتاق ۶۱ (اتاق قبل از ما و اولین اتاق از سر سالن) دو نفر را گفتم حاضر بشوند و از چند اتاق دیگه هم هست ۱۶ نفر را باید ببرم و بعد درب را بست و رفت.

با بسته شدن درب، اتاق به سکوت عمیقی فرو رفت ولی هر سه مشغول جمع کردن وسایل و بخشش بعضی چیزها به رسم یاد بود شدند. لحظات تلخ به سرعت می گذشت لحظه وداع بود و رفتن، رفتنی بی بازگشت.

بعد از جمع کردن وسایل سرود رود خوانده شد فریدون و مرتضی در حال وداع با تک تک افراد اتاق بودند اما واژگن در حلقه چند نفره ما قرار گرفته بود و با لبخند همیشگی به هر کدام چیزی می گفت به من گفت: آخرین کاری که اینها می توانند بکنند همین است! اگر به نحوی از این مهلکه جان به دربردی هیچوقت خودت و گذشته‌ات را فراموش نکن ما برای چیزی بزرگتر از تصور این جانوران مبارزه می کنیم هدف ما رهایی کارگران و زحمتکشان است این را بدان تنها مقاومت، مقاومت این ها را درهم می شکنند، به امید برقراری جامعه‌ای کمونیستی. همدیگر راست در آغوش گرفتیم و وداع تلخ را بار دیگر تکرار کردیم در انتها وقتی مرتضی و فریدون به جمع ما پیوستند واژگن خیلی محکم خطاب به آن دو گفت: ما برای اعدام می رویم اما من خیلی متاسفم که باید با شما دو نفر اعدام شوم. درب اتاق باز شد و نگاه حریص ما هر سه آنها را به تلخی بدرقه کرد.

غروب دهم شهریور ۱۳۶۷ بود، می دانستیم بند اوینی‌ها را تخلیه کرده‌اند و برای دادگاه برده‌اند امیدوار بودیم با اطلاعاتی که شب گذشته سه تن از رفقای ما (زنده یاد رضا شعبانی، زنده یاد بهنام کرمی و داوود) تا صبح از طریق موریس برای آنها فرستاده بودند درصد کشته شدگان زندانیان این بند و بند ۱۶ (با سابق که مخصوص زندانیان با احکام بالای ده سال بود) به حداقل برسد. غروب همان روز سر و صداهایی که از طریق هواکش سلول‌ها می آمد ما را بر آن داشت که با بستن درب یک سلول و تمرکز بهتر شرایط

(چهارشنبه‌ها روز ثابت اعدام بود). ساعتی قبل از اعدام (تنگ غروب) پاسداری درب اتاق را باز می کرد و اسامی را می خواند و اعلام می کرد حاضر شوند و بعد درب را می بست به اتاق بعدی می رفت ما می دانستیم. در آن ساعت و زمان بویژه وقتی تعدادی با هم را صدا می کردند ما می- دانستیم بازجویی نیست [۹۰٪ افراد را صبح برای بازجویی می بردند مگر مورد خاصی بوجود می آمد مثلاً دستگیری جدید و لو رفتن اطلاعات این مورد زمان نمی شناخت و غالباً یک فرد را می بردند] و افراد را برای اعدام می برند. بعضی از زندانیان هنوز هم نام کامل خود را به زندانبان نداده بودند یک بار از ۶ نفری که از اتاق ما برای اعدام می بردند سه نفر آنها را تنها با اسم کوچک صدا زدند و این حالت را حداقل ۲ بار من و دیگران شاهد بودیم و شورانگیزترین لحظه، لحظه وداع با آنها بود که هر کدام با خواندن شعر و سرودی ما را ترک می نمودند. در این میان سرود «رود» یکی از ارکان این مراسم‌ها بود و عزیزی را که من نمی دانم به چه اتهام (به احتمال فراوان مجاهد بود) و نامش «یاسر» بود، سرود زیبای «دایه دایه» را به عنوان آخرین یادگارش برای ما خواند، و «اُدر» شعر زیبای: «گر از این کویر وحشت به سلامتی گذشتی به شکوفه ها به باران به تمام خلق ایران برسان سلام ما را» را به زیبایی دکلمه نمود. البته قسمت «به تمام خلق ایران» را خودش به شعر دکتر شفیعی کدکنی اضافه کرده بود.

در سال ۶۲ در اتاق ۶۳ سالن ۳ بودم آن زمان سالن ۳ به زندانیان نیروهای چپ و انقلابی و افرادی که نماز نمی خواندند (توده‌های - اکثریتی ها) اختصاص داشت. جو اتاق خیلی خوب بود اکثریتی توده ایها نصف کمتر اتاق را تشکیل می دادند. البته در این مقطع زمانی و بعد از مصاحبه سران حزب توده کلک و پُر اکثریتی توده‌ای‌ها ریخته بود و دیگر دم از ضد انقلابی بودن ما نمی زدند

و حتی شرایطی پیش آمده بود که یکی از اعضا سازمان جوانان حزب توده (این شخص یکی از مسن ترین افراد اتاق بود) بعد از سه روز که خودش را زیر پتو حبس کرده بود ناگهان سر از زیر پتو در آورد و بدون مقدمه و با صدای بلند اعلام کرد باید مبارزه مسلحانه از کردستان به سراسر ایران سازماندهی شود و این رژیم را فقط باید با مبارزه مسلحانه سرنگون ساخت. سعید- گ (یکی از هواداران سازمان چریکهای فدائی خلق ایران- اقلیت) با قهقهه روی زمین ولو شد او از خنده روده بُرشده بود و در حال دست و پا زدن این فرد توده ای را نشان می داد این حرکت سعید باعث خنده همه ما شده بود طوری که تعدادی از اکثریتی توده‌ای ها هم به خنده افتاده بودند. توده‌ای مذکور دوباره پتو لازم شد و نزدیک به یک هفته در آن حالت کما به تخیل خود فشار آورد تا تحلیل جدیدی بسازد اما این بار فقط در گوش یاران خودش وز وز می کرد. اتاق به دو طرف تقسیم شده بود، یک طرف توده ای اکثریتی ها و یک طرف هم زندانیان چپ و کمونیست البته در بین دو بخش اتاق هم صف بندی‌های مختلفی وجود داشت با این حال هر دو طرف در برابر طرف مقابل یک پارچه برخورد می کردند بویژه در رابطه با مسئول اتاق که باید با زندانبان برخورد می کرد طی یک سال و نیمی که من در این اتاق بودم [این اتاق، اتاق ۴۲ سابق سالن ۴ بود که تا تابستان ۶۱ مخصوص زندانیان چپ و کمونیست و نماز نخوان‌ها (اکثریت- حزب توده) بود]. مسئولیت اتاق هم همیشه با زندانیان چپ بود و با تمام تلاشی که توده‌ای اکثریتی‌ها داشتند هیچ وقت نتوانستند این مسئولیت را کسب کنند.

بیشتر افراد اتاق زیر بازجویی بودند و فقط ۵ نفر بودیم که دادگاه رفته بودیم و منتظر حکم بودیم، من بعنوان هوادار سچفخا- اقلیت، واژگن منصوریان از رفقای رده بالای پیکار، مرتضی روحانی قادیکلاهی، حمید رضا اخضری و فریدون که این سه نفر از هواداران و اعضا کومله - سهند بودند. واژگن معلم فرانسه مدارس ارمنه بود روحیه خیلی بالایی داشت در همان مدت کوتاهی که با ما بود کلاس زبان فرانسه او با استفاده از یک تکه پارچه

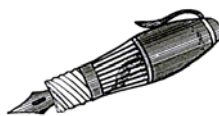
های زمان شاه. شنیده بودم که بعد از تعطیل کردن اعدام، در پشت بند چهار اینجا اعدام می‌کنند. فقط چشم‌های ما سه نفر باز بودند. پاسدارها ماسک زده بودند. همان کیسه‌ای که در بند ۳۰۰۰ رو سر ما می‌کشیدند و فقط جای چشمانمان باز بود، بعد هم حکمی را قرائت کردند، من هیچ چیز نمی‌شنیدم، چشمانم را بستم و بعد فرمان آتش داده شد صدای وحشتناکی پیچید، برای لحظاتی هیچ نمی‌فهمیدم، فقط از روی افتادن جنازه بغل دستی‌ها روی پاهایم و فواره خون بر صورتم فهمیدم هنوز سر پا هستم... دیدن تیرباران شدگان که هنوز جان داشته و از درد به خود می‌پیچیدند و خنده‌های هیستریک پاسدارها و دیگر اذیت و آزارشان به هنگام تیر خلاص زدن، بدجووری دیوانه کننده بود من حتی قدرت نشستن و یا تکیه به دیواری زدن را هم نداشتم، بعدها شاید فقط احساس کردم قبل از تیراندازی صدای فریاد و شعار دادن داود و دیگران را شنیده‌ام. بعد هر سه نفرمان را به سلول باز گرداندند همان سلول."

حکمت دیگر نمی‌توانست ادامه دهد و همان حالت روزهای اول را داشت. شانه‌هایم می‌لرزید و با چشمانی خشک می‌گریستم، و زیر لب آرام می‌گفت: "این از مردن بدتر است چرا مرا نکشتند". فریبرز و من آرام می‌گریستیم. و منصور با خمی که هیچگاه در چشمانش ندیده بودم، سرش را به دیوار سلول می‌کوبید، محمد سرش را پائین انداخته بود و شانه‌هایم آرام می‌لرزید. فقط شاید من منتظر بقیه داستان بودم که فریدون را از نزدیک می‌شناختم، اما حکمت نمی‌توانست ادامه بدهد. چند روز بعد بقیه ماجرا را چنین گفت: "این نمایش مرگ سه بار در سه روز متوالی تکرار شد. هر روز ما را به دفتر مرکزی دادستانی می‌بردند و بعد از بازجویی جلو در شعبه بازجویی می‌نشاندند تا صدای زجر و فریاد شکنجه شدگان را بشنویم و شب همین قصه بود. ما را می‌بردند با عده‌ای دیگر کنار دیوار می‌گذاشتند! آنها اعدام می‌شدند و ما صدای مرگ آنها را می‌شنیدیم، اما دیگر در سلول کمتر حرف می‌زدیم. شب اول فقط هر کدام جایی پیدا کردیم که بنشینیم و بعد تا صبح نه کسی حرفی زد و نه خوابید. چشم‌هایمان هم حتی حرف نمی‌زد، که در همه مدت زندان منتظر باز شدن یک لحظه چشم بند بود تا یک سینه سخن بگوید. یا شاید من یادم رفته که حرفی زده‌ایم یا نه. در پایان هر روز ما را به همان اتاق دادگاه می‌بردند و در مورد همکاری می‌پرسیدند، من نمی‌دانم واقعاً نمی‌دانم، چرا حرفی نزد. نه از ترس مرگ که از ترس تکرار دیدن صحنه‌های تیر باران. من فقط تیرباران را در روی جلد کتاب خرمکس دیده بودم. لحظه‌ای که پوست می‌شکافت و خون فواره می‌زند، و درد و خون و فریاد را با هم می‌بینی... شب آخر بود که فقط من را به سلول بازگرداندند، فریدون و داود با بقیه اعدام شدند، و روز بعد مرا به اینجا آوردند."

خیلی از زندانیان سیاسی سابق (زنان و مردان)، نشریات و سایت‌ها و گروه‌ها و سازمانهای سیاسی از کشتارهای دهه ۶۰ می‌نویسند و می‌گویند و گرامی می‌دارند یاد زنان و مردان کمونیست، مبارز و انقلابی را تا نشان دهند این قتل عام‌ها فراموش نشدنی است و جنایت کاران با رنگ عوض کردن هم احساس امنیت نداشته باشند و بدانند نه می‌بخشیم و نه فراموش می‌کنیم. و می‌جنگیم علیه فرار و معافیت از مجازات آمرین و عاملین و تمام کسانی که به هر نحو در این کشتارها مشارکت داشته‌اند.

«* فریدون تویی» (سایت بیداران)

*



طبقه همکف را بسنجیم. زنده یاد رفیق مسعود طاعتی‌زاده بخاطر قد بلندش نیازی نداشت که از لوله شویاژ سلول بالا برود. من بالای شویاژ مستقر بودم و او ایستاده بود. قرار بر این بود که ما لحظه به لحظه شنیده‌ها را به چند نفر دیگر که داخل سلول بودند گزارش دهیم. ظاهراً هر کدام از زندانیان را در یک سلول انداخته بودند. اما از سر و صداها مشخص بود زندانیان بدون واژه و خیلی راحت بلند بلند با هم صحبت می‌کنند. صدای عربده داود لشکری که داد می‌زد ساکت و با لگد به درب سلول‌ها می‌کوبید نشان می‌داد تلاش دارند فضای رعب و وحشت غریبی را ایجاد کنند. پس از لحظاتی صدای باز شدن درب سلول‌ها و صحبتی آهسته‌ای که می‌شد ما را کنجکاوتر کرده بود اما اعتراضات و تمسخر لشکری و اشخاص دیگر مشخص ساخت که ظاهراً به زندانیان خودکار و کاغذ داده‌اند و از آنها خواسته‌اند که وصیت نامه بنویسند. همه‌همه زیادی بود ولی بیشتر جنبه تمسخر داشت. یکی می‌گفت: نمی‌نویسم، یکی می‌گفت: کاغذ کم دادید، یکی می‌گفت: من با خودکار مشکی نمی‌نویسم و..... خلاصه هر کس چیزی می‌گفت اما صدای همایون آزادی بلندتر از بقیه بود که می‌گفت: نوبت وصیت نوشتن شما هم می‌رسد. این نشان می‌داد که بجز زندانیان که در سلول‌ها هستند کس دیگری در راهروها نیست یا اینکه سکوت کرده‌اند و آنها را به حال خود رها ساخته‌اند. بعد از حدود نیم ساعت صدای داد و بیداد لشکری با باز شدن درب سلول‌ها بگوش رسید و بعد از آن فقط سکوت بود و سکوت و سکوتی که آتش کینه و نفرت را در جان شعله ور می‌ساخت.

* نمی‌دانم چند وقت گذشت که پاسدار در سلول را باز کرد و هر سه نفر ما را با چشم بند بیرون آورد و به جایی در انتهای سالن برد. آنجا متوجه شدیم که کسان دیگری هم هستند. بعد ما را وارد سالن بزرگی کردند و به انتهای آن رفتیم. تعدادی پاسدار هم بودند که کنار دیوار ایستاده با هم حرف می‌زدند. صدای قرائت قرآن در سالن می‌پیچید. چیزی شبیه سالن ورزشی بود. بعد همه ما را ته سالن در کنار دیوار گذاشتند. زمین سالن را با پلاستیک پوشانده بودند. بعد ما را از هم جدا کردند و در میان بقیه گذاشتند مجموعاً ده نفر بودیم، یکی از پاسدارها جلو آمد و چشم بندهای ما سه نفر را باز کرد. اینجا اتاق اعدام بود. محل تمرین تیراندازی گاردی-

آنان حالا بعنوان بازجو و ماموران ارشد امنیتی مشغول انجام وظیفه در همان محل سپاه اصفهان بودند بطور اتفاقی شناسایی شود.

در شرایط زیر بازجویی و فشار روزافزونی که متحمل می‌شدم بخصوص در رابطه با اطلاعات لو نرفته‌ای که فقط یکی دو سرنخش را بازجو داشت، مدام نگران و مضطرب بودم و البته با خودم عهد کرده بودم که تحت هیچ شرایطی باعث گرفتاری هیچکس نشوم. حمید که خودش هم نگران لو رفتن مسئولیت تشکیلاتی‌اش در پی دستگیریهای گسترده اخیر بود، موقعیت من را بخوبی می‌دانست و شرایطم را کاملاً درک می‌کرد.

معمولاً توی سلول به جز چند کتاب مطهری و یک قرآن هیچ چیز دیگری برای خواندن نبود. با اینکه اعتقاد چندانی به استخاره نداشتیم ولی بعضی مواقع و در شرایط خاص بعد از نماز، تغلی هم به قرآن می‌زدیم... به این صورت که نیتی می‌کردیم و بعد بدون هیچ ترتیب خاصی، قرآن را باز می‌کردیم و آیات آن صفحه را می‌خواندیم.

یکی از آن روزهای اواسط مردادماه که بخاطر چند بار "تعزیر" با شلاق، شرایط جسمی خوبی هم نداشتیم بعد از نماز به نیت اینکه سرانجام و عاقبت کارم چه می‌شود قرآن را گشودم. سوره یوسف آمد که در همان اول صفحه، این آیه به چشم می‌خورد:

" رَبِّ السَّجْنِ أَحَبُّ إِلَيَّ مِمَّا يَدْعُونَنِي إِلَيْهِ... "

معنای آیه اینست: «پروردگارا زندان برایم دوست داشتنی ترست از آنچه مرا بدان می‌خوانند»

با خواندن آن آیات و با توجه به اعتقاداتی که داشتیم، احساس اطمینان و آرامش قلبی بیشتری در وجودم حس کردم... طبق معمول با حمید که همرازم بود و در کنارم نشسته بود مطرح کردم و قرآن را به دستش دادم. وقتی سرش را از روی قرآن بلند کرد چشم در چشم هم شدیم، برق نگاهش را دیدم و لحظاتی بعد حلقه‌ای اشک در چشمانش نمایان شد...

چند روز بعد بخاطر موج دستگیریهای جدید و جابجایی های متناوب، از حمید و سلول او دور افتادم... موقع خداحافظی همدیگر را در آغوش گرفتیم، میدانستیم چه بسا دیگر دیداری نخواهیم داشت. در حالیکه در چشمان هر دو ما اشک حلقه زده بود و بر لبهایمان لبخند تلخی نقش بسته بود به آرامی گفت: "ما همه رفتنی هستیم، به امید نابودی ارتجاع و آزادی مردم..."

مدت کوتاهی بعد از طریق دیگر همبندان شنیدم که وقتی بازجویان سپاه در پی ضربات متعددی که به تشکیلات دانش آموزی و دانشجویی و محلات اصفهان وارد شده بود متوجه موقعیت قبلی حمید در بخش اجتماعی تشکیلات مجاهدین می‌شوند، به سراغ او می‌روند و خواهان کسب اطلاعات گسترده او می‌شوند. ولی حمید حتی اطلاعات سوخته هم به آنها نمی‌دهد. به همین خاطر در اواسط شهریور ماه در یک بیدادگاه اسلامی محکوم به مرگ می‌شود در حالیکه اساساً ماهها قبل و در فاز سیاسی دستگیر شده بود و هیچ اطلاع و نقشی در مقاومت مسلحانه نداشت.

حمید دلاور، آن مهندس جوان و استعداد پرپر شده، قبل از تیرباران در شبانگاه شانزدهم شهریور سال شصت، بر روی دیوار سلول انفرادی در بازداشتگاه سپاه اصفهان چنین نوشته بود:

آخرین ساعات عمر

بای ذنب قتلت - به کدامین گناه کشته شد؟

حمیدجهانیان ۱۶/۶/۱۳۶۰

بیژن مجنون، بچه سیچون!

مرداد ماه سال شصت، در آن تابستان دم کرده و داغ، در سلول باز شد و یک نوجوان زندانی توسط پاسدار شیفت به جمع ما اضافه شد. همان دم در قبل از اینکه پاسدار نگهبان، چفت در آهنی سلول را قفل کند، خیلی جدی



فرخ حیدری، از فعالین سیاسی مرتبط با سازمان مجاهدین خلق می‌باشد که از اردیبهشت سال ۶۰ تا زمان آزادی‌اش در فروردین سال ۶۶ به ترتیب در بند ۲۰۹ زندان اوین، بازداشتگاه سپاه اصفهان، زندان هتل اموات، و زندان دستگرد اصفهان بسر برده است. در دو دهه اخیر در تبعید، بعنوان یک کنشگر سیاسی و حقوق بشری مخالف رژیم جمهوری اسلامی ایران، حضور فعال دارد.

آخرین ساعات عمر

فرخ حیدری

وقتی وارد سلول شماره ۹ شدم اولین چهره‌ای که بدون چشم بند دیدم **حمید جهانیان** بود. برخاست و با لبخند سلام کرد. این سلول که در انتهای سمت راست راهرو بازداشتگاه امنیتی سپاه قرار داشت بزرگتر از سلول‌های انفرادی معمول بود و دو زندانی دیگر نیز در آن بسر می‌بردند.

حمید از دانشجویان ممتاز مهندسی و از چهره‌های شاخص سیاسی و از مسئولین انجمن دانشجویان هوادار مجاهدین خلق در **دانشگاه صنعتی اصفهان** بود. او را به همراه همسرش در اردیبهشت ماه سال شصت در فاز سیاسی، در یورش پاسداران به منزل مادر منانی، از خانواده‌های سرشناس مجاهدین در اصفهان، بطور اتفاقی دستگیر شده بودند.

در واقع هیچ اتهامی علیه او نداشتند ولی نزدیک سه ماه بود که بدون بازجویی و پرونده در بازداشت بسر می‌برد. در آن ایام اطلاعات سپاه آگاهی بسیار ناچیزی از تشکیلات مجاهدین و دیگر گروه های سیاسی داشت و فقط حدس می‌زدند که احتمالاً حمید یکی از افراد فعال تشکیلات مجاهدین است.

با اینکه هیچ آشنایی و دیدار قبلی با حمید نداشتیم ولی در همان سلول بعد از آشنایی و اعتماد اولیه و مطرح شدن یکی دو مورد از ردها و روابط تشکیلاتی، هر دو متوجه موقعیت و مختصات همدیگر شدیم و از آن پس محرم و همراز هم بودیم. جوانی شوخ طبع و البته متین بود. او از درد مزمن کمر رنج می‌برد و همیشه موقع خواب یک حوله تا کرده زیر کمرش می‌گذاشت. ریش‌هایش بلند شده بود ولی عمداً اصلاح نمی‌کرد چون نمی‌خواست توسط دانشجویان حزب الهی دانشگاه صنعتی اصفهان که برخی از

شرایطی بود که هنوز ضربات اساسی به تشکیلات اجتماعی و نظامی مجاهدین و دیگر گروه‌های اپوزیسیون وارد نشده بود. اتفاقی که در نیمه دوم تابستان شصت رخ داد...

در آن شرایط آشفته هر وقت پاسداری برای سرکشی سلول می‌آمد، بیژن با اصرار از او می‌خواست که به خانواده‌اش خبر دهند و برایش لباس و کتابهای درسی‌اش را بیاورند که بتواند خودش را برای امتحان تجدیدی در شهریور ماه آماده کند. در واقع در آن ایام بچه‌ها از این طریق سعی می‌کردند خبر دستگیرشدن یا زنده بودنشان را به خانواده بدهند و لاقلاً نگرانی جانکاه آنان را کاهش دهند.

بعضی مواقع که پاسدار کشیک قصد سرشماری داشت یا پاسدار جدیدی می‌خواست با نام زندانیان هر سلول آشنا شود، نوبت به بیژن که می‌رسید با لهجه شیرین اصفهانی، خودش را این چنین معرفی می‌کرد: «بیژن مجنون، بچه سیچون». سیچان نام یکی از محلات قدیمی اصفهان و بیژن بزرگ شده آن محله بود.

مدت کوتاهی بعد او را به دادگاه انقلاب اسلامی می‌فرستند و در آنجا یکی دو نفر از چماقداران حزب الهی محلی شهادت می‌دهند که روزی او را در اکیپ کوهنوردی با رفقاییش دیده‌اند که نان‌جک دست ساز یا "سه راهی" در کوه داشته است. البته جرم اصلی بیژن، دگراندیشی و دفاع از اعتقاداتش در دادگاه بود ولی با چنین پاپوشی به او اتهام محاربه و فساد فی الارض می‌زنند و در همان دادگاه حاکم شرع حکم اعدام او را صادر می‌کند.

اواسط تابستان شصت هنوز سیستم سرکوب بیرحمانه و ماشین کشتار در اصفهان، همپای تهران و دیگر کلان‌شهرهای ایران براه نیافتاده بود و در واقع قرار بود با تعویض دادستان انقلاب و حاکم شرع وقت، تصفیه خونین در اصفهان را استارت بزنند. کاری که از مهرماه با کشتارهای چند ده نفره آغاز گردید.

از همین روی، بیژن عزیز این نوجوان ۱۷ ساله، در زمره **اولین اعدام‌های سیاسی اصفهان** بود که اواخر مرداد ماه، او را شبانه و تک و تنها و غریبانه به اتهام محاربه با خدا و رسول خدا و فساد در زمین خدا، از سلول انفرادی به پای جوخه مرگ بردند در حالیکه آزارش به یک مورچه هم نرسیده بود و تمام دارائی و مایملکش در موقع تیرباران، یک کیسه پلاستیکی کوچک شامل یک مسواک، یکی دو تیکه لباس زیر و یک جفت دمپایی پلاستیکی بود. گفته می‌شد قبل از اعدام شعار «مرگ بر خمینی» سر داده بود.

جنبش و آرمانی که با شعار **آزادی و برابری**، حدود نیم قرن پیش توسط «بیژن جزنی» و یارانش، بطور تئوریک پایه‌گذاری شد و طی ۳۵ سال اخیر دهها و صدها «بیژن مجنون» برایش جان دادند، باید که در روند تکاملی جامعه پرتلاطم ایران با همه فراز و فرودهایش، نقش و سهم تاریخی خود را در به زیر کشیدن «فاشیسم مذهبی» حاکم بر میهن ایفا کند و این شایسته و بایسته هر جنبش آزادیخواهانه و برابری طلبانه می‌باشد.

نیست تردید، زمستان گذرد، از پی اش پیک بهار، با هزاران گل سرخ، بی گمان می‌آید، در گذرگاه شب تار، به دروازه‌ی نور، گل مینای جوان، خون بیفشانده تمام، روی دیوار زمان... خوشه اختر سرخ، با تپشهای سترگ، عاقبت کوره خورشید گدازان گردد!

فرمانده جلال

بهار سال ۶۱ بود که در آن شلوغی و همه‌همه داخل بند زندان دستگرد اصفهان، تعدادی زندانی جدید وارد شدند. بسرعت در بین بچه‌های بند پیچید که «فرمانده جلال» هم در میان تازه واردین است. این از موارد نادری بود که یکی از مسئولین تشکیلات نظامی مجاهدین در اصفهان را که قطعاً اعدامی بود اجازه میدادند وارد بند عمومی زندان شود و شاید یکی از اشتباهات سیستم امنیتی سپاه و دادستانی رژیم در آن ایام بود.

و با حالت آمرانه‌ی رو به پاسدار کرد و گفت: به خونه مون خیر بدین من اینجام تا برام لباس بیارن...

بعد به محض بسته شدن در سلول، به رسم معمول بچه‌های زندان، مراسم معارفه و حال و احوال و خیرگیری از اوضاع بیرون و لابلاش بازجویی خودمانی از "زندانی تازه وارد" نیز شروع شد. اولین چیزی که توجه ما را جلب کرد لباس غیر معمولش بود. با لبخند معنی دار و البته مظلومانه‌ای گفت: از بیمارستان منو آوردن اینجا اینم لباس بیمارستانه... و بعد یک خط در میان داستان دستگیری و جرمش را برایمان تعریف کرد. سر نترس و رفتار پرشوری داشت و اصلاً مواضع سیاسی‌اش را پنهان نمی‌کرد ولی در عین حال آنقدر تجربه تشکیلاتی داشت که خطای امنیتی نکند.

او **بیژن مجنون**، دانش آموز دبیرستان صدر اصفهان و از فعالین دانش آموزی پیشگام و از بچه‌های **فدایی خلق - اقلیت** بود. بخاطر مواضع علنی و فعالیت‌های سیاسی‌اش در دبیرستان و محل زندگیش، در همان تابستان شصت، یک گله از چماقداران حزب الهی به همراه پاسداران ژ-ث بدست، به خانه محل زندگی خانوادگیش حمله می‌کنند و او را در مقابل مادرش با چاقو زخمی می‌کنند و می‌برند.

بهرحال بعد از پذیرایی اولیه و ارشاد به سبک "برادران مکتبی" آن دوران، چون یکی دو جای بدنش زخم عمیق داشت، پاسداران محلی او را به بیمارستان می‌برند و بعد از دو روز معالجه و بخیه و پانسمان او را مستقیم به سلول ما می‌آورند.

جوانی لاغر اندام و نحیف بود که بخاطر خونریزی چند روز قبلش چهره رنگ پریده‌ی داشت ولی به لحاظ روحیه و اعتقاد مثل شیر شجاع و مثل آهن محکم بود. ظاهراً خانواده تنگدستی داشت و گویا در هنگام تحصیل، کار هم می‌کرده است. وقتی پاسداران او را با آن وضع از خانه می‌برند حتی اجازه نمی‌دهند کفش یا دمپایی بپوشد و او را با همان زیرپوش و پیرجامه به داخل ماشین سپاه می‌اندازند.

مثل همه بچه‌های آن نسل، بسیار بی‌ادا و صمیمی بود. با تمام صورتش می‌خندید و صدای رسا و پرقدرتی داشت. بعضی مواقع بخصوص بعد از فارغ شدن از نهار و نوبت دستشویی که مطمئن می‌شدیم پاسدار نگهبان در راهرو بازداشتگاه امنیتی سپاه حضور ندارد، می‌رفت پشت در سلول که بچه‌های سلولهای دیگر هم بشنوند و آنوقت با هیجان خاصی، سروده خاطره انگیز «**گل مینای جوان**» اثر شاعر فدایی سعید سلطانیپور را با همان تن و ریتم اجرای اصلی‌اش می‌خواند. در آن لحظات واقعاً احساسی داشت که انگار در کوه و دشت و دمن با رفقاییش می‌خواند.

وقتی او می‌خواند همه سلول‌های پانزده گانه آن بازداشتگاه سکوت می‌کردند و معمولاً مراقب بودیم که نگهبان سرزده نیاید. بعدش هم بچه‌های سلول‌های دیگر برایش ابراز احساسات می‌کردند، یکی سوت بلبل می‌زد، یکی می‌گفت "صفا" و یکی دیگر به شوخی می‌گفت "بچه کجایی اینقدر شجاعی!"

موج دستگیریهایی گسترده در اصفهان بعد از **سی خرداد شصت** شروع شده بود. بطوریکه بخاطر کمبود سلول و زندان، صدها تن شبانه روز با چشم بند و گاه برای چند هفته، در محوطه باز و بزرگ داخل **ستاد مرکزی سپاه پاسداران اصفهان** در خیابان کمال اسماعیل نزدیک سی و سه پل، در بازداشت و منتظر بازجویی بودند. البته تعدادی را که حساسیت بیشتر و یا اطلاعات لو رفته‌ی خاصی در موردشان داشتند برای بازجویی به سلولهای داخل بازداشتگاه امنیتی در همان مجتمع نظامی سپاه که قبل از انقلاب، مرکز ساواک استان بود، منتقل می‌کردند.

این بازداشتگاه که ما هم در یکی از سلولهای آن بودیم در آن زمان بیش از صد زندانی زیر بازجویی داشت که حدوداً شامل ۹۰ نفر از بچه‌های مجاهد و ده نفر از طیف بچه‌های چپ می‌شد. البته همواره تعدادی نیز بعنوان مشکوک گروهکی یا حتی دستگیری اشتباهی وجود داشت. این در



بنگاه پاسدار بوذری از طرف دفتر زندان وارد بند شد و «اسماعیل دادگر» و «فرشاد-ک» را با تمام وسایل احضار کرد. پاسدار بوذری از مأموران بیرحم و هیستریک زندان دستگرد بود و بچه‌های زندان از همان سال شصت بر این باور بودند که او عضو **جوخه مرگ** زندان می‌باشد.

با اینکه مدتها بود انتظار میرفت اسماعیل را برای اعدام ببرند ولی در آن لحظات، تمام بند ساکت شد و همه از جنب و جوش افتادند. بسرعت به سمت اسماعیل رفتم، تازه داشت از دستشویی انتهای بند می‌آمد. خواستم مثلاً یک جوری دل‌داریش بدهم که شاید می‌خواهند به بند دیگری ببرند... ولی او بلافاصله پرسید: فرشاد را هم صدا کردند؟ با سر تأیید کردم. بدون هیچ درنگی گفت: **تمام شد رفتیم برای اعدام!**

با عجله چند تا چیز دم دستش مثل حوله و مسواک و لباس زیر و... را برداشت که اگر احیاناً توی انفرادی نگهش داشتند بتواند استفاده کند. پاسدار بوذری با نگاه نفرت بارش دم در بند ایستاده بود و به بچه‌ها چشم غرّه میرفت. ولی در همین فاصله کوتاه خیلی از بچه‌ها بسرعت با اسماعیل روبوسی و خداحافظی کردند. وقتی در **آخرین وداع** او را بغل کردم در حالیکه صورتش داغ شده بود در گوشش گفتم: خیر پیش! و او با لبخند کم‌رنگی گفت: مواظب خودتون باشید... بعد با اعتماد بنفس بسمت در خروجی بند رفت.

نفر دوم (فرشاد) همان کسی بود که تواب شده بود و در حین گشت، اسماعیل را شناسایی و باعث دستگیریش شده بود. حالا هر دو با هم راهی جوخه تیرباران میشدند... فردای آن شب، یکی از پاسداران زندان به یکی از بچه‌های بند که آشنا و هم محلی بودند بطور خصوصی گفته بود موقع تیرباران فرشاد ساکت بود ولی اسماعیل مرتب شعارهای ضدانقلابی می‌داد و به امام توهین می‌کرد!

*

نام اصلیش «اسماعیل دادگر» فرزند آذربایجان و دانشجوی مهندسی دانشگاه صنعتی اصفهان بود. او از فعالین برجسته جنبش دانشجویی اصفهان و از زنده‌ترین اعضای مجاهدین در آن دیار بود. آخرین مسئولیت او فرماندهی تیمهای عملیاتی در اصفهان و طراحی و انجام چندین عملیات موفق مانند ترور آخوند بهشتی نژاد یکی از حکام شرع شیراز و چند جاسوس و پاسدار ارشد دیگر در اصفهان، و همینطور عملیات ناموفق ترور آخوند سالک و خلیفه سلطانی فرمانده سپاه استان بود.

شاید جالب باشد همین جا یادآوری کنم که حبیب خلیفه سلطانی فرمانده وقت سپاه پاسداران اصفهان در مهرماه همان سال شصت، نقش مستقیم در اعدام خواهرش **عفت خلیفه سلطانی** و همسرش **دکتر مرتضی شفایی** و پسر نوجوانشان **مجید شفایی** بجرم هواداری از مجاهدین خلق را داشت. واقعه‌ای که مثل توپ در اصفهان صدا کرد و در این جنایت کم نظیر، همگان شاهد سقوط تراژیک و نفرت برانگیز انسانها در نظام ارزشی ملاها بودند.

البته نقطه اوج و حیرت انگیز این سناریوی استثنایی وقتی بود که بفاصله کمتر از یکسال، همان خلیفه سلطانی فرمانده سپاه اصفهان و همسر و کودک نوزادش در یک تصادف رانندگی، با هم و در دم کشته شدند... بدنبال این واقعه عجیب بیشتر مردم اصفهان میگفتند: دست انتقام خدا این جوری تقاص می‌گیرد!

بهرحال اسماعیل دادگر بازجویی هایش تمام شده بود و دادگاه هم رفته بود و در زیر حکم اعدام قرار داشت و البته در دادگاه از مواضع سازمان دفاع هم کرده بود. البته بطور معمول چنین افرادی را قبل از اعدام در همان سلولهای سپاه یا انفرادیهای «**هتل اموات**» نگاه می‌داشتند و ایزوله می‌کردند. شاید در این مورد خاص مسئولین امنیتی سپاه قصدشان این بود که به بچه‌ها و هواداران داخل زندان نشان دهند که دیگر توان نظامی مجاهدین به انتها رسیده و مخفی‌ترین بخش تشکیلاتشان نیز از بین رفته است.

بهرحال حضور اسماعیل در بند عمومی برخلاف تصور دشمن، نقش انگیزاننده و مثبتی در جمع داشت، چرا که توانستیم تجربیات خاصی را که او طی چندین ماه زندگی مخفی و چریکی در بیرون زندان و بعداً در شرایط ضربه‌دستی و بازجویی بدست آورده بود، از کانالهای مطمئن به بچه‌های سرپل بند منتقل کنیم. ضمن اینکه او معمولاً در پایان نماز بطور علنی دعای «**اللهم النصر للمجاهدين**» را که مختص مجاهدین و مناسبات درونیشان در بیرون زندان بود می‌خواند و این البته در آن فضای رعب آور اعدام، باعث ارتقاء روحیه هواداران داخل بند می‌شد.

در طی مدت کوتاه حضور اسماعیل در بند، بواسطه برخی حلقات آشنایی قبلی در روابط بیرون زندان، با هم دوست و محرم شدیم و از آن پس او بتناوب نکات امنیتی در فاز نظامی و جمع‌بندی خودش از شرایط جدید مبارزه را برایم توضیح میداد و نهایتاً با دادن رد یکی از بچه‌های لو نرفته بیرون زندان، از من خواست که هرطور شده این نکات و رهنمودها به سازمان برسد. من هم در اولین فرصت ممکن و از طریق یکی از دوستان مطمئن که زودتر آزاد شد، به عهدهم با او وفا کردم.

نحوه دستگیری او نیز خاص و قابل تامل بود. در واقع یکی از افراد تازه دستگیر شده که شروع به همکاری اطلاعاتی با بازجویان کرده بود، در زمستان سال شصت و در یک اکیپ گشت مخفی سپاه، اسماعیل را در حال رانندگی یک ماشین سواری شناسایی می‌کند و چون می‌دانستند که او مسلح است بطور غافلگیرانه به سوی او شلیک می‌کنند و قبل از اینکه او بتواند عکس‌العملی نشان دهد، روی سرش میریزند... یکی از گلوله‌های کلت شلیک شده هنوز در استخوان دستش باقی بود.

نیمه دوم تیرماه سال ۶۱ که مصادف با ماه رمضان بود، در نیمه‌های شب که همه بچه‌های بند بیدار و مشغول آماده کردن مقدمات سحری بودند،



برای رفتن به دستشویی باز می کردند. در این مدت باید اتاق جارو می شد، ظرف ها شسته و تعدادی هم به حمام می رفتند. وقتی در اتاق باز می شد مثل اینکه فیلم زندگی زندان، تند شده باشد همه در حال دو برای انجام کاری بودند.

حدود یک هفته از آمدنم به این اتاق می گذشت که روز ملاقات فرا رسید. از شب قبل جنب و جوش خاصی وجود داشت. همه به حمام رفته بودند و لباس زیبای خود را به تن داشتند. زندانیان از خانواده، فرزندان و از خاطرات شاد گذشته برای هم صحبت می کردند. موقع ملاقات دسته، دسته اسامی زندانیان را صدا می کردند. بعد از هر ملاقات دور زندانی ملاقات رفته حلقه می زدیم تا او ملاقاتش را و احياناً خبری از بیرون را برای ما تعریف کند. من هم شب قبل به حمام رفته و خوش رنگ ترین لباسم را پوشیده بودم. با وجودی که همه می دانستیم که از زیر چادر امکان ندارد که خانواده مان بتواند لباسمان را ببیند ولی کماکان اصرار داشتیم که بهترین لباس تنمان باشد. مطمئن نبودم که ملاقات دارم. هم اتاقی هایم می گفتند که با آمدنت به این بند، ملاقات تو، برای خانواده ات آزاد خواهد بود. دل تو دلم نبود تقریباً همه را برای ملاقات خوانده بودند و تنها من مانده بودم. پشت پنجره نشسته بودم و به آسمان نگاه می کردم. هوا صاف و روشن بود یک دسته پرنده در حالی که آواز می خواندند، از بالای پنجره گذشتند. با جوی که فقط یک سال بود دستگیر شده بودم، ولی برایم بیش از ده سال بنظر می رسید. ساعت از ظهر هم گذشته بود با گذر زمان داشتم مطمئن می شدم که ملاقات نخواهم داشت. نگهبان بند که زن کمی چاق و سبزه- ای بود در حالی که قسمتی از چادرش را در دهان گرفته بود در اتاق را باز کرد و اسمم را بلند و خیلی سریع خواند و گفت: "ملاقات". از جا پریدم. دوستانم که نگرانم بودند به طرفم آمدند. یکی چادرم و دیگری چشم بندم را آورد. در مسیر راه پرواز می کردم. چند زندانی دیگر هم از اتاق های دیگر بودند. هوا ملایم بود و تابستان داشت روزهای آخر خود را می گذراند. اولین بار بود که سوار مینی بوس می شدم. پس از یک سال دستگیری، ملاقات برایم امکانی بود که بتوانم از اوضاع بیرون خبر کسب کنم و از همه مهم تر بی خبریم از بهروز پایان می یافت. آخرین صدای فریاد او را زیر شکنجه در حالیکه بازجوها او را توپ فوتبال کرده بودند و به هم پاس می دادند، شنیده بودم. آن صدای وحشتناک افتادن بهروز روی زمین و سکوت مرگبار، لحظه ای از فکرم دور نمی شد. پشت در اتاق ملاقات به صف ایستادیم. با فرمان داخل شوید به طرف کابینمان که قبلاً شماره آنرا داده بودند دویدیم. سالن ملاقات سالن بسیار بزرگی بود که وسط آن دیوار شیشه ای وجود داشت که به وسیله تخته هایی به کابین های کوچکی تقسیم شده بود. در هر دو طرف کابین، گوشی تلفن بود. بعد از استقرار ما، خانواده ها از طرف دیگر وارد شدند. پدر و مادرم را وسط جمعیت دیدم که

تابستان ۶۲ روزهای سختی را می گذراندیم. بعد از شورای چهارم اتحادیه کمونیستها که در مناطق آزاد شده کردستان تشکیل شده بود هنوز نتوانسته بودیم تشکیلاتی را که باید مطابق جمع بندی از مواضع سیاسی سازمان و شکست قیام آمل باشد، سازمان دهیم. شورای چهارم که با تلاش رفقای باقیمانده سرداران تشکیل شده بود در زیر رگبار مسلسل و حملات پی در پی دشمن به نتایج مهمی برای ادامه مبارزه در شرایط اختناق نائل شده بود. در هنگام بازگشت از کردستان یکی از رفقا دستگیر می شود و او را پس شکنجه های بسیار سر قرار یکی از مسئولین سازمان که با ما تماس مستقیم داشت می برند. با دستگیری او برای ما جای هیچ شکی باقی نمی ماند که باید هرچه زودتر خانه مان را تخلیه کنیم. مقاومت ۴۸ ساعته این رفیق زیر شکنجه بما فرصت تخلیه سریع خانه را داد و پاسداران با یک خانه خالی از سواست و حداقل با چند کتاب مواجه شدند. ولی مشکل مسکن در آن روزها یکی از عمده ترین معضلات انقلابیون بود. با طرح مالک و مستاجر براحتی نمی شد خانه اجاره کرد. برای مدتی در کنار رودخانه کرج چادر زدیم و سپس به خانه یکی از بستگان بهروز رفتیم. سازماندهی دوباره تشکیلات و برقراری تماس با رفقای باقیمانده در شرایطی که خود از حداقل امکانات زیستی برخوردار نبودیم؛ مثل دویدن روی طناب باریک بند بازی بود. سرانجام در ۱۹ شهریور در حالیکه همراه زن میانسالی که قرار بود خانه او را در اطراف کرج اجاره کنیم در عوارضی اتوبان تهران - کرج بوسیله پاسداران بعنوان افراد مشکوک دستگیر شدیم. ما مدتها بود که با شناسنامه جعلی زندگی می کردیم. بنابراین در هنگام دستگیری از هویت ما خبر نداشتند ولی عکسهای ما را داشتند. فوراً مرا از بهروز جدا کردند و به دست و پایش دستبند زدند. ما رامستقیماً به زیر زمینهای زندان اوین (محل شکنجه) بردند. در زندان بوسیله یکی از زندانیان هویتمان لو رفت. بهروز چند ماه بعد از دستگیری زیر شکنجه کشته شد و من پس از سه سال زیر حکم اعدام در دادگاه دوم با یک درجه تخفیف به حبس ابد محکوم شدم. تمام هشت سال زندانم را در اوین گذراندم. و در اردیبهشت سال ۱۳۷۰ بعنوان مرخصی برای معالجه بیماری آزاد شدم.

شنیدن خبر مرگ عزیز

آناهیتا رحمانی

بعد از یکسال در سلول های ۲۰۹ تازه به بند عمومی رفته بودم. بند عمومی که می گویم منظوم اتاق های در بسته ای بود که در هر یک از آنها بیش از چهل زندانی زندگی می کرد. هنگام ورودم به جمع زندانیان- پس از یک سال در سلول و زیر بازجویی و محرومیت از ابتدایی ترین امکانات مثل هواخوری و روزنامه - هیجان خاصی داشتم. زندانیان سر موضعی را از بندهای مختلف به این اتاق ها آورده بودند. تقریباً همه زندانیان سر موضعی با وجودیکه از امکانات بند باز بودن درها- محروم شده بودند، ولی خوشحال بودند؛ چون توایی در بین ما نبود. زندانیان از شکنجه های روحی که از توایان دیده بودند، حرف های زیادی داشتند. این اتاق کوچک چنان نظم و ترتیبی داشت که اصلاً معلوم نبود بیش از چهل نفر در آن زندگی می کند. بهترین قسمت اتاق برای خواب به افراد شکنجه دیده یا مادران و یا افراد سالخورده و پیر اختصاص داشت. روزی سه بار در را به مدت ۲۰ دقیقه

علی علیین، در آبانماه ۶۳ در تهران و در رابطه با گرایش ۱۶ آذر سازمان فدایی دستگیر می‌شود. ۶ ماه در انفرادی کمیته توحید (کمیته ضد خرابکاری سابق) ۵ ماه در بند انفرادی آسایشگاه اوین و یک ماه در بند آموزشگاه درسالن ۳ اطاق ۶۲ به سر برده است. بعد از گرفتن ۱۰ سال حکم به قزل حصار منتقل می‌شود و بعد از یک سال از آنجا به گوهردشت. در زمان اعدام های جمعی تابستان ۶۷ در گوهردشت بوده و اسفند ماه ۶۷ از اوین آزاد شده است.

"خمار آلدوم"

علی علیین

من هر روز به زندان بر می‌گردم. هم بندانم را می‌بینم و خوش و بشی می‌کنیم. می‌پرسم: "چطورید بچه‌ها؟" ... و برمی‌گردم دوباره به زندگی به این روز هایم.

آزارها بسیارند. یادآوری شکنجه و ترس از اعدام شدن ها، اعدام بچه ها و آشفتگی خانواده‌ها در روز های ملاقات و خاطرات بچه هایی که تعادل روانی شان را از دست داده بودند و هنوز مقاومت می‌کردند ... اما بیش از هر چیز " نبود بچه ها" آزار دهنده است.



محمود علیزاده

آقا محمود الان با سولمازش، تنها فرزندش در کافه‌ای در تورنتو نشسته است و کاپاچینوش را مزه مزه می‌کند. سولماز می‌پرسد: "بابا به یاد من چه عاشقانه‌ای را در زندان برای رفقاییت می‌خواندی؟" و آقا محمود آرام "خمار آلدوم" را برایش زمزمه می‌کند.

کامبیز به مناسبت تولد سی و دو سالگی پسر کوچکش در آپارتمانشان در امریکا با مینایش و پسر بزرگشان عکس چهار نفره می‌گیرند. روی فیس بوکش می‌گذارد و من لایک می‌کنم. و زیرش کامنتی می‌نویسم: "دوستان دارم یادگاران روز های عشق و تلاش".

داوود کنار رودخانه راین، همسرش را در آغوش کشیده و می‌گوید: "پروانه من، بی همگان بسر شود بی تو بسر نمی‌شود. یاد بچه‌ها به خیر که می‌گفتند داوود بی همگان را که برای همسرت می‌خوانی برایمان بخوان"

اسماعیل در دامنه کوهی پر از گل‌های رنگارنگ در کردستان به همسرش، زهره‌اش می‌گوید: "خنده داره بالاخره بعد از ۴۰ سال به آرزویم رسیدم و این موتور را تو برای تولدم خریدی".

اما این صحنه ها اتفاق نیفتاده است و اتفاق نخواهد افتاد. فراموش که می‌کنم می‌توانم از این زندگی لذت ببرم مثل همه مردم. اما مگر می‌شود بچه ها را فراموش کرد.

محمود علیزاده، کامبیز گلچوبیان و داوود قریشی جان باختگان سال ۶۷ و اسماعیل حسینی که سال ۶۴ اعدام شد.

*

به طرف محل ملاقات می‌دویدند. موهای پدرم کاملاً سفید شده بود و مادرم زیر چادر مشکی تکیده و کوچک شده بود. بیش از ده سال پیر شده بودند. با کمال تعجب دیدم که از مقابل کابین من گذشتند. دستم را برایشان تکان دادم ولی آنها به جست و خیزها و دست تکان دادن های من واکنشی نشان ندادند و برای یافتن من تا انتهای سالن رفتند و در هر کابین سر می‌کشیدند تا اینکه چشم مادرم با چشمانم تلاقی کرد. با ناباوری مرا به پدرم نشان داد و هر دو با عجله به طرفم آمدند. مادرم به محض دیدن من نمی‌توانست از ریزش شدید اشک‌هایش جلوگیری کند و مرتباً با چادرش اشک‌هایش را پاک می‌کرد، ولی من هیجان زده و خندان بودم. پدر گوشی را برداشت و آنرا به مادرم داد. مادرم همانطور که گریه می‌کرد گفت چه بلایی سرت آوردن چرا این طور شده‌ای؟! خیلی شکلم تغییر کرده بود. حتی خودم وقتی چهره‌ام را در یک تکه آینه شکسته موجود در اتاق دیده بودم، خودم را نشناخته بودم. خیلی لاغر و چشمانم در دو گودال سیاه فرو رفته بودند و پوست صورتم به طرز عجیبی زرد و پریده شده بود.

- سلام مامان، من حالم خوبه چرا گریه می‌کنی؟ تازه از سلولهای زیر بازجویی به اتاق عمومی منتقل شده‌ام از این به بعد روزنامه و تلویزیون دارم. اصلاً نگران من نباشید من حالم خوبه فقط خیلی نگران بهروز هستم، هیچ خبری از او ندارم. روز اول دستگیری مان وقتی زیر بازجویی بود گاهی او را می‌دیدم؟ شما می‌دانید در چه وضعیه؟

مادرم با صدای بلند زد زیر گریه. گفتم: چرا گریه می‌کنی چی شده؟! به من بگو! مگر اونو کشتن؟ مادرم که سیلاب اشک امانش نمی‌داد، سرش را تکان داد و گفت او همان اول دستگیریتان کشته شد. همان یک سال پیش. با ناباوری به پدرم نگاه کردم او سرش را پایین انداخته بود و سعی می‌کرد چشمانش را از من بدزد. کوه سنگینی روی سرم خراب شد با تمام وجود فریاد کشیدم. بیسرف‌ها اونو کشتن. می‌دانستم ولی نمی‌خواستم باور کنم. یکی از زندانیان که با او بود می‌گفت که او زیر شکنجه رفته. فریاد می‌کشیدم و سیلاب اشک سرازیر بود. پدرم گوشی را از مادرم گرفت و گفت چرا گریه می‌کنی؟ برای چنین مرگی نباید گریه کرد. من از داشتن چنین دامادی افتخار می‌کنم. تنها چنین مرگی لایق انسان بزرگی چون بهروزه بود. اگر او با آن‌ها همکاری می‌کرد و زنده میماند راضی بودی؟ مسلماً نه. برای چنین مرگی اصلاً نباید گریه کرد بلکه باید افتخار کرد. حرف های پدرم هر چند منجر به قطع سه بارملاقاتمان شد، ولی آن لحظه برای من مثل نم بارانی بود که برآتش وجودم فرود می‌آمد. و درپچه روشن و سبز زندگی را در گودال تاریک و ظلمانی مرگ برویم می‌گشود. لحظه‌ای به چشمانش نگاه کردم سرخ بودند. لبخند زدم. به هم لبخند زدیم.

وقتی به اتاق برگشتم، سرم سنگین بود و تمام عضلات بدنم درد می‌کرد ولی لبخند را هم چنان بر لبانم داشتم. دوستانم دورم حلقه زدند خبر را شنیده بودند. گفتم بچه‌ها امشب باید زندگی یک انسان بزرگ را جشن بگیریم.

*بهروز فتحی متولد ۱۳۳۱، مهندس مکانیک از دانشگاه صنعتی شریف بود و مبارزه را از آنجا آغاز کرد. سال ۵۵ به آمریکا رفت و بزودی یکی از فعالین کنفدراسیون برای احیای جنبش دانشجویی در امریکا شد. در سال ۱۳۵۷ به ایران بازگشت. او یکی از رهبران مبارزات صنایع فولاد اهواز و کارگران شرکت نفت بود. بعد از سال ۶۰ با آغاز مبارزه مسلحانه سربداران بعنوان یک عضو ساده در این مبارزه شرکت کرد ولی بزودی بخاطر وفاداری و از خود گذشتگی، استقامت، مسئولیت پذیری و درایت سیاسی-اش عضوشورای رهبری سربداران شد. بعد از شکست قیام آمل و ضربه خوردن اتحادیه درسال ۱۳۶۱، بهروز نقش محوری در برگزاری شورای چهارم و سازماندهی دوباره اتحادیه را داشت. او در سال ۱۳۶۲ دستگیر و همان سال در زندان اوین زیر شکنجه کشته شد. یادش گرامی باد

*

لاجوردی هم‌پرونده‌ی سابق، همه‌کاره زندان‌ها بود. دائی او وزیر خارجه دولت موقت، شایعات بچه‌های چپ در مورد دائی او که امریکایی خطاب می‌کردند! زن او را امریکایی اصل می‌گفتند!! و همه اینها جذابیت خاصی برای بحث‌های طولانی مدت ما بودند.

برحسب اتفاق، یک رویداد خاصی در اتاق ما کشف شد که کل اتاق شاید بیش از یک ماه درگیر بحث آن موضوع بودند. خاصه اینکه کشف کننده آن جریان حسن بود؛ و هم او ابتدا مرا در جریان قرار داد و بعد توسط من کل اتاق درگیر آن موضوع شدند.

پس این مطلب هم مزید بر علت شد تا نزدیکی من و حسن بیشتر و بیشتر شود. در اتاق و در هواخوری من و حسن با هم بودیم. حتی یک بار لاجوردی مثلاً ندانسته با حسن در هواخوری رو در رو شد و ابراز تعجب که تو (حسن) اینجائی؟ باز من و حسن همراه بودیم.

گاهی با هم صحبت می‌کردیم اگر بنا باشد از هم جدا شویم، برای ما یک فاجعه است. یک روز حدود ساعت ۹ صبح پاسدار در اتاق را باز کرد و نام حسن را برای انتقال به قزل حصار خواند. من مثل دیوانه‌ها پریدم و با صدای بلند به پاسدار اعتراض کردم چرا نام مرا نمی‌خواند برای انتقال؟ پاسدار با نگاه غریبی سؤال کرد، مگر حکم داری؟ جواب دادم: چند ماه است که حکم دارم. تعجب پاسدار و جواب او اینکه، بهرحال نام تو در لیست نیست، نام و مشخصات مرا پرسید و رفت. وقتی آمد درب را باز کرد دوباره فقط حسن را بیرون برد. من دیوانه‌وار اعتراض می‌کردم و داد می‌زدم. شنیدم حسن هم در راهرو پشت در به پاسدار گفت: چرا او را نمی‌برید که حکم دارد؟ جواب پاسدار همان بود. اما من ول کن نبودم. خلاصه شاید بعد از یک ربع دیگر پاسدار برگشت بمن گفت ده دقیقه فرصت داری که وسائل خود را جمع کنی.

بعد از حدود ده دقیقه من و حسن چشم‌بند به چشم و وسائل بغل، در راهرو آماده بودیم.

زمانی که با اتوبوس در راه تهران - کرج بودیم صحبت از این می‌کردیم که چه طرفندی باید اندیشید تا در قزل حصار هم در یک اتاق باشیم و صد البته حسن باید نقشه می‌کشید.

او گفت حتماً به واحد یک، بند یک ما را خواهند برد چون بند چپ‌ها و سرموضه‌ای‌هاست. پس باید بین خودمان دو نفر قرار بدهیم تا به یک اتاق منتقل شویم. حدود ساعت ۲ بعد از ظهر به واحد یک بند یک رسیدیم. مدتی به انتظار آمدن حاجی داود زیر هشت بودیم. حاجی آمد و با کمی موعظه، دستور تقسیم را صادر کرد. از بد حادثه من به اتاق ۲۰، حسن نمی‌دانم ۲۱ یا ۱۹ افتادیم.

بعد از یک هفته در یک جایگاهی توسط مسؤل بند من به اتاق ۱۸ منتقل شدم. چند روز دیگر حسن هم به همان اتاق انتقال یافت. ذوق‌زده و شاد از با هم بودن بر آسان شدن حبس‌کشی جزئی از احساسمان بود. در قزل حصار روزگار در شرایط عادی چنین بود:

فکر می‌کنم از ساعت ۵ صبح اضطراری اتاق شروع می‌شد. (اضطراری فرصت چند دقیقه‌ای بود برای هم‌اتاق تا چند نفر بتوانند از توالت استفاده کنند این وقت را حق اتاق‌ها فرض نمی‌کردند.)

باز اگر اشتباه نکنم، از ساعت ۶ر۵ یا ۷ دستشویی و ظرف‌شویی و توالت اتاق‌ها شروع می‌شد و نگهبانان به ترتیب فکر می‌کنم برای اتاق‌های بزرگ ۱۵ یا ۲۰ دقیقه، برای اتاق‌های کوچک نصف آن زمان را قرار داده بودند. بهرحال باید همه این کارها قبل از ساعت ۹ تمام می‌شد.

ساعت ۹ برنامه‌های آموزشی ویدئو شروع می‌شد که عبارت بود از مثلاً درس‌های شناخت بهشتی - باهنر - خامنه‌ای و رفسنجانی در حزب جمهوری اسلامی یا سخنرانی‌های دیگر شخصیت‌های حکومت یا مصاحبه‌های توأبین و...



ما با خودمان چه کرده‌ایم!؟

بیاد حسن صدیقی

سال ۶۲ اوین: پس از رفتن به دادگاه، منتظر حکم بودم. معمولاً وقتی به زندانی در شعبه اجرای احکام ابلاغ حکم می‌شد، او (زندانی) موقع برگشت به بند زیر هشت، به زندانبان می‌گفت که حکم گرفته، بنابراین اسمش یادداشت و بعد از یک هفته الی ده روز ترتیب انتقال به زندان قزل حصار را می‌دادند.

در همان ایام اخبار بد و نگران کننده از قزل حصار دریافت کرده بودیم. بخصوص خبر بندی که «بهزاد نظام» مسؤل آن بند در قزل حصار بود، تقریباً در صدر خبرهای زندان بود.

در چنین شرایطی است که حسن را از ۲۰۲ به اتاق ما آوردند. حسن در اولین دادگاه به هشت سال حبس محکوم شده بود.

فضای اتاق در آن ایام بسیار ملتهب و متشنج بود. دلیلش آن بودن که بچه‌های شعبه ۵ یعنی اکثریت‌ها و توده‌ای‌ها و بچه‌های شعبه ۶ یعنی بقیه جریان‌ات چپ در یک اتاق بود.

بچه‌های شعبه ۵ که تا چند وقت پیش حتی عکسی از خمینی و منتظری را همراه با فرمان ۸ ماده‌ای خمینی به دیوار سمت خودشان چسبانده بودند، با بچه‌های دیگری مثل مسعود پور کریمی از مرکزیت پیکار یا علی شاکر از بچه‌های بالای گروه، حرمتی پور که منتظر حکم اعدام خود بودند، قابل جمع نبودند. به‌ویژه اینکه چند تن از بچه‌های خط دو به قزل حصار اعزام شده بودند.

هرچند ما تعدادی بودیم که با رادیکال شدن فضا مخالف بودیم! ولی در آن شرایط تأثیر کمی در آن فضا می‌توانستیم بگذاریم.

حسن با توجه به تجربه زندان زمان شاه و همچنین اوین و قزل حصار، زود جای خود را مشخص کرد و در جمع ما، مأوا گزید. حسن جای نشستن و خواب خود را کنار من انتخاب کرد.

در چنین شرایطی بود که مرا به اجرای احکام صدا زدند. حکم حبس به من ابلاغ شد ولی بنا به تصمیم قبلی که داشتم زیر هشت بهانه‌ای آوردم و گفتم که حکم ندارم. پس با این حساب من ماندنی در اوین بودم تا اطلاع ثانوی! کی، معلوم نبود. آرام، آرام رابطه من با حسن به دوستی نزدیک رسید. به‌ویژه حسن از دوران زندان شاه، هم‌پرونده‌ی آن زمانش اسدالله لاجوردی، از دائی خودش دکتر ابراهیم یزدی، همسر دائی‌اش و... سخن‌ها می‌گفت که برای من بسیار جذاب بود و شنیدنی.

کردم قلبم از حرکت باز ایستاد. گلویم قوت پس دادن نفس‌هایم را نداشت. نگاهم تاریک بنظر می‌رسید. پاسدار زُل زده، چشم‌های نقاب بسر و خط نگاه او را دنبال کرد و دست دراز کرد و امر به بلند شدن داد. تنم سنگین‌تر از آن بود که بتوانم حرکتش بدهم. نه حسی در تن بود و نه فرمانی از مغز می‌رسید. نمی‌دانم یخ زده بودم؟ بهت‌زده بودم؟ چه حالی داشتم؟ مگر می‌شود گفت چگونه بودن آن لحظه را؟ نه به تصویر می‌گنجد و نه به قلم ممکن! خاطریم هست ناخودآگاه آرزویی بر دلم گذر کرد. «ای کاش حسن باشد نه من!»

در خلسه بودم یا از خود بی‌خود شده بودم؟ لحظه‌ای متوجه شدم حسن بلند شده. بخش کوچکی از نگاه سمت راستم را متوجه حسن کردم، از پائین به بالا. آری او بلند شده و ایستاده بود! سمت راست من چون یک سرباز دستانش از دو پهلو آویزان، صورت و چانه کشیده‌اش سرخ و نگاهش مستقیم به پاسدار خیره شده بود. منتظر تأیید دوم نقاب بسر بود و صد البته پاسدار و حکم فرمان حرکت به سمت زیر هشت بند.

این بار نوبت پاسدار بود که از آن دو سوراخ کوچک دیده‌های نقاب بسر را چک کند و تأیید انتخاب سوژه را از او بگیرد. این نیز انجام شد. با اشاره دست پاسدار حسن به سرعت راهی زیر هشت بند شد. شاید همه این کارها را از روی تجربه می‌دانست چرا که حسن دو بار از قزل به اوین جهت تجدید بازجویی فرا خوانده شده بود. این بار سوم بود. حسن راه افتاد. تلاشم بی‌مورد بود که یک بار دیگر نگاهم را به نگاهش گره بزنم. فقط دور شدن او را نظاره می‌کردم.

همان لحظه دردی از شرمساری بر دلم نشست. دردی که جانکاه بود و چون آتش زغال دلم را می‌گذاخت. سؤالی که چرا آن آرزو چند لحظه پیش بر دلم جاری گشت، رودی شد از گدازه‌های آتشفشان بر دل و تنم! به کدام سو بایست متوجه می‌شدم! روبرو برای پاسدار؟ برای رفتن حسن؟ برای یافتن پاسخ چرایی به وجود آمدن آن آرزو؟ سوزش دل از خجالت بود؟ از ناتوانی در آزمون سخت؟ نمی‌دانم. حال نیز نمی‌دانم. پاسخی برایش ندارم.

آری حسن رفت و دلم مأمن دردی شد که همچنان بی‌دواست.

حسن رفت گوهردشت ولی آن درد هنوز بر دلم سنگینی می‌کند.

شنیدم حسن در گوهردشت بر اثر نمی‌دانم چه دردی از دست رفت.

شاید از دست رفتن حسن آرزوهای دوستان دیگرش باشد.

شنیده‌ام چون حسن نسبت به تشکیلاتش مسئله‌دار شده بود به همین دلیل از طرف دوستانش به‌ویژه اکبر شالگونی و... شدیداً مورد سرزنش قرار می‌گرفته و حتی بایکوت شده بود. یکی از دوستان که با حسن از بند در همان زمان رفت اعتقاد دارد، حسن را کشتند. من که آنجا نبودم. گوئی این آرزوی بی‌جاست که ای کاش بخش از آن دردها امکان انتقال به من را می‌داشت تا که شاید کمی از شرمندگی آرزویی که برای او کردم را کم می‌کرد!

من صمیمانه سر فرود می‌آورم و با سیلی از اشک‌هایم لقمه‌ای از آن غم را فرو می‌بلعم تا آتشی که در درونم همزمان با جدا شدن از او ایجاد شده، شعله‌ور گردد و چندین بار وجودم را بسوزاند تا که شاید مرهمی باشد بر دردهای جدا شدنم از او را.

دردا و شگفتا! سالهاست فریاد و نعره می‌کشیم تا به دنیا بفهمانیم با ما چه کرده‌اند! هیچ یاد نمی‌کنیم که ما خود با خودمان چه کرده‌ایم؟!

مگر از آقای لاجوردی غیر از این انتظار بود که چون یک درنده‌نگهبان لاشه متعفن قدرت باشد و حکومت؟!

حال ما چقدر نه با دیگران، حتی با خود مهربان بودیم؟!

آیا ما با خود دشمنی نکرده‌ایم؟

آیا ما از آزمون‌ها سر بلند بیرون آمده‌ایم؟

با گذشت سالیان دراز، نمی‌توان کمی حتی با خود صادق بود؟ و...

یاد حسن و حسن‌ها گرامی.

✱

این برنامه را ما باید از طریق صدا (بلندگو در راهرو) در اتاق‌های خودمان گوش می‌دادیم. هر اتاق ۲ توأب داشت و وظیفه آنها این بود که وقتی برنامه‌های آموزشی شروع می‌شود، نگذارند در اتاق کسی بخوابد، چرت بزند، حرف بزند، لب خوانی کند، بهم نگاه کند، دراز بکشد، و چند نکته دیگر که مضر به آموزش تشخیص داده شده بود.

این برنامه باز تا ساعت ۱۲ ظهر ادامه داشت. از ۱۲ وقت نهار شروع می‌شد و بعد از آن وقت دستشویی و برنامه عصر آموزشی، بعد برنامه هواخوری که برای اتاق‌های بزرگ ۱۲ دقیقه، فکر می‌کنم، بود و برای اتاق‌های کوچک نصف حیاط در یک زمان دو اتاق و همان ۱۲ دقیقه. بهر حال تقریباً برنامه‌های روتین داشتیم کم و زیاد خیلی دقیق یادم نیست.

در تمام این مدت مجری همه این مقررات با توأبین بود. ما در شرایط عادی با پاسداران رو در رو نبودیم مگر در یک زمان خاص که برای تنبیه به بیرون بند انتقال پیدا می‌کردیم.

شادی و خوشی با هم بودن دیری نپائید. چرا؟

روزی وقتی از پخش برنامه ویدئو در ساعت مقرر خبری نشد در حالی که کمی تعجب‌آور بود، ولی هیچ نشانی از غیرعادی بودن اوضاع بنظر نمی‌رسید. قطعاً توأبین هم در جریان نبودند. نمی‌دانم در چه حالی بودم. چه می‌کردم؟ در یک آن صدای باز شدن در بند بسان رعد و برق به گوش رسید. همراه با آن صدای پوتین‌های پاسداران در راهرو بند و همزمان با نعره‌های آنها که دستور نشستن در کف اتاق‌ها را می‌داد. یک آن همه به سمت راهرو رو برگردانیم. با حیرت تمام جلو هر اتاق یک پاسدار قوی هیکل ایستاده بود و دائم تکرار می‌کرد: زود زود کف اتاق بنشینید، بدون حرکت فقط زُل بزنید به چشم‌های من! پی در پی تکرار می‌شد و در آنی همان بود که پاسدار گفته بود. از توأبین هیچ خبری نبود. با آنها هم تقریباً مثل ما برخورد کرده بودند.

دم به دم وحشت افزونی پیدا می‌کرد به ویژه اینکه صدای قلب‌ها را می‌شد شنید. من و حسن بغل هم و شانه‌هایمان بهم می‌سایید. من جدا از صدای قلب خودم، صدای قلب حسن را هم می‌شنیدم. در سکوت وهم‌انگیز تنها صدای قلب‌ها بود. هر از گاهی صدای پاسدار که همان حرف‌ها را تکرار می‌کرد. در آن فضای هراس‌انگیز هیچ فرصتی نبود تا احتمالات را از هم سؤال کنیم. نمی‌دانم چه مدتی بدان سان گذشت. ولی نگرانی و دلپره لحظه به لحظه افزون می‌شد. منتظر بودیم که چه اتفاقی در حال وقوع است. آری لاجوردی بود که چون سرکرده یک گروه فاتح پیشاپیش در حرکت بود و پی او لشکری از فاتحان که برای سان دیدن از اسیران با آن هیبت فاتحانه قدم می‌زد و دستوراتی صادر می‌کرد. آیا قضیه تمام شده بود؟ ولی دستورات پاسدار نشان می‌داد هنوز موضوع ادامه دارد. چقدر زمان گذشت یادم نیست. و اما صحنه داخلی تازه آغاز شده بود. صفی از کولکسلان‌ها با کیسه‌های مشکی بر سر و تنها دو سوراخ برای چشم آنها بر کیسه، روبروی اتاق‌ها ایستادند. شکل و شمایل آنها، عدم حرف زدن آنها و حالت تقریباً صامتشان وحشت‌افزا بود. نقاب بسر‌ها، ماشین‌وار حرکت‌های خیلی آرام داشتند. خیره می‌شدند به جمع بچه‌های اتاق و هر جا که نگاهشان خیره می‌ماند، پاسدار خط نگاه نقاب بسر را دنبال می‌کرد و امر به بلند شدن فرد می‌داد. بعد از اینکه فرد بلند می‌شد، مجدداً پاسدار برای تأیید به نگاه نقاب بسر خیره می‌شد. اگر نقاب بسر حرکت نمی‌کرد یعنی سوژه درست انتخاب شده بود. اگر فرد درست بلند نشده بود، نقاب بسر سری تکان می‌داد. در صورتی که فرد بدرستی انتخاب می‌شد و بلند می‌شد بسرعت باید می‌رفت به زیر هشت بند.

یک سری از این نقاب بسر‌ها که از بغل اتاق دور می‌شدند، انگار که جان آدمی را با خود کش می‌دادند و می‌گذشتند. وقتی مکث نقاب بسر‌ها کمی بیشتر می‌شد احساس می‌کردم که جانم به درازای صف آنها کش آمده، در چنین حالی بود که حس کردم یکی از آنها به من خیره شده است. فکر

کم متمدن شدن. یحتملن آب‌ها از آسیاب خوابیده و بردنش ملاقات. گفتم که! بابا، اوضاع اون تریام که می‌گین نیست."

بهنام تابانی(مصطفی بابائی) متعجب نگاه‌اش کرد و گفت: "شما هم دلت خوشه‌ها، تو این وضعیت، دلشان برای ملاقات سوخته؟ مگه بچه شدی حسین؟"

محسن صادق زاده ساکت ایستاده بود جلوی پنجره. کجا را نگاه می‌کرد؟ معلوم نبود. از چند شب قبل که خبر محاصره‌ی ارتش آزادی بخش را شنیده بود، روی هم ده کلمه حرف زده بود. دست‌اش را گذاشته بود روی طاقچه‌ی پنجره. گمان کنم غرق دریای پرموج‌اش بود که ناگهان برگشت و رو من و سیامک کرد و گفت: "هرکس از دیدگاه خود با مرگ روبرو می‌شود. مهم به موقع دانستن آن سرآمد معین‌ست."

جعفر مسیب‌پور رو به حسین آقا کرد و گفت: "شنیدی محسن چی گفت؟ ممکنه مسئله جدی باشه. ساده نگری گاهی ضربه‌اش بیشتر از دلواپسی‌ست." همه‌ی بچه‌ها ساکت بودند. کمی بعد مسعود ناصری با عجله آمد و رو به سیامک گفت: "مگر قرارمان با خواهرخسروی ساعت یازده نبود؟ هر چه علامت مورس را می‌زنم، خبری نیست. دستی از سلولش در نمی‌آید. جواب نمی‌دهد، نکند او را هم بردند."

سیامک ساعتش را نگاه‌ی کرد و سریع بلند شد. از لای کرکره خیره شد به پنجره‌ی سومین سلول انفرادی طبقه دوم و زیر لبی گفت: "کرجی که هست! اما باز علامت را تکرار کن." مسعود نرفته برگشت و با لب و لوجه آویزان گفت: "فایده نداره." اردلان گفت: "تا حالا نشده بود سر قرار نیاید. حتمن بردندش."

ساعت هنوز چند دقیقه از یازده نگذشته بود که باز در فرعی باز شد و این بار پاسدار تورج و فرج با شخصی ناآشنا، وارد فرعی شدند. بر خلاف معمول هر سه پوتین سربازی به پا داشتند، اما پوتین تورج بی‌بند بود. آن شخص لباس شخصی، با چهره‌ای تیره و عصبانی و تقریباً با داد گفت: "هر کس اسمش می‌برم، لباسش پوشیدن، بیان بیرون." بعد شروع کرد به خواندن لیستی که در دست داشت. "ارشیر کلانتر قدرت، نوری عبدالعلی جبار، شعبان کاظم صنعت، فری بیژن ارین، سیاک طوبابی..."

فرج متعجب لیست را از دستش گرفت و خودش شروع به خواندن کرد "ارشیر کلانتری، قدرت نوری، عبدالجبار شبانی، کاظم صنعت فر، بیژن ارین، سیامک طوبائی، محسن صادق زاده و مصطفی بابائی، اردلان و اردکان دارآفرین، مسعود ناصری."

دو دقیقه نگذشته بود که پاسدار فرج چند قدم آمد داخل راهرو و داد زد "چقدر طولش می‌دین، یه شلوار دارین می‌پوشین‌هاا." در زمانی که بچه‌ها مشغول لباس پوشیدن بودند مصطفی رو به جمع کرد و آرام گفت: "شاید دیگر برنگردیم..." هنوز حرفش تمام نشده بود که تورج سرش را کرد داخل اتاق.

با حضور بی موقع تورج، همه ساکت به هم نگاه کردند. فرصت هیچ کاری نبود. حتا خداحافظی. بچه‌ها با عجله، شلوارها را عوض کردند و چشم بند زده از در زند بیرون. تنها کسی که از قبل لباسش را پوشیده و آماده بود مصطفی بود. او بهترین لباسش را پوشیده بود. شلوار نو و سیاه با پیراهنی چهارخانه، سیاه و سفید. هر دو لباسش را در آخرین ملاقات آورده بودند.

در که بسته شد، همه مات و متحیر، در راهرو مانده بودیم. "تا به حال صورت فرج را این طور برافروخته ندیده بودم. چه عجله‌یی داشت. فکر می‌کنی، چه خبر شده؟" عموسعید این را وقتی از جلوی در بر می‌گشتیم، در گوشم زمزمه کرد.

وقتی صدای اذان ظهر قطع شد، از فشار افکار پریشان و مغشوش که حالا ترس هم از گوشه و کنار آن رخ نشان می‌داد، ساکت در خود فرو رفته بودم. هر لحظه امکان داشت در باز شود و اسم یک سری دیگر را بخوانند. دائم یاد و خاطره دوستان رفته از فرعی حواسم را پرت می‌کرد، حتمن از

فریدون نجفی، در تاریخ یازده شهریور سال ۶۰ توسط کمیته خیابان خورشید(ژاله) به همراه برادرش همایون به اتهام هواداری از مجاهدین دستگیر شدند. به علت سرباز بودنش، پس از ده روز بازجویی و شکنجه، به زندان نیروی هوایی در دوشان تپه تحویل داده شد. بعد از سه ماه بازجویی مجدد توسط دادستانی ارتش و به دلیل هواداری از سازمان مجاهدین خلق در سال ۵۹ یعنی در فاز سیاسی، به اوین منتقل می‌شود.

نجفی می‌گوید:

«بعد از سه ماه بازجویی در بند ۲۰۹ دادگاه ارتش به پانزده سال حبس محکوم و به بند یک منتقل شدم. بعد از یک سال مرا از آن‌جا، به بند ۶ واحد یک قزل حصار فرستادند. ۲ ماه بعد مرا به صورت تنبیهی به بند توالت و بعد از ۱۵ روز به سلول انفرادی سالن ۱۰ گوهردشت منتقل کردند. سه سال بعد بدون هیچ توضیحی به بند ۶ عمومی فرستاده شدم. در سال ۶۷ بعد از یک بار دادگاه بصورت موقت به انفرادی و بعد از سه هفته زیر حکم بودن با متوقف شدن اعدام‌ها به فرعی و سپس به بند عمومی انتقال یافتم. در آن زمان ما هوادارها، حدود ۲۰۰ نفر بودیم که از اعدام نجات یافته بودیم. در زمستان همان سال ما را به بند یک اوین منتقل کردند. من در سال ۷۰ بدون تعهد و یا مصاحبه آزاد شدم.»

شنبه هشتم مرداد ۶۷

ساعت هشت صبح

فریدون نجفی

صدای باز شدن در فرعی آمد و پاسدار داد زد: "مجید معرف خوانی سریع بیاد."

مجید نگاهی به ما کرد و بلند شد و رفت جلوی در. صدایش آمد که گفت: "همین طور بیام یا لباس بپوشم؟" پاسدار با صدای کلفتی گفت: "فرعی نمی‌کنه."

رفتم جلوی در ببینم این صدای کلف و عجیب از کیست؟ مجید با رنگ پریده پرسید: "کجا باید بیام؟" پاسدار لباس شخصی، با سگرمه‌های در هم رفته گفت: "بیا بیرون حالا، می‌فهمی." برگشت به اتاق کوچک و شلوار کردی‌اش را با شلوار ملاقات عوض کرد، جلوی در چشم‌بنداش را هم زد و رفت بیرون.

تا در بسته شد، سیامک طوبائی از جلوی اتاق کوچک فرعی بسرعت آمد به طرف من و آرام گفت: "فری، فهمیدی طرف کی بود؟"

گفتم: "صدا و هیبت مخوفی داشت، تا حالا ندیده بودمش. کی بود؟" آب دهانش را غورت داد و گفت: "مجید شلوارش رو که عوض می‌کرد گفت، امیر، کمک بازجوی دادستانی کرجه." باز آب دهانش را غورت داد، اما هنوز گلویش خشک بود.

همانطور که همراه بقیه به اتاق بزرگ فرعی بر می‌گشتم، در دلم غوغائی بپا شد.

حسین آقا نیم خیز شد و شاد و خندان گفت: "خدا رو صد هزار مرتبه شکر. بابا درسته اینا یه زمانی وحشی بازی در می‌آوردند، اما حالا دیگه یک

حسین آقا دست‌اش را به سبیلش کشید و بلند گفت: "مگه ما چکاره‌ایم که بخوان از ما تعهد بگیرند. یا مارو بترسانند؟ به ما چه دخلی داره؟" مهدی بلند شد و قبل از این که برود گفت: "نمی‌دونم اما شاید نگرانند که زندانی‌ها از حمله سازمان هوا برشان دارد. اگر سازمان هنوز با اینها درگیر باشد ما اسیر جنگی محسوب می‌شویم. اگرچه نیسیم. مثلن فکر کنید سازمان رسیده باشد پشت دروازه همدان. با این حساب فکر می‌کنید تکلیف زندانیها چه باشد؟" هیچ احتمالی را نمی‌شد نادیده گرفت، همه رفتیم به فکر وساکت شدیم. آخرین باری که رادیو مجاهد را گرفتیم، گوینده چندبار تکرار کرد که در زمان ورود به هر شهر، ارتش آزادی ابتدا در زندان‌ها را خواهد گشود.

حسین آقا گفت: "من شک ندارم بچه‌ها رو بردند چندتا سوال کنند." حمید همت با خنده گفت: "پس لاید دارن فرم عفو پر می‌کنند. نه؟" حسین نیش خندی زد و چیزی نگفت. حمید این بار جدی‌تر گفت: "واقعن هم بعید نیست بخواهند این جور زندانی‌ها را تفکیک کنند؟"

ساعت نزدیک دو بود که باز در فرعی باز شد و پاسداری که شاید برای اولین بار می‌دیدیم دیگ آبگوشت را داد داخل و ساکت و باشتاب در را بست و رفت. هنوز کارگری دیگ را تکان نداده بود که بار دیگر در باز شد و حاج محمود داد زد: "مهدی مبینی‌دارین؟" یعنی چه خبره که با شک می‌پرسد؟ مهدی خونسرد و دست در جیب شلوار رفت نزدیک در و گفت: "منم." انگار به این که اسمش مهدی است افتخار می‌کند.

پاسدار محمود مثل همیشه با قدی کوتاه و موهای مرتب و شانه کرده و ریش ستاری و ترو تمیز، نگاهی تحقیر آمیز به شلوار رنگ و رو رفته مهدی بلند بالا انداخت و گفت: "بپر بیا بیرون." چنان با کینه به هم نگاه می‌کردند که انگار تا چند دقیقه دیگر قرار بود روی رینگ دست و پنجه نرم کنند.

مهدی پشت به پاسدار کرد و چشمک ریزی به حمید زد و آرام گفت: "تازه نهار رو آوردن. غدام رو بخورم، بعد می‌آیم." محود پاسدار اخم کرد و گفت: "نه. لازم نکرده. چشمبندت رو ببند و بیا بیرون. وقت ندارم."

بعد از رفتن مهدی، حمید با برداشتن در دیگ گفت: "غذا را خیلی زیاد دادن. احتمالن غذای بچه‌های رو که بردن زیر هشت کم نکردن." بعد هم خوشحال از احتمال بازگشت نزدیک بچه‌ها، غذای اضافی را در سطل مخصوص ریخت و بعد آن را در پتو پیچاند و کنار گذاشت. با این که برخلاف معمول و شاید بشود گفت برای اولین بار در تاریخ زندان ساعت دهی نخورده بودم اما من هنوز گرسنه نبودم.

در مدتی که حمید در اتاقک صنفی مشغول جداکردن آب از ملات آبگوشت بود زید کمرش را گرفت و آمد کنار سفره و با نگاه به بقیه که بی‌اشتها و دمق از جایشان تکان نخورده بودند گفت: "یادتان هست فرزین همیشه چی می‌گفت؟" کسی تحویلش نگرفت و خودش بلند ادامه داد "بابا جماعت، فرزین همیشه می‌گفت، خوب که غذا خوردن تو زندون، کاوش در معنی جاودانگی هستی است که." حمید از توی صنفی داد زد، زیادیش بی‌ربط گفتی، فرزین گرسنگی‌های ناخواسته زندان رو می‌گفت، کاوش در رنج هستی. این کجا و سن دین کجا.

زید خندید و ادامه داد "من نقل به زمانش کردم که. نادان. به زبان ساده گفتم، خوردن نشونه روحیه بالاست که." بعد هم صدایش را بلند تر کرد تا حمید بهتر بشنود "ساده دی دیم تا امثال توهم که بفهمند." هم زمان با نطق زید، کارگر اتاق هم کاسه‌ها را چیده بود و بچه‌ها با شعار او تکانی به خود دادند و آمدند سر سفره و هم پیاله شدند. کم کم با امید بازگشت هرچه زودتر بچه‌ها و یکی دو تا جوک عمو سعید و شوخی حمید و زید، همه سرحال آمدند و نهار بر خلاف ساعت دهی با سرانجامی نیکو به پایان رسید. بعد از نهار و شستن ظرف‌ها، با استفاده از کم شدن تعدادمان شروع کردم به متر کردن راهرو شش متری فرعی. درست مثل انفرادی سرم از شدت



آن فرعی دیگر هم فرزین نصرتی و عمو علی و محمد و مسعود خستو را برده‌اند. نماز را به امامت عمو سعید، جمعی خواندیم. از زمانی که از انفرادی یک روزهام برگشته بودم، تنها خبری که بدست ما رسیده بود، صدای شعارهای محو جمعه بود. شعار می‌دادند، زندانی منافق اعدام باید گردد. اضطراب بی‌خبری و ندانستن، گر و کورمان کرده بود. انگار فقط می‌توانستیم بو بکشیم و حدث بزینیم و این خود بزرگ‌ترین دلیل گنجی و سردرگمی بود. فکری به ذهنم زد. بهترین راه فرار از این حالت تعلیق، صحبت بر سر آن بود. نگاهی به دور و برم انداختم، زیدالله نورمحمدی و جعفر مسیب کمی آن طرف تر، ساکت و آرام در خود فرو رفته بودند. جعفر بیست ساله، بچه‌ی شمال بود و در سیزده سالگی دستگیر شده بود. قدی کوتاه و صورتی بچه گانه داشت، یعنی درست برخلاف غرور مردانه‌اش. همیشه کم حرف بود و تقریباً به غیر از مواردی که به ندرت عصبانی می‌شد در چشم آدم نگاه نمی‌کرد. گفتیم: "خیلی ساکتی جعفر؟" سوال احمقانه‌ای بود چون او همیشه ساکت بود. با این حال برای شروع صحبت باید چیزی می‌گفتم. می‌خواستم در رابطه با بچه‌های شمال (اردلان و اردکان) که هر دو هم سن و سال او بودند چند سوال کنم.

مثل همیشه لبخندی زد گفت: "چی بگم؟" سرش را پایین انداخت. "هیچی. من هم فقط همین طور خواستم به چیزی گفته باشم؟" اما از این مسئله گذشته، دوست دارم بدونم نظرت در رابطه با حمله سازمان و بردن بچه‌ها چیه؟"

کمی فکر کرد، دستی به پیشانی کشید و بعد آن را از روی تمام موهای مجعد و سیاه‌اش گذراند تا به پشت سر رساند و بعد با مکتی طولانی و دو به شک گفت: "به نظرم سازمان در حال پیشروی است و این‌ها از ترس‌شان در زندان، بچه‌ها رو بردن زیر فشار. یا که رژیم زده به سیم آخر و قصد داره تعدادی رو بزنه. مثل دو سه ماه پیش که شماها رو بردن اوین. هیچ معلوم نشد چرا حکم اعدام شماها اجرا نشد؟"

حسین آقا نمی‌دانم از کجا پیدایش شد و زد روی شانه‌اش و گفت: "نه بابا، اوضاع این طورها هم دیگه نیست، جوون چقدر بدبینی؟" جعفر مهربان نگاه کرد و گفت: "شما چی؟ موافقی؟" بعد از هفت سال هنوز بچه بود.

سری به معنای تایید تکان دادم و گفتم: "در رابطه با عملیات مخالفم اما مسئله بچه‌ها احتمالن تا شب مشخص خواهد شد."

با رفتن او مهدی به جای‌اش نشست و گفت: "همه این بازی‌ها برا اینه که منو ملی‌کش کنند. هفت روز دیگر حقیر ملی‌کش خواهیم شد. یعنی آن روز را خواهیم دید؟" زید گفت: "شاید که ما بی‌خودی و زیادی نگرانیم."

مهدی با تأیید گفت: "به نظر من بچه‌ها رو بردند تا کمی حالمان را بگیرند. این همه آدم را می‌خواهند چیکار کنند. یکی دو تا که نیستیم. خدا می‌داند شاید بردن تعهد بگیرند؟"

صبر کردیم. اما خبری نشد. تا که پاسدار برگشت و رفت، جعفر و عمو سعید خوابیدند زیر در. در اتاق بزرگ فرعی روبرو، درست مقابل در فرعی ما بود. وقتی هم قرینه هم بودند. از زیر در ما، زیر در فرعی مقابل مان پیدا بود و مطمئن شدیم دوستانمان را به آنجا بردند. وقتی پاسدار برگشت و رفت با دو سه تا سرفه و داد، بچه‌های فرعی روبرو را صدا کردیم و تماس مورس‌مان برقرار شد. چند ستاره از زیر در شروع کردند به سو سو زدن. باز چند نقطه روشن امید در فرعی مرده ما درخشید.

در جواب سوال چه خبر عمو سعید، اردشیر زد که، سلام. مختصر و مفید، همان طور که پیش بینی کرده بودم همگی رفتنی هستیم. بعد قدرت آمد زیر در و مورس زد: "یک هیات از طرف خمینی به گوهر دشت آمده، تا همه، ما را بعد از یک برخورد سه چهار دقیقه‌ای اعدام کند. همه بچه‌هایی که با ما آمدن بیرون، احتمالان شهید شدند. تنها من و سیامک و اردشیر و جبار به نوبت هیات نرسیدیم و ماندیم برای فردا. اما به نظر ما حمله سازمان کاری بوده و همه زندانی‌ها را به تلافی آن خواهند زد. حداقل امروز که این طور بود..." به این جا که رسید پاسداری به سرعت خودش را به پشت در فرعی ما رساند، کمی بعد برق راهرو قطع شد. بخاطر تاریکی راهرو، مجبوری تماس ما قطع شد.

دو ساعت بعد، زید تنها سیگار فرعی را از جاسازی زیر یک پارکت کف راهرو، که به عقل جن هم نمی‌رسید، خارج کرد. بعد عمو سعید با بیرون کشیدن چند چوب کبریتی که به عقل پدر جد آن جن هم نمی‌رسید، سیگار را روشن کرد. به هر کس یک پک جانانه رسید. حتی به جعفر که در تمام عمر کوتاهش یک پک هم نزنده بود. او آن یک پک را با سرفه ضایع کرد و به باد هوا داد. آن شب، شب آخر بود.

* مجید معروف خوانی: ده سال حکم. هفت سال زندانی
سیامک طوبائی: ده سال حکم. هفت سال زندانی. سیامک را بعدن کشتند.
جعفر مسیب پور: پانزده سال حکم. هفت سال زندانی.
مهدی مبینی: هفت سال حکم. هفت سال زندانی.
محسن صادق زاده اردبیلی: پانزده سال حکم. هفت سال زندانی.
حسین صادق بیگی: ده سال حکم. هفت سال زندانی. او هوادار نبود و فقط کمک امکاناتی کرده بود.

بهنام تابانی: ده سال حکم. هشت سال زندانی. او تمام مدت زندانی اش را با اسم مستعار مصطفی بابائی گذرانده بود.
کاظم صنعت فر: ده سال حکم. هفت سال زندانی.
اردلان و اردکان دآر آفرین: دوازده و ده سال حکم. هفت سال زندانی.
اردشیر کلاتتری: ده سال حکم. هشت سال زندانی.
قدرت نوری: پانزده سال حکم. هشت سال زندانی.
عبدالجبار شبانی: ده سال حکم. هفت سال زندانی.
بیژن آرین: پانزده سال حکم. هفت سال زندانی.
سعید امامی: ده سال حکم. هشت سال زندانی.
فرزین نصرتی: پانزده سال حکم. هشت سال زندانی.
علی سعیدی: ده سال حکم. هفت سال زندانی.
محمد مروج: ده سال حکم. هفت سال زندانی.
مسعود خستو: ده سال حکم. هفت سال زندانی.
زیدالله نوری: ده سال حکم. هفت سال زندانی.
مسعود ناصری: پانزده سال حکم. هفت سال زندانی.
حمید همتی: پانزده سال حکم. هفت سال زندانی.
به غیر از سیامک طوبائی، تمام دوستانی که نام شان برده شد در تابستان شصت و هفت اعدام شدند.

سیدنی ۲۰۱۳/۱۰/۲۹

*

فکر و هیجان مثل بادبادک در هوا می‌چرخید و پایم روی زمین می‌دوید. به عادت سابق آن قدر تند می‌رفتم که یکی دوبار بشدت با بچه‌ها برخورد کردم. بعد از دوساعت، هنوز تازه گرم شده بودم که جعفر از اتاق بزرگ فرعی با فریاد صدایم کرد. وحشت زده دویدم. جعفر پشت پنجره ایستاده بود. همین که مرا دید بلند گفت: "آنجا را نگاه." بلافاصله چشمانم را برگرداند به سمتی که نشان داد. یعنی مابین دو کرکره آهنی پنجره. مستقیم نگاهم را نشاندم به دیوار بزرگ بند انفرادی کنار فرعی.

آفتاب تند بعد از ظهر هشتم مرداد، تمام پنجره‌های سه طبقه‌ی بندهای انفرادی را گرفته بود و شدت نور، باعث شده بود کرکره‌های آهنی در نگاه اول دیده نشوند. در خطای دید، ذوب شده بودند و تمام دیوار بزرگ، بی‌پنجره و تخت بنظر می‌رسید. خدای من چه می‌دیدم. درست انگار مچ دستی از دیوار بدر آمده باشد و در هوا بچرخد.

کمی بیشتر که دقت کردم پنجره را هم دیدم. واقعن هم مچ دستی از پنجره یکی از سلول‌های طبقه‌ی هم کف خارج شده بود و هی با عجله علامت می‌داد. به اردلان گفتم تند بخوابد زیر در و مواظب آمدن پاسدار باشد. دستم را از پنجره خارج کردم و تکان دادم. طرف دستم را دید و شروع به زدن مورس کرد. می‌زد، اما آن قدر شتابزده که اولش هیچ دستگیرم نشد. عمو سعید کنارم ایستاده بود. گفت، می‌گوید مجیدم. حواست کجاست؟ حتمن مجید خودمان ست، زود دست تکان بده تا نرفته. زدم که، خوب حرفت را بزن.

زد، همه را دارند می‌زنند. به من سه دقیقه وقت دادن تا وصیتنامه‌ام را بنویسم. هیات مرگ آمده. همه را دارند در حسینیه دار می‌زنند... مورس‌اش تمام نشده بود که دست‌اش را کشید داخل و یا کشیدند داخل و نیست شد.

هنوز از شوک مجید خارج نشده بودم که دست دیگری از چند پنجره عقب تر بیرون آمد. این دست مثل این که دست من را از پیش دیده بود. چرا که بلافاصله با مورس زد، به سیامک بگویند بیاید. من زهرا خسروی هستم. زدم سیامک رو بردند. معطل نکرد و زد، من از پیش هیات اعدام می‌آیم. نبری حکم اعدام منو داد. حالا اینجا سه دقیقه وقت دادن برا وصیت. درود بر مسعود و مریم... مورس او هم نیمه کاره ماند.

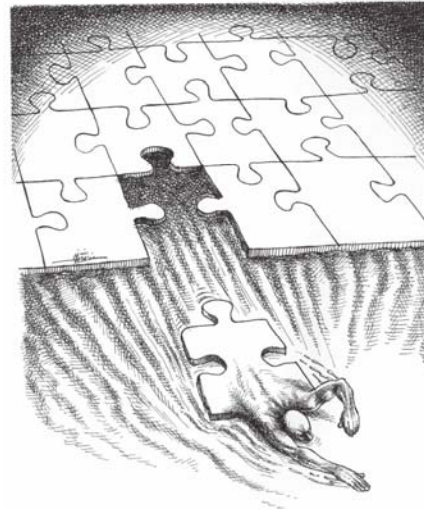
خشک‌ام زده بود و چنان تحت تاثیر قرار گرفته بودم که تکان نمی‌توانستم بخورم. اصلن یادم رفته بود که پا هم دارم. جعفر و عمو سعید بلافاصله آنچه رد و بدل شده بود به همه فرعی منتقل کردند. به همه. حتی به حسین آقا صادق بیگی که اصلن نه هوادار بود و نه در باغ و نه در سودای مرگ. او هنوز آن جمله معرفاش، این طورها هم که شما می‌گین نیست، را می‌تکرار می‌کرد. شاید هم چنان عصبی شده بود که بر کلام و زبانش کنترولی نداشت. در تمام این مدت، من، ایستاده بودم پشت پنجره اتاق و زل زده بودم به سالن انفرادی طبقه اول که درست در کنار حسینیه بزرگ زندان قرار داشت. یعنی همان پنجره‌هایی که دست های مجید و زهرا، فداکارانه از آن بدر آمده بود تا ما را هوشیار کنند. وقتی سرانجام خورشید هم خسته و از نفس افتاده مغلوب تاریکی شد، ته مانده‌ی نورطلایی رنگ دوستان ما هنوز در بعضی از سلولها مانده بود. نیم ساعت از غروب خورشید نگذشته بود که صدای خش و خش از راهرو آمد. زید آینه انداخت زیر در. صفی به طرف انتهای راهرو می‌آمد. صف درست به سمت فرعی ما می‌آمد. صف کم کم به ما نزدیک شد و حتی از مقابل در فرعی ما هم گذشت.

چراغ اتاق را فراموش کرده بودیم روشن کنیم، به همین خاطر راهرو از زیر در به خوبی مشخص بود. زید ناگهان بلند شد و گفت: "هی، بچه‌های خودمونند. بیجان خودم سلوار قدرت و جوراب اردشیر رو شناختم. خودم اون جوراب‌ها رو به اردشیر داده بودم.

قدمی رو به جلو در راه حل معضل اساسی شکاف بین نسل‌ها باشد، نسل آرمان‌خواه دهه شصت و دو دهه بعد. نسلی که ما را به جهت اینکه در نوک پیکان این ضرورت تاریخی (انقلاب ضد دیکتاتوری ۵۷) قرار گرفتیم، ملامت و سرزنش می‌کند. چگونه است که از پس سال‌ها، سنگی که رهبران سازمان‌های سیاسی در غالب شعارهای حماسی - انقلابی به دوش هوادارانی نه آگاه به نقش آگاهی، که غالباً شوری کاذب سزیوف وار بدوش کشیدیم به تلنگری در پوشش تجدید نظر در تحلیل از موقعیت انقلابی و از آنان دوباره و دوباره مجبور به تکرارش شدیم؟ در بیرون از زندان - حصارى نه آشکار از کمیته مرکزی، رهبر و رده‌های تشکیلاتی به ظاهر دموکراتیک، و در ادامه همان نگاه منجمد انسانی که موج انقلاب و آرمانخواهی به درون زندان پرتابشان کرده بود، قبایلی در نقش کمون در همان حصار تنگ ایدئولوژیک، که تنها حلقه اشتراک نظری آنان مبارزه علیه سرکوب و دیکتاتوری جمهوری اسلامی بود. این واقعیت که چگونگی مبارزه در زندانها را دشمن تعیین می‌کند بخشی از حقیقت در درون زندانها بود. بخش دیگر که در این کشمکش گم‌شده بود، حقیقت روابط انسانی بود که نماد و ترجمان رفتارهایی شکل گرفته از دوران سالها امر سازمانی بود! که بروزش در اینجا به شدیدترین وجهی با تحریم کردن یکدیگر و پادگانی کردن روابط انسانی، بروز یافته بود. اگر انفعال در بیرون علیرغم جو سرکوب، زمینه و فضای تنفسی‌ای را برای تجدید نظر در باورهای دگم فراهم کرده بود، در زندان همین بس که دگم‌ها و دیکتاتورها راه، در غالب نمادهای برتر انسان‌های خدا گونه، که هرگز مرتکب اشتباهی نمی‌شوند، به سخره می‌گرفتند تا در میان جمع راهی نداشته باشی. در آن روابط ذهنی که طی سالها شکل گرفته بود، مرزی میان خیانت یا حقیقت وجود نداشت، مطلق بقا بود و برزخی که جهنم جمهوری اسلامی در طرفی که تو خواستی، و جهنمی خودخواسته از کج فهمی از نقش انسان برتر، که ضعف‌هایش را در خود دفن می‌کند. سال‌ها از آن دوران گذشته، از نگاه آنانی که درنده‌خوئی نظام را در بیرون دیدند و آنانی که از نزدیک لمسش کردند، چه در قامت یک مقاوم، و چه آنان که در تبلیغ دژخیمان اسلام، تواب نامیدندشان. آنچه گم شد و ندیدند و ندیدیم، انسان‌هایی بودند که به درستی در نگاه تاریخ و آیندگان، جایگاه خود را در پروسه مقاومت و مبارزه برای عدالت و برابری، فراموش نکردند. برآستی آیا اراده‌گرایی صرف کافی بود! در قضاوت تاریخ و نسلی که بعد از ما به داوری ما نشستند در مصاف با حقیقت تلخ شکست و رویای تحقق عدالت مبارزان عدالت خواهی که از پای بست، موربان‌های خود محوریها و تعصب فکری تاروپودشان را جویده بود و صادفانه نسل ما را به مصاف فاش گوئی حقایق و نیز به داوری نقش خود در این کشاکش سراسر خونین خوانند! چه کردیم...؟! چه کردیم جز پاک کردن صورت مسئله؟ جان کلام اینکه آنچه در این سالها مرا آزار داده نه شکست آرمانهایمان، که سراسر این تاریخ خونین گواه انسانهای آرمانخواهی است که در باور به مبارزه علیه بی‌عدالتی به خون نشستند که خود خودم و خود ما است که می‌دانستیم چه نمی‌خواهیم اما نمیدانستیم که جایگزین آنچه حالا در پی نابودی اش هستیم بدون درک از بضاعت فکری و شناخت خود از جهان پیرامونی و خانه تکانی در مفروضات منجمد راهی به سراب جامعه آرمانی است

در پایان و در رابطه با اعدام‌ها باید بگویم که تنها تجربه‌ام از اعدامها اوایل سال شصت (مهر تا بهمن) همان تجربه در بند عمومی است. دو روز در هفته با تک‌تیرهای خلاص و نیز تجربه آذر شصت و دو در سالن سه، اتاق ۶۲ در اوین که رفقا مسعود فرخی (اقلیت) و یکی از رفقای رهبریت سازمان طوفان - که متاسفانه نامش از خاطر من رفته - را برای اعدام می‌بردند.

*



از بند ما هیچ کس اعدام نشد

منوچهر راستا

در روز چهارشنبه ۲۲ مهر سال ۶۰ برای اجرای قرار جهت گرفتن کلیشه روزنامه کار اقلیت طبق ماههای قبل، از تبریز راهی تهران شدم. پس از ملاقات با مسئول که به جهت حاضر نبودن کلیشه اظهار تاسف می‌کرد قرار ملاقاتی را برای فردای همان روز در محل دیگری گذاشتیم و سپس برای تهیه داروی پسر بیمارم، به محلی حوالی منزلم در خیابان ژاله - عین‌الدوله رفتم که توسط کمیته محل دستگیر شدم. پس از تحویل داروها به همسرم، اول به کمیته مرکزی بهارستان و سپس چشم‌پسته به محلی دیگر (بازداشتگاه پل رومی) برده شدم. حدود ساعت شش بعدازظهر در بازجویی متوجه شدم که در روی پرونده نوشته شده مشکوک به نیروهای چپ فدائی. پس از خوردن کابل تا ساعت یک نیمه شب به سلولی که پیش از من چهار تن دیگر در آنجا بودند منتقل شدم. در سوم آن‌ها به اوین و پانزده آن‌ها به بند ۲ اتاق پنج پایین و پس از برملا شدن منزل و پرونده‌ام در تبریز و لو رفتن‌ام، بعلت اینکه خانه با نام اصلی من اجاره شده بود، در بیست و سوم بهمن شصت به زندان تبریز منتقل شدم. در اردیبهشت شصت و یک در دادگاهی چند دقیقه‌ای، به ده سال حبس محکوم شدم. تا مرداد شصت و دو در زندان سه گانه - تبریز بودم. پس از این تاریخ به سالن سه اوین، اتاق در بسته ۶۲ منتقل شدم. اواخر خرداد شصت و چهار به سالن یک زندان گوهر دشت و در تغییر و تحولات و جداسازی‌های بندها در سال شصت و شش، پس از پذیرش مصاحبه، به سالنی که متاسفانه بیاد ندارم در گوهردشت منتقل‌ام کردند. در تابستان شصت و هفت هیچ‌یک از افراد بند ما به نزد هیئت مرگ فراخوانده نشد. بنابر این هیچ‌کس نیز اعدام نشد. در کشتارهای سال شصت و هفت تنها از افراد بند ما در رابطه با نماز خواندن سؤال شد و پس از جواب منفی دو نفر از افراد، زندانبانان بند، با کابل همه‌گی را به نماز جماعت واداشتند. من به همراه اکثریت دیگر زندانیان در زمستان سال ۱۳۶۷ از زندان آزاد شدم.

در پاسخ به پرسش آزاددهنده‌ترین موضوعی که سالهای پس از آزادی دهه هاست ذهن من و بخشی از ما را به خود مشغول داشته، به یقین می‌تواند

ساعت ۱ بعد از ظهر. از رادیوی بند که به صدا و سیمای سراسری وصل بود به نماز جمعه آن روز را گوش می دادیم. ناگهان دریافتیم که مجاهدین حمله مهمی را از غرب ایران آغاز کرده اند. رفسنجانی ضمن دادن این خبر افزود که این موقعیتی استثنائی برای قلع و قمع مجاهدین است. ساعت ۲ بعد از ظهر چند پاسدار وارد بند شدند و بدون کوچکترین توضیحی، تلویزیون را به همراه خود بردند. اعتراض ما نیز به جایی نرسید. بحث و حدسیات ما نیز بی نتیجه ماند. عصر که شد، پاسدارهای همیشگی جیره غذایی ما را نیاوردند، این کار برعهده پاسداری افغانی که از دور توسط پاسداران ایرانی کنترل می شد صورت گرفت. کوچک ترین تماسی با فرد مذکور امکان پذیر نبود. جیره را دادند و رفتند و ما را با هزاران سؤال در ذهن، باقی گذاشتند؛ چه می گذرد؟ باز چه خوابی برای ما دیده اند. آشکار است که پاسخی برای پرسش های خود نمی یافتیم. شبیه صبح هنوز نمی دانستیم ماجرا از چه قرار است، با قطع هواخوری متوجه شدیم که موضوع جدی تر از این هاست. ولی باز هیچ نمی دانستیم. دیگر از پاسدارها نیز نمی توانستیم چیزی بیرون بکشیم. نگرانی سراسر بند را فرا گرفته بود. ناگهان صدائی از طبقه بالا به گوش رسید. سکوت موجود در بند، مطلق شد. چند نفر به گوش نشستند. به زودی مشخص شد که دستگاه اعدام جانبان به راه افتاده است. نخستین قربانیان این فاجعه مجاهدین بودند. آن ها را یکی پس از دیگری می آوردند.

عضو چه گروهکی هستی؟ - مجاهدم. اعدام.

اگر زندانی بعدی مطابق میل جلادان پاسخ می داد "منافقم" بهانه دیگری در پیش بود:

"آیا حضری طناب دار را به گردن دوستت بیاندازی؟". پاسخ منفی به این پرسش اعدام را در پی داشت و پاسخ مثبت هم این پیامد را:

"ولی ما دیدیم که تو سرود دست جمعی می خواندی"، اعدام.

به این ترتیب یکی پس از دیگری اعضای سازمان مجاهدین را به سوی قتلگاه می فرستادند. ما البته نمی دانستیم آنان را کجا اعدام می کنند. ولی همه سخنانی را که رد و بدل می شد می شنیدیم. از جمله شنیدیم که یکی به دیگری می گفت: "حاج آقا، ده دقیقه پس از حلق آویز کردن، این دختر هنوز تکان می خورد. آیا امکان ندارد راه دیگری برایش پیدا کنیم؟"

به این ترتیب می توان جو ایجاد شده در بند را تجسم کرد. یکشنبه شب از همان انتهای حمام دیدیم کامیون یخچال داری را که معمولاً برای حمل گوشت استفاده می شود به حیاط زندان آوردند. نمی دانستیم برای چه. ناگهان یکی گفت برای حمل اجساد است، که درست هم بود. بعد ما توانستیم هر بار صدای افتادن ۲۰ تا ۲۵ جسد را در کامیون بشماریم. و این موضوع سه یا چهار بار در روز تکرار می شد. فردای آن روز، پس فردا و روزهای دیگر..... و ما کماکان بدون هواخوری و بدون هیچ گونه تماسی با خارج از زندان بودیم.

چند روز بعد، هنگام دادن جیره غذایمان، یکی از بچه ها از پاسدار خواست که نزدیک بیاید و به او پیش نهاد برگزاری نمایشگاه کتاب را داد! پاسدار نگاه غریبی به او کرد و آهسته، نجوا کنان به او گفت بهتر است مواظب سر خود باشی تا در جست و جوی کتاب.

محمد رضا دلیلی، که به همراه برادرش احمد رضا دلیلی در بند ما بودند، ترشی سیری را که خود انداخته بود و می خواست پس از ۷ سال بخورد باز کرد و گفت با این اوضاع معلوم نیست که بعداً بتوانم از آن استفاده کنم. حدسش درست بود. چون او نیز جزو قربانیان فاجعه شد. ما تقریباً هر روز سر نهار با یکدیگر درباره برخی از مسائل از قبیل فیزیک و کیهانشان ها، نور و حرکت در سرعت های نزدیک به آن، بحث می کردیم. به گونه ای که برادرش احمد رضا به ستوه آمده بود و می گفت آیا موضوع بحث دیگری ندارید که من هم بتوانم در آن شرکت کنم. یادش گرامی باد.

موقعیت بند یا فرعی ۲۰ در زندان گوهردشت در زمان وقوع فاجعه کشتار تابستان ۶۷، از این رو که این بند در انتهای زندان قرار داشت - نزدیکترین مکان به محل اعدامها یعنی آمفی تئاتر زندان گوهردشت - اهمیتی فراوان دارد. این اهمیت خصوصاً در روایت زنده ماندگان این بند نهفته است. شاید هیچ یک از زنده ماندگان بندهای زندان گوهردشت آن مقدار از حادثه را که بند بیستیها شاهد بوده اند به تماشا نایستاده اند. در این بند ۴۸ نفره که در زمان کشتار، عمدتاً شامل توده های (معروف به تنبیهی های توده ای که حدوداً از یک سال قبل از کشتار دست چین شده بودند) و تعدادی از نیروهای اکثریت و معدود نفراتی از جریانات دیگر بود را در همان روز اول کشتار نیروهای چپ در ۵ شهربور، نزد هیئت مرگ روانه کردند. محمد زاهدی از جان بدر بردگان آن کشتار - در زمان وقوع این فاجعه - از زندانیان فرعی (بند) ۲۰ بوده است. او بخش کوتاهی از آن روزهای خون و جنایت را روایت می کند.

زندان گوهردشت ، بند ۲۰ سال ۱۳۶۷

محمد زاهدی

بیش از پنج سال بود که در زندان های رژیم ضد بشری جمهوری اسلامی ایران به سر می بردم و رفته رفته به زندگی در زندان خوگرفته بودم. به ویژه از هنگامی که طی یک جا به جایی مهم، ما توده ای ها و فدائی ها را با هم در یک بند حبس کرده بودند. البته هیچ یک از ما نمی توانست حدس بزند که این تصمیم اخیر، از آماده کردن زمینه برای کشتار زندانیان سرچشمه می گرفت. جلاد فقط در انتظار موقعیتی مناسب بود که کشتار زندانیان را آغاز کند و توجیهی نیز برای آن در دست داشته باشد: توجیه آن "فاز رو در روئی" مجاهدین در زندان بود که طی آن پاسداران را درون زندان مورد تهاجم قرار دادند و موجب اعمال خشونت بی سابقه آنان در زندان شدند و موقعیت نیز با حمله مجاهدین به غرب ایران (فروغ جاویدان یا مرصاد) به دست جلادان افتاد.

آدینه ۷ مرداد ۱۳۶۷. بند به کارهای روزمره خود مشغول بود. بند ما آخرین بند واقع در راهروی عریض زندان بود. نخست ۵۲ نفر بودیم که پس از بردن چند نفر از رفقا و آوردن دیگران سرانجام شمارمان به ۴۸ نفر رسید که در ۱۷ سلول انفرادی ما را تقسیم کرده بودند. سلول هائی که بنا بر تعریف برای یک نفر در نظر گرفته شده بودند. هر یک از آن ها ۳ متر طول و ۱،۸۰ متر عرض داشت. پنجره ای رو به روی در ورودی آن رو به حیاط زندان باز می شد؛ یا قرار بود باز شود. چون پشت هر یک از پنجره ها ورق های فلزی به عرض تقریباً ۲۰ سانتی متر هر ۲۵ سانتی متر جوش داده شده بود. این ورق ها دارای شیبی با زاویه ای تقریباً ۳۰ درجه به سمت بالا بودند که به این ترتیب مانع دیدن پائین یا رو به رو می شدند. برعکس همواره می توانستی آسمان را از لابه لای دو ورق آهنی بنگری. دستشوئی ها و حمام در انتهای بند قرار داشتند. بچه های ما، با کارائی ویژه خود موفق شده بودند یکی دو ورق واپسین پنجره حمام را کمی بلند کنند. به گونه ای که می توانستی از آن محل و کمی نیز افق را ببینی.

آرش شماره‌ی ۱۱۰

داشتند که سرنوشت شان با علامت سنوآلی همراه بود و بستگی به پاسخ‌ها و رفتارشان در "دادگاه" داشت.

بدین سان ما را به نزدیکی اتاقی بردند که حکام شرع در آن بودند. شاید بیش از یک ساعت به همان صورت نشستیم تا نوبت من شود. سرانجام کسی بازوی مرا گرفت و به اتاق کذائی هدایت کرد. چشم بند را از سرم برداشتند. نیری، اشراقی و دادستان کرج در جلوی من روی صندلی‌های خود نشسته بودند و در پشت سرم نیز کسانی بودند که آنها را نمی‌دیدم ولی حضورشان را حس می‌کردم. علامت‌هایی می‌دادند که فکر می‌کنم مانند

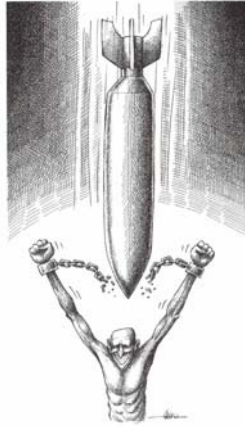
زمان گلا دیاتورها در روم باستان می‌توانست سرنوشت هر یک را رقم زند. پرسش‌ها کوتاه بودند. نام. نام خانوادگی، سال و محل تولد. شغل؟ در چه رشته‌ای؟ که گفتیم... پس از این پاسخ، اشراقی نگاهی کرد که معنی آن را نفهمیدم. نیری با پرسش‌های خود - مانند آن کاری را که با دیگران کرده بود - می‌کوشید برایم دام بگسترد: آیا نماز می‌خوانی؟ نه، چرا؟ بلد نیستیم. اشراقی وارد میدان شد: آیا مسلمانی؟ اگر تا آن لحظه طی این چند سال در برابر این پرسش همواره نوشته بودم اصل ۲۳ قانون اساسی هرگونه تفتیش عقاید را ممنوع می‌کند، یا به خودم مربوط است یا مانند آن، در آن جا نمی‌دانم تحت تاثیر چو قرار گرفته بودم یا به علت در جریان کشتارها بودن یا به هر دلیل دیگری این طور شد که به هر حال پاسخ مثبت دادم. تیر رها شده بود. در برابر حداقل سه شاهد "عاقل" و بالغ به مسلمان بودن خود اعتراف کرده بودم و دیگر نمی‌توانستند مرا به دلیل کافر بودن اعدام کنند. پرونده‌ام نیز چیزی نداشت که کفه ترازو را به جهت میل دژخیم خم کند. (گرچه با همین پرونده سبک، پس از دو سال و دو ماه مرا به ۷ سال زندان محکوم کرده بودند). نیری مانند کسی که شکار خود را از دست داده باشد و شیئی نجس را از خود دور کند با حرکت دادن دستش گفت: "برود، برود، نماز بخواند، روزه بگیرد". مرا بیرون بردند و روی صندلی دسته‌داری مانند صندلی‌های مدارس نشان‌دند. پس از چند لحظه، کاغذی جلوی رویم قرار دادند که باید آن را امضا می‌کردم. قبول می‌کردم که من دیگر مارکسیست نیستیم، دین، امامت و معاد را قبول دارم و غیره. امضا نکردم و به انتظار نشستیم. در حالی که گلویم خشک شده بود و شقیقه‌هایم محکم می‌زد. ناگهان سر و کله حاج آقا پیدا شد. "امضا کردی؟" "نه من این کاغذ را امضا نمی‌کنم". آن را از گلویم محکم کشید و رفت. چند لحظه بعد برگشت و گفت "امضا کن. حاج آقا گفته که اگر امضا نکنی می‌دانی که چه در انتظارت است!". گلویم هر لحظه خشک‌تر می‌شد. آیا باید امضا کنم؟ آیا اصلاً امضای من در چنین شرایطی ارزش دارد یا نه؟ سرانجام به این نتیجه رسیدم که امضای من در این شرایط فاقد ارزش است. امضا کردم. آمدند و مرا به گوشه‌ائی بردند. از زیر چشم بند نگاه کردم شماری از رفقای بند ۲۰ را دیدم که در یک صف در وسط راهرو ایستاده‌اند. این واپسین دیدار ما بود. مسئول زندان خطاب به یکی از پاسداران گفت: "این‌ها را ببر بالا". این در واقع رمزی بود بین او و پاسدار: که آنها باید به دار آویخته شوند. فکر می‌کردم باقی را نیز به همین ترتیب از بین خواهند برد. از خودم بدم آمده بود که چرا آن کاغذ را امضا کرده بودم. می‌پنداشتم که اگر این کار را نکرده بودم در کنار دیگر رفقا بودم. حالم هر لحظه بدتر می‌شد. احتمال می‌دادم که تنها بازمانده بند ۲۰ هستم و از این اندیشه به خود می‌لرزیدم. خود را کاملاً باخته بودم. ناگهان صدائی آشنا از آن سوتر بلند شد و اجازه رفتن به دستشویی خواست. این شاید یکی از زیباترین جملاتی بود که شنیده بودم. پس من تنها نبودم. دیگرانی نیز بودند که کشتار دژخیم شامل حال آنان نشده بود.... اما کسی هنوز ابعاد فاجعه را نمی‌دانست. ما را به بندی در طبقه اول بردند. از دیگر بندها نیز آمده بودند. به جز ما کسی در جریان کشتار نبود. تا آنجا که می‌توانستیم دیگران را آگاه کردیم. یکی از بچه‌ها که در برابر رفیق مان اصغر محبوب نشسته بود، وقتی به او می‌گویند اعدام می‌کنند، او با لبخندی به کمک دست راست



سه هفته بعد، سیراب از خون‌های ریخته شده، حیوان درنده، گوئی از این همه جنایت صورت گرفته راضی شده بود. اوضاع دوباره مانند سابق شد. درها باز شده و پاسدارهای سابق باز گشتند. ولی ما با آن همه جنایتی که شاهدانشان بودیم، دیگر مانند سابق نمی‌توانستیم زندگی کنیم. بعدها فهمیدیم که تنها بندی بودیم که در جریان کشتار ۶۷ قرار داشت.

۵ شهریور ۱۳۶۷. صبح رفیق گرانمایه مان مرتضی کمپانی را که از درد دندان رنج می‌کشید به درمانگاه بردند. ما که در سرلوحه مبارزه مان می‌نوشتیم که برای انسان تراز نوین فعالیت می‌کنیم، آن روز چنین انسانی را پیش رو داشتیم. مرتضی کمپانی یکی از بهترین نمونه‌های انسان تراز نوین بود. زندان جایی است که افراد در تمام طول روز و شب تحت نظر دیگران هستند. امکان ندارد فردی بتواند خلق و خوی خود یا نقاط ضعفش را به مدت زیادی پنهان کند. هیچ یک از ما در این مدت نتوانسته بودیم کوچکترین نقطه ضعفی در این رفیق بیابیم. همواره روشن و با درایت بود. صفای ویژه او حکایت از شفافیت درون او داشت. ذهن بیدار او همواره در جست و جو بود. هر چه می‌دانست به دیگران می‌آموخت. بیش از ۳۰ ساعت درس در هفته داشت. تازه هنگامی که وقتی برای او باقی می‌ماند، آن را برای روشن کردن ذهن دیگران می‌گذاشت. او را به سختی زده بودند. یکی از دست‌های او بیش از ۹۰ درجه بالا نمی‌آمد. برایم می‌گفت که رفیق مسئول او را شکنجه کرده و به مرتضی گفته بودند که او همه چیز را گفته و تو بیهوده خود را آزار می‌دهی. در حالی که چنین نبود. مرتضی اظهار می‌دارد که اگر راست می‌گویند مرا با او رو به رو کنید. همین کار را می‌کنند. ولی مرتضی کمپانی به محض ورود به اتاق و دیدن رفیقش پیش از اینکه بازجوها بتوانند مانع او شوند به سرعت می‌گوید من چیزی نگفته‌ام. تا رفیقش بداند که او شکنجه‌ها را تحمل کرده ولی کسی یا چیزی را لو نداده است. این موضوع با خشم بازجوها رو به رو می‌شود که بسیار او را می‌زنند و او را ناقص می‌کنند.

آن روز صبح، در حالی که دست خود را برای آرام کردن درد دندانم به صورت گذاشته بود وارد بند شد. هنوز چند لحظه نگذشته بود که توفان آغاز شد. در ورودی بند با خوشنوی غیر عادی باز شد و رئیس زندان عربده کشان - واقعاً عربده کشان - ما را به صف کرد و به بیرون از بند برد و در راهروهای زندان - مانند همیشه با چشم بند - روی زمین نشانند. دوازده نفر در سمت راست من قرار داشتند که بعداً فهمیدم، به هر صورت جزو کسانی بودند که دژخیم قصد جانشان را کرده بود. سپس کسانی قرار



به در بردگان یکدیگر را یافتیم، بوسیدیم، گریستیم و خندیدیم. از سرنوشت دیگران پرسیدیم. کسانی که دیگر با ما نبودند .

به احمد رضا دلیلی، که هنوز از سرنوشت برادرش بی خبر بودیم دلداری دادیم و حتی یکی از بچه ها به دروغ به او گفت که برادرش را در بند دیگری دیده است. ما را به بند ۲۰ باز گرداندند تا وسائل کسانی که با ما نبودند - و می گفتند آن ها به بند دیگری منتقل شده اند - جمع کنیم و می خواستند برایشان پول بگذاریم . ما نیز هر آنچه می توانستیم برایشان گذاشتیم . بعد ها فهمیدیم که پاسداران این وسائل و پول ها را به عنوان غرامت جنگی، علیه کفار بین خود تقسیم کرده بودند .

به مدت سه تا چهار روز همه فعالین دیگر گروه های چپ که با ما در آن بند بودند با ما سلام و علیک می کردند. امری که قبلاً از آن پرهیز می کردند. زیرا با ما توده‌ای ها اختلاف شدید سیاسی داشتند ولی پس از چند روز، دوباره همان آش شد و همان کاسه !

با جمع آوری اطلاعات دیگر رفقا به این نتیجه رسیدیم که نزدیک سی صد نفر از رفقا را اعدام کرده بودند. فقط از بند ما بیست و چهار نفر را کشته بودند. ما را در بند گرد آوردند و گفتند باید نماز بخوانید. گفتیم ما هنوز به این نتیجه نرسیده ایم که نماز بخوانیم. گفتند یا نماز یا خود دانید . اما گرفتن وضو برای این همه زندانی با آن تعداد شیر آب امکان پذیر نبود. این است که اغلب بدون گرفتن وضو به نماز می ایستادیم. کسی هم درست نماز خواندن بلد نبود. برایمان بچه آخوندی که هنوز پشت لبش سبز نشده بود و معلوم نبود از کدام دهات آمده است، آوردند. نخستین سئوالی که کرد این بود: آقایان سواد دارند؟ ما هیچ نگفتیم. پاسدار بند گفت آقایان همه دکتر و مهندس هستند. کمی خود را جمع و جور کرد و سپس آموزش نماز را آغاز نمود. ولی فردای آن روز بخشی از آنچه را که روز پیش یاد داده بود فراموش کرد. به هنگام رکوع، با تکرار بسم الله از ته حلق تصور می کرد که صواب بیشتری می کند. پس از چهار یا پنج روز پاسدار بند که به نظر عمیقاً معتقد می آمد جای او را گرفت. من که تا آن لحظه در عمرم نماز نخوانده بودم می کوشیدم یاد بگیرم. ولی باید اذعان داشته باشم که در این مورد کوچک ترین استعدادی نداشتیم. اگر حواسم به دولا راست شدن می رفت، آن چه را خوانده بودم فراموش می کردم و اگر فکرم را به آنچه می بایست می گفتم متمرکز می کردم فراموش می کردم چه موقع باید خم شد یا چه هنگام باید دست را جلو گرفت. دیگران نیز بهتر از من نبودند. در صف آخر که معرکه ای بود. مهرها را روی هم می گذاشتند و ایستاده به رکوع می رفتند . یا به

محض این که در صف ماقبل آخر کسی به رکوع می رفت مهرها را در جیب او خالی می کردند یا دیگر شوخی ها . پاسداران نیز پس از هر چند روز

خود علامت پیروزی را نشان می‌دهد. شب را چگونه به صبح رساندیم، بماند. از فردای آن روز بازماندگان را در چند سلول گذاشتند. از اوایل صبح صدای فریاد مردی را که با شلاق می زدند به گوش می رسید. او در حین فریاد زدن می گفت "وای ددم، وای ددم" که حکایت از آذری بودن او داشت. معلوم نبود از او چه می خواهند و او چه پاسخ می دهد. تا عصر این امر چند بار تکرار شد. فردای آن روز پاسدار بند با زهر خندی گفت که فرد مزبور "به درک واصل شد". روز بعد از طریق مورش دریافتیم که او جلیل شهبازی بود که نتوانسته بود شلاق ها را تحمل کند و با شیشه‌ای شکسته شکمش را پاره کرده بود. او و دوست و هم رزمش سعدالله زارع (که آزاد شد)، از همان اوایل انقلاب دستگیر شده بودند و در زندان به مواضع اکثریت پیوسته بودند. در واقع آنان بیشتر توده‌ای بودند تا اکثریتی. رفتارشان با ما بدون خدشه و در نهایت دوستی بود. یادش گرمی باد. او را واقعاً دوست می داشتیم. طی شلاق هائی که به جلیل در پشت در سلول ما وارد می آمد، دل پیچهم شروع شد. با فریادهای او این مساله تشدید می یافت. هر چه به در می زدم که به من اجازه رفتن به دستشوئی را بدهند بی فایده بود. سرانجام یکی از بچه ها دبه بزرگی را تهیه کرد دیگران به من پشت کردند تا من بتوانم کارم را انجام بدهم . پس از اتمام کار سرپوشی روی دبه گذاشتند تا بتوانم آن را بعداً در دست شوئی خالی کنم. صبح روز بعد، در ناگهان باز شد و رئیس زندان با یک پاسدار به درون پرید. همه را دور سلول نشانند و پرسش خود را آغاز کرد. آیا حاضرید علیه حزب (یا اگر اکثریتی بودند علیه سازمان) اعلام جرم کنید؟ یکی یکی پاسخ های آری داده می شد. به من که رسید گفتم هنوز در این باره فکر نکرده‌ام. گفت بلند شو. دو نفر دیگر نیز مانند من به بیرون کشانده شدند. ما را همراه پانزده نفر دیگر که از سایر سلول ها آورده بودند به کنار تختی بردند و شلاق زدن را آغاز کردند. هنگامی که ده یازده سال بیشتر نداشتیم، داستانی درباره "خواجه نصیرالدین شهر آشوب" خوانده بودم که در آن امیر بلخ آهنگری را که در جهت منافع زحمت کشان شهر گام برداشته بود به شلاق خوردن محکوم کرده بود. به هنگام شلاق خوردن کوچک ترین شکوه‌ای از او شنیده نشده بود. من نیز چنین تصمیم گرفتم که درد را تحمل کنم ولی دادی نزنم که موجب خوشحالی شکنجه گر شود! بدین سان با اولین ضربه فقط آهی از دهانم بیرون آمد. ولی از ضربه دوم مانند دیگران و شاید هم بیش از دیگران فریاد می زدم! ضربان قلبم شدیدتر شده بود. نمی دانستم قلبم طرف راست است یا طرف چپ. می دانستم طرف چپ است ولی پس چرا ضربان آن را در طرف راست خود احساس می کردم؟! نمی دانم چند ضربه خوردم. شاید پانزده شاید هم بیشتر. فقط به یاد دارم که طی تمام این مدت کوتاه می خواستم جلاد را مسخره کنم و به او بخندم. باید اعتراف کنم که بر عکس تخت های شکنجه معمولی که زندانی را بر روی آن می خوابانند، به گونه ای که پاهای او کمی از انتهای تخت بیرون بود و به این ترتیب اثر ضربه‌های شلاق در اثر حرکت پاها به سمت پائین کمتر احساس می شد، این جا پاها را روی میله‌ای آهنی قرار می دادند که در چهل یا پنجاه سانتی متری سطح تخت نصب شده بود . بدین سان ضربه های وارده بسیار دردناک تر از ضربه‌های معمولی بود. شاید هم تحمل ما همگی کمتر شده بود. نمی دانم .

مرا به همراه پاسداری به سلول قبلی بازگرداندند و خواستند وسائل مرا که شامل مسواک و یکی دو رخت و چند دفترچه بود جمع کنم. بعدها به من گفتند که رفقا فکر می کردند مرا نیز برای اعدام می برند. ولی در واقع به سلول دیگری بردند که در آنجا همه کسانی که شلاق نوش جان کرده بودند قرار داشتند. با پاهای ورم کرده مشغول راه رفتن بودیم تا از شدت درد بکاهیم و خون درون رگ های پا جریان بیابد تا از عوارض بعدی کاسته شود. شب را به صبح رساندیم. ما را به بند دیگری بردند. در آن بند، جان

متوجه شدند که از این جماعت نماز خوان پدید نمی آید و برنامه را تعطیل کردند.

پس از سه روز که از اعدام رفقا می گذشت گوئی تازه متوجه مطلب شده باشم، در آن روز صبح هر کاری می کردم جلوی ریزش اشک های خود را بگیرم نتوانستم. شاید بیش از یک ساعت گریستم. هنگامی که به یکی از رفقا گفتم دیگران را اعدام کردند، بدون هیچ واکنشی به گوشه ای رفت. یک ساعت بعد او را دیدیم که کمرش دیگر راست نمی شد و دچار لکت زبان شدیدی شده بود. فقط صداهای نا مفهومی از دهانش بیرون می آمد. او چندین روز به همین صورت باقی ماند. ولی آهسته آهسته رو به بهبودی گذاشت سرانجام ما را به اوین بردند. یک شب که مشغول گوش کردن به اخبار بودیم ناگهان از سالن بغلی فریاد شادی کسانی را که سرگرم گوش کردن اخبار به زبان انگلیسی بودند شنیدیم. دلیل شادی آنان این بود که طی اخبار گفته بودند زندانی های سیاسی آزاد خواهند شد.

چند روز بعد دوباره ما را به صف کردند. آیا حاضرید تظاهرات کنید؟ یکدیگر را نگریستیم. همه مردد ایستاده بودند. جو اعدام ها را دوباره با رفتارشان به وجود آورده بودند. سرانجام یکی از رفقا از صف جدا شد و آمادگی خود را برای شرکت در تظاهرات اعلام کرد. آهسته آهسته شمار افراد بیشتر شد. ما چند نفر بیشتر نمانده بودیم. گفتم تظاهرات درباره چیست و چگونه صورت می گیرد؟ گفتند باید جلوی مقر سازمان ملل راه پیمائی کنید. من هم سرانجام به دیگران پیوستم.

روز ۱۴ اسفند ۶۷ در برابر مقر سازمان ملل راه پیمائی کردیم. از ما فیلمبرداری کردند. به مجرد اینکه متوجه این امر شدم دستم را جلوی صورتم بردم. پس از چند ساعتی بازگشتیم. اتوبوس ها با خانواده هائی که برای آزادی عزیزان خود شیرینی پخش می کردند در انتظارمان بودند. ما را جلوی ساختمان مجلس (اگر اشتباه نکرده باشم) بردند.

و سپس آزادی در پیش رو. هفت سال ممنوع الخروج بودن و دیگر مسائل از جمله این که خانواده رفقائی که هم بند ما بودند نمی خواستند قبول کنند که ما را آزاد کرده و عزیزان شان را اعدام کرده باشند. ما را تا حدی مسئول می دانستند مدت ها به کار توضیحی برای بازماندگان مشغول بودیم. پیدا کردن کار برای گذران زندگی با داشتن پرونده ای نزد دادستانی انقلاب نیز مشکل دیگری بود که به این آسانی حل نشد.

و سر انجام پس از ۶ سال زندان و ۸ سال زندگی پس از آن موفق شدم گذرنامه بگیرم و به همراه خانواده کشور را ترک کنم.

*

.....

بر تارک سپیده این روز پا به زای

دستان بسته ام را آزاد کردم از زنجیرهای خواب

فریاد برکشیدم: "اینک چراغ معجزه مردم!

تشخیص نیم شب را از فجر

در چشم های کوردلی تان

سویی به جای اگر مانده ست آن قدر،

تا از کیسه تان نرفته تماشا کنید خوب

در آسمان شب پرواز آفتاب را!

با گوش های ناشنوایی تان این طرفه بشنوید:

در نیم پرده شب آواز آفتاب را!"

احمد شاملو

*

منوچهر صفرعلی از هوادار سازمان چریک های فدایی خلق (اقلیت) است. او در ۲۳ اسفند، هم زمان با ضربه خوردن مرکز چاپ و توضیح نشریه کار اقلیت، در منطقه مهرآباد، خیابان شمشری دستگیر می شود. دوران حبس خود را در زندان های کمیته مشترک، اوین، قزل حصار و گوهر دشت گذرانده است. هنگام اعدام های سال شصت و هفت در گوهر دشت بوده است. او در باره ی خود می گوید:

«در سال ۱۳۲۷ در یک خانواده کارگری در تهران، متولد شدم. پدرم کارگر شهرداری منطقه هشت تهران و مادرم کارگر کارخانه خودکار بیک در تهران نو بود. هر دوی آن ها را به علت اعتصاب و اعتراض به کارفرما از کار بیکار کردند. از آن جایی که من هم کارگر جوشکار و آهنگر بودم خیلی زود دلیل اعتراضات پدر و مادرم را درک کردم. در دبیرستان خوارزمی شبانه درس می خواندم که آن را هم رها کردم تا چیزی را پیدا کنم که زندگی من و هزاران نفر امثال مرا نجات دهد. در همین جستجوها بود که هوادار سازمان چریک های فدائی خلق شدم و بعد از انشعبا به اقلیت پیوستم. دهه شصت زندانی بودم و تمام جنایات و فجایع آن دهه را با گوشت و پوست خود لمس کردم. بعد از قتل عام شصت و هفت آزاد شدم البته مشروط و در همین ایام هم غیر قانونی از کشور خارج شدم.

آن عاشقان شرزه که با شب نریستند

منوچهر صفرعلی

وقتی به گذشته نگاه میکنم موضوعات آزار دهنده فراوانی وجود دارد. به ترتیب می توان گفت که عدم اطلاع از شیوه های بازجویی عده ی زیادی را به کام مرگ برد. هیچ سازمانی در این مورد همت کافی نداشت. البته برخی از سازمان ها توهم هم ایجاد می کردند. جمهوری اسلامی را انقلابی و ضد امپریالیسم و... می دانستند و می گفتند نه شکنجه گاه دارد و نه اعدام و نه تفتیش عقاید. در نتیجه خود را ملزم به آگاهی رسانی نمی دیدند. سازمان های مذهبی هم که خود را شریک در قدرت می دیدند. مثلا مجاهدین تا خرداد شصت نمی خواستند باور کنند که در چه گردابی افتاده اند. ملی - مذهبی ها هم که اگر نگویم تمام حاکمیت، اما هنوز که هنوز است حداقل بخشی از آن را قبول دارند. پس از آن ها هم انتظاری نمی رفت. می ماند چند سازمان چپ از جمله اقلیت و پیکار و راه کارگر و چندین سازمان ریز و درشت دیگر. بخشی از رفقای بنیان گذار این سازمان ها که از زندانیان رژیم شاه بودند و دنیایی از اطلاعات و تجربه به همراه داشتند، به قول معروف، مفت گیر رژیم افتادند و تحت سخت ترین شکنجه ها قرار گرفتند و در نهایت هم اعدام شدند. وقتی حسین روحانی، از بنیانگذاران سازمان پیکار، در تابستان ۶۱، هر شب در حسینیه اوین در تائید جمهوری اسلامی سخنرانی می کرد، توده ای های زندانی می گفتند وقتی که خط اشکال داره این جا که می رسه نمی تواند دفاع کند. اما وقتی که امثال کیانوری و طبری در شبکه سراسری صحبت می کردند، نه تنها خفه شده بودند بلکه بعضی به شدت می گریستند. یعنی بعضی از تفکرات آن قدر کوتاه بین بودند، که هیچ چیز را باور نمی کردند، مگر آن که آن بلا و مصیبت سر خودشان بیاید. رفیق فریدون اعظمی وقتی در سال ۶۱ به یکی از اتاق ها وارد می شود، (نقل از کسی که زنده است و در ایران زندگی

علنی. در نتیجه بیشتر اوقات تنها و در خود بودم و بالاچار در حال فکر کردن به این که چه چیزی باعث این همه فجایع در این سرزمین ماتم زده شده است، نسلی از بهترین کمونیست‌های این سرزمین در دهه شصت به جوخه اعدام سپرده شدند. آنان برای توجیه جنایت خود می‌گفتند ما اول وضو گرفتیم و بعد شکنجه و اعدام کردیم! یعنی وضو گرفتن و نماز خواندن مجوز آدم‌کشی است. حالا ببینید جان انسان‌ها در این رژیم چقدر نازل و بی ارزش است. یعنی همین که مثل من مذهبی فکر نمی‌کنه باید کشته شود. این معیار کشتار تابستان ۱۳۶۷ برای غیر مذهبی‌ها و کمونیست‌ها بود. دیکتاتوری تا آن‌جا پیش رفت که نه جنازه‌های این عزیزان را به خانواده‌هایشان تحویل می‌داد و نه اجازه مراسم یادبود به آن‌ها. این روند از ابتدای این حاکمیت بوده و هست، حالا فکر کن اگر رژیم بعدی هم به عنوان تلافی بخواهد همین روش را ادامه دهد تا دنیا باقی‌ست در این سرزمین مردم باید همینطور همدیگر را لت و پار کنند. از این بی‌حقوقی و قتل و کشتار چه کسی سود خواهد برد؟ قدر مسلم، مردم ایران نه تنها سودی نمی‌برند بلکه عزیزان دیگری را از دست می‌دهند. حال ببینیم چه کس یا کسانی یا کشورهایی سود این توحش و تقدس این توحش‌پروری را می‌برد. اول از تأسیسات نیروگاه اتمی بوشهر شروع کنیم. می‌گفتند رژیم پهلوی که سقوط کرد ۹۵ درصد کار این نیروگاه تمام شده بود برای ۵ درصد باقی مانده نزدیک به سی سال هزینه پرداخت شده است. مبلغ هزینه شده مجهول است. فروشنده که می‌داند خریدار هم می‌داند. مردم غریبه هستند و نامحرم؟ در هر کجای دنیا که چهار تا آدم هم‌نظر رژیم ایران بودند به سلاح مجهز شدند و بالای جان مردم آن دیار برای اجرای قوانین اسلامی و حد شریعت و کسب قدرت سیاسی. فرق هم نمی‌کرد که این کشور مسلمان است یا نه. اگر با رژیم ایران نیست پس کافر است. همگان به یاد دارند مراسم مسخره رژیم ایران در عربستان هنگام حج را. ایرانی که می‌توانست تأثیرات فرهنگی و انسانی زیادی داشته باشد، تبدیل به هیولای وحشت در منطقه شده در نتیجه هم ایران بخش زیادی از منابع و ثروتش را خرج تهیه سلاح اتمی و دیگر تجهیزات نظامی کرده وهم کشورهای منطقه برای خرید تجهیزات نظامی گوی سبقت را از یکدیگر می‌ریابند. در نتیجه تمام هست و نیست منطقه صرف خرید این آهن پاره‌ها شد. مردم گرسنه هم تا صدایشان درآمد با یک انگ ضد حکومتی روانه زندان و شکنجه و اعدام شدند. اما شرکای داخلی این خیمه شب بازی به ثروت‌های نجومی دست یافتند. بطوری که برای نگهداری این ثروت باید آن را به بانک‌های معروف دنیا بسپارند. کمتر بانک معتبری در دنیا هست که چند نفر از آیات عظام و علمای اسلام در آن چند صد میلیون دلار ناقابل نداشته باشند. همواره این سوال بزرگ در این سال‌ها مطرح بوده و بدون جواب مانده است: چه اشتباه بزرگی باعث این شکست شد، باعث شد این همه فاجعه به بار آید؟ آیا کلا جامعه ایران دچار خوش باوری و یا زودباوری است؟ آیا ما به اتفاقات اطرافمان توجه لازم را نداریم؟ آیا تا کارد به استخوان‌مان نرسد عکس‌العملی نشان نمی‌دهیم؟ آیا چپ ما به مذهب توهم داشت؟ آیا وقتی که اروپا و امریکا در غرب با تبلیغات کرکننده داشتند از خمینی، امام می‌ساختند ما خواب بودیم و ندیدیم چه گذشت؟ آیا ما از تاریخ کشورمان بی‌خبر بودیم و به یاد نمی‌آوردیم که این قشر روحانی چندین و چند بار باعث شکست شورش‌ها و انقلابات مردم علیه حکومت‌ها شده بود؟ آیا ما به یاد نمی‌آوردیم روحانی‌ها هر وقت هم که با حکومت‌ها مشکل داشتند به دامان انگلیس پناه می‌بردند و نه به قدرت توده‌ای مردم؟ تمام سعی شان این است که ثابت کنند طبقات وجود ندارند. قبل از این که در ایران به قدرت برسند هم بهترین فرزندان این مرز و بوم را ترور می‌کردند. مانند کسروی... حال که سی و چند سال است تمام مقدرات این مملکت به دست این‌ها افتاده، دیدیم که از کشته پشته ساختند و هنوز هم...

می‌کند) از او می‌پرسند چه فرقی بین زندان در زمان شاه و زندان در رژیم جمهوری اسلامی وجود دارد؟ گفته بود من از این بچه‌های نابالغ که اینطور ایستاده و مقاومت می‌کنند، خجالت می‌کشم ما که سال‌ها مشی چریکی داشتیم انقدر از آن دور افتادیم که حتی یک فشنگ برای خودمان نگه نداشتیم تا اسیر این رژیم جنایت‌کار نشویم. نمی‌دانم چه می‌شود گفت توهم یا ناآگاهی. به نظر من خمینی قبل از آن که وارد ایران شود، تمام زدوبندهای خود را در نوفل‌لوشاتو با دول امپریالیسم انجام داده بود. تمام درس‌هایی را که یک دیکتاتور قرن بیستم باید بداند آموخته بود و عناصر اطلاعاتی و امنیتی خود را آماده کرده بود. تنها چیزی که کم داشت یک ژست انقلابی دمکرات و فرصت برای جا انداختن این توهم دروغین بود. متأسفانه این فرصت به طور کامل به او داده شد. هیچ سازمان و گروهی فکر نمی‌کرد که رژیم تا این درجه بی‌حقوقی را به جامعه تحمیل کند. این حد از تجاوز به حقوق فردی و سیاسی و اجتماعی و صنفی و حقوق دمکراتیک مردم واقعا شرم‌آور است. ما در زندان از خود می‌پرسیدیم که چرا این سازمان‌های حقوق بشری و کشورهایی که سطح آگاهی و مطالبات انسانی در آن‌ها بالاست هیچ اعتراضی به این همه جنایات نمی‌کنند. تازه در خاج کشور متوجه شدیم، این انتظاری عبث و بیهوده بوده است. چون این فجایع در این جاها شکل می‌گیرد و دولت‌های غربی از میان متجاوزین به حقوق مردم یارگیری می‌کنند. مطالب دیکته شده هم باید توسط خمینی و پینوشه و مشرف و امثال او اجرا گردند. البته آن‌ها اجرت خود را با کسب قدرت و چپاول اموال عمومی کسب می‌کنند. آنان نباید به سازمان‌های سیاسی و انقلابی فرصت بدهند تا ماهیت این توافقات افشا شوند و خمینی و اعوان‌اش هم دقیقاً همین کار را کردند. یعنی از همان روزهای اول ورود خمینی در جلوی دانشگاه تهران حمله به بحث‌های خیابانی و آتش زدن کتابفروشی‌ها شروع شد. همه جلوی دانشگاه تهران، زهرا خانم را می‌شناختند که چه عفریته‌ای است. اهانت که مثل نقل و نبات بود. آدم‌کشی هم رفته رفته علنی‌تر و آشکارتر می‌شد. همگان به یاد دارند که این رژیم خودکامه در کردستان و ترکمن صحرا چه جنایاتی کرد. کوهی از جنایت. و انگار کسی نمی‌توانست ببیند و تشخیص دهد، تا چه رسد به این که عملی انجام دهد؟ گویی کسی صحبت‌های خمینی جلاد و امثال لاجوردی و گیلانی و خلخالی و هادی غفاری را نمی‌شنید یا جدی نمی‌گرفت. کدام بود؟ بی‌شعوری و نفهمی و جانی بودن معیار ارزش برای کسب پست و مقام بود. کم نبودند افرادی که حتا بلد نبودند اسم خودشان را بنویسند اما در کمیته و سپاه حاکم جان و مال مردم شدند و هر کاری که خواستند کردند. در انظار عمومی دیگران را تا سر حد مرگ می‌زدند و افرادی بودند که نظاره می‌کردند تا این که نوبت خودشان رسید. آن وقت فریاد زدند، "مردم کمک". فریاد دادخواهی‌شان گوش فلک را کر می‌کرد اما چه سود؟ دیگر کسی را یاری جنبیدن نبود. رژیم نسل در نسل در حال پرورش جنایت‌کار بوده و هست. و از قضا ما هم به چند دسته تقسیم شدیم. گروهی منتظرند تا کسی از آسمان بیاید و مشکل‌شان را حل کند. گروهی دل به کشورهای امپریالیستی بسته‌اند. کمونیست‌های واقعی هم چنان منفرد و تنها مانده‌اند و از طرفی هم ارتباطشان با جامعه به حداقل رسیده است. این‌ها و ده‌ها معضل دیگر که از حوصله این مطلب خارج است، مرا دائم به دنیای چراها و پاسخ‌های نیافته می‌برد. آنان ما را به دروغ مانع پیشرفت جامعه معرفی می‌کردند و به عنوان ضد انقلاب به جوخه اعدام می‌سپردند، اما بعد از این نسل‌کشی نه تنها بهبودی در این جامعه از نظر علمی و اقتصادی و اجتماعی به وجود نیاوردند، بلکه ثروت و منابع و دسترنج این مردم را هم چپاول و غارت کردند.

من از دستگیرشدگان سال شصت بودم و تا اواخر سال ۱۳۶۴ یا در سلول انفرادی و زیر بازجویی بودم یا در حال تنبیهی و در تمام این مدت زیر ضرب و شتم شدید توباب و پاسدار و بازجو. ارتباطات بیشتر مخفی بود تا

میزان سنجش مدارای هر رژیم‌ی را باید در نحوه برخورد آن با مخالفان جستجو کرد. به نظر رفسنجانی "ما به خاطر آزادی و دموکراسی زیاد دچار بحران آزادی هستیم!" آزادی فردی بستگی تام دارد به آزادی‌های اجتماعی و سیاسی و آزادی بیان و...

باری مرا بعد از دستگیری بردند به کمیته مشترک سابق که حالا شده بود بند توحید. در زندان‌های جمهوری اسلامی دو نوع شکنجه داریم، روانی و جسمی. یکی از شکنجه‌های روانی آن بود که دیگران را طوری شکنجه می‌کردند که صدای ضجه و ناله‌شان را دیگران هم بشنوند. برای انسان‌های عاطفی این بسیار دردآور است. معمولا کسی را که شکنجه جسمی شده بود و دیگر جایی برای شکنجه نداشت، شکنجه روانی می‌کردند. فقط اشاره‌ای می‌کنم تا بدانید که این زندانیان از چه دالان‌های وحشتی عبور کردند. از آن جایی که کسی امید زنده ماندن و بیرون آمدن از این زندان و خلاصی از این رژیم را نداشت، این شعر، ورد زبان بعضی از رفقا بود که "گر از این کویر وحشت به سلامتی گذشتی، برسان سلام ما را به شکوفه‌ها به باران".

بعد از تمام شدن بازجویی‌ها مرا به طبقه اول بردند. در این اتاق هفت نفر بودیم. می‌دانم از این هفت نفر، من و یک رفیق از سازمان سهند زنده ماندیم و رفیق دلآوری از سازمان فدائیان اقلیت به نام منصور جابری در سال ۶۱ به جوخه اعدام سپرده شد. هیچ کس از او چیزی نشنید. یادش گرمی باد. از دیگر رفقای هم‌اتاقی بی‌خبرم، به همین دلیل نامی از آن‌ها نمی‌برم. اگر زنده‌اند، سلامت و پایدار باشند و اگر به جوخه اعدام سپرده شده‌اند، یادشان گرمی باد. بعد از مدتی مرا به اوین منتقل کردند. تصور می‌کردم دیگر شکنجه تمام شده بعد از این باید این حکم و قضاوت ناعادلانه را کشید تا تمام شود، اما چه زود این حباب ترکید. معلوم شد تا آخرین روزی که در زندان هستی شکنجه و آزار روانی - جسمی ادامه دارد. در اتاق شش پائین بند یک حدود هفتاد نفر بودیم البته کم و زیاد می‌شدیم. تنها یک نفر از این رفقا را در حال حاضر گاهی می‌بینم. تعداد زیادی از افراد این اتاق به جوخه اعدام سپرده شدند، از جمله سید جمال جمالی از سازمان مجاهدین خلق که چندین بار فرم عفو و بخششی را که لاجوردی جنایت‌کار به او می‌داد، در حضور خودش پاره کرده بود. مثل شیر ایستاد و مرگ را پذیرا شد، یادش گرمی باد. و همچنین ناصر برادران یادش گرمی باد. اتاق با این که هفته‌ای نبود که اعدامی نداشته باشد، ولی روحیه بسیار بالا بود. مدتی مرا به بند دو اتاق دو پائین فرستادند. در آن‌جا هم همه‌گی یا مثل من زیر حکم (منتظر حکم دادستانی) بودند و یا حکم‌شان اعدام بود و منتظر تأیید حکم از سوی شورای عالی قضائی. در واقع ما بین مرگ و زندگی بودیم، اصلا معلوم نبود فردا چه خواهد شد. در یک دوره‌ای تعداد ما به ۱۲۰ نفر رسیده بود؛ به نوبت می‌خوابیدیم. یک بار که لاجوردی آمده بود دم در اتاق، یکی از زندانیان که در رژیم شاه با لاجوردی هم‌سلول بود به لاجوردی گفت یادتان می‌آید ما ۱۴ نفری در این اتاق‌ها زندگی می‌کردیم و آن را غیر انسانی می‌دانستیم و به صلیب سرخ شکایت کردیم؟ لاجوردی در جواب گفت این اتاق‌ها ۶ در ۶ بودند و حدود ۳۶ متر مربع. یک روز نفر تخفیف داده‌ایم! این اتاق‌ها ۶ در ۶ بودند و حدود ۳۶ متر مربع. یک روز جمعه لاجوردی آمد دم در اتاق، معمولا اینطور بود که در را باز می‌گذاشتند و لاجوردی همراه با چند پاسدار مسلح که دو طرف و پشت‌اش می‌ایستادند، می‌آمدند و او شروع می‌کرد به فضل‌فروشی. خطاب به اتاق گفت تا کی می‌خواهید ضد انقلاب باقی بمانید از این امت میلیونی خجالت بکشید. اکثر بچه‌ها می‌دانستند که این کنافت به دنبال کسی می‌گردد تا از دیگران زهر چشم بگیرد و معمولا در دام او نمی‌افتادند، اما ناگهان یک دانشجوی ریاضی دانشگاه تهران از جا بلند شد و تا خواستیم جلوی‌اش را بگیریم، گفت آقای لاجوردی کدام امت میلیونی؟ گفت، کوری نمی‌بینی امت میلیونی را در دانشگاه تهران از تلویزیون؟ رفیق دانشجو گفت، زمین دانشگاه که زمین قانونی فوتبال هم نیست می‌شود فلان متر مربع خیابان‌های اطراف هم فلان



هر وقت به یاد می‌آورم عزیزانی را که با آن‌ها هم‌بند و هم سلول بودم و به جوخه اعدام سپرده شدند، گویی میله گداخته‌ای در قلبم فرو می‌رود. دردی جانکاه که از بیان آن عاجزم. در سال شصت و یک، روزهای دوشنبه و چهارشنبه بعد از غروب، روزهای اعدام بود. هنوز هم این روزها برای من روزهای اعدام هستند. ۹۰ درصد این اعدام شدگان به قول معروف آزارشان به مورچه هم نرسیده بود، چه رسد به جرمی که حکمش اعدام باشد. اگر چه من اصلا به اعدام کسی معتقد نیستم. اگر جامعه ما یک ذره دموکراسی داشت و یا آن را تجربه کرده بود، امروز ما نه تنها این همه اعدام‌شده بی‌نام و نشان نداشتیم بلکه چند میلیون آواره هم نداشتیم. این‌ها کوله‌بار اماها و اگرها و چراهای زندگی من است. هر جا که می‌روم همراه و همزاد من است. مگر زمانی که مشغول کار باشم و فرصت فکر کردن نداشته باشم. در تمام بحث‌ها در انتها به زندان و شکنجه و اعدام می‌رسیم و می‌دانم که باعث ناراحتی بعضی‌ها می‌شوم. طبیعی است من هنوز جواب چراهای خود را نگرفته‌ام. این همه کشتار و شکنجه و اعدام برای چه بود؟ آیا خدای این‌ها از کشتار خشنود می‌شود و باعث انبساط خاطر مبارکش می‌شود؟ اگر چه این اولین و شاید هم آخرین جا نباشد که کمونیست‌ها و انقلابیون را به‌صورت نسل‌کشی قتل‌عام می‌کنند؟ اندونزی و مکزیک و ده‌ها مورد ریز و درشت هست. آیا هنوز جامعه بشری تکامل نیافته و یا هنوز منافع مادی بر همه چیز ارجحیت دارد؟

آن عاشقان شرزه که با شب نزیستند
رفتند و شهر خفته ندانست کیستند
فریادشان تموج شط حیات بود
چون آذرخش در سخن خویش زیستند

سال‌هاست که دیگر سیستم سرمایه‌داری اون خصلت انقلابی خود را از دست داده و تبدیل به هیولای وحشت برای توده‌های کارگر و زحمتکش و به ویژه برای کمونیست‌هایی شده که مدافعان پیگیر آزادی‌های فردی و اجتماعی هستند. وقتی که کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته، مناسبات ماقبل سرمایه‌داری کشورهای جهان سوم را نابود می‌کنند، آن هم به حد و شکلی که فقط برای آن‌ها سودافزا باشد، و با مداخلات گوناگون اجازه نمی‌دهند سیستم اقتصادی، سیاسی و اجتماعی این کشورها برحسب نیازها و منافع درونی خود این کشورها توسعه پیدا کنند، خود حدیث کامل بخوان از این مجمل. به همین خاطر هم ما اکنون با یک زیربنای سرمایه‌داری، اما یک روینای ماقبل تاریخی سر و کار داریم!



شنید، دیوانه شد. یاد هر دو گرامی باد. نادر سفیدگری خامنه یکی از توابعین و نگهبانان این قیامت بود. امیدوارم وقت آن رسیده باشد که دهان خود را باز کند و بگوید چه جنایاتی در آنجا توسط ایشان و بقیه توابعین علیه زندانیان انجام شد. بند یک واحد یک زندان قزل حصار تا اواسط ۱۳۶۴ در بسته بود و در شبانه روز سه نوبت دستشویی داشتیم. بعد از این که در اتاقها باز شد تازه فهمیدیم که نزدیک به ۲۵ نفر از بچه‌های زندانی، روانی شده‌اند. آن چه که در زندان قزل حصار گذشت خود احتیاج به تحقیقات و کتابهای فراوان دارد. این مختصر قطره‌ای از دریا بود.

باری در اثر افشاگری سازمان‌های سیاسی و سازمان‌های حقوق بشری زندان قزل حصار به یکی از منفورترین زندان‌های کشور تبدیل شد و رژیم چاره‌ی کار را در تخلیه زندان قزل حصار از زندانیان سیاسی دید. از اوایل سال ۱۳۶۵ شروع کردند به تخلیه زندان قزل حصار از زندانیان سیاسی و تا آخر "رجایی‌شهر". داود لشگری، رئیس زندان بود و ناصرین که در زندان قزل حصار معاون دادیاری بود، در زندان گوهردشت رئیس دادیاری شده بود. ناصرین اکنون با نام قاضی مقیسه شناخته می‌شود. این دو، مسئول بسیاری از جنایات زندان گوهردشت کرج هستند. ابتدا تمام کتاب‌هایی را که خانواده‌ها برای ما آورده بودند یا در خود زندان به ما فروخته شده بود، گرفتند. ناصرین گفته بود، این‌ها به اندازه کافی کتاب‌های غیر مذهبی خوانده‌اند حالا باید این‌جا کتاب‌های مذهبی بخوانند تا آدم شوند. بعد از سال‌ها تازه در زندان قزل حصار، ورزش جمعی آزاد شده بود که در زندان گوهردشت ممنوع شد. و در سال ۱۳۶۶ هر روز تعدادی از بچه‌هایی را که ورزش جمعی می‌کردند، می‌بردند و پس از ضرب و شتم بسیار، نیمه جان به بند برمی‌گرداندند؛ فردایش عده‌ی دیگری می‌رفتند. زنده یاد منصور نجفی با ناصرین سر ورزش جمعی صحبت کرده بود و گفته بود، اگر ما ۱۰۰ نفری یک حرکت ورزشی انجام بدیم حکومت سقوط می‌کند که شما با ما این چنین رفتار می‌کنید؟ ناصرین گفته بود، معلومه که هیچ اتفاقی نخواهد افتاد، اما شما باید رویتان را کم کنید و کاری را که ما می‌گوییم انجام دهید نه هر چه دل‌تان می‌خواهد! تعدادی از رفقا در این ضرب و شتم‌ها معلول شدند، دست‌شان شکست، پای‌شان شکست، چشم‌شان کور شد و بسیاری صدمات دیگر.

با این فضا وارد سال ۱۳۶۷ شدیم. سالی که آبستن فجایع دردناکی در تاریخ این مرز و بوم شد. در تابستان ۱۳۶۷ خبری وارد بند شد بدین مضمون که خمینی قطعنامه ۵۹۸ سازمان ملل برای آتش‌بس در جنگ بین ایران و عراق را پذیرفته و به زودی جنگ تمام خواهد شد. تصور بسیاری این بود که جو جامعه باز خواهد شد و حکومت رفرم خواهد کرد، حتا در زندان. اما چه خیال خام و چه رویای زودگذری. حدود هفتم مرداد ماه بود که همه

متر مربع، هر متر مربع ۴ نفر می‌شود بیست هزار نفر نه بگو پنجاه هزار نفر شهر ۱۵ میلیونی تهران، نماز جمعه پنجاه هزار نفری می‌شود جمعیت میلیونی؟ لاجوردی رفت ولی نیم ساعت بعد آمدند و آن دانشجوی دلاور را بردند. وقتی که او را برگرداندند تا سه هفته قادر به حرکت نبود. در اتاق برای او لگن می‌گذاشتند. نمی‌دانم بعدا چه بلایی سرش آمد. اگر زنده است برایش آرزوی سلامتی و موفقیت دارم و اگر هم به جوخه اعدام سپرده شده یادش گرمی باد.

دوشنبه و چهارشنبه شب‌ها که شب‌های اعدام بود، البته در سال شصت و یک، وقتی که دستور تیر داده می‌شد، صدایی که می‌شنیدیم مثل این بود که آهن‌های یک تریلی یکباره می‌ریزند روی زمین. دیگر کسی نمی‌توانست کاری بکند، به‌خصوص اگر وقت غذا بود. همه به گوشه‌ای می‌خزیدند و در خود فرو می‌رفتند. شلیک تیرهای خلاص شروع می‌شد: ۱، ۲، ۳، ...، ۵۰ ... ۱۰۰ و زمان نمی‌خواست متوقف شود گاهی تا ۵۰۰ تیر خلاص شنیده می‌شد. فردای آن روز از بلندگوی بند که به آن رادیو می‌گفتیم اعلام می‌کردند دیشب ۲۰ نفر ضد انقلاب به جوخه اعدام سپرده شدند. این رژیم روی دریایی از خون بهترین جوانان، کارگران و روشنفکران زن و مرد شناور است. کی باشد که در این غرقابه خون فرو رود. زبان عاجز از بیان آن همه شقاوت و بیرحمی‌ست. ما دچار بدترین رژیم‌های ممکن هستیم. هیچ چیز در این رژیم مکتوب نیست. نه آمار اعدام‌ها، نه محل دفن و نه جرم. تازه تمام ماهایی که این حوادث را می‌نویسیم، فقط مشت‌ی از خروار را بیان می‌کنیم. چون هر کدام از ما در یک بخشی بودیم از بقیه قسمت‌ها بی‌خبر. آن چه که در اوین بر زندانیان دهه شصت گذشت حتی با زندان امروز هم فرسنگ‌ها فاصله دارد. ما در بی‌حقوقی مطلق به سر می‌بردیم، ولی زندانیان امروز با بیرون ارتباط مستمرتری دارند. زندانیان سالن شش آموزشگاه اوین، بچه‌هایی بودند که هنوز صورتشان مو درنیآورده بود. این جنایت سر باز ایستادن نداشته و ندارد. در پایان سال شصت و یک مرا به زندان قزل حصار منتقل کردند. ابتدا ما را یک ماه در قرنطینه نگه داشتند. بعد از شناسایی، ماها را تفکیک کردند؛ مثل کالا درجه‌بندی شدیم توابعها و نیمه توابعها به بند توابعین و سرموضعی‌ها هم به بندهای دیگر. مرا به بند شش مجرد فرستادند (در قزل حصار موازی هر بند بزرگ یک بند کوچک هم برای تنبیه درست کرده بودند که به آن مجرد یا تنبیهی گفته می‌شد). در هر بند هم تعدادی توابع مورد اعتماد حاج داود رحمانی، رئیس زندان قزل حصار، برای جاسوسی و خبرچینی و ضرب و شتم زندانیان و نگهبانی می‌گماشتند. البته در تمام دوران زندان ضرب و شتم و تحقیر و توهین امری عادی بود. بعد از مدتی از شش مجرد به هفت مجرد برده شدیم تا این که تقریباً تمام زندانیان چپ واحد یک را در بند یک واحد یک قزل حصار جا دادند. از این به بعد بند یک، یکی از پر تنش‌ترین بندهای زندان مرکز شد. از تمام ایران زندانیان تنبیهی را به این بند می‌آوردند. چند سالی خبر از تمام ایران به این بند می‌آمد و از آن‌جا به تمام ایران می‌رفت. روابط بسیار انسانی بود. به غیر از چند اتاق جلوی بند که توابعها بودند بقیه بند به نوعی یکپارچه بود. فکر نکنم دیگر در جایی بتوانم یک چنین دمکراسی عالی‌ای را تجربه کنم. یک ویژگی دیگر این بند این بود که اکثریت بند را کارگران زندانی تشکیل می‌دادند. به هر حال زندانیان طاقت نیاورد و قیامت به قول حاج داود رحمانی شروع شد. فشار روی زندانیان قرنطینه قیامت، حد و مرز نداشت. کسانی را که آن‌جا می‌بردند یا روانی می‌شدند و یا توابع، تقریباً به جز آخرین گروه، چون دارو دسته لاجوردی و نوچه‌اش حاج داود رحمانی کنار گذاشته شدند. رفقای بسیاری در این دوره نابود شدند. به‌خصوص در آخرین باری که توابعین "کوکلس کلان" وارد قزل حصار شدند نزدیک به دویست نفر بودند. عده‌ای از رفقا که تا آن زمان ناشناس مانده و با اسم مستعار حکم گرفته بودند شناسایی و به جوخه اعدام سپرده شدند؛ مانند نادر حسینی. برادر کوچک‌تر نادر، علی‌رضا، تا خبر اعدام برادرش را

غم آن همه جان‌های شیفته

بهروز جلیلیان

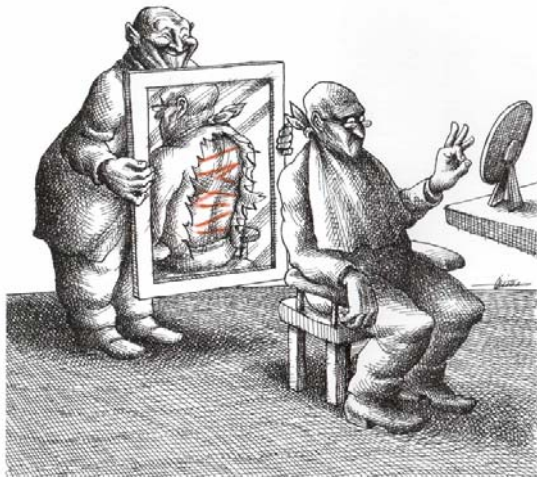
من هوادار تشکیلاتی سازمان پیکار بودم. بچه‌آبادانم، اما پدر و مادرم کُرد هستند. من و دو رفیق دیگر با اشتباه امنیتی که بر سر قرار در یک منطقه نادرست گذاشته بودیم در اوایل دی ماه ۱۳۶۰ در یکی از شهرهای غرب کشور دستگیر شدیم. بعد از دو هفته و بدون این که از ما اطلاعاتی داشته باشند و با فشار خانواده‌ها، من و یک رفیق دیگر را آزاد کردند، اما حق ترک شهر و منطقه را نداشتیم. در طی بیش از دو ماه بعد با مشکلات بسیار موفق به ارتباط مجدد با تشکیلات شدیم. رفیقی که در بازداشت اول هنوز در زندان بود، پس از چندی در یک عمل متهورانه موفق به فرار شد. رفیقی هم که با من آزاد شده بود، شب قبل از دستگیری من از شهر گریخته بود. من در ۲۰ اسفند ۱۳۶۰ دوباره دستگیر شدم که این بار کاملاً لو رفته بودم. پس از شکنجه و آزار و گذراندن در بازداشتگاه‌های مختلف و پرت افتاده، در ۹ اردیبهشت ۱۳۶۱، توسط قاضی شرعی که به تازگی و پس از بهبودی از ترور توسط سازمان مجاهدین، جان سالم بدر برده بود، محاکمه و به ۵ سال زندان محکوم شدم. در ۱۱ اردیبهشت ۱۳۶۱ به زندان دیزل آباد کرمانشاه، بند دو، طبقه دوم که توسط شهرداری اداره می‌شد، برای گذراندن زندان منتقل شدم. در جمع ما که به دام رژیم افتادند، چند رفیق پیکاری دیگر هم بود که یکی از آنها، رفیق شهید فریدون پرناک به همراه سه رفیق فدایی شهید از گروه اشرف دهقانی که با من در یک روز محاکمه شدند، به نام‌های محمد رضا الماسی، حیدر بابایی و مهرداد شاهمادی، در ۵ مرداد ۱۳۶۱ تیرباران شدند. من با دو رفیق آخری نیز از نزدیک آشنا بودم. حیدر قبلاً از اعضای تشکیلات ما بود و پس از آغاز بحران ایدئولوژیک پیکار از ما جدا شد و به گروه اشرف دهقانی پیوست. مهرداد نیز از رفقای تشکیلاتی فداییان اقلیت بود که در تابستان ۱۳۶۰ با رفقای اشرف دهقانی همراه شده بود.

بزرگترین یادآوری تلخ ما از آن دوران، از دست دادن آن همه جان‌های شیفته و جوان بود. رفقای که اغلبشان هنوز به سی سالگی نرسیده بودند و دلاورانه بر خاک افتادند. غم از دست دان بسیاری از آنها که از نزدیک می‌شناختم هیچ‌گاه به سر نمی‌آید. برای آن همه خسارت‌ها، کاری نمی‌توانیم بکنیم، و آن را بخشی از مبارزه می‌دانم، اما مهمترین بحران فکری من در آن زمان که تا به امروز هم ادامه دارد، چگونگی و چرایی، خاموشی سازمان پیکار بود. برای اغلب هواداران و فعالین این سازمان، جواب این سوال با ضربات پی در پی رژیم به تشکیلات‌های ما، از دست دادن رفقای که می‌توانستند پاسخگوی این سوال باشند و همچنین از دست رفتن بسیاری از اسناد بحران ایدئولوژیک سازمان و مهمتر از همه از هم‌پاشی روابط تشکیلاتی باعث شده بود که هیچ وقت به نتیجه درستی نرسیم. پس از آغاز بحران ایدئولوژیک که با انتشار بیانیه سازمان در نشریه پیکار شماره ۱۱۰ در ۲۵ خرداد ۱۳۶۰، به نقطه عطف خودش رسید. ما هیچگاه فرصت بررسی، تحقیق و مطالعه دقیق به دلایل بالا برآیمان پیش نیامد. خود سازمان با ضربه بزرگ ۲۰ تیرماه ۱۳۶۰ که چاپخانه و بسیاری از مراکز ارتباطات و توزیعش به دست رژیم افتاد، به مدت یک ماه، تا زمانی که نشریه ۱۱۴ با قطع کوچکتر و کیفیتی نامناسب منتشر شد، عملاً در یک بی‌خبری داخلی افتاده بود.

چیز تغییر کرد. بلندگوهای داخل بندها خاموش شدند. ملاقات با خانواده‌ها قطع شد. کسی را به بهداری برای مداوا نمی‌بردند. تلویزیون‌ها را از بندها بردند. دیگر نه نامه‌ای از بیرون برای ما می‌آمد و نه از داخل می‌شد نامه‌ای برای خانواده‌ها فرستاد. زندان کاملاً بسته شد. ما فقط از طریق مورش با بندهای دیگر در تماس بودیم که از بند مجاهدین خبر آمد تا این لحظه ۲۰۰ نفر را از ما را اعدام کرده‌اند. باورش بسیار سخت بود. زندانی‌ای که سال‌ها زندان بوده به ناگاه به جوخه اعدام سپرده شود. از لای کرکری آهنی که به حیاط هواخوری نگاه می‌کردیم کوهی از دمپایی روی هم تلنبار شده بود. من در آن زمان در بند هفت بودم. پشت بند ما به زحمت آمفی تئاتر زندان که حالا حسینیه نامیده می‌شد، دیده می‌شد. همچنین فضای خالی اطراف آن. یک تریلی در آن‌جا پارک شده بود و در اطراف آن پر بود از چیزهایی که ما در ابتدا به سختی می‌توانستیم تشخیص بدهیم که چیست. بعداً معلوم شد که جنازه زندانیان اعدام شده بود. چون بعد هم کامیونی را دیدیم که از آن پشت رد می‌شد. پر از جنازه بود و روی آن برزنت کشیده بودند. ما در این دنیای دلهره و اضطراب غوطه‌ور بودیم که در تاریخ هفت شهریور آمدند سراغ بند ما، با یک لیست ۲۰ نفره. من هم جزو این ۲۰ نفر بودم. همان سوال‌های کلیشه‌ای همیشگی تکرار شد: اتهام؟ اقلیت. مدت محکومیت؟ ۱۰ سال. مرخصی رفتی؟ نه. ملاقات حضوری با خانواده داشتی؟ نه. اتهامت را قبول داری؟ نه. مصاحبه می‌کنی؟ نه. گفت، خر خودتی پاشو برو. به هر حال بعد از ساعت‌ها مرا هم به داخل بردند. گفتند، ما هیئت عفو امام هستیم و آمده‌ایم زندانیان را تفکیک کنیم. (بعدها معلوم شد که اینها همان هیئت مرگ هستند) بعد از سوال جواب‌های معمول، نیری گفت، تو هم کافری و حکمت اعدام است. گفتم من همچین چیزی را قبول ندارم. در آخر از من پرسید به اعتقاد خانواده‌ات نزدیکی یا به اتهامی که دستگیر شدی؟ گفتم به خانواده‌ام نزدیک‌ترم. گفتند بپریدش بیرون. به همین سادگی مرگ و زندگی انسان را رقم می‌زدند. بعدها فهمیدم که به تمام بچه‌ها دروغ گفته بودند. با این کله، عده زیادی را به کام مرگ فرستادند. باز دوباره کابل خوردن سر نماز و کابل خوردن سر مصاحبه. تا روزی که شخص در زندان است، شکنجه، توهین و تحقیر جزء جدایی‌ناپذیر دوران زندان بوده و هست. از کل زندانیان گوهردشت حدود ۲۰۰ نفر زنده ماندیم. بعداً شنیدم که از کل زندانیان اوین هم ۱۲۰ نفر زنده ماندند. سه تا بند در گوهردشت بیشترین قربانی را دادند، بند هفت که از حدود ۸۰ زندانی، ۳۲ یا ۳۳ نفر زنده ماندند و بند ملی‌کشان که بیشترشان اعدام شدند. ملی‌کشان کسانی بودند که حکم‌شان تمام شده بود ولی چون شرایط آزادی را نداشتند، آزادشان نمی‌کردند. و رفقای که به نام بند اوینی‌ها معروف بودند. عباس رئیسی که معروف بود به "زار عباس" گفته بود من را حتماً اعدام می‌کنند سعی کنید از دست این جنایتکاران زنده در روید. برادر زار عباس را سال‌ها قبل اعدام کرده بودند. بیژن بازرگان، محمود قاضی، منصور نجفی شوشتری، امیر هوشنگ صفائی‌ان، ناخدا حکیمی از حزب توده، امان‌الله کیانی. این‌ها مشت‌ها از خروار هستند. رفقای قتل‌عام شده بی‌شمارند. اخلاق انسانی سیاسی رفقای این دوره از زندان اگر نگوییم بی‌ظنیرا واقعاً کم‌ظنیر بود. دریغ از آنهمه شعور انسانی که بار ننشسته نابود شد.

وظیفه خود می‌دانم هر جا که امکان دارد این جنایات را بازگو کنم و به امید روزی هستم که این جنایتکاران در برابر خانواده‌های این عزیزان، محاکمه شوند.

✱



تقریباً اکثر رفقایمان داغان و فرسوده شده، خاموش و افسرده بودند. مدت‌ها طول کشید که دوباره خودشان را بیابند و از آنهایی که تواب نشده بودند، دوباره و حالا بدون هیچ پافشاری بر مواضع جناحی دور هم جمع شویم و هوای همدیگر را داشته باشیم.

سال ۱۳۶۲ که به بند عمومی آورده شدیم، کمی بعد از دستگیری‌ها و با معرفی کردن‌های هواداران و اعضای حزب توده و فداییان اکثریت بود. دوباره جو نفرت و کینه نسبت به این "نوع" از زندانیان بالا گرفت. ما هنوز داغ بودیم. اگر چه هنوز هم کینه طبقاتی به این دو حزب و سازمان دارم، اما در آن زمان ما همه هواداران و زندانیان "انان" را از همان قماش می‌دیدم و آنها نیز که زیر ضربه رژیم بودند، از زیر ضربه‌های بایکوت و بی‌محلی ما‌ها در نمی‌رفتند. این شامل همه می‌شد حتی به رفقای گروه موسوم به "۱۶ آذر" که در مخالفت با سازمان فداییان اکثریت، جدا شده بودند. شاید این برخوردها و واکنش‌های ما در قبال مسئله پیش رویمان، یک نتیجه جبری تاریخ بوده باشد، اما من همیشه دریغ می‌آید که چرا قدر همدیگر و توانایی‌هایمان را نمی‌دانستیم، تا آنچنان زیر ضرب برویم و خرد شده و فرسوده با روحیه‌هایی فرسوده شده و جدا جدا باز گردیم تا به همان مناسبات با ارزشی که به آسانی و به خاطر جنبش مبارزاتی در دست داشتیم، غبطه بخوریم.

در زندان همه ما اسیر رژیم بودیم، چه ما زندانیان کمونیست یا حتی توده‌ای‌ها و اکثریتی‌ها و یا زندانیان مجاهد. البته تفاوت‌ها در شیوه برخورد و تقابل با زندانبانان در همه‌گونه‌ها و طیف‌های زندانیان وجود داشت. اما همه یک اصل را می‌دانستیم که اگر ما در برابر فشارهای رژیم یک گام عقب بنشینیم، رژیم چند قدم به جلو می‌آید. عقب نشینی‌های ما که حتمی بود، اما تا آنجا که توان داشتیم در صدد بودیم که مقاومت کنیم. متأسفانه همیشه گروه و دسته‌ای بودند که یا به رژیم خود باور بودند و یا به "مصلحت" می‌دانستند، که عقب بنشینند. این کار باعث می‌شد که همه ما در آن مرحله شکست بخوریم و اگر عده‌ای از ما هم مقاومت می‌کردند، با تونل‌های کتک و آزار و حبس‌های انفرادی چند هفته‌ای مواجه می‌شدند. تعدادی از زندانیان برای زندانبانان شاخص بودند و در اولین مراحل فشارهای صنفی، آنها را جدا کرده و به انفرادی می‌بردند. همیشه از این مسئله چند دستگی‌ها رنج می‌بردم. باید به یاد داشته باشیم که مبارزه در زندان مانند بیرون از آن نبود، زندان خط اول جبهه مبارزه با رژیم و اتحاد و یگانگی تنها سلاح ما بود.

این بحران و فروپاشی نا بهنگام سازمانی که در تابستان ۱۳۶۰ در گستردگی تشکیلاتی از نظر اعضا، میزان فعالیت و ارتباطات به مهم‌ترین و شاید بزرگ‌ترین سازمان چپ و رادیکال ایران تبدیل شده بود، یک فاجعه برای اغلب ما و جنبش کمونیستی بود. ما نمی‌دانستیم و نمی‌توانستیم بفهمیم که چرا اینگونه شد. بحران و فروپاشی سازمان پیکار بخشی از بحران ایدئولوژیک و سیاسی کل جنبش ما و در آن زمان جنبش کمونیستی در جهان بود، اما بسیاری از سازمان‌ها و احزاب دیگر توانسته بودند خود را از فروپاشی نجات دهند، اما ما نتوانستیم، و این همیشه برایم سوال بود. در زندان یکی از دردناک‌ترین رنج‌هایی که اغلب ما پیکاری‌ها که در آن زمان دیگر "پیکاری‌های سابق" شده بودیم، می‌بردیم، همین نبود سازمان و تشکیلاتی در بیرون بود. ما، زندانیان و متهمین فعالیت در سازمانی بودیم که دیگر عملاً "وجود خارجی" نداشت. در زیر شکنجه و انفرادی و آزارهای بسیار دیگر، یکی از کورسوهای امید اغلب زندانیان سیاسی، حتی به صورت خیالی این است که رفقایمان در بیرون به کارشان ادامه می‌دهند و ما هر وقت آزاد شدیم به آنها خواهیم پیوست. ما "پیکاری‌های سابق" می‌دانستیم که چنین چیزی برایمان دیگر وجود ندارد. از طرف دیگر، مسئله مهمتر، تداوم بحران ایدئولوژیک در زندان بود. در آنجا هم که ما حداقل در سال‌های اول، از همه بیشتر به اتحاد و حمیت گروهی خودمان نیاز داشتیم، به دو، سه یا چهار جناح مختلف تقسیم شدیم و در مخالفت با هم رفتار می‌کردیم.

من به یاد دارم رفیقمان فریدون پرناک، که از رفقای فعال دال دال در دانشگاه گیلان بود و از نظر سواد تئوریک و قدرت سازماندهی، فرد شاخصی بود، در آنجا مورد بی‌محلی قرار داشت، با وجودی که زیر اعدام بود و هر روز ممکن بود او را برای اعدام بخواهند. این رفیق نزدیک به سه ماه زیر اعدام بود، من شاید تنها کسی بودم که با او در حیاط زندان حرف می‌زدم و به او علاقه داشتیم، او همیشه به من می‌گفت که "به یاد سوسیالیزم باش رفیق جان" و مرتب سیگار می‌کشید، واقعا دریغ! این رفیق در بیرون معتقد بود که با شروع بحران و سرکوب رژیم، ما بایستی صرفاً در حفظ سازمان تلاش کنیم و پس از این که توانستیم زمان مناسبی بیابیم، آنگاه به بحران بپردازیم. من می‌دانستم که این تفکر نزدیک به سیاست‌های جناح "کمیسون‌گرایشی" است، و هر چه که بود نظری کاملاً معقول و زمینی می‌نمود. در آن دوران چند ماهه در زندان شهربانی که هواداران سازمان پیکار در زندان، تشکیلات و حتی چندین افسر شهربانی هم نفوذی داشتند، رفقای دیگر، درباره این که به جناح‌های دیگر بییوندند و مثلاً مبارزه را ادامه دهند، هر روز بحث می‌کردند. ما از خودمان و توانایی‌هایمان غافل بودیم. این رفیقمان را در اوج بی‌خبری بردند و اعدام کردند و من و شاید یکی دو نفر رفیق دیگر که او را از نزدیک می‌شناختند در تنهایی خودمان برای از دست دادن او و در اوج بی‌پناهی و تشنّت درونی گریستیم.

تشکیلات درون زندان لو رفت، همه ما دوباره به زیر شکنجه و انفرادی رفتیم و دوباره محاکمه شدیم، تعداد بسیاری دیگر بخاطر این ضربه درونی دستگیر شدند و به زندان آمدند. جالب این بود که در اواسط تابستان ۱۳۶۱ که تشکیلات زندان لو رفت، دیگر آخرین بازماندگان تشکیلات‌های سازمان هم از بین رفته بود و عملاً دیگر سازمانی وجود نداشت که بحرانی داشته باشد، اما ما هنوز درگیرش بودیم و باز هم بی‌توجه به آن همه جان‌های شیفته، مغرورانه بر مواضعی که دیگر در بیرون وجود خارجی نداشت پای می‌فشاردیم، بدون این که همدیگر را بفهمیم و همان قدر توان و انرژی که برایمان باقی مانده بود را برای سال‌های در پیش روی زندان حفظ کنیم. پس از نزدیک به یک سال اقامت در سلول‌های انفرادی و یا چند نفره در بند ۶۴ و شکنجه و آزار مداوم، بلاخره به بند عمومی آمدیم. حالا دیگر

علی اکبر شالگونی در نیمه سال ۱۳۶۲ در تهران و در ارتباط با سازمان کارگران انقلابی ایران (راه کارگر) دستگیر و بیش از ۷ سال را در زندان‌های اوین و گوهردشت سرکرد. وی از زنده‌مانده‌گان و شاهدان کشتار بزرگ تابستان ۱۳۶۷ در زندان گوهردشت بود. با نپذیرفتن شرط آزادی تا اواخر سال ۱۳۶۹ را در اوین ماند و در نهایت در مرخصی کوتاهی که با تغییر شرایط نصیب‌اش شد به تاریخ ۲۱ بهمن ۱۳۶۹ از زندان بیرون آمده و از فرصت استفاده و با فرار از مرز به خانواده‌اش در برلن پیوست. در سال ۲۰۱۱ عفريت سرطان سرزده به سراغ اکبر آمد و پس از جراحی مغز اکبر به کما رفت و به هوش نیامد. جدال اکبر با عفريت سرطان نزدیک به دو سال طول کشید و در نهایت به تاریخ دهم ژانویه سال ۲۰۱۳ در بیمارستانی در برلین چشم از جهان فروبست. در پرونده‌ی زندان این شماره آرش، در گرمای‌داشت این زندانی مقاوم با بازانتشار نوشته‌ی «یاد یاران یاد باد. خاطره‌ای از بند ۲۰۹ اوین» منتشره در آرش شماره ۱۰۰ یاد اکبر شالگونی را گرمای می‌داریم

یاد یاران یاد باد!

علی اکبر شالگونی

خاطره‌ای که می‌نویسم مربوط می‌شود به بند ۲۰۹ زندان اوین. و به این خاطر ناگزیرم اندکی در باره این بند توضیح بدهم. ساختمان بند ۲۰۹ که در مجموعه زندان قدیم اوین قرار گرفته شامل دو طبقه است. بند ۲۰۹ در طبقه اول ساختمان قرار دارد و طبقه همکف آن به "زیرزمین" معروف است که در سال‌های ۶۰ محل شکنجه بود، شلاق زدن و آویزان کردن و غیره. این بند در کنار بهداری و آشپزخانه زندان قرار گرفته است. وقتی از در بزرگ وارد بند ۲۰۹ می‌شوید، ابتدا راهرو بزرگی است که دست چپتان اتاق‌های نسبتاً بزرگی قرار دارد که از سال ۶۱ تا اوایل سال ۶۴ که من در آنجا زندانی بودم، به عنوان اتاق‌های بازجویی شعبه‌های ۵ و ۶ دادستانی مورد استفاده قرار می‌گرفت. شعبه ۵ مسؤولیت بازجویی از اعضا و هواداران سازمان فداییان اکثریت و حزب توده بود و شعبه ۶ بازجویی از اعضا و هواداران حزب رنجبران، سازمان پیکار، سازمان رزمندگان، سازمان اتحادیه کمونیست‌ها، سازمان وحدت کمونیستی، سازمان فداییان خلق اقلیت، سازمان کارگران سوسیالیستی، سازمان کارگران انقلابی ایران (راه کارگر)، سازمان سهند و دیگر سازمان‌های چپ سرنگونی طلب را بعهده داشت. دست راست راهرو اصلی ده راهرو باریک جدا می‌شود که انتهای راهروها بوسیله یک راهرو باریک به موازات راهرو اصلی همه آنها را به هم وصل می‌کند. در دو سر هر راهرو باریک درب آهنی مشبکی است که بصورت آکوردئونی به دو طرف باز شده است. در هر راهرو فرعی در طرف چپ ۱۰ سلول ساخته شده که سلول اول به اندازه حدوداً سه در سه متر است و روی آن را با میل‌گرد بصورت مشبک پوشانده‌اند که به عنوان محوطه هواخوری سلول‌های آن راهرو مورد استفاده قرار می‌گرفت. بعد از

ما را به میان بند توپان که تحت کنترل سپاه بود و بند ۲۸ نام داشت منتقل کرده بودند. این بند بزرگ بود و شاید بیش از ۵۰۰ نفر در آن جا می‌گرفت، هر روز و در وعده‌های مختلف نماز جماعت می‌خواندند، انواع و اقسام دعاها و دسته جمعی انجام می‌دادند. ما کم‌کم خودمان را یافتیم و به حالت کاملاً طبیعی و یا شاید بشود گفت غریزی دور هم جمع شدیم و در گوشه‌ای با هم زندگی می‌کردیم. حالت بسیار غریبی بود، ما که تعدادمان زیاد هم نبود، جمع ناچوری در آن بند بودیم. یک بار حادثه‌ای برایمان پیش آمد، یک رفیق به نام جهانگیر که از بچه‌های اقلیت و اهل قصر شیرین بود، برای مدت مدیدی دچار عفونت روده شده بود و همیشه تب داشت و در جلوی چشم ما پر پر می‌شد. یک بار او را به کول گرفتیم و به سمت نگهبانی رفتیم. رفیق دیگری هم به همراه آمد، پاسداران اصلاً به وضعیت او توجه نمی‌کردند. من با ناراحتی و عصبانیت گفتم که این رفیقمان دارد می‌میرد و الان دیگر حتی نمی‌تواند چشمانش را باز کند. من جهانگیر را که به مانند کوره داغ بود، بر روی پشتم حمل می‌کردم و با دو دستم پاهایش را بغل گرفته بودم. به یک باره به پاسداران با زبان و شیوه حرف زدن آبادانی‌ها گفتم، "بابا این خداهش دروآمد، خدا رو کولتون این داره می‌میره!" به یک باره، پاسداران از دو سو به سر و شکم من کوبیدند که حال کفر هم می‌گویی! من هنوز متوجه رفتار ناگهانی آنها نشده بود و از طرفی نمی‌توانستم با دست‌هایم از خودم دفاع کنم، چون آن وقت جهانگیر به زمین می‌افتاد، در همین بین آن رفیق دیگر سریع به دادم رسید و مرا به سمت داخل بند کشاند، جهانگیر را از من گرفت و داد زد که از جلوی در دور شوم. متوجه شدم که به سرعت رفقای جمع دور ما جمع شدند و ما را در میان خودشان گرفتند. آن روز شاید بعد از ماه‌ها اولین کار و حمایت دسته جمعی ما از همدیگر بود و تا مدت‌ها در این باره با هم صحبت می‌کردیم. برای اولین بار رفقا، به طور جدی از حرکت من انتقاد کردند و آن را برای جمع درست نمی‌دانستند. این انتقاد برای من شیرین بود، چون بچه‌ها دوباره همدیگر را و توانایی جمعی هم را پیدا می‌کردند و به خودشان می‌آمدند. یکی از روش‌هایی که به طور سیستماتیک در تشکیلات پیکار، می‌آموختیم، عدم تعصب داشتن به گونه‌ای رومانتیسیسم سازمانی بود. عدم قطعی بودن هر پدیده و پاسخی و نسبی بودن آنها در گذر زمان و موقعیت سیاسی و تاریخی شان بود. البته این که ما همیشه به آن عمل می‌کردیم، چیز دیگری بوده است. شاید یکی از دلایل عدم تشکیل چنین سازمانی پس از خاموشی همین بود. شاید سازمان پیکار متعلق به زمانه خودش بود، فعالیتش را انجام داد و خاموش شد، پس از آن بایستی فعالیت و یا شیوه سازمانی دیگری بنا نهاد. اما برای من همیشه، چرایی و چگونگی فروپاشی تشکیلاتی سازمان، آن هم در زمانی که بیش از پیش به آن نیاز بود، مسئله است و تا یافتن پاسخ درست آن، مرا درگیر خود کرده است.

تنها ما در سازمان پیکار نزدیک به ششصد شهید در دوره پس از انقلاب داشته‌ایم. هزاران تن از رفقای ما در زندان‌های جمهوری اسلامی ایران، دوران سختی را گذراندند، هزاران خانواده از رفقای ما مورد آزار و اذیت این رژیم قرار گرفتند و به خارج از کشور تبعید شدند. بایستی قدر این همه فداکاری‌ها و جان فشانی‌ها را بدانیم. به ارزش توانمندی‌های خودمان در زمانی که می‌توانستیم و احتمالاً هنوز هم می‌توانیم، باور داشته باشیم و به بهترین وجهی در راه انقلاب و سوسیالیسم به کار ببریم. اما متأسفانه هنوز به این درک در خودمان نرسیده‌ایم و آن دریغ و درد زندان، به شکل دیگری هنوز هم با من و بسیاری دیگر از رفقای همراه است.

✱

متهمینی هستند که یکی از دستانشان را به بالای در آهنی طوری بسته‌اند که بدن شان کشیده شده و تنها کف پایشان روی زمین قرار دارد. این حالت می‌توانست تا یکماه یا شاید هم بیشتر ادامه یابد. به این صورت که یکی از دستان را به دلخواه خودت به بالای در می‌بستند و روزانه سه بار آن را باز می‌کردند تا بتوانی غذا بخوری و در صورت نیاز به توالت بروی. همان روزهای اول، زندانی یاد می‌گرفت که تنها از یک دست استفاده کند، چون درمی‌یافت که دست بعد از مورمور شدن دیگر بی‌حس می‌شود و نمی‌توان با آن کار کرد و بنابراین، با عوض کردن دستها، عملاً هر دو دست از کار می‌افتادند. در این حالت، تقریباً تا چهار روز اول آدم خوابش می‌گیرد و با خواب رفتن به یکباره زانوها خم می‌شوند و می‌افتی، ولی چون یکی از دستان با دستبند به بالای در بسته شده، سقوط همراه است با سروصدا و درد وحشتناک در مچ دست که گاهی حسایی دور مچ دست زخمی می‌شود. و همه اینها باعث شوکی می‌شود که آدم را از خواب بیدار می‌کند. در طی این چهار روز کم‌کم پاهایت باد کرده و زانوانت دیگر به راحتی خم نمی‌شوند و نشستن و غذا خوردن دیگر برایت مقدور نیست. چون می‌توانی با به کمک گرفتن میله‌ها، بدون خم کردن زانوها بنشیننی یا بهتر بگویم لیز بخوری، ولی دیگر نمی‌توانی بدن خودت را با یک دست سالم بالا بکشی تا نگهبان دستت را به میله‌ها ببندد. بعد از چهار روز دیگر پاهایت چنان باد کرده که شلوارت تکان نمی‌خورد. دیگر نه می‌توانی بنشیننی و نه به راحتی راه بروی؛ دیگر اشتهایی به غذا خوردن نداری، به خصوص می‌دانی که در توالت نمی‌توانی بجز سرپایی کار دیگری بکنی. پس فقط به خوردن چای و آب غذا، آن هم در حال سرپایی قناعت می‌کنی. در عوض میتوانی راحت به خواب بروی بدون این که زانوانت خم شوند. گر چه تمام خوابها همراه با کابوس‌اند. بیشتر خوابها به این جا ختم می‌شود که هر جایی که می‌روی، خانه فامیل و دوستان و... دیگران با تو شوخی می‌کنند و تو نمی‌توانی بنشیننی. هر چه خواهش می‌کنی حداقل یک صندلی به تو بدهند تا بتوانی با دستانی که در بند گذاشته‌اند بنشیننی، کسی به حرف تو گوش نمی‌دهد. وقتی خون به مغز کم می‌رسد این کابوس‌ها شدت بیشتر پیدا می‌کنند تا جایی که با افراد دیگری که در کنارت ایستاده‌اند مشغول صحبت می‌شوی. بازجوها که این مراحل را می‌شناختند، به نگهبانان مأموریت می‌دادند که برای بیرون کشیدن اطلاعات، وارد صحبت‌های (هدیانی) زندانی بشوند. و جالب این بود (که لاقلاً به تجربه خود من) زندانی حتی در اوج خستگی و هذیان گویی که در کابوس هایش با دیگران داشت، می‌فهمید که بازجو به سراغش آمده و با پیچ پیچ به دیگری یاد می‌دهد که چیزهایی از او بپرسد. و در اینجا زندانی بی‌آن که پروائی داشته باشد، پاسخ‌های دلخواه خود را با فحش‌های رکیک به بازجو و نگهبان می‌گفت. او می‌دانست که آنها می‌دانند او در حال کابوس دیدن است و این کار جان و تن خسته زندانی را آرام می‌کرد، به او نیرو می‌داد، با همه بی‌حالی این حس شادی بخش را آرام آرام مزه می‌کرد. او فراموش نمی‌کرد که همین‌ها رفقایاش را کشته‌اند. این کار و این بازجویی می‌توانست در مراحل مختلف تا ساعت‌ها طول بکشد.

در سلول‌های ۲۰۹ بسته به پرونده و مراحل بازجویی، زندانی در سلول تکی یا در سلول‌های چند نفره همراه با زندانیان دیگر به سر می‌برد. از همان ابتدا زندانی با ضرب و شتم و تذکر نگهبانان بند یاد می‌گرفت که وقتی نگهبان می‌خواهد وارد اتاق شود رو به دیوار بنشیند. حق در زدن ندارد و اگر به چیزی احتیاج داشته باشد (مثلاً رفتن به بهداری ...) باید از پایین در، قطعه کارتنی را که به صورت فلش بریده شده بود، بیرون بگذارد. نرمش و ورزش در سلول ممنوع بود. نخ تالییدن ممنوع بود. رفتن به بهداری با تشخیص نگهبان مربوطه صورت می‌گرفت. بعضی از نگهبانان در پاسخ درخواست زندانی برای رفتن به بهداری، می‌گفتند: تو که هنوز سرپایی؟ هر وقت دراز کشیدی و نتوانستی تکان بخوری، می‌تونی به بهداری بری. بعد از گذشتن از هفت خوان رستم، وقتی به بهداری می‌رسی، اگر احتیاج به آمپول می‌شد معمولاً چندین نگهبان روی تو آزمایش می‌کردند و وقتی به سلول برمی‌گشتی یا در بیمارستان بستری می‌شدی هر دو دست از جای آمپول‌هایی که به اشتباه، به رگ نرفته تزریق می‌شد، کبود بود. گاهی، نیمه شب‌ها، صدای فحاشی نگهبان و صدای دویدن و خیر کردن بقیه نگهبانان و

آن سلول باریکی است، حدوداً سه در یک ونیم، با یک دوش در انتهای آن که حمام بند است. و بعد از آن ۸ سلول به اندازه تقریباً سه در دو و بیست و، در هر سلول یک توالت و یک دستشویی و یک هواکشی تعبیه شده که کلید آن داخل سلول قرار دارد. از در سلول به عمق حدوداً یک متر، سقف سلول تقریباً به ارتفاع دراست و بعد از آن، سقف به صورت یک دیواره ارتفاع می‌گیرد تا شیب معکوسی سقف سلول را بیوشاند بین سقف کوتاه تا ارتفاع سقف سلول، پنجره‌ای قرار دارد که روزها نور از پشت شیشه‌های بسیار کثیف پنجره و از لای میله‌های عمودی و یک شبکه توری فلزی به اتاق می‌تابد. و در بالای دیوار مقابل در ورودی، سمت راست، پشت شیشه و توری فلزی لامپی نصب شده که شب‌ها نوری بسیار کم سو به داخل سلول می‌تابد. برای تعویض لامپ و تنظیم رادیاتور، نگهبانان از راهرو پشته‌ای به آنها دست رسی دارند. سلول‌های اولین راهرو از ۱۱ شروع می‌شد تا شماره ۱۸ که آخرین سلول اولین راهرو بود. و به همین ترتیب، دومی از ۲۱ تا ۲۸ و سومی از ۳۱ تا ... الی آخر.

اولین و دومین راهرو در آن سالها بند زنان بود که به وسیله پرده کلفتی از راهرو اصلی جدا میشد. اولین سلول از ردیف دوم را به توالت عمومی تبدیل کرده بودند. معمولاً دستگیر شده‌های جدید نیروهای چپ توسط دادستانی به ۲۰۹ آورده می‌شدند. فرد دستگیر شده اگر در حین دستگیری فعال بود مستقیماً به زیرزمین ۲۰۹ منتقل می‌شد. و بعد از بازرسی بدنی و چند سوال و جواب که برای شناخت روحیه فرد دستگیر شده انجام میشد، او را به روی تخت بسته و کابل زدن بر کف پای متهم را شروع می‌کردند. و اگر اطلاعات فرد دستگیر شده از نظر بازجو مهم بود تقریباً همه نگهبانان بند ۲۰۹ در عملیات شلاق زنی شرکت می‌کردند. گاهی بسته به پرونده شخص و مقاومت او شلاق تا آنجا ادامه می‌یافت که متهم چند بار بیهوش می‌شد و کف پاهایش زیر شلاق مداوم کاملاً متلاشی می‌شدند. هر بار که بازجو تشخیص می‌داد که پاهای زندانی زیر شلاق بی‌حس شده، او را از تخت باز می‌کردند و با فشار مشت و لگد و زدن کابل او را مجبور می‌کردند روی پاهای باد کرده بدود یا در جا بزند تا پاهای او باره حس خود را باز یابند. و بعد از آن که کف پا کاملاً بی‌حس می‌شد و دیگر ادامه شلاق زدن میسر نبود به قول رفقای که در بهداری آنها را دیدم (که چنین تجربه‌ای را پشت سر گذاشته بودند) عملیات "بیفتک زنی" را شروع می‌کردند، یعنی به زخم‌ها چیزی شبیه سیخ فرو می‌کردند و عصب‌های حسی پا را تحریک می‌کردند که فریادهای جگرخراش زندانی را به دنبال داشت.

عملیات کابل زنی معمولاً در حالی صورت می‌گرفت که پاهای دست‌های زندانی آنچنان بسته می‌شدند که بدن او کاملاً کشیده شود و امکان تکان خوردن نماند. آنگاه بازجو برگرد و او می‌نشست و با هر فریادی که زندانی با فرود آمدن ضربات کابل می‌کشید، پتوی سرپایی کثیف و پر گردو خاکی را کم‌کم به دهان او فرو می‌کرد، به طوری که طنین هر فریاد (فریادی که در بیرون شنیده نمی‌شد) در سر خود متهم می‌پیچید و او با هر فریاد بیشتر دچار خفگی و درد مضاعف می‌شد. در مواردی نادر فرد شکنجه شده را به بهداری منتقل می‌کردند که حتی در آن صورت، بعد از یک پانسمان سرپایی زخم‌ها، دو باره به بند ۲۰۹ بازگردانده می‌شد و در راهرو بند با پاهای خون آلود، روبروی اتاق بازجویی زیر چشم بند می‌نشست تا بازجوی مربوطه صدایش بکند. گاهی متهم روزها و هفته‌ها در همان راهرو با یک پتو به سر می‌برد تا او را به داخل یکی از سلول‌های ۲۰۹ منتقل کنند. در طول بازجویی‌های اولیه تنها هدف، بیرون کشیدن اطلاعات داغ، یعنی قرارهایی است که متهم با دیگران دارد تا بتواند افراد جدید مرتبط با او را دستگیر کنند. بسته به مقاومت، فرد دستگیر شده بارها به زیر زمین و زیر شلاق فرستاده می‌شد. و در اتاق‌های بازجویی نیز همیشه مشت و لگد چاشنی بازجویی بود. بارها اتفاق می‌افتاد که متهم با دهان پر خون و دندان شکسته به سلول باز می‌گشت. در راهروی بزرگ رو به روی اتاق‌های بازجویی، معمولاً همه متهمین با چشم‌بند و بسته به تشخیص نگهبان، رو به دیوار یا پشت به دیوار می‌نشستند.

گاهی اتفاق می‌افتاد که از زیر چشم بند، زندانیانی را می‌دید که در سر راهرو باریک ایستاده‌اند. و کنجکاو می‌شدی که آنها چرا ایستاده‌اند و هیچ تکان نمی‌خورند. اما بعدها که خودت تجربه می‌کردی، می‌فهمیدی که آنها

این حال می‌خندد و دلش غنچ می‌رود، می‌داند که سرپاست، می‌داند که با همه رفقاییش، با همه انسانها، باماه، عهد بسته است.

در اواسط سال ۶۳ وقتی بعد از شام وسیگار، که نگهبان روشن می‌کرد، مثل همیشه مشغول قدم زدن در سلولم (سلول شماره ۶۸) بودم، هوا تقریباً تاریک شده بود، چندین ماه بود که دیگر تنها شده بودم، ناگهان صدایی از دور دست به گوشم رسید که شبیه بشکن بود. تا آن موقع صدای فریاد یا صدای سوت یا صدای آرام ترنم ترانه‌ای را شنیده بودم ولی این اولین بار بود که صدای بشکن می‌شنیدم، تنها یک بشکن. در گوشه سلول روبروی در نشستم، از آنجا می‌توانستم زیر در را ببینم و حضور نگهبان را بهتر متوجه شوم. به تردید افتادم که آیا صدای بشکن بوده یا چیز دیگری، سکوت طولی نکشید. صدای بشکن دیگری از مسافتی نزدیک‌تر به گوش رسید، این بار دو بار پشت سرهم. بی اختیار لبخند می‌زدم: بند ۲۰۹ و بشکن! و این بار با دو ضرب! شاید دو زندانی بودند که به این شکل به هم پیام می‌دادند و حضور خود را اعلام می‌کردند. با این همه احساس خوبی به آدم می‌داد، احساسی که به ندرت در آنجا سراغ آدم می‌آید. از صبح تا شب منتظر بازجویی و رو شدن مسایلت هستی و به قول معروف زیر زبانت همیشه تلخ است. داشتم فکر می‌کردم که با چه ریتمی پاسخ بشکن‌ها را بدهم که صدای شمرده سه بشکن از فاصله‌ای نه چندان دور به گوش رسید. آماده بودم، با کمی مکث، دوبار پشت سرهم و با کمی مکث یک ضرب آخر را زدم. حالا دیگر بلند شده بودم راه می‌رفتم. از شدت هیجان به سرعت قدم‌هایم افزوده می‌شد. چه اتفاقی! عجب صفایی! طولی نکشید که صدای بشکن دیگری با چند ضرب پاسخ داد. دوباره نشستم، می‌خواستم کاملاً واقعه‌ای را که رخ داده، هضم کنم. صدای بشکن‌ها با کمی سکوت ادامه داشت. هر بشکنی با ضربات خاصی اجرا می‌شد و مثل دیگری نبود. به خاطر نمی‌آورم، در مجموع شاید بیش از ده بار از دور و نزدیک به هم پاسخ دادند. فردای آن روز بعد از شام و سیگار، در گوشه سلول نشسته بودم و بی صبرانه منتظر بودم. می‌دانستم رفقای ناشناخته و نادیده‌ام همگی منتظرند. بالاخره تک ضرب بشکن شلیک شد و ضربات دیگر سکوت ۲۰۹ را شکافت. نوبت من بود. با قدرت هرچه بیشتر سومین ضربه را زدم. منتظر پاسخ‌ها شدم. همچنان پیش می‌رفت، حد اقل چهار یا پنج نفر دیگر وارد بشکن زنی شده بودند. روز بعد، همه‌اش می‌دیدم چه حس شادمانه‌ای به من دست داده و اصلاً مرا ترکم نمی‌کند. با خود می‌گفتم ۲۰۹ را به سرشان آوار کرده‌ایم.

می‌دانستم همه آنها که بشکن زده‌اند شادند و بعد نتیجه می‌گرفتم که همه ۲۰۹ بشکن‌ها را شنیده‌اند و همه آنها مطمئناً لبخندی به لب آورده‌اند. و عجب مهتری به در و دیوار رعب و وحشت زده شد! روزهای بعد هم به همین صورت و با همین هیجان ادامه پیدا کرد تا بعد از شاید یک هفته، نگهبان‌ها که بسیج شده بودند، یکی از راهروهای وسطی را انتخاب کردند و فکر می‌کنم همه را بیرون کشیدند، آنها را می‌زدند که صدای فریادشان را همه بشنوند، به احتمال زیاد با چوب. بعد از آن، دریاچه‌های همه سلولها را باز می‌کردند نگاهی به درون می‌انداختند و با خشم دریاچه را به هم می‌کوبیدند ولی فایده نداشت فضای رعب و وحشت ۲۰۹ ترک برداشته بود.

امروز که به این خاطره می‌اندیشم به یاد می‌آورم که چگونه هیچکدام از ما از خود نپرسید چه کسی شروع کرد؟ چرا من پنجمی هستم یا هشتمی؟ و چرا بدون هیچ شناختی چنین همبسته شدیم؟ به یاد می‌آورم آن روزها هرکسی که سرموضعی بود برایمان عزیز و رفیق و قابل اعتماد بود، فرق نمی‌کرد رنجبری، پیکاری، رزمندگانی، اقلیتی، سربدار، مجاهد، راه کارگری یا سهندی؛ همه با هم همدلی داشتند.

امروز که به این خاطره می‌اندیشم احساس می‌کنم که سلامی دوباره باید داد، به همه رفقای نادیده که آن حرکت زیبا را شروع کردند و تا پایان ادامه دادند. سلامی دوباره باید داد به همه آنها که آن روز تبیبه شدند؛ به همه آنها که صدای بشکن را شنیدند و لبخند زدند؛ سلامی دوباره باید داد به یاران به شمع‌های خاموش و سلامی دوباره باید داد به همه آنها که هم-چنان از دیو و دد ملولند و انسان‌شان آرزوست.

✱



بعد صدای کشیدن جسدی روی زمین، همراه با ناسزا گفتن‌ها، سکوت شب رامی شکست که حکایت از خودکشی زندانی زیر بازجویی داشت. زندانی زیر بازجویی معمولاً با احتمال لو رفتن اطلاعات و یا غیرقابل تحمل بودن شرایط، با وسایلی ابتدایی مانند شیشه عینک، شیشه ساعت یا تکه سیمی که از توری مشبک مقابل رادیاتور جدا می‌کرد، یکی از رگهای دست یا پای خود را قطع می‌کرد. اما اگر زندانی زنده می‌ماند حتماً زیر فشار می‌رفت تا دلیل این کار را به بازجو بگوید.

هفته‌ای یک بار، روزهای جمعه، "فروشگاه" می‌آمد و یک بسته جیره سیگار به زندانی می‌فروخت و هر دو هفته یک بار، در صورت نیاز، مسواک و خمیردندان می‌فروخت و جیره صابون و پودر لباسشویی زندانی را می‌داد. جز روزهای جمعه، زندانی معمولاً از صبح زود تا عصر بعد از شام، منتظر بازجویی است و هر وقت صدای پای نگهبان در راهرو سلول او شنیده می‌شود، دلشوره او بیشتر می‌شود. چراکه بازجویی معمولاً با زیر زمین رفتن و شلاق خوردن و یا حداقل، مشت و لگد بازجو همراه خواهد بود.

متهم شعبه ۶ (مسئول رسیدگی به سازمانهای چپ سرنگونی طلب) از لحظه دستگیری می‌دانست که احتمال اعدام او زیاد است و این سؤال که آیا شانس زنده ماندن خواهد داشت یا نه، همواره ذهن‌اش را آزار می‌داد و فشارهای همه جانبه زیر بازجویی که از او تنها تسلیم محض را می‌خواهد امکان مانوری برای او نمی‌گذاشت. هر حرکتی می‌توانست نشانه سرموضع بودن زندانی قلم داد شود، این چیزی بود که هم زندانی می‌دانست و هم بازجو. بند ۲۰۹ بوی خاصی داشت. بوی چرک و خون که با بوی داروهای پانسمن درهم آمیخته بود.

با وجود همه این شرایط، زندگی و مقاومت به آرامی و پیوسته جریان داشت. زندانی از کوچک‌ترین غفلت بازجو استفاده می‌کرد تا خودکاری بدست بیاورد. اگر سوزن ته گردی جایی می‌دید، به یک ترتیبی آن را برمی‌داشت، برای حل کردن جدول و بازی با دیگر همسلول‌ها بهترین وسیله بود. در خفا نخ جورابش را می‌تایید تا بتواند لباس‌های شسته شده‌اش را آویزان کند. با روزنامه‌های باطله و نایلون‌های نان، لوله‌های باریکی درست می‌کرد تا از آنها زیر دستشویی قفسه‌ای درست کند تا ظروف خود و دیگران را در آن جایگذارد. با تنها شدن زندانی روزنامه او هم قطع می‌شد. کافی بود هربار که به حمام می‌رود زیر سطل آشغال را نگاه کند. دیگران برای او و زندانیان دیگری که تنها هستند، بخش‌هایی از روزنامه‌ها را بریده و آنجا گذاشته‌اند تا دور از چشم نگهبان محفوظ بمانند. زندانی در قدم زدن‌های متوالی در طی روز سعی می‌کند همه چیز را درباره پرونده خود مرور کند. ساعتی را به خواندن اشعاری در حافظه می‌گذراند. شب‌ها اگر ماه از پنجره دیده می‌شد، با فکر ارتباط با جهان خارج و انسانهای دیگری که مثل او ماه را می‌نگرند، مشت‌اش را به سوی ماه گره می‌کند. گاهی شبها در گوشه سلول می‌نشیند و به آهنگی فی‌البداهه می‌خواند: "بنمای رخ که باغ گلستانم آرزوست ... زین هم‌رهان سست عنا صر دلم گرفت ... کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست ...". هیچ تماشاگری در کار نیست. می‌داند که برای رفقاییش که به خاک افتاده‌اند، نیز هیچ تماشاگری وجود نداشت. با

به همان ترتیب برای اعدام بردند. از سی نفر مجاهدی که در بند ما بودند و همه سر موضعی بودند بیست نفر ماندند. بند در غمی مبهم فرو رفته بود. روز شنبه ۷ مرداد در همان ساعت بقیه بیست نفر را صدا زدند. بچه‌های اکثریتی و توده‌ای در سر راه آن‌ها در دوطرف راهرو ایستادیم تا بدرقه‌شان کنیم. به شدت متاثر بودیم. برخی از بچه‌های اقلیت و راه کارگر هم آمده بودند ولی اکثرشان به اضافه سایر گروه‌ها نیامدند. این موضوع که برایم بسیار تکان دهنده بود هنوز هم آزارم می‌دهد که لجاجت‌ها و خود حقیقت مطلق پنداری ایدئولوژیک چقدر می‌تواند بُعد انسانی آدم‌ها را تحت الشعاع قرار دهد.

به هر حال مثل این که مجاهدین را شبانه اعدام می‌کردند. تا ساعت ده شب که اینان بازگشتند اشتهایی به شام که ماست و خیار بود در کسی نمانده بود. به ناگهان همگی‌شان برگشتند و موجی از خوشحالی و خنده سراسر بند را فرا گرفت و اشتهایا باز گشت. آن‌ها گفتند که به ۲۰۹ برده شدند و هر یک در سلولی جدا از بقیه به فرم‌هایی با ده‌ها سؤال جواب دادند و چون فهمیده بودند که پای مرگ و زندگی در میان است تصمیم گرفتند تقیه کنند و تمامی شرایط مندرج در فرم‌ها را بپذیرند. روز دوشنبه ۹ مرداد این بیست نفر را دوباره صدا زدند و آن‌ها به جز یکی‌شان دیگر باز نگشتند. آن یک نفر که اهل گرگان بود و هفت نفر از اعضای خانواده‌اش از برادران تا همسرش یا اعدام شده بودند و یا در درگیری کشته شده بودند، شاید به همین دلیل موقتاً از اعدام رست. البته در بازگشت از جوخه مرگ او را به بند پائین ما بردند و دیگر او را ندیدیم. شنیدم او را به گرگان بردند و به جوخه اعدام سپردند.

از اواخر سال ۶۶ بچه‌های ملی‌کش که مجموعه‌ای شامل همه گروه‌ها بود را به سالن یک برده بردند. ملی‌کش به آن‌هایی می‌گفتیم که حکم‌شان تمام شده بود و شرایط آزادی را منجمله دادن انزجار از گروه‌های سیاسی و یا مصاحبه را قبول نداشتند. برخی از آن‌ها از سال ۶۳ ملی‌کشی می‌کردند. اواخر مرداد ۶۷ عده‌ای از آن‌ها را به عنوان تنبیهی به سلول‌های آموزشگاه منتقل کرده بودند. اوایل شهریور که آن‌ها را به بند خودشان برگرداندند تازه شنیدیم که در آنجا بساط حد نماز بر پا بوده و تقریباً همه‌شان مجبور شدند که در لفظ بپذیرند که نماز بخوانند. همان حدود ۵ شهریور فردین را هم به سلول ۲۰۹ بردند و ما فکر می‌کردیم برای اعدام است. او یک هفته‌ای در سلول بود و به همراه تعدادی از رهبری حزب به دادگاه‌های تفتیش عقاید اوین برده بودند و همان سئوالات عقیدتی مانند آیا اسلام را قبول داری؟ آیا نماز می‌خوانی؟ آیا معاد را قبول داری؟ و غیره را از آن‌ها پرسیدند. بعد از یک هفته او را برگرداندند. در همین میان ۶ نفر از اکثریتی‌ها و توده‌ای‌ها را به دادگاه تفتیش عقاید اوین صدا زدند. ما تصمیم مشترک داشتیم که خواندن نماز را قبول نکنیم و از اولین روز دست به اعتصاب غذای خشک بزنیم. ولی با شنیدن مرگ یکی از دوستان جوان‌مان در عرض یک هفته به تعمق در این مورد پرداختیم. زنده یاد سهیلا درویش‌کهن از بچه‌های دستگیری ۶۵ بود. او حدود بیست و یکی دو سال داشت. دختر احساساتی و معتقد به درستی راهش بود. او در خانواده‌ای میانه پایین رشد یافته بود. به سازمان و نیز خانواده‌اش عشق می‌ورزید. گفتند او با جوراب یا ملافه در سلول خودکشی کرده است اما در سلول معمولاً نه جایی در دسترس بود که بتوان به آن طناب بست و نه آلت قتاله‌ای. حتی سوزن خیاطی را داخل سلول نمی‌دادند. به هر حال در نوبت دوم که باز هم دسته دوم را از توده و اکثریتی‌ها صدا زدند دیگر بچه‌ها تصمیم گرفته بودند که پس از تحمل حدودی از شلاق قبول کنند که نماز می‌خوانند. البته ما در جریان بودیم که دسته اول از بند ملی‌کش‌ها که قبول کرده بودند نماز بخوانند فقط در حرف ماند و هرگز نماز نخواندند. اما من، فردین و میترا در صحبت با هم به این نتیجه رسیدیم که با نوعی قرص قلب که من داشتم خودکشی کنیم. اما به بچه‌ها در این مورد چیزی نگفتیم. البته برای‌مان سؤال پیش آمد که چرا در مورد حد فقط ما را بردند. ما حدس‌هایی زدیم از جمله این‌که حتی در دوره

وقتی خاطرات زندان خانم تنکابنی با نام «ریشه در خاک» در خارج از کشور منتشر شد، از همکارم نجمه موسوی خواهش کردم با خواندن کتاب، بخش مربوط به قتل‌عام زندانیان سیاسی سال ۶۷ را برای این شماره انتخاب کند. مطالعه‌ی این کتاب همراه شد با نقدی که ایشان در سایت‌ها منتشر کردند. با تمام گرفتاری‌ای که برای آماده کردن این شماره داشتیم، این نقد مرا واداشت کتاب را مطالعه کنم. خواندن کتاب مصادف بود با گفت‌وگوهایی که طی دو ماه گذشته با ۵۰ تن از جان‌بدر بردگان کشتارهای دهه‌ی ۶۰، داشتیم، نظرات منفی اکثر این دوستان نسبت به کتاب خانم تنکابنی مرا بر آن داشت که در انتهای این بخش، نقد خانم نجمه موسوی را نیز منتشر کنم.

«ریشه در خاک»

زهره تنکابنی

.....

در طول ۶ ماه بعد از انتقال رضا فقط یک نامه از او داشتیم. از تیر ماه تا شهریور بارهای بار تقاضای ملاقات با او را از حسین‌زاده معاون زندان کردم و او هر بار قول مساعد داد. حتی بعد از اعدامش در شهریور ۶۷ که من نمی‌دانستم، حسین زاده قول مساعد می‌داد. اوایل خرداد انوشیروان را به همراه دونفر دیگر اعدام کردند. این شروعی تازه از اعدام‌ها بود. شب ۲۹ تیر ماه آذرتنگ و زرشناس را به همراه دونفر دیگر زدند. و بالاخره روز دوم مردادماه، تلویزیون‌ها و روزنامه‌ها را بردند و دیگر به ما ملاقات هم ندادند. حدس می‌زدیم فاجعه‌ای در راه است. برای من تداعی زندان‌ها و اعدام‌های دوران هیتلر که در داستان‌ها خوانده بودم دست می‌داد. برخی فکر می‌کردند که فقط قضیه مجاهدین است. چون جریان مرصاد را برای‌مان پخش کرده بودند. اما در بحث با آن‌ها دلیل خاصی برای حدس من نداشتیم. بالاچاره موقتاً تسلیم شدم. روز پنجم مرداد مرا به خاطر فشار خون بالا، طبق معمول به بهداری بردند. هنگام عبور از حیاط آموزشگاه دیدم چند نفر از بچه‌های سلول مردان در حال هواخوری و ورزشند. خود را به بدحالی زدم و دقایقی نشستیم. خوب نگاه‌شان کردم. زنده یادان هیبت معینی، فریبرز صالحی، حمید منتظری را شناختم. سایرین را هم چون قبلاً یکی از بچه‌های توده‌ای در سلول پایین بود و هنگام هواخوری با آن‌ها تماس داشت و اسامی‌شان را می‌دانست تا حدودی به جا آوردم. مثل زنده یاد حسن دشت آرا. به هر حال هنگام بازگشت از بهداری یک ماشین نظامی که راننده‌ای رده بالا آن را می‌راند برخورد کردیم که با اصرار ما را سوار کرد. در بین راه تا آموزشگاه خانم واعظی - پاسداری که مرا به بهداری برده بود- پرسید: سردار مرصاد به پایان رسید؟ او گفت نه هنوز درگیری‌ها ادامه دارد. واعظی گفت اینا همه‌شان را باید کشت. او جواب داد مگر ندیدی دیشب ۸۰ نفر را اعدام کردیم. امشب هم داریم. وقتی این شنیده‌ها را برای بچه‌ها تعریف کردم باور نکردند. ساعت چهار آن روز ۴ یا ۵ نفر از مجاهدین از جمله زنده یاد مریم گل‌زاده غفوری و منیره رجوی خواهر مسعود رجوی را با کلیه وسایل صدا زدند. در آن شرایط و با آنچه شنیده بودیم معلوم بود برای اعدام است. روز بعد جمعه ششم مرداد درست در همان ساعت، ۵ نفر دیگر از مجاهدین را

شب‌ها زودتر از بقیه به رختخواب می‌رفتم و تا نیمه شب در حالی که سرم زیر پتو بود بی‌صدا گریه می‌کردم. بچه‌های هم اتاقی‌ام فهمیده بودند چکار می‌کنم. نگرانی از چشم‌هایشان پیدا بود. خیلی محبت می‌کردند اما در این مورد اصلا به رویم نیاوردند. هنوز هم هر وقت رضا را در رویا می‌بینم عصبی می‌شوم و به گریه و زدن خودم می‌پردازم و رویا تبدیل به کابوس می‌شود.

چیزی که خیلی آزارم می‌داد این بود که از هیچ یک از افراد گروه‌های دیگر هیچ‌گونه همدردی را ندیدم. من خود وقتی خبر اعدام شدن افرادی مانند زنده یاد رضا قریشی یا کسان آشنایی مثل او را می‌شنیدم نزد همسران یا خواهران‌شان می‌رفتم و اظهار همدردی می‌کردم. این کار را برخوردی انسانی می‌دانستم. چه معتقد بودم انسان در بدو تولدش فارغ از همه چیز دیگر فقط انسان است و خصلت‌های انسانی بر آن‌چه به نام جهان بینی و ایدئولوژی که از محیط کسب می‌شود اولویت دارد. و اصولا برخورد انسانی با اعتقاد ما به سوسیالیسم منافات دارد؛ اما دریغ از یک ابراز همدردی از طرف گروه‌های دیگر و این مرا به اثر مخرب ایدئولوژی در اذهان ساده و متعصب بدبین‌تر ساخت.

به دلایل گفته شده در صفحات قبل این کشتار از پیش برنامه ریزی شده بود که در این‌جا به طور فشرده یادآوری مجدد می‌نمایم تا برخی زود باوران که آن را نتیجه یک تصمیم آنی و از روی عصبیت جمهوری اسلامی می‌دانند متوجه شوند.

۱- سخنرانی مرتضوی رئیس روحانی زندان در آبان ۶۶ به منظور آخرین اتمام حجت با چپ‌ها که معلوم می‌کند از اول برنامه زدن چپ‌ها هم چیده شده بود.

۲- میزگرد آذر ماه ۶۶ که طبق گفته مجری اطلاعاتی برنامه برای اتمام حجت به چپ‌ها و تصمیم‌گیری نهائی آنان بود.

۳- صحبت زنده یاد کیانوری با زندانیان توده‌ای و اکثریتی برای اقناع آنان به نوشتن انزجار بدلیل خطر اعدام.

۴- بازجویی از مجاهدین سر موضعی و تهدید آنان به مرگ علی‌رغم داشتن حکم محکومیت.

۱۸ بهمن‌ماه بود که رئیس جدید زندان به نام زمانی که اطلاعاتی بود به دفتر بند آمد و با آن‌که ری‌شهری به عنوان وزیر اطلاعات در تلویزیون گفته بود که باقیمانده زندانیان بدون قید و شرط برای ۲۲ بهمن آزاد خواهند شد. این آقا در دفتر بند نشست و یکی یکی ما را به حضورش بردند. ابتدا اعلام کرد که در صورت نپذیرفتن شرایط آزادی همین امشب ساعت ده اعدام می‌شوید و کسانی هم که بپذیرند باید بیایند و منظره اعدام را تماشا کنند. وحشت در بند حاکم شد. مرا که صدا زدند زمانی پرسید برای آزادی چه شرطی را می‌پذیری؟ طبق معمول گفتم تعهد عدم فعالیت. گفت اگر بروی بیرون و از تو بپرسند شوهرت چرا اعدام شد چه می‌گویی؟ گفتم این را شما باید جواب‌گو باشید. عصبانی شد و با بد و بی‌راه گفت برو گمشو. پاسدار بند هم که ناظر بود گفت چه پر رو. این‌همه به دکتر می‌پریش خجالت نمی‌کشد که طلب‌کار است. گفتم وظیفه خود را انجام می‌دهی. چند نفری که اصولا هیچ شرطی را نپذیرفته بودند با کلیه وسایل به سلول بردند. بقیه به جمع وجور کردن ساک‌ها پرداختند و پیام‌هایی را در درزهای ساک‌ها برای خانواده گذاشتند تا اگر ساکی مثل مورد مردان اعدام شده به اشتباه داده شد به خانواده‌مان برسد. ساعت ده خبری نشد و ما منتظر نشستیم که شاید آن‌ها را برگردانند. باید بگویم در آن شب چند نفری هم شرایط را پذیرفتند و آزاد شدند.

✱

لاجوردی که دشمن جدی داشتن کمون مشترک بوده ما همیشه کمون مشترک از نظر خرید و استفاده از امکانات همدیگر را داشتیم. به اضافه تندرستی‌هایی که قبلا در سال‌های ۶۴ تا ۶۶ داشتیم و نیز تصمیمات مشترکی که برای برخورد با زندانیان مثل اعتصاب غذا یا اعتصاب ملاقات می‌گرفتیم، آن‌ها را به این نتیجه رسانده بود که ما دارای تشکیلات هستیم. البته در نوبت دوم روز اول بچه‌ها خوشحال از دادگاه برگشتند و گفتند امروز مسئولین دادگاه در زندان گوهر دشت بودند. در نتیجه به آن‌ها گفته شد که فردا صدای‌تان می‌کنیم. در روز بعد به جای یکی از بچه‌های اکثریتی فردی از گروه گویا اتحاد مبارزان را صدا زدند. علت این بود که مادرش از جنوب برای ملاقات آمده بود و چون فریده تنها دخترش بود اصرار زیادی برای ملاقات با او داشت. آخر نگران بود. حسین‌زاده به او گفت فقط با تلفن می‌توانی با دخترت صحبت کنی. آن‌هم در صورتی که به او بگویی که نماز بخواند. وقتی مادر اصرار کرد فریده عصبی شد و داد زد من کمونیستم و نماز نمی‌خوانم. بچه‌های سری دوم بعد از یک هفته حدشان قطع شد بدون این‌که نماز خواندن لفظی را قبول کرده باشند. در تمام این مدت که تقریباً ۲۲ روز طول کشید دونفر از بچه‌های توده‌ای به نام‌های میترا و ناهید از سری اول در اعتصاب غذای خشک به سر می‌بردند. تقریباً در حالت بی‌هوشی در همان سلول حد می‌زدندشان. اواخر مهر بود که بچه‌ها را به بند آوردند. در همین بین نماینده‌ای از دادستانی یا اطلاعات آمد که البته بسیار خشن بود و تعدادی سئوالات عقیدتی را به صورت یک فرم به ما ارائه داد تا بنویسیم. چند روز بعد به بچه‌هایی که همسران‌شان را از گوهر دشت آورده بودند ملاقات دادند. اما من ملاقات نداشتم. از این‌جا متوجه شدم که رضا باید اعدام شده باشد. چند روز بعد که حسین‌زاده و میثم و چند نفر دیگر به بند آمدند تا اعلام کنند که حکم حد به جای خود باقی است و فعلا متوقف مانده. مواظب باشید روی‌تان زیاد نشود. در این‌جا دیگر از حسین‌زاده تقاضای ملاقات با همسر را نکردم چه می‌دانستم بقتلش رسانده‌اند.

اوایل آذر ملاقات داشتیم. تعداد زیادی از بچه‌ها با خبر اعدام همسران، برادران و پدران‌شان بازگشتند. ملاقاتی من که خواهرم زمرد بود با لباس معمولی آمده بود. برای من یقین حاصل شده بود که رضا را اعدام کردند. از زمرد پرسیدم رضا را کشتند؟ گفت نه. گفتم به من دروغ نگو. گفت اگر چنین باشد چه می‌کنی؟ گفتم به او افتخار می‌کنم که برای حفظ آزادی عقیده جان داد. گفت تو از کجا فهمیدی؟ گفتم کور که نیستیم. این همه آدم را به قتل رساندند. ناگهان بلوز سبزی را که روی لباس سیاهش پوشیده بود درآورد و گفت به خاطر این‌که تو نفهمی این را پوشیده بودم. البته تمام ملاقات ما و به ویژه این گفت و گوها در حال گریه رد و بدل شد. آن روزها وضع قلبم خیلی بد بود. هنگام بازگشت وقتی از رحیمی مسئول بند خواستم تا کمی بنشینم گفت چرا خانواده‌ات در این حالت این خبر را به تو دادند؟ گفتم اولاً که خودم فهمیده بودم و ثانیاً اصل خبر دادن نیست. اصل این است که چرا بی‌گناه آن‌ها را کشتید. سکوت کرد. در بند ما که حدود ۸۰ تا ۱۰۰ نفر چپ بودیم با بیلانی که گرفتم حدود ۷۵ در صد بچه‌ها یک یا دو اعدامی داشتند. در چنین وضعی نمی‌شد گریه کرد. به علاوه نمی‌خواستیم دشمن تصور کند که ما را شکسته است. اما اصلا قرار و آرام نداشتم. به ظاهر آرام بودم ولی اگر کسی حالم را می‌پرسید اشک‌هایم روان می‌شد. عشق ده‌ها ساله‌ام با یک حکم ناعادلانه در خاک خفته بود. نمی‌خواستیم بی‌او زنده بمانم. آخر اگر کسی را باید می‌کشتند آن من بودم که در رده بالاتری بودم و ارتباط تشکیلاتی داشتم نه رضای محبوبم که به سادگی در حال خروج از مرز دستگیر شده بود. یکی از هم بندی‌هایم بعداً می‌گفت او آن‌قدر آرام بود که همه فکر می‌کردند شدیداً راست‌گرا است. چرا که به ما می‌گفت زیادی شلوغ می‌کنید و به فکر روزهای بدتر نیستید. اما به هنگام دفاع از عقیده ایستاد. دلم می‌خواست خودم را بزنم و بلند گریه کنم و فریاد بکشم اما به دلایل گفته شده نمی‌توانستم. فقط

به دلیل گسترش ارتباطات و نیز مشکلات رکود جهانی اقتصاد و نداشتن چشم‌انداز روشنی از آینده همه ارزش‌های ما را به زیر سؤال کشیده‌اند قاعدتاً باید قابل درک باشد. ولی یک تفاوت اساسی در عصیان ما و این نسل مانع از درک درست این مشکل است. نسل ما در دوران رونق اقتصادی از نظر داخلی و مبارزات آزادی‌بخش از نظر جهانی رشد کرد و با آن‌که اغلب قریب به اتفاق ما تحصیل‌کرده و از اقشار متوسط جامعه بوده و چشم‌انداز بسیار روشنی از زندگی آینده داشتیم اما سرشت عدالت‌خواهانه جوانی و روحیه عصیان‌گری آن، ما را به مبارزه برای زندگی بهتر نه برای شخص خودمان بلکه برای مردم محروم کشور و جهان رساند اما نسل جوان امروز برای تأمین و تثبیت خواست‌های شخصی خود مبارزه می‌کند و خواهان کسب اطمینان برای زندگی خویش است. در حالی که ما از آزادی‌های اجتماعی بی‌حد زمان شاه رنج می‌بردیم آنان از بسته بودن محیط اجتماعی کنونی در فغانند.»

و نوشته تا آنجا که به بیان جنبش مردمی پیش از انقلاب و پیوستن خود نویسنده به صف مبارزین مربوط می‌شود با نگارشی روان و نزدیک به حقیقت پیش می‌رود.

در توضیح چرایی انتخاب مبارزه مسلحانه برای تغییر وضع مردم پاسخ او چنین است: «از آنجایی که همه این حکام به شدت خودکامه و مستبد بودند و راه مبارزه مسالمت‌آمیز را می‌بستند، از این رو همواره این مبارزه مسلحانه بود که در تاریخ ما سمبل دشمنی با حاکمیت جابر محسوب می‌شد و همواره هم مبارزات امثال سنباد، ابن مقفع، قرمطیان، سرداران، اسماعیلیه و غیره در آن اهمیتی بیش از مبارزات برمکیان، فردوسی، حافظ و غیره داشته است. از طرفی مستبدین با درک خطر آگاه شدن مردم، همواره مانع دستیابی ملت به شعور و دانش شده و با دامن زدن هرچه بیشتر به احساسات آنان، از به کارگیری شعور توسط آنان جلوگیری می‌کنند.» «بدون آگاهی از تاریخ درست ایران و این‌که مردم ایران بسیار صبوراند و تا کارد به استخوان‌شان نرسد از جان مایه نگذاشته و به میدان نخواهند آمد. در آن دوران جنبش جوانان در تمامی کره زمین چنین عمل می‌کردند. حتی در فرانسه که دموکراسی بر آن حکم‌فرما بود، جنبش جوانان در سال ۱۹۶۸ تا حدودی خشونت‌آمیز بود. متأسفانه اخیراً عده‌ای آگاهانه یا ناآگاهانه به تخطئه مبارزات مسلحانه ایران پرداخته و آن را همسان تروریسم دانسته‌اند. تروریسم یعنی ایجاد رعب و وحشت و ناامنی در جامعه. تروریسم کور است و برایش کشتن سرکوبگران با کشتن مردم فرقی ندارد.»

زهره تنکابنی در روز پنجشنبه ۱۹ دی ۵۴ در رابطه با فداییان خلق توسط ساواک بازداشت می‌شود و در دوران انقلاب ۱۳۵۷ جزء آخرین سری زندانیان آزاد شده است. اما چند سال بعد توسط مأمورین جمهوری اسلامی دستگیر شده و به همان زندانی برده می‌شود که زمان شاه. به قول خودش: «هنگامی که گفت پایت را بلند کن فهمیدم همان جایی رفته‌ام که سه سال پیش در پی انقلاب مردم از آن رهایی یافته بودم.»

از این مرحله است که زهره تنکابنی با عینک ایدئولوژی سازمانی که در آن روز، جمهوری اسلامی را ضدامپریالیستی می‌شمرد با تجربه‌ی زندان برخورد می‌کند و در هر خط این خاطرات، خواننده را دچار حیرت. نمونه آوردن چند جمله از خود او در ابتدای دستگیری شاهدهی بر این مدعاست: «شکنجه من از حدود ۹ صبح شروع شد. آن‌قدر زدند که من دیگر نشمردم. اتاق شکنجه آن‌ها مانند ساواک نبود. نورگیری که پله داشت و در پشت نگهبانی بند یک واقع بود. این سلول سرد و خاکی بود. صدا از آن‌جا به تمام بندها می‌پیچید. اتاق شکنجه ساواک اتاقی جدا در طبقه دوم بود و صدا از آن‌جا بیرون نمی‌آمد. نمی‌دانم چه شده بود که صدای فریادم در نمی‌آمد. نه این‌که ارادی باشد. شاید یک شوک بود از حکومتی که ما حمایتش می‌کردیم، انتظار این را نداشتیم.»



ریشه در خاک

خاطرات زندگی، سیاسی و زندان

نویسنده: زهره تنکابنی

ناشر: انتشارات فروغ. کلن، آلمان

کدام ریشه؟ کدام خاک؟

نجمه موسوی

اخیراً خبردار شدم کتابی به نام «ریشه در خاک» به قلم زهره تنکابنی به علت محدودیت‌های انتشاراتی در داخل ایران، در خارج از کشور به چاپ رسیده است. هم‌چنان که صفحات این کتاب نسبتاً قطور ۲۳۶ صفحه‌ای از مقابل چشمانم می‌گذشت لحظه به لحظه در قصدی که نویسنده در ابتدای کتاب بیان کرده بود و توجه مرا به آن جلب کرده بود بدین‌تر شدم و حاصل، خطوطی است که بر صفحه نشاندم و شما ملاحظه می‌کنید. من نیز کوشش کرده‌ام دچار عصبیت نباشم و خیلی غیرمنصفانه با زندانی‌ای که ۹ سال زیر دست دژخیمان بوده برخورد نکنم اما شاید قضاوت شما هم بر این باشد که گاه چنان به بیراهه رفته که هر خواننده‌ی معتدلی را هم برمی‌آشوبد. دیگر قضاوت با شما و دردکشیدگان دیگری است که نوشته‌ی او و برخورد مرا قضاوت کنید. لازم به تذکر است که تمام جملات داخل گیومه از کتاب می‌باشد.

در ابتدا از این‌که نویسنده قصد خود را بازگویی و حک کردن تجربیات خود در زمینه‌ی تاریخ عمومی جامعه مطرح می‌کند بسیار امیدوار شدم به این‌که با تحریف تاریخی دست‌ساز جمهوری اسلامی طرف نیستیم. او در پیشگفتاری قصد خود را از نگارش کتاب چنین بیان می‌کند:

«همیشه آرزو داشتم آن‌چه بر من گذشته است به عنوان تجربه‌ای تاریخی به نسل جوان ایران منتقل شود اما متأسفانه این خاطرات معمولاً برای آن‌ها جاذبه‌ای ندارد چرا که مسئله آنان بسیار متفاوت از مسئله دوران ماست. جوان، اصولاً نوگراست و تقریباً همیشه بر علیه باورهای نسل قبل عصیان می‌کند. ما هم، چنین بودیم و از این رو برای نسل ما عصیان نسل کنونی که

که در زندان جمهوری اسلامی خصلت غیرانسانی بایکوت برایش روشن شد. بایکوت ویران کننده روح انسان است.» «به هر حال ما در زندان اشتراک منافع داشتیم و آن هم مقاومت در برابر ساواک بود. بر خلاف دوران زندان جمهوری اسلامی که هر کس فکر می‌کرد خودش بر حق است و دیگران هیچ‌اند.» «یکی از تلخ‌ترین خاطرات من از زندان نه برخورد زندانبان، بلکه بایکوتی بود که از سوی بچه‌های چپ و خودمان بر من می‌رفت.» از بازجو، از آقای هادی خامنه‌ای، از حاج آقا ابراز نفرت نمی‌کند. «نوروز ۶۱ بود، روزی در باز شد و حاجی، رئیس کمیته، آمد و گفت خانم من متأسفم ما زمان شاه هم بند و هم زنجیر بودیم چرا باید من زندانبان باشم و شما زندانی؟ گفتم من هم تعجب می‌کنم در حالیکه موضع من حمایت از جمهوری اسلامی است و تشکیلاتی هم نیستم.» تا آنجا که زمانی که از جو سول عمومی خسته و بیزار است، و بعد از مرگ همسرش خواهان رفتن به انفرادی می‌شود آن هم با ذکر شرط و شروط ایشان؛ مبنی بر داشتن روزنامه، نخ و سوزن و مدت سول انفرادی که بیش از پانزده روز نباشد که همه این شروط پذیرفته هم می‌شود.

از این که حسین روحانی بریده بوده و این مسئله روی هواداران پیکار که تا آن موقع مقاومت می‌کردند تأثیر منفی گذاشته بوده به درستی می‌نویسد: «سخنان حسین روحانی واقعاً بچه‌های پیکاری را که به خوبی زندانبان را می‌کشیدند تکان داد و شکست. حسین روحانی بارها به مصاحبه آمد و هر بار نیز سخنان او را از طریق ویدئو در بند پخش می‌کردند. این‌جا است که مسئولیت رهبری جریانات سیاسی اهمیت ویژه خود را نشان می‌دهد. مصاحبه‌های سران پیکار در شکستن روحیه اعضای‌شان تأثیر فوق‌العاده‌ای داشت.» اما شوهای تلویزیونی کیانوری را تأیید کرده و از او بدون قید «زنده یاد» سخن نمی‌گوید: «دی‌ماه بود که آقای کیانوری و مریم خانم در یکی از اتاق‌های بازجویی نشستند و بچه‌های توده‌ای و اکثریتی را پیش آن‌ها بردند. محتوای حرف آقای کیانوری این بود که جمهوری اسلامی ضد امپریالیست است و باید انزجار بدهید و بروید.» نویسنده این رهنمود را دال بر روشن‌بینی کیانوری ذکر کرده و برای تأیید نظر خود کشتار ۶۷ را نمونه می‌آورد که چند ماه بعد از این سخنان، اتفاق افتاد.

در مورد توابع نیز نظرات خانم تنکابنی در طول زندان، یا در حین نوشتن کتاب تغییر می‌کند. اما در این زمینه هم لطف ایشان شامل توابعین شده اما همین لطف را از هواداران اقلیت و راه کارگر و غیره دریغ می‌کنند: «حس ناخوشایندی نسبت به توابع داشتیم. از نظر من آن‌ها خبر چینیان زندان بودند. هر چند که من خودم را در زندان هم هوادار جمهوری اسلامی می‌دانستم اما آدم فروشی برایم کراهت داشت. سال‌های بعد نگاه من نسبت به توابع تغییر کرد. این شکنجه‌گر است که انسانی را به این مرز می‌رساند تا تهی از احساس دوستی و مهر و اندیشه به دوستش تیر خلاص بزند.»

پوپولیسیم خانم تنکابنی که بی‌شک ناشی از درک ایشان و هم‌فکران آن روزی و امروزی ایشان است چنان در کنار جمهوری اسلامی ضد مردمی تهوع‌آور می‌شود که حیف دانستم دو نمونه از آن را از زبان خود ایشان مستقیم نیاورم: «به یاد دارم روز قدس بود و مردم در خیابان‌ها بودند و رادیوی بند شعرهای مردم را پخش می‌کرد. من که از دست هما داخور بودم، از این‌که در کنار مردم نیستم دلم گرفت و گریه کردم. یک بار هم در زندان شاه یکی از بچه‌ها، شعر زهره را خواند و به یاد رضا افتادم و تا عصر آن روز گریه کردم. در همان حال اشک ریختن بودم که حاج آقا (رئیس کمیته مشترک) آمد.

نمی‌دانم چه طوری سرو کله‌اش پیدا شد. شاید می‌خواست به من ملاقات بدهد. حاج آقا پرسید خانم تنکابنی حال‌تان چطور است؟ من که بغض داشتم و اشک می‌ریختم با صدای بلند گریه کردم. او پرسید چرا گریه می‌کنید؟ آیا هم سلول‌تان اذیت کرده؟ گفتم نه ناراحتم چرا باید من به جای آن‌که بیرون در کنار مردم باشم این‌جا باشم. در آن لحظه آن‌چه مرا

اما این ابتدای یادداشتن به زندان است، حیرت‌آورتر این که خانم تنکابنی بعد از گذراندن سال‌ها حبس در زندان‌های مختلف جمهوری اسلامی، بعد از این که شاهد شکنجه‌های فراوانی، چه در مورد خود و چه در مورد هم‌بندان و هم‌زنجیرانش از گروه‌های مختلف بوده، بعد از این که در سال ۶۱ شاهد تجاوز به دختران نوجوان توسط پاسداران بوده هنوز دو به شک است و نمی‌تواند باور کند که رژیم مورد حمایتش متشکل از جانبانی باشد که هر روزه در قتل‌عام فرزندان ایران دست دارند. بعد از این که در سال ۶۱ خودش می‌نویسد: «پایتز ۶۱ بود که خانم طاهره باقرزاده با پسرکی ۲ یا دو نیم ساله به بند ما اتاق ۴ آورده شد. گویا پرونده‌اش سنگین بود چون خیلی شکنجه شده بود. پسرک بسیار شاداب بود و خوب می‌رقصید. از این‌که به او رقص یاد داده بودند همه خوششان می‌آمد. او خیلی وقت‌ها به همراه مادرش به بازجویی می‌رفت و شاهد شکنجه‌اش بود. یک‌بار که طاهره را آن‌قدر زده بودند که مجبور شدند روی برانکار به بهداری ببرند پسرک گریه کنان به دنبال برانکار مادر می‌دوید و گریه می‌کرد. آن‌بار مادر برای ۴۰ روز در بهداری بستری بود و توابعان از بچه توی بند نگهداری می‌کردند. این بچه بعد از سه چهار ماه دو تغییر واضح کرد. اولاً پلک‌های زیرینش به صورت دو پیله بسیار مشهود و سرخ رنگ درآمد و ثانیاً چون ماه محرم بود و توابعان برای نشان دادن توبه‌شان تا نیمی از شب در سالن سریند به مرثیه و سینه زنی می‌پرداختند بچه که شاهدش بود درحالی که به سینه‌اش می‌زد مثل اوایل آمدنش به بند، گردنش را به صورت رقص می‌چرخاند.» باز هم با خود می‌گوید انشالله که گریه است.

با تکیه بر نوشته‌ی خانم تنکابنی متوجه می‌شویم تا چه حد هواداران این دو جریان (اکثریت و حزب توده) در کور چشمی خود پیش رفته بودند:

«آن دوست ما اصرار داشت که کسی نفهمد که شکنجه شده، چون معتقد بود حکومت ضد امپریالیست است و ما نباید با ضدانقلاب هم صدا شویم. از این رو وقتی می‌خواستیم به زخم‌هایش پماد بمالیم شب تا نیمه شب در حمام این کار را می‌کردیم. به یاد آمد آن رفیق توده‌ای که در کمیته مشترک دیدم و منکر شکنجه شده بود نیز احتمالاً پشتش را زده بودند. این دوست ما دو سه بار به بازجویی رفت و کتک خورد و هر بار نگذاشت کسی بفهمد بالاخره یک بار او را به بازجویی بردند و کف پایش آن چنان لت‌وپار شد که با برانکار به بند آوردند.»

خود او در چند خط بعد می‌نویسد: «الآن که به این موضوع فکر می‌کنم، می‌بینم بسیار وحشتناک بود، پنهان کردن این وحشی‌گری. یعنی افشا کردن آن فشارهای غیر انسانی وظیفه‌ی ما بود.» اما با این وجود بعد از دو سال زندان و شکنجه، هم چنان خوشبین است و هر بار او را صدا می‌زنند که وسایلش را بردارد و برای انتقال به زندان دیگر و یا به بند دیگر برود با همه خداحافظی می‌کند و می‌گوید فکر می‌کردم آزاد می‌کنند. «حالا من همان ابتدا که صدایم کردند فکر کردم آزادی است. در حالی که سر از انفرادی در آورده بودم.»

در همین دوران در پاسخ به سوال زندانی مجاهدی که از «واحد مسکونی» برگشته بوده و نظر او را درباره‌ی جمهوری اسلامی می‌پرسد، می‌نویسد: «واقعیت این بود که اصلاً قصد نداشتم نظری بدهم چون من هم در آن مقطع به جمهوری اسلامی بدبین شده بودم.» تازه بدبین شده بود. در رابطه با سلول‌گردی زندان‌ها می‌نویسد: «من نخست فکر کردم حتماً کودتایی شده و تصمیم دارند همه ما را به مسلسل ببندند.» او گمان می‌کند کودتا شده که پاسداران سلول‌ها را واری می‌کنند چرا که در ذهن او پاسداران جمهوری اسلامی مورد حمایتش که نمی‌توانند تا این حد وحشیگری کنند که با باتوم و سلاح به سلول‌ها بریزند و همه وسایل زندانبان را خرد و خمیر کنند، آن هم پاسداران رژیم که بازجوهای استخوان‌های انسان‌ها و روحشان را در زندان‌ها خمیر کرده بودند.

در همین مقطع هم، آن قدر که از رفتار هم‌بندیان، از غیرانسانی بودن بایکوت‌ها شکایت می‌کند از رفتار بازجوها شکوه نمی‌کند: «همین‌جا بگویم

مدت بیمار بود به طوری که همه فکر می‌کردند سرطان خون دارد. این ماجرا را لاجوردی شخصا جمع کرد.»

اما از این که در روز قدس در تظاهرات غایب است حتا وقتی به دیدار همسرش می‌رود گریه را هم چنان ادامه می‌دهد. برای سربازان بلوز می‌بافد و آن وقت متعجب است که چرا از جانب آنانی که زیر دست بازجویان پوست و گوشت‌شان از هم دریده شده بایکوت می‌شود و او را به خود راه نمی‌دهند و با او همسفره نمی‌شوند.

تا آنجا در این بی‌هویتی پیش می‌رود و هم چنان پیگیرانه خط اکثریت و حزب توده را دنبال می‌کند که در آنجا همان شعار (سپاه پاسداران را به سلاح سنگین مجهز کنید) سازمانش راه این بار به نوعی دیگر می‌خواهد به خورد خواننده بدهد:

«در این هنگام در زندان دو دسته تواب بود. یک دسته تواب‌هایی که در کمیته مشترک یا بند ۲۰۹ که تحت نظر سپاه بود؛ ساخته می‌شدند و تحت فرمان اطلاعات سپاه بودند. دسته‌ی دیگر تواب‌هایی بودند که در زندان اوین تحت نظر دادستانی انقلاب تربیت شده بودند و بسیار قسی‌القلب و بی‌فرهنگ‌تر بودند. آن‌هایی که توسط سپاه تواب شده بودند ظاهراً حالت دموکراتیک‌تری داشتند. آن زمان اطلاعات سپاه بند ۲۰۹ اوین را که از زمان شاه معروف بود در دست داشت. این بند را در سال ۶۱ به اطلاعات سپاه داده بودند و اسم آن بند ۲۰۹ بود. در سال ۶۱ در بند ۲۰۹ عده‌ای از بچه‌های مجاهد ظاهراً تواب شدند. آن‌ها بچه‌های بسیار مقاومی بودند که خیلی شکنجه شدند.»

می‌بینید! خانم تنکابنی از بند ۲۰۹ که یکی از مخوف‌ترین بندهای زندان‌های جمهوری اسلامی است و در خاطرات بسیاری از زندانیان سیاسی نام و شماره‌ی منحوس این بند را می‌خوانید و می‌شنوید، اما هم چنان با صفت «دمکراتیک» و «بافرنگ» از آنها یاد می‌کند و بی‌شک فریاد دادخواهی بسیاری از زجردیدگان زندان‌های جمهوری اسلامی را به آسمان بلند می‌کند. خود او در صفحات بعد این بند دمکرات‌مآب را چنین وصف می‌کند: «به این ترتیب تواب‌های ۲۰۹ را جمع کردند. تمام مردان تواب بند ۲۰۹ را پس از شکنجه‌های بسیار همان دو سال اول اعدام کردند. زنان را هم که حدود ۱۵ تا ۲۰ نفر بود در سلول‌ها و بندهای زیرزمین که شرایط بسیار نامناسبی داشت نگاه داشته بودند و سعی داشتند که واقعا تواب‌شان کنند ولی موفق نشدند.»

«زنان مجاهد ۲۰۹ را سال ۶۶ به بند آوردند و در کشتار زندانیان سیاسی سال ۶۷ اعدام کردند. در واقع از تمام زنان و مردان تشکیلات ۲۰۹ مجاهدین کسی زنده بیرون نیامد. حتی یکی از آن‌ها را که کاندیدی نمایندگی مجاهدین از مشهد بود، با اینکه تواب شده بود اعدام کردند.»

خانم تنکابنی حتا وقتی از «واحد مسکونی» که باز هم به شهادت زندانیان برای درهم شکستن انسانیتِ زندانی ساخته شده بود و به قولی هنوز زندانیانی که این بند را تجربه کردند قادر نیستند از آن بنویسند، آن را در چند خط و با عنوان «آپارتمان تنبیهی» معرفی می‌کند: «همان هنگام حاج رحمانی در قزل حصار آپارتمان تنبیهی درست کرده و بسیاری از این‌ها را به آن‌جا منتقل کرده بود. در این آپارتمان زندانیان تمام روز با حجاب کامل با بازجویانشان بودند و هر روز جیره تعزیر داشتند. بعضی از این بچه‌ها بعدها دچار مشکلات روحی و روانی شدند. شرایط بند بسیار بد بود. مسئول بند خانم نادری نام داشت که دختر جوان بسیار هتاک و بی‌ادبی بود. در این بند هر روز و شب کتک‌کاری بود هر روز تعدادی از زندانیان را به سگ‌دانی که در گوهردشت معروف بود می‌بردند. سگ‌دانی اتفاقی کوچک بود که نمی‌شد در آن‌جا دراز کشید و هیچ سوراخی هم به بیرون نداشت. گاهی این بچه‌ها را یک روز و حتی تا سه روز در آن‌جا می‌انداختند. اما شهره همچنان فکر می‌کرد که من جاسوس او هستم و فکر می‌کرد قهرمانی است که تمام

آزار می‌داد، این بود که چرا حکومتی که ما پشتیبانی می‌کنیم با ماجنین رفتاری دارد. حاجی پرسید آیا می‌خواهی با خانواده‌ات ملاقات داشته باشی یا با همسرت؟ گفتم هر دو. گفت نه یکی را انتخاب کن. گفتم خانواده‌ام هم نگرانند. نپذیرفت و گفت فقط یکی. من رضا را انتخاب کردم. حاجی همان موقع مرا برد و در اتاقی نشاند و بعد رفت و رضا را آورد. رضا که آمد من همچنان می‌گریستم. او وقتی مرا دید دستیاچه شد و گفت چی شده؟ گفتم هیچی و آرام گفتم هم سلولی‌ام اذیت می‌کند.»

در اینجا لازم به یادآوری است که علیرضا کیایی علیرغم رهنمودهایی که خانم تنکابنی در هر ملاقات مبنی بر نفی تعلق به مارکسیسم-لنینیسم به او می‌داد، رفتار کرده و به همین دلیل در سال ۶۷ اعدام شد: «من به رضا گفتم که مبادا بپذیری که مارکسیسم - لنینیسم را قبول داری چون این‌ها چیزی به نام ارتداد دارند و با آن می‌توانند حتی اعدامت کنند. گفت من نوشتم که مارکسیست هستم، تو چرا منافع بازی در می‌آوری؟»

نمونه‌ی دیگر این برخورد پوپولیستی در رابطه با زندانی دیگری است که حامله بوده و تقاضای مواد غذایی می‌کرده. خانم تنکابنی درباره‌ی او چنین می‌نویسد: «او اکثریتی‌ها را خائن می‌دانست و هر روز صبح لیست بلند بالایی از مایحتاج‌اش از شیر و ماست گرفته تا غیره را به نگهبان می‌داد تا برایش تهیه کنند. به او گفتم تو به عنوان چپ این‌جا نباید چنین برخوردی بکنی، آن هم در شرایطی که بسیاری از کودکان کشور ما گرسنه هستند.»

در حین مطالعه‌ی این کتاب دائم با خود کلنجار می‌رفتم تا بدانم چه چیزی در این کتاب است که نتوانسته در ایران چاپ شود. با خواندن جملاتی از این قبیل: «زادی خرمشهر یکی از رویدادهای خوشایند زندان در سوم خرداد سال ۶۱ بود. پیش از آن یعنی فروردین که من به بند آمدم، دیدم بچه‌های اکثریتی و توده‌ای و تواب‌ها برای سربازان بلوز می‌بافند. من هم از این حرکت خوشم آمد و در کار شرکت کردم. وقتی رادیو اعلام کرد که خرمشهر آزاد شد ما به راهرو آمدم و سرود بهاران خجسته باد را خواندیم.» فراموش می‌کنم که مشغول خواندن خاطرات زندانی‌ای هستم که ۹ سال را در غیرانسانی‌ترین زندان‌های تاریخ ایران گذرانده است.

از مشاهده‌ی خونریزی دختر نوجوانی که پاسداری به او تجاوز کرده زار نمی‌زند: «یکی از مهم‌ترین ماجراهایی که به اطلاع این نمایندگان رسید، اتفاقی بود که برای دختر جوانی افتاد. ماجرا این بود که شبی بند ۲۴۶ پایین را برای بردن به حسینیه صدا می‌کنند. یکی از دختران در حین رفتن از دیگر هم‌بندانش عقب می‌افتد. پاسداری به او می‌گوید تو برگرد و او را به اتاقی که در ورودی بندها بود می‌برد. در آن‌جا به آن دختر جوان تجاوز می‌کند. او در پی فریاد زدن دخترک با چوب به گردنش زد به طوری که تا مدتی چیزی به یاد نمی‌آورد. او بعد که به هوش می‌آید خود را لخت می‌بیند. از سوی دیگر بچه‌هایی که از حسینیه باز می‌گردند پس از سرشماری متوجه شدند یکی نیست. حدود چهار صبح دختر آمد در حالی که حالش بشدت بد بود. او نامزد داشت و به همراه نامزدش دستگیر شده بود. آن‌هم اتفاقی. یکی از دوستان این دختر دانشجوی مجاهدی بود و چون در تعقیبش بودند به جای آنکه خانه خودش برود به خانه او می‌رود و در آن‌جا دختر و نامزدش دستگیر شدند. وخامت اوضاع او آن‌چنان بود که تمام نوار بهداشتی‌ها و پنبه‌ها را برای او جمع کردند اما تا چند روز خون ریزی‌اش قطع نمی‌شد. هر چند او ابتدا چیزی از ماجرا نگفت اما وضعیت او همه چیز را روشن می‌کرد. به تدریج این ماجرا به گوش همه رسید. هنگامی که نمایندگان امام آمدند چند نفر از زندانیان به دفتر می‌روند و ماجرا را شرح می‌دهند. آن‌ها در حالی که خط خود را عوض کرده بودند جریان را گزارش می‌کنند. اما مسئولین زندان برای جمع کردن ماجرا با تهدید دختر و نامزدش با ترتیب دادن صحنه اعدام دروغین از او کاغذی می‌گیرند که در زندان هیچ آزار و تجاوزی به وی نشده است. آن دختر تا سال ۶۴ یا ۶۵ بدون حکم در زندان بود و بالاخره آزاد شد. در تمام این

شک نکرده است. اگرچه به یمن این جمهوری و شیوه‌های دست ساخته‌اش بر تمامی نظرات سابق خود خط بطلان کشیده و یکی از این خطاها که به وضوح از همان تیتیر کتاب روشن است و با شعری که از فریدون مشیری در انتها می‌آورد جای شکی باقی نمی‌گذارد «در پایان مایلم دو قطعه شعر از زنده یاد مشیری را که زبان دل ماست، مائی که در این سرزمین پر عاطفه زندگی می‌کنیم و همه دردها و رنج‌هایی که جان و روحمان را می‌فرساید: من اینجا ریشه در خاکم/ من اینجا عاشق این خاک از آلودگی پاکم...» مرز با آنهایی است که از چنگال دژخیم گریخته‌اند و جان به دربرده‌اند و انگار باید در مقابل کسانی که نرفتند و ماندند پاسخگوی ترک وطن خود باشند، بی‌آن که ایشان توجه کنند که کتابشان را یکی از همین فراری‌ها به چاپ رسانده‌اند. خانم تنکابنی باز هم فراموش می‌کنند که «عامل» را مورد بی‌عنایتی خود قرار دهند نه «معلول». را. این هم شاید به این علت است که در این نوع برخورد نشانه‌های از دیالکتیک وجود دارد و این مفهوم مورد تأیید فلسفه‌ای که ایشان امروز پذیرفته‌اند نیست و با مذاق جمهوری اسلامی نیز همخوانی ندارد.

پاریس- ژانویه ۲۰۱۴

✱

شهریار دادور

گیرم که در باورتان

به خاک نشست‌ام

و شاخه‌های جوانم از ضربه‌های تبرهاتان

زخم دار است

با ریشه چه می‌کنید؟

گیرم که بر سر این بام

بنشسته در کمین پرنده‌ای

پرواز را علامت ممنوع می‌زنید

با جوجه‌های نشسته‌ی در آشیانه

چه می‌کنید؟

گیرم که باد هرزه‌ی شبگرد

با های و هوی نعره‌ی مستانه

در گذر باشد

با صبح روشن پُر ترانه

چه می‌کنید؟

گیرم که می‌زنید

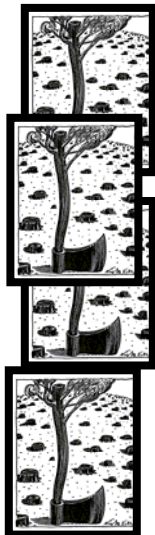
گیرم که می‌بُرید

گیرم که می‌کُشید

با رویش ناگزیر جوانه

چه می‌کنید؟

✱



سیاست‌های دادستانی، زندان‌های اوین، قزل حصار و گوهردشت به خاطر اوست»

نمی‌فهمد چرا بچه‌هایی که از این واحد برگشتند به همه بدبین بودند، نمی‌فهمد و یا خود را به نفهمیدن می‌زند که شهره و بسیاری از بچه‌های برگشته از این واحد روان‌پزش شده بودند. می‌گوید اینها خرافاتی بودند. پرت و پلا می‌گفتند. یادش رفته که اینها از زیر دست همان شکنجه‌گران دمکرات‌مآب جان به دربرده‌اند. نه بهتر است بگویم جسم به‌در برده‌اند زیرا که «جان» شان زیر دست «حاج‌آقا» های زندان لهیده شده بود.

اما نباید گمان کرد خانم تنکابنی مثل بسیاری از زندانیان، ماه‌ها در انفرادی بوده و یا در تابوت‌ها که از آن با کلمه‌ی «تختخوابها» یاد می‌کند نشسته بوده است و با دنیا ارتباط نداشته و نمی‌دانسته در زندان چه می‌گذرد که هنوز به جمهوری اسلامی توهم دارد. خودش بعد از مرگ همسرش این آمار را می‌دهد: «در بند ما که حدود ۸۰ تا ۱۰۰ نفر چپ بودیم با بیلانی که گرفتم حدود ۷۵ در صد بچه‌ها یک یا دو اعدامی داشتند»، «در مورد نوجوانان اوضاع حتی رقت‌انگیزتر بود. همان‌طور که قبلاً نوشتیم در بند حدود ۵۰۰ نفری ما میانگین سن ۱۸ سال بود. یعنی آن‌قدر سن بین ۱۴ سال تا ۱۸ سال زیاد بود که این میانگین حاصل می‌شد». اما صلاح می‌بیند که در این اوضاع گریه نکند، بعد از اعدام همسرش گریه نکند. او می‌نویسد: «در چنین وضعی نمی‌شد گریه کرد. به علاوه نمی‌خواستیم دشمن تصور کند که ما را شکسته است.» البته که گریه‌هایش را برای عدم شرکت در تظاهرات روز قدس باید بکند و نباید حتی هم سلولی‌هایش که به قول او با او همدردی نکرده‌اند ببینند که او در مرگ عزیزش گریه می‌کند. حال سوال این است: کدام اشک، انسانی‌تر از اشکی است که برای مرگ عزیزی که در مقابل دژخیم از عقاید خود دفاع کرده است ریخته شود؟ چرا این گریه را از خود دریغ کردید؟

بعد شکوه می‌کند که: «ما دریغ از یک ابراز همدردی از طرف گروه‌های دیگر» و در اینجا و در انتهای کتاب باز هم تأکید بر نادرستی نگاه ایدئولوژیک می‌کند و می‌گوید: «این مرا به اثر مخرب ایدئولوژی در اندهان ساده و متعصب بدبین‌تر ساخت.» غافل از این که خود او در تمام مدت زندانش و حتا بعد از خروج از زندان حامل ایدئولوژی‌ای است که توصیه و نصیحت به زندانیان و به قاتلین کشتار جمعی سال ۱۳۶۷ را جایز می‌شمارد. همین ایدئولوژی است که در انتهای کتاب نوک تیز حمله را متوجه کسانی که از زیر تیغ این جمهوری ناچار به ترک وطن شده‌اند کرده و چنین می‌نویسد: «از سال ۵۴ که از انگلیس بازگشتیم با خود عهد کرده بودم که دیگر هرگز برای اقامت به خارج از کشور نروم چون به نظرم می‌آمد فرار از کشور، فرار از انجام وظیفه‌ای است که در قبال ایران و مردم دارم و نیز در خارج از کشور هویت اجتماعی ندارم. در ایران چون کشور ابا و اجدادی ماست و با زحمت و کار نیاکان‌مان ساخته شده، پس حقوقی برای مشارکت در تعیین سرنوشت آن برای‌مان مسجل است.» انگار نه انگار که این رژیم ایران است که این حقوق را از آنانی که شما به نام «فراری» و یا «از ایران گریخته» از آنان نام می‌برید.

در انتها با مارکسیم- لنینیسم، حزب توده، شوروی، سوسیالیسم و تمام باورهای سابق خود تصفیه حساب کرده و راه حل را در ایجاد یک حزب می‌داند که همه مردم بتوانند در آن عضو شوند. البته نمی‌گوید حزب مورد نظر ایشان بیشتر شبیه حزب «رستاخیز» شاه است یا «حزب الله» خمینی. این بار نیز با تمام این نظریات خط فاصلی جدی و خالی از ابهام می‌کشد تا بتواند این پیام را به جمهوری اسلامی، متحد سال‌های زندان و آزادی خود بدهد: «از همان سال ۶۰ با دیدن وضع زندانیان سیاسی در زندان تا حدودی تلنگری به ذهنم در رابطه با سیاست اتحاد و انتقاد در مورد جمهوری اسلامی خورد اما هنوز فکر می‌کردم با انتقاد می‌توان مسائل را اصلاح کرد.» خانم تنکابنی هنوز که هنوز است در مورد ضدبشر بودن جمهوری اسلامی



خاوران گور جمعی کمونیست‌های ایران

بیست و پنج سال است میدان خراسان محل قرار پدران، مادران، همسران، فرزندان و دوستداران سربهدارشدگان تابستان ۶۷ است برای رفتن به خاوران. تا جایی که امروز می‌دانیم، اولین کمونیست‌هایی که در گورستان خاوران خفتند، تیرباران شده‌گان سال‌های شصت بودند: زنده یادان سعید سلطانیپور، محسن فاضل، تقی شهرام، روح‌انگیز دهقانی و اسمرآذری و دیگر کمونیست‌ها و بی‌خدایانی که جایی در گورستان مسلمین نداشتند. این گورستان، در جنوب شرقی شهر تهران واقع است. بعد از تپه‌های شکارگاه سلطنتی سابق که این روزها تابلوی پایگاه سپاه پاسداران در آنجا نصب شده است؛ در ۱۴ کیلومتری جاده خراسان.

از مدخل ورودی این گورستان که بنگریم، شرق و شمال شرقی آن، گورستان بهایی‌هاست. غرب و شمال غربی هم گورستان آرامنه است. در میان کاج‌های بلند این دو گورستان، قطعه زمین خاکی‌ای وجود دارد، بی هیچ نشانی جز استخوان بی‌شمار جان‌های شیفته. این زمین خاکی بی گیاه و بوته و یا نهال، با هزاران جان خفته، آرامگاه جمعی کمونیست‌های ایران است. آن‌ها که با عشق به آزادی و عدالت اجتماعی، و کرامت انسانی از جان خود مایه گذاشتند و به جلادان اسلامی، «نه» گفتند.

خاوران، نماد ایستادگی در برابر ستم و بیداد جمهوری اسلامی است. این مکان که امروز به نقطه‌ی تفاهم وجدان‌های زخم خورده فراروییده، یگانه گورستان جمعی‌ای نیست که مرگ فروشان حاکم آفریده‌اند. از روز روشن‌تر است که پس از برافتادن حکومت اسلامی، ده‌ها گور جمعی دیگر، کشف خواهد شد. اما، خاوران یاد و حافظه است در برابر فراموشی.

آن چه در زیر می‌خوانید مجموعه‌ی گفت‌وگوهاست با مادران و فرزندان سربهدار شدگان دهه‌ی ۶۰: مادر لطفی، مادر شریفی، خانم ملکه مصطفی سلطانی، مادر بهکیش، سحر محمدی، سهراب خشبویی، شکوفه منتظری، سعید عصمتی. نیز مقالاتی از تراب حق شناس، منصوره بهکیش، خاطره معینی، مقاله‌ی عبدالکریم لاهیجی در باره‌ی دادخواهی و نیز فیلم‌نامه‌ای از ناصر مهاجر. با تشکر از سعید افشار مسئول رادیو همبستگی سوند که متن پیاده شدی برخی از این نوارها را در اختیار ما قرار داد.

آرش

دوباره او را گرفتند و تقریباً پنج سال در زندان ماند و در سال ۱۳۵۷ آزاد شد. زمانی که در زندان شاه بود به ملاقات او می‌رفتم. مشکلات، آن زمان نیز وجود داشت. گاه ملاقات می‌دادند و گاه نه. افسری آن زمان بود که خیلی بداخلاق بود و با ما بدرفتاری می‌کرد. انوش مدتی در زندان قصر بود و بعد به اوین منتقل شد.

** در زمان انقلاب آزاد شد؟*

مادر: در زمان انقلاب من و تعدادی دیگر از مادرها در دادگستری تهران متحصن شدیم. دو هفته هم در آنجا ماندیم. تا بچه‌هایمان آزاد شدند. آن موقع بختیار نخست وزیر بود. او می‌گفت این‌ها «ابدشاهی» هستند و مرخص نمی‌شوند.

پرسیدیم: «ابدشاهی یعنی چی؟» ما گفتیم که آنقدر این‌جا می‌مانیم تا بچه‌هایمان آزاد شوند. نگو شاه حکم داده بوده که آن‌ها باید در زندان باقی

مادر لطفی: با سلام و درود به تمام شهدای راه آزادی. خصوصاً شهدای سال ۱۳۶۷ که در خاوران و سایر گورهای دسته‌جمعی خوابیده‌اند. آن مکان آنقدر برای من مقدس است که هر جمعه به آنجا می‌رفتم. همه سعی می‌کردیم جمعه‌ها برویم اما توان مادرها الان طوری نیست که بتوانیم هر هفته برویم. هر دو هفته یکبار می‌رویم. حالا می‌خواهید از کجا برایتان صحبت کنم؟ از زندان بودن انوش در زندان شاه؟

** سعید افشار به...*

مادر: او در سال ۱۳۵۰ در زندان قزل قلعه زندانی شد. الان زندانی به این نام دیگر وجود ندارد. او را همراه با یکسری از دوستانش در کوه گرفته بودند. آن موقع حکم نداشت. یک سالی با بچه‌های دیگر- مثل عطاء، میلاد و ... به‌طور موقت در زندان ماند و بعد آزاد شد. یک سال بیرون بود تا سال ۱۳۵۲

شروع شد و دکترها را برای کارهای امدادی به خرمشهر می‌بردند. میترا هم به آن منطقه رفت و آمد داشت. حامله بود. سه ماه بعد که آمد دید انوش نیست. مخفی شده بود و من تنها بودم. با هم رفتیم و ائانه‌شان را جمع کردیم و آوردیم به خانه‌ی من. خبری از انوش نداشتیم. یک روز به میترا گفتم برو پیش پدر و مادرت! اما گفت من شما را ترک نمی‌کنم. یک روز با هم رفتیم دیدن یکی از مادرها به نام خانم ترگل که پسرش هوشنگ ترگل در زمان شاه کشته شده بود. نگو همان شب خانه‌ی او را در جنوب شهر شناسایی کرده بودند. سری اول میهمان‌ها که از خانه بیرون رفتند، میترا هم رفت تا ماشین را بیاورد تا برویم. پاسدارها آن‌ها از جمله میترا را گرفته و برده بودند. مدتی گذشت و دیدیم خبری نشد. نگو که آن‌ها را گرفته‌اند و برده‌اند اوین. خانم شریفی، خانم نگهدار هم جزوشان بودند. چند روز بعد آن‌ها را آزاد کردند اما میترا را نگه داشتند. میترا در همان زندان زایمان کرد.

** و هم چنان شما از انوش خبری نداشتید؟*

مادر: نه. ما نمی‌دانستیم انوش را دستگیر کرده‌اند. فکر می‌کردیم او هم همراه عده‌ای بوده که رفتند خارج از کشور. وقتی مادر میترا می‌خواست به ملاقات برود با او می‌رفتم. می‌گفت تو در زمان شاه هم زندان رفته‌ای و آن‌جا را می‌شناسی. اول می‌رفتم لوناپارک. کارتی به سینه می‌زدیم و بعد می‌رفتم اوین. من را که راه نمی‌دادند اما می‌ایستادم تا او برگردد و با هم به خانه برگردیم. میترا هم در زندان از انوش اطلاعی نداشت. سه سال بعد، یک شب زنگ زدند و گفتند انوش زنده و در اوین است. سال ۱۳۶۴ او را گرفته بودند. ظاهراً یکی از زندانیان به خانواده‌اش اطلاع داده بود.

من به اوین مراجعه کردم اما می‌گفتند: ما چنین کسی را نمی‌شناسیم. در جواب گفتم انوشیروان در زندان شاه بوده. برایش دادگاه تشکیل داده بودند. شکنجه شده بوده. چطور او را نمی‌شناسید؟ گفتند برو و از زندان‌های شهرستان‌ها بپرس. اصفهان و مشهد و شیراز هم رفتم و خبری نشد تا این‌که آنقدر رفتم و آمدم که گفتند برو، خودمان خبر می‌دهیم. یک روز تلفن زنگ زد. پاسداری بود. گفت شما مادر انوشیروان لطفی هستی؟ چه حالی به من دست داد بماند. گفتم: بله. گوشی را به انوشیروان داد. صدایش خیلی ضعیف بود. گفتم: کجایی؟ گفت: هستم یک جایی... هنوز زنده‌ام. حرف‌های معمولی زد و حال خواهر و برادرها و همسرش را پرسید. گفت می‌خواهند به تو ملاقات بدهند. گفتم: چی می‌خواهی برایت بیاورم؟ گفت: باید از خودشان بپرسی. همین.

** انوش با اسم دیگری خود را معرفی کرده بود؟*

مادر: بله. پیش از این ماجرا، یک اعلامیه پخش شده بود درباره‌ی فردی به نام حسین اکبری که دارند بازجویی‌اش می‌کنند. زیر آن نوشته بودند حسین اکبری همان انوشیروان لطفی است. یک نسخه هم به دست من رسید.

یک شب که پسرم داریوش تازه از آمریکا آمده بود، ساعت ده شب، هفت یا هشت نفر پاسدار، همه مسلح، ریختند توی خانه. پدر و مادرم هم از مشهد به تهران آمده بودند. گفتم: چه خبره؟ گفتند: تو چاپخانه داری؟ گفتم: نه! گفتند: زیرزمین داری؟ گفتم: بله. رفتند و همه‌جا را ریختند به هم. پرسیدند: این اعلامیه‌ای را که پخش شده بود تو هم داری؟ گفتم: نه. چیه؟ بدهید بخوانم. گفتند: نوشته‌اند انوشیروان جانم در خطر است. گفتم: نمی‌دانم. اگر هست بگوئید. چرا آمده‌اید سراغ من؟ مگه من چاپخانه دارم؟

بمانند. بعد سرپاها آمدند و گفتند اگر نروید از پنجره می‌اندازیم‌تان پایین. خانم سنجری که خدا رحمتش کند گفت هر کار کنید ما از این‌جا تکان نمی‌خوریم. او زن بسیار خوبی بود مادر خشایار سنجری بود که همراه با محمود نمازی، پسر انوشیروان لطفی و منصور فرشیدی خانه تیمی داشتند. مدتی بعد آقای متین دفتری آمد که داماد مصدق بود و در دادگستری کار می‌کرد. گفت من هم با شما تحصن می‌کنم. به سرپاها هم گفت حق ندارید پای‌تان را اینجا بگذارید. اینجا خانه مردم است و حق دارند که در این‌جا تحصن کنند. تا این‌که دستور آزادی بچه‌ها را دادند.

** در آن زمان چه احساسی داشتید؟*

مادر: وقتی فهمیدم خیلی خوشحال شدم. ولوله‌ای در سالن دادگستری راه افتاد و حسابی شلوغ شده بود. صدا در تمام سالن می‌پیچید. همه‌ی مادرها خوشحال بودند. گفته شد آن‌هایی را که در اوین بوده‌اند آورده‌اند زندان قصر و قرار است از آن‌جا آن‌ها را سوار بر دوش مردم بیاورند به دادگستری. حالا قصر کجا، دادگستری کجا؟ همه حلقه‌های گل دور گردنشان انداخته بودند. خلاصه آن‌ها را آوردند دادگستری و تحویل مادرهای‌شان دادند. همه با هم ربوبوسی کردیم و خیلی شاد شدیم. آن شب و فردایش همان‌جا ماندیم. ناهار را هم خوردیم. بعد گفتند قطعه‌نامه‌ای تهیه کنیم و راهی خانه‌هایمان شدیم. دیدم همه‌ی کوچه را چراغانی کرده‌اند. گل زده‌اند. پنج‌تا هم گوسفند خریده‌اند و گذاشته‌اند تا جلوی انوش قربانی کنند.

انوش گفت: «ابدا. من نمی‌ذارم این حیوون‌ها را جلوی من قربانی کنین. بهرین هر جا خواستین بکشین.» روی دیوار شعار نوشته بودند که درود بر پدر و مادرهایی که چنین فرزندان را تحویل جامعه داده‌اند؛ و از این‌جور شعارهای دیگر. خلاصه جشن و پایکوبی بود. یک گلفروشی در میدان پاستور، نزدیک خانه‌مان بود که هنوز هم هست. می‌گفت من بیش‌ترین گل را آن روز به خاطر انوشیروان لطفی فروختم. سبدها و تاج گل‌های فراوان. من آن شادی را هرگز فراموش نمی‌کنم. در آن زمان ۳۵ سال بود که در آن منطقه زندگی می‌کردیم. کسبه‌ی محل ما را می‌شناختند. هرکدام چند قدمی، انوشیروان را بر دوش‌هایشان نشانند تا او به خانه رسید. برخی از آن‌ها هنوز هستند و گاهی می‌گویند نه به آن موقع و نه به این‌که اعدامش کردند. انوشیروان و رفقاییش ستادی در خیابان ۱۶ آذر تشکیل داده بودند. یاد می‌آید در آن دوره، در روزنامه‌ای گفته بودند مارکسیست‌ها هم آزادند تا عقیده‌ی خود را بیان کنند، ولی متأسفانه چیزی نگذشت که شروع کردند به مخالفت و به جان جوان‌ها افتادن. برخی از مادرها نیز در ستاد رفت و آمد داشتند. یک‌روز عده‌ای شلوغ کرده و ریخته بودند در ستاد و همه‌ی مدارک را خراب کرده و سوزانده بودند. ما را هم که در آن‌جا بودیم کتک زدند.

یادم می‌آید روزی دیگر من و خانم شریفی و خانم حسینی داشتیم از ستاد بیرون می‌آمدیم که با چوب و چماق ریختند روی سر ما. گفتم چرا می‌زنید؟ گفتند شما مادر آن کمونیست‌ها هستید. من گفتم: چه کسی هم چنین چیزی به شما گفته و یاد داده؟ یکی از آن‌ها گفت: این را دیگر همه می‌دانند!

ما آن روز کلی با آن‌ها حرف زدیم. گفتم شما جوانید. این حرف‌ها چیست که می‌زنید؟ چون فرزندان ما در این ستاد در خطر است. مگر آن‌ها چه می‌کنند که محل کارشان را آتش زده‌اند. بالاخره گفتند که به ما پول داده‌اند و گفته‌اند بروید و این‌ها را بزنید! کمی که از چنین جریان‌هایی گذشت شروع کردند به بگیر و بگیر که جزئیاتش را می‌دانید.

** در آن دوره انوشیروان ازدواج کرده بود؟*

مادر: کمی قبل از آن دوره انوشیروان با خانمی به نام میترا که پزشک بود ازدواج کرده بود. مدت خیلی کوتاهی با هم بودند. بعد جنگ ایران و عراق

آدم را می‌سوزاند و گریه کردم. زمان شاه می‌گفتند خرابکار، این‌ها می‌گویند تروریست.

سعی کردم خودم را حفظ کنم. نشستم حرف زدم تا بر خودم مسلط شوم. گفتم روز یکشنبه می‌روم برای ملاقات. انوش از من خواسته بود لباس مشکی بپوشم. گفته بود لباس سفید بپوشم که مظهر پاک است و گل سرخی به علامت شهدای راه آزادی به سینه‌ام بزنم.

* مگر در زمان ملاقات روی این مسئله هم با هم حرف زده بودید؟

مادر: در آخرین ملاقات دیدم که اشک از چشمش آمد. هیچ‌وقت این قدر ناراحت نبود. گفتم: انوش جان! تو زمان شاه مثل سرو ایستاده بودی...

گفت: دلم برای میترا و خاطره تنگ شده ...

گفتم: مگه بهتون ملاقات ندادن؟ گفت: نه. بعد فهمیدم که حکمش آمده. همان روز گفت یک ماه پیش یک نفر از دوستان از بین ما رفت. محمود زکی پور. تو رفتی خانه‌شان؟ چی پوشیده بودن؟ گفتم: همان چیزی که همه می‌پوشند. لباس مشکی. گفت مادر برای من مشکی نپوشی‌ها و گفتم که؛ سفارش کرد که حتماً سفید بپوشم. گفتم: امیدوارم که میای بیرون. تو استواری ...

وقتی یکشنبه هفته‌ی بعد رفتم ملاقات، مادرهایی که همیشه آن‌جا همدیگر را می‌دیدیم با یک گل سرخ آمده بودند. من رفتم داخل. حاج آقای که مسئول آن‌جا بود، یک بشقاب می‌گذاشت تا هرکس که می‌خواهد برای زندانی‌اش پول بدهد در داخل آن بگذارد. من رفتم آن‌جا گفتم آمد ملاقات انوشیروان لطفی. گفت: ملاقات ندارد. گفتم: چرا؟ گفت: انوشیروان مرد رفت زیر خاک.

گفتم: انشاءالله تو بمیری و زدم روی بشقاب. پرید توی صورتش. مادرها مرا کشیدند بیرون. حاج آقا از پشت زد روی شانه‌ی من که: با کی کار داشتی؟ گفتم: با تو بی‌شرف که کار نداشتی و ندارم. بیای جلو چنگ می‌اندازم توی کاسه‌ی چشماتو چشماتو می‌کشم بیرون. الان یه پارچه آتیشم.» ترسید. رفت توی اتاق دادستانی. من هم رفتم. گفت: خانم مگر روزنامه را نخوانده بودی؟ گفتم: نخیر! آمدم ملاقات بچه‌ام حالا اطلاع می‌دهید که او را کشتید! چرا؟ مگر انوش‌ها چه کرده بودند؟ مبارزه نکرده بودند تا آن رژیم لعنتی شاه برود و شما بیایید و این کارها را بکنید. گفت: این‌ها دیگر به ما مربوط نیست. ما مسئولان دیگری داریم. باید از آن‌ها پرسید.

گفتم: من از این‌جا نمی‌روم تا ساک انوش را که هنوز گرمه و بوی انوش‌رو می‌ده و لباس‌هاش توشه به‌من بدین.

گفت: باید بروی اوین.

بیرون که آمدم مادرها گل‌ها را ریختند زیر پایم. آمدند و گفتند این چه برنامه‌ای است که درست کردین؟

چندتا پاسدار را صدا زد و گفت بپرینش همون جایی که پسرش هست.

گفتم هر کجا می‌خواین بپرین.

مادرها آمدند و گفتند چرا این‌طوری می‌کنین؟ یه مادر داغداره! اومده برای ملاقات، خبر مرگ بچه‌اش رو بهش دادین.

پسرم و شوهر خواهرم گفتند بیا برویم خانه.

گفتم: من می‌خوام ساک انوش رو بگیرم.

در اوین، حاج آقای که همان جلو می‌نشست گفت وسایل او در بندهای مختلفه.

گفتم: نه. او در بند یک بوده و هیچ هم جاهای مختلف نبوده

گفت: ما باید وسایلت رو ببایم بیرون بعد

گفتم: مگه این‌جا یه کامیون اثاث داشته. یه ساکه و چهارتا پیراهن توش.

اینو باید امروز به‌من بدین.

گفت: داری زور می‌گی؟ باید یه هفته بگذره تا ما ببینیم کجاست.

گفتم: غیر ممکنه. داد و بی‌داد که کردم مردمی که بیرون بودند آمدند توی

اتاق. گفتم: پسرم رو کشتن و حالا نمی‌خوان وسایلتو بدن. مردم هم سر و

گفتند: تو مادری هستی که این کارها از دستت بر می‌آید. خلاصه، حتی یخچال و فریزر را هم زیر و رو کردند. مدام هم می‌گفتند تکان نخور! همان‌جا بنشین!

ساعت یک‌ونیم بعد از نیمه‌شب، من را می‌خواستند ببرند بازداشتگاه که پدرم نگذاشت. گفت: نمی‌گذارم دخترم را نصفه شب تنها ببری. باید پسرش را هم با او ببری. داریوش بی‌خبر از همه‌جا آمده بود و اصلاً سیاسی نبود. گفت: من نمی‌آیم. او را می‌خواهند ببرند، ببرند. پدرم اصرار کرد که باید با مادرت بروی. ما را بردند. به‌کمیت‌های در قزوین. ساعت دو شب رسیدیم. کسی آمد و چشم ما را بست. آدرماه بود. هوا سرد بود. رفتیم و در مسجدی نشستیم. دم صبح گفتند بلند شوید برای نماز. گفتم: من نماز نمی‌خوانم. گفتند پس بروید تا آدم‌های دیگر بیایند این‌جا و نماز بخوانند. سه‌روز ما را در آن‌جا نگه داشتند. روز سوم ما را بازجویی کردند. عکسی هم نشان دادند و گفتند تو هم در این‌جا هستی. رفتی دانشگاه و تظاهرات کردی؟ گفتم: بله هستم. همه هستند.

گفت: عروس و پسرت کجا هستند؟

گفتم: عروسم که در اوین است اما پسرم را نمی‌دانم.

فردایش مرا به اوین بردند و داریوش را ندیدم. پرسیدم کجاست؟ گفتند مرخص شده و رفته خانه. دو هفته‌ای آن‌جا بودم. تا این‌که گفتند رفت و آمدهایت را بنویس. کتبی نوشتیم که من با کسی رفت و آمد سیاسی ندارم. گفتند بگو پسرت سند خانه‌تان را بیاورد تا آزادت کنیم. داریوش علاوه بر سند خانه همه‌ی کتاب‌های میترا را هم آورده بود. گفتم چرا این کار را کردی؟ گفت به خاطر شما. گفتند باید بنویسی و امضا کنی که دیگر با خانواده‌هایی که رفت و آمد می‌کردی نکنی.

گفتم: ابداً. این‌ها دوست‌های من هستند. نمی‌نویسم. سند را می‌خواهید نگهدارید نگهدارید. چهار ماه سند را نگه داشتند و آخر با طرح این که بنایی دارم و می‌خواهم از تعاونی مصالح بگیرم توانستم سند را بگیرم. بعد از آن اتفاق باز هم چند باری مرا گرفتند و یک‌هفته‌ای نگه داشتند اما بعد آزاد کردند.

* چه زمانی خبر اعدام انوشیروان را شنیدید و چه واکنشی نشان دادید؟

مادر: موقع بمباران و موشکباران تهران بود. همه رفته بودیم به ویلای خواهرم در شمال. یاد می‌آید که مرتب رادیو زحمتکشان را گوش می‌دادم. مدام می‌گفتند جان انوشیروان در خطر است. مردم بپاخیزید و تظاهرات کنید. گفتند که حکمش را داده‌اند. موشکباران که تمام شد ما به تهران آمدیم. آمدیم خانه. همه‌ی شیشه‌ها خرد شده بود. نگو همان روز جمعه، ساعت پنج صبح پنجم خردادماه، انوش را اعدام کرده‌اند. ساعت ۱۰ صبح بود. داشتم خانه را جمع و جور می‌کردم. مادر محمدعلی پرتویی آمد خانه‌ی ما و گفت: «... شما کی اومدین؟ از تون بی‌خبر بودم. گفتم حالا که این‌جا هستم سری به شما بزنم.» دیدم اوقاتش تلخ است. گفتم چه اتفاقی افتاده؟ گفت که در روزنامه نوشته‌اند سران سازمان را اعدام کرده‌اند؟ گفتم سازمان اکثریت را؟ گفت آره. شاید محمد ما هم باشد.

گفتم خدا نکنه. برو یک روزنامه بگیر و بیار.

گفت باشه اما نیامد. بعد از ظهر شد و نیامد تا این‌که حدود ساعت دو زنگ در را زدند. تا در را باز کردم دیدم چند تا از مادرها با یک گل رز در دست جلو در ایستاده‌اند. فهمیدم آن که اعدام شده انوش من است. آن‌ها دست انداختند گردن من و گریه کردند. نشستم و نفرین‌شان کردم. روزنامه را هم خواندم. نوشته بود سه نفر بودند. یک محمدنامی بوده که گمنام ماند. آن یکی سعید آذرنگ و انوشیروان لطفی.

نوشته بود این‌ها تروریست هستند. اسلحه می‌دادند عراق. گفتم بی‌شرف‌ها این‌ها از توی زندان چه جوری اسلحه به عراق می‌دادند؟ این حرف‌ها چیه که

صدا کردند. کمی بعد صدایم کردند و یک ساک کرم‌رنگ را گذاشتند جلویم. دوتا پیراهن و داروهایش در ساک بود. ساک را گرفتم. گفتم کو وصیت‌نامه‌اش؟ گفتند ندارد. گفتم: محاله. اون هم انوش که از چیزی باکی نداشت..... یک تکه کاغذ درآورد. بالایش را پاره کرد. گفتم این چیه؟ پایینش نوشته بود ساعت را بدهید به همسر. حلقه‌ام را بدهید به همسر. مادر من وکیل است از طرف من هرچه از مال پدری‌ام دارم خرج سازمان و فرزندم کند.

روی کلمه‌ی سازمان خط کشیده شده بود. گفتم: این‌جا چرا خط کشیده شده؟ گفت: خودش خط کشیده. محاله. شما خط کشیدین... اما من فهمیدم منظورش چیه!

گفت: خيله خوب، می‌خوای اینو ببر وگرنه همین‌جا پاره‌اش می‌کنیم. خط خودش بود. گرفتم و آدمم بیرون. حیف بود که از بین برود و برگشتم خانه.

* آن قسمت بالای وصیت نامه را که پاره کردند، ندادند؟

مادر: نه. معلوم بود خیلی چیز نوشته بوده. اما ندادن. همان سه خط را دادن. من توی ماشین فحش می‌دادم. ای خونخوارها، خائن‌ها و ... تمام دوستان و آشنایان‌مان آمدند. شعار گذاشتن گوشه‌ی خانه، گل گذاشتن خیلی جمعیت آمده بود. تا هفتم می‌آمدند و می‌رفتند. بخصوص مادرها.

روز سوم دوباره رفتم اوین و گفتم کجا بردینش؟ خاوران را می‌شناختم اما نرفته بودم. هر زمان دوستم خانم شریفی می‌رفت به من هم می‌گفت بیا. پسرش آن‌جا بود. می‌گفتم: دلم نمی‌آید. رفتم اوین تا ببینم او را کجا برده‌اند. یکی گفت یک قبرستانی هست که او را همان‌جا دفن کردیم. یکی دیگر گفت: نه! بردیم و انداختیمش توی دره تا گرگ‌ها بخورنش.

گفتم: باشه! خودمان پیداش می‌کنیم

مادرها نشانی خاوران را به من دادند و رفتم. نگو که خاک تازه ریخته بودند. از سرایدار بهایی‌ها پرسیدم. گفتند یک روز صبح جمعه، سه نفر را آورده‌اند. یکی از آن پشت دیده که یکی از آن‌ها پیراهن چهارخانه کرم‌رنگ پوشیده بوده. یکی هم گفته بود که آن روز انوش در زندان پیراهن چهارخانه کرم و قهوه‌ای تنش بوده وقتی داشته خداحافظی می‌کرده. آن‌ها دیده بودند که آمبولانسی چند نفر را همین‌طوری در چاله‌ای می‌اندازند. شوهر خواهر و پسرم گفتند تو می‌خواهی صورتش را ببینی؟ گفتم نه. می‌خوام بدونم اون‌جا هست یا نه تا نشونی کنم. صبح زود با برادرم رفتم. با بیلچه.

* چه ساعتی؟

مادر: ساعت ۳/۵ یا ۴ صبح بود. سمت چپ، طرف در قبرستان هندی‌ها. چون چندتا قبرستان آن‌جا هست. نشستیم و شروع کردم با بیلچه خاک را عقب زدن. آن‌ها را سطحی خاک کرده بودند. دست و بلوزش که از خاک بیرون آمد، فهمیدم خودش است. پیراهن را خودم برایش خریده بودم. گفتم خودش است و حالم به هم خورد و از حال رفتم.

* این قدرت را از کجا آورده بودید؟

مادر: یک قدرت فوق‌العاده به من دست داده بود. نمی‌فهمیدم چه می‌کنم. تمام ناخن‌هایم خونی شده بود. بس که توی خاک‌ها کشیده شده بودند. وقتی دوباره روی انوش را پوشانیدم. آدمم بیرون و تکیه دادم به ماشین. از دور یک ماشین گشت آمد. بیلچه‌ها را داخل ماشین گذاشته بودیم. آمدند داخل قبرستان و گفتند شما کی هستید؟ این‌جا چه می‌کنید؟ برادرم گفت در روزنامه خواندیم انوشیروان لطفی را اعدام کرده‌اند. آمدیم خاوران را ببینیم.

گفتند گورکن هستید؟ آمدین گور را بکنین و شناسایی کنین؟ گفت: ما کاری نداشتیم. مادرش خاک را بر سر و صورتش کوبیده. گفتند: از کجا می‌دونستین که اون تو خاوران خاکه؟ گفت مادرش پرسیده و گفتن ممکنه این‌جا باشه.

ما را بیرون کردند و آمدیم بیرون و آن‌ها هم رفتند. این‌طوری بود که ما محل قرار گرفتن انوش را شناسایی کردیم. بعدها فهمیدیم خانواده‌های زرنشاس و زکی‌پور هم فرزندان‌شان را شناسایی کرده بودند. این گذشت تا روز چهارم انوش شد. رفتیم و گل گذاشتیم. یک دفعه خواهر من گفت ای وای این دست چیه اون‌جا افتاده؟

برگشتیم و نگاه کردیم و دیدیم بله دستی از خاک بیرون زده است. جوان‌ها را سطحی خاک کرده بودند. همه‌ی زن‌ها داد زدند. شاید حیوانات آمده بودند و تن و بدن آن‌ها را کشیده بودند بیرون. پنجم خرداد انوش را اعدام کرده بودند و آن روز اوایل مرداد بود. فردی دوربین آورده بود تا از مراسم چهارم فیلم بگیرد. تا دید شرایط این‌طوری شده و مادرها داد می‌زدند، و یکسری از آن طرف و عده‌ای از این طرف دارند خاک‌ها را پس می‌زنند عکس گرفت. خود من پیکر تعدادی از جوان‌ها را دیدم. جوانی که تیری در پیشانی‌اش زده شده بود. بعد سریع ماشین گشت آمد. دوربین را قایم کردیم. بعدها شنیدم که یکروز صبح با پروژکتور آمده‌اند و عکس گرفته‌اند. اما سری اول را ما رساندیم به دست کسانی که می‌خواستند ببینند.

ما هر سال ۱۰ شهریور حلوا درست می‌کنیم و خاوران را غرق گل می‌کنیم تا گلستان خاوران واقعاً گلستان باشد.

البته می‌آمدند و اذیت می‌کردند، شیشه‌ی ماشین‌ها را می‌شکستند و مادرها را می‌زدند و بیرون می‌کردند اما بعد چند سالی کار نداشتند تا سال ۱۳۸۴ که ریختند و دوربین و موبایل‌ها را گرفتند که: چرا این‌جا هستید؟



* پارسال که گفتند می‌خواهند گلزار خاوران را بازسازی کنند شما چه واکنشی نشان دادید؟

مادر: این‌ها می‌خواهند سندیت آن اعدام‌ها و کشتارها از بین برود و از آن کانال‌ها چیزی نماند تا اگر کسی آمد نفهمد که آن‌جا قبرستان دسته‌جمعی اعدام‌شده‌ها است. هم‌چنان که زمانی که گالیندوپل در دهه‌ی ۶۰ به ایران آمد، همه جلوی دفتر سازمان ملل در خیابان آرژانتین جمع کردیم تا بگوییم بچه‌های ما اعدام شده‌اند. نگذاشتند ریختند و ما را زدند و گفتند برویم خاوران. ولی خاوران را بولدوزر انداخته و به‌صورت زمین کشاورزی درآورده بودند. تا اگر گالیندوپل به آن‌جا مراجعه کرد بگویند زمین کشاورزی است. بعد آن را سفت کردند. ماسه ریختند و آسفالت کردند. دو سه سال پیش کسی می‌آمد آن‌جا و می‌گفت می‌خواهم فهرست تهیه کنم. می‌خواهند این‌جا را بازسازی کنند. گفت نام فامیلش حسنی است. گفتم چه کسی شما را فرستاده؟ گفت: حاج آقا صادقی که مسئول بهشت زهراست. می‌خواهیم این‌جا را مثل قبرستان‌های دیگر کنیم. گفتم نه. ما

راضی بودند؟ بیمه‌ی درست داشتند؟ می‌پرسند حالا بهتر شده؟ می‌گویم نه. خیلی چیزها بدتر شده اما حالا که ۲۸ سال گذشته مردم خیلی روشن شده‌اند. حتی بچه‌ها آگاه‌تر شده‌اند. من همه‌جا راحت از دهه‌ی ۶۰ حرف می‌زنم. می‌گویم که چقدر جوان کشته شده‌اند. شهامت دارم بگویم که این‌ها واقعیت‌هایی هستند که با تمام وجود لمس‌شان کرده‌ام. پارسال چند روزی مرا گرفتند و نگه داشتند. می‌پرسیدند تو شماره‌ی مادرها را از کجا گرفته‌ای؟

گفتم شما ما را با هم آشنا کردین. اول بچه‌های ما رو گرفتین و کشتین و ریختین در این خاک و بعد این‌جا با هم آشنا شدیم، دوست و رفیق شدیم. بیش‌تر از خانواده‌ام هم آن‌ها را دوست دارم.

* به‌عنوان مادر یکی از اعدامیان دهه‌ی شصت، حرف خاصی دارید که به ما بگویید؟

مادر: به‌عنوان مادر یک شهید، و از طرف همه‌ی مادرها، بخصوص آن‌ها که چند فرزند خود را از دست داده‌اند می‌خواهم اتحاد خودتان را حفظ کنید تا برای مملکت مفید باشید. بعد از این‌همه کشتار رفقایی که از خون‌شان مایه گذاشتند باید بیش‌تر پشت هم دیگر و فعال‌تر باشید تا ایرانی آباد و آزاد بسازید. تا مردم راحت باشند. مردم طبقه‌ی متوسط و پایین هیچ آسایشی ندارند. کسی می‌گفت وقتی انوش را برای اعدام می‌بردند می‌گفته متحد باشید. ما به دست یک جلاذ کشته شده‌ایم. خون همه‌ی ما از یک جوی رفته. من هم می‌خواهم بگویم وقتی ما همه داریم برای مملکت‌مان مبارز می‌کنیم چرا باید سر چیزهای کوچک با هم اختلاف داشته باشیم.

*



گفته‌های مادر شریفی

امیدوارم که یک روزی بشود که هم جوانان‌مان و هم ما مادران، در محیط آزادی زندگی کنیم که بتوانیم حداقل حرف خودمان را به مردم بگوییم، بگوییم که بچه‌های ما در راه حقیقت و سر راه انسانیت جان خودشان را از دست دادند.

همین طور برنامه می‌گذاریم، کاری نمی‌کنیم! صحبت از بچه‌های مان و زندگی نامه‌های شان. من صدای‌ام درآمد، همه دیدند. گفتم آخر این چه وضعی است؟ ده بیست نفر از این تفنگ به دست‌ها ریختند، همه را شناسایی کردند، کارت‌های شناسایی گرفتند. بابا چه خبره؟ بیچاره صاحب خانه خودش مریض است و روی چرخ نشسته بود، باباجون مگر شما یک نفرتان فوت می‌کند، هر سال سالگرد نمی‌گیرید؟ خوب ما هم برای بچه‌های مان سالگرد گرفتیم. دور هم جمع شدیم. چرا این کار را می‌کنید؟ گفتم ما ۲۷ سال است که دور هم جمع می‌شویم، مگر ما می‌خواهیم چه

می‌خواهیم همین‌طوری خاکی باشد. ما می‌رویم پیش آن آقا تا ببینیم شما را برای چه فرستاده؟

با مادرها و همسران شهدا تصمیم گرفتیم برویم بهشت زهرا. آن آقا گفت می‌خواهیم خاوران را برای شما مثل بهشت زهرا درست کنیم. گفتیم ابتدا فهرست اسامی کسانی که در آن کانال‌ها دفن شده‌اند را به ما بدهید بعد آن‌جا را درست کنید. گفت: کانال؟ گفتم بله. دوتا کانال سمت چپ هست و دو کانال سمت راست. گفت من اصلاً خبر ندارم که آن‌جا کانال هست. گفتم پس ما نمی‌گذاریم. اگر خودمونو در خاک خاوران آتیش بزیم نمی‌گذاریم. بعد که دید ما داریم فشار می‌آوریم گفت ای بابا ما برای بهشت زهرا بودجه نداریم چه رسد که حالا بیاییم آن‌جا را درست کنیم.

گفتم پس آن آقا را نفرستید خاوران و اعصاب مادرها را خرد نکنید.

* شما و مادران و همسران زیادی، سال‌ها پایه‌پای فرزندان‌تان مبارزه کرده‌اید. فکر می‌کنید چرا تلاش خانواده‌های سیاسی نتوانسته تبدیل به یک جنبش دادخواهانه بزرگ در ایران بشود؟ و چه باید کرد تا به چنین سطحی برسد؟

مادر: از نظر من، مادرها پایه‌پای فرزندان خود مبارزه کردند و تا حالا اقدامات بزرگ انجام داده‌اند. همان‌طور که دیدیم می‌خواستند خاوران را از ما بگیرند و ما نگذاشتیم و آن‌ها عقب‌نشینی کردند. اما خب نتوانستیم مبارزه را آن‌طور که باید گسترش بدهیم. دیگر سنی از مادرها گذشته. ناتوان هستند. نمی‌توانند آن‌طور که باید فعالیت کنند. جوان‌ها هم دارند تحصیل می‌کنند. حکومت جلوی رشد هر اعتراضی را می‌گیرد و نمی‌گذارد پیش بروند.

* ارتباط بین مادرها و خانواده‌های سیاسی وجود دارد؟

مادر: بله. همیشه هست. از زمان شاه تا حکومت اسلامی ما با هم دوره داریم. خاوران می‌رویم. با هم حرف می‌زنیم. سرود می‌خوانیم. سالگرد برگزار می‌کنیم.

* ۲۵ سال از این زندان به آن زندان رفته‌اید، شده که احساس خستگی کنید؟

مادر: ابدأ. از انوش می‌پرسیدند که تو خیلی زیر شکنجه رفته‌ای و همیشه توان داشته‌ای. او می‌گفت اما روی برادرهایم تاثیری نگذاشتم. می‌دانستم برادرهایم کسانی نیستند که وارد کار سیاسی شوند اما مادرم چرا. من هرچه دارم از مادرم دارم. من اما هرچه دارم از انوش دارم. مقاومتی که به دست آورده‌ام از شجاعت انوش است. او مرا زنده کرد.

* هیچ شده که فکر کنید کاش انوش با حکومت همکاری می‌کرد و یا ندامت می‌نوشت و در عوض زنده می‌ماند؟

مادر: اصلاً. من به انوش افتخار می‌کنم. زمان شاه پدرش که می‌رفت برای ملاقات به او می‌گفت انوش چنان نانت نبود آبت نبود زندان رفتنت چه بود؟ (خب... مردها فرق می‌کنند دیگر...) دو خط برای شاه بنویس که اگر اشتباهی کردم مرا ببخشید. به من گفت دیگر حق ندارد پدرش برای ملاقات او برود. می‌گفت فقط تو بیا. چرا تو مثل اون فکر نمی‌کنی؟ می‌گفتم آدم‌ها با هم فرق می‌کنن. انوش به سازمانش عشق می‌ورزید. من هم به او. به تمام مادرهای رفقایش هم عشق دارم. تا دم مرگ به آن‌ها پایبند هستم. هرگز به انوش نگفتم برای رهایی از مرگ اظهار پشیمانی کند. هرگز. برایم افتخار است تا ابد. انوش متعلق به ملت ایران بود نه من. بچه‌ی من بود اما متعلق به من نبود.

* واکنش مردم، فامیل و غریبه‌ها به اعدام انوش چی بود؟

مادر: در فامیل آن‌ها که شاه‌پرست هستند می‌گویند تقصیر شما بود که آن رژیم رفت و این‌ها جایش آمدند. می‌گویم مگر او خوب بود؟ مگر کارمنداها

خارج از کشور و یا ایران هستند، خودشان خاله‌ی شان، فامیل شان می‌آیند، خلاصه دو سال است که جمعیت خیلی زیادی آن جا می‌آید. پیام من برای جوانان این است که به هر حال نمی‌دانم، خودشان را حفظ کنند، در راه حقیقت قدم بردارند، سعی کنند که در زندگی از همه چیز با خبر شوند، تنها به زندگی معمولی قانع نشوند، بدانند که این بچه‌های ما برای راه حق، بر سر زندگی خوب، زندگی بهتر برای همه‌ی جوانان، من آرزوی زندگی خوب و آزادی‌ای را برای همه‌ی جوان‌ها دارم. امیدوارم یک روزی بشود که ما هم جوانان مان و همه‌ی ما مادران در محیط آزادی بتوانیم زندگی کنیم که بتوانیم لاقل حرف خودمان را به من مردم بگوییم که؛ بچه‌های ما در راه حقیقت، در راه انسانیت جان خودشان را دادند... پسرهای من مهندس بودند می‌توانستند بهترین زندگی را برای خودشان داشته باشند. اما به خاطر مردم، به خاطر دیگران از جون و خون خودشان گذشتند.

من همیشه می‌خواهم این را بگویم که؛ بابا جون بچه‌های ما خون شان را در این مملکت دادند، شوخی نیست، ما مادران و خانواده‌ها چه رنج‌ها بردیم، تا توانستیم این بچه‌ها را به جایی برسانیم. خوب خیلی سخت است. ساده نیست که با یک گلوله بچه‌ها بزنند. به هر حال امیدوارم یک روزی برسد که جوانان ما بتوانند زندگی خوب و شادی را داشته باشند.

✱

گفت و گوی سعید افشار با

ملکه مصطفی سلطانی

✱ **خانم ملکه مصطفی سلطانی، من به شما سلام و خسته نباشید می‌گویم. شما در دادگاه ایران تریبونال حاضر شده‌اید و شهادت دادید. اگر ممکن است در مورد شهادتی که در دادگاه ارائه کردید توضیح بدهید؟**

- من هم سلام دارم برای شنوندگان شما، من شهادت دادم، من از جمهوری اسلامی در رابطه با اعدام چهار نفر از برادرانم و جان باختن پنج نفر دیگر از اعضای خانواده ام شاکی هستم. در تاریخ سوم شهریور ۱۳۵۸ دو نفر از برادرانم را همراه با هفت نفر دیگر در پادگان مریوان اعدام کردند که این‌ها کم‌تر از یک هفته در زندان بودند. اسامی آن‌ها؛ حسین پیرخضری، احمد پیرخضری، جلال نسیمی، علی داستانی، احمد قاضی زاده، فائق عزیزی، بهمن اصغری، امین مصطفی سلطانی و حسین مصطفی سلطانی. این دو نفر آخری برادرانم بودند. درست یک هفته بعد از اعدام دو برادرم، برادر دیگرم در یک درگیری‌ای که جمهوری اسلامی به رهبری چمران سازمان داده شده بود جان باخت.

✱ در کردستان؟

- بله در کردستان، برادر دیگرم فواد مصطفی سلطانی از بنیان‌گذاران کومله بود او برای مأموریت تشکیلاتی از بانه به مریوان می‌رود، موقع برگشتن یک ستون بزرگ نظامی به آنان حمله می‌کنند که در آن درگیری برادر بزرگ فواد مصطفی سلطانی و طهمورث اکبری عضو سازمان چریک‌های فدائی خلق ایران جان باختند. در هشتم تیر ماه ۱۳۶۰ در زندان تبریز یازده نفر را اعدام کردند که دو نفرشان برادران من به اسامی ماجد و امجد مصطفی سلطانی، از دیگر اعدام‌شدگان من فقط اسامی اسماعیل یگانه دوست هوشنگ توحیدی یادمانده است و از بقیه اطلاعی ندارم. دو نفر از عموزاده‌هایم در تاریخ‌های مختلف ناصر مصطفی سلطانی در پاییز ۱۳۵۹ و دیگری احمد مصطفی سلطانی در بیست و ششم خرداد ۱۳۶۰ توسط

بگوییم؟ یاد بچه‌های مان را گرامی می‌داریم. ما که محدودیت داریم، توی زندگی‌مان تفریحی نداریم، لاقل این طوری همدیگر را می‌بینیم با هم درد دل می‌کنیم، صحبت می‌کنیم. می‌آیند به صاحب‌خانه تذکر می‌دهند که، این هفته مراسم نگیرید، برنامه را این هفته به هم بزن، و هفته‌ی دیگر مراسم داشته باشید.

من دو تا پسرهایم، یکی فرامرز شریفی است که زمان شاه جزو چریک‌های فدائی خلق بود، در درگیری به همراه مهدی فضیلت کلام و فرخ سپهری شهید شد. او پسری با استعداد و سال چهارم رشته‌ی معماری بود. ولی بعد از این هم... فرزین خیلی دلش می‌خواست... ولی به خاطر این که من همین یک پسر را داشتم، سعی کرد با آن‌ها نرود و زندگی عادی خودش را داشت. تا این که همان رشته معماری را ادامه داد و فوق لیسانس گرفت. تا این که انقلاب شد.

بعد هم چون او ازدواج کرده بود و همسرش حامله بود. ما یک ماشین سوزوکی داشتیم، یک روز صبح آمد ماشین را گرفت که گفت من می‌خواهم برای پویان که در شکم مادرش بود... بخرم. بعد این‌ها بالای تالار رودکی نزدیک پُل حافظ. بعد آن جا روز پنج مهر که در خیابان‌ها درگیری اتفاق می‌افتد، آن‌ها از دفتر کارشان پایین می‌آیند که ببینند چه خبر است؟ فرزین من می‌خواهد برود آن طرف خیابان دستگیرش می‌کنند. هر چه دوستش می‌گوید که بابا، ما کاری نداریم ما این جا شرکت داریم و کار می‌کنیم، خلاصه قبول نمی‌کنند و چشم‌های شان را می‌بندند و می‌اندازند پشت کامیون.

البته روز پنج مهر خیلی‌ها را گرفتند، شما حتماً می‌دانید، بعد دوست‌اش بعد از ظهر به ما زنگ زد گفت؛ فرزین را گرفته‌اند، دنبالش بگردید ببیند کجا است؟ من و... راه افتادیم توی این کمیته‌ها، دنبال فرزین می‌گشتیم. تا، کمیته‌ی لونا پارک یک نامه به ما دادند، گفتند هیجدهم مراجعه کنید به شما بگوییم پسران کجاست. خلاصه ما هیجدهم رفتیم لونا پارک، آن جا صف طولی بود همه ایستاده بودند و این‌هایی که اعدام کرده بودند ساک‌های شان را می‌دادند.

ما اصلاً فکرش را نمی‌کردیم، آن مدت من برای اش لباس دوخته بودم، با خودم می‌گفتم پسر من زندان است. هیچ اصلاً فکرش را نمی‌کردم، آخر برای چه؟ به چه جهت؟ اصلاً فرزین زنده است مگر می‌شود؟ بعد نوبت ما که شد، دریچه‌ای بود که آقایی پشت آن سؤال می‌کرد کی هستید؟ نوبت ما که شد ما گفتیم؛ فرزین شریفی. او یک نگاهی به ما کرد و گفت؛ مگر شما روزنامه نمی‌خوانید؟ گفتیم چرا؟

اگر یادتون باشد آن موقع‌ها که می‌گرفتند توی روزنامه‌ها می‌نوشتند و یا حتی تلوزیون نشان می‌دادند. از پیکار و گروه‌های مختلف اعدام می‌کردند، ولی ما هر چه توی اسامی گشتیم اسم فرزین من نبود. بعد رفتم جلو گفتم؛ آقا تو رو خدا بگوید فرزین من کجاست؟ گفتم؛ اعدام اش کردید؟ گفت؛ بله! بعد فهمیدیم او را همان شب اعدام کرده بودند. می‌گفتند همان پنج ماه مهر آن قدر کشته بودند که خون همه جا را گرفته بود. می‌گفتند؛ آن کسی که تیر خلاص را می‌زده است، حالش بد شده از بس کشته بود. فرزین من توی خاوران است، آن موقع ما می‌رفتیم، خانم بابایی پسرش دو ماه قبل از آن زندانی بود. او را هم در پنج مهر اعدام کرده بودند.

خاوران را چند خواسته‌اند زبر و رو کنند، اما ما مادران نامه نوشتیم، شکایت کردیم، چند آمدند سنگ‌ها را شکستند، اما من الان سنگ گذاشتم، خانم جلالی سنگ گذاشته است. یک عده زیاد هم سنگ‌های کوچولویی گذاشته‌اند. روی سنگ‌ها اسم و تاریخ تولد و مرگ شان را نوشته‌ایم.

از حضورمان در خاوران، یکی همین ۲۰ شهریور مربوط به سال ۶۷ است که همه را با هم زده‌اند، یا مثلاً جمعه‌های آخر سال جمعیت زیادی می‌آید. این دو سه سال، همه‌ی خانواده‌ها، آشناها، بچه‌هایی که بزرگ شده‌اند مثل پویان من که الان بزرگ شده، مرد شده، بچه‌های همین شهیدان همه یا

است. امیدوارم یک روزی همه با هم بتوانیم سند جنایت کاری جمهوری اسلامی را تصویب کنیم و حکومت اعدام جمهوری اسلامی را برکنار کنیم.
* آینده را چطور می‌بینید؟
- به آینده خوشبین هستم.

*سپاسگزارم از این که پذیرفتید با ما صحبت بکنید، برای تان آرزوی پیروزی و موفقیت دارم و رسیدن به همه ی آن آرمان‌هایی که عزیزان شما برایش مبارزه کرده‌اند.

*



مادر بهکیش

من گله دارم، گله دارم از سازمان ملل. که این همه بچه‌های منو کشتند اینها صدایشون در نیومد. اینها چه جور سازمان ملل هستند؟ توقع داشتیم که اینها صدایشون دربیاد و حرف بزنند. بگن. مگه این بچه‌ها چه گناهی داشتند؟ مگه این بچه‌ها چه تقصیری داشتند؟ چرا کشتنشون؟ من مادر، مگه چقدر طاقت دارم که این قدر باید داغ بچه‌هام رو بینم. اینها خودشون رو مسلمون هم می‌دونن، می‌گن ما مسلمونیم. مگه یک مسلمون این قدر اذیت می‌کنه؟ همشون تحصیلاتشون بالا بود. من یک دونه مادر، این همه زحمت کشیدیم بچه‌های تحصیل کرده بار آوردیم اینها بچه‌های تحصیل کرده من رو کشتند. سازمان ملل چرا اسم اینها را نمی‌بره؟ چرا اینها رو حرفشون رو نمی‌زنه؟ من توقع داشتیم از سازمان ملل که اسم این بچه‌ها را بگه توی تلویزیون. مثلاً می‌گن سازمان ملل می‌خواهد بررسی کنه می‌خواهد به درد مردم برسه در صورتی که ۶ تا بچه من رو کشتند هیچ صدایشون در نیامد. صدایشون در نیامد. تازه دست از سر دخترم هم ورنمیدارن. بابا جان بسه دیگه! آخه ظلم تا چه قدر؟ تا چه حد؟ توقع داشتیم که سازمان ملل حرف‌های منو بشنوه، حرف‌های منو ضبط کنه، اسمی از بچه‌های منو بیره. در صورتی که هیچ اسمی از بچه‌های منو نبرده. فقط از خودشون تعریف می‌کنند. سازمان ملل برای چی؟ فقط برای تعریف خودشونه؟ فقط. سازمان ملل برای چی؟ تعریف بچه‌ها و تعریف ملت چیه؟ اینها از ترس این که مبدا خطاهای خودشون لو بره، بچه‌های منو کشتن. همین طور که دل منو سوزوندند خدا دلشون رو بسوزونه.

*

جمهوری اسلامی جان باختند. همسر دکتر جعفر شفیعی از کمیته مرکزی حزب کمونیست ایران و کومله در تصادف ساختگی به توسط دولت بعث عراق در مسیر آمدن به اروپا جان باخت. پسر دایی ام رئوف کهنه..... نیز در ۲۳ تیر ۱۳۵۸ جان باخته است.

*خانم سلطانی، این همه تبه‌کاری و ظلم بر علیه شما و از دست دادن عزیزترین عزیزان تان، این همه سال چگونه تحمل کردید؟

- شاید واقعاً نتوانم جمله‌ای بگویم که بیان گر دردی باشد که تک تک افراد خانواده‌ی ما در این ارتباط متحمل شده‌اند. ما خیلی سختی کشیدیم. می‌توانم بگویم که این زخم‌ها به رغم گذشت چندین سال هنوز التیام نیافته است. منتها ما درس استقامت و پایداری را از مادرم، از پدرم یاد گرفتیم. من دیروز یک بخشی از آخرین نامه‌ی ماجد را در دادگاه خواندم، آنان به ما یاد دادند که چه کاری انجام دهیم. من امیدوارم حکومت اعدام جمهوری اسلامی را برکنار کنیم.

*در آن نامه قطعه‌ای که انتخاب کردید و خواندید چه بود؟

- خطاب به مادرم بود، ماجد در نامه‌اش این طور نوشته است که، دو نفر از جلادان جمهوری اسلامی به نام‌های مرتضی و نوری همان شب اعدام‌اش به او اعلام می‌کنند که تو امشب اعدام خواهی شد، ماجد خیلی با عجله نامه‌ی را می‌نویسد و به یکی از هم بندی‌هایش با نام فاروق بلوری، پیشمرگ کومله که سال پیش متأسفانه به علت مریضی فوت کرد، می‌دهد و او هم نامه را پس از آزادی به همراه خود به بیرون می‌آورد.

خیلی مختصر بگویم ماجد در این نامه که خطاب به تشکیلات نوشته است، بر اهمیت مبارزه‌ی طبقاتی و ایدئولوژیکی و مبارزه‌ی درون تشکیلاتی در رابطه با رسیدن به آرمان سوسیالیسم تأکید می‌کند. یک بخش از نامه‌اش هم خطاب به خانواده و پدر و مادرم است. ماجد در چهارم بهمن ۱۳۵۹ دستگیر شد و هشتم تیر ۱۳۶۰ اعدام شد. در مدت شش ماه زندان او پدر و مادرم از زندانی بودن او اطلاعی نداشتند. او در نامه‌اش می‌نویسد؛ مدتی است از شما بی‌خبرم و الان می‌خواهم با افتخار در راه آرمان سه برادر دیگرم، (کاک فواد، کاک امین و کاک حسین) و رفقای دیگرمان ذکر یابی‌ها..... فرشی‌ها و آرمان طبقه‌ی کارگر فدا شوم. بعد از خواهر و برادرانش احوال بررسی می‌کند. نکته‌ای که در نامه قابل توجه است این که، ماجد از برادرش امجد که تا ساعتی دیگر به همراه او اعدام خواهد شد اطلاعی ندارد، لذا در نامه‌اش به امجد هم سلام می‌رساند. بعد در نامه‌اش خطاب به مادرم تأکید می‌کند که رفقای من نباید تو را در رخت‌عزا ببینند. اعدام در راه آرمان هایم افتخار من است، این پیراهن آغشته به خونم چلچراغ حمله‌ی من است، اگر تو مادرم من هستی بلند شو جامه‌ی سرخ بیوش، سرخ نگه دار نام من تا خصم بلرزد از نام من.

*و شما تصمیم گرفتید بیاید به دادگاه ایران تریبونال؟

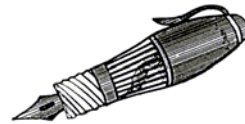
- بله،

*چطور بود این دادگاه و انتظار شما چه هست؟ آیا این دادگاه انتظار شما را برآورده کرده است؟

- من واقعاً تشکر می‌کنم از دست اندرکاران این برنامه، به نظر من خیلی زحمت کشیده‌اند، خیلی تشکر می‌کنم از قضات و وکلای دادگاه که کار داوطلبانه می‌کنند، این‌ها خیلی زحمت می‌کشند، طی این دو روز شاهدان عینی این دادگاه آمدند و توضیح دادند، اما با این حال فکر می‌کنم این هنوز قطره‌ای از دریای جریانات ایران است. فجایی که جمهوری اسلامی در مدت سی سال حاکمیت سیاهش بر سر مردم ایران آوردند، قطعاً خیلی‌های دیگر هستند که هنوز آن چه که بر سرشان آمده است هیچ جایی برملا نشده

گفت و گو با سحر محمدی

فراموش نمی‌کنم، عفو هم نمی‌کنم



زمینی شده از درونیات ما هستند و همین مختصر شاید کفایت کند که بدانید من نیز به خوبی می‌دانم که این گفتگو هم نهایتاً تنها می‌تواند حامل تکه‌های کوچکی از تجربه‌های تلخ و به کلام در نیامدنی شما باشد و نیز شاید بتواند بخش‌هایی از نگاه امروز شما به آن گذشته‌ی هم‌چنان جاری را توضیح بدهد. شرحی که شما به‌عنوان تنها فرزند دو تن از جانب‌اختگان دهه‌ی شصت، در مورد از دست دادن عزیزانتان خواهید داد.

سحر محمدی: مادرم (سوسن امیری) و دایی‌هایم (اصغر و حسن امیری) به همراه یکی دیگر از اعضای اتحادیه کمونیست‌های ایران (سربداران) به نام فریدون سراج، در سال ۱۳۶۲ در تهران دستگیر شدند. من در آن زمان فقط ۵ سال داشتم. مادرم و دایی اصغر را ۹ ماه پس از دستگیری‌شان یعنی در اوایل پاییز ۱۳۶۳ به جوخه اعدام سپردند و دایی حسن را در اردیبهشت ۱۳۶۴. وقتی خبر اعدام مادرم را به ما دادند، من یک هفته بود که به مدرسه می‌رفتم.

ضمناً پدرم (پیروت محمدی) و عمویم (رسول محمدی) که برادر دوقلوی پدرم بود، سال ۱۳۶۰ در قیام سربداران در شهر آمل به دست پاسدارها کشته شدند.

* در آن زمان بسیاری از خانواده‌های زندانیان تا مدت‌ها از عزیزانشان بی‌اطلاع می‌ماندند. شما چه مدت پس از دستگیری موفق شدید مادر و دایی‌هایتان را پیدا کنید و ملاقات‌هایتان چگونه بود؟

سحر: بیش از یک ماه طول کشید تا خانواده موفق شد اطلاعاتی در مورد محل حبس آنان بدست بیاورد. آنان را به زندان اوین برده بودند. پس از آمدن و رفتن‌های مکرر و تحمل توهین و تحقیر پاسداران اوین، موفق شدیم دایی‌هایم و فریدون را ملاقات کنیم. البته این ملاقات فقط از پشت شیشه و از طریق تلفن بود. ملاقات حضوری ممنوع بود. تلاش‌ها برای ملاقات مادرم بی‌فایده ماند. برایش وسیله تحویل نمی‌گرفتند و حاضر نبودند هیچ خبری از او بدهند. بالاخره در یکی از ملاقات‌ها دایی اصغر به ما گفت که خبر دارد مادرم زنده است و او هم در اوین است. مادرم ۹ ماه در زندان بود و من ۹ ماه به همراه مادربزرگم و برخی دیگر از اعضای خانواده، به امید دیدار او به اوین رفتم. ۹ ماه امید را در دل زنده نگه داشتم که او را خواهم دید. نشد!

* همه این حوادث در پنج سالگی شما رخ داد؛ وقتی دو بار در ماه، با مادر بزرگتان از کرمانشاه به زندان اوین در تهران می‌آمدید به امید ملاقات با مادر و دایی‌هایتان؛ و تاسف‌بار است که هیچ وقت نتوانستید پس از دستگیری، مادرتان را ببینید.

از فضای ملاقات‌ها بگویید. چقدر آن روزها را به خاطر می‌آورید؟ روحیه‌تان چگونه بود؟ آیا شما آثار شکنجه را بر بدن‌تان می‌دید؟

سحر: دایی‌هایم و فریدون را می‌دیدیم. روحیه‌شان عالی بود ولی حتی من با آن سن کم می‌دیدم که به لحاظ جسمی هریک به اندازه سال‌ها شکسته شده بودند. از آنچه که بر آنان می‌گذشت چیزی نمی‌گفتند. می‌گفتند حالشان خوب است. اما پیکرهای تکیده و شکسته‌شان خبر از واقعیتی هولناک می‌داد. دایی اصغر بعد از خداحافظی در ملاقات‌هایم همیشه می‌گفت "شما اول بروید، می‌خواهم هنوز چند لحظه اینجا بمانم و تماشايتان کنم". بعدها خبر آمد که در اثر شکنجه نمی‌توانسته درست سرپا بایستد و نمی‌خواستند ما این صحنه را ببینیم.

و اما مادرم. ۹ ماه رنج سفر بقصد دیدار. ۹ ماه امید و ۹ ماه پرپر شدن گل‌های امید. ۹ ماه آرزوی دیدار، حتی اگر شده فقط برای چند لحظه. نمی‌دانم در این مدت بر او چه گذشت. چند سال بعد از اعدامش از یکی از رفقای سابقش که از سیاه‌چال اوین جان بدر برده بود شنیدیم که مدت کوتاهی قبل از اعدام مادرم او را در یکی از راهروهای بند دیده؛ با پاهایی از بالا تا پایین گچ گرفته. با باندپیچی‌ای آغشته به خون و عفونت. بعدها

کابوس می‌بیند که پدر، مادر، عمو، و دایی‌هایش را به تیر چراغ برق بسته‌اند تا تیر باران کنند. به او که دختر پنج ساله‌ای ست می‌گویند: تو این حق را داری که انتخاب کنی کدام یکی زنده بماند!

کابوس می‌بیند که به خانه‌شان حمله کرده‌اند و او تلاش می‌کند که مادرش را پنهان کند؛ ولی هیچ جای خانه، مخفی‌گاهی پیدا نمی‌شود.

سال‌ها ذهنش به این تصور ایمان داشته که اگر روز دستگیری مادرش همراه او می‌بود، خودش می‌توانسته ماموران را مجاب کند که مادرش را دستگیر نکنند. به آنها کاملاً توضیح می‌داده که فقط پنج سالش است و چقدر مادرش را دوست دارد و چقدر به او احتیاج دارد.

"سحر محمدی" مفهوم مرگ را پس از کشته شدن مادر، پدر و نزدیک‌ترین افراد خانواده‌اش در کودکی دریافت. در ابتدای دهه شصت و در دومین سال دوره هشت ساله نخست وزیری میرحسین موسوی، او دختری پنج ساله بود که دیگر پدر نداشت و در حسرت دیدن مادرش ماند تا همیشه.

او سال‌ها بعد در می‌یابد که در زندان بر جسم مادرش چه رفته است و بخشی از شکنجه‌های روانی مادرش برای شکستن مقاومت او، با استفاده از نام سحر صورت می‌گرفته و سحر با افتخار می‌گوید که آنها هرگز موفق نشدند مقاومت او را بشکنند. مادر او در وصیت‌نامه‌اش که تنها یادگار بازمانده از اوست برای دخترش نوشته: "متأسفانه پیش از رفتن به مدرسه از دیدن محروم شدم."

یک هفته از شروع مدرسه سحر گذشته بود که خبر اعدام مادرش را به خانواده اعلام کردند. سحر محمدی هنوز نمی‌داند مادرش در کجای خاوران به خاک سپرده شده است.

حالا پس از گذشت سی سال، او در رشته‌ی حقوق دانشگاه کلن آلمان تحصیل می‌کند و یکی از فعالان پی‌گیر پرونده‌ی کشته شدگان دهه‌ی شصت است. او به عنوان یکی از شاهدان "دادگاه ایران تریبونال در لندن برای رسیدگی به کشتار زندانیان سیاسی در دهه شصت" گفت: "بیش از آن‌که دادخواه حق خودم باشم، دادخواه حق پدر بزرگ و مادربزرگم هستم که حالا دیگر بین ما نیستند"

* شب‌نم آذر

* شب‌نم آذر: شهادت شما را در دادگاه ایران تریبونال لندن دیدم. رخصتی که کلمات - درمواجهه با چنین فجایعی به ما می‌دهند - رخصت مختصر و محتصری‌ست که شرح سی و چهارسال زندگی کابوس زده شما و خانواده شما نیست و نمی‌تواند باشد.... کلمات تنها حامل حسی تغییر شکل یافته و

وجودشان ویران شده. پدربزرگم در بهتی بی پایان فرو رفت. این بهت تا آخرین روز عمر، سایه از صورتش نکشید. مادربزرگم در خلوتش مرثیه می‌خواند و به تلخی می‌گریست. این داغ را تا دم مرگ همچون کوهی عظیم با خود حمل کردند و با آرزوی عدالت برای فرزندان‌شان چشم بر جهان فرو بستند.

* این فجایع به شکل دیگری از آن پس از سال هشتاد و هشت هم رخ داد. هنوز مادران داغ‌دار کشته شدگان سال ۸۸، نتوانستند پاسخی بگیرند و حتی نتوانستند در امنیت مراسم درخوری برای فرزندان‌شان برگزار کنند. پرونده کهریزک و شکنجه‌گرها نیز به شکل ناعادلانه و شرم‌آوری بسته شد. **سحر:** کارنامه جمهوری اسلامی کارنامه خونینی است. این رژیم از بدو به قدرت رسیدنش به روی هر صدای مخالفی گلوله کشید. اینگونه شد که تاریخش همواره با سرکوب، زندان، شکنجه و اعدام آزادیخواهان عجین بوده. خشونت عربانی که حکومت اسلامی در سال ۸۸ در مواجهه با مردمی نشان داد که تنها جرمشان این بود که می‌خواستند رأیشان به رسمیت شناخته شود، نشانگر این واقعیت است که این رژیم هرگز هیچ صدای مخالفی را برنناخته و برنخواهد تافت. اعدام‌های سیاسی از سال ۵۷ شروع شد، در سال ۶۷ به اوج خود رسید، در دهه هفتاد با قتل‌های زنجیره‌ای ادامه یافت و در سال ۸۸، نسل دیگری، یعنی نسلی که متولد انقلاب و پس از انقلاب است را با این واقعیت تلخ آشنا کرد که این رژیم، اعتراض را برنمی‌تابد و همواره تلاش کرده با زدن اتهاماتی همچون "محارب"، "تروریست"، "خرابکار"، "خشونت طلب" و غیره به معترضین، سرکوب و خشونت سیستماتیکش را توجیه کند.

چلوگیری از تکرار این جنایات مستلزم رسیدگی به آن از طریق روشن شدن آمرین و عاملینش و محاکمه آنان در یک دادگاه مردمی است، وگرنه هر نسلی را که قتل عام می‌کنند به نسل‌های بعدی به عنوان "مفسد فی الارض" و "خشونت طلب" و در نتیجه مستحق اعدام، معرفی می‌کنند.

* در همان زمان جنبش سبز بود که موضوع بخشش و فراموشی بیش از پیش مطرح شد. شکل عینی آن هم چهار سال پس از انتخابات ۸۸ با شرکت مجدد در انتخابات سراسری رخ نمود که نتایج آن را می‌شود دید. نظر شما درباره موضوع بخشش و فراموشی چیست؟

- مقوله فراموشی، مبحثی بی‌معناست چراکه فراموشی، امری اراده‌گرایانه نیست. اگر هم چنین می‌بود، فراموش کردن جنایاتی چنین هولناک، حاصلی جز تکرار این جنایت به اشکال دیگر نخواهد داشت.

مردم کشورهای اروپایی که به نوعی با حکومت نازی‌ها در جنگ جهانی دوم در ارتباط بوده‌اند (از آلمان گرفته که در آن دوران در زمره جانیان بود، تا لهستان که یکی از کشورهایایی است که بیشترین شمار قربانی را در آن دوران داشته است) حتی پس از گذشت بیش از شصت سال از شکست نازی‌ها، سالانه مراسم بی‌شماری برای یادآوری آن دوران برگزار می‌کنند، یاد قربانیان را گرمی می‌دارند و آمرین و عاملین آن جنایات را تقبیح می‌کنند.

نمایشگاه‌ها برای یادآوری آن دوران برپا شده، در کتاب‌های تاریخ و جامعه‌شناسی مدارس، فصول متعددی به تجزیه و تحلیل این پرسش مهم اختصاص داده شده که چه عواملی باعث شد که چنین جنایاتی رخ دهد و چه باید کرد که دیگر هرگز تکرار نشود؟ هزاران فیلم مستند و سینمایی و مصاحبه و غیره درست شده که آن روزها را به مردم اروپا معرفی یا یادآوری می‌کند.

* جامعه بشری پس از گذشت این همه سال، هنوز نازی‌های سابق را پیگیرانه تحت تعقیب قرار داده و به جرم جنایت علیه بشریت به پای میز محاکمه می‌کشاند.

شنیدیم که تحت چه شکنجه‌های وحشیانه‌ای قرارش داده بودند. شنیدیم حتی با جسم درهم شکسته، با روحیه مقاومش و شوخی و شیطنتش به همبندانش عشق به زندگی را یادآوری می‌کرده. شنیدیم که بارها او را در مقابل جوخه نمایی اعدام قرار داده‌اند که روحیه اش را درهم بشکنند. تصور اینکه در آن لحظات بر او چه گذشته، کابوسی است که رهایم نمی‌کند. فقط می‌دانم که نه نمایش‌های هولناک اعدام و نه شکنجه‌های وحشیانه، او را به زانو درنیامورد. او زنی از تبار باور و استقامت بود. هنوز ۲۳ سال را تمام نکرده بود که جمهوری اسلامی از همسرش، سینه‌ای به گلوله شکافته و جنازه‌ای که برای درس عبرت مردم در سطح شهر آمل نمایش دادند، برای او به یادگار گذاشت، بی آنکه جنازه همسرش را به او تحویل دهند یا محل دفنش را فاش کنند. و هنوز ۲۶ سال را تمام نکرده بود که پیکر جوان و قلب دریایی‌اش آماج گلوله جلاخان جوخه اعدام جمهوری اسلامی شد.

* اعدام‌ها را چگونه به خانواده‌تان اعلام کردند و وقتی برای نخستین بار وارد خاوران شدید، با چه صحنه‌ای مواجه شدید؟ از تصاویری که در ذهنتان ثبت شده بگوئید؟

سحر: جمهوری اسلامی عزیزان ما را به جرم آزادی خواهی و عدالت طلبی وحشیانه شکنجه کرد و یکی پس از دیگری به جوخه اعدام سپرد، بدون فرصت آخرین دیداری و وداعی. حتی نگذاشتند که اقلاً برای آخرین بار به آغوششان کشیم و عطر تنشان را در مشاممان جاودانه کنیم. در یک جمله سرد و بی روح به مادربزرگم گفتند: "اعدام شدند!" حتی جنازه‌شان را به ما تحویل ندادند. آدرس خاوران را با شماره ردیف و قبر به ما دادند و گفتند آنجا دفنشان کرده‌اند. اما در خاوران نه ردیفی بود و نه قبری. تنها کوبه‌های خاک که به فاصله‌های نامنظم در کنار هم قرار گرفته بودند، در منطقه‌ای متروکه، در حصار دیوارهایی که رویشان شعارهایی علیه گل‌های پرپری که زیر آن خاک‌ها خفته بودند، نوشته شده بود. و مادران و خانواده‌های داغدار که بر آن کوبه‌های خاک زار می‌زدند و نام عزیزانشان را می‌گریستند آن خاک، عزیزان ما را نیز در بر گرفته بود. آن خاک تمام دوران کودکی و همه آینده مرا دربر گرفته بود. آن خاک جگرگوشه‌های مادر بزرگ و پدربزرگم را دربر گرفته بود، و همه امیدشان به زندگی را نیز. آن خاک همه چیز خانواده ما را دربر گرفته بود. هرآنچه که در زندگی عزیز و مقدس بود به خاک‌های خاوران سپرده شد.

آنچه که در خاوران دیدم، کابوسی است که تا به امروز رهایم نمی‌کند: گورهای دسته جمعی، دست و صورت بیرون افتاده از گور دسته جمعی، جیغ وحشت زنی که روی دست یک جنازه پا گذاشته بود، شوک، خشم، نفرت، نفرت، نفرت... مادر داغداری را دیدم که آنچنان سرگردان به دنبال جنازه دخترش می‌گشت که شبانه نیش قبر کرده بود برای اینکه بداند آدرس قبری که به او داده اند واقعی است یا نه. به او همان جایی را بعنوان قبر دخترش نشان داده بودند که به ما قبر مادرم را. گور را کنده بود. نه دختر او به زیر آن خاک خوابیده بود و نه مادر من. معلوم نبود مادرم کجای آن خاک خونین خفته بود. اینگونه شد که کودکی‌ام، جوانی‌ام، شادی‌ام و همه هستی‌م در خاک‌های خاوران گم شد بی آنکه بتوان نشانی از آن یافت.

* آنچه که به تصویر کشیدید چه تاثیری به روی خانواده شما گذاشت؟ گفته‌اید خودتان را نماینده مادر بزرگ و پدر بزرگتان می‌دانید که سه فرزند خود را در دهه شصت و به فاصله اندکی از هم، از دست داده‌اند؟

سحر: آنچه که من دیدم حکایت دل سوگوار مادر و پدر سالمندی بود که جگرگوشه‌هایشان را به فجیع‌ترین شکل ممکن سلاخی کرده و کشته بودند. حکایت مادربزرگ و پدربزرگم که حاصل زندگی‌شان، گلستانی که با عصاره جان آبیاریش کرده بودند، پرپر شد و به خاک و خون کشیده شد. اما روحیه‌شان را در انتظار عمومی حفظ می‌کردند و نشان نمی‌دادند که بنیان



شده و به اعدام محکوم شده بودند. زندانیانانش به دختران نوجوان محکوم به اعدام تجاوز می کردند تا "جلوی بهشت رفتنشان را بگیرند". پاسدارانش کردستان را چنان به خاک و خون کشیدند که حتی نماینده‌های آیت الله منتظری از توحش عمال رژیم در قتل عام ساکنین روستای قارنا انگشت حیرت به دهان گزیدند! هزاران لات و چاقوکش را بسیج کرده و به خیابان‌ها فرستادند تا تحت شعار "یا روسری یا توسی" به صورت زنان اسید بپاشند و سر و صورتشان را به ضرب زنجیر و چاقو بدرند. اینها فقط مثال‌های کوچکی از هزاران جنایت هولناکی است که رژیم در ماه‌ها و سال‌های اول حکومتش مرتکب شد.

بله؛ آقای پاسدار "سابق" حق دارند که می‌گویند هرکس با این اعمال رژیم به مقابله برخیزد "دست به خشونت زده" و طبیعی است که تا حد مرگ شکنجه شده و پیکر هزار پاره‌اش گلوله باران یا به دار آویخته شود!!! قتل عام زندانیان سیاسی در دهه شصت و حتی کشتار بیش از پنج هزار زندانی سیاسی به فاصله چند ماه در تابستان ۶۷، طبق "تئوری"‌های آقای پاسدار "سابق"، فقط یک "عکس‌العمل" قابل درک از جانب رژیم بوده!!! آقای پاسدار "سابق" از قربانیان دهه شصت، موجوداتی "خشونت طلب" جلوه می‌دهد که بی دلیل دست به اعتراض زدند، آنهم از نوع "خشونش"؛ و از لاجوردی‌ها، حاج داوودها، ناصریان‌ها، پورمحمدی‌ها، موسوی اردبیلی‌ها و خمینی‌ها، "قربانی" می‌سازد! فراموش کردن آن جنایات حاصلش این خواهد بود که چند سال دیگر، امثال این آقای پاسدار "سابق"، نداها و ترانه‌ها و ستاره‌ها را "خشونت طلب" و قاضی صلواتی‌ها، مرتضوی‌ها، حسین طائب‌ها و احمدی‌نژادها را "قربانی" جلوه دهند!!!

✽ تاریخ بشر اما، نام آنان را که با حکومت‌های خونخوار به هر شکلی به مبارزه برخاسته‌اند، همواره به عنوان آزادیخواه و قهرمان در خود جاودان ساخته و در مورد ایران هم غیر از این نخواهد بود. خوشبختانه تاریخ ایران را نه آقای پاسدار "سابق" می‌نویسد و نه همجنس‌انسانش در حکومت اسلامی. تاریخ را آیندگان می‌نویسند و در نهایت، قضاوت به عهده آیندگان خواهد بود.

سحر: و اینجاست که مقوله بخشش هم بی‌معنی می‌شود، چراکه آمرین و عاملین کشتار دهه شصت و به طور کلی سردمداران رژیم اسلامی و اعوان و انصارشان در داخل و خارج کشور، نه تنها از جنایات خود پشیمان نیستند، بلکه طلبکار هم هستند. تقاضای بخشش نشده که من و امثال من به چگونگی برخورد به این تقاضا بیندیشیم.

آنچه که در اینجا مطرح است، برقراری عدالت برای به خون خفتگان دهه شصت است و جلوگیری از تکرار آن جنایات سیستماتیک دولتی. وظیفه انسانی ما در قبال قربانیان قتل عام زندانیان سیاسی و احساس مسئولیت‌مان در قبال نسل‌های آینده ایران، حکم می‌کند که نه از سر خونخواهی، بلکه از سر دادخواهی، از فراموشی آن جنایات هولناک جلوگیری کنیم.

من پاهای تکه تکه شده مادرم را فراموش نمی‌کنم. پیکر از هم گسیخته شده و سینه به گلوله شکافته‌اش را فراموش نمی‌کنم. شکنجه و اعدام دایی اصغر که شاگردانش در مدرسه در سوگش سیاهپوش شده بودند را فراموش نمی‌کنم. از هم شکافتن گوشت و استخوان دایی حستم و حسرتش برای به آغوش کشیدن دختر نوزادش و تیرباران سینه عاشق تازه پدر شده‌اش را فراموش نمی‌کنم. گلوله باران سینه پدرم و عمویم را فراموش نمی‌کنم. ضجه‌های مخفیانه مادر بزرگم و دل سوگوار پدر بزرگم را فراموش نمی‌کنم. قتل عام یک نسل از روشنفکران و آزادیخواهان ایران را فراموش نمی‌کنم.

فراموش نمی‌کنم؛ عفو هم نمی‌کنم!

✽

سحر: این تلاش پیگیرانه برای فراموش نکردن آن جنایات و قربانیان آن، مسلماً از سر میل به خودآزاری و دیگرآزاری نیست، بلکه به منظور برقراری عدالت و ضامن عدم تکرار آن فجایع است. هدف این است که مردم این جوامع با تحلیل گذشته و فاکتورهای سیاسی و اجتماعی آن دوران، آنچه را که به قدرت گرفتن نازی‌ها و آن جنایات شنیع انجامید، بشناسند و آگاهانه جلوی تکرارش را بگیرند.

در جامعه ایران اما، آنان که در عدم بررسی جنایات دهه شصت منفعت دارند، به این گمان دامن زده‌اند که فراموش کردن یک قتل عام سیستماتیک دولتی و تحریف تاریخ، شرط پیشرفت جامعه است!

اما اولین نتیجه فراموش کردن قتل عام یک نسل روشنفکر و آزادیخواه، این خواهد بود که جانین دیروز، با دستان خونین، پرچم آزادیخواهی مردم را از دستشان برابند، مطالبات برحق مردم را از محتوا تهی کرده و مبارزاتشان را به بیراهه بکشند. تا جایی که مدینه فاضله مبارزات مردم، بازگرداندن "دوران طلایی امام" شود! دورانی که یک سرش جنگ بود و مصیبت‌های حاصل از آن، یک سر دیگرش سرکوب و خفقان سیاسی - اجتماعی و قتل عام هزاران زندانی سیاسی در سیاهچال‌های مخوف رژیم، بدون داشتن ابتدایی‌ترین حقوق انسانی!

نتیجه فراموشی آن جنایات این خواهد بود که پاسدار "سابق" رژیم که چندبست خارج کشورنشین شده، ژست‌های حقوق بشری بگیرد و نتیجه همه این ژست‌ها را به اینجا ختم کند که اصلاً قربانیان دهه شصت خودشان مقصر بودند که قتل عام شدند!!! آقای پاسدار "سابق" که پس از سر کار آمدن دولت روحانی، بوی کباب به مشامش خورده و دلنگران است که از قافله عقب بماند، هرآنچه را که بنا به خصلت نان به نرخ روز خوری‌اش در مورد جنایتکار بودن جمهوری اسلامی گفته بود، یک جا پس گرفت و مبلغ هنگفتی هم از به خون خفتگان خاوران‌ها طلبکار شد! ایشان برای اثبات "تئوری‌های" جدیدش حتی ده‌ها "نقل قول" و "سند و مدرک" هم رو کرد که ثابت کند که اصلاً این منتقدین رژیم بوده‌اند که دست به خشونت زده‌اند و جمهوری اسلامی در اصل قربانی خشونت مخالفینش است!!!

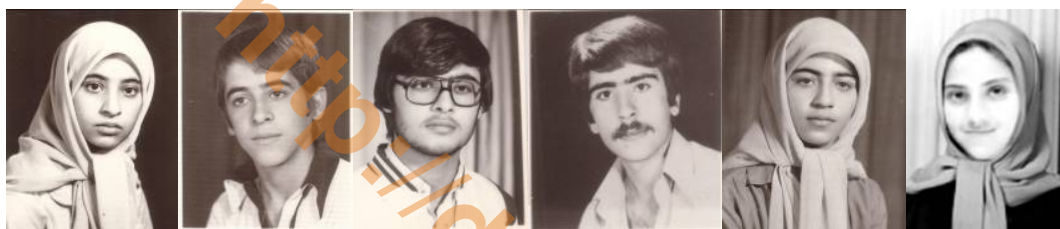
✽منظور شما "اکبر گنجی" و مقاله اخیر او در مورد کشتارهای دهه شصت است که در تاریخ ۱۷ آبان ۱۳۹۲ در سایت گویا منتشر شد. به‌عنوان یکی از اعضای خانواده‌های قربانیان دهه‌های شصت، این سخنان را چگونه ارزیابی می‌کنید؟

سحر: نسلی که جمهوری اسلامی در دهه شصت به خاک و خون کشید، روشنفکران و آزادیخواهانی بودند که آینده‌ای غیر از سرکوب، تحقیر، گرسنگی و کشتار برای مردم سرزمینشان آرزو می‌کردند. به رژیم کشتار، آری نگفتند. رژیمی که از بدو به قدرت رسیدن، جوخه‌های اعدام برپا کرده بود و حتی بچه‌های ده یازده ساله را در مقابل جوخه تیر قرار می‌داد. زندان‌هایش مملو از جوانان و نوجوانانی بود که به جرم پخش کردن اعلامیه، شرکت در یک تظاهرات و یا تبلیغ برای یک سازمان سیاسی خاص دستگیر



برادرانم را کجا به خاک سپرده‌اید؟

گفت‌وگوی مهدی اصلانی با سهراب خوشبویی



سعیده، ۱۳ ساله

ساسان، ۱۷ ساله

سیروس، ۲۰ ساله

غلامعلی، ۲۳ ساله

سوسن، ۱۶ ساله

اعظم، عروس خانواده

* از جمع خانواده‌ی بزرگ شما چند تن به حبس و اعدام محکوم شدند. جان‌سپرده‌گان و محکومین به حبس خانواده چه کسانی بودند؟

- در مدت زمان ۱۰ ماه و بعد از دستگیری اعضای غیرفعال خانواده (شامل مادرم و دو کودک ۲ و ۴ ساله)، سیروس (۲۱ ساله) در درگیری مورد اصابت گلوله قرار گرفت و کشته شد و غلامعلی (۲۳) پس از شناسایی و درگیری در خیابان با نارنجک خودکشی کرد. ساسان (۱۷ ساله) در شهریور ۶۱ در تهران دستگیر و به فاصله‌ی کوتاهی پس از آن در اوین اعدام شد. هم‌چنین عروس خانواده‌مان، همسر برادرم اعظم صیادی (۱۹) در زندان عادل‌آباد در دی‌ماه ۶۱ اعدام شد.

مادر و یکی از خواهرانم ابتدا به اعدام و حبس ابد محکوم شدند، که البته بعد مشمول بخشش شدند و به ترتیب حدود ۵ و ۶ سال در زندان ماندند. خواهر دیگرم به ده سال حبس محکوم شد که حدود ۶ سال از آن را مجبور به تحمل شد و سیاوش در طی شش سال حبس هرگز حکمی دریافت نکرد!

خود من که زمان دستگیری ۴ ساله بودم به همراه مادرم تا شش سالگی در زندان بودم و خواهر دیگرم که آن زمان دو ساله بود تا ۵ سالگی یعنی سه سال را در زندان ماند.

* در چه شهرهایی و به چه اتهامی اعضای خانواده دستگیر و یا اعدام شدند؟

- در شهرهای جهرم، فسا، شیراز و تهران. به طور عمده در ارتباط با همکاری با سازمان مجاهدین خلق، اما خیلی از اعضای خانواده که دستگیر و زندانی شدند اساساً هیچ‌گونه فعالیت سیاسی نداشتند!

* کمی از خود و موقعیت خانواده‌گی‌تان بگویید.

- سهراب خوشبویی متولد ۱۳۵۶ در شیراز، کارشناس ارشد مکانیک با گرایش هوا-فضا از دانشگاه مونیخ هستم.

در سال‌های قیام سال ۱۳۵۷ خانواده‌ی ما شامل سه فرزند دختر، پنج پسر و پدر و مادرم بود که در شهرستان جهرم سکونت داشتیم. فرزندان خانواده به واسطه‌ی مهاجرت چندین باره‌ی خانواده به خاطر شغل پدرم متولد شهرهای شیراز، آبادان و یا جهرم بودند.

در آن سال‌ها به دلیل فعالیت فرزندان بزرگ‌تر خانواده و گرایش‌شان به سازمان مجاهدین خلق، بارها توسط وابستگان به حزب‌الله به خانه‌ی ما حمله شد و در همان جهرم چند بار بعضی از افراد خانواده دستگیر، مضراب و یا در درگیری زخمی شدند. تا اینکه سرانجام مجبور به مهاجرت به شهرستان فسا شدیم، شهری که در مرداد ۶۰ در آنجا به خانه‌ی ما هجوم برده شد و اهالی آن که شامل مادرم، من (۴ ساله) و برادرم سیاوش (۱۱ ساله) و دو خواهر دیگرم (۱۳ و ۲ ساله)، دستگیر و روانه‌ی زندان شدیم. این در حالی بود که پدرم در مسافرت به سر می‌برد و فرزندان بزرگ‌تر خانواده در خانه‌های تیمی سازمان سکونت داشتند.

من به همراه مادر و دو خواهرم پس از زندان فسا به زندانی در شهرستان استهبان منتقل شدیم و پس از آن به زندان عادل‌آباد در شیراز فرستاده شدیم، در حالی که در این فاصله خواهر دیگرمان هم دستگیر شده بود و به همراه همسر برادرم (اعظم صیادی) همگی در بند زنان بودیم. برادر دیگرم سیاوش هم که یک‌بار دستگیر و آزاد و دوباره در ۱۲ سالگی دستگیر و در اوین محبوس شده بود.

* آیا به هنگام حبس با ایشان ملاقات داشتید؟

اما اساساً این کلام «بیخشم اما فراموش نکنیم» که اگر اشتباه نکنم اول بار توسط اکبر گنجی مطرح شد، توصیه‌ای سازش‌کارانه و فرادستانه است که کارکرد آن تنها در جهت توجیه و تداوم ستم می‌تواند باشد.

*



شعری از حسین (صدرایی) اقدامی

میراث ماست شاید این
که فوج فوج،
پروانه‌وار بسوزیم!
در مقدم بهاری.
که بر پهن‌دشت دامن‌اش
هر ناشگفته غنچه‌گلی
خون لکه‌ایست از زخم خونچکانِ عزیزی.

میراث ماست یا آئین توست؟
کاینگونه رگ‌گشاده،

میان همه فریاد

نام بزرگ آزادی را
بر چارسوق عشق
آواز سر دهیم.

و آسمان تیره‌ی شب را
با کهکشانی از خون آذین بندیم.
در مرگ خویش نمردن
وز خون خویش فواره‌وار سر بدر آوردن،
آئین توست بی شک
که ما راهبانِ عشق

آن را هزار باره
به میراث برده‌ایم.

با همگنان درد بگوئید،
میراث عاشقان

همه این است.

مهر ماه ۶۵

* حسین اقدامی عضو کانون نویسندگان ایران بود

که در تابستان ۶۷ سر به دار شد

*

- بله، بعد از اینکه خودم از زندان بیرون آمده بودم تقریباً هر دو یا سه هفته یکبار به ملاقات می‌رفتیم.

* کی و چه‌گونه خبر شدید بسته‌گان‌تان را به قتل رسانده‌اند؟

- اسم یکی از برادرانم که در اوین اعدام شد، در لیست‌های منتشر شده در روزنامه‌های وقت اعلام شد. برادر دیگرم که در درگیری در شیراز کشته شد، در اخبار استان فارس اعلام شد. و بزرگترین برادرم را از طریق اعضای که هنوز مرتبط بودند مطلع شدیم. همسر برادرم با مادر و خواهرهایم در زندان شیراز بود که برای اعدام فراخوانده شد.

* واکنش‌تان به این خبر چه بود؟

- من آن زمان کوچک‌تر از آنی بودم که واکنشی داشته باشم یا اساساً مسئله را درک کنم. اما اعضای دیگر خانواده‌ام هم واکنشی نمی‌توانستند به این خبرهای پی در پی نشان دهند، چرا که خود همگی در زندان بودند.
* در مدتی که از محل خاک‌سپاری آنها آگاه نبودید، چه حسی داشتید؟

- هم‌چنان از محل خاک‌سپاری هر چهار نفر آنها بی‌اطلاع هستیم! حسی بسیار بد و توصیف‌نشده‌ای است برای همه‌ی اعضای خانواده. گویی فاجعه‌ای که تمام نشده و تا ابد قرار است به روز باشد!
* آیا تاکنون به خاوران رفته‌اید؟

- خیر، موقعیتش هرگز پیش نیامد. شاید بیشتر به این دلیل که می‌دانستم سه نفر از جانب‌اختگان خانواده در شیراز دفن شده‌اند. اما برادرم که در اوین اعدام شد احتمالاً در خاوران دفن شده باشد.
* چه حسی نسبت به خاوران پیدا کردید؟

- خاوران برای من و خانواده‌ام، و به نظرم برای اغلب خانواده‌هایی که اعضای از آنها اعدام شده‌اند و محل دفن‌شان مشخص نیست، به یک نماد تبدیل شده. نماد و سنبل مبارزه با فراموشی و در جهت استمرار فریاد دادخواهی.
* وقتی خبر ویران کردن خاوران را شنیدند؛ چه حسی در شما پدیدار شد؟

- این خبر برای من، مثل همه‌ی خبرهای دیگری از این دست، حس نفرت و خشمی که همواره نسبت به عاملان این جنایات داشته‌ام تازه‌تر کرد. برای من این دست خبرها، برای مبارزه و مقاومت در برابر ظلم انگیزه ایجاد می‌کنند و یا انگیزه‌ی حاضر را تقویت می‌کنند. آن زمان تقریباً به تازگی از ایران خارج شده بودم و به اتفاق چند تن از رفقا یک آکسیون اعتراضی جلوی خانه‌ی رسانه‌ها در برلین ترتیب دادیم و آنجا تحصن کردیم. اگرچه این تحصن اعتراضی به طور نسبی کم‌تعداد برگزار شد، اما به هر حال تلاشی بود در حد بضاعت‌مان برای فراروی از بی‌عملی دیگران و سکوت رسانه‌ها.

* برداشت شما از مفهوم بخشش و فراموشی چیست؟

- به نظر من فراموشی گذشته در حیطة‌ی فردی (اگر امکان‌پذیر بودنش را اساساً زیر سؤال نبریم!) و نیز در مقیاس جمعی آن، نه تنها منفی بلکه حتی خطرناک است. چرا که می‌تواند بازتکرار اشتباهات و کج‌روی‌ها را به دنبال داشته باشد. اما بخشش به نظر من بیشتر در حیطة‌ی فرد معنا پیدا می‌کند و از این زاویه مسئله‌ای بسیار شخصی است. به نظر من تنها شخصی که مورد ظلمی واقع شده می‌تواند در مورد بخشودن یا نبخشودن آن ظلم اظهار نظر کند.

شکوفه: در جواب سؤال من.

* همین‌طور یکبارہ گفت، یا یک حادثه‌ای، ماجرای پیش‌آمد؟

شکوفه: ماجرا که خیلی کودکانه بود، برای این که آن لحظه شیطونی کرده بودم و مامان ام از دست ام عصبانی بود، جلوی در حمام یک لباسشویی بود، مامان ام مشغول انداختن لباس‌ها در آن بود، بعد من رفتم پیش‌اش، می‌خواستم اذیت‌اش کنم، یعنی نیت‌ام این بود که یک چیزی بگویم که مثلاً حالا که مامان من رو دعوا کرده، من هم یک چیزی به او بگویم. گفتم: که! مامان، بابا مرده است؟ و با یک جواب خیلی ناگهانی مواجه شدم؛ آره! اول فکر کردم شوخی است، ولی بعد که چهره‌ی مامانم را دیدم، فهمیدم که شوخی نیست، ولی براهم سخت بود، نمی‌دانستم که این یک تنبیهی است در برابر کارهای من، و ادامه‌ی تنبیه من است، ولی این تنبیه برای من ناشناخته بود، تنبیه همیشه برای من این بود که؛ برو توی اتاق ات. این نمی‌توانست یک تنبیه باشد، ولی با خودم درگیر بودم، یعنی این واقعاً یک تنبیه است؟ یا این که واقعاً این اتفاق افتاده است؟ چون آمادگی ذهنی نداشتم که این اتفاق به هر شکلی می‌تواند بیافتد، اصلاً برای من امکانی صفر بود که چنین اتفاقی بیافتد، به خاطر همین خیلی شوک بزرگی برای من بود.

* واکنش تو چه بود؟

شکوفه: نتوانستم گریه کنم، نمی‌دانم شاید به خاطر همین خیلی شوکه شده بودم. و همیشه این گریه نکردن تا مدت‌ها برای من مثل یک عذاب بود، این که فکر می‌کردم خوب چرا من نتوانستم گریه کنم، و من دوست نداشتم آن قدر که نتوانستم گریه کنم، رفتم توی اتاق ام، از بابام یک قاب عکس خیلی بزرگ در اتاق من بود، آمدم که قاب عکس را بردارم که افتاد شکست، ولی همان قاب عکس شکسته را گرفتم در بغل ام. به هر حال زور می‌زدم که گریه کنم و مادر بزرگ ام (مادر مامان ام) اول آمد توی اتاق ام و با من صحبت کرد، ولی اون نمی‌توانست با من صحبت کند، او هم همراه من اشک می‌ریخت، یکی از دوستان مامان ام آن جا بود او هم آمد و من را بغل کرد و بُرد گذاشت روی تخت خواب ام که بخوابم، همان موقع مامانم در را باز کرد آمد نشست کنارم، فقط من را بغل کرد و هیچ چیزی نگفت، من فکر می‌کنم، آن روز ما هیچ صحبتی با هم نکردیم، من دیگه یادم نمی‌آید که اون روز دقیقاً چه اتفاق دیگری افتاد، اما یادم هست از یک یا دو روز بعدش من و مامانم رفتیم و ساعت‌ها با همدیگر صحبت کردیم و برای من مامانم ساعت‌ها از آن ماجرا حرف زد و گفت که این موضوع را نباید به دیگران بگویم. از همه چیز برای ام گفت، ولی خوب باورش برای ام سخت بود، تا سال‌های طولانی این قضیه را باور نکردم، و این قدر برای من درونی شده که حتی الان که من در سن ۲۴ سالگی ام می‌توانم ادعا کنم که یک دختر عاقل و بالغ ام، هنوز هم رؤیای وجود مجدد آن انسان را تو ذهنم، هنوز هم مثل این کتاب‌ها تصور می‌کنم، و فیلم‌های عجیب و غریب و تخیلی فکر می‌کنم که او زنده می‌شود و یک جوری در کنار ما خواهد بود.

* حالا بعد از گذشت این همه سال چقدر به پدرت فکر می‌کنی؟ چه قدر به مسئله‌ی اعدام شدن پدرت فکر می‌کنی؟

شکوفه: اعدام معمولاً توی کشورهای جهان سوم برای آدم‌های عامی بار منفی دارد. به خاطر این که اعدام مال قاچاقچی است، مال دزد است، ولی توی کشور ما مخصوصاً این اواخر، اعدام، بار منفی‌ای برای آدم اعدام شده ندارد، برای صادرکننده‌ی حکم دارد. من به پدرم، به نبودنش خیلی هنوز فکر می‌کنم. به این که اعدام شده، اعدام شدن پدرم برای‌ام توی یک مجموعه‌ای قابل بررسی است. پدرم برای من همیشه هست یعنی، خیلی جالب است که بعد از این همه سال، لحظه به لحظه آن انسان همراه ام است. شاید دیگر نه با درد، نه با رنج، ولی همراه ام است، من همیشه به اون



گفت و گوی

سعید افشار با شکوفه منتظری

آن چه در زیر می‌خوانید بخشی از مصاحبه‌ی بلند رادیو همبستگی در شهر استکهلم سوئد است با شکوفه منتظری فرزند زنده یاد حمید منتظری، در تاریخ اوت ۲۰۰۷

* **سعید افشار:** تابستان سال ۶۷، بعد از پایان جنگ ایران و عراق با فتوای خمینی، هیئت‌های مرگ به زندان‌ها اعزام شدند و چندین هزار زندانی سیاسی در مقابل یک سؤال ساده، اعدام شدند. در آن کشتار، پدر تو هم یکی از اعدام‌شدگان آن سال بود. کی و چگونه خبر اعدام پدرت را شنیدی؟

شکوفه منتظری: اول از همه با یک سؤال ساده مشکل دارم، به خاطر این که به نظر من این قضیه این قدر ساده نبود که خیلی جاها عنوان می‌شود، همه چیز با یک سؤال ساده تعیین نمی‌شده است، سابقه‌ی زندانیان خیلی مهم بود، و شرایط خاصی بود، یعنی نمی‌شود به همین راحتی گفت؛ با یک سؤال ساده. اما من سال ۶۷ یک بچه‌ی پنج، شش ساله بودم، ولی من آن موقع نفهمیدم که پدرم اعدام شده است، من سه سال بعد خبر مرگ پدرم را شنیدم، یعنی در این سه سال خانواده این خبر را از من پنهان کرده بودند.

* بعد چطور شنیدی؟

شکوفه: سه سال این خبر را نشنیدم، خیلی اتفاقی، با یک سؤال، سؤالی که برای من خیلی شوخی بود از مامانم پرسیدم، او هم گفت پلی اعدام شده است. خیلی ناگهانی بود، یعنی من اصلاً تصویری از مرگ پدرم در ذهنم نداشتم، حتی حدس نمی‌زدم که ممکن است مرده باشد، برای من خیلی عینی‌تر بود از آن جا که من می‌دانستم و با آن تصور کودکانه‌ام، دست آدم‌ها بد است، فکر می‌کردم که آزاد می‌شود، و خوب در این میان خیلی‌ها به رؤیای پردازی‌های کودکانه‌ام هم دامن می‌زدند که آره؛ فرار کرده، خارج از کشور است ما به زودی می‌رویم پیش او، یا این که؛ به زودی آزاد می‌شود و این به زودی می‌توانست هر روز به روز بعد تعویق بشود، ولی این به زودی، همیشه بود، این که به زودی تو او را می‌بینی.

* پس مامان‌ات به تو گفت؟

فکر می‌کنم و پدرم بخش بزرگی از هویت مرا توی زندگی‌ام تشکیل می‌دهد، هویتی که برای من ناگزیر است. با خیلی از آدم‌ها که برخورد می‌کنی، بین بعضی از روابط که می‌روی، تصویر اولی که از خودت ارائه می‌دهی، فرزند آن انسان هستی، این برای من آن قدر مطلوب نیست و من خیلی در سال‌های اخیر تلاش کردم که بتوانم تصویر خودم را قالب کنم.

* یک مقدار هم برایت سنگین است نه؟ یک باری بر دوش ات است.

شکوفه: بگذارید یک جور دیگری بگویم. حضور آن انسان، باری را بر دوش من نمی‌گذارد، مسئولیتی را بر دوش من می‌گذارد. نه فقط او، بلکه مادرم هم همچنین. اسم این دو تا انسان برای من مثل یک مسئولیت است، مطمئناً آن‌ها خیلی ایده آل تر از آن هستند که من بتوانم مثل آن‌ها باشم. من هم آرزوی ام این است که مثل آن باشم. ولی این که اگر نمی‌توانم مثل آن‌ها باشم، بتوانم نزدیک به آن‌ها، یعنی بتوانم کاری کنم که حضور من تصویر آن‌ها را خدشه دار نکند. اما از سوی دیگر، این بار برای من سنگین نیست، اگر که بخواهم این جوری معنی اش کنم که وقتی یک آدمی، مثلاً شما با دختر عمه‌تان یا دوست‌تان می‌روید بیرون، همیشه اول او به چشم می‌آید تا شما، ممکن است این برای یک آدم در شرایطی مطرح شود که؛ چرا من به چشم نمی‌آیم؟ برای من این سنگین نیست که پدرم جلوتر از من وارد جمع می‌شود، اول پدرم، بعد مادرم و بعد من وارد می‌شوم. این برای من سنگین نیست، برای من وقتی این سنگین می‌شود که بخواهم توی نگاه‌های محبت آمیزی که اشک هم توی‌اش حلقه زده است حسّ ترحم رو بینم. به خاطر این که من تمام سال‌های طول زندگی‌ام وقتی بچه‌تر بودم، با مادر بزرگام وقتی راجع به پدرم حرف می‌زدیم، او یک زن خیلی عامی بود حتی سواد نداشت، ولی تحلیل‌های سیاسی خودش را داشت، به خاطر این که سال‌ها با مسائل سیاسی از طریق بچه‌ها و شوهرش درگیر بوده است. همیشه به من می‌گفت: نگذار کسی به تو ترخم کند، این جمله‌ی او همیشه در زندگی همراه من بوده است. حتی بعضی جاها باعث شد که من محبت آدم‌ها را به عنوان ترخم برداشت کنم و سریع از آن‌ها فرار کنم. چیزی که ممکن است برای من سنگین باشد، یعنی مرا اذیت کند و آزار دهنده باشد، آن حسّ ترخمی است که بخواهم دریافت کنم. خیلی ممکن است این حسّ ترخم را نداشته باشند و این محبت باشد ولی گاهی وقت‌ها برای من سوء تفاهم پیش می‌آید.

* حالا از این‌هایی که گفتی فراتر برویم، پدر برای تو چه مفهومی دارد؟ بیشتر جنبه‌ی قهرمان بودنش است؟ یا این که یک مفهومی است مثل همه‌ی آدم‌های دیگر، آنان هم پدر دارند اما زمینی؟

شکوفه: خوب سال‌های زیادی پدرم برای من ملغمه‌ای بود از همه‌ی این‌ها، گاهی قهرمان بودنش برجسته می‌شد، گاهی پدر بودنش. اما امروز با ۲۴ سال سن من می‌توانم جور دیگری هم نگاه کنم. برای من پدرم ممکن است مثل پدر دختر همسایه‌مان نباشد، اگر باشد، حضورش برای من آن تصویر را ارائه نمی‌دهد. مثلاً چه می‌دانم، تصویر فلان دوست خانوادگی‌مان که کنار دخترش نشسته، راجع به خودم ندارم. من تصویری که امروز از پدرم دارم و چقدر دلم می‌خواست پیش من باشد این بود که، احساس می‌کردم که در هر صورت انسان روشنفکری بوده است، می‌توانسته به من کمک کند، خوب مسئولیت را یک تنه مادرم بر دوش داشت، ولی برای من حسّ لذت بخشی بوده است که بنشینم کنار پدرم و با او راجع به کتابی که خوانده‌ام حرف بزنم، یا این که بنشینم کنار پدرم و با او در مورد یاغی‌گری‌هایم حرف بزنم. به قول مادر بزرگام (مادر پدرم)، همیشه به من می‌گفت: که تو "نگه‌ی بابات هستی". "همان اندازه که او یاغی بود، تو یاغی هستی". و مطمئناً شاید پدرم بعد از بیست، سی سال یاغی‌گری‌های خودش دیگر نمی‌فهمید، ولی من این حسّ را دوست داشتم. این که با او دعوا کنم، با او بگویم،

بخندم. و در عین حال با او بتوانم از قهرمان بودنش، از دلاور بودنش، از انقلابی بودنش یا نبودنش، از روشنفکر بودنش یا نبودنش حرف بزنم. بنشینم با او راجع به پست مدرنیسم حرف بزنم، با او راجع به رنگ چایی حرف بزنم که باید کم رنگ باشه یا پر رنگ، یا با او دعوا کنم که در چایی اش یک لیپتون بریزم یا دو تا. یعنی برای ام امروز مفهوم خیلی زمینی تری شده است با توجه به نگاهی که به زندگی خودم دارم، نگاهی که به رابطه خودم با مادرم دارم، رابطه‌ی من با مادرم یک رابطه‌ی فوق العاده نزدیک است. من مادرم را ستایش می‌کنم و این نگاه برای من جالب و قشنگ است، در عین این که من با مادرم راجع به مسائل خصوصی زندگی‌ام، مسائلی که هیچ ربطی به عرصه‌های سیاسی، اجتماعی نداشته باشه حرف بزنم، گرچه، راجع به مسائل سیاسی هم حرف می‌زنم، به دغدغه‌های سیاسی، اجتماعی ام هم حرف می‌زنم. و پدرم برای من یک چنین تصویری است، در عین این که من بتوانم بروم کنارش

بنشینم و به او بگویم که؛ امروز فلان اتفاق افتاد و خیلی عادی آن را برای اش تعریف کنم و عصبانیت خودم را از این که راننده تاکسی بد پیچید جلوی فلان ماشین تعریف کنم، می‌توانم با او بنشینم و راجع به دغدغه‌های سیاسی، اجتماعی ام حرف بزنم.

* یعنی اوایل که شنیدی با این که سنّات کوچک تر بود، تصویر پدرت بیشتر جنبه‌ی اسطوره‌ای تر داشته است، الان با این که سنّات رفته بالاتر، زمینی تر شده است؟

شکوفه: اتفاقاً اصلاً نه، برعکس! من اوایل که فهمیدم، خوب ببینید یک نکته‌ای در مورد من وجود داشت که من هیچ وقت مرگ آن انسان را باور نکرده بودم، من هیچ وقت باور نکردم که این آدم دیگه بر نمی‌گردد. من همیشه فکر می‌کردم برمی‌گردد، یک روزی در کنار من خواهد بود، و پدرم خیلی برای ام زمینی بود. که فکر می‌کردم خوب، یک روز می‌آید با هم می‌رویم پارک، یک روز می‌آید با هم می‌رویم سینما، یعنی کاملاً چیزهای زمینی را از او داشتم، امروز که بزرگ تر شدم آن چیزهای زمینی را همراه با ایده و ایده آل‌های خودم دارم، یعنی به نظر من امروز هم او رؤیای گونه نشده است، در کنار همه‌ی این‌ها پس ذهن من، پدر قهرمان من همیشه باقی است. و این خیلی هم شاید به خود من و نوع تفکر من این که؛ زندگی او را چقدر قبول دارم یا ندارم، که خیلی دارم ندارد. بیشتر ربط به این دارد که من از محیط اطراف ام چه گرفتم؟ خیلی از خانواده‌ها بودند که یا با سکوت در مورد این مسئله با آنان برخورد می‌شد یا حتی خیلی جاها برخورد‌های بدی می‌شد و این کار قبیح بود. یا حتی خیلی از مادرها و پدرها می‌گفتند؛ ما چه اشتباهی کردیم بچه دار شدیم. من هرگز این را از زبان مادرم نشنیدم. او خوشحال که امروز دختری دارد که می‌تواند جور دیگری فکر کند. حتی مادر من برادرم را به دنیا آورده، خوب دلشان نمی‌خواست بچه دار شوند، وقتی توی ماشین داشتند با هم حرف می‌زدند، پدر من برای مادرم می‌خواست استدلالات کند که بچه‌ها را نگه دارند و او را کورتاژ نکنند. استدلالات پدرم این بوده است که شاید یک روزی من و تو نباشیم، این دو تا بچه همدیگر را داشته باشند. به نظر من این بیشتر از هر چیزی عشق این انسان‌ها را به زندگی نشان می‌دهد و این عشق برای من خیلی دلپذیر و زیبا است.

* فکر می‌کنی پدرت می‌توانست کاری بکند که زنده می‌ماند و امروز در کنار تو بود؟

شکوفه: ببینید، این روزها کتاب‌های خاطرات خیلی زیادی چاپ می‌شود، انسان‌هایی حرف از این می‌زنند که: یعنی روایت‌های آن روزها را می‌کنند که یک اشتباه خیلی کوچک توانسته نجات‌شان بدهد. جا به جایی توی یک صف، یک سؤال جواب کوچولو، من می‌دانم که در مورد پدر من چنین

داشته باشم و هم آن بحران را؟ و آیا می‌توانستم حل اش کنم؟! من نمی‌دانم.

* به هر حال تفاوت‌هایی هم هست، بحث سر درک کردن و فهمیدن آدم‌ها نیست، بحث در عین حال سر این مسئله هم هست که بعضی از آدم‌ها به جلاد می‌گویند: نه! بعضی آدم‌ها به جلاد می‌گویند: آری. بین این‌ها خیلی تفاوت است نه؟

شکوفه: بین این دو تا خیلی تفاوت هست ولی باز هم به این نکته تأکید می‌کنم؛ من نمی‌دانم آدمی که به آن آقای جلاد گفته است؛ آری، در چه شرایطی گفته است؛ آری. ببینید، آدم‌ها ظرفیت‌های متفاوتی دارند، ما آدم‌ها را باید به نسبت ظرفیت‌های شان بسنجیم. من در تمام زندگی‌ام خیلی با خودم کلنجار رفتم تا توانستم یاد بگیرم که آدم‌ها را با قابلیت‌ها و ظرفیت‌هایی که دارند بسنجم. من آدمی را محکوم نمی‌کنم که چرا ظرفیت‌های را نشناخته بود؟ من آدمی را محکوم می‌کنم که ظرفیت‌های خودش را نشناخته بود، شناخت و دوباره پا در راهی گذاشت که ظرفیت بیشتر از ظرفیت خودش می‌خواست، این آدم برای من محکوم است، نه آدمی که یک بار این کار را کرد، یعنی یک بار اشتباه قابل‌پذیرش است، ولی در عین حال این که من آن آدم را می‌فهمم اصلاً بدین معنا نیست، این که من آن آدم را می‌فهمم و درک اش می‌کنم و از همه می‌خواهم که درک اش کنند و از همه می‌خواهم که برخورد انسانی تری با او داشته باشند، به این معنی نیست که من خودم حاضر بودم در آن موقعیت قرار بگیرم یا نه؟ یعنی می‌دانید، این شکاف خیلی گسترده است. من باید رو راست باشم، من با آن آدم شاید خیلی راحت بنشینم و حرف بزنم، حتی با شکنجه‌گر پدرم خیلی راحت بنشینم و حرف بزنم. اما چقدر راحت است را نمی‌دانم. من آن فرق را نمی‌دانم، من فقط می‌دانم که به یک سری فاکتورهای انسانی ای معتقدم و می‌خواهم بر طبق آن فاکتورها در زندگی ام عمل کنم. این که من چقدر می‌توانم به این فاکتورها عمل کنم، وقتی که این اتفاق واقعاً برای من بیافتد و عملی باشد را من نمی‌دانم. من نمی‌دانم روزی که "خوشدل" بنشیند جلوی من، چه جوری با او برخورد کنم. من مشخصاً می‌دانم که او بازجو و شکنجه‌گر پدرم بوده است. من نمی‌دانم روزی که آن آدم بنشیند جلوی من، چه برخوردی می‌کنم. در نتیجه نمی‌دانم هم، روزی که آدمی که روزگاری به آرمانی اعتقاد داشته و امروز تحت شکنجه‌های "خوشدل" تبدیل به تواب شده است، من نمی‌دانم که آیا اگر آن آدم بنشیند جلوی من می‌توانم با او آن قدر خوب برخورد کنم یا نه؟ من فقط این را می‌دانم که؛ ببینید، تئوری است، وقتی پای عمل بیافتد من نمی‌دانم برخوردم چه خواهد بود. من فقط این قدر می‌دانم تا جایی که به تئوری‌های زندگی من و به مانیفست زندگی من مربوط می‌شود، من می‌گویم باید برخورد انسانی کرد، باید به او این شانس را داد که حرف بزند و فهمیده شود. ولی این که اگر او با من حرف بزند من او را خواهم فهمید یا نه؟ من نمی‌دانم.

* حالا آیا ابعاد جنایات هولناکی که در زندان‌ها اتفاق افتاده است و به طور مشخص برای پدرت، چرایی و چگونگی اعدام اش، برای تو روشن شده؟ می‌دانی دقیقاً؟ تحقیقاتی کرده باشی، یا خاطراتی که منتشر شده خوانده‌ای؟ یا از طریق پرس و جو؟

شکوفه: چرایی اش که راجع به آن خیلی صحبت شده است، ولی نظر شخصی خود من، بر اساس چیزهایی که من خودم سعی کردم بدانم، بخوانم، تحقیق کنم و بفهمم، چرایی اش به آن راحتی نبوده که همه می‌گفتند، به نظر من این برنامه در هر صورت، برنامه‌ی طولانی مدت تری بوده است تا به مرحله‌ی اجرا رسیده است، نگاه من این است ممکن است اشتباه باشد. و در کنارش من فکر می‌کنم که همه چیز با یک دادگاه

چیزی وجود نداشته است، پدر من حکم ابد داشته است و هرگز به گورهدشت منتقل نشده بود، در اوین بوده و از اوین تقریباً کسی بیرون نیامده بود، او برای این که بتواند بیرون بیاید، یا خیلی قبل تر از آن کاری می‌کرد، یا، آن موقع تن به خیلی چیزها می‌داد، و من فکر می‌کنم امکانی نبود که او امروز بتواند در کنار من باشد، یعنی آن راه ناگزیر بود، او انسانی نبود که بتواند تن به هر چیزی بدهد، اما اگر حکم پنج سال داشت، من می‌توانستم بگویم که خوب تو وقتی رفتی توی آن دادگاه، می‌توانستی بگویی که؛ آره من مسلمان هستم، و بیای بیرون، نمی‌دانم واقعاً آن دادگاه این قدر ساده بود که یک آدمی بگوید؛ من مسلمان هستم، بعد بیاید بیرون؛ یا نه؟ من نمی‌دانم، من امیدوارم یک روز همه‌ی این‌ها خیلی روشن شود، یا این که آن دادگاه این قدر ساده بود که یک آدم فقط از یک صف برود به صف دیگر، من این را نمی‌دانم، مطمئناً به این راحتی نبوده که تو از یک صف بروی به یک صف دیگر، یک چیزی باید باشد، حالا آن چیز چیست من نمی‌دانم و این را هم بگویم؛ این حرف من به هیچ وجهی به عنوان محکوم کردن کسانی که بیرون هستند نیست، من از صمیم قلبام خوشحالم، که انسان‌هایی هستند که زنده‌اند و می‌توانند آن روایت را بگویند، من با دیدن آن‌ها می‌توانم فکر کنم که بله پدر من هم یک روزی آن جا بوده است، حضورش برایم ملموس تر و واقعی تر می‌شود. این که مدام تو یک سندی داشته باشی که به یاد تو بیاورد که این انسان یک روزی حضور واقعی داشته است، حضور جسمانی داشته است. ولی در مورد پدر من مشخصاً با سابقه‌ای و وضعیتی که داشت، من می‌دانم که پدر من هرگز این امکان را نداشت که بتواند از زندان بیرون بیاید، مگر این که تن به هر چیزی می‌داد و من می‌دانم که او انسانی نبوده که تن به هر چیزی بدهد، در نتیجه این راه ناگزیر بود.



* البته سؤالی که من پرسیدم، سؤال بسیار دشواری است، به سادگی نمی‌شود پاسخ آن را داد در همه‌ی ابعادش، از هر زاویه‌ای که به آن نگاه بکنید، شاید هم سؤال آزار دهنده‌ای باشد.

شکوفه: نه ببینید، من نمی‌دانم منظور شما را درست فهمیدم یا نه؟ شاید این طوری بتوانیم که؛ "توبه"، "تواب"، من مشکلی نداشتم با این نداشتم که پدرم تواب بود و بیرون می‌آمد. من به هیچ عنوان با این قضیه مشکلی نداشتم، به خاطر این که من نمی‌دانستم که چه فشاری به او در آن جا وارد شده است؟ من حتی امروز با هیچ توابی مشکل ندارم، حتی توابی که یک روز مجبور شده است تیر خلاص بزند، آدم‌ها در موقعیت‌های روحی‌ای قرار می‌گیرند، که از آن می‌شود هر کاری را خواست، و هیچ کس نمی‌داند که آن آدم تحت چه فشارهایی بوده که این کارها را کرده است. آدم‌ها نقطه‌ی ثقل دارند، ممکن است که ظرفیت من و شما هشتاد درصد باشد، ولی نقطه‌ی ثقل شما روی چشم تان باشد و نقطه‌ی ثقل من روی پای‌ام باشد. بازجوی شما هیچ وقت دست اش را روی چشم شما نگذارد، ولی هزار بار روی پای تان بگذارد، ولی از روز اول دست‌اش را بگذارد روی پای من، در نتیجه نقطه‌ی ثقل من از بین رفته است. اما من مشخصاً راجع به پدر خودم بگویم؛ من مشکلی نداشتم که پدرم یک تواب عادی بود، آن جا توبه کرده بود و بیرون می‌آمد. بله قبول دارم، من اگر یک روز پدرم در کنارم بود و یک آدمی می‌آمد جلوی من و می‌گفت: تو می‌دانی پدر تو کسی بود که مرا مجبور می‌کرد، مرا می‌زد، وقتی که در تابوت‌های حاج داوود نشسته بودم، می‌آمد مدام به من فشار روحی وارد می‌کرد و...؟! من مطمئنم دچار بحران روحی می‌شدم. ولی این را نمی‌دانم که آیا حاضر بودم آن بحران روحی را نداشته باشم و پدرم را هم نداشته باشم؟ یا حاضر بودم هم پدرم را

که حکم را صادر نکردی، ولی بودی شنیدی، حداقل روایت کن برای من که چه شنیدی؟ به من بگو که چه بوده است؟ همان قدری که خودت می دانی، این قدر اش را به من بگو. من دل ام می خواهد بدانم. بازگویی ماجرا است، خوشبختانه کتاب های زیادی چاپ شده، در هر صورت به خاطر استبدادی که در داخل ایران وجود دارد، انتشار این ها ممکن است در داخل ایران با مشکل مواجه باشد، اما من باز هم تأکید می کنم، به نظر من کار بین المللی به اندازه ی کافی روی این ماجرا نشده است. به نظر من ایرانی ها خصلت کاست گزایی دارند، در درون خودشان خیلی باقی می مانند، ببینید، مثلاً شما جنبش های دیگر را نگاه کنید، مثلاً جنبش های آمریکای لاتین، آن ها خصلت های انترناسیونالیستی شان خیلی قوی تر از ما است. به خاطر همین بهتر توانستند از امکانات بین المللی شان استفاده کنند و این را پخش کنند.

* برای این که جتی مطرح بشود چه کار باید کرد؟ سؤال من همین است؟ شکوفه: اولین نکته اش این است، بابا این همه تفرقه ها را کنار بگذارید. این را بفهمید که این یک مسئله ی ملی است، مثل دعوا سر آرش کمانگیر که الان مثل یک کمدی برای تان گفتم نباشد. یک چیز کمیکی نیست، یک فاجعه ای متعلق به همه است، یک فاجعه ی ملی است. اول از همه خودمان بتوانیم دور این محور جمع شویم، متحدانه با هم عمل کنیم.

* و بعد؟

شکوفه: و بعد، این را در عرصه ی بین المللی مطرح کنیم. من توی حرف هایم، گفتم؛ صد نفر به یک چیزی اعتراض کنند تا بیست نفر، خیلی فرق دارد.

* و فکر می کنید، تا به حال کارهایی که صورت گرفته است...

شکوفه: غیر مفید نبوده، بی تأثیر هم نبوده، ولی کافی نبوده است. می گویم بی تأثیر نبوده ولی اثر گذار هم نبوده است. من این طوری نگاه می کنم، به خاطر این که اگر اثر گذار بود ما اثرش را امروز می دیدیم.

* و بعد در ارتباط با داخل ایران چه فکری می کنید؟ حرکتی را که خانواده های زندانیان و جان باختگان داشتند؟

شکوفه: به نظر من آن ها تمام تلاش شان را کردند و دارند می کنند. همین قدر که سالی دو بار سه بار جمع می شوند توی آن خاوران، این خودش نشان می دهد که آن ها پای قضیه ایستاده اند. ولی خانواده های زندانیان سیاسی در ایران مطمئناً نمی توانند بروند مقابل دفتر رهبری بگویند؛ بله، آقای خامنه‌ای تو رو خدا از شما خواهش می کنیم بیایید عاملان این جنایت را محاکمه کنید! اولین کسی که باید محاکمه شود خود همان آدم است. آن ها نمی توانند این کار را انجام دهند، می دانید، اصلاً معنی ای ندارد. در نتیجه بار اصلی می آید روی دوش اپوزیسیون خارج از کشور، آن ها کارشان را آن جا انجام می دهند. وظیفه ی کسانی که از آن کشور بیرون آمده اند، امروز به نظرم وظیفه ی آن ها است که حتی این را بازتاب بدهند که بابا، با این که گشتند، این ها سالی سه بار دارند می روند آن جا جمع می شوند. کتک های شان را خورده اند، دعوای شان را کرده اند، پدرشان درآمده که بالاخره توانستند این را جا بیاورند که ما می آییم. تو ما را زن، بیا آن جا مأموران ات را بگذار تا ما را چک کنند. ولی دیگه نمی توانی ما را این جا راه ندهی، ما می آییم. اگر شده تو ما را بزنی، ما تو را بزیم، پیرزن هفتاد ساله را بزنی، آن پیرزن هفتاد ساله می گوید که من می خواهم بروم داخل، می خواهم بروم سر خاک بچه ام، و داخل می رود. ولی حمایت بین المللی نداشته است. به نظر من حرکت هایی که در ایران می شود، کافی است. یعنی کافی است که هر چه که می تواند باشد هست،

کوچک فرمایشی ختم نمی شد، پرسیدن راجع به این که؛ مسلمان هستی یا نه؟ من راجع به زندانیان چپ می گویم، چون مسئله ی خودم بوده است، راجع به مجاهدین و بعد از عملیات فروغ جاویدان قضیه خیلی متفاوت بوده است. ولی در مورد زندانیان چپ خوب کاملاً مسیر دیگری را طی کرده است.

* تو فکر می کنی چرا این قتل عامها صورت گرفته؟! در واقع، چرایی این قتل عامها؟

شکوفه: خوب ببینید، اولاً که ماهیت یک رژیم سرکوبگر مشخص است، یک رژیم از اسمش معلوم است، خصلت اش سرکوبگری است، خصلت دیگری ندارد، بهترین کاری که می تواند انجام بدهد سرکوب است، اما این که به این سرکوب چه ابعادی بدهد، آن موقع است که سؤال ایجاد می شود و من فکر می کنم جمهوری اسلامی به مرحله‌ای رسیده بود، با توجه به تشدید بیماری خمینی، شکست در جنگ ایران و عراق، چون شکست جنگ ایران و عراق این نبوده است که جمهوری اسلامی نتواند قلمروهای خودش را گسترده تر کند، اصلاً حرف این نبود، حرف این بود که خوب، الان چه می تواند این مردم را نگه دارد، تو تا امروز می توانستی بگویی که؛ جنگ است، شکم تان گرسنه است که باشد، چون رزمندگان ما دارند می جنگند، تحمل کنید، امروز چه، امروز چه چیزی می تواند این کار را بکند، آن همه حجم عظیم زندانیان سیاسی در جمهوری اسلامی یا باید آزاد می شدند و یا همان جا می ماندند. آن جا ماندن هم هزینه داشت، هم هزینه های اقتصادی داشت و هم هزینه های غیر اقتصادی داشته و هم هزینه ی سیاسی داشته است. با توجه به این که بعد از جنگ مطمئناً در هر حال محیط یک کمی بازتر می شد، کشور از فضای جنگی خارج می شد، امکانات بین المللی یک کمی وسیع تر می شد و آن موقع باید در مورد این همه زندانی سیاسی که داری پاسخ داده می شد و شاید در نهایت مجبور بشوی آزادشان کنید، آزادی آن زندانیان سیاسی یعنی بزرگ ترین خطر برای جمهوری اسلامی، و بازگو کردن جنایاتی که در این چند سال اتفاق افتاده است، این که زیر لافها ی جنگ، ما با جوان های این مملکت چه کارهایی کردیم. و من فکر می کنم که یکی از بزرگ ترین دلایل اش پایان جنگ بود، در هر صورت عملیات فروغ جاویدان خشم زیادی را ایجاد کرده بود و تشدید مرضی خمینی، در هر صورت خمینی عامل یکپارچگی رژیم بود، خمینی کسی بود که از جنبه ی ملی را زیر پرچم خودش جمع کرد تا یک حزب الهی خیلی رادیکال را، و نبود خمینی ممکن بود خیلی چیزها را تغییر بدهد و حتی خود خمینی هم شاید به این قضیه فکر می کرد، متأسفانه اتفاقاً خیلی چیز جالبی گفتید، من همین الان به همه ی این ها فکر کردم. خیلی کم تر پیش می آمد که به چرایی اش فکر کنم، چرایی اش برای ام روشن بود، خوب سرکوب است دیگر، ولی بیش تر به چگونگی اش فکر کردم و خیلی جالب است که آدم بتواند به چرایی اش حتی فکر کند.

* در سالگرد کشتار زندانیان سیاسی هر سال مراسم گوناگونی برگزار می شود، از خاطرات می گویند، صحبت هایی راجع به این می شود که چه کاری می شود کرد؟ به نظر تو چه کاری می توان کرد برای این که فراموش نشود و بخصوص برای این که آمران و عاملان چنین جنایتی به مجازات برسند؟

شکوفه: اولین کاری که می شود کرد این است که کسانی که زمانی توی حکومت بودند و امروز از آن روی برگردانده اند، که این اصلاً هم چیزی بدی نیست و خیلی هم خوب است و من خیلی خوشحالم که این اتفاق افتاده است. اگر که راجع به آنان راجع به این موضوع حرف می زنید، حتی اگر حرف هم نمی زنی و خودشان می خواهند حرف بزنند، اول از همه این را در نظر بگیرند، که کسی نیامده است شما را محکوم کند، آمده است که شما آن موقع به عنوان یک آدمی که توی آن شرایط بودید، تو که حکم را ندادی، تو

شکوفه: حرفی که نه، فقط دلم می‌خواهد که یک آرزو کنم و آرزویام هم این است که اپوزیسیون خارج از کشور می‌تواند به هیچ اتحاد سیاسی نرسد، ولی بتواند در مورد این فاجعه‌ی ملی به یک اتحادی برسد و به یک نقطه‌ی مشترک همکاری برسد. راهی به جز این نیست برای این که بشود این قضیه را در عرصه‌ی بین‌المللی بیش از پیش گسترده کرد.

* سیاست‌گذارم از تو.

ش: من هم همین طور.

*



گفت و گو با

سعید عصمتی

* چند سال داشتید وقتی پدر یا مادرتان به زندان افتادند؟
سعید عصمتی: من ۱۳ روزه بودم که پدرم، رضا عصمتی دستگیر شد.

* پدر شما در چه سالی و چه شهری بازداشت شد و به زندان افتاد؟
سعید: پدرم در شب ۱۷ شهریور ۱۳۶۰ در تهران دستگیر شد.

* چند سال حکم گرفته بود؟
سعید: پدرم به ۲۰ سال زندان محکوم شده بود.

* آخرین ملاقات شما با پدرتان کی بود؟ چه مدت پیش از اعدام/ش؟
سعید: من یک سال و نیمه بودم که برای آخرین بار در آغاز بهار ۱۳۶۲ با پدرم ملاقات داشتم، پس از آن من به همراه مادرم مجبور به ترک ایران شدید.

* در تابستان ۶۷ که ملاقات‌ها قطع شد، آیا هیچ فکر می‌کردید که ممکن است آنها را کشته باشند؟ چرا و بر پایه چه شواهدی؟
سعید: من در اینجا خیلی از خبرها مطلع نمی‌شدم.

* در دوره‌ی قطع ملاقات‌ها آیا بستگان تان هیچ به زندان رجوع کردند؛ یا به دادگاه‌های انقلاب؟ یا به مقامات؟

سعید: خانواده‌ی پدرم در این سال‌ها همیشه به ملاقات او می‌رفتند. بعد از قطع ملاقات‌ها آن‌ها هم نگران بودند. در مراجعه‌ی آن‌ها به دادستانی اوین بود که به آن‌ها گفتند که در تاریخ ۵ دسامبر به کمیته مراجعه کنند و در آن محل بود که خبر اعدام پدرم را به پدر بزرگم دادند.

* هرگز شما را همراه خود می‌بردند؟

سعید: من ایران نبودم.

بیش تر از آن‌ها کاری نمی‌توانند انجام دهند، چه کاری می‌توانند بکنند؟ می‌توانند در قوه‌ی قضائیه پرونده باز کنند؟ اول از همه دانه دانه ی آن قاضی‌هایی که در قوه‌ی قضائیه هستند باید خودشان محاکمه شوند. شما فکر کنید مجرم بشود قاضی؟، نمی‌شود.

* نه منظورم بیش تر این بود که توانستند جمع بیشتری از خانواده‌ها را در این زمینه با خودشان همراه و همدل بکنند؟

ببینید، در سال‌های اول متأسفانه... یک جنبش خانواده‌های زندانیان سیاسی، یک جنبش دادخواهانه راه بیاندازند؟ بیش تر منظورم این بود شبیه آن چیزهایی که، حالا خودت هم آشنا هستی، آن چیزی که مثلاً مادران میدان مایو انجام دادند یا مشابه این؟

شکوفه: بله، به نظر من توانستند این کار را انجام دهند، به خاطر این که شما اگر یک کمی دقیق تر به ماجرا نگاه کنید این را می‌بینید که هر سال نسبت به سال قبل، اگر شده دو نفر بیشتر در خاوران حضور دارند. هر سال به جمعیت افزوده می‌شود. الان طوری شده که کسانی که حتی فامیل دوری هم آن‌جا ندارند به خاوران می‌روند. یعنی حتی از خانواده‌ها فراتر رفته است. جنبش را وسیع تر کرده اند و این نشان می‌دهد که کاری شده است. وگرنه که همان چهار تا آدم می‌ماندند. روزهای اولی که می‌رفتند آن‌جا، شاید ده نفر بیشتر نبودند. همین طور کم کم می‌گفتند؛ بابا بیا نترس، ما با تو هستیم. می‌ترسید، می‌ترسید خودش را بگیرند، دو تا بچه اش بماند خانه آن وقت چه کار کند؟ چه کسی سرپرست بچه‌های اش باشد. دانه دانه ی این‌ها را کشاندند. یک نکته‌ی خیلی جالب تر که در ایران وجود دارد این است که در خاوران این اصلاً مهم نیست که چه کسی مال کدام حزب و سازمانی بوده است که اعدام شده؟ مهم این است که اعدام شده است. مهم این است که حق طبیعی یک آدم برای نفس کشیدن از او گرفته شده و یک جنایتی به وقوع پیوسته است. اگر بتواند در خارج از کشور هم مثل آن چیزی که در ایران اتفاق افتاده است بیافتد، همبستگی‌ای که در ایران وجود دارد اتفاق بیافتد، دیگر اصلاً مشکلی ما نخواهیم داشت (می‌خندد).

* بگذار حالا که ما داریم به انتهای این گفت و گو نزدیک می‌شویم، من یک سؤال دیگر هم بپرسم. چه احساسی راجع به خاوران دارید؟

شکوفه: من کلاً به مالکیت خصوصی اصلاً اعتقادی ندارم، این را همه‌جا هم گفتم، ولی خاوران مال من است، ملک من است. (می‌خندد). خاوران مثل یک مأمن است. این سؤال را خیلی‌ها از من پرسیده‌اند، من هیچ وقت جواب این سؤال را درست بدهم. اصلاً چیزی نیست که بشود بیان اش کرد. خاوران فقط بابا نیست، فقط مامان نیست. فقط آدم‌هایی که آن‌جا می‌بینی نیستند. خاوران چیزی است که در تمام سال‌های سکوت که ادامه دارد و به من هویت داده است و می‌دهد. هویت‌ام است. خاوران تنها جایی است که وقتی می‌روی داخل آن باور می‌کنی که هستی. تنها جایی است که تو آن‌جا راحت هستی، مال خودت است. می‌دانی چه می‌گویم؟ خاوران هویت است. من نمی‌توانم این حس را قشنگ تعریف کنم، می‌دانی مثل این است که شما از من بپرسید که مامان‌ات را چقدر دوست داری؟ (می‌خندد). می‌دانی، حتی برای من تعریف خاوران از طریق دوست داشتن مامان‌ام هم سخت تر است. خاوران همه چیز من است. اصلاً این قدر برای‌ام روشن است که هیچ وقت نیامدم برای خودم تعریف‌اش کنم. فقط می‌توانم بگویم که هویت من است، جایی که به من هویت می‌دهد. داده است و می‌دهد و تا آخر عمرم خواهد داد. یک جایی است که من می‌توانم بگویم که فقط مال من است، فقط مال برادرم است. این "فقط" را می‌توانم برای دانه دانه‌ی آدم‌هایی که آن‌جا می‌روند بگویم. به اندازه‌ی همه‌ی ما "فقط" دارد.

* مرسی، و در انتها حرفی مانده است که بخواهید بگویید؟



مادر، مهین رودگریان

یکی دیگر از مادران خاوران درخشید و رفت

تراپ حق شناس

درست ۳۰ سال پیش، نخستین فرزندش ولی الله رودگریان در جریان موج وسیع اعدام های جمهوری اسلامی به شهادت رسید. پیکارگری دل‌بسته کمونیسم که در وصیت نامه اش نوشته بود: "پدر، مادر، اعضای خانواده گرامیم. با سلام های خالصانه و گرم، در آخرین لحظات زندگی که راهش را خودم انتخاب کرده بودم هیچگونه ناراحتی نداشته و به شرافتم سوگند که دوستان داشته و از شما می خواهم که در اندوه از دست دادن من اشکی نریخته و صبورشکیبایی را پیشه سازید. خدمت تمامی اقوام، دوستان و آشنایان دور و نزدیک سلام و مراتب احترام مرا برسانید. خدمت خانواده مینو [استوده پیمان] همسر هم سلام برسانید. در خاتمه بار دیگر از همه شما می خواهم که ناراحت نبوده و در غم و شادی های همدیگر شریک واقعی باشید. فرزند کوچک شما ولی الله رودگریان ۱۳۶۲/۲/۱۰"

هزاران پیام آخرین از این دست، در سپیده دم اعدام ها به سوی خانواده ها به پرواز درآمد و در فضای مبارزه کارگران و زحمتکشانی که کمونیست هایی چون ولی الله رودگریان خود را به آنان متعلق می دانستند پژواکی ماندگار یافت و رژیم سرمایه و خرافات و دار هرگز نتوانست این پیام ها را از خاطره ها بزدايد. این پیام ها از جمله در دل مادران و پدران داغدار جوانه زد، یادها هرگز به فراموشی سپرده نشد بدین امید که سرانجام در شرایط مناسب مبارزه طبقاتی شعله ها برافروزد و ستم هایی را از ریشه برکنند که رژیم جمهوری اسلامی را برپا نگه داشته است.

با کمال تاسف مطلع شدیم که **مادر: مهین عبدی رودگریان** که فرزندى محبوب و تاثیرگذار چون پیکارگر شهید ولی الله رودگریان را در دامان خویش پرورده بود، اخیراً در شهر آمل چشم از جهان فرو بسته است. او از

* کی و چگونه خبر شدید که پدرتان را کشته اند؟

سعید: من ۷ سالم بود. خاطره آن روز که خبر اعدام پدرم را شنیدم دقیق به یاد نمی آورم. گوشه یی از آن چه در خاطرمان مانده این است که یک روز از مدرسه به خانه آمدم، کلاس دوم دبستان بودم، دو تن از دوستان نزدیک مادرم خانه ما بودند. به یاد می آید که ناگهان این احساس به من دست داد که اتفاقی افتاده. این جمله ی مادرم را هم هنوز به خاطر دارم که گفت: "تو میدونی که در ایران آدم های بسیاری راکشته اند، آن ها پدر تو را هم کشتند!"

* واکنش تان به این خبر چه بود؟

سعید: من فقط این صحنه در خاطرمان باقی مانده؛ به زیر میل رفته بودم و گریه می کردم تا آن که یکی از آن دو آشنا مرا از خانه بیرون برد و ما مدتی باهم قدم زدیم.

* وقتی خبر ویران کردن خاوران را شنیدید، چه حسی در شما پدیدار شد؟
سعید: من هرگز در خاوران نبودم، اما حساس می کنم این مکان را می شناسم. فکر کردن به آن مرا غمگین می کند. حتی شنیدن نامش وجودم را به درد می آورد. نامش خاطره یی بسیار دردناک را برایم زنده می کند. اما بسیار مهم و لازم است که این محل آن احساس های غم و درد را در ما بوجود بیاورد. درد و غم جمعی که اعضای خانواده ی جان باختگان با هم می کشیدند. این درد اما یک درد ملی است. خاوران هم چنین در برگیرنده مبارزات تمام آن کسانی است که ظالمانه توسط این رژیم کشته شدند. این مکان نشانگر سرنوشت مشترک آنهایی است که مورد این ظلم و بی عدالتی و جنایت قرار گرفته اند، و پیوندشان با هم در خاک خاوران، تن هایی که درهم تنیده اند و باهم یکی شده اند.

پیش از آن که من از خاوران شنیده باشم، موضوع محل دفن پدرم برایم اهمیتی نداشت، اما پس از شنیدن روایت خاوران این مکان دیگر برایم فقط یک نام نیست. از این خاوران است که یاد و نام قربانیان نهفته در آن، فراتر رفته اند و از پس دیوارهای گذشته و فضاهای بزرگتری را به خود اختصاص داده اند. نابودی این محل، دیگر نمی تواند نام و تأثیری را که این مکان در مبارزه علیه فراموشی گذاشته از بین ببرد و یا حتی ذره یی از اهمیت آن بکاهد، برعکس این یورش توجه بیشتری به خواست دادخواهی که خواست خانواده ها و به خصوص مادران است را به خود جلب کرده است و جلب خواهد کرد. این مکان دیگر برای من نقش اصلی ندارد، خاوران به عنوان سمبلی در حافظه ی بسیاری از انسان ها برجای مانده و آرزوی آمران و عاملان این کشتار جمعی در رابطه با نابودی این مکان برای پاک کردن سند جنایتشان و به فراموشی سپردنش آرزویی است که دیگر برآورده نخواهد شد.

* نظر شما در مورد مقوله بخشش و فراموشی چیست؟

سعید: فراموشی برابر است با مرگ. تا زمانی که هنوز انسانی هایی وجود دارند که از این فاجعه ضربه خورده اند، این جنایت هرگز فراموش نخواهد شد. تا آن زمان که انسان هایی وجود دارند که برای دادخواهی و زنده نگاه داشتن نام و یاد این جان باختگان مبارزه می کنند، فراموشی جایی نخواهد داشت.

امقابل از آنکه من به بخشش فکر کنم، ابتدا باید آمران و عاملان این کشتار دستجمعی به این جنایت اعتراف کنند و حقایق را افشا نمایند. پس آنگاه است که من حاضر خواهم بود به موضوع بخشش فکر کنم.

برلین ژانویه ۲۰۱۳

*

جمله مادرانی بود که رنج از دست دادن یکی از بهترین فرزندان این سرزمین را سی سال با خود داشت و روزی را انتظار می کشید که بنیاد مناسبی که به برپایی رژیم جمهوری اسلامی انجامیده واژگون شود و آرمان های آزادی و برابری که فرزندش جان خود را در راه آن نهاد به بار بنشیند. او از جمله مادرانی بود که به گفته "مادران میدان مه" (آرژانتین)، شاهد دو زایش بودند: یک بار شاهد زایش فرزند خود بودند و بار دوم توسط فرزندان خود زاده شدند و چشم شان بر واقعیات جهان و مبارزه برای تغییر آن گشوده شد.

رفیق شهید ولی الله رودگریان در ۱۲ اردیبهشت ۱۳۶۲ در زندان اوین به جوخه اعدام سپرده شد. شهادت رفیق انگیزه ای شد تا مادرش نیز مانند بسیاری دیگر از مادران انقلابیون و کمونیست های ایران پرچم مبارزه با رژیم جنایتکار جمهوری اسلامی را به نوبه خود برافراشته نگه دارد. او تا زمانی که قوای جسمی اش اجازه می داد همواره پای ثابت برگزاری مراسم خاوران در آستانه هر نوروز بود. او در تشکل خانواده های شهدای آمل نقشی فعال داشت و سال ها در مراسم یادبود شهیدان از گرایش های مختلف شرکت می کرد و در مقابل تهدیدات رژیم سر فرود نمی آورد. رنج و کوشش زنان مبارزی چون او جویباری ست که به رود خروشان مبارزه توده های ستمدیده می پیوندد و در آفرینش دنیایی فارغ از ستم سرمایه و جهل و خرافات نقش ایفا می کند.

در فقدان این مادر مبارز با مادران خاوران، اعضای خانواده و همه کسانی که به حق با رژیم جمهوری اسلامی درستیزند، جنایت هایش را فراموش نمی کنند و او را نمی بخشند همدردی می کنیم و یادش را گرمی می داریم. از طرف جمع آرشیو و یادمان شهدای پیکار

۲۸ تیر ۱۳۹۲

*



مادر سرحدی

یکی دیگر از مادران خاوران از میان ما رفت

منصوره بهکیش

خانم ملوک زمانی (مادر منوچهر سرحدی) در ساعت نه جمعه شب ششم اردیبهشت ۱۳۹۲ در منزل اش فوت کرد و روز بعد در بهشت زهرا به خاک سپرده شد. او به یک باره پس از کشیدن آهی دچار تنگی نفس و سپس قطع تنفس می شود و حتی با شوک نیروهای امداد پزشکی به زندگی باز نمی گردد. او نزدیک به یک سال در بستر بیماری بود و امکان حرکت نداشت و چندین روز بود مدام سراغ پسرش را می گرفت و می گفت: "منوچهر پسرم کجایی؟ چرا نمی آیی؟"

مادر سرحدی متولد سال ۱۳۱۲ بود. این زن مبارز و خستگی ناپذیر از دوران کودکی سختی های بسیاری کشید، ولی تاب آورد. او در سن پایین به ازدواجی ناخواسته با مردی میان سال تن داد و به علت مشکلاتی که با همسرش داشت، چهار فرزندش را به تنهایی بزرگ کرد و برای تامین هزینه زندگی دیپلم گرفت و به کار مشغول شد. این زن عاشق، با تلاش و پشتکار بسیار فرزندان اش را به دانشگاه فرستاد.

متأسفانه با از دست دادن سلامتی اش در سال ۱۳۴۹، مشکلات اش دو چندان می شود ولی این ضعف جسمی نتوانست او را از پا بیاندازد و از رسیدگی و پرورش فرزندانش و دیگر فعالیت های اجتماعی و انسان دوستانه غافل کند. وی در سن سی و هفت سالگی، به دلیل فشارهای زیاد زندگی و هم چنین نگرانی هایی که داشت، دچار حمله عصبی می شود و عملاً یک دست و پایش از حرکت باز می ماند و دست و پای دیگرش نیز به سختی کار می کرد.

پسرش منوچهر در دو حکومت پادشاهی و اسلامی زندانی سیاسی بود. او در رشته معماری دانشگاه هنرهای زیبا تهران درس می خواند و هم زمان کار می کرد تا بتواند به خانواده های کم درآمد نیز کمک کند. وی از دوران دبیرستان فعالیت سیاسی را آغاز کرد و در دوران دانشگاه فعال تر شد و به سازمان چریک های فدایی خلق ایران گرایش پیدا کرد. فشار حکومت بر فعالان سیاسی روز به روز بیشتر می شد تا اینکه در بهار سال ۱۳۵۵ به منزل آنها یورش می برد و منوچهر را بازداشت می کنند. او تا آذر ماه ۱۳۵۷ در زندان قصر زندانی بود و سپس بر روی دستان مردم از زندان آزاد شد.

مادر سرحدی از همان زمان با تعدادی از مادران و خانواده های زندانیان سیاسی آشنا می شود و روابط بسیار دوستانه ای با آنها برقرار می کند. برخی از این روابط هم چنان ادامه دارد و به پیوندی ناگسستنی تبدیل شده است. پیوندی که حتی از روابط خانوادگی نزدیک تر شده و هیچ نیرویی نتوانسته است و نمی تواند این پیوند را از هم بگسلد، زیرا دردی و عشقی مشترک در آن نهفته است. این مادر مهربان و فداکار از زمان شاه هم پای دیگر مادران و خانواده های زندانیان سیاسی در اعتراض به بی عدالتی های شاه و بخصوص برای بهتر شدن وضعیت زندانیان سیاسی و کمک به خانواده های زندانیان به عنوان نماینده مادران جلودار و سخن گوی همه بود و در تمامی تحصن هایی که خانواده ها داشتند شرکت فعال داشت.

این مادر گرمی در اعتصاب غذای زندانیان سیاسی در اواخر اسفند سال ۱۳۵۶ و فروردین ۱۳۵۷ که مدت ۲۹ روز به طول کشید، به همراه سایر مادران در پشت در زندانها حضور دایم و اثرگذاری داشت. این اعتصاب غذا در ابتدا تر و در پنج روز آخر به اعتصاب غذای خشک تبدیل شد و زندانیان به خواسته های شان که داشتن رادیو، روزنامه، دسترسی به کتاب و ملاقات و امکانات بیشتر بود رسیدند و با موفقیت به پایان رسید. او هم چنین همراه دیگر مادران زندانیان سیاسی در تحصن خانواده ها در دادگستری در سال ۱۳۵۷ برای آزادی زندانیان سیاسی شرکت داشت. تلاش و پیگیری مداوم خانواده ها با هم دیگر نقش بسیاری در آزادی زندانیان سیاسی در سال ۱۳۵۷ داشت.

با جنبش اعتراضی مردم در سال ۵۷ و سقوط دیکتاتوری شاه و آزادی زندانیان سیاسی، نور امیدی در دل این مادران و خانواده ها روشن شد و بسیاری از زندانیان آزاد شده از بند و شکنجه زندگی مشترکی برای خود ساختند. منوچهر نیز در سال ۱۳۵۸ ازدواج می کند و در سال ۱۳۵۹ صاحب فرزندی دختر می شود. دریغ و درود که این شیرینی زندگی



منصوره بهکیش

مویایل همه خانواده‌ها، کامپیوترهای موجود در خانه و عکس‌های خانوادگی آنها را با خود بردند.

همان روز مادر لطفی از حال می‌رود بر زمین می‌افتد، مادر معینی فشارش بالا می‌رود و صدمه می‌بیند و دیگر مادران و خانواده‌ها تحت فشار شدید روحی و جسمی قرار می‌گیرند، ولی جلوی ماموران می‌ایستند و به این تعرض و بی‌حرمتی آشکار اعتراض می‌کنند. من هم که یکی از شرکت‌کنندگان در این مراسم بودم و به این اعمال ضد انسانی اعتراض می‌کنم، روز بعد در محل کارم بازداشت می‌شوم و چند روزی مرا در اوین نگاه می‌دارند. چندی بعد نیز خانواده سرحدی و مادران و خانواده‌های شرکت‌کننده در مراسم را به صورت دسته جمعی احضار می‌کنند و می‌خواهند که فرمی چندین صفحه‌ای را پر کنند و تعهد دهند که دیگر به خاوران و دیدار همدیگر نمی‌روند که خوشبختانه خانواده‌ها رفتن به خاوران و دیدار خانواده‌ها را حق خود اعلام می‌کنند. از آن زمان سلامتی این مادر نازنین رو به افول می‌رود و پس از زیر و رو کردن دوباره خاوران در دی ماه همان سال و بسته شدن درب جلویی، دیگر نمی‌تواند به آنجا برود و همواره دل تنگ بوی پسرش بر خاک خاوران بود و هر ماه چشم انتظار می‌نشست تا دختر و عروس اش به خاوران بروند و باز گردند و برایش از آنجا بگویند.

این چند خط تنها اشاره‌ای کوچک به بخشی از درد و رنج و پایداری این مادر گرامی و خانواده نازنین اش است. مادر سرحدی از میان ما رفت و غم دوری‌اش برای همه ما از خانواده‌اش گرفته تا ما خانواده‌های جان باختگان و زندانیان سیاسی و دوستان و یاران دور و نزدیک، بسیار سنگین و ناگوار است، ولی حضورش همواره با ما و در قلب ما زنده است و هیچ کسی نمی‌تواند این نقش را از وجود ما پاک کند.

هنوز از مرگ مادر محمدعلی پرتوی، پدر امیر میرعرب، مادر نورالدین ریاحی، مادر مهدی اسحاقی، مادر بیژن جزنی و ... چندی نگذشته است. چگونه بتوانیم این بار غم و دوری از این عزیزان و رنجی که کشیده‌اند را تحمل کنیم، نمی‌دانم! یارانی که با بودنشان به ما امید می‌دادند و با رفتنشان بار غم ما را دو چندان کردند و پاره‌ای از وجودمان را با خود بردند.

بی‌گمان نسل‌های بعدی این مادران و پدران، تاریخ‌سازان جامعه خواهند بود و تمامی جنایت‌ها و بلاهایی که بر سر ما فرود آمده است - و هم چنین پایداری مردمی که برای ساختن دنیایی انسانی ایستادند و تلاش کردند - را بیان خواهند کرد تا همگان بدانند بر ما عاشقان چه‌ها رفته است و چگونه ایستادیم و چگونه دادخواه بودیم و خواهیم بود

این ذره ذره گرمی خاموش وار ما، یک روز بی‌گمان، سر می‌زند ز جایی و خورشید می‌شود.

هشتم اردیبهشت ۱۳۹۲

✱

مشترک بر او و همسرش زیاد دوام نمی‌آورد و منوچهر در تیرماه ۱۳۶۲ در خیابان توسط فردی به نام یار احمدی شناسایی و بازداشت می‌شود.

دوباره زندان و بند و نگرانی‌های پیاپی شروع می‌شود، با این تفاوت که این بار منوچهر همسری و فرزندی نیز دارد که نگرانی‌های این مادر مهربان و فداکار را دو چندان می‌کند و با تمام این مشکلات، در نگهداری تمامی نوه-هایش کمک زیادی می‌کند. زمانی که پسرش را به زندان می‌اندازند، هفته‌ای دو سه روز را در منزل منوچهر و همسرش سعیده بسر می‌برد تا در نگهداری دخترشان به آنها کمک کند.

دستگیری منوچهر شوک دیگری بود که به مادر سرحدی وارد شد. با این که پسرش کاری نکرده بود ولی به واسطه زندانی بودنش در زمان شاه به او حکم‌ابد می‌دهند و تا زمان مرگ‌اش در اوین بسر می‌برد. مادر به پسرش خیلی وابسته بود و پسرش نیز به او، این مادر عاشق همواره در تمام ملاقات‌ها حاضر می‌شود، حتی زمانی که استخوان کف پایش شکسته بود و نمی‌توانست پای بیماراش را به زمین بگذارد، به صورت نشسته پله‌های بسیار اتاق ملاقات اوین را بالا می‌رود تا پسرش را ببیند و هیچ‌گاه از پیگیری پرونده پسرش ناامید نشد.

تا اینکه آن تابستان شوم از راه می‌رسد و منوچهر را به همراه تعداد زیادی از زندانیان سیاسی در هفتم شهریور ۱۳۶۷ به صورت گروهی اعدام می‌کنند. ساکی کوچک از وسایلی اندک از او را در چهارم آذر همان سال در کمیته زنجان تحویل خانواده می‌دهند، بدون اینکه توضیحی دهند چرا کشتند؟ چگونه کشتند؟ وصیت نامه اش چه شده است؟ و محل فن اش کجاست؟

در مراسم چهارم کشتار دسته جمعی زندانیان سیاسی در خاوران، مادر سرحدی به اتفاق تعداد زیادی از مادران و خانواده‌ها بازداشت می‌شود و او را به کمیته خاور شهر می‌برند، ولی چند ساعت بعد آزاد می‌شود. او و دیگر خانواده‌ها در طی این سال‌ها برای رفتن به خاوران و برگزاری مراسم یادبود، مرتب مورد اذیت و آزار و احضار و بازداشت و تهدیدهای مستقیم یا تلفنی نیروهای امنیتی و اطلاعاتی بوده‌اند، ولی هیچ‌گاه حاضر نشدند که از حقوق خود به عنوان یک انسان دادخواه دست بشویند و ظلمی که در حقشان شده است را به فراموشی سپارند.

مادر سرحدی در طی این سال‌ها چگونه برای ملاقات به زندان اوین و چگونه به خاوران می‌رفت و به خانه باز می‌گشت، خود داستان دردناک ولی عاشقانه دیگری دارد. عروس مهربان‌اش همواره در تمام مراحل زندگی همراه‌اش بود، چه برای بردن او به زندان اوین و چه برای بردن‌اش به خاوران، با روی گشاده پیش قدم بود و مانند یک دختر مهربان از او مراقبت می‌کرد. مادر ابتدا با عصا خودش را می‌کشاند ولی پس از اینکه چندین بار زمین خورد، دیگر مجبور بودند وی را با ویلجیر به این طرف و آن طرف ببرند.

این مادر مهربان را همه اعضای خانواده دوست داشتند و به او عشق می‌ورزیدند. در سال آخر بیماری‌اش نیز که عمدتاً روی تخت بستری بود و دیگر توان حرکت نداشت، سه دختر و دامادها و تنها عروس‌اش و نوه‌ها چون پروانه به دورش می‌چرخیدند و او را تر و خشک می‌کردند. شاید از همه بیشتر دختر بزرگ اش مینا و نوه اش نسرين که با او زندگی می‌کردند، عاشقانه به او می‌رسیدند و پس از مرگ‌اش نیز مجنون وار برایش اشک می‌ریختند.

در بیستمین سالگرد کشته شدن منوچهر در هفتم شهریور سال ۱۳۸۷ نیز تعداد زیادی از نیروهای امنیتی و اطلاعاتی به منزل مادر سرحدی یورش می‌برند و پس از شکستن درب منزل وارد آپارتمان شده و مانع برگزاری مراسم می‌شوند. همان روز این مادر گرامی با اینکه نمی‌تواند حرکت کند شجاعانه جلوی ماموران می‌ایستد و زمانی که می‌خواستند عکس پسرش را از روی دیوار بردارند، کارد را بر گلویش می‌گذارد و می‌گوید: "اگر عکس پسر را ببرید، خودم را خواهم کشت". آن روز ماموران با اهانت بسیار خانواده‌ها را مورد تهدید و اذیت و آزار قرار دادند و وسایل زیادی از جمله

مادر معینی

امشب به خانه باز نمی‌گردیم تا برگردی
آن قدر پشت میله‌ها برای هبت و بهروز دست تکان دادی
و آن‌ها نیامدند که قصد کردی خودت پیش‌شان بروی
باران می‌بارد و تو را به یاد می‌آوریم
بهروز و هبت به انتظار تو در باران ایستاده‌اند
تو آب شدی در اندوه قصر و قزل
صدای قمریان گلودریده در خون‌دره‌های اوین نشان از غیبت انسان دارد
روزی برای یافتن پیراهن‌های خونین‌شان باز خواهیم گشت
ای کاش هنوز می‌درخشیدی و ما هم سوسوی تو می‌ماندیم
مادر برخیز
دارد باران می‌بارد

مهدی اصلانی



خاطره معینی

از همان سال‌های اول زندگی مشترک، زنی قوی و مسئول بود و برای خواهران و برادرانش نیز همواره تکیه‌گاه خوبی بود. او در رابطه با نقش زنان در جامعه حساسیت ویژه‌ای داشت و عاشق شغل معلمی خود بود، اما، مجبور به ترک آن شد. بعد به سازمان زنان و نهضت مبارزه با بی‌سوادی و فعالیت‌های اجتماعی این سازمان پیوست. تا زمان دستگیری فرزندان در رژیم شاه، به این فعالیت ادامه می‌داد.

پسر بزرگاش هیبت‌الله (همایون)، در نوجوانی به روابط ناعادلانه ارباب و رعیتی پی برد و اولین جوشش مبارزه با بیدادگری در وجودش شعله ور شد. سپس در سال ۱۳۴۲ به فعالیت‌های مذهبی علاقمند می‌شود و اعلامیه‌های خمینی را پخش می‌کند. چند سال بعد در آبان سال ۱۳۴۶ در سن ۱۶ سالگی بازداشت می‌شود و با مطالعه بیشتر، به مارکسیسم گرایش پیدا می‌کند و پس از آزادی به فعالیت‌های سیاسی روی می‌آورد. در سال ۱۳۵۱ بازداشت و در سال ۱۳۵۶ از زندان قصر آزاد می‌شود. بهروز پسر دیگر او نیز به فعالیت‌های سیاسی روی می‌آورد و در سال ۱۳۵۲ در ارتباط با گروه هوشنگ اعظمی دستگیر و حدود پنج سال در زندان می‌ماند. او نیز با گروهی از زندانیان در سوم آبان ۱۳۵۷، از زندان آزاد می‌شود.

مادر معینی، در جریان تظاهرات خیابانی مردم بر علیه شاه شرکت فعال داشت و همواره کنار فرزندان‌اش بود. به بچه‌هایی که در جریان درگیری زخمی می‌شدند، کمک می‌کرد و آنها را به داخل خانه خود می‌برد، تا از گزند حمله ماموران در امان باشند. بهروز در همان روزهای اول بعد از آزادی‌اش، در تظاهرات خیابانی تیر می‌خورد، ولی جان سالم به در می‌برد. با

سقوط شاه، خانه‌ی مادر معینی، برای زمانی کوتاهی، دوباره پر از شادی-ست. بچه‌ها بار دیگر دور هم جمع می‌شوند. مادر، از آن روزها بعنوان خواب و رویایی نام می‌برد که هرگز دیگر تکرار نشد. او و دیگر اعضای خانواده طعم زیبای در کنار عزیزان خود بودن را برای مدتی کوتاه چشیدند و آنرا پایان سختی‌ها و رنج‌های آن دوران دانستند! غافل از این که این خود آغازی شوم و غمبار بود. شش ماه بعد در ۱۴ مرداد ۱۳۵۸ بهروز در جاده اهواز با سانحه مشکوک رانندگی، کشته می‌شود و این بار مادر معینی عزادار پسر بیست و هفت ساله‌اش شد که همیشه می‌گفت حتی وقت نشد که خوب ببوسمش و آرزوی دیدن عروسیش را با خود به گور برد. همیشه به بچه‌هایش افتخار می‌کرد و با آنها همراز و همراه بود. از بهروز همیشه بعنوان پسری مهربان، باهوش و شیرین زبان یاد می‌کرد و مرگش برایش بسیار درناک بود، اما بخاطر عشقش به دیگر فرزندان‌اش این غم را نیز صبوری کرد.

زندگی مادر در سال‌های پس از انقلاب مرتب در تنش و اضطراب بود، بخصوص در سال‌های ۱۳۵۸ تا ۱۳۶۱. خانه‌اش چندین بار مورد یورش و تیراندازی نیروهای شبه نظامی قرار گرفت. آن موقع هبت از خانه رفته بود، در یک حمله، ابتدا خانه را سنگ باران کردند و شیشه‌ها را شکستند، سپس تیراندازی کردند و وارد خانه شدند. مادر با اینکه خود فردی مذهبی بود، ولی همواره حق داشتن عقیده متفاوت برای فرزندان‌اش را محترم می‌داشت. در مقابل زور می‌ایستاد و کتاب‌ها و شب‌نامه‌های آگاهی‌دهنده بچه‌ها را مخفی می‌کرد. چندی نگذشته بود که در سال ۱۳۶۱، پسر دیگرش رضا، در یک تور خیابانی بازداشت و بیش از نه ماه را اوین، زندان می‌شود.

عروسی هبت بار دیگر لیخنند را بر لبان این مادر نشانند و سال ۱۳۶۲، زمانی که هبت صاحب دختر می‌شود و نام او را میهن می‌گذارند، بار دیگر قلب مهربان و شکسته مادر معینی لبریز از شادی و شغف می‌شود. اینبار هم این خوشحالی نیز دو ماه بیشتر طول نمی‌کشد و هبت در یک کیوسک تلفن، توسط توابی به نام ناصر یار احمدی، شناسایی و دستگیر می‌شود. هبت وقتی دستگیر شد، تا یک سال ملاقات نداشت. در این مدت چها بر این مادر و همسر هیبت و خانواده گذشت، خود روایت دردناک دیگری دارد. رفت و آمدهای پر از خطر و دلهره آنها برای ملاقات از خرم‌آباد به تهران، زیر موشک باران بود. مادر با هر جان‌کندنی خودش را به ملاقات می‌رساند و هیچ کدام را از دست نمی‌داد. در اوایل سال ۶۷ برادرش محمد که بشدت به او وابسته بود و بخصوص بعد از مرگ بهروز و دستگیری هیبت تکیه‌گاه روحی روانی قوی برای او بود، در موشک باران شهر خرم‌آباد، کشته می‌شود. بار دیگر قلب رنج‌دیده‌اش شکست. مرگ برادر ضربه بد و هولناک دیگری بر پیکر خسته او بود. دوباره با عشق به هبت، بار دیگر سر پا ایستاد و تلاش و پیگیری خود را برای رهایی هبت از چنگال جلاخان، ادامه داد. به هر جایی و هر کسی که می‌توانست به او کمکی کند، روی آورد. بقول خودش، دیدن هبت و آزادی او انگیزه‌ای و توانی باور نکردنی به او داده بود. در تمام سال‌هایی که هبت در زندان بود، او یکه لحظه آرام و قرار نداشت. جسم او تکیده شده بود؛ ولی روحی قوی و استوار داشت. در کنار اینهمه مشکلات، مسئولانه آموزشگاه بافتنی کوچکش را نیز اداره می‌کرد تا بتواند از فشار اقتصادی بر خانواده هم بکاهد.

مادر معینی زنی صبور، مودب، مقاوم و پیگیر بود. او در دوران حبس فرزندان‌اش، تلاش‌های زیادی برای آزادی یا بهبود وضعیت‌شان در زندان کرد. یک روز تعریف می‌کرد: "به هبت حکم اعدام داده بودند و برای شکستن این حکم به هر کجا که می‌شد رفتم. از قم گرفته تا این اداره و آن اداره. پیش این فرد مسوول و آن دیگری. تا اینکه پس از کلی رفت و آمد، توانستم از طریق یکی از آشنایان که سمت بالایی در حکومت داشت، حکم اعدام او را به ابد تبدیل کنم. آن روزها خواب و خوراک نداشتم و

آورد و با قاب عکسی از پسرش در راه دادخواهی راه پیمود. سالها هر جمعه آخر ماه مسافت طولانی راه می‌پیمود و سر ساعت قراش با دیگر مادران، در خاوران حاضر می‌شد. بارها در خاک کشیده شد، کتک خورد اما از پا ننشست و آنقدر مقاومت کرد تا بقول خودش همه خاوران را شناختند، و نام خاوران بر زبانها جاری شد. زمانی که درب خاوران را بستند و آنجا را تخریب کردند، فعالانه پی جویی می‌کرد. ولی نرفتن به خاوران ضربه آخر را به او زد و در همان زمان دیگر خانه نشین و بیمار شد. رفتن به خاوران و دیدار خانواده‌ها تنها چیزی بود که به او انگیزه ماندن می‌داد. می‌گفت: «رنج دوران برده ام اما این دیگر اوج بی‌عدالتیست که نمی‌گذارند به خاوران برویم». تا لحظه مرگش چشم به راه و منتظر روز دادخواهی بود. عزم و همت او و دیگر مادران خاوران در راه افشای جنایت هولناک کشتار زندانیان سیاسی در تابستان ۶۷، جایگاه ویژه ارزشمندی دارد. با تلاش و همت آنان اینک جهان، خاوران را باز می‌شناسند.

یادش همیشه با ماست

*

مادر سلاحی هم رفت



مادر سلاحی و مادر سنجری

با کمال تأسف خیردار شدیم که مادر سلاحی (صدیقه حاتری) روز ۳۰ نوامبر، ما را برای همیشه ترک نموده است، مادر آزادیخواهی که چه در رژیم شاه و چه در زیر سلطه جمهوری اسلامی تا جایی که توان داشت از مبارزه با سرکوبگران فرزندانش باز نایستاد. او مادر سه تن از شهدای چریک‌های فدائی خلق ایران، جواد، کاظم و حسین سلاحی بود که جان خود را در مبارزه با رژیم شاه و برای رسیدن به آزادی و سوسیالیسم از دست دادند.



حسین سلاحی

کاظم سلاحی

جواد سلاحی

مراسم وداع با مادر سلاحی بعد از ظهر روز پنجشنبه ۲۸ آذرماه ۱۳۹۲ (۱۹ دسامبر ۲۰۱۳) با حضور بیش از ۲۰۰ نفر در یکی از گورستان‌های شهر استکهلم

مرتب در مسیر خرم آباد به تهران در حرکت بودم و گاهی شب‌ها جایی برای ماندن نداشتیم و در پارک می‌خوابیدم. پس از یک سال به ما ملاقات دادند. و هر چند وقت یک بار ملاقات او را که قطع می‌کردند، باز تن ما می‌لرزید. با تمام این مشکلات خوشحال بودیم که حکم‌اش ابد است و او را نمی‌کشند، اما پسرم را در سال شصت و هفت کشتند و داغ سنگینی به دلم گذاشتند و هیچ وقت آنها را نمی‌بخشم."

مادر می‌گفت: "با اینکه حکم‌اش ابد شده بود، هم چنان او را در بخش بچه‌های زیر حکم اعدام نگه می‌داشتند و مرتب تن من و همسرش می‌لرزید که نکند او را اعدام کنند. یک روز هبت را به همراه تعدادی از زندانیان صدا می‌زدند و می‌گویند با دیگر زندانیان خداحافظی کند. همه زندانیان فکر می‌کنند که او را نیز برای اعدام می‌برند و به همین دلیل او برای بچه‌های زندان سخنرانی محکمی می‌کند و از آنها می‌خواهد هیچ‌گاه از خواسته‌های خود کوتاه نیابند. سپس او را همراه زندانیان اعدامی می‌برند و بعد به او می‌گویند حکم‌اش ابد است. وقتی هبت را به بند بر می‌گردانند، همبندانش جشن می‌گیرند و او را روی دست‌های خود بلند می‌کنند." وقتی از هبت حرف می‌زد، چشمان آبی‌ش درخشش خاصی داشت که عمق احساس و عشق مادری او را بتصویر می‌کشید، او عاشقانه هبت را دوست داشت. روزی که خبر اعدام همایون را شنید، شکست. نگاهش مات و بی‌روح شده بود. بقول خودش دیگر هیچ انگیزه‌ای برای زنده ماندن نداشت. همان شب زمانی که جورابش را از پایش در آورد تاوله‌های زیر پایش را نشان داد و گفت: هبت، سرافرازم از شجاعت و پایداریت و این تاوله‌ها بخاطر تلاشی بود که برای بدست آوردن آزادیت کردم ولی افسوس که بی‌ثمر ماند، اما از این به بعد تا روزی که پاسخ این بی‌عدالتی را بگیرم، نمی‌نشینم.

هبت در شهریور سال ۱۳۶۷ به همراه تعداد زیادی از زندانیان سیاسی، بدون حکم، دادگاه عادلانه، وصیت نامه و حق خداحافظی با عزیزانش، در یک دادگاه سه دقیقه‌ای به جوخه اعدام سپرده شد و به همراه هزاران زندانی سیاسی دیگر، شبانه در گورهای دسته جمعی که شتاخته شده‌ترین آنها خاوران است، در خاک شد. بعد از پنج ماه بیخبری و اضطراب، بالاخره بعد از تلاش‌ها و جستجوهای مداوم مادران و خانواده‌ها، خبر اعدام و تحویل ساک، به رنج بیخبری آنها پاسخ دادند. در تمام این پنج ماه معینی از پا ننشست و تمام جاهای که می‌توانست خبری از عزیز خود و دیگران بدست آورد سر زد، تعریف می‌کرد که یکبار که برای دیدن منتظری به قم رفته بود نتوانسته بود هتل پیدا کند و دم یک مغازه از سرما تا صبح لرزیده بود. وقتی از آنروزها تعریف می‌کرد، چشمانش پر از اشک می‌شد و می‌گفت "اما به جسارت و شهامت پسرم افتخار میکنم، همانی بود که می‌خواستم، در مقابل این نامردمان سر خم نکرد". براستی چنین بود و این خود هدیه ارزنده چنین مادری بود

از آن پس مادر معینی در راه دادخواهی گام‌هایش را استوارتر کرد. در اولین روزهای کشف خاوران به همراه دیگر خانواده‌های زندانیان اعدام شده، برای کشف حقیقت راهی خاوران شد. اما صحنه دردناک آنروز تا لحظه آخر او را رها نکرد گورهای دسته جمعی و تکه تکه پاره‌های تن آنها، تکه لباس‌های از خاک بیرون افتاده، دیدن کلاغ‌هایی که به شکار تن عزیزش آمده بودند، و حمله پاسدارانی که حتی او را از گریه و حضور بر سر گورهای جمعی و تلی از خاک منع می‌کردند، شوک بزرگی بر او و دیگر مادران وارد کرد. او بدنبال هبت، حتی گورها را هم گشت و تکه پارچه کرم رنگی را از زیر خاک بیرون آورد که تا به آخر فکر می‌کرد تکه‌ای از شلوار هبت بوده است. همیشه و بعد از مراسم معمول در خاوران، ساعات‌ها آنجا می‌نشست. تا روزی که سر پا بود مراسم سالگرد هبت را در ۱۰ شهریور در خانه‌اش بر پا داشت و فعالانه در تمامی مراسم‌ها شرکت می‌کرد. تا جایی که جان نحیفش اجازه می‌داد، به دیدار مادران می‌رفت و همیشه با آنها تماس داشت. رنج و بی‌عدالتی که نظیر آن در تاریخ بشریت انگشت شمار بوده را با تن رنجور و نحیفش تاب

شفاف بودن کافی نیست، مسوولیت پذیری و پاسخ‌گویی و هم چنین نبود تبعیض و برقراری عدالت اجتماعی ارکان دیگر مدیریت سالم و انسانی است. ما از همان ابتدای سال ۵۸ که مردم به جمهوری اسلامی رای آری دادند، با مشکلات بسیاری روبرو شدیم ولی همواره مسوولان حکومتی از مردم می‌خواستند که دندان روی جگر بگذارند و امید به آینده‌ای روشن داشته باشند تا آرامش و آسایش و آزادی در کشور برقرار شود ولی تفاوت گفتار و کردار از زمین تا به آسمان بود. آقای خمینی در نوفل‌لوشاتو گفت همه، حتی کمونیست‌ها آزادند ولی در دهه شصت و به ویژه در تابستان شصت و هفت هزاران نفر از بهترین فرزندان ایران زمین به دستور شخص ایشان اعدام شدند. به جای آینده‌روشنی که برای مردم ترسیم کرده بودید، بگیر و ببندها و شکنجه و اعتراف‌گیری و کشتار مخالفان و دگراندیشان شروع شد؛ سپس جنگ و پیامدهای خانمان برانداز آن؛ حجاب اجباری؛ بستن دانشگاه‌ها و اخراج دانشجویان؛ اعدام دسته‌جمعی زندانیان سیاسی در تابستان شصت و هفت در کمتر از یک ماه در حالی که بسیاری از آنان حکم زندان داشتند؛ دفن گروهی آنها با لباس در کانال‌هایی در خاوران بدون اطلاع و حضور خانواده‌های شان؛ قتل‌های زنجیره‌ای نویسندگان در سال ۷۷ بدون آن که پرونده آن به سرانجامی برسد؛ حمله به کوی دانشگاه در سال ۷۸ و کشته و زخمی و بازداشت شدن تعدادی از دانشجویان؛ بازداشت و کشتار مردم معترض در خیابان در سال ۸۸؛ شکنجه و قتل زندانیان در زندان کهریزک و قتل‌های خاموش در زندان‌ها که هنوز پاسخ‌روشنی بر چرایی و چگونگی هیچ‌یک از آن‌ها داده نشده است.

آقای روحانی، در این سی و چهار سال شما و همراهان تان هر چه توانستید بر سر ما آوردید و با کشیدن تیغ بر روی مخالفان و مردمی که شاه را برای به دست آوردن آزادی و آزادی و داشتن زندگی بهتر و انسانی تر بیرون کرده بودند، حکومت کردید و هر کدام تقصیرها را گردن دیگری انداختید. من و بسیاری از ما بهترین عزیزان مان را به خاطر نبود آزادی در جمهوری اسلامی از دست داده ایم و شاهد نقض گسترده و سیستماتیک حقوق بشر در ایران بوده و هستیم. ولی امروز دیگر دهه شصت نیست که تنها با حذف بی صدای دگراندیشان بتوانید به زندگی خود ادامه دهید. این بار با مردمی روبرو هستید که نه تنها از فشار اجتماعی و سیاسی بلکه از فشار اقتصادی و بیکاری و گرانی سرسام آور به تنگ آمده‌اند و اغلب از روی ناچاری شما را انتخاب کرده‌اند زیرا نه شیفته جمهوری اسلامی‌اند و نه شیفته امثال شما، بلکه خواهان یک زندگی شرافتمند و انسانی به دور از تبعیض و جنگ و خون‌ریزی هستند.

ما خانواده‌ها و بستگان مان نیز چیزی جز ساختن دنیایی انسانی نمی‌خواستیم ولی در طی این سال‌ها در بدترین شرایط زندگی کرده و سرکوب شده ایم. جمهوری اسلامی نه تنها حق زندگی را از عزیزان ما گرفت، بلکه مادران و پدران و همه ما را کشت و از داشتن یک زندگی انسانی محروم کرد. نه تنها ما، بلکه دختران و پسران ما را نیز درگیر این بیداد کرد و سایه تهدید و محروم شدن از زندگی فردی و اجتماعی همواره روی سر ما بوده است. من یک نمونه‌ام که برای کشف حقیقت و برقراری عدالت و پیگیری دادخواهی بارها بازداشت و ده‌ها بار به وزارت اطلاعات احضار و از کار بیکار شده‌ام. از اسفند ۸۸ پاسپورت‌ام در فرودگاه ضبط شده است و به چهار سال حبس، سه و سال و نیم تعلیقی و شش ماه تعزیری محکوم شده‌ام و هر لحظه در انتظار اجرای حکم زندان هستم و پس از آخرین احضار برای اجرای حکم و معرفی خودم به زندان اوین در پانزده بهمن ۹۱، به خانه باز پس فرستاده شدم تا روزی دیگر و هنوز چمدان‌ام در گوشه اتاق خاک می‌خورد و نمی‌دانم با بیان بخشی از حقیقت تلخی که بر ما رفته است چه سرانجامی در انتظارم خواهد بود.

عمق فاجعه اینجاست که تا به حال هیچ مقام مسوولی به ما خانواده‌ها و دادخواهان پاسخی نداده است که چه بر سر عزیزان ما در زندان‌ها آورده

در سوئد برگزار گردید. در این مراسم رفقا و دوستداران مادر که نه تنها از استکهلم بلکه از بسیاری از شهرهای سوئد و دیگر کشورها خود را به محل رسانده بودند، فرصت یافتند ضمن آخرین دیدار با مادر، پیکر و تابوت او را غرق در گل کرده و مراتب همدردی و تسلیت خود را به خانواده وی ابراز دارند. در طول این مدت سروده‌های ارزشمندی از زنده‌یاد احمد شاملو، و به ویژه شعر "در آستانه" وی، از بلندگو پخش می‌گردید. پس از آن پیکر مادر بر طبق وصیت خود وی، به محل مخصوص به منظور سوزانده شدن منتقل گردید. جمعیت حاضر وقتی که به کنار مزار مادر رسیدند با خواندن "دایه دایه وقت جنگه، وقت دوستی با تفنگه" (ترانه سرود لری مورد علاقه مادر)، "سر اومد زمستون"، "پرچمدار ستمکشان" و سروده‌های انقلابی دیگر یاد او و فعالیت‌های آزادیخواهانه مادر سلاحی علیه رژیم‌های شاه و جمهوری اسلامی را گرمی داشتند.

هیئت تحریریه آرش درگذشت این زن آزادیخواه و عضو برجسته خانواده زندانیان سیاسی فدائی را به خانواده سلاحی و همه خانواده‌های زندانیان سیاسی تسلیت می‌گوید.

✱



آقای روحانی

صدای ما را بشنوید!

منصوره بهکیش

شما به عنوان رییس جمهور حکومت جمهوری اسلامی ایران معرفی شدید و در مراسم سوگند بیان کردید که "نماینده" تمامی مردم ایران هستید. به عنوان یک ایرانی لازم دیدم یادآوری کنم که شما نماینده امثال ما که رای نداده‌ایم نیستید. ما به دلیل غیر دموکراتیک بودن شیوه انتخاب شدن و انتخاب کردن و هم چنین نبود آزادی بیان و امکان ایجاد تشکل‌های مستقل و مردمی، انتخابات را در ایران آزادانه نمی‌دانیم ولی معتقدیم رییس جمهور یک کشور به عنوان مهم‌ترین مقام اجرایی آن موظف است که بدون تبعیض در جهت خواسته‌های همه مردم حرکت کند و پاسخ‌گوی همه آنهايي که رای داده و رای نداده‌اند، باشد.

شما در مقابل مردم سوگند یاد کردید و گفتید زمانی می‌توان قفل درب‌های بسته را باز کرد که همه چیز شفاف باشد. عالی است، شفاف بودن یکی از ارکان مدیریت سالم است و امیدوارم لااقل خودتان این شعار را عملی سازید. چیزی که ما در این سی و چهار سال ندیدیم و به آن نیاز داریم. ولی تنها

میلاد آن که عاشقانه بر خاک مُرد

احمد شاملو

۱

نگاه کن چه فروتنانه بر خاک می‌گسترَد
آن که نهال نازکِ دستانش
از عشق
خداست
و پیش عصیانش
بالای جهنم
پست است
آن کو به یکی «آری» می‌میرد
نه به زخم صد خنجر،
و مرگش در نمی‌رسد
مگر آن که از تب وهن
دق کند
قلعه‌یی عظیم
که طلسم دروازه‌اش
کلام کوچک دوستی‌ست

۲

انکار عشق را
چنین که به سرسختی پا سفت
کرده‌ای
دشمنه‌یی مگر
به آستین‌اندر
نهان کرده باشی
که عاشق
اعتراف را چنان به فریاد آمد
که وجودش همه
بانگی شد

۳

نگاه کن
چه فروتنانه بر درگاهِ نجابت به خاک می‌شکند
رخساره‌یی که توفان‌اش
مسخ نیارست کرد
چه فروتنانه بر آستانه‌ی تو به خاک می‌افتد
آن که در کمرگاه دریا
دست حلقه توانست کرد
نگاه کن
چه بزرگوارانه در پای تو سر نهاد
آن که مرگش میلادِ پُرهیاهوی هزار شهزاده بود
نگاه کن!

*

اند. از شما که به دنبال شفاف‌سازی هستید می‌خواهم این حداقل را برای ما روشن کنید:

- ۱- اعدام زندانیان سیاسی در دهه شصت و به ویژه کشتار زندانیان سیاسی در سال ۶۷ چگونه انجام شده است؟
 - ۲- چرا زندانیانی که حکم زندان داشتند بی‌خبر از خانواده‌ها اعدام شدند؟
 - ۳- چرا محاکمه آنها توسط کمیسیون مرگ پشت درهای بسته انجام شده است؟
 - ۴- چرا هیچ مقام مسوولی پاسخی رسمی مبنی بر چگونگی و چرایی این کشتارها به ما نداده است؟
 - ۵- چرا محل دقیق دفن آنها را به ما نمی‌دهند؟
 - ۶- چرا وصیت‌نامه‌های آنها را به ما نمی‌دهند؟
 - ۷- چرا خانواده‌ها را از حضور در خاوران منع می‌کنند یا مورد پیگرد و آزار و اذیت قرار می‌دهند؟
 - ۸- چرا نمی‌گذارند آزادانه در منازل یا در خاوران و دیگر گورستان‌ها مراسم یادبود بگیریم؟
 - ۹- چرا خاوران را برای چندمین بار در سال ۸۷ زیر و رو کردند و پاسخ شکایت ما به بهشت زهرا را نداده‌اند؟
 - ۱۰- چرا پنج سال است درب اصلی خاوران را بسته‌اند و مادران و پدران پیر مجبورند مسافت زیادی را با پای پیاده تا رسیدن به محل نامعلوم دفن عزیزان شان طی کنند؟
 - ۱۱- چرا اجازه گذاشتن سنگ قبر و کاشتن گل و گیاه و آب یاری و نظافت به ما نمی‌دهند؟
 - ۱۲- چرا حق شکایت را از ما گرفته‌اند و ما را مورد پیگرد و آزار قرار می‌دهند؟
- آقای روحانی، آیا می‌دانید وزیر "داد" گستری که شما انتخاب کرده‌اید، در بیست و پنج سال پیش یکی از اعضای کمیسیون مرگ بوده و چندین هزار نفر از بهترین و صادق‌ترین انسان‌ها و از جمله دو برادر نازنین‌ام که حکم زندان داشتند را به دلیل دگراندیشی اعدام کردند!
- و بسیاری از افرادی که به شما رای داده‌اند از همین خانواده‌ها هستند، کسانی که پدر یا مادرشان، همسرشان، خواهر یا برادرشان و پسر یا دخترشان در جمهوری اسلامی کشته شده‌اند. خانواده‌هایی که با تمام این فشارها باز هم دوام آوردند و این شرایط را تحمل می‌کنند. آنها از سر درد و ناچاری به این جا به جایی‌ها دل بسته‌اند ولی اگر این بار به نیازها و خواسته‌های آنها بی‌توجهی شود، قطعاً راه دیگری را برای تحقق مطالبات شان پیدا خواهند کرد. شما اگر واقعا آگاه به زمان و موقعیت خود شده‌اید و این حقیقت تلخ را به همراه تمامی مسوولان پذیرفته‌اید که حداقل برای نجات خودتان باید کاری دیگر کنید، همین امروز انجام دهید، زیرا فردا دیر است.
- آقای رییس جمهور، امسال بیست و پنج سال از کشتار زندانیان سیاسی در سال ۱۳۶۷ می‌گذرد و ما هم چنان به دنبال کشف حقیقت و پاسخ‌گویی مسوولان جمهوری اسلامی هستیم و تا زمانی که حقیقت آنچه بر بستگان ما در زندان‌های جمهوری اسلامی گذشته است روشن نشود، این داغ برای ما هم چنان تازه است و پیگیری‌های ما ادامه خواهد داشت.
- ما از شما می‌خواهیم که به اذیت و آزار مادران و دیگر بستگان اعدام‌شدگان و ناپدید‌شدگان قهری پایان دهید؛ درهای خاوران به روی ما گشوده شود و برای برگزاری مراسم سالگرد خانواده‌ها محدودیت و مزاحمت ایجاد نشود؛ ما می‌خواهیم محل دفن عزیزان گمشده‌مان را مشخص کنیم و آنجا را به سلیقه خودمان بیاریم؛ این حداقل حق ما خانواده‌های آسیب دیده است و از شما می‌خواهیم که این حق را محترم بشمارید و به رسمیت بشناسید. ما خانواده‌ها و دادخواهان نیز تلاش می‌کنیم به ساختن دنیایی بهتر و انسانی‌تر یاری رسانیم تا جهان شاهد بروز و تکرار چنین جنایت‌هایی نباشد.

*

گذراندند. بنابراین هیچ موجب و مجوزی برای فراخواندن آنان به بازجویی-های مجدد نزد هیأت‌های تفتیش عقیده وجود نداشت.

بدینسان کشتار بزرگ و برنامه ریزی شده‌ای که در شرف انجام بود، از مقوله اعدام‌های فوری یا غیرقضایی نخستین دهه جمهوری اسلامی نبود. این جنایات مشمول عنوان دیگری می‌شدند که در اساسنامه تشکیل دادگاه بین المللی نورمبرگ مصوب ۸ اوت ۱۹۴۵، «جنایت بر ضد بشریت» نام گرفته بودند. جنایت بر ضد تمامی بشریت زیرا که گروه‌هایی از بشریت مشمول تصفیه های «سیاسی، نژادی و یا مذهبی» شده بودند. از اینرو عامل زمان و مکان هم تاثیری در مسئولیت جزایی آمران و عاملان آن جنایت‌ها ندارند. جرایم بین المللی و از جمله جنایت بر ضد بشریت در اجرای عهدنامه مصوب ۱۱ نوامبر ۱۹۷۰ مجمع عمومی سازمان ملل، غیر قابل شمول مرور زمان (imprescriptible) به شمار می آیند.

برنامه ریزی با دستخط خمینی و تجویز هیأت‌های تفتیش عقیده آغازید. سپس مجریان برنامه به زمینه سازی و چو سازی دست یازیدند. رئیس شورای عالی قضایی (موسوی اردبیلی) در خطبه نماز جمعه فریاد برآورد: «قوه قضائیه در فشار بسیار سخت افکار عمومی است که چرا اینها را محاکمه می کنید. قوه قضائیه در فشار است که چرا تمام اینها اعدام نمی‌شوند و یک دسته‌شان زندانی می‌شوند». همو در مصاحبه با روزنامه کیهان برنامه کشتار را چنین توجیه می‌کند: «در کشور ما اگر کسی با اصول اسلام مخالف باشد، نمی‌تواند تفکر خود را ترویج کند. زیرا که ما یک کشور لائیک نیستیم و قانون اساسی نیز این اجازه را نداده که کسی نشر ارتداد و کفر بکند. افراد زیادی از آنها محاکمه شده بودند و حکمشان تأیید شده بود. اما متأسفانه این افراد نه تنها اصلاح نشدند بلکه از طرق مختلف در زندان دست به تحریکاتی زدند که این تحریکات پس از عملیات مرصاد به اوج خود رسید و به این ترتیب عناد خود را با نظام به اثبات رساندند».

نامه های تحذیرآمیز آیت الله منتظری به «امام» هم مؤثر نیفتاد. او به صراحت نوشته بود که اعدام زندانیانی که «محکوم به کمتر از اعدام شده‌اند، بی‌اعتنایی به همه موازین قضایی است».

اما پاکسازی زندانها و تصفیه های سیاسی - ایدئولوژیک به ویژه پس از پایان گرفتن جنگ ایران و عراق و ناکامی «سپاهیان اسلام در فتح کربلا»، برای شعله ور کردن هر چه بیشتر آتش خشم و کینه آنان بر ضد «جبهه کفر و نفاق» برنامه ریزی شد و به مرور گسترش یافت.

اگر در دهه ۶۰ عضویت یا هواداری و ارتباط با گروههای «محراب» کافی برای صدور حکم اعدام بود، در اواخر این دهه تمامی مخالفان به جمهوری اسلامی در زمره دشمنان و «معاندان» به شمار می‌آمدند. بدینسان تصفیه-های سیاسی ابعاد گسترده تری می‌گرفت و شامل حال همه مخالفان و دگراندیشان می‌شد. قتل‌ها و مرگ‌های «مشکوک» چهره‌های سیاسی و روشنفکران در داخل ایران و ترورهای سیاسی در خارج از کشور، فصل دیگری از این برنامه ده ساله بود که با قتل‌های سیاسی معروف به قتل‌های زنجیری در سال ۷۷ به اوج خود رسید و با افشای توطئه وزارت اطلاعات توسط خاتمی و دستگیری سعید امامی و برخی دیگر از دست اندرکاران این جنایات، معروف به «پروژه قتل‌های درمانی» شد.

دادگاه جزایی بین المللی - هم زمان با این وقایع دهشتناک در ایران، اساسنامه تشکیل دادگاه جزایی بین المللی پس از ۵۰ سال تلاش و فشار مدافعان حقوق بشر به تصویب رسید. پایان گرفتن جنگ سرد و تکرار کشتارهای دسته جمعی و دیگر فجایع جنگ جهانی دوم در یوگوسلاوی و رواندا در سالهای ۹۴-۱۹۹۱، و انعکاس و بازتاب آنها در افکار عمومی و جامعه بین المللی، شورای امنیت سازمان ملل را ناگزیر ساخت که به تشکیل دو دادگاه جزایی فوق العاده (ad hoc) برای رسیدگی به جنایات ارتكابی در یوگوسلاوی سابق و رواندا، دست یازد. در جریان کنفرانس جهانی حقوق بشر در سال ۱۹۹۳ در وین، سازمانهای غیردولتی (ONG)



از دستیابی به حقیقت تا تحقق عدالت

سخن گفتن از «عفو و بخشش» و یا «آشتی ملی» اگر ناشی از بی‌آزمی نباشد حاکی از بی‌مسئولیتی است

عبدالکریم لاهیجی

درآمد

خبرهایی که از شهریور ۶۷ به تواتر می‌رسیدند، حکایت از ابعاد گسترده فاجعه‌ای داشت که در تاریخ قضایی هفتاد ساله ایران تا آن زمان، سابقه نداشت. در گذشته، نبود حکومت قانون، عدم استقلال دادگستری، وجود مراجع اختصاصی و در صدر آنها دادگاههای نظامی، موانع اساسی رعایت و تضمین حقوق مردم و تحقق دادخواهی و دادرسی عادلانه به شمار می‌آمدند. اما به مرور اصولی هم در قوه قضائیه ایران جایگزین شده بودند و در صدر آنها اصل حاکمیت امر مختوم بدین مفهوم که پس از صدور حکم قطعی مبنی بر بیگناهی یا بزهکاری یک فرد، دیگر نمی‌توان وی را به همان اتهام مورد تعقیب و محاکمه قرار داد. نفوذ و اعتبار این اصل به حدی بود که برای از بین بردن زندانیان سیاسی که دوران محکومیتشان را می‌گذراندند، شیوه-های رذیلانه دیگری را به کار می‌بردند از قبیل مسموم کردن، خفه کردن و یا تیرباران کردن به دستاویز فرارهای ساختگی.

در دوران وحشت پس از استقرار جمهوری اسلامی هم اعدام‌های فوری یا غیرقضایی (extrajudiciaire) رواج یافت و حاکمان شرع هزاران زندانی عقیدتی و سیاسی را پس از چند دقیقه یا چند ساعت بازجویی، روانه جوخه های تیرباران یا چوبه های دار کردند.

اما هزاران زندانی سیاسی که در تابستان ۶۷ در زندانهای جمهوری اسلامی گرفتار آمده بودند، در همان دادگاه‌های انقلاب و توسط همان حکام شرع، آنهم در دوران مهیب سال‌های ۶۴-۱۳۶۰، به لحاظ سنگین نبودن اتهام-هایشان به حبس محکوم شده بودند و دوران محکومیت قطعی خود را می-

۲- اصل عدم عطف به ماسبق (Non-rétroactivité) - دادگاه جزایی بین المللی از سال ۲۰۰۲ آغاز به کار کرده و صلاحیت رسیدگی به اعمال جنایتکارانه ای را که پیش از تاریخ تأسیس دادگاه ارتکاب یافته اند، ندارد.

۳- صلاحیت دادگاه جزایی بین المللی محدود به رسیدگی به اتهامهای شهروندان دولت هایی است که به عهدنامه مربوط به اساسنامه آن دادگاه ملحق شده اند. اما شورای امنیت می تواند در اجرای فصل هفتم منشور ملل متحد، رسیدگی به جنایتی را که در یک کشور غیر عضو دادگاه ارتکاب یافته، از دادستان دادگاه بین المللی درخواست کند.

۴- صلاحیت دادگاه جزایی بین المللی مکمل (complémentaire) دادگاههای جزایی ملی است. بنابراین اولویت رسیدگی با دادگاههای ملی است مگر آنکه آنها از تحقیق درباره جرایم ارتكابی امتناع کنند و یا اینکه موانعی در جهت تحقق عدالت بتراشند (شرط مبسوط این موانع در ماده ۱۷ آمده است) با وجود این و از آنجا که دامنه صلاحیت دادگاه جزایی بین المللی محدود است، در ماده ۲۹ اصل عدم شمول مرور زمان درباره جنایت های بین المللی دوباره مورد تصریح و تاکید قرار گرفته.

دادگستری انتقالی

گفتیم که در کنفرانس ژنوا و در جریان تصویب اساسنامه دادگاه جزایی بین المللی فشارها و کارشکنی ها از سوی هیأت های نمایندگی برخی از دولت ها به حدی بود که جرح و تعدیل های بسیاری در راستای تحدید صلاحیت و آئین دادرسی دادگاه، بر اساسنامه وارد کردند. در چهار سالی که بین تصویب اساسنامه و تشکیل دادگاه جزایی بین المللی فاصله بود، همان دولت ها به عهدنامه راجع به اساسنامه دادگاه ملحق نشدند و نتیجه اینکه پانزده سال پس از کنفرانس ژنوا، از ۵ عضو دائمی شورای امنیت، ۳ دولت امریکا، روسیه و چین به عضویت دادگاه جزایی بین المللی در نیامده اند، چه رسد به دولت های نظیر اسرائیل و ایران و سودان و سوریه و کره شمالی و

در چنین زمینه ای است که جنایات بر ضد بشریت و جنایات جنگی که طی ۱۰ سال گذشته در عراق، افغانستان، چچنی، سرزمین های اشغالی فلسطین و غزه، سوریه و ارتکاب یافته اند توسط دادستان دادگاه جزایی بین المللی مورد تعقیب قرار نگرفته است. زیرا که نه امریکا و روسیه و اسرائیل و سوریه عضو دادگاه بوده اند و نه اینکه شورای امنیت چنین درخواستی را از دادستان دادگاه جزایی بین المللی کرده است.

بدینسان گره ناگشودنی و معضل «مصونیت از مجازات» (impunité) آمران و عاملان نقض فاحش حقوق بشر همچنان بر وجدان جامعه بین المللی و مدافعان حقوق بشر سنگینی می کند. از سوی دیگر سقوط نظامهای توتالیتر و دیکتاتوریهای نظامی و جز آن در بخش بزرگی از جهان و تحولات سیاسی در پی آن و لغو آپارتاید در آفریقای جنوبی، مقوله دادخواهی و رسیدگی به جنایات آمران و عاملان جنایت های بین المللی و اعاده حیثیت قربانیان نقض حقوق بشر و استمالت و پرداخت غرامت به بازماندگان آنانرا به عنوان یکی از مسائل مبرم دوران گذار از حکومت آمرانه و قانون شکن به نظام قانونمدار دموکراتیک، مطرح کرده است.

از اینرو طی ده سال گذشته مقوله دادگستری انتقالی یا دادگستری به دوران گذار (Justice transitionnelle, Justice de transition) به عنوان یکی از مفاهیم نوین حقوق بین الملل، موضوع دهها گزارش و قطعنامه های نهادهای سازمان ملل و سمینارها و کنفرانس های ملی و بین المللی در بسیاری از کشورهای جهان بوده است. از جمله قطعنامه های مورخ ۲۰ و ۲۱ آوریل ۲۰۰۵ کمیسیون حقوق بشر و قطعنامه های مورخ ۱۸ سپتامبر ۲۰۰۸ و اول اکتبر ۲۰۰۹ شورای حقوق بشر سازمان ملل درباره «حقوق بشر و دادگستری در دوران گذار»، «مصونیت از مجازات» و «حق دانستن حقیقت».

موفق شدند که اعلامیه ای را در ضرورت تأسیس یک دادگاه جزایی بین المللی به تصویب رسانند. در پی آن مجمع عمومی سازمان ملل هم کمیسیونی را مأمور تهیه طرح نهایی و تدارک مقدمات تشکیل یک کنفرانس بین المللی، برای بررسی و تصویب اساسنامه دادگاه جزایی بین المللی نمود. کنفرانس روز ۱۵ ژوئن ۱۹۹۸ (۱۳۷۷) در شهر ژنوا آغاز به کار کرد و پس بیش از یکماه کار مداوم و بحث و جدل بسیار و جرح و تعدیل فراوان در طرح پیش نهاد شده، بر اثر فشار هیأت های نمایندگی دولت هایی که هرگز نظر مساعدی نسبت به تشکیل یک مرجع بین المللی جزایی مستقل نداشتند، اساسنامه دادگاه را در ۱۲۸ ماده به تصویب رساند.

در ماده ۵ اساسنامه صلاحیت دادگاه جزایی بین المللی محدود به رسیدگی به مهمترین جنایاتی که «تمامی جامعه بین المللی» را در بر می گیرند، شده که عبارتند از :

* کشتار دسته جمعی یا نسل کشی (génocide) ؛

* جنایات بر ضد بشریت ؛

* جنایات های جنگی.

ماده ۷ اساسنامه راجع است به تعریف تفصیلی جنایات بر ضد بشریت که به مراتب جامعتر و کاملتر از تعریف مندرج در اساسنامه دادگاه نورمبرگ است. جنایات بر ضد بشریت عبارتند از عملیات و اقداماتی که به گونه ای عمومی (گسترده، généralisé) یا برنامه ریزی شده (روشمند، systématique) بر ضد مردم غیر نظامی (civil) و در اجرای «سیاست یک دولت» ارتکاب یابند و به یکی از اعمال زیر بینجامند :

* قتل ؛

* نابود کردن (قلع و قمع extermination) ؛

* به بردگی گرفتن ؛

* تبعید یا کوچ دادن اجباری مردمان ؛

* حبس یا دیگر انواع محرومیت از آزادی که با موازین بنیادین حقوق بین الملل در تضاد باشد ؛

* شکنجه ؛

* تجاوز جنسی ؛

* بردگی جنسی ؛

* فحش های اجباری ؛

* حاملگی اجباری ؛

* عقیم کردن اجباری و سایر موارد مشابه تجاوز جنسی ؛

* آزار مداوم (persécution)، هر دسته یا هر گروهی که هویت آن قابل احراز باشد، به جهت سیاسی، نژادی، ملی، قومی، فرهنگی، دینی یا جنسی ؛

* ناپدید کردن قهری ؛

* تبعیض نژادی (apartheid) ؛

* سایر عملیات غیرانسانی مشابه که به منظور ایجاد رنج یا بر ضد تمامیت جسمانی یا روانی فرد انجام پذیرند.

بدینسان نه تنها کشتار سال ۶۷ و قتل ها و ترورهای سیاسی برنامه ریزی شده توسط ارگانهای سرکوب جمهوری اسلامی در داخل و خارج از ایران از مصادیق بارز جنایات بر ضد بشریت به شمار می آیند که دستگیری های سازمان یافته و گسترده و حبس ها و شکنجه ها و تعزیرها و رفتارهای ظالمانه که توسط دادگاههای انقلاب و دیگر نهادهای سرکوبگر درباره اعضاء و هواداران گروه های سیاسی در سالهای ۶۴-۱۳۶۰ اعمال شده و در نهایت سیاست تبعیض مذهبی به ویژه درباره جامعه بهائیان را هم می توان مشمول تعریف جنایات های بر ضد بشریت دانست.

اما صلاحیت دادگاه جزایی بین المللی متوقف بر فراهم آمدن شرایط زیرند :

۱- اصل مسئولیت جزایی فردی - دادگاه جزایی بین المللی اشخاص حقیقی را که متهم به ارتکاب جنایت بین المللی شده اند مورد تعقیب قرار می دهد و نه دولتها را.



مدت ۳ سال دست یازید.

مأموریت گزارشگر ویژه از یکسو جمع آوری اطلاعات از چگونگی عملکرد و نتایج کار کمیسیونهای کشف حقیقت و آشتی ملی یا نهادهای مشابه آنها و یا دادگاههای دادگستری، در کشورهایی است که دوران گذار را پشت سر می‌گذارند و یا در ابتدای این گذار هستند. از سوی دیگر راهنمایی و توصیه به قربانیان نقض حقوق بشر و دولت‌ها و همچنین فراهم آوردن موجبات گفتگو بین دولت‌ها با سازمان‌های بین‌المللی و ملی دفاع از حقوق بشر در راستای پیشرفت روند دادگستری انتقالی در حوزه مأموریت گزارشگر ویژه است.

خاتمه - در اینکه کشتار بزرگ سال ۶۷ و قتل‌ها و ترورهای سیاسی سازمان یافته در داخل و خارج از کشور و از جمله «قتل‌های زنجیره‌ای» از مصادیق جنایت‌های بر ضد بشریت به شمار می‌آیند، همچنانکه بارها گفته و نوشته‌ام، تردیدی ندارم. این جنایات با وجود گذشت ۱۵ تا ۲۵ سال از تاریخ وقوع آنها، مشمول مرور زمان نیستند و آمران، سازمان‌دهندگان و عاملان آنها همچنان در معرض تعقیب و مجازات می‌باشند. معنای کشف حقیقت اینست که پس از مرگ آنان هم این «رازهای سر به مهر» مکشوف شوند و صفحه‌های دوران سیاه تاریخ معاصر ایران در معرض دید همگان قرار گیرند. اما در شرایطی که به بازماندگان این جنایات ضد بشری رخصت نمی‌دهند که گرد مزار ناشناخته عزیزانشان فراهم آیند؛ در شرایطی که مادران و پدران و خواهران و برادران و فرزندان «عزادار» را که در جستجوی کشف حقیقت و احقاق حق هستند، به زندان می‌افکنند؛ در شرایطی که مسئولان این جنایات همچنان بر عالیترین مقامهای قضایی و دولتی تکیه زده‌اند؛ در شرایطی که نام بردن از کشتار بزرگ سال ۶۷ نه تنها نزد دولتمردان کنونی که پیش‌بخش بزرگی از «پوزیسیون» همچنان حکم «تابو» را دارد؛ دستیابی به حقیقت و دادخواهی و تحقق عدالت با موانع متعددی برخورد می‌کند. اما بازماندگان قربانیان جنایات بر ضد بشریت در ایران، همچنانکه در دیگر کشورهای جهان، از پای ننشسته‌اند و علی‌رغم همه مشکلات و ایذاء و اذیت‌ها مبارزه برای کشف حقیقت و تعقیب و مجازات جنایتکاران ضد بشری را ادامه می‌دهند.

حرف آخر اینکه در اوضاع و احوال کنونی که مصونیت از مجازات قاعده کلی و رایج است، سخن گفتن از «عفو و بخشش» و یا «آشتی ملی» اگر ناشی از بی‌آزمی نباشد حاکی از بی‌مسئولیتی است.

۳۰ دسامبر ۲۰۱۳

۹ دی ۱۳۹۲

*

دادخواهی و احقاق حق بستگی به شرایط و اوضاع و احوال، به ویژه متغیر روابط قدرت و موازنه قوا، در زمان و مکان دارد. در کشورهای آمریکای لاتین پس از سقوط دیکتاتوریهایی نظامی و به دوران گذار تعقیب و مجازات آمران و عاملان نقض حقوق بشر امکان پذیر نبود و موازنه قوا به گونه‌ای بود که دولت انتقالی ناگزیر از اعلام عفو عمومی شد. ولی چند سال بعد، توازن قوا به سود طرفداران دموکراسی و حکومت قانون تغییر یافت و در آرژانتین ژنرال ویدلا و چند تن از همکاران او پس از سالها مصونیت از مجازات، به محاکمه فراخوانده شدند و ویدلا پس از محکومیت آخرین روزهای زندگی خویش را در زندان گذراند. در اروگوئه یکی از زندانیان سیاسی دوران دیکتاتوری نظامی، همچون نلسون ماندلا در افریقای جنوبی، به ریاست جمهوری برگزیده شد. در برخی از کشورها کمیسیونهای تحقیق یا آشتی ملی آغاز به کار کردند و در کشورهای دیگر دادگستری رسیدگی به جنایات متهمان به ارتکاب جنایت‌های بین‌المللی و احقاق حقوق قربانیان دوران سیاه دیکتاتوری و نقض فاحش حقوق بشر را عهده دار شد.

چه در افریقای جنوبی و چه در کشورهای آمریکای لاتین، همچنانکه در کشورهای اروپای شرقی، در ترکیه، در مراکش و بسیاری دیگر کشورهای پرونده‌های متجاوزان به حقوق مردم در دولتهای گذشته همچنان مطرح رسیدگی هستند. در عراق، مصر، تونس، لیبی، و یمن با وجود سقوط حکومت‌های جابر و فاسد، هنوز دادگستری به دوران گذار معنا و مفهوم ندارد. اصول دادگستری انتقالی که به مرور طی ده سال گذشته تدوین شده و رسمیت یافته‌اند، عبارتند از:

۱- حق دانستن حقیقت (Droit à la vérité). نخستین حق قربانیان نقض حقوق بشر و بازماندگان آنان اینست که بدانند که ظلمی که بر آنان رفته به دستور چه شخص یا مرجعی و توسط چه کس یا کسانی صورت گرفته. خانواده‌های کسانی که اعدام شده‌اند، سر به نیست شده‌اند، بایستی بدانند که بر سر جسد آنان چه آمده؟ کجا دفن شده‌اند. تا حقیقت روشن نشود، عزای آنان پایان نمی‌گیرد. ولی روشن شدن وقایع گذشته تنها برای التیام درد و رنج قربانیان و بازماندگان آنان نیست. جامعه هم بایستی در جریان فجایع دوران سیاه قرار گیرد تا اجازه ندهد که تاریخ تکرار شود و حافظه جمعی تضمینی باشد برای آینده و نسل‌های آینده.

۲- حق دادخواهی - مرجع رسیدگی به جنایات گذشته ممکن است که کمیسیونها و هیأت‌های حقیقت‌یاب باشند یا دادگاههای دادگستری. اما استقلال و غیر جانبدار بودن این مراجع و تحقق دادرسی عادلانه و علنی بر طبق موازین حقوق بین‌الملل حقوق بشر، احقاق حق و دادخواهی را امکان پذیر می‌کند.

۳- حق مطالبه غرامت (Réparation) فجایعی که درباره قربانیان نقض حقوق بشر صورت گرفته، زندگی‌های صدها و هزاران انسان را بر باد داده‌اند. این جنایات به دستور دولتمردان و توسط مأموران و مزدوران حکومتی، ارتکاب یافته‌اند. از اینرو پرداخت غرامت به قربانیان بر عهده دولتی است که جانشین حکومت سابق شده است.

۴- تضمین‌های عدم تکرار (garanties de non-répétition) - به دوران گذارست که تضمین‌ها و سازکارهای عدم تکرار وقایع دردناک گذشته می‌بایستی در قوانین و نهادهای حکومتی پیش‌بینی شوند. مراجع مستقل از قوه مجریه برای رسیدگی به شکایات‌های مردم از دولت و مأموران دولت به وجود آیند. رسانه‌های خبری و نهادهای مستقل جامعه مدنی و سازمانهای غیردولتی مدافع حقوق بشر پا بگیرند. چنین مجموعه‌هایی مانع از تکرار وقوع فجایع گذشته می‌شوند.

در ادامه این روند، شورای حقوق بشر سازمان ملل به منظور تحقیق و بررسی وضعیت دادگستری انتقالی در کشورهای گوناگون، به موجب قطعنامه شماره 18/7 مورخ ۱۳ اکتبر ۲۰۱۱، به انتخاب یک گزارشگر ویژه درباره «دستیابی به حقیقت، به عدالت، به غرامت و تضمین‌های عدم تکرار» برای

مجازات اعدام

کارل مارکس

ترجمه‌ی میلاد شیردل

این مقاله به تاریخ ۱۸-۱۷ فوریه‌ی ۱۸۵۳، در روزنامه‌ی نیویورک دیلی تریبون چاپ شد.

روزنامه‌ی تایمز، مورخ ۲۵ ژانویه در مطلبی زیرعنوان «حلق‌آویز کردن آماتوری» این نکته‌ها را مطرح کرده است: در بسیاری از موارد اعدام در ملاء عام در این کشور، نمونه‌هایی از مرگ از طریق حلق آویز شدن را به دنبال داشته است؛ به صورت خودکشی یا تصادفی. و این پی‌آمد تأثیر شگرف اعدام یک مجرم شناخته‌شده بر ذهن‌های ناقص یا نابالغ است.

یکی از چند نمونه‌ای که تایمز، جهت نشان دادن این موضوع مطرح کرده است، مربوط به دیوانه‌ای در «شفیلد» است که پس از صحبت با دیوانه‌گان دیگر در مورد اعدام «باربور»، با حلق آویز کردن خود بر زنده‌گی‌ی خود نقطه‌ی پایان می‌گذارد. مورد دیگر مربوط به یک پسر چهارده ساله است که او نیز خود را دار زده است.

دکترینی که این نمونه‌ها می‌خواهند در خدمت آن قرار بگیرند به گونه‌ای است که شاید هیچ انسان عاقلی آن را پیش‌بینی نمی‌کند؛ تقدس بخشیدن به جلاّد و ستایش از مجازات مرگ به مثابه درمان نهایی‌ی جامعه. این چیزی است که در یک مقاله‌ی مهم در «سرآمد روزنامه‌ها» آمده است.

روزنامه‌ی «مورنینگ ادورتایزر» ضمن برخورد تلخ اما باریک‌بینانه با حمایت تایمز از اعدام و منطق خونین آن، آمار قابل توجهی زیر را از چهل و سه روز سال ۱۸۴۹ به دست می‌دهد:

اسامی اعدام‌ها

میلان، ۲۰ مارس/ام. جی. نیوتن، ۲۲ مارس/پالپ، ۲۶ مارس/اسمیت، ۲۷ مارس/هو، ۳۱ مارس/لندیک، ۹ آوریل/سارا تامس، ۱۸ آوریل/جی راش، ۲۱ آوریل،

اسامی قتل‌ها و خودکشی‌ها

هانا سنلس، ۲۲ مارس/جی. ج. گلیسون، چهار مورد قتل در لیورپول، ۲۷ مارس/قتل و خودکشی در لیستر، ۲ آوریل/سم خوردن در حمام، ۷ آوریل/دبلیو. بیلی، ۸ آوریل/جی. ارد، مادرش را به قتل رساند، ۱۳ آوریل/یاردلی، دامسی، قتل پدر و مادر، ۱۴ آوریل/جی. بیلی، خود و دو فرزندش را به قتل رساند، ۱۷ آوریل/جی. بیلی، خود و دو فرزندش را کشت، ۱۷ آوریل/چارلز اورتن، ۱۸ آوریل/دانیل هلمزدن، ۲ مه.

همان‌گونه که «تایمز» خود تأیید می‌کند، این جدول نه تنها خودکشی‌ها، که بی‌رحمانه‌ترین نوع قتل‌ها را هم نشان می‌دهد؛ قتل‌هایی که بلافاصله پس از اعدام جنایت‌کاران اتفاق می‌افتد. جای شگفتی است که این مقاله در مورد تئوری و حشیانه‌ای که جانب‌دار آن است، حتی یک دلیل یا توجیه ساده به دست نمی‌دهد. در این جامعه که به تمدن خود افتخار می‌کند، اگر غیرممکن نباشد، بسیار مشکل است که اصلی را برقرار کرد که بر آن بتوان حقانیت یا یا سودمندی مجازات مرگ را بنیان گذاشت. مجازات اغلب به عنوان وسیله‌ای برای اصلاح یا ارباب تعریف شده است، اما شما به چه حقی من را به خاطر اصلاح یا ارباب دیگران تشبیه می‌کنید. به‌علاوه، تاریخ هست، چیزی به نام آمار هست که با کامل‌ترین شواهد ثابت می‌کنند که از زمان قابیل تا کنون مجازات نه جهان را ارباب کرده است نه اصلاح. درست برعکس، از منظر حق انتزاعی تنها یک تئوری مجازات وجود دارد که شأن

انسان را به رسمیت می‌شناسد و آن تئوری کانت است؛ به‌ویژه در فرمول‌بندی خشک هگل. هگل می‌گوید: «مجازات حق مجرم است. عملی برخاسته از اراده‌ی او. مجرم تجاوز به حق را حق خود اعلام می‌کند. جرم او نفی حق است. مجازات نفی این نفی است، و در نتیجه تأیید حقی است که مجرم بر آن صحنه گذاشته و بر خود تحمیل کرده است.» (هگل، فلسفه‌ی حق) بی‌تردید در این فرمول‌بندی مغلطه‌ای هست. هگل به جای این که به مجرم تنها به عنوان موضوع شناسایی، برده‌ی عدالت بنگرد، او را به جایگاه یک موجود آزاد و خودمختار ارتقا می‌دهد. با نگاهی دقیق‌تر به موضوع درمی‌یابیم که در این‌جا، هم‌چون بسیاری از موارد دیگر، این ایده‌آلیسم آلمانی است که به قوانین جامعه‌ی کنونی اعتبار فراتاریخ می‌بخشد. آیا این فریب‌کاری نیست که انتزاع اراده‌ی آزاد، یعنی یکی از ویژه‌گی‌های متعدد انسان را، جای‌گزین خود انسان کنیم؛ یعنی جای‌گزین انگیزه‌های واقعی‌ی فرد و فشار شرایط گوناگون اجتماعی.

این تئوری که مجازات را نتیجه‌ی اراده‌ی خود مجرم می‌داند، چیزی جز بیان متافیزیکی‌ی «قانون قصاص» کهن نیست؛ حق تلافی بر مبنای تحمیل مجازات از همان نوع؛ چشم در برابر چشم؛ دندان در برابر دندان؛ خون در برابر خون؛ باتوجه همه‌ی چیزهایی که گفته شده است، به صراحت باید گفت مجازات چیزی نیست جز ابزاری که جامعه از طریق آن، در برابر آشفته شدن وضعیت حیاتی‌اش، فارغ از ویژه‌گی‌های آن، از خود دفاع می‌کند. اما این چه نوع جامعه‌ای است که ابزاری به‌تر از جلاّد برای دفاع از خود نمی‌شناسد و وحشی‌گری خود را توسط «سرآمد روزنامه‌های جهان»، قانون ابدی اعلام می‌کند؟

آقای آ، کوتله، در اثر عالی و عالمانه‌ی خود، حقوق و دانشکده‌ها، چنین می‌گوید: «ما بر مبنای یک قانونمندی وحشتناک بودجه‌ای را صرف زندان‌ها، سیاه‌چال‌ها، سکوهای اعدام می‌کنیم. حتی پیش‌بینی می‌کنیم که چند نفر دست‌شان را به خون انسان‌های دیگر آغشته خواهند کرد، چند نفر کلاه‌برداری خواهند کرد، چند نفر دیگران را چیز خور خواهند کرد؛ درست همان‌گونه که تولد و مرگ سالیانه را پیش‌بینی می‌کنیم.»

و آقای کوتله در یک برآورد از احتمال جرم که در سال ۱۸۲۹ چاپ شد، نه فقط تعداد بل که انواع جرم‌های گوناگون در سال ۱۸۳۰ در فرانسه را با یقین حیرت‌آوری پیش‌بینی کرد. این نکته را که نه نهادهای خاص سیاسی در یک کشور، که شرایط بنیادی‌ی یک جامعه‌ی بورژوازی، حد متوسط جنایت را در این یا آن بخش جامعه تولید می‌کنند، شاید بتوان در جدول زیر که کوتله برای سال‌های ۲۴-۱۸۲۲ تهیه کرده است، مشاهده کرد؛ جدولی از صد مجرم که در آمریکا و فرانسه محکوم شدند.

سن	فرانسه	فیلادلفیا
زیر ۲۱ سال	۱۹	۱۹
۲۱ تا ۳۰ سال	۳۵	۴۴
۳۰ تا ۴۰ سال	۲۳	۲۳
بالای ۴۰ سال	۲۳	۱۴
مجموع	۱۰۰	۱۰۰

حالا اگر جرایم را در سطح کلان در نظر بگیریم، خواهیم دید که چه در میزان و چه در رده‌بندی این جدول یک قانونمندی مادی را بیان می‌کند. همان‌گونه که آقای کوتله اشاره می‌کند «مشکل است به دقت دریافت که کدام یک از دو عامل دنیای مادی یا سیستم اجتماعی در این قانونمندی جرایم تأثیر دارند. بنابراین آیا ضروری نیست که به جای ستایش جلاّد یعنی کسی که بسیاری از مجرمان را اعدام می‌کند تا برای مجرمان جدید جا باز شود، دگرگونی‌ی سیستمی را بخواهیم که سبب‌ساز این جنایت‌ها است. است.

✱

در زمان انقلاب من و تعدادی دیگر از مادرها در دادگستری تهران متحصن شدیم. دو هفته هم آن‌جا ماندیم. بعد هم گفتیم آن قدر این‌جا می‌مانیم تا بچه‌هایمان آزاد شوند. بعد سربازها آمدند و گفتند اگر از این‌جا نروید، از پنجره می‌اندازیم‌تان پایین. خانم سنجری که خدا رحمتش کند، گفت: هر کاری کنید ما از این‌جا تکان نمی‌خوریم. مدتی بعد آقای هدایت متین‌دفتری آمد که هم نوه مصدق بود و هم وکیل دادگستری. گفت من هم با شما تحصن می‌کنم. به سربازها هم گفت حق ندارید پای‌تان را این‌جا بگذارید، این‌جا خانه مردم است و حق دارند که در این‌جا تحصن کنند... تا این‌که دستور آزادی بچه‌ها را دادند.

III

تحصن خانواده‌های زندانیان فدائی، ۶ خرداد تا ۴ تیر ۱۳۵۸ (۱۹۷۹ میلادی)

برخی از این مادران، هم‌را از تحصنی می‌شناسند که در بهار آزادی پا گرفت. خواست تحصن، آزادی حماد شیبانی بود و ۴۲ عضو و هوادار سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران که خودسرانه دستگیر شده و مورد اذیت و آزار قرار گرفته بودند.

این تحصن ۲۸ روزه که طولانی‌ترین تحصن خانواده‌های زندانیان سیاسی بوده است، به آزادی کلیه دستگیر شدگان انجامید.

سکانس دوم:

بسیاری از این مادران در روزها و ماه‌های پس از سی‌خرداد ۱۳۶۰ با هم آشنا شدند. در سال خون. در روزها و ماه‌هایی که گاه تا صد نفر را به جوخه‌ی اعدام می‌سپردند. دختر و پسر، پیر و جوان، از هر گروه و دسته‌ی سیاسی‌ای که در برابر جمهوری اسلامی ایستاده بود.

خانواده‌ها می‌بایست در روزها و ماه‌های سال ۶۰ و نیز ۶۱ و ۶۲ به لونا پارک بروند؛ ساعت‌ها به انتظار بایستند تا نوبت‌شان فرا رسد برای دیدار با فرزندان‌شان. بسیاری وقت‌ها به جای این‌که وقت ملاقات به آن‌ها بدهند، می‌گفتند که همسر، پدر، مادر، دختر یا پسرشان به «هلاکت» رسیده یا «معدوم» شده است.

بسیاری از خانواده‌ها با هم راهی بهشت زهرا می‌شدند؛ یا که هم‌را در دفتر این گورستان می‌یافتند؛ در جستجوی نشانی از آرام‌گاه دل‌بند به خون خفته‌شان.

سیاست رسمی اما این بود که از خاک‌سپاری چپ‌گرایان در بهشت زهرا جلوگیری شود. آن‌ها را در گورستانی که خودشان «لعنت‌آباد» می‌نامیدند، به خاک می‌سپردند.

خانواده‌ی زندانیان سیاسی اما از همان آغاز نپذیرفتند که این گورستان اختصاصی «کفار» را «لعنت‌آباد» بخوانند. آن‌را خاوران نامیدند. گورستان خاوران در چهارده کیلومتری تهران، در جاده‌ی خراسان قرار دارد. دور و بر این تکه زمین بایر که پیشترها نیز گورستان بوده، گورستان ارمنی‌ها قرار دارد و نیز یکی از گورستان‌های یهودی‌های تهران! در گوشه‌ی جنوب غربی این خاک، گورستان هندی‌هاست. وجود گورستان پیروان مذهب‌های گوناگون در این ناحیه، چه بسا عامل گزینش این کافرستان بوده باشد از سوی سرکردگان و گردانندگان دستگاه سرکوب جمهوری اسلامی!

شمار بزرگی از چپ‌گرایانی را که پس از راه‌پیمایی ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ روانه‌ی زندان‌ها کردند و سپس به جوخه‌های اعدام سپردند، در این گورستان به خاک داده‌اند!

از همان آغاز اعلام داشتند که این گورستان با گورستان‌های دیگر متفاوت است. قرار نیست سنگی بر گوری نهاده شود؛ قرار نیست نهالی در آن‌جا کاشته شود. آب به گورستان نمی‌رسانند و همه کار می‌کنند که آن‌جا به شکل یک گورستان متعارف در نیاید!



مادران خاوران

متن فیلم: ناصر مه‌اجر

سکانس آغازین:

مادر ریاحی:

هر چه بگی سر خاک نرو، می‌رم. بگی مراسم نگیر، می‌گیرم. گفت: نه ما که نمی‌گیریم مراسم نگیرین، ما که نمی‌گیریم سر خاک نرین. چرا دستجمعی؟ گفت: شما ما را دستجمعی [با هم] آشنا کردید. هشت سال ملاقات، با هم آشنا شدیم، یک سال است که بچه‌هایمان را کشته‌اید. آشنا شدیم. سکانس اول: داستان مادران خاوران جلوه‌ایست از جنبش خانواده‌های زندانیان سیاسی - عقیدتی ایران.

برخی از این زنان از دیرباز هم‌را می‌شناسند؛ از دهه‌ی ۵۰ خورشیدی! از قزل حصار، قصر، اوین [مکت] از در ورودی زندان‌ها، از روزهای گرم و سرد انتظار، از روزهای اضطراب، از روزهای درد و رنج و درد دل نسبت به سرنوشت پسرها و دخترهای‌شان که غالباً دانشجو بودند و مخالف دیکتاتوری شاه.

I

تحصن کاخ دادگستری، ۲۳ دی تا اول بهمن ۱۳۵۷ (۱۹۷۹ میلادی) برخی از این زنان، هم‌را از تحصن بزرگ کاخ دادگستری می‌شناسند؛ به زمان دولت شاپور بختیار که از آزاد کردن زندانیان سیاسی‌ای که در دادگاه‌های محمد رضا شاه پهلوی حکم حبس ابد گرفته بودند، سرباز می‌زد.

II

انوشیروان فرزند مادر لطفی در سال ۶۷ به دست جمهوری اسلامی اعدام شد

فروغ تاجبخش (مادر لطفی):

در روز یک آبان ۱۳۶۰، اولین جان‌باخته‌ی بهایی، یدالله سپهر ارفع ۵۵ ساله را در گورستان خاوران به خاک می‌دهند. و این آغاز به خاک سپردن جان‌باختگان بهایی‌ست در خاوران. پس از ویران کردن گلستان جاوید تهران، خاوران محل خاک‌سپاری بهاییان تهران نیز شد.

سکانس سوم:

پس از هشت سال جنگ با دولت عراق، جنگی که بیش از یک میلیون کشته برجای گذاشت، در ۲۷ تیرماه ۱۳۶۷، جمهوری اسلامی قطعنامه‌ی ۵۹۸ ملل متحد را برای برقراری آتش بس با حکومت صدام حسین را می‌پذیرد. آیت‌الله خمینی پذیرش این قطعنامه را به نوشیدن جام زهر همانند می‌کند. بهای پذیرش حکمیت ملل متحد، از جمله اعلام آمادگی جوابگویی‌ست در برابر کمسیون حقوق بشر ملل متحد. زیر فشار افکار عمومی، این کمسیون در صدد رسیدگی به سرنوشت زندانیان سیاسی ایران و فرستادن نماینده‌ی ویژه‌ای به تهران برمی‌آید. پذیرش این قطعنامه با سرنوشت زندانیان سیاسی- عقیدتی ایران پیوندی تنگاتنگ یافت.

یک هفته پس از این که جمهوری اسلامی به صلح با عراق تن می‌دهد، خبرگزاری‌های جهان از گسیل نیروی‌های نظامی سازمان مجاهدین خلق مستقر در خاک عراق، به مرزهای غرب ایران خبر می‌دهند. این عملیات دست آویزی می‌شود برای گشتار بزرگ زندانیان سیاسی ایران.

اکنون می‌دانیم که گشتار با زندانیان مجاهد آغاز می‌شود و پس از آن نوبت چپ‌ها می‌رسد! تا به امروز نیز خانواده‌ی جان‌باختگان گشتار بزرگ سال ۶۷، درباره‌ی چرایی اعدام ناگهانی عزیزان‌شان، که فزون بر چهار هزار تن برآورد شده‌اند، نیز کجایی و چگونگی خاک‌سپاری‌شان از مقامات جمهوری اسلامی کلامی نشنیده‌اند.

خانواده‌هایی که در روزهای اول مرداد به اوین و گوهر دشت می‌روند تا فرزندان‌شان را ملاقات کنند، می‌شنوند که: «تا اطلاع ثانوی همه ملاقات‌ها تعطیل شده است».

تبلیغات و فضا سازی حکومت و خط و نشان کشیدن برای مجاهدین و کلیه مخالفین نظام جمهوری اسلامی، خانواده‌ی زندانیان سیاسی را بیش از پیش دچار وحشت و دهشت می‌کند. همه احساس می‌کنند رویدادی در حال تکوین است؛ رویدادی ناگوار، رویدادی بد، رویدادی شوم.

خانواده‌ها به زندان‌ها سر می‌زنند؛ به دادسرا، به هرآن که می‌شناسند. اما با درهای قفل شده روبرو می‌شوند و دیوارهای بلند سکوت. لونا پارک، باز محل گردآمدن خانواده‌ها می‌شود.

از هفته‌ی اول مرداد ماه فعالیت دسته جمعی مادران آغاز می‌شود. برای آگاهی از سرنوشت فرزندان، همسران، مادران و پدران‌شان، با هم به نخست‌وزیری می‌روند و به مجلس شورای اسلامی! حتا به بیت آیت‌الله خمینی و آیت‌الله منتظری. اما کسی پاسخگو نیست. توطئه‌ی سکوت برقرار است.

مادر ریاحی:

سه فرزند مادر ریاحی به دست دژخیمان جمهوری اسلامی اعدام شده‌اند

علی در سال ۱۳۶۱، محمد صادق و جعفر در سال ۱۳۶۷

هی هر روز، به روز می رفتیم اوین، به روز می رفتیم قزل حصار، به روز اوین به روز قزل حصار. می گفتند ملاقات ندارید. تا آذر بود که ما همه مون رفتیم اوین. به ما همه گفتند شماره تلفن بدهید. گفتیم ما که شماره تلفن داده ایم. چه شماره‌ی تلفنی؟ گفتند باز بدهید. آن روز به تمام خانواده‌ها خبر دادند که بچه‌ها را اعدام کرده‌اند. تمام کمیته‌های ۱۷ گانه تهران وسایل بچه‌ها را می‌دادند. قیامتی بر پا بود



مادرها پس از آگاه شدن از گشتار بزرگ زندانیان سیاسی ایران، خبر را به خارج از کشور می‌رسانند. فعالیت دسته جمعی خانواده‌ها از این پس مضمون تازه‌ای به خود می‌گیرد. برای آگاه شدن از محل خاک‌سپاری جگرگوشگان‌شان، به دست آوردن وصیت نامه‌ها و ساک لوازم آن‌ها، در گروه‌های چند نفره به اوین، گوهر دشت و دادستانی می‌روند! نیز به سراغ مقامات مملکتی. در مراسم یادبود که در خانه‌ها و به شکل خصوصی برگزار می‌شود هم شرکت می‌کنند. از این رهگذر است که میان داغداران، رشته‌های مهر و آفت بافته می‌شود.

مادر لطفی:

پارسال چند روزی مرا گرفتند و نگه داشتند. می پرسیدند: «تو شماره مادرها را از کجا گرفته‌ای؟»

گفتم: «شما ما را با هم آشنا کردین. اول بچه‌های ما رو گرفتین و کشتین و ریختین در این خاک و بعد این جا با هم آشنا شدیم، دوست و رفیق شدیم.» بیش تر از خانواده‌ام هم آنها را دوست دارم.

وقتی خبر پخش می‌شود چپ‌گرایانی که در جریان گشتار بزرگ جان خود را از دست داده‌اند در گورستان خاوران به خاک سپرده شده‌اند؛ خانواده‌ها به آن‌جا می‌شتابند. شماری گورها را به چشم می‌بینند. گورها دسته‌جمعی‌است؛ در تل‌های بزرگ و کوچک. در چهار کانالی که در دو سوی گورستان تعبیه شده، برآمدگی زمین چشم‌گیر است.

مادر لطفی:

رفتیم و گل گذاشتیم. یک دفعه خواهر من گفت 'ای وای این دست چیه اون جا افتاده؟' برگشتیم و نگاه کردیم و دیدیم بله دستی از خاک بیرون زده است. جوان‌ها را سطحی خاک کرده بودند. همه‌ی زن‌ها داد زدند. یک نفر با خودش دوربین آورده بود. تا دید شرایط این طور شده و مادرها داد می‌زنند و یک سری از آن طرف و یک سری از این طرف دارند خاک‌ها را پس می‌زنند، عکس گرفت.

سکانس چهارم:

از این پس مرحله‌ی تازه‌ای در مبارزات خانواده‌ی زندانیان سیاسی و جان‌باختگان گشتار بزرگ آغاز می‌شود. به همت کانون حمایت از زندانیان سیاسی ایران (داخل کشور) که کوشندگان‌ش از پیوند نزدیکی با همسران، فرزندان، پدران و مادران اعدام شدگان سال ۶۷ برخوردارند، اولین فهرست نام جان‌باختگان آن سال تهیه و به خارج از کشور فرستاده می‌شود.

مادر لطفی:

این‌ها می‌خواهند سندیت آن اعدام‌ها و کشتارها از بین برود واز آن کانال‌ها چیزی باقی نماند تا اگر کسی آمد نفهمد که آنجا قبرستان دسته جمعی اعدام شده‌ها است.
از آن سو رهبران جمهوری اسلامی نیز در صددند که به هر شکل ممکن مهم‌ترین سند جنایت‌شان را از بین ببرند.

مادر ریاحی:

هزار بار آب آنجا را قطع کردند. نگذاشتند که ما کمی آب برداریم. دستشویی بود، خراب کردند. سایه‌بان بود، خراب کردند. هزار بار ارمی‌ها، بهایی‌ها دور تا دور آنجا را درخت کاشتند، اینها رفتن کردند انداختند دور. می‌گفتند اینها کافرند و نباید هیچ امکانی داشته باشند.
ما مادران همه جمع می‌شدیم پنجاه تا شصت تا می‌رفتیم دادگستری بلکه کسی آنجا به داد ما برسد. جوابی به ما نمی‌دادند. می‌رفتیم مجلس ما را راه دادند. رفتیم تو مجلس. رفتیم تو هر اتاقی دیدیم یک آخوند نشسته است. می‌رفتیم تو می‌گفتند بچه‌های شما آدم می‌کشند.
یه روزی مستقیم رفتیم بیت رهبری. خمینی هنوز زنده بود. رفتیم، ما را فرستادن تو. گفتند که به بچه‌هاتون بگین تا همکاری نکنند غیرمکن است که بیان بیرون، بیرون برایشان آرزوست.
هروقت می‌رفتیم ملاقات یه جور شکنجه و اذیت و آزار به ما می‌کردند. به عناوین مختلف ما را شکنجه دادند. اذیت کردند.
مادرها اذیت و آزارها را تاب می‌آورند و میدان را خالی نمی‌کنند.

مادر لطفی:

ما هر سال، ده شهریور حلوا درست می‌کنیم و خاوران را غرق گل می‌کنیم؛ البته می‌آمدند و اذیت می‌کردند. شیشه‌ی ماشین‌ها را می‌شکستند و مادرها را می‌زدند و بیرون می‌کردند.
و این چنین بود که خاوران، به گلستان خاوران تبدیل شد.

سکانس ششم:

تبیت شدن گلستان خاوران، برگزاری مداوم مراسم بزرگداشت در شهریور ماه و نیز آخرین جمعه‌ی هر سال، گسترش شناخت هر چه بیشتر و افزایش شرکت کنندگان در مراسم را به همراه داشت. تداوم جنبش مادران، حاکی از شکست حکومت بود در از بین بردن گورستان دگراندیشان.. از این رو کارگزاران جمهوری اسلامی به فکر افتادند تا ترفند تازه‌ای به کار گیرند: «ساماندهی خاوران».
در اینجا نیز مادران، حکومت را واپس نشانده‌اند.

مادر لطفی:

دو سه سال پیش کسی می‌آمد آن جا و می‌گفت: می‌خواهیم فهرست تهیه کنیم. می‌خواهند این جا را بازسازی کنند. گفتیم: «چه کسی شما را فرستاده؟» گفت: «حاجی آقا صادقی که مسئول بهشت زهراست. می‌خواهیم این جا را مثل قبرستان‌های دیگر کنیم.» گفتیم نه ما می‌خواهیم همین طوری خاکی باشه.
با مادران و همسران شهدا تصمیم گرفتیم برویم بهشت زهرا. با چند تا ماشین رفتیم و آن آقا که مسئول بود گفت: «می‌خواهیم خاوران رو برای شما مثل بهشت زهرا درست کنیم.» گفتیم: «اول فهرست اسامی کسانی که توی کانال‌ها دفن شده‌اند رو به ما بدین، بعد اون جا را درست کنین.» گفت: «کانال؟» گفتیم: «بله. دو تا کانال سمت چپ است و دو تا کانال سمت راست.» گفت: «من اصلا خبر ندارم که اون جا کانال هست.» گفتیم:

۵ الی ۱۵ شهریور، به عنوان «دهه‌ی شهدای فاجعه‌ی ملی ۱۳۶۷» اعلام می‌گردد

در روزجمعه دهم شهریور ۱۳۶۸، خانواده‌های داغدار با دسته‌های گل به سوی گورستان خاوران به راه می‌افتند تا اولین سالگرد مرگ عزیزان‌شان را برگزار کنند. بسیاری از اتومبیل‌ها توسط پاسداران مسلح متوقف می‌شوند. با این حال شماری خود را به گورستان می‌رسانند و به خانواده‌هایی می‌پیوندند که در سحرگاهان خود را به خاوران رسانده بودند. دسته‌گل‌ها در جای جای گورستان افشاند می‌شود. حکومت اما مصمم بود که از پیدایش آیین بزرگداشت جان‌باختگان سال ۶۷ پیشگیری نماید. هم از این رو پاسدارانش را به گورستان گسیل می‌دارد و آن‌ها با توهین و تهدید، ضرب و شتم و بازداشت شماری، خانواده‌ها را به ترک محل وامی‌دارند.
برگزاری این مراسم اما بسی بیش از برگزاری یک بزرگداشت بود. این مراسم، سرآغاز جنبشی است علیه فراموشی و برای دادخواهی.
جنب و جوش خانواده‌های جان‌باختگان گشتار بزرگ و تلاش کُنش‌گران سیاسی، روشنفکران تبعیدی و تشکل‌های حقوق بشری در خارج از ایران برای روشن شدن چند و چون واقعت آن رویداد هولناک، سرانجام سبب می‌شود که گالیندوویل نماینده‌ی ویژه‌ی کمیسیون حقوق بشر ملل متحد، راهی ایران شود.

خانواده‌ها که از راه فرزندان و بستگان‌شان از زمان سفر گالیندوویل به ایران باخبر شده بودند، به برنامه‌ریزی جهت تماس با او برمی‌آیند. آن‌ها اسناد لازم را فراهم می‌آورند تا در روز موعود به دست او دهند. چهار چشم دستگاه امنیتی اما متوجه آن‌هاست. برخی از خانواده‌ها را تهدید می‌کنند و برخی دیگر را بی هیچ مجوزی بازداشت. این همه، خللی در عزم جزم مادران برای دیدار با فرستاده‌ی ویژه ملل متحد ایجاد نمی‌کند.

مادر ریاحی:

تمام مادرها آمدند میدان آرژانتین. بعد این‌ها نگذاشتند که گالیندوویل ما را ببیند. تمام اسناد و مدارک و عکس‌ها و همه چیز را با خودشان بردند. در ضمن مادری هم که پایش فلج بود تمام این اسناد و مدارک را در یک کیف گذاشته و در گردن این مادر که روی ویل چیر نشسته بود گذاشتند و بردند جلوی در نگه داشتند که اگر گالیندوویل آمد اسناد را به او بدهد. گالیندوویل را از در دیگر بردند و آن زن را آنقدر لگدمال کردند.
۱۵ روز کارمان این بود که نشد.

بعداً گفتن که گالیندوویل روز جمعه می‌خواد بره خاوران. او خودش از رژیم خواست که در خاوران با خانواده‌های اعدامی مصاحبه کند...

از سه راه افسریه راه را بستند و هیچ کس را راه ندادند. می‌دانستند که مادران آن روز می‌روند چون ما روز جمعه به خاوران می‌رفتیم. همه را از سه راه افسریه تا می‌توانستند برگرداندند. به اونهایی که ماشین شخصی داشتند، شک نکردند. سر خیابان که رسیدیم پاسدارها آمدند جلوی ما را گرفتند گفتند شما امروز حق ندارید بروید.

یکی از مادرها گفت نه، امروز گالیندوویل آمده با ما می‌خواهد مصاحبه کند. ما باید برویم. هر کاری کردیم نگذاشتند و همه ما را برگرداندند.
ولی گالیندوویل به هر حال رفت آن جا و آن قبرستان به رسمیت شناخته شد.

سکانس پنجم:

به رسمیت شناخته شدن واقعیت گورستانی به نام *خاوران*، خانواده‌ی جان‌باختگان چپ‌گرا را در جایگاه نگهبانان و امانت‌داران یکی از مهم‌ترین اسناد جنایت استبداد دینی در ایران قرار می‌دهد.

«پس ما نمی‌ذاریم. اگه خودمونو توی خاک خاوران آتش بزنینم، نمی‌ذاریم.»
و بدین‌سان گلستان خاوران، همچنان گلستان خاوران برجای ماند.

سکانس پایانی:

بیست سال می‌گذرد. شماری از زنان جامعه‌ی ما برخورد دانستند تا به احقاق حق اولیه‌ی فرزندان‌شان برآیند و پی‌گیر زمان، مکان و علتِ اعدام آنان شوند. پی‌گیری، استواری، دلیری و درایت این زنان در مبارزه‌شان سبب آن شده که جمهوری اسلامی نتواند زنده‌ترین سندن خودکامگی و تبهکاری‌اش را از میان بردارد؛ نیز یکی از گویا ترین نموده‌های ایستادگی در برابر استبداد دینی را. مادران خاوران با جنبشی که در اوج استبدادی فراگیر بنیان گذاشتند، نه تنها راه فرزندان‌شان را ادامه دادند و از خویشتن خویش بارویی پی‌افکنندند، که نیز جبهه‌های نو گشودند در پیکار برای آزادی مردمان ایران زمین. پیکاری که گلستان خاوران بر تارک آن جاودانه خواهد ماند.



در برابر:



مادر عقیلی
مادر فاریابی
مادر قائدی
مادر قباخلو
مادر قندی
مادر گلچویبان
مادر لطفی
زنده یاد مادر محسنی
زنده یاد مادر معینی چاغروند
مادر ملک زاده
زنده یاد مادر معینی
مادر میرشکار
مادر میر عرب
مادر میلانی
مادر نادر
مادر وطن خواه
مادر هاشم
مادر همتی
مادر...
مادر...
مادر...
سر تعظیم فرو می‌آوریم.

*

پاره‌ای از درآستانه‌ی احمد شاملو

.....
انسان زاده شدن تجسدِ وظیفه بود:
توانِ دوست داشتن و دوست داشته شدن
توانِ شنفتن
توانِ دیدن و گفتن
توانِ اندوه‌گین و شادمان شدن
توانِ خندیدن به وسعتِ دل، توانِ گریستن از سُویدای جان
توانِ گردن به غرور برافراشتن در ارتفاعِ شکوه‌ناکِ فروتنی
توانِ جلیل به دوش بردنِ بارِ امانت
و توانِ غم‌ناکِ تحملِ تنهایی
تنهایی
تنهایی
تنهایی‌یِ عربان.

انسان
دشواریِ وظیفه است.

*



مادر آبخون
مادر آبکناری
مادر آزاد
مادر آذرنگ
مادر الماسیان
زنده یاد مادر انصاری
مادر بازرگان
مادر بهکیش
مادر پناهی شبستری
زنده یاد مادر پرتوی
زنده یاد مادر پستاره
زنده یاد مادر پنجه‌شاهی
مادر پیوندی
مادر تصدقی
مادر تنکابنی
مادر جاسم
زنده یاد مادر جهاندار
مادر چهارزی
مادر ذکی پور
مادر رضایی
زنده یاد مادر ریاحی
مادر زرگر
زنده یاد مادر سرحدی
مادر شریفی
مادر صادقی
مادر طاهری

یک بار دیگر آمده است نقال

تصویرهایی از زندان در ده رمان



بهر روز شیدا

محمود، در **آنکارا باران می بارد** نوشته‌ی حسین دولت‌آبادی، **شاه‌کلید** نوشته‌ی جعفر مدرس صادقی، **فریدون سه پسر** داشت نوشته‌ی عباس معروفی، (۱۱) **چاه به چاه** نوشته‌ی رضا براهنی، **سوربز** نوشته‌ی ماریو بارگاس یوسا، ۱۹۸۴ نوشته‌ی جورج اورول، **مرگ کسب و کار من است** نوشته‌ی روبرمرل، **تهران خیابان انقلاب**، نوشته‌ی امیرحسین چهل‌تن. (۱۲)

حالا یک بار دیگر آمده است نقال. آمده است تا از ده رمان دیگر سخن بگوید: **سگ و زمستان بلند** نوشته‌ی شهرنوش پارسی‌پور، **موریانه** نوشته‌ی بزرگ علوی، **سهم من** نوشته‌ی پرنوش صنیعی، **تابستان تلخ** نوشته‌ی رضا علامه‌زاده، **ذوب‌شده** نوشته‌ی عباس معروفی، **پنجره کوچک سلول من** نوشته‌ی مسعود نقره کار، **بی‌نام** نوشته‌ی رسول نژادمهر، در **زمانه‌ی پروانه‌ها** نوشته‌ی خولیا آوارز، در **انتظار بربرها** نوشته‌ی ج ام کوتسی، **آخرین انار دنیا** نوشته‌ی بختیار علی.

نقال یک بار دیگر خلاصه‌ای از داستان هر رمان به دست می‌دهد، آن‌گاه از فورم آن رمان می‌گوید، آن‌گاه درون‌مایه‌ی آن رمان را بر مبنای داستان و فورم مطرح می‌کند، آن‌گاه تصویرهایی از تابلوی زندان در آن رمان را به نمایش می‌گذارد. آن‌گاه همه‌ی آن رمان را در تکه شعری از شاعری فشرده می‌کند.

نقال یک بار دیگر می‌گوید که داستان در این‌جا به معنای تداوم خطی‌ی ماجراها است. فورم مجموعه‌ای از ترفندهایی است که «داستان» را به رمان تبدیل می‌کند؛ مجموعه‌ای از منظرها، تداخل زمان‌ها، فصل‌بندی‌ها، تداخل ژانرها، تمثیل‌ها، نمادها، شخصیت‌ها، زبان‌ها، پایان‌بندی‌ها، بازی‌ی افشاها و پنهان‌کاری‌ها. درون‌مایه «معنایی» است که من از دل رمان درمی‌یابم؛ حرفی که من خواننده می‌شنوم.

نقال با **سگ و زمستان بلند** نقلِ خویش آغاز می‌کند.

۱ **سگ و زمستان بلند** نوشته‌ی شهرنوش پارسی‌پور، گرد زنده‌گی یک خانواده‌ی متوسط سنتی در دهه‌ی ۱۳۴۰ خورشیدی می‌چرخد. آقاچان پدر خانواده است؛ خانم‌جان مادر خانواده؛ علی، حسین، حوری، فرهاد چهار فرزند خانواده. علی برای تحصیل به آمریکا رفته و در آن‌جا ازدواج کرده است. حسین بیست‌وچند ساله است؛ فعال سیاسی‌ای که سه سال زندان را از سر گذرانده است. حوری دختر پانزده ساله‌ای است که در آغاز جوانی و بلوغ به حسین چون الگو می‌نگرد. فرهاد با حسین بیست‌وچند سالی فاصله‌ی سنی دارد. حسین زندان بوده است که خانم‌جان فرهاد را حامله شده است. آقاچان سخت‌گیر، محافظه‌کار، عبوس است؛ مادر جان قربانی، سنتی.

در **سگ و زمستان بلند** اما شخصیت‌های بسیار دیگری حضوری پُررنگ دارند؛ از آن میان فهیمه، دختر آقا و خانم افخمی که عاشق حسین است. مه‌ری، دختر سرهنگ قزوینی و خانم قزوینی که حسین عاشق او است. خانم بدرالسادات، زن عارف‌مسلمکی که چهار پسر دارد. رباب، خدمت‌کار خانواده‌ی حسین و حوری. فریبرز پسر کوچک خانم بدرالسادات که حوری با او سر و سری عاشقانه دارد. منوچهر، پسر سرهنگ قزوینی و خانم قزوینی که حوری به او دل می‌بندد.

حسین از معیارها و رفتارها و اندیشه‌های دیگران رنج می‌برد، با پدر درگیر می‌شود، به الکل پناه می‌برد، در بیست‌وشش ساله‌گی می‌میرد. حوری در اداره‌ای استخدام می‌شود، از زنده‌گی در جامعه‌ای بی‌فرهنگ و سنتی آزاده است، آقاچان را مسبب مرگ حسین می‌داند. علی برای دیدن خانواده شش-هفت سال بعد از مرگ حسین به اتفاق هم‌سرش به ایران می‌آید. در پایان حوری به گورستان می‌رود و روی قبری دراز می‌کشد که انگار قبر خود او است. صدای قلب‌اش از درون قبر به گوش می‌رسد.

روزهایی پیش از این نقال درست همین‌جا بساط گسترده بود. آن روز نقال چوبی به دست داشت؛ در مقابل تماشاچپانی ایستاده بود. بر دیوار پشت سرش ده تابلو آویزان بود؛ هر تابلو تصویر تکان‌دهنده‌ای از خشونت‌ی جسمانی در یک رمان. نقال آن روز آمده بود تا از تصویر خشونت در ده رمان سخن بگوید و به حضور خشونت در دو رمان دیگر اشاره کند. چنین کرد. آن‌گاه بساط برچید.

حالا یک بار دیگر آمده است نقال. آمده است تا از تصویر زندان در ده رمان بگوید؛ با تابلوهایی دیگر بر دیوار؛ با همان چوب؛ در مقابل همان تماشاچیان.

پیش از این اما نقال می‌خواهد چیز دیگری بگوید. می‌خواهد بگوید پیش از این در جاهایی دیگر، به بهانه‌هایی دیگر از رمان‌های بسیاری سخن گفته است که در آن‌ها زندان حضوری محوری یا حاشیه‌ای دارد. نقال می‌خواهد آن رمان‌ها را نام ببرد؛ می‌خواهد به یاد بیاورد که چه بسیار رمان‌ها که در آن‌ها سخن از زندان‌ها است.

آن رمان‌ها که در آن‌ها از زندان سخن‌ها است و نقال در جاهایی دیگر به بهانه‌هایی دیگر از آن‌ها سخن گفته است، عبارت اند از: **شب هول** نوشته‌ی هرمز شهدادی، **رازهای سرزمین من** نوشته‌ی رضا براهنی (۱) **روضه‌ی قاسم** نوشته‌ی امیرحسین چهل‌تن، **شب گرگ** نوشته‌ی احمد آقایی، (۲) **بدون شرح، شرح حال نسل خاکستری** نوشته‌ی مهدی استعدادی شاد، (۳) **پایان یک عمر** نوشته‌ی داریوش کارگر، (۴) **آزاده خانم و نویسنده‌اش** نوشته‌ی رضا براهنی، (۵) **جسدهای شیشه‌ای** نوشته‌ی مسعود کیمیایی، (۶) **چاه بابل** نوشته‌ی رضا قاسمی، (۷) **اتفاق همانطور که نوشته می‌شود** می‌افتد نوشته‌ی ایرج رحمانی، (۸) **من تا صبح بیدارم** نوشته‌ی جعفر مدرس صادقی، (۹) **چشم‌هایش** نوشته‌ی بزرگ علوی، **گسل** نوشته‌ی ساسان قهرمان، (۱۰) **همسایه‌ها** نوشته‌ی احمد

راوی می‌آید و از او می‌خواهد که هر چه زودتر راه خود را از ساواک جدا کند. راوی اما به هم‌کاری با ساواک ادامه می‌دهد.

راوی به روز ۲۲ بهمن، به گلوله‌های زخمی می‌شود. رقیه و یاران‌اش او را از بیمارستان فرار می‌دهند؛ به شرط این که آن چه را در دوران خدمت خود در ساواک از سر گذرانده است، در نوشته‌ای به یادگار بگذارد.

حالا راوی در خارج از کشور است. زن‌اش مرده است. دو فرزند هم دارد؛ یک پسر و یک دختر که به راه خود رفته‌اند. راوی به سفارش خواهرش رمان **موریانه** را نوشته است که پولی هم دربیآورد؛ همین رمانی که خواندیم.

موریانه چنین فورم رمان می‌گیرد: **موریانه** از منظر اول شخص روایت می‌شود؛ بدون فصل‌بندی؛ در زمان خطی؛ یک نفس؛ بر مبنای روان-شناسی شخصیت‌های گوناگونی که در صحنه‌اند؛ روان‌شناسی قدرت‌مداران؛ روان‌شناسی کسانی که در دست قدرت اسیر اند؛ روان‌شناسی نیروهای مذهبی؛ روان‌شناسی نیروهای کمونیست.

درون‌مایه **موریانه** چنین است: قدرت **موریانه‌ای** است که اندیشه را می‌کشد؛ قدرت **موریانه‌ای** است که قدرت‌مداران را چنان کور می‌کند که مرگ قدرت خویش را باور نمی‌کنند. قدرت **موریانه‌ای** است که غرور را می‌کشد. **موریانه‌ی** قدرت از فقر مادی تغذیه می‌کند. **موریانه‌ی** قدرت اما هرگز قادر نیست اندیشه و چشم و غرور همه‌گان را تصرف کند. همیشه کسانی هستند که در مقابل قدرت مقاومت می‌کنند.

به تصویرهایی از زندان در **موریانه** بنگریم.

تصویر نخست: تصویر شکنجه در زندان: «در دالانهای طویل زندان اوین دیدم دختری را که با تن لخت جلادی شلاق بدست می‌راند و در اطراف دالان ما ساواکی‌ها ایستاده بودیم و دیدیم که گاهی یکی از مأمورین به زن لخت پشت پا می‌زد و به زمینش می‌انداخت و شلاق-کشی باز او را به پیش می‌دواند [...]» (۱۷)

تصویر دوم: تصویر دیگری از شکنجه در زندان: «این دختر را در حضور چند مرد دمو روی زمین خواباندند. لخت و عور بود. مردی کوشید با او زنا کند. این امر فقط با اجازه تیمسار سرلشکر مجاز بود. با انبر گوشت‌های تنش را نیشگان می‌گرفتند و او تن به استنطاق نمی‌داد.» (۱۸)

تصویر سوم: تصویر دیگری از شکنجه در زندان: «در دیماه ۱۳۴۸ او را در خرمشهر لخت و عور شلاق زده‌اند. بیست ساعت تمام. همین بلا را در آبادان به سرش آورده‌اند. یک هفته در مبال حبسش کرده‌اند، سپس او را به زندان اوین در تهران آورده‌اند و دو نفر که هر دو خود را دکتر و مهندس می‌نامیده‌اند شکنجه کرده‌اند. او را یک پا روی چهارپایه‌ای می‌نشاندند و با لگد آنرا از زیر پایش به کنار می‌زدند و به اتهام خبرچینی به سود بیگانگان زجر می‌داده‌اند.» (۱۹)

و **موریانه** را چنین می‌خواند نقال: کلیدها در نه توی ظلمت اند/ و آن‌که فرمان می‌راند/ خداوندِ دفینه‌ای است/ یا گزماه‌ی سرمست. (۲۰)

به **سهم** مَن بنگریم.

۳

سهم مَن نوشته‌ی پرینوش صنیعی، گرد زنده‌گی‌ی معصومه می‌چرخد؛ دختر نوجوانی از خانواده‌ای مذهبی؛ زاده‌ی قم. دهه‌ی ۱۳۴۰ خورشیدی است؛ دوران حکومت محمدرضا شاه پهلوی. معصومه پس از پایان دوران دبستان به اتفاق خانواده‌اش از قم به تهران می‌آید. پدر کارگاه چوب‌بری دارد؛ مادر خانه‌دار است. سه برادر و یک خواهر نیز دارد. به ترتیب محمود، احمد، علی، فاطمه. محمود بیست‌ودو ساله است؛ احمد بیست ساله. علی کلاس سوم دبستان است. فاطمه می‌خواهد مدرسه را شروع کند.

سگ و زمستان بلند چنین فورم رمان می‌گیرد: **سگ و زمستان بلند** از منظر اول شخص روایت می‌شود؛ از منظر حوری؛ در چهار فصل. در هیچ یک از فصل‌ها اما زمان خطی جریان ندارد؛ که از زمان کودکی حوری و حسین و علی تا سال‌ها پس از مرگ حسین ماجراها در جریان اند؛ آمیخته‌ای از واقعیت و کابوس در ذهن حوری؛ نوعی جریان سیال ذهن که در آن شخصیت‌هایی بسیار در هم می‌لوند.

درون‌مایه **سگ و زمستان بلند** چنین است: در جامعه‌ای که در آن فردیت هرگز تحقق پیدا نکرده است، زنان و مردان دیگرگون، تنها توسط حاکمان سرکوب نمی‌شوند؛ که توسط مردمی هم که جز طرد و تکفیر دیگرگونه‌گان راهی نمی‌شناسد، به انزوا رانده می‌شوند. انگار حوادثی که در ذهن حوری می‌چرخند، دیروز و امروز را سرشتی یک‌سان می‌بخشند. انگار زمان دایره‌ای‌ای که در ذهن حوری «جاری» است، کابوس‌هایی را همیشه‌گی می‌کند که جز از رنج دیروز و امروز و تاریکی‌ی فردا رنگ نپذیرفته‌اند. انگار زنان و مردان دیگرگونه با صدای شنیدن قلب خویش تکثیر می‌شوند. انگار حوری از جهان زنده‌گان می‌گریزد تا در گورستانی بر مزار خویش صدای قلب خود و حسین را بشنود.

به تصویرهایی از **سگ و زمستان بلند** بنگریم که گرد زندان می‌چرخند.

تصویر نخست: تصویر جدل حسین و عمویش؛ حسین از یاران زندانی‌اش می‌گوید: «[...] شما چشمه‌ایتان را بستید و هیچ چیز را نمی‌بینید. من، من آنجا یک آدمهایی را دیدم که له می‌شدند، استخوانهایشان خرد می‌شد و صدایشان در نمی‌آمد. آخر شماها چرا این‌طوری شدید؟ یک چیزی تو شماها مرده، همه‌تان محافظه‌کار شدید.» (۱۳)

تصویر دوم: تصویر حسین از شکنجه در زندان: «خب اولش سخت بود، می‌دانی یک آدمهایی رویت دست بلند می‌کنند که به نظرت خیلی حقیر می‌آیند آنوقت یک جور هم دست بلند می‌کنند که فکر می‌کنی شاید حق با آنهاست.» (۱۴)

تصویر سوم: تصویر حسین از رابطه‌ی «رفقا» در زندان: «می‌دانی، بعدش خیلی سخت‌تر بود. اولش کتک و این حرفها بود ولی بعدش رفقا بودند. وقتی آمده‌با هم تفاهم نداشته باشند زندگی خیلی سخت می‌شود. می‌دانی شاید بشود شکنجه بدنی را تحمل کرد ولی شکنجه روحی را نمی‌شود. می‌دانی یک چیزی بهت بگویم. من می‌دانستم سرمان کلاه رفته، بدجوری هم کلاه رفته، ولی رفقا این را باور نداشتند.» (۱۵)

و **سگ و زمستان بلند** را چنین می‌خواند نقال: در پس / غبار انفجار است و / گورستان‌های زودرس / و شادی مختصرم / برادر خنده‌های فاتحان دروغ و تباهی / کبود می‌شود. (۱۶)

به **موریانه** بنگریم.

۲

موریانه نوشته‌ی بزرگ علوی، گرد زنده‌گی‌ی یک مأمور ساواک می‌چرخد. مرد جوان تهی‌دستی در سال ۱۳۳۷ خورشیدی به عنوان خبرچین ساواک استخدام می‌شود و تا مقام معاون سازمان اطلاعات و امنیت کشور به هنگام سقوط محمدرضا شاه پهلوی پیش می‌رود.

در این دوران بیست ساله راوی از حوادث تاریخی‌ی بسیار گذر می‌کند: از آن میان دوران ریاست تیمور بختیار بر سازمان اطلاعات و امنیت کشور، قیام پانزدهم خرداد، ترور تیمور بختیار، جنبش سیاهکل، مبارزات کنفدراسیون در خارج از کشور.

خواهر راوی، رقیه، اما به راه دیگری می‌رود. رقیه سال‌ها است که به یک گروه مخفی‌ی اسلامی پیوسته است.

زمستان سال ۱۳۵۶ است. شبی بعد از تظاهرات تبریز که در روز چهلم کشته‌شده‌گان تظاهرات قم انجام شده است، رقیه پس از مدت‌ها به سراغ

به تصویرهایی از **سهم من** بنگریم که گرد زندان می‌چرخند. تصویر نخست: تصویر گفت‌وگوی معصومه و محمود؛ ستایش محمود از حمید هنگامی که هنوز زندانی حکومت محمدرضا شاه است؛ انگار تصویر برپای دارنده‌گان زندان‌ها هنگام که هنوز به قدرت نرسیده‌اند: «این حرف‌ها چیه ما وظیفه داریم، شماها تاج سر ما هستین، حمید افتخار ماس.

– ولی داداش همان جوجه کمونیست هس که خرابکاره و حقشه که اعدام بشه.

– طعنه زن دیگه خواهر هم تو هم عجب کینه‌ای هستی ها [...] گفتم که ما حالیمون نبود، برای ما هر کس با این بنیاد ظلم بجنگه، ارج و قُرب داره [...]» (۲۱)

تصویر دوم: تصویر بحث «ایدئولوژیک» حمید و محمود؛ انگار بحثی در ستایش زندان و اعدام: «بحث‌ها به توهین کشید هیچ یک تحمل دیگری را نداشت، حمید از حقوق خلقها، آزادی، مصادرهٔ اموال، تقسیم ثروت، اعدام انقلابی خیانتکاران و حکومت شورایی می‌گفت، محمود او را بی‌دین، خدانشناس،



مرتد و واجب‌القتل می‌خواند، حمید لقب **دگم**، خشک‌مغز، مرتجع به او می‌داد و او حمید را **خائن و جاسوس بیگانه می‌خواند**.» (۲۲)
تصویر سوم: تصویر اعتراض حمید به مامشات جمهوری اسلامی با ضد انقلاب مغلوب؛ انگار سخنی در ستایش زندان و اعدام: «در انقلاب جایی برای این دلسوزیهای بی‌خودی وجود نداره، پاکسازی از ارکان انقلابه، متأسفانه اینا توان این کارو ندارن و با سهل‌انگاری ازش می‌گذرن. بعد از هر انقلابی جوی‌های خون راه افتاده و خلق انتقام چند صد ساله رو از خائنین گرفته، ولی اینجا هیچ خبری نیست.» (۲۳)

تصویر چهارم: تصویر خبر اعدام حمید در زندان: «مگه فامیل حمید سلطانی نیستین؟ پربروز معدوم شد، اینم وسایلشه.» (۲۴)

تصویر پنجم: تصویر روحانی وارسته؛ انگار ستایش گروهی از حاکمان زندان‌ساز: «پدر شوهر محبوبه مردی نازنین و انسانی وارسته و نورانی بود، از اشکهای من بسیار متأثر شد، در کمال محبت و فروتنی

برادران معصومه، به‌ویژه احمد، با ادامه‌ی تحصیل معصومه مخالف اند. پدر اما در مقابل احمد می‌ایستد. معصومه تحصیل در دبیرستان را آغاز می‌کند؛ در دبیرستان دوستی به نام پروانه پیدا می‌کند؛ یار غار.

روزی معصومه و پروانه برای خرید یک نوار زخم‌بندی به داروخانه‌ای می‌روند. سعید را آن‌جا می‌بینند. سعید در داروخانه کار می‌کند؛ دانش‌جوی سال سوم داروسازی؛ اهل رضاییه.

معصومه و سعید به یک نگاه به یک‌دیگر دل می‌بازند؛ نامه‌نگاری آغاز می‌کنند. روزهایی بعد رابطه‌ی معصومه و سعید فاش می‌شود. احمد به سراغ سعید می‌رود. او را با چاقو می‌زند. معصومه در شانزده سالگی از ادامه‌ی تحصیل محروم می‌شود؛ در خانه می‌نشیند؛ منتظر خواستگار. سرانجام با یکی از خواستگاران‌اش ازدواج می‌کند؛ با حمید که عضو یک گروه چریکی کمونیست است. معصومه با حمید روزگار دیگری را تجربه می‌کند. ادامه‌ی تحصیل می‌دهد. صاحب دو پسر می‌شود: سیامک و مسعود. سیامک دو سال و هشت ماه از مسعود بزرگ‌تر است. حمید در اوایل دهه‌ی خورشیدی دست‌گیر می‌شود؛ به پانزده سال زندان محکوم. معصومه در غیاب حمید به دانشگاه می‌رود. در اداره‌ای مشغول کار می‌شود. بچه‌ها را بزرگ می‌کند.

در آستانه‌ی انقلاب اسلامی حمید آزاد می‌شود؛ هم‌چون یک قهرمان. حالا سیامک سیزده ساله است؛ مسعود ده ساله. معصومه و حمید صاحب فرزند دیگری نیز می‌شوند؛ دختری به نام شیرین. آزادی‌ی حمید اما دیری نمی‌پاید. بار دیگر دست‌گیر می‌شود؛ این بار توسط جمهوری‌ی اسلامی اعدام می‌شود. سیامک هم زندان را تجربه می‌کند. در هفده سالگی به جرم هواداری از سازمان مجاهدین خلق دست‌گیر می‌شود، اما پس از مدتی با پادرمیانی‌ی یک روحانی آزاد می‌شود. آن‌گاه از طریق مرز غیرقانونی از ایران خارج می‌شود و به آلمان می‌رود.

مسعود راه دیگری می‌رود. به سربازی می‌رود، به جبهه‌ی جنگ ایران و عراق اعزام می‌شود، اسیر می‌شود، بعد از جنگ آزاد می‌شود، به خانه باز می‌گردد. سیامک در آلمان با لیلی، دختر پروانه، ازدواج می‌کند. مسعود هم ازدواج می‌کند و صاحب فرزند می‌شود. شیرین هم ازدواج می‌کند. قرار است به اتفاق هم‌سرش به کانادا برود.

در خانواده‌ی پدری معصومه هم اتفاقات افتاده است؛ آقاچان مرده است. احمد در فلاکت مرده است. محمد و علی در کنار انقلاب ایستاده‌اند. فاطمی هم ازدواج کرده است.

ماجرا اما ادامه دارد. معصومه روزهای سخت را پشت سر گذاشته است که یک بار دیگر درگیر عشق بزرگ دوران جوانی می‌شود. سعید که سال‌ها است در آمریکا زنده‌گی می‌کند، به ایران آمده است. با هم‌سرش اختلاف دارد. بار دیگر با معصومه ملاقات می‌کند. سعید تصمیم گرفته است از هم‌سرش جدا شود. سعید و معصومه دل‌شان می‌خواهد با یک‌دیگر ازدواج کنند. همه‌ی فرزندان معصومه مخالفت می‌کنند. معصومه به خواست فرزندانش گردن می‌گذارد. به سعید هم توصیه می‌کند که به آمریکا برگردد و با زن‌اش آشتی کند.

سهم من چنین فورم رمان می‌گیرد: **سهم من** از منظر اول شخص روایت می‌شود؛ از منظر دانای کل نامحدود. در زمان خطی، بر مبنای گفت‌وگوهای بسیار؛ شخصیت‌های بسیار.

درون‌مایه‌ی **سهم من** چنین است: ارج نگرش‌های گوناگون بر مبنای گفتمان حاکم تغییر می‌کند. اسلام دینی حقانی است که گروهی از پیروانش چهره‌اش را مخدوش می‌کنند. طبقه‌ی متوسط مدرن، چندان از فرهنگ بویی نبرده است. اپوزیسیون تبعیدی به‌تمامی از اوضاع ایران بی‌خبر است. رژیم محمدرضا شاه و جمهوری اسلامی، هر دو، مخالفان مسلح خویش را به بی‌رحمی حذف می‌کنند. جمهوری اسلامی تنها در آغاز در برابر مخالفان‌اش خشونت به کار می‌برد. روحانیان حاکم از عطف و عفو اسلامی برخوردارند.

شود. اختر و هادی به خاطر این که در تاریکی یک سینما، یکدیگر را بوسیده‌اند، دستگیر می‌شوند.

در این میان اما برای فیروز اتفاق غریبی می‌افتد؛ او به روز ۱۲ اردیبهشت‌ماه سال ۱۳۴۰ در جریان تظاهرات معلمان دستگیر می‌شود؛ در همان روزی که یکی از معلمان، ابوالحسن خانعلی، به تیر سرگرد شهرستانی کشته می‌شود. فیروز در زندان قصر با یک تیغ زنگ‌زده خودکشی می‌کند.

تابستان تلخ چنین فورم رمان می‌گیرد: **تابستان تلخ** از منظر اول شخص روایت می‌شود؛ در نه فصل؛ با این عنوان‌ها: **فیروز و من، شازده کوچولو، پرندهک، زنبق دره، زنده باد ایران، روزهای برفی، قصه مجرد، سهراب کشون، یكروز گرم بهاری.**

در فصل **زنبق دره** می‌خوانیم که هادی میزرائی قصه‌ای به نام **تابستان تلخ** نوشته است.

نام فصل **زنده باد ایران** نیز از نام قصه‌ای گرفته شده است که آقای اقبال نوشته است. **زنده باد ایران** چنین روایت می‌کند: راننده‌ی کامیونی زنی به اسم ایران را در جاده سوار کامیون می‌کند و به او دل می‌بازد؛ چنان که حتا پشت کامیون خود می‌نویسد **زنده باد ایران**. روزی در قهوه‌خانه‌ای راننده‌ی کامیون و کمکاش ایران را می‌بیند که بر تختی به انتظار مشتری نشسته است. دنیای راننده‌ی کامیون فرومی‌ریزد. کمک راننده هم حال بهتری ندارد؛ چه او نیز به ایران دل باخته بوده است؛ بی‌آن که از عشق راننده به ایران خبر داشته باشد.

نام فصل **قصه مجرد** نیز از نام قصه‌ای گرفته شده است که هادی در فرنی-پزیی آقا معین برای هم‌کلاسی‌هایش می‌خواند. **قصه مجرد**، که نویسنده‌اش معلوم نیست، چنین روایت می‌کند: ستوان سوم پناهی در زندان قصر برای استوار قزلباش جشن تولد پنجاه سالگی گرفته است. عرق و حشیش فراوان جور کرده است و یک زندانی نوجوان. استوار قزلباش پیش از این در دارالتأدیب به تجاوز به نوجوانان مشغول بوده است. تنها به خاطر این که به یکی از «سوگلی‌های» سرهنگ، رئیس دارالتأدیب، نظر داشته است، از آن‌جا اخراج شده است. ستوان پناهی یکی از سلول‌ها را به «حجله» تبدیل می‌کند و زندانی را همراه استوار قزلباش به آن‌جا می‌فرستد. صبح نوجوان زندانی زیر دوش خودکشی می‌کند.

درون‌مایه‌ی **تابستان تلخ** چنین است: **تابستان تلخ** تباهی را در سرزمین ایران، به زمان حکومت محمدرضا شاه، همه‌گستر می‌یابد؛ فرهنگ آن سرزمین را عشق‌کش، تفاوت‌کش، زندان‌ساز؛ قدرت را سرکوبگر، درنده‌خو. قصه‌ی **زنده‌باد ایران** شاید تمثیلی از سرزمین ایران است؛ تن خسته‌ای که ارزان به فروش می‌رسد. **قصه مجرد** خودکشی‌ی فیروز را پیش‌بینی کرده است؛ که فیروز هم‌سرنوشتان بسیار دارد؛ که فرزندان سرزمین ایران به اسارت و تجاوز دریده می‌شوند. هم از این رو است شاید که هادی خود قصه‌ای به نام **تابستان تلخ** نوشته است که نام رمان ما است؛ که هادی هم نویسنده هم خواننده هم شخصیت **تابستان تلخ** است؛ انگار درست مثل همه‌ی مردم یک سرزمین.

به تصویرهایی از زندان در **تابستان تلخ** بنگریم. تصویر نخست: تصویر زندانی نوجوانی که به او تجاوز شده است: «**سحر، با آواز پرندهای باغ، استوار قزلباش چشمهای خمار و خسته‌اش را باز کرد و با دیدن پسرکی که دمرو کنار او بیهوش افتاده بود به یاد شب پیش افتاد. رگه باریکی از خون خشک شده از لای باسن پسرک به پشت رانش کشیده شده بود. استوار دستی به پشت پسر زد. پسر تکانی خورد و دوباره از هوش رفت. استوار با سری سنگین چون کوه از جا برخاست و بی‌اختیار به طرف زیر هشت رفت.**» (۲۹)

تصویر دوم: تصویر خودکشی‌ی فیروز در زندان: «**در اولین ساعات بامداد روز بعد، در سردخانه پزشکی قانونی، جسد فیروز را که بنا بر گزارش استوار قزلباش، وکیل بند و ستوان پناهی، افسر نگهبان**

دلداریم داد، به چند نفر تلفن کرد، اسامی و یادداشتهایی نوشت [...]» (۲۵)

تصویر ششم: تصویر تبعیدی‌های بی‌خبر؛ انگار انکار تصویر زندان‌های جمهوری اسلامی در یک دوران: «**چرا مسخره می‌کنی؟**

نه عزیزم مسخره نمی‌کنم، فقط بعضی حرفات به جوریه.

چه جوریه؟

مثل حرفای رادیوهای بیگانه می‌مونه.

رادیوهای بیگانه؟

آره توی ایرون به رادیوهایی که از خارج پخش می‌شه مخصوصاً رادیوهای گروه‌های ضد انقلاب می‌گن.

مگه اونا چطوری حرف می‌زنن؟

مثل تو، اخبار راست و دروغو قاطی می‌کنن، اصطلاحاتی دارن که مال سالها پیشه هر بچه‌ای می‌فهمه که اینا توی این مملکت نیستن، بعضی وقتا آنقدر از جو واقعی دورن که حرفاشون خنده‌دار به نظر می‌رسه و البته لج‌آور.» (۲۶)

تصویر هفتم: تصویر باور معصومه به اسلام؛ انگار امکان اسارت «آن دیگری» در زندان: «[...] **چطور می‌خوای با خونواده‌ای که از دین فقط سفره حضرت ابوالفضل رو بلدن، اون رو هم مثل عروسی برگزار می‌کنن کنار بیایی؟ اینا شاهی هستن منتظرن ولیعهد برگرد، آنهم نه از روی درک و منطق بلکه چون اون زمانها مشروب خوردن آزاد بوده، می‌شده کنار دریا بی‌کینی بیوشن و از این چیزها، ما با اون سابقه سیاسی و فرهنگی چی می‌تونیم به همدیگه بگیم؟**» (۲۷)

و **سهم من** را چنین می‌خواند نقال: کی رها می‌شود از سنگ، سیزیف صبور/ کی می‌رسد به وطن، سهراب نوشدارو/ تا رخس را می‌پوشی و با تازیانه‌داران می‌نوشی / دعای شبانه‌ی عابدان بی‌معبد است/ صفحه‌ی سپید.

(۲۸)

به **تابستان تلخ** بنگریم.

۴

تابستان تلخ نوشته‌ی رضا علامه‌زاده، گرد زنده‌گی‌ی هادی میزرائی، نوجوان شانزده - هفده ساله می‌چرخد. دوران حکومت محمدرضا شاه پهلوی است؛ تابستان سال ۱۳۳۹ خورشیدی. هادی در آن تابستان در فروشگاه فردوسی کار می‌کند. ماجرا اما تا سال بعد ادامه دارد.

در تابستان سال ۱۳۳۹ در اطراف هادی بسیاری چیزها می‌گذرد. بسیاری در کنار او در فروشگاه فردوسی به کار مشغول‌اند؛ از آن میان خانم زارع و آقای قوام که با هم سر و سری هم دارند. بیش‌ترین نقش را اما فیروز ساعتچیان در زنده‌گی‌ی هادی دارد؛ هم‌کار نوجوان هادی که گرایش هم‌جنس‌گرایانه دارد و خاطرخواه هادی شده است.

در خانه‌ی هادی هم از عاشق‌پیشه‌گی خبرها است. مسعود، عموی بزرگ هادی که خود زن و چهار پسر دارد، خاطرخواه خاله فرشته است که خود شوهر و یک دختر و دو پسر دارد. ملکه خانم، عمه‌ی بزرگ هادی هم که شوهر و دو دختر دارد، با آقای فتاحی، معلم موسیقی، سر و سر دارد. از همه‌ی عشق‌ها سوزان‌تر و بدعاقبت‌تر اما عشق پدر هادی و بدری خانم است. پدر هادی، علاوه بر هادی که پسر بزرگ او است، دو پسر دیگر هم دارد. بدری خانم هم شوهر و دو پسر دارد.

تابستان تلخ دو شخصیت اصلی دیگر هم دارد: آقای اقبال دبیر ادبیات که قصه‌نویس هم هست؛ اختر دختری که روزی در فروشگاه فردوسی سینه‌بندی قرمز رنگ می‌دزد، گیر مأموران فروشگاه می‌افتد، توسط هادی نجات داده می‌شود.

بعد از آن تابستان تلخ ماجراها رخ می‌دهد: پدر هادی و بدری از یکدیگر جدا می‌شوند. پدر هادی از جنون عشق در بیمارستان چهارزی بستری می-

تصویر دوم: تصویر دیگری از اسفاری در زندان: «... آدم چشم‌دریده‌ای آمد که اسمش استوار بود. نه این که استوار ارتش باشد [...] فقط اسمش استوار بود [...]»

نشستم دست‌ها و پاهام را به سگ‌های دسته و پایه‌ی صندلی بست. خودش روی تخت من نشست، با حوصله‌ی خاصی سه بسته سیگار بیرون آورد و گفت: به من گفته‌اند این سیگارها را روی تن تو خاموش کنم.

[...]

[...] بی آن که دیگر حرفی بزند، سیگارش را به آخر رساند و روی مچ دست من خاموش کرد [...]

[...]

در یک لحظه حدس زدم این آدم باید مشکل جنسی داشته باشد [...]

و یک قصه‌ی ابداهه برایش سر هم کردم و آب و تاب دادم [...]

[...]

به نفس نفس افتاده بود. وقتی ساکت شدم گفت: تا وقتی از این جور قصه‌ها تعریف کنی [...] به سیگارهای له‌شده اشاره کرد [...] از اینها در امانی.» (۳۳)

تصویر سوم: ماریا در زندان: «می‌دانی اسفاری، من به خاطر صداقت این دختر شخصاً رفتم پیش حضرت امام، و روی حکم اعدامش از امام عفو گرفتم. می‌دانی فرق اعدام تا حبس ابد از کجا تا کجاست [...]»

[...]

اینجا به ایمان رسیده. بازجوش من بوده‌ام [...]

[...]

یک ذوب شده است، یک عاشق سراپا، یک شیفته‌ی به تمام معنا. امتحانش را هم پس داده. باید ببینی اش. باید بنویسی اش.» (۳۴)

تصویر چهارم: تصویر قیصر در زندان: «هم‌نشین من جوانی بود با موهای بسیار کوتاه، عینک نمره پنج نزدیک‌بین، صورتی استخوانی و پاهایی که مدام از ناخن‌هاش چرک و خون می‌آمد. می‌گفت پیش از این که خون و چرک پایم بند بیاید، مرا می‌برند ناخن یکی از انگشت‌های پای راستم را می‌کشند [...]»

[...] بیست و هشت نفر را جلو دیوار سیمانی بلندی ردیف کردند و به قیصر گفتند که اگر همین امشب حرف نزنند، همه‌شان را به رگبار می‌بندند.

قیصر خیس عرق سرش را پایین انداخته بود و به دندان‌هاش فشار می‌آورد. تا آمد به خودش بچنبد دستور آتش دادند [...] قیصر ناله کرد. انگار که بچه‌هاش را کشته باشند [...] بعد دست بازجوی بددهنش را گرفت و التماس کرد [...]

هوا خیلی سرد بود. همه‌ی ما جلو دیوار می‌لرزیدیم. بچه‌ها جلو دیوار، روی زمین وارفته بودند. همه‌شان زنده بودند و بازی نمایشی فقط به‌خاطر شکستن قیصر بود.» (۳۵)

و ذوب شده را چنین می‌خواند نقال: چه دل‌گیر می‌گردد این گرداب/ کجا بگریزد آبی؟! کجا بگریزد آب؟ (۳۶)

به پنجره‌ی کوچک سلول من بنگریم.

۶

پنجره‌ی کوچک سلول من نوشته‌ی مسعود نقره کار، گرد زنده‌گی‌ی آزاده و مراد می‌چرخد؛ زن و شوهری از اعضای سازمان چریک‌های فدایی خلق، پیرو برنامه‌ی ۱۶ آذر.

نخستین سال‌های دهه‌ی ۱۳۶۰ خورشیدی است. آزاده و مراد در نخستین ماه‌های زنده‌گی مشترک رابطه‌ای عاشقانه را تجربه می‌کنند. بخش بزرگی

زندان موقت قصر، به خاطر ندامت از بزه ارتكابی با یک نیمه تیغ زنگ‌زده ناست در حمام زندان خودکشی کرده بود، تحویل آقای ساعتچیان دادند.» (۳۰)

و تابستان تلخ را چنین می‌خواند نقال: تشنه و تیره/ ابرهای غبارآلود شن/ به گونه‌ی سپاهیان سیاه‌پوش/ هول‌انگیز می‌گذرند/ باران دشنه‌ها است/ شن در هوا/ براق‌تر از شب و شمشیر. (۳۱)

به ذوب شده بنگریم.

۵

ذوب‌شده نوشته‌ی عباس معروفی، گرد زنده‌گی‌ی اسفاری می‌چرخد؛ نویسنده‌ای که به دوران جمهوری اسلامی به زندان است؛ در دهه‌ی ۱۳۶۰ خورشیدی. اسفاری مدت‌ها است به جرمی که خود نمی‌داند چیست، دست‌گیر شده است؛ دل‌نگران هم‌سر و دو دختری که در خانه دارد. دیگری نیز اما در ذوب‌شده نقش‌ها بازی می‌کنند: ماریا، بازجو، قیصر، آزاد.

ماریا که حکم اعدام داشته است، عاشق بازجوییش شده و به یمن رابطه با او از مرگ رسته است.

بازجو مرگ‌آفرینی است که تا زندانیان را ویران کند، ترفندها به کار می‌گیرد؛ ترس، وعده، ذهن‌شویی. آزاد که بازجو از اسفاری سراغ او را می‌گیرد، از دوستان دوران کودکی اسفاری است؛ نقش‌ها در زنده‌گی بازی کرده است. قیصر هم‌سلول اسفاری است که شکنجه‌ها از سر گذرانده است.

آزاد دوست دوران کودکی اسفاری است. شغل آزاد دارد؛ مدتی برای تحصیل در فرانسه بوده است. یک بار هم در دوران محمدرضا شاه اسفاری را با یک ساواکی آشنا کرده است. هم‌سری به نام مریم هم دارد. پس از پیروزی انقلاب اسلامی به عضویت کانون نویسندگان درمی‌آید. پس از اخراج گروهی از نویسندگان، کانون را برای همیشه ترک می‌کند. آزاد اکنون رهبر یک گروه خطرناک است.

ذوب‌شده با آزادی‌ی اسفاری پایان می‌یابد. اسفاری پس از سه سال به خانه بازمی‌گردد. حالا زن‌اش را ماریا می‌خواند.

ذوب‌شده چنین فورم رمان می‌گیرد: ذوب‌شده از دو منظر اول شخص و سوم شخص روایت می‌شود؛ در هفده فصل. فصل‌های پنج، هشت، نه، ده، سیزده از منظر اول شخص، از منظر اسفاری، روایت می‌شوند؛ بقیه‌ی فصل‌ها از منظر سوم شخص. همه‌ی فصل‌ها بر مبنای گفت‌وگوهای بسیار ساخته شده‌اند.

درون‌مایه‌ی ذوب‌شده چنین است: ذوب‌شده بی‌رحمی‌ی صاحبان قدرت، میل صاحبان قدرت به شکست‌گرور و باور دیگری، میل صاحبان قدرت به دست‌آموز کردن تام و تمام دیگری را با بی‌پناهی‌ی زندانیان صاحبان قدرت در هم می‌آمیزد؛ یکی آمیخته‌گی که واکنش‌های روانی انسان را غیرقابل پیش‌بینی می‌کند. تداخل منظرها و گفت‌وگوهای بسیار نیز چنین می‌گویند؛ انواع شخصیت‌هایی که رمان را فورم می‌دهند نیز. ذوب‌شده از زندانیان سیاسی قهرمانان شکست‌ناپذیر نمی‌سازد؛ که در کنار آن‌ها گلو زخمی می‌کند و اندوه می‌خورد.

به تصویرهایی از زندان در ذوب‌شده بنگریم.

تصویر نخست: تصویر اسفاری در زندان: «مأمور ویژه عینکش را برداشت. حالا می‌توانستم چشم‌های کوچک گودافتاده‌اش را ببینم. صورتی استخوانی و پهن داشت [...] سیگاری آتش زد. راست است که نویسنده‌ها مادر قحبه‌اند؟»

برافروختم: شما اجازه ندارید به من توهین کنید آقا!

اجازه دارم توی دهنش بشاشم؟» (۳۲)

از اعضا و هواداران سازمان‌های سیاسی اما دستگیر شده‌اند، کشته شده‌اند، از ایران گریخته‌اند. مراد نیز از ایران خارج می‌شود و به سوئد پناهنده. آزاده فراق مراد را به سختی تاب می‌آورد. این فراق اما سخت طولانی می‌شود. روزی که قرار است از طریق فرودگاه تهران به سوی مراد پرواز کند، دستگیر می‌شود.

بقیه‌ی ماجرا روایت زنده‌گیی آزاده در زندان‌های جمهوری اسلامی است؛ شرح مقاومت‌ها، رنج‌ها، اعدام‌ها. آزاده به شش سال زندان محکوم می‌شود. در سال‌های آخر دهه‌ی ۱۳۶۰ خورشیدی آزاد می‌شود.

پنجره کوچک سلول من چنین فورم رمان می‌گیرد: **پنجره کوچک سلول من** از منظر سوم شخص در زمان مضارع روایت می‌شود؛ آمیخته با تکه‌هایی از گذشته که به زمان ماضی و در حروف درشت در ذهن آزاده حاضر می‌شوند؛ آمیخته با نامه‌هایی که میان آزاده و مراد رد و بدل شده‌اند. درون‌مایه‌ی **پنجره کوچک سلول من** چنین است: بی‌مروتی زندانبانان جمهوری اسلامی حد ندارد؛ که تلاشی است برای شکستن همه‌ی مرزهای درنده‌گی. در جبهه‌ی مقابل اما ندامت‌ها، مقاومت‌ها، تردیده‌ها، خودکشی‌ها در هم آمیخته‌اند. مواضع گوناگون در هم آمیخته‌اند؛ نیروها و چهره‌های گوناگون سیاسی.

به تصویرهایی از زندان در **پنجره کوچک سلول من** بنگریم.

تصویر نخست: تصویر گفت‌وگوی آزاده با بازجوی مسلمان در زندان: «این آدمائی که بت شما بودن مسلمون شدن، شما جوجه‌ها اما ول کن نیستین».

زیر شلاق مسلمون شدن چه فایده‌ای داره؟ اینارو مت حیوون کردین تو قفس، با شلاق و شکنجه‌های دیگه، یا به قول شما تعزیر مسلمونشون کردین که واسه‌ی ما حرف بزنین، انتظار دارین ما حرفهای اونارو قبول کنیم؟

این مسلمون شدن، نماز می‌خوونن، کاری که توام باید بکنی، فهمیدی؟» (۳۷)

تصویر دوم: تصویر تردیده‌ها، کابوس‌ها، عشق‌های آزاده در زندان: «درد و رنج و شکنجه‌های جسمانی و روانی، به ویژه شلاق، و هراس از اینکه مبدا تاب نیارود و چیزی بگوید، و چهره‌ی همایون، غلام و آن دو مسئول شاخه‌ی نظامی سازمان [...] به سوی خودکشی سوق‌اش داده بودند، اما حالا چهره‌های دیگر پشیمان‌اش کرده‌اند، و پژواک واژه‌های دوستت دارم مراد که در حمام طنین‌انداز است.» (۳۸)

تصویر سوم: تصویر تواب‌ها در زندان: «آره من تیر خلاص‌ام می‌زنم، اگه نمی‌دونستین بدوینن، افتخارم می‌کنم، من تیر خلاص‌ام می‌زنم، اگه بخواین بازی در آراین با من طرفین، فهمیدین؟» (۳۹)

تصویر چهارم: تصویر کودکان در زندان: «یکی از خبرنگارا از لاجوردی می‌پرسه که چرا این بچه‌های کوچولو را آوردین زندان؟ لاجوردی میگه رأفت اسلامی به ما حکم می‌کنه که اونا رو تو زندون پیش مادرانشون نگه بداریم، بله رأفت اسلامی.» (۴۰)

تصویر پنجم: تصویر گفت‌وگوی شهزاد و آزاده در مورد اعدام‌های سال ۱۳۶۷ در زندان: «[...] از خیلی وقت قبل نقشه‌ی کشتار زندانی‌ها رو داشتن، از همون سال ۶۶ که دادیار اومد گوهر دشت و کارت‌های سبز رو پخش کرد، اسم و فامیل و همه‌ی مشخصات رو می‌خواست، و این که مصاحبه می‌کنی یا نه؟ انزجار میدی یا نه؟ آره از همون موقع تدارک این قتل عام رو می‌دیدن، و بعد آمارگیری‌های اواخر سال ۶۶ در بند ۲۰۹ و همه‌ی بندها آمارگیری مرگ بود، آمارگیری مرگ».

اما میگن بچه‌ها رو دار می‌زنن.

میگن تو گوهر دشت دار می‌زنن، اینجا اما هم تیربارون می‌کنن، هم دار می‌زنن.» (۴۱)



تصویر پنجم: تصویری از مقاومت‌ها، تجاوزها، خودکشی‌ها در زندان: «سهیلا را می‌برند، محکومیت‌اش تمام شده است، شاید برای آزادی می‌رود. اما نه به در بسته‌ی آزادی انداخته می‌شود، به خاطر نماز نخوندن، دفاع از مارکسیسم و اعتصاب غذا. جیره شلاق دارد. و سهیلا را دیگر هیچکس ندید».

ملاقاتی‌ها خبر دادن وقتی ساکش رو به خونواده‌اش دادن، پونصد تومن هم به عنوان مهریه رو وسیله‌هاش بوده».

کثافتا میگن به کسی تجاوز نمیکنن، هه، این پونصد تومن حق‌التجاوز اسلامی‌ی دیگه [...] یکی دو ماه قبل را به یاد می‌آورد، که خبر خودکشی سهیلا پخش شد.» (۴۲)

و سلول کوچک من را چنین می‌خواند نقال: غرقه در لجه‌ی خون جوانش/ یله بر مخمل خاموش مرغزار/ نگاه خیسش را/ کشان/ کشان/ تا افق دور/ می‌برد. (۴۳)

به بی‌نام بنگریم.

۷

بی‌نام نوشته‌ی رسول نژادمهر، گرد شکنجه و اعدام زندانبانان سیاسی در دوران جمهوری اسلامی می‌چرخد؛ در دهه‌ی ۱۳۶۰ خورشیدی شاید. همه چیز با تولد گزیرناپذیرِ راوی اول شخص شروع می‌شود. آن‌گاه مرگ و رنج و ویرانی می‌خوانیم؛ در بند بند یک سرزمین.

بی‌نام چنین فورم رمان می‌گیرد: بی‌نام در یک فصل روایت می‌شود؛ یک نفس. هیچ شخصیتی نام ندارد. شخصیت‌ها را به نام «موقعیت‌شان» می‌شناسیم: زندانی، بازجو، نقال، عروس، داماد. بی‌نام از سه منظر روایت می‌شود: منظر اول شخص، منظر سوم شخص، منظر زندانی، بازجو، نقال.

درون‌مایه‌ی بی‌نام چنین است: همه چیز با یک تقدیر آغاز شده است؛ تقدیر تولد راوی در سرزمین ایران. هیچ چیز تقدیر راوی را تغییر نمی‌دهد. هیچ چیز تقدیر این سرزمین را تغییر نمی‌دهد: گروه بسیاری می‌ترسند، گروه بسیاری به باورهای کهن تغییرناپذیر باور دارند، معدودی طغیان می‌کنند. بی‌نام بودن شخصیت‌های رمان ما نشان آن است که همه انگار حاملان سرشت و سرنوشتی ازلی اند. تک فصل بودن رمان ما شاید نشان آن است که انگار فصل دیگری نیست؛ انگار امکان غلبه بر تقدیر نیست.

۲۵ نوامبر سال ۱۹۹۴ میلادی است. سی و چهار سال از مرگ سه خواهر میرابال گذشته است. خبرنگاران چون هر سال به خانه‌ی خواهر چهارم هجوم آورده‌اند تا باز هم از سه خواهر از دست‌رفته بپرسند.

خواهران میرابال چهار نفر بوده‌اند؛ بی هیچ برادری. سه نفر از آنها در دهه‌ی ۱۹۲۰ به دنیا آمده‌اند؛ چهارمی در دهه‌ی ۱۹۳۰. پاتریا در سال ۱۹۲۴ به دنیا آمده است؛ دده در سال ۱۹۲۵؛ مینراوا در سال ۱۹۲۶؛ ماریا ترسا در سال ۱۹۳۵. در میان آنها تنها دده زنده مانده است.

سه خواهر اول، در اواخر دهه‌ی ۱۹۳۰ به یک مدرسه‌ی مذهبی‌ی شبانه روزی می‌روند. هیچ یک از آنها اما راهبه نمی‌شوند. پاتریا و مینراوا به مبارزات سیاسی می‌پیوندند. دده زنده می‌ماند تا راز آنها و ماریا ترسا را با ما بگوید.

هر چهار خواهر ازدواج کرده‌اند؛ پاتریا با پدریتو، دده با خایمیتو، مینراوا با مانولو تراورز، ماریا ترسا با لئاندرو.

پاتریا، مینراوا، ماریا ترسا هم‌راه شوهران‌شان به جنبش می‌پیوندند. همسر دده اما حاضر نیست «یک ارزن برای سیاست» بپردازد.

در اواخر دهه‌ی ۱۹۵۰ میلادی، مینراوا، ماریا ترسا، پدریتو، مانولو، لئاندرو دستگیر می‌شوند؛ نیز پسر بزرگ پاتریا، نلسون.

چندی بعد دو خواهر و نلسون آزاد می‌شوند؛ سه مرد اما در زندان می‌مانند. در ۲۵ نوامبر ۱۹۶۰ پاتریا، مینراوا، ماریا ترسا هنگامی که از ملاقات شوهران‌شان بازمی‌گردند، توسط مردان تروخیو کشته می‌شوند.

در زمانه‌ی پروانه‌ها چنین فورم رمان می‌گیرد: **در زمانه‌ی پروانه‌ها** در دوازده فصل و یک فرجام، توسط چهار خواهر میرابال روایت می‌شود. فصل‌های اول، پنجم، نهم، فرجام را دده روایت می‌کند؛ فصل اول به سال‌های ۱۹۹۴ و ۱۹۴۳ می‌پردازد؛ فصل پنجم به سال‌های ۱۹۹۴ و ۱۹۴۸ می‌پردازد؛ فصل نهم به سال‌های ۱۹۹۴ و ۱۹۴۸ می‌پردازد. فصل‌های دوم، ششم، دوازدهم را مینراوا روایت می‌کند. فصل دوم به سال‌های ۱۹۳۸ و ۱۹۴۱ و ۱۹۴۴ می‌پردازد؛ فصل ششم به سال ۱۹۴۹؛ فصل دوازدهم به اوت تا ۲۵ نوامبر ۱۹۶۰. فصل‌های سوم، هفتم، یازدهم را ماریا ترسا روایت می‌کند. فصل سوم به سال‌های ۱۹۴۵ تا ۱۹۴۶ می‌پردازد؛ فصل سوم به سال‌های ۱۹۵۳ تا ۱۹۵۸؛ فصل یازدهم به مارس تا اوت ۱۹۶۰. فصل چهارم، هشتم، دهم را پاتریا روایت می‌کند. فصل چهارم به سال ۱۹۴۶ می‌پردازد؛ فصل هشتم به سال ۱۹۵۹؛ فصل دهم به ژانویه تا مارس ۱۹۶۰.

فصل‌های دده از منظر سوم شخص روایت می‌شوند؛ فصل‌های مینراوا و پاتریا از منظر اول شخص. فصل‌های ماریا ترسا، دفترچه‌ی خاطرات او است. همه‌ی فصل‌ها از منظر دانای کل نامحدود، بر مبنای زمان خطی، روان-شناسی‌ی شخصیت‌ها، کثرت حادثه روایت می‌شوند.

درون‌مایه‌ی **در زمانه‌ی پروانه‌ها** چنین است: حکومت‌های دیکتاتوری بر مبنای درنده‌خویی، خود شیفته‌گی دیکتاتور، درنده‌گی مأموران دیکتاتور، مسخ و آلوده‌گی همه‌گانی بنا می‌شود. آن‌ها که به این سمفونی‌ی همه‌گانی نه می‌گویند، قربانیانی اند که روزگاری دیگر ارج‌شان شناخته خواهد شد. حضور راویان گوناگون و هم‌خوانی‌ی همه‌ی روایت‌ها جز این نمی‌گوید. فصل نخست و فرجام رمان نیز یک راوی بیش ندارند تا بگویند در سرزمین دیکتاتورها سخنی که تاریخ در بزرگ‌داشت قربانیان می‌گوید، زنده‌گی‌ی آن‌ها را نجات نخواهد داد، حتا اگر آن‌ها را بلندآوازه کند.

به تصویرهایی از زندان در **در زمانه‌ی پروانه‌ها** بنگریم.

تصویر نخست: تصویری از تنگنای زندان به روایت ماریا ترسا: «سه دیوار فولادی چفت‌وبست شده، دیوار چهارم، با میله‌های فولادی، یک سقف فولادی، یک کف سیمانی، بیست‌وچهار تاقچه‌ی فولادی

انگار امکان غلبه بر مردسالاری، خشم، خشونت، سهراب‌کشی‌ی یک سرزمین نیست. انگار امکان برگردشتن از واژه‌هایی چون زانی، طاعی، باغی، حجت‌الاسلام، مشکوک، کافر، محارب نیست. آخرین جمله‌ی رمان اما شاید هنوز امکان برگردشتن از این تقدیر را باز می‌گذارد؛ «نباید تسلیم شد.» طغیان در برابر این تقدیر اما به معنای پیروزی نیست. درون‌مایه‌ی رمان ما این است؟

به تصویرهایی از زندان در **بی‌نام بنگریم**.

تصویر نخست: تصویر سرزمین و روزگار قهرمان‌کش به روایت نقال؛ تصویر رستم در زندان: «تاریخ ماوای قهرمانان سربلند است. آنان نیرومندتر از مرگ بودند و زیباتر از خدا زندگی کردند. فرزند خلف آن مردان بزرگ باشید [...] زمانه سفله‌پرور است. اگر پهلوانان شاهنامه امروز زنده بودند، بی‌گمان تواب می‌شدند. راه قهرمان شدن را بر ما بسته‌اند. زشت کاری و خیانت به ما یاد می‌دهند [...] رستم امروز جرأت ادای نامش را ندارد. سال‌هاست که بازجویی شده و شلاق خورده. روز تسلیم‌اش نزدیک است.» (۴۴)

تصویر دوم: تصویر توپان در زندان به روایت یک بازجو: «با هوش و زرنگ بود. با ما به گشت می‌رفت. چند تا از آدمایی رو که دنبالشون بودم شناسایی کرد [...] از ما شده بود. بهش گفتم که وقتشه بیشتر کار کنی. عضو جوخه شد. بازجویی می‌کرد. خیلی بی‌رحم بود. زندانیا مٹ موش ازش میترسیدن. تحقیرشون می‌کرد.» (۴۵)

تصویر سوم: تصویر اعدام‌ها در زندان به روایت یک زندانی: «پنج‌ره‌ی سلول درست زیر طاق سقف، بود [...] فقط آن شب فهمیدم که پای تپه چه می‌گذرد [...] پاهایم زخمی بود. به زحمت روی توالت فرنگی، که گوشه‌ی سلول و زیر پنجره قرار داشت، ایستادم. دست دراز کردم و میله‌ی پنجره را گرفتم و خودم را بالا کشیدم [...] چند خودرو به پای تپه آمدند. اندکی بعد صف کسانی که از ماشین‌ها پیاده شدند، به راه افتاد. کم کم توانستم ردیف چوبه‌ها را تشخیص دهم. پای هر چوبه یکی را نگه داشتند. صف طولانی بود.» (۴۶)

تصویر چهارم: تصویر ظهور زندانیان مقاوم در خانه‌ی مردمان به روایت یک راوی: «کارکشته‌ترین بازجویان همه‌ی فنون اعتراف‌گیری را به کار گرفتند، اما فایده نداشت. دست آخر تغییر روش دادند: شبی ناگهان مردم شهر تصویرش را بر صفحه‌ی تلویزیون داشتند [...] همه به هم نگاه کردند. به جای تصویر آشنای گوینده‌ی اخبار موجودی غیرانسانی خیره به آن‌ها نگاه می‌کرد. بسیاری صفحه‌ی تلویزیون را آب کشیدند تا ظاهر شود، اما تصویر ثابت مانده بود و پاک نمی‌شد. تا مقامات به خود آیند و اعلام کنند که او زندانی است و درخواست کنند که اگر کسی نامش را می‌داند، اطلاع دهد و جایزه بگیرد، او کارش را کرده بود.» (۴۷)

تصویر پنجم: تصویر انتظار اعدام در زندان به روایت یک زندانی: «منتظر اعدام بودم. دیگر کاری برای انجام دادن نداشتم. تلخ و ناامید بودم. هر کاری کرده بودم، مقاومت، گریز، شورش، اما باز هم همان جای اول بودم، در انتظار مرگ. همه‌ی راه‌ها به مرگ می‌رسیدند. پس از آن همه رنج و تلاش در گوری تاریک فراموش خواهم شد. حتی سنگ قبری نخواهم داشت.» (۴۸)

و **بی‌نام** را چنین می‌خواند نقال: باز آمدند/ با نعش‌هایی بر دوش/ و اشک‌هایی که در بوران شب محو می‌شد. (۴۹)

به **در زمانه‌ی پروانه‌ها** بنگریم.

در **زمانه‌ی پروانه‌ها**، نوشته‌ی خولیا آلوارز، گرد زنده‌گی‌ی خواهران میرابال می‌چرخد؛ در کشور دومینیکن؛ به دوران حکومت تروخیو.

(تخت خواب سفری) در هر طرف دوازده تا، یک سطل برای ادر کردن، یک دستشویی کوچولو زیر یک پنجره‌ی کوچک بلند [...]

ما بیست و چهار نفر در اتاقی به ابعاد ۲۵ در ۲۰ با اندازه‌ی پای من که ۶ است، غذا می‌خوریم، می‌خوابیم، می‌نویسیم و کلاس می‌گذاریم.» (۵۰)

تصویر دوم: تصویری از شکنجه در زندان به روایت ماریا ترسا: «در اتاق بازجویی گروهی از آن‌ها منتظر بودند: جایی دراز خپله با آن سبیل هیتلری، یک موفر فری که کاندیدو صدایش می‌زدند؛ یک نفر چشم گاوی که مدام بند انگشتان‌اش را می‌شکست تا صدای شکستن استخوان بدهد.

لباس‌ام را در آوردند و تنها با لباس زیر و سینه‌بند مجبورم کردند روی میزی دراز و آهنی بخوابم. اما کمربندهایی را که دیدم از دو طرف میز آویزان بودند به من نسبتند. هرگز چنین وحشتی را حس نکرده بودم. نفسم بالا نمی‌آمد. جانی گفت، هی، خانم خوشگله، این قدر هیجان‌زده نشو. [...]

بعد در باز شد و [...] را داخل آوردند. تا مدتی او را به جا نیاوردم. شبیه به اسکلتی متحرک بود، پیراهنی تن نداشت، پشت‌اش پر از تاول‌هایی بود به بزرگی سکه‌های ده سنتی.

از جا پریدم اما خوان نکبتی مرا به عقب روی میز هل داد. چشم گاوی گفت، راحت دراز بکش انگار تو رخت‌خواب منتظرش هستی. بعد حرف رکیکی زد که چه شکنجه‌هایی برای اندام‌های لازم بدن وجود دارد. جانی به او گفت خفه شود. [...]

[...] سپس همه‌گی با هم شروع کردند لگد زدن به [...] تا جایی که از درد روی کف زمین به خود می‌پیچید. [...]

سپس جانی از من خواست تا [...] را قانع کنم [...]

به آن هیولاها گفتم هرگز از [...] نخواهم خواست که خلاف وجدان‌اش عمل کند. [...]

چشم گاوی روبه‌روی من ایستاد، تو دست‌اش میله‌یی بود که یک کلید کوچک داشت. وقتی میله را به من زد، تمام بدن‌ام با دردی جان‌کاه به هوا بلند شد. احساس کردم روح از بدن‌ام جدا شده، بالای پیکرم تاب می‌خورد و از بالا به این صحنه نگاه می‌کند. در غباری روشن معلق بودم که [...] فریاد زد، باشه می‌کنم، باشه می‌کنم!» (۵۱)

و در زمانه‌ی پروانه‌ها را چنین می‌خواند نقال: غرقه می‌کند صبح را درخت خون / آن‌جا که نوزاد زنی می‌نالد. (۵۲)

به در انتظار بربرها بنگریم.

۹

در انتظار بربرها نوشته‌ی ج ام کوتسی، گرد زنده‌گی در سرزمینی خیالی می‌چرخد؛ در یک امپراطوری؛ در زمانه‌ای نامعلوم. راوی شهردار یک شهر مرزی است. سرهنگ جول از «اداره‌ی سوم گارد غیرنظامی» به شهر مرزی آمده است؛ از «افراد پادگان» لشگری فراهم کرده است؛ به بربرها حمله کرده است؛ گروهی را اسیر گرفته است؛ به شهر بازگشته است. حالا پادگان پر از بربران اسیری است که سرهنگ جول معتقد است جز دشمنان سوگندخورده‌ی امپراطوری نیستند.



روزی شهردار یکی از زنان جوان بربر را که به شدت توسط «مردان امپراطوری» شکنجه شده است و پس از رهایی در گوشه‌ای از شهر گدایی می‌کند، به عنوان معشوقه به خانه‌ی خود می‌برد و در آشپزخانه‌ی پادگان نیز به او کار ظرفشویی می‌دهد.

پس از چندی شهردار تصمیم می‌گیرد زن جوان را به خانواده‌اش برگرداند. به اتفاق زن جوان و سه مرد دیگر راه می‌افتد، خود را به بربرها می‌رساند، زن جوان را به آن‌ها می‌سپرد، به شهر خود باز می‌گردد. پس از بازگشت اما به «جرم معاشرت خائنانه با دشمن» دست‌گیر می‌شود، به زندان می‌افتد، شکنجه می‌شود، پس از مدتی آزاد می‌شود؛ آواره، بی‌کار، بی‌پناه. پس از این ماجراها می‌گذرد: سپاهی که بار دیگر برای جنگ با بربرها به مناطق کوهستانی حمله کرده است، شکست می‌خورد؛ عملیات مرزی متوقف می‌شود، سرهنگ جول و افرادش شهر را ترک می‌کنند. شهردار به خانه‌اش باز می‌گردد. رویای بازگشت زن جوان بربر را در سر دارد.

در انتظار بربرها چنین فورم رمان می‌گیرد: در انتظار بربرها از منظر اول شخص روایت می‌شود؛ از منظر شهردار؛ در شش فصل؛ بر مبنای روان‌شناسی شخصیت‌ها؛ از منظر نوعی دانای کل نامحدود. درون‌مایه‌ی در انتظار بربرها چنین است: قدرت‌های حاکم از یک جنس اند؛ هم از این رو است که قدرت‌ها نام ندارند؛ انگار امپراطوری نام مشترک همه‌ی قدرت‌های حاکم است؛ قربانیان هم همه انگار از یک جنس اند؛ بیگانه با قدرت‌های حاکم؛ بربرهایی که از آن‌ها دشمن ساخته می‌شود. قربانیان موضوع قتل و شکنجه و هویت قدرت‌مداران اند؛ حتا اگر خود نیز جز بی‌رحمی نکنند. تک راوی بودن و تک منظر بودن در انتظار بربرها شاید جز این نمی‌گوید.

به تصویرهایی از زندان در در انتظار بربرها بنگریم. تصویر نخست: تصویر شکنجه؛ روایت شهردار از جسد مردی که در زندان زیر شکنجه کشته شده است: «ریش خاکستریش دل‌مهی خون است. لب‌ها لِه شده و جمع شده‌اند. دندان‌ها خرد شده‌اند. یکی از چشم‌ها برگشته. چشم دیگر کاسه‌ی خون است.» (۵۳)

تصویر دوم: تصویر دیگری از شکنجه در زندان؛ زن جوان بربر برای شهردار می‌گوید: «تو همه‌اش از آن می‌پرسی. من هم حالا واسه‌ت می‌گویم. یک چنگال بود، یک جور چنگال دو دانه. سر دندان‌ها قلمبه بود تا

بعد گونی از سرم برداشته می‌شود، خورشید چشم‌هام را می‌زند، رو پاهام بلند می‌کنند، دنیا دور سرم می‌چرخد، همه چیز تاریک می‌شود.» (۵۷)

و در انتظار بربرها را چنین می‌خواند نقال: به راه طولانی‌ای می‌نگرم که پشت سر گذاشته‌ام/ این دور تمام خواهد شد؟/ چرا صبح امروز این شهر/ این همه شبیه شهر دیگر است؟ (۵۸)
به آخرین انار دنیا بنگریم.

۱۰

آخرین انار دنیا، نوشته‌ی بختیار علی، گرد شخصیت‌های بسیار می‌چرخد؛ در کردستان؛ در زمانه‌ای نامعلوم. مظفر صبحگاهی به حکم یعقوب صنوبر بیست و یک سال در زندان بوده است. آن‌گاه آزاد شده و در قصری بزرگ رها. یعقوب صنوبر خود رهبر پیش‌مرگان، رهبر انقلاب، بوده است. حالا هم حاکم سرزمین است.

کسان دیگری اما نیز هستند؛ بازیگران ماجراهایی دیگر. ممد دل شیشه‌ای عاشق لاولی سپید می‌شود و چون از او جواب رد می‌شنود، از اندوه می‌میرد. لاولی سپید و خواهر بزرگ‌اش شادری سپید پیمان بسته‌اند که هرگز ازدواج نکنند؛ موهایشان را نچینند؛ پیراهن سپید بپوشند؛ به تنهایی آواز نخوانند؛ هرگز از یک‌دیگر جدا نشوند.

سه مرد جوان نیز هستند؛ هر سه به نام سرباس صبح‌گاهی. یکی از آن‌ها گاریچی‌ای است که در یک نزاع کشته می‌شود. یکی از آن‌ها نخست جاش و سپس پیش‌مرگ بوده است و اکنون در زندان است. یکی از آن‌ها از معلولین جنگ است.

نسیم شاه‌زاده هم هست که درخت اناری بر قلعه‌ای کاشته است تا ندیم شاه‌زاده، پسر نابینایش زیر آن بخوابد و درمان شود یا شفا بیابد. سلیمان، پدر ممد دل شیشه‌ای هم هست. اکرام کوه نشین، دوست سلیمان هم هست.

سید جلال شمس هم هست که از بچه‌های معلول، از جمله سرباس صبحگاهی مراقبت می‌کند. آذین شعله هم هست که از معلولین است حتا در خواب هم آتش از وجودش زبانه می‌کشد.

سرباس صبحگاهی اول فرزند مظفر صبحگاهی است؛ دو سرباس صبحگاهی دیگر فرزند یعقوب صنوبر.

آخرین انار دنیا چنین فورم رمان می‌گیرد: آخرین انار دنیا در بیست فصل روایت می‌شود. فصل‌های اول، سوم، پنجم، هفتم، نهم، یازدهم، سیزدهم، چهاردهم، هفدهم، هجدهم، نوزدهم، بیستم از منظر اول شخص، از منظر مظفر صبحگاهی؛ فصل‌های دوم، چهارم، ششم، هشتم، دهم، دوازدهم از منظر سوم شخص؛ فصل‌های پانزدهم و شانزدهم از منظر اول شخص، از منظر سرباس دوم که صدای خود را در نوارهایی ضبط کرده و برای مظفر صبحگاهی فرستاده است. انگار راوی سوم شخص نیز خود مظفر صبحگاهی بوده است که سرانجام به قهرمانان قصه‌اش پیوسته است تا بخشی از قصه‌ی آن‌ها را نیز از زبان سرباس دوم بشنود. انگار مظفر صبحگاهی هم قهرمان هم راوی هم شنونده‌ی قصه‌ای است که پایانی ندارد؛ قهرمان - راوی - شنونده‌ای که اکنون سرنشین یک کشتی است؛ سرنشین کشتی‌ای که بر دریاهای جهان سرگردان است.

آخرین انار دنیا بر مبنای تمثیل‌های بسیار نیز فورم می‌گیرد؛ بر مبنای نام‌ها و حادثه‌های تمثیلی. انگار اکرام کوه نشین تمثیل مهربانی است؛ ممد دل شیشه‌ای تمثیل عشق؛ سرباس‌های صبحگاهی تمثیل روایا؛ مظفر صبحگاهی تمثیل شکست‌خورده‌گانی که پشت نام‌هایشان پنهان شده‌اند؛ یعقوب صنوبر تمثیل عباراتی که راه‌زن شده‌اند؛ قصر تمثیل تنهایی‌ای که مظفر صبحگاهی را از آلودگی‌ی جهان محافظت می‌کند؛ آخرین انار دنیا تمثیل آخرین ایستگاه ممکن تحقق آرزوها.

تیز نباشند. می‌گذاشتندش تو ذغال خوب داغ می‌شد بعد می‌گذاشتندش رو تن آدم، تا بسوزد. جاشان را تو تن کسانی که باش سوزانده شده بودند دیدم.» (۵۴)

تصویر سوم: تصویر دیگری از شکنجه در زندان؛ زن جوان بربر برای شهردار می‌گوید: «من را نسوزانند، گفتند چشم‌هام را می‌سوزانند و از کاسه درمی‌آورند، ولی نکردند. مرده آن را آورد نزدیک صورتم و مجبورم کرد بهش نگاه کنم. پلک‌هام را واز نگه داشتند.

همان موقع این صدمه بهم خورد. از آن به بعد دیگر نتوانستم درست ببینم.» (۵۵)

تصویر سوم: تصویر دیگری از شکنجه در زندان؛ روایت شهردار زندانی: «اسیرها به زانو نشسته، پهلوی به پهلوی روی کنده‌ی بزرگی خم شده‌اند. ریسمانی از توی حلقه سیم دست و مرد اولی رد می‌شود، می‌رود زیر کنده، می‌آید بالا از توی حلقه‌ی سومی رد می‌شود، برمی‌گردد زیر کنده، می‌آید بالا، از توی حلقه‌ی چهارمی رد می‌شود. همان طور که دارم تماشا می‌کنم یکی از سربازها ریسمان را آهسته آهسته می‌کشد و اسیرها کم کم خم می‌شوند تا این که صورت‌شان می‌مالد به کنده [...]»

حالا دیگر نوبت زدن است. سربازها ترکه‌های سبزه سفت و محکمی دارند. آن‌ها را پایین که می‌آورند صدای سنگین جامه‌کوب از شان بلند می‌شود و روی پشت و کپل‌های اسیران داغ سرخی ورمی قلمبند.» (۵۶)

تصویر چهارم: تصویر اعدام مصنوعی شهردار در زندان: «[...] می‌گویند بیا بگیر و یک زیرپیراهنی زنانه می‌دهد دستم. بپوشش. [...]»

سربازی سر یک طناب را پرت می‌کند بالا، یکی از بچه‌ها می‌گیردش از رو یک شاخه ردش می‌کند و می‌اندازدش پایین.

یک گونی خالی نمک هم آماده کرده‌اند که می‌کشند سرم و با یک ریسمان می‌بنددش دور گلو. از تو سوراخ‌های گونی می‌بینم که یک نردبان می‌آورند تکیه‌اش می‌دهند به تنه‌ی درخت. به طرف آن می‌پرند، یک پام را می‌گذارند روی پله‌ی اولی، طناب دار را می‌کشند تا زیر گوشم. مندل می‌گویند حالا برو بالا.

طناب دار کشیده می‌شود، حتا می‌توانم صدای خش خش سریدنش را روی پوست درخت بشنوم، حالا دیگر مجبورم رو تک پنجه‌ها و ایستم تا خفهام نکن.

طناب چنان خفت افتاده که بی‌صدا شده‌ام، خفه. خون تو گوش‌هام می‌کوبد. حس می‌کنم انگشت‌های پاهام دیگر رو چیزی نیستند. دارم نرم تو هوا تاب می‌خورم، به نردبان می‌خورم، پاهام را تکان تکان می‌دهم. کوبش توی گوش‌هام کندتر و پرصداتر می‌شود تا این که جز آن صدای دیگری نمی‌شنوم.

دارم برای خودم تاب می‌خورم. باد پیرهنم را بلند می‌کند و با تن لُختم بازی می‌کند. خودم را ول کرده‌ام. شناورم. تو لباس زنانه. چیزی که باید پاهام باشند به زمین می‌خورند، گرچه از بس کرخت‌اند، چیزی حس نمی‌کنند. با احتیاط خودم را سر تا پا کش می‌دهم، به سبکی برگ. چیزی را که سرم به آن محکمی گرفته ول می‌کند. صدای دلخراشی از اندرونم بیرون می‌آید. نفس می‌کشم. چه قدر خوب است.

۱۱

در میان رمان‌هایی که خواندیم، هفت رمان ما از زندان‌های ایران می‌گویند. نقال از این هفت رمان، نوعی تقسیم‌بندی به دست می‌دهد؛ تصویر خود رمان‌ها را بر پرده می‌اندازد.

سه رمان ما از زندان‌های حکومت محمدرضاشاه می‌گویند: **سگ و زمستان بلند** در زمان حکومت محمدرضاشاه در داخل کشور، **موریانه** در زمان حکومت جمهوری اسلامی در داخل کشور، **تابستان تلخ** در زمان حکومت جمهوری اسلامی در خارج از کشور چاپ شده است.

چهار رمان ما از زندان‌های جمهوری اسلامی می‌گویند: **سهم من** در زمان حکومت اسلامی در داخل کشور چاپ شده است؛ **ذوب‌شده**، **پنجره‌ی کوچک سلول من**، **بی‌نام** در زمان حکومت اسلامی در خارج از کشور.

سگ و زمستان بلند را رمان درگیر در مکان درگیری می‌خوانیم. یعنی رمانی که در مکان وقوع حادثه در زمان حکمرانی حکومت مستقر چاپ شده است. **سگ و زمستان بلند** چنین بر پرده می‌افتد: تصویر محو - مبهم از حکومت مستقر، تصویر محو - مبهم از زندان، تصویر محو - مبهم از زندانبان، تصویر محو - مبهم از زندانی، زبان پوشیده.

رمان **موریانه** را رمان گریز در مکان درگیری می‌خوانیم. یعنی رمانی که در مکان وقوع حادثه پس از سرنگونی حکومت مستقر چاپ شده است. **موریانه** چنین بر پرده می‌افتد: غیاب حکومت مستقر، تصویر عریان از حکومت سرنگون شده، تصویر عریان از زندانبان، تصویر عریان از زندانی، زبان پوشیده.

تابستان تلخ را رمان گریز در تبعید می‌خوانیم. یعنی رمانی که در مکانی دیگر پس از سرنگونی حکومت چاپ شده است. **تابستان تلخ** چنین بر پرده می‌افتد: غیاب حکومت مستقر، تصویر عریان از حکومت سرنگون شده، تصویر عریان از زندان، تصویر عریان از زندانبان، تصویر عریان از زندانی، زبان عریان.

سهم من را رمان درگیر در مکان درگیری می‌خوانیم. یعنی رمانی که در مکان وقوع حادثه در زمان حکمرانی حکومت مستقر چاپ شده است: **سهم من** چنین بر پرده می‌افتد: تصویر تاریک - روشن از حکومت مستقر، تصویر محو - مبهم از زندان، تصویر محو - مبهم از زندانبان، تصویر محو - مبهم از زندانی، زبان پوشیده.

ذوب‌شده، **پنجره‌ی کوچک سلول من**، **بی‌نام** را رمان درگیر در تبعید می‌خوانیم، یعنی رمانی که در مکانی دیگر در زمان حکمرانی حکومت مستقر چاپ شده است. **ذوب‌شده**، **پنجره‌ی کوچک سلول من**، **بی‌نام** چنین بر پرده می‌افتند: تصویر عریان حکومت مستقر، تصویر عریان زندان، تصویر عریان زندانبان، تصویر عریان زندانی.

سه رمان **زمانه‌ی پروانه‌ها**، **در انتظار بربرها**، **آخرین انار دنیا** در این تقسیم‌بندی نمی‌گنجد؛ بر پرده‌ی آخر ما نمی‌افتند. سخن آخر نقال را بشنویم.

۱۲

و همه‌ی جستاری را که خواندید، چنین می‌خواند نقال: یک بار دیگر آمده است نقال تا بپرسد روزی آیا؟

دی‌ماه ۱۳۹۲

پی‌نوشت‌ها:

۱- شیدا، بهروز. (۱۳۸۳). جستار آینه‌ی نمونه‌های ماندگار: نگاهی به نمونه‌های اسطوره‌ای در کلیدر محمود دولت‌آبادی، رازهای سرزمین من رضا براهنی، شب هول هرمز شهدادی در «در سوک آبی آب‌ها»، سوند، صص ۲۷-۹

درون‌مایه‌ی **آخرین انار دنیا** چنین است: در جهان تاریک کنونی غالب و مغلوب، حاکم و شورشی سرشت و منشی یک‌سان دارند. چنین جهانی خود زندان بزرگی است که گاه تنها راهی از آن کناره‌گیری از آن است؛ حتا اگر این کناره‌گیری به معنای اسارت در «کاخ» باشد که مظفر صبحگاهی در آن نشسته است.

در چنین جهانی اما هنوز جست‌وجو هست؛ حتا اگر جست‌وجوگران تنها مانده باشند؛ وجود آخرین انار دنیا یعنی امکان جست‌وجوی افق روشن. وجود سرباس صبحگاهی‌ها یعنی امکان جست‌وجوی کسی - چیزی - نگاهی که آدمی را به سوی افق روشن می‌برد. منظرها و حادثه‌ها و نام‌های تمثیلی همین را می‌گویند. کشتی نشینی مظفر صبحگاهی هم همین را می‌گوید: جست‌وجوی همیشگی سرگردانی که زمین رویاها را جست‌وجو می‌کند؛ زمین رهایی انسان را. به تصویرهایی از زندان در **آخرین انار دنیا** بنگریم.



تصویر نخست: تصویر جهان زندان‌گونه‌ای که همه‌گان ساخته‌اند: «[...] روزگاری که دشمن مخفیانه گلوی دشمنانش را می‌برد و دشمنان زندگی مخفی دارند. در آن زمان همه در حال ساختن دیوار بودند. دیوارهایی در برابر انسان‌های دیگر، گل‌ها، پرنده‌ها، ماه و شب و ستاره.» (۵۹)

تصویر دوم: تصویر گریز به زندان تنهایی از هراس زندان جهان: «زمانی فکر می‌کردم که آزادی‌های بیرون برایم هیچ مفهومی ندارد و در زندانم آسوده هستم. آن روزهایی هم که در قصر بودم آزادی برایم آن نبود که بیرون بیایم و شهرها و مردمان مختلف را ببینم و رها باشم. بیست و یکسال زندان مجال این نوع آزادی را گرفته بود.» (۶۰)

و آخرین انار دنیا را چنین می‌خواند نقال: *اما هنگام که گوش برقلب عشق گذاشتم/*

با من از آزادی سخن گفت. (۶۱)

و هفت رمان از ده رمان خود را بر پرده هم بنگریم.

- ۲- شیدا، بهروز. (۱۳۸۰)، از تلخی فراق تا تقدس تکلیف: نگاهی به جایای عناصر فرهنگ ایرانی بر چهارده رمان پس از انقلاب، سوئد، صص ۱۲۹-۱۰۴
- ۳- شیدا، بهروز. (۱۳۸۲)، جستار آواز خط و خواب دیگری: بدون شرح - شرح حال نسل خاکستری مهدی استعدادی شاد از چشم متن‌های دیگر در «تراژدی‌های ناتمام در قاب قدرت: خوانش‌ها و پژوهش‌ها»، سوئد، صص ۴۵-۳۱
- ۴- شیدا، بهروز. (۱۳۸۲)، جستار برگریزان باغ چشم برادر: پایان عمر داریوش کارگر در یک نگاه در «تراژدی‌های ناتمام در قاب قدرت: خوانش‌ها و پژوهش‌ها»، سوئد، صص ۱۱۵-۱۲۶
- ۵- شیدا، بهروز. (۱۳۸۵)، جستار خواب یک دست که از معرکه برپاید: نیم نگاهی به مفهوم دیوانه‌گی در جهان انسان ایرانی، از حین یقظان ابن سینا تا آزاده خانم و نویسندگانش رضا برهنی در «پنجره‌ای به پیشه‌ی اشاره: یافته‌ها و نگاه‌ها»، صص ۳۴-۱۳
- ۶- شیدا، بهروز. (۱۳۸۵)، جستار زیر گذر تیغ و تن: نگاهی به حضور لات‌ها در جسدهای شیشه‌ای مسعود کیمیایی، تهران شهر بی‌آسمان امیرحسن چهل‌تن، کابوس سیامک گلشیری، بی‌بی شهزاد شیوا ارسطویی در «پنجره‌ای به پیشه‌ی اشاره: یافته‌ها و نگاه‌ها»، صص ۵۶-۳۵
- ۷- شیدا، بهروز. (۱۳۸۵)، جستار پنجره‌ای به پیشه‌ی اشاره: حاشیه‌ای بر چاه بابل رضا قاسمی در «پنجره‌ای به پیشه‌ی اشاره: یافته‌ها و نگاه‌ها»، صص ۶۸-۶۷
- ۸- شیدا، بهروز. (۱۳۸۵)، جستار دست‌های خسته‌ی نویسندگان خراب کافه‌ها: نیم‌نگاهی به حضور متن تاریخی در کافه رنسانس ساسان قهرمان اتفاق‌انطور که نوشته می‌شود می‌افتد ایرج رحمانی در «پنجره‌ای به پیشه‌ی اشاره: یافته‌ها و نگاه‌ها»، صص ۱۰۸-۹۸
- ۹- شیدا، بهروز. (۱۳۸۵)، جستار برهوت بازی سفر بی‌سود: نیم‌نگاهی از چشم نورترپ فرای به من تا صبح بی‌دارم جعفر مدرس صادقی در «مخمل سرخ رویا: یک برگ از هزاران»، سوئد، صص ۱۰۹-۹۹
- ۱۰- شیدا، بهروز. (۱۳۸۶)، جستار از حبس تصویرها تا حبس تصویرها؟: ردپاهایی از زنان در ادبیات ایران در آینه‌ی کتاب اغوی ژان بودریار در «می‌نویسم: توقف به فرمان نشانه‌ها: از هر دری سخنی»، سوئد، صص ۱۰۷-۸۸
- ۱۱- شیدا، بهروز. (۱۳۹۰)، جستار پرسش‌ها باقی است: پاسخ به هفت پرسش: تصویر روشن‌فکران در دوازده رمان در «زنبور مست آن‌جا است»، سوئد، صص ۵۸-۱۲
- ۱۲- شیدا، بهروز. (۱۳۹۰)، جستار یک بار دیگر می‌پرسد نقال: تابلوهای خشونت جسمانی در ده رمان و اشاره‌ای به دو رمان دیگر در «زنبور مست آن‌جا است»، سوئد، صص ۲۵۵-۲۲۲
- ۱۳- پارسی‌پور، شهرنوش. (۱۳۶۹)، سگ و زمستان بلند، تهران، صص ۵۶-۵۵
- ۱۴- همان‌جا، صص ۶۳-۶۲
- ۱۵- همان‌جا، صص ۶۳
- ۱۶- فلکی، محمود. (۱۳۷۳)، واژگان تاریک: گزیده اشعار: ۱۳۶۱-۱۳۷۱، تهران، صص ۶۱
- ۱۷- علوی، بزرگ. (۱۳۶۸)، موریانه، تهران، صص ۹۴
- ۱۸- همان‌جا، صص ۹۶
- ۱۹- همان‌جا، صص ۱۳۷
- ۲۰- عسگری، میرزا آقا (مانی). (۱۳۶۹)، عشق و آپسین رستگاری، آلمان غربی، صص ۸۹-۹۰
- ۲۱- صنیعی، پرینوش. (۱۳۸۲)، سَهْم مَن، تهران، صص ۲۹۰-۲۸۹
- ۲۲- همان‌جا، صص ۳۳۲
- ۲۳- همان‌جا، صص ۳۳۶
- ۲۴- همان‌جا، صص ۳۵۸
- ۲۵- همان‌جا، صص ۳۹۶
- ۲۶- همان‌جا، صص ۴۴۳-۴۴۲
- ۲۷- همان‌جا، صص ۴۶۱
- ۲۸- شهرروز، رشید. (۱۳۷۸)، مرثیه‌های برلنی: مجموعه شعر، ناجا، صص ۴۹
- ۲۹- علامه زاده، رضا. (۱۳۷۶)، تابستان تلخ، سوئد، صص ۱۷۸
- ۳۰- همان‌جا، صص ۲۱۴
- ۳۱- صالحی، سیدعلی. (۱۳۸۵)، مجموعه اشعار: دفتر دوم، بازسرای‌ها، تهران، صص ۸۱۲
- ۳۲- معروفی، عباس. (۱۳۸۸)، ذوب‌شده، برلین، صص ۴۲
- ۳۳- همان‌جا، صص ۹۳-۹۱
- ۳۴- همان‌جا، صص ۵۶-۵۵
- ۳۵- همان‌جا، صص ۸۷-۸۴
- ۳۶- کرباسی، زیبا. (۲۰۰۲)، جیز، لندن، صص ۱۰
- ۳۷- نقره‌کار، مسعود. (۱۳۷۷)، پنجره کوچک سلول من، لس‌آنجلس، صص ۶۰
- ۳۸- همان‌جا، صص ۷۵
- ۳۹- همان‌جا، صص ۱۰۴
- ۴۰- همان‌جا، صص ۱۹۴
- ۴۱- همان‌جا، صص ۲۵۸-۲۵۹
- ۴۲- همان‌جا، صص ۲۷۲
- ۴۳- حسام، حسن. (۱۳۸۲)، خوشه‌های آواز: سه دفتر شعر، کلن، صص ۱۴۵-۱۴۴
- ۴۴- نژادمهر، رسول. (۲۰۰۳)، بی‌نام، سوئد، صص ۳۰-۲۹
- ۴۵- همان‌جا، صص ۲۹
- ۴۶- همان‌جا، صص ۵۷
- ۴۷- همان‌جا، صص ۶۷-۶۶
- ۴۸- همان‌جا، صص ۱۰۱
- ۴۹- فلاحی، مهدی (م. پیوند). (۱۳۷۱)، کندوی رفته با باد، سوئد، صص ۲۶
- ۵۰- آلوارز، خولیا. (۱۳۸۵)، در زمانه‌ی پروانه‌ها، برگردان: حسن مرتضوی، تهران، صص ۲۷۲-۲۷۳
- ۵۱- همان‌جا، صص ۳۰۴-۳۰۲
- ۵۲- <http://www.artofeurope.com/lorca/lor5.htm>
- ۲۰ دسامبر ۲۰۱۳، تکه‌ای از یک شعر فدريكو گارسيا لورکا
- ۵۳- کوتسی، جی. ام. (۲۰۰۷)، در انتظار بربرها، ترجمه‌ی محسن مینو خرد، استکهلم، صص ۱۰
- ۵۴- همان‌جا، صص ۶۵
- ۵۵- همان‌جا، صص ۶۵-۶۴
- ۵۶- همان‌جا، صص ۱۶۸-۱۶۷
- ۵۷- همان‌جا، صص ۱۹۲-۱۸۶
- ۵۸- <http://allpoetry.com/poem/8624125-Remembering-by-Tatamkhulu-Afrika>
- ۲۰ دسامبر ۲۰۱۳، تکه‌ای از یک شعر از تاتام کولو آفریقا
- ۵۹- علی، بختیار. (۱۳۹۰)، آخرین انار دنیا، مترجم: آرش سبحانی، تهران، صص ۳۵
- ۶۰- همان‌جا، صص ۴۵
- ۶۱- http://www.svd.se/kultur/minnesord-sherko-bekas-19402013_8414946.svd
- تکه‌ای از یک شعر شیرکو بیگس

*



آزادی به بال‌ها می‌ماند

به نسیمی که در میان برگ‌ها می‌وزد

و بر گلی ساده آرام می‌گیرد

به خوابی می‌ماند که در آن

ما خود

روایای خویشتنیم

به دندان فرو بردن در میوه‌ی ممنوع می‌ماند آزادی

به گشودن دروازه‌ی قدیمی متروک و

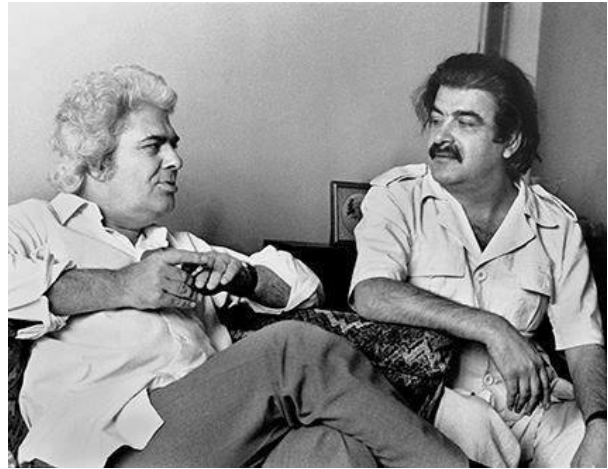
دست‌های زندانی.

تکه‌ای از شعر آزادی،

سروده‌ی اکتاویو پاز، ترجمه‌ی احمد شاملو

*

شعرهای گلسرخ می شود دردهای واقعی اجتماعی را تا حدودی دید؛ همزمان که شاعر به زیبایی شناسی شعر هم توجه دارد. و در شعرهای سعید سلطانپور؛ اعتراض به وضعیت موجود را می توان مشاهده کرد. شعر ست با زبانی که در اکثر مواقع تک تاویلی است. در واقع می شود گفت مهمترین عنصر شعر او زبان است؛ زبانی خطابی، زبانی انقلابی. در شعرهای سیمین بهبهانی؛ ما برای اولین بار در تاریخ شعر معاصر با شاعری مواجه هستیم که شعرش سرشار از مفاهیم اجتماعی است، شاعری که از حق و حقوق اجتماعی ی خودش به عنوان زن دفاع می کند و صدای اعتراض خود به جامعه ی مردسالار را در شعرهایش انعکاس می دهد. بعد از سیمین بهبهانی؛ فروغ شاعری ست که بر خلاف سیمین بهبهانی که در فرم خلاقیتی ندارد؛ علاوه بر دارا بودن زبانی زنانه؛ نگاهی خاص به سیاست روز و جایگاه زن دارد. شعر فروغ هرچند سیاسی به مفهوم خاص نیست؛ اما حس زندان در جامعه را در شعرهایش بخوبی نشان می دهد. بیخود نیست که کتابهایش؛ اسیر و دیوار و عصیان نام دارند. و شعر فروغ ابتدای یک نوع جدید در شعر معاصر ایران بود.



عکسی از غلامحسین ساعدی و احمد شاملو

احمد شاملو

از همان اولین دفتر (آهن ها و احساس) می شود ردپای یک نوع تفکر اجتماعی را در اشعار شاملو دید. شعر شاملو تلفیق خوبی ست از شعر سیاسی - اجتماعی و نگاه تغزلی - عاشقانه در زبانی که تکیه بر هزار سال نثر پارسی دارد. در بعضی شعرها، مثل شعر «غافلان همسانند» نگاهی به یک پدیده خاص تاریخی دارد.

خشکیده بر دریاچه ی خورشید چارتاق
بر تارک سپیده ی این روز پا به زای
دستان بسته ام را
آزاد کردم از
زنجیرهای خواب.....

شعر «با چشمها» یک نوع سمبولیسم اجتماعی را به نمایش می گذارد و مسائل سیاسی، اجتماعی زمانه را با زبانی سمبلیک نشان می دهد. در این شعر؛ عنصر روایت، زمینه ی شکل گیری نمادهای موجود؛ شده است. نمادهای اجتماعی این شعر به روایت و قصه پهلو می زند.

و این روایت؛ نقطه ی تلاقی نگاه شاعر با عناصر پیرامون؛ شکل می گیرد.

بر تارک سپیده این روز پا به زای
دستان بسته ام را آزاد کردم از زنجیرهای خواب
فریاد برکشیدم: "اینک چراغ معجزه مردم!

تشخیص نیم شب را از فجر
در چشم های کوردلی تان
سویی به جای اگر مانده ست آن قدر،
تا از کیسه تان نرفته تماشا کنید خوب
در آسمان شب پرواز آفتاب را!

با گوش های ناشنوایی تان این طرفه بشنوید:
در نیم پرده شب آواز آفتاب را!"

عناصر طبیعی که مظاهر زمانی طبیعتاند به شکل نماد در خدمت روایت شاعرانه در آمده اند. از سوی دیگر شاعر علاوه بر نماد های طبیعی از نمادهای انسانی هم در این شعر استفاده کرده است؛ مثل شاعر شاملوی شاعر است. و مردم یا خلاق که در آن سوی روایت هستند؛ تقابل این دو طیف روایت را پیش می برند.

نگاهی کوتاه به چند شاعر

و چند شعر در باره ی مفهوم زندان

سهراب رحیمی

قبل از هر چیز باید از خودمان بپرسیم شعر زندان، چگونه شعری ست و اصولاً به چه معناست. دو تعریف می شود از شعر زندان داشت؛ یکی تعریفی که زندانی دارد که می شود روایت اول شخص. یکی هم تعریفی که شاهدان دارند که می شود روایت شفاهی یا روایت سوم شخص. در ادبیات معاصر ایران؛ نگاهی سیاسی به ادبیات و وفور کلمه ی زندان و کلماتی از این قبیل به مراتب بیشتر از ادبیات داستانی بوده است. دلیل آن هم واضح است. شعر به دلیل ماهیت استعاری خود، ظرفیت های قابلیت های بیشتری برای ابراز احساسات و تفکرات سیاسی اجتماعی داشته است. از آن گذشته، عمر شعر در کشور ما به مراتب از عمر داستان بیشتر است و شاعران ما تمرین تاریخی دارند برای شعر گفتن در سخت ترین شرایط. شعرهای حافظ، ناصر خسرو؛ مسعود سعد، عطار، خیام و... شاهدی ست بر این حقیقت. من در این بررسی شتابزده، قصد داشته ام به شعرهای سیاسی از چند شاعر در چند دهه ی اخیر اشاره کنم. نگاهی سریع داشته ام به چند شاعر و چند شعر در دوره های مختلف؛ قبل از انقلاب؛ بعد از انقلاب و همین چند سال اخیر. در این مجال کوتاهی که داشته ام نتوانستم همه ی شاعران و همه ی شعرهای همه ی دوره ها را بخوانم. برای همین از هم اکنون می گویم که از ضعفها و کمبودهای این مقاله آگاهم. و غرض از نگارش این مقاله تنها آشنایی با نوعی از شعر در مقطعی کوتاه از تاریخ شعر ایران بوده است.

تصویر زندان در شعر قبل از انقلاب

در انتخاب شعر زندان در زمان شاه، می توانم از چهار چهره ی برجسته و مشخص نام ببرم؛ شاملو؛ گلسرخ؛ سعید سلطانپور و سیمین بهبهانی. هر کدام با زبانی و سبکی مستقل به بررسی ی مقطعی خاص از تاریخ کشورمان برخاسته اند. در شعرهای شاملو؛ نقش اسطوره، و حماسه برجسته است. در

تصویر زندانیانی که در زندان هستند و زندانی که سلولهای مختلف دارد و در هر سلولی چند زندانی هست که به زنجیر بسته شده اند. اما تا اینجای کار نمی دانیم جرم اینان چیست:

کسانی، نیم شب،
در گورهای تازه،

دندان طلای مردگان را می شکسته اند.

داستان چند زندانی است که به جرم قتل و دزدی و رباخواری و ... محکوم به زندان شده اند. اما جرم شاعر معلوم نیست. از این سطرها به بعد است که مشخص می شود جرم شاعر - راوی چیست:

من اما هیچ کس را
در شبی تاریک و توفانی نکشتم
در این جا چار زندان است

و بعد از این توضیحات و توصیف موقعیت خودش، به این نتیجه می رسد که جرم او این است که زنده است و می بیند و حس می کند و می فهمد. اما او متوجه زنجیری بزرگتر نیز می شود که زندان عقاید و رسوم است، زندان زندگی؛ زندانی که همچون اجباری او را به پیش می راند:

مرا گر خود نبود این بند،
شاید بامدادی همچو یادی دور و لغزان،
می گذشتم از تراز خاک سرد پست...

خواننده متوجه می شود که شاعر را جرمی متهم و زندانی کرده اند، بی آنکه واقعا گناهی مرتکب شده باشد. بودن او در واقع، جرم اوست. و بودن او یعنی حضورش به عنوان شاهدی بر این همه جنایت و فاجعه. شاعر همه ی این ها را می بیند و در زمانه ای که موجودات زنده ی جامعه؛ به قول صادق، دهان هایی هستند که به روده ختم می شوند؛ و از دیدن عاجزند، شاعر می بیند و چون می بیند مجرم است. از آن روست دو خط پایانی ی این شعر:

جرم این است
جرم این است

و اما شعرهایی هستند که در آن ها حس زندان، خیلی قوی تر و مشهودتر است.



در قفل در
کلیدی چرخید
لرزید بر لبانش
لبخنده ای

چون شاعر این شعر را لحظه ی اعدام نامیده است، می دانیم که منظور از در، در زندان است. اما چرا بر لبان زندانی؛ لبخند می لرزد؟ لبخند از آن رو می لرزد که ترس و وحشت زندانی را نشان می دهد.

چون لغزش آب بر سقف
از انعکاس تابش خورشید
در قفل در
کلیدی چرخید

تصویر وحشتناک مرگ وحشتناک که به زیباترین شکلی تصویر شده است. تصویرها در این شعر، بسیار زیباست. و هراس اعدامی و وحشت مرگ با تصویر زیبایی ی لبخندی چون لغزش آب بر سقف که انعکاس تابش

ای کاش می توانستم خون رگان خود را
من
قطره
قطره
قطره

بگیرم، تا باورم کنند

لحن شاعر در این شعر؛ قدرتمند و خطابی است همراه با حسرت و افسوس و آرزوهای بسیار. این شعر بر اساس منطق مکالمه و گفتگو بنا شده است؛ در این شعر؛ شاملوی شاعر به عنوان یک من اجتماعی با مردم زود باور و نا آگاه؛ به گفتگو بر می خیزد. من درد در رگانم،



حسرت در استخوانم،

چیزی نظیر آتش در جانم پیچید.

سرتاسر وجود مرا گویی چیزی به هم فشرد

تا قطره ای به تفتگی خورشید، جوشید از دو چشمم.

از تلخی تمام دریاها، در اشک ناتوانی خود ساغری زدم.

«من» در این شعر، فردی نیست؛ بلکه یک من روشنفکر مسئول است که می بیند و هر فرد مسئولی که سعی دارد مردم را نسبت به یک واقعه ی دروغین، آگاه کند؛ می تواند با این شعر به همذات پنداری کند.

ای کاش می توانستند از آفتاب یاد بگیرند
که بی دریغ باشند در غمها و شادی هاشان
حتی با نان خشکشان

و کاردهایشان را، جز از برای قسمت کردن بیرون نیاورند

در این شعر یکی از بهترین نمونه های یک شعر نمادگرای اجتماعی فارسی است با منطق مکالمه و بیانی روان و زیبا و اندیشه ای پنهان. می توان پیش بینی کرد که شاعر دارد به مردمی که فریب قدرت خورده اند هشدار می دهد. شاعر می داند که همان طور که مردم فریب قدرت را خورده اند؛ به همان شکل می توانند در صورت کمترین اعتراضی به زندان بیفتند و در چنگال قدرت اسیر شوند. شاعر؛ پیش بینی می کند که این سکوت کنونی، زمینه ساز یک بحران بزرگ در آینده است که در اثر سهل انگاری و نا آگاهی توده ها، چون زنجیری دست و پایشان را خواهد بست. شاعر تلاش می کند تا مردم را از خطر آگاه کند. و این شعر شاملو مثل خیلی از شعرهای پیامبرانه، آینده ی تلخی را برای مردم، پیش بینی می کند، چرا که به همت نخست وزیر اصلاح طلب، علی امینی؛ انقلاب سفید اتفاق افتاده است و خیل عظیمی از مردم و روشنفکران به استقبال این تحول جدید رفته اند. اما شاعر خطر را می بیند و هشدار می دهد:

آنان به عدل شیفته بودند و
اکنون،
با آفتاب گونه ای، آنان را
اینچنین دل، فریفته بودند!

و اما در شعر زیر؛ پدیده ای به اسم زندان را توضیح می دهد بی آنکه اشاره به زمان و موقعیت خاصی داشته باشد:

در اینجا چار زندان است
به هر زندان دو چندان نقب،
در هر نقب چندین حجره،
در هر حجره چندین مرد
در زنجیر...



خورشید شکل می گیرد مخلوط شده . و حضور زندان و وحشت و مرگ؛ سایه ی سنگین خودش را انداخته بر این همه زیبایی.

و همچون سرداران؛ شاعر خود را در کنار مردم محروم می یابد و این تجمع را به صورت مشت می بیند بر دهان قدرت. شاعر مبارزه؛ زندان و شهادت را به عنوان راهی ناگزیر می پذیرد، چرا که تقدیر او این است که انقلابی باشد و معترض؛ چرا که زمانه راه دیگری؛ پیش پای او نگذاشته است. و او می باید این سرنوشت تلخ را پذیرا باشد و خود را فدا کند در راه هدفی بزرگتر؛ که همان رسیدن به جامعه ای آرمانی ست که در آن مردم از زندگی ی بهتری برخوردار باشند.

خسرو گل سرخی

شاعری آرمانگراست. آرمان او خلقتش است و رهایی ی خلق از چنگ استبداد و فقر. و این مهم در شعرهایش و مقالاتش به خوبی دیده می شود:

« دشمن و خلق »

او سوار آریا - بنز است

تو

بر دوچرخه

دقت کنید به عناصر استفاده شده در این شعر که شاعر در آن فاصله ی طبقاتی را نشان می دهد و پیداست که شاعر می خواهد اختلافی را نشان دهد و بعد احتمالا به یک نتیجه گیری اجتماعی برسد

تکیه گاه اوست غربی

تکیه گاه توست خلق

اوست یک تن

تو

هزاران ، صد هزاران تن

در اینجا به دو نکته اشاره شده. یکی غربی بودن حکومت. و دیگر این که این حکومت خلقی و مردمی نیست و پایگاه خلقی ندارد. و در ثانی؛ این حکومت بر خلاف ادعایش حتی نفرت زیادی هم ندارد چرا که اگر آنها نفرهای مجرد قدرنمیدند؛ « تو » یعنی خلق صدها هزار نفرند.

پا بزن

پا بزن ای قدرت خلق

پا بزن بر چرخ و بر دنده

انتهای ره

تویی پیروز

اوست بازنده

شاعر مخاطب را دعوت به تلاش می کند. و تلاش یعنی مبارزه. و مبارزه حتمن به موفقیت خواهد انجامید چرا که در انتهای راه این خلق است که پیروز است و حکومت است که می بازد.

"خون لاله ها"

گل های وحشی جنگل

اینک به جست و جوی خون شهیدان نشسته اند

جنگل

کجاست جای قطره های خون شهیدان ؟

آیا

امسال خواهد شکفت این لاله های خون ؟

ما با خواندن این سطرها می توانیم تصور کنیم که قرار است خونی با خونهایی ریخته شود. و جنگل، از بعد از حماسه ی سیاهکل در سال ۱۳۴۹ مظهر مبارزه ی سیاسی مسلحانه شد.

بر ماشه های مسلسل

امسال

سال شکفتن عدالت مردم

بیرون

نسیم خوش حیات

اما بیرون از زندان؛ زندگی در جریان است. و خیلی ها نمی دانند درون زندان چه می گذرد و جرم این زندانی ی محکوم به اعدام چیست؟!

مانند یکی نت گم گشته

میگشت پرسه زنان

روی سوراخ های نی

دنبال خانه اش شاید

در قفل در

کلیدی چرخید

آهنگ زندگی ، همچنان در جریان است و زندگی ادامه دارد، و نت ها روی سوراخ های نی؛ دنبال خانه شان می گردند. اما درون زندان؛ همچنان این روال ادامه دارد. داستان این شعر؛ یک مسیر دوازه ای دارد؛ بطوریکه وقتی شعر را تمام می کنیم؛ احساس می کنیم به سطر اول برگشته ایم .

سعید سلطانپور

سعید سلطانپور اما نگاهی دیگرگونه به وقایع کشور دارد؛ چرا که او علاوه بر هشدار به مردم؛ خودش هم در مبارزه برای کسب قدرت و رسیدن به عدالت و آزادی؛ آستین بالا می زند و همگام و همراه با توده ی مردم به کارزار می رود و خود را به صورت رهبری می بیند که رسالتی به عهده دارد. و رسالتش؛ هدایت مردم کشور به سوی یک سرنگونی و یک انقلاب توده- ایست که قرار است عدل و آزادی و جامعه ی بی طبقه و موعود را مستقر کند. او برخلاف شاملو؛ معتقد به آگاهی ی تنها نیست؛ بلکه حضور فعال در صحنه را جزیی از پروژه ی شاعرانه اش می داند:

با کشورم چه رفته است

که زندان ها

از شنیم و شقایق

سرشارند

و درادامه می بینیم که شاعر خیلی صریح به توصیف وضعیت جامعه می پردازد. در شعر او زبان در خدمت اندیشه ای اجتماعی سیاسی ست:

با کشورم چه رفته است

که از خاک میهن گلگون

از کوچه های دهکده

از کوچه های شهر

از کوچه های آتش

از کوچه های خون

هنگام خواندن این شعرها متوجه می شویم که شاعر، مسائلی را در جامعه می بیند و حس می کند که روح او را به درد می آورد. مسائلی که او نمی تواند در برابرشان سکوت کند.

با قلب سرداران

ای دست انقلاب

مشت درشت مردم

گل مشت آفتاب

با کشورم چه رفته است

به چشم مرد زندانبان بخندم
کنارت زندگی از سر بگیرم
شاعر می خواهد از زندانی که در آن خودش را اسیر می بیند فرار کند. اما مردانی هستند که نمی گذارند او بگریزد. مرد زندانبان می تواند نماد چند چیز باشد: یکی قدرت یعنی حکومت؛ یکی خانواده که در واقع پدر؛ عمو، برادر هستند. و یکی سنت ها؛ که مردم کوچه و بازار و در واقع کل اجتماع می تواند نماینده ی این گروه باشد.

در این فکر من و دانم که هرگز
مرا یارای رفتن زین قفس نیست
اگر هم مرد زندانبان بخواهد
دگر از بهر پروازم نفس نیست
و شاعر؛ آنقدر در پشت میله ها زندگی کرده که فراموش کرده زندگی در آزادی چگونه است. و در واقع فراموش هم نکرده چون هیچ وقت زندگی در آزادی را تجربه نکرده و نمی داند در صورت آزادی چگونه زندگی کند. و حتی آنقدر خسته شده که حتی نفسی برای پرواز هم ندارد.



ز پشت میله ها، هر صبح روشن
نگاه کودکی خندد برویم
چو من سر می کنم آواز شادی
لبش با بوسه می آید بسویم
اگر ای آسمان خواهیم که یکرور
از این زندان خامش پر بگیرم
به چشم کودک گریان چه گویم
ز من بگذر، که من مرغی اسیرم
او تصویری از کودکی پشت میله ها می بیند. و شاید کودکی، همان معصومیت و آزادی است. همان دنیای زیبا که در آن فقط بازی را می شناسی و هنوز درکی از مصائب زندگی نداری. اما شاعر نمی داند که در صورت آزادی چه جوابی به آن نگاه پرسشگر کودک خواهد داد.

تصویر زندان در شعر دهه ی شصت

در دهه ی شصت؛ بسیاری از شاعران ما شعرهای سیاسی می نوشتند. و خیلی از آنان با شروع سختگیری ها مجبور به تبعید شدند. از جمله شاعران برجسته ی این دهه؛ می توان به اسماعیل خویی، نعمت آرم و کمال رفعت صفایی اشاره کرد.

اسماعیل خویی

در شعرهای اسماعیل خویی؛ با اعتراض اجتماعی سیاسی روبرو هستیم. او شاعر اعتراض اجتماعی ست و زبانش، تحت تاثیر سبک خراسانی ست. شعرهایش علاوه بر روایی بودن؛ آغشته اند با تصاویر و استعاره هایی که بیشتر کلاسیک اند:

با یک دل غمگین به جهان شادی نیست
تا یک ده ویران بود، آبادی نیست
تا در همه جهان یکی زندان هست
در هیچ کجای عالم آزادی نیست

شاعر مخالفتش را با پدیده های به اسم زندان نشان می دهد. و در این شعر معتقد است وجود زندان به معنای نبود آزادی ست، چرا که تاوقتی که بی

امسال
سال مرگ دشمنان و هرزه درایان
امسال
دست های تازه تری شلیک می کنند
و می بینیم که شاعر؛ واژه ی مسلسل را بکار می برد. یعنی دقیقاً منظورش مبارزه با اسلحه است چرا که شاعر احساس مسئولیت می کند و برای رسیدن به هدفش که رفاه برای عموم و برقراری جامعه ای آزاد و عادل است، مبارزه می کند

سیمین بهبهانی

در شعرهای سیمین بهبهانی زندان مفهومی اجتماعی دارد.

هیچ دانی ز چه در زندانم ؟
دست در جیب جوانی بردم
ناز شستی نه به چنگ آورده
ناگهان سیلی ی سختی خورد
جوانی بخاطر فقر مجبور به دزدی می شود. او نه تنها حاصلی به دست نمی آورد؛ بلکه حتی کتک می خورد و به زندان می افتد.

کس نکوشید پی یاری ی من
گاه لرزیده ام از سردی ی دی
گاه نالیده ام از گرمی ی تیز
خفته ام گرسنه با حسرت نان
و شاعر توضیح می دهد چرا شخص به زندان افتاده است. و علتش فقر و بیکاری است و سیمین بهبهانی در این شعر می خواهد نشان بدهد که نبودن عدالت اجتماعی باعث فقر و بیکاری و شده که به نوبه ی خود؛ منجر به زندانی شدن این شخص شده است. سیمین بهبهانی مستقیم با قدرت درگیر نمی شود. اما از همان اول کتابهایش تاکنون، همیشه به عنوان یک زن و به عنوان یک شاعر؛ معترض اوضاع بوده و بازداشت هم شده است. به هر حال ؛ او در سبک شعر سیاسی- اجتماعی یکی از مهمترین شاعران معاصر ایران است.

با همه چابکی اینک ، افسوس
دیرگاهی است که در زندانم
بی خبر از غم ناکامی ی خویش

روز و شب همنفس زندانم
و شاعر؛ روایت می کند از زندانبانی که از سر ناچاری و فقر دست به دزدی زده اند و حالا دور مانده اند از فامیل و دوست و خانواده. و جامعه هیچ رسیدگی ای به اوضاع این زندانبان یا خانواده هایشان ندارد.

فروغ فرخزاد

زندان در شعر فروغ فرخزاد (در کتاب اسیر) اما مفهوم سیاسی ندارد؛ اما مفهوم اجتماعی دارد؛ هرچند زبان شعرهای این شعر؛ خیلی شخصی است و اول شخص است؛ اما می شود این شعرها را به عموم زنان روشنفکر آن دوران تعمیم داد. هرچند بسیاری از اشعار این مجموعه؛ نوعی خود زندگی نامه هستند که گاه عاشقانه و گاه تغزلی هستند؛ اما می شود نارضایتی ی شاعر از وضعیت موجود در اجتماع را در شعرهایش مشاهده کرد

در این فکر که در یک لحظه غفلت
از این زندان خامش پر بگیرم

تا باد صبا سوی وطن نامه رسان است
شاعر اطمینان دارد جنبش آزادی خواهان پیروز خواهد شد. و بخش مهم
این مبارزه را مبارزه ی جوانان و زنان می داند. شاعر؛ بوسه می زند بر سر و
دست جوانان وطن؛ و برایشان نامه می فرستد. نامه ای که شاید دو پیام
دارد: یکی دادن روحیه به مبارزین و زندانیان و دیگری تبریک به آنها برای
کسب پیروزی احتمالی!

فریاد که دور از وطن و جبهه‌ی پیکار
ما راهمه شب خون دل از دیده روان است
و شاعر ناراحت است از اینکه دور مانده است از وطن و از جبهه ی اصلی
کارش و هر شب از شدت ناراحتی، خون دل می خورد و ناراحت و نگران
آینده ی خود و سرنوشت میهن است.

کمال رفعت صفایی

کمال رفعت صفایی شاعری ست پویا با قدرت زبانی و خلاقیت در آفرینش
تصویر و استعاره. شعر او هنوز هم جزو بهترین های خارج از کشور است. او
که زمانی تفکر سازمانی داشت، کار سیاسی را به کل کنار گذاشت تا تنها به
کار شعر بپردازد. دو کتاب «پیاده رو» و «در ماه کسی نیست» آخرین
کتابهایش هستند. شعر بلند در «ماه کسی نیست، شعری است آکنده از
خشم و ناراحتی و اعتراض، نسبت به انقلاب ایدئولوژیک مجاهدین؛ که
باعث خشم او شده؛ چون حس می کند به آرمانهایش و اعتمادش خیانت
شده. او قبل از فروغ جاویدان از سازمان مجاهدین جدا شده بود و به این
نتیجه رسیده بود که مبارزه ی سیاسی اگر در جهت کسب اقتدار یک گروه
سیاسی باشد؛ می تواند منجر به دیکتاتوری شود. او سالهای مبارزه ی
سیاسی سازمانی را در شعرهایش توصیف می کند:

در سال ابتدال
با پاره سنگی به کف
به سنگسار رویای زیبای خود رفتیم

مفهوم زندان در شعر او؛ می تواند زندانی درونی باشد؛ زندانی از مفاهیمی
که شاعر به ناگهان درمی یابد که شعرهایی توخالی بیشتر نبوده:

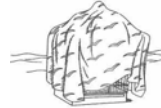
از واژگونی هاست
که من فانوس خود را دفن می کنم
تو تنها روشنا باشی
از واژگونی هاست
که من خود را دشنام می گویم
او خشم خود را نسبت به روابطی که در سازمان برای اعتراف گیری از اعضا
به کار می گیرند و در آن از اعضا اعتراف می گیرند تا آنها را مقید به
فرمانبری ی بی چون و چرا از رهبری کنند، چنین می گوید:

تو آن مفتشی
که حتی
رویای دوستان خود را
در جستجوی معصیت
می کاود

تا امامتی بی تهدید را
نصیب برد

عدالتی؛ غم و محرومیت ها هست، شادی ی حقیقی را هم در جهان نمی
شود یافت

و در مورد جامعه‌ای که زنان را محجب و محصور می خواهد و برای آنان
قانون حجاب وضع می‌کند و آن ها را مقید به این قانون می کند و
کوچکترین تخلفی از این قانون را به بدترین شکلی مجازات می کند،
چنین می سراید:



گر می شد، از این بیش ستم می کردی:
افلاک سیاهپوش غم می کردی:
می گفتمی روسری ببندد خورشید؛
چادر به سر بهار هم می کردی!

در شعری به نام «منع خنده» شاعر نگاهی دارد به نبود شادمانی در
جامعه. شاعر معتقد به وجود شادی در طبیعت است. و معتقد است حتی با
وضع قوانین نمی شود از قانون طبیعت و طبیعت انسان جلوگیری به عمل
آورد

با رقص گیاه، زیر باران، چه کنی؟
با کف زدن برگ چناران چه کنی؟
ای کرده حرام شادی و خنده به ما!
با قهقهه ی گل به بهاران چه کنی؟

و در مجموع باید بگویم اسماعیل خوبی، شاعری ست که بیشتر هم و
غمش مسائل اجتماعی انسان ایرانی است، هرچند در کتابهایش شعرهای
عاشقانه هم پیدا می شود؛ اما وجه مسلط گفتمان او؛ برخوردی انتقادی با
جامعه و سیاست روز کشور است

نعمت آزرَم

نعمت میرزازاده (م. آزرَم) خودش را سرباز آزادی می‌نامد و معتقد است
شاعر باید در سیاست دخالت کند. او چه در شعرهای قبل از انقلاب و چه
در شعرهای بعد از انقلاب؛ همواره تاکید دارد بر مبارزه و آگاهی و جنبش
های اجتماعی.

فرداست که هی های رسد تا به دماوند
بینیم خروشنده سهند و سبلان است
فرداست که هر قوم ستمدیده این ملک
بینیم به پا خاسته با عزم گران است
شاعر فردایی را متصور است که صدای مردم معترض تا به قله ی دماوند
می رسد. شاعر در دنیای ایدآل آینده اش؛ اقوام ستمدیده را می بیند که
عزم جزم کرده اند و بر علیه ظلم و ستم اجتماعی به پا خاسته اند

از کارگر و زارع و شاگرد و مُتعلّم
بینیم یکی جبهه به صف از همگان است
آزادی و همسانیِ مرد و زن ایران
فریاد دلِ خلق کران تا به کران است
و آنگاه شاعر شاهد پیروزی است. و در آن پیروزی؛ زن و مرد با هم برابرند
و از آزادی ی کامل برخوردارند. و همه ی طبقات اعم از کارگر و کشاورز و
دانشجو و اساتید و معلمین همه با هم در جبهه ی آزادی ی بدست آمده
متحدند و خوشحال و خوشبخت.

پیروز شود جنبش آزادی ایران
نیروی جوانان و زنان برگ امان است
بوسیم سر و دست جوانان وطن را

دمپایبهایش را که روی زمین کشیده می شوند... پنج... چهار... سه... گردنم را دست می کشم... ناخنهایم لهیده... خون میان موهایم هنوز تازه هست... دو... یک... اینجا پنجره ها تاریکند... شاید تو مرا میان آینه قدی خانه روشنت ببینی... شاید تو از من بنویسی... شاید تو مرا فراموش نکنی که با تو ده قدم فاصله دارم...

و راوی می داند که فاصله اش تا محیط بیرون، خیلی کوتاه است. و حالا از شدت درد، دیگر چیزی حس نمی کند. در حالت رخوت و خستگی و بیهوشی، صدای مادرش را می شنود. ناخن هایش له شده اند. خون میان موهایش تازه است. و پنجره های تاریک نمی گذارند او به وضوح ببیند. اما فکر می کند که شاید کسی از او می نویسد. و فکر می کند که این فاصله زیاد تا آزادی، چندان هم زیاد نیست.

از اینجا... تا لبخند میان چهره ات... تا چشمان سرمه کشیده ات... گردو می شکنم... ده... نه... هشت... گیسوانم را با دستانت دست می کشم... هفت... شش... پنج... چهار... با دستهای تو من امروز روی زمین می افتم... اینجا... اینجا... اینجا...

و شاعر از شدت شکنجه بر روی زمین می افتد
من از امروز فعالیتهای بشر ایرانی دوستانه ام را با گز کردن خیابانها شروع می کنم... ده... نه... هشت... و تا ده می شمارم... با من بیا... دستانت را به من بده... دستانتان را باهم به دیوار بکشیم... دیوارهای خونی را باهم سفید کنیم... شاید دوباره مادری پسر و دخترش از طناب دار آویزان نشوند...

شاعر در باره ی فعالیت های خودش می نویسد و اینکه تلاش می کند برای اعتراض تا شاید دیگر کسی زندان نشود تا شاید دیگر کسی اعدام نشود. تا شاید: دوباره دانشجویی با دستبند به سر جلسه امتحان نرود... بیا ببوسمت... زبانم را به روی لبانت بکشم... دستانت را به روی پستانهایم بگذارم... تنت را با تم آشنا کنم... بیا حمله به پای کوبیم... اینجا دوباره گوشت نذری ایرانی گوشه زندان لهیده

و تصور می کند گوشت لهیده ی آن زندانی ی دانشجوی را که در زندان به زیر ضربه له شده.

مریم هوله

شعر مریم هوله، شعر عصیان است. شعرش علاوه به انتقاد به قدرت؛ انتقاد به مردم و عادات آنها نیز دارد:

ای ملخ

جمعیت نادان

بپر

از سر و دوشم به روی قرن

این قرن به تو تف انداخته است

زیرا که بسیار بزدلی

نگو که آدم آدم است

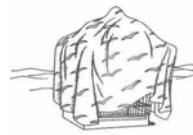
زیرا که در طویله هاش

زندانبان بزهاست

در واقع مفهوم زندان در این شعر او؛ نوعی اعتراض به سیاست سیاسیون است؛ چرا که فقط می تواند فریاد اعتراض باشد. و اعتراض او بیشتر نوعی خشم است به مردمی که نه راه زندگی را می توانند و نه روش مبارزه را می دانند:



کمال رفعت صفایی گفته است: «مرگ شاعر را نمی کشد، شاعر را انتشار می دهد».



من مرگ را می فهم

اما

پایان جاده را نمی فهم

من

شکستن شاخه ها و دست ها را می فهم

اما شکست را نمی فهم

شاعر، همچون سهراب سپهری معتقد است که «مرگ، پایان کبوتر نیست». و مردن را آخرین مرحله نمی داند چرا که مردن هر چند نوعی شکستن است اما شکست نیست و به هیچ وجه پایان راه هم نیست.

گرداگرد خون و اشک

میدان را مهیا می کنیم

و به جای تمام رفتگان

بردست های زندگی می رقصیم

او علیرغم تمام مصیبت ها و مشکلات، با وجود گریه ها و خون و اشک، آماده است تا بر دستهای زندگی برقصد؛ چرا که او هدف را یافته است و شعر را مسیری برای رسیدن به آن منظور غائی می داند:

زیرا

بر صخره های ماست

که انجیر ها

دست های خود را دوباره باز می کنند

در ما هنوز ابر نیاریده بسیار است

و شاعر اشاره می کند که هنوز نیروهای بسیاری هستند که رها نشده اند و هنوز می شود امیدوار بود.

شعر زندان در سالهای اخیر

بخش اعظم شعر زندان، در خارج از کشور است که شکل می گیرد. از چهره های شاخص این جریان می شود به مریم هوله، شبنم آذر و شیما کلباسی اشاره کرد.

شیما کلباسی

دستانم را به دیوار می گیرم... ناخن می کشم... تا ده می شمارم... سوراخ-های ذهنم با دیوار یکی هستند... تا ده می شمارم... ناخنهایم را ... گوشتهای لهیده... بازوهای شکسته ام را... سرم را به دیوار تکیه می دهم... سوراخهای دیوار... سفیدیهای سرخ را... تا ده می شمارم... سوراخهای ذهنم با ضربان تک سرفه هایم و صدای مادرم را... تا ده می شمارم...

به عنوان خواننده ی این سطور می توانیم تصور کنیم منظور شاعر یک زندانی است که دارد شلاق می خورد. گوشت تنش له شده، بازوهایش شکسته؛ و او ریزش خونس را احساس می کند و صدای شکنجه گر که تعداد شلاقها را می شمارد

کمرم را که شکسته... پیچ و تاب می دهم... تا ده می شمارم و دردی حس نمی کنم... ده... نه... هشت... هفت... شش... صدای مادرم را می شنوم...

آزادی بزرگترین زندان است
ته اش خودت ایستاده ای

پشت سر
فاشیسم هوسهایت

رودخانه ها و شهرنشینی ی باسمه ای
و هرکول هایی که نوک پستانهایشان
شمع روشن است

و از زیر بیضه شان

کودکان فراری چکه می کنند

شاعر معتقد است آزادی می تواند زندان باشد چرا که فاشیسم درونی ی
انسانها می تواند آنها را مقید و محدود کند و لگام بر پاهایشان ببندد. او
همچنین اشاره دارد به کودکان بی سرپرست جامعه، کودکان کار، کودکان
فراری و دیگر مشکلاتی که گریبانگیر جامعه ای بحران زده است.

و با این حال؛ شاعر معتقد است که باید رفت:

در ماندنم هیچ رفتنی نبود

باشد که در رفتنم

جای ماندنی پیدا کنم

و شاعر می رود. و معتقد است در هر صورت باید رفت. شاید که آزادی از
زندان؛ فقط در رفتن هاست که معنا می شود در گشتن ها بدنبال جایی
برای ماندن.

شبیم آذر

در شعرهای شبیم آذر؛ نگاه اجتماعی، در کنار زبانی روایی با تصویرهای
ساده و روان، ترکیب خوبی می سازد برای روایت شاعر از یک اعتراض
اجتماعی. منتها این اعتراض، در تصویرها و استعاره ها پنهان است:

با دهانی از زخم

از دهان تو می گذرم

با گلولی از تاول

عبور از دو دریا و دو نمکزار

راهی که پایان خویش را نمی جوید

او نمی گوید دهان زخمی؛ چرا که در دهانش چیزی جز زخم نیست و آن
زخم چیست جز زخم بیداد. با این حال؛ او با گلولی تاول زده از دریا و
نمکزار می گذرد و قدم به راهی می گذارد که از پایانش نمی داند.

نام تو زندانی من است

زندانی گلولی که تو را پژواک می کند

زنجیری سرنوشت حنجره ای از تاول

تاوان خشمی خفته از هزاردهان بی نام

باید از خود بپرسی منظور شاعر از این هزار دهان بی نام چیست. و کیانند
که زنجیری سرنوشت حنجره ای از تاول هستند. و کدام گلوست که
زندانی است و صدا را حتی در زندان پژواک می کند، چرا که به قول فروغ
تنها صداست که می ماند

با شانه ای به زخم نشسته

از کتف های سنگی ی تو

می گذرم

و این گذشتن یعنی عبور کردن. اما مقصد کدام است. نمی دانیم.

سبز بالا می رود از تو

سفر از من

از نام تو حنجره ای می سازم

قلعه ای زیارتگاهی

لباسی آذوقه ای

و باید پرسید منظور شاعر کدام نام است. مگر نه اینکه منظور او نام انسان
است. انسانی که هم قلعه و هم زیارتگاه است و هم نامی که از آن می شود
جهانی ساخت. و شاعر؛ این پیروزی را به چشم می بیند، رهایی را و آزادی
را:

از نام تو جهانی می سازم

فتحتی بزرگ

که قله ها خواب پرچمش را می ببینند

جمع بندی ی کوتاه

در مجموع می شود با فاصله ی زمانی به این اشعار نگریست و به این نتیجه
رسید که شعر سیاسی؛ شعر زندان و شعر اعتراض؛ همیشه بوده و هست و
خواهد بود. در بررسی ام از شعرهای این سه دوره به یک نوع جمع بندی
رسیده ام و آن اینکه، نگاه اسطوره ای حماسی ی شاعران قبل از انقلاب؛
تبدیل به شعارهای مشخص و اعلام خواست های مشخص شده است در بعد
از انقلاب. شاعر بعد از انقلاب به دنبال ویران کردن نیست؛ بلکه بیشتر نظر
به اصلاح دارد و پیشنهادات مشخص دارد برای بهبود شرایط اجتماعی
سیاسی. در شعر دوره ی اخیرتر، شاعری که از همه برجسته تر است و
مهمترین نماینده ی اعتراض این نسل است مریم هوله است. شعر او از
اقتدار، قدرت اسطوره سازی و ایسم ها و شعارها فاصله گرفته و نه تنها
دیکتاتوری ی ظالم که حتی مبارزه ی مظلوم را هم زیر سوال می برد. شاعر
می پرسد مبارزه چگونه ممکن است وقتی که ما به عنوان انسان، هنوز
درگیر بحران های شخصی خود هستیم. شاعر از خود و از دیگران می پرسد
رهایی چگونه ممکن است وقتی که ما در زندان تعصبات و پیشداوری هامان
اسیر هستیم. نوع تفکر مریم هوله در شعر، نوعی جدید است که نوید نخله-
ای جدید را در شعر فارسی و تفکر ایرانی می دهد. باید منتظر بمانیم تا
نسل های آینده؛ ما را بنویسند.

منابع:

احمد شاملو؛ مجموعه اشعار، نشر بامداد
اسماعیل خوبی، مجموعه اشعار، نشر باران
نعمت آزر، میان افقهای دیروز و فردا؛ انتشارات پیوند
سیمین بهبهانی، گزیده ی اشعار، نشر مروارید
فروغ فرخزاد؛ گزیده ی اشعار، نشر مروارید
سعید سلطانپور؛ از کشتارگاه؛ نشر اینترنتی
خسروگلرخی، دامون؛ نشر اینترنتی
شیما کلباسی، وبلاگ شخصی ی شاعر
مریم هوله؛ باجه نفرین، نشر باران
شبیم آذر؛ هیچ بارانی این همه را نخواهد شست؛ نشر ثالث

*



تأثیر شعر در زندان

احمد موسوی



مقدمه

دوست گرامی! پرویز قلیچ‌خانی طی یک تماس تلفنی، ضمن ارائه توضیحاتی در مورد موضوعات انتخاب شده برای شماره ۱۱۰ نشریه آرش از من نیز خواست تا در باره "تأثیر شعر در زندان" مطلبی برای این شماره آرش بنویسم. با برداشتی که من از گستره وسیع موضوع "تأثیر شعر در زندان" داشتم، پاسخ اولیه من به پرویز بدون هیچ تعارف و درنگی منفی بود. چرا که ورود به این مقوله نیاز به یک کار تحقیقاتی گسترده داشت، که نه در حوزه فعالیت من بود و نه اساساً وقتی برای ورود به این گستره را داشتم. توضیحات و دلایل من بر چرایی پاسخ منفی‌ام، پرویز را بر آن داشت تا دیدگاه و خواست مورد نظرش را شفاف‌تر توضیح دهد. خواست و دیدگاه پرویز این بود تا من تجارب شخصی سال‌های زندانم را در مورد تأثیر شعر بر زندان بنویسم. پس از توضیحات پرویز، با همه تردیدی که کماکان در نوشتن این مطلب داشتم، اما زانوانم کمی شل شده بود. پرویز نیز با تیز بینی از همین تردید من، بر پیگیری خود افزود. اصرار پرویز قلیچ‌خانی از یک طرف و گفتگوی صمیمانه‌اش با من از طرف دیگر، که لازمه ویژه‌گی‌های اولیه مدیر مسئولی نشریه‌ای همانند آرش است، مرا به تسلیم کشانید و در نهایت به پرویز قول دادم تا در مورد نوشتن این مقوله وقت بگذارم. آنچه را که در زیر می‌خوانید، صرفاً حاصل تجربه شخصی من نسبت به موضوع تأثیر شعر در زندان است. نه چیزی بیشتر. امیدوارم در این نوشتار توانسته باشم گوشه‌ای از گستره وسیع "تأثیر شعر در زندان" را برای خوانندگان نشریه آرش تصویر کرده باشم.

قبل از ورود به بحث "تأثیر شعر در زندان"، ضروری است تا تعریف کوتاهی از زندان داشته باشیم. در عامیانه‌ترین و عمومی‌ترین شکل توضیح زندان، چنین آمده است: زندان مکانی است که اشخاص از نظر فیزیکی، محدود، توقیف و معمولاً از آزادی‌های شخصی محروم می‌شوند. در لغت نامه دهخدا، "زندان جایی که متهمان و محکومان را در آن نگاهداری می‌کنند" تعریف شده است. در فرهنگ معین نیز، از زندان به عنوان "جایی که متهمان و محکومان را در آن نگاهداری می‌کنند"، یاد شده است. در آیین نامه سازمان زندان‌های جمهوری اسلامی نیز از زندان به عنوان محلی نام برده شده است که "در آن محکومانی که حکم آنان قطعی شده است با

معرفی مقامات قضایی صلاحیت دار و قانونی، برای مدت معین یا به طور دائم به منظور تحمل کیفر با هدف حرفه آموزی، بازپروری و بازسازی نگهداری می‌شوند". و در مورد بازداشتگاه نیز چنین آمده است: بازداشتگاه محل نگهداری متهمانی است که با قرار کتبی مقام های صلاحیت دار قضایی تا اتخاذ تصمیم نهایی به آنجا معرفی می‌شوند. به رغم اختلاف های جزئی که در توضیح اولیه و رایج زندان ارائه شده است، اما، همه این تعاریف در بیان یک نکته هم رای هستند. یعنی اعتراف به اینکه: زندان جایی است که اشخاص در آن نگاهداری می‌شوند.

من در تعاریف ارائه شده از زندان، روی واژه "نگاهداری" تاکید دارم. در واقع اس و اساس زندان بر مبنای نگاهداری اشخاص به دور از جامعه و محرومیت از آزادی های فردی موجود در جامعه پی ریزی شده است. لذا، اگر رژیم به این بخش از تعریف اولیه زندان، یعنی "نگاهداری" زندانیان و به طریق اولی حفاظت زندانیان در مکانی بسته و محدود متعهد نباشد، دیگر به سختی می‌توان از آن چهار دیواری به عنوان زندان که اشخاص از نظر فیزیکی، محدود، توقیف و معمولاً از آزادی های شخصی محروم می‌شوند، نام برد. اگر غیر از این باشد، آن مکان، نه تنها دیگر مکانی برای نگاهداری متهمان محسوب نخواهد شد، بلکه به جای "نگاهداری" اشخاص، عملاً مکان مورد نظر به شکنجه گاه و کشتارگاه روزانه متهمان و زندانیان تبدیل می‌شود که دیگر هیچ سختی با تعاریف بکار گرفته شده در مورد زندان ندارد.

حال با چنین تعریفی از زندان، فکر می‌کنم همه آنهایی که روزگاری را در زندان‌های جمهوری اسلامی گذرانده‌اند، مستثنا از اینکه چند روز، چند ماه و یا چند سال در زندان بوده‌اند، بدون هیچ اغراق و اضافه گویی حتماً به این تجربه تلخ رسیده‌اند که شرایط حاکم بر زندان‌های جمهوری اسلامی از اساس با آنچه در تعاریف ارائه شده در سطور بالا آمده است و حتا با آنچه که حاکمان اسلامی به ظاهر در قوانین رسمی خود مدون و مکتوب کرده‌اند، کمترین سازگاری و سختی نداشته و ندارد. در واقع متهم و یا فرد دستگیر شده در نظام جمهوری اسلامی از همان لحظه دستگیری و از همان زمانی که چشمان او را در زیر چشمبند مدفون می‌کنند، علاوه بر قرار گرفتن در مکانی بسته و محدود، با ضرب و شتم، شلاق و شکنجه‌های مرگبار نیز مواجه می‌شود. شرایطی که افراد از همان ابتدای ورود به چهاردیواری بسته ای به نام زندان با تنهایی و وضعیتی غیر قابل تصور و بعضاً شکننده مواجه می‌شود. و طبیعتاً در چنین وضعیت مرگباری است که شعر و موسیقی می‌تواند اولین سنگر و جان پناه افراد دستگیر شده در عبور از لحظه های تنهایی باشد. نه فقط عبور از لحظه های تنهایی و دلتنگی، بلکه مرحمی هم بر پاها و گرده های زخمی زندانیان شکنجه شده نیز باشد. در واقع با دستگیری و ورود اشخاص به این چهار دیواری محدود و بسته، اولین نیاز عاطفی زندانی و اولین گام او برای شکستن دیوار بلند تنهایی، یافتن دریچه ای به سوی شعر و موسیقی است. در این جا است که، اگر فرد بازداشت شده تجربه همزیستی و همنوایی با شعر و موسیقی را نداشته باشد، حرمان و حسرتی مضاف به بلندای دیوار بلند تنهایی بر گلویش چنگ می‌اندازد. و دقیقاً از این منظر است که من به جای به کارگیری عنوان تأثیر "شعر در زندان" ترجیح می‌دهم نگاه و تجربه شخصی‌ام را در تأثیر "شعر و موسیقی در زندان" با خوانندگان گرامی "آرش" در میان بگذارم. چرا که در بحث مورد نظر، موسیقی و شعر دو وجه کاملاً درهم تنیده و لازم و ملزوم یکدیگر هستند.

من خوشبختانه در روزگار پیش از دستگیری از این شانس همنشینی و دوستی با شعر برخوردار بودم. علاوه بر دوستی با شعر از شانس دلبستگی و علاقه مندی به موسیقی نیز برخوردار بودم. در واقع علاقه و دلبستگی من به موسیقی از سوسن و عارف و مهرپویا گرفته تا شجریان، مرضیه و دلکش

دو سال در بیم و اضطراب گذشت تا شلاق سنگین شکنجه گران بر پاهایم فرود آمد. و لذا، در تمامی این روزها و ماه های اولیه انتظار، در بازخوانی شعر مقاومت و هر مضمونی که روحیه گذشتن از جان را در من تقویت می کرد، پناه می گرفتم.

گر مرد رهی میان خون باید رفت* از پای فتاده سرنگون باید رفت* تو پای به راه در نه و هیچ میرس* خود راه بگویدت که چون باید رفت. و نیز رباعی* در مسلخ عشق جز نکو را نکشند* روبه صفتان زشت خو را نکشند* گر عاشق صادقی ز مردن مهرا* مردار بود هر آنکه او را نکشند* از جمله رباعیاتی بودند که مدام من و دیگر رفقای هم سلولی ام در آن روزها و ماه های انتظار با خود زمزمه می کردیم.

بعد از دوسال زندان، بعد از دو سال تبعید و دربدری از این زندان به آن زندان، بعد از دو سال تاخیر در شکنجه، بالاخره انتظار به سر رسید و با دستگیری دو رفیق تشکیلاتی، با نام مستعار شناسایی و زیر ضرب رفتیم. پس از این شناسایی اولیه، دو ماه طول کشید تا به هویت اصلی ام پی بردند و آنگاه در بهمن ماه ۶۲ در زندان قزلحصار به سر وقت من آمدند. از زندان قزلحصار به شکنجه گاه چالوس اعزام شدم. در آن روزهای بازجویی، در آن روزهای شکنجه، در آن روزهای بهمن خونین، به تجارب دیگری از تاثیر گذاری شعر و موسیقی در زندان رسیدم. در این زمان بود که خود به تجربه راوی لحظه های شکنجه شدم، آنگاه که خود پاهای زخمی ام را در مرحم زلال آبی سروده ام شستم. آنگاه که از پشت تک دریچه سلول بسته ام، از ورای دیوارهای بلند، به انبوه بی شمار یاران شکنجه شده ام و با یاد "مرگ نازلی" در خود نهیب می زدم: *من یک مبارز در بندم* با زخم های تازیانه به پشت* با پاهای سیاه نشسته به خون* با خوشه های خشم به آتش نشسته ام* در لحظه های استقامت خویش* زیباترین سرود بودن را به زمزمه می خوانم.

آنگاه که با یاد یاران از دست رفته ام در زیر لحظه های داغ و درفش با سروده های خود زمزمه می کردم: *آه...چه درد غریبی ست* وقتی غریو دردناک هم رزم و هم سفرت* در پیچش حرکت تک ضربه های سنگین شلاق شکنجه گران* در سکوت شبانه می پیچد* آه...چه درد غریبی ست، وقتی سکوت با مرگ همسفرت در زیر تازیانه می شکند* و آنگاه در پس این همه بیداد و ویرانگری، در آن لحظه های مرگ و زندگی نهیب می زدم: *من با نگاه خسته خویش* به میهنم- این پیر سربلند، این زخمی هزار ساله- می نگرم* که از سوگ این همه یاران سربلند* از درد این همه بیداد ستمگران* بر گونه اش اشکی نشسته است.

و به راستی چه نوش مرحمی ست تاثیر شگرف شعر برای پایداری در زندان، برای تسکین درد زخم های جسم و جان و برای دوباره ایستادن روی پاهایی که زیر شلاق شکنجه گران لهیده است، در آن زمان که با خود و با غلیان خشم فروخته از شانه های زخمی و خونین هر رفیق دربندت، آواز می دهی: *من یک فدایی خلقم* که در اسارت دشمن نیز، آزاد و سربلند* سرود رهایی را تا بر دمیدن خورشید فتح مان* تا لحظه های گسستن زنجیر و بندمان* در جای جای میهن در خون نشسته ام، آواز می دهیم* آ...و...ا...ز می دهیم.

تداعی معانی شعر و موسیقی و تاثیر آن بر زندان

روزهای آغازین و حتی ساعات های اولیه دستگیری برای هر فرد زندانی، می تواند لحظه های سرنوشت سازی باشد. اینکه فرد بازداشت شده در همان لحظه های اولیه و روزهای نخست در کدام سلول و در چه فضایی قرار گیرد، بدون شک تاثیر متفاوتی بر روند آتی روزها و سال های بعدی زندان او خواهد داشت. چرا که من بر این باورم به همان اندازه که دیدن یک بیت شعر مقاومت بر دیوار سلول انفرادی می تواند بر روحیه پایداری و استقامت زندانی تاثیر مثبت بگذارد، دیدن پیام های شکست، وادادگی و تک جمله

و بعد ها دل بستگی من به ترانه سرودهای انقلابی تقریباً به درازای سال های زندگی من بوده است. عبارت "آن کس که موسیقی را نفی می کند، بری از عواطف انسانی است" از ایام نوجوانی و جوانی تا روزگار پیش از دستگیری بر پشت تمام نوارهای کاستی که داشتم، نقش بسته بود. و امروز به جرعت می توانم بگویم برخورداری از این دو شانس، بیشترین ترمیم کننده سال های زندان من در شکستن دیوار بلند تنهایی در لحظه های شلاق و شکنجه و مهمتر از همه، پناهگاه امن و استواری برای تعمیق باورهای من به آزادی و سوسیالیسم در آن بی پناهی و تیره روزی سال های زندان و مرگ جمهوری اسلامی بود.

"مرا ببوس" اولین زمزمه های زیر لیبی من در لحظه های ورود به زندان و نقطه ای آغاز شکستن این دیوار بلند تنهایی در زندان بود. اما، در زندان های جمهوری اسلامی فقط صحبت از محدودیت های فیزیکی، توقیف و یا محروم شدن از آزادی های شخصی نیست. شلاق و شکنجه است که عموماً بیداد می کند. تحمل فشار روانی حاصل از حفظ قرارها و اطلاعات تشکیلاتی، دردی به مراتب جانکاه تر از دیوار بلند تنهایی است. من اگرچه در ابتدای دستگیری به دلیل عدم شناسایی موقعیت تشکیلاتی ام، بر تخت شکنجه بسته نشدم، اما از آنجاییکه خود بر موقعیت تشکیلاتی و نیز جایگاه مجموعه ای از رفقای فعال سازمان در منطقه آگاه بودم و هر آن فرود آمدن ضربه های داغ و درفش را بر سر کرده و پاهایم انتظار می کشیدم، همانند بی شمار زندانیانی که در زیر داغی سوزان "تک ضربه های سنگین شلاق شکنجه گران" به سایه سار لحظه های استقامت وارتان در شعر "مرگ نازلی" نقب می زند، من نیز از همان لحظه های آغاز دستگیری، جان خود را در پوسته ای از استقامت "وارتان" در سروده ماندگار زنده یاد احمد شاملو، پناه دادم. پیچ های زیر لیبی من با سروده "مرگ نازلی" گام دیگری از همنوایی من برای ورود به لحظه های داغ و درفش و شکنجه بود.

"نازلی! بهار خنده زد و ارغوان شکفت

در خانه، زیر پنجره گل داد یاس پیر

دست از گمان بدار!

با مرگ نحس پنجه میفکن!

بودن، به از نبود شدن، خاصه در بهار.

همزمانی دستگیری من در روزهای پایانی زمستان (۲۲ اسفند ۶۰) و ورود به لحظه های زیبای شکفتن ارغوان و سوسن و زنبق، جان مرا در همدلی با پایداری نازلی دو چندان می ساخت. آنگاه که با خود زمزمه می کردم:

نازلی سخن نگفت؛

سرافراز دندان خشم بر جگر خسته بست و رفت.

نازلی سخن نگفت،

نازلی ستاره بود،

یک دم در این ظلام درخشید و جست و رفت.

نازلی سخن نگفت،

نازلی بنفشه بود،

گل داد،

مژده داد،

زمستان شکست و رفت.

به رغم تحمل ضرب و شتم ها، قطع ملاقات ها و انتقال چند ماهه به زندان چالوس که همه اینگونه اقدامات جزو پدیده های بسیار متعارف و رایج زندان های جمهوری اسلامی هستند و من با توجه به عمق و گستردگی فشارهای موجود در زندان های جمهوری اسلامی، ترجیحاً از به کار بردن لفظ "شکنجه" در مورد اینگونه اقدامات بازجویان و مسئولان زندان آگاهانه پرهیز می کنم، دو سال طول کشید تا هویت تشکیلاتی من برای جمهوری اسلامی آشکار شد. دو سال به انتظار گذشت تا بر تخت شکنجه بسته شدم.



چالوس منتقل شد. اردوان را نیز به همان سلولی که من در آن بسر بردم، جای دادند. او طبق سنت زندان و سلول انفرادی، از همان بدو ورود، دیوارهای سلول را به زیر ذره بین نگاه خود می‌گیرد. در جستجوی کنجکاوانه خود، ابتدا عبارت "ارزش افراد در مواقع سخت بروز می‌کند، نه در روزهای سهل و عادی" را بر دیوار سلول می‌بیند. با تداعی معانی عبارت فوق و جمله نوشته شده بر دیوار سلول ۸ زندان انزلی، به خود می‌گوید، این عبارت باید یادگاری "احمد" باشد. و پس از آن با دقت بیشتری در میان انبوه دست‌نوشته‌های مانده به دیوار، به جستجوی اسم من کنکاش می‌کند. با دیدن اسم من، به یک باره دیوار بلند تنهایی سلول انفرادی برایش فرو می‌ریزد. به خود می‌گوید، "احمد" نیز در این سلول بوده و نوشتن عبارت فوق به معنای عبور سالم و پایداری او از این دالان شکنجه و مرگ است. پس من نیز می‌توانم از آن به سلامت بگذرم. او نیز در گذر از آن دالان شکنجه و مرگ با تکیه بر آرمان‌هایش و نیز همدلی با عبارت: "ارزش افراد در مواقع سخت بروز می‌کند، نه در روزهای سهل و عادی" که تجلی پایداری ما در زندان انزلی بود، با سری افراشته به زندان انزلی باز می‌گردد. ۱۷ سال بعد از این ماجرا، من و اردوان همدیگر را در سوئد دیدیم و او در همان لحظه‌های نخست دیدار با شوق جان، از این خاطره و تاثیر شگرف تداعی معانی شعر و عبارات قصار در زندان، یاد کرد.

پس از یک ماه که در زندان چالوس زیر بازجویی بودم، یک زندانی تازه دستگیر شده در سلول همجوار من جای داده شد. روزهای نخست، بسیار شاد و سرزنده بود. اهل تنکابن، با موسیقی مانوس و به تصنیف‌های مرضیه علاقه مندی خاصی داشت. وقتی من تصنیفی از مرضیه می‌خواندم، او نیز از آنسوی دیوار تصنیف دیگری از مرضیه می‌خواند، که اغلب برای من تازگی داشت. اما، این شادی و سرزندگی او چند روزی بیش دوام نیاورد. در حیرتی ناباورانه روزی صدای بغض و هق‌هق گریه‌اش از آنسوی دیوار به گوش رسید. تخرم در سوی دیگر دیوار بود و من هنوز به راحتی نمی‌توانستم راه بروم. به زحمت خودم را به دیوار مجاور رساندم و با چند ضربه به دیوار، پرسش کردم که آیا این صدای هق‌هق گریه اوست که به گوش می‌رسد؟ پس از لحظه‌هایی سکوت که برای توقف هق‌هق گریه‌اش بود، پاسخ داد: دارم دیونه می‌شم. توان تنها موندن را ندارم. من مانده بودم که در آن وضعیت وانفسا که خود بیش از هر زمان دیگری نیازمند همدلی در استقامت و پایداری بودم، با هق‌هق گریه‌های این زندانی تازه دستگیر شده چگونه خو کنم؟ شنیدن صدای هق‌هق گریه که نخستین نشانه‌های آوار شکستن درونی زندانی بود، در آن لحظات وانفسا همانند فرود آمدن شلاق‌های شکنجه بر جسم و جان آدمی برایم درد آور بود. موسیقی تنها راه ارتباط و همدلی من با او بود. هر دو در سایه سار موسیقی و در قالب گوش

هایی که پیام‌ناامیدی و سرخوردگی سیاسی را در خود دارند، بدون تردید می‌تواند یک خشت دیگر بر دیوار بلند تنهایی زندان و بند بیافزاید. من فکر می‌کنم، همه کسانی که خاطراتی از زندان دارند، بر این تجربه واقف هستند که دیدن یک جمله کوتاه و یا یک بیت شعر زیبا بر دیوارهای سلولی که زندانی در آن بسر می‌برد و یا پیدا کردن نام یک دوست، هم‌رمز و یا رد پای رفیقی در گوشه‌ای از همان سلول، تا چه اندازه می‌تواند در شکستن دیوار بلند تنهایی موثر واقع شود. و مهمتر اینکه شنیدن آوای یک شعر، سرود و یا یک تصنیف از سلول هم‌جوار، چه شور و شوقی را بر جسم و جان زندانی می‌نشانند. لاقلاً تجربه من، چه در تاثیر پذیری و چه در تاثیر گذاری آنچه در سطور بالا به آن اشاره کردم، یک تجربه کاملاً عینی و قابل بیان است.

نخستین تجربه من از تداعی معانی شعر و سرود، مرتبط به لحظه‌های عید سال ۶۱ در زندان انزلی است. یک هفته از دستگیری‌ام گذشته است. زمستان ۶۰ سپری و سال جدید در ساعت حدود یک یا دو نیمه شب آغاز می‌شد. ساعت دو نیمه شب در سکوت انفرادی‌ها، آوای دلنشین یک زندانی دختر از چند سلول آن طرف‌تر به گوش می‌رسد: "**بکوشیدای مردم بهر آزادی / که باشد نیاز به عشق و آزادی**". شنیدین سرود "تکامل" برشت و تاثیر شگرف آن در آن نیمه شب زندان، نه تنها یکی از جلوه‌های ماندگار دوران ده ساله زندانم شد، بلکه تا به امروز نیز این شگرفی را در من زنده نگه داشته است. سرود فوق، از یک طرف برایم تداعی‌کننده خاطرات شیرین اعتصاب دانشجویی زمستان ۵۶ بود که با هم در روزهای اعتصاب دانشکده می‌خواندیم و از طرف دیگر، زندانی سرود خوان سلول‌های انفرادی، با خواندن این سرود، یک تنه سکوت مرگبار شب عید زندان را به چالش گرفته بود.

شگرفی این سرود آنگاه دیوارهای زندان را به لرزه در آورد، که صدای "مهناز" در بیت دوم این سرود اوج بیشتری گرفت و با صلابتی در خور تحسین سلول‌ها را یک به یک درنوردید: جهان را بهتر سازیم* و جهان بهتر را* بهتر سازیم و پی گیریم*. سرودخوان نیمه شب سلول‌های انفرادی زندان، **مهناز یوسف زاده از هواداران سازمان مجاهدین** بود، که یک سال بعد اعدام شد. بعد از اعدام او، با پدرش در زندان رشت هم بند شدم. پیکر مهناز را اجازه دفن در گورستان شهر ندادند و به ناچار پیکر **مهناز یوسف زاده را در حیات خانه به خاک سپردند** شنیدن صدای آواز مهناز یوسف‌زاده در انفرادی زندان انزلی آنهم در آن نیمه شب اول فروردین ۶۱، آنچنان آرمان‌های بلند انسانی و مبارزاتی را در من برانگیخت که بدون شک، یکی از تاثیرگذارترین اثر توامان شعر و سرود و موسیقی در تمام سال‌های زندانم شد. تاثیر شگفتی که تا به امروز نیز با هم همراه است. در زندان انزلی، من و "اردوان زیرم" تا مرداد ۶۲ و پیش از آنکه من به زندان قزلحصار تبعید شوم، بیش از یک سال با هم در یک سلول بودیم. اگرچه تا آن موقع هر دوی ما به تخت شکنجه بسته نشده بودیم، اما تمامی لحظه‌های ضرب و شتم، قطع ملاقات، قطع هواخوری و دیگر موارد سرکوب زندان را با هم تجربه کرده بودیم. در همان دوران، من بر دیوار سلول ۸ که ماه‌ها در آن بسر بردیم با خطی خوش نوشته بودم: "ارزش افراد در مواقع سخت بروز می‌کند، نه در روزهای سهل و عادی". این عبارت زرتشت را از مجله دانشمند به عاریه گرفته بودم. با انتقال من به قزلحصار، من و اردوان نیز از هم جدا شدیم و قبل از برگشت دوباره من به زندان انزلی، اردوان آزاد شد و ما دیگر هرگز همدیگر را در زندان ندیدیم. من در بهمن ماه ۶۲ از زندان قزلحصار برای بازجویی به زندان چالوس منتقل شدم. پس از شکنجه، در حالی که پاهایم تا زانو سیاه و متورم بود، در آنجا نیز بر دیوار سلولم نوشتم: "ارزش افراد در مواقع سخت بروز می‌کند، نه در روزهای سهل و عادی". و در گوشه دیگری از سلول نام خود را نیز ثبت کردم. بعد از من، اردوان نیز برای بازجویی و شکنجه به زندان

در روزگار تیره و تاریک هم آیا ترانه است؟**آری ترانه هست، در وصف روزهای تیره و تاریک**

در اردیبهشت ماه ۱۳۶۴ میثم جانشین حاج داود رحمانی در زندان قزلحصار، جهت کار در آشپزخانه از قبیل پاک کردن برنج، سبزیجات و مواردی این چنینی قانون بیگاری گرفتن از زندانیان را به بند ابلغ کرد. در شامگاه یکی از روزهای اولیه خرداد ماه ۶۴ نوبت به زندانیان اتاق هایی رسید که من هم در یکی از همان اتاق ها بسر می بردم. من و تعداد دیگری از زندانیان از رفتن به بیگاری امتناع کردیم. حدود ۱۵ نفر بودیم. با تهدیدات اولیه زندانبانان و نشان دادن مسیر قرنطینه به متمردين بیگاری، نیمی از این جمع از موضع خود عقب نشینی کردند و راهی آشپزخانه شدند و بقیه هم به قرنطینه انتقال داده شدیم. روز بعد، با شروع بازجویی که شکستگی دو دنده من حاصل این بازجویی اولیه بود، تعداد دیگری هم با پذیرش قانون کدایی کار در آشپزخانه، بازگشت به بند را به ماندن در عذاب روزها و شب های قرنطینه ترجیح دادند. در نتیجه از آن جمع اولیه متمردين بیگاری در آشپزخانه، فقط من و "صفا" در قرنطینه باقی ماندیم. دو رفیق اقلیتی دیگر مسعود و زنده یاد مسعود باختری (که در کشتار جمعی تابستان ۶۷ جان باخت) به جرم شوخی کردن و آب پاشی به همدیگر در هواخوری زندان. پیش از ما در قرنطینه بودند. زنده یاد رفیق سیامک الماسیان (که او نیز در کشتار جمعی تابستان ۶۷ جان باخت) نیز چند روز بدتر به جمع ما اضافه شد. ما، جمع ۵ نفری رفقای اقلیت با تعداد دیگری زندانی مجاهد از بندهای دیگر قزلحصار، در شرایط تعدیل شده دوران قیامت و تابوت های حاج داود قرار گرفتیم. با چشم های بسته، نشستن در یک مکان معین، با سه نوبت دستشویی در روز، بدون بلند شدن، راه رفتن و ممنوعیت هرگونه صحبت با یکدیگر. همراه با دو نگهبان توپ در شیفت های ۸ ساعته شبانه روزی. تا مانع هر گونه "نخلف" احتمالی ما از قوانین کدایی قرنطینه باشند. در فضای رنج و ویرانگری قرنطینه که تمام روز را با چشمان بسته مجبور به نشستن و یا دراز کشیدن بودیم، در یکی از همان نخستین روزهای قرنطینه، وقتی به پشت دراز کشیدم، از زیر چشم بند و از دریچه نیمه باز بالای دیوار قرنطینه نگاهم بر شاخه های درخت بیدی افتاد که در ترنم باد می رقصیدند. و گنجشکانی، که بر روی شاخه های رقصان بید نجوا کنان در گوش هم حدیث عشق می خواندند. دیدار این صحنه به ظاهر ساده که هرکدام از ما در وضعیت بیرون از زندان صدها و هزاران بار مشابه آن را دیده ایم و بعضا با بی تفاوتی محض از کنارش گذشته ایم، اینبار برایم جلوه دیگری داشت. اینبار، تماشای همین صحنه به ظاهر معمولی، در آن فضای قرنطینه که بوی رنج و عذاب از در و دیوارش می بارید، من را به سایه سار خنک آسای شعر کشانید. در پناهگاه امن شعر، از چهار دیواری فضای مدحش قرنطینه رها شدم. به ضیافت رقص شادمانه سوسن و زنبق در نسیم بهار پیوستم، تا بدون قلم و کاغذ، روایت پایداری زندان را با پرندگان مهاجر به نجوا بنشینم و با آنان پیچ کنان در اندرون خود سخن آغاز کنم و بگویم:

آن سوی بهاراست و شکفتن گل، آواز قمریان سپید، خاکستری، سیاه، همراه با رقص شادمانه بید. آوای پر ترنم جویباران پر نشاط که از دل کوهساران، جوشان و پر خروش تن می کشند تا دشت سبزگون.

تا از دریچه نیمه باز بالای دیوار قرنطینه گستره ذهنم را بر بال های نسیم بنشانم و تا دورهای دور آواز دهم: اما، این سوی، در این دخمه نمور و سیاه، کسانی نشستند بی هیچ کلام، در پس گذشت ماه های دراز، چه هر کلام جرمی است به وسعت شب. و باز بگویم: اینجا، در این سوی، کسانی نشسته اند بی هیچ حرکتی، گویی بدان سان که کوه های سربلند، به هیئت انسان در آمده اند، چه هر حرکتی جرمی است به درازای یک دو روز و شبی ماندن به زیر هشت، با ره توشه های سنگین همیشگی اش.

دادم به صدای یکدیگر در دو سوی دیوار سلول پناه جستیم. دو روز بعد از این واقعه، من یک دو بیتی از تصنیف های شجریان را با سوت برای خودم زمزمه می کردم. با هیجان به دیوار کوبید و پرسید، تو بودی که با سوت ترانه می خواندی؟ در پاسخ مثبت من به پرسشش، گفت، میشه یک بار دیگر آن را با آواز بخوانی تا من نیز یاد بگیرم. و من از این سوی سلول با صدایی که کمی بغض نیز در آن نشسته بود، آواز دادم: "به من گفتمی که دل دریا کن ای دوست/ همه دریا از آن ما کن ای دوست. دلم دریا شده و دادم به دست/ میکش دریا به خون، پروا کن ای دوست". در واقع من فقط برای آرامش و تسلاهی دل زندانی سلول همجواری نمی خواندم. من برای شکستن دیوار بلند تنهای و رهایی از فشارهای زیر بازجویی و مهمتر از همه برای رهایی از فشاری که از درهم شکستن اندرونی زندانی همجواری بر من وارد می شد، خود نیز بیش از هر زمان دیگری نیازمند شعر و موسیقی بودم، تا از درون آوار نشوم.

بی شک هر کدام از ما زندانیان، در بیرون از زندان، بارها و بارها، شعری را زمزمه کرده ایم، ترانه ای را به شوق خوانده ایم و گاها در واگویی کردن بیداد و ستمی که در درون مایه یک ترانه سرود نهفته است، گونه های مان نیز گز گرفته است، اما همه این اتفاقات را به عین تجربه کردن و آن ها را نه صرفا با چشم جان که حتا با چشم سر نیز دیدن و تجربه کردن، تأثیری بسیار متفاوت بر روان و جان آدمی می گذارد. خصوصا، اگر در موقعیت یک زندانی آنهم در سلول انفرادی باشی. مضافا اینکه در انتظار بستن بر تخت شکنجه نیز باشی. در چنین وضعیت مرگباری تأثیر هر آنچه را که در بیرون از زندان شنیده ایم و یا با خود زمزمه کرده ایم و بعدها در زندان و در سلول انفرادی با چشم خود می بینیم، بسیار متفاوت است با زمانی که در یک تداعی معانی به یک باره در سلول انفرادی و یا هنگام رفتن به اتاق شکنجه با آن مواجه می شویم. داشتن پیش زمینه های یک تداعی معانی از پدیده های یکسان، اما در دو شرایط متفاوت می تواند نتایج کاملا متفاوتی را نیز برای فرد زندانی به بار آورد.

وقتی به سلول انفرادی چالوس منتقل شدم، در آن سلول اولین چیزی که نظرم را به خود جلب کرد تراوش رشته های خون خشک شده بر پهنای دیوار کناری تخت سلول بود. زندانیان شکنجه شده پس از بازگشت به سلول، برای کاهش درد و به جریان افتادن خون در پاهای خونین و متورم شان، پاهای شکنجه شده را به دیوار مجاور تخت تکیه داده بودند. بلندی و کوتاهی تراوش رشته های خون مانده به دیوار، بیان روشنی از میزان شکنجه و خونریزی پاهای شکنجه شدگان بود. من در بیرون از زندان و پیش از دستگیری، بارها و بارها با شجریان و بی شجریان ترانه سرود "برادر بی قراره، برادر شعله واره، برادر غرق خونه، برادر کاکل اش آتش فشونه" را با خود زمزمه کرده بودم. و بارها با صدای شجریان تکرار کرده بودم: "تو که همرمز مایی، تو که درد آشنایی، ببین خون عزیزان را به دیوار، بزن شیپور صبح روشنایی". و حالا در آن فضای تنهایی، در آن لحظه های پیش از ورود به اتاق شکنجه، فقط زمزمه های من نبود که با خود واگویی می کردم: برادر غرق خونه، برادر کاکل اش آتش فشونه. بلکه، طنین موج وار صدای محمد رضا شجریان بود که تمام دیوارهای سلول را به لرزه می انداخت. و من بیداد نهفته در درون مایه این ترانه سرود را نه در فضای ذهنی بیرون از زندان، بلکه با چشم خود و در کنار خود بر دیوار سلولم می دیدم. و در یگانگی و در آمیختگی با تجربه عینی شاعر این سروده، من نیز همزمان با او نهیب می زدم: تو که همرمز مایی، تو که درد آشنایی، ببین خون عزیزان را به دیوار، بزن شیپور صبح روشنایی. و با چنین درون مایه ای بر گرفته از دیوار خونین سلولم، آنهم پس از گذشت دو سال از دستگیری ام، به اتاق شکنجه رفتم.

و همراه با رقص شادمانه بید دوباره بخوانم: آن سوی، خورشید با مهربانی خویش، در پهن دشت شقایق-این دشت سرخ گون- به رقص بهارانه نشست است. و بلبلان مست از شکفتن گل، با غنچه های سرخ نشانده به لب، پر می کشند از شاخه ای به شاخسار دگر، تا شکست زمستان را آذین دیگری بندند.

اما، اینجا، این سوی، در این فضای مدحش و درد، کسانی نشسته اند، چون خوشه های نورس گندم در تطاول باد. کسانی با نگاه های عاشقانه شان، که در تطاول و چپاول توفان نیز، مرغ عشق را پرواز می دهند، تا دورهای دور. چه اینان، عشق و کین را به تساوی در چشم های روشن شان جای داده اند. عشق به رویش سبز بهار، کین به نامردمان پست، که در دل شب با دشنه های سیاه، قلب سپیده را نشانه می گیرند.

و با بغضی فرو خرده همچنان آواز در دهم: اگرچه آن سوی، پرندگان مهاجر، در گوش هم به نغمه می خوانند، شکفتن گل را، به روی شاخه های نورس بید. و سوسن و زنبق، در خنکای نسیم بهار، شادمانه به نجوا نشستند، و حدیث عشق می خوانند.

اما، اینجا، این سوی، به جای رقص شادمانه سوسن و زنبق در نسیم بهار، تنها نگاه ست که معنا گرفته است. اینجا، در این فضای وحشت و درد، تنها مرغ نگاه ست، که بی قرارانه پر می کشد مدام، تا بر شانه های زخمی باران آرمیده در این دخمه نور، آشیانه بگیرد. تا نهیب خود آواز در دهم: اینجا، آهنگ هر کلام بعد از گذشت زمان، با گوش ها نا آشنا مانده است دگر، و حنجره ها در پس ماه ها بی سخنی، ارتعاش را از یاد برده اند.

و فریاد برکشیم: اینجا، به اختیار بر خاستن جرم است، به اختیار نوشیدن جرم است، آری! به اختیار نوشیدن جرم است. اینجا، در این فضای سرد و سکوت، کلام- این آشنای دیر پای- حتا به خلوت شب نیز، پنجه در گوش کس نمی ساید. چه، دزخیمان، با نگاه های گرگی شان، حتا شکفتن لب را نشانه می گیرند.

اینجا، در این فضای همیشه دلتنگی، گفتن یک سلام، به گاه رسیدن صبح، یک شب بخیر به گاه خلوت شب، جرم است. آری! حتی گفتن یک سلام، به همرمز و همسفرات، که ماه ها هم سان تو در کنارت نشسته است، جرم است. جرمی که چند روز و شبی، از نشستن بازات می دارند، از خوابیدن منع ات می سازند، و چشمان ات را در پشت یک نقاب سیاه می کارند، تا در گمان تیره شان، باور کنند که خورشید را از تو گرفته اند. غافل! که اینان-این انسان های سربلند، این چشمه های جوشان پر خروش- خود خورشیدهای فروزان این دیارانند. و بهار، مهربانانه آن سوی، با شاخه های پر طراوت گل سرخ، به میعادشان نشسته است، تا خورشید را در چشم های روشن شان ببیند.

و بدین سان بود که طی دو ماه ماندن در قرنطینه، جسم و جان را به وادی جادویی شعر سپردم. و با کشاندن ذهنم به جان پناه امن شعر، هر روز بندی از این شعر بلند را سرودم. در فضای شعر و سرودن آن، زندگی کردم، نفس کشیدم، رنج قرنطینه را از سر واکردم و در گستره جادویی فضای شعر، حتا بر درد حاصل از شکستگی دنده هایم نیز التیام بخشیدم. پایان سرودن شعر، اما، آغاز دیگری برای من شد. آغاز زمزمه های لحظه های اندرونی من و پس از آن تکیه گاه موثری برای برون رفت از روزهای قرنطینه و نیز ماندگاری من در سال های بعدی دوران زندان شد. دوران قرنطینه سپری شد. با رهایی از قرنطینه، تبعید به بند سلطنت طلبها آغاز شد. در آنجا بود که برای در امان نگه داشتن سروده "قرنطینه"، به جز من، "صفا" نیز، با آن صفای همیشگی اش شعر را به حافظه سپرد و شش ماه بعد در پی آزادی "صفا"، "قرنطینه" نیز برای همیشه از گزند یورش زندان و زندان بانان در امان ماند.



بی تردید، انتخاب شعر و موسیقی به ویژه در زندان بازتاب دهنده چگونگی لحظه ها، روزها و شب های زندان است. انتخاب هر شعر، زمزمه و واگویی کردن آن رابطه تنگاتنگی با فضای زندان و موقعیتی که هر زندانی در آن بس می برد، دارد. عنصر مقاومت و به دنبال آن امید همراه با نرمی و لطافت نهفته در درون مایه هر شعر از جمله عناصر جادویی درهم تنیده ای هستند که در بازسازی و ماندگاری زندانی در زندان نقش تاثیر گذاری دارند. یا دست کم برای من در دوران ده ساله زندانم چنین بوده است.

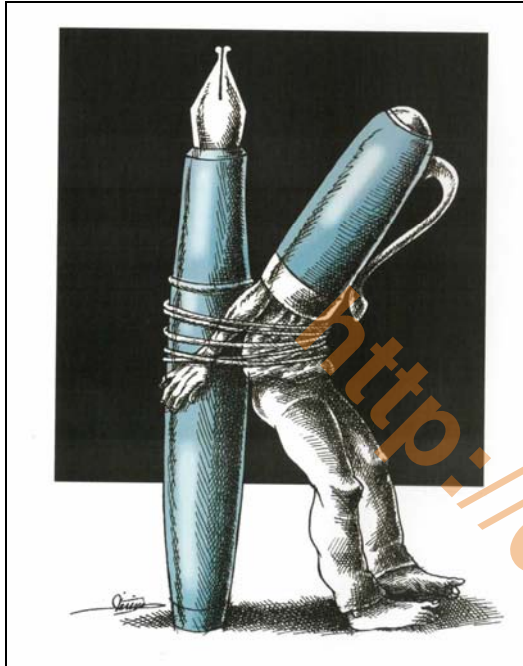
«به دخترم گفتم دری که کوبه ندارد کس نخواهد کوفت. باز دخترکم گفت کیست؟ کیست؟ گریست». این شعر با چنین مطلع ای که تا به امروز نیز نتوانستم ام یا نتوانسته ایم رد پایی از سراینده اش داشته باشیم، از جمله زمزمه های من و جمع نزدیکی از زندانیان قزلحصار در آن روزهای وحشت و مرگ دوران حاج داود رحمانی بود.

"مویت کلاف دود، سخی طبع، دامن سپید، مرا نبخشیدند، تو را نیز نمی بخشند. که بخشش سزای پاکان نیست. مرا نبخشیدند، به جرم زمزمه کردن، عشق ورزیدن. تو را نمی بخشند، که پیچ زیر لبی و رخنه ذهن". پیام این شعر و مهمتر از همه، لطافت و زیبایی هستی بخش نهفته در بند آن، آنهم در آن فضای سرکوب گری، بی اعتمادی و تواب سازی دوران حاج داود، لااقل در من تاثیری شگرف و جادویی داشت و هنوز نیز برایم چنین است. آنجا که می گوید: بیا و با ما باش! (پیوند و همبستگی)، بیا و بی ما باش! (ماندگاری و تداوم)، بیا به اشک بپیوند که جوی باریکی ست، سپس به رود بپیوند، اگر هدف دریاست. میان پنجره کس تو را نکاشت".

شعری که ما در حسرت سراینده اش گاه به سعید سلطانپور منسوب اش می کردیم. و گاه به احمد شاملو که برای سلطانپور سروده است. و من تا به امروز نیز در حسرت نام سراینده اش به سر می برم.

امید، جلوه دیگری از شعر و تاثیر آن در زندان است. زندانی، بدون امید یعنی هیچ، یعنی شکست، یعنی فرو ریختن از درون و آوار شدن دیوار بلند تنهایی و شکست بر پیکره زندان و زندانیان. از این منظر، زندان نیز همانند بیرون قانونمندی زندگی خود را دارد. در زندان نیز همانند بیرون یاس و امید، شادمانی و سرخوردگی، شکست و پیروزی توامان بر فضای زندان پر می کشند. "بی قرارای مکن ای دل که سحر می آید، شب فرو ریزد و بیداد بسر می آید. دی رود گلشن ایام به بر می آید، می رود قصه غم نوش خبر می آید. ما هم هلهله زن خنده به لب، زانکه هور از افق اش همچو شرر می آید" نمایی از گستره امید در زندان و بند است. که در تداوم خود، این امید را با سستن غبار غم دوران در اشک شوق یاران این چنین وعده می دهد:

تأثیر زندان



ناصر رحمانی نژاد

تاریخ تئاتر، تاریخ یک مبارزه مستمر علیه هرگونه استبداد و ارتجاع است و هیچ قدرتی تا امروز نتوانسته آن را به زنجیر بکشد، خواه در آزادی، خواه در زندان.

چشم انداز جهانی در یک نگاه

پیش زمینه تاریخی تئاتر زندان را شاید نتوان به دقت ترسیم کرد، زیرا منابع لازم در این زمینه هنوز یافت نشده و آنچه تا امروز بدست آمده کامل نیست و روی آنها تحقیق لازم صورت نگرفته است. تا آنجا که من این موضوع را دنبال کرده ام، در هیچ یک از تحقیقات محدودی که در این باره به چاپ رسیده، گفته نشده که تئاتر زندان از چه زمانی، چگونه و از کجا آغاز شده است. شاید در جایی در این باره تحقیقی صورت گرفته و من از آن بی اطلاعم. در ضمن باید گفته شود که نوشتن و تحقیق درباره تئاتر زندان و یا تئاتر در زندان حوزه جدیدی است و کتابها و مقالاتی که در این باره به چاپ رسیده اند در طول حداکثر پانزده سال اخیر بوده، و آنها محدود و انگشت شمارند. آنچه در حال حاضر در دسترس است نه درباره تاریخ تئاتر زندان بلکه مطالعاتی منفرد و مستقل، و گاه ناتمامی است که تنها یک زندان، یا یک گروه تئاتر و یا یک پروژه تئاتری زندان را شامل می شود.

"بوسه بر بوسه زنیم روی مه یاران را، اشک در اشک بشوییم غبار غم این دوران را. شعله در شعله کشیم کاخ ستمکاران را. حالیا سرو سهی باش و کرامت مطلبد، که عدو را کرمش نیز ضر می آید. و سر انجام در پیوند و یگانگی با مادران و پدران آواز می دهد: مادران از غم هجران به در آیند همه، پدران چنگ زنان، نغمه شادی به سرایند همه. ای خوش آن لحظه که صف اندر صف، حمله ور آیند همه، مشت افشان در زندان ستم را بکشایند همه. دل بی تاب به شادی بنشین و به طرب، که نویدش سر هر کوی گذر می آید."

شعرهایی با مضامین این چنینی، تصویر روشنی از ماندگاری زندانیان، چیرگی شان بر فضای دلتنگی زندان و پاسخی بر نیاز عاطفی شان بر بستر امید و آرمان خواهی آنان است.

با همه تلاش من در کوتاه نویسی این مطلب، باز هم نوشتار فوق کمی به درازا کشید. و امیدوارم خستگی و بی حوصلگی را در جان خوانندگان "آرش" سر ریز نکرده باشم. به هر حال، همانطور که در آغاز این نوشتار در مورد تاثیر شعر در زندان نوشتم: که روزهای نخست زندانم با زمزمه های "مرا بوس" و "نازلی سخن نگفت" آغاز شد. و همچنین یادآور شدم که اولین شب عید ده ساله زندانم نیز در زندان انزلی با شنیدن سرود "تکامل برشت" توسط مجاهد جان باخته "مهناز یوسف زاده" گره خورد، می خواهم قسمت پایانی این نوشتار را نیز در تداوم تاثیر شعر در زندان و به طور اخص تاثیر سروده هایی با مضامین امید در شکستن تنهایی و غربت و رها شدن از تبعید و بند با یادآوری خاطره ای از روزهای ورود به عید هفتاد، یعنی آخرین و دهمین عید بودن من در زندان، به پایان برسانم.

آخرین عید سال های زندانم نیز همانند اولین عید زندان با شعر و تاثیر پذیری از آن در من و سال های زندانم گره خورد. در عید سال ۷۰ این فرصت را داشتیم تا برای خانواده های خود از درون زندان کارت پستال بفرستیم. انتخاب موضوع متن کارت پستال در آن عید پایانی زندان برایم بسیار مهم بود. چرا که می خواستم از فرصت بدست آمده تصویر و نویدی هم از بازگشت خود به آزادی و ورود دوبار به جمع یاران بیرون از زندان داده باشم. در اینجا نیز سرنوشت من با شعری از دکتر رقابی متخلص به "هاله" گره خورد. آن روزها در مورد مرگ دکتر رقابی مقاله ای در روز نامه اطلاعات درج شده بود. دکتر رقابی بعد از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ دستگیر و پس از آزادی از زندان، دوران تبعید را بر می گزیند. در سال های تبعید و دوری از کشور، شعری با عنوان "ای دوستان من باز خواهم گشت" سروده بود. در شرایطی که من بودم، این سروده بسیار مناسب حال من در گذران آخرین عید سال های زندانم بود. شعری که بدون شک توصیف گر روزگار امروزی ما تبعیدیان نیز هست. لذا، کارت پستال دهمین عید سال های زندانم با شعری از "هاله" این چنین مزین شد:

"من باز خواهم گشت، با هر پرستوی پیام آور، با هر بهار زندگی پرور، با پرتو خورشید تابنده، همراه آینده. با آنچه جاویدانه می روید، من نیز جاویدانه می رویم. با سبزه های دامن البرز، با لاله های سرخ کوهستان، با باغ های خرم و خندان، با کشته ی هر ساله دهقان، با میوه های جنگل خودرو، با هر گل خوش بو، من باز خواهم گشت و خواهم یافت، دربی نشانی ها، نشانی را. من باز خواهم گشت و خواهم گفتم، راز نهانی را، افسانه این بازگشت جاودانی را، این سرگذشت زندگانی را!"

۲۴ دسامبر ۲۰۱۳

*

که انقلابیون لهستانی بیاد می آورند که شاهد آماده کردن نمایشنامه بوده اند، کارگردان نیز" می شناسد (ص ۴۰).

ژان-پل سارتر که در جنگ دوم جهانی توسط نیروهای آلمان نازی دستگیر شده بوده، در ماه آگوست ۱۹۴۰ به اردوگاه اسیران جنگی انتقال داده می شود. در این اردوگاه تئاتر کوچکی بوده که زندانیان ماهی دو بار در روزهای یک شنبه برای ۱۵۰۰ زندانی اردوگاه تئاتر و یا کنسرت اجرا می کردند. سارتر در نامه ای به سیمون دوبوار در دسامبر ۱۹۴۰ می نویسد که مشغول نوشتن اولین نمایشنامه جدی اش است و قصد دارد خودش را به تمامی وقف آن کند: "اجرای نمایش ۲۴ دسامبر خواهد بود، با ماسک، شصت شخصیت خواهد داشت، و عنوان آن *باریو، یا پسر رعد* است. یک شنبه پیش من با ماسک بازی کردم، یک نقش کمیک در یک نمایش فارس. تمام اینها مرا خیلی سرگرم می کند، حتا فارس های مضحک تر. بعداً باید نمایشنامه بنویسم..." ۸ نمایشنامه سارتر یک نمایشنامه مذهبی است و از افسانه های مسیحیت گرفته شده، و از نوع میستری است. این موضوعی است که سارتر احتمال می دهد موجب برخی سوء تفاهمات شود و بهمین دلیل بعدها ناگزیر می شود درباره آن توضیح دهد. او در همین نامه به سیمون دوبوار می نویسد: "نگران نباش، من مثل گئون نخواهم شد، حتا مانند او شروع نکرده ام." ۹ اشاره سارتر در اینجا به هانری گئون ۱۰، نمایشنامه نویس مذهبی فرانسوی است که در واقع با زبانی طنزآمیز به سیمون دوبوار اطمینان می دهد که شرایط زندان در عقیده او تغییری نداده است. سارتر بار دیگر در نامه ای به ایو فرونتیه ۱۱ در ۳۱ اکتبر ۱۹۶۲، هنگامی که اجازه چاپ *باریو* را در نسخه های محدود و نه برای فروش می دهد، توضیح می دهد که، "اگر چه موضوع نمایشنامه ام را از اساطیر مسیحیت گرفته ام، اما این حرف به این معنی نیست که گرایش فکری من، حتا زمانی که زندانی جنگی بودم، برای یک لحظه، تغییر کرده بود. این توافقی بود که با کشیش های هم زندانی خود کردم تا موضوعی پیدا کنیم که در شب کریسمس برای مسیحیان و غیر مذهبی ها گیرایی داشته باشد." ۱۲ سارتر در این نمایشنامه نقش بالتازار، پادشاه سیاه، را بازی می کند.

در اردوگاههای آلمان نازی مانند آشویتس، بوخنوالد، داخائو، ماتهاوزن و جاهای دیگر، با همه خشونت و رعب و هراسی که حاکم بود، برنامه های هنری از قبیل کنسرت، کاباره و تئاتر در اشکال مختلف کم و بیش اجرا می شد. حتا در اردوگاه داخائو که یکی از وحشت زاترین اردوگاههای آلمان نازی بود، اجرای تئاتر و نمایش های تک نفره و با شگردی خلاقانه وجود داشته است. معهدا لو رفتن این گونه برنامه ها با خطر شکنجه و گاه مرگ روبرو بوده است. در بعضی اردوگاهها برای برخی برنامه های هنری مانند تئاتر جواز صادر یا اجازه داده می شد. در مقاله ای نوشته کورت دانی یل تحت عنوان "تئاتر در اردوگاههای کار اجباری آلمان" ۱۳ چاپ ۱۹۴۱، یعنی پیش از آن که جنایات آلمان نازی و کشتارهای جمعی در اردوگاهها افشا شود، از تناقضات در مقررات این اردوگاهها می گوید و از جمله به وجود تئاتر با جواز یا اجازه دار و تئاتر غیرقانونی اشاره می کند. با وجود این، بسیاری نمایش های بدون اجازه که غیرقانونی شناخته می شدند نیز در این اردوگاهها اجرا می شده. این نمایش ها بیشتر از طرف زندانیان سیاسی اردوگاهها تهیه می شده است. در این اردوگاهها همچنین گروههای کوچک و افراد سیاسی چپ در فعالیت های هنری، از جمله تئاتر دست داشته اند و اینها اغلب کسانی بودند که نمایش های غیرقانونی، یعنی مخفی را در کلبه های جمعی اجرا می کردند. مؤثرترین و سلامت ترین نمایش ها معمولاً مضحکه های سیاسی هوشمندانه بودند که در بالا بردن روحیه عمومی زندانیان اردوگاه تأثیر فوق العاده می گذاشتند.

تئاتر در زندان، امروزه در سراسر جهان، بویژه در زندان های عادی و برای زندانیان عادی، به صورت موضوعی تقریباً رایج در آمده و از آن بعنوان یک

اما، در عین حال، موارد شناخته شده ای از تئاتر زندان وجود دارند که هنوز درباره آنها مطالعه و تحقیق نشده و این امید می رود که با گسترش تحقیقات در موضوع تئاتر زندان، به این موارد نیز پرداخته شده تا ادبیات نمایشی زندان بتدریج بتواند جایگاه مشخص خود را، بعنوان یک موضوع معین تحقیق، بیابد. یکی از این موارد، که تنها اشارات گذرایی به آن شده، اجراهای تئاتری مارکی دو ساد ۱۴ از نمایشنامه های خود در تیمارستان شاروتون ۲ است که بین سالهای ۱۸۰۱ تا ۱۸۱۴، سال مرگ او، انجام گرفته، و اهمیت بسیار دارد تا درباره آن یک کار تحقیقی شایسته صورت گیرد. تیمارستان شاروتون محل نگهداری افرادی بوده که رفتار اجتماعی آنها بنحو دشواری غیرقابل کنترل بود، خواه بیمار روانی بوده باشند یا نه. در این تیمارستان کسانی نگهداری می شدند که مرتکب جرم هایی شده که رسیدگی به آنها در دادگاههای عمومی به مصلحت جامعه نبوده و همچنین کسانی که بعلت خلاف های سیاسی جدی دستگیر شده و یا در توطئه های بزرگ مورد استفاده قرار گرفته بودند. تیمارستان شاروتون، در واقع، ترکیبی از تیمارستان و زندان بوده است. زندگی مارکی دو ساد در چند نمایشنامه و فیلم به تصویر کشیده شده که مهم ترین آنها نمایشنامه *مار/ساد* ۳ نوشته پیترو وایس است که پیترو بروک در سال ۱۹۶۴ آن را به روی صحنه برد و همچنین از اجرای آن یک ویدئو با کیفیت بسیار خوب تهیه شده است. از دوران زندان مارکی دو ساد در شاروتون نمایشنامه دیگری نیز بنام *قلم پر* ۴ نوشته داگ رایت موجود است که از آن فیلمی نیز ساخته شده.

اولین و یکی از معدودترین کتابهایی که درباره تئاتر زندان انتشار یافته بنام *تئاتر در زندان اردوگاه سولووکی* ۵، یکی از اردوگاههای شوروی در مجمع الجزایر سولووتسکی ۶، کار تحقیقی مهم و با ارزشی است که توسط ناتالیا کوزیاکینا، محقق ادبی و متن شناس روس انجام پذیرفته و در سال ۱۹۹۵ در سری "آرشیو تئاتر روس" از زبان روسی به انگلیسی ترجمه و انتشار یافته است. در این کتاب توضیح داده می شود که در شرایط غیرانسانی اردوگاه، بین سالهای ۱۹۲۶ تا ۱۹۲۸، یعنی در دوره حکومت سوسیالیستی، یک گروه تئاتری بنام تئاتر سولووتسکی آثاری را توسط کارگردانان و بازیگران زندانی به صحنه می برد که اسناد آن پس از فروپاشی شوروی بدست آمده است. البته باید خاطر نشان ساخت که بسیاری اسناد آن دوره از بین برده شده و آنچه باقی مانده، از جمله دو نشریه داخلی اردوگاه، یکی روزانه و دیگری ماهانه، و همچنین چند کتاب خاطرات از زندانیان اردوگاه، منابع با ارزش برای تحقیق درباره فعالیت های تئاتری اردوگاه بوده اند که مورد استفاده ناتالیا کوزیاکینا قرار گرفته اند. گروه تئاتر سولووتسکی و همچنین سایر فعالیتهای هنری و فرهنگی اردوگاه توسط شعبه فرهنگ و آموزش واحد تبلیغات اردوگاه تشکیل شده و فعالیتهای اردوگاه زیر نظارت این شعبه اداره می شده. اما همه این فعالیت ها پیچیدگی های ویژه خود را نیز داشته و زندانیان کوشش داشتند با همه تنگناها و کنترلی که بر کار آنان حاکم بوده، از کوچک ترین روزن ها برای انتقال پیام خود بهره جویند. فیودور داستایوسکی در کتاب خود، *خاطرات خانه مردگان*، یک فصل به تئاتر زندان اختصاص داده و به شرح ماجرای آماده کردن دو نمایش توسط زندانیان، پنهانکاری آنها در آماده کردن این نمایش ها، تهیه وسایل صحنه، مشکلاتی که زندانیان در دست اندر کار تئاتر با آن روبرو بوده اند و همه ظرافت های دیگر مربوط به آن پرداخته است. ناتالیا کوزیاکینا در کتاب خود، *تئاتر در زندان اردوگاه سولووکی*، از بوریس گلوبووفسکی ۷، یکی از کارگردانهای تئاتر اردوگاه سولووتسکی، نقل می کند که او خود را پیرو داستایوسکی می داند که "اولین آفرینشگر اجراهای تئاتری اردوگاههای کار اجباری در سبیره بود." (ص ۴۰) کوزیاکینا نیز داستایوسکی را "نه تنها اولین تاریخ نگار تئاتر زندان" می نامد، "بلکه همچنین تا اندازه ای، آنطور

وسیلۀ مؤثر تربیتی برای بازگرداندن زندانیان به زندگی عادی استفاده می‌شود. تئاتر زندان حتا در برخی دانشگاهها بعنوان واحدی داوطلبانه برای دانشجویان هنر و جامعه‌شناسی نیز تدریس می‌شود. در یکی-دو سال اخیر دیده شده که در ایران نیز، در برخی زندان‌های عادی کارشناسان تئاتری با زندانیان کار تئاتر انجام می‌دهند. البته، تئاتر زندان مانند همه فعالیت‌های فرهنگی و هنری دیگر، زیر نظر مستقیم دولت و نهادها و مسئولان دولتی انجام می‌گیرد. اما از آنجا که در ایران همه چیز صورت فرمایشی و نمایشی بخود می‌گیرد، تئاتر زندان نیز در همین فاصله کوتاه جنبه‌های نمایشی و تبلیغاتی خود را بشدت ظاهر ساخته است. رژیم اسلامی در ایران هر چیز را بصورت نمایش در می‌آورد تا خود را به نمایش بگذارد. ایران شاید آخرین کشور در جهان باشد که درباره تئاتر زندان دست به فعالیت زده، اما اولین - و شاید تنهاترین - کشوری است که جشنواره تئاتر زندان بر پا کرده است. جمهوری اسلامی حتا از هر واقعه کوچک و مبتذل حکومتی، یک واقعه نمایشی و حماسی می‌آفریند.

در این نوشته من بر تئاتر در زندان‌های سیاسی توجه خواهم داشت. چنانچه فرصتی دست دهد، به موضوع تئاتر در زندان‌های عادی نیز خواهم پرداخت.

تئاتر زندان در ایران

بنظر می‌رسد که اجرای نمایش در زندان‌های سیاسی ایران، اگر چه بصورتی محدود و گهگاهی، سابقه‌ای نسبتاً طولانی دارد. این سابقه را می‌توان از اشارات گذرا و گاه تصادفی نویسندگان خاطرات زندان و برخی گفت‌وگوهای زندانیان سیاسی بازشناخت. باوجود این، تاکنون مطلب جامعی درباره تئاتر در زندان‌های ایران انتشار نیافته است. شاید یکی از دلایل این امر نبود یا محدود بودن منابع و یا پراکنده بودن آنهاست. اما با این همه این کار باید از جایی آغاز شود. در خلال این نوشته، به کوشش‌های محدود، اما مهم و باارزشی که تاکنون در این باره انجام گرفته و من از آنها بهره برده‌ام، یاد خواهم کرد. یکی از این کوشش‌ها مقاله نسبتاً مفصل ایرج مصداقی بنام "نگاهی گذرا به نمایشنامه‌های زندان" ۱۴ است که انواع شکل‌های نمایشی از سال ۱۳۶۰ تا نوروز ۱۳۶۹ را دربرمی‌گیرد.

اولین سند موجود که به قدیمی‌ترین اجرای تئاتر (۶۰ سال پیش) در زندان‌های سیاسی ایران اشاره دارد، کتاب *چهارده ماه در خارک*، (یادداشت‌های روزانه زندانی) ۱۵، نوشته کریم کشاورز است. کریم کشاورز در تاریخ ۱۸ فروردین ۱۳۳۳ در تهران، برای چندمین بارداشت می‌شود و تا تاریخ ۲۹ تیر ماه، که با یک گروه ۶۱ نفره به خارک تبعید می‌شود، در زندان لشکر دو زرهی زندانی است. اگر چه در یادداشت‌های کشاورز اشارات محدودی به برنامه‌های هنری است، اما همانها نکات مشترک در مناسبت برگزاری این گونه برنامه‌ها در زندانهای دیگر را نیز نشان می‌دهد. اجرای برنامه‌های هنری، از جمله تئاتر، معمولاً به مناسبت نوروز و سایر اعیاد ملی یا مذهبی است. کریم کشاورز در روز ۲۶ شهریور ۱۳۳۳ یادداشت کرده: «...چند نفر از دوستان یک نسخه از نمایشنامه *زارع شیکاگو* اثر مارک توین آمریکایی را که من ترجمه کرده‌ام یافته مشغول تمرین آن هستند. محل تمرین مجاور اتاق ماست» (ص. ۱۱۳). باید اضافه کنم که این نمایشنامه در واقع اقتباسی نمایشی توسط توفیل گوتیه از داستان مارک توین بنام "چگونه سردبیر یک روزنامه کشاورزی شدم" می‌باشد. یادداشت اول مهرماه ۱۳۳۳ در کتاب کشاورز چنین است: «...در اردوگاه ما جوش و خروشی برپاست. از هر سو آوازهای دسته جمعی به گوش می‌رسد. آذربایجانیها، مازندرانیها، گیلکها، کرمانشاهیان، ارمنیها مشغول تمرین آهنگهای محلی و ملی خود هستند. یک دسته دیگر چنانکه گفتم نمایشنامه *زارع شیکاگو* اثر مارک توین را تمرین می‌کنند. دسته دیگر

تحت نظارت انجوی و حسین چُرچُر یک نمایشنامه "روحوضی" حاضر می‌کنند. همه سرگرمند. اینها تدارکات جشن مهرگان است. ما شب نشینی خواهیم داشت. مسابقه شطرنج هم ادامه دارد» (ص. ۱۲۱). یادداشت بعدی درباره برنامه‌های هنری، یادداشت ۱۰ مهر ۱۳۳۳ است: «دیشب... به مناسبت جشن مهرگان شب نشینی بود. آوازهای دسته جمعی، نمایش "روحوضی" دسته حسین چُرچُر و انجوی برگزار شد. به ترتیب حسین چُرچُر، دکتر پیروز، گورک، طبری، ارتشبار، رؤسای گُر تهرانی، گیلکی، ارمنی، مازندرانی و کردی بودند. در نمایش *زارع شیکاگو* مهندس ضیائی لباس زنانه پوشیده بود و "جسی" شده بود - دکتر رضا خانلو رُل آرتور و طبری کروگر و ماهرو مشترک دیوانه و شاهنشاهی مشترک پیر و صدای وطن بوب و مهندس خداینده مدیر روزنامه را بازی کرد. دکور و گریم که واقعاً برای خارک تعجب آور بود به وسیله احمدی (شاعر جوان) کرمانشاهی تهیه شده بود. بعضی لباسها و لوازم را از بوشهر آورده بودند... ماهرو بعد از نمایش از من پرسید که "آیا رُل دیوانه را خوب بازی کرده است یا نه؟" من پاسخ مثبت دادم» (ص. ۱۲۹). از یادداشت روز ۲۹ اسفند ۱۳۳۳، ما در می‌یابیم که نمایش دیگری در راه است: «... ایرج امری پور یک بادیه رنگ سبز در کنار خود گذاشته مشغول رنگ زدن کاغذهای کاهی بود تا برای نمایش دکور درست کند...» (ص. ۲۹۱). آخرین اشاره‌ای که کشاورز در کتاب خود به نمایش دارد، یادداشت ۳۰ اسفند ۱۳۳۳، به مناسبت نوروز است: «... سال یک ساعت و چند دقیقه بعد از ظهر تحویل می‌شود... همه دوستان ریشها را تراشیده - لباس شهر پوشیده‌اند - کراوات زده‌اند... دسته دسته در محوطه اردوگاه قدم می‌زنند. در سالن وسطی هفت سین مفصلی چیده‌اند. حتی گندم سبز هم فراموش نشده است. از مدت‌ها پیش زیر چادر سبز کرده بودند. مراسم سال تحویل در همان سالن اجرا شد. یکدیگر را بوسیدند. برای یکدیگر آرزوی روزگار بهتری کردند... زیرا گفتن "صد سال به این سالها" هیچ موردی نداشت... "داش علی" حاجی فیروز شده بود و پیراهن و شلوار نارنجی رنگی هم دوخته پوشیده بود و "ارباب خودم سلام و علیکم" می‌خواند. عالمزاد با یک زنبیل - پر از بسته‌های کوچک آجیل و مانپاسی دنبال داش علی توی سالن می‌چرخید و داش علی به هر نفر یک بسته آجیل می‌داد. قسمتی از سالن را میدل به صحنه کرده بودند، پرده‌ای هم کشیده بودند که با طناب باز و بسته می‌شد. نزدیک دو ساعت بعد از ظهر ناهار دادند. ناهار عبارت بود از جغور بغور و کتلت و سبزی و پیاز و نان و عرق خرما... من عرق خرما به هیچ وجه نمی‌خورم... بعد از ناهار دوستان کرمانشاهی آواز دسته جمعی خواندند. مکرری رهبریشان می‌کرد. ضمناً بی سر و صدا - شیرینی تقسیم می‌کردند. کرمانشاهیها بی اراده آهنگ سرایش را تندتر کردند تا به شیرینی برسند. بعد خموش بازی "سبزیقا" در آورد. رُب دوشامبر سبزی پوشیده بود و چند برگ بلند خرما به سر زده بود و گنگ بازی در آورد و از دهان هر کس چیزی را که قبلاً آن کس در دهان گذاشته بود می‌ربود و پشت پرده می‌برد که بعد به او عوض بدهد. بعدعوض دادن شروع شد و به هر یک چیزی داد و مقداری آرد "به رسم عوض" به سر و صورت دکتر فلاح پف کرد و همه خندیدند. شب یک نمایش نیمه روحوضی دادند» (صص. ۹۷-۹۶).

زندان قصر، تهران

در تهران، در زندان قصر، نیز بنظر می‌رسد که به مناسبت نوروز فعالیت‌های تئاتری وجود داشته است. این را ما از اشاراتی که نصرت الله نوح در کتاب خود بنام *یادنامه‌ها* به اینگونه فعالیت‌ها دارد، درمی‌یابیم. او می‌نویسد: «علاوه بر اجرای مراسم و برنامه هفت سین که معمولاً هنگام تحویل سال نو صورت می‌گرفت، شب تحویل سال نو و شام روز عید نیز، برنامه‌های هنری مانند اجرای تئاتر، دکلمه شعر، کنسرت و موسیقی و آواز برگزار می‌شد.» ۱۶ اما او بیش از این توضیحی درباره هیچ یک از این "برنامه‌های

در نوشته دیگری بنام "هاملت در زندان!" فریده لاشایی در آغاز به مطلب بسیار مهمی اشاره می کند: «پس از چند ماهی که در زندان قصر بودم، به این فکر افتادم که نمایشنامه ای به اجرا بگذارم. به تئاتر علاقه داشتم و کارهای برشت را هم نسبتاً خوب می شناختم. می دیدم هروقت دور هم جمع می شویم و سرودهای دسته جمعی یا آوازهای تکی می خوانیم از فضا و روابط خشک و نامنعطف محیط بندمان کاسته می شود. هروقت غزال (پری آیتی) با لال بازی ادای بعضی از همبندی هایمان را درمی آورد، یا ادای اتومبیل های مختلف فولکس واگن، کامیون و ماشین های بزرگ و شیک آمریکایی را و ما می کوشیدیم حدس بزینم ادای چه کسی یا چه اتومبیلی است، تأثیر خوشایندی بر فضا می گذاشت و شادی و همبستگی جای دلخوری ها و دسته بندی ها را می گرفت، گرچه ناپایدار.» ۱۹

فریده کاملاً آگاه است که تأثیر تئاتر یا برنامه های هنری در زندان، سواى جنبه های سیاسی و اجتماعی آن، چگونه می تواند روحیه عمومی و فضای زندان را زلال و پاکیزه کند. او تصمیم می گیرد که نمایشنامه هاملت را با تفسیر متفاوتی و بیشتر برای تلطیف فضای زندان کار کند: «دلم می خواست پیش از هر چیز نمایشی طنزآلود و شوخی را جفت و جور کنم. شاید به این خاطر که دوست داشتم از تشدید فضای سنگین پرهیز کنم و همه چیز را از حالت درام دربیآورم. به این فکر افتادم که نمایشنامه هاملت را به شکل طنز دربیآورم. با تردید زیاد به سراغ تو آمدم.» ۲۰ خطاب فریده در اینجا به ویدا حاجبی است که این خاطره ها برای کتاب او و به تقاضای او نوشته شده اند. فریده ادامه می دهد: «دل به دریا زدم و بهت پیشنهاد کردم که تو با آن هیكل درشت و شق و رق، نقش اوفلیا نامزد هاملت را به عهده بگیری و منظر با آن هیكل نازک و نحیفش نقش هاملت را. وقتی تو به آسانی و بی هیچ شرط و شروطی پیشنهاد مرا پذیرفتی، راستش جا خوردم.» ۲۱

فریده سپس به نکته جالبی اشاره می کند که من نیز در سال ۵۱ - جز در ابتدای کار - در زندان شماره ۳ قصر آن را تجربه کرده بودم. و آن برخورد پذیرا و حمایتگرانه همبندیان در گرفتن نقش های مضحکی بود که برخلاف تصور رایج از افراد چپ و مبارز، قابل پیش بینی نبود. فریده می گوید: «هر چه بود با واکنش تو جرأت بیشتری یافتم تا کارم را پی بگیرم. ناباورانه دیدم بقیه هم، از هر دسته و گروهی، بی هیچ دردسری نقش های مضحکی که برایشان در نظر گرفته بودم، با علاقه پذیرفتند.» بالاخره روز نمایش فرامی رسد:

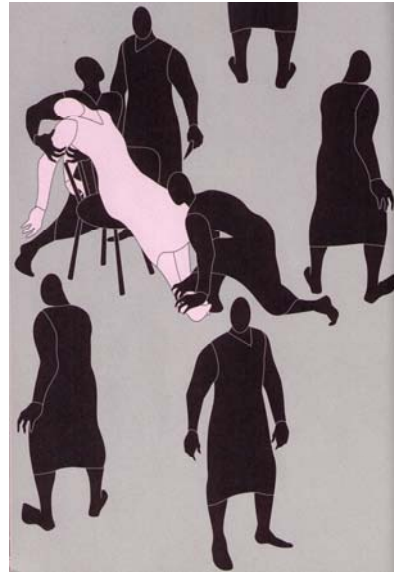
«روز نمایش همه بچه ها در اتاق ۳ جمع شدند. بیش از ۵۰ نفر، دور تا دور روی تخت های سه طبقه جفت هم نشستند. حتی خانم دباغ را که مذهبی سختگیری بود و هیچ وقت از اتاق مذهبی ها پا بیرون نمی گذاشت، راضی کردیم به دیدن نمایش بیاید.

«فاصله بین تخت ها که حدود یک متر و نیم در چهار متر می شد، صحنه نمایش بود. از همان صحنه اول که تو و منظر به نقش اوفلیا و هاملت وارد صحنه شدید، صدای قهقهه از اتاق بلند شد. نگهبان آن روز، خانم یگانه که شتابان خودش را به اتاق رسانده بود، همان دم در خشکش زد و شروع کرد به خندیدن. من که نقش روح پدر هاملت را بازی می کردم، وقتی با ملافه ای بر سر از طبقه سوم تختی روی صحنه خم شده بودم و با لهجه غلیظ رشتی می گفتم، «هملت جان، هملت جان!... تی عمو میرا به کوشته. زهر چکوده می گوش درون و...» خودم زیر ملافه از خنده می لرزیدم و بچه ها چنان ریشه می رفتند، که چند نفر از بالای تخت افتادند روی صحنه. خانم دباغ زیر چادرش آنقدر خندیده بود که بعد مجبور شده بود غسل کند.

«بازیگر و تماشاچی قاطی شده بودیم. فاصله ها از بین رفته بود و شکل جدیدی از تئاتر، زاده آن شرایط به وجود آمده بود. شفع و شادی غریبی فضا را گرفته بود. همه هیجان زده همدیگر را می بوسیدیم.

هنری نمی دهد و متأسفانه ما نمی دانیم که این برنامه های هنری توسط چه کسانی، چگونه و در چه شرایطی صورت گرفته است.

از سالهای ۳۰ تا سالهای ۵۰ خبری از تئاتر زندان در جایی نمی یابیم، جز اشاره ای در همان مقاله ایرج مصداقی که به نمایش و سرگرمی های زندان در جمهوری اسلامی از سال ۶۰ به بعد می پردازد. در این مقاله او از شخصی بنام اسحاق تقویان اشکوری نام می برد که در سال ۶۰ در اوین نمایشی بنام "امیراسلان" اجرا کرده، و در همانجا اشاره می کند که «در مهر ۶۰ در کمیته پل رومی اسحاق تقویان موضوع و چگونگی اجرای آن در زمان شاه را برایم تعریف کرده بود.» مصداقی، اما، شرح اجرای این نمایش را از قول اسحاق تقویان نقل نمی کند، شاید به این دلیل که موضوع مقاله اش اختصاصاً درباره تئاتر در زندانهای جمهوری اسلامی ایران است.



زندان زنان، قصر

در سالهای ۵۰ همراه با موج جدیدی از مبارزات در ایران، که در اواخر دهه ۴۰ آغاز گشته بود، نسل جدیدی از مبارزان، پس از گذراندن دوره بازجویی و شکنجه، به زندانها گسیل داده می شوند و آنها فضای زندان و آداب زندگی در زندان را بکلی دگرگون می کنند. در همین دوره است که در زندان زنان در قصر، و همچنین در زندان مردان، زندان شماره ۳ قصر، نمایش هایی به اجرا گذاشته می شود. شاید بتوان گفت که این دوره از پربارترین دوره های زندان از نظر اجرای تئاتر است.

در کتاب داد بی داد ۱۷/۲ به کوشش ویدا حاجبی تبریزی، یکی از نادر کتابهایی که درباره تئاتر زندان آگاهی هایی بدست می دهد، یک فصل از آن به فعالیت های تئاتری زنان اختصاص داده شده. فریده لاشایی که پس از ورودش به ایران در تابستان ۱۳۵۲ دستگیر شده یکی از کسانی است که چند خاطره از زندان خود در این کتاب دارد. او در نوشته ای تحت عنوان "عمل انقلابی!" دوره بازجویی خود، سلول انفرادی و سلولی را که با چند نفر دیگر در کمیته گذرانده شرح می دهد و می نویسد گاهی «می کوشیدیم با مسخره بازی و شوخی از درد و ترس همدیگر بکاهیم. زری (زهرا) یکی از هم سلولی های جوان مذهبی مان صحنه هایی را با لال بازی برایمان بازی می کرد. هر بار که داستان عروسپیش را در کوهنوردی با ادا و لال بازی نمایش می داد، از خنده ریشه می رفتیم.» داستان ازدواج زری، آنطور که فریده توضیح می دهد بسیار عجیب و درعین حال قابل تأمل است: «همسر جوانش، زری در کوهنوردی، با خواندن صاف و ساده یک خطبه را او به عنوان زن دومش به عقد خود در آورده بود.» ۱۸

«چند روزی تغییر در نگاه‌ها را که با لبخندی پر مهر همراه بود، می‌دیدم و احساس غرور و محبت درم می‌جوشید. هنر به راستی چه نقشی در تلطیف حس آدمیان دارد.» ۲۲

فریده پس از هاملت، نمایش *شازده کوچولو* نوشته سنت اگروپری، سپس *چهره‌های سیمون ماسار* اثر برتولت برشت را کار می‌کند. او در مورد این تجربه چنین می‌گوید: «مرضیه در نقش شازده کوچولو و سیمین و. در نقش سیمون ماسار همچون دو بازیگر حرفه‌ای حسابی جاافتاده بودند. تماشاگران در سکوتی عمیق تمام لحظات و حرکات نمایش را به دقت دنبال می‌کردند. این بار در پایان، اندیشه و تأمل جای هیجان را گرفته بود.» ۲۳ فریده در این نوشته به نحو موجزی به نکاتی اشاره می‌کند که تجربه مستقیم خود او بعنوان زندانی، بازیگر و کارگردان است. دریافت‌هایی که با دریافت‌ها و تجربه متخصصان تئاتری که از بیرون به زندان‌ها می‌روند تا با زندانیان تئاتر کار کنند، بسیار متفاوت است.

آخرین نمایش فریده در زندان زنان *ارباب جمشید*، روایتی از نمایشنامه *ارباب پوتیلیا و نوکرش ماتی*، اثر برشت است. او درباره این تجربه می‌نویسد: «اوج کارهای تئاتر، تا زمانی که من در زندان بودم، آنجایی بود که *ارباب جمشید* روایت یا برگردان *ارباب پوتیلیا* برشت را به نمایش گذاشتیم. الهه با صدای دلنشین نقش همسران را به عهده داشت. با آهنگ و شعرهایی که خود ساخته بودم، الهه در نقش زن مستخدم در میان پرده‌ها داستان را برای تماشاگران به آواز می‌خواند. این سبک صحنه پردازی در کار برشت متأثر از تئاتر یونانی است. ما، نمایشنامه برشت را در دسترس نداشتیم. من با آن آشنا بودم و همه حرف‌ها و شعرها و صحنه‌ها را خودمان بازسازی کردیم. الهه با ضرب آهنگ بشکن می‌خواند، *ارباب جمشید* سه روز تمام / تو کافه‌ها عرق می‌خورد / یکه و تنها / *ارباب جمشید* عرق که می‌خورد / یه آدم دیگه ای می‌شد...»

«سپس بازیگران به صحنه می‌آمدند. «کف اتاق را در فاصله بین تخت‌ها با گچ خط کشی کرده بودیم و نوشته بودیم؛ اتاق پذیرایی، حمام، حیاط و غیره.

«تو شده بودی راننده ارباب جمشید، با کلاه و سیبل، هاله در نقش دختر ارباب جمشید، عاشق تو شده بود. در یکی از صحنه‌ها داشت خصوصی با تو گپ می‌زد که ناگهان سر و کله پدرش، که من بودم و نامزدش توی حیاط پیدا شد. شتاب زده تو را کشید توی حمام. در آن مرععی که با گچ روی زمین کشیده بودیم، شروع کرد به دلربایی از تو. اما تو لوطی وار یک دسته ورق از جیبت بیرون آوردی و بی اعتنا به قر و اطوارهای دختر شروع کردی به ورق بازی با او.

«بالاخره، نمایش با آواز پرده الهه، زن مستخدم پایان یافت که، *روغن و آب/ قاطی نمیشه/ قاطی نمیشه...*

«استقبال بچه‌ها این بار آمیخته‌ای بود از هیجانی ناشی از لذت و تأمل. درست همان چیزی که برشت در تئوری‌هایش توضیح داده و توقعی بود که از تئاتر داشت.

«واقعیت و رویا درهم آمیخته بود. خانم دباغ تو را می‌بوسید و می‌گفت، "چه آدم نجیبی هستی، دختر به اون خوشگلی رو بردی توی حموم و هیچ کاری نکردی!"

«انگار وقتی آدم هیچ راه‌گیزی ندارد و پشتش به دیوار است، یکباره خلاقیتش برای فرار از وضع موجود فوران می‌کند. ما هیچ امکان و وسیله‌ای نداشتیم، اما نمایشی مدرن را به اجرا در آوردیم که تماشاگر و بازیگر در تبدالی پایا پای و همطرز به آن شکل دادند. هنوز با حسرت، به اجرای آن نمایش‌ها فکر می‌کنم.

«هنر رشته‌ای رابطی است میان انسان‌ها و دوران‌ها. می‌توانیم به آن *بیابیزیم قبای کهنه خود را/ در این شب تیره/ و هول موج مرداب‌ها...*» ۲۴

نوشته فریده لاشایی در مورد همین چند نمایش در زندان زنان، واجد ارزش‌ها و دریافت‌هایی از تئاتر زندان است که مستقل از اهمیت ثبت آن، می‌تواند از نظر زیبایی‌شناسی و خلاقیت هنری در فضا و شرایط نامتعارف قابل تأمل و مطالعه باشد. ای کاش مسایل امنیتی اجازه می‌داد که نام کامل تمام زندانیانی که در این تئاترها شرکت داشتند برده می‌شد. برخی چیزها هست که بعلت ثبت نشدن آنها تصویر کامل مردمان یا ملتی را نمی‌توان شناخت. انسان‌ها جنبه‌ها و استعداد‌های گوناگونی دارند که تنها در شرایط معینی و برحسب ضرورت‌هایی می‌توانند ظاهر شوند. بطور مثال، اگر در همین نوشته، فریده لاشایی به اجرای نمایش گالیله اشاره نکرده بود، ما هرگز آگاه نمی‌شدیم که ویدا حاجبی این نمایش را در همان زندان اجرا کرده است: «شنیده بودم تو هم نمایشنامه گالیله نوشته برشت را به نمایش در آورده بودی. گویا خیلی‌ها تحت تأثیر جمله معروفش که، "بدبخت ملتی که نیاز به قهرمان داشته باشد" قرار گرفته بودند، و آن صحنه تکان‌دهنده‌ای که با ورود کشیش‌های قضات دادگاه، گالیله پس از صحنه بیرون رفته بود و گوینده گفته بود، "حقیقت پا پس کشید." شنیده بودم که چندتا مجاهد نقش قضات دادگاه را بازی کرده بودند. این برایم خیلی جالب بود.» از این رو می‌توان حدس زد که چه بسا نمایش‌های دیگر، توسط زندانیان دیگر، در زمان‌ها و زندان‌های دیگر اجرا شده که اطلاعات آن در جایی ثبت نشده، و در همان زندان‌ها مدفون گشته، بدست ما نرسیده‌اند.

زندان شماره ۳، قصر

موضوع تئاتر زندان سالهاست که ذهن مرا بخود مشغول داشته و طی این سالها، هرگاه که در نشریات و کتابها به این موضوع برخورد کرده‌ام، ضمن برداشتن یادداشت‌هایی، انگیزه یک کار تحقیقی درباره تئاتر زندان در من تقویت گردیده است. گرایش اصلی من برای چنین تحقیقی برمی‌گردد به یکی از دوره‌های زندان من از تابستان ۱۳۵۱ تا تابستان ۱۳۵۲. در این دوره یک ساله من ده قطعه نمایشی و نمایش در زندان شماره سه قصر و زندان قزلحصار اجرا کردم. از آن پس همیشه خواسته بودم این تجربه تئاتری را که در شرایط نامتعارف و استثنایی صورت گرفت، بنحوی بر روی کاغذ بیاورم. ثبت این تجربه از چند جهت برای من اهمیت داشته و دارد: اول از جهت بازشناسی و تأمل در موضوع آفرینش هنری در شرایط نامتعارف، یا در واقع شرایطی که همه عوامل موجود آن ضدانسانی و بویژه ضد آفرینش هنری است. زندان بعنوان شکلی از مجازات در مورد فردی که به قانون حاکم گردن نهاده یا علیه قانون حاکم قد برافراشته، محروم کردن او از حقوق مدنی و شهروندی بعنوان فردی آزاد است. کم‌ترین آسیب این مجازات قطع روال طبیعی و استمرار رشد و بالندگی انسان، جدا کردن او از عرصه زندگی اجتماعی، و در واقع متوقف ساختن انسان از تنفس در فضای فرهنگی، اجتماعی و انسانی بعنوان حقوق طبیعی و ابتدایی هر انسان است. دوم، تشریح این دوره از زندان که بدلالی با تمام دوره‌های قبلی زندان‌های سیاسی ایران متفاوت بود.

این دوره یک ساله زندان من با دوره‌ای هم‌زمان شده بود که زندانیان بسیاری با مشی و بینش سیاسی متفاوتی نسبت به دوره‌های پیشین مبارزه به زندان‌ها آورده شده بودند و در نتیجه زندگی در زندان دینامیسم ویژه‌ای پیدا کرده بود. این زندانیان که اکثریت آنها جوان و از اعضاء، پیروان و هواداران مبارزه مسلحانه بودند، پس از حادثه سیاهکل در بهمن ماه ۱۳۴۹، در ارتباط با "سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران" و بدنبال آن دستگیر شده بودند و برخورد آنان با زندانبانان، همچون شیوه مبارزه‌شان، قهرآمیز و آشتی‌ناپذیر بود. علاوه بر این گروه، اعضاء و هواداران "سازمان مجاهدین خلق ایران" نیز تقریباً بطور هم‌زمان دستگیر شده و به زندان‌ها گسیل داده شده بودند. از جمله و مهم‌ترین تغییراتی که توسط این دو گروه صورت گرفت تشکیل کمون، یعنی برقراری یک زندگی جمعی و برابر، در

داخل زندان ها بود. کمون دارای ضوابط معینی بود که از پذیرفتن زندانی تازه وارد به عضویت کمون تا شیوه عمومی زندگی روزانه در چهارچوب ضوابط کمون را دربرمی گرفت. این ضوابط عمدتاً از طرف اعضاء "سازمان چریکهای فدایی خلق ایران" و برپایه درک آنها از ایده برابری سوسیالیستی الهام گرفته و تدوین شده بود.

تحت تأثیر و بعلت سلطه کمون در زندان، و همچنین مبارزه مسلحانه ای که در بیرون از زندان جریان داشت، فضای عمومی نیز در زندان بشدت سیاسی و تعرضی بود. همین امر یک ذهنیت سیاسی صرف حاکم ساخته بود و مجالی برای مباحثی که مستقیماً در ارتباط با مسأله مبارزه با رژیم دیکتاتوری نبود، باقی نمی گذاشت. این فضا بوسیله برخورد غیر دوستانه (یا به زبان آن روزها "غیرفیکانه")ی برخی از افراد بی تجربه و جوان تر با کسانی که بزم آنها چندان میلیتانت بنظر نمی رسیدند و یا بیشتر اوقات خود را به ادبیات، شعر و هنر می گذراندند، تشدید می شد. در مجموع فضای زندان چپ روی افراطی را تشویق می کرد و به نحوی مسأله صرف مبارزه در شکل عملی و نوعی انعطاف ناپذیری را در اولویت قرار می داد. امور روزانه در تابستان ۱۳۵۱ که من وارد زندان شماره سه قصر شدم، توسط ده زندانی بنام "شهردار" بطور چرخشی انجام می گرفت. این امور عبارت بودند از آماده کردن صبحانه برای تقریباً ۱۵۰ زندانی عضو کمون، جمع کردن سفره صبحانه، شستن ظروف، خشک کردن آنها، تمیز کردن سفره ها؛ بعد آماده کردن چای برای ساعت ده صبح و آماده کردن میوه در فصل های فراوانی میوه، جمع آوری فنجانها و شستن آنها؛ آماده کردن سفره نهار در هنگام ظهر، تقسیم نهار، جمع کردن سفره، شستن ظرفها، خشک کردن آنها؛ بعد آماده کردن چای برای ساعت سه بعدازظهر پس از دو ساعت سکوت مطلق یا وقت استراحت، بعلاوه میوه در فصل میوه، جمع آوری فنجانهای چای و شستن آنها؛ سپس آماده کردن سفره شام در ساعت شش (یا شاید هفت)، تقسیم شام، جمع آوری سفره و ظروف، شستن و خشک کردن آنها، آماده کردن چای آخر پس از شام، جمع آوری فنجانهای چای، شستن و خشک کردن آنها.

مرسوم بود که روزهای جمعه پس از شام، از ساعت هشت تا نه شب اعضای کمون در یک اتاق جمع می شدند و همراه با چای یا میوه و برخی مواقع آجیل و مخلفات دیگر، ترانه هایی که محبوبیت عمومی یافته بودند، ترانه های محلی و ایلیاتی که مبارزات دهقانی علیه اربابها و زمین داران بزرگ و یا استبداد را توصیف می کرد، خوانده می شد. این مراسم جمعه شب ها مرا به فکر انداخت که می توان در این شب ها تئاتر نیز اجرا کرد. اگر چه احساس می کردم که شروع کار باید بنحوی سنجیده انجام گیرد.

در این زندان دو زندانی بودند که تا حدودی تجربه تئاتری داشتند. یکی از آنها بنام اصغر رستگار بود که شنیده بودم در ارتباط با یکی از اعضای سازمان چریکهای فدایی خلق، شاخه مشهد، دستگیر شده و به سه سال حبس محکوم بود. او هنگامی که در مشهد زندگی می کرده، با یکی از گروههای تئاتر دانشجویی فعالیت تئاتری داشته است. دیگری منوچهر یزدیان، دانشجوی رشته تئاتر بود. هیچ یک از این دو عضو کمون نبودند. اصغر رستگار به انتخاب خود از کمون جدا بود و در اتافی زندگی می کرد که اعضای ساکا (سازمان انقلابی کمونیستی ایران) جمع خود را داشتند. منوچهر یزدیان، آنطور که من شنیدم، بر اثر اختلافی که با مسئولان کمون پیدا کرده بود بعنوان اعتراض از کمون جدا شده و منفرد زندگی می کرد. وقتی تصمیم گرفتم که کار تئاتر بکنم، روی این دو حساب کرده بودم. اما هنگامی که به آنها پیشنهاد کار تئاتر کردم، برخلاف انتظارم نه تنها اشتیاقی نشان ندادند، بلکه هر یک بنحوی از همکاری شانه خالی کردند. اصغر رستگار که تقریباً سراسر روز را در اتاق می گذراند و با دشواری عجیبی مشغول ترجمه کتابی از استانیسلاوسکی با مقدمه دیوید مگارشک درباره سیستم استانیسلاوسکی بود، بهانه موجهی داشت. منوچهر یزدیان،

اما، پیش از آن که عدم تمایل خود را ابراز کند جو عمومی زندان را از نظر برخورد زندانیان نسبت به مسایل هنری توضیح داد و کوشش کرد با زبانی نه چندان مستقیم به من بفهماند که بدلیل جو حاکم برایش دشوار است که در کار تئاتر با من همکاری کند. او در عین حال بنحو ظریفی توصیه می کرد که من نیز دست به این کار نزنم. اما او پس از چند کار تئاتری که شاهد برخورد پذیرای زندانیان بود، ابراز علاقه کرد و در یکی از نمایش ها که اقتباسی از داستان "لیبرال" نوشته سالتیکوف شچدرین بود، و از آن مضحکه ای درباره مصاحبه تلویزیونی کوروش لاشایی ساخته بودم، بازی کرد.

اولین کار نمایشی را در حقیقت حساب شده آماده کردم و قصد داشتم ظرفیت پذیرش عمومی را سنجیده باشم. این کار گفتاری بود درباره هنر و نقش و تأثیر آن بطور کلی، اما برای آن قالبی فکر شده بود که بهیچوجه صورت سخنرانی نداشته باشد. این قالب نمایشی را من از اشکال نمایشی روستایی گرفته بودم و به یاد ندارم آن را در کجا دیده بودم. در ظاهر چنین می نماید که فردی در برابر جمع ایستاده و داستان یا ماجرای را برای آنها تعریف می کند. داستانرا دستپایش را به پشت برده و در هم قفل کرده است و در همان حال، پشت سر داستانرا مرد دیگری به او چسبیده و دستپایش را از زیر بغل مرد جلویی (داستانرا) بیرون آورده، بنحوی که تماشاگران خیال کنند دستهای داستانراست. تماشاگران از همان آغاز متوجه می شوند که این دستها، دستهای فرد دیگری است که در پشت سر داستانرا قرار دارد، ولی او را نمی بینند؛ فقط دستها را می بینند که با لحظات داستان یا ماجرای که تعریف می شود، هماهنگ یا تقریباً هماهنگ حرکت می کند، و این بخودی خود، ضمن ایجاد نوعی توهّم یا چشمبندی یا شگفتی در تماشاگر، موجب خنده می شود. راز موفقیت این شکل از نمایش ایجاد همین توهّم یا شگفتی است.

این کار در یکی از دو اتاق بزرگی که متعلق به بچه های چپ بود اجرا شد. هیچگونه وسیله یا شگرد تئاتری وجود نداشت و اساساً فراهم کردن آن عملی نبود. من باید بسادگی در برابر همبندهای خود قرار می گرفتم و گفتارم را شروع می کردم. همه چیز بستگی به این داشت که من چگونه آغاز کنم. وقتی من و دوست دیگر که نقش دستهای مرا بازی می کرد در برابر تماشاگران خود قرار گرفتیم، و هنگامی که پوزیشن لازم را مستقر کردیم، لبخند، پوزخند و خنده های کوتاه و گذرا و گاه مشکوک آغاز شد. من یکی دو سرفه کوتاه، همانطور که معمولاً سخنرانان در آغاز می کنند، کردم، و گفتار خود را شروع کردم. این اولین تجربه از این شکل نمایشی بود که در زندگی تئاتری ام داشتم. همچنین اولین تجربه در تئاتر زندان، تجربه ای استثنایی، در برابر تماشاگرانی استثنایی و موضوعی استثنایی که نه سخنرانی بود و نه تئاتر، اما قصد واقعی من هر دوی این شکل ارتباط با مخاطب بود:

داستانرا: رفقا، سلام. امشب من می خوام- (ناگهان عطسه می کند) معذرت می خوام. من یه کمی سرما خوردم. ("دست"اش را برای یافتن دستمال، یک به یک به جیب های شلوارش می برد. نمی یابد. بعد جیب های کتش را جست و جو می کند. چیزهای مختلفی از جیب هایش در می آورد و جا به جا می کند. بالاخره دستمالی می یابد و در آن فین بزرگ و پر سر و صدایی می کند) معذرت می خوام. مثل این که بیشتر از "یه کمی" سرما خوردم...

حرکات دستها که کاملاً پیداست کمی کوتاه هستند و گاه با دشواری از یک جیب به جیب دیگر می روند، و اشتباهات یا خطی هایی که گاه پیش می آید، همه موجب خنده می شوند و در میان تماشاگران ولوله می افتد. در این گفتار من سعی کرده بودم که رابطه هنر را در ارتباط با جامعه و با مبارزه برای تغییر شرایط بیان کنم. به همین دلیل از شاعران، نویسندگان و هنرمندانی که برای آزادی مبارزه کرده بودند و در عین حال که خود در

عرصه ادبیات و هنر فعال بودند در جنبش مبارزاتی ایران نیز نقش داشتند، مانند ناصر خسرو، فرخی یزدی، عبدالحسین نوشین، بزرگ علوی، بهروز دهقانی، امیر پرویز پویان، صمد بهرنگی، علیرضا نابدل و دیگران، نام بردم. نام هایی که یک مسیر تاریخی طولانی را رسم می کرد و نشان می داد که دغدغه همه آنها، با همه تفاوت های سیاسی، آزادی بوده است. این گفتار از حالت شوخی و طنز آغاز می شد و بتدریج به حالتی جدی و انتقادی منتهی می شد. تماشاگران نیز همراه با این انتقال حالت، از وضعیت خنده و شادی به وضعیتی جدی و تأمل آمیز تغییر روحیه دادند. واکنش دوستان زندانی مرا مطمئن ساخت که می توان در زندان کار تئاتر کرد و مؤثر بود.

نمایش بعدی، اقتباسی بود از داستان "نطق مراسم تدفین" نوشته برانيسلاو نوشیچ که در شماره اول کتاب هفته به چاپ رسیده بود. داستان نمایش اینست که یکی از مقامات مهم دولتی یک شهرستان در گذشته و قرار است مراسم تدفین او از طرف دولت با شکوه هر چه تمام تر برگزار شود و چند مقام دولتی مهم و سرشناس شهر، هنگام تدفین او، درباره زندگی و خدماتی که او به شهر و مردم کرده است، سخنرانی کنند. جنازه را از خیابان اصلی شهر، روی دوش های خدمتگذاران جزء دولتی، می گذرانند. اما در گورستان، مقامات شهر که قرار است درباره شخصیت برجسته و اهمیت خدمات او به مردم سخن بگویند، بنحو مضحکی در می مانند و یک مشت مهملات و جملات بی سر و ته به هم می بافند. زیرا در زندگی شخصیت فوت شده هیچ چیز قابل اهمیت و هیچ خدمتی که به نفع جامعه انجام شده باشد، پیدا نمی کنند. مراسم با درماندگی مقامات شهر و پوزخند هوشیارانه مردم شهر پایان می پذیرد.

این نمایش در حیاط اجرا شد، زیرا لازم بود که مسیر حرکت تابوت را به نمایش بگذاریم. در زندان زنبه ای بود که برای آوردن دیگ غذا از آشپزخانه استفاده می شد. روی زنبه یک تشک اسفنجی گذاشتیم و روی آن را چند پتوی سربازی خاکستری تیره پهن کردیم، و مقداری کاغذ و اشغال های دیگر را سرهم کردیم تا مثلاً دسته گلی یا چیزی شبیه به آن روی تابوت بگذاریم. شش نفر تابوت را حمل می کردند. حمل کنندگان تابوت بسیار آرام گام برمی داشتند، همانطور که در این مراسم معمول است، و با دهانهای بسته، هووم هووم، آهنگ مارش عزا را می نواختند. زندانیان بطور طبیعی در مسیر تابوت، نقش اهالی شهر را پیدا کرده بودند. تابوت از داخل بند حرکت داده شد، پله های بند به حیاط را پائین آمدند، یک ضلع حیاط را طی کردند و آن را با احترام در کنار باغچه حیاط، جایی که قرار گذاشته بودیم محل دفن مرحوم باشد، پائین گذاشتند. مقامات دولتی شهر، که با زحمت زیاد کوشش شده بود برای آنها لباس های تیره و شیک، و کراوات پیدا کنیم، در اینجا نطق های خود را آغاز کردند.

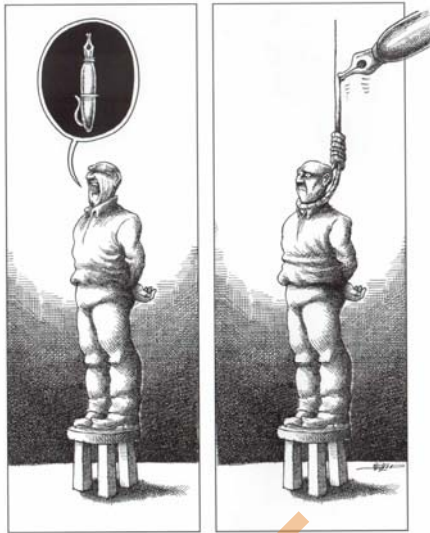
نمایش های دیگر، بی آن که ترتیب آنها رعایت شده باشند، اینها بودند:

• **حاکم ورامین:** اقتباسی از داستان "گفتگوی بیهوده" از سالتیکوف شچدرین. این نمایش، فرمانداری را تصویر می کرد که از وضعیت ایالت خود کاملاً بی خبر است، ذره ای از اقتصاد و کشاورزی محل خود، وضع مردم ایالت، میزان جمعیت ایالت اطلاع ندارد و با کمال تعجب می بیند که هر ماه مبلغ گزافی پول به او می پردازند. بالاخره مشکل را با معاون خود مطرح می کند. در گفتگو با معاون خود و در میان سؤالاتی که با کمال بلاهت مطرح می کند و پاسخ هایی که معاون می دهد، تصویر یک نظام طبقاتی، ناعادلانه، ستمگر و بی رحم ترسیم می شود، و نقش انگلهایی مثل فرماندار و معاون او و دیگرانی که مقامات دولتی را اشغال کرده اند و به جای خدمت به مردم علیه آنها کار می کنند به نمایش در می آید. در این نمایش با تغییراتی که ما در اسامی مکانها و نشانه های دیگر داده بودیم، کوشش کردیم محل واقعه ایران فرض شود. نقش فرماندار را یکی از دوستان زندانی به نام عمرانی و معاون را من بازی کردم.

• **بوقلمون صفتان:** اقتباس از داستانی به همین نام از آنتون چخوف. در یک میدان میوه فروشها یا بازار روز پاسبانی که میدان محل پُست یا گشت اوست در اطراف می چرخد و اینجا و آنجا از میوه ها ناخنک می زند، به بعضی ها ایراد می گیرد که بساطش بزرگ شده، به دیگری غر میزند که زیادی آمده توی معبر و... یک هلو اینجا، یک زردآلو آنجا بر می دارد و در جیبش می اندازد، و خلاصه از هر کسی ایراد می گیرد و تهدید می کند. ناگهان صداهای فریاد شنیده می شود. کسی را گرفته اند که گفته می شود سگش یک نفر را گاز گرفته است. پاسبان دخالت می کند و مرد را با سگش تهدید می کند که دمار از روزگارش در خواهد آورد. کسی در گوش پاسبان می گوید که این آدم گماشته فلان ژنرال است و سگ هم متعلق به ژنرال است. ناگهان لحن پاسبان تغییر می کند و مردی را که سگ گازش گرفته تهدید می کند که چرا سر به هوا راه می رود و دور و اطراف خود را نمی پاید. مرد دیگری در گوش پاسبان می گوید که این سگ یک سگ ولگرد است و این مرد گماشته ژنرال فلان نیست. پاسبان دوباره لحنش تغییر می کند و خلاصه به همین ترتیب تا آخر رنگ عوض می کند...

بازیگران این نمایش زنده یاد حسین راحمی پور در نقش پاسبان، جمشید طاهری پور نقش سگ و من یکی از اهالی را بازی می کردیم. دونفر دیگر در نقش اهالی بودند که با کمال تأسف به یاد ندارم کدام دوستان بودند. در اینجا باید یک بار دیگر تأکید کنم که روحیه پذیرا و برخورد حمایتگرانه این دوستان در پذیرفتن هر نقشی با بزرگواری تمام، مهم ترین عامل در خلق فضای رفیقانه و همبستگی در زندان بود. بازی شیرین و خلاقه جمشید طاهری پور در نقش سگ از تصاویری است که تا امروز همچنان در ذهن من زنده باقی مانده است. ما هیچ وسیله ای نداشتیم تا سگ را بتوانیم بنحوی قابل قبول ارایه دهیم. حتا مداد مناسب برای نقاشی دماغ یا صورت او نداشتیم. تنها یک جلیقه از پوست بره در بند پیدا کرده بودیم که جمشید آن را به تن کرده بود. خلاقیت او سگ را به تمامی آفرید و تماشاگران از دست او فقهقه می زدند. مثلاً هنگامی که پاسبان گماشته را بعنوان یک مرد عامی و سگ را بعنوان یک سگ ولگرد تهدید می کرد، جمشید دست خود راه، که از آن بعنوان دمش استفاده می کرد، لای پایش می برد، سرش را پائین می انداخت و غمگین می شد، یا هنگامی که پاسبان با مرد بعنوان گماشته برخورد می کرد و از سگ تعریف می کرد، دستش را در پشت خود بلند می کرد و با شادی تکان تکان می داد و چشمانش با شیطنت به دیگران نگاه می کرد و می درخشید.

• **لیبرال:** اقتباس از داستانی به همین نام از سالتیکوف شچدرین. این نمایش را پس از مصاحبه کورش لاشایی در تلویزیون، یکی از نمایش های تلویزیونی مقام امنیتی، اجرا کردیم. داستان از این قرار است که لیبرال با شعرهایی تند و رادیکال برای تغییر وضعیت به سراغ "محافل مطلع" می رود. وقتی اندیشه های خود را برای تغییر مطرح می کند، هیچ یک از مقام های مطلع نه تنها با او مخالفت نمی کنند، بلکه او را تشویق نیز می کنند. ولی در عین حال گوشزد می کنند که این افکار باید "در صورت امکان" و "در حدود معین" صورت عملی به خود بگیرد. لیبرال ما طی ملاقات هایی که با "محافل مطلع" دارد، هر بار کمی از اندیشه هایش صیقل می خورد و در پایان با آنها یکرنگ و یکدست می شود. لیبرال در ابتدا سر تا پا لباسی سفید به تن دارد. در هر دیدار با "محافل مطلع"، که سه نفر بودند و هر سه لباسی سر تا پا مشکی با پیراهنی سفید، کراواتی مشکی و عینک هایی سیاه دارند، قطعه ای از لباسش را با یک لباس مشکی عوض می کنند. در آخرین دیدار یکی از مقام های مطلع بر تن او کت، دیگری کراوات و سومی عینک سیاه می پوشانند، بنحوی که تشخیص آنها از یکدیگر مشکل است. پس از این مراسم که حالتی آئینی دارد، هر چهار نفر پشت میز می نشینند، و در حالی که میکروفونی در برابر لیبرال می گذارند، لیبرال توضیح می دهد که چگونه در پرتو راهنمایی های "محافل مطلع" به اندیشه های درخشان تازه



مترجمان آن زمان به خواهش من در زندان ترجمه کرد، و ما آن را اجرا کردیم. این دو نمایشنامه از سیاسی ترین نمایشنامه هایی بودند که در زندان کار کردم، و شاید جز در آن زندان و در آن زمان، در هیچ زندان و زمان دیگری اجرای آن ممکن نبود.

• **مرگ در برابر:** داستان برخورد دو دوست پس از سالها در لحظه ای تکان دهنده و در عین حال تعیین کننده است. هنگامه جنگ های پارتیزانی علیه فاشیسم است. در یک منطقه روستایی، یکی از پارتیزانها که در یک درگیری مهلك با نیروهای دولتی و طرفدار فاشیست ها زخمی شده، به آسیاب پناه می برد و آسیابان او را در اتاقکی بالای آسیاب جای می دهد. نیروهای دولتی در منطقه در جست و جوی پارتیزانهای زخمی و فراری هستند. افسر جوانی که تصادفاً از نیروهای نظامی درگیر بوده، به آسیاب می آید و از آسیابان می خواهد که برای یک شب او را بپذیرد. افسر به شدت خسته است و می خواهد به اتاقک آسیابان برود و بخوابد. آسیابان وحشت زده می شود و از افسر می خواهد که صبر کند. افسر به او شک می کند و آسیابان اعتراف می کند که "یکی از آنها" اینجاست. افسر آسیابان را به پادگان منطقه می فرستد تا نیرو بفرستند. افسر در محل امنی به حالت آماده موضع می گیرد. پارتیزان که از شدت جراحات دچار تب و کابوس است در خواب می نالد. چند بار آسیابان را صدا می زند. تشنه است. آب می خواهد. پارتیزان زخمی بالاخره برای آشامیدن آب به پائین می آید. افسر در یک لحظه مناسب به پارتیزان حمله می کند، او را به پشت روی زمین می خواباند، و وقتی از او می خواهد صورتش را برگرداند نا گهان او را می شناسد. پارتیزان از دوستان دوران کودکی و جوانی اوست که از پشت میز مدرسه با هم بزرگ شده اند و هر یک مادر دیگری را همچون مادر خود می داند. گفت و گوی آن دو از گذشته و وضع امروز هر یک افسر را دگرگون می کند، و از پارتیزان می خواهد پیش از آن که نیروهای دولتی برسند فرار کند. پس از گفت و گوی مختصری که میان پارتیزان و افسر برای پیوستن به نیروهای ضد فاشیستی پیش می آید، بالاخره پارتیزان به اصرار افسر آماده می شود که برود. اما در آخرین لحظه، افسر که می داند او را بعنوان خائن محاکمه خواهند کرد، با شلیک گلوله ای به زندگی خود پایان می دهد. پارتیزان از این اقدام دوست قدیمی و دشمن امروزی خود تکان می خورد و بر سر جسد نیمه جان افسر برمی گردد. افسر، که در حال مرگ

ای رسیده است. در این قسمت عباراتی از مصاحبه کورش لاشایی استفاده شده بود. در این نمایش نقش لیبرال را منوچهر یزدیان، یکی از مقامات مطلع را کاظم شفعیها، و یک مقام مطلع دیگر را من بازی کردم. سومی را متأسفانه بخاطر نمی آورم کدام یک از دوستان بازی کرد.

• **ولش کن بابا!** این نمایشنامه را پس از آن که انتقال ها و تبعید ها به زندان های شهرستان ها آغاز شد و اعضای بالای سازمان چریکهای فدایی خلق ایران را نیز به شهرهای مختلف پراکنده کردند، نوشتم. پس از این انتقال ها روحیه هواداران و زندانی ها در هم ریخته بود و تمام برنامه های مطالعاتی آشکار و مخفی تقریباً متوقف شده بود. زیرا هر یک از زندانی ها پارتیزان یا کوپل مطالعاتی خود را از دست داده بود و بویژه چند نفر از دوستان از همه چیز دست کشیده بودند. نه مطالعه می کردند، نه ریش می تراشیدند، نه با دیگران معاشرت می کردند. عبارت "ولش کن بابا!" در پاسخ به خواست های بعضی که دیگری را برای خواندن کتابی یا قدم زدن در حیاط یا امور دیگر دعوت می کردند، زیاد شنیده می شد. نمایش تصویر این روحیه یأس عمومی بود و نهمی که دست از نومییدی بکشند.

• **علی البدل های کمون، متحد شویدا!** این یک نمایشنامه انتقادی نسبت به عدم همکاری و مشارکت رفقای مسئول کمون با اعضای علی البدل خود بود. مسئولین کمون علی البدل ها را به بازی نمی گرفتند و در کارها سهیم نمی کردند تا تجربه بیاموزند و در صورت انتقال یکی از آنها، علی البدل ها، که قاعدتاً باید جای آنها را می گرفتند، و انتخاب آنها اساساً بهمین منظور بود، از امور و مسئولیت های مربوط به خود آگاه باشند. این نمایشنامه با همفکری یکی از دوستان زندانی به نام فاتح شیخ الاسلامی نوشته شد. متن این نمایشنامه در همین شماره ارش به چاپ رسیده است.

• **اعتصاب:** ماجرای اعتصاب کارگران یک کارخانه برای ۱۵٪ اضافه دستمزد، که با سرکوب و کشته شدن یکی از رهبران اعتصاب پایان می گیرد. در نوشتن این نمایشنامه من ضمن اطلاع نزدیک از چند اعتصاب کارگری و الهام گرفتن از آنها، از چند شعر مناسب برتولت برشت نیز استفاده کرده و کوشش کرده بودم در اجرا از سبک فاصله گذاری برشت استفاده کنم. اعتصاب را به مناسبت روز اول ماه مه و آخرین نمایشنامه ای بود که در قصر اجرا کردم.

زندان قزلحصار

در اواخر اردیبهشت ۱۳۵۲، پیش از سرکوب زندان ها و تغییراتی که در مسئولان و مأموران زندان بوجود آمد، تعداد زندانیان را در زندانهای تهران، با انتقال آنها به شهرستانها کاهش دادند تا احتمال مقاومت را تضعیف کنند. این کار را در واقع از مدتها پیش آغاز کرده بودند و دوستان به این امر واقف نبودند. من جزو اولین گروهی بودم که از زندان قصر به زندان قزلحصار منتقل شدم. در زندان قزلحصار آزادی بیشتری داشتیم، زیرا مسئولان زندان قزلحصار تا آن زمان تجربه نگهداری و حفاظت زندانی سیاسی را نداشتند. اما بتدریج این تجربه را پیدا کردند و محدودیت ها آغاز شد. دوره یک سال محکومیت من رو به پایان بود. اما پیش از پایان محکومیت فرصت یافتم که دو نمایشنامه در قزلحصار کار کنم. این دو نمایش از نظر وسایل صحنه و دکور کامل ترین نمایشنامه هایی بود که در زندان کار کردم. هر دوی این نمایشنامه ها از آثار خارجی بودند که یکی از آنها به نام مرگ در برابر ۲۵ نوشته سلین هانچف نمایشنامه نویس بلغاری، به ترجمه قاسم صنعوی بود و در مجله سخن به چاپ رسیده بود. نمایشنامه دیگر به نام انسان فقط بوسیله نان نمی میرد ۲۶ نوشته خوزه دیاز نمایشنامه نویس شیلیایی بود. این نمایشنامه را من می شناختم و در نشریه تئاتر آمریکایی دراما ریویو به چاپ رسیده بود. از خانواده ام خواستم که آن را برایم بیاورند. نمایشنامه را غلامحسین فرنود از نویسندگان و

است، او را مجبور می‌کند که شتاب کند. پارتیزان در پیچ آسیاب ناپدید می‌شود.

وسایل صحنه این نمایش بنحو شگفت‌انگیزی بوسیله یکی از دوستان زندانی که عضو "ساکا" و کارگر بسیار ماهری بود، ساخته شد. بویژه تفنگ پارتیزان تقریباً یک تفنگ واقعی می‌نمود و در طول ساختن آن که دو هفته ای طول کشید، از بهترین وسایل ما بود. این تفنگ به شکل معجزه آسایی در بازرسی بند از دست مأموران نجات یافت. سازنده آن مسئولیت حفظ آن را خود به عهده گرفته بود. خوب به یاد دارم هنگامی که پارتیزان با تفنگ خود وارد صحنه شد (نقش پارتیزان را من بازی می‌کردم)، برای یک لحظه رنگ از صورت دو پاسبانی که یکی از آنها نگهبان بند بود و دیگری از زیر هشت برای دیدن نمایش آمده بود، پرید. تا پایان نمایش چشم از تفنگ بر نمی‌داشتند. در پایان نمایش، من تفنگ را در برابر پاسبان‌ها شکستم و پاسبانی که از زیر هشت آمده بود و مردی شوخ بود و رابطه ای دوستانه با زندانیان داشت، جلو آمد و تفنگ را گرفت و با اعجاب پرسید که چگونه آن را درست کرده ایم. فداقت تفنگ از چوب ساخته شده بود، سنباده زده و با روغن جلا داده شده بود. لوله آن از لوله آب داخل حیاط تهیه شده بود و با وجود آن که قطر آن کمی بزرگ تر بود، اما در مجموع به راحتی با تفنگ واقعی اشتباه گرفته می‌شد. در زندان قزلحصار بدلیل اجازه خرید داشتن از فروشگاه عمومی زندان که بیرون از بند بود، می‌توانستیم با زندانیان عادی ارتباط برقرار کرده و از راههای دیگر به برخی چیزها که در زندان‌های سیاسی به شدت محدود و ممنوع بود دسترسی پیدا کنیم. از جمله ابزارهایی مثل اهرن بُر که دوست زندانی ما برای ساختن تفنگ به دست آورده بود.

• **انسان فقط بوسیله نان نمی‌میرد:** صحنه اول این نمایش معرفی یک دستگاه جدید شکنجه است توسط نماینده سیا در حضور مأموران امنیتی کشورهای زیر سلطه و وابسته، و شرح امتیازات آن نسبت به سایر ابزارهای شکنجه موجود. نماینده سیا پس از توضیحات خود، تقاضا می‌کند که یک زندانی به او بسپارند تا در عمل کارکرد این دستگاه جدید شکنجه را به نمایش بگذارد. صحنه بعد اتافی است که چهار نفر از نمایندگان جناح‌های مختلف چپ، دور میزی نشسته و درباره متوقف کردن شکنجه روی مردی که هم اکنون زیر دستگاه جدید شکنجه است بحث می‌کنند. هر یک شیوه متفاوتی ارائه می‌کند و کوشش دارد دلایل خود را با نقل قولهایی از بزرگان و انقلابیون اردوگاه چپ تحکیم کند. شکنجه روی مرد ادامه دارد و فریادهای او تبدیل به ضجه و بتدریج ناله می‌شود. در اتاق، اما، این چهار نفر هر چه آتشین تر بحث می‌کنند و به توافقی نمی‌رسند. بحث شدت پیدا می‌کند، خشمگین می‌شوند، بر سر هم فریاد می‌زنند، بر یکدیگر اتهام می‌بارند و بالاخره همه آنها با هم بر سر هم فریاد می‌کشند و هیچ کس به دیگری گوش نمی‌کند. صحنه بعد، نماینده سیا در حالی که دستگاه شکنجه را هل می‌دهد وارد می‌شود. مرد زندانی که بر دستگاه شکنجه بسته شده بکلی لت و پار شده است. نماینده از مدعوین پوزش می‌خواهد که مرد زندانی چیزی برای گفتن نداشت.

برای این نمایش ما به یک قطعه موزیک کلیسایی نیاز داشتیم که موجود نبود. آن را بوسیله یک دسته کُر حل کردیم. ماسیس عزیزخانین، یکی از زندانیان، مسئول تربیت دسته کُر شد. او پنج نفر از دوستان زندانی را انتخاب کرد و یک سرود مذهبی گریگوریان را با آنها تمرین کرد تا در لحظه ای که در نمایش به آن احتیاج داشتیم، بخوانند. نقش زندانی بوسیله ایوب... (نام فامیل او را متأسفانه فراموش کرده ام) از بچه‌های سازمان چریکهای فدایی خلق ایران، شاخه تبریز، و نقش نماینده سیا بوسیله من بازی شد. دستگاه شکنجه با استفاده از چرخ فلزی که برای آوردن غذا و خرید از فروشگاه داشتیم ساخته شد. تقریباً در طول دو هفته کاغذهای آلومینیومی سیگارهای بند را جمع‌آوری کردم و آنها را روی یک ورق

بزرگ مقوا چسباندیم و با سوار کردن مقداری پیچ و مهره‌های متفاوت و نقاشی دایره‌هایی مانند سنجش فشار و از این قبیل روی مقوا، قسمت بالای چرخ را با آن پوشاندیم و قسمت پائین را بعنوان محل بستن زندانی، دستگاه جدید شکنجه قابل باوری ساختیم.

انسان فقط بوسیله نان نمی‌میرد آخرین نمایش من در زندان بود. چند سال پیش، من این نمایشنامه را ترجمه کردم و روی وبسایت *انجمن تئاتر ایران* گذارده‌ام.

تئاتر در زندان‌های سیاسی جمهوری اسلامی

تئاتر در زندان‌های سیاسی جمهوری اسلامی ایران بعلمت ماهیت متفاوت آن با رژیم پیشین، یعنی خشونت ناشی از ایدئولوژی مذهبی، مقررات خشک و انعطاف ناپذیر، بی‌رحمی و خشونت زندانبانان و اعمال سلیقه و روش‌های فردی، بسیار محدود است و مضامین نمایش‌ها نیز ویژگی‌های خود را دارند. نمایش‌ها در این زندانها عموماً کوتاه، ضربتی، پنهانی هستند و در پوشش و مناسبت‌های موجه و به بهانه‌های ملی یا مذهبی مانند عید نوروز، شب یلدا، نیمه شعبان، عید قربان، عید غدیر، سال نو مسیحی، روز کارگر و از این قبیل برگزار می‌شوند. به این ترتیب زندانیان کوشش دارند حساسیت و مخالفت زندانبانان را خنثی سازند. دوره‌های مختلف سختگیری یا سهل‌گیری در زندان، برای برگزاری مراسم مزبور و اجرای برنامه‌های تفریحی و تئاتر نیز مؤثر است. ایرج مصداقی، نویسنده یکی از کامل‌ترین خاطرات (چهار جلدی) زندان بنام *نه زیستن نه مرگ*، سوای ثبت برخی از این جشن‌ها، مراسم و نمایش‌های زندان در کتاب خود، مقاله نسبتاً جامعی درباره نمایش‌های زندان دارد که من از آن در این بخش بهره فراوان برده‌ام. همچنین در گفت و گوهای متعددی که در این باره با هم‌نشین بهار داشته‌ام با روایت نمایش‌هایی که خود او در زندان نوشته، تماشاگر آن‌ها بوده و یا از سایر زندانیان شنیده و برای من نقل کرده، در غنای این بخش مؤثر بوده است.

جز این‌ها که نام بردم، اطلاعات درباره تئاتر در زندانهای جمهوری اسلامی ایران بسیار ناچیز است. این نبود اطلاعات برای کسی که بخواهد کار تحقیقی دقیق و قابل‌اعتنایی انجام دهد، مشکل و مانع بزرگی است. همه شنیده‌ها، بویژه اگر شواهد اطمینان بخش و واقعی مانند عنوان نمایشنامه، نویسنده نمایشنامه، کارگردان، بازیگران و یا مشخصات دیگر نداشته باشد تا این اخبار را موثق و مستند کند، جنبه علمی و صحت عملی کار تحقیق را تضعیف می‌کند. از طرف دیگر بعلمت محدودیت‌های محیط زندان، نقل اخبار فعالیت‌های تئاتری زندان، نه تنها از زندان به زندان، بلکه همچنین به بیرون از زندان بسیار محدود است. به همین دلیل راههای دسترسی به این خبرها هر چه محدودتر گشته و در نتیجه منابع اطلاعات به روایت‌های شفاهی معدودی از زندانیان منتهی می‌گردد. در عین حال ما می‌دانیم که جمهوری اسلامی در زندان‌های سیاسی گاه توسط اصطلاح "کارشناسان" خودی و عموماً توسط بازجویان، از تواب‌ها استفاده کرده و فعالیت‌های فرهنگی و هنری سازمان می‌دهند. بهمین دلیل می‌توان حدس زد که در مورد تئاتر نیز دست به فعالیت‌هایی زده باشد. چنان که بعداً خواهیم دید، مواردی از این نوع وجود داشته است. بطور مثال، ما مطمئن نیستیم هنگامی که رضا شریفی نیا یا داوود کیانیان در زندان بسر می‌بردند و جزو توابع بودند در تهیه برنامه‌های تئاتر زندان با زندانبانان همکاری نداشته و فعال نبوده‌اند. همچنان که می‌دانیم محسن مخملباف نیز در اوایل سالهای ۶۰ در زندانهای سیاسی با بخش فرهنگی زندان‌ها همکاری داشته است.

اولین نمایشی که در مقاله ایرج مصداقی به آن اشاره دارد، جالوت و طالوت نوشته محمد جعفری (هم‌نشین بهار)، نویسنده، پژوهشگر و یکی از زندانیان است. موضوع این نمایش یکی از روایت‌های کتاب مقدس (عهد عتیق) و قصص قرآن است. در این نمایش نویسنده کوشش دارد که جالوت را

نماینده رژیم اسلامی و طالبوت را نماینده مبارزان تصویر کند. زندانیان- تماشاگران نیز همین معنا را دریافت می‌کنند.

ایرج مصداقی داستان نمایش را چنین توضیح می‌دهد: «پس از درگذشت موسی و هارون، قوم بنی اسرائیل نشیب و فرازهای بسیاری را متحمل شدند تا این که خداوند پیامبری بر آنها فرستاد که نام او شمعون بود. او برای مقابله با دشمنان بنی اسرائیل چوپانی فقیر به نام طالبوت را که فردی توانا و کاردان بود به فرماندهی سپاهیان خود انتخاب کرد.»^{۲۷}

جالوت در روایت عهد عتیق سه متر قد داشته و لباس و سلاح جنگی او چیزی نزدیک به ۶۰ کیلو بوده است. مردی بوده بسیار قوی و به فنون جنگی و رزمی مسلط.

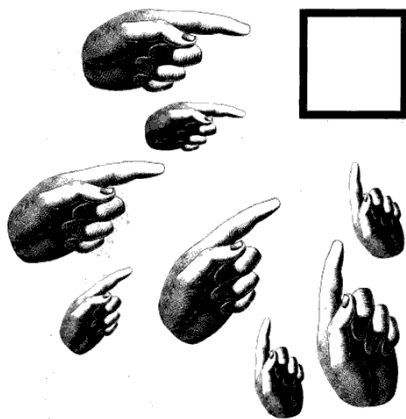
«طالبوت با گروه اندکی به مقابله با سپاه عظیم دشمن که تحت فرماندهی جالوت بود پرداخت. بعضی از سپاهیان با دیدن عظمت سپاه دشمن به طالبوت گفتند "ما قدرت رویارویی با این سپاه را نداریم" ولی بعضی از آنها گفتند "با همین تعداد اندک با آنها می‌جنگیم." در این میان هنگامی که جالوت به میان دو لشکر آمد و مبارز طلبید، جوانی به نام داود از لشکر طالبوت با فلاخن که در دست داشت، جالوت را هدف قرار داد و سنگی به پیشانی او زد، جالوت درجا کشته شد. کشته شدن او رعب و وحشت فراوانی میان سپاهیان به وجود آورد؛ آنها شکست خوردند و بنی اسرائیل پیروز شدند.»^{۲۸}

داود جوان ترین پسر در میان پنج برادر دیگر خود بود و از گوسفندان پدر بعنوان شبان نگهداری می‌کرد. او برای تاراندن گرگ‌ها و حیوانات درنده دیگر که به گله حمله می‌کردند، در فن فلاخن مهارت داشت و خوب نشان می‌گرفت، و همین به او اعتمادی بخشیده بود که از رو در رویی با جالوت نهراسد و در پیروزی بر او اطمینان داشته باشد.

بنظر می‌رسد که همنشین بهار نمایشنامه خود را بر روایت قرآن استوار ساخته باشد. با آن که طرح کلی داستان در هر دو روایت کتاب مقدس و قرآن یکی است، اما بین دو روایت تفاوت‌هایی جزئی وجود دارد. شاید همین تفاوت سبب شده که در اینجا ما با گرایش معینی روبرو هستیم. با همه اینها، این نمایش از یک جهت مرا به یاد نمایشنامه باریو نوشته ژان-پل سارتر می‌اندازد که در هنگام اسارت در زندان آلمانها نوشته بود. ژان-پل سارتر در توضیح علت نوشتن آن می‌گوید: «چیزی که برای من در این آزمایش اهمیت داشت این بود که بعنوان زندانی من قادر بودم که هم زندانیهای خود را مورد خطاب قرار داده و مسایلی را مطرح کنم که همه ما در آن شریک بودیم. متن سرشار از اشاره‌ها و کنایه‌ها به شرایط معینی بود که برای هر یک از ما کاملاً روشن بود. فرستاده روم به اورشلیم در ذهن ما آلمانی بود. نگهبانها او را بعنوان یک انگلیسی در مستعمراتش می‌دیدند.»^{۲۹}

همنشین بهار انگیزه خود در نوشتن این نمایشنامه را چنین توضیح می‌دهد: آن روزها شرایط بسیار سخت بود و زندانبانها با همه ترفندها و خشونت کوشش داشتند ترس و وحشت را حاکم کنند. زمانی که این نمایش را اجرا کردیم نزدیک محرم بود. اکثریت زندانبانها جوان و بی تجربه بودند. من در پی اثبات چیزهایی که مذاهب ادعا دارند نبودم. مسأله من همیشه آزادی بوده. من می‌خواستم روحیه بچه‌ها را بالا ببرم.^{۳۰}

ایرج مصداقی به تعدادی دیگر از قطعات نمایشی، از جمله نمایش‌های روحوضی و کمدی اشاره می‌کند که در سالن ۱۹ گوهر دشت در سال ۶۱ و نوروز ۶۲ اجرا شده‌اند. نمایش‌های کمدی عموماً از مسایل و مشکلات روزمره مردمان زحمتکش و فقیر الهام گرفته شده و به آن جنبه کمیک داده‌اند. جز اینها یک سری نمایش‌های سیاسی مثل ترور صدوقی، هواپیما ربایی، نمایشی درباره کارگران معدن، اعتصاب کارگران شیلات، منظومه آرش از سیاوش کسرای، سرود رهایی برپایه سرود مجاهدین، و نمایشی طنزآمیز درباره اصلاحات داخل زندان... و بسیاری دیگر را شامل می‌شوند.



بیشتر نمایش‌ها به مناسبت نوروز اجرا می‌شوند که حاجی فیروز و عمو نوروز شخصیت‌های اصلی هستند.

مصداقی در توصیف فضای زندان در نوروز ۶۱ می‌نویسد: «خون از در و دیوار می‌بارید و داس مرگ همچنان قربانی می‌گرفت. اعدام‌های دسته جمعی وقفه ناپذیر ادامه داشت. اما نوروز از راه می‌رسید و ما همچون "تنبور نواز" داغدار میهنمان که به گاه "نوروز" در کنار ویرانی شهرها و خانه‌های سوخته و در میان اجساد عزیزانش که به شمشیر خلیفه‌ی عباسی پشته شده بودند، با چشمانی اشکبار تنبور خویش برگرفته و نغمه آورده بود: "ابا تیمار اندکی شادی باید، که گاه نوروز است" دل به نوروز سپرده بودیم.»^{۳۱} در نمایش‌ها و سرگرمی‌های زندان گاه ابتکاراتی دیده می‌شود که بنظر می‌رسد برخی از آنها از شکل‌های نمایشی مردمی، که هنوز بعضی از آنها را می‌توان در برخی روستاها دید، الهام گرفته شده‌اند. از جمله این ابتکارات در همین جشن نوروز سال ۶۱ در اوین است که مصداقی آن را بنحو زیبایی توصیف می‌کند: «در چندین نقطه از سالن، سفره‌های هفت سین پهن شده بودند. اسدالله و چند نفر دیگر از حواریونش! همگی با لنگ کراوات زده و در طول بند رژه می‌رفتند و به شوخی کردن با این و آن پرداخته و به جشن و پایکوبی و شعرخوانی می‌پرداختند. یک نفر نیز اسدالله را همراهی می‌کرد که از او به نام "آقای فتو" نام می‌برد و با اشاره اسدالله از افراد مختلف با دوربین ساختگی‌ای که درست کرده بود، عکس می‌گرفت و تحویل آنان می‌داد... روزهای بعد اسدالله با راه اندازی دسته‌ای در بند و در حالی که اتاق به اتاق می‌رفت، دست افشان و پای کوبان "شکوفه می‌رقصد از باد بهاری" را خوانده و دیگران را نیز به همراهی با گروه ارکستر خود وامی‌داشت.»^{۳۲} این شیوه حرکت اسدالله و همراهان او در طول بند و رفتن به یک یک اتاق‌ها همراه با خواندن ترانه‌های شاد و تهییج دیگران برای همراهی، بسیار شبیه مراسم "میر نوروزی" است که در گذشته معمولاً به مناسبت نوروز در نقاطی از ایران به راه می‌افتاد و چند نفر در اطراف او مسخرگی کرده و ترانه‌های شاد می‌خواندند.

ایرج مصداقی به نمایش‌ها و مراسم نوروزی زندان تا سال ۱۳۶۹ اشاره کرده و درباره اغلب آنها توضیح می‌دهد. از آن پس ما اطلاع نداریم که چه نمایش‌هایی در زندان اجرا شده است، اما من یقین دارم که فعالیت‌های تئاتری همچنان ادامه داشته است.

پیش‌تر اشاره کردم که بازجویان و شکنجه‌گران نیز گاه توسط تواب‌ها و مأموران "هنرمند" خود، نمایشاتی ترتیب می‌دادند و در زندان‌ها به نمایش می‌گذاشتند. دوست من همنشین بهار چند نمونه از این نمایش‌ها

شده است، بازشناخت. این گونه داستان های رذیله و شیادیهایی از این دست، در اوایل سال ۶۰ در جریان بازجویی ها بسیار دیده و تجربه شده اند. اما از همه اینها گذشته، این امر مسلم است که در زندانهای سیاسی - و به شکل دیگری امروز در زندانهای عادی - تئاتر را در جهت مقاصد ناسالم خود به کار گرفته و می گیرند.

همنشین بهار درباره یک نمایشنامه دولتی دیگر می گوید که این بار قربانی، زندانی کردی است که او را وامی دارند تا بازیگر اصلی نمایشی باشد که تهیه کنندگان آن بازجویان هستند: روایت او در سر بریدن پاسدارهای بی شمار همراه با شیون و زاری، همچون شبیه خوانی های مسلمانها.

همنشین بهار غیر از نمایشنامه *طلوت* و *جالوت* که قبلاً به آن اشاره شد، نمایشنامه دیگری به نام *غیرممکن*، *غیرممکن* است را اجرا می کند. او در این باره می گوید: «به سروانتس، رمان نویس و نقاش اسپانیایی علاقه داشتیم، هم به این دلیل که می دانستیم او هم زندانی کشیده و از قضا بخشی از *دن کیشوت* را در حبس نوشته است.

«در سکوت و شرایط سخت زندان گاه سروانتس را مجسم می کردم که کنار دست ما زندانی است.

«تصمیم گرفتم با اقتباس از "رؤیای ناممکن" سروده "جو داریون" و نمایش "مردی از لامانچا" نوشته دیل واسرمن، که زندانی شدن سروانتس و داستان *دن کیشوت* را به تصویر می کشد، تا آنجا که می شود نشان دهم "غیرممکن، غیرممکن است". می خواستیم از آمانخواهی در برابر تسلیم و زبونی دفاع کنم. بازجویان را از جنس مفتشان کلیسا می دیدم و خودمان را از نوع سروانتس.

«داستان "غیرممکن، غیرممکن است" محاکمه سروانتس را به تصویر می کشد، و ما برمی گشتیم به حدود ۴ قرن پیش در زندان.

«زندانیان که نقش مرتجعین مذهبی را بازی می کردند و در ابتدا با بگیر و ببند و های و هوی به سروانتس حمله می کنند، دادگاه تفتیش عقاید داخل زندان را برای او تشکیل می دهند. اما این وسط تمام فکر سروانتس، دستنوشته ناتمامش، یعنی *دن کیشوت* است که می ترسد آن را بسوزانند و به باد فنا رود.

«سروانتس التماس می کند: هر کاری می خواهید بکنید؛ حتا بیایید خودم را بکشید، اما فرزند مرا نکشید. همه با هم می گویند: ما فرزند تو را نگرفته ایم! سروانتس پاسخ می دهد: فرزند من دستنوشته های ناتمام من است که درباره *دن کیشوت* نوشته ام...»

«در حین اجرای نمایش، صدای باز و بسته شدن درهای زندان و پیچ پیچ بازجویان زندان به گوش می رسد و مفتشان کلیسا، سر می رسند. انگار نمایش زندانیان صورت واقعیت می گیرد! سروانتس را به محاکمه اصلی می برند و بر سر سروانتس داد می زنند: آمانخواهی تو چیزی جز حماقت و دیوانگی نیست... ولی سروانتس کوتاه نمی آید و گفته های خودش را تکرار می کند: شما صحبت از غیرممکن می کنید، اما غیرممکن، غیرممکن است...» ۳۳

همنشین بهار با نمایش *غیرممکن، غیرممکن است*، همچون نمایش *طلوت* و *جالوت* قصد دارد روحیه استقامت و امید بدمد. معنایی که جوهر رمان *دن کیشوت* سروانتس در دل خود دارد، معنایی که در بند اول ترانه زیبای "رؤیای ناممکن" بوسیله *دن کیشوت* در فیلم *مردی از لامانچا* خوانده می شود: "رؤیای ناممکن را خواب دیدن/با دشمن شکست ناپذیر جنگیدن/اندوه تاب ناپذیر را تاب آوردن/رفتن به مکانی که دلیران شهامت رفتن ندارند".

در پایان من می خواهم به یک نمایش اشاره کنم که اجرای آن در زندان سیاسی جمهوری اسلامی نشان از همان تناقضاتی دارد که در اردوگاههای آلمان نازی دیده می شد. این تناقضات می تواند گاه در مقررات زندان باشد، گاه ناشی از سر در گمی و زیر فشار قرار گرفتن زندانبانان از داخل و خارج از زندان، گاه بنا به مصلحت، گاه ناشی از نادانی و دلایل دیگر. موردی که

را در زندان دیده و آنها را توصیف کرده. یکی از آنها را چنین شرح می دهد: «در نمایشی که خودم دیدم افراد گوناگونی را در نقش رضا پهلوی، بختیار، قاسملو و نهایتاً مسعود رجوی روی سن نشان می دادند و هر کدام به نوعی تحقیر می شدند. مثلاً شلوارشان را خیس می کردند و... بعد یک پاسدار می آمد و مرگ بر منافق و... می گفت.» مورد دیگری را که همنشین بهار توضیح می دهد، در زندان اصفهان روی داده است: «در زندان اصفهان یک زندانی بود از شهرضا (قمشه) به اسم ن. که کسی را ترور کرده بود و پرونده اش در رابطه با مجاهدین بود. سال ۶۱ من او را در چند قدمی در دستگرد دیدم.

«روزی به او می گویند ملاقات داری. به گیشه ملاقات می رود می بیند کسی که او بشناسد نیست. برمی گردد و دو مرتبه به وی گفته می شود، ملاقات داری. هر چه عنوان می کند نه، من ملاقاتی نداشتم گوش نمی کنند و دوباره وی به اتاق ملاقات می رود. زن جوانی که یک بسته گز محسن زاده در دست داشته به اشاره به وی او را به گیشه فرامی خواند و با مهربانی عنوان می کند پسر، من آمده ام ملاقات تو و این گز هم برای توست. ن. پاسخ می دهد اشتباه گرفتید، من پسر شما نیستم. زن می گوید، ولی من مادر تو هستم...»

«و بالاخره در حالیکه اشک می ریخته عنوان می کند، تو برادر خودت را کشتی، پسر مرا و من مادر او بودم... تو قایل نبودی و نیستی...»

«بعد اشاره می کند که برخلاف تصور تو او عضو سپاه و کمیته نبود و ربطی هم به حکومت نداشت...»

«خلاصه، همین دیدار (که بعدها زن قسم خورد که تنها با خواست خودش انجام داده و هیچکس وی را به این کار نکشیده) ن. را زیر و رو کرد و وی شکست.

«داستان این واقعه را یکی از زندانیان رده بالای طوفان که اهل شمال بود به اسم "دهخدا" به کمک بخش فرهنگی زندان (که مدیر آن دانش نام داشت) و یک کارگردان تئاتر که نامی از وی به میان نیامد، به صحنه کشیدند. در نمایش، همان زن +ن + تعداد دیگری از زندانیان زن و مرد (حدود ۱۴ نفر) شرکت داشتند و روزهای متوالی در زمین یک ورزشگاه اجرا شد. مردم اصفهان هم در شمار تماشاچیان بودند که جداگانه برده می شدند. در زندان دستگرد با چندین اتوبوس همه زندانیان سیاسی به محل نمایش برده شدند و من هم دیدم.»

می توان این داستان را، با برخی تصحیحات، باور کرد. بنظر من زن دروغ می گوید که خودش به ابتکار شخصی به ملاقات آن جوان رفته است. زیرا برای رفتن به ملاقات زندانیان، بویژه ملاقات زندانیان سیاسی، مدارک ملاقات کننده بوسیله مسئولان زندان به دقت کنترل می شود. بعلاوه ملاقات کننده باید از اعضای درجه اول خانواده زندانی باشد. این زن چگونه می توانسته بدون اطلاع، همکاری و تبانی با زندانبانها و مأموران امنیتی، و بی شک با شرکت و دخالت بازجویان پرونده آن جوان (ن.)، به ملاقات ن. برود. مخصوصاً آن که وقتی ن. بار اول به سالن ملاقات می رود و برمی گردد و می گوید من ملاقاتی ندارم، او را به سالن ملاقات برمی گردانند و به او اطمینان می دهند که ملاقاتی دارد. از داستان می توان فهمید که بازجویان و زندانبانان به دقت روی این سناریو کار کرده و زن را کاملاً آماده کرده بودند، و سپس از این داستان نمایشنامه ای تهیه کرده و تماشاگران وسیعی، هم از زندانیان و هم از اهالی اصفهان، به تماشای آن گسیل داشته اند. "دهخدا" که در آماده کردن نمایش دست دارد کیست؟ "کارگردان تئاتر که نامی از وی به میان نمی آید، آیا یکی از زندانیان بوده یا از بیرون و از کارگردانان حرفه ای شناخته شده استخدام کرده بودند؟ چرا نامی از او برده نمی شود؟ این رژیم بطور کلی، و نهادهای امنیتی و پلیسی آن بویژه، طی سی و پنج سال گذشته سابقه کافی از خود به جا گذاشته اند که بتوان طرح توطئه آمیز این داستان را که به دست چنین نهادی ساخته و پرداخته

تک‌اجرایمان را به پائولینا سالاس‌های ایران تقدیم کردیم. پائولیناهایی که شاید در آن سالن هم حضور داشتند.

تئاتر هنر زندگی است و زندگی در آن جریان دارد؛ اجرای تئاتر در زندان، در جایی که بنا به ذهنیت اغلب ما، وقفه و رکودی است در جریان زندگی زندانی، برای من، حتی اگر فقط به شکلی نمادین به آن نگاه کنم (و بگذرم از اینکه در عمل همین اجرا چقدر هم‌بندان (ایضاً غیرتئاتری) ما را مجذوب خود کرد) جلوه‌ انکارناپذیری از امید است، از خاموش نشدن صداها و بال‌نستن و بازنیاستادن رویاها و آرزوها؛ و این همه در جایی که هدف از موجودیتش نقطه‌ای مقابل این همه است.

شبهه جای همه‌تان خالی بود و در عین حال حضور همه‌تان را حس می‌کردیم. کاش این تنها اجرایمان نبوده باشد و در همین راستا کتباً از ریاست محترم زندان تقاضا کرده‌ام که با اجرای ما برای زندانیان دیگر این زندان موافقت کند.



اما بیش از همه اینها امیدوارم که یه روز خوب بیاد، روزی که شاید خیلی هم دور نباشد، گروه تئاتر اوینیا در یک سالن تئاتر واقعی کنار هم جمع شوند و پائولینا از نزدیک به شما سلام کند.

نازنین دیهیمی، ۲۳ دیماه ۹۱ - اوین»

تئاتر زندان تا امروز نشان داده که می‌تواند بلندترین حصارهای زندان را فرو بریزد و در برابر چشم زندانیان جهانی را که برای بنای آن به زندان افتاده اند تصویر کند. تاریخ تئاتر، تاریخ یک مبارزه مستمر علیه هرگونه استبداد و ارتجاع است و هیچ قدرتی تا امروز نتوانسته آن را به زنجیر بکشد، خواه در آزادی، خواه در زندان.

✱

علی البدل های کمون، متحد شوید!

نوشته‌ی ناصر رحمانی نژاد

صحنه‌ی یک

اتاق نسبتاً بزرگی به اندازه تقریبی ۶ در ۸ متر، در زندان شماره ۳ قصر، تهران، زمستان ۱۳۵۱. دور تا دور اتاق زندانیان تنگ هم نشسته اند. یک پاسبان، نگهبان داخلی بند، در درگاهی در ورودی اتاق ایستاده و به حرف‌های زندانیان با دقت گوش می‌دهد و همه را می‌پاید.

من می‌خواهم به آن اشاره کنم از نوع همان تناقضات درونی اینگونه نظام‌هاست. این تناقض اما در یادداشت نازنین دیهیمی درباره‌ اجرای نمایشنامه‌ دوشیزه و مرگ اثر آریل دورفمن، که در شانزدهم بهمن ۱۳۹۱ در زندان اوین اجرا شده است، همچنین منعکس کننده مقاومت، ایستادگی، بالندگی، روشن نگاه داشتن مشعل امید و تغییر شرایط داخل زندان علیرغم همه آن فشارها است. او در این یادداشت می‌گوید: «اجرای تئاتر در زندان، در جایی که بنا به ذهنیت اغلب ما وقفه و رکودی است در جریان زندگی زندانی، برای من، حتی اگر فقط به شکلی نمادین به آن نگاه کنم... جلوه‌ انکارناپذیری از امید است، از خاموش نشدن صداها و بال‌نستن و بازنیاستادن رویاها و آرزوها؛ و این همه در جایی که هدف از موجودیتش نقطه‌ای مقابل این همه است.» در زیر، نوشته‌ کامل نازنین دیهیمی را نقل می‌کنم، زیرا این سندی از تئاتر زندان است که در یک رو در رویی نابرابر، و تقریباً هم‌زمان با گرمای اجرا، زمانی که هنوز خستگی و در عین حال شوق یک کار خلاق در شرایط نامتعارف زایل نشده است، به ثبت رسیده:

«شنبه شب، ۱۶ دی

هفت نفریم که دل توی دلمان نیست.

آکسسوار صحنه‌ی یک چیده‌س؟

طلق آبی کو؟

میز وسط به کم کج‌ه‌ها؟

نمی‌شه دیگه، همه نشستیم بریم؟

نورو بگیریم؟

بگیر.

آتاریکی. بعد از چند ثانیه نور آبی صحنه را روشن می‌کند. در انتهای سالن در اتاق خواب (همان انباری کوچک بند) آهسته نیم‌لا می‌شود و پ ۱ پاورچین به جلوی صحنه می‌آید:

سلام! من پائولینا سالاس هستم!

یک هفته پیش همین ساعت‌ها بود که ما هفت نفر (گروه تئاتر اوینیا)، بعد از چند ماه تمرین، متنی بر اساس نمایشنامه مشهور آریل دورفمن - دوشیزه و مرگ- را در باشگاه طبقه پایین بند اجرا کردیم. تئاتر همیشه برای من مسحورکننده بوده و جادویی داشته که نمی‌توانم دقیقاً توضیحش دهم، اما این جادو را همیشه در هر اجرا، یا حتی سر هر تمرین تئاتری، کمتر یا بیشتر حس می‌کنم. اما تجربه‌ای که اینجا با تئاتر داشتیم، تجربه اجرا پشت میله‌ها، تجربه‌ی نوشتن و بازنوشتن و تمرین‌های هرروزه برای یک شب اجرا... این دیگر وصفناشدنی است. غایت تئاتر را تا آن شب درست نفهمیده بودم.

می‌گویند خوب نیست آدم کار گروه خودش را قضاوت کند، اما نمی‌توانم نگویم که این گروه، که هیچ‌کدام پیش‌زمینه کار تئاتر نداشتند، و حتی شاید پیش از این جهان نمایش برایشان ناشناخته بود، چه قیامتی به پا کردند! تک‌تک ساعت‌هایی را که با بچه‌های گروه تمرین می‌کردیم، با حسرت و ولع می‌بلعیدم و لحظه به لحظه‌اش در ذهنم ثبت شده. هیچ امکانات ویژه‌ای در اختیار نداشتیم و به جز یک سی‌دی موسیقی کلاسیک که اجازه دادند از بیرون به دستمان برسانند، همان یکی دو وسیله‌ای را هم که برای اجرای کار ضروری می‌نمودند، در اختیارمان نگذاشتند. اما بچه‌ها از بازیگری بگیر تا نورپردازی و موسیقی و ساخت دکور و آکسسوار چنان مایه گذاشتند که هیچ‌کدام از کاستی‌های مادی به چشم نمی‌آمد.

پائولینا سالاس با تفنگ مقوایی و ضبط صوت و کاست یونولیتی‌اش تماشاگران را مسحور خود کرد و ژرار دو اسکوبار در تراس ویلا (که با به هم بستن طبقه‌های کوچک آهنی کتابخانه ساخته بودیم) زیر نور چراغ‌های مطالعه‌ای که نورپردازانمان طلق آبی رنگ به آن چسبانده بودند، طوری از فروریختن و درماندگی‌اش حرف زد که نه فقط پائولینا، بلکه همه تماشاگران باورش کردند و سعی کردند ببخشندش...

رفیق مسئول جلسه: خوب، رفقا! کار رفقای مسئول دوره جدید که امروز انتخاب شدند، از فردا شروع میشه. پیش از اینکه ختم جلسه رو اعلام کنیم، من خلاصه صحبت های این جلسه و تصمیماتی رو که بوسیله جمع رفقا گرفته شده، برای یادآوری رفقا، جمع بندی می کنم: در رابطه با رابطه رفیق مسئول ارتباط با زیر هشت، تصمیم جمعی رفقا بر این شد که رفیق مسئول ارتباط با زیر هشت موظفه که پس از هر جلسه مذاکره و گفتگو با زندانیان ها، نتیجه رو به رفقای مسئول منتقل کنه، و چنانچه رفقای مسئول تشخیص دادند که برای برخورد و گفتگوی بعدی با زندانیان ها، باید نظر جمع گرفته بشه، رفیق مسئول ارتباط با زیر هشت موظفه که پس از نظر خواهی، نظر جمع رو به زیر هشت منتقل کنه. چنانچه رفقای مسئول این طور تشخیص دادند که مسأله از اهمیت چندانی برخوردار نیست، و یا فوریت مسأله ایجاب می کنه که هر چه زودتر باید عکس العمل نشون داد، و یا با زیر هشت تماس گرفت، رفقای مسئول می توند رهنمودهای لازم رو به رفیق مسئول ارتباط با زیر هشت بدهند، و با موضوع مستقلاً برخورد کنند. این تصمیم در مورد وظایف رفیق مسئول با زیر هشت به این دلیل گرفته شد که از اونجا که ما معتقدیم زندان ادامه مبارزه بیرون و به علت همان مبارزه

بیرونه، بنابراین مسئولیت حساسیه و به همین دلیل باید با دقت و تأمل بیشتری به اون نگاه کرد.
(یکی از زندانیان که با یک نفر فاصله از رفیق مسئول جلسه نشسته است، از لحظاتی قبل با ناشکیبایی دستش را بالا برده و اجازه صحبت می خواهد. بالاخره، خود، به میان صحبت می پرد.)

رفیق مسئول جلسه: بله، این نکته مهمی یه. و باز به همین دلیل تصمیم گرفته شد که در انتخاب رفیق مسئول ارتباط با زیر هشت، با مسئولیت بیشتری برخورد شود. بخصوص در موقعیت فعلی که از طرف زندانیان ها زیر ضرب قرار گرفته ایم و هر روز محدودیت های بیشتری برای ما بوجود می آرن. نمونه آن بریدن درخت کنار دیوار حیاط و نمونه های دیگه. موضوع دیگه در رابطه با بالا بردن کیفیت غذا بود که تصمیم گرفته شد از حاج عراقی سؤال بشه حدوداً چقدر پول در هفته برای مواد اضافی احتیاج است - که البته فکر می کنم مسئولیت این موضوع به عهده رفقای مسئول جدیداست. فقط توصیه میشه که رفقای مسئول جدید برای این موضوع اولویت قابل بشوند. چون طبق برآوردی که ما داریم، بودجه اون، با توجه به جیره بندی شدن سیگار مصرفی سیگاری های کمون، موجود است.

زندان سیگاری (با خوش رویی و شوخی): رفقا، من بعنوان یک سیگاری به جیره بندی سیگار اعتراض دارم.
(خنده عمومی)

رفیق مسئول جلسه (با لبخند، نیمی شوخی نیمی جدی): در این زمینه اعتراض پذیرفته نیست.
(همه می خندند)

زندان سیگاری: همونطور که رفقا می دونن من به جیره بندی شدن سیگار رأی مخالف دارم، و هنوزم معتقدم که این تصمیم -
یک زندانی (حرف او را قطع می کند): من فکر می کنم جمع با این موضوع برخورد لازم رو کرده. بنابراین طرح دوباره قضیه درست نیست. بعلاوه، الان در آخر جلسه که رفیق داره جمع بندی تصمیمات رو اعلام می کنه، برگشتن به موضوع جیره بندی سیگار کاملاً خارج از دستور جلسه است.

صحته دو
یک روز بعد. راهروی بند. رفیق علی البدل مسئول ارتباط با زیر هشت در حال عبور، با رفیق علی البدل مسئول روابط عمومی برخورد می کند.
علی البدل ارتباط با زیر هشت: رضا!
علی البدل روابط عمومی: ها! سلام.
علی البدل ارتباط با زیر هشت: سلام. می گم خبرداری رفقای مسئول جدید جلسه دارن؟
علی البدل ارتباط با زیر هشت: همین الان. نیم ساعت پیش شروع شده.
علی البدل روابط عمومی: پس چرا به من خبر ندادند؟
علی البدل ارتباط با زیر هشت: به منم خبر ندادند.
علی البدل روابط عمومی: پس تو از کجا خبر داری که جلسه دارن؟
علی البدل ارتباط با زیر هشت: بر حسب تصادف شنیدم.
علی البدل روابط عمومی: یعنی چی بر حسب تصادف شنیدی؟
علی البدل ارتباط با زیر هشت: یعنی بر حسب تصادف شنیدم. یعنی خود رفقای مسئول به من نگفتند. از یک کانال دیگه خبر دار شدم.
علی البدل روابط عمومی (به شوخی): منظورت اینه که کانال مخفی خبری داری؟
علی البدل ارتباط با زیر هشت (به شوخی): آخه ماهیت مسئولیتیم ایجاب می کنه که کانال های خبری خودم رو داشته باشم.
علی البدل روابط عمومی: خوب، حالا از شوخی گذشته، چی کار باید کرد؟ میگی ما هم بریم توی جلسه یا صبر کنیم ببینیم چی میشه؟
علی البدل ارتباط با زیر هشت: اول باید بفهمیم بقیه علی البدل ها رو هم بی خبر گذاشتند یا نه. من میرم تقی رو پیدا کنم ببینم اون چی میگه. برمی گردم میام سراغت. فعلاً.
علی البدل روابط عمومی: خداحافظ.

صحته سه
یکی از اتاق های زندان.
علی البدل ارتباط با زیر هشت: رفقا، الان یک هفته از انتخاب رفقای مسئول جدید می گذره. طی همین یک هفته دو جلسه داشتند، و طی یک هفته هیچ کدوم از ما علی البدل ها رو در جریان کارها قرار ندادند. خوب، اگه فردا یکی از این رفقای مسئول رو از این زندان منتقل کنند، رفیق علی البدل که نمی دونه چه کار باید بکنه.

علی البدل امور مالی: بالاتر از اون. اونا می تونند با ما بطور متحد عمل کنند.

علی البدل ارتباط با زیر هشت: اصلاً می تونیم زیر یک شعار واحد عمل کنیم. با پلاکاردهایی با شعار "علی البدل های کمون، متحد شوید!" (ناگهان تعدادی به آنها اضافه می شوند و همه، در حالی که به پا خاسته اند، مشت ها را گره کرده، به بالا برده و یک صدا فریاد می رند):
همه: علی البدل های کمون، متحد شوید!
علی البدل های کمون، متحد شوید!

منابع و پانوشت‌ها:

۱. Marquis de Sade.
۲. Charenton asylum.
۳. Peter Weiss, *Marat/Sade: The Persecution and Assassination of Jean-Paul Marat as Performed by the Inmates of Asylum of Charenton under the Direction of the Marquis de Sade*. 1965.
۴. Doug Wright, *Quills*, Faber and Faber, Inc. New York, 2005.
۵. Natalia Kuziakina, *Theatre in the Solovki Prison Camp*, Harwood Academic Publishers GmbH, 1995.
۶. The Solovetsky Islands.
۷. Boris Glubokovsky.
۸. Jean-Paul Sartre, *Sartre on Theatre*, Pantheon Books, New York, 1976.
۹. همان
۱۰. Henri Gheon.
۱۱. Yves Frontier
۱۲. Jean-Paul Sartre, *Sartre on Theatre*, Pantheon Books, New York, 1976.
۱۳. Daniel Curt, "Theatre in the German Concentration Camps," in *Theatre Arts*, New York: Theatre Arts, Inc., 1941.
۱۴. ایرج مصداقی، "نگاهی گذرا به نمایشنامه های زندان" <http://www.irajmesdaghi.com/maghaleh-150.html>.
۱۵. کریم کشاورز، چهارده ماه در خارک (یادداشت‌های روزانه زندانی)، انتشارات پیام، تهران ۱۳۶۳
۱۶. نصرات اله نوح، یادنامه ها
۱۷. داد بی داد، به کوشش ویدا حاجبی تبریزی، چاپ اول: اسفند ۱۳۸۱- فوریه ۲۰۰۳
۱۸. فریده لاشایی، "عمل انقلاب!" در داد بی داد
۱۹. فریده لاشایی، "هاملت در زندان"، در داد بی داد
۲۰. همان
۲۱. همان
۲۲. همان
۲۳. همان
۲۴. همان
۲۵. مرگ در برابر، ترجمه قاسم صناعی، مجله سخن، دوره شانزدهم، شماره ۱، ۱۳۴۵. Vesseline Hantchev.
۲۶. Jorge Diaz, *Man Does Not Die By Bread Alone*, The Drama Review, vol. 14 Number 2 (T46), winter 1970.
۲۷. ایرج مصداقی، "نگاهی گذرا به نمایشنامه های زندان" <http://www.irajmesdaghi.com/maghaleh-150.html>.
۲۸. همان
۲۹. Jean-Paul Sartre, *Sartre on Theatre*, Pantheon Books, New York, 1976.
۳۰. مکالمه تلفنی با هم نشین بهار
۳۱. ایرج مصداقی، "نگاهی گذرا به نمایشنامه های زندان" <http://www.irajmesdaghi.com/maghaleh-150.html>.
۳۲. همان
۳۳. همان
۳۴. تمام نقل قولها که در داخل گیومه آمده اند از یادداشت‌هایی است که هم نشین بهار با مهر تمام برای من فرستاده اند

*

علی البدل امور مالی: می دونید که حبیب امروز زیر هشت بوده؟
علی البدل ارتباط با زیر هشت: نه، خبر نداشتم. برای چی زیر هشت رفته بوده؟

علی البدل امور مالی: فکر کردم تو باید خبر داشته باشی.
علی البدل ارتباط با زیر هشت: از کجا باید خبر داشته باشم؟ کف دستمو بو کردم؟

علی البدل امور مالی: آخه فکر کردم چون با حمید هم اتاقی هستی باید قاعدتاً به تو گفته باشه.

علی البدل ارتباط با زیر هشت: شاید هم قاعده اش اینه که گفته نشه. اصلاً دیگه توی اتاق پیداش نیست. قرار کتابخونی ده تا دوازده رو هم که با من داشت فعلاً بهم زده.

علی البدل امور مالی: خب، بنظر تو چه کار باید کرد؟
علی البدل ارتباط با زیر هشت: شاید بد نباشه ما علی البدل ها با هم یک جلسه بگذاریم تا درباره این موضوع با دقت بیشتری صحبت کنیم.
علی البدل امور مالی: پیشنهاد خوبیه. موافقم.

صحنه چهارم

یکی از اتاق های زندان. سه نفر از اعضای علی البدل منتخب جلسه دارند.
علی البدل ارتباط با زیر هشت: امروز دقیقاً دو هفته است که از شروع کار رفقای مسئول کمون می گذره. طی این دو هفته سه جلسه داشتند-

علی البدل روابط عمومی: چهارتا جلسه داشتند.
علی البدل امور مالی: آره، چهارتا جلسه داشتند. جلسه چهارم شون دیشب بوده.

علی البدل ارتباط با زیر هشت: جلسه دیشب رو خبر نداشتم.
علی البدل روابط عمومی: (شوخی آمیز): معلومه کانال های مخفی ات خوب کار نمی کنند.

علی البدل ارتباط با زیر هشت: (با کنایه): در عوض مثل این که روابط عمومی تو خوب کار می کنه. بهر حال، تا امروز چهارتا جلسه داشتند. رفیق مسئول ارتباط با زیر هشت، با زیر هشت مذاکره داشته. سایر رفقای مسئول اقدامات دیگه ای هم در حیطه مسئولیت هاشون انجام دادند، ولی هیچ یک از رفقای علی البدل رو در جریان امور قرار ندادند. این یکی از ضعف هایی است که این رفقا نسبت به اون بی تفاوت اند، و من فکر می کنم باید با این قضیه بطور قاطعی برخورد بشه.

علی البدل روابط عمومی: این ضعف در دوره های قبلی هم بوده، چیز تازه ای نیست.

علی البدل امور مالی: من پیشنهاد می کنم که هر سه نفر ما تقاضای یک جلسه فوق العاده بکنیم و انتقادهای خودمون رو از روش رفقا بیان کنیم.

علی البدل روابط عمومی: ولی پیش از این که تقاضای جلسه فوق العاده بکنیم، بهتره بین خودمون مشکلات رو حلای کنیم و اونها رو کلاسه کنیم تا در جلسه بتوونیم روی هر یک از انتقادات خودمون بطور مشخص صحبت کنیم.

علی البدل ارتباط با زیر هشت: خب، این جلسه بهمین منظوره دیگه.
علی البدل امور مالی: پیشنهاد دیگه ای که من دارم اینه که با رفقای علی البدل دوره های گذشته هم صحبت کنیم و از اونا خواسته بشه که تجربه شون رو مطرح کنند. چون تا اونجایی که من اطلاع دارم اونا هم همین مشکل ما رو داشتند.

علی البدل ارتباط با زیر هشت: اصلاً می تونیم از اونا بخوایم که در این موضوع با ما همکاری کنند.

علی البدل روابط عمومی: بالاتر از همکاری اونا می تونند با ما بطور مشترک عمل کنند.

حماسی خود بنام جان باختگان به بوی فردائی نو (نشر نقطه، تابستان ۱۳۸۲، صفحات ۱۹ و ۲۶)، تجربه ای چنین می سزاید:

این ساعت را به دست مامان بدهید
این ده تومان به دست مژگان بدهید
شلوار لی ام را به علی — گر زنده است —
لبخند مرا به خلق ایران بدهید

.....

غصه نخوری، خنده به لب می میرم
با شادی و شنگی و طرب می میرم
اعدام مرا کاش تو هم می دیدی
تا مات بمانی که عجب می میرم

غصه نخوری، که شادمان می میرم
افسرده نه، بل سرودخوان می میرم
می گویم چشم من نبندند آنجا
پس، با نگاهی به آسمان می میرم

نگارش خاطرات زندان و به تجسم آوردن تجربه زندان نوعی از ادامه مقاومت در مقابل خشونت دولتی و راهی برای بقاء و ادامه زندگی فرد و آرمان های انقلابی است. خلاقیت کلامی و هنری می تواند نقش مهمی در بازسازی روحی و جسمی زندانی سابق بازی کند و انگیزه ای برای زندگی کردن، زنده ماندن و ادامه مبارزه و دگرگون کردن افکار باشد. زندانیان سابق بیش از دو دهه است که هدف زنده نگه داشتن و فراموش نکردن جنایت رژیم اسلامی را بر عهده گرفته اند. آنها هم ستون فقرات این تاریخ نگاری هستند و هم تکیه گاه کل جنبش دادخواهی اند.

این دو نکته ای را که در بالا ذکر کردم، اهدافی هستند که توسط بخشی از زندانیان سابق در دو دهه گذشته دنبال شده اند تا آنجا که امروز می توانیم ادعا کنیم ما "ادبیات زندان" و "جنبش دادخواهی" داریم؛ پدیده هایی نوین در مبارزات مردم ایران علیه ستم و استبداد. اما مشاهده من این است که در چند سال اخیر این تلاش ها دستخوش دگردیسی عجیبی شده است. از یک طرف بختک "حقوق بشر" و فلسفه و سیاست های "عدم خشونت" به جان این نیروی دادخواه افتاده و دادخواهی را به یک بیراهه حقوقی می برد. این گرایش فکری-سیاسی وقتی که دادخواهی زندانیان را به نهادهای بین المللی می سپارد و یا از دولتی مانند کانادا، تحت رهبری حزب محافظه کار هارپر که سابقه تیره ای در نقض حقوق مردم بومی، مهاجران و زندانیان دارد و بدون هیچ قید و شرطی از رژیم صهیونیستی اسرائیل پشتیبانی می کند و مدافع سرسخت جنگ افروزی اسرائیل علیه مردم فلسطین است در خواست پشتیبانی از زندانیان سیاسی ایران می کند، مبارزه علیه شکنجه، زندان و اعدام را از محتوای ترقی خواهانه، عدالت جوینانه و انقلابی آن تهی می کند. از طرف دیگر این گرایش "حقوقی" عرصه مبارزه سیاسی و انقلابی را در چارچوب "قانون" محدود کرده و می خواهد با سوار شدن بر گرده این "دریا دلان" (۳) سیاست های غیردموکراتیک و لیبرالی خود را پیاده کند. در بطن این فرصت طلبی نوعی ضدیت و خشونت بنیه دار علیه افق انقلاب به عنوان راه رهایی بشریت از چنگال ستم گرانه ای نظام سرمایه داری نهفته است. از زبان "حقوق بشر" استفاده می شود تا ریشه چنین تفکر را از بن برچینند و این افق را باطل اعلام کنند. وارونه نمایی و سانسور بخشی از این کارزار است: سالها زندانیان سیاسی و جریان های چپ مراسم یادبود برگزار کردند؛ یادبودها با دیدارهای شخصی شروع شد، بتدریج به گردهمایی های محدود در خانه های شخصی کشیده شد و کم کم به مراکز کامیونیستی، کتابخانه های شهر و سالن دانشگاهها گسترش پیدا کرد. با تشکیل سازمان های زندانیان سیاسی در تبعید، محتوای برنامه های یادمان شکل نوینی پیدا کردند. نویسندگان خاطرات زندان به سخنرانی دعوت شدند، محافل



کلام، رنگ و حرکت

شهرزاد مجاب

یادمان بیست و پنجمین سالگرد کشتار زندانیان سیاسی در شهرهای مختلف برگزار شد؛ در بعضی از شهرهای اروپا و آمریکای شمالی گروههای مختلف یادمان های جداگانه داشتند. این گوناگونی بیانگر دیدگاههای متفاوت سیاسی و ایدئولوژیک از مسئله زندان، دولت و افق جنبش دادخواهی است. قصد بررسی و نقد این تنوع و پراکندگی سیاسی و ایدئولوژیک را در این مقاله ندارم اما قبل از اینکه به مطلب اصلی بپردازم، می خواهم به یک مشاهده مهم اشاره ای مختصر کنم.

بیش از یک دهه است که به عنوان پژوهشگری متعهد، سعی در توضیح و تئوریزه کردن "زندان" به عنوان مکان و فضایی برای سازماندهی و اجرای خشونت دولتی دارم. در مقابل این خشونت که کاملاً در انحصار دولت است، زندانیان زن و مرد مقاومت کرده اند، شکسته شده اند، جان باخته اند، زخم های جسمی و روحی دوران زندان را با خود به بیرون از زندان بر دوش کشیده اند، در جایی و زمانی که زندگی روزانه فرصتی داده لحظات شکنجه و توهین و تحقیر را به یاد آورده اند، لحظات همدلی و یاری با زندانیان دیگر را به عنوان خاطراتی فراموش نشده بازگو کرده اند؛ شعر گفته اند، خاطرات نوشته اند، تئاتر تولید کرده اند، نقاشی کشیده اند، مجسمه ساخته اند و در محفل های کوچک شوخی ها و شیطنت های زندان را بازگو کرده اند. این همه تلاش برای فراموش نکردن دوهدف اصلی داشته است: اول، تولید این مجموعه هنری و نوشتاری، نگارشی است از تاریخ سرکوب "رژیم کشتار" (۱) بدین معنی که هر اثر هنری و هر یادنامه و خاطرات زندان بخشی از تاریخ سیاه سرکوب را بیان می کند. این تاریخ هنوز کامل و منسجم نگارش نشده، ناقص است، بحث برانگیز است و هنوز کاملاً شکل نگرفته سعی در بازنویسی آن هم می شود تا خشونت دولتی را کمرنگ جلوه دهند و بار مسئولیت جنایت کشتار نسلی از انقلابیون را از دوش کسانی که دست در این کشتار داشتند و هنوز در قدرت هستند بردارند (۲). دوم، به یاد آوردن تجربه ای فردی از خشونت دولتی نوعی شهادت دادن است که می تواند مبنای دادخواهی عمومی باشد. سعید یوسف در شعر

هنری از قبیل شعرخوانی، رقص و تئاتر به برنامه‌ها اضافه شد، فیلم‌های مستند نمایش داده شد و کارهای هنری زندان به بازدید عموم درآمد. علیرغم این تاریخ کوتاه اما غنی یادمان‌گذاری، اخیراً چنین جلوه داده می‌شود که گویا تلاش‌های "حقوق بشری" آغازگر افشای کشتار زندانیان سیاسی دهه ۶۰ است و ادعای پیروزی می‌کنند که بالاخره برگزاری مراسم یادمان را از "انحصار" چپ خارج کرده‌اند و به همین دلیل هم گویا مراسم با غنای بیشتر، نظم و ترتیب بهتر، پررنگ و جلاتر و شرکت‌گندگان بیشتر اجرا شده است (۴). البته چپ، برنامه‌ای برای انحصاری کردن مسئله زندان و زندانی سیاسی نداشته است اما تا زمانی که پدیده زندان، شکنجه و اعدام لغو نشده است چپ برای بهتر کردن شرایط زندان، تامین حقوق زندانیان سیاسی به تلاش قانونی می‌پردازد و بر خلاف منادبان "حقوق بشر" سعی در قانونی و "دمکراتیک" کردن زندان، شکنجه و اعدام ندارد (۵). این بحث را در مقدمه این مقاله برای آن مطرح می‌کنم تا توجه آزادمنشان و آزادیخواهان را به این واقعیت جلب کنم که تاریخ نگاری هم یک علم است و زمانی که با قلم تعصبات سیاسی و ایدئولوژیک نگاه می‌شود دیگر بهترین و شفافترین بازتاب واقعیت نیست بلکه یک پروژه‌ی سیاسی پر از تحریف واقعیت‌ها است. تاریخ نگاری زندان و تاریخ یادمان‌گذاری بخش مهمی از وقایع مبارزات معاصر مردم ایران علیه استبداد هم دولت سلطنتی و هم دولت اسلامی است. این تاریخ را باید مکتوب کرد، باید به اشکال گوناگون نوشتاری و هنری بازگو کرد تا بتوان آینده‌ای به دور از شکنجه، اعدام و سازماندهی شبکه زندان و سرکوب تصور کرد. ناصر مهاجر می‌نویسد: "بر این باوریم که تا از ستم و بیدادی که بر زندانیان رفته سخن نگوئیم، درون مایه سیاست بی‌رحمی را شناسیم و آن را جزئی از آگاهی اجتماعی مان نکنیم، نه از شکنجه و اعدام رها می‌شویم، و نه از دایره بسته‌ی به بند کشیدن و کشتار آدمیان به خاطر اندیشه و گرایش سیاسی شان." (۶)

کلام، رنگ و حرکت: هنر در فراموش نکردن

به نگارش درآوردن تجربیات روزهای دربند هنری است پیچیده با دستاوردهای مهم فردی، اجتماعی و سیاسی. با رسیدن تدریجی زندانیان سابق به خارج از کشور از اواخر سالهای ۱۹۸۰، نگارش خاطرات شروع شد. انتشار این خاطرات به گسترش یک سری پژوهش‌های مهم تاریخ شفاهی زندان انجامید. نشر *گفتگوهای زندان*، *کتاب زندان* و نوشته‌های با ارزش دیگر ناصر مهاجر و مقالات متعدد در همین نشریه *آرش*، جان تازه‌ای در به یاد آوردن و بحث و گفتگو در مورد روزهای دربند بین زندانیان سابق و پشتیبانان آن دمید. چاپ هر خاطره‌ای شور و هیجانی تازه به دنبال داشت، بحث و مجادله ایجاد می‌کرد و مشوقی شد برای دیگران که به گذشته رجوع کرده و روزگار دربند بودن را بازنویسی کنند. این خاطرات علیرغم تفاوت‌های مهم در سبک نگارش، زبانه و مردانه بودنشان، خاستگاه طبقاتی نویسنده، تفکر سیاسی و بازبینی‌های گذشته و حال در کل دانشی را تولید کردند که به آن می‌توان "دانش زندان" و یا "ادبیات زندان" گفت. در مطالعات ایران و مطالعات زنان ایران و پژوهش‌های مهم در زمینه ساخت ایدئولوژیک رژیم اسلامی، تفکر رژیم در مورد "زن مسلمان"، ساختن "انسان مسلمان"، "تواب‌سازی" و دستگاه سازماندهی شده سرکوب دولتی، از "ادبیات زندان" استفاده نشده است. پژوهشگران ایرانی به تجزیه و تحلیل تئوریک و متدولوژیک دست نزنده‌اند. کمتر دانشجویی تشویق شده تا رساله‌ای در مورد این حوزه از دانش و ادبیات بنویسد و یا اصولاً تلاشی برای اینکه مفاهیم "یاد" (memory)، "خاطره" (memoir) و یادمان‌گذاری (memorialization) وارد مطالعات کنونی ایران بشود، نشده است (۷). تجارب کشورهایی مانند آفریقای جنوبی بعد از آپارتاید و یا شیلی و

آرژانتین پس از فروپاشی نظام‌های دیکتاتوری-نظامی در مورد زندان و یادمان ساختن می‌تواند برای مطالعات ایران نمونه‌های مهمی باشند. برای پاسخ دادن به این عدم توجه به بخش مهمی از تاریخ معاصر مبارزات سیاسی-اجتماعی ایران و باز کردن فضایی برای گسترش تحقیق در این زمینه، پروژه‌ای به نام **کلام، رنگ و حرکت** را سال ۲۰۰۷ در دانشگاه تورنتو شروع کردم. هدف این پروژه آشنا کردن زندانیان سابق زن و مرد به روش‌های نوینی در زمینه به "یادآوردن" تجربه زندان بود. فمینیست‌ها و پژوهشگران مطالعات فرهنگی و مردم‌شناسان که در زمینه یاد، یادآوران و یادمان‌گذاری کار کرده‌اند، می‌گویند به یادآوردن تنها به شکل خاطره نوشتن محدود نمی‌شود (۸). هنرهای دیگر از قبیل نقاشی، موسیقی، فیلم، تئاتر و رقص هم می‌تواند بازگوی خاطرات از لحظات مشخصی از زندگی باشد. در پروژه **کلام، رنگ و حرکت**، از **کلام** به عنوان به یادآوردن به شکل مکتوب استفاده شده، **رنگ** بیانگر یادآوردن از طریق نقاشی، فیلم و عکاسی است و **حرکت** اشاره به نقش تئاتر و رقص در بازگویی تجربه زندان دارد. برای انجام این پروژه از پژوهشگران و هنرمندانی حرفه‌ای کمک گرفته‌ایم تا در کنار زندانیان سابق، دانش و هنر نوینی خلق کنند. نتیجه این همکاری برگزاری سه برنامه هنری-سیاسی مهم بود: تولید تئاتری به نام "قبل، در جریان و بعد: صحنه‌هایی از زندان"، رقصی به نام "در پشت دیوارهای لکه دار" و نمایشگاه نقاشی به نام "خطوط مقاومت". یکی از دستاوردهای مهم این پروژه در گیر شدن نسل دوم مهاجرین در تولید دانش زندان است. وقایع سرکوب و کشتار دهه ۶۰، تاریخی است هنوز پنهان. نیروهای مختلفی و به دلایل گوناگون چه در بازگویی و چه در به فراموشی سپردن دهه کشتار و سرکوب نقش دارند و نسل دوم مهاجر از دانستن این تاریخ محروم شده است. اخیراً فرزندان زندانیان سابق که به گذشته خانوادگی خود علاقه مند شده‌اند خاطرات مهمی از تجربه خود منتشر کرده‌اند از جمله این خاطرات به کار سحر دلجانی (به انگلیسی) و شورا مکارمی (به فرانسه) می‌توان اشاره کرد (۹).

مقاومت در به یاد آوردن

بیشتر زندانیان سیاسی مخصوصاً زندانیان چپ، برای دنیائی مبارزه کرده‌اند که در آن زندان شکنجه و اعدام و بهره‌کشی انسان از انسان به پایان برسد. هدف آنها چه در زندان و چه بعد از آن حفظ وضع موجود نبوده است. آنها برای مقابله با بیداد رژیم سلطنتی و اسلامی به ابزار حقوق و قانون هم دست یازیده‌اند و در هر قدم متوجه شده‌اند که قانون بی‌طرف نیست، قانون جنسیت، نژاد و طبقه خود را دارد و همیشه در خدمت صاحبان قدرت است. همانطور که در بالا ذکر کردم، زندانیان سیاسی چپ،

کشتار زندانیان سیاسی است. از این روست که در دو فیلم برجسته "عمل کشتن" (The Act of Killing) و "در حسرت نور" (Nostalgia for the Light) مشاهده می کنیم که مسئولین کشتار انقلابیون و کمونیستها در هر دو کشور اندونزی و شیلی امروز در مسند قدرت هستند*. این همان رویکرد سیاسی-حقوقی است که امروز مصطفی پورمحمدی، عضو هیئت سه نفره مرگ که مستقیماً و شخصاً در نسل کشی دهه ۶۰ شرکت و مسئولیت داشت را وزیر دادگستری دولت روحانی می کند.

تا محو پدیده زندان، زندانی سیاسی، شکنجه و اعدام راه طولانی و پر از تلاطم های سیاسی و اجتماعی و فکری در پیش داریم - تلاطم هایی که این عرصه از مقاومت و مبارزه را نیز رقم می زند. تحقق آرزوی دنیایی دور از سرکوب و ستم، به نظر دور از واقعیت خشونت های حاکم در جهان می آید، اما نمی توان تسلیم این وضع موجود شد و به بخشی از این نظام افسارگسیخته تبدیل گشت. تاریخ انقلابیون سرشار از مقاومت و ستیز علیه ستمگران است. مهم آن است که در این مبارزه این حقیقت را فراموش نکنیم که جنبش دادخواهی نمی تواند گزینشی پیش برود. تقویت همبستگی انترناسیونالیستی در جنبش دادخواهی سد مهمی در مقابل نفوذ مودیانه ی فرهنگ راست و محافظه کارانه در جنبش دادخواهی ما است که تحت عنوان عدالت جویی برای کشتار دهه ی شصت زندانیان سیاسی ایران به ستم گران مردمی دیگر، در نقطه ای دیگر از جهان توسل می جوید. با دیدی گسترده و رهایی بخش از عدالت جویی به زندانیان سابق و مقاومتشان در به یاد آوردن بپیوندیم تا بتوانیم جنبش مستحکم دادخواهی به راه بیاندازیم و فرهنگ عدالت جوئی را اشاعه دهیم که فراتر از خواسته های لیبرال-بورژوازی حقوقی و عدم خشونت باشد.

منابع و بانوشت ها:

- ۱- این مفهوم را محمد رضا نیکفر در مقاله اش بنام "حقیقت و مرگ: به یاد اعدام شدگان دهه ۱۳۶۰" استفاده کرده است. مقاله را از سایت رادیو زمانه بر گرفته ام: (www.radiozameh.com).
- ۲- این تلاش را در نقد اکبر گنجی بر مقاله آقای نیکفر میتوان دید. نگاه کنید به "جمهوری اسلامی: رژیم کشتار"؛ نقدی بر نوشته اخیر محمد رضا نیکفر (www.radiozameh.com). مهم هست که پاسخ بجا و سنجیده مهدی اصلانی را بعنوان "شگرف است! این حد خون سرد از جنایت گفتن" به این نقد بخوانید (www.news.gooya.com).
- ۳- نگاه کنید به نوشته سولماز مرادی، "چالش های جنبش داد خواهی"، آتش، شماره ۹ در سایت www.cpimlm.com.
- ۴- شهرام تابع محمدی در مقاله اش "لباس عزا را درآوریم" در نشریه شهروند (سپتامبر ۲۶، ۲۰۱۳) می نویسد: "مهم ترین دستاورد این برنامه این بود که این فاجعه برای اولین بار از مالکیت اپوزیسیون سنتی درآمد و به صاحب اصلی اش، مردم ایران، بازگردانده شد.
- ۵- برای نمونه ای از برنامه های یادمان در شهر تورنتو به سایت تحقیقاتی من مراجعه کنید: Political Prisoners: The Art of Resistance in the Middle East (www.politicalprisoners.com).
- ۶- ناصر مهاجر (ویراستار) کتاب زندان، جلد اول. نشر نقطه. صفا اول "پیشگفتار".
- ۷- برای لیست کامل رساله های چاپ شده به سایت ذکر شده در بالا مراجعه کنید. دو رساله که دانشجویان من نوشته اند، عبارتند از:

Bethany J. Osborne (2013). *The Art of Remembering: Iranian Political Prisoners, Resistance and Community*. Unpublished Doctoral Thesis, OISE/University of Toronto and Donna Hakimian (2008). *The Path to Certitude: The Learning of Iranian Baha'i Women Prisoners*. Unpublished MA Thesis, OISE/University of Toronto.

۸- یک نمونه خوب این بحث در کتاب زیر آمده است:

- Sidonie Smith and Julia Watson (eds.) (1998) *Women, Autobiography, Theory: A Reader*. Madison Wisconsin: The University of Wisconsin Press.
- 9- Sahar Delijani (2013). *Children of the Jacaranda Tree*. UK and USA: Chowra Makaremi (2011). *Le Cahier* Atria Books, Simon and Schuster.
- D'aziz: Au Coeur De La Révolution Iranienne*. Paris: Gallimard
- *- *Nostalgia for the Light* was released on October 27, 2010 and is written and directed by Patricio Guzman (Chili).
- The Act of Killing* was released on November 8, 2012 and is directed by Joshua Openheimer.

*



حقوق زندانی را مطالبه کرده اند - از حق ملاقات گرفته تا حق روزنامه خواندن و دسترسی به امکانات بهداشتی - اما بر خلاف پیروان "حقوق بشر" برچیدن زندان را می طلبند و می خواهند که به عمق بی عدالتی علیه همه زندانیان برسند، نمی خواهند انقلابیونی که در مبارزات مسلحانه در کردستان، ترکمن صحرا، آمل و یا در نبردهای خیابانی کشته یا دستگیر و اعدام شدند، از فرآیند دادخواهی حذف شوند. آنها تجربه زنده و امروزی گوانتانامویی و ابوغریب و زندانهای مخفی آمریکا را پیش چشم دارند و می دانند که چگونه دولتی که ادعا می کند آزادترین و دموکراتیک ترین دولت دنیا است به شیوه ای قانونی شکنجه می کند و بیشترین مدافعین حقوق بشر یا سکوت می کنند و یا از کنار این جنایت ها آهسته می گذرند.

دفاع از زندانیان سیاسی و همبستگی در جنبش دادخواهی ادامه مبارزه ایست که در زندان صورت گرفته است. زندانیان سیاسی به یاد می آورند تا فراموش نکنند، عمل به یاد آوردن مقاومتی است در مقابل بیداد. ما حامیان زندانیان باید به این جنبش مقاومت بپیوندیم و تلاش کنیم تا این جنبش از نظر فکری، عملی، هنری و سیاسی تقویت شود. همانطور که در بالا گفته ام، دانش زندان غنی داریم که نیاز به بررسی و تحلیل تئوریک و تاریخی جدی دارد. یادگیری از دانش زندان سایر مردم جهان و اطلاع رسانی به آنان در مورد فاجعه کشتار خونین زندانیان سیاسی در ایران از کارهای بسیار مهم است که نباید از آن غفلت کرد. در محوطه ورودی "موزه یاد و حقوق بشر" (Museo de la Memoria y los Derechos Humanos - Museum of Memory and Human Rights) در شهر سانتیاگو شیلی دیوار بزرگی به همبستگی بین المللی با جنبش دادخواهی زندانیان سیاسی دوران دیکتاتوری نظامی پینوشه اختصاص داده شده است. روی این دیوار که نشانی از ستم و سرکوب آزادیخواها در مناطق مختلف آسیا، آفریقا، آمریکای لاتین و خاورمیانه، نامی از ایران نیست.

یادمان گذاری زندانیان سیاسی امری ساده و بی طرفانه نیست. هر تلاشی برای یادمان گذاری اقدامی سیاسی است. مستند کردن و گزارش دادن و سوژه ای کردن دنیای زندان و زندانیان، سرکوب و مقاومت - همه اینها عرصه مبارزه سیاسی هستند. در زندانها و بازداشتگاههایی که در آفریقای جنوبی (رابین آیلند)، شیلی (Villa Grimaldi) و آرژانتین (ESMA) دیده ام سعی شده است که خشونت زندان و زندانیان نشان داده شود، اما در عین حال تلاش شده آن نظام اقتصاد-اجتماعی-فرهنگی را که به این خشونت دست زده است زیر سوال نکشد. مثلاً در "موزه یاد و حقوق بشر" در شهر سانتیاگو شیلی، پینوشه را در تقابل با مبارزین می بینیم اما پینوشه را به عنوان یک فرد می بینیم، فردی خطاکار و دیکتاتور، که نماینده یک نظام اجتماعی و اقتصادی و سیاسی نیست و گوئی جنایاتی که مرتکب شده چه در سطح کشوری و چه بین المللی در رابطه نزدیک با امپریالیسم آمریکا سازماندهی نشده بود، گوئی اگر این قبیل دیکتاتورها به قدرت نرسند دموکراسی برقرار می شود و "اشتباهات" گذشته تکرار نمی شوند. این یک رویکرد سیاسی-حقوقی محافظه کارانه نسبت به مسئله

البته تعهد به اجرای شریعت هرگز به معنای وفاداری کامل روحانیت حاکم به همه احکام فقه و تعطیل ناپذیری اجرای آن نبوده است. تجربه موجودیت سی و پنج ساله رژیم ولایت فقیه نشان می دهد که تأکید آنها بر منشاء الهی احکام شریعت، بیش از آن که برخاسته از باورهای دگماتیک ساده لوحانه باشد، درهم تنیده با حسابگری های فرصت طلبانه برای حفظ فرمانروایی خودشان بوده است. روشن ترین گواه این حقیقت همان اصل "مصلحت نظام" است که طبق آن (به گفته شخص خمینی) می شود حتی نماز و روزه را هم به طور موقت تعطیل کرد. گنجانده شدن این "مصلحت" در قانون اساسی جمهوری اسلامی (توسط "شورای بازنگری قانون اساسی" در تیر ۱۳۶۸) اعتراف ناخواسته ضمنی روحانیت حاکم است به این که اولاً تمامی شریعت از نظر خود آنها در دنیای امروز قابل اجراء نیست و اصرار بر اجرای همه احکام آن می تواند ادامه موجودیت حکومت اسلامی را به مخاطره بیندازد و حتی ناممکن سازد؛ ثانیاً ضرورت انطباق شریعت با دنیای امروز به موارد استثنایی محدود نمی شود و بنابراین تجدید نظر در فقه باید به امری نهادی شده و روزمره تبدیل شود؛ ثالثاً تعطیل بعضی از احکام شریعت (برخلاف گفته خمینی) قاعداً نمی تواند موقتی باشد، بلکه ناگزیر، دائمی خواهد بود. مسکوت گذاشتن بعضی از مسلمات شریعت در دوره سی و پنج ساله گذشته نیز جای تردیدی باقی نمی گذارد که آخوندهای حاکم نمی خواهند با چسبیدن به "قوانین الهی" فرمانروایی خودشان را به مخاطره بیندازند و در مقدم شمردن خدایی آخوندها بر اجرای تمام و کمال "قوانین الهی" تردیدی به خود راه نمی دهند. در اینجا کافی است به چند نمونه اشاره کنم:

* فقهی که روحانیت به نام آن حکومت می کند، برده داری را امری کاملاً طبیعی می داند و در باره چگونگی حل و فصل مسائل آن فصول بسیار کشفی دارد. اما همه می دانیم که اکنون آنها جرأت نمی کنند در باره این مسائل حتی بلند بلند حرف بزنند، زیرا می دانند که حتی دفاع علنی و رسمی از برده داری، دودمان شان را بر باد خواهد داد. یا بنیان گذاران فقه در باره گرفتن مالیات ویژه (یا "جزیه") از غیر مسلمانان به تفصیل صحبت کرده اند، اما آخوندهای حاکم ناگزیرند بنا به "مصلحت نظام"، بی سرو صدا همه آن بحث را درز بگیرند.

* روحانیت شیعه پیش از رسیدن به قدرت، موسیقی را حرام می دانست، بازی شطرنج را گناه، و خوردن گوشت ماهیان غیر فلس دار را خلاف شرع. اما زیر فشار مردم ناگزیر شد به درجات مختلف، در همه این موارد به تجدید نظرهایی دست بزند. همین طور آنها ناگزیر شدند ربا را که طبق نص قرآن با قطعیت تمام در اسلام محکوم و ممنوع شده، با دستکاری هایی، عملاً بپذیرند، زیرا سیستم بانکی جدید بدون این تجدید نظر قابل تصور نیست.

* قبل از انقلاب، روحانیت شیعه نه تنها سیستم های مالیاتی امروزی را غیر شرعی می دانست، بلکه مدعی بود که با اجرای مقررات فقهی مربوط به خمس و زکات می توان جامعه عادلانه و حکومت اسلامی مقتدری ایجاد کرد، اما بعد از رسیدن به قدرت، آنها همه ی آن بحث ها را بدون سر و صدای زیاد کنار گذاشتند و خمینی مقررات فقهی مربوط به خمس و زکات را چنان نابهنگام دید که مدافعان کارایی آن را به بی اطلاعی و پرت بودن از مقتضیات جامعه امروزی متهم کرد و گفت "سهم امام حالا به اندازه ای است که همین حوزه ها را بگردانیم ... ما از کجا سهم امام و سهم سادات پیدا کنیم که دولت را اداره بکنیم؟". آنها احکام فقهی مربوط به معادن را نیز به سرعت درز گرفتند، زیرا در یک کشور نفتی، جدی گرفتن آنها "حکومت اسلامی" را به خطر می انداخت و آنها را از ثروت بادآورده ای که به چنگ آورده بودند، محروم می ساخت!

* بحث انگیز ترین و پراسر و صداترین این عقب نشینی های روحانیت در ماجرای تدوین قانون کار صورت گرفت. و خمینی و اطرافیان او که می ترسیدند در گرماگرم جنگ ایران و عراق، مخالفت با بیمه های کارگری،



جایگاه ایدئولوژی اسلامی

در برخورد با مخالفان سیاسی زندانی

محمد رضا شالگونی

جمهوری اسلامی دلیل وجودی خود را تبلیغ و گسترش دین اسلام اعلام می کند و به طور ویژه روی اجرای شریعت اسلامی، البته به روایت فقه شیعه (آن هم شیعه دوازده امامی) تأکید دارد. به همین دلیل، جمهوری اسلامی قطعاً یک حکومت ایدئولوژیک است. برای این که ابهامی پیش نیاید، لازم است یادآوری کنم که همه حکومت ها از اصول ایدئولوژیک معینی دفاع می کنند، اما بعضی از حکومت ها اصول ایدئولوژیک خود را غیر قابل بحث و غیر قابل نفی از طریق رأی عمومی مردم اعلام و بر مردم تحمیل می کنند، اینها را من "حکومت های ایدئولوژیک" می نامم؛ حکومت هایی که ضرورتاً نافی حق انتخاب و حق حاکمیت مردم هستند؛ حتی هنگامی که خود را مظهر اراده مردم جا می زنند. با این تعریف، هر حکومت دینی و نیز هر حکومتی که جدایی دین و دولت را نمی پذیرد، ضرورتاً یک "حکومت ایدئولوژیک" است. و جمهور اسلامی افراطی ترین و خشن ترین شکل حکومت ایدئولوژیک و حکومت دینی است، زیرا نه تنها "ایدئولوژی اسلامی" را غیر قابل بحث اعلام و بر مردم ایران تحمیل می کند، نه تنها اجرای احکام فقه شیعه را وظیفه خود می داند و می خواهد جامعه را بر مبنای این قوانین عهد بوقی تجدید سازمان بدهد، بلکه حاکمیت مطلق فقها را بنیاد غیر قابل بحث و تغییر خود اعلام می کند.

قضایی شدند و بعضی از صحنه های وحشتناک آن کشتارها هنوز هم در خاطره ملیت های محروم ایران همچنان زنده است.

۴ - تصفیه گسترده همه افراد نامطلوب از نظر روحانیت در ارتش، حتی در رده های میانی و پائینی و دستگیری و پرونده سازی برای غالب آنها؛ چیزی که در هنگام حمله رژیم صدام، ایران را عملاً به علت ضعف کادرهای نظامی با تجربه، بی دفاع کرده بود.

۵ - سرکوب دانشجویان و استادان نامطلوب از نظر روحانیت و اشغال و تعطیل طولانی همه دانشگاه ها، تحت عنوان "انقلاب فرهنگی" که در بسیاری از شهرها به شیوه های بسیار خشن و حتی خونینی صورت گرفت.

۶ - تصفیه گسترده آموزش و پرورش از معلمان و دادگستری از قضات نامطلوب از نظر روحانیت و اسلامی کردن این دو حوزه مهم، از طریق ایجاد سیستم کنترل مستقیم روحانیت بر آنها.

۷ - سرکوب شمار بسیار زیادی از افراد کاملاً بی گناه که به اتهام انجام کارهای خلاف شرع، در یورش های مکرر دستجات زیر کنترل روحانیت، سر به نیست یا از طریق فتواها و دادگاه های آن چنانی اعدام شدند. این کشتارها و "لینچ کردن" ها که حتی قبل از ۲۲ بهمن ۵۷ آغاز شدند، چنان گسترده بودند که نام اکثر قربانیان آنها، احتمالاً برای همیشه ناشناخته خواهد ماند. اینها نخستین موج شوک ترابی های روحانیتی بود که می خواست به نام شریعت برگردد مردم بنشینند. برای پی بردن به ابعاد خشونت و توحش در این موج یورش های شریعتمداران، کافی است معروف ترین آنها، مانند ماجرای آتش زدن سینما رکس آبادان و آتش زدن "شهرنو" تهران را به یاد بیاوریم.

۸ - عده زیادی از مسلمانان که یا به جریان های "انحرافی" از نظر روحانیت حاکم تعلق داشتند، یا حاضر نبودند به رهبری خمینی گردن بگذارند، دستگیر، اعدام یا بی سر و صدا، سر به نیست شدند؛ از بعضی طرفداران شریعتی گرفته (که به بهانه رابطه با گروه هایی مانند "فرقان" و امثال آن دستگیر و حتی اعدام شدند) تا بعضی از روحانیان با نفوذ و حتی مراجع تقلید (که دستگیر یا به "حصر خانگی" گرفتار آمدند). در همین دوره بود که دادگاه ویژه روحانیت برای ایجاد انضباط در درون خود روحانیت، ابداع شد.

مهم ترین ویژگی های سرکوب در این دوره را می توان در چند محور خلاصه کرد:

یک - در غالب سرکوب های این دوره، حتی در مواردی که به نام دفاع از انقلاب صورت می گیرند، پرچم شریعت و شریعتمداری آشکارا در اهتزاز است. در همین دوره است که روحانیت تحت رهبری خمینی با حمایت بخش بزرگی از مردم و کرخت کردن بخش بزرگ دیگری از آنها، زمینه های اجتماعی و روانی تحمیل شریعت را به یک جامعه امروزی تحکیم می کند.

دو - بخش بزرگی از سرکوب های این دوره، با بهره برداری از بلبشوی دوره انقلاب و تحریک دستجات حزب اللهی تحت رهبری روحانیت صورت می گیرند و غالباً به صورت غیر متمرکز؛ بنابراین، رده بالای روحانیت حاکم و مقامات رسمی حکومتی، هر جا که "مصلحت" ایجاب می کند، مسؤولیت جنایات انجام شده را به گردن این و آن می اندازند و پرونده ماجرا را کور می کنند. مثلاً در پرونده سینما رکس آبادان پای خودشان را کاملاً عقب کشیدند؛ در جریان آتش زدن "شهرنو" تهران حتی برای مدتی اجازه دادند کار در آن به طور محدود ادامه یابد، اما بعد، بعضی از روسپی ها را رسماً دادگاهی کردند و به قتل رساندند. در همین دوره است که الگوی اصلی سر به نیست کردن مخالفان سیاسی که بعداً به "قتل های زنجیره ای" معروف شدند، شکل گرفت و در دستگاه امنیتی و اطلاعاتی رژیم متولی پیدا کرد. مثلاً شیوه قتل فعالان خلق ترکمن، الگویی است که نه تنها در جریان "قتل های زنجیره ای"، بلکه در تمام دوره موجودیت جمهوری اسلامی در مناطق مختلف کشور به کار گرفته شده است.

اعتراضات کارگران را برانگیزاند، تحت عنوان "مصلحت نظام" مقررات فقهی مربوط به اجیر کردن کارگر یا به اصطلاح، باب های "اجاره" و "جعاله" را کنار گذاشتند و خمینی با صدور فتوایی که بعضی از گماشتگان و پیروان اش (از جمله همین علی خامنه ای) را حیرت زده ساخت، اعلام کرد که برای حفظ حکومت اسلامی می توان حتی نماز و روزه و حج را هم موقتاً تعطیل کرد.

اما فرصت طلبی معطوف به قدرت، همان طور که اجرای همه احکام شریعت را ناممکن می سازد، چسبیدن به بعضی دیگر و نیز تظاهر به وفاداری به کلیت شریعت را نیز الزام آور می کند. زیرا آخوندهای حاکم بهتر از هر کسی می دانند که پذیرش صریح غیر قابل اجرا بودن شریعت، بنیاد فرمانروایی شان را برباد خواهد داد. آنها در همان حال که تجدید نظر نهادی شده و روزمره در احکام شریعت را برای حفظ فرمان روایی خودشان ضروری می دانند، محکوم اند هرنوع تردید در منشاء الهی شریعت را با تمام نیرو سرکوب کنند؛ زیرا ریاکاری و فرصت طلبی نهادی شده از لوازم گریزناپذیر هر حکومت دینی و هر حکومت ایدئولوژیک است.

من فکر می کنم، با توجه به منطق این فرصت طلبی معطوف به قدرت (که توضیح دادم) می توان به تصور روشن تری از جایگاه ایدئولوژی اسلامی در سیستم امنیتی رژیم به طور عام و در برخورد آن با مخالفان سیاسی به طور خاص، دست یافت.

با نگاهی به برخورد با مخالفان سیاسی، به ویژه در دوره های مختلف زندان، می شود دریافت که توسل آنها به ایدئولوژی اسلامی به طور عام و احکام شریعت به طور خاص، بسته به شرایط و عوامل مختلف، چشم گیرتر یا کم رنگ تر می شده است.

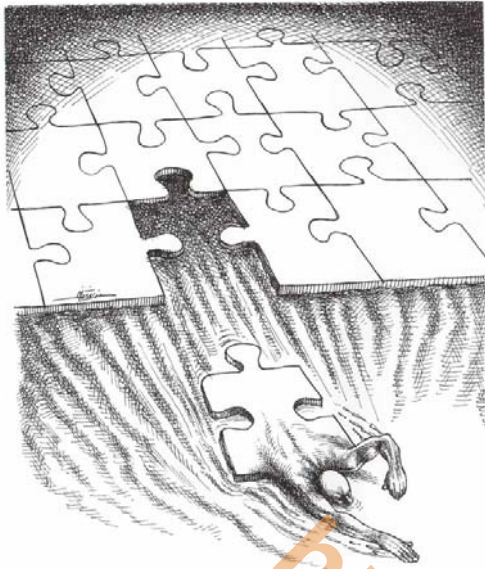
دوره اول - ۱۳۵۷ تا ۱۳۶۰

برخلاف تصور بعضی ها، حکومت روحانیت از همان روز اول بسیار خونین و خشن بود. در همان دو سال اول پس از بهمن ۵۷ که روحانیت تحت رهبری خمینی می کوشید همه اهرم های قدرت سیاسی را در دست خود متمرکز کند و جنبش ها و تجمعات خود انگیخته مردم را یا زیر کنترل خود در بیاورد یا به شیوه های مختلف خفه کند، نخستین تجربه حکومت دینی، حتی برای بخش چشم گیری از مسلمانان مؤمن واقعاً بهت آور و مایوس کننده بود. اما از آنجا که هنوز شور و شوق انقلابی مردم فرو نشسته بود و فضای سیاسی پرچوش و خروش و نسبتاً بازی وجود داشت و نیز اکثریت قاطع مردم هنوز از خمینی حمایت می کردند؛ بسیاری از جنایات حکومت دینی در ذهنیت توده های مردم درک و ثبت نمی شد؛ در حالی که همین دو سال یا (اگر دقیق تر بگویم) ۲۸ ماه اول (یعنی از اواخر بهمن ۵۷ تا ۳۰ خرداد ۶۰) یکی از خونین ترین دوره ها یا شاید هم خونین ترین دوره حکومت روحانیت بوده است. یادآوری مهم ترین گروه هایی که در این دوره زیر تیغ سرکوب قرار گرفتند، این حقیقت را روشن تر می سازد:

۱ - عوامل رژیم پهلوی که دستگیری، اعدام و مصادره اموال شان از همان روز سقوط رژیم شاهنشاهی آغاز گردید و غالباً بدون محاکمه یا در دادگاه هایی که کسی نمی توانست از آنها جان به در برد. در گرماگرم همین دستگیری ها و کشتارها، عده زیادی هم قربانی شدند که در رژیم سابق کاره ای نبودند، بلکه به خاطر تسویه حساب های فردی و محلی گرفتار شدند.

۲ - بعضی افراد شناخته شده بعضی اقلیت های مذهبی مانند بهائیان، که روحانیت نسبت به آنها خصومت ویژه ای داشت، دستگیر، اعدام یا به شیوه های پنهانی و غیر رسمی سر به نیست شدند.

۳ - سرکوب جنبش های مستقل، مخصوصاً جنبش های ملیت های تحت ستم و کشتار و حشیانه فعالان سیاسی آنها. سال ۵۸ برای این جنبش ها سال بسیار خونینی بود که بسیاری از فعالان عرب، ترکمن، کرد و آذری ها به فرمان خمینی و به وسیله نیروهای رنگارنگ زیر کنترل روحانیت حاکم



سه - در این دوره، زندان به عنوان یک شیوه مجازات غلبه ندارد و غالب مخالفان، حتی اگر به طرق رسمی یا فرا قانونی و پنهانی سر به نیست نشوند، معمولاً "تعزیر" می شوند، به مصادره اموال و غیره محکوم می شوند، یا به انحاء مختلف به سکوت و انزوا واداشته می شوند. و در اینجا هم علاوه بر فضای دوران انقلاب، البته باید رد پای احکام شریعت را دید. زیرا شریعت اسلامی در آغاز در جامعه‌ای شکل گرفته که زندان به عنوان یک شیوه مجازات تقریباً ناشناخته بوده و حتی در دوره شکل گیری و تدوین فقه در دوران خلافت عباسی نیز شیوه مجازات پرهزینه و دست و پا گیری محسوب می شده و بنابراین نمی توانسته به صورت مهم ترین شیوه مجازات درآید. چهار - در این دوره، مصادره اموال گروه های زیر تیغ یکی از جذاب ترین شیوه های مجازات مخالفان از نظر روحانیت حاکم محسوب می شده و از این طریق بود که "مردان خدا" مال و منال بی حساب و کتابی به چنگ آوردند و در رأس همه، امپراتوری مالی ولی فقیه شکل گرفت و بخش بزرگی از ثروت کشور زیر کنترل مستقیم دستگاه ولایت قرار گرفت. در اینجا نیز می توان رد پای شریعت را مشاهده کرد. زیرا "فیء" و "انفال" که به صورت غنیمت از دشمن گرفته می شود در فقه اسلامی احکام مفصلی دارد. پنج - در این دوره است که سپاه پاسداران و سیستم اطلاعاتی جمهوری اسلامی به عنوان دستگاه های اصلی سرکوب ایدئولوژیک رژیم شکل می گیرند و آزموده می شوند.

دوره دوم - دهه ۱۳۶۰

سه - برخلاف دوره قبل، زندان های سیاسی در سیستم مجازات جمهوری اسلامی اهمیت زیادی پیدا می کنند و سهم محکومیت به حبس نیز در مجموعه سیستم مجازات جمهوری اسلامی، به شدت افزایش می یابد.

چهار - با وجود روند تمرکز یابی در سیستم مجازات جمهوری اسلامی، شیوه های فراقانونی در زندان ها همچنان ادامه می یابد. و به جرأت می توان گفت که جهنم زندان های جمهوری اسلامی در این دوره، بدترین و غیرقابل تحمل ترین زندان ها در صد ساله اخیر تاریخ ایران بودند.

پنج - همه خشونت و توحش اعمال شده در زندان های جمهوری اسلامی در این دوره، با نظارت مستقیم روحانیت حاکم و حتی رده های بالای آن صورت می گیرد. به همین دلیل، منشاء خشونت های فراقانونی و جهنمی این دوره از زندان های جمهوری اسلامی را باید در خصلت ذاتی حاکمیت فقهی و ولایت فقیه جستجو کرد. فقهی که روحانیت به نام آن حکومت می کند، سیستمی از قوانین قرون وسطایی است که با غالب مفاهیم بنیادی نظام های حقوقی امروزی که در دو- سه قرن اخیر شکل گرفته اند، بیگانه و غیرقابل جمع است. مثلاً مفهوم حقوق بشر به معنای امروزی آن، یا حتی وحدت معیار در "رویه قضایی" در ذهنیت فقهی بی معناست. به نظر من، بهترین نمودار ایدئولوژی روحانیت حاکم و بنیاد اندیشه فقهی را می توان در آن حرف معروف خمینی سراغ گرفت که در اشاره به اعدام های مخالفان گفت: جمهوری اسلامی حتی یک انسان نکشته است؛ "آنهایی که کشته شدند، همه سب بودند". تصادفی نبود که خمینی حتی در "فرمان هشت ماده ای" خود (که تازه یک سال و نیم پس از شروع کشتارهای وحشیانه هر روزه صادر شد) در حالی که بر ضرورت نهادی شدن قانونمندی تأکید داشت، در ماده هفت، برخورد با مخالفان را استثناء می کرد: "آنچه ذکر شد و ممنوع اعلام شد، در غیر مواردی است که در رابطه با توطئه ها و گروهک های مخالف اسلام و نظام جمهوری اسلامی است که در خانه های امن و تیمی برای براندازی نظام جمهوری اسلامی و ترور شخصیت های مجاهد و مردم بیگانه کوچک و بزرگ و برای نقشه های خرابکاری و افساد فی الارض اجتماع میکنند و محارب خدا و رسول میباشند، که با آنان در هر نقطه که باشند، و همچنین در جمیع ارگانه های دولتی و دستگاه های قضایی و دانشگاه ها و دانشکده ها و

فرستی را که خمینی مدت ها انتظار می کشید، جنگ ایران و عراق (که او علناً آن را "برکت" می نامید) و اعلام "فاز نظامی" سازمان مجاهدین خلق برای اش فراهم آورد. دهه ۱۳۶۰ دوره ای بود که روحانیت حاکم با راه اندازی بزرگترین کادر گشی سیاسی صد ساله اخیر تاریخ ایران، همه جریان های سیاسی کشور را که نامطلوب تشخیص می داد، سرکوب کرد. سرکوب در این دوره با دوره قبل چند تفاوت چشم گیر داشت:

یک - برخلاف دوره قبل، سیستم سرکوب متمرکز بود و همه کارها به دست دستگاه های انتظامی، امنیتی و قضایی تحت رهبری روحانیت حاکم و در بعضی موارد حتی با مداخله مستقیم شخص خمینی صورت می گرفت و بنابراین، سرکوب اساساً خصلت دولتی، آگاهانه و حساب شده داشت و سرکوب جنبشی و خودانگیخته گروه های مذهبی متعصب در آن وزن چندانی نداشتند.

دو - مجازات ها هر چند زیر نظر دادستانی انقلاب و با تصمیم دادگاه های انقلاب، ولی بر مبنای قوانین، آئین نامه ها و رهنمودهای نسبتاً مدون صورت می گرفت؛ وزن قضات خودسر دوره قبل به شدت کاهش یافته بود و بنابراین مسؤلیت رؤسای سیستم قضایی جمهوری اسلامی در آن مجازات ها غیر قابل انکار بود. در این دوره بود که قوانین مجازات جمهوری اسلامی برای اولین بار تدوین شد که ملغمه ای بود از قوانین موجود در کتب فقهی و قوانین ابداعی که روحانیت ناگزیر بود برای اداره و کنترل یک جامعه امروزی تهیه کند و در تهیه آنها از قوانین غیر دینی موجود قبلی کمک بگیرد، زیرا روحانیان حاکم (برخلاف تصور ساده لوحانه قبلی شان) به تدریج در می یافتند که با انبوه مسائلی روبرو هستند که اصلاً تصویری از آنها در فقه و منابع شریعت وجود ندارد. برای پی بردن به این نکته کافی است به ماده اول "فرمان هشت ماده ای" خمینی مراجعه کنیم (که در ۲۴ آذر ۱۳۶۱ صادر گردید) که اعترافی ضمنی است به نبود قوانین دقیق فقهی: "تهیه قوانین شرعی و تصویب و ابلاغ آنها با دقت لازم و سرعت انجام گیرد و قوانین مربوط به مسائل قضایی که مورد ابتلای عموم است و از اهمیت بیشتر برخوردار است در رأس سایر مصوبات قرار گیرد، که کار قوه قضاییه به تأخیر یا تعطیل نکشد و حقوق مردم ضایع نشود، و ابلاغ و اجرای آن نیز در رأس مسائل دیگر قرار گیرد."

دیگر مراکز با قاطعیت و شدت عمل، ولی با احتیاط کامل باید عمل شود، لکن تحت ضوابط شرعی و موافق دستور دادستانها و دادگاهها، چرا که تعدی از حدود شرعی حتی نسبت به آنان نیز جایز نیست، چنانچه مسامحه و سهل انگاری نیز نباید شود."

برای داشتن تصویری از آنچه خمینی در "فرمان هشت ماده‌ای" خود، "احکام الله" و "حدود شرعی" می‌نامید، کافی است فقراتی از اقدامات فقهای حاکم در برخورد با مخالفان شان را در این دوره به یاد بیاوریم:

۱ - شمار مخالفان جمهوری اسلامی که در هشت سال نخست دهه ۶۰ (از طریق اعدام یا در زیر شکنجه) کشته شدند، به احتمال بسیار زیاد بیش از ۱۵ هزار نفر است که طبق آمارهای موجود، حدود ۱۱ هزار نفر از آنان در فاصله ۱۳۶۰ تا اواخر ۱۳۶۴ کشته شدند و بیش از ۴ هزار نفر در کشتار سال ۱۳۶۷؛ کشتاری که به فرمان شخص خمینی صورت گرفت. حتی اگر همه مسائل دیگر را کنار بگذاریم، خود همین رقم نشان می‌دهد که "احکام الله" و "حدود شرعی" مورد نظر خمینی چه جهنم هولناکی ایجاد کردند و باز می‌توانند ایجاد کنند. تبلیغاتچی‌های جمهوری اسلامی معمولاً این کشتارها را واکنشی در مقابل عملیات مسلحانه مجاهدین خلق و سایر جریان‌های سیاسی معرفی می‌کنند. در حالی که اکثریت آنهايي که کشته شدند، نه عضو سازمان مجاهدین خلق بودند و نه حتی در عملیات مسلحانه شرکت داشتند.

۲ - روح حاکمیت فقه را مخصوصاً در کشتار سال ۶۷ باید دید: آنهایی که در کشتار آن سال اعدام شدند، تقریباً همه شان زندانیانی بودند که طبق قوانین خود جمهوری اسلامی، محکومیت قطعی داشتند و طبعاً نمی‌توانستند با بیرون زندان ارتباطی داشته باشند یا اقداماتی علیه رژیم انجام بدهند. کشتار سال ۶۷ حتی به عنوان اقدامی تلافی جویانه در مقابل عملیات "فروغ جاویدان" مجاهدین خلق قابل توجه نیست، زیرا بسیاری از آنهایی که اعدام شدند، اصلاً ربطی به سازمان مجاهدین خلق نداشتند و بخشی از آنها به سازمان‌هایی (مانند "اکثریت" و "حزب توده) تعلق داشتند که در حساس‌ترین دوره رویارویی مجاهدین خلق با جمهوری اسلامی، عملاً از رژیم حمایت کرده بودند. کشتار سال ۶۷ جای تردیدی باقی نگذاشت که جمهوری اسلامی فقط برای ایجاد رعب و وحشت در جامعه نمی‌کشد، بلکه خود از زنده ماندن کادرهای سیاسی مخالف وحشت دارد و آنها را برای آینده خود خطرناک می‌بیند.

۳ - یکی از هولناک‌ترین نمونه‌های عدالت ولایی در این سال‌ها تجاوز به دختران باکره محکوم به اعدام، قبل از اجرای حکم بود. گرچه تبلیغاتچی‌های جمهوری اسلامی سعی کرده‌اند، اخبار مربوط به این جنایت را ساخته و پرداخته دشمنان نظام قلمداد کنند، اما شواهد غیر قابل انکاری برای اثبات وقوع این جنایت وجود دارد. از جمله آنها مثلاً می‌توان به نامه آبان ۱۳۶۵ منتظری به خمینی اشاره کرد که در آن می‌گوید: "آیا می‌دانید در بعضی زندان‌های جمهوری اسلامی دختران جوان را به زور تصرف کردند؟". در توضیح این جنایت گفته شده که چنین کاری برای این صورت می‌گرفته که اعدام دختر باکره از لحاظ شرعی مجاز نیست و بنابراین آنها را قبل از اعدام به طور اجباری به ازدواج کسی در می‌آوردند تا بشود اعدام شان کرد. اما این استدلال معقول به نظر نمی‌آید؛ زیرا اگر اعدام دختر باکره از لحاظ شرعی مجاز نباشد، عقد ازدواج اجباری نیز غیر مجاز است. در حالی که طبق قوانین فقهی، زنانی که در جنگ به اسارت در می‌آیند، دارایی و کنیز مسلمانان تلقی می‌شوند و تصرف آنها کاملاً مجاز است. بنابراین احتمالاً، این جنایت بر مبنای قوانین برده داری پذیرفته شده در فقه توجیه می‌شده است.

۴ - بخش اعظم اعدام شدگان دهه ۶۰ را به اتهام "محاربه با خدا و رسول" کشتند. در حالی که اکثر آنهايي که تحت این اتهام اعدام شدند، اولاً به طور مسلحانه علیه جمهوری اسلامی نجنبیده بودند؛ ثانیاً حتی اکثر آنهايي که

علیه جمهوری اسلامی دست به سلاح برده بودند (مانند مجاهدین خلق و گروه فرقان و غیره)، مسلمانان معتقدی بودند و اصلاً به فکرشان خطور نمی‌کرد که علیه "خدا و رسول" بجنگند. اما رهبران جمهوری اسلامی نه تنها خود را به جای "خدا و رسول" گذاشته بودند (که این خود، حتی از لحاظ شرعی، کاری کفرآمیز محسوب می‌شود) بلکه مفهوم "محاربه" را نیز گسترش داده بودند و عملاً هر نوع مخالفت با حکومت را "محاربه" به حساب می‌آوردند.

۵ - بخش دیگری از اعدام شدگان دهه ۶۰ (از جمله اکثر کمونیست‌ها و همه بهائیان) را به اتهام "ارتداد" (یعنی بازگشت از اسلام) کشتند؛ یعنی صرفاً به خاطر اعتقادات شان. مثلاً اکثر کمونیست‌هایی که در سال ۶۷ کشته شدند، پس از سؤال و جواب‌هایی کوتاه به پای دار فرستاده شدند؛ سؤال و جواب‌هایی در باره اعتقاد به خدا و خواندن یا نخواندن نماز که ربطی به پرونده سیاسی آنها نداشت و غالب قربانیان نمی‌دانستند پاسخ به سؤال‌ها چه عواقبی می‌تواند داشته باشد. در حالی که چنین کاری حتی طبق قوانین خود جمهوری اسلامی غیرقابل توجیه است. مثلاً اصل بیست و سوم قانون اساسی جمهوری اسلامی می‌گوید: "تفتیش عقاید ممنوع است و هیچ کس را نمی‌توان به صرف داشتن عقیده‌ای مورد تعرض و مؤاخذه قرار داد."

۶ - در دهه ۶۰ شکنجه برای گرفتن اطلاعات از متهمان دامنه ای بی سابقه و بسیار وحشتناک پیدا کرد و شکنجه ظاهراً با اجازه و حکم آخوندهایی صورت می‌گرفت که بر بازجویی‌ها نظارت داشتند. به عبارت دیگر، "احکام الله" و "حدود شرعی" حتی قانون اساسی خود جمهوری اسلامی را کنار می‌زدند که در اصل سی و هشتم آن گفته می‌شود: "هرگونه شکنجه برای گرفتن اقرار و یا کسب اطلاع ممنوع است، اجبار شخص به شهادت و اقرار و سوگند مجاز نیست و چنین شهادت و اقرار و سوگندی فاقد ارزش و اعتبار است. متخلف از این اصل طبق قانون مجازات می‌شود."

۷ - در غالب زندان‌های سیاسی جمهوری اسلامی در دهه ۶۰ (مخصوصاً از تیر ۶۰ تا اواخر سال ۶۳ و باز در تابستان سال ۶۷) تلاش برای تواب سازی و درهم شکستن و له کردن کامل شخصیت زندانی چنان جهنمی درست کرده بود که در تاریخ زندان‌های ایران در دوره صد ساله گذشته سابقه نداشت. و چنین تلاشی دقیقاً در انطباق با روح و نص "احکام الله" و "حدود شرعی" صورت می‌گرفت.

۸ - رد پای "احکام الله" و "حدود شرعی" را حتی در برخورد با اجساد کشته شدگان دهه ۶۰ نیز می‌توان مشاهده کرد: همه اعدام شدگان کمونیست و بهایی و به طور کلی، غیر مسلمان، در گورهای ناشناخته در "لغت آباد"ها و "خاوران"ها به خاک سپرده شدند تا گورستان‌های مسلمانان را نیالایند!

دوره سوم - پس از ۱۸ تیر ۱۳۷۸

۱۸ تیر ۱۳۷۸ نخستین جنبش اعتراضی بزرگ علیه دیکتاتوری روحانیت، پس از سرکوب‌های دهه ۶۰ بود؛ جنبشی که با اعتراض دانشجویان "کوی" دانشگاه تهران به توقیف روزنامه "سلام" (ارگان اصلی اصلاح طلبان) آغاز شد و تا ۲۳ تیر ادامه یافت و علاوه بر تهران به چند شهر بزرگ دیگر نیز گسترش یافت و مستقیماً شعارهای خود را علیه ولایت فقیه متمرکز کرد. این جنبش با مداخله مستقیم سپاه پاسداران و مشارکت فعال مزدوران بسیج سرکوب شد و با دادن چند کشته و دستگیری بیش از ۱۵۰۰ نفر از تظاهر کنندگان پایان یافت. تفاوت‌های سرکوب در این دوره با دوره‌های قبل را در چند نکته می‌توان خلاصه کرد:

یک- در این دوره، شکاف میان خود حکومتگران، دستگاه ولایت را در موقعیت دشواری قرار داد بود: دو سال قبل، در خرداد ۱۳۷۶ محمد خاتمی،

افزایش یافته و مخصوصاً انتقادهای علنی مستقیم و غیر مستقیم از شخص ولی فقیه و اصل ولایت فقیه بیشتر شده است.

سه - شمار زندانیان سیاسی از سال ۸۸ به بعد، آشکارا بیشتر شده و برخورد با زندانیان جنبش ۸۸ خشن تر گردیده، اما قابل مقایسه با فضای زندان های دهه ۶۰ نیست. زیرا رژیم منزوی تر و از جهات مختلف شکننده تر از آن است که به ماجراجویی های بزرگ دست بزند؛ بنابراین می کوشد با اصل کمترین تکان پیش برود تا انفجارهای توده ای بزرگ را برنیانگیزاند.

چهار - در این دوره، خشن ترین شیوه های سرکوب جمهوری اسلامی در داخل و بیرون زندان ها، معطوف به فعالان ملیت های زیر ستم در بلوچستان، کردستان و عرب های خوزستان است. و در واقع خشونت رژیم در این مثلث خونین به دو دلیل، هرگز کاهش نیافته است: نخست به خاطر این که ولایت فقیه موقعیت خود را در این سه منطقه به شدت شکننده می بیند و بنابراین نمی خواهد فضای امنیتی را در این مناطق رقیق تر سازد؛ ثانیاً هنوز فکر می کنند با بهره برداری از "خطر تجزیه طلبی" می توانند میان مردم این مناطق و مناطق دیگر ایران عایق ایجاد کنند.

نتیجه این که:

اولاً ایدئولوژی اسلامی در سیستم سرکوب جمهوری اسلامی نقش بسیار مهمی دارد و تا زمانی که موجودیت رژیم ادامه داشته باشد، این نقش همچنان مهم خواهد بود. زیرا با کنار گذاشتن یا حاشیه ای کردن ایدئولوژی اسلامی و شریعت، روحانیت حاکم توجیه بنیادی برای فرمانروایی خود را از دست خواهد داد. به عبارت دیگر، "مصلحت نظام" ایجاب می کند که روحانیت همچنان مدافع سرسخت حاکمیت فقه بماند.

ثانیاً منطق حکومت بر یک جامعه امروزی ایجاب می کند که روحانیت بیش از حد معینی بر اجرای فقه اصرار نوزد و حتی قدم به قدم از آن عقب نشینند. آنها بعد از ۳۵ سال حکومت، به خوبی می دانند که با نادیده گرفتن این منطق، فرمانروایی شان را به خطر خواهند انداخت. بنابراین، همان طور که "مصلحت نظام" ایجاب می کند که آنها به ایدئولوژی اسلامی و اصل حاکمیت فقه بچسبند، همان مصلحت هم ایجاب می کند که مدام در آن تجدید نظر کنند.

ثالثاً روحانیت برای حفظ فرمانروایی خود ناگزیر است به تدریج، اما به صورتی فزاینده، فشار مقررات قرون وسطایی فقه را بر ایدئولوژی اسلامی خود کاهش بدهد و ملقمه ای از عناصر ناسیونالیسم ایرانی و شیعیگری آخرالزمانی را به آن تزریق کند؛ زیرا هرچه بیشتر ناگزیر خواهد بود به دستجات مزدوری تکیه کند که علاوه بر دریافت امتیازات مادی، به یک ایدئولوژی مه آلود بسیج گر نیز نیاز دارند. تصادفی نیست که هر چه جلوتر رفته ایم، ولی فقیه خود را به "ملاء اعلی" و امام زمان نزدیک تر کرده است.

رابعاً نیاز به تجدید نظر مداوم در ایدئولوژی اسلامی، فرار از قانونمداری حتی فقهی را افزایش می دهد و دیکتاتوری عربان تری را ضروری می سازد که در آن ولی فقیه به جای تقید به قوانین شرع، خود، دائماً شرع را دستکاری می کند. چنین نظامی بیش از زندان به جوجه های مرگ احتیاج دارد و بنابراین محتاج خلاقیت "سربازان گمنام امام زمان" برای تنوع بخشیدن به "قتل های زنجیره ای" است.

دی ۱۳۹۲ (ژانویه ۲۰۱۴)

*

نامزد "اصلاح طلبان" حکومتی در انتخابات ریاست جمهوری پیروز شده بود و شش ماه قبل، رسوایی "قتل های زنجیره ای"، دستگاه اطلاعاتی رژیم را زیر فشار شدید گذاشته بود تا جایی که (دری نجف آبادی) وزیر اطلاعات ناگزیر استعفاء داده بود و سعید امامی، معاون امنیتی وزارت اطلاعات، به عنوان طراح "قتل های زنجیره ای"، یک ماه قبل (در خرداد ۷۸) در زندان ناگزیر به "خودکشی" شده بود. و از همه مهم تر، سند منتشر شده از طرف روزنامه "سلام" نشان می داد که "طرح اصلاحیه قانون مطبوعات" که قرار بود در ۱۵ تیر در مجلس شورای اسلامی بررسی شود، پیش نهاد سعید امامی بوده است.

دو - دستگیر شدگان این دوره، هرچند از گفتمان اصلاح طلبی فراتر رفته بودند و شعارهای تند علی دیکتاتوری داده بودند، ولی از تشکیلاتی برخوردار نبودند و برخلاف زندانیان دهه ۶۰، عملاً در محدوده اصلاح طلبی می چرخیدند.

سه - حمله نیروهای سپاه و بسیج به "کوی دانشجویان" دانشگاه تهران چنان وحشیانه بود که حتی خود خامنه ای ناگزیر شده بود از آن انتقاد کند و ظاهراً خواهان رسیدگی در باره آن بشود.

چهار - افکار عمومی آشکارا علیه دستگاه های سرکوب برانگیخته بود و همدلی مردم با تظاهرات ضد دیکتاتوری انکار ناپذیر بود. بعلاوه، قرار بود اواخر همان سال انتخابات مجلس ششم برگزار شود و هرنوع واکنش بیرونی تند علیه تظاهر کنندگان، می توانست مخالفت مردم با دیکتاتوری ولایی را رادیکالیزه کند.

با توجه به مجموعه نکات یاد شده، سرکوب و خشونت در زندان های این دوره از حد معینی فراتر نرفت و هرگز به مرحله ای که قابل مقایسه با شرایط زندان های دهه ۶۰ باشد، نزدیک نشد.

دوره چهارم - بعد از انتخابات ۱۳۸۸

جنبشی که در اعتراض به "کودتای انتخاباتی" خرداد ۸۸ شکل گرفت، بی تردید بزرگ ترین جنبش توده ای ضد دیکتاتوری پس از انقلاب ۵۷ بود و نه تنها شکاف درونی حکومتگران را به نحو بی سابقه ای عمیق تر ساخت، بلکه رژیم ولایت فقیه را آشکارا منزوی تر و سیستم سرکوب را عریان تر کرد. مشخصات سرکوب در دوره پس از انتخابات ۸۸ را در چند محور می توان خلاصه کرد:

یک - جنبش ضد دیکتاتوری سال ۸۸، دستگاه ولایت فقیه را چنان به انزوا کشاند که رژیم ناگزیر شد برای حفظ سلطه خود، به ایجاد فضای ترس و وحشت روی بیاورد؛ شیوه ای از سرکوب که از جهاتی، سرکوب اوائل دهه ۶۰ را به یاد می آورد. در این دوره نیز مانند اوائل سال های ۶۰ رژیم کوشید (و هنوز هم می کوشد) با نمایش خشونت و قدرت، مخالفان خود را مرعوب سازد. اگر در آن سال ها، آنها با اعلام روزانه اسامی اعدامی ها و دستگیر شدگان و تبلیغ کشتن و حتی "تمام کش کردن" مخالفان زخمی، می کوشیدند، مردم را بترسانند، در سال ۸۸ نیز دیدیم که با گشودن آتش به طرف راه پیمایی های کاملاً مسالمت آمیز، له کردن راه پیمایان بی دفاع در زیر چرخ ماشین نیروهای سرکوب، پرتاب کردن آنها از بالای پل و انبار کردن اجسادشان در سردخانه های تره بار، کوشیدند مردم را بترسانند و به خانه های شان برگردانند. اما تفاوت این دوره با سال های ۶۰ این است که این بار پایه حمایتی رژیم به نحو بی سابقه ای آب رفته و ولایت فقیه آشکارا خود را منزوی تر می بیند.

دو - تصفیه بی سابقه ای در صفوف قدرت صورت گرفته، اصلاح طلبان عملاً از جرگه حکومتگران رانده شده اند و بسیاری از مؤثرترین کادرهای آنها یا در زندان و "حصر خانگی" هستند، یا ناگزیر شده اند به بیرون از کشور پناه ببرند. و هنوز هم احتمال بازگشت آنها به صفوف قدرت بعید به نظر می رسد. بعلاوه، بیرون رانده شدن اصلاح طلبان از جرگه حکومتگران، نه تنها رژیم را یک پارچه تر نکرد، بلکه شکاف میان اصول گرایان نیز بیش از پیش

هفت ماه و ۲۳ روز در بند ۲۰۹ و انفرادی‌های آن بودم. در این مدت مورد انواع شکنجه روحی، روانی، جسمی، انفرادی طویل‌المدت، تهدید به قتل و مرگ، تهدید به تجاوز و قتل و مرگ خودم و همسر و فرزندان و دیگر اعضای خانواده‌ام شدم. بارها به من توسری زدند، به زور چشم‌بند می‌زدند، رو به دیوار می‌نشاندند و از پشت سر، مشت و لگد می‌زدند. خواهان اعتراف و اقرارهای دروغین بر علیه خودم و کارگران و اعضای سندیکا و فعالیت‌هایم بودند. خواهان اقرار دروغین دال بر قبول جاسوسی و همکاری با کشورها و دولت‌ها و گروه‌های سیاسی خارج از کشور بودند. همه با زور و تهدید، و بیان تجربه‌ها و قتل‌ها و کشتارهای دهه شصت! می‌گفتند: **تو اگر در دهه شصت اینجا دست ما بودی، تا به حال صد بار ترا کشته بودیم.** ما کیانوری‌ها و طبری‌ها را به اعتراف و اقرار کردیم تو که مگس هم نیستی. از من می‌خواستند بگویم سندیکا را با کمک و دستور سازمان‌های جاسوسی آمریکایی و اروپایی ساخته‌ایم؛ که هیچکدام را قبول نکردم. به نظرم چون اخبار سندیکا و اعتصابات که کارگران شرکت واحد در چهارم دی ماه ۱۳۸۴ و سپس ۸ بهمن ماه ۱۳۸۴ سازمان دادند، و دستگیری تعداد بیشتری از اعضای سندیکا و کارگران، درج اخبار مربوط به سندیکا در نشریات، همچنین حضور هزاران کارگر در استادیوم ۱۲ هزار نفره آزادی با حضور قالیباف شهردار وقت تهران که خواهان آزادی من و آزادی فعالیت سندیکایی و اجرای مفاد پیمان‌های دسته‌جمعی و افزایش حقوق بودند؛ و هم چنین درج وسیع این اخبار در رسانه‌های داخل ایران و مصاحبه خانواده‌ها و اعضای سندیکا که خواهان آزادی من بودند، تجمع صدها نفر جلوی شرکت واحد و یا دادگاه انقلاب در خیابان انقلاب و پیوستن مردم به آن‌ها مجبور شدند در تاریخ ۱۸ مرداد ۱۳۸۵ مرا آزاد کنند. البته به قید وثیقه ۲۰۰ میلیون تومانی که آن زمان خیلی زیاد بود و یکی از هم‌میهنان گرامی این وثیقه را گذاشت. بعد از آن بدلیل ادامه فعالیت‌های سندیکایی و اتحادیه‌ای و دفاع از اصول آزادی بیان، مطبوعات، گردهم‌آیی و تشکیل اتحادیه‌ها، حضور در مجامع کارگری و دانشجویی، مجدداً در تاریخ ۲۸ آبان ۱۳۸۵ یکماه در سلول‌های انفرادی بند ۲۰۹ محبوس بودم. به هنگام دستگیری خودسرانه و بدون هیچ سند و برگه قضایی من و همراهانم که برای پیگیری امور کارگران اخراجی سندیکای شرکت واحد به سوی اداره کار شرق تهران می‌رفتیم، نزدیک فلکه اول تهرانپارس، هنگامی که به قصد خرید روزنامه از ماشین پیاده شده بودیم، وسط خیابان مورد حمله لباس شخصی‌های اطلاعاتی - امنیتی واقع شدیم که به شکل آدم‌ربایی اقدام کردند اما با مقاومت دوستانم و جمع شدن مردم رو به رو شدند. آنها با شلیک گلوله هوایی مردم را ترسانند. همکار من در شرکت واحد و نایب رئیس سندیکا بنام ابراهیم مددی را با مشت و لگد کتک زدند که ضربه لگد به بیضه‌های او، او را به زمین انداخت و مرا که مقاومت می‌کردم آنچنان شدید زدند که از سروصورت و چشم و بینی و دهانم خون‌ریزی پیدا کردم و تمام تنم کبود و جای ضربه‌ها درد می‌کرد؛ دستبندهای فلزی را محکم از پشت زدند و داخل ماشین دولا کردند و سرم را بین پاهایم بردند و از دو طرف کنارم نشستند و با مشت و آرنج بر سر و گردن و کمرم می‌کوبیدند، که کم‌درد شدید و سرگیجه در حد بیهوشی پیدا کردم. مرا به دادگاه انقلاب اسلامی خیابان معلم بردند. آنجا با همان سر و روی خونین با آسانسور قسمت پارکینگ کارکنان، مرا به دفتر حداد معاون امنیتی مرتضوی بردند و در آنجا با دستبند به لوله شوفاژ بستند، بدون آنکه به من آب بدهند یا اجازه بدهند زخم‌هایم را بشویم. کسانی که آنجا می‌آمدند و می‌رفتند با تعجب و شگفت‌زده مرا نگاه می‌کردند. در آنجا هم ضرب و شتم و توهین و تهدید و فحاشی ادامه داشت و می‌گفتند ما تو را آزاد کردیم به شرط آنکه دیگر فعالیت صنفی و سیاسی نکنی دوباره راه افتاده‌ای و کارگرا و مردم را دور خودت جمع می‌کنی؟ بعد از ظهر مرا دوباره با آن وضع زخمی به زندان اوین بند ۲۰۹ سلول انفرادی ۷۷ بردند و مدت



ناگفته‌های منصور آسانلو

از زندان‌های جمهوری اسلامی ایران

از زمانی که فعالیت‌های من در راه دفاع از اصول و مبانی حقوق بشر و حقوق کارگران در سطح وسیع در جامعه ایرانی مطرح شد به جز چند دستگیری کوتاه یک شبانه روزه، از جمله در تاریخ ۱۳۸۴/۱۶/۱۶ در پاسگاه اطلاعاتی تجریش در شمال تهران، روزی که سندیکا اعلام اعتراض به روش روشن کردن چراغ‌های اتوبوس‌ها نمود؛ و قبل از آن در تاریخ ۱۳۸۴/۲/۱۹ در محل سندیکا مورد ضرب و شتم پلیس امنیتی و مأموران دولتی خانه کارگر و شوراها اسلامی واقع شد که منجر به پارگی زبان، صورت، چانه، سر و شانه و دستها و پاهایم گردید. همان شب مرا از بیمارستان به ستاد مرکزی نیروی انتظامی واقع در اتوبان حقانی - کنار ایستگاه مترو بردند و در حالیکه در بدترین شرایط جسمی و روحی بودم، مورد بازجویی و شکنجه روانی قرار دادند، و بر اثر بالا آوردن خون و بدتر شدن حال مرا به بیمارستان بغیه‌الله و سپس به بیمارستان شهربانی (پلیس سابق یا نیروی انتظامی واقع در خیابان بهار شمالی بردند). فردای آن روز بعنوان متهم به دادگاه و دادیاری شمال پارک شهر فرستادند. از آنجا بدلیل حمایت کارگران و حضور چند صد نفره آنها و دوستان و خانواده و وجود شواهد به سود ما سندیکالیست‌ها و گواهی شاهدین عینی به هنگام حمله به سندیکا، مرا تبرئه و با نامه به پزشکی قانونی فرستادند. در آنجا وجود آثار ضربه و پارگی و کبودی حداقل سی و چهار مورد توسط پزشک قانونی تأیید شد و به دادگاه نامه دادند. پس از آن رسیدگی به شکایت من در دادگاه میدان منیریه بدلیل دخالت وزارت اطلاعات و پلیس امنیت متوقف شد و پرونده را به دادگاه انقلاب اسلامی در خیابان معلم بردند که تاکنون رسیدگی نشده و حقوق من پایمال شده است. سپس در تاریخ ۱۳۸۴/۱۰/۱۱ مرا صبح زود هنگامی که برای رفتن سرکار می‌خواستم سوار سرویس بشوم، بصورت کاملاً غیرقانونی و با لباس شخصی و اتومبیل شخصی دستگیر کرده و به دادگاه انقلاب بردند. در آنجا تا شب مرا به چند شعبه دادگاه بردند تا این که غروب، یک قاضی کشیک که همکار وزارت اطلاعات بود، بدون هیچ دلیل و مدرک و بازجویی برای من حکم جلب و دستور اعزام به زندان صادر نمود. آن شب مرا به زندان اوین بند ۲۰۹ سلول انفرادی ۷۷ بردند و مدت

درخواست دادگاه علنی دادم و هیچ یک از اتهامات را نپذیرفتم و فعالیت‌های خود را با مفاد قوانین موجود در ایران و جهان منطبق دانستم. وکلای من موارد شبهه قاضی را به او اعلام کردند و مرا طبق قوانین موجود مبرا از خلاف دانستند. جمعیت زیادی از کارگران، دانشجویان، سندیکاهای خانواده‌هایشان و فامیل و اقوام و دوستان من در اعتراض به این محاکمه جلوی دادگاه انقلاب اسلامی ایستاده بودند و پلاکارد داشتند؛ که چرا یک فعال کارگری باید محاکمه شود و جرم او چیست؟

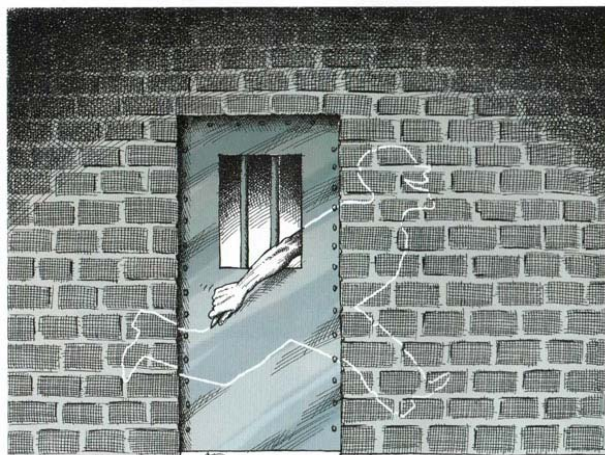
پس از آن از سوی ITF و ITUC به عنوان نماینده کارگران ایران به کنگره‌های سالیانه این دو اتحادیه بزرگ کارگری جهان در لندن و بروکسل دعوت شدم. کنفرانس‌های سالیانه این دو فدراسیون و کنفدراسیون هم‌زمان با کنفرانس سالیانه ILO در ژنو از اواخر اردیبهشت ماه تا نیمه اول خرداد ماه هر سال تشکیل می‌گردد، که با دعوت‌نامه رسمی آنها که توسط ایمیل برای سندیکا فرستاده بودند و شرایط سفر را آماده کرده بودند از جمله تهیه بلیط هواپیما و هزینه‌های هتل و غذا و حمل و نقل در آن کشورها از سوی خود اتحادیه‌های کارگری در اواخر اردیبهشت ۱۳۸۶ به لندن رفتم. البته ما فکر می‌کردیم که جلوی رفتن مرا بگیرند که نگرفتند. در جلسات عمومی هر دو کنگره کارگری سخنرانی کردم و پیرامون مسائل و مشکلات کارگران ایران و موانع تشکلی و فقدان آزادی‌های قانونی و انواع سرکوب‌ها و همچنین شرایط کارگران ایران و تلاش‌هایی که برای بهبود شرایط کار و زندگی‌شان می‌کنند، گفتم. در همان زمانی که در لندن بودم از سوی قضاچه ایران به صورت علنی و در نشریات و تلویزیون دولتی اعلام کردند که دادگاه انقلاب اسلامی حکمی مبنی بر تحمل ۵ سال زندان برای من صادر کرده‌اند. وقتی کار من در کنگره‌ها تمام شد، باید به ایران برمی‌گشتم، که دوستان زیادی از اعضای کنگره از من خواستند که باز نگردم چون مرا زندانی می‌کنند، من گفتم: «چون به نمایندگی از سندیکای کارگران آمده‌ام باید بازگردم و گزارش سفر و نتایج حاصله از حضور در کنگره‌ها را به اطلاع آنها برسانم. در ضمن حکومت عمداً ۵ سال زندان را اعلام کرده است که من بترسم و باز نگردم. پس من باز می‌گردم.

پس از بروکسل با اولین پرواز به لندن بازگشتم و با اولین پرواز از لندن به تهران آمدم. البته در فرودگاه مهرآباد که من وارد شدم اطلاعاتی‌هایی بودند، شاید به دلیل حضور ده‌ها و شاید صدها نفر از اعضای خانواده، فامیل، دوستان، کارگران، فعالین سیاسی و سندیکایی و آزادیخواه و مبارز که برای استقبال از من همانطور که در هنگام رفتن من به این سفر برای بدرقه آمده بودند، در آنجا از دستگیری من منصرف شدند. البته از راه دور از ما فیلمبرداری می‌کردند که مورد تعقیب کارگران واقع شدند و مجبور به ترک محل گردیدند. پس از آن من با همکاری سندیکایی‌ها و دیگر دوستان علاقه‌مند، بخصوص کمک یکی از وکلای باشرف و انساندوست آقای ناصر زرافشان که خودش به خاطر وکالت خانواده‌های نویسندگان و فعالین سیاسی مقتول در قتل‌های زنجیره‌ای، شهدای راه آزادی پوینده، مختاری، مجید شریف، پیروز دوانی، پروانه اسکندری و داریوش فروهر مدت ۵ سال در زندان به سر برد، توانستیم دفتر کار ایشان را تبدیل به دفتر سندیکا کنیم، چرا که در همان مهرماه سال ۱۳۸۴ دفتر سندیکای کارگران شرکت واحد را حکومتی‌ها بسته بودند. دفتر ما در خیابان سپه غربی کوچه خیام واقع بود که قبلاً طی حملات ۱۳۸۴/۲/۱۹ و ۱۳۸۴/۳/۷ آسیب‌های جدی دیده بود و توسط بمب آتش‌زا به آتش کشیده شده بود. و از مهر سال ۱۳۸۳ مرا از کار اخراج کرده بودند و حق و حقوق و بیمه و سنوات خدمتی و امتیازهای شغلی‌ام را قطع نموده بودند که با شکایات زیادی توانستم قسمتی از حقوقم را پس بگیرم و حکم برگشت به کار بگیرم. اما دوباره بدلیل ادامه فعالیت‌های سندیکایی از اسفند ماه ۱۳۸۷ حکم اخراج برای من زدند. مثل بیش از دویست و پنجاه نفر از همکاران سندیکایی که تا امروز حداقل هفت نفر از مزایای شغلی و حقوق و بیمه و پوشش‌های قانون

روز با همان وضعیت در سلول بودم. البته در بند ۲۰۹ اوین از راهرویی باریکی زندانی را وارد اتاقی می‌کنند، او را کاملاً لخت کرده و لباس‌های زندان تنش می‌کنند. بعد از چند روز در سلول انفرادی دوباره بازجویی در اتاق‌های روبه‌رو به بندها و یا اتاق‌های طبقه پایین، پشت بند زنان و گاهی ته کنار سالن ورزشی بازجویان و نگهبانان بند صورت می‌گرفت آن چنان که سر و صدای وزنه‌ها و ورزش کردن آنها را می‌شنیدم و زمانی که نزدیک بند زنان بودم صدای داد و فریاد و جیغ و ضجه زنان را که خود شکنجه مضاعفی بود، ساعت‌ها می‌شنیدم. این بار باز هم مرا متهم به همکاری با گروه‌های مختلف مخالف نظام کرده و به دلیل حمایت آنها مرا تحقیر، فحاشی، توهین، تهدید به دستگیری یا کشتار خانواده در حوادث ساختگی و قتل آنها به اشکال خیلی فجیع یا نابودی و شکنجه خودم و دیگران می‌کردند. اما گویا فعالیت سندیکایی در خارج و داخل کشور برای آزادی من بازتاب‌های وسیعی داشت و پیگیری‌های هر روزه همسر، مادر و خواهرم و دیگر اعضای خانواده و برخی از گروه‌های سیاسی، اجتماعی و فرهنگی مثل حزب مشارکت یا ملی-مذهبی‌ها و دانشجویان دفتر تحکیم وحدت یا سازمان ادوار تحکیم در داخل و همه گروه‌های سیاسی و حتی مقامات و افراد صاحب نفوذ در خارج از کشور و درخواست عفو بین‌الملل و امنستی و سازمان‌های مدافع حقوق کارگران و حقوق بشر و تلاش‌های اتحادیه‌های بزرگ کارگری مثل فدراسیون جهانی کارگران حمل و نقل ITF یا فدراسیون اتحادیه بین‌المللی کارگران

International Trade Unions و ITUC International Trade Federation Confederation و سازمان جهانی کار International Labor Organization ILO به خصوص کمیته دفاع از حقوق آزادی‌ها و فعالیت‌های اتحادیه‌ای و صنفی ILO که همگی خواهان آزادی من بودند، رژیم در دوباره وادار به آزادی من کرد. در تاریخ ۲۹ آذر ۱۳۸۵ آزاد شدم. کماکان به فعالیت‌های صنفی، آزادیخواهانه و حقوق بشری که پایه‌های دموکراسی را می‌سازد و تقویت می‌کند نیز بعد از آزادی به همراه دیگر کارگران و گروه‌های اجتماعی ادامه دادم.

هر بار که آزاد می‌شدم، ده‌ها و شاید صدها نفر از هم‌میهنان برای دیدار و ابراز پشتیبانی به خانه کوچک ما در نارمک می‌آمدند و خود به خود جنبش سندیکایی ما تبدیل به یک مرکز ثقل برای پیوند با جنبش زنان و دانشجویان و جوانان و احزاب و گروه‌های سیاسی آزادیخواه می‌شد. از سوی نهضت آزادی، جبهه ملی، پان ایرانیست‌ها، انجمن صنفی روزنامه‌نگاران، هیئت‌های مؤسس سندیکاهای کارگری ایران، کمیته‌های پیگیری و دفاع از حقوق کارگران و مدافع حقوق کارگر در داخل و بسیاری از مردم و دانشجویان مدافع حقوق کارگر از دانشگاه‌های مختلف، خانواده‌های شهیدان دهه ۶۰ و کشتارهای سال ۱۳۶۷ و دیگر کارگران و اعضای مدافع حقوق بشر و آزادی و کارگران صنوف دیگر از جمله امنستی Amnisti پیام‌های حمایت و پشتیبانی و همبستگی solidarity برای من و سندیکا و خانواده‌ام می‌رسید. فدراسیون‌های بزرگ کارگری جهان کماکان حمایت خود را از آزادی زندانیان سیاسی کارگری و ادامه فعالیت‌های سندیکایی و کارگری من و سندیکای ما ادامه می‌دادند. پس ما هم به دیدار کارگران، فعالین و محیط‌های کارگری می‌رفتیم و با پخش نشریات سندیکایی و مصاحبه با رسانه‌ها و حضور در مراکز کارگری و مناطق شرکت واحد و جلوی دانشگاه‌ها که دانشجویان ما را برای سخنرانی و گفتگو دعوت می‌کردند، می‌رفتیم. به همین دلیل در تاریخ ۱۳۸۵/۱۲/۵ دادگاه انقلاب در شعبه ۱۴ به ریاست فردی بنام محمدی ترتیب یک محاکمه دروغین برای من داد، که کاملاً غیرعلنی بود. فقط دو وکیل من به نام‌های پرویز خورشید و یوسف مولایی همراه من در آن نمایش حضور داشتند! که محمدی بنام قاضی هرچه تهمت و اتهام بود به من زد و مرا تهدید کرد و از من خواست به چیزهایی که او می‌گوید و می‌خواهد، اعتراف کنم؛ که من قبول نکردم و



بسته شد و به راه افتاد. بعد از مدتی که دیگر هوا کاملاً تاریک شده بود و کمتر ضربه می‌خوردم، متوجه شدم اتومبیل ایستاد، درها باز شد و به جز راننده سه نفر دیگر پیاده شدند و بعد از دقایقی توانستم کمی کمرم را راست کنم و سرم را بالا بیاورم. هوای خنکی به صورتم خورد و توانستم نفس عمیقی بکشم. حال کمی بهتر شد. در همان تاریکی متوجه شدم جلوی زندان اوین هستیم. شیشه پنجره‌های ماشین پایین بود و سروصدای کسانی که مرا دستگیر و جلوی زندان آورده بودند را با نگرهبانان و دربانها و مسئولین کشیک آنجا می‌شنیدم. گویا مسئولان نگرهبانی زندان بدلیل آنکه لباس شخصی‌ها هیچ حکم قضایی و یا نامه‌ای برای تحویل من به زندان اوین همراه نداشتند، از قبول ورود آنها و تحویل دادن من جلوگیری می‌کردند. به زحمت متوجه شدم که آدم‌رباها با موبایل با اینجا و آنجا صحبت می‌کنند و با حالت عصبی از مقامات بالاتر می‌خواهند که دستور پذیرش ورود و تحویل دادن من به بند ۲۰۹ را به مسئولان زندان بقبولانند و از آن طرف هم سروصدای بی‌سیم و گفتگوی قسمت نگرهبانی با مسئولانش تکه پاره شنیده می‌شد که چکار کنیم؟ بالاخره شاید نزدیک به یکساعت طول کشید تا توانستند اجازه ورود ماشین و مرا هماهنگ کنند. آمدند و دوباره دو طرف من نشستند و یک نفر هم جلو نشست و مشت و سقلمه و آرنج زدن شروع شد. در همین حال در آهنی بزرگ کنار رفت و ماشین داخل شد. چهره یکی دو نفر از نگرهبانها را دیدم که با شگفتی به ماشین و صورت من خیره شده بودند. حتماً از خود می‌پرسیدند این کیست که او را به این صورت به داخل زندان آورده‌اند. بعد ماشین رفت جلوی بند ۲۰۹ همان در آهنی کوچک و دوباره مرا با کتک از ماشین پیاده کردند و با لچ روی زمین می‌کشیدند، چون شاید باعث شده بودم تا آن موقع شب دنبال مأموریت باشند. دوباره مرا با کتک به داخل راهرو بردند و در حالیکه کمرم راست نمی‌شد و نمی‌توانستم راه بروم مرا روی زمین می‌کشیدند؛ از موی سرم می‌گرفتند می‌کشیدند، از پس کلاه یا با یقه پیراهنی که دیگر تکه تکه شده بود، جلوی اتاق رخت‌کنی باز مرا زیر لگد گرفتند. در حالی که دمرو افتاده بودم و بی‌حال شده بودم، متوجه شدم ته‌مانده پیراهن پاره و خونی قبلاً سفیدرنگم را کردند و بعد صدای عکس گرفتن با دوربین و موبایل را شنیدم که گویا از حال زار من عکس می‌گرفتند. بعد از گفتگویی با مسئول رخت‌کنی همانجا لباس‌هایم را از تنم کشیدند و در آوردند و کشان کشان و کتک زنان از راهروی باریک کشیدند و از پله‌ها کشیدند و بالا بردند. دو نفر بودند. درد کمر و گردن و سرگیجه، همه جایم را فرا گرفته بود. ناله‌ای کردم؛ لامصب‌ها کمرم داره می‌ترکه! توجهی نکردند مرا به سلولی انداختند و در را رویم بستند و رفتند. چند روز در همان انفرادی

کار و تأمین اجتماعی محروم شده‌اند و سی سال عمر و خدمت و کار ما بی‌نتیجه شده است و از مزایای بازنشستگی و حقوق آن محروم شده‌اند. به هر حال، بعد از بازگشایی مجدد دفتر سندیکا این بار در خیابان ابوریحان دوباره بدلیل ادامه فعالیت‌های حقوق بشری و کارگری‌ام بعدازظهر ۱۳۸۶/۴/۱۹ باز به صورت خودسرانه و آدم‌ربایی توسط لباس شخصی‌های اطلاعاتی-امنیتی-پلیسی، بدون هیچ نامه و مدرک قانونی با ضرب و شتم شدید و کتک کاری و توهین و فحاشی در چهارراه مسیل باختر در حدود صد متر مانده به منزل دستگیر و ربوده شدم و حتی راننده اتوبوسی که من سوار اتوبوس او بودم و به هنگام دستگیری غیرقانونی من در حمایت از من از پشت فرمان اتوبوس بلند شد، مورد ضرب و شتم آنها قرار گرفت و به گوشه اتوبوس پرت شد. مرا از درون اتوبوس به خیابان کشاندند، من هم چون رفتار آنها غیرقانونی بود مقاومت می‌کردم که منجر به بسته شدن چهارراه مسیل باختر شد و مردم زیادی شاهد این کشمکش بودند و کاسب‌های محل و کارگرهای نانوايي و بقالی و خیاطی، تعمیرگاه و مردم رهگذر و ده‌ها راننده‌ای که در چهارراه گیر کرده بودند شاهد این دستگیری غیرقانونی شدند. به هر حال در حدود ۱۰ تا ۱۵ نفر برای این دستگیری و آدم‌ربایی حضور داشتند. من توانستم دو پژوی اطلاعاتی و دو موتورسیکلت آنها را ببینم، بقیه را نمی‌دانم. فکر می‌کردم مثل مقتولین قتل‌های زنجیره‌ای اگر مرا بی‌سروصدا ببرند، می‌توانند به راحتی بکشند، اما وقتی ده‌ها نفر شاهد این دستگیری به این شکل باشند بالاخره شاید یکی از آنها خبری به جایی بدهد یا خانواده و دوستان اگر برای پیدا کردن من اقدام کنند، اهالی محل دیدن این صحنه را به آنها می‌توانند گزارش کنند. خلاصه این مقاومت رد پای از دستگیری جایی بدهد یا خانواده و دوستان برای پیدا کردن من اقدام کنند. اهالی محل دیدن این صحنه را میتوانند به آنها گزارش کنند. خلاصه این مقاومت ردپایی از دستگیری من باقی می‌گذارد. بالاخره وقتی مطمئن شدم که در طول این زمان عده زیادی مرا دیده‌اند از مقاومت کم کردم تا عصبانیت آنها هم خارج از اندازه و بی‌کنترل نشود. اول می‌خواستند مرا در صندوق عقب پژو بچپانند که یکی داد زد، نه مگر نمی‌بینید مردم نگاه می‌کنند، پس در صندوق عقب را بستند و در قسمت صندلی‌های عقب را باز کردند و مرا به حالت دولا داخل ماشین کردند و حتی روی من نشستند که منجر به آسیب شدید کمرم شد. از همانجا با مشت و آرنج بر سرم و پشتم و هر جا که می‌شد می‌کوبیدند و ماشین راه افتاد، همینطور بر سرم، گردنم و کمرم می‌کوبیدند و دستبندها را از پشت محکم کردند که می‌چ هر دو دستم انگار داشت قطع می‌شد و استخوان‌های روی مشتم می‌ترکید. با شوک برقی هم که جرق جرق صدا می‌زد به سر و پشت گردن و ستون مهره‌ها و پشتم می‌زدند. حتی یکی از آنها به زور دستش را بین پاهایم رساند تا به بیضه‌هایم شوک برقی بزند که باعث شد تمام بدنم بپزد و سرگیجه بگیرم. آنها هم که روی من سوار بودند و کتک می‌زدند، تکان می‌خوردند. در بین راه جایی اتومبیل ایستاد و در سمت خیابان را باز کردند و یکی از آنها از در طرف خیابان پیاده شد. همان طور که صورتم روی صندلی رو به زمین قرار داشت پاهایی را دیدم که از دو طرف نزدیک شدند. گفتم کارم خلاص است. ماشین در چندین خیابان رو به شمال شهر و مناطق خلوت تهران چرخیده بود و ساعاتی طولانی راه رفته بود. با خودم گفتم، تیر خلاص را می‌زنند یا با سیم خفه‌ام می‌کنند. اما این کار را نکردند با مشت می‌کوبیدند روی سرم، توی صورتم، پشت گردن و پشتم و فحش می‌دادند؛ بدترین فحش‌ها و تحقیرها که فلان فلان شده... مادر... خواهر... زن... کونی... ما اجازه دادیم تو بروی خارج گورت را گم کنی، دوباره برگشتی که چه؟ برای ما دفتر سندیکا باز می‌کنی. مادر... کو... و باز می‌زدند که دیگر بیحال و بی‌هوش بودم و فقط کفش‌ها و قسمت پایین پاهایشان را می‌دیدم. چشم‌هایم کاملاً تیره و تار شده بود و نفسم بند آمده بود. احساس خفگی داشتم و ضربه‌ها کماکان وارد می‌شد. بعد در ماشین

چپ از دست برود. که با تلاش‌های خانواده و همسر و درخواست‌های من، بالاخره مرا به بیمارستان لبافی‌نژاد بخش چشم فرستادند، با دستبند و پابند، که مورد اعتراض شدید من و همسر و خانواده‌ام شد که بالاخره با حضور سه مأمور زندان به صورت دائمی در کنار من در بیمارستان از زند دستبند و پابند خودداری کردند. پس از جراحی و مدت درمان مرا تحت نظر به زندان و قسمت بهداری برگرداندند. مدتی در بهداری بودم که شاهد اتفاقات زیادی بودم و با افراد مختلفی آشنا شدم. بعد مرا به بند ۷ عمومی واقع در قسمت آموزشگاه قدیم فرستادند در طبقه آخر. از آبان ماه ۱۳۸۶ تا اواخر آذر ۱۳۸۶ در بند ۷ اوین بودم بعد مرا به بند ۳۵۰ اوین فرستادند در اتاق پنج. در آنجا عمادالدین باقی، علی محمد منصوری، سعید ماسوری، محمد بخشی، علی صارمی، علی ساسانی و تعداد دیگری از زندانیان سیاسی حضور داشتند. کلاً نزدیک ۳۷ نفر بودیم. در طبقه بالای ما زندانیان عادی بودند تحت عنوان بند کارگری. در تیر ماه ۱۳۸۷ مرا به زندان رجایی شهر کرج فرستادند. اول به بند قرنطینه که ده‌ها نفر در هم می‌لویدند و جا برای نفس کشیدن نبود رفته. بعد به بند ۴ سالن ۱۰ در کنار زندانیان عادی که پر از درگیری، مواد مخدر، بیماری، شپش، دود سیگار و مواد دیگری که مصرف می‌کردند و خشونت و اهانت زندانبانان و زندانیان و تهدیدهای دائمی و گاه اقدام به درگیری و حتی مورد ضرب و آزار شدن از سوی زندانیان ناآگاه که برای کمترین امتیازی حاضر بودند هر جرمی مرتکب شوند و هر بلایی بر سر یک نفر که رؤسای زندان می‌گویند بیآورند. آنجا دوباره مورد حمله به قصد کشتن از سوی زندانیان بیمار و تحریک شده توسط عوامل مدیریت زندان مثل رئیس زندان علی حاجی کاظم و رئیس حراست، فرج فرجی‌پور یا (نیا) و رئیس بازرسی واقع شدم.

زندان گوهردشت یا رجایی شهر کرج فعلی به گفته برخی از مسئولین نگهداری اش ظرفیت هزار و صد نفر را داشت اما در آن زمان تیر ۱۳۸۷ تا خرداد ۱۳۹۰ که من در آنجا زندانی بودم بیش از چهار هزار و گاهی پنجهزار زندانی را در خود جای داده بود، که همین ماجرا تنگی جا، نداشتن تخت، محل کافی برای هر فرد به لحاظ مترآز سرانه، کمبود بهداشت و آب آشامیدنی سالم، آب گرم برای حمام، غذای مناسب برای زندانیان به خصوص بیماران مختلف زندانی نداشت. امکانات ورزشی خیلی کم و در اختیار افراد معدودی که خواهان آن بودند و قویاً آنرا می‌خواستند به ندرت قرار می‌گرفت. کتاب و روزنامه هم چنین به سختی و با اصرار زیاد به دست ما می‌رسید، و راه دور تا تهران، باعث آزار خانواده‌ها و همسران شده بود که در بیرون زندان بیشتر سختی می‌کشیدند و به هر کجا برای کمک به زندانی‌شان می‌رفتند و توهین و تحقیر و تمسخر می‌شدند، از کار و زندگی روزمره و عادی دور شده بودند. من وقتی داخل زندان به سختی‌هایی که خانواده‌ام بیرون زندان متحمل می‌شدند فکر می‌کردم بیشتر زجر می‌کشیدم چون در زندان بودم و دستم بسته بود کاری نمی‌توانستم بکنم. ملاقات‌ها خیلی سخت بود و بدلیل تعطیلات گاهی خیلی دیر به دیر انجام می‌شد. آمدن خانواده‌ها به ملاقات با روش تفتیش بدنی نگهداران زندان که آزاردهنده و عقب افتاده بود باعث ناراحتی روحی و روانی آنها می‌شد که به من هم منتقل می‌گشت. از آن رفتارها بارها شکایت نامه نوشتیم اما رسیدگی نشد. به دلیل اعتراض به کمبودهای زندان و نامه‌نگاری به مقامات مسئول و ارسال آنها توسط خانواده در ملاقات‌ها اگر می‌شد یا در دیدار با وکلا و با کمک آنها، چند بار مرا به انفرادی بردند و دوباره توسط حراست زندان ضرب و شتم و تهدید و توهین شدم. در سلول یک متر در دو متر حبس شدم. یکبار دو هفته در انفرادی بند پنج در طبقه بالا حبس شدم، بار دیگر دو هفته در انفرادی بند یک طبقه وسط، و مدت دو ماه در بند حسینی که خود شکنجه‌گاهی دیگر است بدون نور و در کنار زندانیان عادی یا سیاسی‌ای بودم که زیر فشار، مغز و اراده و سلامت روحی و روانی آنها منهدم شده بود. آنها همه بیمار روانی و

بودم، چای یا آب، یا ظرف غذای یکبار مصرف می‌گذاشتند و می‌رفتند. همانطور دراز کشیده و ناتوان کمی آب یا چایی و یک حبه قند می‌خوردم و گاهی چند لقمه غذا. از ترس آنکه نمی‌توانستم راه بروم تا به دستشویی برسم، غذا نمی‌خوردم. اما فایده‌ای نداشت. خودشان که وضع مرا دیدند روزی یکی دوبار صبح و غروب دو نفر نگهبان بند می‌آمدند زیر بغل مرا می‌گرفتند و به دستشویی می‌بردند. چند بار تقاضای دکتر و معاینه کردم. گفتم ادرارم می‌سوزد و خون در مدفوع دارم. بالاخره بعد از یک هفته یک بهیار قبل‌بند با لباس کرم آمد و مرا نگاه کرد. حالم یک خورده بهتر شده بود. اما هنوز روی پاهایم نمی‌توانستم بایستم. دست و رویم را شستم، لباس‌های زندانم را عوض کردم. یکروز گفتند باید حمام کنی. دو نگهبان آمدند مرا تا ته بند بردند و آنجا به زور از پله‌های کف حمام بالا بردند و گفتند لخت شو. گفتم شما بروید خودم حمام می‌کنم. مرا زیر دوش و کنار لگن نشاندند و رفتند. با هر بدبختی بود لباس‌هایم را در آوردم و برای اولین بار زیر آب رفته و یواش یواش خودم را شستم. چند روز دیگر گذشت با همان وضعیت و بعد مرا به اتاق دیگری که دو زندانی دیگر آنجا بودند بردند تا آنها مرا برای بردن و آوردن به دستشویی کمک کنند. بعد بازجویی‌ها شروع شد. بیشتر بر این حوزه بود که در سفری که رفتی چه دستوری گرفتی؟ - اینکه رفته بودی چرا برگشتی؟ و باید قبول کنی که به دستور دیگران، گروه‌های خارجی و سازمان‌های جاسوسی این کار سندی‌کار را ادامه می‌دهی. به همان ترتیب کتک زدن، سر را به درون لگن توالت فرنگی فرو بردن، توهین، فحاشی، تهدید، ادامه داشت. من هم چون خیلی کتک خورده و صدمه دیده بودم و چشم چپم تقریباً دیدش را از دست داده بود و ضاربان و مأموران را مقصر می‌دانستم، محکم بر موضع خودم ایستاده بودم که اول مرا به پزشکی قانونی و متخصص چشم ببرید، دوم کسانی که مرا اینطور ناقص کرده‌اند باید محاکمه شوند و بعد من به سئوال‌های شما جواب می‌دهم. در نتیجه نزدیک به چهار ماه در انفرادی ماندم و در این فاصله، یکبار که حدود دو ماه از در انفرادی بودن من می‌گذشت، مرا به دادستانی انقلاب در خیابان معلم بردند. در آنجا حداد معاون امنیتی دادستانی تهران با من گفتگو و مرا تهدید کرد که اگر با بازجویی همکاری نکنی می‌نویسم که باز هم در انفرادی نگهداری شوی! من هم گفتم: اول مرا به پزشکی قانونی بفرستید، چشم‌هایم خوب نمی‌بیند مرا پیش متخصص چشم بفرستید، باید معاینه پزشکی و درمان شوم، زیر شکنجه‌ها و کتک‌های مأموران شما خیلی آسیب دیده‌ام. اول ضاربین من باید محاکمه شوند. بعد هم شما و بازجویان اتهام مرا مشخص کنید تا من از خودم دفاع کنم و جواب دهم. حداد گفت: آنچه که بر شما رفته به ما مربوط نیست. هر وقت آزادی شدی برو از آنها که کتک زده‌اند شکایت کن. آخر سر هم نوشت باز مرا به انفرادی بردند. بعد از آن که چهار ماه تمام شد یکروز بازجویانم دوباره آمدند همان دو نفر رئیس و مهندس که از من خواستند درخواست عفو بنویسم، اعتراف کنم که آلت دست بوده‌ام و دیگران مرا تا اینجا کشانده‌اند و مصاحبه تلویزیونی کنم و آنوقت مرا آزاد می‌کنند، که قبول نکردم و گفتم چشم چپم کاملاً نابینا شده و نمی‌بیند و درخواست دارم متخصص چشم پزشکی مرا معاینه کند، که دوباره به انفرادی برگرداندند. در طی این مدت دو سه بار مرا به بهداری مرکزی زندان اوین برای معاینه قلبی و کلیه و کبد و داخلی بردند. دو بار سنگ کلیه دفع کردم. داروهای قلبی‌ام را به من دادند و دکتر داخلی از کلیه و مجاری ادرار و گوارش معاینه‌های مختلف به عمل آورد و دارو داد. بعد از چند روز احساس کردم سوزش ادرار تمام شده و بعد از دفع سنگها دردهایم کمتر شده است و خونریزی داخلی‌ام قطع و یا کم شده است. بعد از چند روز مرا به بیمارستان چشم پزشکی نزدیک بیمارستان هزار تختخوابی یا امام خمینی بردند و در آنجا متخصص چشم معاینات دقیق کرد که تشخیص داد پارگی شبکیه بر اثر ضربه باعث شده است دید چشم

مثل تسمه‌ها و نرده‌های تخت‌ها و دیگر لوازمی که می‌شد از آنها دشنه ساخت، شکایت کرده ام

بالاخره بعد از ۵ روز از انفرادی و عمومی بند ۸ اطلاعات کرج به پنج باز گردانده شدم. در قسمت عمومی بند ۸ اطلاعات هم شاهد کسانی مثل محمود دولت‌آبادی عضو شورای شهر شه‌ریار بودم که پاهایش را شکسته بودند تا از او اقرار بر علیه خودش و یارانش که طرفدار اصلاح‌طلبان جناح خاتمی بودند بگیرند. این زندانی حالا در بند ۳۵۰ زندان اوین به سر می‌برد. بعد از بند ۵ مرا به بند ۳ کارگری زندان رجایی شهر در قسمت حسینی‌یه فرستادند. در آنجا ارژنگ داوودی، صالح کهن‌دل، ناصر سوداگر، علی محمد، علیرضا کرمی خیرآبادی، منوچهر (شاید اسم کوچکش دقیق نباشد) نظری، مصطفی اسکندری و چند نفر دیگر از اعضای شرکت کننده در تظاهرات جنبش سبز، و بعد از مدتی احمد زیدآبادی، مجید توکلی، حشمت طبرزدی، مسعود باستانی، مهدی محمودیان، داوود سلیمانی، عیسی سحرخیز، رضا رفیعی، میتاق یزدان نژاد، و تعدادی دیگر را آوردند که بیشتر آنها هنوز در زندان به سر می‌برند. در بهمن ماه ۱۳۸۹ ما را به بند ۴ سالن ۱۲ که سالن جوانان سابق زندان رجایی شهر (گوهردشت) کرج بود، بردند. سالن ۱۲، خفه، باریک و در پایین‌ترین قسمت بند ۴ قرار داشت، و ۶۷ نفر در آنجا مجموعاً به عنوان زندانی سیاسی منتقل شدیم که خالد حردانی، حسن تفاح، آقایان یوسف خانجانی، بهروز توکلی، فرید عقیف، سعید ماسوره، وحید تیزفهم، سعید رضایی، شهرام و فرهنگ و خالد حردانی از هوایماریان فیلم ارتفاع پست، شیرمحمد رضایی مدت کوتاهی غلامرضا غلامحسینی، از کسانی که به یاد دارم به ما اضافه شدند. این بند بسیار امنیتی بود، یعنی حق تلفن زدن از ما سلب شد. بند دره‌ایش بسته شد، هواخوری یکساعت شد از ۱۲ تا ۱۳ بعدازظهر درست وقت غذا دادن و غذا خوردن. ارتباط با دیگر زندانی‌ها کاملاً مسدود شد تا از طریق آنها اخبار مربوط به زندان و بند به بیرون درز نکنند. ملاقات‌های کابینی با خانواده خیلی سخت و تحت شنود و کنترل شد. گاهی ماهی یکبار، ملاقات حضوری از بین رفت. رفتار زندانبان‌ها و مسئولین بند و رئیس زندان و حراست و بازرسی، کاملاً خشن، تهدیدآمیز شد. بارها برخی از افراد را به انفرادی‌های طویل‌المدت فرستادند از جمله رسول بوداغی و مرا. معمولاً هیچ وقت دلیل آن را نمی‌گفتند. در همین زندان بود که اعلام کردند یکسال دیگر به زندان من اضافه کرده‌اند و آن طی حکمی بوده است که رئیس دادگاه انقلاب شعبه یک کرج، الحسینی بدلیل شکایت رئیس زندان گوهردشت کرج، علی حاج کاظم برای من صادر نموده است و آن بدلیل پیگیری‌های من در اجرای قانون سازمان زندان‌ها اتفاق افتاد، که او در شکایتی از من درخواست اشد مجازات برای من کرده بود چرا که بر علیه زندان و رژیم جمهوری اسلامی تبلیغ کرده‌ام و با گروه‌های خارج از کشور از درون زندان رابطه دارم. هیچکدام در مراجعه به دادسرا و دادگاه انقلاب کرج ثابت نشد، اما قاضی الحسینی گفت من نمی‌توانم همکاران خود را در مقابل تو گناهکار اعلام کنم، پس این یکسال زندان را به تو می‌دهم، من برای همه حکم اعدام صادر می‌کنم، اما تو نماینده کارگرا هستی و معلوم است زبانت خیلی دراز است به همین خاطر این یکسال زندان را برایت می‌نویسم به وکیل یا هیچ کس دیگر نیازی نیست حکمی که من می‌نویسم توسط دادگان تجدید نظر هم نمی‌شکند. بیا امضا کن برگه رسیدگی در دادگاه را و برو. من هم در زیر برگه نوشتیم درخواست حضور وکلایم در محاکمه را دارم و در داخل زندان هیچ خلاقی نکرده‌ام. فقط درخواست اجرای قانون و رعایت استانداردهای قانونی را داشته‌ام. این اتفاق و صدور یکسال اضافه زندان برای من از تیرماه ۱۳۹۰ آغاز و رأی قاضی الحسینی در شهریور ۱۳۹۰ در زندان به من ابلاغ شد. اعتراض من به جایی نرسید و رأی تأیید حکم قاضی الحسینی از دادگاه تجدیدنظر هم در آذرماه ۱۳۹۰ به من ابلاغ شد. یکسال زندان دیگر به پنج



خطرناک بودند و خودزنی و دیگرزنی می‌کردند و در حضور من بارها توسط زندانبان‌های بند یک، با چوب و باتوم و کمر بند و تسمه و فانوسقه کتک می‌خوردند و ممکن بود به من و دو سه نفر دیگر که از آنها سلامت روانی بیشتری داشتیم حمله کنند. حضور در چنان فضایی که برخی از آن زندانیان در بند جلوی چشم همه ما مدفوع می‌کردند و آنرا همه جا می‌مالیدند، یا استفراغ می‌کردند و همدیگر را می‌زدند و خون جاری شده از سر و دست و پا و بدنشان در همه جا روی موکت‌های کثیف می‌ریخت. در فضایی به وسعت ۲۰۰ متر مربع فقط ۴ لامپ ۴۰ واتی داشت و تقریباً همیشه تاریک بود. هیچوقت نمی‌توانستی راحت بخوابی چون هر لحظه ممکن بود یکنفر به تو حمله کند. این حالت در بندها و سلول‌های دیگر هم بود، اینجا بیشتر حس می‌شد. بعد از بند یک و انفرادی آن، در زمان جنبش سبز از خرداد ۸۸ تا خرداد ۹۰ به بهانه چهارشنبه‌سوری دوباره مرا به همراه ارژنگ داوودی به انفرادی بردند. او نیز در زندان‌ها خیلی آزار دیده و انفرادی بوده است. بعد دوباره مرا به بند پنج رجایی شهر میان پانصد زندانی که همه معتاد خطرناک و متادونی بودند و به سختی بر رفتار خود کنترل داشتند فرستادند. متادون دارویی است که به صورت مایع و قطره‌ای به زندانیان معتاد به شیشه، کراک، هروئین، تریاک، حشیش، ... و غیره می‌خوراند. شاهد صحنه‌هایی از تجاوز به عنف به زندانیان جوان‌تر، جنگ‌های گروهی و کشته و زخمی شدن زندانی‌ها توسط یکدیگر و به تحریک مقامات زندان برای کنترل بر فروش مواد مخدر داخل زندان بودم که شکایت‌هایم در این زمینه‌ها را به رئیس قوه قضائیه و رئیس سازمان زندانها فرستادم. این امر بهانه‌اش شد که رئیس زندان علی حاج کاظم مرا به انفرادی بند ۸ اطلاعات کرج فرستاد. این سلول نزدیک بند ۷ یا نسوان- زنان بود. در آنجا هم دوباره بازجویی شدم. از اطلاعات تهران مأموری به نام علوی آمده بود که می‌گفت کارشناس بازجویی از افراد سازمان مجاهدین و محارب‌هاست. به او فهماندم من نماینده کارگران هستم و جرمم سندیکایی است و از مسئولین زندان در رابطه با مواد مخدر، تجاوز و کمبودهای زندان و تشکیل مافیای فروشگاه‌های زندان و مسائل صنفی از جمله نداشتن آب گرم، آب آشامیدنی سالم، غذای استاندارد، فضای استاندارد مطابق تعاریف خود سازمان زندانها، نبودن حمام به اندازه کافی مثلاً برای ۱۸۰ نفر زن زندانی در بند نسوان فقط یک دوش آبگرم سالم برای حمام و دو تا شیر آب برای شستشوی ظرف و لباس وجود داشت. این اطلاعات را زندانیان در بهداری زندان با یکدیگر رد و بدل می‌کردند. همچنین عدم رسیدگی کافی پزشکی و وجود انواع بیماری و حیوانات مودی در زندان و احتمال سرایت بیماری‌های ایدز- هپاتیت و سل، آنفلوآنزاهای طولانی از زندانیان بیمار به زندانیان سالم و خبرهایی دال بر فروش کلیه زندانیان از طریق قسمت جراحی بیمارستان‌های زندان‌ها، به عنوان پانسمان و بخیه زدن زخم‌های آنها بعد از درگیری‌های شدید با چاقو و شمشیر و غیره که همه را از طریق سایدن و تیز کردن و فاز گرفتن با شیشه و کراک به روی قطعات فلزی

سال قبلی من اضافه شد. در طول این مدت که من در زندان بودم و مرتباً نامه‌های اعتراضیه می‌نوشتم و از طریق امکانات موجود وضعیت سخت زندان‌ها را گزارش می‌کردم و با کمک برخی از افراد دلسوز نگرهبانی و بهمداری و بیمارستان زندان و یا گاهی با کمک زندانیان عادی و خانواده‌هایمان و خانواده‌های دیگر زندانیان شرایط را گزارش می‌کردیم و به گوش رسانه‌ها و اخبار می‌رسید و باعث جلب نظر و حمایت نهادهای داخلی و خارجی مدافع حقوق کارگر و بشر می‌شد و آنها هم بارها در رسانه‌ها مطالب را منعکس می‌کردند و از سوی نهادهای جهانی همچون امنیستی Amnisti یا اتحادیه‌های بزرگ کارگری و کنفدراسیون‌های جهانی اتحادیه‌های بین‌المللی و سازمان جهانی کار و مدافعان حقوق بشر و فشار از سوی کمیسیون و بعد شورای حقوق بشر بر رژیم اسلامی، مصاحبه‌های افراد خانواده در مورد دستگیری فرزندم پویا پسر دومم و شکنجه او، آدم‌ربایی که توسط عمال رژیم شد که عروسم را ربودند و شکنجه کردند زویا صمدی، پسرم سروش را از ادامه تحصیل بازداشتند و کار مناسب به آنها نمی‌دادند. همسرم پروانه اسانلو را بارها تهدید و تحقیر و تمسخر کردند و توسط تلفن موبایل و SMS پیام‌های آزاردهنده و موهن برای او می‌فرستادند، و اطلاع رسانی که در رابطه با وضع من در زندان و آزارهایی که می‌دیدم و به انفرادی‌هایی که مرا می‌بردند و بیماری‌هایی که در زندان به آنها دچار شده بودم و عدم امکانات کافی برای معاینات و معالجات در رابطه با آن بیماری‌ها، باعث شد که اتحادیه‌های کارگری و سازمان جهانی کار و خبرنگاران بدون مرز و امنیستی و کمیته‌های مختلف مدافع حقوق بشر و کارگران و اعتراضاتی که جلوی برخی از سفارتخانه‌های جمهوری اسلامی شد، و به خصوص فشار کمیته دفاع از آزادی‌های اتحادیه‌های ILO سازمان جهانی کار و آن طور که من شنیدم تهدید به آنکه جلوی حضور هیأت نمایندگی جمهوری اسلامی را در شورای مرکزی ILO سازمان جهانی کار را خواهند گرفت از خرداد ۱۳۸۹ تا خرداد ۱۳۹۰ رژیم جمهوری اسلامی را تحت فشار قرار داد که به وعده‌هایی که در مورد رعایت کنوانسیون‌های ILO داده بود عمل کند، از جمله نمایندگان سندیکاهای اتحادیه‌های کارگری را آزاد کند که من منصور اسانلو به عنوان شاخص آن بودم که مجموعه این درخواستها و تلاش‌ها و حضورها و تظاهرات و میتینگ‌ها و امتیاز حضور هیأت نمایندگی جمهوری اسلامی در شورای مرکزی دوره‌ای ILO، وزارت کار رژیم را وادار کرد تا با قوه قضائیه و اطلاعات و شورای ملی امنیت و شاید بالاترین مقام جمهوری اسلامی مذاکره و درخواست آزادی تحت نظر و فشار مرا از آنها بخواهد. بالاخره در اوایل یا اواسط خرداد ماه ۱۳۹۰ هم‌زمان با روز شروع آغاز به کار رسمی کنفرانس سالیانه ILO سازمان جهانی کار در ژنو مرا به عنوان مرخصی چهار روزه از زندان بیرون بیاوردند و تحویل مأموران حراست کار و مدیران کل امنیتی آن وزارت خانه بدهند. به اتفاق خانواده مادر و همسرم ما را به وزارت کار و دفتر تشریفاتی معاون وزیر کار (وقت) آقای شیخ‌الاسلامی که گویا آن زمان در ژنو بود ببرند و با ما گفتگو کنند و میز مذاکره و میوه و پذیرایی آماده کنند و از لحظه ورود به وزارت کار فیلم‌برداری کنند و تا پایان گفتگوها که قول آزادی بقیه زندانیان کارگری و آزادی فعالیت‌های اتحادیه‌ای و سندیکایی را دادند، به فیلم‌برداری ادامه دادند. بالاخره بعد از دو ساعت گفتگویی که تا امروز نتیجه‌ای نداشته است ما از آنجا بیرون آمدیم و به خانه خود رفتیم. هنوز بسیاری از فعالین کارگری و صنفی و سیاسی و روزنامه‌نگار و وکیل و مدافعان حقوق کارگر و بشر، آموزگاران و هر انسانی که جرأت حق‌طلبی داشته و آنرا بیان کرده است، بدون هیچ گناهی هنوز در زندان‌های جمهوری اسلامی به سر می‌برند.

بعد از آزادی چهار روزه که به اتفاق خانواده بودیم، من دوباره به جلوی زندان رجایی شهر کرج برگشتم و به آنها گفتم که شما به من چهار روز مرخصی دادید و مرا در اختیار مأموران اطلاعات وزارت کار قرار دادید، حالا

به زندان برگشته‌ام، مسئولین دژبانی جلوی در زندان با تلفن به رئیس زندان زنگ زدند و گفتند که منصور اسانلو آمده و می‌خواهد برگردد به زندان چون مرخصی‌اش تمام شده. به من گفتند منتظر باش، بعد از چند دقیقه گفتند: رئیس زندان می‌گوید شما آزاد هستید و با دادستانی و اطلاعات تماس گرفته و آنها گفته‌اند شما آزاد هستید و می‌توانید بروید. من گفتم: به من نامه‌ای دال بر آزادی نداده‌اید، چند روز دیگر می‌گوئید به من مرخصی رفته و برنگشته و حکم جدیدی هم علاوه بر زندانهای قبلی به من خواهید داد. دوباره با رئیس زندان تماس گرفتند. او گفت: بگوئید ما به هیچ کس نامه آزادی از زندان نمی‌دهیم، شما آزاد هستید و بروید. دور و بر این زندان هم نیاید. من با کسانی که آن روز همراهم بودند مشورت کردم و آنها هم گفتند حالا که خودشان می‌گویند آزاد هستی برویم، هر وقت بخواهند دوباره تو را دستگیر می‌کنند. الان چون کنفرانس سالیانه سازمان جهانی کار ادامه دارد و نمایندگان جهانی کارگران و کارفرمایان و دولت‌ها همه در ژنو هستند، نمی‌خواهند در رابطه با شما سروصدا شود. بالاخره آزادی که از زندان بهتر است. در داخل زندان چند بار می‌خواستند شما را بکشند، حالا لااقل پیش ما هستی و ما مواظب تو هستیم. با این نتیجه‌گیری از زندان دور شدیم و مدت یکسال و نیم در شرایطی پیچیده و در حال کنترل و شنون تلفنی و حضوری گذراندیم و چون برای فرزندانم هر لحظه احساس خطر و کشتار و گروگانگیری بود، آنها با توجه به شرایط که بار دیگر حتی بعد از بیرون آمدن من از زندان او را مورد دستگیری و اصرار بر انتقال غیرقانونی او با یک اتومبیل پژوی ۴۰۵ می‌کنند به صورتی غیرقانونی و بدون هیچ برگی و نامه‌ای از یک نهاد رسمی امنیتی یا قضایی این کار را انجام می‌دهند که جوانی رهگذر با مشاهده این صحنه دخالت کرده و با مأمور لباس شخصی به خیال مزاحمت خیابانی برای عروسم زویا درگیر می‌شود که در همین فرصت عروسم زویا فرار می‌کند، و هراسان با اتومبیلی از محل دور می‌شود. بعد هم به تدریج تهدیدها برای خودم با تلفن شروع شد. بعد از پیگیری‌های من برای برگشت به کار و درخواست خسارات اخراج غیرقانونی و حقوق و مزایای عقب‌افتاده‌ام از مشاور وزیر کار آقای حبیب‌زاده طبق توافق در روز بیرون آمدن از زندان، برای من تلفنی شد و از من خواستند که خود را به دفتر پیگیری اطلاعات در خیابان وصال تهران معرفی کنم، که اصلاً ربطی به آنها نداشت و پس از آن کفالت یکی از کفیل‌های من که در دادگاه انقلاب کرج به خاطر یکسال حکم زندان آنجا به هنگام بیرون آمدن من از زندان لغو شد کفالت بنام اکبر نظری کارگر عضو سندیکا و شرکت واحد اتوبوسرانی تهران بود. از او خواستند مرا به زندان گوهردشت تحویل دهد در غیر اینصورت جلوی حقوق او را می‌گیرند. و او بی‌پول می‌ماند، که من و خانواده و دوستانم برای کمک مالی به او راه‌هایی پیدا کردیم و او هم نخواست که من به زندان برگردم. بعد از مدتی دیگر متوجه شدم که محل مسکونی ما تحت نظر فیزیکی قرار دارد، اما هیچ ارتباطی نمی‌گیرند. به تدریج که فعالیت‌های سندیکایی‌ام بعد از مداوا و درمان و دوران چند ماهه نقاهت و استراحت بیشتر شد و به سوی تشکیل منظم جلسات سندیکایی و ایجاد پیوند بین سندیکاهای تشکل‌های آزاد و غیردولتی موجود پرداختم، تهدیدها و کنترل‌ها هم بیشتر می‌شد و پیام‌هایی از جاهای مختلف می‌رسید دال بر تهدید به مرگ و نه فقط زندان آن هم به صورت حادثه مثل مرگ در تصادف رانندگی، یا افتادن ماشین به دره یا پاره کردن لوله روغن ترمز. در اواخر این دوره کفالت یکی از کفیل‌های دیگر من در تهران که برای باقیمانده حکم ۵ سال زندان کفالت گذاشته بود لغو شد و از او هم خواستار تحویل من به زندان شدند یا پذیرش قطع حقوقش. حقوق او که یک آموزگار است تمام درآمد زندگی او را تشکیل می‌دهد، که با شنیدن این موضوع به وکلا و دوستان مراجعه و مشورت کردیم، که آنها گفتند در صورت قطع حقوق راه‌های قانونی وجود دارد که جلوی برداشت کل حقوق را گرفت و آن مقدار را هم که کسر می‌کنند با همیاری دوستانی

بازداشتی‌ها و آسیب رساندن به هویت آنها، فحاشی، توهین، تهدید و تمسخر برای بازداشتی‌های داخل کلانتری ادامه داشت.

در زمان زندانی شدن در بند ۲۰۹ اوین علاوه بر خود انفرادی که هر چه طولانی‌تر بشود آزاردهنده‌تر است و روان زندانی را مورد حمله قرار می‌دهد، گاه بدلیل آنکه زندنی در سلولش صدایی کرده یا خواسته به دستشویی برود یا از زندانیان سنی که با صدای بلند اذان می‌دهند، هجوم دسته‌جمعی نگهبانان به سلول او انجام می‌گیرد. با باتوم‌های چوبی بلند به در سلول می‌کوبند، بعد در سلول را باز می‌کنند و به داخل سلول می‌روند و زندانی را تا جایی که می‌توانند کتک می‌زنند. صدای سرش که به دیوار کوبیده می‌شود شنیده می‌شود. هم چنین صدای الله اکبرها، از چند سلول صدای همدردی و الله اکبر بلند می‌شود. صدای تریک تریک دستگاه شوک برقی پیاپی شنیده می‌شود که به زندانی محکوم می‌زنند، تا از پا بیفتد. همراه کتک، مشت و لگد، فحاشی و بدویبراه و توهین‌ها شنیده می‌شود. زندانی را کشان‌کشان از سلول بغل من در حالی که سراپا خونین بود می‌کشند و با خودشان می‌برند. از دریچه سلولم خودم را کنار می‌کشم. در اتاق بازجویی، بازجو با مشت توی سر یعقوب می‌کوبد، یعقوب هم بلند می‌شود و با صدای اش توی سر او می‌کوبد. یعقوب جانباز شیمیایی جنگ است و چهار سال در جبهه‌ها بوده و گواهی سی درصد جانبازی از ناحیه ریه دارد. چند نفر پاسدار بند و بازجویان به او یورش می‌آورند و بازجوی اولی را از دست او درمی‌آورند و او را دسته‌جمعی کتک می‌زنند تا از پای می‌افتد.

روزی دیگر، هم‌بندی سلول سمت راست را دو بازجو در راهرو مورد بازخواست و تهدید قرار می‌دهند. اتهامش این طور که بازجویان می‌گویند این است که خود را امام زمان می‌خواند. او قبول نمی‌کند و فریادش از بدویبره آنها بلند می‌شود. به او حمله می‌کنند و به کمک پاسدار بند قبلند جوانی او را می‌زنند و می‌خواهاند. صدای خرخر گلویش بلند می‌شود، انگار یکی از آنها گلویش را در چنگ گرفته و خفه می‌کند. دست و پا می‌زنند، لگدش به صورت یکی از بازجویان می‌خورد، برای لحظه‌ای از چنگ آنها رها می‌شود و صدای نفس کشیدن و گریه او می‌آید. یکی از نگهبان‌ها با باتوم چوبی بلند زرد رنگی محکم به پای لنگ او می‌کوبد و یکی دیگر به روی رانش. دودستی باتوم او را می‌چسبد و نعره می‌زند. دو بازجو با مشت و لگد او را می‌زنند و صدای زدو خورد و فریادها تمام بند ۲۰۹ را ملتهب کرده است. از سلول‌ها فریاد بلند می‌شود: زنین نامردها! بی‌مروت‌ها! چند نفر به یک نفر؟ چند نگهبان در راهروها می‌دوند و با باتوم‌ها و زنجیر به در سلول‌ها می‌کوبند که از صدای بلند و مهیب آن زندانی‌های داخل سلول ساکت شوند، و نعره می‌زنند خفه شو! خفه شو! الان می‌آئیم خدمت خودت هم می‌رسیم. از جلوی دریچه در سلول کنار می‌روم.

روزی دیگر صدای التماس‌ها و جیغ و گریه زن جوانی در راهروهای بند می‌پیچد. تابستان است. به محل آفتاب روی خط‌های دیوار نگاه می‌کنم، ساعت هفت غروب را نشان می‌دهد. صدای گریه و ناله زن جوان از سمت اتاق‌های بازجویی سر بند و راهروی اصلی ۲۰۹ شنیده می‌شود. «به خدا من نمیدونستم، هرچی بگین می‌نویسم، غلط کردم، گه خوردم، ببخشید تو رو خدا» و صدای گریه و ناله‌ای که در راهروی بند می‌پیچد. صدای یک کشیده بلند می‌شود و بعد صدای هق‌هق و زاری ترس خورده. سرگیجه و عصبیت تمام وجودم را می‌گیرد. بغضی سنگین گلویم را می‌فشارد، اشکها با خشم و درد بی‌اختیار جاری می‌شوند.

علی سیف‌الهی را در رابطه با پرونده مواد مخدر در سلول‌ام انداخته‌اند. یک پایش از زانو به پایین مصنوعی است. پای مصنوعی‌اش را در می‌آورد. قرص‌هایی دارد، چند تا را به دهان می‌اندازد و با آب دستشویی از گلو فرو می‌دهد. اهل سردشت است و جرمش آنطور که می‌گوید انتقال کراک، کوکائین، شیشه از جنوب خلیج فارس و غرب دریای عمان به کردستان و از آنجا به ترکیه و رساندن به دست عوامل پ.ک.ک است. می‌گوید برادرش از

که علاقمند به انسانیت و مبارزه کارگری و حقوق بشری هستند به صورت جمعی ماهیانه پرداخت می‌کنند.

با توجه به خروج فرزندانم از کشور و پذیرش آنها از سوی UNHCR و وزارت خارجه آمریکا و آنکه فشار برای دستگیری من در ارتباط با افزایش فعالیت‌هایم و انتشار نشریه پیام سندیکای فلزکار به صورت منظم و هماهنگی با اعضای سندیکای کارگران شرکت واحد برای حضور و تعرض و طرح خواسته‌ها در ادارات مربوطه و برنامه‌ریزی مقدماتی برای برگزاری مجمع عمومی دوم سندیکا، و انتشار پیک سندیکا، و حضور بیشتری از افراد در فعالیت‌های تشکیلاتی متوجه شدم که عرصه کاملاً تنگ شده و به نوعی زندگی مخفی فرو رفته. با توجه به پیش‌آمد سفر دبیر کل ITF به کشور ترکیه و امکان ملاقات با وی که هر دو علاقمند بودیم، و پیدا شدن کانالی مطمئن برای خروج از کشور توسط یکی از دوستانم که در زندان رجایی‌شهر مدتی هم‌بند بودیم و به هم اعتماد کامل داشتیم و داریم که از طریق اسکیپ یکی از دوستان شماره تلفنی برای من فرستاد و امکان خروج از کشور بدون ریسک مرا با آن کسانی که این کار را می‌کنند فراهم آورد. دلیل دیگر که علاوه بر دستگیر نشدن و کشته نشدن و به زندان نرفتن در خارج از کشور تصمیم داشتم در گفتگو با دیوید کاکرافت دبیر کل ITF بینم چه امکاناتی برای تبلیغات گسترده‌تر سندیکایی در خارج از کشور می‌توانیم فراهم آوریم که به مبارزات داخل کشور کمک بیشتر و مؤثرتر می‌کند. مجموعه احتمال کشتار به صورت حادثه یا قتل یا به زندان بردن مجدد من بدلیل یکسال و شش ماهه زندان باقی مانده باعث شد من تصمیم بگیرم از کشور خارج شوم و خود را به کوهستانهای غرب کشور رسانم و از طریق ارتباط با تلفن آن دوست و عوض کردن چند موبایل و سیم کارت، بالاخره از طریق عبور از کوهستانهای بلند کردستان در غرب کشور توانستم در تاریخ ۲ بهمن ۱۳۹۱ حضور خود را در یکی از روستاهای مرزی ترکیه به ثبت رسانم و از آنجا به وان رفتم. بعد از چند روز از وان به نوشهیر و سپس به آکسارای برسانم و بعد به آنکارا رفته و مراحل ثبت نام و مصاحبه برای UNHCR را انجام بدهم. از طریق دوستانم و همکاری دوستانی مثل Drwery Oyke در امنیستی و سپس Elize کارهای مربوط به نقل و انتقال را سرورسورت بدهم. تا بالاخره به آمریکا و نیویورک کنار فرزندانم برسم. در ترکیه شهر آکسارای همسرم هم توانست به من ملحق شود و با تفاق هم با حمایت سازمانهای مدافع حقوق بشر و دموکراسی و کمک وزارت خارجه و کنسولگری سفارت آمریکا در آنکارا، توانستم خودمان را به اینجا برسانیم چون در ترکیه هم بدلیل نزدیکی به ایران احتمال ترور یا هر اقدامی نظیر آن از سوی جمهوری اسلامی بر علیه من وجود داشت. با احترامات صمیمانه و تشکر

۱۴ سپتامبر ۲۰۱۳

مشاهدات من از زندان‌ها و بازداشتگاه‌ها

بازداشتگاه کلانتری‌ها: کلانتری بین میدان خراسان و سه راه افسریه، این بازداشتگاه بسیار کثیف و زنده است. کف‌پوش آن موکتی است که سال‌هاست کف آن افتاده است. روی آن هر لکه‌ای مشاهده می‌شود و احتمال هر بیماری برای بازداشتی‌ها وجود دارد. دستشویی کثیف و غیربهداشتی؛ رفتار مأمورین به خصوص با بازداشتی‌های معمولی و ناشناس سرشار از توهین، فحاشی، متلک‌گویی، مسخره کردن و گاه توسری زدن و کتک‌کاری شدید بازداشتی‌ها و متهمین بود. وقتی هم که کسانی به رفتار آنها اعتراض می‌کردند، با توهین بیشتر و خشونت بیشتر با زندانی رفتار می‌کردند. در جریان دستگیری در ترمینال اتوبوسرانی شهر ری با ضرب و زور و کتک و مشت زدن دستگیری صورت گرفت و من و دو نفر دیگر از اعضای سندیکا را به کلانتری شهر ری بردند و در آنجا هم ضرب و شتم



و هم‌بندی‌ها به عقب پرتاب می‌شوند. محمد را به هواخوری! می‌برند و مفصل با شوک برقی و باتوم کتک می‌زنند. بعد او را به صندلی چرخدار و میز با دستبند می‌بندند و صندلی چرخدار عقب می‌آید و دست‌ها و کتف‌هایش تا حد گنده شدن درد می‌گیرند. هواخوری سرد شده است. شب کوهستانی منطقه اوین است، ساعت‌ها در حالتی معلق با فشار بر پاها و کتف‌ها بین صندلی و میز مانده است و در هواخوری بسته شده است.

نزدیک صبح او را می‌آورند که دیگر نا ندارد. دو سه روز طول می‌کشد تا کساله‌های ران و زیر بغل‌ها و کتف‌هایش از درد به آرامش برسند. هم‌بندی‌ها مثل سعید ماسوری و چند نفر دیگر کمک می‌کنند او را به حمام می‌برند. در حمام گرم او را ماساژ می‌دهند، بارها ماساژ و نرمش آرامی به او می‌دهند تا بهتر می‌شود.

روزی دیگر فتح‌الله کشاورز را با اتهام سارق مسلح از زندان رجایی شهر به بند ۲۰۹ آورده‌اند. رضا ملک یا ملکان که از مدیران کل وزارت اطلاعات است و در قضیه قتل‌های زنجیره‌ای جزو مأمورین اجرایی بوده است و بعد گرفتار و دستگیر شده است چون قبول نکرده طبق دستور «آقای بزرگ خامنه‌ای» بگوید که به دستور اسرائیلی‌ها دست به این جنایت‌ها زده‌اند و گفته «حکم داشتیم و فتوا به ما دادند، ما طبق دستور رهبر و بقیه مراجع مثل نوری همدانی وظیفه‌مان را انجام دادیم.» اما بازجویانش که همکاران خودش هستند زیر فشار تهدید و شکنجه و ارباب می‌خواهند حرف آقا را تأیید کند و بعد از چند ماه مرخص شود و جبران تمام این زندان و اذیت‌ها برایش مثل بقیه مأمورین قتل‌های زنجیره‌ای نویسنده‌گان و روشنفکران می‌شود. اما او زیر بار نمی‌رود و قبول نمی‌کند و به نامردی خامنه‌ای فحش می‌دهد و می‌گوید خودش از طریق وزیر اطلاعات، فلاحیان وحیدی نجف‌آبادی به ما دستور داده، کار قتل‌ها بیش از هفتاد و هشتاد نفر بوده تا آنجا که من می‌دانم و ما به دستور اسرائیل این کار را نکردیم به دستور صاحبان فتوا و خود آقا (خامنه‌ای) این کارها را انجام دادیم. ایستادگی او در سر موضعش بیش از ۱۵ سال زندان برای او به ارمغان می‌آورد. یکی از معاونین اطلاعات که آخوند است، ترتیب جدا شدن همسرش را از او می‌دهد. همسرش از کارکنان وزارت اطلاعات و همکار خودش بوده است. بعد از چند ماه آن همکار محترم به اتفاق همسرش به دیدن و ملاقات او در زندان می‌آیند و همسرش و آن همکار در حد معاونت به رضا ملک (ملکان) می‌گویند که دیگر او اسم همسرش را نیاورد چون طبق قوانین شرع از او طلاق گرفته و همسر حاج آقا شده است و پس از آن بچه‌هایش هم از دیدار و ملاقات او محروم شدند. از سال ۱۳۷۷ تا ۱۳۸۵ که من رضا ملک را دیدم در زندان مانده بود و بخصوص در انفرادی‌های بند ۲۰۹. او از صبح تا شب به ناموس خامنه‌ای همه فحش‌هایی را که شنیده‌ایم می‌داد و به همین دلیل بارها مورد ضرب و شتم و کتک واقع شده بود و آثار زیادی از شکنجه

فرماندهان قدیمی سپاه و همراه همیشگی محسن رضایی است. چند بار برای بازجویی او را برده‌اند. آثار سیلی‌هایی که خورده است روی گونه‌هایش دیده می‌شود. صبور و پیچیده است با چشمانی نافذ و تیز. با آن که یک پا از زانو به پائین ندارد، اصلاً انگار نه انگار. بعد از یک هفته او را می‌برند. سیگاری است اما به حرمت من سیگارش را جلوی دریچه سلول می‌کشد تا دود بیرون برود. می‌خواستند در پروژه انتقال مواد با آنها همکاری کند که گویا موفق می‌شوند. بعدها او را در اتاق عمومی دوباره دیدم، همانطور پیچیده و رمزآلود بود.

هشتم بهمن ۱۳۸۴ است. تعداد زیادی از سندیکالیست‌ها و کارگران شرکت واحد را به جرم اعتصاب به زندان آورده‌اند. برایم بعدها تعریف می‌کنند: آقا با چک و لگد و باتوم و دیوار باتومی، از جلوی در منطقه زندان تا همه ما را توی اتوبوس‌های شهربانی جا دادند. در زمان بازجویی فحش می‌دادند، تهدید به مرگ می‌کردند، تهدید به تجاوز به زن و بچه‌هایمان. توسری می‌زدند، با چشم‌بند رو به دیوار نگه می‌داشتند و از پشت سر همش می‌ترسیدی که تو سرت بزندی و یک بلایی سرت بیاورند. طولانی مدت روی یک پا سرپا نگه می‌داشتند. در قسمت شوفاژخانه دستبند می‌زدند و به لوله‌ها می‌بستند، دولا می‌ماندی و در تاریکی، بدون توالت و حمام، خودت را کثیف می‌کردی، کسی نجات نمی‌داد. تازه ضربات مشت و لگد و باتوم و شوک برقی هم برای تکمیل تنبیه نصیب می‌شد. غروب صدای جیغ و داد و فریاد زنان و کودکان در بند می‌پیچید. صدای درگیری، فحاشی، زانی که با نگهبان زن در جیغ و داد هستند و صدای فریاد و فحش و گریه کودکان، و گاه صدای زدوخورد و این شکنجه‌های روانی بارها تکرار می‌شد.

با چشم‌بند از راه‌پله‌های پیچ‌پچ دو یا سه طبقه به بالا و پایین می‌روی و در راهروها می‌چرخي تا به اتاق بازجویی برسی. گوشه‌ای از ساختمان در انتهای بند، صدای وزنه و هارتل و سروصدای کسانی که تمرین ورزشی می‌کنند را می‌شنوی و اصرار بازجویان که با تهدید و ارباب و جملاتی از این دست: می‌خواهی همسر و بچه و مادر و خواهرت را هم به اینجا بیاورند؟ تا همان چیزی که آنها می‌خواهند را بنویسی و بگویی. سروصدای کوبیده‌شدن وزنه‌ها و آهن‌ها به یکدیگر ممتد تحت فشار قرار می‌دهد. هر لحظه فکر می‌کنی ضربه‌ای فرود می‌آید، بازجو می‌خواهد ترا در پأس و نامیدی و شرمندگی بیهوده غرق کند: بنویس این‌ها را و خودت را خلاص کن! راحت می‌شی، ما هم ولت می‌کنیم بروی در سلولت بخوابی. آزار و تهدید و اصرار آنقدر زیاد و پرفشار است که سلول انفرادی در مقابل این اتاق بازجویی که دیوارهایش با یونولیت سفید کاملاً پوشانده شده است، یک «نجات‌گاه» به حساب می‌آید.

سلول روی موتورخانه و شوفاژخانه هستیم. ۲۴ ساعته صدای موتور شوفاژخانه و گرمای حاصل از آن نمی‌گذارد بخوابی، بنشین، فکر کنی، همینطور صدا تمام مغزت را پر کرده است. حاصل آن دردهای قفسه سینه و قلب، سردرد و سرگیجه و بیخوابی و لاغر شدن مفرط. بازجوها دائماً یادت می‌آورند که جانت دست آنهاست و صدایت را کسی نمی‌شنود. همیشه سایه مرگ در ذهنت حاضر است، مرگی که نمی‌دانی چیست، اما اضطراب‌آور است، اضطراب رهایت نمی‌کند.

داخل بند عمومی ۲۰۹ اوین، یکی از دانشجویان دستگیر شده جلوی شرکت واحد در اول ماه مه ۱۳۸۵ و سپس در اعتراضات دانشجویی دانشگاه که نمی‌تواند بخوابد و عصبی است با یکی از نگهبانان بند درگیر می‌شود و از پشت در سالن جواب او را می‌دهد. بعد از چند دقیقه، ۸-۷ نفر از نگهبانان و سرنگهبان به داخل سالن یورش آورده و مجهز به شوک‌های برقی و باتوم به تخت محمد حمله می‌کنند. او دانشجوی فوق لیسانس فیزیک است. دسته‌جمعی سعی می‌کنند او را از تخت به زیر بکشند و از پشت به دست‌هایش دستبند پلاستیکی می‌زنند. زندانیان سعی می‌کنند جلوی آنها را بگیرند که با باتوم و شوک، کسانی را که جلو رفته‌اند می‌زنند

وضع در انفرادی‌های ۲۰۹ نگهداری کردند و حکم اعدام دادند، بدون آنکه کاری کرده باشد. آثار انواع ضرب و جرح در اندامش دیده می‌شد و او را به زندان رجایی شهر تبعید کردند، که هنوز در زندان است و حکم اعدام او را به ابد کاهش دادند. حدود ۱۵ سال است که در زندان مانده است.

محمد نظری حدود بیست سال است پس از تحمل شکنجه‌های بسیار در زندان رجایی شهر کرج به عنوان هواداری از حزب دموکرات کردستان در بند است. او همه نوع شکنجه را تحمل کرده است. به همراه او ۶ نفر دیگر از هواداران حزب دموکرات با ۱۵ تا ۱۸ سال سابقه در زندان رجایی شهر در زندان به سر می‌برند. همه آنها انواع شکنجه را تحمل کرده‌اند و آثار زخم‌های خوب شده قدیمی را به من نشان دادند.

گفته‌های **افشین اسانلو** در بیمارستان دارآباد (مسیح دانشوری) چند ماه قبل از فوتش از شکنجه‌هایی که حدود چهار ماه بر او رفت و انتشار نامه‌اش در سال ۱۳۹۱ که آنجا شرح کتک‌ها، کیسه بوکس کردن، با باتوم و قنداق تفنگ توی دهان و صورتش زدن آمده است. یک چهارم دندانهایش ریخته بود و آثار جراحت و شلاق و آویزان کردن و قپانی زدن در سر و صورتش و در بدنش موجود بود که منجر به جراحی غده پشت کنفش شد. پس از آن او را از زندان اوین به زندان رجایی شهر کرج یا همان گوهردشت سابق تبعید و در سالن ۱۲ همراه ده‌ها زندانی دیگر زیر امواج شدید پارازیت خنثی‌کننده طول موج‌های تلفن همراه (موبایل) به انواع بیماری دچار شدند. او بر اثر بی‌توجهی و نبودن دارو و سهل‌انگاری و تأخیر بسیار در انتقال از بند به بهداری زندان و از بهداری زندان به بیمارستان جانش را از دست داد. بر اثر پارگی ناشی از شلاق‌هایی که بر پشت و کف پاهایش زده بودند سه بار به بهداری ۲۰۹ اعزام و پانسمان شده بود.

در بندهای عمومی اوین آثار تخلف و حق و حساب دادن برای به مرخصی رفتن بسیار دیده می‌شد. گاه دعوای و درگیری‌های دسته‌جمعی در هواخوری یا راهروها و راه پله‌ها دیده می‌شد.

در زندان رجایی شهر انواع درگیری‌های دسته‌جمعی در بین زندانیان بوقوع می‌پیوست. برای مثال برای فروش دست‌اول مواد مخدر که وارد زندان می‌شد، بین زندانیان کرد و لر از یکسو و زندانیان فارس، بیشتر بچه‌های تهران و کرج از سوی دیگر درگیری به وجود می‌آمد که بارها منجر به مرگ برخی از زندانیان می‌شد. یکی از موارد شاخص آن مرگ سیامک بنده علی بود که بر اثر ضربات کارد و خونریزی و عدم رسیدگی پزشکی صحیح و به موقع جان داد.

مرگ **محسن دگمه‌چی** که بر اثر عدم رسیدگی و حضور در بیمارستان خارج از زندان در سالن ۱۲ زندان رجایی شهر جان سپرد و سرطان گوارش ذره ذره با دردی که کوه را می‌شکست او را بلعید، اما او ناله نکرد تا هم‌بندی‌هایش را غصه ندهد. او به جرم هواداری از سازمان مجاهدین خلق ایران در زندان بود.

علیرضا کرمی خیرآبادی به جرم هواپیماربایی نزدیک ۱۸ سال زندانی بود. او سال‌ها بود بیماری قلبی داشت و همه عوامل زندان و مسئولان می‌دانستند اما اجازه خروج و بستری شدن در بیمارستان و جراحی قلب به او نمی‌دادند تا سرانجام در بهار ۱۳۹۲ در سالن ۱۲ گوهردشت کرج بر اثر سکت قلبی جان سپرد.

بیمار کردن و عدم رسیدگی به زندانی بیمار و پخش پارازیت در اطراف سالن ۱۲ زندان رجایی شهر کرج و دیگر زندانیان راه جدید کشتار بی‌صدای زندانیان است.

مطالب خیلی بیش از این‌هاست، با توجه به آنکه امکان تایپ و تکثیر کم است، فکر می‌کنم، مطالب را به شکل دنباله‌دار باید برایتان در هر زمانی که فرصت می‌کنم بنویسم بفرستم.

۱۸ دسامبر ۲۰۱۳

✱

و پارگی و بریدگی و ریختن همه دندانها به ضرب قنداق تفنگ یا ته تپانچه در صورتش دیده می‌شد. بدنش را که نشان داد، معلوم شد چه بلاهایی طی آن سال‌ها بر سرش آورده‌اند تا حرفش را پس بگیرد. پس از آن او را به زندان قزل‌حصار تبعید کرده و در معرض درگیری با زندانیان آنجا بدون ملاقات، مادر پیرش گاهی با چه سختی از پله‌های سالن ملاقات بالا و پایین می‌آمد تا او را ببیند، تنها اشک، سخن بین این دو آدم بود.

وقتی در سالن عمومی بند ۲۰۹ اوین بودیم، فتح‌الله کشاورز از زندان گوهردشت کرج یا رجایی شهر به اینجا منتقل شده بود. روزی ساعت ۸ صبح به بهانه‌ای ناچیز از روی تختخوابش برخاست و پایین پرید و بالای سر رضا ملک که طبق معمول به خامنه‌ای فحاشی می‌کرد آمد و محکم با یک لیوان بزرگ بلوری دسته‌دار به پیشانی او کوبید که لیوان خرد شد و در کف سالن پخش شد و فقط دسته‌اش در دست فتح‌الله مانده بود و از سر و پیشانی رضا ملک خون جاری شد. سپس پاسدارها به داخل سالن ریختند تا او را برای مداوا به بهداری ببرند که او مقاومت کرد و نرفت. گفت اگر

می‌خواهید پانسمان و درمان کنید همین جا این کار را بکنید، اگر از این سالن برید مرا حتماً خواهید کشت. هم‌بندی‌ها نگذارید مرا ببرند. زمانی که برای صبحانه خوردن آماده می‌شدیم همه‌ی ما از جمله مهندس رشیدی، دکتر علی ساسانی، سعید و من و حداقل ده نفر دیگر شاهد این صحنه بودیم. بعد از آن فتح‌الله راحت رفت روی تختش نشست و انگار نه نگار کاری کرده است. قبل از نشستن، دسته لیوان را برد در سطل زباله بزرگ سالن انداخت. خونسرد نشسته بود و به بقیه ماجرای که آفریده بود نگاه می‌کرد. در زندان از این روش‌ها، از طریق زندانی بر علیه زندانی معترض یا خطرناک بسیار استفاده می‌کنند.

دادن قرص‌های سنگین مسکن مثل ترامادول به زندانیان که بعد از مدتی به آن معتاد می‌شوند، بسیار بسیار دیده شد.

مرا آخر آبان ماه ۱۳۸۵ بعد از درگیری و ضرب و شتم شدید دوباره به انفرادی ۲۰۹ آوردند، و با اندام کوبیده و زخمی در انفرادی افتاده بودم، پاسدار بندی می‌خواست با دادن مسکن ترامادول مرا گرفتار کند که قبول نکردم.

در راهروی شماره ۱۰ بند ۲۰۹ اوین مدتی با فرزند کمانگر هم‌بند بودیم که طی ۲۰ شبانه‌روزی که با هم افتاده بودیم بارها او را به بازجویی بردند و هر بار که باز می‌گشت آثار وحشتناک فشار و ضرب و شتم و جای مشت‌هایی که به سر و صورتش خورده بود دیده می‌شد. از دیگر شکنجه‌هایی که دیده

بود گفت، از بازداشتگاه تشکیلات پلیس اتباع خارجی نیروی انتظامی و آنکه بعد از شکنجه‌های مختلفی که در زندان سندانج به او می‌دهند، مثل قپونی زدن، شلاق زدن، با مشت و لگد کوبیدن، با باتوم‌های مختلف کتک زدن، آویزان کردن از دست‌ها، او را به این بازداشتگاه (بازداشتگاه مربوط به اتباع خارجی) می‌آوردند و در آنجا آنقدر شکنجه‌های مختلف اعم از زدن و آویزان کردن و امثال آن که دیگر راه به جایی نمی‌برند و بر اثر ضربه‌هایی که با چوب و باتوم چوبی بر بدن او می‌کوبند قسمتی از گرم یا کمر قسمت پایین ترک برمی‌دارد و شکسته است که باعث شده بود فرزند لنگ بزند. سپس او را به بندهای زندان اوین می‌آوردند. اول بند ۲۴۰ و ۲۴۱ که همه دارای سلول‌های انفرادی هستند بردند و در آنجا در سکوت و تاریکی محض ساعت‌ها او را زیر هشت نکه می‌دارند و او را وادار می‌کنند بایستند. بعد ندادن آب و غذا از صبح تا شب بر شکنجه‌های دیگر اضافه می‌شود. از دیگر شکنجه‌ها دوری راه متهم از مکان جرم که اگر جرمی واقع شده باشد در حالت تبعید با این هزینه‌های گران که عملاً فرزند را از ملاقات با خانواده محروم کرده بود. او بعد از همه شکنجه‌ها، بیگناه همراه دوستانی دیگر به دار آویخته شد. او کاملاً بیگناه بود و زیر بار اعتراف دروغین نرفت.

از دیگر شکنجه‌ها، شکنجه‌های **سعید ماسوری** است. او را در اندیمشک یکماه با دستبند و پایند که ضربدردی زده‌اند در انفرادی نکه داشتند، یکسال و نیم با همین وضع در زندان کارون اهواز و سپس حدود ۲ سال با همین

* شما در سال ۱۳۸۸، در چه شرایطی دستگیر شدید و در مقایسه با شکل دستگیری تان در سال ۶۰ چه تفاوت‌هایی احساس می‌کردید؟

- هفتم بهمن سال ۸۸ خورشیدی در ساختمان یک NGO حقوق کودک توسط ماموران وزارت اطلاعات دستگیر شدم و علت آن در وهله اول فعالیت حقوق کودک من بود. وقتی ماموران وارد ساختمان شدند یکیشان که خیلی داد و فریاد می‌کرد از من خواست گوشه‌ای رو به دیوار بایستم. امتناع کردم و خواستم که حکمشان را نشان دهند. او سعی کرد به زور مرا رو به دیوار کند. اما در نهایت برگه‌ای از جیبش بیرون آورد و از فاصله یک متری به من نشان داد. فقط مهر دادگاه انقلاب را پای آن دیدم. از تهدیدات لفظی که بگذریم برخورد دیگری پیش نیامد. اما سال ۱۳۶۰ در پی گزارش یکی از اقوام که پاسدار بود، نیمه شبی از شب‌های مرداد ماه در منزل خواهرم دستگیر شدم. بازداشت کنندگان پاسدار بودند. پاسدار مذکور گزارش کرده بود که من "چی" و "نویسنده کتاب‌های کمونیستی" هستم. زمان بازداشت من بیست سال داشتم و در دو - سه سال پیش از آن کتاب‌هایی در زمینه ادبیات کودک و نقد و بررسی آن منتشر کرده بودم. منظور گزارش‌گر از "کتاب‌های کمونیستی"، این کتاب‌ها بود.

در سال ۶۰ هنگام دستگیری برخوردی پیش نیامد. من و برادر پانزده ساله‌ام را دستبند زدند و در یکی از اتومبیل‌هایشان گذاشتند و دو - سه ساعت خانه را گشتند و به هم ریختند. در هر دو مورد برای انتقال به بازداشتگاه از اتومبیل سواری بدون آرم و نشان استفاده کردند.

* معمولاً دستگیری در خانه در دهه‌ی شصت همراه با برداشتن مدارک و کتاب و در دهه‌ی هشتاد همراه با برداشتن کامپیوتر شخصی بود. شما چه تجربه‌ای داشتید و آیا به روش متداول، با چشمان بسته به بازداشتگاه منتقل شدید؟

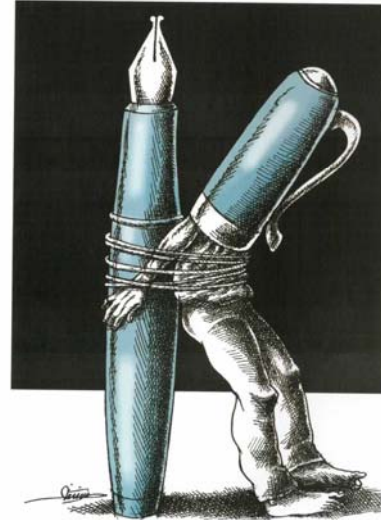
- در سال ۶۰ هنگامی که تفتیش خانه تمام شد و می‌خواستند حرکت کنند به ما چشم‌بند زدند. از تفتیش خانه در آن سال دو - سه گونی کتاب بردند. در سال ۸۸ میانه روز و میان شهر بود. موقع حرکت به من گفتند خم شوم و سرم را کاملاً پایین قرار دهم. از تفتیش محل دستگیری‌ام کامپیوتر و گوشی تلفن ثابت و از محل زندگی‌ام تعدادی کتاب و نشریه و دست‌نویس بردند.

* شما را به کدام بازداشتگاه یا زندان منتقل کردند و چه هنگام از مکان بازداشتتان مطلع شدید؟

- در سال ۸۸ ابتدا مرا به داسرا بردند. وقت اداری نبود اما بازپرس آنجا بود و به من گفت که اتهامم "تبلیغ علیه نظام" است. قبول نکردم. با حکم بازداشت موقت به ساختمان اطلاعات شهری منتقل شدم. در هنگام ورود چشم‌بند زدند و چند ساعت بازجویی‌ام کردند. سپس چشم و دست بسته به بند ۲۰۹ زندان اوین بردند. در هیچ مرحله کسی به من نگفت که کجا هستم. اما با آشنایی که به محل داشتم می‌دانستم کجا قرار دارم.

در سال ۶۰ ابتدا ما (من و برادر ۱۵ ساله‌ام) را به یکی از پادگان‌های سپاه بردند و غروب همان روز به کمیته مرکزی منتقل کردند. پس از هجده روز نیز به زندان اوین.

آن موقع هم کسی نگفت محل بازداشتم چه نام دارد. کم کم در طول بازداشت فهمیدم که مثلاً در کمیته مرکزی هستم. فقط در بازداشتگاه اوین به من گفته شد کجا هستم؛ آن هم به این صورت: اول بار که وارد اتاق بازجویی شدم بازجو گفت: "میدونی اینجا کجاست؟" گفتم: "میگن اوینه". گویا از جواب من خوشش نیامد یا می‌خواست صحت حرف مرا تایید کند که سیلی جانانه‌ای به صورتم زد و گفت: "می‌گن اوینه؟! اینجا خود اوینه!"



درباره‌ی تجربه‌ی زندان

گفت و گو با رضا خندان

«فهم بازجو بدون درک شرایط سیاسی و اجتماعی که در آن حضور دارد ممکن نیست. آنچه علت اختلاف دو گروه از بازجویان در دو زمان مختلف می‌شود تفاوت شرایط سیاسی - اجتماعی است. همین است که تعیین می‌کند در بازجویی از چه روش‌هایی می‌توان و باید، یا نمی‌توان و نباید استفاده کرد. بعضی بازجوها از دهه ۶۰ آمده بودند. اما در سال ۸۸ رفتارهای سال ۶۰ انجام نمی‌گرفت به این دلیل که شرایط اجتماعی، توازن قوای اجتماعی و نیروهای درگیر اجتماعی متفاوت شده بود. دوره‌ای که هر کس می‌تواند با داشتن یک گوشی موبایل یا دستگاه کامپیوتر، نقش یک رسانه را بازی کند کجا و سکوت مرگ‌آسای رسانه‌های داخلی و خارجی دوره‌ی ۶۰ کجا؟ میدان داری مردم در خیابان‌های ۸۸ کجا و رمیدن و رانده شدنشان به کنج خانه‌های ۶۰ کجا؟ موقعیت حکومتی ایدئولوژیک هنگام عروج کجا و آزمون - شدگی سی ساله‌اش کجا؟ و... اینها و مواردی دیگر در رفتار حکومت با زندانیان سیاسی، نقش تعیین کننده دارد.»

این جملات بخش‌هایی از نظرات "رضا خندان‌مه‌بادی" نویسنده و عضو هیئت دبیران کانون نویسندگان ایران و فعال حقوق کودکان است. او در دو دوره‌ی تاریخی حساس، زندان را در جمهوری اسلامی ایران تحمل کرده است؛ یکی در دهه‌ی شصت و دیگری در جریان جنبش سبز، پس از انتخابات ریاست جمهوری ایران.

خندان، در این گفت‌وگو فضای دستگیری و بازداشت، بازجویی و زندان را در هر دو دهه، به خوبی تشریح می‌کند و به سوالات مشخص پاسخ‌های مشخصی می‌دهد. اشارات او می‌تواند روشن‌کننده‌ی تفاوت‌ها و شباهت‌های سیاست حاکمیت در دو دوره یاد شده در مواجهه با زندانیان سیاسی باشد.

* شب‌نم آذر

* از کمیت و کیفیت پرسش‌ها و حساسیت‌های بازجویی بگوئید، تهدیدها و اتهام‌ها چه بود، چه تفاوت‌هایی در این دو تجربه حس می‌کردید؟

- اگر منظورتان "کمیت" سؤال‌ها در بازجویی اول است، باید بگویم که تعدادش زیاد بود. پرسش‌ها متوجه کلیه فعالیت‌های من بود از فعالیت حقوق کودک، نقشم و میزان حضورم، تا مصاحبه با نشریات و رادیوها، و اتهام‌هایی مانند حضور در اعتراضات و تظاهرات خیابانی و یکی دو سؤال هم در باره کانون نویسندگان ایران که من عضو هیئت دبیران آن هستم. چاشنی سؤال‌ها هم تهدیداتی نظیر این که "سال‌ها در زندان می‌مانی" و "می‌بریمت زیرزمین" که جمله‌ی آخری برای زندانیان دهه ۶۰ معنایش روشن بود.

سال ۶۰ بازجویی اول در کمیته مرکزی انجام گرفت و سؤالها بیشتر "شفاهی" بود. می‌خواستند بدانند من به کدام تشکیلات سیاسی وابستگی دارم. در اوین نیز اولین بازجویی "شفاهی" بود آنجا از من، هم وابستگی‌ام را می‌خواستند و هم مسئول تشکیلاتی و خانه‌های تیمی را! جایی برای تهدید نبود چون همه‌اش را عمل می‌کردند. فقط می‌ماند تهدید به اعدام. فضای بازجویی‌ها همیشه فضای تهدید، تنهایی و ناامنی است. بازجویی اول من بیش از ده ساعت طول کشید و مضمون سؤال‌ها در صورت دادن پاسخ‌های مورد نظر بازجویان، از من چهره‌ای ترسیم می‌کرد که قصد داشته با فعالیت در ngo و سخنرانی و مصاحبه و نوشتن مقاله علیه حکومت ستیز کند. آنچه بازجویان از من می‌خواستند تایید ادعاهایشان بود به ویژه بر مصاحبه با رسانه‌های خارجی به عنوان مدرک مدعایشان تاکید داشتند. در بازجویی‌های بعدی هم روی همین مضامین پرس و جو می‌شد. ضمن این که اصرار داشتند من بپذیرم که با سرپل مجاهدین ارتباط داشته‌ام؛ اتهامی کاملاً بی‌پایه و دروغی محض.

به همه‌ی آنچه در مورد فضای همیشگی بازجویی گفتم اتمسفر درد و مرگ را هم اضافه کنید تا جو بازجویی سال ۶۰ را حس کنید. بازجویی اول در کمیته مرکزی بی‌هیچ سؤال با ضرب و شتم آغاز شد. بازجو و دستیارش مرا روی زمین انداختند (جایی که بعدها دانستم کف راهرو توالت‌ها بوده) پارچه‌ای در دهانم چپاندند و با وسیله‌ای (بعدها دانستم باطوم بوده) شروع کردند به زدن. تند تند اسم‌هایی را می‌گفتند که بگویم می‌شناسمشان یا نه. این بازجویی "شفاهی" ساعتی طول کشید. بازجویی کتبی‌شان با فحاشی‌های بسیار رکیک همراه بود جوری که من بچه‌ی جنوب شهر از شنیدنشان شرمند، سرخ می‌شدم. وارد شدن به اوین در آن زمان، یعنی در میانه‌ی شهریور سال ۶۰، وارد شدن به دنیای رنج و شکنجه و هوار و جیغ بود. از لحظه ورود به راهروی ساختمان بازجویی صدای ضربه و جیغ و هوار گوش را پر می‌کرد تا نوبت خودت برسد؛ انتظاری کشنده.

در بازجویی سال ۸۸ پرسش‌ها و چیدمان‌شان به نحوی بود که اتهام ضدیدت من با نظام را ثابت کند. در بازداشت این سال برخورد فیزیکی فقط در بازجویی مقدماتی اطلاعات شهری انجام گرفت. به این صورت که بازجو در پی هر سؤال (نام، اسم فامیل، و...) با دست ضربه‌ای به من می‌زد (دو - سه بار هم با وسیله‌ای مثل چوب یا باطوم). در اوین تهدید بود اما ضرب و شتمی صورت نگرفت. (توجه کنید که این تجربه شخصی من است و آن را نباید تعمیم داد)

در سال ۶۰ آنچه بازجو می‌خواست این بود که من به چه جریان سیاسی وابسته هستم، مسئول تشکیلاتی‌ام کیست و خانه‌های تیمی کجا هستند!

* در خاطرات زندانیان دهه‌ی شصت آورده شده که تیم بازجویان معمولاً برای تخلیه‌ی دانسته‌های زندانی از روش‌های مختلف شکنجه از جمله وارد آوردن کابل بر کف پا استفاده می‌کردند. آیا شما را به اتاق شکنجه برای کابل بردند؟ آیا در تجربه زندان شما آزار جسمانی افزون بر شکنجه‌ی روحی بود؟

- "وارد آوردن کابل بر کف پا" که شما در متن پرسش خود آورده‌اید، برای وصف آن شرایط در دهه شصت جمله‌ی شاعرانه‌ای است. من که وارد اتاق بازجویی شدم ساعت سه یا چهار بعد از ظهر بود و وقتی بیرون آمدم حدود نیمه شب. دستبند قپانی، کابل و سوزاندن ریش سهم من در هشت- نه ساعت بازجویی بود. می‌گویم "سهم من" زیرا هم‌زمان با من دو نفر دیگر را هم بازجویی می‌کردند. استفاده از کابل هنگام بازجویی در آن دوره معمول بود و کمتر کسی از ضربه‌های آن در امان می‌ماند. آزارهای روحی بیشتر با تهدید به اعدام یا تهدید دستگیری اعضای خانواده و... انجام می‌شد. شکنجه‌ها بیشتر جسمانی بود؛ اما فضای موجود حتی بی‌دخال مستقیم بازجویان، روان زندانی را به شدت شکنجه می‌کرد.

بازجویی من در سال ۸۸ دو نوع و در دو مرحله انجام شد. تیم اول در مورد NGO و اتهام‌های دیگر پرس‌وجو می‌کرد. این تیم مجموعاً چهار جلسه بازجویی انجام داد. فاصله‌ی جلسه دوم تا اول شانزده روز شد. برخی جلسات تا ۱۲ ساعت هم طول می‌کشید. بعد از جلسه اول که حتی ناهار به من ندادند، لحنشان نرم‌تر و تهدیداتشان کمتر شد. کار این تیم تمام شد و بازجوی دیگری ادامه بازجویی را به دست گرفت. نوع و مرحله‌ی دوم بازجویی مربوط به عضویت من در هیئت دبیران کانون نویسندگان بود. بازجوی جدید به مسائل کانون اشراف داشت. به زعم وی کانون تشکیلی غیر قانونی بود و عضویت در آن جرم محسوب می‌شد. بیانیه‌های کانون نیز مدرک جرم بود. به ویژه بیانیه‌هایی که کانون در جریان اعتراضات مردمی سال ۸۸ صادر کرده بود. در این پرونده سه (شاید چهار) جلسه بازجویی شدم. برخورد بازجو محترمانه‌تر و نرم‌تر بود.

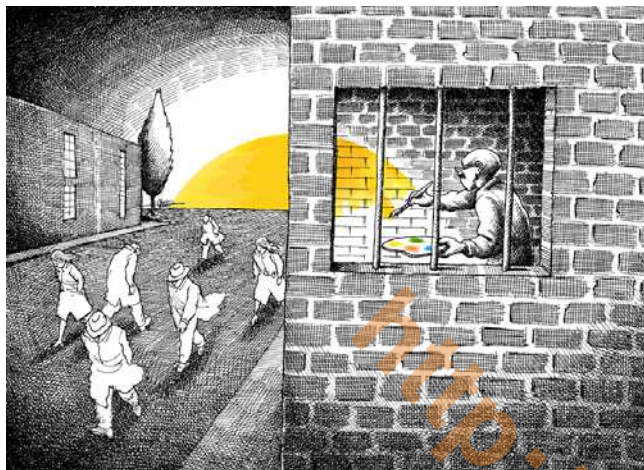
سال ۶۰ جز بازجویی کمیته مرکزی چهار بار هم در اوین بازجویی شدم. دومین جلسه با یک فاصله تقریباً سه ماهه انجام شد. در دو جلسه دیگر نیز مورد شکنجه قرار گرفتم که به جدیت بار اول نبود. بازجو هر بار مرا به هواداری از سازمانی متهم می‌کرد: پیکار، رزمندگان و... و من هوادار و یا عضو هیچ‌کدام نبودم.

* این سوال همیشه وجود دارد که بازجوها چگونه انسان‌هایی هستند که خشونت‌ورزی می‌تواند به بخشی از زندگی روزمره‌شان به عنوان شغل تبدیل شود؟ شما بازجوها را چطور دیدید و در ادامه‌ی رویکرد مقایسه‌ای این گفت‌وگوها، نظر شما افرادی که مامور بازجویی در سال ۸۸ بودند چه تفاوتی با همکاران خود در دهه‌ی شصت داشتند؟

- فهم بازجو بدون درک شرایط سیاسی و اجتماعی که در آن حضور دارد ممکن نیست. آنچه علت اختلاف دو گروه از بازجویان در دو زمان مختلف میشود تفاوت شرایط اجتماعی است. این تعیین می‌کند که در بازجویی از چه روش‌هایی می‌توان و باید، یا نمی‌توان و نباید استفاده کرد. بعضی بازجوها از دهه ۶۰ آمده بودند. اما در سال ۸۸ رفتارهای سال ۶۰ انجام نمی‌گرفت به این دلیل که شرایط اجتماعی، توازن قوای اجتماعی و نیروهای درگیر اجتماعی متفاوت شده بود. دوره‌ای که هر کس می‌تواند با داشتن یک گوشی موبایل یا دستگاه کامپیوتر نقش یک رسانه را بازی کند کجا و سکوت مرگ‌آسای رسانه‌های داخلی و خارجی دوره ۶۰ کجا؟ میدان داری مردم در خیابان‌های ۸۸ کجا و رمیدن و رانده شدنشان به کنج خانه‌های ۶۰ کجا؟ موقعیت حکومتی ایدئولوژیک هنگام عروج کجا و آزمون‌شدگی سی ساله‌اش کجا؟ و... اینها و مواردی دیگر که جای پرداختنش اینجا نیست در رفتار حکومت با زندانیان سیاسی نقش تعیین کننده دارد. در مقابله با اعتراضات ۸۸ ابتدا سعی کردند شرایطی همچون سال ۶۰ را احیا کنند (بازداشتگاه کهریزک، تواب سازی، نمایش‌های تلویزیونی، صدور فراوان حکم اعدام و...). اما زود متوجه شدند که: این نه آن است!

بنابراین آنچه دوره اخیر را با دوره گذشته متفاوت می‌کند تغییر روش‌ها به حکم شرایط است و نباید آن را به خصوصیات افراد نسبت داد. حتی جذب

در دوره اخیر این جنبه ایدئولوژیک در کار نگهبانان دیده نمی‌شد. به نظر من آنچه پیش‌تر در مورد درک وضعیت بازجویی و بازجو گفتم - در پاسخ به سؤال قبلتر- در مورد شناخت رفتار نگهبانان نیز صادق است. در کنار آن عوامل به یک نکته دیگر باید توجه کرد. در سال ۸۸ بخشی از زندانیان از حکومتی‌ها بودند. (از همان‌ها که دهه‌ی ۶۰ را در زندان‌ها ساختند). بنابراین قطبیت موجود در زندان‌ها در سال ۶۰ بسیار عمیق‌تر و گسترده‌تر از سال ۸۸ بود.



* پرونده‌ی پرونده‌تان چه بود که حتی پس از پرداخت وثیقه نیز آزادتان نمی‌کردند؟ از نظر شما روند بررسی پرونده و فضای دادگاه در دهه‌ی شصت چه تفاوتی با سال ۸۸ داشت؟

- وقتی بازجویی‌ها پس از یک ماه ونیم تمام شد. به بازپرسی فرستاده شدم. آنجا قرار زندان به تامین وثیقه تبدیل شد اما مرا آزاد نکردند ظاهراً به این دلیل که پرونده دوم (پرونده مربوط به کانون نویسندگان) را به بازپرسی نفرستاده بودند. این کار بیش از دو ماه طول کشید. سرانجام بازپرس تا زمان تشکیل دادگاه به قید وثیقه مرا آزاد کرد. دادگاه دو ماه پس از آزادی‌ام تشکیل شد. بنابراین دادگاهی شدن من نزدیک به شش ماه پس از بازداشت و چهار ماه و نیم پس از ورود به بند عمومی انجام شد. در سال ۶۰ حدود هفت ماه پس از بازداشت دادگاهی شدم.

من و وکیل آقای محمد شریف روز تعیین شده در شعبه ۳۱ دادگاه انقلاب حاضر شدیم. قاضی شخص معممی بود به نام صادقی. پرسش‌های او و توضیحات من و وکیل حدود بیست - بیست و پنج دقیقه طول کشید و .. ختم دادگاه. دو ماه بعد حکم صادر شد و من به جرم "تبلیغ علیه نظام" به پرداخت بیست میلیون ریال جزای نقدی (بدل از حبس) محکوم شدم. آقای شریف به حکم صادره اعتراض کرد. پرونده به دادگاه تجدید نظر رفت و پس از سه ماه در حالی که حکم عیناً تایید شده بود به اجرای احکام ارسال شد. بنابراین از بازپرسی آخر تا صدور حکم قطعی حدود پنج - شش ماه طول کشید.

در سال ۶۰ با چشم‌پند وارد دادگاه انقلاب مستقر در زندان اوین شدم و در هفت - هشت دقیقه‌ای که آنجا بودم با چشمان بسته به پرسش‌های حاکم شرع جواب دادم. حتی وقتی به زبان آوردم که: می‌توانم چشم‌بند را بردارم؟ قاضی گفت: نه! در پرونده هیچ چیز نبود جز ادعای کسی یا کسانی که گفته بودند من کمونیست هستم و کتاب‌های کمونیستی نوشته‌ام. نه اعترافی روی من شده بود و نه من اقراری کرده بودم، نه سندی، نه مدرکی. هیچ ظاهراً خود حاکم شرع و کس دیگری که گاه با او جمله‌هایی زمزمه می‌کرد، نمی‌دانستند چه پرسند. پس از سوالهایی مثل "نماز می‌خوانی؟" زبان به

افراد با خصوصیات خاص نیز تابع همین فرمول است. امروزه بازجویی سازمان یافته تر و تشکیلاتی‌تر انجام می‌گیرد تا سال‌های اول دهه ۶۰.

* بر این اساس کاهش ظاهری خشونت - در یک نگاه مقایسه‌ای - به تغییرهای بنیادین در دیدگاه برنمی‌گردد و صرفاً یک تغییر روش بر حسب شرایط روز حاکمیت است.

شما در طول مدت بازجویی در سلول انفرادی بودید؟ چند وقت پس از بازداشت به بند عمومی منتقل شدید؟ امکانات بند عمومی در سال ۸۸ چه تفاوتی با دهه‌ی شصت داشت؟

- در تمام مدت بازجویی و حتی چند روز پس از پایان آن، یعنی نزدیک به یک ماه و نیم، در سلول انفرادی بودم.

اما در سال ۶۰ پس از بازجویی اول در اوین به بند عمومی فرستاده شدم. در سال ۸۸ حدود یک ماه و نیم پس از بازداشت به بند عمومی منتقل شدم. پس از پایان بازجویی و بازپرسی مرا به بند ۳۵۰ زندان اوین فرستادند که بند عمومی و مخصوص زندانیان سیاسی است. دو طبقه دارد که طبقه‌ی بالای آن محل حبس زندانیان مالی بود. چند اتاق ۳۵ متری، یک سرویس بهداشتی شامل سه توالت و چند دوش حمام و یک ظرفشویی و یک حیاط کل ساختمان را تشکیل می‌دهد. اتاقی که من به آن وارد شدم نزدیک به سی زندانی را در خود جای داده بود. و مدتی بعد این آمار به چهل تن نزدیک شد.

همین اتاق در سال ۶۰ با در بسته بیش از هشتاد زندانی داشت. زندانی هفته‌ای یک بار می‌توانست با بستگان درجه یک خود بیست دقیقه ملاقات کابینی داشته باشد. ملاقات حضوری پس از چهار ملاقات کابینی ممکن بود اما این روال رعایت نمی‌شد. راه دیگر برای ملاقات حضوری اجازه دادستان بود.

در سال ۶۰ تا پنج ماه پس از بازداشت هیچ ملاقاتی نداشتم. اصولاً چنین حقی تا ماه‌ها برای زندانیان وجود نداشت.

داخل بند یک دستگاه تلفن بود و نزدیک به دویست زندانی سیاسی. هر زندانی می‌توانست در روز چهار دقیقه تماس تلفنی داشته باشد. زندانیان مالی که در طبقه بالا بودند با تعدادی کمتر سه دستگاه تلفن در اختیار داشتند. در سال ۶۰ تلفنی در بند نبود. من پس از پنج ماه زمانی که بازجویی‌ام تمام شد اجازه یافتم یک تماس دو دقیقه‌ای با خانواده‌ام داشته باشم. بار دوم سه ماه پس از آن و بعد از دادگاهم بود.

غذا در بند ۲۰۹ مقدارش کم ولی کیفیتش خوب بود. در بند عمومی کیفیت بدی داشت. زندانیان معمولاً با خرید مواد غذایی از فروشگاه بند، خودشان غذا می‌پختند.

در سال ۶۰، هم کمیت و هم کیفیت غذا بد بود. در یک دوره‌ی چهل روزه، تنها غذایی که داده شد نان و کره و خرما بود.

امکاناتی مثل ملاقات، تلفن، غذا و ... که در دست زندانبانان است گاه به ابزاری برای به تمکین واداشتن زندانی بدل می‌شوند.

* در خاطرات زندانیان آمده است که نگهبانان به خودی خود می‌توانند به اهرم‌های فشار روانی برای زندانیان تبدیل شوند و نگهبانانی هم بوده‌اند که رفتارهای انسانی‌تری با زندانیان داشتند. تجربه‌ی شما از نگهبانان در زندان چه بود؟

- نگهبانان در سال ۶۰ عموماً کم‌سواد (یا بی‌سواد) و متعصب بودند و به تاسی از جو حاکم گاه راساً زندانیان را تنبیه می‌کردند یا مورد توهین و تحقیر قرار می‌دادند. گویا این طور باورشان داده بودند که شغلشان جهاد بر ضد کفار و منافقان است. پس در مورد زندانیان نه تنها امور شغلی‌شان را انجام می‌دادند بلکه دستورات مذهبی‌شان را نیز روی آنها پیاده می‌کردند. یعنی به شغل خود جنبه ایدئولوژیک می‌دادند.

سمت حیاط زندان و بعد دستور می‌آمد: "بشینید. سرها بالا. چشم‌بند هم بالا. ببینید." صحنه بالا سرمان جوانی بود که به درخت چنار بلند و تنومندی حلق‌آویز شده بود با تنی کبود و دست و پاهایی باد کرده و گردنی کش آمده: تحقیر آدمی!

با وجود این مصایب اما در همان زمان نیز روحیه‌ها خوب بود. با اینکه دوره شکست بود و این خود بر بسیاری چیزها تاثیر منفی می‌گذاشت در داخل اتاق‌های در بسته بند زندانی‌ها می‌کوشیدند روحیه مثبت را حفظ کنند. ترکیب زندانیان در آن زمان عمدتاً از دو گروه چپ‌ها و مجاهدین بود. ملی‌ها و سلطنت‌طلب‌ها بسیار اندک بودند. همدلی و همکاری در سطح خوبی قرار داشت.

* اگر چه بی‌شک کلمات نمی‌تواند حمل‌کننده بار عاطفی انسانی باشد که دو دوره سخت همراه با شکنجه‌های روحی و جسمی زندان را یکی در پایان نوجوانی و دیگری را در آغاز میان‌سالی تجربه کرده است، اما در یک ارزیابی چگونه به این تجربه به عنوان بخشی از زندگی‌تان نگاه می‌کنید و در یک مقایسه کلی، تحمل زندان در دهه‌ی شصت را با سال ۸۸ چگونه می‌سنجید؟

- من در دوره اول نزدیک به نه ماه و دوره دوم سه ماه و نیم زندان بودم. نمی‌دانم منظورتان از "ارزیابی" چیست؟ در دوره اول من جوانی بیست ساله بودم. در آغاز بزرگسالی با دهشتناک‌ترین دوره تاریخ زندان‌ها مواجه شدم و آنجا انسان را در دو قامت دیدم؛ در اوج وحشت انگیزی و نابودگری و اوج محبت و ایثارگری. چه ظرفیت شگرفی!

بی‌گمان آنها که آن دوره را از سر گذراندند ماهها و حتی سالها پس از آزادی نیز صحنه‌های آن روزگار موضوع کابوس‌های خواب و بیدارشان بوده است. نسلی که تاوان مستقیم شکست یک انقلاب شدند. پس از تحمل ماهها یا سالها مرارت در سکوت بازآمدند تا تاوان دادن را با آثار مخرب مانده در جسم و روانشان و با محرومیت از حقوق اجتماعی ادامه دهند. نه ادامه تحصیل، نه کار و استخدام... هیچ!

در عوض برپاکندگان دارها و زندان‌ها همان خط امامی‌های دهه ۶۰، که اصلاح‌طلبان دهه هفتاد شدند و "سبز" دهه‌ی هشتاد، پس از اطمینان از استحکام پایه‌های نظام در میانه دهه ۶۰ بعضی‌شان دوربین به دست گرفتند و برای مردم فیلم درآوردند، برخی شاعر و روزنامه‌نگار و داستان‌پرداز شدند و گروهی‌شان فیلسوف و اهل علم. سیاستمداران‌شان نیز سخنگو و مبشر جامعه مدنی! هیچ کدام، از آن نسل که کوفتندش هیچ نگفتند و نمی‌گویند. نسلی که متوسط سنی‌اش ۲۲ سال بود.

چه ارزیابی گویایی می‌شود از آن وضعیت کرد که در این مجال بگنجد؟ این را با پوست و گوشت خود دانستم که زندان، شکنجه، سلول انفرادی و اعدام ابزارهایی بسیار ضد انسانی است.

در سال ۸۹ پس از بازپرسی با قید وثیقه آزاد شدم. جریان دادگاه را جلوتر گفتم. در سال ۶۱ نیز روزی مرا به اتاقی بردند. کسی گفت چشم‌بند را ببند و چشم‌بند را بردار. لحظاتی به همین حالت بودم. حس می‌کردم کسانی مرا نگاه می‌کنند. بعد همان کس گفت چشم‌بند بزن. موضوع از این قرار بود که از بریدگان جریانهای مختلف برای شناسایی افراد "مشکوک" استفاده می‌کردند. برای بریدگان آشنا نبودم. پس، فردای آن روز بعد از طی مراحل اداری در زندان را به روی من و برادرم، که معلوم نبود برای چه نگاهی داشته بودند، باز کردند.

اما مقایسه آن دو دوره فقط بر اختلاف شرایط (ذهنی و عینی) تاکید می‌گذارد. دو-سه سال اول دهه ۶۰، از بی‌رحمی و بی‌حقوقی در تاریخ زندانها و تاریخ جامعه یگانه است. نینداریم بهتر بودن شرایط زندان در دهه هشتاد به دلیل تجربه‌ها و دانسته‌های زندانبانان است. به فرض چنانچه شرایط به

نصیحت گشودند و... ختم دادگاه. البته تلاش‌های بی‌وقفه خانواده‌ها برای نجات من در حکمی که مدتی بعد همین دادگاه صادر کرد موثر بود. نام حاکم شرع را نگفتند که بدانم. حکمی به من ابلاغ نشد. اما نزدیک دو ماه از جریان دادگاه و حدود نه ماه از بازداشت‌م می‌گذشت که روزی مرا برای آزادی صدا زدند.

* برخی از زندانیان پس از آزادی بسیار از مناسبات دوستانه میان زندانیان می‌گویند و برخی تا جایی پیش می‌روند که فضای میان زندانیان در زندان را تقدیس می‌کنند. مناسبات میان زندانیان در زندان چگونه بوده: زندانیانی با جریانات فکری مختلف و بعضاً مخالف که حتی می‌توانست از زندانیان قدیمی‌تر و از دهه‌های پیش‌تر هم باشد؟

- با وجود تنوع گرایش‌های سیاسی میان زندانیان مناسبات دوستانه بود. اصلاح طلب، مجاهد، چپ، سلطنت‌طلب، قوم‌گرا و کسانی که در جریان تظاهرات خیابانی دستگیر شده بودند و گروه عمده‌ای در بند بودند، بی آن که مشکل جدی در میان‌شان باشد کنار هم می‌زیستند. حداقل در آن هفتاد روزی که من در بند ۳۵۰ بودم این‌طور بود. فضا همدلانه بود یادم هست که پس از اعدام پنج زندانی سیاسی (شیرین علم‌هولی، فرهاد وکیلی، ...) بند یکپارچه اندوهگین و خشمناک شد. روحیه‌ها بسیار بالا بود. مثلاً شب عید نوروز ۸۹ در حیاط بند چنان با صدای بلند سرود خواندیم که صدایش به گوش خانواده‌ها که بیرون زندان جمع شده بودند، رسیده بود. یا مثلاً صدور بیانیه به مناسبت‌های خاص و... زندانی‌ها به رغم تلاش زندانبان‌ها در جریان اخبار بیرون بودند و اخبار داخل نیز به بیرون فرستاده می‌شد. همین فرایند حس جدا افتادگی از جامعه را، که سال ۶۰ میان زندانی‌ها شدید بود، اندک می‌کرد. زندانبان‌ها نیز در مواردی به اقدامات تشبیهی دست می‌زدند. مثلاً پس از اجرای سرود دست‌جمعی پنج نفر را به سلول انفرادی فرستادند. اما این حرکت‌ها تاثیر منفی در روحیه بندیان نداشت. در سطح کلی می‌توان گفت که روحیه زندانیان سیاسی تابعی از روحیه جامعه است. اما تقدیس مناسبات و روابط زندانیان را متوجه نمی‌شوم. چنین ادعایی لازم است تحلیل روانشناختی شود. داخل بند نگرهبانی نبود و رفت و آمد نمی‌کرد.

اگر منظورتان از "زندانی قدیمی" کسانی هستند که از دهه‌ی ۶۰ همچنان در زندان باقی مانده باشند، خیر چنین کسی وجود نداشت. اما کم نبودند زندانیانی که در دهه ۶۰ سالها حبس کشیده بودند و در سال ۸۸ مجدداً دستگیر شده بودند. قدیمی‌ترین زندانی آن دوره ده - یازده سال در حبس بود. گویا خودش سابقاً بازجو و از دوستان سعید امامی بود (نامش یادم نیست). چند نفری هم پنج سال و شش سال در حبس بودند.

* مناسبات میان زندانیان در سال شصت چگونه بود؟

- سال شصت حکایت دیگری بود. روزهایی که دو نوبت و هر نوبت دهها نفر را از اتاق‌ها و سلول‌ها بیرون می‌کشیدند و جلوی جوخه‌ی اعدام قرار می‌دادند. چه بسا که فاصله‌ی دستگیری و اعدام از هفته نیز بر نمی‌گذشت. پاهای خون‌آلود و متورم و بدن‌های آش‌ولاش زندانیان تصویر معمولی راهروهای بازجویی بود و بی‌حقوقی مطلق زندانی بر متن سکوت دنیا وحشتی چنان مهیب بر زندان گسترده بود که عقل باختن سعادت بود و خودکشی موهبت. آنهم میان زندانیانی که متوسط سن‌شان به قید احتمال ۲۲ سال بود. اتاق‌های انباشته از زندانی، غذای اندک، نبود دارو و وسایل بهداشتی و خوابیدن‌های کتابی و بی‌خبری از دنیای بیرون و بوی مرگ و صدای شکنجه جسم و روان را در منگنه قرار می‌داد و نتیجه پایین آمدن شدید امید به زندگی در میان زندانیان بود. جسم‌ها جوان بودند و خود را ترمیم می‌کردند اما چه بر سر روان‌هایی می‌آمد که گاه حتی به تماشای چهره مرگ می‌بردندشان: زندانیان بند را چشم‌بند زده راه می‌انداختند به

پی گیری کردند. مسعود علیزاده از معدود کسانی است که با "احمد شهید"، گزارشگر ویژه سازمان ملل، نیز در این باره ملاقات کرده است. او امروز در آلمان زندگی می کند و وقتی می پرسیم: آینده ات را چگونه تصور می کنی؟ می گوید: هیچ تصویری ندارم!

زمان، فجایع کهریزک را به یکی از بارزترین مصادیق فساد دستگاه قضایی جمهوری اسلامی ایران بدل کرد. در تمام مدت پی گیری پرونده ها "قاضی مرتضوی" دادستان سابق تهران، که حتی از سوی کمیسیون تحقیق مجلس نیز متهم اصلی کشتار و شکنجه در کهریزک شناخته شده بود، دست به انکار زد و در نهایت دستگاه قضایی، مرتضوی را با پرداخت ۲۰۰ هزار تومان جریمه نقدی، تبرئه کرد و پرونده کهریزک را بست.

* شبنم آذر

* شما در جریان اعتراض های پس انتخابات سال ۸۸ بازداشت و زندانی شدید. دستگیری چگونه اتفاق افتاد و در آن لحظه ها چه رفتاری با شما شد؟

- در کوچه های چهارراه ولیعصر تهران، توسط لباس شخصی ها دستگیر شدیم. نمیدانم سپاهی بودند یا بسیجی ولی مرا از بین جمعیت زیر نظر گرفتند و بعد توی کوچه ای دستگیرم کردند. با شدت تمام با لگد توی شکمم و با باتوم توی دنده هام می زدند. بعد گونی روی سرم کشیدند و مرا سوار یک ماشین تیوتای ون کردند. همراه من دو تا پسر افغان را هم دستگیر کردند که معلوم بود از کلاس درس برمی گشتند چون کتاب و دفتر دستشان بود و من هنوز نگران آنها هستم، چون در این مدت در لیست دستگیر شده های کهریزک هیچ نامی از دو جوان افغان نیامده.

* شما را به کجا منتقل کردند و چه وقت از نام محلی که در آن بودید مطلع شدید؟

- به مکانی که برای من نامعلوم بود بردند. سرم را گرفتند پایین. بعد من را نشانند روی زمین و شروع کردند به کتک زدن. من فقط صداهایی را می شنیدم و خیلی ترسیده بودم. بعد کسی که "حاج آقا" صدایش می کردند آمد. فکر می کنم سمت مهمی داشت چون با احترام با او صحبت می کردند. بعد آمد یقه لباسم را گرفت و سرم را بارها با شدت به دیوار کوبید. من متوجه نشدم که کجا بود.

* از شما چه می خواستند؟ انتظار داشتند که چه اعترافی بکنید؟ یا چه کاری برایشان انجام بدهید؟

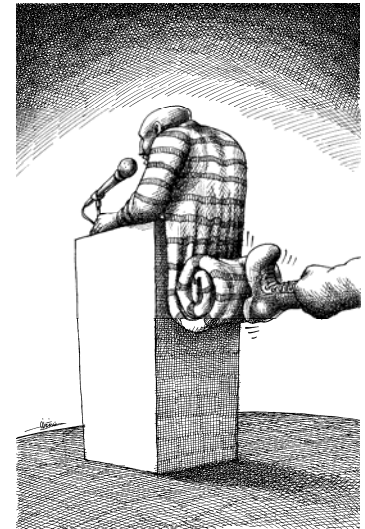
- همان "حاج آقا" که کتکم می زد پولی را که توی جیبم بود در آورد و می گفت این پول را از کجا آوردی؟ گفتم کار می کنم. بعد گفت: "ندا را تو کشتی؟ چرا کشتی؟" به او گفتم من ندا را نمی شناسم و نمی دانم کیست. آن لحظه فکر کردم شاید دوربین جلویم گذاشته اند که از من فیلم بگیرند و به عنوان اینکه من قاتل ندا هستم در تلویزیون پخش کنند. من هم مدام می گفتم من ندا را نمی شناسم.

بعد دوباره شروع کرد به زندن من؛ آنقدر زد که خودش خسته شد و صداهای اطراف را می شنیدم که یکی می گفت: "گناه دارد، زرنیدش!" و یکی می گفت: "آنقدر بزرنیدش تا بمیرد!"

تا شب مرا آنجا نگه داشتند و بعد سوار ماشینی کردند. فکر کردم می خواهند آزادم کنند و آنها هم گفتند آزادت می کنیم. بعد چشمم را باز کردند و دیدم در جایی هستم بین آدم های دیگر. از دستگیر شده های دیگری پرسیدم: "کجائیم؟" گفت: "پلیس امنیت میدان حر". از اینکه بین آدم های دیگری مثل خودم بودم خوشحال شدم.

گونه دهه ۶۰ شود همان رفتارها تکرار می شود و هیچ تجربه و دانسته های زندانبانان (در معنای عام کلمه) مانع از آن نمی شود. (کما این که در سال ۶۷ نیز آن فاجعه رقم خورد). فقط می توان دل خوش داشت که این فرض تقریباً محالی است.

*



همه در انتظار مرگ

گفت و گو با مسعود علیزاده

از بازداشت شدگان کهریزک در سال ۱۳۸۸

دشواری گفت و گو با "مسعود علیزاده" از جایی می آید که مصاحبه کننده، رنج های خود را در برابر رنج های او ناچیز می پندارد. چرا که درد وقتی عمومیت پیدا می کند، از شدتش کاسته می شود. اما درد او از نوع دیگری است، از آن نوع که انسان را به شکل خود در می آورد، از خاطرات پیش از واقعه و از آینده تهی اش می کند، تمامیت او را در بر می گیرد تا استخوان، آن چنان که حتی شکل روایت دردش را هم دگرگون می کند؛ غالباً در پایان تلخ ترین جمله ها لیخند می زند، طوری می خندد که انگار می خواهد از شدت تاثیر فاجعه بر شنونده بکاهد!

قفل، دیگر هرگز احساس امنیت نمی آورد، وقتی با آن بارها به صورتت کوبیده باشند! طناب دیگر تداعی تصویر تاب کودکی نیست وقتی از آن سروته آویزان شده باشی و ساعتها در همان وضع با ابزار شکنجه، خونین و مالینت کرده باشند! و معنی آفتاب برایت، عفونت و زخم و تشنگی است.

مسعود علیزاده از بازماندگان شکنجه گاه کهریزک است. پس از انتخابات سال ۸۸ در روز ۱۸ تیر، دستگیر شده، پنج روز شکنجه شده و سپس به زندان اوین منتقل شده است. او پس از آزادی بارها تهدید شده و یک بار مورد حمله قرار گرفته، در خیابان چاقو خورده و تحالش پاره شده است. اما قصد ندارد که سکوت کند. او بعد از خروجش از ایران، هم چنان و با جدیت پی گیری موضوع کهریزک است. از بین ۹۸ نفر از شاکیان بازداشت شدگان کهریزک تعداد ۵۱ نفر از آنان در نهایت از شکایت خود صرفه نظر کردند و به جز خانواده های سه جان باخته در این بازداشتگاه، ۴۷ شاکی پرونده را

* در کهریزک چه اتفاقی برای شما و هم بازداشتی‌های تان افتاد. شکنجه‌ها به چه صورت بود؟

- شکنجه‌ها بدنی شدید به قصد کشتن. "امیر جوادی‌فر" که از روز اول که وارد شد بدنش به شدت زخمی بود و قبلاً شکنجه شده بود تا حدی که دنده‌هایش و فکش شکسته بود. همان روز از ساعت ۴ بعداز ظهر تا ۱۰ شب در حیاط نشستیم. هوا خیلی گرم بود و همه تشنه بودیم ولی به ما آب نمی‌دادند. در همان روز چند نفر از دوستانمان به خاطر اعتراض به وضعیت بازداشتگاه کتک خوردند. ترس توی چهره همه‌مان بود و شوکه بودیم. ۱۳۶ نفر بودیم که وارد قرنطینه یک شدیم. مساحت قرنطینه حدود ۶۰ متر مکعب بود. قرنطینه یک، آب، تهویه، وسایل گرم کننده و خنک کننده، موکت و تخت خواب، نور کافی، سرویس بهداشتی و حمام نداشت. در واقع هیچ چیز نداشت. تنها دستشویی موجود هم در ورودی نداشت و همه خجالت می‌کشیدند دستشویی بروند.

حدود یک ساعت گذشت. حدود ۳۰-۳۵ نفر از مجرمان خطرناک را از قرنطینه ۲ وارد قرنطینه ما کردند. با این که حتی جا برای نشستن خودمان هم نبود، حدود ۱۷۰ نفر را در مساحت ۶۰ متری جا دادند. حتی جا برای نفس کشیدن هم نبود. به فکر خانواده‌هایمان بودیم که چقدر نگران ما هستند و ما اجازه نداشتیم به آنها خبر بدهیم که زنده‌ایم. تا صبح توی همان وضعیت بودیم. صبح روز ۲۰ تیر بود. همان صبح با یک صحنه وحشتناک مواجه شدیم؛ مجرم‌هایی را که از بند دیگر آورده بودند لخت لخت بودند و در دست شویی به یک پیرمرد مجرم به نام "بابا علی" تجاوز می‌کردند. هیچ کسی جرات نداشت کاری بکند.

هوا گرم‌تر می‌شد و ما نمی‌توانستیم دیگر حتی نفس بکشیم. حدود ساعت ۱۱ صبح بود که چند نفر از همان مجرمان پشت درب قرنطینه هر کدام با لوله‌های «پی بی سی»* ایستاده بودند و به ما گفتند تا ۳ شماره می‌شماریم باید به حیاط برویم. وقتی از درب قرنطینه خارج می‌شدیم با لوله «پی بی سی» بر سر و صورت ما می‌زدند. وارد حیاط بازداشتگاه کهریزک شدیم و همگی پابرنه بر کف آسفالت داغ سوزان، برای آمارگیری، نشستیم. کف پاهایمان از شدت گرمای آسفالت می‌سوخت ولی نمی‌توانستیم اعتراض کنیم. هر کسی اعتراض می‌کرد به بیرون از صف برده می‌شد و به شدت با لوله پی بی سی کتک می‌خورد. آمارگیری حدود ۱۵ دقیقه طول کشید و به تعداد کسانی که با لوله شکنجه می‌شدند بیشتر می‌شد. بعد افسر نگهبان "محمدیان" دستور داد روی کف سوزان حیاط کهریزک چهار دست پا راه برویم. چهار دست پا می‌رفتیم و کف دست‌هایمان و زانوهایمان از شدت گرمای آسفالت سوخته بود و آن زخم‌های قدیمی با زخم‌های تازه بدنمان عود می‌کرد. من به دلیل شکنجه‌های قبلی پایم شکسته بود و نمی‌توانستم چهار دست و پا راه بروم و استوار "محمدیان" گفت کسانی که نمی‌توانند چهار دست پا راه بروند باید ۵ ضربه با لوله به دستشان بزنم. من و چند نفر دیگر دست‌هایمان پر از خون شد. استوار "محمدیان" یک بیمار روانی بی‌رحم بود. همه بی‌جان شده بودیم. بعد افسر نگهبان شعار داد و ما باید با فریاد تکرار می‌کردیم:

اینجا کجاست؟ "کهریزک!" ... کهریزک کجاست؟ "آخر دنیا" ... از غذا راضی هستید؟ "بله قربان" آدم شدید؟ "بله قربان" ...

بعد با کتک ما را وارد قرنطینه‌ی شماره‌ی یک کردند. حدود یک ساعتی گذشت، همه از درد ناله می‌کردیم. امیر جوادی‌فر، به دلیل شکستگی‌ها و زخم‌هایش حالش هر لحظه بدتر می‌شد. ۲۴ ساعت بود که غذا نخورده بودیم. بالاخره برایمان یک کف دست نان و یک پنجم سیب زمینی آوردند. خیلی‌ها نخوردند. مجرمان هم گرسنه بودند و غذای ما را از ما می‌گرفتند. از شدت گرما مرتب باید از آب چاه می‌خوردیم آبی که تصفیه نشده بود و بوی لجن می‌داد ... در بازداشتگاه کهریزک سه عدد شیشه نوشابه خالی وجود

بعد یک برگه آوردند که باید شرایط دستگیری را می‌نوشتیم. کسانی را که با بنزین و کوکتل مولوتو و چاقو گرفته بودند، مجبور می‌کردند اطلاعات و سائلی که همراه داشتند را بنویسند. بعد تابلو انداختند روی گردنمان و به عنوان "اغتشاشگر" از ما عکس گرفتند. تا ساعت ۱۱ شب آنجا بودیم و من توی آن شلوغی برگه‌ام را پر نکردم. همانجا یک زن و شوهر را که با هم گرفته بودند با خشونت از هم جدا می‌کردند و آنها هر چقدر التماس می‌کردند که هر جا می‌خواهند آنها را ببرند با هم ببرند، فایده نداشت. این خیلی صحنه وحشتناکی برای همه بود از بس که زن را وحشیانه روی زمین می‌کشیدند.

* تا چه وقت آنجا بودید بعد از آنجا دوباره به جای دیگری منتقل شدید؟

- همان شب ما را از آنجا بردند پلیس پیشگیری میدان انقلاب. توی بازداشتگاه آنجا درحالی که حدود صد نفر بیشتر جا نمی‌شد؛ ۳۰۰ نفر را نگه داشته بودند. فردای آن روز قاضی حیدری آمد توی حیاط بازداشتگاه و حدود ۱۳۰-۴۰ نفر از ما را انتخاب کرد که برویم کهریزک. بچه‌ها دیگر پرسیدند: "کهریزک کجاست؟" او هم گفت: "اگر تا آخر تابستان از آنجا زنده بیرون آمدید، بعد می‌فهمید کجا بودید."

* روز ۱۹ تیر ۱۳۸۸ بود که از آنجا به دستور قاضی حیدری‌فر که دادیار شعبه اول امنیت دادسرای مستقر در دادگاه انقلاب بود به کهریزک منتقل شدید. از شما چه می‌خواستند؟ چه نوع تعهدی و چه نوع اعترافات دیگری؟

- همانجا به ما برگه‌هایی دادند و به زور کتک امضا می‌گرفتند. از ما می‌خواستند این اتهام‌ها را قبول کنیم: تخریب اموال دولتی، تعرض به نوامیس مردم، توهین به رهبری، اقدام علیه امنیت و تبلیغ علیه نظام.

* در همان کهریزک بود که روح الامینی، امیر جوادی‌فر و چند معترض دیگر به نتیجه انتخابات زیر شکنجه کشته شدند. شما شاهد مرگ آنها بودید و بارها برای احیای حق آنها با سخنرانی‌ها و مصاحبه‌هایتان تلاش کرده‌اید. لطفاً توضیح بدهید که چگونه به آنجا منتقل شدید؟

- وارد بیابان‌های کهریزک شدیم. همه به شدت ترسیده و نگران بودیم. حدود یک ساعت پشت در بازداشتگاه کهریزک نگاهمان داشتند، فهمیدم دلیلش این است که تعداد دستگیری‌ها آنقدر زیاد است که مسئولین بازداشتگاه کهریزک بخاطر کمبود جا ما را نمی‌پذیرند. از طرفی هم قاضی سعید مرتضوی به فرمانده نیروی انتظامی فشار می‌آورد که باید ما بازداشتی‌ها را پذیرش کنند.

بالاخره پذیرش انجام شد و وارد بازداشتگاه کهریزک شدیم. وحشتناک بود! از همه جای بازداشتگاه صدای زجه و فریاد می‌آمد. بعد همه‌مان را در یک اتاق جلوی هم کاملاً برهنه کردند. دو زندانی سابقه دار مسئول لخت کردن ما بودند. از بچه ۱۷ ساله تا پیر مرد ۶۰ ساله می‌گفتند به این دلیل که اولاً شپش لای درز لباس‌های ما نرود و بعد اینکه با خودمان وسیله‌ای داخل "قرنطینه یک" نبریم. حدود سه الی چهار ساعت طول کشید تا همه ما را برهنه کردند، به شدت از این که در جلوی یکدیگر برهنه می‌شدیم خجالت می‌کشیدیم. همان‌جا بود که عینک افراد عینکی را به زور گرفتند از جمله عینک‌های "محمد کامرانی" و "محسن روح الامینی" را. آنها هر چه التماس کردند عینک‌ها را پس ندادند. از داخل قرنطینه یک و دو، صدای‌های وحشیانه‌ی مجرم‌های خطرناک می‌آمد و همه ما به شدت ترسیده بودیم؛ چون نمی‌دانستیم که آنها چه کسانی هستند و اینجا واقعا چه جور جایی ست! وقتی یکی از دوستانمان از افسر نگهبان پرسید اینجا کجاست، افسر نگهبان گفت: "اینجا آخر دنیا است!" به مسخره گفت: "اینجا خدا هم آنتن نمی‌دهد!" تازه فهمیدم وارد چه جهنمی شدیم.



داشت و باید به وسیله‌ی آنها آب می‌خوردیم. ظرف آب‌ها خیلی کثیف بود و از دست شویی آورده بودند. هوا در قرنطینه داشت گرم‌تر می‌شد و زخم‌های همه بر اثر کثیفی عفونت می‌کرد. زمان متوقف شده بود. شب بود که افسر نگهبان دستور داد دود موتور خانه را از دریچه‌ای به داخل بازداشتگاه بفرستند. تقریباً دیگر نمی‌توانستیم نفس بکشیم. دود، بازداشتگاه را گرفته بود و چشم‌هایمان از شدت دود می‌سوخت. شب را تا صبح در همان وضع تحمل کردیم. روز بیست و یک تیر ماه صبح تمام زخم‌ها عفونت کرد. همه جا صدای ناله می‌آمد. وضعیت امیر جوادفر بسیار وخیم بود. دوباره از دریچه‌ای به داخل قرنطینه دود گازوییل وارد کردند. مدتی بعد به داخل حیاط منتقل شدیم، هوا بسیار گرم بود ولی به نسبت هوای قرنطینه عالی بود. دوباره ما را به قرنطینه برگرداند در حالی که آنجا را سم پاشی کرده بودند زیرا آنجا پر از شپش و گال بود. در آن هوای آلوده و مسموم، حدود پنجاه نفر از هم بندی‌هایمان از هوش رفتند ... محمد کامرانی و امیر جوادفر هم جزو آنها بودند ... آنها در حال مرگ بودند. ما فریاد می‌زدیم و از مامورین می‌خواستیم که درها را باز کنند و ما را به حیاط ببرند. در این میان، مجرمان بازداشتگاه هم با ما همراهی می‌کردند ولی آنها بعد از یک ساعت در را باز کردند. هر کدام آن‌هایی را که از هوش رفته بودند بغل گرفته بودیم و به حیات بردیم. بعد از کمی ما را به قرنطینه برگرداندند.

"محمد کرمی" وارد دستشویی شد و شروع کرد با قفل بر سر و صورت من کوبیدن و من یک لحظه از حال رفتم و تمام سر و دهنم خونی شده بود، او من را از شلوارم می‌گرفت و بلند می‌کرد و محکم بر زمین می‌کوبید، شلوارم پاره شد و دیگر کاملاً برهنه بودم. بعد روی گردنم ایستاد و با پاهایش محکم فشار می‌داد تا مرا خفه کند، حدود سه چهار دقیقه طول کشید. خفگی را کاملاً احساس کردم، بی‌نفسی، و به تدریج بی‌زمانی. انگار همه چیز برایم بی‌رنگ می‌شد و مقابل چشم‌هایم نقطه روشنی داشت بزرگ و بزرگ ترمی‌شد. مثل مرگ بود. خود مرگ بود!

دیگر از حال رفته بودم، و "محمد کرمی" که فکر کرده بود دیگر من مرده‌ام، پاهایش را از روی گردنم برداشت. بعد از دقایقی نفسم برگشت و به هوش آمدم. سپس هم بندانم من را به داخل قرنطینه بردند.

* در ماجرای کهریزک سه نفر با نام مشخص در کهریزک کشته شدند که البته این خبر رسمی و تأیید شده است که می‌تواند از حیث تعداد کشته‌ها با واقعیت فاصله زیادی داشته باشد. شکنجه‌ها چند روز ادامه داشت و شما چه وقت به اوین منتقل شدید؟

- پنج روز. این اتفاقات در سه روز اول افتاد. صبح روز چهارم زخمی، خون آلود با پا و سر شکسته و دهان پاره، روی زمین افتاده بودم. همه به شدت تشنه، گرسنه و بی‌حال بودند. بعضی از دوستان بخاطر درد شدیدی که داشتند، بی‌هوش می‌شدند. من در چرک و تب می‌سوختم. هوای داخل قرنطینه بسیار گرم بود و نفس کشیدن از روزی‌های قبل برایمان دشوارتر شده بود. "محسن روح‌الامینی" وقتی مرا با آن حال دید، لباسش را در آورد و شروع کرد به باد زدن من. دوباره دود گازوئیل را به درون قرنطینه فرستادند. از شدت دود گازوئیل چشم‌هایمان عفونت کرده بود. هر چه می‌گذشت، همه ناامیدتر می‌شدند. "محسن روح‌الامینی" گفت: "بچه‌ها ما بخاطر هدفی که داشتیم اعتراض کردیم، و نباید کم بیاریم، باید تا آخرش بایستیم." در آن لحظات سخت، حرف‌هایش به ما نیروی عجیبی داد. آنقدر هوای داخل قرنطینه آلوده و نفس گیر شده بود که همه حاضر بودند به بیرون بروند و کتک بخورند ولی برای لحظه‌ای هم که شده نفس بکشند. بین ساعت دو تا سه بعداز ظهر بود. ما را به داخل حیاط آوردند. سرهنگ کمجانی دستور داد که موهای ما را با ماشین دستی بزنند. ماشین‌های دستی خراب بود و گاهی هم پوست سرمان به همراه موی‌مان کنده می‌شد. محسن موهای بلندی داشت، وقتی خواستند موهایش را بزنند، جمله‌ای که

استوار "خمس‌آبادی" ۱۲ نفر از بازداشتی‌های روز ۱۸ تیر را که در قفس نگهداری می‌شدند، به بیرون از حیاط آورده بود و داشت آمارگیری می‌کرد. او به محمد کرمی، وکیل بند بازداشتگاه کهریزک دستور داد چند نفر از بچه‌های قرنطینه یک‌را، بیرون بیاورند تا آن‌ها را کتک بزنند که به قولشان درس عبرتی شود برای دیگران که بفهمند "کهریزک کجاست!" ...

من بعد از چند روز می‌خواستم بخوابم که در همان لحظه یکی از هم‌بندان خواهش کرد که من نیم ساعت از جایم بلند شوم و او کمی جای من دراز بکشد و کمی بخوابد. دلم برایش سوخت چون می‌دانستم ۳ روز است که نخوابیده. از جایم بلند شدم. رفتم به سمت دستشویی برای خوردن آب که "محمد کرمی" به داخل قرنطینه‌ی یک آمد و از میان آن همه آدم "سامان مهامی" و "احمد بلوچی" را بیرون کشید و بعد نگاهش به من افتاد که جلوی دستشویی ایستاده بودم. صدایم زد: "تو هم بیا بیرون ... من می‌دانستم بروم بیرون شکنجه خواهیم شد. گوشه‌ای نشستیم تا مرا از یاد ببرد ولی دوباره وارد قرنطینه‌ی یک شد و به زور کتک به همراه دو نفر دیگر مرا از قرنطینه بیرون برد و "خمس‌آبادی" شروع کرد به زدن من با لوله‌ی پی بی سی. این ضرب و شتم حدود بیست دقیقه طول کشید.

بعد "محمد کرمی" به همراه دو نفر به من پابندهای آهنی زدند و من را از یک میله‌ی آهنی آویزان کردند، دیدم سامان مهامی و احمد بلوچی هم آویزان هستند. پابندها آنقدر تیز بودند که وقتی آویزان شدم، از میچ پاهایم خون می‌آمد. بعد استوار "خمس‌آبادی" با استوار "کنج‌بخش" شروع کردند به زدن من با همان لوله‌ی پی بی سی، می‌گفتند باید بلند داد بزنی "گه خوردی"، من نمی‌توانستم آن را بگویم و فقط سکوت کرده بودم. صدای بچه‌ها را می‌شنیدم که بلند صلوات می‌فرستادند تا شاید آن‌ها از کتک زدن من دست بردارند ولی هم‌چنان ادامه می‌دادند، دیگر آنقدر زدند که مجبور شدم این جمله را بگویم و پیوسته تکرار می‌کردم. دهانم دیگر خشک شده بود!

بعد از بیست دقیقه مرا پایین آوردند. در شوک بودم. چند تن از مجرمان مرا به داخل قرنطینه بردند، سپس یکی دو نفر از هم‌بندیان من را به دست شویی بردند تا روی صورتم آب بریزند و زخم‌هایم را بشویند که در همان لحظه استوار "خمس‌آبادی" یک قفل کتابی به "محمد کرمی" داد تا دوباره من را بزنند.

بهشت زهرا بود که اتوبوس ما ایستاد. امیر که در اتوبوس دیگری بود حالش وخیم شد. به نقل از دوستانی که در اتوبوس در کنار امیر بودند؛ خون بالا می آورد. نفس کشیدن کم کم برای امیر سخت می شود. یکی از دوستانم به امیر تنفس مصنوعی می دهد؛ ولی دیگر دیر شده بود. بعد از یک ساعت به اوین رسیدیم. ماشین ونی که محسن روح الامینی و چند نفر از همبندی هایم در داخل آن بودند حدود یک ساعت در پشت در اوین بودند و محسن بی جان در پشت درهای اوین دراز کشیده بود. مسئولین اوین وقتی ما را آطور زخمی و بی جان دیدند، از تحویل گرفتن ما خودداری کردند! اما در نهایت طولی نکشید که وارد زندان اوین شدیم. همان جا بود که از طریق دوستان خود خیردار شدیم که امیر تمام کرده است. مدت زیادی از ورودمان نگذشته بود که برایمان آب و غذا آوردند اوین در برابر کهریزک برایمان بهشت بود!

وقتی داشتیم وارد قرنطینه یک زندان اوین می شدیم محسن را بردند. شاید اگر زودتر او را می بردند زنده مانده بود. ولی افسوس! در قرنطینه یک زندان اوین برای ما لباس آوردند و لباس های زیرمان را بیرون انداختند و بعد داروی ضد شپش دادند که به هنگام استحمام از آن استفاده کنیم. وارد اتاق چهار شدیم. در قرنطینه ی یک ... محمد کامرانی حالش بد شده بود و سرش گیج رفت و با سر به لبه تخت خورد. انگار داشت روحش از بدنش جدا می شد. دوستانم محمد را بغل کردند و به جلوی در قرنطینه ی یک اوین بردند، او در بیمارستان درگذشت.

* شما پیش از آن سعید مرتضوی را در کهریزک ندیده بودید. بعدها در مسیر پرونده قضایی بارها توسط او تهدید شدید. او را در اوین برای اولین بار بود که ملاقات کردید؟

- بله. حدود دو ساعت بود که وارد زندان اوین شده بودیم که سعید مرتضوی به داخل زندان آمد. می دانست که امیر در راه کهریزک به اوین فوت کرده است. مرا پیش سعید مرتضوی بردند و او از من کرد. اینکه "چرا این زخم ها در بدنت هست؟" و من گفتم: "در کهریزک شکنجه شدم." گفت: "از کجا معلوم که در کهریزک شکنجه شدی؟" گفتم: "این همه شاهد دارم." گفت: "نباید جایی بگی که در کهریزک شکنجه شدی. باید بگی بیرون از کهریزک این اتفاق برات افتاده و شکنجه شدی." بعد دستور داد مرا برای مداوا به بهداری زندان اوین بفرستند. بعد از نیم ساعت مرا به بهداری بردند که البته هیچ مداوایی هم صورت نگرفت. فقط بر روی زخم هام بتادین زدند و پانسمان کردند. دیدارهای ما بعد از آن در جریان پرونده و دادگاه ها بود که متأسفانه نتیجه دادگاه هم شرم آور بود.

* در مجموع چند ماه در بازداشت بودید و این دوره از زندگی تان را چگونه ارزیابی می کنید؟

- من پنج روز در کهریزک بودم و ۲۲ روز در زندان اوین. بعدش با وثیقه آزاد شدم. علاقه ای نداشتم که از ایران خارج شوم، مادر و خواهرانم در ایران هستند و دلم می خواست کنار آنها می ماندم. در ایران زندگی و شغلم و خانواده را داشتم و حالا همه چیز تغییر کرده. من همه ی زندگی خودم را از دست دادم و راهی غربت شدم و خاطرات تلخ کهریزک همیشه در ذهنم گره خورده است. امیدوارم یک روزی ظلم و ستم در جمهوری اسلامی ایران ریشه کن شود و مردم ایران بتوانند در ایرانی آزاد زندگی کنند

*



گفت که هر بار به آن لحظه فکر می کنم در سرم می پیچد. او گفت: "شاید اینجا بتونین موهامو بزنین، اما نمی تونین عقیده ام رو عوض کنید." بعد از مدتی، داخل حیاط که بودیم یکی از مامورین بازداشتگاه یک نفر را از بین ما انتخاب کرد تا به ما "بشین و پاشو" بدهد. تعداد زیادی از ما نمی توانستند آن را انجام دهند و به همین خاطر توسط مامورین با لوله ی پی بی سی ضربه می خوردند ... شب به مدت دو ساعت آب دستشویی را قطع کردند، آب آلوده ی چاه بود و خیلی از بچه ها بعد از آزادی از آن جا دچار عفونت کلیه شدند. همه درانتظار مرگ بودیم.

* در ماجرای کهریزک دو پزشک بازداشتگاه هم که تعدادی از همبندی های شما از جمله جوادی فر را معاینه کرده بودند، پس از مدتی کشته شدند. یکی از آنها "رامین پور اندرجانی" بود. پرونده این دو هنوز باز است.

- بله او همان روز چند نفر را معاینه کرد که امیر جوادی فر هم جزو آنها بود. بچه ها از بهداری بازداشتگاه به قرنطینه بازگشتند و البته هیچ مداوایی هم صورت نگرفته بود. تا روزی که پس از خروج از کهریزک رامین را در شعبه یک دادسرای نظامی به همراه پدرش دیدم. در آن جا او به من گفت: من نسخه هایی در بازداشتگاه کهریزک دارم که نشان می دهد انتقال آسیب دیدگان به بیمارستان را اعلام کرده ام و حتی در آن نسخه ها داروهای بیشتری را درخواست داده ام. گفت به من اجازه نمی دهند تا به بازداشتگاه کهریزک بروم و آن مدارک را بیاورم که از این طریق بی گناهی خود را ثابت کنم. شرایط کهریزک برای رامین پور اندرجانی هم خیلی دردناک بود، می گفت وقتی سردار "رادان" با تیم خود به آنجا می آید، نمی گذارد حتی من نبض بچه ها را بگیرم! رامین در آن روزها احساس نا امنی شدیدی داشت چون سرهنگ "کمجانی"، رییس وقت بازداشتگاه کهریزک و سرهنگ "نظام دوست"، دفتردار سرتیپ "رجب زاده"، فرماندار وقت نیروی انتظامی تهران، بارها او را تهدید کرده بودند که اگر از مقاماتی که در آنجا شکنجه می کرده اند اسمی ببرد، با او برخورد خواهد شد. رامین اطلاعات زیادی از جریانات و داخل کهریزک داشت.

* روز پنجم به اوین منتقل شدید. بطور این انتقال صورت گرفته؟ جوادی فر هم در همان روز و در این مسیر درگذشت.

آنجا با شما چه رفتاری کردند؟ حتما شرایط اوین به مراتب از وضعیت کهریزک قابل تحمل تر بوده...

- تا تعدادی از مامورین و لباس شخصی ها به داخل حیاط بازداشتگاه نیامده بودند، ما باور نمی کردیم که قرار است به اوین منتقل شویم. بعد از یک ساعت یک دبه ی آب گرم آوردند و نفری یک لیوان از آن آب به همه دادند. محسن روح الامینی که بر اثر شکنجه شدید، زخم های کمرش عفونت کرده بود - و به همین خاطر در بازداشتگاه که بودیم شب ها ایستاده می خوابید - حالش بد شد و در گوشه ای از حیاط دراز کشید. استوار گنج بخش که مسئول انتقال ما از کهریزک به اوین بود شروع کرد با کمر بند به پشت محسن زدن و می گفت: "بلند شو فیلم بازی نکن." بر اثر همان ضربه ها از کمر محسن عفونت و چرک بیرون آمد. او مجبور شد بلند شود. تعادلش را از دست داده بود و مرتب سرش گیج می رفت. حال امیر هم از چند روز گذشته وخیم تر شده بود. بخاطر آفتاب شدید به گوشه ای از حیاط رفت تا در سایه بنشیند. در همان لحظه سرهنگ کمجانی رئیس بازداشتگاه کهریزک به سمت امیر رفت و شروع کرد با پوتین بر سر و صورت و دنده های شکسته اش کوبیدن. بعد از اینکه وسیله هایمان را دادند، ما را سوار دو اتوبوس و یک ون کردند. دستبندهای پلاستیکی به دستهایمان زده بودند. محسن در ون بود. امیر در یکی از اتوبوس ها ... همه ی ما به شدت بو گرفته بودیم و مامورین هم ماسک زده بودند. جلوی

می‌شود...ممکن است کسی از خشونت بدش بیاید، چون خشونت رفتار آزاردهنده است؛ حتی ممکن است از مبدائی که خشونت را تجویز می‌کند، یعنی دین هم ناراضی شود...در این مورد باید مجموع تأثیر و تأثر را در نظر گرفت، زیرا این خشونت ممکن است برای فرد بد باشد؛ ولی بر کل جامعه و دیگران ممکن است اثر مطلوب داشته باشد. باید مقایسه کرد که آیا مجموعه آثار مثبت آن بیشتر است یا آثار منفی...". (۱)

و خمینی در این رابطه فرمان مرگ زندانیان سیاسی را صادر می‌کند؛ "...کسانی که در زندان‌های سراسر کشور بر سر موضع نفاق خود پافشاری کرده و می‌کنند، محارب و محکوم به اعدام می‌باشند" (۲). او در روشن‌تر شدن موضوع در پاسخ به سؤال احمد خمینی تأکید می‌کند؛ "هر کس در هر مرحله اگر بر سر نفاق باشد، حکمش اعدام است. سریعاً دشمنان اسلام را نابود کنید". (۳)

تمامی خشونت‌هایی که طی بیش از سی دهه از حکومت جمهوری اسلامی بر جامعه و مردم اعمال شده و می‌شود، بر همین اصل، یعنی "رواج حق" و "مقایسه" در رسیدن به "اهداف الهی" استوار است که ضامن تداوم بقای حکومت می‌باشد.

"ممنوع‌الصحب" نیز شکنجه‌ای است که در رابطه با خشونت قابل تعریف است. یعنی این‌که نه زندانی حق دارد با کسی صحبت کند و نه کسی از زندانیان حق صحبت با او را دارند. این حکم از سوی دادگاه به زندانی ابلاغ نمی‌گردد، و در پرونده او آورده نمی‌شود. به ظاهر از سوی بازجویان، دادیاران و یا مسئولین زندان چنین تصمیمی با توجه به رفتار زندانی در بند، اتخاذ و به وی ابلاغ می‌گردد. توابی بر اجرای حکم نظارت دارد و همیشه مراقب رعایت آن از سوی محکوم است.

این‌که از چه تاریخی و در کجا در کنار انواع شکنجه‌های مرسوم در زندان، شکنجه‌ای با نام "ممنوع‌الصحب" رواج یافت، معلوم نیست. همین‌قدر می‌دانیم که از اوایل دهه شصت در بعضی از زندان‌ها دیده شده است. غلامرضا اردبیلی، از زندانیان زندان تبریز، می‌گوید؛ "بعد از بازداشت به مدت یکسال و نیم در سلول مجرد بودم، یک هفته پس از محاکمه به زندان بوشهر تبعید شدم. به زندان "شکری" بوشهر که رسیدم، چند ساعت بی‌وقفه زیر مشت و لگد بودم. پس از کتک‌زدن‌ها اعلام کردند که ممنوع‌الصحب هستیم. من پیش‌تر چنین چیزی نشنیده بودم. در تبریز ما ممنوع‌الصحب نداشتیم. در بوشهر برای نخستین بار آن را شنیدم. در سال ۶۴ که در تبریز اتاق‌های دربسته بنیان گرفت، هیچ صحبتی از ممنوع‌الصحب نبود. شاید بعدها به آن‌جا هم رسیده باشد ولی تا آن زمان که من در تبریز بودم، چنین چیزی نداشتیم. زندان شکری بوشهر متعلق به سپاه بود. چهار بند داشتند و من چون سرموضعی بودم، مرا به بند منتقل نکردند. پس از کتک زدن به من ابلاغ کردند که ممنوع‌الصحب هستیم. گفتند اگر با کسی حرف بزنی تو را خواهیم کشت. من هم که چند ساعت کتک خورده بودم، با تنی سراسر مجروح به بندی منتقل شدم. اندکی بعد یکی از زندانیان آن بند خواست نماز بخواند. با من سر صحبت را باز کرد، من هم پاسخ دادم. گفت که قصد فرار از زندان دارند. من به سخنان او مشکوک شدم. بعد فهمیدم نفوذی و از خودشان است. صبح فردا مرا از بند خارج کردند، گفتند بیا بیرون، پرسیدند با که حرف زدی، گفتم هیچ‌کس. گفتند دروغ می‌گویی. رویم به دیوار بود، چنان از پس سرم زدند که با صورت به دیوار خوردم. به ناگاه از زیر چشم‌بند دیدم آن کس که با من حرف زده بود، خود نیز آن‌جاست. پس از آن مرا به سلولی دیگر بردند. در این سلول همه زندانیان سرموضعی بودند. در این‌جا نیز به همه زندانیان گفتند کسی حق ندارد با من صحبت کند. به من هم گفتند تو حق نداری با کسی حرف بزنی. البته کسان دیگری هم در این بند بودند که چون من ممنوع‌الصحب بودند". (۴)



شکنجه‌ای که

"ممنوع‌الصحب" نام دارد

اسد سیف

با گذشت بیش از سی سال از عمر رژیم جمهوری اسلامی و تجربه سه دهه خشونت حاکم بر آن، به ویژه در زندان‌ها، فکر می‌کنم اگرچه هنوز ناگفته‌ها در این مورد بسیار است، ولی آن اندازه هست که بتوان به بررسی آن پرداخت.

سال گذشته برای نوشتن مقاله‌ای، در جست‌وجو میان یادمانده‌های زندانیان سیاسی دهه شصت در ایران، متوجهی اعمال نوعی از شکنجه در زندان‌های جمهوری اسلامی با نام "ممنوع‌الصحب" شدم. پیش از آن در شماری از کتاب‌های "خاطرات زندان" خوانده بودم که گاه زندانی را از صحبت کردن و یا تماس با دیگران منع می‌کردند، و یا رفت و آمدهای او را به اتاق‌های دیگر، هواخوری، و استفاده از حیاط زندان ممنوع می‌کردند، ولی به عنوان یک شکنجه، به شکلی که می‌بینید، توجه به آن نداشتیم. در روشن‌تر شدن موضوع، آن را با تنی چند از دوستان که خود تجربه تلخی از این شکنجه با خود از زندان داشتند، در میان گذاشتم. در این نوشته کوشیده‌ام نگاه به این شکنجه را در صحبت با آنان گسترده‌تر گردانم. به این امید که کسانی دیگر نیز از تجربه خویش در این مورد گفته، آن را بر "تاریخ و انواع شکنجه در زندان‌های جمهوری اسلامی" مکتوب گردانند.

سه زندانی سیاسی سابق که با آنان گفت‌وگو داشتیم، در زندان‌های تبریز، ارومیه، بوشهر و زاهدان زندانی بوده‌اند. در نتیجه اطلاعات این نوشته نیز به زندان‌های همین شهرها محدود خواهد ماند.

در بررسی امر خشونت، تن در مرکز توجه قرار دارد، و خشونت بر آن اعمال می‌شود تا هدفی را دنبال کند. تن انسان را در رابطه با خشونت نباید تنها به جسم او محدود کرد. نظام جمهوری اسلامی چه به نام "تعزیر" و یا "تنبیه" و چه به نام سنگسار و اعدام، آن را پذیرفته و از همان نخستین روز بنیان گرفتن خویش اجرا کرده است. به طور کلی؛ در تداوم این نظام، خشونت امری پذیرفته شده است؛ "...خشونت اگر وسیله‌ای برای رواج حق و رسیدن به اهداف الهی از آفرینش انسان و از زندگی انسان شود، مطلوب، و اگر برعکس، عامل دوری از خدا شود یا جامعه را از خدا دور کند، منفی

بودم هیچ کس با من حرف نمی زد. من خودم در آن زمان چون تواب را به رسمیت نمی شناختم، مانعی برای خودم نمی شناختم، می کوشیدم با کسانی سر صحبت را باز کنم. دیگران اما با من حرف نمی زدند. صبح که از خواب بر می خاستیم، پس از دستشویی، هر یک از ما به تنهایی صبحانه خویش را می خورد، بعد اگر صاحب تخت بود بر روی تخت، و در غیر این صورت بر زمین می نشست، منتظر ناهار می شد. روزنامه و کتاب این جا هم مثل بند در بسته وجود نداشت. بعد از ناهار و دستشویی مجدد دوباره می نشستیم و بدون حرف روزگار را می گذرانیدیم. در این مدت توابها بر بالای تخت نشسته بودند و ما را کنترل می کردند. حداقل یک تواب همیشه آن جا بود. کنترل می کردند تا همه چیز را تحت نظر داشته باشند. حتا شب نیز بیدار می ماندند تا از هذیانهای ما نیز به وقت خواب گزارش کنند. به نظر من شبها برایشان مهم تر از روز بود. متأسفانه ما هیچ گاه نتوانستیم بدانیم که در این گزارشها چه آمده بود. هیچ وقت خودشان هم به ما نمی گفتند و نگفتند" (۱۰)

هدف از این نوع از شکنجه، انزوای کامل زندانی بود که می بایست به انواع ترفند این موقعیت را به وی تفهیم گردانند. اگر زندانی تن به خواستهای زندانبان نمی داد، فشار بر او افزوده می شد؛ "بند چهار تبریز بندی مخوف بود. بندی در بسته که به آن جا منتقل شدیم. شب هنگام ما را به آن جا منتقل کردند تا بر مخوف بودن بند بیفزایند. در آن جا ما را به اتاقهای مختلف تقسیم کردند. همه زندگی ما در این جا دست توابها بود. اداره کنندگان بند از مجاهدین تواب بودند. در این اتاق ما حق حرف زدن باهم نداشتیم. اتاق در نداشت. به جای در پردهای ضخیم بر آن کشیده بودند که نمی شد بیرون را دید. در این اتاق هر کس تنها با خود می توانست باشد. نه می توانستی با کسی حرف بزنی، نه روزنامه ای بود و نه کتابی. هیچ چیز هم نمی توانستیم بین خودمان رد و بدل کنیم مثل قاشق و بشقاب. اعتراض هم که می کردیم، ما را بر تخت می خوابانند، پتویی بر سرمان می کشیدند که می بایست به همان شکل ساعتها، ۷ تا ۸ ساعت می ماندیم" (۱۱)

تحقیر به شدیدترین شکل خویش بر "ممنوعالصحت"ها اعمال می شد. در رابطه با آنان، توابها آزادی کامل داشتند تا تمامی ابتکارهای خویش را به اجرا درآورند؛ "در زندان بوشهر مرا در کنار توالت جا داده بودند، پتویی بر زمین انداخته، روی آن می نشستیم، این البته توهین بود. می خواستند تحقیرم کنند، تحت فشار بگذارند تا شکسته شوم. مثل یک سگ انگار آدم را در گوشه ای نشانده اند و کاسه آب و غذایی پیش او گذاشته اند. در این حالت افرادشان که توابان باشند، یک به یک می آمدند، چیزی از من می پرسیدند و می خواستند سر صحبت را با من باز کنند و مرا به توبه بکشاند. وقتی می دیدند موفق نمی شوند، فشار را گسترش می دادند. دورم حلقه می زدند و یک سر جیغ می کشیدند و صداهای عجیب و غریب از خود در می آوردند. چنان قشقرقی راه می انداختند که آدم مجبور می شد گوشه اش را بگیرد تا از شدت آزار اندکی بکاهد. فکر کن سی چهل تواب بر سرت فریاد می کشند و یا بر سر و صورت و گوشت مشت می زنند. پرده گوش من هم آن جا در اثر ضربات وارده پاره شد. البته بعدها فهمیدم که این رفتارها تازه مقدمه ای است برای شکنجه دیگر. شب هنگام مرا به اتاقی دیگر بردند، کنار دیوار نگاه داشتند. بعضی از آدمهای خودشان با تمام قدرت جفت پا بر سینه ام می زدند. و یا با تمام نیرو مشت بر دهانم می کوبیدند. و با پا بر تخم و یا از پشت بر نشیمنگاه من می زدند. درد چنان وحشتناک بود که تاب تحمل از دست می رفت. اینها که تمام می شد، آن گاه نوبت بی خوابی بود. تا می خواستی چشم برهم بگذاری، یکی می آمد، سنجاقی بر جایی از بدنت فرو می کرد، و این ادامه می یافت. حق نداشتی بخوابی و این در صورتی بود که حق صحبت هم نداشتی. صدایت که در می آمد، مشت بر فرق سرت می نشست. روز که می شد، توابها را ردیف می

شاهدی از زندان زاهدان که در سال ۱۳۶۲ بازداشت شده و به مدت چهارده سال در زندانهای مختلف کشور، از جمله تبریز و زاهدان به سر برده، می گوید؛ "در سال ۱۳۶۴ زندانهای در بسته رواج یافت. اواخر ۶۴ یا اوایل ۶۵ بود که من در تبریز محکوم به ممنوعالصحت شدم. من دو سالی در زندان سپاه بودم. در آن جا این موضوع مطرح نبود. زیرا در سلول مجرد بودیم و این موضوع نمی توانست مطرح باشد. در سال ۶۵ در زندان تبریز بود که به من ابلاغ شد؛ تو را به اتاقی می بریم که حق نداری با کسی صحبت کنی. پیش از آن مرا برای تنبیه مدتی به مجرد بردند، وقتی بازگشتم دیدم تغییری در بند به ضرر زندانی صورت گرفته. پیش تر در اتاق در بسته ای که بودیم، با یکدیگر صحبت می کردیم، روزی سه بار در اتاق برای دستشویی بر روی ما باز می شد. روزی یک ساعت هم هواخوری داشتیم. فرق این بند با دیگر بندها در این بود که آن ها حق هواخوری داشتند و مثل ما محدود نبودند. هر گاه که اراده می کردند می توانستند برای هواخوری به حیاط بروند" (۵)

محمد متین که در همین ایام از زندان ارومیه به زندان تبریز انتقال یافته بود، می گوید؛ "پس از این که ما را از زندان ارومیه به تبریز منتقل کردند، مدتی در سلولهای انفرادی بودیم. پس از آن به بندهای مختلف منتقل شدیم. در اتاق ما هر یک صاحب تختی بودیم. در هر اتاقی بر طبقه بالای هر تختی که سه طبقه بود، مجاهد توابی نشسته بود. هر دو ساعت به دو ساعت جای خویش را به توابی دیگر می داد. دست هر کدام دفتری بود با خودکار که هر حرکت و رفتار ما را در آن می نوشتند. دو بار اتفاق افتاد که خوابیده بودند. ما دفترهایشان را دزدیده، نگاه کردیم. وضع ما به تفصیل در آن ها آمده بود که مثلاً امروز حال و وضعیت چگونه بود، حرف زد و یا نه، چه گفت،... توابی که آن بالا نشسته بود و ما را تحت کنترل داشت، گاه هر چند دقیقه هم می گفت؛ سکوت. یک فضای پلیسی ایجاد کرده بودند. البته توابها با خود بیچ پیچ می کردند. ما حتا صدای آن ها را هم نمی توانستیم به خوبی بشنویم. حدود بیش از یک سال ما به این شکل زندگی کردیم" (۶)

با تکیه بر این سخنان می توان دریافت که "ممنوعالصحت" شدن از اوایل ۱۳۶۵ در زندانهای آذربایجان رواج یافته است. حدس زده می شود؛ "فکر ممنوعالصحت کردن از همان شکل تابوتها در زندانهای تهران برداشت شده بود. (۷) با این تفاوت که در اینجا تابوت نبود، پرده ای دور تخت می بستند و ما را مجبور می کردند بر تخت دراز بکشیم و حرفی نزنیم. شکل هر دو شکنجه تقریباً یکسان بود" (۸). اردبیلی می گوید؛ "البته بعدها از دیگر زندانی ها شنیدم که این شکنجه در زندانهای دیگر نیز اعمال می شده است".

کسانی ممنوعالصحت می شدند که سرموضعی بودند، ابتدا آنان را از دیگر زندانبان جدا می کردند، مدتی در سلولهای انفرادی نگاه می داشتند، پس از آن در اتاقی در بسته محبوس می گردانیدند و آن گاه به آنان می گفتند که حق صحبت با دیگران را ندارند. به نظر می رسد که در زندانهای کوچکتر و یا شهرهای کوچک این شکنجه به چنین شکلی رواج نداشت؛ "وقتی در سال ۶۵ به زاهدان تبعید شدم، در کل زندان زاهدان فقط یک بند سیاسی وجود داشت. فرقی با زندان تبریز این بود که در آن جا هیچ زندانی ناسازگاری نبود. عده ای اما بسیار خوب مانده بودند. عده ای هم تواب شده بودند و با مأموران زندان رابطه داشتند و تبادل اطلاعات می کردند. چون بند در بسته در اینجا نبود، مدتی در آسایشگاه سربازان به سر بردم" (۹)

در واقع این افراد با چنین تنبیهی، شکنجه ای مضاعف را تحمل می کردند؛ "در تبریز، از مجرد که برگشتم، مرا به بند چهار که تازه تشکیل شده بود، بردند و گفتند که در این بند حرف زدن ممنوع است. هواخوری را هم ممنوع کرده بودند. گردانندگان این بند در اکثریت خویش توابان بودند که با افراد کمیته کارها را هماهنگ می کردند. مرا به اتاقی بردند که سه تخت سه نفره در آن بود. طبقات بالا در اختیار توابان بود. در مدتی که آن جا

بعد خواستم بر تخت دراز بکشم، سرم خورد بر لبه تخت، دردم آمد، همین‌جور حرفی زدم. اعتراض شد، من عصبانی شدم. از اتاق مرا بیرون آوردند، بیش از دو ساعت رو به دیوار در حیاط نگاه داشتند. اجازه ندادند چیزی ببوشم. اعتراض که کردم، بر رویم ریختند و کتکم زدند. همه صورتم خونین شد، افتادم. مرا گرفتند و دگربار کنار دیوار نگاه داشتند. من که بیحال بودم، گفتم نمی‌توانم. بعد از چند دقیقه سر کرده تواب‌ها، علی آذری آمد، تهدیدم کرد. و مرا دگربار به مجرد فرستادند. خوشحال شدم، زیرا مجرد به مراتب بهتر بود. سر و صورتم زخمی بود و باد کرده. از نگرانی خواستم تا مرا نزد رئیس زندان ببرد. او این کار را نکرد. تهدید به اعتصاب غذا کردم. رئیس زندان که آمد و مرا دید، شوکه شد. پرسیدم چرا این‌ها با من چنین کرده‌اند. گفت تمرّد کرده‌ای. در پاسخ به حرف او اعلام اعتصاب غذا کردم. غذا که نخوردم، ضعیف شده بودم. تقریباً بی‌حال شدم. کسی وارد سلول شد، با کفش بر پهلویم زد و گفت از فردا غذا بخور. من حرفی نزد. فردا گفتم مرا به بهداری ببرید. گفتند امروز بهداری نیست. به اعتصاب هم‌چنان ادامه دادم. نزدیک ظهر مرا به بهداری بردند. در بهداری برای زخم‌هایم پماد دادند و برای دردم مسکن. من هم‌چنان در اعتصاب غذا بودم. غروب از قرار معلوم بیهوش شده بودم. مرا از سلول بیرون کشیده بودند و سرم به من وصل کرده بودند که به هوش آمدم. دادیار دادگاه، تقوی آمد و به من گفت می‌خواهی ادای بایی سازند را در بیاوری؟ اینجا از این بازی‌ها نمی‌شود. اینجا جمهوری اسلامی است. به هوش که آمدم دگربار مرا به بند چهار برگرداند. اما به اتاقی دیگر. و این همان روزهایی بود که جنگ تمام شده و امام جام زهر را سر کشیده بود، زمانی که ایران قطعنامه سازمان ملل را پذیرفت" (۱۵)

شاهد در همین رابطه می‌گوید: "در یک روز سرد زمستانی در تبریز به اتاق ما ریختند. بدون اینکه به ما فرصتی بدهند تا چیزی با خود برداریم. با همان لباس زیر ما را در حیاط زندان جمع کردند. در هوایی بسیار سرد. گفتند همه رو به دیوار بمانید. من آن روز رو به دیوار نکردم. از دستور سرپیچی کردم. هوس کردم نافرمان باشم. نمی‌خواستم با اراده خودم تن به شکنجه بدهم. گفتند پس به همین شکل در حیاط خواهی ماند. ساعت یک و نیم شب شش هفت نفره ریختند بر سرم، دست و پایم را گرفتند و مرا بلند کردند و محکم بر زمین کوبیدند. بعد از بقیه پرسیدند؛ می‌خواهید بازگردید؟ آنان یک به یک آری گفتند و بازگشتند. مدتی بعد مرا نیز به دنبال آن‌ها به اتاق فرستادند. از پیش به آن‌ها گفته بودند که من نیز خواسته‌ام به اتاق بازگردم. من که این موضوع را فهمیدم، با صدای بلند گفتم گوینده این حرف بی‌شرف است. من فکر می‌کردم با این رفتار سیستم آن‌ها را درهم شکسته‌ام. می‌خواهم نتیجه بگیرم که ما در آرامش نبودم. همیشه در تشویش بودیم."

"ممنوع‌الصحب" در واقع تعذیب است، "کیفری بدنی، دردناک و کم و بیش بی‌رحمانه... پدیده‌ای غیرقابل توضیح که گستره‌ی تخیل انسان‌ها از بربریت و بی‌رحمی می‌سازد" (۱۶). تعذیب نهایت هنر زندانبان است در اعمال درد بر زندانی، آن‌سان که به جان‌کندن افتد و آرزوی مرگ کند. "ممنوع‌الصحب" آیینی است سازمان داده شده بر بدن قربانیان تا در میان درد و رنج، خویشان را فراموش کنند و آئی شوند که از آنان خواسته می‌شود. تعذیب‌کنندگان شکنجه می‌کنند تا حقانیت خویش را در برابر حقانیت قربانی به اثبات رسانند. با اجباری کردن حالات بدن، آرام آرام کوشش به عمل می‌آید تا آن را رام خویش گردانده، بر آن حاکم گردند. آنان بر این باورند که این بدن باید بازسازی شود، اطاعت بیاموزد تا مورد استفاده قرار گیرد. زندانی در این شرایط به قول ویلهلم رایش، باید "ادمک" گردد.

در "ممنوع‌الصحب" کردن، بدن را از فعالیت باز می‌دارند، زیرا بر بدن بی‌جنبش راحت‌تر می‌توان تسلط یافت. زبان را که به خموشی واداشتند، آن‌گاه سراغ زبان بدن می‌روند تا آن را نیز به سکوت وادارند و از جنبش

کردند، می‌گفتند هرکس هر جور دوست دارد او را بزند. می‌دیدم مشت و لگدباران شده‌ای. بعضی‌ها از ابزار دیگر هم استفاده می‌کردند. استفاده از همه‌چیز مجاز بود. آن‌قدر می‌زدند تا به حال اغماء بیفتی. خودشان می‌گفتند هنوز ارشاد نشده، و تا وقتی ارشاد نشده باشی، این وضع ادامه داشت. و این شکنجه تا دو سال ادامه داشت. در این دو سال پنج تا شش ماه ممنوع‌الصحب کامل بودم" (۱۲)

هر اندازه میزان اراده زندانی بالاتر باشد، فشار بر او نیز بیشتر است. مقاومت تن را می‌بایست با فشارهای روحی و روانی درهم شکست؛ "حدود دو ماه نیز ممنوع‌الحركت بودم. یعنی اجازه هیچ حرکتی را نداشتم. بعد از آن، بی آن‌که به من ابلاغ کنند، مجاز بودم با عده کمی صحبت کنم. البته نه با هرکس، جز تواب‌ها نمی‌توانستم با کسی حرف بزنم. می‌گفتند با هرکس که حرف می‌زنم باید در گزارشی بنویسم که با او در چه مورد صحبت کرده‌ام و هر کدام چه گفته است. و این یعنی این‌که آدم را در شرایطی می‌گذاشتند که ترجیح می‌داد با کسی صحبت نکند تا پس از آن مجبور گردد گزارش بنویسد. این را هم باید در نظر داشت که این تنها من نبودم که مجاز به حرف زدن نیاشم، در آن بند کسان زیادی بودند که چون من حق حرف زدن نداشتم. به روایتی دیگر طی دو سالی که من در زندان بوشهر بودم، با هیچ زندانی غیرتوایی صحبت نکردم. فقط نگاه‌ها بود که در تلاقی به هم بیانگر وضع ما بود. از ماه دوم بود که گفتم نجاری می‌دانم. مرا به این کار در کارگاه گماردند. با این‌همه جدا از بقیه زندگی می‌کردم. در همان گوشه می‌نشستم، به تنهایی غذا می‌خوردم و در سکوت خویش زندگی می‌کردم. یعنی مجبور بودم که چنین کنم. و این سراسر فشار روحی بود. کلاس‌های ایدئولوژیک که شروع شد، این حسن را داشت که حداقل صدایی بشنوم. در تمامی این مدت همیشه از سوی تواب‌ها زیرنظر بودم. اگر با کسی دو کلمه حرف می‌زد، چون گزارش نمی‌دادم، باز با کتک مواجه می‌شدم. می‌گفتم سرموضع هستم و لازم نیست گزارش بنویسم. ولی باز به هر بهانه‌ای کتک می‌زدند" (۱۳)

"تنبیه" در این‌جا کارکردی سرکوبگرانه دارد و با سیاست و مناسبات قدرت در رابطه قرار می‌گیرد تا به عنوان روشی جهت به انقیاد درآوردن قربانی به کار گرفته شود. "ممنوع‌الصحب" کردن به شکلی مناسبات قدرت را بر بدن زندانی به نمایش می‌گذارد، بدنی که باید به تسخیر نیروی حاکم درآید. بدن در این شرایط به عنوان یک "ابژه" باید به انقیاد درآید.

محکومان "ممنوع‌الصحب" هیچگاه در موقعیتی قرار نمی‌گیرند که جز به شکنجه، به چیزی دیگر فکر کنند. دنیا را آن اندازه برایشان کوچک و حقیر می‌گردانند که جز توبه چیزی به ذهن راه نیابد؛ "هدف از ممنوع‌الصحب کردن فقط به توبه کشاندن زندانی بود. می‌خواستند زندانی را به مصاحبه بکشاند، این‌که تقاضای عفو کند. عامل فشار بود برای دستیابی به اهدافی که دنبال می‌کردند... موقعیتی برای ما بوجود آورده بودند و ما در فضایی زندگی می‌کردیم که همیشه در انتظار یک حادثه بودیم. هر روز درگیری داشتیم. آن‌ها نیز بر این‌که بیشتر ما را تحت فشار قرار بدهند، اصرار داشتند. از روزنامه و کتاب محروم بودیم. تلویزیون هم که نداشتم، پس از جهان خارج هیچ چیز نمی‌دانستیم. در ناآگاهی کامل به سر می‌بردیم. در این راه حتا خرید از فروشگاه را نیز برایمان ممنوع کردند، کاغذ و قلم نداشتم. داشتن نخ و سوزن نیز ممنوع بود. اندکی بعد ساعت‌های ما را هم از ما گرفتند و گفتند داشتن ساعت ممنوع است. ما کوشیده بویم تا از طریق آفتابی که بر اتاق می‌تابید، از روی سایه‌ها زمان را تقریبی حدس بزنیم. این کشف آن‌ها را دیوانه کرده بود" (۱۴)

محکوم "ممنوع‌الصحب" می‌تواند اگر به موقعیت خویش اعتراض می‌کرد و یا بر خواست زندانبان گردن نمی‌نهاد، تنبیهی شدیدتر بر او اعمال می‌شد. هدف شکستن اراده زندانی بود؛ "من یک بار که پرده کنار زده شد به بیرون نگرستم. اعتراض کردند و تذکر دادند که حق ندارم به بیرون بنگرم.

جلویش کشیده بودند. می بایست ۲۴ ساعته بر آن دراز می کشیدم، بی حرکت، بدون حرف. هر بار قصد دستشویی داشتم، دستم را دراز کرده، بیرون می آوردم. بیش از یک ماه این وضع ادامه داشت. در این جا البته دوستانی بودند که به این وضع اعتراض می کردند. پس از مدتی مرا به اتافی دیگر منتقل کردند. با این که ممنوع‌الصحبت و ممنوع‌الحرکت بودم ولی راحت بودم. دراز می کشیدم، حداقل این که در آزادی فکر می کردم، چیزی که در بوشهر وجود نداشت. روزنامه و کتاب در اختیارم قرار نمی گرفت، اما مهم نبود. تحت فشار مدام قرار نداشتیم. در برابر شکنجه‌های بوشهر تحمل این شکنجه در تبریز برایم آسان بود. پس از آن به بند سه‌گانه منتقل شدم. وضعیت این جا فرق می کرد. ملا می آوردند که بباید بحث کنیم. می خواستند ما را ارشاد کنند. بعضی از بچه‌ها حتا بحث می کردند. از نظرات خویش دفاع می کردند. من البته سعی می کردم وارد بحث نشوم. خودم را دور نگاه می داشتم."

محکومیت که به پایان برسد زندانی آزاد می گردد، آزادی اما حرف است، آن چیزی است که دیده می شود، ذهن اما پریشان است، تن فرسوده و مجروح را با جراحتِ خویش هم‌چنان می آزارد. این درد، اگر درمان هم بشود، در ناخودآگاه زندانی تا پایان عمر خواهد ماند و هرگاه فرصتی بیاید، باز می گردد تا خراش بر تن بکشد؛ "حالا پس از آن سال‌ها، هرگاه در خواب‌هایم به کابوس زندان دچار می شوم، به همان محل کشیده می شوم؛ به زندان بوشهر و توایان و کتک‌هایی که پایانی ندارند. این کابوس دست از سرم هیچ‌گاه برنداشته است. زندگی در آن جا وحشتناک بود. آن وحشت هنوز هم با من است. در کابوس‌هایم خانه کرده و مرا توان رهایی از آن نیست. این را هم بگویم؛ آن چه گفتم تازه بخش کوچکی از شکنجه‌های جاری در آن جا بود" (۱۹) ... و روایت شکنجه و کشتار ادامه دارد.

زیرنویس:

۱- به نقل از " پایگاه اطلاع‌رسانی آثار حضرت آیت‌الله مصباح یزدی. در مناظره با حجتی کرمانی" در آدرس

<http://mesbahyazdi.org/farsi/?speeches/int-deb/debates/debates4.htm>

۲- از متن فرمان خمینی در اعدام زندانیان سیاسی در تابستان ۶۷
۳- موسوی اردبیلی از طریق احمد خمینی سه سؤال در رابطه با فرمان کشتار زندانیان از آیت‌الله خمینی می پرسد. خمینی در پاسخ، بر پشتِ همان برگه این چند جمله را می نویسد.

۴- غلامرضا اردبیلی، در گفت‌وگو با نگارنده. اردبیلی که در اردیبهشت سال ۱۳۶۲ در تبریز بازداشت و به مدت شش سال در زندان بوده است.

۵- شاهد از زندان زاهدان در گفت‌وگو با نگارنده. این زندانی اگرچه در دادگاهی فرمایشی حضور یافت ولی هیچگاه حکمی به وی ابلاغ نگردید. چهارده سال بلا تکلیف در زندان ماند، شکنجه شد، تبعید گشت و سپس آزاد گردید.

۶- محمد متین در گفت‌وگو با نگارنده. محمد متین، در سال ۱۳۶۲ در ارومیه بازداشت شد، ابتدا به اعدام، سپس به حبس ابد محکوم شد و در نهایت به مدت نه سال در زندان‌های ارومیه و تبریز به سر برد.

۷- تابوت که با نام‌های دیگری چون قبر، قیامت، تخت، دستگاه و جعبه نیز شناخته شده است، از ابداعات حاج داوود رحمانی در زندان قزل‌حصار در سال ۱۳۶۲ بود. حاج داوود به شغل آهنگری در تهران اشتغال داشت. در رابطه با اسدالله لاجوردی از سال ۱۳۶۰ تا ۶۳ رئیس زندان قزل‌حصار بود. تابوت دستگاهی بود که از سه طرف به طول دو متر و عرض و ارتفاع ۸۰ سانتیمتر، عموماً از نوپان ساخته می شد. طرف چهارم آن دیوار قرار داشت. زندانی را در آن جا در سکوت مطلق، بدون ارتباط با دیگر زندانیان می نشانند. تابوت شکنجه‌ای طاقت‌فرسا بود که با هدف شکستن مقاومت زندانی به کار گرفته می شد. با اعلام انزجار زندانی از گروه خویش و یا توبه می توانست پایان یابد. بسیاری از کسانی که تابوت را تجربه کردند، به مشکل روانی و پریشانی دچار گشتند. در شرایطی دیگر از زندگی در تابوت، زندانی

بازدارند. و این همه نشانه‌هایی از آیین تبعیت است که گام به گام به کار گرفته می شود. بدن باید به هر شکلی که شده، به انضباط زندانبان گردن نهد، چنانچه سرباز به انضباط پادگان و مؤمن به انضباط دین گردن می نهد.

موقعیت زندانی "ممنوع‌الصحبت" به مراتب از سلول‌های انفرادی بدتر است؛ "در زندان مجرد زندانی به مراتب آزادتر است. فکر آزادتری دارد، انگیزه‌ها برای مقاومت فراوان هستند. در سلول مجرد زندانی اگر در شرایط بهتری قرار بگیرد، می تواند حتا ورزش هم بکند، و یا با خودش حرف بزند و پیش خود شعر بخواند و یا بلند بلند فکر کند. ممنوع‌الصحبت در جمع وحشتناک است. شکنجه مضاعف است. بر تمام روان آدم تأثیر مخرب می گذارد. سراسر فشار است. در مجرد آدم می داند که نه کتابی دارد، نه مجله‌ای، و از همه چیز محروم است ولی اینجا در بند همه را به چشم می بینی ولی حق استفاده از آن‌ها را نداری. من در برابر این شکنجه ترجیح می دادم هم‌چنان در مجرد بمانم. مجرد راحت‌تر بود. اینجا اگر حرف می زدی بر سرت می زدند، اگر حرف هم نمی زدی باز بر سرت می زدند. فرق نمی کرد، در هر شرایطی کتک می خوردی. این شرایط تا آن‌گاه که سرموضعی باشی، ادامه دارد. وقتی قطع می شود که بگویی تواب شده‌ای و دیگر سرموضعی نیستی. من یک‌سال و نیم در تبریز در سلول مجرد بودم. آن را ترجیح می دادم به این نوع از زندگی در بند... در زندان مجرد زندانی امکان می یافت تا به گذشته خویش بیندیشد، در شرایط ممنوع‌الصحبتی که من داشتم، همیشه در خوف زندگی می کردم و این ترس مانع از آن بود که به گذشته بازگردم. همیشه منتظر ضربه‌ای بودم که می بایست بر سرم فرود آید. در مجرد یکی از بزرگ‌ترین سرگرمی‌هایم فکر کردن به دوران خوش زندگی‌ام بود که از آن نیرو می گرفتم ولی در شرایط زندان بوشهر هیچ فرصتی نمی یافتم تا به گذشته بازگردم. فقط وحشت بود که سراسر زندگی را در خود پوشانده بود. یادم می آید که وقتی به تبریز بازگردانده شدم، دوستی به من گفت دوازده سال پیرتر شده‌ای. این حرف هیچگاه از یادم نمی رود. خودم هم می دانستم که در زندان بوشهر در هم شکسته‌ام، پیر شده‌ام. و این همه زیر فشار روحی بود که بر من وارد می شد" (۱۷)

پس از کشتار تابستان ۶۷، آن‌گاه که اعدام‌ها پایان می‌گیرد، عده زیادی از زندان‌های کشور آزاد می‌شوند. از عده توایان نیز در زندان‌ها کاسته می‌شود، فضا برای باقی‌ماندگان در زندان‌ها اندکی بهتر می‌شود. از فشارها کمی کاسته می‌شود، در شکل اجرای محکومیت "ممنوع‌الصحبت" نیز تجدیدنظر می‌شود؛ بعد از پشت سر گذاشتن دوران رعب و وحشت در زندان زاهدان که عده‌ای از مجاهدین را اعدام کردند، "وقتی من از زاهدان به تبریز برگشتم، اتاق‌های در بسته هنوز بود. من یک راست دگربار به آن جا منتقل شدم. صحبت کردن ولی به این شرط آزاد بود که بلند حرف بزنیم تا تواب بشنود و گزارش بنویسد. آهسته حرف زدن ممنوع بود. البته در هواخوری امکان این بود که چند کلمه‌ای با دوستی صحبت بکنیم دور از چشم تواب" (۱۸)

محمد متین در این رابطه می‌گوید؛ "بعد از کشتار تابستان ۶۷ بسیاری از زندان آزاد شدند. دیگر نیرو نداشتند تا ما را کنترل کنند. از تواب‌ها هم عده کمی مانده بودند. اعدام‌ها تمام شده بود، عده‌ای آزاد شده بودند. زندان خلوت شده بود. در این میان برای ما که ممنوع‌الصحبت بودیم، نیرو به اندازه کافی برای کنترل نداشتند. از شدت ممنوع‌الصحبت کردن هم کاسته شد."

غلامرضا اردبیلی می‌گوید؛ "مرا از تبعید که بازگرداندند، در تبریز هم در این زمان وضع دگرگونه شده بود. چند ماهی در سلول‌های مختلف به سر بردم. سرانجام مرا به بند دو منتقل کردند. گفتند که ممنوع‌الصحبت، و ممنوع‌الحرکت هستی. اجازه نداری از جای بلند شوی. و من دیدم که این شکنجه‌ها به اینجا هم رسیده است. مرا بر تختی جا دادند که پرده‌ای

می بایست در سکوت حاکم بر خویش، ۲۴ ساعته به صدای قرآن و یا مصاحبه‌های افراد "بریده" گوش دهد. در این شرایط حتما قدرت تمرکز حواس از زندانی گرفته می‌شد.

۸- شاهد، پیشین.

۹- شاهد، پیشین.

۱۰- شاهد، پیشین.

۱۱- محمد متین، پیشین.

۱۲- غلامرضا اردبیلی، پیشین.

۱۳- غلامرضا اردبیلی، پیشین.

۱۴- شاهد، پیشین.

۱۵- محمد متین، پیشین

۱۶- میشل فوکو، مراقبت و تنبیه، تولد زندان، ترجمه نیکو سرخوش و افشین جهانپنده، نشر نی، تهران ۱۳۷۸، ص ۴۶. فوکو این موضوع را از ژوکر نقل می‌کند.

۱۷- غلامرضا اردبیلی، پیشین.

۱۸- شاهد زندان زاهدان، پیشین.

۱۹- غلامرضا اردبیلی، پیشین.

*

سایه‌ی حضرت آیت‌الله در زندان انزلی

شاهدی از زندان بندر انزلی

ماجرا به سال ۶۲ در زندان انزلی بازمی‌گردد. بدون آگاهی قبلی آخوندی با مشایعت دو نفر از عوامل زندان وارد بند عمومی شد و کف سالن نشست. دیگران نیز در پیروی از او دایره و حلقه‌ای را در طرفین تشکیل دادند. آنک آخوند بسم‌الله گفت و به پیامبر و آل او و سپس به پیامبران دیگر درود فرستاد. حتماً به این هم اکتفا نکرد، سراغ امام امت، فرزندان شهید و همچنین جبهه‌ای او را نیز گرفت و به همه سلام و درود عطا نمود. تا آنکه به یادجانبازان و خانواده‌های معظم شهدا افتاد و برای آنان هم از مرده تا زنده دعا کرد که نوبت فحش دادن به آمریکا، انگلیس، شوروی، فرانسه، اسرائیل و "صدام یزید کافر" فرارسید. حتماً "منافقین" هم از برکات فحش و نفرین حضرت آقا جا نماندند. خداوند هم شده بود موکل و نوکر حلقه به گوش این مهمان ناخوانده تا جایی که می‌بایست بدون پرس‌وجو تمامی حاجات آقا را برآورده می‌نمود.

او هر چند در حرکتی نمایشی به ظاهر از سوی "حضرت آیت‌الله منتظری" مأموریت داشت تا از وضع عمومی زندان و خواست زندانیان گزارش نماید ولی ناگفته پیدا بود که همه‌ی زندانیان بنا به سامانه‌ای از جبر و فرهنگ‌ستیزی در زندان‌های جمهوری اسلامی می‌بایست فقط از دم مسیحایی او لذت می‌بردند و تنها خواسته‌ها و نیازهای گفتنی خود را جهت اجابت با حضرت ایشان در میان می‌گذاشتند. با این همه خط قرمزهای رژیم برای زندانیان، ناگفته مشخص بود. چون اگر هم کسی دم برمی‌آورد و حریم‌ها را می‌شکست، برای همیشه از بازدم بازمی‌ماند. تجربه‌ای که عده‌ای تنها با مرگ خویش آن را آزمودند. هم‌چنان که همه‌ی زندانیان خوب می‌دانستند که این خط قرمزها را تا کجا سامان بخشیده‌اند. در نتیجه هریک از آنان که مجالی و میلی به منظور سخن گفتن می‌یافتند به نوبت فقط از وضع ملاقات، هواخوری، غذا و بهداشت عمومی گله می‌نمودند که آخوند نیز همانند دیگر اخلاف و اسلاف خویش قول می‌داد که مشکل به زودی مرتفع خواهد شد. مشکلی که همیشه به قوت خود باقی می‌ماند.

از بین گروه زندانیان فرید هندیجانی بیش از دیگران اشتیاق خود را به کار گرفت تا همه چیز را بگوید. او برای بیان خواسته‌های خویش همراه با لهجه‌ی شیرین جنوبی‌اش از پانتومیم و حرکات دست و چهره‌اش نیز سود می‌جست. فرید که به تقریب بیست سال داشت گفت: ضربان قلبش تشدید شده، زانوهایش آب آورده، دندان‌هایش دارند می‌ریزند، چشمش با خطای دید رو به روست، ریه‌اش عفونت دارد، معده‌اش ترش می‌کند و "خلاصه یک چکاب کلی می‌خواهد." هر چند "چکاب کلی" خنده‌ی همگانی زندانیان را برانگیخت ولی آخوند از رو نرفت قول داد که همه به فوریت رفع خواهد شد. چند سال بعد در مردادماه سال شصت و هفت فرید به همراه فرهاد سلیمانی (پسرخاله‌اش)، هادی کیاژاده، فرزنان ببری و حجت هوشمند در زندان رشت اعدام شدند. اما "راوی" از این گروه، حجت هوشمند را هیچ وقت ندیده است، در نتیجه اصرار دارد که او از زمان دستگیری تا زمان اعدامش در سال ۱۳۶۷ به مدت بیش از چهار سال راه‌های بی‌بازگشتی را طی نموده است.

در همین جمع یعقوب هم حضور داشت که از کماندوهای اخراجی نیروی دریایی بود و به دلیل اخراجش از نیروی دریایی از بام تا شام به زنده‌یاد ناخدا افضل‌ی نفرین می‌فرستاد. ولی این نفرین از ذمی شبیه مدح سود می‌جست تا ناخدا افضل‌ی را به همگان بشناساند. گویا یعقوب کلتی را نه از سر حرقه و کاری تشکیلاتی از ارتش ربوده بود تا آنکه به دوستان اقلیت خویش در غازیان بسپارد. ولی کلت لو می‌رود و یعقوب به زندان راه می‌یابد. یعقوب در زندان، سیاسی شد و لابد برای همیشه سیاسی ماند. او سه بار در نیمه‌های شب اعدام مصنوعی را تجربه نمود. نوشتن وصیت‌نامه، بسته شدن به ستون اعدام و آن وقت رگبار تیرهایی که از بالای سر می‌گذشتند، فقط بخش کوچکی از آزمون‌های شمرده می‌شد که یعقوب همه‌ی آن‌ها را ناخواسته آزمود. اما یعقوب چیزی نداشت که بگوید جز دست به دست شدن همان کلت، که آن هم حق به حقدار رسیده بود.

او که علی‌رغم توان جسمی‌اش زیر شکنجه تاب نمی‌آورد به دروغ متوسل می‌گردید. روزی به حاجی گفته بود که کلت را زیر پل غازیان به آب سپرده است که اگر حاجی اجازه دهد چون غواص ماهری است می‌تواند کلت را در آب بیابد. ولی حاجی ناباورانه در پاسخ گفته بود: تو کلت می‌زنی، می‌خواهی ترا به آب بیندازم تا از پیش دوستان پرولتاریای خودت روس‌ها سر دربیآوری! یعقوب یکبار هم از سر لاعلاجی به دروغ اعتراف کرده بود که کلت را در حال خانه‌ی عموییش چال نموده است. یعقوب را به خانه‌ی عمو می‌کشاند و تمامی حال خانه را می‌کند اما کلتی نمی‌یابند. این بار عمو نیز کنار پاسداران قرار می‌گیرد و به یعقوب حمله می‌برد. ولی یعقوب علی‌رغم کم سواد، در زندان رشد نمود و از زمان و فضای پیش آمده سود جست. خط و ادبیات آموخت و علی‌رغم خواست عملی زندان سواد سیاسی خویش را ارتقا بخشید.

یعقوب دو شب را نیز تا صبح به همراه گربه در یک گونی به سرآورده بود. چنین شگردی را جعفر پوررزاز از عوامل فرماندهی سپاه انزلی، در زندان برای عده‌ای دیگر نیز به کار بسته است. در حقیقت ابتکار آن از نبوغ ایشان سرچشمه گرفته بود که می‌باید به نام ایشان نیز ثبت گردد. "راوی" پس از آشنایی با یعقوب از او می‌پرسد که چه‌گونه توانسته تمامی شب را در گونی با گربه سر کند؟ ولی پس از آن در می‌یابد که با سودجویی از شگرد و تجربه‌ی یعقوب خوابیدن با گربه در گونی سر بسته، چندان مشکلی بر نمی‌انگیزد. چون او در این ماجرا به نیکی آموخته بود که صبورانه به گربه بیاویزد و با دستان خویش دو دست و پاهای گربه را مهار کند تا جایی که باهم دوستانه و صمیمانه شب را به صبح آورند.

در حلقه‌ی مأمورسراپا مغرور اما معذور حضرت آیت‌الله، حسین فرقانیان هم حضور داشت. او از معدود افرادی بود که ستوار و مقاوم راه بندرعباس و "راور کرمان" را نیز طی نموده بود. البته نه از آبکنار بل که از سامانسر



به هر حال در زندان چنین رسمی نیست که کسی بازجویی را ببیند ولی "راوی" در زندان رشت یکبار برای همیشه بازجو و یالانچه‌ی او را توأمان زیارت نموده است. ضمن آنکه دوستان زندانی وهم‌بند "راوی" در زندان انزلی از احمد موسوی می‌گفتند که روزی بی‌محابا چشم‌بندش را کنار زده بود تا به بازجویی حمله برد.

در همان زندان رشت پیش از آنکه به تأدیب و تعزیر شرعی "راوی" همت بگمارند، او شب را تا صبح پشت اتاق شکنجه‌ی برادران به سر آورد. کودکی را گرفته بودند تا رد پای دای‌اش را از او بیابند. همچنین از پدری سراغ فرزندش را می‌گرفتند. لابد به اعتبار المؤمن بعمله با همین هنجارها دین خودساخته‌ی حکومتیان نیز تأویل می‌پذیرفت. با این همه موقعی که راوی اتاق شکنجه‌ی بازجو به انفرادی راه یافت درد خودش را از یاد برد. زیرا در آنجا بود که ایستادگی و مقاومت وطن‌آبادی کادر حزب توده را مشاهده نمود. وطن‌آبادی هفته‌ها نمی‌توانست برای پیاده‌روی از پای تعزیر شده‌اش استفاده نماید. همچنان که همانند کودکان با کون کف راهرو می‌سُرد تا به توالت برود. با این همه خانم آشنایی که با زنده یاد شهلا فرجاد در انفرادی به سر می‌برد به طور مداوم فریاد برمی‌آورد که همه توبه کنند. ضمن آنکه "راوی" بنا به بی‌تجربگی خویش برای نخستین بار با کارکرد توبه در زندان‌های جمهوری اسلامی آشنا می‌گشت.

همچنین راوی را از همان آغاز دستگیری، در زندان انزلی در فضایی همچون راهرو کنار پخش صوت نشاندند بودند که صدای ناهنجار مارش‌های متحجرانه‌ی آن‌ها یکریز گوش‌های ناشنیده پند او را درمی‌نوردید: کربلا کربلا ما داریم می‌آییم! رجایی ما دادیم، باهنر ما دادیم. کربلا کربلا ما داریم می‌آییم! در این فرآیند بازجو جدای از پرونده‌ی اصلی جهت پرونده‌سازی بهتر داستان موهوم دیگری را پی می‌گرفت که راوی از آن سر در نمی‌آورد. ولی بعدها متوجه شد که گویا خانواده‌اش دیواره‌ی نمور اتاق خانه را با کاردک می‌تراشند و مشت‌ی از آن را وسط روزنامه‌ی گرد می‌آورند تا آنکه همین نخاله‌ها شک و ظن بازجوی خیال‌باف را برمی‌انگیزد، با این نگاه که شاید بتوان کارکردی جادویی را از آن انتظار داشت. اما حضرت آیت‌الله در سامانه‌ای از انسان‌دوستی‌ها و دلسوزی‌های بورژوازی نمایندگان خود را جهت به توبه کشاندن زندانیان به زندان‌ها گسیل می‌نمود، شاید می‌توانست ضمن رهنمودهای ویژه‌ی خویش به عملی‌ی زندان تفهیم نماید تا مواردی از این دست را به جای شکنجه زندانی به آزمایشگاه ارجاع دهند. آیا دنیای

غازیان. زندگی او با تاریک‌خانه‌های زندان بندرعباس به هم آمیخته بود که گویا در هر گوشه‌ای از اتاقی تاریک، یک‌نفر زندانی را به میخ می‌بستند. در این گشت و گذارها بینایی فرقانین برای همیشه آسیب دید و او خویشتنداری و توان ارادی خود را نیز از دست داد. ضمن آنکه فرقانین را پس از گشت و گذار در زندان‌های جنوب به انزلی بازگرداندند. او پس از بازگشت به دلیل صدمات جسمی و روحی فراوان همه روزه تحت نظر عوامل زندان قرص مصرف می‌نمود. ولی با این همه به منظور پیشگیری از خودکشی، قرص‌ها به طور مستقیم در اختیار او قرار نمی‌گرفت.

در جمع نماینده‌ی حضرت آیت‌الله، دبیر جوانی اهل سیاه‌خاله‌سر به نام اسکندر کوچکی نیز نشسته بود که شکنجه‌های زندان چالوس را تاب نیاورد و مشاعرش را برای همیشه از دست داد. او با دوست هم‌ولایتی‌اش آیت که مسئولیت جهاد سازندگی رضوانشهر را بر عهده داشت به واسطه‌ی یکی از سرسپردگان سپاه انزلی به نام پورحسرت به دام افتاد. کوچکی پس از سه سال علی‌رغم آزادی به دلیل وضعیت روانی‌اش چندان دوام نیاورد و در گمنامی جان باخت. با این همه آیت هم در زندان وضع و حالی بهتر از کوچکی نداشت. "راوی" که از شگردهای مردمی آیت در زمان تصدی‌گری جهاد سازندگی به منظور تقسیم زمین بین کشاورزان بی‌زمین آگاهی داشت، به او پیشنهاد نموده بود تا پس از آزادی در الگوگرینی از کشاورزان اروپایی به اشتراک "فارم" تشکیل دهند. تشکیل فارم بنا به کاربری واژه‌ای انگلیسی برای آیت خوش‌آیند می‌نمود. اما او بر اساس روایت "راوی" از ریزش ابروانش همیشه گله داشت. راوی نیز از سر شوخی به او القا می‌کرد که علت اصلی ریزش ابرو را باید در پوسیدگی دندان جست. آیت هم از نماینده‌ی حضرت آیت‌الله با لجاجتی ویژه رفع پوسیدگی دندان‌هایش را پیگیری نمود. ولی آیت پس از دسترسی به پزشک از او پرسیده بود که آیا پس از ترمیم دندان‌ها ریزش ابروهایش رفع خواهد شد یا نه؟ پزشک هم در سامانه‌ای از شوخی، گمانه‌زنی بیمار خود را تأیید نموده بود. تا آنجا که درمان‌پذیری ابرو همچنان و شوق آیت را برمی‌انگیخت.

آیا در این نشست یک‌سویه، "راوی" می‌توانست به نماینده‌ی "فقیه عالیقدر" بگوید که چه گونه در زندان رشت او را به چهره روی تخت خواباندند و دست و پایش را به چهار گوشه‌ی تخت بستند، سپس کسی بالشی بر سرش نهاد، روی سرش نشست تا همکار بازجو با کوبیدن شلاق بر پاهای راوی تکلیف شرع خودساخته‌ی آقایان را به انجام رساند؟ در این ماجرا رنج تعزیر و تازیانه در سامانه‌ای از تنازع بقا تاب و توان را از "راوی" ربود، چنانکه در جوششی طبیعی و غریزی طناب از هم گسست. سپس آنکه بر سرش نشسته بود به گوشه‌ای پرت شد تا آنجا که "راوی" نیز به سهم خویش از چنگال تعزیرچی و تخت تمشیت آقایان وارست. حتا دیگر چشم‌بندی هم بر چشمانش نبود تا مدعیان و مجریان احکام اسلام خودساخته، در پس نقاب زندانی، چهره‌ی غیرمردمی و مجرمانه‌ی خود را گم نمایند.

چشم‌بند بخشی از لوازم زندان حضرات به شمار می‌آمد. آنان آدم‌ها را با چشم بند می‌خواستند تا دنیاهای دیدنی را از ایشان بازستانند. همچنین زندان‌بانان و بازجوهای زندان می‌پنداشتند که به اتکای چشم‌بند خواهند توانست هنجارهای جرم‌آمیز و غیر انسانی خود را برای همیشه از مردم بپوشانند. ضمن آنکه در زندان انزلی به هر زندانی تکلیف می‌شد تا خودش چشم‌بندی را برای خویش فراهم نماید. از کجا و چگونه حالیشان نبود. "راوی" هم پس از راهیابی به عمومی قسمت پایین پاچه‌های بیژامه‌اش را برید و از آن به یاری یکی از هم‌بندانش چشم‌بندی را برای خود فراهم دید. کاری که در رویکردی از شوخی و زهرخند به ظاهر شوق هر زندانی را برمی‌انگیخت. اما نخستین بار که از این چشم‌بند استفاده نمود از راه رفتنش متوجه شدند که همه جا را می‌بیند. چشم‌تان روز بد نبیند، چون در نهایت‌کار به مشت کوبنده‌ی برادر وظیفه‌شناس کشید و سر ناقابل راوی.

کوچک و محدود توضیح‌المسائل به او اجازه‌ی چنین کاری را می‌داد که به آزمایشگاه ببیند؟
 "فقیه عالیقدر" و فقهای رنگارنگ دیگر به نیکی دریافت‌ه بودند که موضوع گروگان‌کشی از زنان و کودکان خانواده در دستگاه قضای جمهوری اسلامی خود عرفی عمومی به شمار می‌آید. همچنان که در فضای دوپست نفره‌ی زندان رشت به فراوان با کودکانی آشنا می‌شدی که از پشت میزهای مدرسه‌ی راهنمایی به زندان هدایت شده بودند. برخی از همین کودکان ضمن محاکمه در محکمه‌های آقایان و گرفتن حکم‌های طویل‌المدت دوران محکومیت خود را سپری می‌نمودند.

در زندان انزلی نیز کودکان زندانی کم نبودند. دانش‌آموزی از آبکنار به بهانه‌ی اعتراف‌گیری از دایی‌اش از زندان سر درآورده بود. ولی بعد از سپری شدن دوران محکومیت، وصیت‌نامه‌ی دایی اعدامی‌اش نزد او لو می‌رود که دوباره محاکمه و به زندان محکوم شده بود. همسر یکی از همافران نیروی دریایی هم پس از اعتراف به کرده‌ها و ناکرده‌های همسر، در زندان روزگار می‌گذراند. کودک دوازده ساله‌ای را از حسن‌رود به زندان آورده بودند تا از او ارتباط‌های برادر درجه‌دارش را بشنوند. اما کودک که با وعده‌ی اهدای دوچرخه تطمیع شده بود همچنان در زندان به سر می‌برد.

سال‌های شصت و دو و شصت و سه در زندان انزلی سه گروه از زندانیان به سر می‌بردند. طیف مجاهدین که با فرقانی‌ها و هواداران آرمان مستضعین جمع مشترکی را تشکیل می‌دادند. دیگر طیف اقلیتی‌ها که خود طیف‌ها و جناح‌های گوناگونی را در برمی‌گرفت و سدیکر طیف توده‌ای که به امید همنشینی دموکراتیک با آخوندها در هرم قدرت، از زندان سر برآورده بودند. با این رویکرد هر چند توده‌ای‌ها و اقلیتی‌ها خاستگاه و نقش‌های اجتماعی متفاوتی را نمایندگی می‌نمودند ولی طیف مجاهدین به تمامی، دانش‌آموزانی را در بر می‌گرفت که چه بسا خاستگاه خانوادگی دهقانی آنان بر شهری می‌چربید.

در زندان اساس کار را بر آن نهاده بودند که زندانیان همه از سر اجبارتوبه کنند و گر نه مقاومت برایشان تضییقاتی را به همراه داشت. آنانی که توبه می‌نمودند در رُفت و روب، توزیع غذا و حتا در خبرچینی و بازجویی زندانیان به کار گمارده می‌شدند. تا آنجا که بازجوها با همکاری شبکه‌ی امنیتی تسهیلاتی فراهم می‌دیدند تا افرادی از زندانیان تواب، ضمن آموزش‌های لازم از نو با گروه‌ها و سازمان‌های بیرون مرتبط گردند. همچنان که آنان با همین حقه و ترفند به از هم پاشیدن هر گونه تشکیلات نوپا و دستگیری‌های جدید اقدام می‌ورزیدند.

حضرت آیت‌الله و نماینده‌ی معذور ایشان به خوبی می‌دانستند که در عرف زندان و آیین دادرسی جمهوری اسلامی در واژه‌ی "بازجویی" معنا و مفهومی غیر از شکنجه انعکاس نمی‌یابد. چنان‌که در زندان انزلی اگر زندانی از همکاری لازم با بازجو سرباز می‌زد و کتک‌های متداول حریفش نمی‌شد، جهت بازجویی‌های مفصل‌تر به رشت گسیل می‌گردید. در غیر این صورت چالوس پذیرای تمامی آنانی بود که حاضر نمی‌شدند رضای بازجویانشان را برآورده نمایند. در چالوس هر قفل ناگشوده‌ای با جادوی شکنجه گشوده می‌شد. تا جایی که سر و کار زندانی از بام تا شام با تعزیر بود. حتا اگر کسی نماز نمی‌خواند جیره‌ی تعزیر روزانه‌اش محفوظ می‌ماند. به واقع با این جبر و زور بیش از همه حاجت بازجو برآورده می‌گردید نه نمازخوان و نمازگزار. زندان‌های مخفی نیز در منطقه‌ی گیلان کم نبودند. این موضوع موقعی آفتابی می‌شد که افرادی از همین زندان‌های مخفی گذارشان به زندان رسمی می‌افتاد. همچنان که برای "راوی" نشانه‌هایی از همین زندان‌ها در رشت، لاهیجان و دهکده ساحلی انزلی در دست است.

در سال ۶۳ محمد خوش‌ذوق سندیکالیست نجیب و کاندیدای اقلیت در انتخابات مجلس از انزلی، همچنان روزگارش را در انفرادی می‌گذراند. اما راننده‌ی مینی‌بوسی که به عنوان رابط تشکیلاتی، او را لو داده بود با

"راوی" در عمومی به سر می‌برد. راننده‌ی خیانتکار تا آنجا منزوی بود که حتا نمی‌توانست نقش توابی حرفه‌ای را به اجرا گذارد و تنها به این دلخوش بود که هرچه زودتر آزاد گردد. "راوی" خوش‌ذوق را ده سال بعد، پس از آزادی از زندان می‌بیند. زمانی که او به عنوان تجدید خاطره از دستگیری‌اش به دیدار قهوه‌خانه‌ای در خیابان وحدت اسلامی تهران می‌شتابد که یازده سال قبل در همانجا به دام پاسداران افتاده بود. آن روزها خوش‌ذوق برای رهیدن از درد و رنج گذشته آرزوی مهاجرت همیشگی را در دل می‌پروراند که چنین هم کرد. "راوی" هر چند از حضور حمید قاسمی و احمد موسوی در انفرادی زندان آگاهی داشت ولی به دلیل حضورش در عمومی و یا انفرادی‌های دیگر، هیچ‌وقت در زندان آنان را ندیده است. اما با اردوان زیرم مدتی را در عمومی به سر آورد که مشکل ناسازگاری ناخن پای اردوان و شاملوخوانی او را به یاد می‌آورد. گفتنی است که لبخند، بخشی از هنجار رفتاری اردوان به شمار می‌آمد، حتا آن زمانی که از مشت و مال ادواری عملی زندان باز می‌گشت.

آغاز بهار سال شصت و سه دوباره نماینده‌ای از حضرت آیت‌الله در زندان حضور یافت. "راوی" می‌گوید که این دفعه نیز زندانیان حسب امر مطاع بازجوها و زندانبانان در گروه‌های پنج - شش نفره خدمت مهمان ناخوانده‌ی خویش می‌رسیدند! پرسش‌ها مشخص بود. چون نظام جمهوری اسلامی و قانون اساسی خودنوشته به همراه دین و مذهب رسمی و دولتی ناتوانی خود را در توانایی رقبای خویش نشان داده بود. تا آنجا که گویا با بیعت و روی آوردن اجباری به دین ساختگی رژیم آن هم در زندان، کاستی‌ها و شکاف‌های عمیق حاکمیت ترمیم می‌شد. هر چند چنین راهکاری با بیمان‌نامه‌ها و میثاق‌های بین‌المللی سازگاری نداشت ولی لابد موضوع با فقه نوظهور حضرت آیت‌الله و آیت‌الله‌های حاکم و محکوم دیگر انطباق و همسویی می‌یافت. چنانکه بر پایه‌ی دیدگاه "فقیه عالیقدر" از زندانیان انزلی نیز ضمن پرسش و پاسخ غربالگری به عمل آمد تا بنا به رهنمودهای فقه‌ای ایشان سره را از ناسره بازشناسند. پیداست که در نگاه او و فقهای عالیقدر دیگر ناسره‌های زندان همان‌هایی بودند که ضمن یورش عمومی به زندان‌های کشور در سال ۶۷ اعدام گردیدند. حرکتی که پیش از آن نیز بی‌محابا به کار گرفته می‌شد و پس از آن هم وقیحانه ادامه یافت.

اما "راوی" می‌گوید که در فرآیند مسلمان‌بابی و سره‌شناسی حکومت، بر پایه‌ی جبر و حتا محرومیت از فضایی همانند انفرادی، علی‌رغم میل قلبی خویش، شهادتین بر زبان راند. همچنان که بنا به گمانه‌زنی مجریان رهنمودهای حضرت آیت‌الله، او می‌باید با این نمایش متحجرانه بر اعترافی دروغین و سراپا کذب گردن می‌نهاد که پیش از آن با اسلام سر ستیز داشته است. حتا راوی در سامانه‌ای از تظاهر و تصنع بدون آنکه اعتقاد و باوری را در دل پروراند پنج ماه از دوره‌ی مخمصه‌اش را متظاهران نماز گزارد و پس از سیر و سلوک‌های اجباری یکبار هم به دعای توسل زندان راه یافت. تا آنکه در نماز جمعه‌ی سراپا سیاسی و غیرعبادی آقایان از گذشته‌اش اظهار ندامت کرد و به ظاهر از گفته‌های حضرت آیت‌الله تمکین نمود. چون بنا به گفته‌ی زنده‌یاد صادق هدایت در تضمین مصرعی از مثنوی: در کف خرس خِر کون پاره‌ای / غیر تسلیم و رضا کو چاره‌ای".

اما با این همه پیداست تسلیم و رضایی که "بلخی" بنا به مشرب عرفانی خویش از آن سخن می‌گوید در کنش اجتماعی هدفمند و آرمانی وجاهت نمی‌پذیرد. گناهی که صادقانه می‌توان و باید به آن اعتراف نمود تا ناسره‌های غربالگری حضرت آیت‌الله را ارج گذاشت. ناسره‌هایی که به همراه کلیت حاکمیت به پرسش‌های غیرانسانی نمایندگان حضرت آیت‌الله و غربالگران او "نه" گفته بودند. یادشان گرامی و جاودانه باد!

✱

خوزستان با اعتصاب سراسری خود به آشکارا امپریالیسم انگلیس را نشانه گرفته بودند. در نتیجه نیروهای واپس‌گرا از فراسوی مرزها به خود حق می‌دادند تا به منظور دستیابی به رؤیاهای سوداگرانه‌ی خویش، در خوزستان و استان‌های دیگر به یاری دوستان ایرانی خود بشتابند. چنانکه رضا شاه دو سال پس از افتتاح زندان قصر در سال ۱۳۱۰ خورشیدی قانون ضد اشتراکی (ضد کمونیستی) را در مجلس به تصویب رساند. مجلسی خود فرموده که نمایندگان مردم در آن انگلستان یک دست هم تجاوز نمی‌نمود. بعدها قانون ضد اشتراکی مذکور از سوی زنده‌یاد تقی ارانی در بیدادگاه زندان قصر به بهترین شکلی افشا گردید. چنانکه به منظور روشنگری، از آن به عنوان "قانون سیاه" یاد شد. نامی که به منظور نمایش چهره‌ی راستین رضا شاه برای همیشه در تاریخ باقی ماند.

با این همه نخستین سنگ بنای قصر به دوره‌ی سلطنت فتح‌علی شاه قاجار بازمی‌گردد. چون فتح‌علی شاه هنوز دو سال از سلطنتش نگذشته بود که تصمیم گرفت تا در فضای بیرونی شهر تهران قصری برای خویش در همین مکان فعلی زندان بنا نهد. در آن زمان حریم قصر فتح‌علی شاه گستره‌ای از فضای خیابان پلیس فعلی تا پل سید خندان را در بر می‌گرفت. همچنین قصر فتح‌علی شاه سه طبقه داشت که به منظور دیده‌بانی و حفظ امنیت، چهار برج نیز در چهار سوی آن ساخته شد. همین بنا بعدها به قصر قجر شهرت یافت. اما جانمایی زندان در قصر شاهی از سنتی قدیمی بین شاهان ایرانی حکایت داشت که بر پایه‌ی آن همیشه پادشاهان ایرانی مخالفان خود را در حاشیه و یا طبقه‌ی زیرین کاخ خویش به زندان می‌سپردند تا دستیابی به زندانی را برای مخالفان ناممکن نمایند.

ولی در ایران امروزی پدیده‌ی زندان و زندانی آن هم از نوع سیاسی آن بیش از همه با نام رضا شاه گره می‌خورد. چنانکه به همین منظور رضا شاه توسط رییس‌نظمیه‌ی خویش در حاشیه‌ی غربی میدان سپه (توب‌خانه) "زندان نظمیه" را سامان بخشیده بود. اما محدودیت فضای زندان نظمیه همیشه نارضایتی سرتیپ درگاهی را در بر داشت. چون درگاهی نیز در همسویی با رضا شاه آرزوهای بزرگی را در سر می‌پروراند تا بتواند در فضایی گسترده از زندان، تمامی مخالفان نظام رضا شاهی را به بند کشاند. به همین منظور آنان جهت بنای زندان قصر از معماری گرجی تبار به نام نیکلای مارکوف سود جستند که در تهران بناهای فراوانی از خود به یادگار نهاده است. در ساختمان‌هایی که مارکوف می‌ساخت، نمونه‌هایی از سنت معماری گرجی، روسی و ایرانی را به هم می‌آمیخت. چنانکه در بنای زندان قصر هشتی او بیش از همه شهرت یافت که آن را مقابل درب وردی زندان جانمایی نموده بود. زندان مارکوف با ۱۹۲ اتاق، هشتصد نفر گنجایش داشت که بخشی از نیاز سرتیپ درگاهی را برمی‌آورد.

با این همه درگاهی و همکاران او بنا به نگاه پلیسی خویش به مردم، همواره شک و ظن شاه را نسبت به اطرافیانش بر می‌انگیختند. چنانکه رقیبان او نیز بی‌کار ننشستند تا اینکه دو روز پس از افتتاح زندان قصر، خود او به همراه تعدادی از افراد پلیس به زندان افتاد. در نتیجه زندانی که درگاهی خود را سازنده‌ی آن می‌شمرد دو روز بعد از افتتاح، سلول‌هایش برای نخستین بار با گام‌های او و همکارانش آشنا گشت. با این رویکرد چند ماهی طول کشید تا درگاهی از دامی که رقیب او برایش تنیده بودند وارهد.

در دوره‌ی پهلوی دوم نیز در فضای زندان قصر ساختمان جدیدی آماده و مورد بهره‌برداری قرار گرفت. چون پس از وقایع بهمن ماه ۱۳۲۷ شمسی عوامل پشت صحنه، تیراندازی به سوی شاه را بهانه نهادند تا همراه با دستگیری رهبران جنبش کارگری-کمونیستی ایران یورش به سندیکاهای مستقل کارگری را گسترش دهند. در چنین دوره‌ای بود که از فضای زندان قصر، زندان دیگری نیز سر برآورد که بعدها به زندان شماره‌ی دو سیاسی شهرت یافت.



(گزارشی از "موزه قصر")

"کتک را دیگران خوردند، پلورا ما می‌خوریم"

آنچه که در تاریخ معاصر ایران از آن به عنوان زندان قصر نام می‌برند ساختمان و سازه‌ای است که در یازدهم آذر ماه ۱۳۰۸ خورشیدی توسط رضا شاه افتتاح گردید. اما از نگاه رضا شاه انتخاب چنین روزی برای افتتاح زندانی مدرن و امروزی پر بی‌مناسبت نبود. چون رضا شاه در خلوت خویش همه ساله یازدهم آذر ماه را به عنوان مرگ یکی از مخالفان سرسخت خود جشن می‌گرفت. همچنان که هشت سال پیش از آن در تاریخ یازدهم آذرماه ۱۳۰۰ خورشیدی مرگ کوچک‌خان جنگلی خوشی و شادمانی بی‌حسابی را برایش فراهم دید. زیرا پس از کودتای حوت ۱۲۹۹ خورشیدی، رضاخان میرپنج هر چند از جایگاه وزیر جنگ دولت کودتا به رشت و انزلی یورش برد تا کنشگران و فعالان جنبش جنگل را برای همیشه به تسلیم و یا گریز و فرار وادار نماید، ولی نتوانست بر کوچک خان دست یابد؛ چون پناه‌گاه او دست نیافتنی می‌نمود. سرآخر قهرمان جنگل ناباورانه در کوه‌های خلخال به واسطه‌ی کولاک برف از پای درآمد. تا آن زمان رضا شاه را چیزی به اندازه سر بی‌تن کوچک قهرمان به وجد نیاورده بود.

همچنین هفت ماه پیش از افتتاح زندان قصر، چهارم اردیبهشت ماه ۱۳۰۸ شمسی در استقبال از جشن اول ماه مه اعتصاب سراسری کارگران در تأسیسات نفتی جنوب کشور اتفاق افتاد. با این رویکرد حزب کمونیست ایران علی‌رغم شکست جنبش جنگل همچنان با امید به آینده‌ای روشن، سازمان‌دهی مبارزه‌ی توده‌های زحمتکش را به پیش می‌برد. حزب که دو سال پیش از این به واسطه‌ی سازمان جوانان خویش اعتصاب محصلان دارالفنون را به انجام رسانده بود، هم اینک بی‌صبرانه تجربه‌اش را در اعتصاب سراسری کارگران نفت جنوب به کار می‌بست. گفتنی است تشکل این کارگران در سندیکاهای مخفی بیش از دو سال زمان برده بود که طی آن حزب توانست به عنوان پیشاهنگ طبقه‌ی کارگر حدود سه هزار نفر از کارگران را در سازمان‌های مستقل سندیکایی متشکل نماید.

رضا شاه با افتتاح زندان قصر در عمل دستگیری همگانی اعضای حزب کمونیست و فعالان جنبش کارگری ایران را در سر می‌پروراند. زیرا حضور توانمند حزب بین جامعه‌ی روشنفکری دارالفنون، زحمت‌کشان نساجی اصفهان، کارگران چاپخانه‌های تهران و پرولتاریای پیشتاز نفت جنوب بیش از هر چیزی ذهن او را می‌آزرد. ضمن آنکه کارگران میدان‌های نفتی

گفتنی است که قنات قصر هم به دلیل پرابی و خنکی آن از دوره‌ی ناصرالدین شاه شهرت داشت. گفته می‌شود پیش از آنکه آب لوله کشی شهری به فضای زندان راه یابد چه بسا از آب همین قنات جهت مصارف عمومی سود می‌جستند. با این نگاه در محاوره‌ی عمومی مردم، "آب خنک" کنایه‌ای برای زندان قرار گرفت و کاربری آن نیز همگانی گشت. قنات مذکور هم اکنون هم علی‌رغم گم گشتگی در پوشش تأسیسات شهری، گاهی از مسیر و مجرای زیر زمینی خویش به فضای خانه‌های شهروندان محله‌ی قصر سرریز می‌کند. تا آنجا همیشه عوارض و تبعاتی را برای مردم محل در پی داشته است.

اما بازسازی و نوسازی زندان قصر را سال گذشته (۱۳۹۱) سازمان توسعه‌ی فضاهای فرهنگی شهرداری تهران به انجام رسانید. همین سازمان ساخت مسجد ولی عصر را در حاشیه‌ی جنوبی تئاتر شهر تهران بهانه نهاد تا سازه‌ی مسجد به مرور به فضای تئاتر شهر راه یافت. در حال حاضر با کنده‌کاری‌هایی که در محل صورت گرفته است مشکل بتوان آینده‌ی خوشی را برای ساختمان تئاتر انتظار داشت. تازه هم اکنون نیز ساختمان مسجد بر نمای عمومی تئاتر اشراف می‌یابد تا حضور ناموجه خود را بر فضای تئاتر شهر تحمیل نماید. سازمان در فضایی از سوداگری سیاسی، همین رویکرد را در نوسازی و یا بازسازی زندان قصر هم به کار بست تا به گمان خویش باغ موزه‌ای را به نام قصر برای مردم فراهم بیند. بی‌دلیل نیست که علی‌اصغر مونسان مدیرعامل سازمان توسعه‌ی فضاهای فرهنگی شهرداری تهران با روی کارآمدن حسن روحانی حساب‌گرانه مدیریت سازمان را وانهاد. چون اسحاق جهانگیری معاون اول رییس جمهور نظام در فرآیند زرنشاسی خود طی حکمی مدیر عاملی منطقه‌ی آزاد کیش را به او سپرد. اما مونسان که از نزدیکان خانوادگی روحانی به شمار می‌آید حق داشت تا بنا به سنت‌های رژیم جمهوری اسلامی به چنین پست و عنوانی دست یابد. با این رویکرد پیداست که عرصه‌ی سوداگری سیاسی فقط به باغ موزه‌ی قصر، مسجد ولی عصر و باغ موزه‌ی "دفاع مقدس" محدود نم‌اند. زیرا برای کارگزاران فرهنگی رژیم فقاقت، منطقه‌ی آزاد کیش هم در ادامه‌ی همین باغ- موزه‌ها بستر تجاری خوبی جهت فعالیت خواهد بود!

علی‌رغم اینکه طبق کارگردانی عوامل پشت صحنه‌ی رژیم، بنا به انگیزه‌های خاصی قسمت‌های ویژه‌ای از زندان قصر تخریب گردید، ولی با این همه ساختمان اصلی زندان که مارکوف روسی (گرچی) آن را در سال ۱۳۰۸ ساخته بود، برجای ماند. هم اینک این ساختمان به همراه ساختمان شمالی آن که به زندان سیاسی (سیاسی دو) معروف است از معرکه‌ی تخریب جان به در برده‌اند. ضمن آنکه فضای درونی و بیرونی تمامی ساختمان‌های باقی مانده ظرف چند سال گذشته بازسازی گردیدند. تا آنجا که بناها و ساختمان‌های نوسازی شده‌ی امروزی بیش همه به قصری قدیمی شباهت دارند تا آنکه بتوان از آن به عنوان زندان و محبس نام برد.

پاییز سال گذشته تمامی این مجموعه ضمن بازسازی و ترمیم و یا نوسازی و تجدید بنا افتتاح گردید. همچنین تزیین درونی آن نیز با مشاوره و همفکری گروه‌هایی از هنرمندان و یا زندانیان سابق وابسته و یا نزدیک به حاکمیت پایان پذیرفت. با این رویکرد آنچه که هم اکنون با نام زندان در فضای درونی موزه‌ی قصر به نمایش گذاشته می‌شود با آنچه که در زندان‌های رژیم پهلوی به اجرا گذاشته می‌شد از زمین تا آسمان فاصله می‌افتد. همچنین جمهوری اسلامی طی سی و پنج سال پیدایی خود، در خصوص گردش کار و سامان‌بخشی به فضای درونی زندان‌ها از همان سنت‌هایی سود می‌جوید که رژیم شاه نیز از آن بهره داشت. فراتر از همه‌ی این‌ها رژیم جمهوری اسلامی ضمن نوآوری و ابداع ابزار و آلات جدیدتر و تکمیل و توسعه‌ی شگردهای نظام پیشین، همچنان مبتکرانه به ارتقا و ماندگاری آن وفادار مانده است.

در مجموعه‌ی جدید، عوامل فرهنگی رژیم ضمن بزک و تزیین درونی بنای زندان، نمونه‌هایی از اتاق‌های انفرادی و یا جمعی و گروهی را طراحی نموده‌اند تا در فضای آن، نمایه‌ها و نمونه‌هایی از مستندات تاریخی را به نمایش گذارند که فقط با الگوهای حاکمیت سازگاری و همسویی دارد. پیداست که در همین نمایه‌ها حاشیه را بر جایگاه متن تاریخی می‌نشانند تا بنا به گمانه‌زنی‌های خود شاید مخاطب و بیننده، متن و موضوع اصلی را به فراموشی سپارد. اما متن تاریخی که به گونه‌ای طبیعی هنوز هم در ذهن مردم ما جای دارد به همین آسانی زدودنی نیست ضمن آنکه گستره‌ی مستندات تاریخی نیز پشتوانه‌ی متقنی برای حافظه‌ی عمومی مردم قرار می‌گیرد. همچنان که به تعدد در چنین سامانه‌ای از تاریخ‌سازی، سلول‌های زنان را کنار اتاق آقایان جانمایی نموده‌اند تا اهداف ناگفته‌ای با آن تعقیب شود!

در فضای سلول‌های موزه‌ی قصر، آگاهانه ضمن دست‌سازه‌هایی، تیمورتاش و سرداراسعد بختیاری و نصرت‌الدوله‌ی فیروز را کنار فرخی یزدی نشانده‌اند تا جایی که جمع صمیمانه‌ای از این افراد فراهم می‌بینند. در همین برآیند فرخی سوسیالیست که خود شاعر و ستاینده‌ی آزادی است در جمع و گروه افرادی قرار می‌گیرد که چه بسا زمانی مسلخی را برای قهرمانان آزادی فراهم دیده بودند. در عین حال هر کوه نظری نیز به آسانی در می‌یابد که فرخی را نمی‌توان با دست‌سازه‌های سخیف هنری پاس داشت؛ دست سازه‌هایی که آن را بر گوشه‌ی تختی از فضای سلول جا نموده‌اند. حدّ و شأن فرخی آن است که تندیس و یا سردیسی از او در مقابل موزه‌ی زندان و یا در میدان و دانشکده‌ای از شهر برآوردند. همچنین کارگزاران فرهنگی رژیم جمهوری اسلامی هر چند تیمورتاش و سرداراسعد بختیاری را از یاد نمی‌برند اما دانسته و آگاهانه آموزگاری همچون زنده‌یاد ارانی و رهبران حزب کمونیست ایران را به آسانی به فراموشی می‌سپارند.

در عین حال ضمن الگوبرداری از موزه‌ی عبرت که اداره و مدیریت آن را به طور مستقیم وزارت اطلاعات رژیم می‌پرچاند، حدود صد عکس از زندانیان عصر پهلوی را در چندین نقطه بر دیوار موزه‌ی قصر نصب نموده‌اند. اما در اینجا نیز آقایان حکومتی با بخل و حسادت همچنان تاریخ را به نفع خویش تحریف و مصادره می‌نمایند چون بیش از نیمی از عکس‌ها به آخوندها و روضه‌خوان‌هایی اختصاص می‌یابد که چه بسا در گذشته و حال همسو و همراه با مجاری حکومتی عمل نموده‌اند. مابقی عکس‌ها هم امثال عسکروالادی مسلمان را می‌نمایانند که با سودجویی از عرفانی بازاری، در ولایت آقا ذوب شده‌اند.

همچنین دوگانگی و اختلاف‌های درون حکومتی در نصب همین عکس‌ها نیز نمود می‌یابد. چنانکه عده‌ای حتا به عکس افرادی همچون رفسنجانی، مرضیه حدیده‌چی دباغ و لطف‌الله میثمی حمله می‌برند تا از نمایش آن‌ها جلوگیری به عمل آورند. ضمن آنکه به منظور ارایه‌ی فضایی طبیعی عکسی از زنده‌یاد خسرو گل‌سرخ را نیز در جمع خودی‌هایشان نصب نموده‌اند که همچنان از الطاف گزیده‌های (لابد خودسر) حکومتی بی‌نصیب نمی‌ماند.

هر چند گردانندگان موزه تلاش می‌ورزند تا به گمان خویش در کار اجرایی خود خط قرمزهای نظام را مراعات گردد ولی پیداست که عوامل دور و نزدیک حاکمیت همچنان از هنجارهای دوگانه‌ای سود می‌جویند. چون هر از چندگاهی گروه‌هایی از آن‌ها پیدایشان می‌شود تا شاید بتوانند با ایجاد جوّ ارباب و فشار بخش‌هایی از عکس‌های نمایش داده را حذف نمایند.

با این رویکرد یورش و حمله به عکس‌ها، جنگ و گریز مداومی را سامان می‌بخشد که به طور مداوم و مستمر ادامه دارد و آن را پایانی نیست. شاید به همین دلیل عکس‌هایی از محمدعلی عمویی و صفرخان را بر دیوار یکی از سلول‌های در بسته‌ی موزه آویخته‌اند تا شاید افراد "خودسر" را به درون آن راهی نباشد. گویا عوامل فرهنگی رژیم می‌خواهند به گمان خویش با بزک چهره‌ی ضد مردمی خود نقشمایه‌ای از گروه‌ها و انسان‌های دموکرات

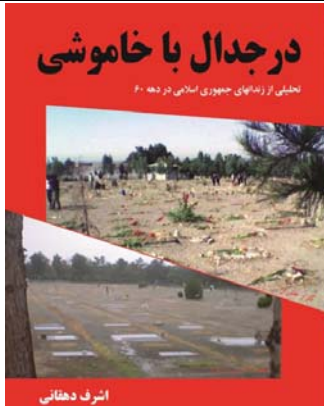
را بازی نمایند تا در پوشش نمایش چنین تصویرهایی، به گونه‌ای طبیعی گذشته و تاریخ سراپا مجعولی را برای مردم ما به اجرا گذارند.

همچنین تعدادی از سلول‌ها را در هر دو ساختمان اصلی و شمالی، در اختیار گروهی از هنرمندان نهاده‌اند تا بنا به موضوع زندان نسبت به طراحی‌های ویژه و نقاشی‌های مناسب اقدام ورزند؛ کاری که همچنان ادامه دارد. اما چه بسا در طراحی‌های به عمل آمده و نقاشی‌های صورت پذیرفته نوآوری‌هایی نیز به چشم می‌آید که می‌تواند برای بیننده و مخاطب جذبه داشته باشد. در همین راستا در یکی از اتاق‌ها، تصویر بخشی از کتاب‌ها و ادبیات هنرمندان زندانی در دهه‌ی چهل و پنجاه بر دیوار نقش می‌بندد که بیش از همه کتاب‌های شاملو، اخوان و پرویز شهبازی را به همراه تصویری از چهره‌ی آنان می‌نمایند. جالب اینجاست که در خصوص زنده‌یاد شهبازی فقط کتاب‌های ریاضیات او به نمایش در می‌آید بدون آنکه از نوشته‌ها و ترجمه‌های سیاسی و مبارزاتی او بتوان نشانی یافت. به هر حال عوامل فرهنگی رژیم در جای جای موزه‌ی قصر خط قرمزهای کلی حاکمیت را مراعات نموده‌اند که شاید با این ترفند، ادامه کار برای آنان تضمین و تأمین گردد. در نمایی دیگر طرحی را در اتاقکی به اجرا نهاده‌اند که ضمن آن به عنوان ارایه‌ی کاری حجمی مجموعه‌ای از روزنامه‌ها را در قالب و فرم مکعبی به ابعاد تقریبی دو متر با طناب به هم پیچیده‌اند. همین شگرد هنری را در اتاقکی دیگر برای کتاب به کار بسته‌اند. با چنین نگاهی، دیدگاهی به مخاطب القا می‌شود که در زندان به همراه انسان روزنامه و کتاب را نیز به بند می‌کشاند.

در گزارش موزه‌ی قصر از تاریخ، انگار گروه پنجاه و سه نفر و رهبران جنبش کارگری و کمونیستی ایران به هیچ وجه چنین زندانی را ندیده‌اند. با این شگرد زنده‌یاد ارانی و گروه هم‌فکرانش از قطار تاریخ‌سازی آقایان جا می‌مانند. همچنین مرتضی کیوان همراه با افسران توده‌ای و یاران خود به هیچ شمرده می‌شوند. حتا بنیان‌گذاران و مبارزان نخستین دو سازمان عمده‌ی مسلح و و مبارز فدایی و مجاهد به هیچ انگاشته می‌شوند تا بخش‌های پرشکوهی از تاریخ معاصر ما از سر افلاس و بی‌هویتی به نفع آقایان حکومتی مصادره گردد.

کارگزاران فرهنگی حاکمیت هم‌چنین آگاهانه و دانسته جایگاه و عملکرد زندان قصر را پس از پیدایی جمهوری اسلامی نادیده می‌انگارند. آنان با چنین نگاهی به آسانی حضور کمیته‌ی انقلاب اسلامی و دفتر دادستانی انقلاب را در زندان قصر از تاریخ خودنوشته‌ی خویش حذف می‌نمایند. چون استقرار کمیته‌ی انقلاب اسلامی در زندان قصر خود داستان نانوشته‌ای است که تدوین آن سوبه‌های روشن‌تری از تاریخ جمهوری اسلامی را آشکار خواهد نمود. در نتیجه هر چند مسجدی که خلخالی از آن برای برگزاری دادگاه‌های تصنعی خود سود می‌جست، پا بر جا مانده است ولی در موزه‌ی قصر از شگردهای قضایی او و شاگردانش چیزی انعکاس نمی‌یابد. چون مسئولان غیرمسئول جمهوری اسلامی دوست ندارند در آینه‌ی زمانه به تماشای چهره‌ی تاریخی خویش بنشینند. زیرا سوداگران دین فروش حاکمیت می‌پندارند با همین ترفندها و حقه‌های سیاسی خواهند توانست بخش‌هایی از چهره‌ی واقعی خود را همچنان از تاریخ معاصر ما محو نمایند. جمهوری اسلامی تحریف تاریخ را تا آنجا می‌کشاند که حتا خنده و مضحکه‌ی عوامل حکومتی را نیز برمی‌انگیزد. چنانکه آقای قرائتی ضمن بازدیدی که در تاریخ ۹۱/۱۰/۵ از موزه داشته به رسم یادبود در دفتر آن نوشته‌اند: "کتک را دیگران خوردند، پلو را ما می‌خوریم." در روشنائی طنز گزنده‌ی آقای قرائتی به آشکارا همه چیز از تاریخ انقلاب برملا می‌شود. اما پیداست که این سیمای روشن از تاریخ را همچنان دوستان دیروز و امروز آقای قرائتی برنمی‌تابند.

✽



در جدال با خاموشی

(تحلیلی از زندان‌های جمهوری اسلامی در دهه ۶۰)

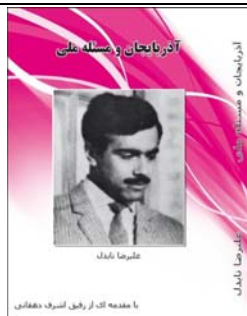
نویسنده: اشرف دهقانی

تعداد صفحات: ۷۳۰

تاریخ چاپ: چاپ اول، تابستان ۱۳۸۶ (۲۰۰۷)

انتشارات: چریک‌های فدائی خلق ایران

چاپ: چاپخانه باقر مرتضوی، آلمان - کلن



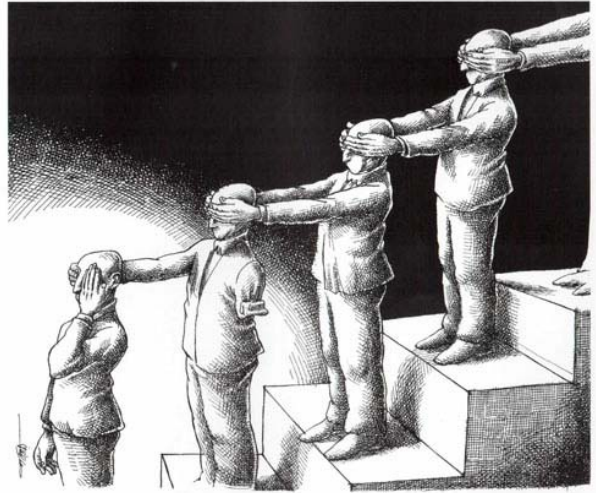
آذربایجان و مسئله ملی

نویسنده: علیرضا نابدل

انتشارات: چریک‌های فدایی خلق

آذربایجان، و مسئله ملی، اثر ارزشمند فدائی شهید، علیرضا نابدل، می‌باشد که در اواخر دهه چهارم نوشته شده است. در این کتاب در حالی که مواضع بشگامانه فدائی در رابطه با مسئله ملی روشن گشته، نویسنده با نگاهی تاریخی به دوران دیکتاتوری رضا شاه و اشاعه شوونیسم فارس و همچنین بر سر تجارب انقلاب مشروطیت و جنبش‌های خبانی، فرقه دموکرات آذربایجان و مسایل مطرح در رابطه با مسئله ملی در دهه چهارم ناسیونالیسم و ولایت گردان را نیز مورد برخورد قرار داده و با پرداختن به همه این مسایل در عین حال نشان داده است که نژادگاران فدائی در آن سالها از چه اطلاعات و سواد دانش بالائی برخوردار بوده‌اند.

این نگرش را در اندیشه‌ها و ایدئولوژی‌های معاصر نیز می‌توان یافت. در واقع وجه مشترک تمام نیروهای سیاسی در ایران بر اصل فتح قدرت بوده است و نه راه‌های تولید آن؛ از این رو نیز تا بیرون از قدرت بوده‌اند در جهت کسب آن مبارزه کرده‌اند و به محض کسب آن برای به انحصار درآوردنش دست به محو رقبا زده‌اند. به این دلیل هم بحث روی موضوع سرکوب، افشای حکومت و برجسته کردن موارد سرکوب از جمله شکنجه از موضوع‌های اصلی بحث‌ها بوده است و حتی ادبیات را هم به‌عنوان ابزار افشاگر به کار گرفته است. این تفکر تا آنجا پیش رفته که قدرت را در بنیاد امری اهریمنی یافته است. از این رو نیز، مطالعه‌ی قدرت به‌عنوان امری لازم در جامعه در سایه افتاده است و حتی دموکراسی را در معنای قدرت کمتر حکومت دیده است. درک سیاسی ما، اما، امروز به جایی رسیده است که دیگر صرف تغییر حکومت را بی‌فایده می‌بیند و بر آن است چنین کاری بدون تغییر نوع حکومت، آن هم از طریق تولید قدرت در متن جامعه، هیچ مشکلی را حل نمی‌کند. دموکراسی را نیز نه در معنای قدرت کمتر که به‌عنوان مکانیسمی برای ایجاد توازن بیشتر میان حکومت‌کننده و مردم تولیدکننده‌ی قدرت، ارزیابی می‌کند. از این زاویه، نیاز به مطالعه‌ی خاستگاه اصلی قدرت، یعنی قدرت در روابط، شیوه‌های حکومت در جامعه‌های دیگر، مدرن یا غیرمدرن، امری ضروری شده‌اند. توجهی که در این سال‌ها به فلسفه‌ی سیاسی، تئوری‌های قدرت و مکانیسم‌های اعمال قدرت می‌شود ناشی از چنین نگرش نویی است. چنین نگرشی، به‌طبع، به ما حکم می‌کند که برخی واقعیت‌ها را نیز به بازنگری بنیادی بگذاریم: مثلاً اینکه قدرت یک امر ناگزیر و مورد نیاز برای جامعه است؛ و اینکه انگاره‌های آرمانی‌ای چون تغییر حکومت به‌جای تغییر روابط قدرت در جامعه کاری از پیش نمی‌برند؛ نیز اینکه می‌توان و باید قدرت و روابط قدرت را به‌عنوان یک امر غیرقابل انکار، اما بویا و انعطاف‌پذیر، مورد مطالعه قرار داد و نه به‌عنوان حکومتی که باید از دست یکی گرفت و به دیگری سپرد. تولید قدرت در متن جامعه و از طریق توانمندی‌های فکری، علمی، فنی، اقتصادی و فرهنگی افراد روی می‌دهد. حکومت یا باید با این توانمندی‌ها همراه بشود که در این صورت ناگزیر است دست از انحصار بردارد یا در مقابل آن بایستد که در این حالت با سرکوب قدرت را در انحصار می‌گیرد و به دنبال آن با محدود کردن منبع تولید قدرت، خود نیز دچار زوال می‌شود. این موضوع را در روندی تاریخی می‌توان به‌خوبی دید. آنچه می‌تواند مانع چرخش متوازن قدرت در جامعه شود، انجماد غیرقابل انعطاف روابط سلسله مراتبی (پایگانی) است که توسط نهادها یا مردم در جامعه و در دل فرهنگ حفظ می‌شود. برعکس آنچه حکومت را ناگزیر می‌کند دست از انجماد بردارد جایگزین کردن روابط سلسله مراتبی از بالا به پایین با روابط افقی میان مردم است. و این امر امکان‌پذیر نیست، مگر روابط میان انسان‌ها در دل فرهنگ و جامعه بنیاد مستقلانه‌تری بیابد. به‌سختی رسیدن به استقلال فردی در تصمیم‌گیری آغازی برای تغییر روابطی است که تاکنون به‌نفع فرد بالادست شکل می‌گرفته است. به‌عنوان نمونه، برای کسب حقوق برابر میان زنان و مردان، پیش از آنکه شکل قانونی بیابد، نیاز به برقراری روابط برابر، یا نزدیک به برابر، میان زنان و مردان یا آدم‌ها در سطح فرهنگی و درون خانواده‌ها است. چنین فرایندی نه تنها حکومت را در اعمال قدرت محدود می‌کند، که از آن فراتر مجبور به تغییر مکانیسم‌های اعمال قدرت می‌کند. چگونگی برقراری روابط برابر میان زنان و مردان خود بحثی طولانی است و مجال دیگری می‌طلبد، اما در یک جمله می‌توان گفت که جمع‌گرایی مطلق در مقابل فردگرایی نقشی بنیادی در عدم برقراری روابط برابر دارد. وقتی فرد در جامعه‌ای چون ایران خود را هم‌چنان در گروه‌های به نسبت ثابتی، چون همکلاسی‌هایی که در یک دوره‌ی چندین ساله دائم با هم هستند، یا روابط خویشاوندی یا قبیل‌های مادام‌العمر تعریف می‌کند و هویت خود را از این گروه‌ها می‌گیرد و نه در روابط وسیع‌تری چون ملیت، کار با نهادهای



کنترل کردن به‌جای شکنجه

قدرت از دید فوکو

سعید هنرمند

پیشگفتار

پرسشی بنیادی هست که باید در آغاز از خود بپرسیم: آیا باید حکومت‌گر و به‌اصطلاح حاکم و حکومت را تغییر دهیم یا نوع حکومت کردن را؟ اندیشه‌های سیاسی ما در سده‌ی گذشته اغلب با هدف تغییر حکومت و فرد حکومت‌گر به‌عنوان مسئول سقوط کشور، سرکوب مردم، و عقب‌ماندگی تئوریزه شده‌اند. بنابراین تغییر فرد حکومت‌گر، و به‌اصطلاح حاکم، از هدف‌های اصلی نیروهای سیاسی بوده است. علت وجودی این شیوه‌ی تفکر مسلط وجود باوری کهن است برآمده از نوعی تفکر افلاطونی/شیعی، با این پندار که حکومت‌گر خوب و اندیشمند، که عرق میهن‌دوستی و مردم‌دوستی دارد، می‌تواند حکومت عادلانه‌تری برقرار کند؛ برعکس، حکومت‌گر بد، به‌دلیل انحصارطلبی، خودکامگی و دیکتاتوری، دست به سرکوب و ستمگری می‌زند. اندرزنامه‌هایی چون **سیاستنامه** یا **قابوسنامه** در ادبیات کهن ما و انتقادنامه‌هایی چون **سیاحتنامه‌ی ابراهیم بیگ** یا آثار دیگر روشنگران مشروطه از نمونه‌های برجسته‌ی این نوع نگرش به قدرت بوده‌اند. در این آثار توجه بیشتر بر نمایش یک شاه مطلوب است و برحذر داشتن حاکم از رفتار ناعادلانه و ستم‌گرانه. از نخستین نمونه‌های ادبی این شیوه تفکر را می‌توانیم در **ستارگان سیاه** اثر آخوندزاده بیابیم. این نگرش‌ها بیشتر توجه به قدرت متمرکز شکل یافته داشته‌اند و کمتر اعتنایی به چگونگی تولید قدرت و تولیدکنندگان آن داشته‌اند. پنداشت اصلی در واقع بر این بوده که قدرت چیزی است جدا از مردم که می‌توان فتح کرد و نه امری تولید کردنی. و چون کسانی که آن را فتح کرده‌اند به‌دلیل خودکامگی میدان را بر همه تنگ کرده‌اند و تنها هدفشان دوشیدن مردم است، بنابراین تنها راه پس گرفتن آن است. به دلیل این نوع تفکر آنانی که بیرون از قدرت بوده‌اند، هدف را بر فتح آن گذارده‌اند و آنانی که آن را فتح کرده‌اند تلاش در حفظ آن به‌شکل انحصاری داشته‌اند.

حکومت کردن، یعنی کنترل به‌جای قدرت قهری آن هم به دلیل کشف این امر که جمعیت ثروت و منبع تولید قدرت است و حفظ آن وظیفه‌ی دولت، در واقع میدان به رشد و باروری فکری و تولیدی خود داده است و به این ترتیب نه تنها قدرت خود را از دست نداده که بر آن افزوده است. البته، این شیوه نیز می‌تواند خطرناک باشد، بالاخره هرچه باشد حکومت‌های فاشیستی در اروپا هم از دل همین جامعه‌های مدرن سر برآورده‌اند و شکنجه‌های سیستماتیک را تا حد نسل‌کشی گسترش داده‌اند. بنابراین و به این دلیل که قدرت امری سیال است، باید همیشه گوش به زنگ بود و اجازه نداد که توازن قدرت میان مردم و حکومت بر هم بخورد.

اگر دموکراسی یک شیوه‌ی مطلوب حکومت کردن یا حکومت‌گری است، به آن گونه که فوکو تعریف می‌کند، نه به این دلیل است که میزان حکومت کردن کم شده است، یا حکومت‌های دموکرات دست از سلطه‌گری برداشته‌اند؛ برعکس درست به این دلیل است که مکانیسم‌های کنترل نرم، جایگزین مکانیسم‌های خشن و سرکوبگر شده‌اند. پنداشت دیگر برابر دانستن دموکراسی و آزادی است، اما نباید فراموش کرد که آزادی‌های رایج در نظام‌های دموکراتیک خود تولیدکننده‌ی محدودیت‌هایی خاص هستند. از آن گذشته این آزادی‌ها، همان‌طور که فوکو می‌گوید، در جهت منافع قدرت هستند و نه لزوماً در جهت منابع فردی و حتی اقتصادی گروه‌های مختلف در جامعه؛ به‌ویژه آنجا که منافع فردی یا اقتصادی در مقابل منافع کلی قدرت قرار می‌گیرد، و هر جا تضاد بروز می‌کند این فرد یا نهاد اقتصادی است که باید از آزادی‌های خود به نفع آزادی‌های اصلی قدرت بگذرد.

با توجه به این اصل که گریزی از قدرت نیست و هیچ جامعه‌ای بدون قدرت سر پا نمی‌ماند، نیاز داریم مکانیسم‌های مختلف حکومت کردن را مورد بررسی و مطالعه قرار دهیم و با درک کارکرد آنها ببینیم چگونه حکومتی کمتر خطرناک است، نه آنکه چه کسی برای حکومت کردن مطلوب است یا نامطلوب. بحث این شماره‌ی آرش درباره‌ی شکنجه است. شکنجه یک شیوه‌ی اعمال قدرت است. شیوه‌ای غیرانسانی و ویرانگر، که همیشه مانع رشد و باروری فکری و تولیدی در جامعه بوده است. شیوه‌ای که هیچگاه مطلوب نبوده، و با این همه مانع از آن نشده که حکومت‌ها یا افراد از این ابزار برای اعمال قدرت استفاده نکنند. بر عهده‌ی هر کسی است که شکنجه را در هر نوع و توسط هر نهاد و هر کس، سیستماتیک یا غیرسیستماتیک، محکوم کند؛ اما صرف محکوم کردن کافی نیست، فراتر باید با مطالعه‌ی نظام‌های مختلف قدرت سه هدف را دنبال کرد: (یک) درک مکانیسم‌های اعمال قدرت در هر جامعه و توجه به دو تکنولوژی اصلی خود-کنترل کردن و کنترل سلسله‌مراتبی، (دو) تغییر روابط قدرت به‌منظور ایجاد نوع متعادل‌تر و متوازن‌تر قدرت، (سه) فهماندن این امر مهم به حکومت که مردم ثروت هستند و بنابراین با اعمال خشونت و سرکوب، جامعه از رشد، باروری و آفرینندگی می‌افتد و این امر نه تنها قدرت را در جامعه در کل ضعیف می‌کند که خود عامل نابودی حکومت نیز می‌شود. بنابراین برای ماندن در حکومت باید مکانیسم‌های اعمال قدرت را تغییر داد و با تفویض بخش زیادی از قدرت به مردم و تبدیل آنها به عامل‌های اعمال قدرت توازنی میان نهاد‌های اعمال قدرت و مردم تولیدکننده‌ی قدرت پدید آورد. از این نظر در نوشته‌ی زیر از زاویه نگاه فوکو توجه خود را به‌جای شکنجه به کارکرد مکانیسم‌هایی داده‌ایم که به‌عنوان جانشین می‌توانند مانع از بروز این شیوه‌های خشن به‌طور سیستماتیک شوند. با این روش تلاش شده که (یک) نشان دهیم شکنجه به خودی خود و با محکوم کردن ناپدید نمی‌شود، بلکه برای رسیدن به چنین هدفی نیاز است که قدرت را در تمام ابعاد و به‌ویژه از دو جنبه‌ی اساسی، یعنی شکل متمرکز دولتی آن و شکل سیال اما تولیدگر آن در روابط میان آدم‌ها، بررسی کرد. (دو) با تکنولوژی‌های جایگزین راه‌های از کار انداختن ابزار شکنجه را یافت. بی‌تردید خواهید گفت چرا نباید آن را نابود کرد؟ نابودی شکنجه یک

سیاسی‌ای چون احزاب، و وقتی در این گروه‌های ثابت همیشه در سلسله مراتب زوال‌ناپذیر قرار دارد، استقلال فردی را از دست می‌دهد یا به حداقل به کار می‌گیرد. در این حالت روابط دو سویه، برابر و مستقل استقرار نمی‌یابد یا اگر یافت همیشه شکننده می‌ماند. در مقابل در جامعه‌های دموکرات به دلیل اینکه افراد دائم در گروه‌های مختلف قرار می‌گیرند و از این نظر ناگزیر هستند که دائم روابط خود را با یکدیگر تنظیم کنند یا دائم با دیدگاه‌های مختلف فردی روبرو شوند، عادت به پذیرش دیدگاه‌های مختلف و تحمل آنها در روابط به‌نسبت برابر بالا می‌رود. هم‌زمان هویت فرد از طریق موقعیت اجتماعی او در جامعه و نیز یک جمع فراگیرتر، یعنی ملیت تعریف می‌شود و نه از طریق جمع‌های محدودی چون خانواده یا قبیله، به‌منظور کسب اعتبار، یا تنظیم سلسله مراتب در جهت ایجاد نظم‌هایی درونی در واحدهایی محدود. شکل گرفتن روابط اقتصادی در سطح ملی و فراملی می‌تواند باعث محو این جمع‌گرایی محدود شود.

با این همه باید توجه داشت که حکومت و تولید قدرت یک امر واقعی است و هیچ جامعه‌ای را نمی‌توان یافت که بدون ساختار حکومت و قدرت بتواند وجود داشته باشد. قدرت شرط بقا است و هیچ راه گریزی از آن نیست. این سیستم پیچیده هزاران سال است که بر جامعه‌های انسانی حاکم بوده است. در واقع ما نمی‌توانیم زمانی را که انسان بیرون از سیستم قدرت زیسته به یاد بیاوریم. نکته‌ی گریه دیگری که فوکو توجه زیادی به آن می‌کند مسئله‌ی تولید قدرت است. در واقع، قدرت در رابطه است که شکل می‌گیرد. هر دو نفر آدمی و در هر رابطه‌ای، چه بخواهند چه نخواهند، به گونه‌ای تولید قدرت می‌کنند. کمتر اندیشمندی را می‌توان یافت که سخن از نابودی کلی قدرت بزند، حتی آنارشیست‌ها هم چنین هدفی را دنبال نمی‌کنند و بیشتر در پی آن‌اند که با تفویض بیشتر آن به مردم از قدرت حکومتی بکاهند؛ تفویضی که میان حکومت و مردم ایجاد توازن می‌کند.

اصل دیگری که نباید فراموش کرد این است که، مردم خود خواهان تابعیت یا فرمانبر شدن (subject) (۱) نسبت به قدرت هستند، زیرا وجود قدرت سودمندی‌های زیادی برای هر فرد، و در نهایت هر جامعه دارد. قدرت در واقع نه بد است نه خوب، بلکه آن‌طور که فوکو می‌گوید می‌تواند خطرناک باشد «زیرا قدرت همیشه ممکن است در وضعیت‌های مسلط منجمد شود.» (۲) قدرتی خطرناک است که به‌قصد انحصار سرکوب می‌کند و حکومتی خطرناک نیست که راه بقای خود را در تفویض بخشی از قدرت به مردم می‌بیند و به این ترتیب توازنی میان بدنه‌ی قدرت و عاملان تولید آن، یعنی مردم، ایجاد می‌کند. همه می‌دانیم که در سخن مجازات بدنی، و شکل متراکم آن یعنی شکنجه، در جوامع معاصر بد قلمداد شده‌اند و کسی یا دولتی را نمی‌توان یافت که رسماً آن را تأیید کند، اما کمتر دولتی را می‌یابیم که دست به این عمل نزده باشد یا خود را از امکان استفاده از آن محروم کرده باشد؛ برای توجیه آن نیز اغلب متوسل به خطرهای واقعی یا موهومی امنیت ملی شده‌اند. بنابراین بحث خوب و بد بودن اینجا چندان بازدارنده نیست، بلکه آنچه اهمیت دارد و به‌عنوان روشنفکر باید با آن مقابله کرد، موضوع مسلط شدن چنین گفتمان‌هایی است و شیوه‌هایی که قدرت‌ها به کار می‌گیرند تا از مردم تائیدیه بگیرند. و این همان هشدار است که فوکو می‌دهد و خطرناکش می‌نامد، یعنی منجمد شدن وضعیتی زیر عنوان امنیت به‌صورت یک گفتمان مسلط که عمل مجازات بر تن و شکنجه را به هر دلیلی توجیه می‌کند. نیازی به مثال نیست، شرایط سیاسی موجود در جهان و ایران به اندازه‌ی کافی برای نمایش این وضعیت‌های منجمد کافی هستند.

نتیجه آنکه به‌جای تغییر حکومت‌گر باید بیشتر روی مکانیسم‌های تغییر «نوع حکومت» کار کرد. در واقع با تغییر نوع حکومت، حکومت‌گر نیز ناگزیر به تغییر می‌شود. آنچه در غرب از زاویه‌ی حکومت کردن رخ داده نمونه‌ی برجسته‌ی چنین تحولی است. مدرنیسم با تغییر مکانیسم‌های

دید او آگاهی یک ابزار در دست قدرت بود، گرچه هر دو به‌طور مستقل وجود داشتند. حال آنکه فوکو آن را پیچیده‌تر از این می‌پندارد. از دید فوکو و به‌ویژه در مطالعات انسانی، قدرت و آگاهی دارای هدف‌های مشترکی هستند و نمی‌توان آنها را از هم جدا کرد: "با دانستن است که ما کنترل می‌کنیم و با کنترل کردن است که ما می‌دانیم." (۵) از این زاویه بهنجارسازی، که نوع هدفمند آگاهی است، معنایی نسبی دارد و در ارتباط با هدف و منافع قدرت، و نه صرفاً قدرت سیاسی، تعریف می‌شود. امری که در یک جامعه "بهنجار" می‌نماید ممکن است در جامعه‌ای دیگر ناهنجار باشد. بهنجاری (normality) و بهنجارسازی در دوره‌های مختلف تاریخی نیز فرایندهایی متفاوت را دنبال می‌کنند و در نهایت منوط هستند به گفتمان‌های مسلط در آن دوره. به‌عنوان نمونه، افسردگی در تفکر پیش از سده بیست یک ویژگی شخصیتی بود و با موقر بودن اشتباه گرفته می‌شد؛ حال آنکه امروز و در گفتمان پزشکی یک بیماری قلمداد می‌شود و باید آن را درمان کرد. پس، بهنجار را باید بخشی از "رژیم حقیقت" در جامعه دانست؛ آنچه در یک جامعه حقیقت می‌نماید و آنچه در آن جامعه به‌عنوان بهنجار پذیرفته می‌شود. فرایند بهنجارسازی امری جهانشمول است و در هر جامعه‌ای به‌طور مستمر پیش می‌رود. بهنجارها در هر جامعه متفاوت هستند، اما هدف از بهنجارسازی در نهایت یکی است و آن کنترل کردن جامعه از طریق پذیرش امر بهنجار توسط مردم است و به دنبال آن همراه کردن جامعه با سیاست‌های قدرت حاکم. به سخن دیگر، بهنجارسازی با ایجاد اندیشه‌های همخوان توسط گفتمان‌های حاکم کنترل کردن را توسط افراد و بر خود افراد پیش می‌برد.

اما زمانی که کنترل از طریق قدرت نرم ناممکن می‌شود، قدرت قهری با اعمال نیرو بر تن سعی می‌کند زمینه‌ها و نطفه‌های مقاومتی را که ممکن است به‌نوعی قدرت حاکم یا رژیم حقیقت را تهدید می‌کند از میان بردارد. در واقع قدرت نرم، متبلور در نهادهایی چون دانشگاه، رسانه‌ها و مسجد، و قهری، متبلور در دستگاه‌های قضایی و پلیسی، در تمام جوامع حضور دائم دارند و همپای هم و دست در دست هم به کار گرفته می‌شوند. چیزی که هست قدرت قهری زمانی نقش فعال و عریان می‌یابد که توان کنترل نرم به حداقل می‌رسد؛ یا انحصار قدرت در مقابل عاملیت (agency) مردم به‌شدت می‌کاهد. از نتایج مدعش چنین روندی سلب توان اندیشیدن و خلاقیت از جامعه است. ترس دولت اغلب در تولید گفتمانی جدید بیرون از کنترل آن است. این اتفاق با تولید رژیم حقیقتی متفاوت، روند تولید و فرایند قدرت را در جامعه به چالش می‌گیرد. از این زاویه بهنجارها در جامعه دیگر به شکل مورد نظر قدرت حاکم عمل نمی‌کنند و حتی فراتر از آن در جهت سقوط آن پیش می‌روند. سوبیه‌ی دیگر این فرایند این است که قدرت حاکم توان بهنجارسازی را از دست می‌دهد و "رژیم حقیقتی" که برقرار کرده در نزد مردم بی‌اعتبار شده است. در چنین شرایطی قدرت متمرکز نهادهای قهری را فعالتر می‌کند و با جدا کردن فرد از جمع و با اعمال قدرت بر تن او، که مجازاتش می‌نامیم، به‌صورت مجزا دست به شکستن چرخه‌ی تولید قدرت می‌زند. هدف اصلی اما همچنان کنترل جمعیت و بازگرداندن بهنجارها است، البته این بار با ترسی که بر جامعه مستولی می‌کند.

روند اعمال قدرت قهری حالت انحصاری/انفجاری دارد و ممکن است با سرکوب خشن و با فروپاشی جمع به پایان برسد یا برعکس، سرکردگی را از حکومت بگیرد. اگر جمعیت فرو بپاشد حکومت نیاز به تفویض قدرت نمی‌بیند، بلکه نیاز به بازآفرینی روند بهنجارسازی دارد. اما اگر جمعیت ساختار جدیدی از قدرت را آفرید، در این صورت حکومت ناگزیر است بخشی یا حتی تمامی قدرت را به جمعیت واگذار کند. این رویداد را ما با نام انقلاب می‌شناسیم و از آن تجربه‌هایی مستقیم داریم. اما موضوع بحث ما اینجا به فرایند میان این دو وضعیت است، یعنی شرایط ناپایدار و

آرمان است، اما واقعیت نشان داده که شکنجه به‌عنوان یک ابزار همیشه در اختیار مردم و حکومت‌ها بوده است و هیچ فرد یا دولت تمامیت‌خواهی نیز به‌سادگی دست از این امکان برنمی‌دارد؛ چنانکه دولت‌های مدرن هم هرگاه نیاز داشته‌اند از آن بهره برده‌اند. نمی‌توان واقعیت را انکار کرد، شکنجه وجود دارد و به شکل‌های عریان و پنهان توسط بسیاری از دولت‌ها و مردم اعمال می‌شود. اما می‌توان این ابزار ضدانسانی کهن و زنگ‌خورده را با جایگزین کردن دیگر شیوه‌های حکومتی کند کرد و از کار انداخت و امید داشت که در آینده مکانیسم‌های بهتری کشف شوند که با آنها بتوان این شیوه را از بنیاد نابود کرد. توجه داشته باشیم که شیوه‌های قانونی محو شکنجه جای مهمی در گفتمان‌های معاصر یافته‌اند، اما این قوانین مانع از رخ دادن آن نشده‌اند. و چه بسیار دولت‌ها که خود ضمن محکوم کردن، از آن استفاده کرده‌اند. آنچه در واقع و در یک گستره‌ی فراگیرتر باعث از کار افتادن شکنجه می‌شود تغییر روابط قدرت در بن فرهنگی جامعه است و آن هم با جایگزین کردن روابط برابر به‌جایی روابط سلسله مراتبی.

در آنچه به دنبال می‌آید نخست، از اندیشه‌های رایج درباره‌ی شکنجه و کارکرد سیاسی آن آغاز می‌کنیم و سپس با طرح دو شیوه‌ی اصلی اعمال قدرت به نگرش فوکو به قدرت و حکومت می‌پردازیم. با طرح نگرش انتقادی او از فلسفه‌های کلاسیک درباره‌ی قدرت می‌کوشیم که شیوه‌های مدرن اعمال قدرت را که او "هنر حکومت کردن" تعریف کرده، زیر ذره‌بین بگذاریم و در پایان در یک مقایسه میان دو شیوه‌ی سرکوب و مهار/کنترل تکنولوژی حکومت نرم را در جامعه‌ی مدرن بررسی خواهیم کرد.

کارکرد شکنجه

شکنجه یک نوع مجازات است، مجازاتی متمرکز و متراکم. مجازاتی که ممکن است توسط یک فرد یا نهاد به‌طور سیستماتیک یا غیر-سیستماتیک اعمال شود. شکنجه ادامه‌ی خشونت است و روی تن فرد انجام می‌شود. هدف آن شکستن اراده‌ی فردی یا جمعی است. اگر مردی زنش را آزار می‌دهد یا حکومتی دست به شکنجه می‌زند به این دلیل است که گفتمان‌های قضایی، امنیتی یا فرهنگی به‌نوعی آن را تایید یا حمایت می‌کنند. گفتمان‌هایی که روابط را سلسله مراتبی می‌بینند و کسی، نهادی یا دولتی را برتر از دیگر یا دیگری می‌پندارند. گرچه شکنجه‌ی غیرسیستماتیک فرد بر فرد از موارد بسیار رایج در جامعه‌های مختلف است و خود نیاز به پژوهشی فراگیر دارد، اما توجه اینجا بر شکنجه‌ی سیستماتیک و نهادی است. شکنجه‌ی سیستماتیک در بنیاد دو هدف را دنبال می‌کند: (یک) شکستن اراده‌ی فرد برای کسب اطلاعات درباره‌ی سازمان سیاسی فرد قربانی؛ (دو) شکستن تن فرد به‌منظور شکستن اراده‌ی جمع؛ آن هم به‌منظور تغییر روند تولید یا حفظ قدرت. اگر هدف فقط خود فرد باشد، محو او با یک گلوله یا جدا کردنش از جمع، از طریق زندان، کافی به نظر می‌رسد. اما نهاد متمرکز قدرت، که دولت نماینده‌ی آن است، هدفی فراتر از دنبال می‌کند. هدف آن اعمال قدرت قهری در حد شکستن اراده‌ی جمعی است. از این نظر شکنجه را باید ادامه‌ی روند کنترل جمع دانست.

کنترل جمع با دو شیوه اعمال می‌شود: شیوه‌ی نرم و شیوه‌ی قهری. شیوه‌ی نرم، آن گونه که فوکو مطرح می‌کند، از طریق کنترل و تغییر افکار عمومی روی می‌دهد. وی آن را بهنجارسازی (normalization) می‌نامد. این روش افراد را در مسیر "بهنجار" (normal) قرار می‌دهد. (۳) اندیشه‌ی بهنجارسازی در نهادهای جامعه پیش می‌رود؛ در برنامه‌های آموزشی، امور پزشکی، و تولید و فرایندهای صنعتی و جز آن. در واقع بهنجارسازی، آن گونه که فوکو می‌بیند، در ارتباط تنگاتنگ میان قدرت و آگاهی شکل می‌گیرد: "استفاده از قدرت برای ایجاد و برقراری حقیقت." (۴) بر اساس نظر فوکو، رابطه‌ی قدرت و آگاهی بسیار نزدیکتر از آن چیزی است که در اندیشه‌های بیکن می‌بینیم. بیکن بر آن بود که "آگاهی قدرت است." از



نامشخصی که نقش قدرت قهری در جامعه را ضروری می‌کند و بدان‌گونه که آگامبن طرح می‌کند با ایجاد وضعیت اضطراری، یعنی قرار دادن حکومت ورای قانون، شکل می‌گیرد. (۶) در چنین شرایطی حکومت تلاش می‌کند ضمن اعمال قدرت قهری روند بهنجارسازی را، چه با رژیم حقیقت کهن و چه با رژیم حقیقت نوین، باز برقرار کند. باید در نظر داشت که هیچ قدرتی در کل خواهان اعمال قهری قدرت به‌شکل گسترده نیست، مگر آنکه مجبور شود. بنابراین دیوانه تعریف کردن دیکتاتورها بیشتر از یک گفتمان رتوریک سیاسی و ایدئولوژیک ناشی می‌شود تا یک امر واقعی. اما احتمال اینکه قدرت دچار کوته‌بینی تاریخی، ایدئولوژیک یا ناتوانی در یافتن راه‌حل‌های مسالمت‌آمیز شود بسیار زیاد است. این موضوع را نباید با دیوانگی اشتباه گرفت. زیرا در این صورت ما کار خود را در بررسی قدرت ساده کرده‌ایم و به این ترتیب به‌جای مطالعه‌ی دقیق خود را فریب داده‌ایم. قدرت در هر حالت ترجیح می‌دهد روند بهنجارسازی را بر جامعه حاکم کند. اما در شرایط خاص تاریخی و زمانی که انقلاب در معنای تحول عمیق فکری در جریان است، نه این امر به‌طور کامل ممکن است و نه شرایط ناپایدار قهری می‌تواند برای همیشه دوام بیاورد.

نگاه فوکو به مفاهیم رایج درباره‌ی هنر حکومت کردن

فوکو اندیشه‌ی خاصی را وارد فلسفه‌ی سیاسی کرد که پیروان او آن را با اصطلاح حکومتگری (governmentality) رایج کردند. این واژه اخیراً ساخته شده است و از واژه‌ی فرانسوی governmental اشتقاق یافته است، و معنایش "حکومت در رابطه" است. (۷) گرانیگاه این اندیشه، مفهوم حکومت است که خود به بحث جمعیت و امنیت در پژوهش‌های بعدی میدان داده است. (۸) حکومتگری را در یک معنای ساده می‌توان "هنر حکومت کردن" نامید و منظور از آن اعمال مکانیسم‌هایی است که ضمن تفویض بخشی از قدرت به مردم از قدرت کنترل کردن آنها به‌جای نیروی قهری استفاده می‌کند. استیون لوکز (Steven Lukes) با اشاره به نظریه‌ی رایجی از حکومت بر آن است که اندیشه‌های سیاسی، به‌شکل سنتی، قدرت را امری انتزاعی و جدا از مردم می‌بینند و بررسی می‌کنند، از این رو هم، خوانش‌ها و ادراک‌های متناقضی از قدرت ارائه می‌دهند: "قدرت امری فردی و جمعی است و موضوع فتح و زیر و سلطه درآوردن." (۹) لوکز بر آن است که این تعریف در سنت سیاسی غرب به دو شیوه تعبیر شده است. تعبیر نخست با یک برداشت قرینه‌ای (متوازن) چنین می‌پندارد که قدرت توسط هر دو گروه حکومت‌کننده و حکومت‌شونده به اشتراک گذارده می‌شود. برعکس، تعبیر دوم به‌طور غیرقرینه‌ای (نامتوازن) چنین می‌پندارد که گروه حکومت‌کننده همیشه بعد از کسب قدرت آن را در انحصار می‌گیرد. مطابق با نظر لوکز، تعبیر نخست قدرت را از زاویه‌ی همکاری و هماهنگی می‌نگرد و تعبیر دوم آن را از زاویه‌ی سلسله مراتب و سلطه جستجو می‌کند. رد هر دو تعبیر را می‌توان در سنت‌های خیلی طولانی کهن یافت. تعبیر نخست بیشتر در میان کسانی چون افلاطون، هانا آرنت و تالکوت پارسونز یافت می‌شود، و تعبیر دوم را می‌توان در میان کسانی چون توماس هابز، ماکس وبر و کارل مارکس یافت. (۱۰)

اما نگاه فوکو به قدرت متفاوت از این دو نگرش سنتی است. فوکو در واقع بر آن است که قدرت از هر دوی این طبقه‌بندی‌ها می‌گریزد. فوکو می‌خواهد از این دو نگرش رایج فراتر برود، و بنیادهای هر دو تعبیر را به پرسش بگیرد: مثلاً رابطه‌ی تحلیلی قدرت بر مبنای حقانیت و بیعت که گروه نخست بر آن تکیه دارد؛ یا مسئله‌ی انحصار قدرت و اعمال خشونت که گروه دوم روی آنها تاکید دارد. نقطه‌ی آغاز بحث او شیوه‌های تولید قدرت است که در روابط میان آدم‌ها و نهادها شکل می‌گیرد. فوکو معتقد است که قدرت، در سنت سیاسی غرب، به‌طور اصولی از دو بنیاد حق (حقوق) و سرکوب فهمیده شده است و این دو بنیاد هر دو در گفتمان

قضایی (۱۱) تبلور یافته‌اند. از یک سو، قانون و حقوق از استقلال فرمانبر حمایت می‌کند و از سوی دیگر طرفدار استقلال سیاسی قدرت است. بنابراین سلطه با ایجاد توازن میان استقلال سیاسی و فرد مستقل شکل می‌گیرد. فوکو به سه عنصر مهم در این مفهوم قضایی از قدرت اشاره می‌کند، و نگرشی تئوریک را پیشنهاد می‌کند و قول به "واژگون کردن شیوه‌ی تحلیل" می‌دهد. (۱۲)

نخست) از نظر او قدرت یک چیز مادی و فتح کردنی نیست، و خاستگاه تولیدی آن روابط میان آدم‌ها است، بنابراین باید از این زاویه نیز آن را تحلیل کرد. فوکو معمولاً از رابطه‌های قدرت سخن می‌گوید و نه از خود قدرت: قدرت یک سرزمین نیست که فتح شود یا انتقال یابد، سودآور هم نیست که بر آن دست یافت یا معاوضه‌اش کرد. به‌جای دیدن قدرت از زاویه‌ی اقتصادی و قضایی، فوکو یک مفهوم استراتژیک و نومیالیستیک (واقعیتی فردی) از قدرت را ترجیح می‌دهد. قدرت زمین و ملکی انحصاری نیست؛ حق آدم، گروه یا طبقه‌ای مشخص هم نیست (که دیگران را از قدرت دور کند). به‌جای آن، فوکو می‌خواهد با واکاوی روابط قدرت نشان دهد که آن محصول طیفی از تاکتیک‌ها و سیستم‌های مختلف به هم پیوسته و درگیر است: "بی‌تردید، یک نفر باید واقعیتی فردی (نومینال) باشد ... قدرت یک نهاد و یک ساختار نیست؛ یک نیروی مشخص هم نیست که به ما بخشیده شود؛ آن اصطلاحی است که ما برای تعریف یک موقعیت استراتژیک پیچیده در یک جامعه‌ی مشخص به کار می‌بریم." (۱۳)

دو) فوکو مفهوم سنتی قدرت را به چالش می‌گیرد، به این معنا که برای تحلیل قدرت با تمرکز صرف بر روی نهاد دولت مشکل دارد. او می‌خواهد به‌جای نگاه کلان-سیاست با نگرش خرد-سیاست، قدرت را تحلیل و بازنمایاند. به این ترتیب، فرایندهای قدرت دیگر از بالا به پایین دیده نمی‌شوند، و ریشه‌ی آنها از یک نقطه‌ی متمرکز در نمی‌آیند و از آنجا به دیگر فضاهای اجتماعی سرایت نمی‌کنند. برعکس، این روابط مردم است که تولید قدرت و کارکرد دولت را در جامعه توضیح می‌دهد. این روابط از دولت هم فراتر می‌روند - دولتی که به‌عنوان یک فرم متراکم از قدرت پنداشته می‌شود. نتیجه‌ای که از این روش می‌گیرد این است که: نه کنترل

نهادهای دولت باعث ناپدید شدن قدرت می‌شود و نه ویرانی آنها. (۱۴)

سه) فوکو این نگرش را که روابط قدرت تنها از زاویه‌ی سرکوب تعریف شده و همیشه در خدمت بازتولید است، به چالش می‌گیرد. مطابق با نظر فوکو، مسئله‌ای که در این نظرها وجود دارد این است که یا قدرت را تا حد

اما مطمئناً برای مجازات بهتر (۱۸) او در ادامه به این بحث می‌پردازد که نوع جدید مجازات الگویی شده است برای کنترل تمامیت جامعه، از طریق کارخانه‌ها، بیمارستان‌ها و مدرسه‌هایی که از زندان مدرن الگو-برداری شده‌اند. اما نباید فکر کرد که استفاده از این الگو نتیجه‌ی تصمیم‌های مشخص برخی نهادهای مرکزی کنترل نبوده‌اند. با روش تبارشناختی، فوکو تحلیل می‌کند که تکنیک‌ها و نهادهای گسترش یافته چگونه برای هدف‌های متفاوت و اغلب بی‌زبان، به هم می‌پیوندند تا سیستم مدرن اعمال قدرت مجازات را بیافرینند.

او به‌قصد مقایسه فصل نخست را به توصیف اعدام کسی که می‌خواسته پادشاه فرانسه را ترور کند، اختصاص می‌دهد. شیوه‌ی اعدام در ملامت و با شکنجه‌های دهشتناک پیش می‌رود و هدف از آن، به‌رغم این ادعا که کشیش می‌خواهد از بار گناهان خاطی کم کند، به‌منظور ایجاد ترس زیر گفتمان خداترسی است. اما اعدام فقط حلق‌آویز کردن نیست، بلکه همراه است با شکنجه‌هایی آیینی. کشیش دائم از اعدامی می‌پرسد آیا از کرده‌ی خود پشیمان است یا نه و اگر هست آن را ابراز دارد تا خدا در آن دنیا از بار گناهانش بکاهد و عذاب کمتری را بر او اعمال کند. با این فراق‌کنی به مردم فهمانده می‌شود که داوری خدا درباره‌ی این فرد دقیقاً ادامه‌ی همین حکمی است که کلیسا برای او صادر کرده است یا این حکم دقیقاً مطابق است با قوانین قضایی که خدا وضع کرده است. در واقع شکنجه‌ای که خاطی اینجا و در جریان اعدام تحمل می‌کند به‌منظور کم کردن بار گناهان او در آن دنیا است. در جریان اعدام او توسط چهار اسب از هم دریده می‌شود و در حالیکه دست‌ها و پاها را قطع شده‌اند گوشت تن او را با منقاش می‌کنند و با فلزات مذاب پر می‌کنند. هم‌زمان کشیش برای او دعا می‌خواند و از او می‌خواهد که از کرده‌ی خود از خدا، پادشاه و مردم پوزش بخواهد. جریان آموزش حتی زمانی که اعدامی دیگر نای سخن گفتن ندارد ادامه دارد. بعد این تن بی‌دست و پا اعدام می‌شود.

در فصل بعد فوکو هشتاد سال جلوتر می‌آید تا شیوه‌های مجازات در جامعه‌ی مدرن را در مقایسه با این اعدام/شکنجه به بررسی گذارد. در اینجا او نخست به کسان و نهادهایی که مجازات می‌کنند می‌پردازد و سپس به تکنیک‌های بنیادی‌ای که به کار می‌برند. منظور او از این بحث روشن کردن این نکته است که هدف همچنان همان کنترل کردن است. اما با این تفاوت که اینجا کنترل با بهنجار کردن خاطی برای کنترل رفتار خودش پیش می‌رود، حال آنکه آنجا با تولید ترس مردم را وامی‌دارند که خود را کنترل یا سانسور کنند. در واقع موضوع اصلی کار او شیوه‌ها و تکنیک‌های مختلف کنترل کردن است. تفاوت این دو تکنیک اصلی را می‌توان با دو واژه مشخص کرد: مهار کردن، در مقابل کنترل کردن. مهار کردن در فرهنگ ایرانی در معنای کنترل کردن از طریق سرکوب است، حال آنکه کنترل کردن که از زبان‌های اروپایی وام گرفته شده، بیشتر در معنای کنترل از طریق فکر یا زیر نظر داشتن است. بنابراین می‌توان با ایجاد تفاوت میان این دو واژه به مفهوم فوکویی کنترل نزدیک شد. هدف هر دو تکنیک کنترل فرد است از طریق خود او. مجازات بر تن مهار فرد است از طریق درد و بهنجارسازی کنترل فرد است از طریق اقناع فکری او. و چون هر دوی این تکنیک‌ها با اعمال قدرت بر فرد پیش می‌رود فوکو آن را زیست‌قدرت (bio-power) می‌نامد.

مجازات‌های کهن و در راس آن شکنجه به‌منظور مهار فکری فرد یا جمع و تفویض بی‌چون و چرای قدرت به حکومت به کار می‌رود. ترس، همان‌طور که پیشتر گفتیم، گفتمان نیست و تولید گفتمان هم نمی‌کند، بنابراین فرمانبر نقشی در تولید یا مناظره‌ها ندارد. به‌جای آن ترس عامل خودسانسوری و خود محدود کردن می‌شود. پس تکنیک اصلی در اینجا ترس از درد و شکنجه است.

مجازات مدرن از طریق زیر نظر گرفتن و به شیوه‌ای است که خود فرد خود

حالت‌های خاصی چون اعمال محدودیت، قدرت و خشونت تقلیل می‌دهند، یا تا حد قدرت انحصاری و به‌عنوان عامل ثبات، تداوم یا حقانیت روابط اجتماعی، مثلاً در نظام پدرسالاری تعریف می‌کنند؛ بدون اینکه به این نکته توجه کنند که چگونه این روابط فرم‌های مادی هستی، هویت‌های اجتماعی و تجربه‌های مادی را تولید می‌کنند. روابط قدرت، بنا به نظر فوکو، بیان یک واقعیت “زرفتر” نیست که ایدئولوژی یا سرکوب را بازتاب دهد. همچنین روابط قدرت نمی‌تواند به معیارهای منفی یا کارکردی تقلیل یابد. ترجیحاً، آنها نیاز به یک بُعد تولیدی دارند: آنها به تجربه‌های فردی و جمعی اجازه می‌دهند و آنها را توانمند می‌سازند و فرم‌های جدید آگاهی و عمل را تبلیغ می‌کنند. (۱۵)

توجه اصلی فوکو بر روی قدرت در سال‌های میانی ۱۹۷۰ تغییر می‌کند. تا این سال توجه او بیشتر بر روی مفهوم منفی، قضایی و مجازات‌ها بود. از میانه‌ی سال‌های هفتاد فوکو با جایگزین کردن مفهوم منفی و قضایی قدرت با یک نظر مثبت و استراتژیک از آن، تلاش می‌کند به فرایند تولید قدرت در روابط بپردازد. اندیشه این است که پژوهش روی فرایندهای قدرت باید از تئوری تمرکز بر نهاد دولت و اندیشه‌ی فرمانبر (subject) رها شود، نیز از جزمیت‌های معمول بر معیارهای مشخص حقانیت و پیمان (بیعت) (۱۶) بگذرد و در سطح خرد-سیاست به چگونگی شکل گرفتن قدرت در روابط میان آدم‌ها بپردازد. اما، پژوهش‌های فوکو از این زاویه تنها تا حدی پیشرفت داشت. دو مشکل تئوریک مانع کار فراگیرتر او شد و اجازه نداد او به تبارشناسی قدرت از این زاویه بپردازد. یک شیوه‌های واکاوی‌اش که تا حدی در کتاب **تاریخ کامگاری** و سخنرانی‌هایش در کالج دو فرانس بازتاب یافته‌اند؛ دو مرگ زودرس او که اجازه‌ی تئوریزه کردن کامل این نظر را به او نداد. با این همه او توانست بسیاری از نظرات خود را که در کتاب‌های پیشین خود، به‌ویژه **انضباط و تنبیه**، مطرح کرده بود بازنگری کند و حتی از ابهام‌های آنها بکاهد.

مجازات و کارکردهای متفاوت آن در مراقبت/انضباط و تنبیه

توجه ما به مسئله‌ی شکنجه در این نوشتار ما را بر آن می‌دارد که به نگرش نخستین فوکو به قدرت، یعنی شیوه‌های عمل نهادها، بازگردیم و مقایسه‌ای داشته باشیم میان شیوه‌ی حکومتگری پیش‌مدرن که در آن مجازات و طبعاً شکنجه ابزارهای مهمی بودند و شیوه‌ی مدرن جایگزین آن، یعنی “زیر نظر داشتن” که با واگذاری بخشی از مکانیسم کنترل به خود افراد همراه است. به این منظور به کتاب معروف او **مراقبت و تنبیه: زایش زندان** (۱۷) باز می‌گردیم و دو شیوه‌ی اعمال قدرت را مورد نظر قرار می‌دهیم.

فوکو در کتاب **مراقبت و تنبیه** به مسئله‌ی مجازات جسمی بر تن در مقایسه با شیوه‌ی نوین “زیر نظر داشتن” می‌پردازد. در اینجا او به نهادهای مجازات‌کننده، یعنی دستگاه‌های دادگستری و پلیس، توجه دارد و اینکه روابط میان این نهادها و فرمانبران بر چه پایه است. در فصل نخست و آنجا که شیوه‌ی کهن مجازات را توصیف می‌کند او در یک مثال به موضوع شکنجه به‌عنوان ابزار تولید ترس نیز اشاره می‌کند. او در این کتاب شکنجه را نه به‌عنوان یک گفتمان برای بیعت گرفتن، بلکه به‌عنوان یک شیوه‌ی اعمال قهری قدرت بر تن و برای شکستن اراده‌ی فرد و کنترل جمع ناشی از ترس مجازات به بحث می‌گذارد. برای همین هم دو شیوه‌ی مجازات را در مقایسه با هم به بررسی می‌گذارد. فراموش نکنیم که هنوز گفتمان در این جریان نقش مهمی بازی می‌کند، اما نقش آن نه برای کنترل فکری افراد که برای تامین حقانیت دولت است. این کتاب، که در سال ۱۹۷۵ منتشر شده، یک مطالعه‌ی تبارشناسانه است درباره‌ی گسترش شیوه‌ی نرم مدرن در زندانی کردن مجرمان به‌جای شکنجه یا اعدام آنها. هم‌زمان با شناسایی این جابه‌جایی، فوکو تأکید می‌کند که چگونه چنین رفرمی خود وسیله‌ای می‌شود برای کنترل بیشتر و موثرتر: “برای مجازات کمتر، شاید،

زندان برجی، برای فوکو، یک مدل معماری ایده‌آل برای نمایش قدرت تنبیه در جامعه‌ی مدرن است. زندان برجی چنان طراحی شده که هر زندانی جدا از دیگری و (با نشستن در سلولش) از چشم همبندی‌هایش پنهان است، همزمان هر زندانی در برابر چشم نگهبانانی است که در برج مرکزی زندان نشسته‌اند. نگهبان در حقیقت همیشه هر زندانی را زیر نظر ندارد؛ اما مهم این است که هر زمان که بخواهد می‌تواند. و از آنجا که زندانی هیچگاه نمی‌فهمد که آیا زیر نظر است یا نه همیشه و به ناگزیر چنان رفتار می‌کند که گویی همیشه زیر نظر است. در نتیجه، کنترل یا نگهبانی خود زندانی از خودش حاصل می‌شود و نه با کنترل بیرونی و لزوماً توسط نگهبان‌ها. اصول زندان برجی را نه تنها می‌توان در زندان‌ها اعمال کرد بلکه از آن فراتر در هر سیستم اعمال قدرت (چون کارخانه، بیمارستان، مدرسه) نیز می‌توان به کار گرفت. و، در حقیقت، گرچه مهندس این نوع زندان، بنتهم (Bentham)، خود هرگز نتوانست آن را بسازد، اصول مورد نظر او (یعنی زیر نظر داشتن در معنای مراقبت) با هر وجه جامعه‌ی مدرن پیوند خورده است. و خود ابزاری شده است برای مجازات/تنبیه مدرن که جای اعمال قدرت پیشامدرن (شاهان و قاضیان) را که بر پایه‌ی رابطه از بالا به پایین بود، گرفته است. (۲۱)

قدرت در رابطه: مفهوم آن در دو مدل پیش‌مدرن و مدرن

در سال‌های آخر عمر، توجه فوکو بیشتر معطوف روابط قدرت است تا خود قدرت. در این سال‌هاست که وی بر زیست‌قدرت در معنای اعمال قدرت بر تن توجه می‌کند. زیست‌قدرت از دید او در معنای کنترلی است که نهاد یا فرد تابع یک گفتمان بر خودش اعمال می‌کند. او دو شیوه‌ی اعمال کنترل را بدین گونه طرح می‌کند: کنترل توسط گفتمان، و کنترل توسط مجازات. کنترل توسط گفتمان به شکل همکاری و مناظره‌ی میان آدم‌ها صورت می‌بندد و معمولاً مکانیسم قانع کردن از طریق امر بهنجار روند کنترل کردن را درونی می‌کند. توجه فوکو به گفتمان کامگاری (sexuality) از این زاویه بسیار محوری است، زیرا از طریق این گفتمان فرد برای تنظیم رابطه‌اش با دیگران بر خود کنترل‌هایی را اعمال می‌کند. تنظیم رابطه از طریق گفتمان کامگاری از مهمترین شیوه‌های اعمال قدرت در تمام جامعه‌ها است. هیچ جامعه‌ای را نمی‌توان یافت که فاقد نوعی از گفتمان کامگاری نباشد. هیچ فردی را هم در هیچ جامعه‌ای نمی‌توان یافت که بخشی یا کل این گفتمان را درونی نکرده باشد.

توجه فوکو به گفتمان کامگاری، مانند شیوه‌ی مجازات مدرن، به او نشان می‌دهد که روابط قدرت در دو محور عمودی و افقی عمل می‌کند. اعمال قدرت بر محور عمودی، یعنی از بالا به پایین، اغلب همراه است با نوعی مجازات جسمی که توسط کسی یا نهادی بر تن یک شخص یا جمعیت اعمال می‌شود. هدف این نوع شیوه، حفظ قدرت است از طریق ایجاد ترس در بدنه‌ی جامعه، و البته با این فرض که این بدنه نقشی در تولید قدرت ندارد؛ آن هم به این دلیل که پنداشته شده بدنه توان اندیشیدن و در نتیجه وضع قوانین و تصمیم گرفتن را ندارد. به‌سختی زمانی در گذشته‌هایی دور گفتمانی باورمند و قضایی، نوع روابط میان انسان‌ها را تعریف کرده و توسط کسی یا چیزی بیرونی بر جامعه‌ی انسانی تحمیل شده است. این گفتمان از آن زمان به بعد به‌عنوان امری مقدس و تاویل‌ناپذیر بر همگان حاکم شده است. بر این پایه قدرت از بالا به پایین حالت سلسله مراتبی یافته و هر کس در جامعه تابع جایگاهش نقش پیدا می‌کند. این جایگاه از طریق نزدیکی به قدرت تعریف می‌شود و نه از طریق توانایی‌های شخصی. و چون قدرت خود را از فرمانبرها جدا می‌بندد به خود نقشی انحصاری می‌دهد. تفویض قدرت از این نگاه سنتی در معنای بیعت است، به معنی قبول حقیقت حکومت توسط زیردستان. تفویض در این حالت همیشه از طرف پایین به بالا روی می‌دهد. بعد از این تفویض، انحصار قدرت از سمت بالا

را کنترل می‌کند. از دید فوکو "مجازات‌کننده‌ی مدرن" از سه تکنیک بنیادی برای کنترل بهره می‌برد: مشاهده‌ی سلسله مراتبی (hierarchical)، قضاوت در جهت بهنجار کردن، و آزمون. در واقع و تا حد زیادی، مهار مردم (قدرت مردم) تنها با زیر نظر داشتن آنها حاصل می‌شود. برای نمونه، او از ترتیب ردیف صندلی‌ها در یک ورزشگاه سخن به میان می‌آورد که نه تنها دیدن را برای تماشاگران آسان می‌کند بلکه همزمان برای نگهبانان و امنیتی‌ها هم زیر نظر گرفتن تماشاگران را میسر می‌کند. سیستم کامل "زیر نظر داشتن" به نگهبان اجازه می‌دهد که هر چیزی را ببیند (هر وضعیت ممکن، آن گونه که در "زندان برجی" (۱۹) می‌بینیم). اما از آنجا که این معمولاً ممکن نیست، نیازی هست برای انتقال اطلاعات خبرچین‌ها، و ایجاد سلسله مراتب، به‌منظور جمع‌آوری اطلاعات از پایین به بالا.

عنصر متمایز قدرت مدرن (کنترل تنبیه/اصلاح) بیشتر متوجه آن چیزی است که مردم انجام نمی‌دهند (مثلاً توجه به کوتاهی در انجام قوانین دینی، اخلاقی یا حقوقی)، با این شیوه کوتاهی شخص در رسیدن به استانداردهای جامعه در یک گفتمان برجسته می‌شود و در نهایت فرد را به آنجا می‌رساند که خود را در این باره قانع کند. سیستم اصلی تنبیه/مجازات مدرن محصول توجه به رفتارهای ناهنجار (abnormal) است و سپس اصلاح آنها، یعنی جایگزین کردن آنها با بهنجارها. هدف انتقام گرفتن نیست (آنگونه که با انواع شکنجه‌ها در مجازات‌های پیشامدرن رایج بود) بلکه هدف اصلاح است؛ البته اصلاح اینجا در معنای پذیرش استانداردها و هنجارهای جامعه است. تنبیه از طریق هنجارسازی کاملاً متفاوت است از تکنیک قدیمی مجازات قضایی. در شیوه‌ی کهن، قاضی تنها آن عملی را قضاوت می‌کند که توسط قانون ممنوع شده است. در این شیوه هیچ توجهی به امر "رایج" (بهنجار) یا "غیررایج" (ناهنجار) نیست. اما در جامعه‌ی مدرن اندیشه‌ی هنجارسازی در کل جامعه، به‌صورت دائمی و بر همه‌ی آدم‌ها اعمال می‌شود؛ بنابراین شامل استانداردهای ملی برای برنامه‌های آموزشی، امور پزشکی، فرایندهای تولید صنعتی و جز آن است. در شیوه‌ی سنتی فرد خاطی برای همیشه از جامعه جدا می‌شود؛ حال آنکه در شیوه‌ی مدرن چون همه دائم در حال بهنجار شدن هستند، فرد خاطی پس از بهنجار شدن به جامعه برمی‌گردد. حال به سه شیوه‌ی بهنجارسازی از دید فوکو بپردازیم.

آزمون/آزمایش (برای مثال، از دانش‌آموزان در مدرسه‌ها، و از بیماران در بیمارستان‌ها). شیوه‌ای از کنترل است که شیوه‌های مشاهده‌ی سلسله مراتبی را با روند بهنجارسازی ترکیب می‌کند. این شیوه بیانگر آن مفهومی است که فوکو قدرت/آگاهی می‌نامد، زیرا ترکیبی است همگون از مفهوم "استفاده از زور و اصل حقیقت." (۲۰) در این شیوه افراد در مقایسه با حقیقتی پذیرفته شده آموخته و مقایسه می‌شوند (مثلاً میزان آگاهی یا درمانی آنها در مقایسه با دیگران یا آمارهایی مشخص)؛ افزون بر آن ابزاری برای کنترل رفتار آنها است (با مجبور کردن آنها به مطالعه‌ی آثاری خاص یا هدایت آنها در مسیر درمانی مشخص). پیشتر اشاره کردیم که از دید فوکو آگاهی نقش مهمی در کنترل کردن دارد؛ با دانستن است که ما کنترل می‌کنیم و با کنترل کردن است که ما می‌دانیم. آزمون همچنین افراد را در **جایگاه سند** می‌نشانند. نتیجه‌ی آزمون‌ها همه در سندها ثبت می‌شوند و اطلاعات جزئی درباره‌ی افراد جمع‌آوری می‌شود. به این ترتیب به سیستم‌های قدرت اجازه کنترل افراد را می‌دهند (مثلاً دفتر حضور و غیاب مدرسه‌ها و پرونده‌ی بیماران در بیمارستان‌ها). بر اساس اسناد ثبت شده، آنهایی که در قدرت هستند می‌توانند طبقه‌ها، معدل‌ها و هنجارها را فرمول‌بندی کنند تا به‌نوبه‌ی خود مبنایی شوند برای آگاهی دقیقتر درباره‌ی افراد. آزمون و آزمایش فرد را بدل به یک **پرونده** می‌کند - هم به معنای یک نمونه‌ی علمی و هم به‌عنوان موضوعی برای مراقبت. به این ترتیب مراقبت تکنیکی می‌شود برای کنترل کردن.

در جوامع دیکتاتوری تفویض قدرت یک طرفه و توسط فرد به نهادهای سیاسی صورت می‌گیرد، در جوامع مدرن تفویض قدرت دو سویه است و دولت نیز برای ایجاد میدان عمل برای فرد قدرت خود را به افراد تفویض می‌کند. هر دو شیوه از قضا برای تاثیر گذاردن بر روابط افراد است، اما تفاوت در این است که در جامعه‌ی غیرسکولار ترساندن نقش اصلی را در کنترل خود از خود بازی می‌کند، حال آنکه اینجا بهنجار نبودن و بنابراین شرمسار بودن از عمل نابهنجار افراد را بر آن می‌دارد که از آن عمل دوری کنند. بنابراین پنهان‌کاری و دورویی ممکن است در این جوامع بیش از پیش فعال بشود، اما مهم آن است که گفتمان به‌جای اعمال قهری نقش کنترل‌کنندگی می‌یابد. میان دو تکنولوژی اعمال قدرت بیرونی و اعمال قدرت درونی همیشه نوعی تقابل وجود دارد، همزمان نوعی بده بستان هم در جریان است، اما آنجا که این دو در تقابل با یکدیگر قرار می‌گیرند گسست‌های اجتماعی به شکل‌های خطرناک رخ می‌دهند؛ از جمله با نمایش آن در ناهنجاری‌های فرهنگی یا انحصار قدرت در دست فرد یا عده‌ای. همراهی و همراهی این دو از سوی دیگر موجب شکل گرفتن قدرت ملی در سطحی بسیار نیرومند می‌شود.

پانویس:

به کار برده‌ام. در فارسی و بنا subject-1- فرمانبر را اینجا در معنی عام و مقابل اصطلاح به دوره‌های مختلف تاریخی ما اصطلاح‌های دیگری نیز داشته‌ایم، مثلاً رعیت که فرمانبر دوره‌ی کشاورزی است، یا برده و کارگر و جز آن. فرمانبر در اینجا در معنی عام کسی است که تابع یک نظام اجتماعی قرار دارد. این واژه لزوماً معنای منفی ندارد و نباید از این زاویه نگریسته شود. همه در تمام کشورها و در طول تاریخ شناخته شده فرمانبر بوده‌اند و هستند، حتی شاه، رهبر یا رئیس جمهور؛ گرچه میزان فرمانبری متفاوت است و جامعه به جامعه میزان قدرتی که فرمانبر تولید و اعمال می‌کند، متفاوت است. فرمانبر بودن شاه و کارگر بیش از هر چیز بر گفتمان‌های حاکم بر آن جامعه که روابط میان آدم‌ها را تنظیم می‌کنند، متکی است. نکته دیگر اینکه فرمانبر خود می‌تواند عامل تولید و اعمال قدرت نیز باشد. مثلاً یک کارگر به‌عنوان پدر یا میزان تجربه و دانشش در مقایسه با همکارش می‌تواند (بیشتری داشته باشد. ما به‌عنوان موجود اجتماعی نیاز به این فرمانبری agency عملیات) داریم و از مواهب زیستن در جامعه نیز بهره می‌بریم. کسی که در یک جزیره‌ی تنها یا حتی با جفتش زندگی می‌کند ممکن است فرمانبر کسی نباشد، اما به دلیل نیاز به این مواهب (نیز در معنای subjugation تلاش می‌کند به جامعه بزرگتر بازگردد. فرمانبرسازی) شیوه‌های گفتمانی یا ساختاری، نهادی تبدیل انسان به فرمانبر از بدو تولد است.

2- Michel Foucault, "On the Genealogy of Ethics: An Overview of Work in Progress," *Ethics: Subjectivity and Truth*, 256.

3- *Essential Works of Foucault, 1954-1984*, 3 volumes, edited by Paul Rabinow, New York: The New Press, 1997-1999.

4- همان، ص ۱۸۴.

5- فوکو، همان.

6- Giorgio Agamben, *State of exception*. Chicago: University of Chicago Press, 2005.

7- Michael Senellart, "Course Context." In Michel Foucault. *Security, Territory, Population*. New York: Palgrave, 2007, 369-401.

واژه‌ی "حکومتگری" حتی پیش از آنکه فوکو به کار ببرد معروف بود. رولان بارت پیش از او در سال‌های پنجاه میلادی این عبارت را در مقاله‌ی "بربریت اما با معنایی نو و غیرقابل انکار" استفاده کرده تا نوعی مکانیسم ایدئولوژیک را به‌عنوان ریشه‌ی روابط اجتماعی در حکومت‌های موجود توضیح دهد. حکومتگری برای بارت عصاره‌ی حکومت است که در رسانه‌های ملی به نمایش در می‌آید" (۱۳۰). فوکو این واژه‌ی نه چندان مطلوب را می‌گیرد (115), *Security, Territory, Population*), اما از پس‌متن معنایی‌اش جدا می‌کند.

به این ترتیب حکومتگری دیگر به یک عمل نمادین اسطوره‌ای که رابطه‌های اجتماعی را غیرسیاسی می‌کند، اشاره ندارد، بلکه نمایشی است از "عقلانیت عمل حکومت در کسب استقلال سیاسی" (Michel Foucault. *The Birth of Biopolitics*, New York: Palgrave, 2008, 2).

8- *Security, Territory, Population*, 363.

9- Steven Lukes, ed. *Power*. London: Macmillan, 1974, 107.

اصل متن که در زیر آمده توسط مترجم انگلیسی تأکید-گذاری شده است:

"Die Macht eines oder mehrerer Handelnder A in Hinblick auf ein Ziel Z manifestiert sich dann, wenn A das Ziel Z durch das Einwilligen eines oder mehrerer Handelnder B erreicht." (author's re-translation from the German edition)

۱۰- همان.

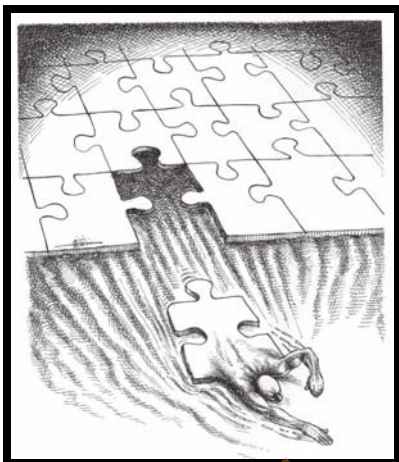
به پایین شکل می‌گیرد؛ هدف نیز حفظ وضع موجود است. از این زاویه نیز قدرت به کسی که این اصل را زیر سؤال ببرد، به‌عنوان خاطی می‌نگرد و به‌جای اصلاح او می‌خواهد که از او انتقام بگیرد.

اعمال قدرت بر محور افقی اما دو سویه و در هم پیچ است و آنگونه که دلوز توصیف کرده مانند گیاه مرغ (ریزم) گسترده و از همه سوی است. به‌سختی شبیه فرهنگی در هم پیچ از هر سو و توسط هر کس تولید و اعمال می‌شود. در این حالت فرد خود تولید قدرت می‌کند، خود اعمال می‌کند و خود موضوع اعمال قدرت می‌شود. در این تکنیک گفتمان‌های اخلاقی و عرفی که ممکن است مذهبی یا غیرمذهبی باشند، نقش تعیین‌کننده دارند. روابط قدرت از این زاویه مانند است به یک مخروط یا یک پیچک رونده که هم در سطح می‌گسترند و هم به سمت بالا می‌رود و تنه‌ی عمودی قدرت را نیز در بر می‌گیرد. در نهایت قدرت بر این محور است که تولید می‌شود، بنابراین دولت همیشه به تولید قدرت در این سطح نیاز دارد. وجود و حمایت از نهادهایی چون دانشگاه و رسانه‌ها به منظور آن است که آن قدرت قهری را تا حد ممکن بدل به این قدرت نرم کند و از مردم حقانیت بگیرد.

نتیجه‌ای که می‌توان در پایان گرفت این است که شکنجه تنها نشانه‌ی فقدان هنر حکومت کردن نیست، بلکه فراتر از آن نشانه‌ی ناتوانی جامعه در آفریدن گفتمان‌های اخلاقی، سیاسی، اجتماعی است که در آن روابط میان انسان‌ها برابر دیده شده‌اند. نیز نشانه‌ی آن است که فرمانبر استقلال اندیشیدن را از دست داده است یا که نمی‌تواند آن را به دست آورد. در واقع پدیده‌ی شکنجه در یک جامعه نشانه‌ی ناتوانی آن جامعه در کل است و نه فقط حکومت آن. دلیل آن هم این است که جامعه‌ای از این دست قادر به تولید گفتمان برای بهنجارسازی نیست. از هنرهای حکومتگری مدرن یکی همین گرفتن قدرت از نهادها و تفویض آن به گفتمان حاکم در نهادهای نرم است. تعادلی که دولت مدرن در میان گفتمان و اعمال قدرت به وجود می‌آورد در واقع با تفویض قدرت به فرد برای تنظیم روابط خود با دیگران روی می‌دهد. از این نظر گفتمان دینی اتفاقاً نقش مهمی در این جوامع بازی می‌کند، چیزی که هست این قدرت نه در اعمال قهری بلکه در تکنولوژی کنترل خود توسط خود عمل می‌کند، آن هم توسط گفتمان‌های حاکم. در جامعه‌ی غیرسکولار دین از طریق گفتمان قضایی در جامعه نقش بازی می‌کند؛ حال آنکه در جامعه‌ی سکولار نقش دین از طریق گفتمان‌های اخلاقی و عرفی است.

فوکو تکنولوژی اداری فرد توسط خود را ناشی از یک گفتمان دینی می‌بیند و با اصطلاح قدرت شبانی (pastoral power) تعریف می‌کند. با این تکنیک فرد خود عامل هدایت خود در جهت منافع کلی جامعه می‌شود. تکنولوژی فرد بر فرد ناشی از یک گفتمان دینی یا اخلاقی باورمند شکل می‌گیرد و فرد در نهایت و در جهت رستگاری یا بهنجارسازی خود دست به اعمال قدرت بر خود می‌زند. باید توجه داشت که چنین اعمال قدرتی کاملاً درونی نیست و همچنان از عامل‌های بیرونی برخوردار است، با این تفاوت که عامل بیرونی اینجا رهبران دینی هستند که روی فرد نقش اندیشمندانه دارند و نه نقشی قهری بدان گونه که ممکن است نهادهای سیاسی داشته باشند و فوکو آن را با اصطلاح قدرت تحمیلی (imperial power) تعریف می‌کند. فوکو بر آن است که قدرت مدرن در جوامع غربی شامل هر دو سیستم اعمال قدرت شبانی و تحمیلی است. یعنی هم نهاد سیاسی بیرونی در تنظیم روابط به شکل عقلانی عمل می‌کند و هم نهادهای دینی و اخلاقی در تنظیم روابط میان افراد از گفتمان‌های دینی و اخلاقی بهره می‌برند. و اگر ما این دولت‌ها را سکولار تعریف می‌کنیم به معنای آن نیست که قدرت دین دیگر در عرصه‌ی تصمیم‌گیری نقش ندارد، بلکه به معنای آن است که قدرت دین در این جامعه‌ها به‌جای داشتن قدرت قضایی و عملی متکی شده‌اند به یک قدرت گفتمانی.

موردی یا تحقیقی مربوط می‌شود که توسط روان درمانگرانی که با قربانیان شکنجه به کار درمان مشغولند منتشر شده است. از مقایسه‌ی میان منابع



گوناگون می‌توان نوعی شباهت در شیوه‌های بکارگیری شکنجه و همین‌طور عواقب آن بر قربانیان شان مشاهده کرد.

امروزه شکنجه‌ی مدرن و سازمان یافته پدیده‌ای جهانی است. در بعضی از کشورها مانند سریلانکا و توگو بطور سیستماتیک اعمال می‌شود. در بعضی دیگر مانند ایران و عربستان، حتی انواعی از آن (مانند تعزیر) به شکل قانونی و علنی به اجرا در می‌آید. در برخی دیگر از کشورها (مانند بسیاری از دیکتاتوری‌های نظامی امریکای لاتین در گذشته)، شکنجه به شکلی مخفی توسط گروه‌هایی که با دولت رابطه مستقیم ندارند ولی عملاً بخشی از دستگاه سرکوب آن به حساب می‌آیند اعمال می‌شود.

شکنجه مدرن در اکثر کشورهایی که در یک قرن گذشته ساختارها و نهادهای بنیادی و اجتماعی در آنها به سرعت در حال دگرگونی بوده و یا هم‌چنان می‌باشد به چشم می‌خورد. فروپاشی نظام‌های سنتی از یک سو و کمبود و حتی نبود نهادهای مدنی و اجتماعی برای در برگیری خیل عظیم مهاجران روستایی در شهرها از سوی دیگر، از مشخصات مهم چنین جوامعی است.

در این کشورها علاوه بر بحران‌های اجتماعی و اقتصادی، بحران فرهنگی اغلب بسیار عمیقی نیز مشاهده می‌شود که مستقیماً به موضوع هویت فردی و همچنین نقش‌های اجتماعی افراد در جامعه مربوط می‌شود. بخشی از بحرانی که انسان تازه‌شهرنشین شده‌ی چنین جوامعی با آن دست به‌گیران است به پدیده‌ی "فرهنگ زدایی" (déculturation) مربوط می‌شود.

فرهنگ زدایی

فرهنگ زدایی مفهومی نسبتاً جدید در علوم انسانی (مردم‌شناسی، جامعه‌شناسی و روان‌شناسی) است. مفهوم کلی فرهنگ زدایی در این علوم را می‌توان "از دست دادن تمامی ارزش‌های مرجع در یک گروه، بدون آن که این ارزش‌ها توسط ارزش‌های متعلق به گروهی دیگر جایگزین شده باشند" تعریف کرد. بدین ترتیب مثلاً در مردم‌شناسی فرهنگ زدایی به "از دست دادن هویت فرهنگی یک گروه اجتماعی یا یک قوم" اطلاق می‌شود. مفهوم "فرهنگ زدایی" هم به خود پدیده و هم به فرآیندی که به چنین پدیده‌ای ختم می‌شود، اطلاق می‌شود. در این مورد آخر، از "فرآیندهای فرهنگ زدایی" سخن گفته شده است.

11- Michel Foucault, *The History of Sexuality*, 1976, 82.

12- Michel Foucault, "Two Lectures." *Power/Knowledge*. Ed. Colin Gordon. New York: Pantheon Books, 1980, 95.

13- Michel Foucault, *The History of Sexuality*, 1976, 93.

۱۴- درباره‌ی بحث فوکو درباره‌ی دولت نگاه کنید به:

Robert Jessop, "From micro-powers to governmentality: Foucault's work on statehood, state formation, statecraft and state power." *Political Geography* 26 (2007), 34-40; Thomas Lemke. *Eine Kritik der politischen Vernunft—Foucaults Analyse der modernen Governmentalität*. Berlin/Hamburg: Argument, 2007.

۱۵- پیشین.

۱۶- بیعت در معنای تفویض قدرت به فرد یا نهاد آورده شده است.

۱۷- کتاب معروف فوکو درباره‌ی نهاد قضایی و زندان که با عنوان **مراقبت و تنبیه** توسط افشین جهانپدیده و نیکو سرخوش توسط نشر نی چاپ شده است. عنوان کتاب را می‌توان **انضباط و تنبیه** هم ترجمه کرد، چون اصطلاح **discipline** در فرانسه شامل دو معنای **مراقبت و انضباط** است و فوکو هم آن را در هر دو معنا به کار برده است. عنوان فرعی کتاب **زایش زندان** است.

۱۸- فوکو، **انضباط و تنبیه**، مقدمه، نشر نی.

۱۹- نام این نوع زندان با برج مراقبتی در مرکز که بر همه‌ی سلول‌ها مشرف است (

Panopticon) است. طراح این نوع زندان بنتهم (Bentham) بوده است.

۲۰- همان، ۱۸۴.

۲۱- همان.

*

خشونت سازمان یافته،

ایدئولوژی و پدیده‌ی فرهنگ زدایی

رضا کاظم زاده

شکنجه یک وضعیت تاثیرگذاری است. در این حالت ناراحتی روحی فرد به "طبیعت" و یا گذشته‌اش مربوط نمی‌شود بلکه نتیجه‌ی مستقیم عمل دیگری یعنی اعمال خشونت است. خشونتی که مهمترین وجه تمایز آن سازمان یافتگی‌اش است. در پدیده‌ی شکنجه‌ی مدرن، ما با سیستمی روبرو هستیم که بطور منظم و حساب شده از خشونت جهت دست‌یابی به اهدافی مشخص بهره می‌برد. به همین جهت برای ایجاد تمایز میان شکنجه مدرن با تمامی انواع آن در گذشته، از آن به عنوان "خشونت سازمان یافته" نام می‌برند.

اطلاعات ما در مورد شکنجه از کجا می‌آید؟

این پرسش مهمی است چرا که پیرامون شکنجه معمولاً سکوت حاکم است. سکوتی که غالباً بر اساس توافقی ضمنی بوجود آمده است. توافقی که هم از جانب دستگاه اعمال شکنجه و هم حتی در اکثر موارد توسط آن که شکنجه شده رعایت می‌شود.

در حال حاضر در دنیا ما سه منبع اصلی در مورد شکنجه‌ی سازمان یافته در اختیار داریم. منبع نخست طبیعتاً به شهادت خود افرادی برمی‌گردد که مستقیماً تحت شکنجه قرار گرفته‌اند و یا از نزدیک شاهد اعمال آن بر نزدیکان خود بوده‌اند. منبع دوم اطلاعات ما در این باره توسط انجمن‌های مدنی ملی یا بین‌المللی (سازمان‌های حقوق بشری، کمیته‌های مبارزه با شکنجه و غیره) در اختیار عموم قرار گرفته‌اند. منبع سوم به کارهای

در شناخت مخاطبین اصلی این ایدئولوژی (حاشیه نشینان شهری که در زبان آیت الله خمینی "مستضعفان" نامیده می شدند) و علت جذبشان به این ایدئولوژی یاری رساند؛

۳) فرهنگ زدایی به مثابه ابزاری در خدمت برپایی جامعه ی نوین اسلامی ("امت اسلامی") و خلق انسان نوین اسلامی که دو نمونه ی مهم و ایدئولوژیک آن یکی "بسیجی" و دیگری "نواب" می باشد. در این حالت سوم مفهوم فرهنگ زدایی به ما اجازه می دهد تا هم معنا و هم ابزارهایی که اسلام گرایان در فرادای انقلاب برای تغییر اراده گرایانه ی جامعه و انسان بکار گرفتند روشن تر گردند. در ادامه ی بحث، ما بویژه به دو مورد آخری خواهیم پرداخت.

در جامعه ی بحران زده و در حال تغییری مانند ایران که لااقل از دهه ی چهل به بعد و به فاصله ی کمتر از چند دهه، تمامی بنیادهای سنتی زندگی خانوادگی، اجتماعی، اقتصادی و غیره در آن در حال فروپاشی بوده و همچنان هست بدون آن که بنیان‌هایی مستقل و مدرن بر جای آنها قرار بگیرند، انقلاب ایران را می توان به مثابه نوعی تلاش برای خروج از بحران تلقی کرد. هر چند به لحاظ نظری می توان امکانات بشمارای را پیش روی انقلاب ۵۷ برای خروج از بحران تصور کرد اما آنچه در عمل رخ داد موید این واقعیت بود که از همان فرادای این رویداد بزرگ اجتماعی، یک مدل خاص در روابط گوناگون اجتماعی تلاش می کرد تا جای تمامی مدل‌های مختلف در گذشته را بگیرد. در چنین وضعیتی، اعمال خشونت سازمان یافته که شکنجه دولتی یکی از انواع آن به حساب می آید، به مثابه ابزاری عمل کرده و می کند که توسط آن مدل فرهنگی حاکم قصد داشته و دارد تا تمامی مدل‌های فرهنگی دیگر و موجود در جامعه را نابود سازد.

تمایل قدرتمداران به تحمیل یک نوع فرهنگ (که در جمهوری اسلامی شکل ایدئولوژی اسلامگرایی به خود گرفته است) از طریق نابودسازی سایر مدل های فرهنگی، پیامدهای بشمارای برای افرادی که در چنین نظامی زندگی می کنند با خود در بر داشته است. یکی از مهم ترین نتایج آن، تضادی بوده که به مرور میان فرهنگ درونی شده در افراد با ایدئولوژی رسمی که می بایست در جمع و در ارتباط با دیگران به نمایش بگذارند پدید آمده است. از این زاویه شکنجه ی سازمان یافته و دولتی وسیله ای است برای اعمال فرآیند فرهنگ زدایی به تمامی افرادی که به نوعی خارج از مدل رسمی و حاکم ایدئولوژی اسلامی قرار می گیرند.

فرآیند فرهنگ زدایی در زندان و در اجتماع

در اغلب موارد می شود نوعی شباهت میان ساختار یک نظام سیاسی با منطق حاکم بر شکنجه و اهدافی که از طریق اعمال آن پیگیری می شوند یافت. در حال حاضر روش های موجود برای شکنجه در دنیا با یکدیگر تفاوت های چندانی ندارند. با این حال منطق و اهدافی که حکومت ها با اعمال شکنجه دنبال می کنند، بنا به نوع رژیم سیاسی متفاوت است.

اعمال شکنجه به شیوه ای منظم و هدفمند در نظام جمهوری اسلامی معمولاً دو راه بیشتر پیش پای قربانی خود باقی نمی گذارد:

۱) یا زندانی به قصد حفظ هویت گذشته اش مجبور است تا آنجا که قدرت و توانایی روانی دارد مرزی قاطع و عبور ناپذیر میان آنچه هست با آنچه می تواند نمایند در درون خود برقرار سازد. (در بعضی موارد برخورداری از چنین توانایی ای می تواند در دراز مدت عواقب جبران ناپذیری برای حیات روانی فرد داشته باشد. رمان "بازیگر شطرنج" اثر استفان زوایگ از این بابت نمونه ای قابل تأمل است)؛

۲) یا این که "من" زندانی در اثر ناکار آمدی و عدم پایداری مکانیسم های دفاعی، روان در هم می شکند و در نتیجه کارگزاران شکنجه به هدف خود دال بر تاثیر گذاری بر هویت مرکزی فرد موفق می گردند. (پیدایش "نواب"

در غرب مفهوم فرهنگ زدایی در ابتدا در رابطه با کشورهای مستعمره و تاثیری که تماس با کشورهای استعمارگر غربی بر فرهنگ و جامعه ی این کشورها باقی گذاشته، بکار گرفته شده است. در این حالت مراد از مفهوم فرهنگ زدایی، فرآیندی (و در عین حال نتیجه ی نهایی فرآیندی) است که در طی آن کشور استعمارگر، فرهنگ خود را (زبان، علوم، شیوه ی زندگی، دین و غیره) به مردم سرزمین های تحت سلطه ی خویش تحمیل می کند. در این وضعیت بخصوص، فرآیند فرهنگ زدایی با موضوع سلطه (domination) و رابطه ی نابرابر میان استعمارگر و استعمار شده، پیوندی تعیین کننده دارد.

از دهه ی هفتاد به بعد، مفهوم فرهنگ زدایی بویژه در ارتباط با اقلیت های مهاجر در کشورهای غربی بکار گرفته شد. در این زمینه مطالعات گسترده ای توسط روان شناسان اجتماعی بر روی مشکلات هویتی که نسل دوم و یا سوم اقلیت های مهاجر در کشورهای غربی با آن مواجه گشته اند صورت گرفت. یکی از ریشه های مشکلات هویتی این گروه های اجتماعی را به همین پدیده ی فرهنگ زدایی و موقعیت بینابینی آنها ربط می دهند.

در این مورد بجای طرح رابطه ی سلطه میان استعمارگر و استعمار شده، از تفاوت میان دو فرهنگ مدرن و سنتی و همینطور موقعیت بینابینی فرزندان مهاجران که میان این دو فرهنگ قرار دارند سخن به میان می آید. موقعیتی که در بعضی از موارد، بجای آن که به فرهنگ پذیری فرد بینجامد (یعنی فرد هم در تطبیق خود با فرهنگ و جامعه ی میزبان و هم در حفظ بخش هایی از فرهنگ خانواده و کشور مبدا خود، موفق گردد)، به ناتوانی در جذب و درونی کردن ارزش های کشور مبدا و کشور میزبان هر دو منجر می شود. یکی از بحث های بسیار مهم و جالب در این زمینه، به بررسی استراتژی های فردی و یا گروهی این افراد که جهت دست یابی به راه کارهایی برای خروج از وضعیت بینابینی و کسب هویتی جدید و در عین حال متفاوت با هر دو فرهنگ مبدا و میزبان بکار گرفته می شوند، مربوط می شود. روانشناسان اجتماعی چنین راه کارهایی را استراتژی های هویتی (stratégies identitaires) می نامند.

با این حال در حال حاضر، استفاده از مفهوم فرهنگ زدایی به پدیده هایی بسیار عمومی تر و در ارتباط مستقیم با خود کشورهای غربی نیز گسترش یافته است. به عنوان نمونه رونو کامو (Renaud Camus)، نویسنده ی فرانسوی، به سال ۲۰۰۸ کتابی منتشر نمود تحت عنوان "فرهنگ زدایی بزرگ" (La Grande Déculturation). او در این کتاب از مفهوم فرهنگ زدایی به منظور بررسی کاهش سطح فرهنگ در جامعه ی فرانسه به شکلی عمومی و کلی استفاده می کند و در نتیجه از مفهوم ابتدایی این واژه فاصله می گیرد.

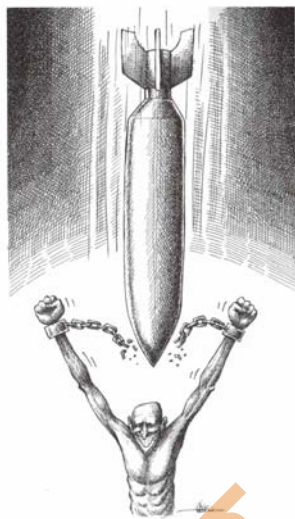
آنچه از مفهوم فرهنگ زدایی برای ما در این مقاله اهمیت دارد به این نکته برمی گردد که در بررسی پدیده ی فرهنگ زدایی، ما به طور همزمان با دو پدیده ی متفاوت که در عین حال همبسته نیز می باشند روبرو هستیم: از یک سو گسست از فرهنگ مبدا و مرجع و از سوی دیگر ناتوانی در پیوستن به فرهنگی جدید و یا اقدام به آن اما به شکلی معیوب و ناموفق.

در ارتباط با پدیده ی انقلاب ۵۷ در ایران، فرآیند فرهنگ زدایی را می توان در سه مرحله ی متفاوت و به مثابه سه پدیده ی مختلف مورد بررسی قرار داد:

۱) فرهنگ زدایی به مثابه فرآیندی اجتماعی و کلان که به وضعیت ویژه ی کلان شهرها در ایران، بخصوص در دو دهه ی پیش از انقلاب ۵۷، نظر دارد و می کوشد تا موقعیت انقلاب را با توجه به بحرانی که حضور خیل عظیم مهاجران نسل اول و دوم روستاییان در شهرهای بزرگ ایجاد کرده بودند، توضیح دهد؛

۲) فرهنگ زدایی به مثابه یکی از مولفه های نا آشکار اما بنیادی ایدئولوژی اسلام گرایان انقلابی، در پیش و پس از انقلاب، که همزمان می تواند ما را

با این حال کار شکنجه‌گر تنها با از میان بردن راز به پایان نمی‌رسد. با از میان بردن راز درون و شفاف ساختن شخصیت زندانی، همزمان شکنجه‌گر



راز جدیدی را جایگزین رازهای گذشته می‌سازد. این راز جدید در درون زندانی، به اتفاقاتی بر می‌گردد که در زندان و در رابطه با شکنجه‌گر بر او رفته است. بسیاری از قربانیان خشونت سازمان یافته حتی سالها پس از پایان ماجرا و در شرایطی کاملاً متفاوت (مثلاً حتی پس از آمدن به کشورهای دموکراتیک غربی که در آنها ظاهراً می‌شود بدون احساس خطر از آنچه بر ایشان گذشته سخن بگویند) قادر به بیان سرگذشت شان در زندان (و حتی به نزدیکترین کسانشان) نیستند. بدین ترتیب مرزی جدید در دنیای قربانی شکل می‌گیرد. مرزی که این بار او را نه تنها از دژخیمان، بلکه از تمام دنیای اطرافش جدا می‌نماید. زندانی پس از رهایی از زندان، اینبار محکوم به حبس‌ابد در زندانی می‌شود که کارگزاران شکنجه در درونش تعبیه کرده‌اند.

از این منظر می‌توان چنین نتیجه گرفت که وقتی شکنجه به مثابه ابزار فرهنگ زدایی از روان بکار گرفته می‌شود، به حس وابستگی و پیوند فرد به گروه‌های اجتماعی‌اش و در نهایت، حتی به حس تعلق او به نوع بشر حمله می‌کند. شکنجه‌گر با قربانی‌اش طوری رفتار می‌کند که گویی دیگر او به بشریت تعلق ندارد. در این باره روبر آنتلم (Robert Antelme) چنین می‌نویسد: "وقتی فردی مورد شکنجه قرار می‌گیرد، این فکر در وی ایجاد می‌شود که دیگر در هیچ کجای این کره‌ی خاکی جایی وجود ندارد که در آن احساس کند در خانه‌ی خودش زندگی می‌کند." بدین ترتیب هدف نهایی شکنجه‌ی مدرن نه به حرف آوردن زندانی بلکه خاموش کردن ابدی اوست.

روش های شکنجه برای ایجاد فرآیند فرهنگ زدایی

شیوه‌های شکنجه که به کرات در زندان های جمهوری اسلامی بکار گرفته شده اند از این قرار می باشند:

- ایجاد درد: زدن شلاق، دستبند چپانی و غیره.
- محرومیت های طولانی مدت: سلول های انفرادی، گرسنه یا تشنه نگاه داشتن، جلوگیری از حرکت اندام های بدن که هدفش برهم ریختن سیستم ادراک از طریق ایجاد اختلال در حواس فرد زندانی است و غیره.
- زیر پا گذاشتن تابوهای فرهنگی: تجاوز به دختران باکره و مردان (بیشتر در مورد اقلیت های قومی مانند کردها بکار گرفته شده است)، حمله به عمیق ترین پیوندهای خویشاوندی: تشویق مادر به بازجویی از فرزند، اجبار زن یا شوهر به «افشاگری» در برابر همسر، اجبار فرد بی‌دین به خواندن

در زندان‌های جمهوری اسلامی در دو دهه‌ی اول حکومت اسلامی نمونه‌ای از چنین موفقیتی است.)

عین همین سیاست، اما به شیوه‌ای متفاوت، در سطح جامعه نیز عمل می‌کند. از این زاویه می‌توان یکی از جلوه‌های اصلی همخوانی میان ساختار قدرت در ایران، با ایدئولوژی حاکم بر بکارگیری شکنجه در زندان را مشاهده کرد. شهروند "آزاد" در چنین نظامی، خود را در موقعیتی مشابه با زندانی می‌یابد، بدین معنا که برای مقاومت در برابر فرآیندهای فرهنگ زدایی که این بار در سطح وسیع اجتماع (با تحمیل ایدئولوژی اسلامی) صورت می‌پذیرد، دو راه بیشتر پیش پای خود نمی‌یابد:

(۱) یا برای حفظ هویت فردی، خانوادگی و اجتماعی خویش، دیواری هر چه عبور ناپذیرتر میان آنچه در فضای خصوصی زندگی اش می‌گذرد با آنچه در بیرون بر اساس نرم‌های رفتاری ایدئولوژی می‌نمایاند استوار سازد بلکه بتواند از دخالت نیروهای تجسس و فشار حاکمان تمامیت خواه برای تاثیر گذاری بر زندگی شخصی اش بکاهد؛

(۲) و یا این که به دلایل گوناگون و بیشمار موفق نشود در برابر فشار نیروهای تبلیغاتی که از هر دو راه تمهید و تهدید عمل می‌کنند، تاب آورد. در این حالت فضای خصوصی به تسخیر مدل ایدئولوژیک حاکم در می‌آید و در نتیجه بنیان‌هایش بر اساس آموزه‌های ایدئولوژی تمامیت خواهی از نو دوباره بنا می‌شود. در این حالت دوم، در برابر پدیده‌ی "تواب" در زندان، ما با پدیده‌ی "بسجی" در فضای عمومی و صحن اجتماع روبرو هستیم. بسجی به مثابه انسان نمونه و نوین اسلامی، موجودی است که نه تنها فقط برای حضورش در فضای عمومی میزید و تمامی سازه‌های مربوط به زندگی خصوصی را خوار می‌داند و تحقیر می‌کند، بلکه مدام در تلاش است تا همان اندک فضایی را نیز که برای این بخش از زندگی‌اش باقی گذاشته با وسواسی بیمارگونه تماماً بر اساس خواست و آموزه‌های ایدئولوژی تمامیت خواهی سامان دهد.

شفاف سازی شخصیت زندانی

یکی از اهداف مهم شکنجه در نظام جمهوری اسلامی شفاف ساختن شخصیت و وجود قربانی است. نگاه نظام تمامیت خواه اسلامی، نگاهی است که می‌خواهد به درون افراد راه یابد و همه چیز را در وجود و شخصیت قربانی خود ببیند و کنترل کند. از این منظر یکی از اهداف مهم شکنجه‌گر دست یابی به تمامی رازهایی می‌باشد که قربانی در درون خود پنهان کرده است. در زندانهای جمهوری اسلامی اما این رازها تنها به امور سیاسی و روابط فرد با گروه اجتماعی یا سیاسی‌اش محدود نمی‌شود بلکه به تمامی حوزه‌های زندگی خصوصی او گسترش یافته است. بدین ترتیب با برملا ساختن رازهای درون، بازجو فقط به هویت اجتماعی فرد حمله نمی‌کند بلکه بطور مستقیم هویت فردی او را هدف قرار می‌دهد. از میان بردن رازهای درون می‌تواند به شدت سلامت روحی افراد را به خطر اندازد. در این حالت هدف تنها تبدیل فرد به موجودی رام و مطیع نمی‌باشد بلکه هدف نهایی فرهنگ زدایی از روان او (از طریق شفاف ساختن شخصیت) می‌باشد.

ایجاد راز در درون یک گروه و یا واحد اجتماعی یکی از مهمترین روش‌هایی است که با توسل به آن، گروه از یک سو خود را از محیط بیرون و دیگران متمایز می‌کند و از سوی دیگر میان اعضایش پیوند و همبستگی ایجاد می‌نماید. با از میان بردن خصوصی‌ترین رازهای درون در واقع شکنجه‌گر به حس تعلق فرد به گروه حمله می‌کند. بدین ترتیب مرزهای میان من و دیگری نیز در هم می‌ریزند و هویت فرد با حذف تمامی خصوصیاتی که وی را در گذشته از دیگران متمایز می‌کرده مسخ و دگرگون می‌گردد. از نظرگاه روان شناسی، حق رازداری به طور مستقیم با حق داشتن هویت فردی گره خورده است.

فرد از گروه های اجتماعی اش مانع از پیوستگی مجدد وی به گروهی جدید می گردد. بدین ترتیب اگر مرحله ی نهایی ساخت انسان نوین اسلامی با "ذوب شدن در ولایت" (که همان برقراری پیوند جدید در خوانش ایدئولوژیک اش می باشد) به فرجام می رسد، تواب شدن نه به معنای بازگشت مجدد ایشان به دامن امت اسلامی تلقی می گشت و نه حتی این که ایشان می توانستند لاقفل در میان خود، گروه جدیدی (گروه توابان) که بتواند حس تعلق و همبستگی را در ایشان مجدداً ایجاد کند تشکیل دهند. سیاست تواب سازی نتیجه عملی و رادیکال ایدئولوژی اسلام گرایان ایرانی است که سرچشمه هایش را باید در اندیشه و نحوه ی عمل انقلابیان اسلامگرا در پیش از انقلاب جستجو کرد. در واقع برای ایشان، هم زندان و هم بسیج به آزمایشگاهی مبدل شد برای آزمودن اندیشه های شان در مورد خلق و تکوین انسان نوین اسلامی. بی دلیل نیست اگر در این دوره اینان، از این هر دو مورد تحت عنوان "دانشگاه آدم سازی" یاد می کردند.

فرهنگ زدایی به مثابه ایدئولوژی

با کمی دقت می توان در ایدئولوژی اسلام گرایان نقش مکانیسم های فرهنگ زدایی را در قالب مفاهیم جدیدی که اختراع کرده یا از بیرون وام گرفته بودند مشاهده نمود. نکته ی اصلی در ایدئولوژی اسلام گرایی که در سالهای پس از انقلاب در زندان ها به سیاست تواب سازی تغییر شکل داد به مفهوم مرکزی "هویت" و نحوه ی نگاه ایشان به آن باز می گردد. سرچشمه های ابتدایی و آغازین نگاه قدرتمداران جمهوری اسلامی به موضوع هویت و تلاش برای تغییر آن در شرایط زندان را می بایست در سال های جستجو کرد که اینان به جای همراهی با قدرت، به ستیز با آن برخاسته بودند. انگاره هایی که بخصوص در دو دهه چهل و پنجاه به شکلی منظم در قالب ایدئولوژی اسلامی تکوین و تدوین گشته بود. در این دوره مفهوم "هویت" در اندیشه ی انقلابیان رادیکال (چه از نوع چپ و چه از نوع اسلامی اش)، یکی از مشغله های مهم نظری بود. نگاه ایشان به موضوع جامعه، فرد و ارتباط این دو با یکدیگر شدیداً تحت تاثیر برداشتی بود که از مفهوم هویت داشتند.

به طور خلاصه، اسلام گرایان فرهنگ جامعه را زیر سلطه ی دو گرایش عمده که در ظاهر متضاد ولی در اساس به یک میزان مهلک ارزیابی می کردند می دیدند. از یک سو بخشی از فرهنگ موجود در جامعه را سنتی، واپسگرا و عقب مانده ارزیابی می کردند و هر چند برایش نقش مهمی در ساختار قدرت در ایران قائل نبودند اما فرهنگ بخش مهمی از مردم و گروه های اجتماعی را تحت کنترل آن می پنداشتند. در تفکر اسلام گرایان انقلابی انعکاس این بخش از فرهنگ را در درجه ی نخست می بایست در اسلام رسمی و موجود که آن را "ارتجاعی و واپسگرا" توصیف می کردند جستجو کرد. از سوی دیگر اما، اینان بخش دیگر فرهنگ جامعه را نیز در معرض خطری تازه ولی به همان میزان جدی ارزیابی می کردند. خطری که در دوره ی اخیر همچنان از آن تحت عنوان "تهاجم فرهنگی غرب" یاد می کنند. غربی که به زعم ایشان با همیاری "حکومت دست نشانده ی پهلوی" تمام هم خود را برای تزریق ارزش های لیبرالی و بورژوازی به بخش های گوناگون جامعه ی ایران (اعم از شهری و روستایی) به کار بسته بود. این نگاه به ویژه در اندیشه های یکی از موثرترین متفکران اسلام گرای این دوره تثویز شد. دکتر علی شریعتی از یک سو با طرح نظریاتی از قبیل "تشیع صفوی"، اسلام موجود را نتیجه ی روندی تاریخی می دانست که به تدریج اسلام واقعی و راستین ("تشیع علوی") را از درون تهی و مسخ نموده به ابزاری در دست قدرتمندان تبدیل کرده بود. از سوی دیگر هم او برای کوبیدن آن بخش دیگر از فرهنگ که به طبقات متوسط و جدید شهری تعلق داشت و نظر او تحت تاثیر مستقیم نظام مصرفی دنیای سرمایه داری و فرهنگ

نماز و انجام شعائر دینی و غیره. در این موارد، هدف اصلی قطع رابطه ی روان فرد از دنیای نمادین و ذهنی اش می باشد.

- ایجاد وحشت: اعدام های خیالی، تهدید به ناقص کردن فرد، آسیب رساندن به بستگانش و غیره.

- ایجاد پیوند میان کلام و پیکر: سخن گفتن بازجو به هنگام شکنجه دادن زندانی، میان دنیای نمادین واژه ها و درد و جراحت وارد شده بر پیکر زندانی، پیوند ایجاد می کند. با این کار شکنجه گر هدف نهایی خود را که رسوخ به حیات روانی و دنیای ایده ها و احساسات زندانی است در بدن زندانی ضبط می کند. فرانتس کافکا که برخی از منتقدین آثارش او را یکی از مهم ترین نویسندگان قرن گذشته می دانند که در آثارش فضای زندگی در نظامی تمایت خواه را به شکلی نمادین ترسیم کرده است، در داستان "گروه محکومین" به خوبی یک از مهم ترین ویژگی های شکنجه مدرن را توصیف می کند. در روایت «گروه محکومین» متن حکم مجازات توسط داروخیش بر بدن محکوم حک می شود. با این عمل در واقع حکم صادره با عمل مجازات در یکدیگر درهم آمیخته بر پیکر زندانی نقش می بندند. بدین ترتیب پیکر قربانی هم محل اجرای مجازات و هم معنای آن مجازات می باشد. همه ی این روش های گوناگون شکنجه وقتی می توانند کارساز باشند که در محیطی که بر اساس منطقی متناقض شکل گرفته اعمال شوند. از یک سو زندانی را در دنیایی بسته قرار می دهند که در آن همه ی امور زندگی روزانه تابع قواعد و نرم هایی روشن، استثنا ناپذیر و همه شمول است. قواعدی که همه به شکلی وسواس گونه موظف به پیروی از آنها می باشند. بدین ترتیب همه ی امور مربوط به زندگی فرد تحت فرمان نظمی سخت، مشخص و تغییر ناپذیر قرار می گیرد. از سوی دیگر اما همین زندانی، در هر لحظه امکان دارد که سلول و یا بندش تغییر کند، به بازجویی فراخوانده شود و یا مورد شکنجه قرار گیرد. بدین ترتیب زندانی در دنیایی زندگی می کند که همزمان از دو منطق به غایت متضاد پیروی می کند: از یک سو زندگی اش بر اساس نظمی تغییر ناپذیر و در نتیجه قابل پیش بینی سازمان یافته، از سوی دیگر در هر لحظه ممکن است با امری پیش بینی نشده (بازجویی، شکنجه و یا تغییر مکان) روبرو گردد.

تمامی این ابزارها در خدمت آن چیزی است که در زبان رایج و عمومی به آن "سشتسوی مغزی" گفته می شود و ما در این متن و از زبان علم روانشناسی، آنرا فرآیندهای فرهنگ زدایی نامیدیم. در چنین کادری هدف نهایی از بکارگیری این فرآیندها، از یک سو حذف خصوصیات فردی است که موجب حس یگانگی و هویت شخصی می شوند و از سوی دیگر، قطع کامل پیوندهای فرد از گروه های اجتماعی اش است که در نهایت ثمره اش در زندان های جمهوری اسلامی به سیاست تواب سازی انجامید. تواب به مثابه محصول نهایی دستگاه مخوف و عظیم فرهنگ زدایی در زندان، موجودی است که در ضمن این که تمامی تعلقات گروهی خویش را از دست داده نمی تواند به گروهی جدید بپیوندد. تبدیل شدن فرد به اتمی معلق در فضا که فاقد هر گونه احساس تعلق است، از توابها موجوداتی به لحاظ روحی شدیداً شکننده، بیمار، تحریک پذیر، مطیع و در مواردی حتی خشن و بی رحم می ساخت.

همانطور که جلوتر خاطر نشان شدم عین همین فرآیند فرهنگ زدایی را در سطح اجتماع و بویژه در مورد بسیج که گروهی شبه نظامی و بسیار بسته می باشد نیز می توان مشاهده کرد. با این وجود در مورد بسیج یک تفاوت بسیار مهم (که به سرانجام فرآیند فرهنگ زدایی مربوط می باشد)، با آنچه در زندان اتفاق می افتد وجود دارد. در یک فرقه و گروه تمامیت خواه تضعیف یا حذف تمامی پیوندهای فرد با گروه های اجتماعی اش همزمان با ایجاد پیوندی جدید که به رابطه ی فرد با آن فرقه (در اینجا بسیج) مربوط می شود همراه است، در حالی که در زندان های جمهوری اسلامی فرآیند فرهنگ زدایی درست در همین مرحله ی آخر متوقف شده، پس از گسست

آموزه های ایدئولوژیک آن را از اساس و در ذاتش متحول کند. بدین ترتیب همان طور که پیشتر گفتیم از چنین ایده ای همزمان تصور "قهرمان" و همزادش "ضد-قهرمان" نیز زاده می شود. بر اساس چنین تفکری انسانی که هویت خود را تماما از نو بیافریند و سپس آن را بر درون خویش استوار سازد، طبیعی است که بتواند در برابر تمامی عوامل بیرونی که قصد دخل و تصرف در آن را دارد ایستادگی کند. به همین ترتیب آن انقلابی ای نیز که زیر شکنجه می شکند، یا به قصد خود چنین تصمیمی گرفته (که در اینصورت "خانن" تلقی می شود) و یا این که در کار خودسازی انقلابی و ساخت هویت جدیدش جدیت لازم و کافی را بکار نگرفته است. در هر دو حالت مقصر اصلی خود او می باشد و کارگزاران شکنجه تنها نقشی درجه دو می یابند.

۲) نکته مهم دیگر این است که برای ساخت این هویت انقلابی، گسست کامل از فرهنگ موجود (که تحت عنوان واپسگرا یا غرب زده متهم می شود) ضرورت دارد. در این حالت ایدئولوژی بر جای فرهنگ می نشیند و فرآیندهای فرهنگ زدایی به بخشی مهم از تکنیک های ساخت و پرداخت هویت انقلابی درمی آید.

۳) نکته ی مهم سوم این که در تفکر اسلام گرایان خشونت به مثابه مهمترین ابزار برای ساخت و سپس حفظ هویت و روحیه ی انقلابی نقشی مهم در ایدئولوژی انسان سازی ایشان ایفا می کند. بدین معنا که در کادر فرآیند فرهنگ زدایی که بر گسستی دو جانبه از دو فرهنگ (یکی بومی و دیگری متأثر از غرب) استوار شده بود، مهمترین ابزار برای ساخت هویت انقلابی، اعمال خشونت به شکلی کنترل شده و غایتمند تلقی می گردید. در این دروه ایدئولوژی اسلام گرایان در افراطی ترین شکلش خشونت را تحت عنوان مفاهیمی همچون "قهر و کینه ی انقلابی" تئوریزه کرده بود. در این شرایط، هم بکارگیری قهر به مثابه مهم ترین روش مبارزه و هم قربانی قهر حاکمان واقع شدن، هر دو از اهمیت ویژه ای در ایدئولوژی اسلامگرایان برخوردار بود. بکارگیری قهر، فرد را به مبارز و مجاهدی انقلابی تبدیل می کرد و مورد قهر حکومت واقع گشتن او را تا مرتبه ی قهرمان برگزیده ی خدا که برترین مرحله اش شهادت بود، بالا می کشید.

در دو دهه ی شصت و هفتاد، در تفکر حاکم بر سیاست تواب سازی در زندان های جمهوری اسلامی هر سه عنصری که در بالا بدان ها اشاره شد وجود داشت. نظریه پردازان و کارگزاران شکنجه می پنداشتند که با شکستن سیستم دفاعی فرد، هم می توانند هویت اجتماعی و فردی او را تغییر دهند و هم در واقع بطلان و عدم حقانیت ایدئولوژی مخالفانشان را به اثبات رسانده زندانی را در برابر نگاه همزمانش به ضد-قهرمان تبدیل کنند.

از سوی دیگر برای دست یابی به هدف خود از شکنجه به منزله تکنیک های فرهنگ زدایی که به قطع کامل پیوندهای فردی و اجتماعی منجر می گشت، استفاده می کردند. در این مرحله نیز، برای ایشان فرآیند فرهنگ زدایی تنها با بکارگیری مجدد خشونت که در زندان شکل شکنجه به خود گرفته بود، می توانست میسر گردد.

با این حال اندیشه اسلام گرایان در باب ویژگی های هویت فردی، چه در قبل و چه در بعد از انقلاب، بر یک توهم بزرگ استوار بود: این توهم که می پنداشتند می شود هویت فرد را تنها با اراده و به خواست خود (خودسازی انقلابی) و یا دیگری (بکارگیری شکنجه) تغییر داد.

بدین ترتیب اسلام گرایان رادیکال انقلابی در ضمن این که خود محصول مستقیم فرآیندهای فرهنگ زدایی در اجتماع بحران زده ی ایران در قبل از انقلاب بودند، از این فرآیندها هم جهت ساخت ایدئولوژی خویش باری گرفتند و هم نتایج آن را در عمل به شکل خشونت سازمان یافته در خدمت بنیان گذاری جامعه ای نوین و خلق انسان اسلامی بکار بستند.

اول ژانویه ۲۰۱۴

*

غربی رشد کرده بود، مفهوم "از خود بیگانگی" فردی و فرهنگی را بکار گرفت. اگر مفهوم "تشیع صفوی" از ابداعات او به شمار می آمد، نظریه ی



"از خود بیگانگی فرهنگی" را با تکیه بر آرای روشنفکران با نفوذ و مهمی چون جلال آل احمد (بوژه مفهوم "غرب زدگی") که به تنهایی بر یک نسل از مهم ترین نویسندگان، هنرمندان و روشنفکران سیاسی و غیر سیاسی تأثیری بسزا گذاشته بود، خلق کرده بود. این دو نظریه بخصوص در دهه ی پنجاه، از اعتبار نسبتا زیادی در میان اسلام گرایان انقلابی و دانشجویان برخوردار گشت.

از دریچه ی نگاه اسلام گرایان در این دوره، فرهنگ سنتی از انجماد، انعطاف ناپذیری و عدم توانایی اش در تطبیق با شرایط اجتماعی جدید رنج می برد در حالی که فرهنگ غرب زده و از خود بیگانه، سطحی، فریبکار و اساسا فاقد ریشه پنداشته می شد. اما از آن جایی که در اندیشه ی شریعتی و همینطور سایر انقلابیون اسلام گرا، فرهنگ واقعا موجود ترکیبی ناموزون و بدقواره از دو بخش "تشیع صفوی" از یک سو و "غرب زدگی" و "از خود بیگانگی فرهنگی" از سوی دیگر بود، انسان انقلابی ایشان راهی جز گسستی رادیکال از کل فرهنگ حاکم بر اجتماع پیش پای خود نمی دید. از این زاویه می توان در ضمن به اهمیت مرکزی مفهوم ایدئولوژی در سیستم نظری متفکران اسلام گرای این دوره پی برد. از نظر اینان پس از گسست مضاعف از هر دو وجه فرهنگ ایرانی که در بالا بدان اشاره رفت، می بایست ایدئولوژی اسلامی را در مناسبات فرد با دیگری و با تمامی گروه های اجتماعی، جایگزین آن ساخت. از آنجایی که اسلام راستین مورد ادعای اینان بدیلی برای خود در فرهنگ موجود نمی یافت، خلق و ابداع چنین فرهنگی تماما بر دوش انسان مجاهد و نوین اسلامی گذاشته شده بود. بدین ترتیب نمونه ی آرمانی انسان نوین اسلامی در ضمن این که مظاهر و جلوه های فرهنگ جاری در جامعه را از وجود و درون خود می زدایید و پاک می کرد (که همان خواست اعمال فرهنگ زدایی به شکلی ارادی و در سطحی فردی بود)، همزمان می بایست به خلق هویتی جدید بر مبنای ایدئولوژی اسلامی اقدام می ورزید.

چنین نگرش اراده گرایانه ای در تفکر اسلام گرایان، در نهایت به تولد مفهوم آرمانی "قهرمان" در اندیشه ی ایشان انجامید. قهرمانی که می بایست هویت جدید و ذات نوین خویش را تنها به خواست خود و با پیروی از آموزه های ایدئولوژی اش از نو پی بریزد. در اندیشه انقلابیان رادیکال این دوره، تغییر ارادی و دلخواهانه ی هویت فردی را می شود در قالب آنچه "خودسازی انقلابی" می نامیدند مورد مطالعه قرار داد که در این فرصت کوتاه امکان طرح و بست آن را نداریم. در اینجا تنها به سه خصوصیت مهم این نحوه ی نگرش به مسئله هویت فردی که بطور مستقیم با موضوع سخن ما در ارتباط است، می پردازم:

۱) اولین نکته این که در چنین نگاهی، هویت امری قائم به ذات و استوار بر خود تلقی می شود که فرد می تواند تنها به خواست خود و با بکارگیری

گذاشتن اسدالله لاجوردی از دادستانی و مدیریت زندان اوین و داوود رحمانی از ریاست زندان قزل حصار در اواخر تابستان ۱۳۶۳ و کاستن از فشارهای جنون آمیز در زندان، که باریکه فضای امنی را به وجود آورد، مقاومت زندانیان در برابر تحمیل "ارشاد" و مقررات ضدبشری در زندانها، که زندانیان را به آستانه جنون کشانده بود- کم نبودند کسانی که از این آستانه گذر کردند و تعادل روانی شان بالکل درهم ریخت- جان تازه ای به خود گرفت. این تغییرات بیش از آنکه حاصل اختلافات درون رژیم باشد، ناشی از آن بود که قلع و قمع مخالفان و منتقدان ضربه نهائی را بر آنها وارد آورده بود. از سال ۱۳۶۴ به بعد با آزاد شدن تعداد زیادی از توابعها و زندانیانی که کم و بیش به سیاست تحمیلی زندان تن داده بودند، چهره بارز در زندان با مقاومت شناخته می شود. شاید در زندانهای شهرهای دیگر وضعیت متفاوت بوده باشد. مثلا از گزارشهای زندان شیراز می دانیم که فضای توبه و قدرقدرتی توابعها بعدها هم ادامه داشته است.

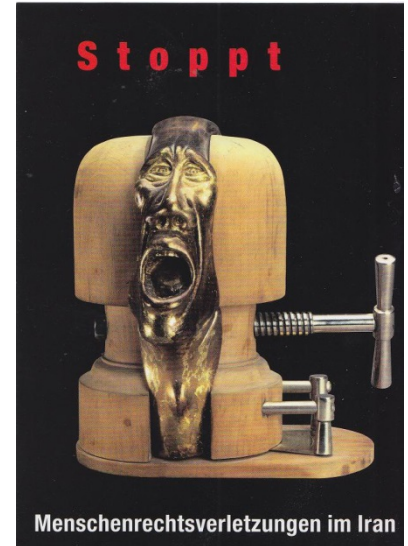
توبه و گناه؟

توبه جایگاه بزرگی در قران و احادیث و در فراهم ساختن رابطه بندگی و اطاعت مطلق از خدا و اسلام دارد. توبه در ارتباط با گناه و در دو حالت بکار رفته است. جنبه کیفری آن که با مجازات و به توبه واداشتن "گناه کاران"، یعنی کسانی که قوانین اسلامی و دستورات حاکمان دین را زیر پا گذاشته اند، مشخص می شود. اما حالت دوم، توبه جنبه همگانی دارد. حتی مومنین هم به توبه فراخوانده می شوند. یعنی گناه امری ازلی و نیز جبری است و همه، حتی مومنین هم، گناهکارند و نیاز به توبه دارند. توبه باید پروسه ای دائمی باشد در زندگی انسانها بر بستر عذاب روحی و حس حقارت ناشی از احساس گناه.

گناه واژه ای است با بار مذهبی و متفاوت است از کلمه تقصیر، که بار حقوقی دارد. در یک مفهوم عام گناه زیر پا گذاشتن قوانین خدائی و دینی است. در اسلام گناه نقش مهمی در وابستگی انسان به خدا و مذهب دارد. بیشتر لذات و زندگی مادی گناه یا مکروه شمرده می شود. بسیاری از این گناه ها برای یک انسان طبیعی اجتناب ناپذیر است. پس انجام آن، که در خفا صورت می گیرد، با احساس گناه و خوار شمردن خود و دیگران همراه می شود. این احساس گناه که پذیرش توبه اش در قدرت خدا قرار دارد، حس بدهکاری ازلی و رابطه بندهوار به خدا را تعیین می کند.

در حالیکه جرم و مجازات مفاهیم حقوقی هستند و مستقل از بار مذهبی و گناه. این را امروزه اکثر جوامع پذیرفته اند و جامعه ما هم با آن بیگانه نیست. زمانی در ایران هم کم و بیش این استقلال وجود داشت. گناه به وجدان افراد واگذار شده، درک از گناه تغییر کرده و از سنگینی بار آن کاسته شده است. بسیاری از اعمال و افکاری که سابقا گناهان کبیره بودند و به خاطر آنها انسانها را به قتل گاهها می بردند، دیگر در بیشتر کشورها نه تنها گناه به حساب نمی آیند، بلکه اموری صرفا خصوصی تلقی می شوند.

اما وقتی دین حکومت می راند، گناه از رابطه بین فرد و خدا فراتر می رود و شخص باید پاسخگوی والیان دین هم باشد. کنترل جامعه با ابزار قرار دادن گناه و مجازاتهای اسلامی صورت می گیرد. برای حکومت طفره رفتن از قوانینی که به خدا نسبت می دهند، تحقیر اقتدار خدا و دستگاه آنها است و مستحق شدیدترین مجازاتها. گناه، که به مذهب و میزان وفاداری فرد به آن بستگی دارد و رابطه ای است بین فرد مومن و خدا و اسطوره بهشت و جهنم برایش خلق شده، در حکومت مبتنی بر دین وارد مقوله جرم می شود. مثلا رابطه خارج از حوزه زناشوئی، همجنس گرایی، نوشیدن مشروبات الکلی، اروتیسم در هنر و ادبیات و موارد دیگر گناه حتی جنایت محسوب می شوند. در حالیکه بسیار جنایات و رفتارهایی که موازین حقوق بشر جهانی هم جرم بودن آنها را تأیید می کند، مثل تجاوز به دخترچه به نام



ایجاد حس گناه در روانشناسی شکست

منیره برادران

در این نوشته سعی بر این است که ایجاد احساس گناه در زندانی و تأثیرات ویرانگر آن بر روان و رفتار انسانها را در دهه ۶۰، که بخشی از زندانیان را به پرتگاه توبه و همکاری با زندانبانها کشاند، مورد بررسی و تأمل قرار گیرد. پیش از پرداختن به این بحث، ابتدا می خواهم تأکید کنم که اهمیت پرداختن به پدیده توبه در زندانهای جمهوری اسلامی و بررسی زوایای مختلف آن، به هیچ وجه به این معنا نیست که سیمای زندانهای حکومت اسلامی در آن سالها با توابعها مشخص می شود. توجه به پدیده توبه نباید به معنای نادیده گرفتن مقاومت انسانهایی که در زیر بدترین شکنجه ها مقاومت کردند و بهای سنگینی برایش پرداختند، قرار گیرد. در مجموع زندانیان سیاسی آن دوره، توابعها در اقلیت بودند، اما اقلیتی پسر و صدا، ابزار تبلیغاتی و ویتترین نمایش رژیم برای تخریب چهره زندان و نیز زندانیان و در خدمت کنترل و کاستن از هزینه های زندان. این ویتترین اما، رسواتر از آن بود که حقانیتی برای دستگاه سرکوب فراهم آورد، حتی دلیلی عیان بر حضور شکنجه در زندانها بود.

اما برای حکومت، مهمتر از وجهه ارباب و نمایش قدرت بود. جمهوری اسلامی قدرتش را با زیرپا گذاشتن تمامی موازین حقوق بشر بنا نهاد و ابائی از عیان بودن آن نداشت. چیزی که اما، نباید عیان می شد، شکست آنها در به شکست کشاندن بسیار کسانی بود که شکنجه های وحشتناک را تاب آوردند، به تباهی تن ندادند، ارزشهای خویش را حفظ کردند و در نبردی نابرابر شکنجه گران را به زانو درآوردند. پرداختن به تأثیرات مخرب و دهشتناک شکنجه، ارزش مقاومت و مسئولیت انسانها را در قبال اندیشه و عمل شان برجسته تر می کند. گسترش توبه و قدرقدرتی توابعها به سالهای اول دهه ۶۰، اوج دستگیری ها، اعدامها، شکنجه ها و مقررات نفس گیر در درون زندان برمی گردد. با کنار

صیغه و ازدواج، آزار رساندن به زن از طرف مردان خانواده و حتی قتل آنها، در چارچوب حق مرد در امور زناشویی تلقی می‌شود.

و سرکوب سیاسی هم در حکومت مبتنی بر دین در ایران، با میزان قرار دادن "گناه" برای دگراندیشی و مخالفت با حکومت اسلامی صورت می‌گیرد. اتهاماتی چون کفر، شرک، الحاد، ارتداد و محاربه با خدا به حکومت امکان داده است که با توجیه دینی و فراغ بال به اعدام و شکنجه مخالفان و دگراندیشان دست یازد. حتی قانون مطبوعات هم از این مقولات جدا نیست. ماده ۶۲ قانون مطبوعات مصوب ۱۳۶۱ هرگونه اهانت به مقدسات را همسنگ ارتداد می‌داند. وقتی اندیشه و عمل سیاسی به گناه تعبیر می‌شود، مجازات هم نه امری حقوقی، بلکه حکمی از پیش تعیین شده است. نیازی به دادگاه، قاضی، وکیل، اثبات جرم و دیگر موازین حقوقی نیست احکام را قرآن و کتب فقهی مشخص کرده اند و وظیفه حاکم شرع صدور آن احکام است.

مجازات "گناه" انتقام خدا تلقی می‌شود و نه وجه بازدارندگی، بلکه جنبه قصاص و انتقام به خود می‌گیرد. با چنین تفسیری است که مجازاتهای اسلامی، حتی مجازات مرگ با دردی شدید و کشدار در جسم و روان قربانی همراه می‌شود. مجازات در ملاعام و همراه با آئین های مذهبی به اجرا درمی‌آید، تا نمایش قدرت باشد و نیز یادآور جهنم. جهنم هم با ابدی بودنش مشخص می‌شود. با مجازات هایی چون سنگسار، زدن تازیانه، درآوردن چشم از حدقه و قطع اعضای بدن آشنا هستیم. اما اشکال مجازات های اسلامی محدود به اینها نیست. کتب فقهی دست قاضی و حاکم را در تعیین این اشکال باز گذاشته اند. مثلا در تحریرالوسیله در کیفر عمل لواط آمده است "حاکم در کیفیت کشتن او اختیار دارد که یا با شمشیر گردن او را بزند، و یا دست و پایش را ببندد و از جای بلندی مانند کوه به پایین بیندازد، و یا اینکه او را پای دیوار قرار دهد و دیوار را به روی او خراب کند."

القای احساس گناه

در سرکوب سیاسی، القای احساس گناه جنبه دیگری از مجازات است که به ویژه در زندان دهه ۶۰ به عنوان شکنجه سیستماتیک روانی عمل می‌کرد. القای احساس گناه در خدمت تحقیر، عذاب روانی و درهم شکستن زندانی بود. ایجاد حس گناه با بکارگیری تکنیک‌هایی برای نفوذ در فکر و روان انسانها، که نام "ارشاد" بر آن نهاده بودند، صورت می‌گرفت. این گونه تجاوز و دست‌اندازی به دنیای ذهنی انسانها، که به شستشوی مغزی هم تعبیر می‌شود، در فضای سراسر ارباب زندان می‌توانست امکان پذیر باشد. برای توضیح سیاست‌هایی که باید در زندانی احساس گناه می‌آفرید، شاید واژه زورچیان گویاتر از کلمه القا باشد.

ایجاد حس گناه در زندانی، با تخریب گذشته او شروع می‌شد. به او زورچیان می‌کردند که در گذشته آدمی فاسد بوده و عمل او — گو خواندن کتاب یا اعلامیه باشد — جنایت بوده است. گذشته او را در برابرش وارونه جلوه می‌دادند و از هر روش پلیدی بهره می‌گرفتند تا به او بیاوراند که اعتقادات سیاسی او از "هواهای نفسانی" (شاید این واژه مورد علاقه لاجوردی و بازجوها، از سخنان خمینی گرفته شده بود) نشأت گرفته و خیانت بوده است. دنیای درونی زندانی را، که برای هر کسی منحصر به فرد است باید دچار آشفتگی و بحران می‌کردند. اگر در این روش پلیدی زندانبانان موفق می‌شدند، زندانی از هویت خود که پروده تجارب زندگی، تربیت و آموخته های خود او بود، خالی می‌شد و به موجود دیگری، بیگانه با قبلی، تبدیل می‌شد. موجودی که حالا همه چیز در برابرش وارونه بود: نیکی به بدی، حق به ناحق، عشق به کینه تبدیل می‌شد و بسیاری مرزهای بدیهی دیگر درهم می‌ریخت.

وارونه کردن، حتی شامل نامها و مثلا نام سازمانها هم می‌شد. نام‌های واقعی باید از ذهنها، ادبیات و تاریخ حذف می‌شد. آوردن نام واقعی یک سازمان

خود در زمره گناهان قرار می‌گرفت. مثلا اگر زندانی وابسته به سازمان مجاهدین خلق، از نامیدن خود با واژه منافق ابا می‌کرد، بطور مضاعف "منافق" شمرده می‌شد و مورد تنبیه های سخت قرار می‌گرفت. در تابستان ۶۷ تنبیه چنین جسارتی مرگ بود. نه فقط در زندان، در رسانه ها و کتابها هم نام واقعی آن سازمان حذف و سانسور شده است تا جائیکه شاید خیلی ها امروز ندانند که نام "سازمان منافقین" واقعی نیست. برای بعضی سازمانهای چپ هم، به ویژه سازمانی که واژه کمونیست هم جزئی از نامش بود، چنین مشکلی وجود داشت.

قربانی "گناه‌کار" باید الگویی می‌شد برای بقیه. او باید به "خیانت" به "جنایت" به همه گناهان کرده و ناکرده در حضور دیگران اعتراف می‌کرد. و باید اعتراف می‌کرد که حالا در زندان در دامن قدرت و عطفوت اسلامی به گناهانش آگاه و "از نعمت توبه برخوردار شده‌است".

درهم شکستن قربانی که وادار به اعتراف می‌شد، باید بر دیگران هم آوار می‌شد. زندانیان مجبور به شنیدن این اعترافها و مصاحبه ها بودند. آنها را همچنین مجبور می‌کردند که در برنامه های ارشادی شرکت کنند. بطور مدام سخنرانی های مذهبی، قرآن، دعا و نوحه خوانی و نظیر اینها ترتیب داده می‌شد و تلویزیون مداربسته زندان هم در همین مایه‌ها روزانه برنامه پخش می‌کرد. مضمون اصلی این برنامه ها گناه و توبه بود. دعا‌های مربوط به گناه و توبه اغلب با گریه های سوزناک و التماس آمیز توأم می‌شد و فضای جنون و خلسه می‌آفرید. درد و عذاب روحی احساس گناه باید زمینه ای می‌شد تا زندانی را برای پاک شدن از گناه و جبران آن، بی چون و چرا تسلیم ارشادات رهبران مذهبی کند. فراموش نکنیم که در دهه ۶۰ برای "جبران گناه" عده ای از توابها را به چه جنایت‌هایی واداشتند.

من در زندان دیدم که چگونه می‌شود گناهان عالم را بر دوش نحیف یک نوجوان بار کرد. ما شاهد بودیم که احساس گناه، چه تاثیرات ویرانگری بر روان و شخصیت زندانی می‌گذاشت. این القایات حس اعتماد به نفس را از زندانی می‌گرفت. توجه کنیم که در فضای سراسر دشمنی علیه زندانی، اعتماد به نفس چه تکیه گاه مهمی می‌تواند در برابر آن تهاجمات باشد. برای نشان دادن چنین فضائی، صحنه‌ای را از زندان نقل می‌کنم. در بهار سال ۱۳۶۴ من و چند نفر دیگر را به بندی فرستادند که در کتاب حقیقت ساده در توصیف آن واژه "سنگ‌شدگان" را بکار برده‌ام.

"زندانیها ساکت جلوی سلول‌هاشان نشسته و به ما زل زده بودند. حتی چهره های آشنائی که قبلا هم/تاقی بودیم، غریبانه نگاهمان می‌کردند. همگی مانند و شلوار تیره رنگی به تن داشتند. روسری به سر و آستین لباسشان تا مچ دست پائین کشیده شده بود. کسی در راهرو قدم نمی‌زد. کسی با دیگری حرف نمی‌زد. کتاب یا روزنامه ای دستشان نبود جز قرآن و کتاب دعا. . . شب اول ورود ما مصادف بود با یکی از شبهای دعا. با بلند شدن صدای دعا از بلندگو، چراغها خاموش شد. زندانیان در راهرو نشستند و دعا را با زمزمه همراهی می‌کردند. صدای گریه که اول آرام بود، هر آن بلندتر و بلندتر می‌شد. گاه که نوحه خوان دعا را قطع می‌کرد و در باره انسان گناه‌کار مرثیه سرائی می‌کرد، گریه اوج می‌گرفت. گریه نبود زاری و فغان بود. چنان با سوز می‌گریستند که گوئی مادری بالای جسد فرزندش می‌گرید."

در گریه سوزناکشان می‌شد سرگذشت غم انگیزشان را شنید. آنها زندانی-های دادستانی کرج بودند و ما سالها در بندهای مختلف زندان قزل‌حصار همبندی بودیم. در سال ۱۳۶۲ آنها را از ما جدا کردند و در شرایط تنبیهی مشابه "جعبه‌ها" و "واحد مسکونی" قرار دادند تا به "راه راست هدایت شوند". نتیجه حاصل شده بود و زنان جوان را به بیمار روانی تبدیل کرده بودند. عده‌ای اما قریب یک سال این شرایط را تاب آورده و به قالب ارشادی آنها تن نداده بودند. آنها را به سلول‌های انفرادی زندان

یک وضعیت است. زوزه شلاقی که بر تن فرد فرود می آید از تن او فراتر می رود و کل فضای زندان را پر می کند. درد و زخم در تن ها و روان ها تکثیر و تکرار می شود. شکنجه از اتاق شکنجه بیرون می آید و وضعیت ارباب می آفریند. تعدادی اعدام می شوند و تعداد بسیار بیشتری که وادار می شوند صدای تیرها را بشنوند و یا پیکرهای به دار آویخته را ببینند، اعدام خویش را نظاره می کنند. این ارباب از نوع و شدتی است که می تواند حس زندانی را فلج و عکس العمل سنجیده او را دچار اختلال و حتی فلج کند.

در این وضعیت درد و وحشت، حضور شکنجه گر در برابر زندانی تنها در شلاق و ابزار شکنجه اش خلاصه نمی شود. اینکه او آدمی است مثل من و شما، نه از کشور و قاره ای دیگر و به زبان ما حرف می زند، می تواند یکباره تصویر ایده آل زندانی سیاسی را از انسان درهم بریزد. و تلخ تر آنکه او به نام دینی شلاق می زند که دین تو است و اگر دیگر دین تو نیست، اما زمانی دین مانوس خانه تو بوده است. شلاق قدرت و اختیار مطلق به او می دهد، او جای خدای قادر جبار نشسته تا تو گناهکار را مجازات کند، اگر هم از ارشاد داد سخن می دهد، از همان جنس مجازات است. او جهنم را زمینی کرده است. شکنجه و وضعیت حاصل از آن در زندانهای حکومت اسلامی در دهه ۶۰ با مذهب درهم تنیده است. زندانی مجرمی گناهکار است. حتی اگر هیچ "جرم سیاسی" مرتکب نشده باشد، همین که در گشت و تعقیبهای نیروهای نظامی و امنیتی از سر بدبختی مشکوک شناخته شده و پایش به زندان افتاده، برای گناه کار بودن وی کافی است.

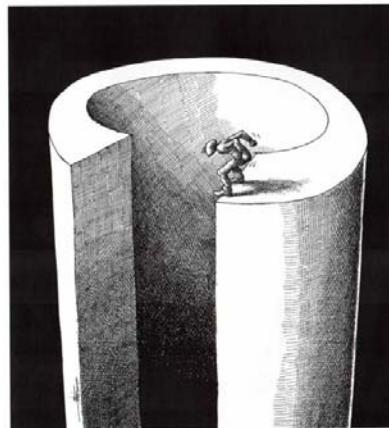
در چنین فضای سیاهی که زندانی را احاطه کرده بود، جنگ با عراق هم نعمتی بود برای زندانبانان که با توسل به آن، احساس گناه، بدهکاری و خیانت را در زندانی تشدید کنند. زندانی تحقیر و سرزنش می شد که به جای رفتن به جبهه و جنگ با دشمن به جنگ اسلام و مردم رفته است. فریب بی حد و مرز بود. بازجو از اینکه خود در جبهه نیست، زندانی را مقصر می دانست. حتی ارزشهای اجتماعی و اخلاقی زندانی مثل کمک و احترام به دیگران، عشق به خلق، عشق به همسر و فداکاریها هم مورد تجاوز قرار می گرفت. می گفتند این خصوصیات از خودخواهی نشات می گیرند. محبت و مهر به دیگران، آدمی را از عشق به خدا دور می سازد. با مقررات نفس گیر و ممانعت از دوستی ها و همبستگی ها، که می توانستند برای زندانی تکیه گاهی در طوفان خشونت باشند و با ایجاد فضای نفرت، دشمنی و بی اعتمادی، زندانی باید حس تنهایی و بی پناهی می کرد.

این القائات که تجاوز و چنگ انداختن به دنیای ذهنی و روان زندانی و درهم شکستن وی بود، در وضعیتی که شکنجه و حضور دائمی مرگ آفریده بود، در فضائی که سراسر با کینه و نفرت آمیخته بود، در موقعیتی که هویت زندانی بطور روزمره و بطرز دردناکی مورد تاراج قرار می گرفت، می توانست کارگر بیافتد. بله، این سیاستها در کسانی کارساز شد و آنها را به این باور رساند که واقعا گناهکار بوده اند. تا جائیکه حتی اعمالی را به خود نسبت دادند، که هرگز انجام نداده بود. گاه گرچه این القائات کارساز نبود اما ناتوانی و بی پناهی چنان زندانی را در چنبره خود می گرفت که برای فرار، وی خود را به ظاهر تسلیم این القائات می کرد و سعی می کرد گذشته را به فراموشی بسپارد. اما چه بسا به مرور زمان تشخیص اینکه کدام القائات است و کدام باور، سخت تر و سخت تر می شد.

شکست انقلاب و فروپاشی سازمانها

به شکست کشاندن انقلاب و ایجاد جمهوری اسلامی از آن، با نابودی نیروهایی که شرکتشان در آن انقلاب با انتظارات و خواسته های دیگری صورت گرفت، میسر شد. شمشیر انتقام اسلامی آماده بود تا جامعه را به سوی اسلامی شدن براند. حکومت اسلامی پایه های قدرتش را نه با تلاش برای برآوردن انتظارات مردم از انقلاب نظیر رفع بیکاری، مسکن، آزادی،

گوهردشت فرستاده بودند. از شرح آن تنبیه ها که در کتابها و گزارشات مختلفی از جمله در حقیقت ساده آمده، می گذرم و شما را به کتاب "دوزخ روی زمین" اثر ایرج مصداقی رجوع می دهم.



در هر حالت اما، مسئول و مقصر در این تغییرات مسخ کننده، شکنجه بود. تواب قربانی وضعیت جنایت بار بود. احساس گناه معمولا با عذاب روحی و نوعی قصاص جوئی خشن آمیخته است و تقاص آن می تواند در خودآزاری و یا دگرآزاری بروز کند. در خودآزاری، خشم و مجازات درونی می شود. شخص در مقابل احساس گناه، خود را مطلقا ناتوان می بیند. خود را گناهکار دیدن یعنی درگیری دائمی با فکر عذاب جهنم و خشم خدا و مجازات خود، محروم کردن خویش از شادی های زندگی و بدبینی نسبت به هر چه رنگ لذت دارد. او توانائی لذت بردن، آرزو و امید داشتن و چه بسا قدرت دوست داشتن را از دست می داد. برای بسیاری آینده هم تباہ شده بود. مثلا توابی که از خانواده اش چندین و چند نفر اعدام شده بودند، چه آینده ای برایش قابل تصور بود؟

وجه دیگر خودآزاری، در زندان دگرآزاری است. زندانبانان به این بستنده نمی کردند که زندانی تواب با درد حس گناه در خویش فرو رود. "توبه واقعی" از نظر آنها باید در عمل ثابت می شد. عمل یعنی شلیک به قلب رفیق سابق، شلاق زدن او، جاسوسی او و غیره. بودند توابهایی که در اعدام، در بازجوئی و شکنجه با بازجوها همکاری کردند. برای آنها که تسلیم گناه و توبه شده بودند، کسانی که سرفراز به آرمانهای گذشته وفادار مانده و به شکست و سرنوشت او تن نداده بودند، مایه رشک توام با نفرت بودند. آنها چهره دیروز او، آرمانهای بربادرفته و گذشته باشکوه او بودند. او از خشونتی که بر او رفته بود، خشونت و انتقام جوئی را آموخته بود که حال باید علیه آنها بکار می گرفت. چنین بود که توابها گاه از کاربرد خشونت و ضدیت با دیگر زندانبانان از پاسداران و نگهبانان زندان پیشی می گرفتند.

با اینهمه او قربانی بود. قربانیی که همدست شکنجه گر شده بود. آزار دیگران، آنگونه که می توانست برای شکنجه گران لذت آفرین، شغل یا پله ترقی باشد، برای او نبود. البته موارد استثنا را هم نباید نادیده گرفت.

شکنجه یک وضعیت است

این واقعیت آشکار که پدیده توبه و تواب حاصل شکنجه بود، برای شناخت، بررسی و تامل آن کافی نیست. چرا که تصویر عمومی از شکنجه بسیار محدود است. واژه شکنجه در ذهن ما بلافاصله اشکالی مثل شلاق زدن، قپانی کردن، آویزان کردن، اعدام نمایشی، تجاوز و غیره را تداعی می کند که بر فرد وارد می شود. این تصویر از شکنجه، آن را به فرد و تن او تقلیل می دهد. چنین تصویری به تاثیرات جانبی و فضائی که شکنجه می آفریند، کم توجه است و قادر نیست کل موقعیت شکنجه را توضیح دهد. شکنجه

میان نیروهای روشنفکر هم، بسیاری از اندیشه‌ها در حال تغییر بود. نگرشهای ایدئولوژیک و نگاه اراده‌گرایانه به انقلاب مورد نقد قرار گرفته بود. این نگاه نقادانه که طبعاً مثبت بود، ولی تا حدی هم متأثر از وضعیت ارباب بود. شاید بیش از آنکه برآمده از تفکر و تبادل اندیشه‌ها باشد، حاصل تجربه‌های تلخ شکست بود که با حس یاس و سرخوردگی درمی‌آمیخت و دیدیم که جایی به شکافها و جایی به تردید در اصل عمل سیاسی انجامید. آن تعلقات گروهی و حس وابستگی جمعی، که در "ما" تبلور می‌یابد، و می‌تواند پشتیبان "من" در تنهایی و سختی‌ها باشد، دیگر به قوت پیشین نبود. همه این رنجها دست در دست هم، تنگنای زندان را تنگتر و تنگتر می‌کرد. در آن انزوای کامل از بیرون، زندانی بی پشتیبان خود را تنها می‌دید. او برای حفظ خود در آن تنگنای انزوا و سرگستگی باید از هویت و "من" به نهایت قوی برخوردار می‌شد تا از پرتگاهی که زندانبانان ساخته و بر آن نام توبه گذاشته بودند، سقوط نکند. همه صاحب چنین قوت و اراده‌ای نبودند. عده‌ای وادادند، عده‌ای هر چه مربوط به گذشته‌شان می‌شد و حتی زیبایی‌های آن و نیکی‌های خود را نفی کردند، مسخ و تابع اراده زندانبانان گشتند. تواب شدند.

خصوصیات فردی انسانها را در توضیح ایستادگی و یا شکست ردیالانه نمی‌توان باکل نادیده گرفت و نیز قابل انکار نیست که توابها یک شکل نبودند و یک شکل عمل نکردند، ولی پدیده تواب را به فرد و خصوصیات فردی تنزل دادن و پرداختن به حاشیه‌ها، ضمن اهمیت خود، کاستن از مسئولیت رژیم اسلامی در سیاستهای جنایتکارانه است. تواب یک تصادف بود، پدیده بود، پدیده زندان و شکنجه جمهوری اسلامی. بررسی آن اگر از جنبه پدیده‌شناسی زندان و روانشناسی شکنجه دور شود، شاید که داوری در باره توابها را ساده‌تر کند ولی این ساده کردن از بررسی و تامل می‌کاهد. بررسی و تامل بر سیاستهای رژیم‌های توتالیتر و رژیم اسلامی، تامل جامعه‌شناختی و روان‌شناختی بر پیچیدگی‌ها و زیگزاکهای درونی انسان و بالاخره تامل و بررسی تجربه‌های شکنجه‌شدگان، مستلزم شکستن هاله سکوت است.

دسامبر ۲۰۱۳، دی ۱۳۹۲

✱

سروده‌ی تازه‌ی حافظ موسوی

از انگور و بوسه‌نشان‌ها در خود مخفی دارم

پس اکنون راه میخانه‌ها را از من بپرس
در این هنگام که افق زیر پایم فروریخته
و تاریکی در برابرم دهان باز کرده است
از ارغوان بپرس که رنگ پیراهنم نیست
گردش ملتهب بوسه‌ها است در خون
و پوستم که گر گرفته و می‌سوزد آرام
اما یارای فاش کردن با من نیست
و یارای شنیدن در تو
که باید پیراهنم را بدری
از زخم‌هایم عبور کنی
و به مخفی‌گاه انگورها و بوسه‌ها بررسی

✱

مسائل ملی، حق و حقوق مردم و غیره، بلکه با سرکوب مخالفان و نیروهای که روایت دیگری از انقلاب داشتند، بنا نهاد.

سرکوب از همان ماه‌های اول پس از قدرت‌گیری حکومتی که به سرعت به ولایت فقیهه ملبس شد، آغاز شده بود ولی ابعاد دهشتناک و غافلگیرکننده آن در تابستان ۱۳۶۰ چون آواری بر سر سازمانها و نهادهای مخالف و دگراندیش فرود آمد. این نیروها که در آستانه انقلاب و در خلا نسبی قدرت شکل گرفته بودند و هیچ آمادگی برای چنان یورش مهیبی را نداشتند، به سرعت به مرز فروپاشی کشانده شدند و یا فعالیتشان را به بیرون از مرزهای کشور انتقال دادند. حکومت اسلامی تازه به قدرت رسیده جنایت‌هایی را که در این سرکوب تقریباً بی سابقه در تاریخ معاصر ایران صورت داد، مدال پیروزی برای خود دانست و برای این "پیروزی" از هیچ شری ابا نکرد. چهره‌های شکنجه‌شده را بر صفحه تلویزیون به نمایش گذاشتند و اسامی تیرباران‌شدگان که هر هفته صدها نفر را شامل می‌شد، در رادیو و روزنامه‌ها اعلام کردند. شکنجه و اعدام قبیح خود را از دست داد تا اربابش هر صدای دیگری را خفه کند. جشن شرارت در زندان عریانتر بود. آنجا از همه کانالهای حسی انسان - شنیدن، دیدن، لمس کردن - بهره جستند تا به زندانی بباوراند که مخالفان را نابود کرده‌اند و سران و شخصیتها را درهم شکسته‌اند و او را هم می‌توانند نابود کنند. حتی از نمایش جنازه‌های رهبران هم ابا نکردند.

ضربه هولناک بود. هزاران نفر اعدام شدند، هزاران نفر ناگزیر به ترک کشور شدند، هزاران نفر از خانه و محیط کارشان آواره شدند و هزاران نفر زندانی شدند. تمام این هزاران در آن سالهای سیاه، تنها و بی پشتیبان ماندند. جامعه جهانی هم یا مسحور "انقلاب ضدامپریالیستی" و یا بی تفاوت به انقلاب، علاقه‌ای به پیامدهای آن نداشت. و مردم ایران هم فرسوده از انقلابی که نتیجه‌اش فشار بیشتر بر آنها و برباد رفتن آرزوهایشان بود و همچنین خسته از جنگی که "تقدس" آن تاراج زندگی‌شان بود، چندان توجهی به آنچه پیرامونشان می‌گذشت، نکردند. به علاوه بر خلاف سالهای پیش از انقلاب، مردم این بار مخالفان را قهرمان و ناجی نمی‌دیدند و حتی در چشم بسیاری، آنها مقصر شکست انقلاب بودند. این قضاوت در نگاه روشنفکران حتی منتقد شاید بیشتر به چشم می‌خورد. آیا این فضای دوزخی ناشی از ارباب نبود که حسها و دریافته‌ها را فلج کرد؟ سهم دستگاه تبلیغاتی عظیم، که از هیچ شیوه پلیدی برای به سلطه درآوردن ذهن و اندیشه جامعه ابا نداشت، در قضاوتها چه بود؟

حتی امروز که جنایت‌های آن سالها دیگر جای انکار ندارد، هنوز تصویر بشدت تحریف شده جمهوری اسلامی از مخالفان در سطح گسترده‌ای از جامعه همچنان باقی است. واژه خشونت، با ترفند نسبی‌گرائی به مفهومی در خلا تبدیل می‌شود و رابطه آن با قدرت دستگاه حکومتی نادیده گرفته می‌شود. به این ترتیب قربانی جنایت، یک بار دیگر در جایگاه متهم می‌نشیند. باید بپذیریم که به رغم اختلاف نظر در بین مخالفین، به رغم اشتباهات برخی و خطاهای بزرگ برخی دیگر، آنها در ایستادگی در برابر استبداد تازه به قدرت رسیده، کم و بیش اشتراک نظر داشتند و این فداکاری و شهامت بزرگی می‌طلبید و مبارزه آنها طبعاً مبارزه‌ای افتخارآمیز بوده است. روزی می‌رسد که جامعه - شاید نسل آیندگان - با فاصله‌گیری از آن سالها قادر می‌شود به نقد و روانشناسی جامعه آن سالهای سیاه پردازد

از این بحث می‌گذرم و به نکته‌ای که به این نوشته مربوط می‌شود، انگشت می‌گذارم. در آن فضای سیاه و مخوف زندانبانان بیش از همه قربانی شدند. هزاران نفری که در زندانهای مخوف آن دهه زنده ماندند، بیش از دیگران بی پناهی را حس کردند. آنها زنده ماندند ولی تاوان شکست بیش از همه بر دوش‌های آنها سنگینی کرد. شکست اما، تنها بیرونی و بدلیل ضربه‌های رژیم نبود. بحرانی در درون نیروهای سیاسی پدید آمده بود و در

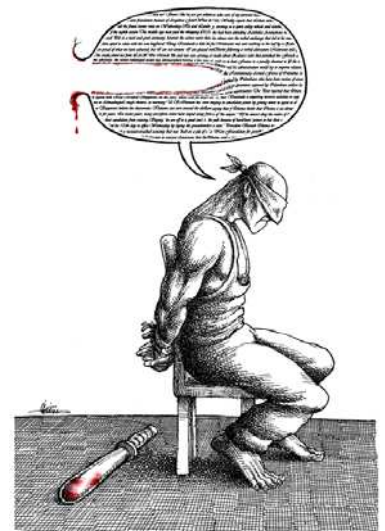
همزمان در انسان احساس عدالت و اجرای عادلانه‌ی احکام دارای انگیزه‌ها و نشانه‌های بسیار است و این از روان انسان بر می‌خیزد، یعنی انسان در برابر انگیزه‌های گوناگون، پاسخ‌های گوناگون و متناسب با انگیزه می‌دهد. انسان ذاتا عادل و خردمند است.

به این ترتیب در سحرگاه تمدن که مبدا تاریخ انسان است، شاید هزاران سال بود که مجازات شدید و نامتناسب با گناه رایج بود، بگذریم از این که آیا کار مجرم گناه بوده یا نه، اما بی‌گمان تشویق و تحسین هم جایی برای خود داشته است که مجازات را تخفیف می‌داده و این برای بررسی ما مهم است. ولی در هر صورت از آنجا که مرجعی برای تصمیم‌گیری در باره‌ی گناه وجود داشته بسیاری از مجازات‌ها همراه با اعمال قدرت و در نتیجه همراه با خشونت بوده است. وقتی در قرن بیست و یکم نشانه‌های مجازات بدوی را میتوان در پیشرفته‌ترین کشورها مشاهده کرد، در مورد تاریخ نباید دور از انتظار باشد. این‌ها نکاتی است همگانی که به نظر می‌آید در همه‌ی جوامع انسانی کم و بیش به یک شکل نمود داشته است.

اما میزان مجازات بستگی به عواملی چند داشته است. آیا اصلا طرف گناهکار بوده است؟ مناسبت گناهکار با تنبیه‌کننده چه بوده است؟ به هنگام مجازات آیا عامل شدت بخش یا تسکین بخشی در کار بوده است؟ گناه با مرجع چه نسبتی داشته است؟ آیا گناه مرجع را هدف گرفته بوده یا دیگری را؟ پاداشی که داده می‌شود فردی است یا جمعی؟

کهنترین تاریخی که چه در کشور ما و چه در غرب از مجازات سخن گفته می‌شود، در متن‌های دینی و سیاسی است. برای مثال اوستا، تورات، انجیل و کتیبه‌های شاهان. در اکثر این متن‌ها مجازات پاداش نام دارد که اساسا به معنی عمل متقابل یا برابر است، چیزی است مانند جریمه در دوران ما که باید تناسبی با جرم داشته باشد. به این ترتیب اگرچه همیشه مجازات انتقام‌گیرانه و در نتیجه شدید است، اساس اندیشه را در آن پاداشی برابر عمل جلوه داده‌اند. در این زمینه معمولا متن‌های دینی متعادل‌کننده بوده‌اند، به این معنی که از شدت عمل انسان و بویژه شاهان و حکمرانان می‌کاسته‌اند. در واقع باید متون دینی و قوانین پادشاهان نخستین وسائل ضابطه‌مند کردن و تعدیل مجازات دانست، ولو این که در عمل - حتا در دوره‌ی ما- ضابطه‌ای اساسی وجود ندارد و احکام دینی را به دلخواه تفسیر و تعبیر می‌کنند. برای مثال امروزه مجرم را به شلاق محکوم می‌کنند ولی با کابل برق که از جنس لاستیک و دارای رشته‌های فلز است مجازات می‌کنند به طوری که شخصی که شلاق می‌خورد پس از مجازات قادر به حرکت نیست یا اساسا فلج و معلول می‌شود. پارگی رگ‌های سطحی و خونریزی سطحی از رایجترین عوارض این مجازات‌هاست. در اسلام تازیانه تعریف شده و جنس، وزن و طول آن مشخص شده است.

این وضع بی‌گمان در گذشته شدیدتر بوده است. بویژه جرم سیاسی را معمولا عملی در برابر مذهب، نماینده یا سایه‌ی خدا و مانند آن می‌شمردند و به زندان‌های بی‌ضابطه می‌فرستادند، زندان‌هایی که گاه قلعه‌ی فراموشی نام می‌گرفت زیرا غالبا زندانی در آنجا می‌پوسید و از بین می‌رفت. به همین دلیل انگیزه‌ی فرار یا رهائی به مراتب بیش از انگیزه‌ی تحمل پاداش بوده است. پس از تحمل پاداش مسئولی برای آزادی مجرم وجود نداشت و به وضعیت روانی و موقعیت مجازات‌کننده بستگی داشت. در مورد جمعیت‌ها و گروه‌ها کار شدیدتر بود. هر کار جمعی مخالف میل حکومت، قیام در برابر حکومت شمرده می‌شد و با پاداش‌های وحشتناک-معمولا قلع و قمع- روبرو می‌شد. داریوش در کتیبه‌ی بیستون شانزده قیام علیه حکومتش را یادآور می‌شود و در همه‌ی موارد می‌گوید من او/آنان را کشتم. بررسی مختصری در تاریخ پادشاهی نشان می‌دهد که نخستین شاهان همان بزرگان قبیله بودند که نقش پیشوایی آئینی را هم داشتند. در بسیاری از نقاط جهان شاه یادگاری از شمن است. شمن در قبیله‌ی خود هم پزشک قبیله بود، هم نقش روحانی را داشت و هم نقش رهبری



نگاهی گذرا

به مجازات در تاریخ

علی‌حضور

مجازات که با الفاظ دیگری مانند تنبیه هم بیان می‌شود، قرن‌هاست که به صورت رفتار یک مرجع یا قدرت علیه خطا کار، گناهکار، متجاوز، و صاحب عنوان‌های دیگر تظاهر می‌کند. مجازات از کجا پدید آمده است؟ پاسخ به این پرسش به تاریخ مجازات هم خواهد پرداخت. مجازات عکس‌العملی است خشونت‌آمیز در برابر کاری که نمی‌پسندیم یا سزاوار نمی‌دانیم. مجازات و خشونت همزادند، بویژه اگر در نظر بگیریم که بی‌گمان زمان پیداشدن آن مربوط به دوره‌های پیش از تمدن‌های معروف است. اما از آنجا که هیچ کاری نباید بی‌پاسخ بماند، پدید آمدن مجازات هم منطقی می‌نموده است، چنان که امروز هم چنین می‌نماید. می‌توان تصور کرد که در کهنترین زمان‌ها - چنان که در میان قبائل و جمعیت‌های پیش از تمدن دیده شده است، هدف مجازات از کار انداختن مجرم بوده است. در این مورد هم ساده‌ترین روش و کوتاهترین راه انتخاب می‌شده که کوتاه کردن دست مجرم بوده است.

شواهد تاریخی نشان می‌دهد که در کهنترین زمان‌ها تناسبی بین گناه و مجازات نبوده، زیرا بشر می‌خواست است از شر دزد، انسان کش و مانند آن برهد. مجازات در برخی از ادیان شدیدتر از جرم است، گرچه کوشیده‌اند با عمل به قوانین عرفی در برابر قواعد دینی از شدت خشونت بکاهند. حتا امروزه گاهی استدلال می‌شود که با مجرم باید رفتاری کرد که به تکرار جرم قادر نباشد. برخی از قوانین موجود دنیا، مانند دست‌بریدن در کشورهای اسلامی یا دارکشیدن در بسیاری از نقاط جهان هنوز نشانه‌های اندیشه‌های کهن تاریخی را در خود نگه داشته است، حتا علیرغم این که

هیچ یک به نفع دیگری فدا نشود. ضمناً فصول کتاب او نشان می دهد که او باور داشته که هر نوع سخت گیری و ستم مایه‌ی ناامیدی، فرار و پراکندگی مردم و در نتیجه نابه‌سامانی کشور خواهد شد. برعکس، اعتماد به حکومت را همانند اطمینان و دلگرمی و رونق کار مردم و کشور و اساس آن را عدالت، پیشگیری از زیاده روی و جلوگیری از حرج و مرج می دید(۳).

یکی از دشواری های کشور ما قرار گرفتن در مسیر هجوم اقوام بیابانگرد بوده است. این اقوام به دلیل اتکالی به زور از درک روابط شهری عاجز بودند و جز به کسب و انباشتن ثروت نمی اندیشیدند. وزرائی مانند خواجه نظام الملک این امتیاز را هم داشته اند که به تملیف این اقوام پرداخته از ایشان شاهان نرمخوتر و بردبارتری ساخته اند. نگاهی به تاریخ بیهقی هم این را روشن می کند. اساساً بیهقی چنین کاری را به وزرا و همراهان شاه درس می دهد. این کار ایشان بیش از آن که به قوام دستگاه حکومت بیانجامد، عدالت را معنی و مصداق می بخشید و از تندروی هائی که بویژه در مجازات وجود داشت می کاست.

باری، کشور ما در مسیر آبادی و عدالت پیش می رفت که حمله‌ی مغول آن را دویست سالی به عقب راند. باز هم بساط داغ و درفش گسترده شد. هنوز چیزی ساخته نشده بود که تیمور آمد و کارها صد سالی به عقب افتاد. صفویان با نگاه مذهبی شیعی نه تنها تندروی را دوباره باب کردند، کسانی را ذاتاً گناهکار قلمداد کردند که جز اختلاف مذهبی با صفویان، مسئله‌ای نداشتند. اگر چه این حکومت در مرکزیت خود موفق بود اما نمونه های زنده ای از نپذیرفتن اقدامات آبادگرانه‌ی صفوی را در میان اهل تسنن شاهد بوده ایم. از جمله مسجد زیبای صفوی در گراش لار و در سال ۱۳۵۵ که من شاهد بودم، رو به ویرانی می رفت و کسی را پروای آن نبود. در دوره‌ی صفوی سنی بودن مجازات داشت و اغلب مجازات مرگ.

این بدان معنی است که ما در سحرگاه بیداری بسیاری از ملل جهان، در غرور دینی و تعصب فرو رفته بودیم و آن را حتا شرابخواری افراطی شاهان و شاهزادگان تغییر نمی داد، زیرا شاه یا شاهزاده برحسب نسب مقدسی که برای خود تراشیده بود، همچون فرزند خدا در روی زمین به جهان می نگرست و توقع چنین نگاهی را هم از مردم داشت. نقاشی، خطاطی، قالی بافی و معماری عوض شد اما نگاه حکومت به جهان تغییر نکرد و بویژه پرع در برابر هر گونه تحول قرار گرفت به طوری که در انقلاب مشروطه یا متشرعین با آن مخالف بودند یا سعی می کردند نشان دهند که مشروطه در اروپا از قوانین الهی و حتا اسلام گرفته شده است، زیرا هرگونه عدول نه از اصول اسلام، بلکه قوانین عرفی آن و حتا تدوین قوانینی برای امور جدید عرفی مخالفت با دین و دارای مجازات های سنگین بود.

در انقلاب مشروطه عوارض چنین باورهائی با دو قطبی شدن روحانیون خود را نشان داد. هرچه رهبران مسیحیت در برابر قوانین عرفی رواداری کردند و سکوت بر گزیدند، در ایران روحانیون می خواستند و می خواهند که امور عرفی را هم با مذهب بگردانند و این نه تنها به عقب ماندگی ما کمک کرده، راه ما را به سوی زندگی نو بسته است زیرا مخالفت با رفتار روحانیت- و نه اسلام- دارای مجازات سنگین و حتا اعدام است. پس از مشروطه و بر افتادن قاجاریه، کشور اندک اندک به سوی جهان پیشرفته می رفت که کودتای بیست و هشتم مرداد، تناب استعمار را محکمتر از پیش بر اندیشه‌ی ملت ما بست و به تدریج عامل خود- شاه- را هم در جای روحانیون می نشاند. در این ماجرا استعمار پیر انگلیس جای خود را به استعمارگر جوان و نیرومندی داد که ماجرای کودتا در ایران را در همه‌ی مستعمرات پیشین آزمود و از اکثر آن ها موفق بیرون آمد. مخالفت، نه تنها با شاه بلکه با امریکا هم مجازات یافت.

در انقلاب بهمن فرصت جالبی برای استعمار انگلیس پیش آمد که امریکا را چنان از ایران بیرون اندازد که سفارتش تا امروز بسته بماند. انقلاب بهمن انتقام انگلیس از امریکا بود و ربطی به مشروطه نداشت(۴). در این کار از

اجتماعی (پهلوانی) را. با مرور زمان و گسترش جوامع کار شمنان تجزیه شد و از آن سه کار پادشاهی، پیشوائی دین و پزشکی پدید آمد(۱). اما با این تجزیه نه تنها از نیروی شاه کاسته نشد بلکه شاه در هاله ای از قدرت فرورفت و با ایجاد دربار و خدمتکار و نگهبان از مردم فاصله گرفت در حالی که شمنان مانند مردم زندگی می کردند و بیشتر دلسوز مردم بودند زیرا موجودیت آنان به موجودیت مردم گره خورده بود.

به این ترتیب پادشاهی نتیجه‌ی گسترش اجتماع و تجزیه‌ی آن به طبقات است. در میان هندواروپائیان، سه نیروی شاهان بعداً سه طبقه می سازد که هر یک نماینده ای دارد. از اینجاست که مفهوم قبیله به جامعه تحول می یابد و ناگزیر جرم جنبه‌ی اجتماعی پیدا و پاداش آن را جامعه تعیین می کند، جامعه ای که شاه در آن بالاترین قدرت و بیش از روحانی قبیله توانائی اعمال زور داشت. اما کشاورزان که توده‌ی جمعیت را می ساختند به دلیل کار مهمشان نادیده گرفته نمی شدند. البته بعداً این وضع تغییر کرد. با همه‌ی این سازمان اجتماعی جدید به خاطر سازگاری با تولید تا پایان کار ساسانیان رو به پیش بود و از جمله به دلیل وجود نسبی عدالت روبه توسعه بود تا اعراب از راه رسیدند.

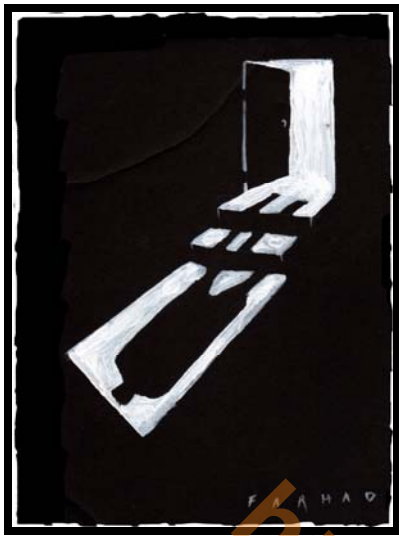
همچنان که در جامعه‌ی قبیله ای، شمن حکمران بود، در جامعه‌ی طبقاتی حاصل از تجزیه‌ی قدرت شمن(۲)، شاه قانونگذار بود و در نتیجه مجازات ها را بویژه اگر او را هدف گرفته بودند، با چنان شدتی می داد که مایه‌ی عبرت مردم شود. این قاعده هنوز حاکم است و در بسیاری از نقاط جهان جرم سیاسی مجازاتی به مراتب شدیدتر از مجازات جرم های دیگر دارد، به طوری که حتا با قوانین شرعی و دینی هم سازگاری ندارد. روشن است که در طول مدت دراز تاریخ کشورهائی مانند ایران تاچه حد مسائل مربوط به جرم و در نتیجه مجازات، مشمول تغییراتی شده است که همه ناشی از قدرت فرد و به ندرت حاصل روشن بینی کارگزاران خردمندی بوده است که گاه به طور اتفاقی به قدرت می رسیدند. در تاریخ ما خواجه نظام الملک یکی از ایشان است.

خواجه نظام الملک(حسن بن علی طوسی) از نادر سیاستمداران ایرانی است که نه تنها راه و رسم سنجیده و ویژه‌ی خویش را در اعمال قدرت داشت بلکه با تالیف سیاست نامه دستورعملی برای همه‌ی حکومت ها باقی گذاشت. این کتاب طوری است که هر دوستار تاریخی باید آن را بخواند و از توصیه های این مرد بزرگ در آداب کشور داری تاریخی ما- دست کم در دوره ای که به تاریخ عصر میانه‌ی ایران معروف شده است- با خبر شود. کتاب در وضعی است که نه یک بخش بلکه چند فصل آن به مجازات و احکام عادلانه و منطقی آن می پردازد. عنوان و مطالب فصل ها طوری است که دقت او را در حفظ قوام اجتماعی و رفتار عادلانه‌ی حکومت و دستگاه شرع با مردم - به طوری که ضامن بقای فردی و جمعی در جامعه ای رو به گسترش باشد- نشان می دهد.

مروری بر کتاب نشان می دهد که خواجه نظام الملک چشم به آینده‌ی رو به گسترشی داشت که نه تنها ایران بلکه همه‌ی کشورهای اسلامی را تحت تاثیر قرار می داد. دلیل آن دائر کردن مدارس نظامیه از خراسان تا بغداد بود که نقشه‌ی این مرد بزرگ را برای پیشرفت علمی نه تنها ایرانیان بلکه همه‌ی اقوام منطقه نشان می دهد. گذشته از این او در توسعه‌ی ایران می کوشید و این کار خود را به رخ مردم هم می کشید. او دشواری های زمان خود را نیک دریافته بود و با دوکار مختلف- وزارت و نوشتن راهنما در این زمینه و تاسیس پیشرفته ترین مدارس زمان- در پی راهگشائی بود.

اما احکام مذهبی در بر خورد با چنین حرکتی ناگزیر نرمتر می شد و شدت خود را از دست می داد. روشن است که هر گونه مجازات شدید منجر به فرار مردم از حکومت می شود. برای مردان خردمندی مانند نظام الملک نه مذهب قابل گذشت بود و نه حکومت. حکومت هم از نظر او مدافع مردم بود. او می بایست این سه را به هم و به شکلی می پیوست که

شده» است، برداشت و تعبیر وصیت کردن به عنوان نشانه‌ی وصل، تسلسل و درهم تنیدگی زندگی و مرگ، و تداوم زندگی در مرگ باشد. (۱)



تعریف وصیت نامه

وصیت کردن و وصیت نامه نوشتن پدیده‌ای کهن سال و دیرپاست، پدیده‌ای جهانی که درباره چرایی و چگونگی‌اش کتاب‌ها و تحلیل‌ها نوشته، و گفته‌ها گفته شده‌اند. این پدیده (Testament or Will) را چنین تعریف کرده‌اند: به جای گذاشتن سفارش‌ها، خواست‌ها، اندرزها، و آرزوهای فردی که در آستانه‌ی مرگ قرار می‌گیرد، و یا می‌پندارد که مرگ-اش نزدیک است. در فرهنگ ما وصیت از ریشه «وصی» اندرز دادن، سفارش کردن و فرمان دادن، توصیه و سفارش به فرد دیگر معنا شده است. در تعریف از وصیت آن را «برنامه‌های عهد و ایصال (رساندن) نیزدانسته‌اند، همان چیزی که به آن وصیت می‌شود، و «وصی» کسی است که متصف به تعهد و ایصال باشد، این معنی بر «موصی (وصیت کننده یا وصیت گذار) که تعهد می‌کند نیز صدق کرده، و همچنین بر «موصی الیه» نیز صدق می‌کند، که قبول اجراء تعهد نموده و تحقق رساندن وصیت به دست اوست.»

در جامعه‌ی ما با کاربرد واژگان عربی و تعبیر مذهبی (شیعی) در رابطه با وصیت نامه چنین وانمود کرده‌اند که وصیت کردن یک عمل اسلامی ست و فقط معتقدان به زندگی آنجهانی از خود وصیت بر جای می‌گذارند. وصیت اما در جهان به عنوان عملی حقوقی شناخته و تعریف شده است که به موجب آن: «شخص به طور مستقیم یا در نتیجه تسلیط (گماشتن) دیگران در اموال یا حقوق خود برای بعد از فوت تصرف می‌کند. در علم اخلاق وصیت با پند و موعظه سفارش کردن به دیگری، جهت فرمان بردن و عمل نمودن تعریف شده است. در اصطلاح فقه تملیک و واگذاری عین مال یا منفعت آن بعد از وفات خود به شخص دیگر یا عموم مردم است، به طوری که تصرف در اموال متوفی برای دیگران مباح باشد. به فردی که موافق سفارش و وصیت کسی پس از مرگ وی در امور اموال وی دخالت و تصرف کند، وصی می‌گویند، به بیان دیگر، وصی به کسی می‌گویند که بعد از مرگ وصیت کننده، طبق وصیتنامه، حق دخل و تصرف در امور و اموال میت را دارد.» (۲)

انواع وصیت نامه

وصیت نامه به دو شکل شفاهی و کتبی گذارده شده و می‌شود، که نوع کتبی رایج تر است. وصیت نامه در مضمون و محتوی از سفارش‌ها و

روحانیون استفاده کرد و راه این استفاده را به امریکا هم یاد داد. اما استعمارگر جوان نمی‌دانست مذهب در شرق و بویژه در ایران چه می‌کند. در هشت سال گذشته کوشید در سفارت انگلیس را ببندد ولی موفقیت کوتاه مدتی پیدا کرد. در این میان ایران به عهد پیامبر هم بازنگشت زیرا زمان او به مراتب ضابطه مند تر بود. اینک مجازات در ایران نصیب هر کسی می‌شود که از اتفاق پایش را جای نامناسبی بگذارد حتا اگر او را هل داده باشند و نداند که چه می‌کرده است.

پانویسها:

۱- برای آگاهی از سه نیروی شاهان باید به آثار ژرژ دومزیل و از جمله کتاب زیر مراجعه کرد:

zil, George (1968) *Mythe et épopée, L' idéologie des trois «Dum fonctions dans les épopées des peuples indo-européens.* Paris: Éditions Gallimard.

۲- در مورد شمنیسم در ایران نگاه کنید به سرنوشت یک شمن به همین قلم تهران نشر چشمه ۱۳۸۸. نیز باید دانست که واژه‌ی فریدون در اوستا به معنی (دارای) سه توان است که همان سه نیروی شاهان باشد. در مورد جمشید نیز گفته شده: منم گفت با فره ایزدی همم پادشاهی و هم موبدی ... پزشکی و درمان هر دردمند ... (شاهنامه). بخش‌های جمشید و ضحاک و فریدون در شاهنامه موبد نظرات دومزیل است و او خود به آن‌ها اشاره کرده است.

۳- در چنین وضعی بی‌گمان خواننده انتظار دارد که بگوئیم با وجود چنین مردانی چرا جامعه‌ی ما نخستین گام‌های تجدید را بر نداشت. این موضوعی است که پاسخ بخش اساسی آن را در کتابی داده‌ام و نیازمند کارهای دیگری است که باید به آن پرداخت. کارهای نظام الملک و وزرای دیگری را از جمله خلافت عباسی - بویژه خلیفه الناصر لدین الله- با دعوت از مغولان برای حمله به ایران ناکار کرد. باید نگریند به کتاب آینده‌ی من با نام جوانمردان و تاریخ که شش سال است چاپ نشده است.

۴- برخی از پژوهشگران معاصر چنین نظری دارند که انقلاب بهمن انتقام روحانیون از مشروطه بود.

✱

زندگی در مرگ

روانشناسی وصیت نامه

مسعود نقره کار

روان‌شناسی وصیت‌نامه، شناسایی وضعیت روانی وصیت کننده یا وصیت-گذار از طریق خوانش متنی است که وی به عنوان واپسین درخواست و پیام، پیش از مرگ بر جای می‌گذارد، متنی که نه فقط نشان دهنده‌ی وضعیت و ویژگی روانی (و ذهنی) وصیت گذار در لحظه نوشتن وصیت‌نامه است، بل که به عنوان موجودیتی به طور نسبی مستقل دارای "روح" ایست که با خواننده‌ی متن سخن می‌گوید، با او ارتباط برقرار می‌کند، بر او تاثیر می‌گذارد و بر بنای چنین تاثیر گذاری‌ای رازهای نهان وصیت نامه آشکارتر می‌کند، رازهایی که از دل متن یا از ورای آن بیرون کشیده می‌شوند: راز چگونگی پذیرش مرگ و تناقض زندگی و مرگ، راز نادیده انگاشتن مرگ همراه با نگرانی و دلواپسی برای بازماندگان، راز تلخی جدایی‌ای پایدار، راز هراس از نابودی و چگونگی زندگی پس از مرگ، و راز تداوم زندگی در مرگ.

بسیاری از وصیت‌نامه‌ها، به ویژه وصیت‌نامه‌هایی که در شرایط غیرعادی نوشته می‌شوند دریچه‌های تازه‌ای به سوی مفاهیم زندگی و مرگ می‌گشایند. شاید آن معنا و تعبیر از واژه‌ی وصیت که گفته شده است: «از ریشه "وصی" است، و "وصی" به گیاهان به هم متصل و بافته شده اتلاق شده و "ارض واصله" نیز زمینی است که سراسر پوشیده از گیاه به هم وصل

آنگاه که لحظه مرگ فرا می رسد هر کدام از ما باید این حق را داشته باشیم که با صدای بلند بگوییم: "من آنچه در توان داشته ام انجام داده‌ام" - چارلی چاپلین نابغه هنر خطاب به دخترش وصیت کرده‌است: "..... امروز نوبت توست که صدای کف زندان‌های تماشاگران تو را به آسمانها ببرد. به آسمانها برو ولی گاهی هم روی زمین بیا و زندگی مردم را تماشا کن. زندگی آنان که با شکم گرسنه، در حالی که پاهایشان از بینوایی می لرزد و هنرنمایی می‌کند. من خود یکی از ایشان بودم.

جرالدین دخترم..... داستان آن دلگداز گرسنه که در پست‌ترین صحنه‌های لندن آواز می‌خواند و صدقه می‌گیرد. داستان من است. من طعم گرسنگی را چشیده‌ام. من درد نابسامانی را کشیده‌ام. و از اینها بالاتر رنج حقارت آن دلگداز دوره گرد که اقیانوسی از غرور در دلش موج می‌زند. اما سکه‌ی صدقه‌ی آن رهگذر که غرورش را خرد نمی‌کند را نیز احساس کرده‌ام. با این همه زنده‌ام و از زندگان پیش از آن که بمیرند حرفی نباید زد..... دخترم، جرالدین، چکی سفید برای تو فرستاده‌ام که هر چه دلت می‌خواهد بگیری و خرج کنی. ولی هر وقت خواستی دو فرانک خرج کنی، با خود بگو سومین فرانک از آن من نیست. این مال یک فرد فقیر گمنام می باشد که امشب به یک فرانک احتیاج دارد. جستجو لازم نیست. این نیازمندان گمنام را اگر بخواهی همه جا خواهی یافت. اگر از پول و سکه برای تو حرف می‌زنم برای آن است که از نیروی فریب و افسوس پول، این فرزند شیطان، خوب آگاهم.....

من زمانی دراز در سیرک زیسته ام و همیشه و هر لحظه برای بندبازان بر روی ریسمانی بس نازک و لرزنده نگران بوده ام. اما دخترم این حقیقت را بگویم که مردم بر روی زمین استوار و گسترده، بیشتر از بندبازان ریسمان ناستوار سقوط می کنند.

.... شاید شبی درخشش گرانبهاترین الماس این جهان تو را فریب دهد. آن شب است که این الماس، آن ریسمان ناستوار زیر پای تو خواهد بود و سقوط تو حتمی است..... روزی که چهره‌ی زیبای یک اشراف زاده‌ی بی بند و بار تو را بفریبد، آن روز است که بندبازی ناشی خواهی بود. بندبازان ناشی همیشه سقوط می‌کنند.....

انسان باش، پاکدل و یکدل؛ زیرا که گرسنه بودن، صدقه گرفتن و در فقر مردن، هزار بار قابل تحمل تر از پست و بی عاطفه بودن است....." یکی از زیباترین وصیت نامه ها به "جک بنی" کم‌دین بزرگ آمریکائی تعلق دارد، بنی عاشق همسرش بود. او وصیت کرد بعد از مرگش هر روز یک شاخه گل رز به در خانه همسرش ببردند. این کار به مدت ۹ سال انجام شد تا سرانجام همسر بنی نیز درگذشت. (۴)

۳- وصیت نامه‌هایی که محکومان به اعدام، محکومانی که به دلایل سیاسی و عقیدتی، و به عنوان قربانیان دگراندیشی پیش از اجرای حکم از خود برجای می‌گذارند. این وصیت نامه ها اغلب عاری از ترس از مرگ، اضطراب، بی قراری و هیجان هستند. متن این گونه از وصیت نامه‌ها متنوع و گوناگون اند. از متن های حماسی و شورانگیز تا متن های ادبی را شامل می شوند. علیرغم وجود محدودیت به هنگام نوشتن این نوع وصیت نامه ها کلام آفریننده گان این متن ها جان دارو سرشار از زندگی و شادی و عشق اند. این وصیت نامه ها اگر چه می‌باید به اجبار فقط جنبه ی خداحافظی و وداع با خانواده را داشته باشند اما زندگی، شادی، آینده نگری، آزادی جانمایه اکثر این نوع متن‌ها ست. (۵) این دست از مرگ های آرمانی باورمندان و فعالان طیف های مختلف عرصه سیاست، دین، فرهنگ را در بر می گیرند. نمونه‌اند این وصیت نامه ها:

واپسین کلام دکتر فاطمی، وزیر امور خارجه دولت مصدق را، پیش از اعدام اینگونه نقل کرده‌اند: ".....آمزوده از وی خواست اگر وصیتی دارد بگوید و افزود: تو که مکرر می گفتی من از مرگ ابایی ندارم و مرگ حق است... دکتر فاطمی در پاسخ اش گفت:

توصیه‌ها و پیام‌های شخصی و خانوادگی و مالی گرفته تا اندرزها و رهنمود هاو راهکارهای سیاسی، دینی (مذهبی)، علمی، فرهنگی، اخلاقی و.... را در بر گرفته است. امروزه صدها وصیت نامه سیاسی، دینی وایدئولوژیک، فرهنگی و اخلاقی به جا مانده از چهره‌ها و شخصیت‌های عرصه‌های مختلف فعالیت های فردی و اجتماعی، به متن هایی قابل اتکا و ماخذ و مرجع اهل سیاست و مذهب و فلسفه و علم و فرهنگ و اخلاق بدل شده‌اند. موقعیت اجتماعی وصیت گذار، تمایل‌ها، وابستگی‌ها، باورها و اعتقادهای سیاسی، دینی، فلسفی، به ویژه باور و اعتقاد به خدا و دین (مذهب)، و زندگی پس از مرگ و یا بی باوری به خدا و دین (مذهب) و زندگی آنجهانی، بر شیوه‌ی نگارش، محتوی و متن وصیت نامه تاثیر گذارند. اینکه وصیت کننده در چه شرایطی وصیت بر جای گذارده نیز از عوامل تاثیر گذار بر شیوه نگارش و متن است. در آستانه‌ی مرگی طبیعی، در جنگ، قبل از اجرای حکم اعدام، و یا خودکشی، وصیت نامه‌ها ویژگی‌های متنوع و گوناگون به خود می‌گیرند. بهمین دلیل افراد تجربه یکسان در وصیت نامه نویسی از خود نشان نداده‌اند. (۳)

شاید بتوان وصیت نامه‌ها را به انواع زیر تقسیم و تعریف کرد:

۱- وصیت نامه‌های رسمی و عادی که سفارش های مالی، راهنمایی ها، پندها و اندرزهای اخلاقی به وصی و سایر افراد خانواده اصلی ترین موضوع های این نوع وصیت نامه‌ها هستند. این نوع وصیت نامه ها معمولاً "در سطح خانواده باقی می ماندند و فراتر نمی روند.

۲- وصیت نامه‌هایی که شخصیت‌ها و چهره های عالم سیاست ،دین، فلسفه، فرهنگ و علم به عنوان رهنمود، پیام، توصیه و اندرز برجای می - گذارند. این دست وصیت نامه‌ها نیز از زوایای مختلف مورد تجزیه و تحلیل قرار گرفته اند. نمونه اند این چند وصیت نامه:

- وصیت نامه منتسب به کوروش یکی از قدیمی ترین وصیت نامه های سیاسی در تاریخ میهنمان تلفی شده است در بخشی از این وصیت نامه آمده است :

".... وقتی که از دنیا رفتم بدنم را در تابوت زر یا نقره و یا هر گونه حفاظ دیگری نگذارید ، بلکه هر چه زودتر دفن کنید و چه بهتر که در آغوش خاک که مادر همه نعمت‌های نیک و نازنین است و نگهبان چیزهای خوب و سودمند، آرام گیرم . من در همه عمر خود خواستار خیر و صلاح آدمیان بوده ام و بس نیکو است که در دل خاک که ولی نعمت بشر است بمانم. ایرانیان و یارانم را بر مزارم فرا آورید تا شریک آسودگی و سعادت‌م باشند و تهنیتم گویند که سرانجام، رستگار از دنیا رفته ام و دیگر بار غصه و ادبار ندارم . خواه من با خدایان قرین شوم و یا نا کام به همه آنها که هنگام دفن جنازه ام حضور دارند ، پیش از فرا رفتن به خاطر وجودی که سعادت‌مند زیسته است بخششها کنید و این آخرین حرفم را نیز در خاطر یسپارید : « اگر بخواهید دشمنان خود را خوار کنید ، با دوستان خویش خوبی کنید «....."

-لویی پاستور به عنوان یک شخصیت علمی جهانی چنین نیز وصیتی برجای گذارده است.

"در هر حرفه و شغلی که هستید نه اجازه دهید که به بدبینی های بی حاصل آلوده شوید و نه بگذارید که بعضی لحظات تاسف بار که برای هر ملتی پیش می آید شما را به یاس و ناامیدی بکشاند. در آرامش حاکم بر آزمایشگاه‌ها و کتابخانه هایتان زندگی کنید.

نخست از خود بپرسید: "من برای یادگیری خود چه کرده ام"، سپس همچنان که پیش تر می روید بپرسید: "من برای کشورم چه کرده ام؟" و این پرسش را آنقدر ادامه دهید تا به این احساس شادی بخش و هیجان انگیز برسید که: "شاید سهم کوچکی در پیشرفت و اعتلای بشریت داشته اید"، اما صرفه نظر از هر پاداشی که زندگی به تلاش هایمان بدهد یا ندهد،

رضای الهی باشیم دل به قضا دربندیم و چشم از غیر دوست درپوشیم و تا جای امکان از عهده شکر الطافش برآئیم. فدایتان شوم فراموش نکنید که آنچه کند او کند ما چه توانیم کرد پس باید سر تسلیم در برابر حق فرود آوریم و توکل بر رب رحیم نمائیم پس رجا داریم که غم و حزن را بخود راه ندهید و برایمان دعا کنید که محتاج دعائیم."

سارا مختارزاده از سازمان مجاهدین خلق نیز در وصیت نامه خود نوشته است: "...همان طور که امام علی می‌فرماید مرگ از پلک چشم به انسان نزدیکتر است و داشتن وصیتنامه بر هر فرد مسلمان واجب است. مواردی که در وصیتنامه خود می‌نویسم، تماماً از روی آگاهی و شناخت کافی و در زمان حیاتم می‌باشد. با تمام وجود قدم در این راه گذاشتم. با شناخت و آگاهی کامل، چون تنها یک چیز می‌تواند انسان را به این درجه از ایثار و رها شدن برساند، آن حقانیت این راه است. من چگونه می‌توانم خداوند ترا شکر گویم به خاطر سعادت که نصیب من کردی که راه مجاهدین را بشناسم و به عنوان ذره کوچکی از دریای بیکران در کنار مجاهدین خلق قرار بگیرم. من همیشه در وجود خلایبی احساس می‌کردم و هیچ موفقیتی نمی‌توانست مرا راضی کند. از زمانی که سازمان مجاهدین را شناختم و با درک کامل به آن پیوستم، گمشده ام را یافته و هرگز احساس پوچی، یأس و ناامیدی نکردم و هر چه هست امید، صداقت، تقوی و ایمان است و بس..... مادر افتخار کن، واقعا افتخار کن که دو فرزندت را در راه اسلام انقلابی و در راه خدا و خلق دادی....." (۶)

۴- وصیت نامه محکومان به اعدامی که قربانیان بی عدالتی ها و ناهنجاریهای اجتماعی و اقتصادی، و یا روانی اند. ویژگی ی غالب در این نوع وصیت نامه‌ها بیان احساس گناه از عملی که انجام داده اند، طلب بخشش و نگرانی برای بازماندگان است. این مجموعه معاندان، زورگیران و دزدان و بسیاری از بزهکاران اجتماعی را در برمی گیرند.

محمدعلی و علیرضا دو زورگیر جوان که به اعدام محکوم شده بودند: ".... دقایقی برای نوشتن وصیت نامه فرصت یافتند. علیرضا در وصیت نامه‌اش نوشت: «دایی، خانه‌مان را بفروش و با آن یک خانه دو طبقه بخر و مادر و خواهرم [...] را به آنجا ببر و با هم زندگی کنید دایی از تو می‌خواهم که سایه ات بالای سر خانواده‌ام باشد و مواظب [...] هم باشی چون او آبروی من است. وقتی [...] بزرگ شد به او بگویند هر چند برادرش اعدام شد اما او را خیلی دوست داشت. برایم نماز بخوانید و به فقیران غذا دهید. محمدعلی نیز خطاب به مادرش نوشت: مادر مرا حلال کن و مواظب خودت و خواهرم باش. برایم زیاد گریه نکنید اما هر پنجشنبه به من سر بزنید. خواهرم را خیلی اذیت کردم از او می‌خواهم که مرا ببخشد...از خانواده‌اش خواست که از شاکیان پرونده‌اش رضایت بگیرند...»" (۷)

۵- وصیت نامه افرادی که خودکشی می‌کنند با توجه به علت خودکشی شیوه نگارش و متن های متنوعی را شامل می‌شوند. در درمبتلایان به بیماری های روانی متن نشانه‌های نومیدی و یأس و سرخوردگی دارند. بسیاری کسانانی که به دلایل شکست های عاطفی (عشقی) و یا برخی مسائل شخصی، خانوادگی، مالی، اجتماعی و سیاسی دست به خودکشی زده‌اند، که در ارتباط با علل خودکشی متن وصیت نامه ها متفاوت خواهند بود. ویرجینیا وولف دریکی از آخرین نامه هایش به لیونارد نوشت: ".... عزیز ترینم، احساس می‌کنم دوباره دارم دیوانه می‌شوم، احساس می‌کنم ما نمی‌توانیم این دوره ی جانگاز را از سر بگذرانیم، من نمی‌توانم این وضعیت وزمان را بهبود بخشم، من آنچه بنظرم بهترین است، انجام خواهم داد.. فکر نمی‌کنم با وجود چنین بیماری هولناکی دونفر بتوانند خوشحال زندگی کنند. من دیگر تاب تحمل و مبارزه ندارم...." (۸)

"...روز جمعه ۲۱ اردیبهشت سال ۱۳۷۵ جسد غزاله عزیززاده در جنگلی در نزدیکی رامسر پیدا شد: " با لباسی مانند همیشه سیاه، کاملاً آراسته، با ظرف خالی قرصی در جیب، با معده ای انباشته از قرص های آرام بخش، با

آری مرگ حق است و من از مرگ ابایی ندارم. آن هم چنین مرگ پرافتخاری، من می‌میرم که نسل جوان ایران از مرگ من درس عبرتی گرفته و با خون خود از وطنش دفاع کرده و نگذارد جاسوسان اجنبی بر این کشور حکومت نمایند.

کلام آخرش این بود: "...و من خدا را شکر می‌کنم که در راه مبارزه با فساد شهید می‌شوم و با شهادتم در این راه، دین خود را به ملت ستمدیده و استعمارزده ایران ادا کرده‌ام...."

مرتضی کیوان، شاعر و از اعضای حزب توده ایران در بخشی از وصیت نامه‌اش خطاب به خانواده‌اش نوشت:

«...بدنبال زندگی و سرنوشت و سرانجام خود می‌روم. همه شما برای من عزیز و مهربان بودید و چقدر به من محبت کرده‌اید اما من نتوانستم، نتوانستم، جبران کنم. اکنون که پاک و شریف می‌میرم، دلم خندانست که برای شما پسر، دوست و شوهر و برادرنجیبی بودم، همین کافیست. دوستانم زندگی ما را ادامه می‌دهند و رنگین می‌سازند... همه را دوست دارم زیرا زندگی پاک و نجیبانه و شرافتمندانه را می‌پرستیده‌ام. زن عزیزم یادت باشد که "عمو تیغ تیغی" تو، راه را تا به آخر طی کرد.»

عزت طبائیان ۲۶ ساله از سازمان پیکار که در حکومت اسلامی در زندان اعدام شد در بخشی از وصیت نامه‌اش می‌نویسد: "... زندگی زیبا و دوست داشتنی است. من هم مثل بقیه، زندگی را دوست داشتم. ولی زمانی فرا می‌رسد که دیگر بایستی با زندگی وداع کرد. برای من هم آن لحظه فرا رسیده است و از آن استقبال می‌کنم. وصیتی خاص ندارم، ولی می‌خواهم بگویم که زیبایی های زندگی هیچگاه فراموش شدنی نیست. کسانی که زنده هستند سعی کنند از عمر خود حداکثر بهره را بگیرند. پدر و مادر عزیزم سلام، در زندگی برای بزرگ کردن من خیلی رنج کشیدید. تا آخرین لحظه، دست های پینه بسته پدرم و صورت رنج کشیده ی مادرم را فراموش نمی‌کنم. می‌دانم که تمامی سعی خود را برای بزرگ کردن من کردید ولی به هر حال روز جدایی لحظه ای فرا می‌رسد و این اجتناب ناپذیر است. با تمام وجودم شما را دوست دارم و از راهی که شما را نخواهم دید شما را می‌بوسم. به خواهران و برادران سلام گرم مرا برسانید و آنها را ببوسید. دوستانم سلام. در نبودن من اصلاً ناراحتی نکنید و به خود سخت نگیرید. سعی کنید با همان مهر و محبت همیشگی تان به زندگی ادامه دهید. به تمام کسانی که سراغ مرا می‌گیرند سلام برسانید...."

لطیفه نعیمی از سازمان کارگران انقلابی ایران "راه کارگر"، پیش از اجرای حکم اعدام، در وصیت‌اش می‌نویسد: "....پدر و مادر عزیزم از اینکه باعث ناراحتیتان شدم متأسفم و امیدوارم که مرا ببخشید. ... از اینکه نتوانستم بهتر از این باشم متأسفم. از قول من به خواهر و برادرانم سلام برسانید. امیدوارم که همه آنها موفق و خوشبخت باشند. اگر روزی ... را دیدید سلام مرا به او برسانید و بگویند امیدوارم که مرا ببخشید، هر چند که خودم هرگز نتوانستم. به پدر و مادر... سلام برسانید و بخاطر زحماتی که به آنها دادم معذرت بخواهید. از قول من گردن بند را به مادرش بدهید و بگویند حفظش کردم و باید پیش خودش باشد هر چه که دارم متعلق به ... است. اگر توانستید به او بدهید و بگویند که خوشحالم که با او زندگی کردم هر چند خیلی کوتاه بود. وسائلم یک کیف سفید است برای نعیمه دوخته‌ام. یک پارچه رودوزی کردم که تمام نشده است مال مامان است. برای بابا می‌خواستم تسبیح هسته خرما درست کنم که موفق نشدم...."

مونا محمود نژاد دانش آموز ۱۸ ساله بهایی که در میدان چوگان شیراز اعدام شد، چنین وصیت نامه‌ای بر جای گذاشته است:

" الهی بامید تو مادر عزیزتر از جانم و خواهر مهربانم چه بگویم چه بنویسم از فضل حق که بسیار است و در جمیع احوال شامل حال بندگانش میشود حتا بنده عاجز و ناتوانی چون من که لایق و سزاوار بندگی درگاهش را ندارم. عزیزان از دل و جان برایمان دعا بخوانید که در هر صورت راضی به

درنگاهی گذرا به برخی از این نوع وصیت نامه‌ها ویژگی‌های یگانه‌ای دیده می‌شود. سرشاری این وصیت نامه‌ها از احساس و عاطفه، همراه با نثر و



ساختاری ادبی برجستگی چشمگیری دارند. بهمین دلیل نیز سخن از این نوع وصیت نامه‌ها به عنوان یک قالب ادبی مستقل یا یک "نوع ادبی" طبقه بندی معنایی و صوری، و یا به مثابه پدیده و پدیدار ادبی مطرح شده‌است. کمیت بالای این وصیت نامه‌ها و تنوع موجود در پرداخت و ساختار موضوعی و مضمونی، و ساخت و بافت کلامی آن‌ها بحث در باره‌ی ارزش-های ادبی وصیت نامه‌ها را جدی تر کرده است و توجه جامعه شناسی ادبیات، تاریخ ادبیات و ادبیات تاریخی، و نیز نظریه شناسان و نظریه پردازان انواع ادبی جایگاه این متون را، جلب کرده‌اند. پرداختن به این امر را میزان تاثیر گذاری وصیت نامه‌ها نیز ضرور کرده اند. این وصیت نامه‌ها بر مخاطب‌ها و خواننده‌ها تاثیر حسی و عاطفی عمیقی خواهند داشت، به ویژه هنگامی که وصیت نامه‌ی جوانی قربانی دگراندیشی خوانده شود. حتی صورشرایط و فضائی که متن نوشته شده است عاطفه‌های مثبت و منفی بیدار می‌کند، که همان روح وصیت نامه است. دیده شده است که در موارد بسیاری روح وصیت نامه تابلوی زیبای خوب مردن، و نشانه‌های ارزش‌های خوب زندگی کردن به نمایش گذاشته است. بسیاری از این نوع وصیت نامه‌ها نشان می‌دهند که اگر چه در نگاه قربانی مرگ سرنوشتی محتوم است و زندگی ابدی نیست اما معنا و واکنش به مرگ نشانه‌ی عشق و علاقه و امید به زندگی و تأیید زندگی است.

وصیت نامه "یوسف آلیاری"، که به دلیل فعالیت سیاسی علیه حکومت اسلامی اعدام شد، نمونه‌ی درخشانی از این نوع وصیت نامه‌هاست، سندی که تحقیرمرگ و مرگ آفرین‌است، سندی شکل گرفته از گلوآه‌ها و گل‌آوازه‌ها و تصاویر زیبای زندگی و عشق و شادمانه‌گی و ستایش شادی، آنهم به هنگام مرگی که می‌باید اندوه اش همه‌ی جان و جهان قربانی جوان اش را تسخیر کرده باشد، شادمانه‌گی‌ای که تحقیر دشمن است، تحقیر حکومتی قاتل شادی.

".....مادر فداکار، خواهران و برادران عزیزم: آرزومندم همیشه خوش و خرم و شادکام باشید.

این چند خط را بعنوان الوداع شادمانه برایتان می‌نویسم و با این تقاضا و امید که واقعا مساله مهمی در بین نبوده است.

اول از همه از بچه‌ها (مطابق معمول) شروع می‌کنم. کوچولوی هوشنگ و خواهر جانجانی علی!! چطور است! الدوز عروسک و رقصک چی؟ باز هم مجالس را با رقص خود شاد و سرحال می‌کنند؟ علی بالا چطور است، لابد تدریس در دانشگاه را بپایان رسانده و در فکر اختراع بدیعی است که جایزه نوبل را بگیرد. کورش مهربان چکار می‌کند؟ و آیدا و آیلا آیا باز هم با هم سر جنگ و دعوا دارند یا همزیستی مسالمت آمیز کرده اند. نازلی محبوب

طنابی به گردن، درمیان دو تخته سنگ، با حدود ۱۰ سانتی مترفاصله از زمین و آویزان از یک درخت." (۹) و فرخنده حاجی زاده ازغاله می‌گوید: "در وصیت غزاله هیچ نفرتی از زندگی دیده نمی‌شود. غزاله می‌گوید: خسته‌ام، برای همین می‌روم. دیگرحوصله ندارم. چقدر کلید درقفل بچرخانم و قدم بگذارم به خانه‌ی تاریک. من غلام خانه‌های روشنم." (۱۰)

جنگ و وصیت نامه

در بررسی وصیت نامه‌های کشته شدگان جنگ‌ها ویژگی‌هایی متنوع در شیوه‌ی نگارش و متن دیده شده‌اند. برای نمونه، در جنگ عراق و ایران، که زمینه‌های مذهبی حضور در جبهه‌ها، آنهم زیر فرمان حکومتی مذهبی، برجسته‌های دینی (مذهبی) وصیت نامه‌ها افزوده است، اکثر وصیت گزاران توصیه‌های دینی، از جمله امر به معروف و نهی از منکر یا حمایت از رهبر و جمهوری اسلامی را به عنوان واپسین خواست در وصیت نامه برگزیده و گنجانده‌اند. به ندرت دربرخی ازوصیت نامه‌ها وصیت گزاران دفاع از آب و خاک را نیز مطرح کرده‌اند. درهزاران وصیت نامه‌ی بر جای مانده از این جنگ اکثروصیت گزاران ازجایگاه نجات دهندگان وطن از موضع یک ناصح دروصیت‌ها ظاهر شده‌اند. به چند نمونه ازاین پیام‌ها اشاره می‌شود:

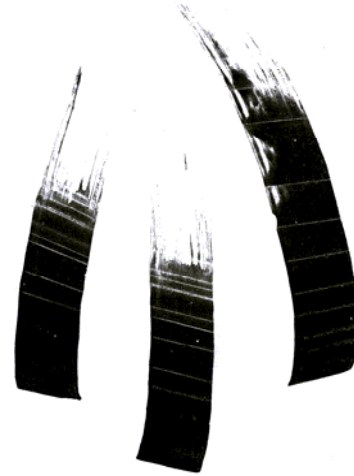
".....داود صابری ۱۵ ساله: خواهر عزیز، امیدوارم که با رعایت کردن حجاب اسلامی مشیت محکمی بر دهان دشمنان اسلام بزنید، داوود محمدی ۱۸ ساله: خواهرانم شما هم زهراوار باشید که حجاب تو هم یک سنگر است. رمضانعلی خارکش ۱۸ ساله: از خواهرانم می‌خواهم که با حفظ حجاب و عفت و پاکی شان، به جنگ با فتنه و بی بندوباری بروند و نگذارند منافقین پلید و افراد فاسد بی غیرت، جامعه را خراب بکنند. رضا اکبری ۲۰ساله: و پیام من به خواهران حزب الله این است که همیشه جلوی منافقین دین باشید و نگذارید که هرکاری دلشان خواست بکنند، حجاب خود را حفظ کنید چون حجاب شما کوبنده تر از خون من است. سیدحسین حسینی ۲۲ساله: به تمامی خواهران دینی هم تأکید می‌نمایم که سعادت دنیا و آخرت شما در گرو حفظ اکمل حجاب است و با رعایت حجاب کامل اسلامی و حضور همه جانبه خویش در تمامی صحنه‌های انقلاب، مشیت محکمی باشید بر دهان کسانی که با شعار آزادی زن، اسارتی نوین را برای آنان به ارمان آورده‌اند....." (۱۱)

واژه‌های چند در باره روانشناسی وصیت نامه

حکومت اسلامی یکی ازبزرگترین تولید کنندگان وصیت نامه در جهان محسوب می‌شود. کشتار ده‌ها هزاردگراندیش، روشنفکر و مخالف سیاسی و عقیدتی طی بیش از سه دهه، در کنار صدها هزار قربانی ۸ سال جنگ، انبوهی از وصیت نامه‌های کتبی (و شفاهی) سیاسی و مذهبی بر جای گذاشته‌اند.

در طی سه دهه و اندی که از عمر حکومت اسلامی می‌گذرد به اهمیت و ارزش تاریخی و سیاسی وصیت نامه‌های اعدام شدگان به دلایل سیاسی و عقیدتی و یا مخالفت با قدرت‌های سیاسی و دینی توجه شده است، وصیت نامه‌هایی که بخشی از اسناد مبارزات و مقاومت مردم در برابر حکومت‌های دیکتاتوری و دیکتاتورها، و دگراندیش ستیزان اند. در این میانه اما آنچه کمتر مورد عنایت قرارگرفته پرداختن به جنبه‌های روانشناسانه این وصیت نامه‌ها است. اهمیت و ارزش رویکرد روانشناسانه به وصیت نامه در شناخت بیشتر ویژگی‌ها و دگرگونی‌های روانی (ذهنی) انسان در قبال مرگ و زندگی انکارناپذیراست. اینکه انسان در شرایط غیرعادی، به ویژه آنگاه که نا بهنگام به گناه دگراندیشی، داشتن فکری "روشن" و یا مخالفت با قدرتی سیاسی و دینی قرارمی‌شود جان‌اش گرفته شود، چگونه با زندگی و مرگ مواجه می‌شود، در زمره‌ی اهمیت‌ها و ارزش‌های اشاره شده‌اند.

من چکار میکنم؟ آیا باز هم را با لبلب زبانی هایش مسحور و مسرور می- کند؟ لیلای قشنگ و دوست داشتنی چطور است و مسعود عاقل و مایه



تسخیر کرده باشد، روح متن را سامان می‌دهند، متنی که با نمایش نبردی نابرابر میان شادی آفرینی و شادی ستیزی به حماسه نزدیک می‌شود. در این متن‌ها واکنش‌هایی همچون عصبانیت و خشم در قبال مرگ نیز در اکثر موارد وجود ندارد.

دروصیت نامه‌های قربانیان دگر اندیشی و روشنفکری احساس گناه و شرم و سرافکندگی از آنچه انجام شده، و چانه زدن برای زنده ماندن دیده نمی- شود. افسردگی در قالب پاره‌ای واژگان چهره می‌نماید اما ترس و اضطراب ناشی از آگاهی از مرگ وجود ندارد. در بسیاری از این نوع وصیت نامه‌ها واژه‌ها پیام می‌دهند که وجود مرگ به هستی معنا می‌دهد و آن را زیباتر می‌نماید. اگر اضطراب و دلهره‌ای هم وجود داشته باشد محرک‌هایی در درک مسئولیت و نقش خویش در زندگی، و محرک دوست داشتن دیگری و خویشتن، و اعتماد به خوداست. این دست از قربانیان برآند تا در همان زمان کوتاه وصیت نامه نوشتن از فرصت محدود بهترین استفاده را برده و حضور و موجودیتی پر معنا از زندگی نشان دهند. در این نوع وصیت نامه‌ها مرگ بخشی از زندگی و سرنوشت آدمی‌ست، و انسان به عنوان جزئی از جامعه و هستی نمود پیدا می‌کند، نمودی که حس تداوم حیات و هستی آدمی‌ست، و اینکه او نیز تاثیر گذار در این مداومت بوده است و پاره‌ای از نیروی زندگی ساز.

و بدینگونه رضایت مندی او از زندگی و تداوم زندگی در مرگ فراهم می‌شود.

منابع و زیرنویس:

۱- رازمندگاری، معنای وصیت نامه

<http://www.razemandegari.com>

۲- تعریف وصیت نامه

<http://www.javanemrooz.com/articles/religion/statements/article-e-38833.aspx>

۳- در محتوی وصیت نامه‌ها بتدریج تغییراتی داده شده است، با توجه به تغییر شرایط زندگی و جامعه نکاتی به متن‌ها اضافه شده اند که وصیت برای اهدای اعضای بدن، پذیرش نوعی خودکشی در شرایط بیماری‌های سخت و غیر قابل درمان و برگشت، قتل از روی ترحم، و یا کشیدن دستگاه‌های کمک کننده به ادامه‌ی حیات و.... نمونه‌هایی از تغییر در متن وصیت نامه نویسی‌اند.

۴- وصیت نامه کوروش (<http://www.beytoote.com/fun/visual/his-cyrus-great.html>)
لویی پاستور، چارلی چاپلین و جک بنی
http://en.wikipedia.org/wiki/Jack_Benny

۵- از ماندگارترین مجموعه‌ها در رابطه با این نوع وصیت نامه‌ها می‌توان به "نامه‌های تیرباران شده‌ها"، از لویی آراگون اشاره کرد. (ترجمه محمود تفضلی، ناشرامیرکبیر، سال ۱۳۵۷/ بخش‌هایی از این کتاب در تارنماها و وبلاگ‌های مختلف مورد استفاده قرار گرفته‌اند). "نامه‌های تیرباران شده‌ها"، "آخرین نامه‌های ۷۱ نفر از مبارزان گروه "فران تیروور پارتیزان" می‌باشد که اعضای نهضت مقاومت ملی چریکی و پارتیزانی بود که پس از اشغال فرانسه توسط هیتلر، از جانب حزب کمونیست فرانسه تشکیل گردیده بود و اشخاص غیر کمونیست هم در آن عضو بودند و چهار سال برای رهایی فرانسه مبارزه کردند. این نامه‌ها چند ساعت قبل از اعدام زندانی‌ها توسط نیروهای آلمان، نوشته شده‌اند. به نقل از گردآورنده، اوقفت توانسته نامه‌های تعدادی از این مبارزان که ساکن پاریس بودند را جمع آوری کند." نمونه‌هایی از واپسین نامه‌ها:

نامه ژان آرتوس / ژان آرتوس دانشجوی "لیسه بوفون" بود. در ۸ فوریه به نهضت مقاومت فرانسه پیوست در ۱۰ مارس ۱۹۳۲ در موقع تظاهراتی که در مدرسه انجام گرفت همراه چهار نفر از دوستانش توسط نازی‌ها دستگیر و تیرباران شد.

(آخرین نامه به پدرش) / ۸ فوریه ۱۹۴۳

پدر بسیار عزیز و بزرگم / نمی‌دانم که آیا تو انتظار دیدار مرا داشتی یا نه من که انتظار داشتم. امروز صبح بما گفتند که کار ما تمام است. بنابر این خدا حافظ. می‌دانم که این امر برای تو یک ضربت سخت و دشوار است اما امیدوارم که تو باندازه‌ی کافی نیرو مند باشی و بتوانی زندگانی را با امید به آینده ادامه دهی... کار کن و بخاطر من کار کن. کتابی را که می‌خواستی بنویسی دنبال کن. همیشه در فکرت داشته باش که من بعنوان یک فرانسوی و برای وطنم می‌میرم. ترا مشتاقانه می‌بوسم. / خدا حافظ پدر عزیز و بزرگم.

موریس لاکزات - کارگر معدن و از رهبران اتحادیه کارگران

برگرفته از نامه‌ای به همسرش:

(...) هر روز صبح که بیدار می‌شویم مرگ بالای سرمان آویخته است. این وضع برایم تازه نیست... می‌خواهم به هر قیمت شده خود را با فکر مرگ عادت بدهم. هر چیز که یکنواختی اینجا را تغییر دهد مایه‌ی مختصر مسرت می‌شود: جارو کشی، سلمانی، دوش، سه دفعه سوپ در هر روز و آژیرها که اخیرا خیلی زیاد شده‌اند و بعد صداهای گوناگون چکمه‌ها که عکس العمل‌های مختلف را بیان می‌کند...)

افتخار چی؟ و بالاخره منیژه عزیزم خوبست؟ بچه دار شده است؟ کاش بچه‌اش را می‌دیدم. همه‌شان را از طرف من سلام گرم و (برشته) برسانید. از بزرگترها فاکتور میگیرم و سلام میرسانم به مهناز و فاطمی و سید علی و ملیحه و نیز به فرج و هوشنگ و موسی و نیز به مجید آقا و مینا بهاس محبت هایشان. مادر آرزو داشتم بهت برسم و شادمانت نمایم ولی می‌بینی که مقدر نشد و میدانی که این مرگی خود خواسته است. روی همه‌تان را می‌بوسم و آرزو دارم با همدیگر مهربان تر باشید...."

وصیت نامه عشق به زندگی ای فارغ از کینه را با حضور بچه‌ها ئی شاد و شنگول و رقصان، به عنوان نشانه‌های دوستی و مهربانی و صلح، و نمود و نماد کینه‌های گذران، نشان می‌دهد. عشق به خانواده و مادراما اندوهی جانکاه به تماشا می‌گذارد، هنگام که قربانی با "مادر" خویش سخن می‌گوید و آرزوی رسیدن به او و شادمان کردن اش را دارد، "اندوهی که در ژرفای شاد خوبی اوست (لورکا)"، پنهان نمی‌ماند. امید به آینده با زبان طنز و شوخ طبعی از عناصر اصلی این متن است. متن می‌خواهد به زیبایی و سادگی بگوید امید با مرگ هم به گور نمی‌رود (شیلر).... و عشق به زندگی و انسان نیز اینگونه است، عشقی که در حقیقت عذاب است اما محروم بودن از آن مرگ است (شکسپیر).

قربانی در این متن، مرگ خود خواسته‌ی عاشق زندگی و شادی و عشق را اعلام می‌کند. بسیاری دیگر که چون یوسف آلیاری به دلیل دگراندیشی و مخالفت با حکومت اسلامی اعدام شدند روح وصیت نامه‌ها شان این پیام را با خود دارد که: تن دادن به ستمگر و ستمگری توقف زندگی ست و "توقف در زندگی مرگ تدریجی است / افلاطون". در این نوع وصیت نامه‌ها مرگ طعمه‌ی زندگی و شادی و عشق شده است.

دراکثر وصیت نامه‌های به جا مانده از قربانیان دگراندیشی و روشنفکران سیاسی و فرهنگی انکار مرگ، که نخستین واکنش انسان به مرگ است، وجود ندارد. نفی واقعیت مرگ دیده نمی‌شود. مرگ به عنوان یک واقعیت بدون واکنشی که حکایت از حضور دلهره و نگرانی باشد، پذیرفته شده است. آرامش نهفته در برخی واژه‌ها نشان می‌دهند که مبارزه با مرگ در معنای انکار و نفی آن مساله‌ی قربانی نیست، قربانی با مرگ به عنوان یک واقعیت و ادامه‌ی مبارزه و زندگی به تفاهم رسیده است. رازهای پنهان در وصیت نامه‌ها، و شادمانه‌گی و ستایش شادی، غرورهای پسندیده و دلنشین، آنهم به هنگام مرگی که می‌باید اندوه‌اش همه‌ی جان و جهان قربانی جوان‌اش را

(...) گردش دو نفری، کوله پشتی بر پشت مثل سالهای اول باهم بودنمان. کوه های آلپ، کوه های پیزنه، سواحل برتانی، اما احمقانه است که وقتی مرگ در پیش است اینقدر به زندگی دلبستگی نشان دهیم... می بینی، پیش از مردن، فکر زندگی گذشته با تو مرا می آزارد...)

خداحافظ عزیزم... خداحافظ همه ی گوشه هایی که در آنجا ما یکدیگر را در آغوش گرفته ایم و دوست داشته ایم. قدرت اینکه تو را به دیگری واگذار کنم را ندارم. اما عزیزم اگر روزی صاحب فرزند شدی و دلت خواست، نام من را رویش بگذار... آه.. اما میدانی تو را مجبور نمی کنم. این فقط در صورتی است که خودت بخواهی و کسی را هم ناراحت نکند... با تمام قوایم تو را می بوسم.

پل کی یه - محکوم به اعدام و تیرباران شده در ۲۴ سالگی

پدر و مادر عزیزم : همین الان به من خبر دادند که امروز بعداز ظهر ساعت پانزده اعدام می شوم... شما را از صمیم قلب دوست می دارم. اما از این جهت برایم غصه نخورید. خواهش می کنم اقدامی برای یافتن جسد من نکنید. فراموش شدن مطلق آخرین آرزوی من است...)

روبر هامل - محکوم به اعدام. تیر باران شده در ۴۰ سالگی. نامه های وی در آستر لباسش جاسازی شده و به همسرش رسیده.

(...) قضات ما از عکس العمل ما در برابر حکم صادره شان متعجب بودند و تقریباً از ما عذرخواهی می کردند، ما به آن ها نشان خواهیم داد که کمونیست ها چگونه مردن را هم بلدند

(...) میلی دارم که شاید کمی احمقانه است اما آن را برایت می گویم. یک بطری شامپاینی داشتیم که تو آن را برای جشن نهمین سالگرد ازدواجمان کنار گزارده بودی. دلم می خواست تو این بطری را بشکنی. بنظر من حیف است که در جشن دیگری مصرف شود. مثل اینکه جنبه ی مقدس آن آلوده خواهد شد. آیا حق با من نیست؟

(...) اجازه داده اند که عکس تو را در سلول زندانم با خود داشته باشم. روز یکشنبه تمام لحظات را من با تو در منزل هستم. من در خیال خود حساب می کنم که تو چه کار میکنی، با تو حرف می زنم. اما از آنجا که هرچیزی عوضی دارد، این بار تویی که جواب من را نمی دهی... روبریک روز بعد از تمام کردن این نامه، تیر باران شد..."

(<http://ketabfarsi.persiangig.com/page20.html>) - ۶- وصیت نامه فاطمی (کیوان) http://m-libertad.blogspot.co.uk/2012/09/blog-post_21.html) و کتاب مرتضی کیوان، به کوشش شاهرخ مسکوب، نشر کتاب نادر، تهران سال ۱۳۸۲

- و وصیت نامه های عزت طبائیان، نعیمه، مونا محمودی، سارا مختارزاده، یوسف آلیاری از کتاب جنگل شوکران، نامه ها و وصیت نامه ها، به کوشش مسعود نقره کار و مهدی اصلانی، از انتشارات مجله آرش (پاریس)، سال ۲۰۰۵، بر گرفته شده اند.

۷- وصیت نامه زورگیران اعدام شده:

<http://www.fardanews.com>

8- Woolf, 1964, p.80 / Woolf 1978, P 180

6- Bell, 1972, p 26

۹- ناهید موسوی: غزالی که از شیطان بازی خورده، نشریه آوای زن، شماره ۵۳، زمستان ۲۰۰۴

۱۰- ۱۳- فرخنده حاجی زاده: از غزالی می گوید، نشریه آوای زن، شماره ۵۲، زمستان ۲۰۰۴

۱۱- (دلدادگان ابوتراب).

<http://abotorab-110.blogfa.com/post-19.aspx>

چند مجموعه از وصیت نامه ها:

۱- واپسین نامه ها، "اسناد خونین مقاومت"، آرش (مسعود نقره کار)، نشر شقایق، فرانکفورت (آلمان)، سال ۱۳۶۷

۲- شهیدان ما... در راه آزادی، در راه سوسیالیسم، آلبوم شهیدان سازمان کارگران انقلابی ایران (راه کارگر)، از انتشارات راه کارگر، آبان ماه ۱۳۶۷

۳- سیاوشان، یادواره جانبختگان حزب رنجبران ایران، باقر مرتضوی، کلن، ۱۳۷۸

۴- شهیدان توده ای، دو جلد، انتشارات حزب توده ایران

۵- جنگل شوکران، نامه ها و وصیت نامه ها، به کوشش مسعود نقره کار و مهدی اصلانی، از انتشارات مجله آرش (پاریس)، سال ۲۰۰۵

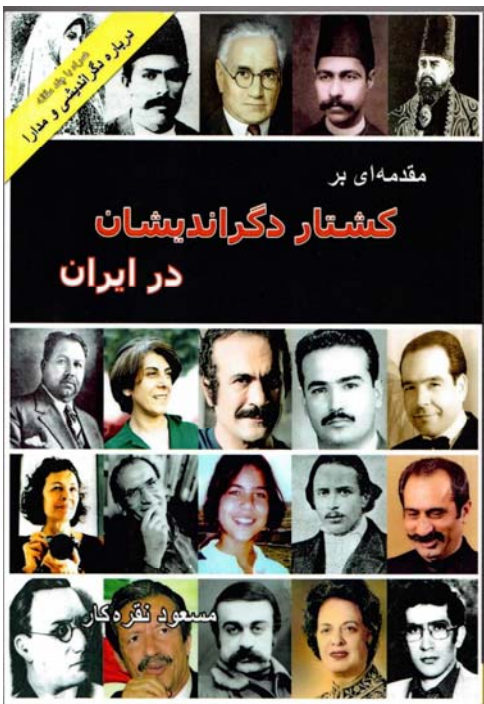
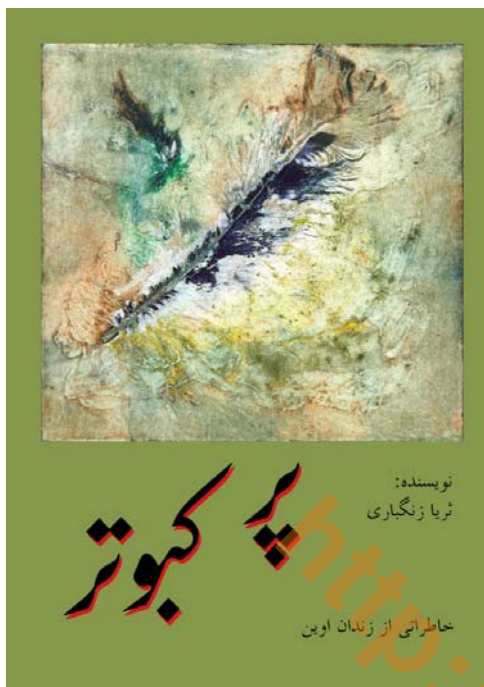
۶- واپسین کلام ها، وصیت نامه ها و یادهای اعدام شدگان - در سه بخش تدوین بهروز سورن منتشر شده در سایت گزارشگران (انتشار اینترنتی).

۷- «آوای دل (نامه هایی از غربت)» بخشی از نامه های اعدامیان به کوشش پیروز دوانی، تهران سال ۷۴، ناشر پیروز دوانی.

۸- معراج نامه شهدا، فرازهایی از وصیت نامه شهدای جنگ و حزب الله <http://sarbandeasheghi.blogfa.com>

*

*



نگاه‌های گوناگون به سی و پنج سال کشتار

کشتار ۶۷، پرده‌ی دوم خرد



مهناز متین - ناصر مهاجر

پیش‌گفتار

۷۲ هزار تن از اعضای رژیم... را کشته‌اند. (۴) پاسخ محمد رضا نیکفر به آن‌ها که زیرعنوان مشکل گرفتاری در جبر غسل زندگی نامه‌ی پراکنده شد، اصلاح‌طلبان رابیش از پیش خشمگین ساخت و به تکاپو انداخت؛ به ویژه فرصت‌طلب‌ترین‌هاشان را که به دولت سید حسن روحانی سخت امید بسته‌اند و بر این پندارند که دگردیسی‌های دامنه‌داری در راه است و آن‌ها می‌توانند به زودی رهسپار ایران شوند. گفته‌ی ابراهیم نبوی طنزنویس که در دهه‌ی شصت معاون وزارت کشور بود، نمونه‌وار است: «دهه‌ی شصت که سی سال ازش گذشته، دیگر کسی اصلا یادش نیست. یارو میگه آقا سال ۶۷ را به یاد بیارید. خوب سال ۱۳۶۸ که آقای خمینی مرحوم شد کسی یادش نیست، شما اصلا یاد کسی نیار آن سال‌ها را؛ ولش کن، تمام شد. به نظر من اصلا این داستان را نباید بهش توجه کرد...» (۵)

این استدلال و نیز رویکرد اکبر گنجی و سایر اصلاح‌طلبانی را که به زمینه‌های کشتار بزرگ پرداخته‌اند، بررسیده‌ایم؛ در نوشته‌ای که در مهر ماه ۱۳۸۵ پیش به

رشته‌ی نگارش درآمد. آن را باز نوشته‌ایم و همراه با پیوستی که دربرگیرنده‌ی بردارهای اصلی جدلی که در بیست و پنجمین سال درگرفته است، پیش‌کش آرش کرده‌ایم که بیش از هر نشریه‌ای نسبت به این رویداد تاریخی حساسیت نشان داده است.

بزرگداشت کشتار بزرگ زندانیان سیاسی ایران در تابستان ۱۳۶۷ که در جریان آن چند هزار زندانی، پنهان از همگان به جوخه‌های اعدام سپرده شدند، چندی‌ست که حکم یک آئین سالانه را برای مخالفان تبعیدی جمهوری اسلامی پیدا کرده. در تدارک سالگرد این کشتار - که در پی پذیرش قطعنامه‌ی ۵۹۸ ملل متحد از سوی جمهوری اسلامی، آتش‌بس میان دولت‌های ایران و عراق و حرکت نیروهای نظامی **مجاهدین خلق** از عراق به خاک ایران به اجراء درآمد- کارها صورت می‌گیرد: یادمانده‌ها و زندگی‌نامه‌ها تدوین می‌شود؛ شعرها سروده می‌شود؛ آهنگ‌ها ساخته می‌شود؛ پوسترها چاپ می‌شود، نمایش‌نامه نوشته می‌شود، فیلم تهیه می‌شود، پژوهش‌هایی پیرامون چند و چون این **فاجعه‌ی ملی**، زمینه‌ها و پیامدهای آن ارائه می‌شود؛ ووو... این همه، چگونگی تکوین این رویداد

بیست و پنجمین سالگشت کشتار بزرگ زندانیان سیاسی ایران، دگر بار بحث و جدل درباره‌ی این رویداد تاریخی را در پی داشت. آنچه به جدل دامن زد، گفتار کوتاه اما پر مایه‌ی محمد رضا نیکفر بود در همایش بزرگداشت اعدام‌شدگان سال ۶۷ در شهر کلن. آقای نیکفر در آن گفتار- که به صورت نوشتار در شماری از تارنماهای چپ‌گرا بازتاب یافت- جمهوری اسلامی را **نظام کشتار** نام نهاد و نمایاند که «کشتار عارضه‌ی آن نیست، نقض فنی نیست». او حاکمانی را که ستون‌های این **نظام کشتار** را برپا داشتند، «جزمی اندیش‌ترین و به لحاظ قدر تاریخی آگاهی، ناآگاه‌ترین بخش جامعه ایران» خواند. او کشته‌شدگان را **طاغی** دانست که «نفس طغیان‌شان درست بود؛ چون علیه ناراستی بود». «تفسیر حقوق بشری» درباره‌ی کشتار را نارسا انگاشت و بر نادرستی کاربست واژه‌ی **قربانی** برای کشته‌شدگان، انگشت گذاشت و گفت: اگر دگراندیشان طاقی آن روزگاران به «موضوع ترحم تبدیل شده‌اند» و آیت‌الله منتظری به مقام قهرمان آزادی رسیده، از فرآورده‌های این «زمانه‌ی ادبار» است. و نتیجه گرفت: «بزرگداشت یاد کشته‌شدگان دهه‌ی ۱۳۶۰، بایستی بزرگداشت دگراندیشی و مخالفت و... همراه یاد ارج‌گذارانه‌ی کشته شدگان باشد. اگر چنین کنیم، به سهم خود مانع از تحریف تاریخ می‌شویم. تحریف تاریخ بدین گونه که گویا آزادی‌خواهی محصول جانبی اصلاح‌طلبی‌ست و کشف ارج دگراندیشی با عصر اصلاح‌طلبی آغاز شده است. اگر حقیقت مرگ در دهه‌ی سیاه ۱۳۶۰، حق دگراندیشی و مخالفت بوده است، پس یک سنجه‌ی آزادی‌خواهی حقیقی، اذعان به این حقیقت است.» (۱)

این گفته‌ها، اصلاح‌طلبان را برآشفته؛ به ویژه شماری از آن‌هایی که به دوران ریاست جمهوری محمود احمدی نژاد هجرت کردند و در اروپا و آمریکای شمالی رحل اقامت افکنده‌اند. برآشفتنگی‌شان بیش از هر چیز به این مناسبت بود که چرا نیکفر «ذاتی خشونت‌بار و سراسر کشتار از جمهوری اسلامی ساخته» (۲) و حکومت و نه مخالفان آن را آغازگر کشت و کشتارها شناسانده. در پیشاپیش برآشفتنگان اکبر گنجی قرار داشت. رویکرد و خط استدلال گنجی را محمد سهیمی و محمد برقی پی‌گرفتند. بسیاری از خرده‌گیرهای وی را بازگفتند و بازگشودند؛ از جمله اینکه **مجاهدین خلق** و چپ‌گراها «آغازگر خشونت و جنگ داخلی از ابتدای انقلاب بودند» (۳) و «**مجاهدین خلق** تا کشتار فجیع زندانیان در تابستان ۱۳۶۷، حد اقل

تاریخی را که تاکنون از اسرار مهم جمهوری اسلامی بوده، تا حدود زیادی روشن کرده است، گوشه‌هایی از جنایت بزرگ را برملا ساخته و به نوبه‌ی خود زمینه‌ی کارهای بیشتر و گسترده‌تری را در این باره، فراهم آورده است. (۶)

حساسیت اجتماعی نسبت به این رویداد تاریخی در درون کشور نیز روندی رو به رشد داشته است. این که خانواده‌های جان‌باختگان تابستان ۱۳۶۷، به رغم فضای خوف و خفقان، هر سال کوشیده‌اند در گلزار خاوران گردهم آیند و یاد جگرگوشه‌های‌شان را زنده نگه‌دارند، در برانگیختن این حساسیت اجتماعی، نقش کمی نداشته است. کشمکش خانواده‌ها با کاربه‌دستان و کارگزاران جمهوری اسلامی برای پیشگیری از محو این گلزار - که از ۳۱ خرداد ۱۳۶۰ گورستان کمونیست‌های اعدام شده بوده - پیگیری پرونده‌ی اعدام شدگان و پراکندن اخبار و آگاهی‌هایی که از آن تابستان خونبار برجا مانده، در رویش جوانه‌های حافظه‌ی

جمعی نسبت به این فاجعه‌ی ملی سهمی به سزا داشته است.

مخالفت آیت الله منتظری با دامنه و رویه‌ی اعدام‌ها که هم‌زمان با سر باز کردن شکاف درونی حاکمیت، از پرده بیرون افتاد نیز به نوبه‌ی خود، در گسترش دایره‌ی حساسیت اجتماعی به کشتار بزرگ سال ۶۷، بی تأثیر نبوده است. شش ماه پس از کشتار بزرگ، یعنی در ششم فروردین ماه ۱۳۶۸، بخش فارسی پنجاه سخن‌پراکنی انگلیس (BBC) نامه‌ای که "جانشین مقام رهبری"، "فقط برای امام و شورای عالی قضایی" فرستاده بود را پخش کرد؛ سر به سر:

"محضر مبارک آیت‌الله العظمی امام خمینی مدظله‌العالی

پس از عرض سلام و تحیت، به عرض می‌رساند راجع به دستور اخیر حضرتعالی مبنی بر اعدام منافقین موجود در زندان‌ها. اعدام بازداشت شدگان حادثه اخیر را ملت و جامعه پذیرا است و ظاهراً اثر سوئی ندارد؛ ولی اعدام موجودین از سابق در زندان. آن‌ها اولاً در شرایط فعلی حمل بر کینه توزی و انتقام‌جویی می‌شود و ثانیاً خانواده‌های بسیاری را که نوعاً متدین و انقلابی می‌باشند ناراحت و داغدار می‌کند و آنان جدا زده می‌شوند. و ثالثاً بسیاری از آنان سر موضع نیستند ولی بعضی از مسئولین تند، با آنان معامله سرموضع می‌کنند. و رابعاً در شرایط فعلی که با فشارها و حملات اخیر صدام و منافقین، ما در دنیا چهره‌ی مظلوم به خود گرفته‌ایم و بسیاری از رسانه‌ها و شخصیت‌ها از ما دفاع می‌کنند، صلاح نظام و حضرتعالی نیست که یک دفعه تبلیغ علیه ما شروع شود. و خامتاً افرادی که به وسیله دادگاه‌ها با موازینی در سابق محکوم به کمتر از اعدام شده‌اند، اعدام کردن آنان بدون مقدمه و بدون فعالیت تازه‌ای، بی‌اعتنایی به همه‌ی موازین قضایی و احکام قضات است و عکس‌العمل خوب ندارد. و سادساً مسئولین قضایی و دادستانی و اطلاعات ما در سطح مقدس اردبیلی نیستند و اشتباهات و تأثر از جو بسیار فراوان است و با حکم اخیر حضرتعالی بسا بیگانه‌ای یا کم‌گانه‌ای هم اعدام می‌شوند، و در امور مهمه احتمال هم منجر است. و سابقاً ما تا حالا از کشتن‌ها و خشونت‌ها نتیجه‌ای نگرفته‌ایم جز این که تبلیغات را علیه خود زیاد کرده‌ایم و جاذبه منافقین و ضدانقلاب را بیشتر نموده‌ایم؛ بجاست مدتی با رحمت و عطفوت برخورد شود که قطعاً برای بسیاری جاذبه خواهد داشت. و ثامنناً اگر فرضاً بر دستور خودتان اصرار دارید، اقلاً دستور دهید ملاک اتفاق نظر قاضی و دادستان و مسئول اطلاعات باشد نه اکثریت، و زنان هم استثناء شوند مخصوصاً زنان بچه‌دار و بالاخره اعدام چند هزار نفر در ظرف چند روز، هم عکس‌العمل خوب ندارد و هم خالی از خطا نخواهد بود و بعضی از قضات متدین بسیار ناراحت بودند و به جاست این حدیث شریف مورد توجه واقع شود: قال رسول الله ص "ادروا الحدود عن المسلمین ما استطعتم فان كان له مخرج فخلوا سبيله فان الامام ان یخطی فی العفو خیر من ان یخطی فی العقوبه".
والسلام علیکم و ادام الله ظلمکم"

۱۶ ذی الحجه ۱۴۰۸ (۶۷/۵/۹) حسینعلی منتظری (۷)

کلیاتی را که آیت‌الله منتظری پیرامون چند و چون اعدام‌ها به روی کاغذ آورد، زندانیان سیاسی که از کشتار بزرگ سال ۶۷ جان سالم به در برده بودند و به کشورهای اروپایی و یا آمریکای شمالی پناهنده شده بودند، در

جزئیات بازگفتند؛ از جمله، چگونگی سربه‌نیست کردن کمونیست‌ها را پس از تارومار کردن مجاهدین دربند (۸). این شهادت‌های شخصی که در دهه‌ی هفتاد خورشیدی پا گرفت، در سال‌های پایانی این دهه چنان گسترشی یافت که نه تنها بسیاری از جنبه‌های آن رویداد دهشت‌زنا آشکار گشت، که تاریخچه‌ی زندان توحیدی، اندیشه‌ی راهنمای آن، شکنجه‌ها و اعدام‌های بی‌رویه‌ی سال ۶۳-۱۳۶۰، ایستادگی زندانیان در برابر برنامه‌ی تواب سازی و... از پرده بیرون افتاد؛ چندان که برای نخستین بار یادمانده‌های زندان یکی از پربارترین شاخه‌های ادبیات تبعید شد. از سوی دیگر، راه یافتن پنهان و پیدای این یادمانده‌ها به ایران، به افزایش آگاهی وجدان‌های بیدار و ذهن‌های هشیار یاری رساند و به نوبه‌ی خود انگیزه‌ی تکاپوی بیشتر خانواده‌ی زندانیان سیاسی پیشین و جان‌باختگان سال ۶۷ گشت. بدین سان، سویه‌های دیگری از این کشتار کم‌مانند که در جریان آن بیش از پنج هزار زندانی سیاسی سر به نیست شدند، پدیدار شد؛ از جمله گورهای دسته جمعی خاوران (۹). فاش شدن این راز سر به مهر نیز به حساسیت اجتماعی نسبت به کشتار بزرگ دامن زد؛ به ویژه آن که افشاء این واقعیت دلخراش با تصویری مستند گشته که چندی‌ست به مثابه‌ی نماد و نمود کشتار بزرگ شناخته شده است (۱۰).

این همه اما سبب نشد که حکومت، سردمداران و پایورانش، از لاپوشانی این سیر دولتی پا پس کشند، سیاست سکوت مطلق نسبت به این جنایت را بشکنند و چرایی و چگونگی آن را برملا سازند. پرده پوشی، حتا پس از گسیختگی بلوک حاکم، صف‌آرایی سیاسی گروه‌بندی‌های حاکمیت در برابر هم و جنگ قدرتی که موجب به میدان آمدن سید محمد خاتمی و انتخاب او به ریاست جمهوری اسلامی شد، پا برجا ماند. پرده‌دری‌های اصلاح‌طلبان در دوره‌ی گشایش نسبی فضای فرهنگی، فکری و سیاسی سال‌های ۷۸-۱۳۷۶، به ویژه پس از رسوایی قتل زنجیره‌ای روشنفکران دگراندیش، رازگشایی‌هایی که از وزارت اطلاعات کردند و جایجایی‌هایی که در این وزارت‌خانه صورت دادند، از این راز زین حکومت پرده برنگرفت. تنها پس از پشت کردن خامنه‌ای به بخشی از فرزندان "انقلاب اسلامی" و جانبداری او از طیف محافظه‌کاران حکومتی، پیش بردن سیاست تفرقه‌افکنی میان اصلاح‌طلبان، پیش گرفتن رفتاری سستی‌جویانه با جناح تندروی آن و واپس نشاندن جنبش اصلاحات بود که انگشت شماری از "ترکش خوردگان"، مَهر سکوت شکستند و به رازگشایی پرداختند. در این بُرش نیز آیت الله منتظری پیش‌تاز بود. او در بخشی از کتاب خاطراتش که در شکل تاریخ شفاهی‌ست و در اردیبهشت ۱۳۷۹ انتشار یافته است، می‌نویسد:

"بعد از جریان مرصاد نامه‌ای از امام گرفته بودند که منافقین سر موضع را اعدام کنند و پس از تعطیل کردن ملاقات‌های زندانیان، به طور کلی با این نامه چنان که نقل شد حدود دوهزار هشتصد یا سه هزار را- تردید از من است- اعدام کردند. من راجع به این موضوع دو تا نامه به امام نوشتم... به امام عرض کردم: "آقا همین طور که در فتاوی فقها آمده که مرتد زن اعدام نمی‌شود، در مورد مرتد زن محارب هم بعضی از فقها گفته‌اند که محارب زن نباید اعدام شود... بلکه اگر قاتل باشد حکم قاتل اعدام است؛ چه مرد باشد و چه زن فرق نمی‌کند. ولی در مورد غیر قاتل، در محارب و مرتد زن به این شکل نیست، شما دستور بدهید که این دختران را اعدام نکنند. این‌ها معمولاً فریب خورده‌اند... تحت تأثیر قرار گرفته‌اند. مدتی زندان به این‌ها بدهند، بلکه متوجه اشتباهات خود بشوند و بعد آزاد شوند". امام فرمودند: "خوب به آقایان بگوئید که دختران را اعدام نکنند". ... آن چه باعث شد من آن نامه را بنویسم این بود که در همان زمان بعضی تصمیم گرفتند که یک باره کلک مجاهدین را بکنند و به اصطلاح از دست آن‌ها راحت شوند...

... اول محرم شد. من آقایان نیری که قاضی شرع اوین و آقای اشراقی که دادستان بود و آقای رئیسی معاون دادستان و آقای پورمحمدی که نماینده‌ی اطلاعات بود را خواستم و گفتم الان محرم است، حداقل در محرم از اعدام‌ها دست نکه‌دارید... بعد گفتم اگر امام هم اصرار دارند شما یک عده از آن‌ها را که در زندان شیطنت می‌کنند و تبلیغ و فعالیت دارند

مجدداً" با روش صحیح بازجویی کنید و آن‌ها را درست محاکمه کنید و پس از محاکمه اگر محکوم به اعدام شدند، اعدام‌شان کنید. در این صورت لاقط کسی نمی‌گوید کسی را که به پنج سال زندان محکوم شده است، جمهوری اسلامی اعدام کرده است. و طبیعی بود که این مسائل به آقای ری شهری و احمد آقا [خمینی] منتقل شود و آن‌ها از این برخوردها و بازخواست‌های من ناراحت بودند.

... بعد از مدتی یک نامه دیگری از امام گرفتند برای افراد غیر مذهبی که در زندان بودند. در آن زمان حدود پانصد غیر مذهبی و کمونیست در زندان بودند. هدف آن‌ها این بود که با این نامه کلک آن‌ها را هم بکنند و به اصطلاح از شرشان راحت شوند... (۱۱).

درستی داده‌های آماری آیت الله، همچون بسیاری دیگر از آمارهای رسمی و یا غیررسمی، جای تردید است. اما نسبت به درستی دیگر داده‌هایی که در بالا آمده، جای تردید نیست. گرچه نباید از یاد بُرد که پرونده‌سازی برای سربه نیست کردن زندانیان سر موضع - چه چپ و چه مذهبی - مدت‌ها پیش از آتش‌بس و پذیرش قطعنامه‌ی ۵۹۸ ملل متحد، صورت گرفته بود و مقدمات کار هم پیچیده شده بود (۱۲).

با این حال، تا اصلاحات به شکست کامل نینجامید و دوره‌ی ریاست جمهوری خاتمی به سر نرسید، جز یک تن از *اصلاح‌طلبان*، کسی از خط قرمز نگذشت و پشت حرف مجتهد معزول را نگرفت. آن یک تن هم نیما راشدیان بود که گویا متأثر از "روایت" آیت الله منتظری، از او فراتر رفت. او که پس از درهم شکسته شدن جنبش اصلاحات، زندگی در خارج از کشور را برگزید و همکاری با دستگاه‌های آمریکایی را، نه تنها از کشتار سال ۶۷ سخن گفت، که به جنایت‌های دهه‌ی شصت هم پرداخت. او نقد سیاست بی‌رحمی جمهوری اسلامی را، با نقد خود آغاز می‌کند:

"... من جنایتکارم چرا که اولاً از یکی از بزرگترین جنایتکاران عصر حاضر یعنی "روح الله خمینی" یک بار هم که شده دفاع نموده‌ام و ثانیاً مثل خیلی از سیاست‌بازان و روزنامه‌نگاران جمهوری اسلامی ایران کوشیده‌ام جنایت خمینی علیه بشریت را توجیه و یا تطهیر نمایم...

آنچه در ایران دهه‌ی شصت ۶۰ رخ داده است، حداقل به استناد آمار سرکوب مخالفان سیاسی، کم از جنایات نازی‌ها ندارد. قریب به ۱۳۰ هزار زندانی سیاسی... به جوخه‌ی اعدام سپرده، یا ربوده یا به قتل رسیده‌اند. ۳۵۰ مخالف حکومت در خارج از مرزها ترور شده‌اند... هزاران نفر هم جنس‌گرا، صدها بهایی و ده‌ها روحانی سنی، اعدام، سنگسار یا سوزانده شده‌اند. ده‌ها هزار انسان... در ملاء عام شلاق خورده‌اند. زنان به پوشش حکومتی اجبار شده‌اند. این‌ها جنایت نام دارد...

من قاضی نیستم، قصد و صلاحیت محاکمه‌ی کسی را هم ندارم. اما اولاً حق دارم خود را به خاطر یک *پاراگراف* دفاع از آیت‌الله خمینی، جنایتکار نامیده و از میلیون‌ها قربانی خمینی و خمینیسم تقاضای عفو کنم و ثانیاً آزادانه نظرم را بگویم که: هر آن که در مبادی عالم امنیتی و نظامی خصوصاً دهه‌ی ۶۰ جمهوری اسلامی ایران مشغول به کار بوده، جانی است و ابداً اهمیتی ندارد "او به اصلاحات یا به آزادی بیان و مطبوعات خدمت کرده یا خیانت". به این جنایات رسیدگی باید شود؛ حتا اگر همه‌ی استخوان قربانیان خاک شود. توجیه جنایات علیه گروه‌های مخالف و منتقد با این بهانه که "آنان هم خشونت کردند، همه مقصر بودند، تصمیم همه‌ی ملت بود..." لاقط در ایران امروز و از آن مهم‌تر در دنیای امروز میسر نیست... جنایت دهه‌های ۶۰ و ۷۰ فراموش نمی‌شوند. اعدام هزاران زندانی که حتا دوره‌ی محکومیت برخی‌شان به پایان رسیده، به استناد دست خط یک آیت‌الله روستایی، نیمه دیوانه و جنایتکار فراموش نمی‌شود... تردید ندارم و تردید نداشته باشید که دادگاهی، محاکمه‌ای و حکمی خواهد بود: برائت یا مجازات. این فقط به قربانیان، بازماندگان و عدالت مربوط است و نه هیچ کس دیگر" (۱۳).

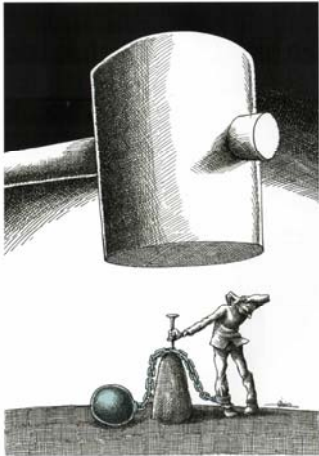
ده ماه پس از نیما راشدیان، یعنی در اردیبهشت ۱۳۸۴، اکبر گنجی مَهر از دهان برگشود. او که حتا در کنفرانس برلن (۱۹ تا ۲۱ فروردین ۱۳۷۹) از موضع‌گیری نسبت به اعدام‌های جمهوری اسلامی تن زده بود، پس از آنکه امیدش به "روند دموکراتیزه کردن" حجت‌الاسلام خاتمی نقش بر آب شد

و ارزیابی‌اش درباره‌ی اینکه اصلاحات در جمهوری اسلامی "یک پروژه بازگشت ناپذیر" است، اشتباه از آب درآمد، صدا سر داد؛ درست در آستانه‌ی انتخاباتی که احمدی نژاد را به روی کار آورد (۱۴). صدای او از زندان اوین پژواک یافت. صدا، بی‌باک بود؛ اما از عذاب وجدان در آن نشان نبود. یک سره سیاسی‌ست؛ سیاستی که گرچه مبانی تئوریک دارد، مبانی اخلاقی ندارد. از این روست که از خویشتن خویش آغاز نکرد و از نقش و سهم خود در برقرار کردن و استوار ساختن نظام جنایتکار دم نزد. با آیت الله خمینی مستقیم روبرو نگشت و حرمت او را نگه داشت. "نهادهای استبدادزای نظام" را زیر ضرب گرفت و با تمامیت نظام استبدادی درنیویخت. بر اقتدارگرایان قشری تاخت، نه دارودسته‌های دیگر حکومت که می‌خواست آن‌ها را با خود هم ساز نماید. "خشونت ورزی" دادگاه‌های خلخالی و "سرکوب‌های اوایل دهه‌ی شصت" را نیز به پای جمهوری اسلامی نوشت؛ آن را به حساب منطق انقلاب و انقلاب‌ها بگذاشت! آن جنایت‌ها و نیز کشتار ۶۷ را به شکل پانویس، در دفتر دوم *مانیفست جمهوری خواهی* اش، آورد. آن را سربه سر می‌آوردیم:

"انقلاب ایران، آخرین انقلاب کلاسیک قرن بیستم بود. انتقام‌گیری از سران رژیم گذشته در دادگاه‌های آیت‌الله خمینی و پس از آن حذف و سرکوب‌های اوایل دهه‌ی شصت، آن گاه اعدام هزاران زندانی در تابستان ۱۳۶۷، قتل‌های زنجیره‌ای و... برخی از نمونه‌های انتقام‌گیری و خشونت‌ورزی این انقلاب‌اند. در این راستا و به منظور ایجاد نظامی مردم سالار اصل راهبردی *بیخشن و فراموش کن* یا *بیخشن و فراموش نکن* پیشنهاد گردید.

این نکته مهم هیچ‌گاه نباید فراموش شود، هرکس از پروژه‌ی اعدام گسترده‌ی زندانیان در سال ۱۳۶۷ اطلاع داشت و در مقابل آن سکوت نمود، به همان میزان در آن جنایت وحشتناک مشارکت داشته است. تنها کسی که قاطعانه در مقابل آن قتل‌عام ددمنشانه ایستاد، آیت‌الله منتظری بود. نه بزرگی وی به آن کشتار، نماد یک حرکت روشنفکرانه بود. در واقع در آن حال ایشان بیش از هر روشنفکری، روشنفکر بود. چون به کاری دست زد که بالذات وظیفه‌ی روشنفکران بود، نه فقیهان. البته به گمان برخی از روشنفکران، فقیهان هم می‌توانند روشنفکر باشند" (۱۵).

شگفت‌انگیز نیست که نویسنده، هر کس را که از "اعدام گسترده‌ی زندانیان در سال ۱۳۶۷ اطلاع داشت و در مقابل آن سکوت نمود"، از کسانی که در دیگر کُشت و کُشتارهای جمهوری اسلامی مشارکت داشته‌اند، متمایز می‌کند (برای مثال شبکه‌ی گسترده‌ای که دست اندر کار بگیروبیندها و کُشت و کشتار دهشتناکی بود که از ۳۱ خرداد ۶۰ آغاز شد و بیش از دو سال و شش هفت ماه جریان داشت و چند ده هزار کشته برجای گذاشت). نقد، آن گاه که ریشه‌ای نباشد، از ارزش‌ها و بنیادهای اخلاقی روشنی پیروی نکند، بر پایه‌ی موقعیت و منفعت شخصی یا محاسبات و ملاحظات سیاسی باشد، دستخوش ناپیگیری ست و ناسازگار با منطق هستی. گنجی به خود حق می‌دهد که در برابر کشتار بزرگ ۶۷، هفده سال سکوت پیشه کند، در این باره هیچ به روی نیآورد و از کنار این مسئله نیز خونسرد بگذرد؛ اما این حق را برای سایرین به رسمیت نمی‌شناسد و "سکوت روشنفکران" را به حد "مشارکت" در "وقوع آن جنایت عظیم" برمی‌کشد (۱۶). به کار بستن این معیار دوگانه و در نتیجه بهره‌مند ساختن خود را از گونه‌ای حق ویژه، چه بسا به اعتبار سرسختی و ایستادگی دلیرانه‌ای که در زندان نشان داد، توجیه کند. اما حتا پیش کشیدن شعار جسورانه‌ی *خامنهای باید بروند* - چون از جمله جرم‌های یکی هم این است که "آمران قتل‌های دگراندیشان و عاملان قتل زندانیان سیاسی تابستان ۱۳۶۷ را حاکم کرده" (۱۷) - مسئله را حل نمی‌کند. به عکس، مسئله‌ی تازه‌ای به مسئله‌های از پیش مانده، می‌افزاید: چرا به حکومت نشانند آمران "قتل‌های زنجیره‌ای" و "عاملان قتل زندانیان تابستان ۱۳۶۷" نقض حقوق بشر و نارواست، اما حکومت کردن آمران و عاملان کشتار هولناک سال ۶۳-۱۳۶۰ رواست و همخوان با حقوق بشر؟! وانگهی بر مبنا‌ی چه اصلی اکبر گنجی "به جای آقای خامنهای از خانواده‌ی زندانیان اعدام شده‌ی تابستان ۱۳۶۷ در زندان‌های سراسر کشور به شدت



داشته بودند، در چشم بهم زدنی به اتهام **منافق و محارب**، تیرباران کردند و یا به دار آویختند. بیشتر این‌ها چشم بسته، بدون حضور وکیل و برخوردار از حق دفاع، محکوم به مرگ و یا حبس‌های کوتاه و دراز مدت شدند. بسیاری از این‌ها، دختران و پسران جوانی بودند که "جرم" شان هواداری از گروه‌های سیاسی، فروش نشریه و شرکت در راه‌پیمایی‌ها بود. شماری از سی چهل ساله‌ها را - به ویژه زندانیان سیاسی زمان شاه - زیر شکنجه سر به نیست کردند (۲۳).

شبکه‌ی گسترده‌ای را که دست اندرکار بگیروببند و بکش سال‌های ۶۳-۶۴ بود و در جنگ مرگ و زندگی، استقرار جمهوری اسلامی را میسر کرده بود، بیشتر کسانی می‌گردانند که پس از تن دادن رهبر جمهوری اسلامی به آتش‌بس با عراق، شل شدن زنجیرهای اختناق و سر باز کردن شکاف درون حاکمیت واپس‌گرا، در جنگ قدرت، از **جناح راست** شکست خوردند و در پی انتخابات مجلس چهارم (فروردین ۱۳۷۱) **پروژه‌ی اصلاحات** در جمهوری اسلامی را به راه انداختند (۲۴). سعید حجاریان معمار این پروژه، در سال‌های ۶۳-۱۳۶۰ مغز متفکر دستگاه اطلاعات و امنیت جمهوری اسلامی بود؛ سید مصطفی تاج زاده، اکبر گنجی، علی رضا علوی تبار، هاشم آغاجری، حمید رضا جلالی پور، عمادالدین باقی و... فرماندهان و مسئولان بالای سپاه پاسداران بودند؛ خسرو تهرانی معاون اطلاعات و امنیت نخست وزیر وقت بود؛ عبدالکریم سروش از گردانندگان اصلی شورای انقلاب فرهنگی بود که از جمله، وظیفه‌ی پاک سازی دانشگاه‌ها از **مجاهدین** و چپ‌ها و نیز شناساندن آن‌ها به مقامات قضایی را برعهده داشت. از بهزاد نبوی و معاون او محسن سازگارا و سایرین درمی‌گذریم که از مسئولان، کارشناسان و هماهنگ‌کنندگان طرح "مقابله با احزاب و گروه‌های ضدانقلاب" بودند. پُر واضح است که چنین کسانی، با چنین پیشینه‌ای دشوار بتوانند از جنایت سال‌های ۶۳-۱۳۶۰ حرف بزنند و از پلیدی و پلشتی آن سخن بگویند. بازبینی کارنامه‌ی این جنایت در گرو بازبینی و نقد کارنامه‌ی زندگی سیاسی شخصی‌شان است و این نه کار هرکس است.

۳

تنها **اصلاح طلبان** امروز و **حزب‌اللهی‌های** دیروز نیستند که نمی‌خواهند یا نمی‌توانند از کشتار هولناک سال‌های ۶۳-۱۳۶۰ سخن گویند؛ آن را نمونه‌ی دهشتناک خفقان و سیاه‌ترین دوره‌ی زندان در ایران بازشناسند و جایگاهش را چنان پرده‌ی اول **کشتار بزرگ** سال ۱۳۶۷ بازنمایانند.

حزب توده و سازمان فداییان (اکثریت) که پاره‌ی بزرگی از چپ‌گرایان آن روز ایران را جذب کرده بودند و در آن بُرش تاریخی، پشتیبان و حتا دستیار حکومت شده بودند، درباره‌ی این موضوع، به سختی دهان می‌گشایند. چند و چون پشتیبانی و دستگیری‌شان را اگر به یاد آوریم، به کُنه قضیه پی می‌بریم.

عذر می‌خواهد (۱۸) و خانواده‌ی زندانیان اعدام شده‌ی سال ۶۳-۱۳۶۰ و یا سال‌های پیش و پس از آن را سزاوار پوزش خواهی نمی‌دانند؟ به هر روی، گنجی با برجسته کردن اعدام‌های سال ۶۷ در جریان اعتصاب غذای پنجاه و چند روزه‌اش، **کشتار بزرگ** را به میان متزلزل‌ترین پایه‌های حکومت و حساس‌ترین ذهن‌های جامعه بُرد. اظهارت شیرین عبادی درباره‌ی این "کشتار بی‌ملاحظه" که "بین سه تا چهار هزار کشته" برجا گذاشت (۱۹) و نیز سخنرانی **خاوران** علی اکبر موسوی خوئینی نماینده‌ی پیشین مجلس که اینک در واشنگتن زندگی می‌کند، و ابراز همدردی تشکل دانشجویی **دفتر تحکیم وحدت و ادوار تحکیم وحدت** با خانواده‌های جان باختگان سال ۶۷ در همان سال ۱۳۸۴، از بارزترین نمونه‌های این زبان گشودن سیاسی است که تنها پس از گذشت یک سال، به کام کشیده شد (۲۰) و گفتنی این که نه شیرین عبادی، نه موسوی خوئینی، نه **دفتر تحکیم وحدت** و نه **ادوار تحکیم وحدت**، با کشتار هزاران زندانی سیاسی در سال ۶۳-۱۳۶۰ کاری نداشته‌اند، از زشتی و پلشتی آن نگفته‌اند و نسبت به بازماندگان آن همدردی‌ای نشان نداده‌اند. چرا؟

۲

کشتار سال‌های ۶۳-۱۳۶۰ از فردای راه‌پیمایی چندصد هزار نفری ۳۰ خرداد تهران، آغاز شد. راه‌پیمایی در اعتراض به کودتای "شرعی" علیه رئیس جمهور اسلامی، ابوالحسن بنی‌صدر بود. راه‌پیمایی را **مجاهدین خلق** فراخوانده بودند. اما بخش بزرگی از راه‌پیمایان را آزادی‌خواهان، لیبرال‌ها، دموکرات‌ها و چپ‌های انقلابی‌ای تشکیل می‌دادند که در پس پشت این کودتا، برچیدن تنه‌ی آزادی‌های سیاسی و فکری و فرهنگی‌ای را می‌دیدند که ره آورد انقلاب بهمن ۱۳۵۷ بود. به این معنا، رنگین کمان نیروهایی که در آن روز تاریخی در کنار ره پیمودند (از هواداران ابوالحسن بنی‌صدر و مجاهدین و دکتر شریعتی گرفته تا جبهه دموکراتیک ملی و حزب دموکرات کردستان، هواداران حزب رنجبران، طوفان، تا شماری از وابستگان به سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران- اقلیت، سازمان پیکار در راه آزادی طبقه‌ی کارگر و کومله، تا کانون نویسندگان، انجمن حقوق دانان و دانشگاهیان و...) در برابر طیف واپس‌گرایانی صف آراستند که برای قبضه‌ی کامل قدرت، سرکوبی دگراندیشان و استقرار یک نظام آرمانی‌ی قرون وسطایی، یورش نهایی‌اش را آغاز کرده بود.

این راه‌پیمایی اعتراض آمیز نیز همچون بسیاری از حرکت‌های اعتراضی و جنبش‌های توده‌ای بهار آزادی، به خاک و خون کشیده شد. سپاه پاسداران که از مدتی پیش خود را جهت اجرای برنامه‌ی سرکوب آماده کرده بود، فرماندهی نظامی حمله به راه‌پیمایان را در دست داشت (۲۱). جلوداران این نیروی سرکوبگر، دارودسته‌های چماق‌دار وابسته به **حزب جمهوری اسلامی** بودند و عقبه‌دارانش، بسیجی‌ها و کمیته‌های انقلاب اسلامی. ضدحمله‌ی گروه‌هایی از راه‌پیمایان - با سلاح سرد- و جنگ و گریزی که تا پاسی از شب در خیابان‌های مرکزی تهران ادامه داشت و چندین کشته و صدها زخمی بر جای گذاشت، دست اویز تیرباران "۲۳ مفسد فی‌العرض و محارب با خدا" در نیمروز و شب هنگام ۳۱ خرداد شد. بیش از نیمی از این ۲۳ نفر که تنها نام نفرشان را می‌دانیم، مدت‌ها بود که در زندان‌های جمهوری اسلامی اسیر بودند و بالطبع در راه‌پیمایی ۳۰ خرداد حضور نداشتند. هر ۱۷ تن وابسته به گروه‌های چپ انقلابی و مجاهدین بودند. آن‌ها را بی محاکمه یا با محاکمه‌های چند دقیقه‌ای، به جوخه اعدام سپردند (۲۲).

از ۳۱ خرداد ۱۳۶۰ تا دو سال و چندین ماه، بگیر، ببند و بکش دگراندیشان در سرتاسر کشور، دستور روز بود. این فرایند با آغاز عملیات مسلحانه‌ی مجاهدین در ۶ تیر ماه - روز ترور نافرمام رئیس جمهور جدید، سید علی خامنه‌ای- شدت و حدت یافت. هزاران زن و مرد را که یا از پیش شناسایی کرده بودند و یا در گشت‌های خیابانی و خانه‌گردی‌ها، "مشکوک" تشخیص داده بودند، به زندان‌های رسمی و غیررسمی انداختند. هر روز، ده‌ها و گاه صدها تن را در دادگاه‌های شرع که در محوطه‌ی زندان بر پا

منحرفین سیاسی" نمی‌رسید، از دادن اعلامیه‌های افشاء گرانه به منظور ضربه زدن به آنها باک نداشت(۳۰). چکیده‌ی یکی از این گونه اعلامیه‌ها را می‌آوریم:

"سران خائن بسیج عشایری را دستگیر کنید!

لیبرال‌های جبهه‌ی ملی و محافل رسوای وابسته به حزب آمریکائی رنجبران به سرکردگی فرخ سنجابی، جلال حیدری، سید حسن خاموشی و همایون فرخی، تحت پوشش بسیج عشایری مشغول سازماندهی و تدارک توطئه‌های جدید علیه انقلابند. هدف این مزدوران... ایجاد ارتباط بین کانون‌های شورش و جنگ ضد انقلابی است...

کیومرث یونسی، پرویز سپاس و فریبرز فیروزان (منهوی) از دیگر مزدورانی هستند که با ضدانقلابیون در کردستان ارتباط مستقیم دارند و اعلامیه‌های جبهه‌ی ملی و تختیار را تکثیر و توزیع می‌کنند. پس از عزل بنی‌صدر رد پای آن‌ها در منطقه دیده شده که لازم است هرچه زودتر دستگیر و محاکمه انقلابی شوند"(۳۱).

سازمان فدائیان (اکثریت) در آن دوران به شدت تحت تأثیر حزب توده قرار داشت. فرق این دو در آن بود که دومی به مراتب پیگیری‌تر از اولی بود و گفتارشان انسجام بیشتر و استدلال چشمگیرتری داشت. گفتارشان را از زبان دبیر کل حزب، نورالدین کیانوری می‌شنویم. او در اولین جلسه پرسش و پاسخش پس از ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ که در ۹ تیرماه برگزار شد، گفت:

"به نظر ما برکناری بنی‌صدر یک حادثه فوق‌العاده ژرف دوران انقلاب و از نقطه عطف‌های آن است. در تحلیلی که کمیته‌ی مرکزی حزب توده ایران پیرامون این واقعه منتشر کرده، با صراحت تأکید شده است که برکناری و عزل بنی‌صدر از ریاست جمهوری باید به منزله‌ی یک پیروزی بزرگ دیگر انقلاب علیه طیف عظیم نیروهای ضدانقلاب، اعم از دشمنان سرسخت آن، نیروهای سازشکار و عناصر و جریان‌های حادثه‌جو تلقی شود... حدود این طیف تشکیل می‌شود از نیروهای سازمان یافته ضدانقلاب در خارج و داخل کشور که مستقیماً با امپریالیسم پیوند دارند؛ مثل نیروی اوبسی، فرح، ارتشی‌های فراری، نیروی بختیار، نیروی فراری‌هایی مثل مدنی و نزیه ووو... نیروی ضدانقلاب در داخل کشور تشکیل می‌شود از نیروهای سازمان یافته‌ی مخفی - کار چون ساواکی‌ها، افسران کنار گذاشته شده و پاک سازی شده‌ی آریامهری، وابستگان رژیم سابق از جمله سرمایه‌داری بزرگ بازار، بزرگ مالکان و اقشار مرفهی که از انقلاب صدمه دیده‌اند و امتیازات خودشان را از دست داده‌اند. این مجموعه‌ی طیف ضدانقلاب سازمان یافته است... اما این مرز هنوز کامل نیست. مائوئیست‌ها که ستون پنجم امپریالیسم‌اند، زیر نام رنجبری، پیکاری، کومه و اتحادیه کمونیست‌ها و انواع و اقسام گروهک‌هایی که هریک در این ارکستر وسیع ورشکسته، سازی می‌نوازند، بخش دیگری از این طیف مورد نظرند. مائوئیست‌ها ریش و تسبیح هم می‌گذارند تا با مسلمان‌نمایی خود را در میان صفوف مسلمان‌ها جا بزنند. علاوه بر مهره‌هایی مانند قاسملو، نیروهای لیبرال، یعنی نمایندگان سیاسی بورژوازی لیبرال که عمدتاً در سازمان‌های نهضت آزادی و جبهه‌ی ملی متمرکزند و هواداران آقای بنی‌صدر را هم شامل می‌شوند، در این صف‌بندی جای می‌گیرند. سوی دیگر این طیف، نیروهای چپرو هستند. چه چپروهای مذهبی نظیر مجاهدین خلق ایران، چه آن‌هایی که دعوی مارکسیسم لنینیسم دارند، مثل چریک‌های اقلیت یا گروه‌های جدا شده از جریان چریکی که خیلی هم قیافه‌ی انقلابی به خود می‌گیرند. این طیف به ظاهر ناهمگون، یک جبهه را تکمیل می‌کنند و... حلقه‌های یک زنجیر را می‌سازند..."(۳۲).

ردیف کردن نام گروه‌های واقعی و خیالی سلطنت طلب، افترا زدن به گروه‌های انقلابی و به دروغ سخن راندن از همکاری یا هماهنگی این‌ها با وابستگان به رژیم پیشین و محافل امپریالیستی، تنها برای خوش رقصی نزد واپس‌گرایان حاکم نبود که از هراس از کف دادن قدرت از هیچ جنایتی فرو نمی‌گذاشت؛ برای فریب دادن پایه‌های جوان و خام حزب توده و سازمان اکثریت هم بود و موجه جلوه دادن سیاست سرکوب نسبت به نیروهایی که دوشادوش "ضد انقلاب مغلوب" کمر به نابودی "انقلاب خلقی و ضد

سازمان فدائیان (اکثریت) در میانه‌ی اختناق سیاسی‌ای که کشور را فراگرفته بود و در هنگامی کشتار روزانه‌ی زندانیان سیاسی که عنوان درشت روزنامه‌های دولتی و شبه دولتی شده بود، به "زیر کشیدن بنی صدر" را پیروزی دیگر انقلاب جلوه می‌داد و رهبری **سازمان مجاهدین** را متهم می‌کرد که "به دام سیاست آمریکا افتاده‌اند و آشکارا زیر پرچم بنی‌صدر در کنار سلطنت طلبان و جبهه ملی قرار گرفتند"(۲۵). **سازمان فدائیان (اکثریت)** از همان هنگام که به بالای‌ها چشم دوخت و دنبال خط لولام را گرفت، همه جا شیخ امپریالیسم و سلطنت طلبان را می‌دید. اما پرونده ساختن برای دست به عصاترین جرگه‌ی سیاسی ایران و متهم کردن **جبهه ملی** به همدستی با براندازان، نشان از فساد این جریان داشت. استدلال‌شان این بود که:

"ساده‌لوحانه، مغرضانه و حتا عوام فریبانه است هرگاه به سان گروه‌های چپرو، محافل وابسته به بنی‌صدر، لیبرال‌ها، سلطنت‌طلب‌ها و حتا بلندگوهای امپریالیستی و صهیونیستی، مضمون به زیر کشیدن بنی‌صدر، اوج لجام گسیختگی اختناق و استبداد، تا حدی که لیبرال‌ها را هم نمی‌تواند تحمل کند، قلمداد شود. محافل امپریالیستی غرب که بر روی خود عنوان کودک فریب "دنیای آزاد" نهاده‌اند، به عبارتی یک صدا این تحولات را از میان رفتن آخرین نشانه‌های آزادی توصیف کرده‌اند..."(۲۶). با چنین نگرشی، رهبران **سازمان فدائیان (اکثریت)**، "نظواهرات غیرقانونی ۳۰ خرداد" را "خطایی فاحش" و عملی "تحریک آمیز" برآورد نمودند. آن‌ها مبارزه‌ی مسلحانه‌ی **مجاهدین** در واکنش به کودتای واپس‌گرایان حاکم، از میان برداشتن مخالفان و برچیدن تنه‌ی آزادی‌های برآمده از انقلاب ۱۳۵۷ را "تاکتیک جدید امپریالیسم" قلمداد کردند(۲۷):

"امپریالیسم آمریکا در تلاش مذبح‌وحانه برای به شکست کشاندن انقلاب ایران، تاکتیک ایجاد هرج و مرج، گسترش تروریسم و خرابکاری و پدید آوردن جو نامنی و بی‌ثباتی را در درون میهن ما به کار گرفته است... سوء قصد به امام جمعه تهران حجت‌الاسلام خامنه‌ای، ترور رئیس زندان اوین و جنایتکارانه‌ترین آن‌ها، انفجار دفتر مرکزی حزب جمهوری اسلامی در کمتر از سه روز متوالی... شادمانی محافل امپریالیستی و در رأس آن‌ها محافل آمریکایی را از گسترش موج خشونت و تروریسم نشان می‌دهد... با توجه به همین واقعیت‌های روشن است که... همه‌ی نیروها و همه‌ی کسانی که مدافع استقلال ایران و مدافع جمهوری اسلامی ایران هستند، همه‌ی نیروهایی که خواهان حفظ و گسترش انقلابند، باید در جهت خنثی کردن تاکتیک شوم امپریالیسم از اقدامات خشونت‌بار و تحریک‌آمیز، از بی‌توجهی به قانون اساسی و از هر اقدامی که زمینه را برای پیشبرد تاکتیک امپریالیسم فراهم می‌سازد، قاطعانه بپرهیزند. ما از همه‌ی نیروهای ضد امپریالیست و آگاه ایران می‌خواهیم که با توجه به شرایط حساس کنونی، با صراحت و روشنی بر ضرورت حفظ آرامش و جلوگیری از هرگونه اقدام تحریک‌آمیز تأکید کنند..."

خوشبختانه سخنان امام خمینی، اطلاعیه هشیارانه وزارت کشور و برخی مسئولین مملکتی نشانه‌ی آن است که رهبری و مقامات بلند پایه‌ی جمهوری اسلامی بر اهداف شوم امپریالیسم و ایادی آن آگاهی دارند و به اهمیت حفظ آرامش و حاکمیت قانون واقفند"(۲۸).

لابد به همین دلیل هم کمیته‌ی مرکزی این سازمان در نامه‌ی "حضور محترم بنیانگذار جمهوری اسلامی ایران، امام خمینی" به تاریخ ۸ تیر ۶۰، اعلام می‌کند:

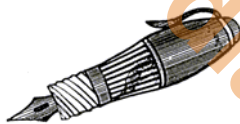
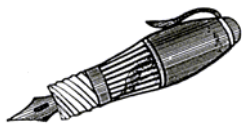
"سازمان فدائیان خلق "اکثریت"، در این موقعیت خطیر با عزم استوار در دفاع از انقلاب و جمهوری اسلامی ایران تحت رهبری امام خمینی تا پای جان همراه مردم همیشه بیدار در مقابل توطئه‌ی امپریالیسم جنایتکار و ایادی آن ایستاده است"(۲۹).

رهبری **سازمان فدائیان (اکثریت)** برای نشان دادن "عزم استوار" اش و جهت "حفظ آرامش و جلوگیری از هرگونه اقدام تحریک آمیز" در کشور تا آن جا پیش رفت که اعضا و هواداران سازمان‌های سیاسی مخالف جمهوری اسلامی را لو می‌داد و آن‌ها را به دست نیروهای سرکوبگر جمهوری اسلامی می‌سپرد. آن جا هم که دست‌شان به "چپروها و

هم نشست. در ۱۲ بهمن ۱۳۶۲ رهبران و کادرهای خواب‌زده حزب توده را گرفتند و به زندان بردند. این‌ها را نکشتند؛ به فضاقت کشاندند: اسلام آوردن احسان طبری، اعتراف کردن کیانوری به جاسوسی برای اتحاد شوروی، لودان سازمان مخفی حزب که راه فرود ضربه‌ی کشنده به نیروهای کیفی و بازمانده‌ی سازمان حزبی را هموار ساخت (اردیبهشت ۶۳) و شرم‌گانه‌تر از همه، رهنمود به اعضا و هوداران جهت معرفی خود به مقامات انتظامی جمهوری اسلامی!

سازمان فدائیان (اکثریت) به این سرنوشت دچار نشد. گرچه برای شکار این‌ها نیز دام گسترده بودند، اما چون به رامی توده‌ای‌ها نبودند، توانستند بسیاری از رهبران، کادرها و اعضای‌شان را از تیررس برهانند. با این حال، صدها تن از اکثریتی‌ها هم به زندان افتادند و حبس‌های کوتاه و درازمدت گرفتند. این‌ها هم چون توده‌ای‌ها، تا مدت‌ها چشم به کرامات امام بسته بودند و امید داشتند "سوء تفاهمی" که میان "نیروهای ضدامپریالیست مدافع جمهوری اسلامی" پیش آمده است، برطرف شود. هم از این رو، مرزبندی خود را با "چپ‌روها" و "منحرفین" حفظ کردند؛ به ویژه در زندان‌ها. و این وضع ادامه داشت تا آستانه‌ی **گذشتار بزرگ** سال ۱۳۶۷.

مجموعه‌ای از عوامل، وضعیتی را سبب شد که پاره‌ای از اسرار **گذشتار بزرگ** سال ۶۷ آشکار گردد و نسبت به آن را حساسیتی شکل گیرد. در سال ۶۰، اما وضعیت به گونه‌ی دیگری بود. در آن زمان، نه تنها بخشی از چپ در کنار حاکمیت قرار داشت، بلکه بیشتر **اصلاح طلبانی** که اکنون از جنایت سال ۶۷ می‌گویند، یا مستقیم دست‌اندرکار جنایت بودند و یا آن را ضرورتی تاریخی دانسته‌اند. از این رو، منفعتی در برملا شدن واقعیت‌ها نداشتند و ندارند. این اما تنها دلیل سکوت و ابهامی نیست که حول و حوش خرداد ۶۰ و کشت و کشتار پس از آن وجود دارد.



۴

رفتار سیاسی **مجاهدین خلق** نسبت به رویداد تاریخی ۳۰ خرداد، به نوبه‌ی خود، در بی توجهی و وجدان‌های بیدار و ذهن‌های هشیار جامعه به این نقطه‌ی عطف مهم تاریخ روزگار ما ایرانیان و به رسمیت نشناختن آن تأثیر داشته است. این رفتار اما همواره یکسان و یک‌نواخت نبوده است.

مجاهدین خلق پس از افشگری بنی‌صدر از واپس‌گرایان حاکم در میتینگ ۱۴ اسفند ۱۳۵۹، در جهت "وحدت عمل و هماهنگی نیروها و شخصیت‌های ملی و مردمی" به کوشش همه‌جانبه‌ای دست زدند (۲۷). این کوشش در اردیبهشت ماه سال ۶۰، نخستین میوه‌ی خود را داد و همراهی بسیاری از شخصیت‌های سیاسی، روشنفکران متعهد و جرگه‌های چپ‌گرا را در "نبرد ما برترجیع انحصارطلب"، به نمایش گذاشت. در این دوره که **مجاهدین خلق** هدف‌شان تشکیل جبهه‌ی بزرگی از نیروهای مخالف بود، سعه‌ی صبری شایان توجه از خود نشان می‌دادند. برای راه‌پیمایی ۳۰ خرداد هم فراخوان رسمی ندادند، خبر برگزاری آن را شبکه‌وار پخش کردند. پس از راه‌پیمایی نیز، خبر را چنین بازتاباندند:

"راه‌پیمایی بیش از ۵۰۰ هزار نفر از مردم قهرمان تهران در اعتراض به کودتای ضد مردمی مرتجعین..."

و در شرح خبر نوشتند:

"... برخلاف تبلیغات ارتجاعی، این راه‌پیمایی تاریخی که از ساعت ۴ بعد از ظهر از تقاطع خیابان‌های مصدق - انقلاب به سمت خیابان طالقانی آغاز شده بود، کاملاً مسالمت‌آمیز و بدون هیچ گونه قصد درگیری حتی تمامی ضرب و شتم‌ها و باران‌های گلوله و گاز اشک‌آور را تحمل نموده و قصد آن داشت تا با حضور در برابر مجلس، اراده و رأی اکثریت ملت ایران را اعلام دارد. لکن از آنجا که مدت‌هاست هرگونه راه‌پیمایی و تظاهرات و حضور در

امپریالیستی" بسته بودند! تصویری که کیانوری درباره‌ی توطئه‌های "ضد انقلاب" در تیرماه ۱۳۶۰ ارائه داد، در خور یادآوری ست:

"... توطئه‌ی ششم و هفتم [امپریالیسم و ضد انقلاب به سرکردگی آمریکا] هنوز سرکوب نشده. ضربه‌های مهمی به آن وارد آمده. بعضی از پایه‌های اساسی توطئه‌گران که مهم‌ترینش مقام فرماندهی کل قوا و ریاست جمهوری و دفتر هماهنگی ریاست جمهوری و امکانات آن‌ها بود، از دست آن‌ها گرفته شده. ارگان‌های تبلیغ و تحریک و تهییج آن‌ها که همان روزنامه‌های‌شان بود، خاموش شده. ولی هنوز امکانات وسیع مخفی بالقوه و امکانات وسیع علنی بالفعل در اختیار آن‌هاست که مهم‌ترینش پایگاه بزرگ مالکان و سرمایه‌داران است... به همین دلیل است که می‌بینیم توطئه‌گران در خارج و داخل کشور به فعالیت وسیعی دست زده‌اند و این فعالیت در همان جهتی است که [رونالد] ریگان و [آلکساندر] هیگ قبل از آماج آن را نشان داده‌اند؛ یعنی این که باید در ایران تشنج را تا حد به راه انداختن جنگ داخلی توسعه داد... وظیفه‌ای که در مقابل این تشکل‌هاست این است که گروه‌های عملی برای تخریب، انفجار، خرابکاری، بمب‌اندازی، تشنج، ناامنی به وجود بیاورند و همان طور که تأکید شده، این جنایات را با بی‌رحمی کامل از پیش ببرند" (۳۳).

برای رویارویی کارآمد با "عملیات خرابکارانه"، دبیر اول حزب توده ایران رهنمود هم می‌دهد و پی‌آمدهای "بی‌توجهی" به ضرورت همکاری‌های اطلاعاتی را خاطر نشان می‌نماید:

"... کوچک گرفتن و کم اعتنایی به توطئه‌های تشنج آفرین و ترور هم در عین حال جایز نیست. این کم بها دادن می‌تواند به تکرار فاجعه‌ی دفتر مرکزی حزب جمهوری اسلامی منجر شود. این فاجعه خود نمایان‌گر آن است که با وجود آگاهی از قصد ضدانقلاب، با وجود تجربه‌ی ترور حجت الاسلام خامنه‌ای، با وجود آنکه نمونه‌های بمب گذاری در سابق کم نبوده است، با وجود انفجار اخیر بمب در راه آهن قم، بی‌احتیاطی و ساده‌اندیشی زیادی به کار رفت تا آنجا که جمع بزرگی از مسئولان مملکتی، بدون رعایت همه‌ی جوانب احتیاط، بدون تأمین کلیه‌ی شرایط ایمنی، در یک جا مجتمع شدند و به دشمن فرصت دلخواه او را دادند. تکرار این گونه بی‌احتیاطی‌ها دیگر قابل دفاع نیست. هم ما و هم مسئولان می‌دانیم که مسئله‌ی ترور آیت‌الله بهشتی، حجت الاسلام خامنه‌ای، حجت‌الاسلام رفسنجانی و آیت‌الله مشکینی و تنی چند دیگر از رهبران طراز نخست و مؤثر جمهوری اسلامی ایران، مدت‌هاست جزو نقشه‌ی گروه‌های ضدانقلابی بوده و هست. ما به موقع خود برخی اطلاعات در این زمینه را که به انحاء گوناگون و گاه تصادفی به دست آورده بودیم، از طریق دوستان‌مان در اختیار مقامات مسئول گذاشته‌ایم. به این ترتیب حق داریم متعجب باشیم که با وجود همه‌ی این علائم... که حاکی از مترصد بودن دشمن برای فرود آوردن ضربه بود، چرا بایستی فاجعه در دفتر مرکزی حزب جمهوری اسلامی رخ دهد؟ این فاجعه ما را عمیقاً متأثر کرد..." (۳۴).

در زمینه‌ی اطلاع رسانی و خبرچینی‌های حزب توده، علی اکبر هاشمی رفسنجانی هم نکته‌وار چیزهایی گفته است. دو موردش را می‌آوریم؛ یکی به پیش از ۳۰ خرداد ۶۰ ربط دارد و دیگری به پس از ۳۰ خرداد آن سال سیاه:

"چهارشنبه ۲۳ اردیبهشت [۱۳۶۰]... آقایان کیانوری و عمویی از رهبران حزب توده آمدند و اطلاعاتی آوردند. معمولاً با دادن اطلاعات با مسئولین رابطه برقرار می‌کنند...

دوشنبه ۱۲ مرداد [۱۳۶۰]... کیانوری و عمویی از حزب توده آمدند. گزارشی از فعالیت ضدانقلابی یک گروه کمونیستی به نام اتحادیه کمونیست‌ها و دادن اسلحه به انشعابیان کردستان، از دموکرات‌ها برای جنگ با آن‌ها و حرکت ضدانقلاب در مرزهای ترکیه با ایران دادند..." (۳۵).

با این همه و به رغم تک وتای بی‌وقفه‌ی‌شان برای "نجهیز هرچه وسیع‌تر نیروهای مردمی برای شرکت متحد" در "نبرد مرگ و زندگی جمهوری اسلامی ایران با آمریکای جنایتکار و یاران ایرانی مسلمان‌نما و چپ نمایش" (۳۶) و به رغم همه‌ی خوش‌خدمتی‌های‌شان جهت ایجاد جبهه‌ی واحدی با واپس‌گرایان حاکم، سرانجام لوک مست در خانه‌ی حزب توده

وقتی ۳۰ خرداد را انحصارطلبانه ملک طلق خود شماردند، آن را روز شهدا و زندانیان سیاسی نام نهادند و سمبل آن را اشرف ربیعی و موسی خیابانی برگزیدند، آیا می‌دانستند که فروکاستن پیکار دموکراتیک مردم به جنگ **مجاهدین خلق** و رژیم خمینی، چه در پی دارد؟ از پی آینده‌های آن، یکی هم بازنویسی تاریخچه‌ی خرداد ۶۰ از سوی کسانی‌ست که باعث و بانی فاجعه بودند و امروز تاریخ را به کلی واژگونه جلوه می‌دهند.

شگرد واپس‌گرایان حاکم از همان روزهای آغازینی که به قدرت رسیدند این بود که مخالفان را آشوبگر و عامل اصلی درگیری‌ها بنمایانند و خودشان را اهل مسالمت و در آماج تهاجم "ضد انقلاب" جلوه دهند. حتا وقتی دارودسته‌های چماق‌دار، راه‌پیمایی‌ها و میتینگ‌های مسالمت‌آمیز را به خون می‌کشیدند، یا سپاه پاسداران گردهم‌آیی‌ها را به رگبار می‌بستند و به سوی جمعیت نارنجک می‌انداختند، خبرها را به گونه‌ای می‌چیدند که پنداری این مخالفانند که سرگرم "توطئه" و "عملیات تحریک‌آمیز" علیه جمهوری اسلامی هستند. همین مناطق را در پیوند با راه‌پیمایی ۳۰ خرداد نیز به کار بستند. نگاهی گذرا به عناوین روزنامه‌های‌شان در آن روزها، تمرکز تبلیغات حساب شده‌شان را بر **مجاهدین خلق** نشان می‌دهد؛ همچون عامل اصلی و آغازگر درگیری‌ها!!!

"منافقین در درگیری با مردم چند تن را شهید و مجروح کردند؛" "مجاهدین خلق" دیروز رسماً اسلحه‌ی خود را به سمت توده‌های میلیونی نشانه رفت؛" "مجاهدین خلق" ۲۵ نفر را با گلوله و دشنه به شهادت رساند؛" "یک خواهر مؤمن به شکل فجیعی به دست منافقین به شهادت رسید؛" "اطلاعیه‌ی دفتر امام در رابطه با آشوب‌طلبی منافقین خلق...؛" "اعلام جنگ مسلحانه‌ی گروه منافقان...؛" و... (۴۰)

تا امروز هم روایت رسمی جمهوری اسلامی درباره‌ی راه‌پیمایی ۳۰ خرداد پر حول همین محورها می‌گردد و جزم‌گراترین جناح‌های‌شان، عیناً همین ترویات را بازمی‌گویند.

هدف از این روایت کژ و کوژ و سربه سر دروغ این بوده که: مسئولیت اصلی آشوب، خشونت و اختناق فراگیری را که در سراسر کشور گسترانده شد و ده‌ها هزارها کشته، صدها زندانی سیاسی و میلیون‌ها ایرانی مهاجر و تبعیدی برجا نهاد، از سر باز کنند و به گردن **مجاهدین خلق** بیاورند. با پیش کشیدن این ادعای کاذب که راه‌پیمایی ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ مسلحانه بود، حمله مسلحانه‌ی بازوهای سرکوبگرشان را به آن راه‌پیمایی و کشت و کشتاری که از آن روز، ایران را به سلاخ‌خانه‌ی دگراندیشان تبدیل کرد، موجه جلوه دهند. با تمرکز تبلیغات بر یک سازمان سیاسی و منتهم کردن آن سازمان به آشوب‌گری و آتش افروزی، درون‌مایه‌ی برنامه‌ی از پیش ساخته و پرداخته شده‌ی سرکوبی مخالفان را از دیده‌ی جامعه پنهان کنند. چپ‌گرایان را در گستره‌ی جامعه کم‌اهمیت، نقش آن‌ها را در پیکار دموکراتیک علیه جمهوری اسلامی کم رنگ و کمیت آن‌ها را که حدود دو سال گروه گروه به جوخه‌های اعدام سپردند، ناچیز نشان دهند.

این روایت، رفته رفته، به تاریخ رسمی تبدیل شد. تنها گروه‌بندی‌های حکومتی هم نبودند که آن را بازمی‌گفتند؛ بیشتر جرگه‌های **ملی-مذهبی** حاشیه‌ی حکومت نیز کم و بیش همین روایت را ارائه می‌دادند. و حکایت هم‌چنان باقی بود تا ولی‌فقیه از جریان اصلاحات روبرتافت، آن را از حرکت بازداشت و مهار وضعیت را به **محافظه‌کاران** واگذاشت. از این پس بود که از **اصلاح‌طلبان** دوری جستند و به تند روهاشان انگ "منافقان جدید" و "اوپوزسیون برانداز" زدند (۴۱). در این فضا، جرگه‌ای از **اصلاح‌طلبان** میانه‌روی حاشیه قدرت - که بیشتر سرگرم کار فکری بوده‌اند تا کار سیاسی- از بیم تکرار تاریخ، بازنگری تجربه‌ی ۳۰ خرداد ۶۰ را موضوع بررسی قرار دادند.

نشریه‌ی **چشم‌انداز ایران** که بازتابنده‌ی دیدگاه‌های جرگه‌ی لطف‌الله میثمی ست، در سال ۱۳۸۰، گفت و گویی را با کسی به نام سعید رشتیان درج کرد که سرسلسله‌ی گفتگوهای شد که چند سالی ادامه یافت. در این گفتگوها که صدها صفحه‌ی آن نشریه را به خود اختصاص داده و یکی از نمونه‌های جالب تاریخ شفاهی در جمهوری اسلامی‌ست، وابستگان به

برابر مجلس در انحصار مرتجعین است و ارتجاع حاکم خود نیز از اجتماع و راه‌پیمایی نزدیک به پانصد هزار تن از مردم تهران مبهوت شده و کاخ تبلیغات بی‌پایه‌اش را در معرض فروریختن می‌دید، سرانجام در میدان فردوسی راهی جز تکرار همان مضمون ۱۵ خرداد و ۱۷ شهریور را نیافت. وقیحانه‌تر اینکه اطلاعیه‌ی سیاسی- نظامی هفته‌ی پیش **مجاهدین خلق** را که مربوط به یورش وحشیانه به خانه‌ی برادر مجاهد مهدی ابریشمچی و تصمیم مجاهدین به مقاومت در برابر این قبیل یورش‌های ضدانقلابی و ضد اسلامی و ضد قانونی‌ست را به دروغ دست‌آویز قرار داده و از این هم بیشتر صبح امروز مدعی می‌شوند که گویا شهیدان‌مان را نیز خودمان کشته‌ایم... (۳۸).

روی آوردن **مجاهدین** به مبارزه‌ی مسلحانه و دست زدن به عملیات نظامی وحشت‌ناک و برقی‌آسا؛ اشتباه فاحش در ارزیابی میزان آمادگی ذهنی و روحی مردم برای پیوستن به مبارزه‌ی مسلحانه و فروکاستن نقش آن‌ها به تماشاگران صحنه؛ نپذیرفتن واقعیت شکست جنبشی که برای واپس نشاندن کودتای "شرعی" و برانداختن واپس‌گرایان و انحصارطلبان برخاسته بود؛ وادادن به وسوسه‌ی قبضه‌ی قدرت به هر قیمت و کشیده شدن به بازی‌های سیاسی بین‌المللی تباهی‌آور؛ برنتابیدن انتقاد، تن ندادن به گفتگو با انتقادکنندگان و لجن‌مال کردن سایر بخش‌های اوپوزسیون؛ دوری جستن از همگان و پر و بال دادن به خودمخواری بی‌بیمارگونه‌ای که با "انقلاب ایدئولوژیک"، بدترین نوع کیش شخصیت در کشور ما را به منصفی ظهور رساند؛ خروج رجوی از فرانسه و جاگیر شدن نیروی نظامی **مجاهدین خلق** در عراق، وحدت عمل و هماهنگی با دولت صدام حسین ووو... فرایند دگردیسی و انحطاط **مجاهدین خلق** از یک جنبش پوریتان انقلابی به یک فرقه‌ی ماکیاولیست را به سرانجام تلخ خود رساند. این دگردیسی را در تحلیلی که به مناسبت بیست و پنجمین سالگشت ۳۰ خرداد ارائه دادند نیز به روشنی می‌بینیم:

"از صبح ۳۰ خرداد، در حالی که تمامی پیکر مجاهدین و میلیشیا در تهران مشتاقانه سر از پا نمی‌شناخت و در هر پارک یا کوچه یا خیابان و خانه‌ای گروه گروه آماده می‌شد، مرکز فرماندهی با نگرانی در اطراف سیستم ارتباطی گرد آمده بود تا هیچ چیز خارج از کنترل، خود به خودی رها نشود. آری فرماندهان و مسئولان مجاهدین در این روز واقعا یک شاهکار تاکتیکی و نظامی آفریدند. تظاهرکنندگان به ۵۰۰ هزار نفر بالغ می‌شدند. غیرممکن، ممکن شده بود. به این ترتیب بعد از ظهر روز ۳۰ خرداد تظاهرات مسالمت آمیز نیم میلیون مردم تهران به دعوت و پیشتازی و راه‌گشایی مجاهدین، محقق می‌شود... بعد از ظهر ۳۰ خرداد ۱۳۶۰، خمینی به طور تاریخی در مقابل مسعود رجوی شکست می‌خورد و تمام می‌شود. از این پس مبارزه‌ی قهرآمیز انقلابی مجاهدین و همه موضع گیری‌های آن‌ها در منتهای مشروعیت و در منتهای مقبولیت مردمی شکل می‌گیرد و به پیش می‌رود. کارنامه‌ی درخشان دو و نیم ساله‌ی مبارزه‌ی سیاسی مجاهدین آن حقیقت تابناک را مجسم می‌کند. در صدر همه‌ی حماسه‌هایی که مجاهدین در میدان نبرد سیاسی می‌آفرینند، بایستی به شاهکار و هنر تاریخی مسعود رجوی در این مبارزه سیاسی آفرین گفت، چرا که... در پیکار با دجال پیری که مشروعیت یک انقلاب عظیم با آن استقبال توده‌ای را حمل می‌کرد... سرانجام پیروز شد و این خمینی بود که با سر به زمین خورد (۳۹).

این منش و تکرش که از همان ابتدای استقرار **مجاهدین خلق** در فرانسه و ایجاد **شورای ملی مقاومت** اینجا و آنجا رخ می‌نمود، همگرایی‌های آغازین طیف گسترده‌ای از روشنفکران سکولار را نسبت به **مجاهدین خلق** به سرعت به واگرایی نسبت به این نیروی سیاسی تبدیل کرد. مطلق ساختن نقش مبارزه‌ی مسلحانه و بی ارزش جلوه دادن و حتا تخطئه کردن سایر اشکال مبارزه علیه جمهوری اسلامی، کل جنبش را تضعیف نمود. پُر بهاء دادن به عصر **مجاهد خلق** و بهاء ندادن به مبارزه‌ی جرگه‌ها و جریان‌های بیرون از **شورا**، به سود جمهوری اسلامی تمام شد. تنگ نظری، کوتاه‌بینی و رهبری طلبی‌شان، از شکل‌گیری اتحاد عمل علیه جنایت‌های حکومت و هماهنگ کردن فعالیت‌ها، جلوگیری کرد.



بازبینی گذشته می‌نشینند - آن هم زیر فشار- باز از نگرستن به آینه می‌گریزند و هر جا که عرصه را بر خود تنگ می‌بینند، پای شرکای پیشین را پیش می‌کشند و تقصیر را به گردن رقیب می‌اندازند.

"یک اقلیت بسیار فعال نیز آتش‌بیار معرکه‌ای شده بود که روزبه روز بیشتر گر می‌گرفت و به سمت درگیری می‌رفت... آن اقلیت فعال و ضمناً مؤثر، معتقد بود که بهترین راه تغییر دادن آدم‌ها، استفاده از مناسبات خشونت‌آمیز است" (۴۵).

ماهیت این "آتش‌بیاران معرکه" با خواندن گفتگوی یکی از ملی-مذهبی‌های قدیمی برای مان روشن می‌شود. این "اقلیت بسیار فعال" همان جریان "خشونت خوبی" است که ورشکستگان به تقصیر هوادار خط امام و طرفدار راه رشد غیرسرمایه‌داری (امت، حزب توده و فدائیان اکثریت) خطرشان را به سران و جناح مسلط در جمهوری اسلامی، همواره گوشزد می‌کردند.

"... بخش دیگر حزب [جمهوری اسلامی] که صحنه‌گردان حوادث تند بود و خشونت را رهبری می‌کرد، اتحاد جناحی از روحانیت حوزه با جناحی قوی از بازار بود که این‌ها پیوندهای شرعی، تشکیلاتی و اجتماعی دیرینه داشتند" (۴۶).

کشمکش طیف تندروی حاکمیت با **مجاهدین خلق**، بنا به گفته‌ی یکی دیگر از شرکت‌کنندگان در بحث، در "قدرت طلبی" این دو ریشه داشته و علت‌العلل رویداد سی خرداد ۶۰ هم همین بوده است:

"من این بحران را هم در وجه حاکمیت و هم در وجه سازمان مجاهدین به روشنی می‌بینم؛ هریک از آن‌ها "قدرت‌مدار" بودند و مهم‌ترین مسئله‌ی آن‌ها "حفظ قدرت" یا "کسب قدرت" بود. آن هم تمامی قدرت و از کوتاه‌ترین راه" (۴۷).

اگر این فرضیه را بپذیریم و ماجرای ۳۰ خرداد را به جنگ قدرت دو جریان "قدرت طلب" فروکاهیم، بلافاصله در برابر این پرسش قرار می‌گیریم: مسئولیت هر یک از این دو در دامن زدن به درگیری‌ها چقدر بوده است؟ پاسخ‌هایی که به این پرسش داده شده است، سایه روشن‌هایی را آشکار می‌سازد، در خور توجه.

"من بسیاری از مطالبی که در چشم‌انداز ایران مطرح شده، از جمله این که مثلاً "روحانیت خیلی زیاده‌طلبی کرده... را تحلیل‌های خلاف واقع می‌دانم. سازمان می‌دانست که زمانی قطعا" با رهبری انقلاب درگیر خواهد شد. چون خودش را رهبر انقلاب می‌پنداشت... اسلحه جمع کردن، آموزش دادن، ایجاد تنفر کردن در نیروها نسبت به انقلاب... همگی در این راستا بود" (۴۸).

گروه‌بندی‌های گوناگون حکومت، سخنگویان جرگه‌های سیاسی-مذهبی و چند تن از **مجاهدین** پیشین، یادمانده‌ها، دریافت‌ها و داوری‌هاشان را درباره‌ی مسائل مربوط به آن رویداد تاریخی بازگفته‌اند. نام شماری از آن‌ها را می‌آوریم: موسوی تبریزی، هادی غفاری، حجت‌السلام معادیخواه، سعید حجازیان، سیدمصطفی تاج‌زاده، محمد محمدی گرگانی، هادی خانیکی، عزت‌الله سبحانی، محمد توسلی، ابراهیم یزدی و سعید شاهسوندی. به این فهرست نام علی عمویی عضو پیشین کمیته‌ی مرکزی **حزب توده** را نیز باید افزود. علی عمویی تنها غیرمذهبی‌ای است که با او به گفتگو نشستند (۴۲). سرنوشتی این سلسله گفتگوها نیز شایسته‌ی توجه است و هدف **چشم‌انداز ایران** را اعلام می‌کند:

"فضای مناسبات سیاسی ایران در ماه‌های اخیر وارد دور و گونگی تازه‌ای از چالش‌ها و منازعات سیاسی شده که بی‌تردید تأثیر آن بر روابط میان فعالان سیاسی و مرزبندی‌های جناحی انکارناپذیر است. چالش‌ها و بعضاً "مرافعات میان گروه‌های سیاسی چنان عمیق و بنیادین می‌نماید که گاه برخی شخصیت‌های بلندپایه و مسئولین ارشد کشور... شرایط روز را به نوعی با شرایط سال‌های آغازین انقلاب - به ویژه خرداد ۶۰ - مقایسه نموده‌اند... به لحاظ کشف صحیح موقعیت سیاسی کشور در ۳۰ خرداد سال ۱۳۶۰ و آگاهی به چگونگی تأثیرگذاری این پدیده بر وقایع و تحولات دهه‌ی شصت و نیز پای‌بندی به یک اصل مهم جنبش اصلاح‌طلبانه‌ی ملت ایران - که همانا قانون‌گرایی و پرهیز از خشونت است - وظیفه‌ی مبرم ریشه‌یابی پدیده‌ی سی خرداد ۱۳۶۰ برای تمام فعالان سیاسی و تشکل‌های اجتماعی ضروری می‌نماید" (۴۳).

در جای دیگری از این سرنوشت، **چشم‌انداز ایران** می‌افزاید که بر آن است:

"با برخی صاحب‌نظران به گفتگو بنشینید و شرایط شکل‌گیری پدیده‌ی سی خرداد را کالبدشکافی کند تا به نوعی، چالش‌های سرنوشت‌سازی را که جنبش اصلاح‌طلبی پیش رو دارد، شفاف نماید و راه‌کارهای متناسب با آن را جستجو کند... هدف ما مته به خشخاش گذاشتن و محاکمه‌ی هیچ فرد و یا جریانی نیست، بلکه نیت ما این است که... گفتمان جای خشونت را بگیرد" (۴۴).

از آن جا که هدف، مته به خشخاش گذاشتن و حساب‌رسی نبوده است، جایگاه، نقش و نگرش مصاحبه‌شوندگان در آن نقطه‌ی عطف تاریخی، مورد پرسش نیست. پرسش‌ها کلی‌ست و مصاحبه‌شوندگان آزادند به هر چه می‌خواهند بپردازند و نپردازند. با این حال چند پرسش مشخص، در همه‌ی گفتگوها پیش کشیده شده است:

مسئولیت این واقعه با کیست؟ آیا با گروه‌های سیاسی است که با دست زدن به اعمالی چون انفجار دفتر حزب جمهوری اسلامی، حکومت را به اعمال خشونت واداشتند و چرخه‌ی خشونت را به گردش درآوردند؟ ریشه‌ی اختلاف‌هایی که به درگیری‌های خونین انجامید در کجاست؟ آیا رویدادهای خرداد ۶۰ گریزناپذیر بود یا گریزناپذیر؟

همین جا بگوئیم که مراد از گروه‌های سیاسی، جز **مجاهدین خلق** نیست. هر تردیدی نسبت به هستی و حضور دیگر گروه‌های سیاسی در پهنه‌ی مبارزات سیاسی آن دوره، با خواندن چند گفتگو رنگ می‌بازد. گنجاندن "انفجار دفتر حزب جمهوری اسلامی" در پرسش مربوط به تعیین آغاز چرخه‌ی خشونت - که مسئولیت **مجاهدین خلق** در آن انفجار هنوز به اثبات نرسیده است - نیز باید به همین منظور باشد. این چنین، **مجاهدین** خود به خود، آتش افروز شناخته می‌شوند و عملیات مسلحانه‌شان، محرک درگیری‌ها قلمداد می‌گردد. این فرضیه را هیچ کدام از مصاحبه‌شوندگان مورد سؤال قرار نمی‌دهد. بدین ترتیب، "درگیری طلبی" جمهوری اسلامی در سایه قرار می‌گیرد و نظام، در کلیتش از خصیصه‌ی خشونت‌ورزی میرا می‌گردد. در نتیجه، خشونت دولت، یا به کلی موجه جلوه می‌کند و یا در نهایت، به حساب یکی از اجزای آن گذاشته می‌شود؛ جزء خشنی که نسبت به کل مسالمت‌جو، نافرمان بوده است و ناسازگار! اختلاف **اصلاح‌طلبان** با **محافظه‌کاران** درباره‌ی این پرسش اساسی تاریخ ۳۰ ساله ایران، در همین محدوده‌هاست. آن‌ها، حتا پس از بیست سال که به

رویارویی نهایی با دشمن‌شان را هموار ساختند و لحظه‌ی مناسب نبرد نهایی را نیز خود برگزیدند؛ و پس از القاء این شبهه که در پهنه‌ی سیاست ایران، جز نیروهای دینی، کسی وجود نداشته که هستی و حضوری سزاوار یادآوری داشته باشد، در برابر این پرسش قرار می‌گیریم: زمینه‌ی دشمنی و ستیزجویی میان **مجاهدین** و جناحی از حاکمیت که خرداد ۶۰ را آفرید چیست؟

سمت و سویی که گردانندگان نشریه‌ی **چشم‌انداز ایران** به گفتگوها داده‌اند، باز هر تردیدی را می‌زداید که مسئله، ارزیابی سنجش‌گرایانه و منصفانه‌ی رفتار و کردار واپس‌گرایان حاکم در فردای فرمانروایی‌شان با دگرخواهان و دگرانديشان نیست. آن‌ها از کنار این مسئله مهم که پیش شرط هر بررسی‌ی تاریخی جدی ست می‌گذرند و به مسائل فرعی می‌پردازند. به جای بررسی مناسبات میان واپس‌گرایان اسلامی با جامعه‌ی مدنی و جرگه‌ها و جریان‌های سیاسی تجددخواه، بررسی مناسبات مجاهدین را با معمم‌ها و مکلاهای واپس‌نگر- آن هم پیش از انقلاب و دعوای این دو در زندان‌های شاه- محور گفتگو قرار می‌دهند!

... انتقال مسائل زندان به بیرون و سایه انداختن آن بر انقلاب - چه بعد و چه قبل از پیروزی - مسئله‌ایست که واقعیت داشته (۵۴).

"مسائل زندان"، اشاره به اختلافاتی است که میان مسلمانان سنتی و قشری با **مجاهدین خلق** در زندان بارز شد و **مجاهدین خلق** را در "تقابل" با "اسلام سنتی" قرار داد:

"یکی از ریشه‌های "خرداد ۶۰" مسائل ایدئولوژیک سازمان است که این در کادرهای اولیه مشکل‌زا نبود و در کادرهای بعدی ایجاد مشکل کرد و در داخل زندان با همان مبانی ایدئولوژیک، احساس وظیفه می‌کردند که با جریان اسلام سنتی تقابل بکنند" (۵۵).

این "تقابل" در دیده‌ی مسلمانان قشری و واپس‌نگر به معنای دشمنی **مجاهدین خلق** نسبت به آنها تلقی می‌شد:

"...حاج مهدی عراقی به من می‌گفت شما ما را تحویل نمی‌گیرید، آدم حساب نمی‌کنید، اما همه‌اش صبح تا شب با فدایی‌ها هستید. او با فرهنگ مذهبی خودش نگاه می‌کرد و بچه‌های سازمان [مجاهدین خلق] به چریک‌های فدایی با چشم دیگری نگاه می‌کردند" (۵۶).

نزدیکی بیشتر **مجاهدین با فدائیان**، دلایل سیاسی و آرمانی نیز داشت که دلخواه مسلمانان سنتی نبود:

"بچه‌های سازمان در زندان به طور خاص روی وحدت ایدئولوژیک کار کردند و گفتند که وحدت استراتژیک ما با چریک‌های فدائی کاملاً" یکی است. هم‌چنین وحدت ایدئولوژیک ما با این‌ها بیشتر از وحدت ایدئولوژیک ما با مذهبی‌هایی است که اعتقاد به خط مشی مسلحانه ندارند و یا به لحاظ اعتقادی نفی استعمار را باور ندارند" (۵۷).

و یا:

"مسعود رجوی می‌گفت: "اگر بنا باشد بگوئیم امثال چه‌گورا و هوشی‌مینه که مارکسیست و منکر خدا هستند کافر و نجس‌اند، پس برخی از روحانیون مانند آیت‌الله خوانساری و دیگران که مبارزه مسلحانه را قبول ندارند از این‌ها نجس‌ترند، چون اصالت با مبارزه است". این مسائل، تضاد را تشدید می‌کرد و هم‌دیگر را بایکوت و حذف می‌کردند" (۵۸).

نه تنها آنتی کمونیسم بیمارگونه‌ی اسلام‌گرایان سنتی که در زندان **فالانتر** نامیده می‌شدند، بلکه واپس‌ماندگی فرهنگی، خشک‌مغزی، قشری‌گرایی و جزم‌اندیشی‌شان هم میان آن‌ها و **مجاهدین** فاصله می‌انداخت:

"از یک سو بچه‌های مذهبی و حتی بیشتر بچه‌های مذهبی سازمان از تشکلهای بسیار سنتی و مذهبی مثل بچه‌های مدرسه‌ی علوی و بچه‌های انجمن ضدبهاثیت آمده بودند... از سوی دیگر هم جبر زندان و وحدت کمون استراتژیک گروه‌هایی مثل چریک‌های فدائی، بحث‌های تازه‌ای را مطرح می‌کرد، جوان مذهبی نمی‌خواست بپذیرد که نمازش را باید به خاطر اینکه با یک گروه، فرضاً "چریک‌های فدائی، وحدت استراتژیک دارد محدود کند. افرادی مثل حاج مهدی عراقی و آیت‌الله انواری به شدت ناراحت می‌شدند که شما می‌خواهید برای مبارزه از نماز مایه بگذارید! در حالی که

این دیدگاه را کسی بیان می‌کند که پیش از انقلاب هوادار **مجاهدین خلق** بوده و پس از انقلاب، به **حزب‌الله** پیوسته است. به دیده‌ی او خشونت‌های پیش از ۳۰ خرداد را **مجاهدین خلق** سازمان می‌دادند؛ با برنامه‌ریزی حساب شده‌ای که آغازش، نمایش مردم فریبانه‌ی شکنجه‌هایی بود که خود بر اعضاء و هواداران‌شان اعمال کرده بودند! هدف، خشن جلوه دادن چهره‌ی حاکمیت بود، برانگیختن نفرت همگانی نسبت به پاسداران و بسیجی‌ها و چیدن زمینه‌های برگرفتن اسلحه علیه جمهوری اسلامی! این دیدگاه اما به **حزب‌اللهی‌های** دواشته محدود نمی‌شود. **حزب‌اللهی‌های** پیشینی هم که اینک خود را **اصلاح‌طلب** می‌خوانند، هنوز و همچنان همین حرف‌ها را می‌زنند؛ منتها با بیانی دیگر:

"البته این بدان معنا نیست که در درون حکومت و درون جمهوری اسلامی هم کسانی نبودند که سعی می‌کردند چنین حوادثی پیش بیاید... منتها تفاوتش با آن طرف ماجرا این است که در **مجاهدین خلق** "متن" می‌خواست این درگیری ایجاد شود و "حاشیه" مخالف بود، اما در سطح حاکمیت، این "پیرامون" بود که خواهان چنین جنگی بود و رهبری موافق نبود" (۴۹).

از میان مصاحبه شوندهگان نشریه‌ی **چشم‌انداز ایران**، انگشت‌شمارند کسانی که مسئولیت آغاز درگیری خرداد ۶۰ را به پای **مجاهدین** نگذاشته باشند. نه از آن روی که **مجاهدین** را خشونت‌خو نمی‌دانند؛ بلکه چون گمان می‌کنند **سازمان** در سال‌های اول انقلاب، از توان بالای درگیری برخوردار نبود. به گفته‌ی آنها، **مجاهدین** گرچه می‌دانستند که "ماهیت‌های متضاد" شان با ارتجاع حاکم، سرانجام کار را به درگیری مسلحانه دو نیرو می‌کشاند، اما می‌خواستند "تیغ یا شمشیر آیت‌الله خمینی دیرتر فرود بیاید" (۵۰). به این دلیل، آنها خواستار درگیری زودرس نبودند:

"از بهمن ۵۷ تا خرداد ۶۰، در هیچ کجا هواداران سازمان شروع کننده‌ی درگیری‌ها نبودند و همیشه از درگیری اجتناب می‌کردند" (۵۱).

این نکته را کسی بر زبان آورده که پس از انقلاب به هواداری از **مجاهدین خلق** برخاسته و پیش از ۳۰ خرداد از زندان سر درآورده است. او ضمن اشاره به انواع خشونت‌هایی که تا پیش از خرداد ۶۰ بر **مجاهدین** می‌رفت، استدلال می‌کند که **سازمان** تا آن زمان، تنها به دنبال رشد و افزایش شمار اعضایش بود:

"سازمان اول نمی‌خواست وارد فاز نظامی شود... چون می‌دانست در حال رشد است... ولی وقتی مجموعه‌ی عوامل و شرایط، سازمان را مجبور کرد که وارد فاز نظامی شود، سازمان استقبال کرد" (۵۲).

گفتنی‌ست که او در اثر پافشاری مصاحبه‌کننده می‌پذیرد که **مجاهدین خلق** بی‌میل نبودند که هرچه زودتر وارد "فاز نظامی" شوند و تأکید می‌کند که: "دروست است، [سازمان] مایل بود و آن را توفیق اجباری می‌دانست".

نکته‌ی مهم دیگری که در لابه‌لای گفته‌های برخی از شرکت‌کنندگان آمده و کشش **مجاهدین خلق** را در تدارک عملیات نظامی و آغاز مبارزه مسلحانه علیه جمهوری اسلامی به زیر پرسش می‌برد، وجود گرایش‌ست در رهبری آن سازمان که گمان داشت در صورتی که تظاهرات ۳۰ خرداد با استقبال گسترده‌ی مردم روبه‌رو شود، چه بسا خمینی از حمایت از **حزب جمهوری اسلامی** واپس‌نشیند، بنی‌صدر را در مقام خود ابقاء کند و سناریوی ۳۰ تیر ۱۳۳۱ و بازگشت مصدق به قدرت به صورت دیگری تکرار شود. از آنچه حسن افتخار در این زمینه گفته، نباید سرسری گذشت، او که در آخرهای خرداد ۱۳۶۰ با محسن رضائی، از کادرهای **سازمان مجاهدین خلق** دیدار داشت، از این دوست دیرینه‌اش چنین می‌شنود: "ما سی تیری برای این‌ها تدارک دیده‌ایم که خواهند دید!" (۵۳).

گردانندگان **چشم‌انداز ایران** در بند کند و کاو در این تناقضات و داده‌های دقیق نیستند. پس از القاء این شبهه که از فردای پیروزی انقلاب بهمن، **مجاهدین خلق** سرگرم توطئه و تحریک علیه جمهوری اسلامی بودند؛ پس از القاء این شبهه که **مجاهدین** همواره خشونت به خرج می‌دادند، ستیزه‌جو و قدرت‌طلب بودند و برای رسیدن به مقصود، گام به گام راه

مبارزهای به نفع مارکسیست‌ها تمام می‌شود" (۶۵)؛ دیگر "ماندن در زندان گناه است و اگر به بیرون برویم حداقل می‌توانیم مردم را روشن کنیم که آلت دست این‌ها نشوند" (۶۶) و...

در این گیرودار است که نظام اتوکراتیک شاه در نتیجه‌ی بحران داخلی و سیاست حقوق بشر دولت جیمی کارتر دستخوش بحران می‌شود، جنبش ضد دیکتاتوری شاه اوج می‌گیرد، آیت‌الله خمینی قدرت سیاسی را قبضه می‌کند و تضادها و تنش‌های دو طیف مذهبی به گستره‌ی جامعه کشیده می‌شود:

"... رفتارهای بدی که با دیگران و از جمله مؤتلفه‌های‌ها شد، اینها را کینه‌مند کرد... این‌ها از آنجا که دچار کدورت‌های جدی شدند و با فرهنگی هم که داشتند... راه حل تنگ و هفت تیر بود نه بحث و گفتگو... اختلافات و کینه‌های متقابل از زندان شکل گرفت و متأسفانه بعد از انقلاب وارد فضای جامعه شد" (۶۷).

به این ترتیب، "اقلیت فعالی" که به **مجاهدین خلق** "کینه" می‌ورزیدند، با برافتادن شاه و برآمدن جمهوری اسلامی، فرصت تسویه حساب با **مجاهدین** را یافت:

"ما در اول انقلاب مصمم بودیم آن‌ها را به هیچ جای حکومت راه ندهیم و این به دلیل شناخت ما از این‌ها در زندان بود. معتقدیم اگر ما این کار را نمی‌کردیم، آن‌ها ما را بیرون می‌کردند" (۶۸).

اما ضدیت با **مجاهدین خلق** و کوشش برای دور نگه‌داشتن آن‌ها از کانون‌های قدرت، تنها به "اقلیت فعال" محدود نمی‌شد. جز این اقلیت، اکثریت جرگه‌ها و جریان‌های اسلامی هم میانه‌ای با **مجاهدین خلق** نداشتند و نسبت به آنها سخت بی‌اعتماد بودند:

"در روزهای اول پیروزی انقلاب، تقریباً یک اجماع نانوشته بین مبارزین سنتی بازار، مؤتلفه، روحانیونی مثل آقای بهشتی و آقای مطهری، نهضت آزادی مثل آقای بازرگان و آقای سبحانی... بود که از این‌ها [مجاهدین] استفاده نشود و هیچ کدام از گروه‌ها، این‌ها را برای گرفتن پست‌ها مطرح نکردند؛ یعنی اطمینان به آنان نداشتند" (۶۹).

مهم‌ترین عنصر این "اجماع نانوشته" و آنچه اساساً به آن امکان وجود می‌داد، آیت‌الله خمینی بود. او هرگز به **مجاهدین** روی خوش نشان نداد، همواره نسبت به آن‌ها بدبین ماند و تا آخر بر این باور پا فشرده که "این‌ها از اسلام، تنها بسم‌الله را دارند و بقیه‌ی ایدئولوژی آن‌ها مادی است" (۷۰).

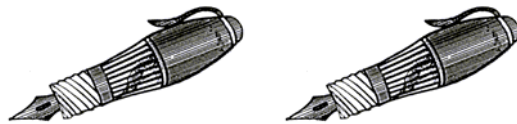
با چنین رویکردی به "ریشه‌های ۳۰ خرداد"، بدیهی است که جز چند تنی که درگیری‌ها را اجتناب‌پذیر و مسئولیت آن را تمام و کمال متوجه **مجاهدین خلق** می‌دانند - چه به دلیل درگیری‌طلبی "متن" در **مجاهدین** و چه به دلیل این که "آقای رجوی و آقای مطهری در یک کاسه نمی‌گنجیدند" (۷۱) - بیشتر شرکت‌کنندگان در این سلسله گفتگوها بر این باور پافشارند که رویدادهای خرداد ۶۰ اجتناب‌پذیر بود؛ اگر...

"... اگر پختگی سیاسی امروز می‌بود، امکان کنترل **مجاهدین** به طُرق سیاسی هم وجود داشت... مشکلی پیش نمی‌آمد اگر برخی از افراد **مجاهدین خلق** هم از نقاطی رأی می‌آوردند و وارد مجلس می‌شدند... (۷۲)؛

"... اگر اینها چند پست داشتند، هیچ اتفاقی نمی‌افتاد" (۷۳)؛
 "... اگر آیت‌الله طالقانی که نقشی تعیین‌کننده و تعدیل‌کننده داشت... به عنوان سپر حائل در میان دو جریان... زنده می‌ماند" (۷۴)؛

"... اگر حاکمیت نقش پدرا نه داشت و با سعه‌ی صدر حقی هم برای بچه‌های **سازمان مجاهدین** قائل می‌شد... به بحرانی این چنین دامن زده نمی‌شد... (۷۵)؛

"... اگر آقای خمینی، علیرغم اشاره‌ها و توصیه‌های اطرافیان، درخواست ملاقات مسعود رجوی و سایر رهبران سازمان را می‌پذیرفتند و از موضع بالا و به عنوان یک پدر، پدري که می‌خواهد با یک فرزندی که از نظر او ناخلف درآمد سخن بگوید، مؤثر واقع می‌شد" (۷۶).



مبارزه برای خداست. این عبارت بعدها شعار شد: "خدا برای مبارزه با مبارزه برای خدا". ظاهر قضیه مهم نبود ولی به رگ و پی شخصیت، ایمان و اعتقادات افراد برمی‌گشت" (۵۹).

پس از انتشار **بیانیه‌ی تغییر مواضع ایدئولوژیک سازمان مجاهدین خلق ایران** (۱۳۵۴)، مصادره‌ی نام و نشان و دار و ندار این سازمان و تصفیه‌ی جنايتکارانه‌ی شماری از **مجاهدین** سرموضع به دست بخش **مر.ل** (مارکسیست - لنینیست)، تضاد و تنش میان **مجاهدین** مسلمان و واپس‌گرایان، شدت و حدتی بی سابقه یافت. مسلمانان قشری، در حد توان‌شان، از این وضعیت بهره بردند. آن‌ها نه تنها از پوسته‌ی دفاعی چندین ساله‌شان بیرون آمدند، نه تنها از موضع قدرت به پراکندن اسلام قشری عهد عتیق‌شان برآمدند، نه تنها جهاد مقدس علیه کمونیسم را بی هیچ مانع و رادعی به پیش راندند، که به تسویه حساب تاریخی و انتقام جویی از **مجاهدین** برآمدند که فرازشان با فرود اسلام سنتی همراه بود و انزوای روحانیت شیعی! با خواندن گفتگوها، خواننده پی می‌برد که مشکل مسلمانان قشری و جریان‌هایی که با **مجاهدین** ضدیت داشتند، بیشتر از اینکه "تغییر مواضع ایدئولوژیک" این سازمان باشد، "اختلاف ایدئولوژیک" شان با **مجاهدین** مذهبی بوده است:

"جمع ما [هسته‌ی مرکزی معترضان به **مجاهدین خلق** در زندان اوین] معترض به تغییر ایدئولوژی و کلا" به زیربنای ایدئولوژیکی سازمان بود و معتقد بودیم از درون آن ایدئولوژی، چنین انحرافی به وجود می‌آمد" (۶۰).
 "انشعاب ایدئولوژیک" البته، اختلافات میان **مجاهدین** و مسلمانان قشری را که پیش از آن نمود چندانی نداشت، به یکباره بارز کرد، به تضادها دامن زد و دو تفسیر از اسلام را در برابر هم نهاد:

"از سال ۱۳۵۴ به بعد در سازمان دیگر چیزی به نام اعتقاد اصولی و جدی به خدا، پیغمبر، دین، مذهب به معنای این که مبنای عمل باشد وجود نداشت... **مجاهدین خلق** از ریشه، بنیاد تفکرش، بنیاد اسلام زلال نبود" (۶۱).

پس از حرکت کودتاگرانه‌ی مارکسیست - استالینیست‌های **سازمان مجاهدین خلق**، **مجاهدین** مذهبی نه کمونیسم ستیزی پیشه کردند، نه حاضر به بازنگری در بنیادهای فلسفی، ایدئولوژیک، تشکیلاتی - سیاسی‌شان شدند و نه در راستای نزدیکی با اسلام‌گرایان سنتی گام برداشتند. این همه، در تحکیم مناسبات دشمنانه دو نیرو، اثری ماندگار گذاشت:

"... در چارچوب اندیشه و تفکرشان اصلاحی انجام نداده بودند تا نسبت به نقشی که دین و دین‌داران در جامعه دارند، مثبت‌تر نگاه کنند. در واقع نارسائی‌ها و کاستی‌های معرفتی، به ضعف‌های استراتژیک و تشکیلاتی هم انجامید" (۶۲).

به ویژه اینکه **مجاهدین** به رغم همه‌ی "نارسایی‌ها و کاستی‌های معرفتی" و "ضعف‌های استراتژیک"، کماکان خود را "پیش‌تاز" جنبش اسلامی و "انقلاب رهایی‌بخش ایران" (۶۳) و در خط مقدم مبارزه علیه واپس‌گرایان مکتبی و قشریون مذهبی‌ای می‌پنداشتند که "تغییر مواضع ایدئولوژیک **سازمان مجاهدین** را دست آویز توبه‌نامه نویسی کرده بودند و شرکت در **مراسم** سیاس شاهانه و اشاعه‌ی این اندیشه‌ها که: "خطر حکومت شاه از این جوانان مارکسیست و مجاهد... کمتر است" (۶۴)؛ "هرگونه

.. جریانی که امروز به راست افراطی معروف است، در اوایل انقلاب بخشی از این کارهای امنیتی را بر عهده داشته و این نوع برخوردها [شکنجه] هم از طرف همین جریان بوده است" (۷۹).

نتیجه این که هیچ ایراد و اشکالی به "جریان" دیگر موجود در سپاه پاسداران، بازجویان زندانبانان، شکنجه‌گران و به راه‌اندازان آن حمام‌های خون وارد نیست. جالب‌تر این که شکنجه‌های وحشیانه‌ای هم که بر زندانیان سیاسی اعمال شده، ربطی به نظام سیاسی یا "حاکمیت ایدئولوژیک" نداشته است؛ چه:

"اگر سمبل ایدئولوژی جامعه و حاکمیت را قانون اساسی ثمره‌ی انقلاب بگیریم که بسیاری از مراجع، روحانیان و اسلام‌شناس‌ها آن را تأیید کردند... در آنجا شکنجه مطلقاً ممنوع شده است. اگر کسی شکنجه داد، ناشی از خصلت‌های نفسانی اوست و نمی‌توان گفت حاکمیت ایدئولوژیک باعث شد که سرکوب و شکنجه در زندان‌ها راه بیفتد" (۸۰).

با این واقعیت هم کاری ندارند که شکنجه در قانون اساسی نه تنها "مطلقاً ممنوع" نشده (۸۱) که با عناوین عهد عتیق "تعزیرات و حدود" در قانون قصاص نهادینه شده است. آیا هیچ از خود می‌پرسند که اگر شکنجه به راستی ممنوع شده بود، لشکر عظیم شکنجه‌گرانی که سال‌های سال زندان‌های ایران را در غرق خود داشتند، بدون مجوز شرعی و توجیه قانونی، چه می‌کردند؟ برخی‌شان، همه‌ی پلیدی و پلشتی یکی از خوفناک‌ترین زندان‌های زمانه را به اسدالله لاجوردی احاله می‌دهند و او را سپر بلا می‌کنند:

"لاجوردی [لاجوردی] برخوردهای خارج قانون داشت که قابل توجیه نبود. در رابطه با برخوردهای خشن باید خیلی مواظبش می‌شدیم... آن زمان گروه خاصی هم در اوین بودند و نمی‌خواستند کسی وارد بشود و کاری انجام بدهد. طیف بازار بودند و از زمان شهیدان بزرگوار آقایان بهشتی و قدوسی در زندان اوین مشغول بودند" (۸۲).

گوینده‌ی این سخنان، حجت الاسلام موسوی تبریزی است که او هم چندی ست به **اصلاح‌طلبان** پیوسته و علم خشونت‌ستیزی برافراشته! دست‌اندرکاران **چشم‌انداز ایران** از او نمی‌پرسند که به عنوان دادستان کل انقلاب اسلامی و "جلاد" زندان‌های تبریز، چگونه آن دوران را زیسته و دست در دست لاجوردی، برای زندانیان مجازات مرگ می‌خواست و خود می‌گفت:

"یکی از احکام جمهوری اسلامی این است که هرکس در برابر این نظام عادل بیاستد کشتن او واجب است و زخمی‌اش را باید زخمی‌تر کرد که کشته شود" (۸۳).

طرح این گونه پرسش‌ها به "مصلحت" نیست. نباید فراموش کرد که **چشم‌انداز ایران** بنا نداشته متنه به خشخاش بگذارد و کارنامه‌ها را تمام و کمال بگشاید. به قول آقای موسوی تبریزی، **هرچه بود گذشته (۸۴)**. "اشتباهاتی" هم که عمدتاً "نتیجه‌ی بی‌تجربگی" بود را نباید خیلی بزرگ کرد! مگر نه این است که آدم‌ها از اشتباهات خود می‌آموزند و متحول می‌شوند! **خُب ... آقای لاجوردی در اواخر عمر قانون‌گرا شده بود" (۸۵)**.

به این ترتیب، گردانندگان و کارگزاران جمهوری اسلامی و نیز پایه‌ها و پایورانش تبری می‌شوند. "ریشه‌ها"، با تردستی از دیده پنهان می‌گردند و شاخ و برگ‌ها همه جا را می‌پوشانند. "تاریخ‌سازی" نیازی به کنکاش در واقعیت‌ها ندارد. تاریخ‌نویسی‌ست که به کاویدن زمینه‌ها و دست یافتن به ریشه‌ها نیازمند است. و برای ریشه‌یابی خشونت، خودکامگی و خوی استبدادی جمهوری اسلامی، می‌بایست از تاریخچه‌ی جمهوری اسلامی آغاز کرد: از اعدام‌های بی‌محاکمه یا با محاکمه‌های چند دقیقه‌ای سران و وابستگان حکومت محمدرضا شاه پهلوی و نیز بیرون‌دینان تبهایی که پیش پرده‌ی سرکوبی خونین سال‌های ۶۳-۱۳۶۰ بود و کشتار بزرگ تابستان ۱۳۶۷؛ از خشونت‌هایی که در حمله به راه‌پیمایی آرام زنان در اسفند ۱۳۵۷ به منصفی ظهور رساندند و شعار "یا روسری یا تو سری" که بعد حکم قانون را پیدا کرد و نماد سرشت مردسالار و زن‌ستیز حکومت اسلامی شد؛ از خشونت‌هایی که در به رگبار بستن گردهمایی ترکمن‌ها در گنبد کاووس

این **اگرهای غیرتاریخی** و ناممکن، رویدادهای خرداد ۶۰ را به "توفانی در فنجان" فرومی‌کاهد و زمینه‌های واقعی سرکوب فراگیری را که در تاریخ روزگار ما پیشینه نداشته، در هاله‌ای از ابهام فرو می‌برد. به این ترتیب، روایتی از تاریخ به دست داده می‌شود که بر وفق مراد و متناسب با راهبرد سیاسی پاره‌ای از جرگه‌ها و جریان‌های درگیر در صحنه‌ی سیاست امروز ایران است؛ تاریخی بر پایه‌ی واقعیت‌های دست‌چین شده، حقیقت‌های مُثله شده و به ناگزیر دروغ؛ تاریخی جعلی و ساختگی. روایت جعلی‌ای که **اصلاح‌طلبان** ارائه داده‌اند، در ادامه‌ی خط کلی مناسب مامشات جویانه‌شان با حکومت است. این‌ها نه هرگز در خیال گسست ریشه‌ای از نظام حاکم بوده‌اند، نه سودای رویارویی جدی با جمهوری اسلامی را در سر پرورده‌اند. **اصلاح‌طلبان**، بنیاد این نظام تبهکار را باور داشته‌اند؛ با هزار و یک تار پیدا و پنهان به آن پیوند خورده‌اند و از دولت سر همین نظام، به جاه و مقام رسیده‌اند. این‌ها به رغم همه‌ی تضادها و تنش‌های‌شان با **محافظه‌کاران**، همواره حاضر به همزیستی و همکاری با آن‌ها بوده‌اند. هم‌پیمانی و هم‌سویی‌شان را با **محافظه‌کاران** در مبارزه با دشمنان نظام، بارها یادآور شده‌اند و نیز دلسوزی‌شان را برای جمهوری اسلامی و پایبندی‌شان را به "ارزش‌های انقلاب اسلامی". در دل‌بستگی‌شان به مجموعه‌ی نظام اسلامی همین بس که حاضر بوده‌اند با پذیرش سیادت سیاسی **ولی فقیه**، در چارچوب قانون اساسی فعالیت کنند. جدی‌ترین‌ها‌شان، بدرکداری و کژرفتاری **محافظه‌کاران**، افتراها و ناسزاها، اذیت و آزار و حتا زندان و شکنجه را تاب آوردند و از "صراط مستقیم" مبارزه‌ی قانونی، خارج نشدند. این‌ها را با **مجاهدین خلق** چه کار! انگ **منافق** از سوی تندروترین دسته‌های طیف **محافظه‌کاران**، اما آن‌ها را به صرافت انداخت تا یک بار دیگر بر دشمنی تاریخی‌شان با **مجاهدین خلق** تأکید کنند و آن را تجدید نمایند؛ سرکوبی وحشیانه‌ی "ضد انقلاب" را در سال‌های اول انقلاب، به گونه‌ای حقاقت بخشند؛ پایبندی‌شان را به مبارزه‌ی مسالمت آمیز، "رفتار مدنی" و مقابله با هر گونه "خشونت ورزی" علیه جمهوری اسلامی - که حکم اکسیر زندگی و مایه‌ی ماندگاری این نظام را پیدا کرده- بازگو نمایند. در این رهگذر البته از تامین منافع خود نیز غافل نبوده‌اند. از یک سو پیامد اجتماعی خشونت دولتی و رسمی را به گردانندگان کنونی نظام یادآوری می‌کنند و به آن‌ها هشدار می‌دهند آخرین نسلی هستند که از راه مسالمت "دنباله‌ی کار خویش گیرند" و از سوی دیگر، برای خود کارنامه می‌سازند که هرگز غافله‌سالار خشونت نبوده‌اند و در پی کاروانی ره سپرده‌اند که از هر سو مورد حمله "یاغیان و طاغیان" قرار داشته است!

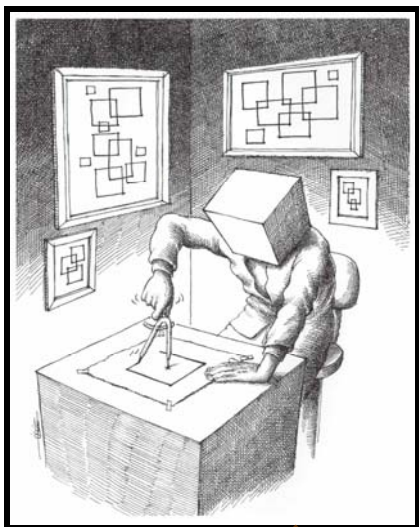
برخی‌شان که مشارکتی تعیین‌کننده در برنامه‌ی از پیش ساخته و پرداخته‌ی سرکوبی مخالفان داشتند، به راحتی و بی‌هیچ نشانی از پشیمانی، نقش خود را در **سیاست بی‌رحمی** نظام جمهوری اسلامی ناچیز شمرده‌اند یا آن را از بُن انکار کرده‌اند. با مغز متفکر دستگاه اطلاعات و امنیت‌شان شروع می‌کنیم؛ سعید حجاریان که مدعی‌ست:

"من در طی این بیست و چند سال، بیشتر وقت‌ها در حاشیه بودم، مخصوصاً دوره‌ی اغماء که حاشیه است و متن نیست؛ ... من آدم تئوریک بودم... همیشه مسئله‌دار بودم و به درد کسی نمی‌خوردم..." (۷۷).

اصلاح‌طلبانی دیگری هم هستند که از طرح‌های ساخته و پرداخته‌ی چنین "آدم‌های تئوریک"ی، بی‌پروا دفاع می‌کنند و طرح‌هایی را که سبب استقرار اختناق فراگیر شده است، عاملی جهت تعدیل کشمکش و درگیری قلمداد می‌نمایند. علی رضا علوی تبار از این دسته است:

"بیانیه‌ی ده ماده‌ای دادستانی... همان موقع با حمایت **مجاهدین انقلاب اسلامی** تهیه [شد]... اگر ما توانسته بودیم همان مقطع، از جنس همین بیانیه‌ها را قانونمند کنیم، آن حوادث قابل پیشگیری می‌شد" (۷۸).

از آن نسل سوخته کیست که نداند بر اساس همان بیانیه‌ی ده ماده‌ای **دادستانی انقلاب** بود که مخالفان را مورد شناسائی قرار دادند، به زندان انداختند و جان‌شان را ستاندند. در حالی که هنوز آن "جنس بیانیه‌ها" مایه‌ی تحسین آقایان قرار می‌گیرد، مجریان - یا دقیق‌تر بگوییم، "بخشی" از مجریان برنامه - مقرر جلوه داده می‌شوند و سزاوار سرزنش:



دگراندیشان هم باید پرداخت که در آن دوره نیز چون این دوره، بیشتر زندانیان سیاسی کشور را تشکیل می‌دادند.

این امر هم ساده نیست. به دلایل گوناگون. مهم‌تر از همه این که پرداختن به جرگه‌های چپ، یکی از ستون‌های اصلی تاریخی را که ساخته‌اند، فرو می‌افکند. مگر نه این است که به زبان بی‌زبانی می‌گویند چپ در این "مملکت مسلمان" هرگز عددی نبوده؟! اما چون واقعیت جز این است و از مشروطه تا کنون، چپ یکی از جریان‌ها و بُردارهای اصلی در فکر، فرهنگ و سیاست جامعه بوده است، به رغم خواست‌شان، ناگزیرند که پیش را به میان کشند. با همان نگاه کژ و کوژ و زبان پر دروغ‌شان. و البته برای نمایاندن سرچشمه‌ی مشکلات و درهم کوبیدن آن بردار:

"... تأثیر این نوع آموزش‌ها [آموزش‌های لنینیستی]... میان نیروهایی غیر از **مجاهدین** و حتا میان روحانیون هم وجود داشت... افراد شاخص انقلاب در مورد ضرورت حکومت "متقین" می‌گفتند... این همان حزب طراز نوین طبقه‌ی کارگر و همان پیشتازها می‌شوند. این دیدگاه همان ذهنیت برآمده از آن آموزش‌های سیاسی لنینیستی است" (۸۶).

"... یکی از مشکلات و مصائبی که گریبانگیر **سازمان مجاهدین خلق** شد این بود که نگاه کلاسیک یک جریان آهنین - نگاه لنینیستی - بر سازمان غلبه پیدا کرد. به این معنا که اگر کسی با شما مخالفت کرد، تا مرز نابودی او می‌توانید پیش بروید" (۸۷).

"... فرهنگ سیاسی حاکم در سال‌هایی که ما در دانشگاه فعالیت می‌کردیم، بسیار متأثر از فرهنگی بود که حزب توده در ایران حاکم کرد، یعنی فرهنگ مارکسیستی، آن هم از نوع استالینیستی‌اش. این ضربه‌های مهلکی به ما زد، چه در آن دوران و چه بعد از آن" (۸۸).

"... اگر ما آن دو بلای بزرگی که گفتم، در واقع یکی فرهنگ استالینی... و [دیگری] استبدادزدگی طولانی مدت... را نداشتیم... ۳۰ خرداد ۶۰ اجتناب‌پذیر بود" (۸۹).

اما از اسلام جزمی، به عنوان یکی از پایه‌های تداوم استبداد و واپس ماندگی فکری و فرهنگی، سخنی به میان نمی‌آورند. از فقه اسلامی، ناسازگاری و بیگانگی‌اش با مسائل دنیای امروز حرفی نمی‌زنند و نسبت به بی‌مایگی، جهل و تعصب رهبران مذهبی هم سکوت می‌کنند. سرچشمه‌ی ناهنجاری‌ها و خشونت‌مداری‌ها، مارکسیسم، لنینیسم و استالینیسم قلمداد می‌شود. "تاریخ‌ساز" با واقعیت‌های تاریخی کاری ندارد. چه اهمیت دارد که اسلام در ایران - و نیز شیعه‌گری در دوران صفوی - با جنگ، خون‌ریزی، بی‌رحمی، وحشی‌گری و خشونت بر حکومت نشست! کمونیسم را بایست تجسم خشونت‌شناساند و سرچشمه‌ی منش و روش استبدادی که تا مرز "نابودی مخالف" پیش می‌رود! "توطئه"ی این جریان "منزوی"،

(فروردین ۱۳۵۸) و سپس ترور رهبران آن خلق از خود نشان دادند؛ از خشونت‌ی که در به خاک و خون کشاندن مبارزه‌ی کردهای خواستار "دموکراسی برای ایران، خودمختاری برای کردستان" چهره نمود؛ از خشونت‌ی که در حمله به راه‌پیمایی برای اعتراض به بسته شدن روزنامه‌ی آیندگان اعمال شد؛ ووو... برای ریشه‌یابی خشونت جمهوری اسلامی، به کارنامه‌ی سه دهه‌ی این حکومت باید نگاه کرد: به رفتارندام ضد دموکراتیک ۱۲ فروردین ۱۳۵۸؛ به جایگزین کردن مجلس موسسان با مجلس خبرگان؛ به قانون اساسی‌ای که حق حاکمیت را از مردم گرفت و به **ولی‌فقیه** داد؛ به سلب حق حیات سیاسی خدانا‌باوران، خدانا‌باوران لایق، نامسلمانان، اهل سنت و شیعه مذهبانی که به رهبری آیت‌الله خمینی تن ندادند؛ به حذف تدریجی ناباوران به ولایت فقیه از دوایر حکومتی ووو... برای ریشه‌یابی خشونت در جمهوری اسلامی باید از انهدام نهادهای جامعه مدنی سخن گفت؛ از تعطیل کانون وکلا، انجمن حقوق دانان، انجمن‌های معلمان، دانشجویان، دانش‌آموزان، کانون نویسندگان، گروه‌ها و سازمان‌های زنان، اتحادیه‌ها و سندیکا‌های کارگران. برای ریشه‌یابی خشونت در جمهوری اسلامی، باید سنگسار را پیش چشم آورد؛ دست و پا بردن "گناهکاران"، تازیانه زدن‌ها و به دار آویختن‌ها در ملع عام و... این خشونت‌ها با استناد به قوانین جزای اسلامی و "شرع مقدس" اعمال شده و می‌شود. این‌ها، تنها دست‌پخت یک "اقلیت فعال" و خواست‌بخش "پیرامونی" حاکمیت نبود. این‌ها را آیت‌الله خمینی، با حمایت و همکاری همه‌جانبه‌ی "متن" نظام، برجان جامعه تحمیل کرده است. قانون عهد عتیق قصاص، دست‌پرورده‌ی یک دار و دسته خشن نبوده و نیست؛ کل حاکمیت بر آن مهر تأیید زد و با استناد بر آن، واپس‌مانده‌ترین هنجارهای فرهنگی و اخلاقی را در گستره‌ی جامعه رواج داد و وحشیانه‌ترین مجازات‌ها را در زندان به اجراء گذاشت.

حکومتی که ابتدائی‌ترین آزادی‌های فردی و اجتماعی را به رسمیت نمی‌شناسد و نافرمانان را با شلاق، زندان، سنگسار و اعدام کیفر می‌دهد، جز بی‌زاری از کل نظام و هر چه به آن وابسته است، به بار نمی‌آورد. حکومتی که پاسخش در برابر هر نمودی از "دگربودن" و "دگراندیشیدن"، توهین و تحقیر و تنبیه است، نمی‌تواند مناسبات میان افراد و نیروهای اجتماعی را به راهی جز قهر و خشونت راهبر شود. حکومتی که بنیادش بر فرقه‌گرایی، خوگامگی و بی‌دادگری‌ست، نمی‌تواند جز با بند کشیدن و نابود کردن "غیرخودی‌ها" به هستی‌اش تداوم بخشد. ریشه‌های ۳۰ خرداد ۶۰ در این واقعیت‌ها نهفته است و هم از این روست که پس از ۳۰ خرداد، چرخه‌ی خشونت در جمهوری اسلامی هرگز باز نایستاد و به شکل‌های گوناگون به حرکت خود ادامه داد: به شکل گذشتار بزرگ سال ۶۷؛ ترور روشنفکران و کوشندگان سیاسی در داخل و خارج از کشور؛ قتل‌های زنجیره‌ای و غیرزنجیره‌ای؛ تعزیر و شکنجه‌ی زندانیان سیاسی و عقیدتی؛ اعمال خشونت بر شهروندان، کشتن روح مردمان ووو...

ریشه‌های این خشونت را اگر به راستی بخواهیم بیابیم، باید در مبانی فکری و فقهی بنیانگذاران این حکومت کاوش کنیم و نیز در قوانین جزای اسلامی. باید اصول رفتار مکتبی با غیرمسلمانان و از دین خروج‌کردگان را بررسییم. باید به مسائلی چون محرم و نامحرم درنگیریم؛ به پاک و نجس و به مفاهیمی چون "مفسد فی‌العرض" و "محارب با خدا"، "تعزیرات و حدود"، "دیات"، "دم" و صاحب دم ووو... یافتن ریشه‌ی خشونت نیرویی که با خشونت توده‌ای کم به حکومت رسید، اما از فردای دست‌یابی به قدرت دولتی، چندان خشونت‌ی به کار بست که در ایران روزگار ما هم‌تا نداشت، در گرو بازبینی همه‌ی این مفاهیم و مقولات و همه‌ی واقعیت‌هایی‌ست که پس از برقراری جمهوری اسلامی شاهدش بوده‌ایم.

اصلاح‌طلبان که چشم بر این واقعیت‌ها می‌بندند، ریشه‌یابی خرداد ۶۰ را از زندان آغاز می‌کنند و آن هم از مناسبات مشت‌ی مکلا و معمم واپس‌گرا با **مجاهدین خلق**. حتا در این محدوده‌ی کوچک هم نامصفاوند و تنگ‌نظر. اگر بخواهیم از مناسبات زندانیان در سال‌های پایانی رژیم سلطنتی سر درآوریم، نمی‌توانیم تنها به مناسبات میان مسلمانان قشری با **مجاهدین خلق** بسنده کنیم. به مناسبات این جماعت با خدا ناباوران، غیرمسلمانان و

می‌نشینند و پافشاری آن‌ها را برای مشارکت در حاکمیت، دلیل سرکوب‌شان می‌داند نیز بدیهی‌ست که از مصاحبه‌کننده ی چشم‌انداز ایران برنیاید. دلیلی هم وجود ندارد که از مصاحبه‌کننده توقع داشته باشیم به این واقعیت اشاره کند که به هزار شکل قانونی، غیرقانونی و نیمه قانونی نگذاشتند "نیروهای سیاسی، اجتماعی و فرهنگی فعال بمانند". با این همه، کاش می‌فهمیدیم توجیه‌شان برای سرکوب نهادهای جامعه‌ی مدنی، انجمن‌ها، اتحادیه‌ها، سندیکاها و سازمان‌های اجتماعی، فرهنگی، سیاسی و مطبوعاتی چیست (از بنگاه‌های نشر گرفته تا روزنامه‌ها و هفته‌نامه‌ها) چیست؟ این نهادها که قصد راه یافتن به "ساختار قدرت" را نداشتند؟! تنها نیروهای خودکامه که خود را مالک این ملک و "قیم" این ملت می‌دانند، می‌توانند چنین داد سخن دهند و سر سفره‌ی قدرت، سهم این و آن را تعیین کنند.

کسانی که حقانیت‌شان برای حکومت کردن در هیچ آزمون دموکراتیکی تا کنون به اثبات نرسیده است و هیچ نهاد دموکراتیکی را برنناخته‌اند، امروز حق خود می‌دانند که به دیگران درس "کار دموکراتیک" بدهند. کسانی که برای پرهیز از درگیری، درس "متانت نشان دادن" و "به دام عکس‌العمل نیفتادن" (۹۵) می‌دهند، به خوبی می‌دانند که دلیل اغماض سران جمهوری اسلامی نسبت به آنها و دلیلی که به مانند بقیه‌ی مخالفان سربه نیست نشده‌اند، "متانت" نشان دادن‌شان نبوده است؛ کم‌اینکه دیگران هم به این دلیل که به "دام عکس‌العمل" افتادند، سرکوب نشدند. به این دلیل سکوب شدند که بنیاد جمهوری اسلامی را باور نداشتند. برعکس **اصلاح‌طلبان** که همه‌شان، بنیاد جمهوری اسلامی را باور دارند. سران جمهوری اسلامی هم این را می‌دانند و به همین دلیل سیاست کج دار و مریز را نسبت **اصلاح‌طلبان** پیش گرفته‌اند. نیروهای دگراندیش و دگرخواه، اما، جایی در این نظام ندارند. چه، مبارزه‌ی آنها برای جامعه‌ی مدرن و انسان‌گراست؛ جامعه‌ای که در آن دین و دولت از هم جداست و برابری حقوق همه‌ی انسان‌ها- به رغم تفاوت‌های‌شان- رواست. جامعه‌ای که به نام دین، ثروت‌های ملی‌اش را غارت نمی‌کنند و نهادهای ترور و وحشت، بر آن حکم نمی‌رانند. جامعه‌ای که در زندان‌هایش حمام خون به راه نمی‌اندازند و مخالفان را در هر کوی و برزن سر به نیست نمی‌کنند. مبارزه برای تمام این ارزش‌ها، یا حتا جزئی از این ارزش‌ها، در تاریخ صد و پنجاه سال گذشته‌ی ایران، همواره خشم و کین واپس‌گرایان شیعی را برانگیخته و آن‌ها را به سد اصلی راه آزادی‌خواهان و تجددطلبان تبدیل کرده است. از بیداری ایرانیان در سده‌ی پیش آغاز کنیم و بیزاری و ستیزه‌جویی این طایفه‌ی واپس‌نگر با هر سنت‌شکنی و دگردیسی که سمت و سوش پیشرفت فکری، فرهنگی، اقتصادی و سیاسی جامعه بوده است. آن‌ها با هرچه نشان از آزاد اندیشی و انسان‌گرایی داشته، با حق حاکمیت ملی، مردم سالاری، شکل‌گیری دولتی بی‌طرف نسبت به مذهب‌ها و مسلک‌ها و برابری حقوق همه‌ی انسان‌ها، به جنگ برخاستند. علیه روشنفکران و آزاداندیشان فتوا صادر کردند و گروه‌های جنایتکارشان را به ترور "کفار" واداشتند. عملکرد امروزشان، تداوم همین روند صد و پنجاه ساله است؛ با استفاده از اهرم‌های دولتی و در نتیجه در مقیاسی بس دهشت‌انگیزتر از گذشته. بیشتر طیف مخالفان دگراندیش و "غیرخودی" جمهوری اسلامی، نه پیش و نه پس از خرداد ۶۰، خشونت پیشه نکردند و پاسخ گلوله را با گلوله ندادند. مبارزه‌ی آن‌ها، اما، در جهت آرمان‌ها و ایده‌آل‌هایی بوده و هست که با جوهر جمهوری اسلامی آشتی‌ناپذیر است و در مسالمت‌آمیزترین شکلش، قهر حاکمان شیعی را برمی‌انگیزد که شیشه‌ی عمر خود را در دست پیکارگران این نبرد دموکراتیک می‌بینند. بنابراین راز همزیستی **اصلاح‌طلبان** با حاکمان جمهوری اسلامی، تنها در شیوه مبارزه‌ی "مسالمت‌آمیز" نیست؛ در هم‌خوانی آرمان‌ها و ایده‌آل‌های‌شان هم هست؛ در همدلی و همراهی‌شان هم هست. **اصلاح‌طلبان** نه تنها می‌کوشند نشان دهند برای روحانیت در این مملکت "حق آب و گل" قائلند، بلکه پیوندشان را با آن‌ها محترم می‌شمارند و از پرده دری جنایت‌های دهه‌ی ۶۷-۱۳۵۷ پرهیز می‌کنند. بدتر، حتا جنایات‌های حکومت را در دریایی از گره‌های فرهنگی، فکری و رفتاری

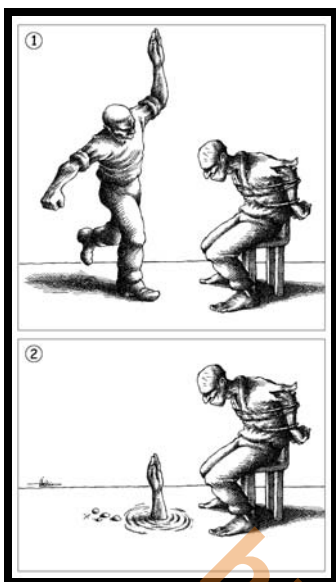
"حاشیه‌ای" و "متکی به بیگانه" بود که جوان‌ها را از "صراط مستقیم" خارج کرد. و این در حالی بود که کمونیسم و هر جریان کمونیستی‌ای پس از کودتای ۲۸ مرداد در ایران "ممنوع" و مستوجب مجازات قانونی بود و اسلام و جریان‌های اسلام‌گرا برخوردار از همه‌گونه تسهیلات و امکانات فعالیت فرهنگی و فکری: از مکتب و مدرسه گرفته تا منبر و تکیه، تا تدریس قرآن و شرعیات در آموزشگاه‌ها و معقول و منقول در دانشگاه‌ها. پس از انقلاب هم که همه‌ی اهرم‌های تبلیغاتی، علمی و آموزشی را قبضه کرده‌اند، لب به شکایت می‌گشایند که: "...[در دو سال اول انقلاب] روحانیون، سنت‌گرایان و محافظه‌کاران روزنامه و رسانه‌ی قابل توجهی در اختیار نداشتند. همه‌ی اینها در دست روشنفکران بود..." (۹۰). منطقاً اما نباید از این بابت دلنگران می‌بودند، چه: "عدم مقبولیت کمونیست‌ها در میان مردم جا افتاده بود" (۹۱). از کی؟ دانسته نیست. چه در همه‌ی دوره‌های تنفس سیاسی و آزادی در سده‌ی گذشته، چه همواره یکی از قطب‌های پُر جاذبه و بالنده‌ی جامعه بوده، و مذهب سیاسی پُر دافعه و در حاشیه.

با این همه چون در این بیست و چند سال حکومت‌شان در فن تاریخ سازی خیره شده‌اند، نه تنها همه‌ی روندها و رویدادها را به گونه‌ای دیگر جلوه می‌دهند، که در هر مورد که می‌توانند، تصرف به مطلوب نیز می‌کنند. از مواردی که بسیار به آن اشاره می‌شود **جنبش جنگلی‌ها و نهضت ملی‌ست** که البته کمتر جرأت گشودن پرونده‌اش را داشته‌اند و پرداختن به رفتار پدران تاریخی‌شان نسبت به این جنبش‌ها؛ چه، برای‌شان جای سرشکستگی بسیار دارد. هدف اما اتهام‌زنی‌ست و نه تحلیل: "ماجرای خونین سال ۵۴ این نظریه پیشین و تاریخی را زنده کرده بود که مارکسیست‌ها همیشه به دنبال ضربه زدن هستند و همیشه به مسلمان‌ها و سازمان‌ها و شخصیت‌های اسلامی نارو زده‌اند؛ از جنبش جنگل گرفته تا نهضت ملی و مصدق و امروز هم ترور ناجوامردانه‌ی شریف واقفی..." (۹۲).

القای سیمایی "شیطانی" از چپی که گویا اهمیتی نداشته و از این ملک و ملت برنیامده، کوچک جلوه دادن و در مواردی توجیه کردن تبهکاری‌های واپس‌گرایان و نیز معصوم نمایاندن خودشان است که با راهبرد سیاسی **اصلاح‌طلبان** بی ربط نیست. این‌ها که خود را هم امید آینده ایران می‌دانند و هم ناجی جمهوری اسلامی، پس از آن که به آمال‌شان نرسیدند و شکست **جنبش اصلاحات** را زیستند، به این نتیجه رسیدند که باید بی شتاب ره پیمایند و گام به گام حرکت کنند. می‌خواهند که در صحنه حضور داشته باشند و حضورشان تحمل شود. اگر به بازبینی خرداد ۶۰ پرداخته‌اند هدف سیاسی دارند و پیام‌هایی سیاسی:

"... اگر مجموعه‌ی نیروهایی که راهی به ساختار قدرت نداشتند، می‌پذیرفتند که در آن شرایط در عرصه‌ی عمومی به عنوان نیروهای سیاسی و اجتماعی و فرهنگی فعال بمانند و اصراری به ورود به ساختار قدرت - به هر قیمتی - نداشته باشند، آیا باز هم این امکان وجود داشت که جریان مقابل بتواند چنین جریان بزرگی... که فقط کار سیاسی، فکری، اجتماعی و فرهنگی می‌کردند و روی خواسته‌های فراگیر ملی و تاریخی مردم تکیه می‌کردند، سرکوب کند؟... اگر سازمان شرکت در یک جبهه‌ی متحد برای کار سیاسی مسالمت‌آمیز و دموکراتیک را... می‌پذیرفت، موجودیتش در کنار دیگر نیروها به عنوان نیروی سیاسی، فکری و تشکیلاتی تضمین می‌شد و می‌ماند" (۹۳).

اگر مصاحبه‌کننده‌ی **چشم‌انداز ایران** با هشپاری تمام به حبیب الله پیمان یادآور می‌شود که راه حل ایشان برای پیشگیری از شدت گیری تضاد و تنش در ماه‌های پس از انقلاب، همان الگویی‌ست که **جنبش دوم خرداد** در سال ۱۳۷۶ به کار بست، اتفاقی نیست (۹۴). سکوت هشپارانه‌ی مصاحبه‌کننده نسبت به داده‌های نادرست این عضو **شورای انقلاب** نیز سرشار از ناگفته‌هاست. مقایسه‌ی دوران انقلابی ۶۰-۱۳۵۷ با دوره‌ای که انقلاب شکست خورده است؛ حاکمیت، خود را تثبیت کرده و به ضرورت برخی اصلاحات پی برده است (۱۳۷۶)، قیاس مع‌الفارق است. انتقاد به رفتار قیام‌منشانه و ضددموکراتیکی که هنوز پس از گذشت ۲۵ سال، به توجیه سیاست "راه ندادن مجموعه‌ای از نیروها به ساختار قدرت"



۷

انگشت‌شمار **اصلاح‌طلبانی** که نسبت به بیدادگری سال‌های نخست انقلاب، به ویژه در زندان‌ها، حساسیتی نشان داده‌اند، با زبان ایماء و اشاره سخن گفته‌اند و زیر عنوان کلی "خشونت" خشونت‌هایی که به دیده‌ی آنها، فرای طبقات و لایه‌های اجتماعی و جرگه و جریان‌های سیاسی جامعه قرار داشت و همه گیر بود، شناخته شده‌ترین مبلّغ این فکر علی‌رضا علوی تبار است:

"جامعه‌ی ما در مقطع ۳۰ خرداد، هنوز هم به فُجَح خشونت واقعا" پی نبرده بود... بر پایه‌ی این فرض، او حکم می‌کند که: "همه باید از زاویه‌ی این که من چقدر تقصیر داشتم" به این موضوع نگاه بکنند... (۱۰۴). تا جایی که ما می‌دانیم، آقای علوی تبار تاکنون از "تقصیر" شخص خود چیزی نگفته، اما به "تقصیر" دیگران بیش و کم پرداخته است. به هر رو، برای بیرون رفتن از دایره‌ی خشونت راهی نشان می‌دهد که در خور بررسی است. این راه، "توبه‌ی ملی" است:

"من معتقدم که به علت فراگیری خشونت در سال‌های اول انقلاب، ما باید یک "توبه‌ی ملی" بکنیم. یعنی علاوه بر اینکه اوپوزیسیون ما و حاکمیت ما هر دو باید توبه کنند، ملتی هم که هیچ اقدامی نکرد و انتقام‌خواه بود، باید از خودش انتقاد کند. ولی تقصیر این ملت کمتر از آن‌هایی است که یکی از طرفین درگیری بودند" (۱۰۵).

نمی‌دانیم منظور از "اوپوزیسیون" چیست؟ منظور آیا **اصلاح‌طلبانی** هستند که تا دیروز، همدست **محافظه‌کاران** بودند و امروز به عنوان اوپوزیسیون "قانونی" جمهوری اسلامی شناسانده شده‌اند؟ **مجاهدین خلق** اند که برای هم‌رنگ نشدن با واپس‌گرایان بهای سنگینی پرداخته‌اند و به جنگ‌طلبی و آتش‌افروزی متهم شده‌اند؟ آیا علی‌رضا علوی تبار اوپوزیسیون دگراندیش و چپ‌گرا را مد نظر دارد که از صحنه‌ی سیاست جامعه حذف‌شان کرده‌اند؟ یا این که اشاره به جرگه‌ها و جریان‌هایی دارد که در بهارک آزادی، با انتشار روزنامه و نشریه، جانب آزادی و عدالت اجتماعی را گرفتند و از زیانباری حکومت دینی گفتند؟ به راستی منظور چه کسانی هستند؟

جدای از ابهام در مفهوم اوپوزیسیون، "توبه ملی" چگونه انجام می‌شود؟ آیا شکنجه‌شدگان زندان‌های جمهوری اسلامی، قرار است در کنار شکنجه‌گران در مراسم "توبه ملی" شرکت کنند؟ آیا مادران و پدران داغدار، به خاطر "گناهان" نکرده‌شان و حکام شرعی که روزانه ده‌ها حکم اعدام صادر می‌کردند - بدون اینکه متهم را دیده باشند و حتی هویت او برایشان محرز

طوری رفیق می‌کنند؛ چندان که مسئولیت هر فرد تشخیص ناپذیر می‌شود: "حاکمیت رقابت‌ستیز بود و اوپوزیسیون تمامیت‌خواه"؛ "جامعه می‌خواست انتقام بگیرد"؛ "همه‌ی ما راه‌حل‌های قهرآمیز را بر راه‌حل‌های دیگر ترجیح می‌دادیم" (۹۶). جامعه‌ی آن روز به گونه‌ای به تصویر کشیده می‌شود که گاه خواننده‌ای که آن دوران را زندگی کرده، بی‌اختیار از خود می‌پرسد: آیا ایرانی که این‌ها از آن سخن می‌گویند، همان ایران است؟ در ایران اسلامی سال‌های ۶۷-۱۳۵۷، حتا لفظ "دموکراسی" از نگاه حکومت و کارگزارانش، اگر نه نشان کفر و ارتداد و الحاد، که دست‌کم دشنام به "جمهوری اسلامی" به حساب می‌آمد. اما از انتخابات مجلس چهارم به این سو، از متن به حاشیه رانده‌شدگان، دم از دموکراسی می‌زنند و مشکل را نبود "نگاه دموکراتیک" در پهنه‌ی جامعه می‌انگارند.

"... جناح چپ... نگاهش به عرصه‌ی سیاست، یک نگاه دموکراتیک نبود" (۹۷).

"... **سازمان** اگر واقعا" اراده‌ی بازی دموکراتیک داشت... می‌توانست با پذیرش شرط امام برای گفت و گو... مانع از سرکوب شود" (۹۸).

"... دفتر امام، بیت امام و خود امام نمی‌خواست با این‌ها رفتار خشونت‌آمیز داشته باشد، به شرط اینکه خودشان هم دموکراتیک برخورد کنند" (۹۹).

انگار که در آن روزگار، سردمداران جمهوری اسلامی از "مردم سالاری" و "مدارا" دم می‌زدند، اما یک گروهک **محافظه‌کار** در حاکمیت و جرگه‌های تندروی مخالف حکومت، مانع برقراری مناسبات دموکراتیک در جامعه شده بود! این دیدگاه، برای جمع بندی ساده انگارانه و سطحی تجربه‌ی هشت ساله‌ی **جنبش اصلاحات** در دوره‌ی ریاست جمهوری سید محمد خاتمی، چه بسا کارایی داشته باشد و عناصری از واقعیت را در برگیرد. اما تصور این که در دهه‌ی اول انقلاب به ویژه در سال‌های اول آن، آیت‌الله خمینی و اصحابش، گزایشی به دموکراسی داشتند و کششی به مفاهیم رایج امروز، دروغی بزرگ است. فراموش نکرده‌ایم کسانی که امروز مسئولیت خشونت‌ها را به گردن "هیجانان جمعی" و "نوسانات توده‌ای" می‌اندازند (۱۰۰)

دیروز از "امت همیشه در صحنه" دم می‌زدند که تکلیف داشت مخالفان حکومت اسلامی و نهادهای دموکراتیک جامعه‌ی مدنی را یک‌سره نابود کند. آنها که در گذشته‌ای نه چندان دور، برقراری تام و تمام اصول و احکام "شرع مقدس" را در گستره‌ی جامعه واجب می‌دانستند و مردمان ایران را به "امت مسلمان" فرومی‌کاستند، امروز ریشه‌ی ۳۰ خرداد را در ضعف "جامعه‌ی مدنی" (۱۰۱) یا عدم تکیه حاکمیت بر "نهادهای مدنی" می‌شناسانند (۱۰۲). اما جامعه‌ای که در آن دین و دولت در هم آمیخته است، "قوه‌ی روحانی" قدرت سیاسی را قبضه کرده است، قانون اساسی اش حق حاکمیت را از مردم سلب کرده و به دست ولی فقیه سپرده است، بنیادهای قوانین جزایش ۱۴۰۰ سال پیش تدوین شده است و... آیا می‌تواند ساز و کار "قانون‌گرایی"، "جامعه‌ی مدنی"، "نهادهای مدنی" و... را که مفاهیم و مقولاتی مدرن هستند، رشد و گسترش دهد؟

اصلاح‌طلبانی که امروز مدعی‌اند متحول شده‌اند و تجددخواه، به پرسش‌هایی که می‌تواند آغازگر بازاندیشی راستین در تجربه‌ی سی سال گذشته باشند، نمی‌پردازند. چه، بیش از این که دلنگران ریشه‌های فاجعه باشند، در اندیشه‌ی تحکیم موقعیت امروزشان هستند و تدارک بازپس گرفتن قدرت سیاسی، در این راه چه بسا، به کامیابی‌هایی برسند؛ اما دستیابی به آنچه جسته، گریخته و درهم ریخته طرح می‌کنند، با وجود جمهوری اسلامی ممکن نیست (۱۰۳). به واقعیت درآمدن "جامعه‌ی مدنی"، "نهادهای مدنی"، "مبارزه مسالمت‌آمیز" و... پیش شرط‌هایی دارد: حق حاکمیت ملی، مردم سالاری، جدایی دین از دولت، آزادی‌های فردی، آزادی اندیشه و بیان، آزادی دین و بی‌دینی، برابری حقوق زن و مرد، آزادی احزاب و تشکل‌های صنفی، یافتن راهی برای همزیستی مسالمت‌آمیز ملیت‌های گوناگون ایرانی و نیز میزانی از عدالت اجتماعی. بر چنین بنیادهایی است که جنبش حقوق مدنی و نهادهای پیوسته با آن معنا می‌یابد و در جامعه ریشه می‌دواند. مادام که این پیش شرط‌ها و این حقوق پایه به رسمیت شناخته نشود و اجراء نگردد، این سخنان تنها مصرف تبلیغ دارد.

شده باشد - دوشادوش هم باید در همایش "توبه‌ی ملی" شرکت کنند؟ آیا کودکان و نوجوانانی که پدر و مادرهاشان، در خانه و خیابان و زندان کشته شده‌اند، به همراه آمران و عاملان این گونه کشتارها، باید به "توبه‌ی ملی" بنشینند؟

منظور از "ملت" هم دانسته نیست. در آن سال‌های سیاه، تکلیف "ملت" از "امت" **حزب‌الله** جدا بود. یکی، پایگاه اجتماعی حاکمان بود؛ پای ثابت نماز جمعه‌ها و راه‌پیمایی‌هایی که صدای "مرگ بر" این و آن‌ش از هر کران به گوش می‌خورد. دیگری، شهروندانی را در برمی‌گرفت که شکفت زده از آن همه خشونت و شقاوت، در خود فرو رفته بودند. در حالی که افراد **امت** "اعضای اداره‌ی اطلاعات ۲۰ میلیونی امام" بودند و سرگرم خبرچینی، جاسوسی و آدم‌فروشی برای دارالحکومه‌ی اسلامی، اکثریت ملت، دل‌نگران سرنوشت خود، خانواده و کشور اشغال شده‌اش بود و به کسانی که به مبارزه با جمهوری اسلامی برخاسته بودند، و در حد توان یاری می‌رساند. اگر منظور به راستی "ملت" باشد و نه **امت**، پرسش این‌جاست که "ملت" چرا باید از خود انتقاد کند؟ به این دلیل که پس از اختناق فراگیر سال ۱۳۶۰، به هربهانه‌ای مورد توهین، تحقیر، تهدید و تنبیه قرار گرفت و هنوز هم به "راه راست" هدایت نشده است؟

راه "توبه" را در پیش گرفتن، چندی یکی از گریزگاه‌های **اصلاح‌طلبان** شد و رهروان تازه‌ای هم پیدا کرد. یکی از آن‌ها محسن سازگارا است. او در مقطع ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ معاونت سیاسی وزیر مشاور - بهزاد نبوی - را به عهده داشت؛ آن هم در امور اجرایی! (۱۰۶) او یکی از گردانندگان گروه "همانگی" مقابله با احزاب و گروه‌های ضدانقلاب" بود که در بهمن ۱۳۵۹ با هدف به اجراء گذاشتن طرح از پیش ساخته و پرداخته شده‌ی سرکوب مخالفان شکل گرفت و از دستاوردهایش یکی هم "اعلامیه‌ی ده ماده‌ای دادستانی انقلاب" در فروردین سال ۶۰ است. محسن سازگارا پس از ۲۵ سال سکوت درباره‌ی جنایت‌بزرگی که در آن دست داشت - که دوره‌ی هجرت چند ساله به ایالات متحده را نیز دربرمی‌گیرد - به ناگاه یاد "چیزهایی" افتاده که در سال‌های اول انقلاب به گوشش خورده بود! آن "چیزها" را زمانی به یاد آورد که به سازمان دهندگان "جنبش فراندانم" در خارج از کشور پیوست و با فشار افکار عمومی ایرانیان تبعیدی و مهاجر روبرو گشت که می‌خواستند این **حزب‌اللهی** دیروز و **اصلاح‌طلب** آن روز را محک زنند.

"من هم زمانی که در دهه‌ی اول انقلاب سرگرم کارهای مملکت بودم، گاهی که چیزهایی می‌شنیدم، می‌گفتم صحت ندارد و شایعه‌ی ضد انقلاب است... اصلاً" در تصور نمی‌گنجید که در زندان‌های جمهوری اسلامی عده‌ای حتی به زنان شوهردار هم رحم نمی‌کنند. خدا را شکر که به زندان افتادم و در اثر اعتصاب غذا مریض شدم و توانستم برای معالجه به عنوان یک مخالف به خارج کشور بیایم و در نتیجه در این سفر، مخالفان حکومت به من اعتماد کردند، به سراغم آمدند و داستان‌های خودشان را برایم تعریف کردند... من به سهم خودم بابت یک دهه‌ای که با این نظام همکاری کرده‌ام، ولی بیشتر در بخش‌های صنعتی بوده‌ام، بارها با خدای خودم خلوت کرده‌ام، توبه کرده‌ام، گریسته‌ام، به انقلابیگری و خشونت‌های آن نفرین کرده‌ام، از قربانیان این خشونت حلال بودی طلبیده‌ام اما هنوز دلم آرام نیست. تنها امیدم به عفو و رحمت الهی است" (۱۰۷).

"توبه" به چه معناست؟ در لغت، به معنای "دست کشیدن یا پشیمان شدن از گناه است و بازگشتن به طریق حق" (۱۰۸) و "در شرع، بازگشتن از افعال مذموم است به افعال نیک" (۱۰۹). معیار برای سنجش این "بازگشت از افعال مذموم" چیست؟ چه کسی داوری می‌کند؟ "مسلمان مؤمن" با "توبه" مورد "بخشش الهی" قرا می‌گیرد و قضیه میان "توبه‌کننده" و "خدایش" فیصله می‌یابد؟! بدین سان تکلیف کسانی که مورد اذیت و آزار، "شکنجه و دیگر رفتارها و مجازات‌های ظالمانه، غیرانسانی و یا تحقیرآمیز" (۱۱۰) قرار گرفته‌اند چه می‌شود؟ باید منتظر "روز قیامت" رفتن به "بهشت" و بهره‌مند شدن از "رحمت الهی" بمانند؟ جامعه در این میانه چه کاره است؟ **اصلاح‌طلبانی** که روز به روز بیشتر از مدرنیت، علم، پیشرفت، قانون‌گرایی، مردم‌سالاری، جامعه‌ی مدنی و...

صحبت می‌کنند، در برابر یکی از بزرگ‌ترین جنایات تاریخ معاصر ایران، به مقولاتی چون "توبه" "حلال‌بودی"، "نفرین"، "رحمت الهی" و... توسل می‌جویند؛ لابد به این دلیل که: **"خطاهای استراتژیک قابل برگشت بوده و راه‌حل‌های راهبردی و مکتبی خاص خود را می‌طلبند و با اقدامات با انگیزه‌ی جنایتکارانه متفاوت است"** (۱۱۱). آری؛ بیست و چند سال آزار، اذیت، خفقان، خشونت، غارت، شکنجه، اعدام، خسران‌های بزرگ اجتماعی و اقتصادی، جنگ، ویرانی، آوارگی و... "خطاهای استراتژیک" نام می‌گیرد که "راه حل راهبردی و مکتبی" اش، "توبه" است. همه‌ی **اصلاح‌طلبان** اما "توبه" را تجویز نمی‌کنند. در میان آنها هستند کسانی که راه چاره‌شان، نه "توبه" فردی‌ست و نه "توبه‌ی ملی". این دسته، "بخشش جنایتکاران" را توصیه می‌کنند:

"ما با نفرت، با کینه و با خشم نمی‌توانیم یک نظام دموکراتیک درست کنیم... لازمه‌ی دموکراسی این است که ما حتی جنایتکارها را ببخشیم..." (۱۱۲).

برای کسانی که سال‌ها کارگذار حکومتی بودند که مبنای دستگاه قضایی اش، قانون قصاص و "تعزیرات و حدود" بوده است، دادرسی، معنایی جز "کینه و خشم و نفرت" ندارد. این‌ها با نگاه "سفید و سیاه‌شان" به پدیده‌ها و شناخت سطحی و کتابی‌شان از دنیای مُدرن، چه بسا به راستی بر این باور باشند که اگر نخواهند کینه و خشم بورزند، باید از "گناه" طرف مقابل بگذرند و به بخشندگی برسند!

در دموکراسی‌های مُدرن اما دستگاه قضایی، مانند هر نهاد دیگری، دست کم در حرف، به رعایت شأن و حقوق انسان‌ها ملزم است. از این رو، تنها پس از محاکمه‌ی متهم در دادگاهی صالح و پس از اثبات جرم است که مجازاتی متناسب با میزان جرم تعیین می‌گردد. مجازات در دموکراسی‌های مُدرن، نه با "کینه و خشم و نفرت" برابر است و نه بستری‌ست برای سرریز کردن این‌گونه احساس‌ها. هدف از مجازات، تنها تنبیه مجرم هم نیست. مبنا، بازشناسایی جرمی‌ست که صورت گرفته. به رسمیت شناختن حقانیت کسی‌ست که به او ستم شده، رنج کشیده و در "پیشگاه عدالت" به دادخواهی آمده. در جنایت‌های سیاسی و نیز آنچه جنایت علیه بشریت خوانده می‌شود، هدف از محاکمه و مجازات مُجرمین، بیش از هر چیز حقیقت‌یابی‌ست: آگاه شدن و آگاه کردن مردم از راز قتل‌های پنهان و بی‌نشان؛ شناختن و شناساندن هویت کشته‌شدگان و آزاردیدگان؛ یافتن پاسخ به ده‌ها پرسشی که روح و ذهن قربانیان و بازماندگان را تسخیر کرده و رهانشان نساخته؛ شنیدن روایت شکنجه‌گران و جنایتکاران؛ پی بردن به ساز و کار سازمان‌های اطلاعات و گروه‌های مخفی "ضربت"؛ و... تنها با آگاهی به این واقعیت‌هاست که کاربرد و کاربست سیاست خشونت و بی‌رحمی در تداوم نظام‌های استبدادی و خودکامه بازشناخته می‌شود. از این رهگذر است که خواهیم توانست حق و عدالت را پاس داریم، کینه و خشم و نفرت را مهار کنیم و از انتقام‌جویی پیش‌گیری کنیم.

بیهوده نیست که برجسته‌ترین حامیان حقوق بشر و دیرپاترین سازمان‌های انسان‌دوست، به مبارزه با معافیت جنایتکاران از مجازات برخاسته‌اند و این معافیت را یکی از علت‌های تداوم نقض حقوق بشر در جهان دانسته‌اند (۱۱۳).

دموکراسی مُدرن بر پایه‌ی "بخشش جنایتکاران" بنیان نمی‌گیرد. مناسبات دموکراتیک بر اراده‌ی مشترک انسان‌هایی استوار است که به حقوق‌شان آگاهند، مسئولیت‌شان را به رسمیت می‌شناسند و پاسخ‌گوی اعمال‌شان هستند. دموکراسی‌های مُدرن، جنایت و جنایتکاران را پشت پرده‌ی ساتر پنهان نمی‌کنند. برعکس، به این اصل رسیده‌اند که شناساندن آمران و عاملان سیاست خشونت و بی‌رحمی، به تحکیم مناسبات دموکراتیک در جامعه یاری می‌رساند، به دور باطل خشونت و انتقام‌جویی پایان می‌بخشد و پرهیز از کاربست خشونت در مناسبات اجتماعی را جزئی از آگاهی و وجدان همگانی می‌سازد. در چنین فرایندی ست که پرونده‌ی جنایت بسته می‌شود و "بخشش جنایتکاران" ممکن می‌گردد. تبلیغ و ترویج "بخشش" مادام که آمران و عاملان جنایات در میهن‌مان شناسانده نشده‌اند، مورد پیگرد قانونی قرار نگرفته‌اند، در دادگاهی صالح محاکمه

چشم فرو می‌بندند. و تاریخ جعلی ماندگار خواهد شد، اگر آن‌ها که در برابر جمهوری اسلامی ایستادند و ایستاده‌اند و بهای آن را پرداختند و می‌پردازند، شهادت و روایت خود را از تاریخی که زیسته‌اند، به دست ندهند.

۸

خرداد ۶۰، نقطه‌ی عطفی‌ست در تاریخچه‌ی پیکار دموکراتیک مردم ایران پس از انقلاب بهمن ۱۳۵۷. سرنوشت انقلاب بهمن، در سال ۶۰ رقم خورد و از آن پس، سیر تحول تاریخی جامعه‌ی ایران یک سره دگرگون شد. واپس‌گرایان اسلامی، در دستگاه دولت مستقر شدند و امید و آرزوهایی که با برافتادن حکومت شاه در دل نیروهای ترقی‌خواه و عدالت‌جو شکفته بود، رفته رفته پرپر شد. بازوهای سرکوبگر جمهوری اسلامی، هزاران هزار دگراندیش، آزادیخواه و مخالف را بازداشت کردند، به زندان انداختند و به جوخه‌ی اعدام سپردند. خفقانی بی‌مانند و خشونت‌ی افسارگسیخته بر سراسر کشور سایه افکند. نهادهای دموکراتیک در نطفه خفه شدند و تشکلهای سیاسی مخالفان، یکی پس از دیگری فروپاشیده شد. شور و شوق برآمده از انقلاب، جای خود را به افسردگی و خمودگی داد. صدها هزار نفر از کوشندگان سیاسی و فرهنگی از کشور گریختند. لایه‌ها و گروه‌های گوناگون مردم جلائی وطن کردند و برای نخستین بار در تاریخ چند سده گذشته‌ی ایران، در رقم‌های میلیونی، در سرتاسر جهان پراکنده شدند.

با این همه، این رویداد تاریخی که زندگی‌ی تک تک مبارزان سیاسی دو نسل را دگرگون ساخته و مصیبت بزرگی برای میهن‌مان به بار آورده، بیش و کم، از یادها گریخته است. بررسی رسانه‌های اوپوزیسیون ایرانی در خارج از کشور نشان می‌دهد که یادمان ۳۰ خرداد پس از یکی دو سال از زندگی جامعه‌ی ایرانیان مهاجر و تبعیدی رخت بریست و در هاله‌ای از فراموشی فرو رفت. مراسم بزرگداشتی اگر برپا شده، گاه به گاه بوده؛ خود انگیزه و پراکنده؛ به مناسبت دهمین سال در شهری و به یاد بیستمین سال در نشریه‌ای (۱۱۵).

بی‌اعتنایی به خرداد ۶۰ اما تنها به معنای به فراموشی سپردن یک رویداد مهم تاریخی و ارج نگذاشتن به یاد کسانی نیست که به دست حکومتی تبهکار، سر به نیست شدند. به این معنا نیز هست که واقعیت حضور گسترده‌ی نیروهای چپ‌گرا و دموکرات ایران در یکی از بزرگ‌ترین ایام مهم روزگار ما، از صفحه‌ی تاریخ حذف می‌گردد. و این در حالی‌ست که نقش و نگرش نیروهای چپ در آن روزهای تاریخی در نشریه‌هایشان ثبت شده است.

کار ارگان سازمان چریک‌های فدائی خلق ایران (اقلیت) که پس از ۳۰ خرداد به انتشار "فوق العاده‌های خبری" دست زد، در دوم تیرماه ۱۳۶۰، چنین موضع گرفت:

"۳۰ خرداد نقطه‌ی عطفی در جنبش انقلابی خلق به حساب می‌آید. توده‌ها بر اثر این تجربیات عملی و مبارزاتی... سطح مبارزات و تاکتیک‌های مبارزاتی خود را ارتقاء بخشیدند" (۱۱۶).

هفته‌نامه‌ی **پیکار**، ارگان **سازمان پیکار در راه آزادی طبقه‌ی کارگر**، راه پیمایی ۳۰ خرداد را به این صورت وصف کرد:

"تظاهرات عظیم ۱۰۰ هزار نفری علیه رژیم حاکم در تهران!... توده‌ها در تظاهرات شرکت کردند تا نفرت خود را نسبت به رژیم جمهوری اسلامی، سردمداران آن و حزب منفور جمهوری اسلامی به نمایش بگذارند" (۱۱۷).

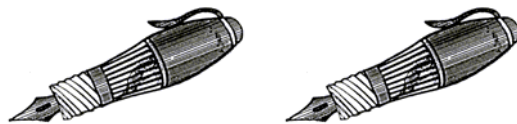
سازمان وحدت کمونیستی در ارگان خود **رهایی** نوشت:

"اتحاد عملی که ما این همه در صفحات "رهایی" درباره‌ی ضرورت آن سخن گفته‌ایم، در روز ۳۰ خرداد در صحنه‌ی مبارزه تحقق یافت. هواداران کلیه‌ی سازمان‌های کمونیستی در رویارویی مجاهدین با اوباشان رژیم، حضور فعال داشتند" (۱۱۸).

هواداران **گومله (سازمان انقلابی زحمتکشان کردستان ایران)**، این جنبش اعتراضی را چنین معنا کردند:

"۳۰ خرداد ۶۰، روز خروش و اعتراض کارگران و زحمتکشان بر علیه رژیم ضدانقلابی جمهوری اسلامی..." (۱۱۹).

راه فدائی، در آن دوران چنین گفت:



نشده‌اند و جرم‌شان مشخص محرز نگشته باشد، نمک پاشیدن بر زخم‌های باز آزاردیدگان و رنج کشیدگان، به فراموشی سپردن جنایت‌ها، تیره‌ی جنایتکاران و ادامه‌ی حرکت جامعه در دایره‌ی بسته استبداد و خشونت است. منیره برداران این نکته را نیک شکافته است:

"ربع قرن از سال ۶۰ می‌گذرد، ولی زخم‌ها هنوز باز هستند. امروز بحث "فراموش نکردن" به یکی از مسائل مهم ما تبدیل شده است. اما... آنچه که باید فراموش نشود، چگونه و چه کسی باید فراموش نکند، مورد بحث و تأمل جدی واقع نشده است... چیزی که نباید فراموش شود، گذشته‌ی سیاهی است که روایتش، قربانیان و داغ‌دیدگان هستند. از زبان آنهاست که جامعه می‌تواند با حقیقت گذشته‌ی سیاه و مخدوش شده آشنا شود و تجربه‌ی دردناک آنها در یک پروسه و چالش اجتماعی می‌تواند به خاطره‌ی جمعی راه یابد" (۱۱۴).

اصلاح‌طلبان اسلامی که هنوز در راه حقیقت‌یابی گامی برداشته‌اند و تاکنون از کند و کاو در حافظه‌ی فردی و جمعی سر باز زده‌اند، شعارهایی سر می‌دهند که قاعدتا باید در پایان این راه دور و دراز به گوش رسد. روش و رویکرد آنها نسبت به بیدادگری‌های جمهوری اسلامی در دهه‌ی ۶۷-۱۳۵۷، به ویژه خودداری‌شان در فاش کردن چند و چون کشتار بی‌رحمانه‌ی زندانیان سیاسی در سال‌های ۶۳-۱۳۶۰، شاهد دیگری بر این مدعاست که آن‌ها بیش از آن که در پی ریشه‌یابی فاجعه باشند و پایبند به ارزش‌های دموکراتیک، برآند که واقعیت‌ها را کتمان کنند و مسئولیت خود و شرکای شان را در **فاجعه‌ی ملی** که برای جامعه‌ی ما به بار آورده‌اند، به دست فراموشی سپارند.

آری، جدال **اصلاح‌طلبان** با **محافظة‌کاران**، بیشتر سیاسی‌ست و بر سر قدرت. این جدال نه جدالی‌ست تاریخی، نه جدالی‌ست بر سر ارزش‌ها و نه جدالی‌ست جدی بر سر مبانی فکر و فلسفه‌ی اسلام شیعی. آن‌ها که به بازاندیشی مبانی تاریخی، ارزشی، فکری یا فلسفی جمهوری اسلامی روی آورده‌اند، از بازی‌های سیاسی روز روی برتافته‌اند. شماری از آنان دین‌پیرایی اسلامی را در دستور گذاشته‌اند که از عناصر سازنده‌ی گذار به دموکراسی مدرن است. این‌ها چه بسا بتوانند شالوده‌ریزان یک جریان اصلاح طلب اصیل باشند. اما **اصلاح‌طلبانی** را که در مبانی دینی و ایمانی‌شان به اصلاحات ریشه‌ای دست زده‌اند، نمی‌توان **اصلاح‌طلب** نامید! چه، اندیشه‌ی سیاسی هیچ جریان دینی از برداشت آن جریان از مبانی دینی که به آن وابسته است؛ جدا نیست. اختلاف این‌ها با **محافظة‌کاران** را در تفسیر این سوره و آن آیه از قرآن و این حدیث و آن حدیث درباره‌ی پیامبر اسلام، نباید به معنای بریدن از اسلام سنتی و **نوآندیشی دینی** تلقی کرد. **اصلاح‌طلبان** اسلامی به اصل جمهوری اسلامی پایبندند و جدایی دین از دولت در ایران را مصلحت نمی‌دانند. نباید فراموش کرد که **اصلاحات** آنان در چهارچوب جمهوری اسلامی‌ست و برای ماندگاری این نظام ارتجاعی، انتظار حرکت جدی از این لشکر شکست خورده - که به صورت‌های گوناگون می‌کوشد خود را از تک و تا نیاندازد- بیهوده است. کم‌اهمیت‌ترین چیز برای این‌ها، بازگویی راست و درست مسیر حرکت سیاسی‌شان است و اعتراف به بیدادگری‌هایی که مستقیم و نامستقیم در آن دست داشته‌اند. این‌ها اگر خود به جعل تاریخ برنیایند، بر تاریخ جعلی

درمی‌نگردد. چنین رویکردی انگاه که با شهامت اخلاقی توامان گردد زمین را برای درک و داوری منصفانه‌ی رویدادها فراهم می‌آورد و سبب می‌گردد که تاریخ به ابزاری در خدمت سیاست روز و نیز محملی برای تسویه حساب‌های فرقه‌ای و گروهی فروکاسته نشود. بدین ترتیب، یکی از بزرگ‌ترین و وحشیانه‌ترین کشت و کشتار تاریخ روزگار ما که غریب مانده است و حتی روز یادبودی برای جان باختگانش وجود نداشته است، بازآفریده می‌شود، دوباره زنده می‌شود، جایگاه شایسته خود را بازمی‌یابد و در حافظه‌ی جمعی مانا می‌گردد.

مخالفان تبعیدی جمهوری اسلامی، به همت بازماندگان و خانواده‌های جان‌باختگان **کشتار بزرگ** سال ۶۷ توانسته‌اند با تلاش و کوششی همه‌جانبه، آن رویداد تاریخی را به جزئی از حافظه‌ی جمعی جامعه‌ی ایرانیان تبعیدی و مهاجر تبدیل کنند و حساس‌ترین ذهن‌های هم‌میهنان داخل کشور را نیز متوجه آن سازند؛ تا به آن جا که نه تنها یادمان آن کشتار به یکی از آئین‌های مخالفان در داخل و خارج از کشور تبدیل شده، که خواست محاکمه‌ی آمران و عاملان آن جنایت و آگاهی از همه‌ی جنبه‌هایش، به عنوان خواستی برحق، جا افتاده است. این اما بدان معنا نیست که نحوه‌ی برخورد با این رویداد، از مرده‌ریگ خب و بغض‌های فرقه‌ای، بری‌ست. اگر **مجاهدین خلق** در بازبینی خرداد ۶۰ و کشت و کشتاری که در پی آن آمد، امروز تنها از خود می‌گویند و از شهدای خود، رفتار جرگه‌ها و جریان‌های چپ نیز با **کشتار بزرگ** سال ۶۷، تا حدودی از همان منطق پیروی می‌کند. و این در حالی است که **کشتار بزرگ** با اعدام **مجاهدین** آغاز شد که شمار شهدای‌شان در آن **فاجعه‌ی ملی** بسی بیش از جان‌باختگان **جنبش چپ** است.

نظام‌های خودکامه برای پیشبرد سیاست خشونت، همواره "خودی‌ها" را از "غیرخودی‌ها" متمایز کرده‌اند. احترام به شأن آدمی و رعایت حرمت انسانی - هر انسانی- اما، مذهب، مسلک، قوم، فرقه، ملیت، خودی و غیرخودی نمی‌شناسد. تا زمانی که تنها به بیدادی که نسبت به هم‌اندیشان و هم‌کیشان‌مان می‌رود حساسیت داشته‌باشیم و در برابر ستمی که بر دگراندیش و دگرکیش می‌رود سکوت پیشه کنیم، تا زمانی که تنها از پایمال شدن حقوق دوستان‌مان برافروخته شویم و واکنشی به رنج و شکنج مخالفان‌مان نشان ندهیم و تا زمانی که از نقض حقوق بشر به طور کلی حرف زنیم و بر اجرای اصول حقوق بشر برای همگان پای ن فشاریم، کشتار زندانیان ادامه خواهد داشت و پرده‌های دومی در پی پرده‌ی اول و نیز پیش پرده‌هایی برای اعدام‌های گروهی، در راه خواهد بود. کشتار سال ۶۷ پرده دوم کشتاری ست که پرده‌ی اولش در سال‌های ۶۳-۱۳۶۰ به اجراء درآمد و پیش پرده‌اش در سال‌های ۵۸-۱۳۵۷. این نکته دیگر نیاز به اثبات ندارد (۱۲۲). آن چه نیاز به گفتن و بازگفتن دارد این است: حافظه‌ی تکه پاره، شالوده‌ی استواری برای دست یابی به آگاهی تاریخی و بیداری وجدان نیست که همانا زیربنای ساختمان جامعه‌ای مبتنی بر انسان‌گرایی، آزادی و عدالت اجتماعی‌ست.

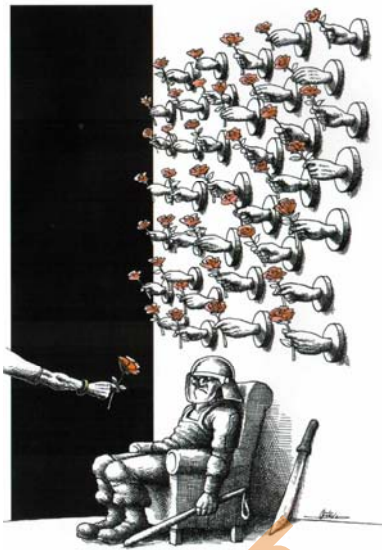
پی‌گفتار

نوشته‌ی آقای محمدرضا نیکفر، حقیقت و مرگ؛ به یاد اعدام‌شدگان دهه‌ی ۱۳۶۰، (۱۲۳) بازنگری ژرف، روشنگر و شورانگیزی‌ست درباره‌ی یکی از هولناک‌ترین جنایت‌های سیاسی روزگار ما. یک چنین نوشتاری نمی‌توانست واکنش‌های بسیاری را در هر دو سوی میدان سیاست ایران سبب نگردد. مایه‌ی افسوس است- اگر نگوییم مایه‌ی شرم- میزان "گذشت" و چشم‌پوشی شماری از اصلاح‌طلبان نسبت به جمهوری اسلامی و کین‌ورزی و سخت‌گیری‌شان در برابر مخالفان پیگیر این نظام که به "جنایت" متهم گشته‌اند. (۱۲۴) بردارهای اصلی رویداد آن را برمی‌رسیم که از سوی اکبر گنجی پیشنهاد شد و سایرین پی آن را گرفته‌اند. ۱- آقای گنجی در آغاز مقاله‌شان فرض را بر این گذاشته‌اند که «بررسی خشونت‌های دهه‌ی ۶۰ به معنای تصحیح خشونت و به قصد عدم تکرار خشونت انجام می‌گیرد.»

"... دیگر قمه به دستان و قداره بندان حزب الهی قادر نبودند از پس تظاهرات چند صد هزار نفری انقلابیون برآیند. آتش سیل خروشان ۳۰ خرداد، خیابان‌های تهران را درنوردید و حاکمیت نیروهای مردمی در چند خیابان، برای ساعتی چند برقرار شد... در شرایطی که از تجماع با زبانی جز گلوله سخن نمی‌گوید، حق دست بردن به سلاح و گلوله را با گلوله پاسخ گفتن را نمی‌توان از هیچ فرد انقلابی دریغ داشت... عزم مجاهدین در هر انقلابی راستین، حس تأیید را برمی‌انگیزد..." (۱۲۰).

یادآوری این مواضع که در تب و تاب وضعیت استثنائی آخرین روز خرداد و اولین روزهای تیرماه ۱۳۶۰ اعلام شد- فراسوی دقت و یا بی دقتی- تنها نشانگر این واقعیت است که بخش شایان توجهی از جریان‌ها و جرگه‌های چپ انقلابی، به رغم آشفته فکری‌ها، کژی‌ها، کاستی‌ها، شناخت محدود و سطحی‌شان از گرگه‌های پیکار دموکراتیک، به اهمیت نبردی که در گرفته بود، کم و بیش آگاه بودند و در صحنه حضور داشتند. دوران شکست، واپس‌نشینی و تبعید فرصتی بود برای بررسی کاستی‌ها و سستی‌ها؛ نیز بازنگری و بازسازی بنیادهای اندیشه‌ی پیکار دموکراتیک و بررسی سنجش‌گرایانه‌ی رویدادهای گذشته. دریغ که چپ در تبعید، نه تنها از این فرصت بهره‌ی چندانی برای بازآفرینی خود نجست، که در بستر دگرگونی‌های ژرف و پرشتاب جهانی پُر چرخش، دستخوش آشفستگی‌های بیشتر و تازه‌تری شد. در این میان، پاره‌ای از ارزش‌ها، سنت‌ها و آئین‌های جنبش دموکراتیک مردم ایران نیز رنگ باخت؛ یا به دست فراموشی سپرده شد. یکی از این آئین‌ها، بزرگداشت ۳۰ خرداد بود که زمزمه‌هایش همواره به گوش رسیده، اما هنوز به صدایی رسا فرارنوییده است. چه بسا اگر تحلیل محکم و منسجمی در باره‌ی این رویداد تاریخی در دست بود، اگر فرقه‌گرایی و تنگ‌نظری در صفوف چپ، ریشه‌ای قوی ندانده بود و اگر این احساس گنگ به وجود نیامده بود که چپ قربانی "ماجرای چوبی" **مجاهدین خلق** شده، چه بسا بازمانده‌های سازمان‌ها و گروه‌های سیاسی چپ‌گرا و نیروهای دموکرات و آزادی‌خواهی که از تیغ جمهوری اسلامی جان سالم به در برده‌اند، در برخورد با این رویداد، دچار گونه‌ای بی تفاوتی نمی‌شدند. این رفتار سیاسی، پس از شکست استراتژی سرنوینی کوتاه مدت جمهوری اسلامی و به ویژه پس از رشد گرایش سازش با حکومت در پاره‌ای جریان‌ها و جرگه‌های اوپوزیسیون خارج از کشور، به نوبه‌ی خود سبب شد که رفته رفته شماری از **چپ‌های پیشین**، راوی یکی از شکل‌های همان روایتی شوند که خرداد ۶۰ را برآیند رویارویی **سازمان مجاهدین** و جمهوری اسلامی می‌نمایاند. یکی از انگشت شمار نوشته‌هایی که به مناسبت بیست و پنجمین سالگرد سی خرداد ۶۰ انتشار یافت- آن هم در خارج از کشور- نمونه‌ی بارز این استحاله‌ی فکری‌ست:

"۳۰ خرداد ۶۰، روز خشونت از بالا و از پائین بود. هم حکومت و هم بخشی از مخالفان حکومت به خشونت متوسل شدند؛ و "در این روز تهران و سایر شهرهای بزرگ ایران شاهد تظاهرات مسلحانه‌ی اعضا و هواداران مجاهدین خلق بود" (۱۲۱). هم‌تراز کردن جمهوری اسلامی با **مجاهدین خلق** در شرح شکل‌گیری رویداد ۳۰ خرداد ۶۰، اگر ناشی از ناآگاهی نسبت به تاریخ ۳۰ ساله‌ی اخیر ایران نباشد، نشانه‌ی مجاهدستیزی بیمارگونه‌ای‌ست که بخش بزرگی از نیروهای چپ‌گرا را فراگرفت. بدکرداری، بی حرمتی و افترازانی **مجاهدین** نسبت به مخالفان سیاسی‌شان، فرقه‌گرایی زنده‌شان، کیش شخصیت رهبری‌شان، خود محوربینی و گراف‌گویی‌هایشان که در دوران تبعید ابعادی سرسام آور یافته و نمونه‌ی بارزش، همان بازنویسی تاریخچه‌ی ۳۰ خرداد ۶۰ است، مجاهد ستیزی بسیاری از جرگه‌ها و جریان‌های چپ و دموکرات را به بار آورد. این اما مجوزی برای تحریف تاریخ نیست. خرداد ۶۰ آغاز مرحله‌ی تسویه حساب قطعی جمهوری اسلامی با طیف مخالفان دگراندیش و دگرخواه است. بر این طیف فکری و سیاسی‌ست که روایت و روایت‌های خود را از چند و چون این رویداد تاریخی به دست دهد. روایتی مبتنی بر داده‌های سخت و نیز شناخت و آگاهی نسبت به روندهای سیاسی و نقش آفرینان اصلی آن رویداد تاریخی. روایتی مبتنی بر روش و بینش تاریخ‌گرایی که یک سوپه نیست و وجه‌های گوناگون پدیده‌ی را



به باور ما، هدف اصلی بررسی خشونت، کوشش برای یافتن "حقیقت" است تا دانسته شود واقعیت چیست؟ چگونه روی داده؟ آمران و عاملان جنایت چه کسانی بودند. مسئولیت متوجه کیست و سهم هر یک از جنایت‌کاران در چه حدودی است. از همین رو، نهادهایی را که دست‌اندرکار چنین بررسی‌های هستند، کمیته‌های "حقیقت‌یاب" نام می‌نهند؛ نه کمیته‌های "ضد خشونت".

تردیدی نیست که کنکاش برای دست یافتن به واقعیت، پی بردن به ساز و کار جنایت و شناسایی آمران و عاملان سیاست بی‌رحمی، ادای دین جامعه نسبت به از پافشاری‌ها و جانب‌داری‌ها است و از این راه است که زمینه برای بازایستادن چرخه‌ی خشونت هموار می‌گردد. این روش و رویکرد نمی‌تواند به ارائه‌ی چند پند و اندرز "خیرخواهانه" در نگرش خشونت بسنده کند و از پژوهش دامنه دار درباره‌ی جنایت تن زند. چه، به کارگیری این روش مانع و محذوری برای بازتولید سیاست بی‌رحمی پدید نمی‌آورد. آری می‌توان حدس زد که آقای گنجی به دلایل "زندگی‌نامه‌ای" (۱۲۵) و به عنوان یکی از سازندگان و بلندپایگان سپاه پاسداران/انقلاب اسلامی که هنوز و همچنان از مخوف‌ترین دستگاه‌های کشتار در جمهوری اسلامی است و امروز به فساد بویناک نیز آلوده شده، میل چندانی برای کنکاش در واقعیت - به ویژه واقعیت هولناک کشتار مخالفان نظام اسلامی در سال‌ها ۶۷-۱۳۵۷، نداشته باشند.

۲- آقای گنجی مدعی‌اند که حاکم و محکوم هر دو به یک میزان در کشتارها سهم داشته‌اند و به یک میزان مقصرند. می‌گویند: «ماشین خشونت به کار افتاده بود و طرفین به بی‌رحمانه‌ترین شکل همدیگر را می‌کشتند».

پس در سراسر مقاله‌شان کوشیده‌اند ثابت کنند که خشونت و کشتار دهه‌ی ۶۰ را مخالفان آغاز کردند و حکومت هم به ناچار واکنش نشان داد. رویدادهایی را که به عنوان سرآغاز خشونت و کشتار ردیف کرده‌اند، این‌هاست: جنگ کردستان، جنگ ترکمن صحرا، قیام امل اتحادیه‌ی کمونیست‌های ایران (سربداران) و فاز نظامی مجاهدین پس از خرداد ۶۰. مسئولیت همه‌ی این رویدادها هم البته بر گردن اوپوزیسیون افتاده است. اسناد و نوشته‌های پژوهشی و تحلیلی بسیاری در دست است که نشان می‌دهد این ادعا نادرست، ناقص و به دور از واقعیت است. (۱۲۶) ماشین سرکوب دگراندیشان و دگرخواهان، از همان فردای به قدرت رسیدن حاکمان اسلامی، باشتابی شکفت‌انگیز به کار افتاد تا آزادی‌های برآمده از انقلاب بهمن ۵۷ را، یکی پس از دیگری، از بُن براندازد. حمله‌ی وحشیانه‌ی گروه‌های تازه شکل‌گرفته‌ی "حزب‌الله" و "بسج" به تظاهرات زنان در اعتراض به حجاب اجباری، بستن دفترهای سازمان‌ها و حزب‌های "غیرخودی"، تعطیلی روزنامه‌ها و نشریه‌های مستقل، به هم زدن میتینگ‌ها و گرد هم آبی‌های مخالفان و... از همان روزهای نخست پس از انقلاب بهمن آغاز شد. وانگهی، خبرهای مربوط به آزار و شکنجه‌ی دگراندیشان که هر روز در گوشه و کنار کشور خودسرانه بازداشت می‌شدند، چنان رسوایی به بار آورد که حکومت در آذرماه ۱۳۵۹ مجبور شد، برای بررسی شکایت‌ها کمیسیونی تشکیل دهد. نتیجه‌ی کار این کمیسیون که بیشتر اعضایش از آمران جنایت بودند، البته از پیش روشن بود. (۱۲۷)

این‌ها همه اما، از نتایج "سحر" بود. با سرکوبی و کشتار گسترده‌ی دگراندیشان و دگرخواهان در دهه‌ی ۱۳۶۰، "صبح دولت" اسلامی دمید. "تاریخ‌سازی" اما نیازی به داده‌های سخت و تثبیت شده ندارد. در تصویر ناراست و کز و کوژی که آقای گنجی از آن دوران به دست داده، آنچه پیش از سال ۶۷ بر مخالفین جمهوری اسلامی رفت - به دلایلی که پیشتر به آن پرداخته‌ایم - یک‌سره نادیده گرفته شده است. شیوه‌ی پرداختن ایشان به کشتار بزرگ سال ۶۷ هم البته جای بسی درنگ دارد.

آقای گنجی نیز چند سالی‌ست پذیرفته‌اند که کشتار بزرگ سال ۶۷، جنایت علیه بشریت است. آقای محمد سهمی نیز که خط مشی آقای گنجی را دنبال می‌کنند، آن کشتار را "جنایت ضد بشریت" خوانده‌اند. اما اگر این کشتار، جنایت علیه بشریت است - که هست - "اما" و "اگر"ها

برای چیست؟ آن هم اما و اگرهایی که آشکارا جان‌باختگان را "مقصر" می‌نمایند! ندیده‌ایم که برای متهمان جنایت علیه بشریت این همه عذر و بهانه آورنده باشند و انبوهی از دلیل و برهان در محکومیت جان باختگان!

دلایلی که اکبر گنجی ارائه می‌دهد تا کشتار بزرگ زندانیان سیاسی ایران را در سال ۶۷ واکنش حکومت به کنش مخالفان جلوه دهد، به ترتیب زیر است:

- «آن دسته از رهبران جمهوری اسلامی که در این زمینه سخن گفته‌اند (از جمله آیت‌الله خامنه‌ای). مدعای‌شان این بوده که سازمان مجاهدین خلق از قبل زندانیان را از عملیات آگاه کرده و آنان نیز قرار بوده در این عملیات مشارکت فعال داشته باشند.»

- «به گزارش تعداد زیادی از زندانیان آن دوران، نیروهای سازمان از قبل در جریان قرار داشته و خود را برای این امر آماده کرده بودند. آنان که خود را پیروز فرض می‌کردند، در زندان‌های سراسر کشور دیگر اتهام خود را "منافقین" اعلام نمی‌کردند، بلکه قهرمانانه می‌گفتند: "مجاهدین"!»

- یکی از زندانیان آن دوره گفته: «آن شب لعنتی... یک دفعه صدای گرومب گرومب دوید و راه رفتن روی سقف زندان می‌آمد. بچه‌های مجاهدین که مدت‌ها بود ظاهراً آماده‌ی حمله‌ی مجاهدین به کشور و احتمالاً آزاد کردن زندانیان از زندان‌ها بودند، در این تصور بودند که احتمالاً حمله‌ی سازمان به زندان شروع شده...»

چند و چون کشتار بزرگ زندانیان در سال ۶۷، در نوشته‌های بسیاری بررسی شده است. این بررسی‌ها نشانگر نادرستی تحلیل‌هایی‌ست که بر بنیاد چنین "اطلاعات ناراست" و داده‌های ناموثق تدوین شده و جز توجیه جنایت جمهوری اسلامی ایران هدفی ندارند. (۱۲۸) اما فرض کنیم که همه‌ی اطلاعات و داده‌های که آقای گنجی ارائه داده‌اند، درست و دقیق است. خُب، کدام حکومت است که زندانیان سیاسی و عقیدتی‌ای را که محاکمه شده‌اند، حکم گرفته‌اند و دوران حبس خود را از سر می‌گذارند، بر پایه‌ی چنین اطلاعات و ادعاهایی به کشتارگاه برده باشد؟ کدام قانونی اجازه می‌دهد که هزارها تن اسیر را به بهانه‌ی حمله‌ی یک سازمان مخالف به منطقه مرزی، در زندان‌های سراسر کشور، به دار کشند؟ آن‌هم به این بهانه که شماری‌شان خبر داشتند آن سازمان در تدارک لشکرکشی به ایران بود و قصد فتح پایتخت را داشت؟ کدام قانون اجازه‌ی چنین قصاص قبل از جنایت را می‌دهد، جز همان قانون مجازات جمهوری اسلامی که بنیادش بر انتقام استوار است؟

وابستگی‌های ملی و قومی، دلبستگی‌های هنری و ادبی، شیوهی زندگی، رفتار و گفتار، گرایش جنسی، عشقی ووو- نیز واکنش حاکمیت در برابر خشونت شهروندان بوده است؟ درباره‌ی به دار آویختن افراد در ملاء عام، شلاق زدن، دست و پا بریدن و و و چه می‌توان گفت؟ آیا این‌ها دلایل موجهی نیستند برای باور به اینکه جمهوری اسلامی نظام خشونت و جنایت است؟ و نه، چرا چرخه‌ی خشونت و جنایت در جمهوری اسلامی سر ایستادن ندارد؟

۵- آقای نیکفر، جمهوری اسلامی را "نظام کشتار" دگراندیشان می‌نامند. رویدادهای پس از انقلاب نشان می‌دهد که این شناخت درست است و آن گفته به حق.

رفتار سیاسی حاکمان واقعی جمهوری اسلامی، از همان نخستین روزهایی که قدرت را به قبضه‌ی خود درآوردند - آن هم در جامعه‌ای که انقلاب کرده بود تا از شر اختناق رها گردد- آیا وضعیت را به تنش و بحران نکشاند و درگیری را اجتناب‌ناپذیر ساخت؟ آیا از یاد برده‌ایم که اعلامیه‌ی جهانی حقوق بشر در مقدمه‌ی خود می‌گوید: «ضروری است که حقوق بشر از سوی حکومتی مبتنی بر قانون پاس داشته شود تا انسان ناگزیر نگرده علیه ستمگری و استبداد سرانجام سر به شورش بردارد»؟ (۱۲۹) آنچه جمهوری اسلامی، در "بهار" آزادی بر سر دگراندیشان و دگرخواهان آورد، آیا راهی جز شورش بر جای می‌گذاشت؟

اما باید به این پرسش پاسخ داد: چند نفر از مبارزان و مخالفان جمهوری اسلامی در پیکار دموکراتیک، دست به سلاح برده‌اند؟ آیا اعضا و کنشگران ده‌ها گروه، انجمن و سازمان سیاسی، صنفی، سندیکایی، مبارزه‌ی مسلحانه می‌کردند که مستوجب سرکوب شدند؟ آیا خبرنگاران روزنامه‌ی آیندگان با اسلحه کار خبرنگاری را به پیش می‌بردند که روزنامه‌شان تعطیل شد؟ آیا دانشجویان مسلح به دانشگاه می‌رفتند که حکومت دانشگاه‌ها را به آتش و خون کشید، ده‌ها دانشجو را کشت و در دانشگاه‌ها را بست؟ اگر بگویم آقای گنجی و هم‌فکران‌شان، به دست هر مبارز و مخالفی یک اسلحه می‌دهند تا کشتار از سوی جمهوری اسلامی را موجه نمایند، سخنی به گزاف نگفته‌ایم.

آقای گنجی، بزرگوارانه اذعان دارند که حکومت هم جنایت‌هایی مرتکب شده است: بهایی‌ها را کشته، و جوانانی را که «به جرم هواداری از گروه‌های سیاسی و بدون اینکه دست به عملیات مسلحانه زده باشند...» اعدام کرده است. درمی‌گذریم از رفتار ضدانسانی جمهوری اسلامی با زندانیان، حتا آنانی که به نسبت، ده‌ها مسلحانه دست زدند؛ چه، با هیچ معیار مدرنی توجیه‌پذیر نیست، اما به سختی می‌توان بر این واقعیت چشم فروبست که اکثریت قریب به اتفاق کسانی که در زندان‌های جمهوری اسلامی کشته شدند، "دست به عملیات مسلحانه" زده بودند. چه، "نظام کشتار" نیاز ندارد که با اسلحه به سوی‌شان روند تا مخالفانش را از میان بردارد. هر دگراندیش و دگرخواهی، بالقوه "اسلحه‌ای" است که حکومت را تهدید می‌کند و از همین رو باید سر به نیست شود.

آقای گنجی بر این باورند که مخالفان نظام آغازگر خشونت بودند و هم از این رو نیز با کاربست "نظام کشتار" مخالفت می‌کنند. چکیده‌ی دلایل ایشان به این شرح است:

- نخست اینکه، وقتی اوپوزیسیون، ترور عناصر رژیم را کاهش داد، کشتار رژیم هم کاهش یافت: «کاهش تشدید ترور نیروهای رژیم به کاهش تشدید کشتار از سوی رژیم انجامید»؛ و می‌افزایند: «آیا در کل دوران ۲۵ ساله‌ی رهبری علی خامنه‌ای ۱۰۰۰ تن از مخالفان سیاسی و عقیدتی / دگراندیشان را کشته‌اند؟».

نمی‌فهمیم کسی که دم از "خشونت‌زدایی" و "گذار مسالمت‌آمیز" به دموکراسی می‌زند، چگونه می‌تواند جان ۱۰۰۰ نفر را چنین بی‌مقدار بداند. اما میدانیم که "کاهش" کشتار از سوی رژیم برای رسیدن به این رقم "ناچیز" دلیل بسیار "ساده"تری داشته است. پس از اینکه نسل و نسل‌های دگراندیش با تیغ آخته‌ی جمهوری اسلامی تار و مار گشتند، به زندان افتادند، کشته شدند یا که جلای وطن کردند، دیگر دلیلی برای "تشدید کشتار" از سوی حاکمان وجود نداشت. اگر فرض کنیم که آمار

آقایان که حالا دم از "حقوق بشر" می‌زنند، هنوز و همچنان با روش و منش عهد عتیق استدلال می‌کنند. ملاک آن‌ها در اثبات "جرم" فرد زندانی، بر گفتار و کردار سازمان‌ها و گروه‌های سیاسی - آن هم به شکلی تحریف‌شده و سر و گوش و دم بریده- استوار است؛ نه "جرمی" که فرد مرتکب شده است. با این ملاک، بدیهی‌ست که جنایت‌های جمهوری اسلامی توجیه است.

۳- آقای گنجی در تحلیل کشتارهای دهه‌ی ۶۰، به جمع و تفریق شمار کشته‌شدگان دو سوی طیف نیز پرداخته‌اند. بنا بر گفته‌ی ایشان، در سال ۱۳۶۷، حدود ۴۰۰۰ نفر را در زندان‌های ایران کشتند. درباره‌ی زندانیان سیاسی کشته شده تا سال ۱۳۶۷ البته آماری به دست نمی‌دهند. ما هم آمار دقیقی از کشته‌شدگان آن دوره در دست نداریم. گفته می‌شود که بین ۱۲ تا ۱۳ هزار نفر در زندان‌ها و درگیری‌های خیابانی جان خود را از دست دادند. اگر چند صد نفر از رهبران و کادرهای اوپوزیسیون را که در دهه‌ی ۱۳۶۰ خارج از ایران ترور شدند و از پا درآمدند، به این شمار بیافزاییم، رقمی که به دست می‌آید از ۲۰ هزار بیشتر نخواهد شد و این در حالی‌ست که آقای گنجی شمار کشته‌شدگان حکومت را به دست مخالفین، ۷۱ هزار نفر برآورد کرده است. آقای برقی نیز همین رقم را درست دانسته‌اند. اما آقای سهیمی شمار کشته‌شدگان حکومت به دست مخالفان را به ۷۲ هزار نفر رسانده اند. کوتاه کنیم. حاصل این جمع و تفریق خواننده را به این نتیجه می‌رساند که جمهوری اسلامی هنوز جا دارد که ۵۰ هزار نفر دیگر از مخالفین پیگیر خود را اعدام کند تا کفه‌ی ترازو کشتار اوپوزیسیون و پوزیسیون برابر شود! به عبارت دیگر، نه تنها اوپوزیسیون، بلکه تمام ملت ایران باید شکرگذار جمهوری اسلامی و اعوان و انصار حزب‌اللهی‌اش باشد که جان‌های شیفته‌ی بسیاری را هنوز بازنگرفته است!

۴- آقای گنجی، در توجیه خشونت جمهوری اسلامی، وضعیت جامعه را در دهه‌ی ۱۳۶۰ دلیل می‌آورند؛ از جمله، عامل جنگ را: «قرار داشتن کشور در شرایط جنگ... در افزایش و کاهش خشونت بسیار مؤثر است»؛ نیز عدم تثبیت رژیم را پیش می‌کشند: «جمهوری اسلامی تا سال‌های پس از ۶۲- ۶۱ هنوز به عنوان یک رژیم سیاسی تثبیت نشده بود و پس از سرکوب مخالفان توانست استقرار یابد.» ما نمی‌فهمیم چرا پس از پایان جنگ و پس از تثبیت رژیم، چرخه‌ی جنایت و خشونت از حرکت بازماند؟ می‌گویید: «پس از دهه‌ی شصت، رفته رفته حقوق بشر در جامعه‌ی ایران توسط همگان جدی گرفته شد و دست و پای رژیم را بیشتر و بیشتر بست.»

مقوله‌ی "خودی" و "غیرخودی"، همواره برای جمهوری اسلامی میزان و معیار بازشناسانی "بشر" بوده است. اصلاح‌طلبان حکومتی که در میان "خودی"‌ها جای داشتند، به حتم از "بسته شدن" دست رژیم بهره برده‌اند؛ اما "غیرخودی"‌ها و دگراندیشان از این "موهبت الهی" بهره‌مند نگشتند. آیا ماجرای دردناک زنده‌یاد سعیدی سیرجانی و ستاندن جان احمد میرعلایی و غفار حسینی پیش از پایان جنگ دولت‌های ایران و عراق رخ داد؟ آیا قتل‌های زنجیره‌ای، پیش از "بسته شدن" دست رژیم اتفاق افتاد؟ یا اینکه زنده‌یادان محمدجعفر پوینده، محمد مختاری، داریوش فروهر، پروانه فروهر، مجید شریف و ده‌ها دگراندیش دیگر را که به فجیع‌ترین شکلی سربه نیست کردند، باید نشانه‌ی جدی گرفته شدن "حقوق بشر" در جمهوری اسلامی تلقی کرد؟ درباره‌ی سرکوب و کشتار پس از تقلب انتخاباتی سال ۱۳۸۸ چه باید گفت؟ این بار هم آیا اعتراض کنندگان به نتیجه‌ی انتخابات، آغازگر خشونت بودند و حکومت در موضع واکنش قرار داشت؟ قلب تپنده‌ی ندا سلطانی را چه کسی نشانه رفت؟ مقصر جنایات هولناک زندان‌های رجایی شهر، کهریزک و... چه کسانی هستند؟ جنگ دیگری آیا درگرفته بود؟ یا که رژیم به دوران پیش از "تثبیت" بازگشته بود؟

از مخالفان سیاسی حکومت بگذریم که به حتم خود "مقصر" و "مفسد فی‌العرض" بوده‌اند. اما آیا خشونت و سیاست بی‌رحمی جمهوری اسلامی تنها دامن مخالفین سیاسی را گرفته؟ آیا آزار و اذیت شهروندان به دلایل گوناگون - از پوشش و نوشش‌شان گرفته، تا باورهای مذهبی و مسلکی،



این بود دستورالعمل بنیان‌گذار جمهوری اسلامی به خلخال‌ها، موسوی تبریزی‌ها، محمدی گیلانی‌ها، موسوی اردبیلی‌ها و همه‌ی جنایتکارانی که بر مسند حاکمیت شرع نشسته‌اند. ابتدا تیمسار نصیری و نصیری‌ها را در دادگاه‌هایی مسخره محاکمه کردند و با سر و دست شکسته به جوخه‌های اعدام سپردند. سپس به کشتار ارجمندترین فرزندان ایران‌زمین کمر بستند. ما می‌پرسیم کدامیک از جرگه‌ها و جریان‌های اوپوزیسیون چپ، دموکرات یا لیبرال، در آن برش تاریخی دیدگاهی همچون دیدگاه آیت‌الله خمینی را به زبان آورد؛ چه به تلویح و چه به تصریح؟ کدامیک از آن جرگه‌ها و جریان‌ها چنین سیاه‌فکر و واپس‌گرا بودند؟ ادعا نداریم که مخالفان جمهوری اسلامی "فرشتگان آسمانی" بودند و از هر کژی و کاستی‌ای، بری. همه‌شان هم نمود و نماد "پویایی و آگاهی و فرهنگ بحث و نقد" نبودند. (۱۳۱) اما آنچه سبب کشتار بی‌رویه و گسترده‌ی آنان شد، آیا "عدم فرهنگ بحث و نقد" بود؟ یا آن طور که محمدرضا نیکفر به درستی می‌گوید، به این سبب بود که «آنان مخالف بودند و تعیین کننده این است که در این مخالفت حق داشتند... حقیقت کشته‌شدگان، آن حقیقت معیار و پایدار، دگراندیشی آنان بوده است.»

آری، حاکمان جمهوری اسلامی، چون از پاره‌ی پیشاسرمایه‌داری جامعه‌ی ایران برخاسته‌اند و بیش از همه‌ی قشرها و طبقه‌های آن پاره‌ی جامعه، از فراینده‌های مدرنیته و مدرنیسم ایرانی خود را دور نگه‌داشتند و واپس‌گرایی را هويت خویش ساختند، جزم‌اندیش‌ترین نیروی اجتماعی ایران آستانه‌ی انقلاب بهمن بودند. (۱۳۲) پیشینه‌شان را در آئینه‌ی تاریخ یک سده و نیم گذشته ایران بنگریم تا ببینیم چگونه با هر پرتو پیشرفت به ستیز برآمدند، چگونه در برابر تجدد و نوسازی ایران ایستادند، چگونه همچون یکی از پایه‌های محکم استبداد سیاسی

عمل کردند و به ضرب تکفیر، تحریم، تهدید و آدم‌کشی در برابر آزاداندیشی و آزاداندیشان قد علم کردند.

اینکه حاکمان جمهوری اسلامی جزم‌اندیش و واپس‌نگر بوده‌اند، اما به این معنا نیست که هر کس با حکومت همکاری کرده است، به ویژه در مرحله‌های نخستین شکل‌گیری جمهوری اسلامی، به اندازه‌ی سران و پایوران آن جزم‌اندیش و واپس‌نگر بوده است. آقای سهیمی که خود را "ملی- مذهبی" می‌نامد، می‌گوید: «نظام کشتار "آیت‌الله خمینی، اسدالله لاجوردی، سعید امامی و مرتضوی و اعضای حزب مؤتلفه را در کنار آیت‌الله سید محمود علایی طالقانی، آیت‌الله حسینعلی منتظری، آقایان مهندس مهدی بازرگان، داریوش فروهر، مهندس عبدالعلی بازرگان... می‌نشانند.» فهرست بلندبالای نام‌هایی که ایشان ردیف کرده‌اند، پیوند اندام‌واره‌ای با همدیگر ندارند. مهندس مهدی بازرگان با آیت‌الله منتظری، نظریه پرداز

آقای گنجی درست باشد و خامنه‌ای در ظرف ۲۵ سال، تنها ۱۰۰۰ نفر را کشته باشد، به این دلیل ساده است که در ده سال اول، او و دیگر حاکمان جمهوری اسلامی، به واسطه‌ی ارگان‌های سرکوب خود، هزاران هزار دگراندیش را به زندان انداختند و هزاران تن را کشتند و میلیون‌ها نفر را وادار به گریز از کشور کردند. کماینکه به محض برآمد جنبش اجتماعی و پاگیری دوباره‌ی پیکار دموکراتیک، ماشین کشتار باز به کار افتاد و سیاست بی‌رحمی شدت یافت.

دوم، می‌گویند در ایران نه تنها هنوز مخالفان وجود دارند، بلکه کتاب‌هایشان نیز چاپ می‌شود: «صدها روشنفکر دگراندیش در داخل ایران در حال ابراز وجودند. آثارشان در رسانه‌ها و از طریق کتاب منتشر شده و می‌شود.»

باید بگوییم که از زمان نرون تا هیتلر تا جمهوری اسلامی، آرزوی همه‌ی مستبدین این بوده است که هر مخالف جدی‌ای را سربه نیست کنند. اما خوشبختانه چنین کاری در عمل، ممکن نیست. شور زندگی را نمی‌توان یک سره نابود کرد. وانگهی، هر اندازه هم که حکومت یک دست باشد، اختلاف‌های درونی دیر یا زود سر پا می‌کند. هر فرد و جناحی به دنبال برنامه و منافع خود است که لزوماً با برنامه و منافع آن دیگری یکسره نمی‌خواند. از وجود این چنددستگی مردم هم گاه به گاه بهره می‌برند و نفسی می‌کشند. در چنین بستری صداهای مخالف، روز به روز نیرومندتر و گسترده‌تر شدند و رفته رفته شکل‌های گوناگونی به خود گرفتند. حضور این صداهای برخلاف ادعای آقای گنجی، ره‌آورد سیاست فرهنگ پروری جمهوری اسلامی و یاری رسانی دستگاه‌های دولتی به دگراندیشی و دگراندیشان نبوده است. به یمن وجود مردمانی بوده است که از ایستادگی در برابر واپس‌گرایی دینی دست نشستند و از هر فرصتی برای ابراز وجود دگرخواهانه‌شان استفاده کرده‌اند.

۶- به باور آقای گنجی، نه تنها جمهوری اسلامی "نظام کشتار" نیست، که طرح چنین مقوله‌ای، جز به خشونت راه نمی‌برد. به آقای نیکفر ایراد می‌گیرند که «... ذاتی خشونت‌بار و سراسر کشتار از جمهوری اسلامی ساخته و بدین ترتیب، راهی جز سرنگونی خشونت‌بار رژیم باقی نمی‌گذارند.»

چرا تأکید بر سرشت بیدادگر جمهوری اسلامی، به معنای تبلیغ سرنگونی خشونت‌آمیز این نظام است؟ در ده‌های اخیر، حکومت‌های استبدادی و جنایتکار بسیاری در این سوی و آن سوی جهان به شیوه‌های گوناگونی برافزاده‌اند. سرنوشته جمهوری اسلامی و شکل و شیوه‌ی آن میان رفتن آن هنوز روشن نیست. آنچه روشن است، ماهیت واپس‌نگر، بیدادگر، خودکامه‌ی و بیش از پیش فسادآلود این نظام است که کاربست نظام‌مند خشونت و کشتار را جزء جدا ناپذیر واقعیت وجودی خود ساخته است. سرچشمه‌ی خشونت و کشتار حاکمان این نظام دین‌سالار را نه در رفتار مخالفین آن، که در مبانی جهان‌نگری و فقهی و ساختار سیاسی آن باید جست؛ و نیز در ارزش‌های به غایت انسان‌ستیز و واپس‌گرایانه‌ی آن که از زبان بنیان‌گذار جمهوری اسلامی چنین بیان شده است؛ در روز اعلام رسمی نظام:

«... این‌ها به ما اعتراض می‌کنند که چرا این‌ها را محاکمه کردید. اصلاً معنی ندارد محاکمه‌ی مجرم. محاکمه‌ی مجرم یک امریست که مخالف با حقوق بشر است. حقوق بشر اقتضا می‌کند که ما آن‌ها را همان روز اول کشته باشیم. برای اینکه مجرمند و معلوم است که این‌ها مجرم هستند... این‌ها اشخاصی بودند که در خیابان‌ها مردم را کشته‌اند... آیا مدعیان طرفداری از حقوق بشر نسبت به این‌ها که کشته شدند چرا طرفداری نمی‌کنند. چرا به ما اشکال می‌کنند که شما چرا دژخیمان را می‌کشید. ما در عین حال که این‌ها را مجرم می‌دانیم و باید هویت آن‌ها ثابت شود و باید آن‌ها را همین که هویت‌شان ثابت شد، کشت. نصیری همین که هویتش ثابت شد که نصیری است، باید کشت... ما این‌ها را معذالک محاکمه می‌کنیم و محاکمه کردیم. ولیکن اعتقاد ما این است که مجرم محاکمه ندارد و باید کشت...» (۱۳۰)

جمهوری اسلامی دیر یا زود رفتنی‌ست. کی و چگونه؟ کسی نمی‌داند و اینک نمی‌توان گفت این نظام که دیگر دوران انحطاط خود را می‌گذراند، چگونه فرومی‌پاشد و از میان می‌رود. این دگرذیسی بسته به عوامل گوناگون است و اراده‌گرایانه نیست و بنابر الگوی از پیش تعیین شده‌ای تحقق نمی‌یابد.

اما اختلاف بنیادین آقای گنجی با مخالفان پیگیر جمهوری اسلامی بر سر استفاده از روش‌های خشونت‌آمیز یا مسالمت‌آمیز در پیکار دموکراتیک نیست. اختلاف بر سر لزوم برپانگه‌داشتن این نظام تبه‌کار یا از میان برداشتن آن است.

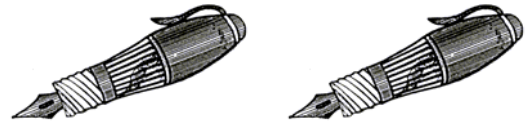
آقای گنجی، جمهوری اسلامی "اصلاح" شده‌ای می‌خواهند که به ایشان و هم‌فکران‌شان اجازه‌ی زندگی سیاسی و کنشگری اجتماعی دهد. با رسیدن آقای روحانی به ریاست جمهوری، زمینه‌ی کنشگری برای یک جریان اصلاح‌طلب "۲ خردادی" معتدل و ملایم، تا حدودی فراهم آمده است. آن‌هایی که می‌خواهند در این فرایند سهمی داشته باشند و آن را به پیش رانند، ناچارند که از اوپوزیسیون "برانداز" دوری جویند و به دلجویی جمهوری اسلامی برآیند. به گمان ما واکنش‌های تند و تیزی که به گفته‌های آقای نیکفر نشان داده‌اند، در راستای استراتژی این مرحله از تکاپوی سیاسی‌شان است.

امروز، شماری از "اصلاح‌طلبان" دیروز، فریاد برآوردند: "دهه‌ی ۶۰ را فراموش کنید!" (۱۳۴) ما که آن سال‌های سیاه را زیسته‌ایم، آنچه را که با میهن و هم‌میهنان دگرخواه‌مان کردند، فراموش نمی‌کنیم. بر این باوریم که وجدان جمعی جامعه نیز آن را فراموش نخواهد کرد.

ژانویه ۲۰۱۴

منابع و پانویس‌ها:

- ۱- محمد رضا نیکفر، حقیقت و مرگ، به یاد اعدام شدگان دهه‌ی ۱۳۶۰، ۲۱ مهر ۱۳۹۲، <http://www.radiozameh.com/103678#UwIpfWYUKIo>
- ۲- اکبر گنجی، جمهوری اسلامی: رژیم کشتار؟، ۱۷ آبان ۱۳۹۲، <http://news.gooya.com/politics/archives/2013/11/170162.php>
- ۳- محمد ربیعی، بنیان‌های ویران خطابه‌ی محمد رضا نیکفر، ۲۸ آبان ۱۳۹۲، News.gooya.com/politics/archives/2013/11/170745print.php
- ۴- محمد سهیمی، آقای نیکفر چه کسی خشونت را شروع کرد و چرا؟، News.gooya.com/politics/archives/2013/11/170636print.php
- ۵- ابراهیم نبوی در برنامه‌ی افق، صدای آمریکا، ۱۵ ژانویه ۲۰۱۴، <http://www.sedaye-ma.org>
- ۶- نگاه کنید به گفتگوی فرزین ایران‌فر با ناصر مهاجر، تارنمای صدای ما - www.sedaye-ma.org ۵ سپتامبر ۲۰۰۵.
- ۷- متن کامل خطرات حسین‌علی منتظری به همراه پیوست‌ها، اتحاد ناشران ایرانی در اروپا، دی ماه ۱۳۷۹، ص ۵۲۰.
- ۸- از جمله نگاه کنید به منیره برداران (م. رها): حقیقت ساده، دفتر اول، تشکل مستقل دموکراتیک زنان ایرانی در هانوو، چاپ دوم، پائیز ۱۳۷۴؛ حقیقت ساده، دفتر دوم، تابستان ۱۳۷۳، حقیقت ساده، دفتر آخر، زمستان ۱۳۷۴. نیما پرورش، نبردی نابرابر، اندیشه و پیکار، ۱۳۷۴. فریبا (فازه) ثابت، یاد‌های زندان، جلد دوم، انتشارات خاوران، بهار ۱۳۸۳. ایرج مصداقی، نه زیستن و نه مرگ، جلد سوم، انتشارات آفتاب ماکزیمبا، سوئد، ۱۳۸۳.
- ۹- اولین فهرست جان‌باختگان کشتار سال ۱۳۶۷، از سوی بانگ راهی، ارگان کانون حمایت از زندانیان سیاسی ایران (داخل کشور) در مهرماه ۱۳۶۸ انتشار یافت. این فهرست ناتمام، دربرگیرنده‌ی "اسامی ۱۳۴۵ نفر از شهدای فاجعه‌ی ملی ۱۳۶۷" بود. مجاهدین خلق، فهرستی از اعدام شدگان آن سال ارائه نداده‌اند. اما مسعود رجوی شمار اعدام شدگان آن سال را در آذر ۱۳۶۷، ۶۴۰۰ نفر برآورد کرد (ایرج مصداقی، نه زیستن نه مرگ، جلد سوم، پیش گفته). انجمن دفاع از زندانیان سیاسی و عقیدتی در ایران (پاریس)، در کتابی زیر عنوان "آنان که گفتند نه" (چاپ اول، پائیز ۱۳۷۸) اسامی ۴۸۸۴ نفر را داده است. ب. آ. زاده و ب. آذرکلاه در سال ۱۳۸۱، اسامی ۴۴۸۵ نفر را فهرست کرده‌اند (تارنمای عصر نو <http://asre-nou.net>، زیر عنوان "اسامی قربانیان کشتار زندانیان سیاسی در سال ۶۷").
- ۱۰- یک سند هولناک، نامه‌ی مردم، شماره‌ی ۲۳۱، دوره‌ی هشتم، سال پنجم، سه‌شنبه ۱۰ آبان ۱۳۶۷.
- ۱۱- منتظری، پیش گفته، ص ۳۴۴، ۳۴۵، ۳۴۶، ۳۴۷.
- ۱۲- از جمله نگاه کنید به ایرج مصداقی، نه زیستن نه مرگ، جلد سوم، پیش گفته؛ رضا شمیرانی، "زندان اوین از ۲۹ تیرماه تا هشت مهرماه"، ۲ سپتامبر ۲۰۰۵، تارنمای صدای ما؛ همایون ایوانی، کتاب زندان، جلد دوم، ویراستار ناصر مهاجر، نشر نقطه، ۱۳۸۰.
- ۱۳- "من جنایتکارم، مرا ببخشید"، نیما راشدان، تارنمای گویا <http://gooya.com>، سه شنبه ۲۷ مرداد ۱۳۸۳.
- ۱۴- محمد علی زکریایی، کنفرانس برلین: خدمت یا خیانت، طرح نو، تهران، ۱۳۷۹، ص ۱۰۴ و ۷۴.
- ۱۵- اکبر گنجی، مانیفست جمهوری خواهی، دفتر دوم، تارنمای گویا، دوم ماه مه ۲۰۰۵.
- ۱۶- اکبر گنجی، مجمع الجزایر زندان گونه، طرح نو، تهران ۱۳۸۱، ص ۲۲۳ و ۲۲۴. نویسنده در این کتاب به طور غیرمستقیم به کشتار بزرگ سال ۶۷ اشاره می‌کند و می‌نویسد: "وقتی چند هزار



نظام ولایت فقیه، همخوانی چندانی نداشت و زنده‌یاد فروهر، با حجاریان، بنیان‌گذار و مغز متفکر دستگاه اطلاعاتی جمهوری اسلامی که فروهر را کارد آجین کرد، از یک تبار نبود. بسیاری از آن کسان، به دلایل سیاسی و یا مصلحت‌های مبارزاتی در کنار حاکمان واپسگرا قرار گرفتند و به همین دلیل نیز خیلی زود از مدار قدرت بیرون رانده شدند. بیشترشان هرگز قدرت واقعی را به دست نداشتند و به حلقه‌ی "خودی"‌ها راه نیافتند. برخی‌هاشان که در راستای استقرار جمهوری اسلامی خدمات شایانی کردند، پس از انجام وظیفه‌ی محوله از چرخه‌ی قدرت به بیرون پرتاب شدند. آقای سهیمی، حتا کسانی چون سید حسین موسوی و حجت الاسلام مهدی کروی را که با تمام قوا و برای سال‌ها قدرت واقعی را در دست داشتند، "آن بزرگواران" می‌نامند. اما ما، گرچه اتهام‌های اعلام شده علیه آن دو را جزئی از جنگ قدرت و جدال جناح‌های حکومت می‌دانیم، از حق آن‌ها- به مانند همه‌ی انسان‌ها- برای برخورداری از دادرسی عادلانه حمایت می‌کنیم و صلاحیت دستگاه قضایی جمهوری اسلامی را برای محاکمه و داوری درباره‌ی آن‌ها و هیچ کس نیز به رسمیت نمی‌شناسیم. با این همه یک لحظه هم از یاد نمی‌بریم که آن دو، در دهه‌ی سیاه ۱۳۶۰، هیچ یک از مخالفین جمهوری اسلامی را شایسته‌ی چنین حق اولیه‌ی ندانستند؛ سهل است که خود در جنایت‌های بسیاری دست داشتند.

ما از "اصلاح‌طلبان" حکومتی و "ملی- مذهبی"‌ها انتظار نداریم که سنجش‌گرانه، گذشته‌ی خود را به نقد کشند و به بازاندیشی آنچه کرده‌اند، بنشینند. تاکنون چنین نکرده‌اند و ما نیز چنین ظرفیتی در آن‌ها ندیده‌ایم. وانگهی، آنچه علیه آقای نیکفر نوشته‌اند، خود دلیلی دیگری‌ست در حق به جانبی و انتقادناپذیری آن‌ها.

درست بر خلاف اصلاح‌طلبان و ملی- مذهبی‌ها، چپ‌گرایان سال‌هاست که در کار بازبینی و نقد گذشته خودند. پاره‌ی بزرگی از آنچه در تحلیل فرایندهای گذشته نوشته شده و نیز بررسی‌های سنجش‌گرایانه در پهنه‌های گوناگون اندیشه و عمل که اینک در دسترس همگان است؛ چه در درون و چه بیرون از ایران، دست‌رنج روشنفکران دگراندیش، چپگرا و دموکرات است؛ نه فراورده‌ی "اصلاح‌طلبان" یا "ملی- مذهبی"‌هایی که با سوء استفاده از این ادبیات انتقادی ضرورت مبارزه با اندیشه‌ی چپ و چپ‌گرایان را شرط تحکیم بقای خود ساخته‌اند.

برچیده شدن بساط جمهوری اسلامی ایران که در همه‌ی زمینه‌ها، به ویژه در زمینه‌ی اقتصادی، اجتماعی و اخلاقی خسران‌های جبران‌ناپذیری برای ایران به بار آورده، خواست بخش‌های بزرگی از قشرها و طبقات مدرن جامعه‌ی ماست. نمی‌توان با تکیه به زور و ترور و جنایت، مردم این سرزمین را به زیستی حقیر مجبور ساخت و از آنان خواست به وضع موجود تن دهند و به اصلاحات گام به گام آن هم از درون نظام دل خوش سازند. با جعل تاریخ هم نمی‌شود به این نظام ناهمساز با زمان حقانیت بخشید. ترساندن مردم از پیامدهای جنگ داخلی و سیاست نیوکلیالیستی نیز که در افغانستان، عراق، لیبی و سوریه «نتایج فاجعه‌بار خود را آشکار کرده است» تنها می‌تواند در کوتاه مدت اثر بازدارنده داشته باشد. (۱۳۳)

- زندانی محکوم به حبس در عرض چند ماه اعدام می‌شوند و روشنفکران سکوت پیشه می‌کنند، آیا در مفهوم پاسپرسی و یا واتسلاو هاولی در وقوع آن جنایت عظیم مشارکت نداشته‌اند؟ احساس گناه آدمی را به نفی کامل واقعیت وامی‌دارد".
- ۱۷- اکبر گنجی، *خامنه‌ای باید برود*، نامه به عبدالکریم سروش، زندان اوین، اول مرداد ۱۳۸۴.
- ۱۸- اکبر گنجی، *این شمع در حال خاموش شدن است، اما صدایش نه*، زندان اوین، ۱۹ خرداد ۱۳۸۴.
- ۱۹- شیرین عبادی، *حتا وقتی خاطراتش را به زبان انگلیسی به چاپ رساند*، پیش از این که راه زندگی در تبعید را برگزیند، چیزی درباره‌ی گذشتار سال های ۶۰ تا ۶۳ نوشت. نگاه کنید به *Iran Awakening*، *یادمانده‌های انقلاب وامید*، متن انگلیسی، *Random House*، نیویورک، ۲۰۰۶، ص ۹۰.
- ۲۰- امیر مصدق کاتوزیان، گزارش مراسم یادبود قربانیان اعدام های ۶۷ در *خاوران*، رادیو فردا، دوشنبه ۱۴ شهریور ۱۳۸۴.
- ۲۱- برای آگاهی از برنامه ریزی و زمینه‌چینی سرکوب مخالفان نگاه کنید به مهناز متین- ناصر مهاجر، "و گورستانی چندان بی مرز شیار کردند"، *آرش*، ۷۸-۷۷، خرداد ۱۳۸۰.
- ۲۲- پیشین.
- ۲۳- *عفو بین الملل*، ایران: نقض حقوق بشر، اسنادی که توسط عفو بین الملل برای دولت جمهوری اسلامی ایران ارسال شده است، چاپ اول ۱۳۶۶، ص ص ۲۷ و ۲۸.
- ۲۴- نگاه کنید به انتخابات، اصلاح طلبان و مسئله‌ی خشونت، گفتگوی م. متین دفتری با ناصر مهاجر، *آزادی*، شماره ۲۱، بهار ۱۳۷۹.
- ۲۵- "افزایش بمب گذاری نمونه‌ای از تلاش جنایتکارانه امپریالیسم برای ایجاد ناامنی در میهن ماست"، کار (ارگان سراسری سازمان فدائیان خلق ایران (اکثریت))، سال سوم، شماره ۱۱۸، چهارشنبه ۲۴ تیر ۱۳۶۰.
- ۲۶- "پیامد حوادث اخیر و عاجل‌ترین وظایف دولت"، کار، ارگان سراسری سازمان فدائیان خلق ایران (اکثریت)، شماره ۱۱۶، سال سوم، چهارشنبه ۱۰ تیر ۱۳۶۰.
- ۲۷- پیشین.
- ۲۸- "تلاش مذبوحانه امپریالیسم آمریکا را برای گسترش تروریسم درهم خواهیم شکست"، کار، ارگان سراسری سازمان فدائیان خلق ایران (اکثریت)، شماره ۱۱۶، پیش گفته.
- ۲۹- "تبریک و تسلیت حضور محترم بنیانگذار جمهوری اسلامی ایران، امام خمینی"، کار، شماره ۱۱۶، پیش گفته.
- ۳۰- اعلام جرم سازمان فدائیان خلق ایران (اکثریت) درباره اعدام غیر قانونی رفیق یعقوب یزدانی، کار شماره ۱۱۸، پیش گفته.
- ۳۱- "ضد انقلاب را افشاء کنیم"، کار، ارگان سراسری سازمان فدائیان خلق ایران (اکثریت)، شماره ۱۱۸، پیش گفته.
- ۳۲- نور الدین کیانوری، برکناری رئیس جمهور، یک نبرد بزرگ و ناتمام سیاسی است، پرسش و پاسخ، ۹ تیرماه ۶۰، انتشارات حزب توده ایران، ص ص ۴ و ۵.
- ۳۳- پیشین، ص ص ۱۵ و ۱۶.
- ۳۴- پیشین، ص ص ۱۸ و ۱۹.
- ۳۵- علی اکبر هاشمی رفسنجانی، عبور از بحران (کارنامه و خاطرات)، تهران، دفتر نشر معارف اسلامی، چاپ هشتم، ۱۳۷۸، ص ص ۱۰۸ و ۲۲۶.
- ۳۶- نورالدین کیانوری، پرسش و پاسخ، تیر ۱۳۶۰، نامه‌ی کمیته مرکزی حزب توده ایران به شورای مرکزی صدا و سیما، جمهوری اسلامی، تکثیر از واحد حزب توده ایران در برلن غربی، ص ۱۲.
- ۳۷- در سرازاز "شورا" یاد پدر طالقانی را گرامی می‌داریم، مجاهد، نشریه مجاهدین خلق ایران، شماره ۱۱۸، سال دوم، پنجشنبه ۱۰ اردیبهشت ۱۳۶۰.
- ۳۸- "گذشتار و تیراندازی گسترده‌ی ۳۰ خرداد به سوی مردم تهران داغ تنگی بر چهره‌ی ارتجاع حاکم"، مجاهد، نشریه مجاهدین خلق ایران، شماره ۱۲۷، سال دوم، سه شنبه دوم تیرماه ۱۳۶۰.
- ۳۹- "۳۰ خرداد، شالوده‌ی یک مقاومت دوران ساز"، *تارنمای سازمان مجاهدین خلق ایران*، <http://www.pmoi.org> ۳۱ خرداد ۱۳۸۵، این نوشته سپس زیر عنوان "سی خرداد، مرز استبداد و آزادی" در همانجا به چاپ رسیده است.
- ۴۰- روزنامه‌ی جمهوری اسلامی، شماره‌های ۳۱ خرداد و ۱ تیر ۱۳۶۰.
- ۴۱- روزنامه رسالت، ۲۱ فروردین ۱۳۸۰.
- ۴۲- گفتگو با محمدعلی عمویی، *چشم‌انداز ایران*، شماره ۳۵، دی و بهمن ۱۳۸۴، در این گفتگو، عمویی همان فرضیه‌ای را طرح می‌کند که بقیه شرکت‌کنندگان: "... خرداد ۶۰ واقعه‌ای بود که توسط سازمان مجاهدین خلق و در تقابل با حاکمیت جمهوری اسلامی رخ داد...". اما او با استناد بر تجربه‌ی حزب توده و سرنوشتی که پس از تمام خدماتی که به جمهوری اسلامی کرد دچار شد، با تأکید بر این که "سازمان مجاهدین خلق با عملکرد خود حوادث را جلو انداخت" می‌گوید: "به هیچ وجه اعتقاد ندارم که اگر حادثه‌ی سی خرداد سال ۶۰ رخ نمی‌داد، برای نمونه حزب توده ایران که رأی مثبت به قانون اساسی داده بود امکان تداوم فعالیت علنی پیدا می‌کرد. به گمان من جریانی که حاکم شده بود، در دراز مدت هیچ جریان سیاسی دیگر را تحمل نمی‌کرد. منتها زمان حذفها یک مقدار عقب می‌افتاد... اینها به ما فشار می‌آوردند که اعتراف کنیم که ما می‌خواستیم براندازی کنیم!".
- ۴۳- مقدمه‌ی *چشم‌انداز ایران* در گفتگو با سعید رشتیان، شماره ۱۲ دی و بهمن ۱۳۸۰.
- ۴۴- مقدمه‌ی *چشم‌انداز ایران* در گفتگو با سعید رشتیان، شماره ۱۲ دی و بهمن ۱۳۸۰.
- ۴۵- سی خرداد ۶۰ حاکمیت رقابت ستیز، اوپوزیسیون تمامیت‌خواه، گفتگو با علی‌رضا علوی تبار، *چشم‌انداز ایران*، شماره ۱۹، فروردین و اردیبهشت ۱۳۸۲.
- ۴۶- ۳۰ خرداد ۶۰، خطای استراتژیک، گفتگو با حبیب‌الله پیمان، *چشم‌انداز ایران*، شماره ۲۹، دی و بهمن ۱۳۸۳.
- ۴۷- گام به گام تا فاجعه‌ی سی خرداد ۶۰، گفتگو با سعید شاهسوندی، بخش دوم، *چشم‌انداز ایران*، شماره ۳۷، اردیبهشت و خرداد ۱۳۸۵.
- ۴۸- ۳۰ خرداد ۶۰، روند سازمان؛ ستیز با انقلاب و امام، گفتگو با عباس سلیمی نمین، *چشم‌انداز ایران*، شماره ۳۸، تیر و مرداد ۱۳۸۵.
- ۴۹- متن و حاشیه، گفتگو با سید مصطفی تاج‌زاده، *چشم‌انداز ایران*، شماره ۲۶، خرداد و تیر ۱۳۸۳.
- ۵۰- ۳۰ خرداد ۶۰، شنیدن پژواک صدای مجاهدین، گفتگو با سعید شاهسوندی، بخش سوم، *چشم‌انداز ایران*، شماره ۳۹، شهریور و مهر ۱۳۸۵.
- ۵۱- گام به گام تا سی خرداد ۶۰، گفتگو با؟ (نام مصاحبه شونده فاش نشده است)، *چشم‌انداز ایران*، شماره ۱۵، مرداد و شهریور ۱۳۸۱.
- ۵۲- همان.
- ۵۳- سی خرداد ۶۰، واقعه‌ای غیرقابل اجتناب، گفتگو با حسن افتخار، *چشم‌انداز ایران*، شماره ۲۰، خرداد و تیر ۱۳۸۲، همچنین نگاه کنید به گفتگو با سعید شاهسوندی، بخش سوم، پیش گفته.
- ۵۴- سی خرداد ۶۰، ضرورت ارزیابی همه‌جانبه، گفتگو با هادی خانیکی، *چشم‌انداز ایران*، شماره ۲۵، فروردین و اردیبهشت ۱۳۸۳.
- ۵۵- سی خرداد، پیامد خطاهای استراتژیک، گفتگو با محمد توسلی، *چشم‌انداز ایران*، شماره ۳۳، شهریور و مهر ۱۳۸۴.
- ۵۶- زندان در زندان در زندان، زمینه‌های سی خرداد ۶۰، گفتگو با محمد محمدی گرگانی، *چشم‌انداز ایران*، شماره ۳۱، اردیبهشت و خرداد ۱۳۸۴.
- ۵۷- همان.
- ۵۸- سی خرداد ۶۰، تلاش‌هایی که صورت گرفت، گفتگو با عزت‌الله مطهری، *چشم‌انداز ایران*، شماره ۳۸، تیر و مرداد ۱۳۸۵.
- ۵۹- گفتگو با محمدی گرگانی، پیش گفته. شرکت کنندگان دیگر بحث نیز بر این مشکلات و اختلافات فرهنگی اشاره کرده‌اند. از جمله: عباس سلیمی نمین (پیش گفته) از "دست‌دادن" زن و مرد مجاهد با هم شکایت می‌کند. او نیز می‌گوید: "وقتی خبر دستگیری ایشان [الطفاله میثمی] و خانم سیمین صالحی را شنیدیم، این مسئله را مورد بحث قرار دادیم که چرا خانم سیمین صالحی که یک زن شوهردار بود، در یک خانه تیمی با یک نامحرم زندگی می‌کرد؟" و یا هادی غفاری (۳۰ خرداد ۶۰، نخبه‌گرایی و تحقیر توده‌ی غیرنخبه، گفتگو با هادی غفاری، *چشم‌انداز ایران*، شماره ۳۷، اردیبهشت و خرداد ۱۳۸۵) می‌گوید: "از بچه‌های مجاهدین خلق، فردی دستش خون آمده بود و دستش را در داخل پارچ کرد. گفتم چرا در پارچ کردی، آب نجس شد. گفت این مسائل برای شما حل نشده است؟ گفتم ببخشید، ما برای حلال و حرام می‌جنگیم، ما برای نماز می‌جنگیم...".
- ۶۰- گفتگو با بهزاد نبوی، روزنامه‌ی شرق، ۸ شهریور ۱۳۸۴، برگرفته از *تارنمای گویا نیوز*، <http://news.gooya.com> ۲۳ ژوئن ۲۰۰۶.
- ۶۱- گفتگو با هادی غفاری، پیش گفته.
- ۶۲- گفتگو با هادی خانیکی، پیش گفته.
- ۶۳- گفتگو با محمد توسلی، پیش گفته.
- ۶۴- سی خرداد ۶۰، هزینه‌ای که هرگز متصور نمی‌شد، گفتگو با سعید شاهسوندی (بخش اول)، *چشم‌انداز ایران*، شماره ۳۶، اسفند ۱۳۸۴ و فروردین ۱۳۸۵.
- ۶۵- سی خرداد ۶۰، افتادن به دامی که گسترده شد، گفتگو با حسین رفیعی (۲)، *چشم‌انداز ایران*، شماره ۱۵، مرداد و شهریور ۱۳۸۱.
- ۶۶- گفتگو با عزت‌الله مطهری، پیش گفته.
- ۶۷- ۳۰ خرداد ۶۰، فرجام تمرکز شدید تشکیلاتی، گفتگو با عزت‌الله سبحانی، *چشم‌انداز ایران*، شماره ۲۷، مرداد و شهریور ۱۳۸۲.
- ۶۸- از سخنان محسن رفیق‌دوست در جلسه‌ی حزب مؤتلفه‌ی اسلامی، برگرفته از *تارنمای خبرگذاری دانشجویان ایران*، پیش گفته.
- ۶۹- ۳۰ خرداد ۶۰، فضا سازی و آشتی‌ناپذیری، گفتگو با آیت‌الله سید حسین موسوی تبریزی، *چشم‌انداز ایران*، شماره ۲۲، مهر و آبان ۱۳۸۲.
- ۷۰- گفتگو با عزت‌الله مطهری، پیش گفته.
- ۷۱- گفتگو با هادی غفاری، پیش گفته.
- ۷۲- گفتگو با علی‌رضا علوی تبار، پیش گفته.
- ۷۳- گفتگو با موسوی تبریزی، پیش گفته.
- ۷۴- گفتگو با سعید شاهسوندی، بخش دوم، پیش گفته.
- ۷۵- ۳۰ خرداد ۶۰، نقش پدران‌های که ایفا نشد، گفتگو با اعظم طالقانی، *چشم‌انداز ایران*، شماره ۲۵، فروردین و اردیبهشت ۱۳۸۳.
- ۷۶- ۳۰ خرداد ۶۰، فاجعه‌ای قابل پیش‌گیری، گفتگو با ابراهیم یزدی، *چشم‌انداز ایران*، شماره ۳۲، تیر و مرداد ۱۳۸۴.
- ۷۷- فقدان دولت مقتدر- عدم استقرار جامعه‌ی مدنی، گفتگو با سعید حجاریان، *چشم‌انداز ایران*، شماره ۳۱، اردیبهشت و خرداد ۱۳۸۴.
- ۷۸- گفتگو با علی‌رضا علوی تبار، پیش گفته.
- ۷۹- همان.
- ۸۰- گفته‌ی مصاحبه‌کننده‌ی چشم‌انداز ایران در گفتگو با علی‌رضا علوی تبار، پیش گفته.
- ۸۱- نگاه کنید به: مهناز متین- ناصر مهاجر، "و گورستانی چندان بی مرز شیار کردند"، پیش گفته.
- ۸۲- گفتگو با موسوی تبریزی، پیش گفته.
- ۸۳- سید حسین موسوی تبریزی، *کیهان*، ۲۹ شهریور ۱۳۶۰، برگرفته از مقاله‌ی: "مسئولیت شما چه می‌شود؟ توضیحی در رابطه با نامه‌ی محسن سازگارا به احمدی نژاد، ایرج مصداقی، *تارنمای صدای ما*، ۱۹ مه ۲۰۰۶.
- ۸۴- گفتگو با موسوی تبریزی، *چشم‌انداز ایران*، پیش گفته.
- ۸۵- گفته‌ی مصاحبه‌کننده‌ی چشم‌انداز ایران در گفتگو با علی‌رضا علوی تبار، پیش گفته.
- ۸۶- از خرداد ۶۰ تا خرداد ۷۶، گفتگو با سعید رشتیان، *چشم‌انداز ایران*، شماره ۱۲، دی و بهمن ۱۳۸۰.

<http://news.gooya.com/politics/archives/2013/11/170637.php>

بنیان‌های ویران خطابه‌ی محمدرضا نیکفر، محمد برقی، ۲۸ آبان ۱۳۹۲، در نشانی زیر

<http://news.gooya.com/politics/archives/2013/11/170745.php>

۱۲۵- محمدرضا نیکفر، مشکل گرفتاری در جبر گسل زندگی‌نامه‌ای، پاسخ به اکبر گنجی، ۲۰ آبان ۱۳۹۲، در نشانی زیر:

<http://www.radiozameh.com/108069#UthVUfTuKLo>

۱۲۶- در مورد کردستان، ن.ک. به: "۲۸ مرداد کردستان"، ناصر مهاجر، مهر ۱۳۹۲، کتاب زمانه، در نشانی زیر: <http://www.radiozameh.com/102112#.UtqBcBBKGI>؛ در مورد آغاز سرکوب فراگیر و کشتار مخالفین در سال ۱۳۶۰، ن.ک. به: "گورستانی چندان بی مرز شیار کردند..."

مهنز متین، ناصر مهاجر، آرش، ش ۷۸-۷۷، خرداد ۱۳۸۰، ص ۳۹-۳۲.

۱۲۷- ن.ک. به "گورستانی چندان بی مرز..."، پیش گفته

۱۲۸- برای نمونه، ن.ک. به کشتار بزرگ ۱۳۶۷

[www://un.org/fr/documents/udhr](http://www.un.org/fr/documents/udhr)

۱۳۰- پیام رادیو تلویزیونی آیت‌الله خمینی به مناسبت برقراری نظام جمهوری اسلامی، کیهان، ۱۴ فروردین ۱۳۵۸

۱۳۱- اکبر گنجی در مخالفت با محمدرضا نیکفر می‌نویسد: «می‌توان احتمال داد که همه‌ی مخالفانی که خشونت در مورد آن‌ها اعمال شد، پویایی و آگاهی و فرهنگ بحث و نقد" را نمایندگی نمی‌کردند.»

۱۳۲- نگاه کنید به شهروند(کانادا)، گفتگو با مهنز متین و ناصر مهاجر.

<http://www.shahrvand.com/archives38776>

۱۳۳- اکبر گنجی، پیشین

۱۳۴- نقل به معنی از گفتگوی ابراهیم نبوی در برنامه‌ی افق، صدای آمریکا، ۱۵ ژانویه ۲۰۱۴

*

دشمنان اسلام را سریعاً نابود کنید

از فردای انقلاب همه‌ی نیروهای وابسته به قدرت در اعدام مخالفان، نظری مشترک داشتند. در سال‌های اخیر اگرچه عده‌ای از "غیرخودی‌های" درون حاکمیت با نام "اصلاح‌طلب" که در کلیت خویش هنوز هم چنان در گردونه قدرت قرار دارند و در بقای حکومت اسلامی می‌کوشند، سعی دارند به شکلی گریبان خویش را از آن فاجعه برهانند، ولی هم‌آن‌ان تاکنون حاضر نشده‌اند از ابعاد این فاجعه بگویند و اطلاعات خویش عمومی گردانند. نقل‌قول‌های زیر بدون هیچ تعبیر و تفسیری، به صرف یادآوری در کنار هم قرار گرفته‌اند. این اسناد از رسانه‌ها مختلف جمع‌آوری شده و تنها به عنوان مستقی از خروار، به نمونه آورده می‌شوند.

در ۲۴ اسفند ۱۳۵۷ یعنی چند روز پس از سقوط حکومت شاهنشاهی، آیت‌الله خمینی طی حکمی، صادق خلخالی را به عنوان "حاکم شرع" مأمور تشکیل "دادگاه انقلاب" نمود. متن این حکم چنین است:

"جناب حجت‌الاسلام آقای حاج شیخ صادق خلخالی دامت افاضاته!

به جنابعالی ماموریت داده می‌شود تا در دادگاهی که برای محاکمه متهمین و زندانیان تشکیل می‌شود حضور بهم رسانده و پس از تکمیل مقدمات محاکمه با موازین شرعیه حکم شرعی صادر کنید.

روح الله الموسوی الخمینی" (به نقل از کتاب خاطرات آیت‌الله خلخالی)

در پی این فرمان اعدام‌ها از پشت‌بام مدرسه رفاه آغاز و نخستین گروه‌ها از مخالفان، تیرباران شدند.

۸۷- گفتگو با ابراهیم یزدی، پیش گفته.

۸۸- گفتگو با حسن افتخار، پیش گفته.

۸۹- همان.

۹۰- گفتگو با ابراهیم یزدی، پیش گفته.

۹۱- گفتگو با سعید رشتیان، پیش گفته.

۹۲- گفتگو با سعید شاهسوندی، (بخش اول)، پیش گفته.

۹۳- گفتگو با حبیب‌الله پیمان، پیش گفته.

۹۴- گفته‌ی مصاحبه‌کننده‌ی چشم‌انداز/ایران در گفتگو با حبیب‌الله پیمان، پیش گفته.

۹۵- گفته‌ی مصاحبه‌کننده‌ی چشم‌انداز/ایران در گفتگو با سعید حجاریان، پیش گفته: "تشریاتی مثل راه مجاهد و چشم‌انداز/ایران صبر کردند، ثنات نشان دادند، به دام عکس‌العمل نیفتادند و جامعه‌ی مدنی را ساختند."

۹۶- گفتگو با علی‌رضا علوی‌تبار، پیش گفته.

۹۷- همان.

۹۸- ۳۰ خرداد، نگاهی به ریشه‌ها، گفتگو با امیرحسین ترکش‌دوز، چشم‌انداز/ایران، شماره ۱۳، فروردین و اردیبهشت ۱۳۸۱.

۹۹- گفتگو با موسوی تبریزی، پیش گفته.

۱۰۰- گفتگو با علی‌رضا علوی‌تبار، پیش گفته.

۱۰۱- گفتگو با سعید حجاریان، پیش گفته.

۱۰۲- گفتگو با علی‌رضا علوی‌تبار، پیش گفته.

۱۰۳- نگاه کنید به: ملاحظاتی بر "زهای پیشینده‌ی" آقای اکبر گنجی درباره‌ی تباهی جنبش تحول دموکراتیک در ایران، شیدان وثیق، ۱۱ شهریور ۱۳۸۵، ۲ سپتامبر ۲۰۰۶، برگرفته از تارنمای صدای ما.

۱۰۴- گفتگو با علی‌رضا علوی‌تبار، پیش گفته.

۱۰۵- همان.

۱۰۶- مصاحبه با بهزاد نبوی، شرق، پیش گفته.

۱۰۷- نامه‌ی محمد محسن سازگارا به محمود احمدی‌نژاد، شنبه ۲۳ اردیبهشت ۱۳۸۵، برگرفته از تارنمای گویا نیوز، ۱۹ مه ۲۰۰۶.

۱۰۸- فرهنگ فارسی دکتر محمد معین، جلد اول، انتشارات امیرکبیر، چاپ ششم، تهران، ۱۳۶۳، ص ۱۱۶۰.

۱۰۹- لغت‌نامه‌ی دهخدا، جلد پنجم، چاپ اول از دوره‌ی جدید، مؤسسه‌ی انتشارات و چاپ دانشگاه تهران، ۱۳۷۳، ص ۶۲۰.

۱۱۰- "پیمان بین‌المللی منع شکنجه و سایر رفتارها یا مجازات‌های ظالمانه و غیرانسانی و تحقیرآمیز"، برگرفته از: آزادی (وابسته به جبهه‌ی دموکراتیک ملی ایران)، دوره دوم، شماره ۹، فروردین و تیر ۱۳۶۸.

۱۱۱- گفته‌ی مصاحبه‌کننده‌ی چشم‌انداز/ایران در گفتگو با هادی غفاری، پیش گفته.

۱۱۲- اکبر گنجی، گفتگو با صدای آلمان (دویچه وله)، ۵ ژوئن ۲۰۰۶، برگرفته از سایت انترنتی عصر نو، ۱۶ خرداد ۱۳۸۵.

۱۱۳- نگاه کنید به مقاله‌ی "اجرای عدالت و نه بخشش جنایتکاران!" ایرج مصداقی، برگرفته از تارنمای عصرنو، ۲۳ ژوئن ۲۰۰۶. بخشی از این مقاله، ترجمه‌ی سخنرانی بی‌بی‌سی سانه دبیرکل سابق عفو بین‌الملل در شیلی است.

۱۱۴- مقاله‌ی: پس از بیست و پنج سال، سال ۶۰ هم‌چنان بر دوش‌مان سنگینی می‌کند، منیره برادران، ۱۵ مرداد ۱۳۸۵، تارنمای صدای ما.

۱۱۵- تا جایی که ما اطلاع داریم، یادبودی به مناسبت دهمین سالگرد خرداد ۶۰ در پاریس، در گورستان پرلاشز، از سوی جمعی از بستگان و دوستان اعدام‌شدگان، به تاریخ اول تیر ۱۳۷۰ (۲۲ ژوئن ۱۹۹۱) برگزار شد. پوستر و اعلامیه‌ای به زبان‌های فارسی و فرانسه به همین مناسبت انتشار یافت. در یادبود بیستمین سال، مجموعه‌ای در نشریه‌ی آرش، شماره‌ی ۷۷-۷۸ خرداد ۱۳۸۰ منتشر شد. به مناسبت بیست و پنجمین سال، مراسمی در شهر برلن، به تاریخ ۳۰ ژوئن ۲۰۰۶ برگزار شد.

۱۱۶- کار، (سازمان چریک‌های فدائی خلق)، فوق‌العاده‌ی خبری ۱، ۲ تیر ۱۳۶۰.

۱۱۷- پیکار، شماره ۱، ۱۱۱ تیر ۱۳۶۰.

۱۱۸- رهائی، نشریه‌ی سازمان وحدت کمونیستی، شماره‌ی ۲، ۸۱ تیر ۱۳۶۰.

۱۱۹- اعلامیه‌ی سازمان سراسری هواداران کومله در خارج از کشور- شاخه‌ی فرانسه - ۲۸ خرداد ۱۳۶۱، برگرفته از: "۳۰ خرداد، قیام برای رهائی، معدی سامع، شورا (ماهنامه‌ی شورای ملی مقاومت)، شماره‌ی ۸، خرداد ۱۳۶۴.

۱۲۰- اعلامیه‌ی راه فدائی، تهران، ۵ آبان ۱۳۶۰، برگرفته از: شورا، پیش گفته.

۱۲۱- ۳۰ خرداد ۶۰، روز آغاز سیاه‌ترین سال‌ها، حمید فرخنده، تارنمای گویا نیوز، ۲۳ ژوئن ۲۰۰۶.

۱۲۲- نگاه کنید به: زندان جمهوری اسلامی: دیروز و امروز، گفتگوی پرویز قلیچ خانی با ناصر مهاجر، آرش ۷۷ و ۷۸، خرداد ۱۳۸۰؛ نگاه کنید به مقاله‌ی: پس از بیست و پنج سال، سال ۶۰ هم‌چنان بر دوش‌مان سنگینی می‌کند، منیره برادران، پیش گفته و نیز: ایرج مصداقی، نه زیستن نه مرگ (خاطرات زندان)، جلد سوم، پیش گفته، صص ۲۹۰-۲۹۶

۱۲۳- حقیقت و مرگ، به یاد اعدام‌شدگان دهه‌ی ۱۳۶۰، محمدرضا نیکفر، ۲۱ مهر ۱۳۹۲، در نشانی زیر:

<http://www.radiozameh.com/103678#.UtWpftuKLo>

۱۲۴- برای مثال، ن.ک. به: جمهوری اسلامی "رژیم کشتار"؟، اکبر گنجی، ۱۷ آبان ۱۳۹۲، در نشانی زیر:

<http://news.gooya.com/politics/archives/2013/11/170162.php>

آقای نیکفر، چه کسی خشونت را شروع کرد و چرا؟، ۲۶ آبان ۱۳۹۲، محمد سهیمی، در دو بخش، در نشانی زیر:

<http://news.gooya.com/politics/archives/2013/11/170636.php>

ج: بله همان گونه که فرمودید پس از این که مجاهدین خلق با پشتیبانی عراق به کشور جمهوری اسلامی ایران حمله کردند عملیات مرصاد انجام گرفت و تعدادی از آن‌ها در درگیری کشته شدند، تعدادی هم اسیر شدند که لابد محاکمه شدند و صحبت ما در مورد آن‌ها نیست، اما آن‌چه باعث شد من آن نامه را بنویسم این بود که در همان زمان بعضی تصمیم گرفتند که یک باره کلک مجاهدین را بکنند و به اصطلاح از دست آن‌ها راحت شوند، به همین خاطر نامه‌ای از امام گرفتند که افرادی از منافقین که از سابق در زندان‌ها هستند طبق تشخیص دادستان و قاضی و نماینده اطلاعات هر منطقه، با رأی اکثریت آنان اگر تشخیص دادند که آن‌ها سرموضع هستند اعدام شوند، یعنی این سه نفر اگر دو نفر از آن‌ها نظرشان این بود که فلان فرد سرموضع است ولو این که به یک سال یا دو سال یا پنج سال یا بیشتر محکوم شده باید اعدام می‌شد، این نامه منسوب به امام تاریخ ندارد؛ اما این نامه روز پنجشنبه نوشته شده بود، روز شنبه توسط یکی از قضات به دست من رسید و آن قاضی بسیار ناراحت بود، من نامه را مطالعه کردم خیلی نامه تندی بود که در عکس‌العمل عملیات مجاهدین خلق در مرصاد نوشته شده بود و شنیده شد که به خط حاج احمد آقا است، البته چون این نامه برای همه قضات فرستاده شده بود... (به نقل از کتاب خاطرات آیت‌الله منتظری، جلد اول ص ۶۲۳)

خامنه‌ای: «مگر ما مجازات اعدام را لغو کردیم؟ نه! ما در جمهوری اسلامی مجازات اعدام را داریم برای کسانی که مستحق اعدامند... این آدمی که توی زندان، از داخل زندان با حرکات منافقین که حمله‌ی مسلحانه کردند به داخل مرزهای جمهوری اسلامی ... ارتباط دارد، او را به نظر شما باید برایش نقل و نبات ببرند؟ اگر ارتباطش با آن دستگاه مشخص شده، باید چه کارش کرد؟ او محکوم به اعدام است و اعدامش هم می‌کنیم. با این مسئله شوخی که نمی‌کنیم» رادیو جمهوری اسلامی ۱۵ آذر ۶۷

رفسنجانی: «افرادى هستند که خیانت می‌کنند، مستحق مجازاتند خوب اعدام می‌شوند. مثلاً همین جریان اخیر عملیات مرصاد که اتفاق افتاد، مسئولان، با اسیرانی که از آن‌ها گرفتند، در آوردند... روشن شد که کسانی بودند در داخل کشور که معترف بودند با این جنایتی که مشترکاً عراق و منافقین بعد از اعلام آتش بس انجام دادند... بنا داشتند در کشور یک کار تخریبی وسیع را انجام دهند، خوب آن‌ها مجازات شدند». رادیو جمهوری اسلامی، ۱۶ آذرماه ۶۷

رفسنجانی: «این تبلیغات کذب و عجیب و غریبی که در اروپا و کشورهای غربی منافقین راه انداخته‌اند که چند هزار نیروهای آن‌ها در ایران اعدام شده است... هدفشان این است که خودشان را از بن بست بیرون بیاورند» روزنامه‌ی رسالت، ۱۲ آذرماه ۱۳۶۷

محمد محمدی گیلانی،

حاکم شرع دادگاه‌های انقلاب در اوایل دهه ۶۰

"شورای عالی قضایی راجع به اعدام گروهک‌ها تصمیم گرفته است. قاضی نظر می‌دهد، یکی از مجتهدین دینی که شرایط اجتهاد در آنها است، به رویت می‌رساند. هوادار و سمپات ملغی است، آنچه معیار و میزان در محاکمه دادگاه شرع است، عبارت از عملی که این فرد به منصفه ظهور رسانده عمل ملاک نقادی و محاکمه است، بهایی گروه جاسوس، فرقه جاسوس که برای سازمانهای استعماری جاسوسی می‌کنند و خسارتی که این فرقه ضاله بهایی از لحاظ اقتصاد وارد آورده است، الله اکبر؛ آنهایی که برای دادگاه محرز شده جاسوس اسرائیل هستند بر دادگاه، حاکم شرع واجب است به حکم قرآن این محاربین به سزای عمل خود برسند."

صادق خلخالی، حاکم شرع انقلاب اسلامی:

"من با قاطعیت در گنبد وارد شدم، و یکی از کارهای برجسته و انقلابی در گنبد. ۹۴ نفر منجمله توماج، مختوم، واحدی و جرجانی را بنده اعدام کردم. ۹۴ نفر را

"از آنجا که منافقین خائن به هیچ وجه به اسلام معتقد نبوده و هر چه می‌گویند از روی حیله و نفاق آنهاست و به اقرار سران آنها از اسلام ارتداد پیدا کرده‌اند، با توجه به محارب بودن آنها و جنگ کلاسیک آنها در شمال و غرب و جنوب کشور با همکاری‌های حزب بعث عراق و نیز جاسوسی آنها برای صدام علیه ملت مسلمان ما و با توجه به ارتباط آنان با استکبار جهانی و ضربات ناجوانمردانه‌ی آنان از ابتدای تشکیل نظام جمهوری اسلامی تا کنون، کسانی که در زندان‌های سراسر کشور بر سر موضع نفاق خود پافشاری کرده و می‌کنند، محارب و محکوم به اعدام می‌باشند و تشخیص موضوع نیز در تهران با رأی اکثریت آقایان حجت‌الاسلام نیری دامت افاضاته (قاضی شرع) و جناب آقای اشراقی (دادستان تهران) و نماینده‌ای از وزارت اطلاعات می‌باشد، اگر چه احتیاط در اجماع است، و همین طور در زندانهای مراکز استان کشور رأی اکثریت آقایان قاضی شرع، دادستان انقلاب و یا دادیار و نماینده وزارت اطلاعات لازم الاتباع می‌باشد، رحم بر محاربین ساده‌اندیشی است، قاطعیت اسلام در برابر دشمنان خدا از اصول تردیدناپذیر نظام اسلامی است، امیدوارم با خشم و کینه انقلابی خود نسبت به دشمنان اسلام رضایت خداوند متعال را جلب نمایید، آقایانی که تشخیص موضوع به عهده آنان است وسوسه و شک و تردید نکنند و سعی کنند اشداء علی الکفار باشند. تردید در مسائل قضایی اسلام انقلابی نادیده گرفتن خون پاک و مطهر شهدا می‌باشد. والسلام" (به نقل از کتاب خاطرات آیت‌الله منتظری)



آیت‌الله خمینی در پاسخ به سیداحمد خمینی، رئیس وقت دفتر خمینی، در مورد جزئیات این اعدام‌ها که می‌پرسد آیا این حکم شامل کسانی است که محاکمه شده‌اند و دوران زندان‌شان به زودی تمام می‌شود هم هست یا نه؟ و در مورد محکومان از شهرستان‌هایی که استقلال قضایی هم دارند چطور؟ پاسخ روح‌الله خمینی بدین‌گونه است که:

"بسمه تعالی در تمام موارد فوق هر کس در هر مرحله اگر بر سر نفاق باشد حکمش اعدام است. سریعاً دشمنان اسلام را نابود کنید. در صورت رسیدگی به وضع پرونده‌ها در هر صورت که حکم سریعتر اجرا گردد همان مورد نظر است" (به نقل از کتاب خاطرات آیت‌الله منتظری)

آیت‌الله منتظری در پاسخ به یک سؤال:

حضرتعالی گویا نامه‌ای به امام خمینی (رضوان‌الله علیه) در ارتباط با اعدام منافقین در زندان‌ها پس از حمله منافقین به جمهوری اسلامی ایران در عملیات مرصاد - فروغ جاویدان - نوشتید، در این ارتباط بفرمایید که قضایا چگونه بود و چه ضرورتی ایجاب می‌کرد که این نامه را بنویسید؟

ان‌ها پیوستند اعدام شده‌اند.» مصاحبه با هفته‌نامه‌ی لبنانی المستقبل چاپ پاریس فوریه ۸۹ برابر با ۶ اسفند ۶۷.

علی اکبر ولایتی، وزیر خارجه: «در این کشور کسانی که (اقدام به مبارزه‌ی مسلحانه می‌کنند) باید کشته شوند و این قانون است... زندانیانی که در این ماه‌های اخیر اعدام شده‌اند مجاهدین خلق بوده‌اند که سعی داشتند به داخل ایران پیشروی کنند. سایر اعدام شدگان نیز به قتل شخصیت‌های سیاسی اعتراف کرده بودند.» روزنامه فرانسوی لوپوئن ۱۷ بهمن ۶۷

عبدالکریم موسوی اردبیلی، ۱۴ مرداد ۱۳۶۷ در نماز جمعه تهران: "جمع کثیری از ایران رفته اند آنجا (عراق) برای خودشان بساط و دستگاه و سازمان درست کرده‌اند، یک جمعی هم در ایران در زندان هستند. مردم بر علیه اینها چنان آتشی هستند، قوه قضایی در فشار بسیار سخت افکار عمومی است که چرا اینها را محاکمه می کنید، اینها که محاکمه ندارند. حکمشان معلوم، موضوعش معلوم و جزایش نیز معلوم می باشد، قوه قضایی در فشار است که اینها چرا محاکمه می شوند، قوه قضایی در فشار است که چرا تمام اینها اعدام نمی شوند و یک دسته شان زندانی می‌شوند."

علی اکبر محتشمی وزیر کشور: «اعدام شدگان کسانی بودند که مسلحانه و با حمایت نیروهای خارجی وارد تهران شدند و این طبیعی است که چنین افرادی مجازاتی جز اعدام را انتظار نداشته باشند.» (مصاحبه با هفته‌نامه‌ی لبنانی المستقبل چاپ پاریس فوریه ۸۹ برابر با ۶ اسفند ۶۷)

کروبی به احمد منتظری فرزند آیت‌الله منتظری: «احمد عزیز! شما در مصاحبه خود در مورد منافقان زندانی که بر سر موضع خود ماندند و به سزای اعمالشان رسیدند جمله‌ای به کار بردید که شگفت انگیز است. منافقان محاربی که در آن دوران هر روز در کوی و برزن، نماز جمعه‌ها و یا اماکن مهم دولتی آن ترورها، بمبگذاری‌ها و جنایت‌ها را انجام دادند و بسیاری از مردم انقلابی و در صحنه و یا مسئولان مملکتی را به شهادت رساندند تا آن‌جا که هنوز داغ ایشان و فقدان وجودشان کاملاً محسوس است و با این که به ایشان این امکان داده شد که توبه کنند و به آغوش ملت و نظام اسلامی بازگردند تا در جرائم آن‌ها تخفیف نیز داده شود، می‌بینیم که عده‌ای از ایشان بر مواضع باطل خود پافشاری می‌کنند و قبل از پیروزی سپاهیان اسلام در عملیات مرصاد در درون زندان آشوب به راه می‌اندازند و آن دسته از زندانیان که به نظام اسلامی اظهار وفاداری کرده‌اند را کتک می‌زنند. وقتی با این افراد برخورد می‌شود شما از آن به عنوان «خون به ناحق ریخته شده» یاد می‌کنید!» (روزنامه کیهان ۱۳ مرداد ۱۳۷۸)

مهدی کروبی: من از اعدام‌های سال شصت و هفت مطلع نبودم. شصت و هفت را باید در یک بستر تاریخی دید و اینکه چه مقدار امام در آن نقش داشته است. مطمئن نیستم در زندان‌ها چه اتفاقی افتاده است، چه کسانی آمر بوده‌اند یا اینکه آیت‌الله خمینی مطلع بوده. (مصاحبه با نیویورکر)

هاشمی رفسنجانی در خاطرات خود می‌نویسد:

«با آقای موسوی اردبیلی در باره مطالب خطبه‌های جمعه (۱۴ مرداد) مذاکره کردیم.» در این روز (یک هفته بعد از شروع اعدام‌ها) موسوی اردبیلی در نماز جمعه گفت: «جمع کثیری از ایران رفته‌اند و آنجا [عراق] برای خودشان بساط و دستگاه و سازمان درست کرده‌اند. یک جمعی هم در ایران در زندان‌ها هستند... مردم علیه اینها آن چنان آتشی هستند، قوه قضایی در فشار بسیار سخت افکار عمومی است که چرا اینها را محاکمه می

اعدام کردم نه یک نفر را. می‌گویند قتل رهبران ترکمن عمدی بود، من توماج، مختوم، واحدی و جرجانی را بگذارم زنده بمانند که چه؟" صبح آزادگان، شهریور ۱۳۶۳

یوسف صانعی، دادستان: "نکند امروز که آرامش داریم و مسئولین که امروز امنیت دارند، آن پدر و مادرهای ضد انقلاب از مسئولین سراغ آزادی فرزندان‌شان را بگیرند که هرگاه سراغ این مسائل رفتیم، سراغ قتلگاه حزب برویم او با دیدن نمونه جنایات آنها، تصمیم به آزادی آنها نگیریم. اینها توبه کنندگان نیستند، می آیند بیرون افعی می شوند. مسئولین مملکت و ملت یک وقت تحت تأثیر قرار نگیرند. هرگاه تحت تأثیر قرار گرفتید سراغ جنایت هایشان بروید.

زندانی بودن آنها مرضیّ خدایی [مورد رضایت خدا] است. حرکتی نشود که ما خدای نکرده علیه دادگاه انقلاب حرف بزنیم. امروز با تلاش برادران سپاه و کمیته‌ها و شهربانی و دادگاه‌های انقلاب بوده که ما هستیم و آلا آنها رحم ندارند.

[آنها] خائنین به مملکت هستند و به پدر و مادر خودشان هم رحم نمی کنند و باید به مجازاتشان برسند. من اینجا به عنوان یک مسئول قوه قضائیه دست آن عزیزانی را می بوسم و حاضرم کفش هایشان را جفت کنم که با دست‌های پرتوانشان ضد انقلاب را گرفتند و به دادگاه بردند و به مجازات رساندند. آفرین بر آنها. نکند ما به دادگاه‌های انقلاب بدبین شویم." روزنامه جمهوری اسلامی، تیرماه ۱۳۶۲

یوسف صانعی در سخنرانی سال ۱۳۶۴ خطاب به گروه‌های مخالف جمهوری اسلامی و هواداران‌شان:

"آن روزی که علیه آنان به عنوان مفسد کیفرخواست صادر می شود، قوم و خویش‌ها به التماس نیفتند و فلان روحانی را نبینند"
"امید ضد انقلاب از اوین باید قطع باشد. اوین باید محیط ترس باشد. اوین باید محیط رعب باشد. این اشتباه است که بگوییم آقا هیچ کس نترسد، نه آقا! ضدانقلاب باید از اینکه می گویند می بریمت اوین لرزه بر تنش بیفتد."
(برگرفته از کتاب "بازخوانی دیدگاه‌های سیاسی و فقهی آیت الله صانعی")

عبدالکریم موسوی اردبیلی رئیس شورای عالی قضایی:

«ما فرصت داده بودیم که این‌ها در لیست عفو قرار بگیرند، اما آن‌ها نه تنها از این فرصت استفاده نکردند بلکه در زندان هم دست به تحریک زدند.»
رادیو جمهوری اسلامی ۱۹ آذرماه ۶۷

مجید انصاری، رئیس سابق سازمان زندان‌ها، رئیس فراکسیون «اصلاح‌طلب‌ها» در مجلس پنجم و ششم و از گردانندگان مجمع روحانیون مبارز می‌گوید:

"چند بار از خبرنگاران خواستیم تا بیایند و از زندان‌ها دیدن کنند و حتا برای مردم بازدید عمومی گذاشتیم... این همه خدمات انجام شد ولی هیچ کدام به آیت‌الله منتظری گزارش نمی‌شد. عده‌ای از زندانیان در زندان تشکیلات داشتند که پس از عملیات مرصاد کشف شد و از اینان که تعداد بسیار کمی بودند پس از عملیات اعدام شدند". کیهان ۲۸ اردیبهشت ۶۸

علی اکبر محتشمی وزیر کشور دولت موسوی:

«جرائمی وجود دارد که مستحق اعدام می‌باشد و طبق قانون، هر گروهی که سلاح بردارد و آدم بکشد مستحق اعدام است و در نتیجه طبیعی است که مجاهدین مجازاتشان اعدام باشد. تمام شایعاتی که درست شده مربوط به کسانی است که در عملیات مرصاد اعدام شده‌اند... برای فیصله دادن به این مسئله باید بگوییم که تمام کسانی که دستگیر شده‌اند یا کسانی که به

زندانیان بودند، نماینده اطلاعات از آنها سؤال کرد شما که جمهوری اسلامی را بر حق و منافقین را بر باطل می‌دانید حاضرید همین الان به نفع جمهوری اسلامی در جبهه و جنگ و گلوگاهها و غیره شرکت کنید، بعضی اظهار تردید و بعضی نفی کردند، نماینده اطلاعات گفت اینها سر موضع هستند چون حاضر نیستند که در راه نظام حق بجنگند. به ایشان گفتم پس اکثریت مردم ایران که حاضر نیستند به جبهه بروند منافقند؟ جواب داد حساب اینها با مردم عادی فرق می‌کند و در هر صورت با رای اکثریت نامبردگان محکوم شدند فقط فرد اخیر در مسیر اجرای حکم فرار کرد. لذا خواهشمند است در صورت مصلحت ملاک و معیاری برای این امر مشخص فرمایید تا مسئولین اجرا دچار اشتباه و افراط و تفریط نشوند.

اعدام‌ها به روایت جمهوری اسلامی: در آستانه عملیات فروغ جاویدان، مسعود رجوی گفت: «براساس تقسیمات انجام شده، ۴۸ ساعته به تهران خواهیم رسید... از پایگاه نوژه هم ترسی نداشته باشید؛ هر سه ساعت به سه ساعت دستور می‌دهم هواپیماهای عراقی بیایند و آنجا را بمباران کنند. پایگاه هوایی تبریز را هم با هواپیما هر سه ساعت به سه ساعت مورد هدف قرار خواهیم داد... از طرفی درب زندان‌ها که باز شود آنها هم با ما هستند و با ما همراهی خواهند کرد. نیروهای زندان بالقوه با ما هستند.» این سخنان ۳ روز قبل از آغاز عملیات و یک هفته قبل از آغاز اعدام‌ها در تالار اجتماعات قرارگاه اشرف گفته شد.

مطابق روایت رسمی جمهوری اسلامی، زندانیان مجاهدین از حمله خبر داشته و خشنودی خود را از طریق برپایی جشن و سرودخوانی در زندان اعلام کرده بودند. آنان قرار بود پس از اشغال هر شهر، به ارتش او پیوسته و در فتح تهران شرکت کنند و به همین دلیل، آنها به عنوان مزدوران دشمن متجاوز در زمان جنگ (محاکمه صحرائی) اعدام شدند. مقامات جمهوری اسلامی گر چه به طور صریح در مورد این واقعه و ابعاد آن سخن نمی‌گویند اما در موارد متعدد وجود آن را پذیرفته‌اند. (به نقل از بی‌بی‌سی)

مخالفت‌ها با روایت بازماندگان از آن واقعه: با توجه به این که محاکمه‌ها برای این اعدام‌ها شدیداً شخصی و خصوصی صورت می‌گرفته است منابع جمهوری اسلامی روایت بازماندگان آن واقعه را دارای نواقصی می‌دانند و معتقد به وجود اغراق در آن هستند. در کتاب پاسداشت حقیقت که در دهه ۸۰ شمسی در جمهوری اسلامی منتشر شده است، نویسندگان می‌گویند: «در این گونه مدعیات مطرح شده ... بسیار می‌توان مناقشه کرد. بر فرض یکی دو نفر به خاطر آنکه نمی‌دانند قضیه از چه قرار است نمی‌گویند حاضریم روی مین برویم یا حاضر به انجام مصاحبه تلویزیونی نمی‌شوند، یا در پاسخ به این سوال که تو سر موضعی؟ بلافاصله می‌گویند بله و خلاصه به این دلایل فوری او را می‌برند و اعدام می‌کنند. اما مگر بقیه تا این حد ساده لوح و ابله‌اند که بلافاصله نهمند قضیه از چه قرار است و مثلاً در مقابل این سوال که آیا حاضری روی مین بروی یا خیر؟ در حالی که نه اصلاً مینی موجود در آنجا موجود است که فرد مزبور ناچار باشد عملاً هم گفته خود را ثابت کند و نه به دلیل پذیرش قطعنامه از سوی ایران قرار به ادامه جنگ است که او را به جبهه بفرستند و خواستار وفای به عهدش شوند. . طبعاً پاسخ مقتضی را برای دچار نشدن به سرنوشت نفر قبلی می‌دهند. به هر حال این گونه مدعیات چندان ارزش پاسخ گویی ندارند و با توجه به محتوای خود آنها و همچنین روال پیش گرفته شده ... برای دستیابی به اهداف خاص، وضعیت آنها روشن است... در واقع آن گونه که ... درباره این قضیه سخن گفته شده... و با چنان روش‌هایی که به اجرا درآمد قاعدتاً دیگر نمی‌بایست حتی یک نفر از زندانیان این سازمان در زندان‌ها باقی بماند.» (رضایی و سلیمی نمین، پاسداشت حقیقت: ۱۴۹)

کنید؟ اینها که محاکمه ندارند، حکمش معلوم، موضوعش هم معلوم است و جزایش نیز معلوم می‌باشد. قوه قضایی در فشار است که اینها چرا محاکمه می‌شوند، قوه قضایی در فشار است که چرا تمام اینها اعدام نمی‌شوند و یک دسته‌شان زندانی می‌شوند (شعار: "منافق زندانی اعدام باید گردد" از سوی نمازگزاران)» به نقل از بی‌بی‌سی



محمد جواد لاریجانی معاون سابق وزیر خارجه در مصاحبه با کانال ۲

بی بی سی: «چند اعدام از این نوع (قتل‌عام پس از آتش بس) وجود داشته است؟»

لاریجانی: «من دقیقاً نمی‌دانم. فکر نمی‌کنم تعداد زیادی باشد... هزار نفر دو هزار نفر چیز زیادی نیست. ما دو میلیون افغانی و بیش از نیم میلیون عراقی را غذا می‌دهیم.»

خبرنگار: «آیا شما می‌خواهید بگویید که از زمان آتش بس هیچ گونه اعدام سیاسی در ایران انجام نگرفته است؟»

لاریجانی: «من نمی‌توانم آن را بگویم. چون ما افرادی را در زندان داشتیم که متهم به فعالیت مسلحانه علیه کشور بوده‌اند. آن‌ها در انتظار بوده‌اند و هنوز هم هستند تا به درستی محاکمه شوند و ممکن است که مجازاتشان اعدام باشد.» (۲۴ بهمن ۱۳۶۷)

سیدمحمد موسوی خوئینی‌ها دادستان کل کشور وقت در تأیید اعدام‌های انجام گرفته در کشور اعم از سیاسی و غیرسیاسی گفت:
«ما از بالا رفتن آمار اعدام‌ها واهمه‌ای نداریم.» ۲۰ دیماه ۱۳۶۷

متن نامه حاکم شرع دادگاه انقلاب اسلامی خوزستان به آیت الله خمینی در مورد چگونگی اجرای احکام ۱۳۶۷/۵/۲۳
"بسمه تعالی

حضرت آیت الله العظمی امام خمینی دامت برکاته با عرض سلام، در رابطه با حکم اخیر حضرتعالی راجع به منافقین گرچه اینجانب کوچکتر از آنم که در این باره صحبتی بکنم ولی از جهت کسب رهنمود و من باب وظیفه شرعی و مسئولیت خطیری که در تشخیص موضوع به عهده می‌باشد معروض می‌دارد که بر سر نفاق بودن یا پافشاری بر موضع منافقین، تفسیرها و تحلیلهای گوناگونی می‌شود و نظرها و سلیقه‌ها بین افراط و تفریط قرار دارد که به تفصیل خدمت حاج احمد آقا عرض کردم و از تکرار آن خودداری می‌شود. من باب مثال در ذفول تعدادی از زندانیان به نامهای طاهر رنجبر - مصطفی بهزادی - احمد آسخ و محمدرضا آشوغ با اینکه منافقین را محکوم می‌کردند و حاضر به هر نوع مصاحبه و افشاگری در رادیو و تلویزیون و ویدئو و یا اعلام موضع در جمع

«البته بررسی مجدد پرونده منافقین زندانی قبل از این مقطع نیز سابقه داشته و بدون حکم و نظر امام (ره) نیز این کار صورت می‌گرفته است. به عنوان مثال در سال ۱۳۶۰ نیز همزمان با شورش‌های شهری و ترورهای گسترده منافقین، شورش در زندان صورت می‌گیرد و ۱۲ نفر در این ارتباط تیرباران می‌شوند...»

میرحسین موسوی، نامزد ریاست جمهوری در سال ۱۳۸۸:

"بنده به هیچ وجه نه نقشی داشتم نه اطلاعی، حتی با اینکه یکی از اعضای هیات سه نفره منصوب به نماینده وزارت اطلاعات بود و قاعدتا وزیر اطلاعات می‌بایست من و دولت را در جریان می‌گذاشت، آقای ری شهری حتی کلمه‌ای را هم راجع به این موضوع نگفت، نه در هیات دولت، نه به طور خصوصی به شخص بنده، ما در بی اطلاعی محض بودیم و وقتی هم خبر دار شدیم، سعی در جلوگیری داشتیم. اینکه بنده نقش داشتم خلاف واقع است و اصلاً به ما اجازه ورود به این موضوع را نمی‌دادند. با این حال این جنایتی است که رخ داد و واقعیت این است که هنوز هیچ کسی از ابعاد واقعی آن خبر ندارد و شاید در آینده بتوان بیشتر و جامع‌تر به این واقعه و ابعاد آن پرداخت."

هاشمی رفسنجانی: چهارم مرداد، ساعت سه بامداد آقای صادق محصلی فرمانده لشکر ۶ با نگرانی آمد و گفت چون منافقین و مردم در جاده مخلوط شدند امکان برخورد قاطع نیست (نمی‌توان مردم و مجاهدین را با هم به رگبار بست و کشت) با تلخی او را جواب کردم و گفتم بروند جدی‌تر برخورد کنند. یکی از خلبانان که برای زدن آنها رفته بود می‌گفت منافقین با مسافران و مردم مخلوط شده‌اند و هدفگیری آنها مشکل است. (پایان دفاع آغاز بازسازی خاطرات سال ۱۳۶۷ هاشمی رفسنجانی)

هاشمی رفسنجانی: پنجم مهر ۱۳۶۷، «به جلسه مجمع تشخیص مصلحت رفتم. در مورد مجازات ضد انقلاب مذاکره شد. امام تصمیم را به مجمع محول کرده‌اند. قرار شد مطابق معمول قبل از حوادث اخیر عمل شود. وزارت اطلاعات چنین نظری داشت و قضات اوین، نظر تندتری داشتند» (پایان دفاع آغاز بازسازی خاطرات سال ۱۳۶۷ هاشمی رفسنجانی). در آن زمان اعضای ثابت مجمع از افراد زیر تشکیل شده بود: علی خامنه‌ای، اکبرهاشمی رفسنجانی، موسوی اردبیلی، توسلی، موسوی خوئینی‌ها، احمد خمینی، میرحسین موسوی و فقهای شورای نگهبان

اردشیر امیرارجمند مشاور میرحسین موسوی: آقای مهندس موسوی در آن هنگام نخست وزیر بوده و عضو قوه قضائیه نبوده‌اند. بنا به گفته خودشان بی‌خبر بوده و حتی تقاضای تشکیل هیات تحقیق داده بودند. ولی این تقاضا نیز کفایت نمی‌کند. من این سوال را از مهندس موسوی پرسیدم که با توجه به اینکه مطلع نبودید، چرا پس از اطلاع استعفا ندادید؟ ایشان ظاهراً استعفا داده بودند ولی همچنان سرکار بودند. (نگاه شود به: امیرارجمند، جنبش سبز متکثر و خشونت‌گریز است. تارنمای جرس)

ربیع الله کمری، عضو شورای مرکزی حزب اعتماد ملی:

"منافقانی که در سال ۶۷ اعدام شدند، در واقع به سزای عمل خود رسیدند، چون با دست زدن به عمل مسلحانه در مقابل نظام اسلامی ایستادند و پاسخشان همین بود که اعدام شوند." ۲۹ مهر ۱۳۸۸

علی محمد دستغیب پس از اعتراضات به نتایج انتخابات ریاست جمهوری ۱۳۸۸ در گفت و گو با جرس:

پاسخ نهاد نمایندگی خامنه‌ای به سؤال دانشجویان:

سؤال: «گفته می‌شود بعد از عملیات مرصاد، با فرمان امام خمینی (ره) زندانیان سیاسی که بر سر موضع پیشین خود باقی مانده بودند، اعدام شدند



و وسایل و لوازم شخصی آنها به خانواده‌هایشان بازگردانده شد. در این جریان حتی اعدام زنان که بسیار در اسلام محدود است، رخ داده بود و ادعا می‌شود که نظر به ممنوعیت اعدام دوشیزگان، دختران باکره را به عقد در می‌آوردند و بعد از اینکه باکرگی آنها زایل شد، اعدامشان می‌کردند. پاسخ شما به این مسائل چیست؟»

پاسخ: «... پس از تهاجم نیروهای سازمان منافقین در سال ۶۷ با پشتیبانی ارتش عراق به داخل ایران، حضرت امام (ره) حکمی را درباره بررسی مجدد پرونده منافقین زندانی که همچنان بر سر موضع خود بودند و صدور محکومیت اعدام برای کسانی که برنامه شورش در زندان، هم‌زمان با برنامه‌های بیرون سازمان داشتند، صادر کردند. در زمینه دلایل صدور این حکم که از مبانی فقهی و حقوقی مستحکمی برخوردار است به اختصار می‌توان به وضعیت کلی نیروهای نظامی ایران در جبهه‌ها، روحیه مردم در داخل کشور به واسطه انعکاس تحولات جبهه‌ها، تبلیغات وسیع درباره پیشروی‌های عراق از سوی رادیوهای بیگانه، ورود مستقیم آمریکا به صحنه جنگ با ایران از طریق هدف قرار دادن هواپیمای مسافربری، پیشروی نیروهای منافقین به داخل خاک ایران و تصرف چند روستا و شهر اسلام‌آباد غرب، بروز تحرکات و تنش‌هایی در زندان با سرمدمداری عناصر بر سر موضع منافقین، آغاز فعالیت برخی هواداران منافقین در سطح جامعه و ایجاد حرکت‌هایی برای برپایی آشوب و شورش در سطح شهرها، انتشار پیام‌های مستمر سازمان منافقین از طریق رادیوهای متعلق به آنها و ترغیب و تحریک مردم به شورش اشاره داشت. در چنین اوضاع و احوالی حضرت امام (ره) بر مبنای دیدگاه فقهی خود از مسئولان مربوطه خواستند تا ضمن بررسی مجدد وضعیت منافقین در زندان، آن دسته از این افراد را که همچنان بر سر موضع خود تشخیص می‌دهند، به عنوان نیروهای داخلی یک سازمان محارب که با استفاده از فرصت، در صدد آشوبگری و تحریک دیگران به شورش هستند، اعدام کنند...»

محسن کدیور: اشتباهی که در سال شصت و هفت اتفاق افتاد آن بود وزیر اطلاعات وقت که صحنه‌گردان اصلی بود، رفت این اجازه (اعدام‌ها) را از رهبر انقلاب گرفت. (فیلم سخنرانی و پرسش‌وپاسخ یوتوب)

زهرا رهنورد: آقایان موسوی و خامنه‌ای از کشتارهای سال ۱۳۶۷ آگاهی نداشته‌اند. (گفت‌وگو با خودنویس)

علیرضا پناهیان، عضو قرارگاه «عمار» اعلام کرد: اعدام هزاران نفر در سال ۱۳۶۷ دستور «اسلام» بود که با «اجازه» آیت الله روح‌الله خمینی و حکم قوه قضائیه به اجرا گذاشته شد. به گزارش دیگران به نقل از سایت رسمی سپاه تهران، آقای پناهیان این مطلب را در جمع هیات‌های مذهبی شمال غرب تهران بیان کرده است.

وی گفته: وقتی «امام» اجازه داد دستگیر شدگان «منافقین» با حکم قوه قضائیه اعدام شوند، حسینعلی منتظری «نتوانست اقتدار امام در اجرای دستورات اسلام را درک کند و از امام برید.»

در تابستان ۱۳۶۷ براساس گزارش‌ها هزاران زندانیان سیاسی در زندان‌های جمهوری اسلامی اعدام شدند که تاکنون از آمار دقیق این قربانیان اطلاعی در دست نیست.

اتهام این زندانیان به طور کلی همکاری با سازمان‌های مخالف جمهوری اسلامی به خصوص سازمان مجاهدین خلق ایران و همچنین طیف‌های مختلف گروه‌های چپ و کمونیست اعلام شده بود.

آیت‌الله حسینعلی منتظری یکی از معدود مقام‌های وقت جمهوری اسلامی است که در خاطرات خود به این اعدام‌ها اشاره و با آن مخالفت کرده است.

پناهیان با اشاره به همین موضوع مدعی شده «آقای منتظری فاقد عدالت لازم برای مرجعیت بود ولی هنوز عده‌ای از سران سیاسی مملکت با افتخار خودشان را مقلد آقای منتظری می‌دانند». وی افزوده «امام در زمان حیاتشان می‌خواستند با آقای منتظری محکم‌تر برخورد کنند. مرحوم مشکینی و دیگران وساطت کردند و امام به آن‌ها گفت بعداً پشیمان می‌شوید».

این عضو قرارگاه «عمار» اظهار کرده «وقتی پیامبر خدا به علت جهالت مردم نمی‌تواند ۱۲ نفر را که نقشه قتلش را ریختند مجازات کند و حتی آن‌ها را رسوا کند، مصداق غربت است». وی اضافه کرده پیامبر اسلام به این خاطر نتوانست آن‌ها را مجازات کند که «زمانی از سران بودند و مردم درک مجازات این سران منحرف را نداشتند، قدرت یعنی اگر کسی جرمی انجام داد بدون ترس از افکار عمومی بتوان آن را مجازات کرد».

به نظر می‌رسد این اظهارات علیرضا پناهیان، به عدم مجازات میرحسین موسوی و مهدی کروبی مربوط باشد.

پناهیان در بخش پایانی سخنان خود گفته «امام زمان پس از ظهور غیر از دشمنان اسلام، سران منحرف پای رکاب خودشان را گردن خواهد زد که این یعنی قدرت اسلام».

وی افزوده «کسانی که برای غربت اهل بیت گریه می‌کنند باید برای به قدرت رسیدن آنان تلاش کنند و حتی از آبروی خویش برای آن‌ها هزینه کنند».

منبع: دیگران به نقل از سایت سپاه تهران

*



"پس از پایان عملیات مرصاد تعداد زیادی از زندانیان اعدام شدند، بنده با آنکه چند مرتبه آن را مطالعه کردم، اما ابهامات این کار برایم رفع نشد، و به درستی متوجه علت این اعدام‌های گسترده نشدم."

رحیم پورازغدی، از سخنرانان محافل مذهبی ایران (سخنرانی در میان دانشجویان دانشگاه خواجه نصیرالدین طوسی):

"۱۵ هزار نفر را بین سال‌های ۶۰ تا ۶۷ قصابی کردند. گروه تروریست از سال ۵۹ آدمکشی کردند. اعلام جنگ مسلحانه کردند. کسانی که در سال ۶۰ تا آخر جنگ در خیابان‌ها می‌گشتند، هر دختری که حجاب داشت، یا پسری که ریش و محاسن داشت را بدون اینکه بپرسند مسلسل در می‌آوردند و می‌کشتند، کسانی که در سبزی‌فروشی، مغازه می‌رفتند و عکس امام در آن بود، نارنجک می‌انداختند، هر قانونی در دنیا می‌گه حکم اینها اعدام است. خونشان به جنایت آلوده بوده. گروه‌های مسلحی که ارتباط با سازمان جاسوسی داشتند را چی کارش می‌کردند، اگر اعدام نمی‌کردند، خائن بودند."

مصطفی پور محمدی وزیر دادگستری دولت یازدهم در سال ۱۳۹۲:

"این‌که من در دهه ۶۰ لیستی از اعدامی‌ها را نزد آیت‌الله منتظری برده‌ام و ایشان مخالفت کرده‌اند قطعاً دروغ است. من در وزارت اطلاعات یک روز پست امنیتی نداشتم. در دو سال اول چون می‌خواستم در جبهه باشم با اصرار آقای ری‌شهری وارد وزارت اطلاعات شدم و مسئول ضدجاسوسی شدم. بنده در آن حوزه که تازه نیمه امنیتی است تنها دو سال حضور داشتم. بنابراین درگیر اعدام‌ها نبودم."

مصطفی تاج زاده: جالب آنکه در سال ۶۷ دو فاجعه رخ داد که در مورد

یکی سکوت می‌شود و آن عملیات موسوم به "فروغ جاودان" یا "مرصاد" است. مسعود رجوی با فرا فکنی و برای فرار از جویگویی به تحلیل و تصمیم غلط خود که چرا سرنوشت سازمان را به رژیم فاشیست صدام پیوند زد و به عراق رفت و با ایران جنگید و هرگز گمان نمی‌کرد که بین دو کشور صلح شود زیرا نتیجه آن را سرنوشتی جمهوری اسلامی می‌دانست، دائم مساله اعدام‌های سال ۶۷ را مطرح می‌کند. در هر حال امام در پذیرش آتش بس و قطنامه ۵۹۸ کشور را نجات داد، و رجوی با راه انداختن عملیات مرصاد بیش از سه هزار عضو سازمان تابع خود را به کشتن داد، تبلیغات وسیعی درباره آنچه در زندان‌ها در ایران رخ داد به راه انداخته است تا کسی دوباره تصمیم غلطو غیر انسانی خود او که مقدمه تصمیم غلط عده‌ای در تهران بود، از وی سوال نکند».

حاکم شرع دادگاه انقلاب اسلامی خوزستان - محمد حسین احمدی:

"در این کشور کسانی که (اقدام به مبارزه‌ی مسلحانه می‌کنند) باید کشته شوند و این قانون است. زندانیانی که در این ماه‌های اخیر اعدام شده‌اند مجاهدین خلق بوده‌اند که سعی داشتند به داخل ایران پیشروی کنند. سایر اعدام شدگان نیز به قتل شخصیت‌های سیاسی اعتراف کرده بودند"

موسوی اردبیلی: "من مخالف بودم. من در آن اعدام‌ها دخالتی نداشتم. حتی سه بار نامه نوشتم، فرمودند: "که این‌ها دروغ می‌گویند و سر موضع هستند"، من عرض کردم: "من به این مطلب نرسیدم" فرمودند: "ما رسیده‌ایم!" و نهایتاً با حکم خاص به افراد خاص کار انجام شد! من در آن اعدام‌ها دخالتی نداشتم. (نگاه کنید به "باران" وب سایت مهدی خزعلی)



تا بی‌عدالتی و فقر در جامعه هست، تا تقسیم نابرابر ثروت وجود دارد، مبارزه برای آزادی و عدالت اجتماعی نیز در جریان است. حکومت‌های سرکوبگر طبقاتی برای حفظ سلطه‌ی سیاه خود در مقابل اکثریت مردم، با ساختن زندان‌های مختلف، اعمال شکنجه‌های متوالی، ایجاد رعب و وحشت دائمی، به وجود آوردن سیستم‌های اطلاعاتی پیشرفته، سعی می‌کنند جلوی موج مبارزات آزادیخواهان را بگیرد. زندانیان سیاسی نیز نشان داده‌اند که با تمام فشارهای موجود، باز توانسته‌اند با فرار از زندان‌های موجود، به مبارزه خود ادامه دهند. آنچه در زیر می‌خوانید، پرونده‌ایست که همکاران مهدی اصلانی در این رابطه، تنظیم کرده است.

آرش

فرار از زندان

تا هوا روشن است باید از این ظلمت بی‌هوده گذشت

مهدی اصلانی

بسیاری از به حبس‌گریخته‌گان از زندان حکومت اسلامی به دلایلی کاملاً متفاوت، حاضر به ثبت تجربه‌ی فرار خود از حبس نمی‌باشند! پاره‌ای از این دوستان در مقابل اصرار ما بر نوشتاری کردن تجربه‌شان، تأکید بر نیامدن نام‌شان داشتند.

در میان فرارهای دوران نظام زندان اسلامی، گریختن پرحادثه‌ی محمدرضا آشوغ از زندان «یونسکو دزفول» در همه‌کشی تابستان ۶۷، از جهاتی قابل مکتب می‌باشد. فرار گلرخ جهانگیری از بیمارستان پورسینای رشت در سال ۶۰ نیز تجربه‌ای دیگر از فراری موفق می‌باشد.

پاره‌ای بتدیان نیز پس از اقدام به فرار و موفقیت در این امر به دام افتاده و سرنوشت‌هایی یکسر تراژیک نصیب بردند.

به شهادت ایرج مصداقی مجاهد زنده‌مانده از کشتار تابستان ۶۷: «سه تن از زندانیان مجاهد به نام‌های نصرالله بخشایی، حسن فارسی و اسدالله بنی‌هاشمی از سلول‌های انفرادی آسایشگاه اوین در نیمه‌ی خرداد ماه مبادرت به فرار کرده‌اند که متأسفانه با شکست مواجه شده بودند. در ابتدای ماه، مرتضوی رئیس زندان اوین در سلول آن‌ها حاضر شده و به آن‌ها گفته بود که به اعدام محکوم شده‌اند. آن‌ها از طریق یکی از زندانیان مجاهد به نام محمدرضا نعیم، به یک تیغ اهره دسترسی پیدا کرده بودند و با بریدن کرکره‌های جلوی پنجره، خود را به سختی به بالای پنجره رسانده بودند. پنجره‌های سلول‌های آسایشگاه اوین، بر خلاف پنجره‌های سلول‌های گوهردشت که در مقابل سینه قرار دارند، در بالای دیوار و نزدیک به سقف واقع شده‌اند. آن‌ها پتوهای خود را از قبل به شکل طناب در آورده و در نیمه‌های شب، با آویزان کردن طناب‌ها سعی کرده بودند خود را از طبقه‌ی سوم آسایشگاه به پایین دیوار برسانند. متأسفانه طناب کوتاه بوده و به سطح زمین نمی‌رسد، آن‌ها مجبور می‌شوند بقیه ارتفاع را بپرند. در اثر پریدن از بلندی، پای نصرالله بخشایی می‌شکند. او یکی از پیک‌های مجاهدین بود که از منطقه‌ی مرزی به داخل کشور عزیمت کرده و دستگیر شده بود. آن‌ها برای رد کردن دیوارهای زندان، بخاطر شکسته شدن پای نصرالله با مشکل مواجه می‌شوند. لحظه‌های حساسی را صرف بحث با نصرالله می‌کنند. وی تلاش می‌کند آن‌ها را متقاعد سازد که او را رها کرده و خود به اجرای ادامه‌ی طرح بپردازند. بالاخره او را در گوشه‌ای گذاشته و خود را ابتدا به درکه و از آن‌جا به ده اوین رسانده و سپس به اتوبان می‌رسند. نگهبانان که دائماً سلول آن‌ها را بازرسی می‌کردند، متوجه‌ی فرارشان شده و با بسیج نیرو به محاصره‌ی منطقه می‌پردازند. در لحظه‌های اولیه نصرالله را پیدا می‌کنند و حسن و اسدالله نیز در اتوبان، به هنگام تلاش برای گرفتن یک ماشین و فرار از منطقه، دستگیر می‌شوند. آن‌ها در روزهای اولیه‌ی قتل‌عام، جزو اولین سری اعدام‌ها در اوین به شهادت رسیدند. پیش از آن در سال ۶۶ دو تن از زندانیان

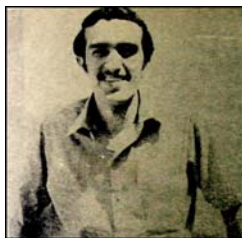
هر زندانی به زنجیر کشیده شده‌ای در هر ناکجای قاره‌ی انسانی، از ابتدای به حبس شدنش، مکرر به موضوع فرار از بند فکر می‌کند. دیدن هر پنجره و وسوسه‌ی نابکار نسیم در هواخوری و لهله‌ی پرنده‌ای در باد، پرواز خیال می‌گستراند و نور امید به زنده‌گی نشر می‌دهد. دیدن هر ملافه و طناب، رشته‌ی زندگی می‌یافتد. خیال‌رهایی از ناممکن‌ترین‌ها و تلاش آدمی تا آن‌جا که زنجیر رخصت دهد در رسیدن به هر کجا، جز بند. از هانری شاریر و پاپیون تا بازداشت‌گاه کلدیتس. از آلکاتراز تا سوختگاه‌های انسانی نازی‌ها، از اوین و قصر و قزل تا فلک‌الافلاک و گوهر دشت، و زندان یونسکو، وسوسه‌ی خلاصی از بند و فرار از حبس دست از خیال نمی‌شود.

پیشینه‌ی فرار از زندان عمری به موازات و درازای عمر خود زندان دارد. پیش از برقراری حکومت اسلامی و به زمان حکومت پهلوی دوم، تلاش‌هایی بسیار برای فرار از زندان تدارک شد. به تاریخ ۲۴ آذرماه ۱۳۲۹ با هم‌یاری دو افسر توده‌ای، ستوان حسین قبادی و ستوان رفعت محمدزاده تنی چند از رهبران حزب توده ایران از جمله کیانوری موفق به فرار از زندان قصر می‌شوند. فرار موفق و متهورانه‌ی رضا رضایی به تاریخ ۲۷ آذر ۱۳۵۰ که با فریفتن ساواک و بردن آن‌ها به گرمابه جعفری در خیابان بوذرجمهری مقابل پامنار صورت گرفت. و نیز فرار استثنایی تقی شهرام از زندان ساری در سال ۱۳۵۲ که باید آن‌را یکی از موفق‌ترین عملیات‌های سازمان‌های چریکی به زمان حکومت پهلوی دوم خواند. و در نهایت فرار بزرگ چریک فدایی خلق اشرف دهقانی از زندان قصر که اشتهاهی خارج از حد به وی و فداییان بخشید.

با پیگیری حکومت اسلامی و دوره‌بندی‌های نظام زندان اسلامی، به ویژه در دوران اول زندان اسلامی که می‌توان آن‌را دوران قوام‌نیافته‌گی نظام زندان حکومت نوپای اسلامی دانست، فرارهای پرشماری در زندان‌های مختلف به وقوع پیوست. با آغاز دوره‌ی دوم نظام زندان اسلامی، از شام‌گاه سی خرداد شصت و به هنگام تثبیت نظام اسلامی، شمشیرها از رو بسته شد و فرار از زندان اسلامی به رویای نارسیده‌ی حبسیان بدل شد. با این وجود در همین دوران نیز تلاش برای رهایی و نمونه‌هایی موفق از فرار را شاهد بوده‌ایم. در پرونده‌ی این شماره‌ی آرش نگاهی داریم به پاره‌ای فرارهای موفق در دوران پهلوی دوم و نیز نمونه‌هایی از فرار از زندان حکومت اسلامی.

ما را برای انتقال کردند. چون تحویل گرفتن ما سابقه داشت برای افسران و درجه داران مساله غیرعادی و مشکوکی نبود. افسر نگهبان خارجی، قبادی، تلفن را بر می‌دارد و یک شماره جعلی می‌گیرد و وانمود می‌کند که در حال صحبت و کسب اجازه برای تحویل ماست. افرادی که برای انتقال ما آمده بودند شامل یک افسر و تعدادی سرباز می‌شدند. البته آنها اسلحه همراه نداشتند و تنها جلد پارابلوم و غیره داشتند که داخل آن کاغذ بود، تا اگر مساله فاش شد جنبه مسلحانه نداشته باشد. بالاخره به داخل بند خبر دادند که این افراد برای انتقال آماده شوند. در این موقع سایر زندانیان شروع به داد و فریاد کردند که رفقای ما را به کجا می‌برید، می‌خواهید آنها را اعدام کنید و غیره. البته ما به یک نفر که مورد اعتماد بود و مسوولیت سایر زندانیان را داشت، جریان را گفته بودیم که پس از خروج ما سایرین را آرام کنند و خیالشان را راحت کند که اتفاق سوئی برای ما نیفتاده است... طرح فرار توسط هیات دبیران سازمان افسری و مسوول آن در رهبری حزب، که در آن زمان دکتر فروتن بود، ریخته شد. هیات دبیران سازمان افسری در آن زمان عبارت بود از سرهنگ مبشری، سرهنگ سیامک، سرگرد وکیلی، ستوان ۲ مهندس محقق‌زاده، ستوان یکم مرزبان. بهر حال ما سوار کامیون شدیم و از زندان خارج شدیم. دو افسر نگهبان هم با ما آمدند. البته ستوان قبادی به علت عجله‌ای که داشت کلاهش را جا گذاشت. ما را به خانه‌های امنی که از قبل تهیه شده بود منتقل کردند. مدتی پس از خروج ما، ماموران زندان متوجه می‌شوند که قبادی نیست. به داخل زندان تلفن می‌زنند و می‌بینند که افسر نگهبان داخل هم نیست. به مرکز شهربانی تلفن می‌زنند و آنها با ستاد ارتش تماس می‌گیرند و متوجه فرار ما می‌شوند. بلافاصله گشت در شهر به راه افتاد و با طیاره جاده‌های اطراف جستجو شد، ولی کار از کار گذشته بود و ما در شهر تهران مخفی شده بودیم.» (موسسه تحقیقاتی و انتشاراتی دیدگاه، انتشارات اطلاعات، تهران ۱۳۸۲) از میان این عده بعداً دکتر یزدی دستگیر و به اعدام محکوم شد که مجازات او به حبس ابد کاهش یافت.

*



فرار رضا رضایی

فرار رضا رضایی روح تازه‌ای به پیکر آسیب‌دیده سازمان دمید و نور امید در تاریکی شکست‌های پی در پی نشانید. با از هم پاشیدن پیکره اصلی سازمان و از بین رفتن خانه‌های تیمی، نیروهای باقی‌مانده با اتکاء بیشتری به سمپات‌ها و به‌ویژه طرفداران خود در دانشگاه و بازار به تلاش برای بازسازی سازمان پرداختند. هفتم دی‌ماه ۱۳۵۰ احمد رضایی برای تماس با یک عضو جدید در محل قراری واقع در خیابان کاشان حاضر شد، زین‌العابدین حقانی به عنوان همراه برای بررسی امنیت منطقه احمد را یاری می‌داد.

فرار رضا رضایی از زندان: ساواک برای دستیابی به اندک کسانی که در تور بازداشت‌ها نیفتاده بودند دست به کار می‌شود، نام احمد رضایی به عنوان

مجاهد به نام‌های علی‌اکبر قربانلی و ناصر شیرویه که در سال ۶۵ از اوین به زندان ساوه منتقل شده بودند، به همراه دو تن دیگر از هم سلولی‌هایشان با کندن تونلی که به مدت بیش از یک ماه طول کشیده بود، موفق به فرار از زندان شده و شبانه خود را با کامیون به تهران رسانده و بعد از وصل شدن به مجاهدین، از کشور خارج شده بودند. در تیرماه ۶۷ محمد جعفری یکی دیگر از هواداران مجاهدین که برای بار دوم دستگیر شده بود، از زندان گلپایگان فرار کرده بود. پیش از آن یحیی گل‌چشمه نیز که از تهران به گرگان منتقل شده بود از زندان فرار کرده و به مجاهدین پیوسته بود. در شهرهای مختلف کشور تعدادی از زندانیان مجاهد به همین ترتیب فرار کرده و از کشور خارج شده بودند. در بند ۴ قزل‌حصار نیز هادی صابری تلاش کرده بود فرار کند که با شکست مواجه شده بود.»

تجربه‌ی فرار دو تن از مجاهدین به نام‌های مسعود دلیلی و رضا لایق نیز از جمله دیگر فرارهای موفق در حکومت اسلامی می‌باشد. مسعود دلیلی و رضا لایق، در سال ۱۳۶۲، با هم به کردستان گریختند. این دو در کرمانشاه در میهمان‌خانه‌ای لو رفته و بازداشت شدند و بلافاصله با هواپیما به رشت منتقل و سپس به زندان «آستانه اشرفیه» منتقل می‌شوند. این دو در دادگاه به اعدام محکوم، و یکی دو روز پیش از اجرای حکم اعدام از زندان می‌گریزند. گفتنی آن‌که مسعود دلیلی در حمله نیروهای مسلح به شهر اشرف در عراق در میان ۵۳ کشته‌شده حادث شهر اشرف شناسایی شد. و دیگر آن‌که سازمان مجاهدین وی را «خائن خودفروخته» و عامل دشمن خوانده است.

*

فرار سران حزب توده از زندان قصر

در ۲۴ آذرماه ۱۳۲۹، برخی از بنیانگذاران و سران حزب توده ایران با نقشه قبلی از زندان قصر تهران فرار کردند. نورالدین کیانوری، جودت، مرتضی یزدی، قاسمی و نوشین قبلا در اختیار دادگاه نظامی بودند که دادگاه اوایل آذرماه آن سال به اعتراضشان رسیدگی و اقدام دادگاه نظامی درباره آنان را خارج از صلاحیت اعلام کرد و حکم داد که پرونده جهت تحقیق به دادسرای تهران ارسال شود.

حدود ۱۸ روز بعد از صدور این حکم، در حالی که هنوز تصمیمی درباره ارسال پرونده به دادسرای تهران گرفته نشده بود، عده‌ای با یک طرح و نقشه قبلی از طرف حزب، طرح فرار را به اجرا گذاشتند. یک نفر با لباس افسری ارتش و خودرو نظامی به زندان قصر مراجعه و خود را نماینده دستگاه قضایی ارتش معرفی و زندانیان را تحویل گرفت. دو افسر نگهبان زندان هم که از پیش در جریان ماجرا بودند به بهانه بدرقه زندانیان با همین خودرو فرار کردند.

نورالدین کیانوری، دبیر اول حزب توده در کتاب خاطراتش که پس از دستگیری در جمهوری اسلامی نوشته است، ماجرای فرار از زندان را چنین روایت کرده است:

«دوستان ما در سازمان افسری با تلاش موفق شدند که دو افسر شهربانی-ستوان [احسین] قبادی و ستوان رفعت محمدزاده را به عنوان افسران نگهبان داخلی و خارجی به زندان قصر منتقل کنند (البته یکی از آنها از قبل بود). این کار دشواری نبود، زیرا کار در زندان برای افسران شهربانی هیچ کششی نداشت و معمولاً افسران بی‌دست و پا به زندان منتقل می‌شدند. این دو نفر در شیفت‌های مختلف بودند تا بالاخره موقعیت را به گونه‌ای فراهم کردند که در یک شیفت قرار بگیرند. دوستان ما در سازمان افسری بر روی کاغذ ستاد ارتش یک حکم ساختگی به امضاء رزم‌آرا درست کردند و با یک کامیون نظامی به زندان مراجعه کردند و درخواست تحویل

نقشه‌ها لازم بود رضا همراه مأموران ساواک و به عنوان پیدا کردن احمد به شهر بیاید. چند روز بعد آخرین پیشنهاد رضا برای دستگیری احمد در یک گروه تعقیب ساواک بررسی می‌شود و پس از بحث کوتاهی پذیرفته می‌شود، ۲۷ آذر ۱۳۵۰ مأموران ساواک رضا را همراه خود به گرمابه جعفری در خیابان بوذرجمهری مقابل پامنار می‌برند، بنابر آنچه رضا به ساواک گفته بود احمد در آن روز و تقریباً در آن زمان به این حمام خواهد آمد. وقتی مأموران همراه رضا قدم به پلکان باریک حمام می‌گذارند رضا آنها را متوقف می‌کند و هشدار می‌دهد که اگر احمد لباس بر تن داشته باشد حتماً مسلح است و می‌تواند بیدرتنگ به سوی آنان شلیک کند. با این بهانه از آنها می‌خواهد که لحظه‌ای در بیرون گرمابه منتظر بمانند تا وی محل رختکن را بررسی کند و در صورتی که احمد در آنجا نباشد آنها را باخبر سازد، مأموران ساواک از این پیشنهاد منطقی که جان آنان را نیز حفظ می‌کرد استقبال می‌کنند و در جای خود باقی می‌مانند. رضا وارد حمام می‌شود و بیدرتنگ از در دیگر حمام که به کوچه نوروزخان راه داشته است بیرون می‌رود، در بیرون حمام احمد رضایی سوار بر یک موتور قوی در انتظار رضا بود، با دور شدن این موتورسواران از منطقه رضا از چنگال ساواک رها می‌شود و ساواک ضربه نابی را می‌چشد. بعدازظهر همان روز رضا به ساواک تلفنی می‌گوید که وی همچنان به آنان وفادار است و به خاطر جلب اعتماد افراد سازمان به این کار دست زده است تا بتواند با احمد تماس بگیرد و اطلاعات دقیق در مورد او را به ساواک برساند. تا چند روز پس از فرار رضا رضایی با تلفن‌هایی رد خود را گم کرده و ساواک کلافه و سر در گم ابتکار عمل فوری را از دست داده بود. اولین شهید سازمان: فرار رضا رضایی روح تازه‌ای به پیکر آسیب دیده سازمان دمید و نور امیدی در تاریکی شکست‌های پی در پی نشانده، با از هم پاشیدن پیکره اصلی سازمان و از بین رفتن خانه‌های تیمی نیروهای باقیمانده با اتکاء بیشتری به سمپات‌ها و به ویژه طرفداران خود در دانشگاه و بازار به تلاش برای بازسازی سازمان پرداختند. هفتم دی ماه ۱۳۵۰ احمد رضایی برای تماس با یک عضو جدید در محل قرار واقع در خیابان کاشان حاضر شد، زین العابدین حقانی به عنوان همراه برای بررسی امنیت منطقه احمد را یاری می‌داد. احمد به محض رسیدن به محل قرار از سوی مزدوران ساواک شناسایی و محاصره شد، عضوی که بنا بود سر قرار بیاید چند روز پیش از آن دستگیر شده و زیر شکنجه قرار را لو داده بود. احمد که خود را در محاصره مأموران مسلح ساواک می‌بیند بیدرتنگ با جویدن کپسول سیانور و انفجار نازنجک همراهش به مقابله بر می‌خیزد، در این درگیری احمد جان باخت و نام او به عنوان اولین شهید سازمان مجاهدین ثبت شد. تور گسترده ساواک، زین العابدین را نیز در دام خود می‌گیرد، ساواک وی را که با سیانور دست به خودکشی زده بود به عنوان یک منبع اطلاعاتی به بیمارستان منتقل کرده و از مرگش جلوگیری می‌کند و سپس مورد شکنجه قرار می‌دهد. احمد یک اصل تشکیلاتی یعنی چک کردن سلامت قرار را نادیده گرفته بود، طبق این اصل فردی که می‌خواست سر قرار حاضر شود ابتدا در جای به خصوصی که علامتی درج می‌کرد تا سلامتی خود را به طرف مقابل خبر دهد، هرگاه یک رویداد غیر قابل پیش‌بینی مثلاً دستگیر شدن مانع از این بود که فرد بتواند علامت را درج کند قرار ملاقات لغو می‌شد. فردی که بنا بود با احمد ملاقات داشته باشد پس از دستگیری و شکنجه قرار را لو داده بود، او با اطمینانی که به چک کردن سلامت قرارها داشته است، فکر می‌کند که وقتی احمد ببیند که او علامتی زنده است از رفتن به محل قرار خودداری خواهد کرد. تا این زمان که هنوز سازمان نامی برای خود اعلام نکرده بود، رژیم شاه اعضای سازمان را به عنوان اعضای نهضت آزادی می‌شناخت، زیرا رهبران سازمان همگی قبلاً عضو نهضت آزادی بودند، لذا در خبرهایی که رژیم بعد از شهادت احمد رضایی نیز پخش کرد او را یک عضو مهم نهضت آزادی معرفی کرد. بعدها



مؤثرترین فرد باقیمانده در بیرون زندان در بالای لیست پیگرد قرار دارد. ساواک برای دستگیری

احمد رضایی بیش از هر کس به برادر کوچکتر او که در زندان قصر زندانی بود فشار می‌آورد، ساواک رضا رضایی را زیر فشار روانی قرار می‌دهد و مدعی می‌شود که اگر برادرش احمد با کمک وی دستگیر شود، فقط به یک یا دو سال زندان محکوم خواهد شد، اما در صورتی که خود ساواک او را شکار کند سزایش مرگ خواهد بود. ساواک با استفاده از همین شیوه توانسته بود پدر علی میهن دوست (از کادراهای مرکزی) را بفریبد و علی را که از دستگیری اول شهریور در امان مانده بود به یاری پدرش دستگیر کند و به جوخه اعدام بسپارد. ساواک مصرانه از رضا می‌خواهد تا نشانی اماکن مورد رفت و آمد احمد را فاش کند، رضا با اطلاع احمد و نیز با مشورت یاران خود در زندان به ساواک قول همکاری می‌دهد، سه ماه از بازداشت رضا رضایی گذشته بود که مأموران ساواک وی را همراه خود به نقاط مختلف تهران می‌برند تا شاید احمد را ببینند و به آنها معرفی کنند. افراد سازمان در بیرون زندان که از این کار با خبر بودند، مأموران ساواک و رضا را در خیابان‌های تهران دنبال می‌کردند و وقتی رضا آنها را می‌دید با ایما و اشاره حضور مأموران مسلح ساواک را به آنان گزارش می‌داد. یاران تشکیلاتی در زندان، رضا را تشویق به ادامه این نقش می‌کردند تا شاید در این گشت‌های بیرون زندان فرصتی برای فرار خود او نیز فراهم شود، در یکی از ملاقات‌ها در ارتباطی که از طریق خانواده‌های زندانیان ترتیب داده شده بود، رضا برای احمد پیغام می‌فرستد که در روز پنجشنبه همراه مأموران ساواک برای یافتن وی به اطراف ورزشگاه شماره ۳ در خیابان شهباز خواهند رفت. صبح پنجشنبه مأموران ساواک خوشحال و امیدوار رضا را همراه خود به محل مزبور می‌برند و در انتظار شکار احمد اطراف را زیر نظر می‌گیرند، ترافیک شلوغ شهر و رفت و آمد انبوه مردم تمرکز حواس را از مأموران می‌گیرد. رضا از آن جهت این نقطه را انتخاب کرده بود تا شاید در این شلوغی فرصتی برای فرار پیدا کند، ساواک علاوه بر سه مأمور مراقب رضا تعداد زیادی از مزدوران خود را برای تحت کنترل داشتن اوضاع در اطراف آنها گماشته بود. پس از این که دقایقی از انتظار بی‌نتیجه آنها در گوشه‌ای از خیابان شهباز می‌گذرد، جوانی ژنده پوش جلو می‌آید و بیدرتنگ به تمیز کردن کفش‌های سه مأمور می‌پردازد و دست آخر کفش رضا را پاک می‌کند و از هر کدام چند ریالی می‌گیرد و دور می‌شود. نیم ساعت بعد مأموران خسته ساواک همراه رضا با کفش‌های تمیز خود به ماشین ساواک بر می‌گردند و راهی زندان می‌شوند، رضا نامه‌ای را که رفیق تشکیلاتی هنگام پاک کردن کفش‌هایش در جوروباب او جای داده بود با دقت مورد مطالعه قرار می‌دهد. این نامه حاوی دو نقشه فرار بود که رضا باید یکی از آنها را بر می‌گزید و مو به مو اجرا می‌کرد، بر اساس این

خودداری کنم؛ هرچند سعی کرده بودم که موضوع فرار را در کلیت خود، به همان صورتی که بود، مطرح کنم. امروز خوشحالم که می توانم بگویم که در همان زمان هم، در طرح کلی، چگونگی فرار ام را به درستی توضیح داده ام. حال پس از گذشت ۳۱ سال، شرح کامل فرار از زندان قصر در اختیار خوانندگان عزیز قرار می گیرد.

واقعیت این است که نقشه و طرح فرار، به ابتکار خود من و ناهید جلال زاده (دختر مبارز مجاهدی که همراه با مجاهد فراموش نشدنی، مهدی رضائی دستگیر شده بود) ریخته شد و با کمک گرفتن از خانواده های زندانیان سیاسی مجاهد، به اجرا درآمد. شرایط فرار، به خودی خود، آماده بود. ملاقات حضوری که به مناسبت عید نوروز به زندانیان سیاسی داده بودند، زمینه اصلی بود. البته، باید تأکید کنم که هرچند ما برای داشتن ملاقات حضوری درخواست نموده و فشار آورده بودیم و مطمئناً خانواده های زندانیان نیز مصراً درخواست چنان ملاقاتی را کرده بودند، ولی چنین اقداماتی به هیچ وجه ربطی به موضوع فرار نداشت؛ و اساساً قبل از روزهای شلوغ ملاقات حضوری، استفاده از آن فرصت برای فرار، حتی به مخیله کسی راه نیافته بود. در آن مقطع، تعداد ما زندانیان سیاسی زن، ۷ نفر بود، و خانواده های مان که روز دوم عید موفق به ملاقات حضوری با ما شده و برای دیدار با ما به درون زندان آمدند، جمع چشمگیری را تشکیل نمی دادند. اما در روز سوم عید، تعداد زیادی از خانواده های زندانیان سیاسی دیگر که عزیزان شان در زندان مردها زندانی بودند، با درست کردن توجیهاتی و تحت پوشش فامیل درجه دو موفق شدند به درون زندان آمده و حضوراً با ما ملاقات نمایند. در این کار، هیچ چیز جز علاقه آنها به مبارزه ی انقلابی جدیداً آغاز شده و دیدار با کسانی که تنها برای دفاع از منافع توده ها به زندان افتاده بودند، دخیل نبود. در این روز بود که ما (من و ناهید) به فکر فرار از زندان افتادیم. همانطور که در "حماسه ی مقاومت" نوشته ام، من، ابتدا با دیدن آن همه جمعیت به فکر ام رسیده بود که مطالبی بنویسم و جهت تشویق آنها به مبارزه و برای ارتقاء آگاهی شان، در ملاقات بعدی برای شان بخوانم. اما موقعی که قلم و کاغذ به دست گرفته و خواستم به انجام چنین کاری اقدام کنم، این فکر به سراغ ام آمد که آیا در شرایط خاصی که پیش آمده است، این بزرگترین کاری است که می توان در جهت پیش برد مبارزه، انجام داد!

تا آنجا که موضوع به تدارکات درون زندان مربوط می شد، چیزی را غیرقابل حل نمی دیدم. ترتیب همه چیز را می شد داد. اما باید کسانی می بودند که کمک می کردند تا ما از در زندان زنان گذشته، فاصله ی بین آنجا تا در بزرگ داخلی ی زندان را طی کنیم و از آنجا بیرون برویم، و این که پس از فرار به کجا باید رفت؟ آن شب و دیگر شب ها را تا زمانی که بتوان دوباره با سازمان تماس گرفت، در کجا باید گذراند؟ این ها اصلی ترین مسائلی بودند که با ناهید در مورد شان صحبت کردیم. احساس می کردم که از میان خانواده هایی که برای ملاقات ناهید می آیند، کسانی باید باشند که چنان کمک هایی را بکنند.

.....

کمک گرفتن از خانواده های مبارز زندانیان سیاسی و حل مشکل جا و امکان ماندن در بیرون از زندان، موضوعی بود که ناهید طی ملاقات هایی که داشت، در مورد آنها، صحبت کرد. البته من آگاهانه (بنا به تربیت تشکیلاتی ام) کنجکاو ی خاصی در مورد شخص بخصوصی که او از میان خانواده های مجاهدین، در این زمینه با او صحبت کرد، نمودم. اما برایم کاملاً معلوم بود که طرف صحبت او صدیقه رضائی می باشد. ناهید آنقدر با من صمیمی بود که حتی خیلی از جزئیات مسایل مربوط به دادگاه مهدی رضائی که مدتی قبل از آن روز ها در جریان بود و از کسانی که به ملاقات اش می آمدند می شنید، را با من در میان می گذاشت. با این حال، هم او و هم من کاملاً مراقب بودیم که مسائلی که در واقع امنیتی بودند، رو نشوند.

رژیم نام مارکسیست های اسلامی را در تبلیغات عوام فریبانه خود بر علیه سازمان مجاهدین به کار گرفت، دستیابی به چنین نامی زائیده رویداد ویژه ای بود، گروه کوچکی که "نادر شایگان" یکی از فعالان آن بود و به نام گروه شایگان معروف شد، با هدف ایجاد جبهه مشترکی از نیروهای مبارز اسلامی و نیروهای مبارز چپ فعالیت می کرد. این گروه که می کوشید تا وحدتی بین مجاهد و فدائی ایجاد کند در سال ۱۳۵۲ از سوی ساواک شناسایی و متلاشی شد و اعضای اصلی آن، نادر شایگان، حسن رومینا و مصطفی شعاعیان در درگیری با مزدوران ساواک کشته شدند. در خانه ای که متعلق به آنان بود عکس "چه گوارا" و چند جزوه مجاهدین به دست رژیم افتاد، رژیم از این ترکیب واژه مارکسیست اسلامی را ساخت و شایگان و یارانش را مارکسیست اسلامی نامید، از آن پس رژیم شاه مجاهدین را نیز با نام مارکسیست های اسلامی معرفی می کرد. پس از احمد، رضا رضایی همراه با کاظم ذوالانوار و بهرام آرام به سازماندهی تازه می پردازند که بر اساس آن یک کمیته مرکزی با سه عضو، سازمان را هدایت می کند، سازمان در سه بخش و هر بخش تحت رهبری یکی از اعضای کمیته مرکزی به فعالیت ادامه می دهد.

* بر گرفته از کتاب خاطرات محسن نجات حسینی به نام «بر فراز خلیج»

*

حقایق ناگفته

در رابطه با فرار من از زندان

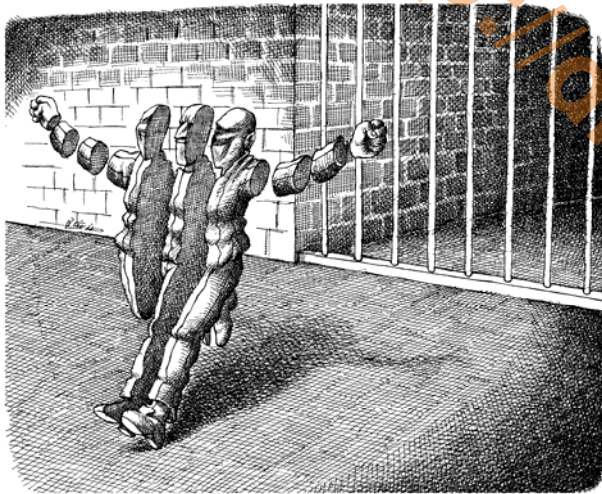
اشرف دهقانی

اکنون به مطلب اصلی برگردم و در مورد فرار از زندان قصر بگویم. قبل از هر چیزی، به این موضوع اشاره کنم که تا آنجا که من می دانم و بر مبنای آنچه تا کنون در مورد این فرار گفته شده می توان نظر داد، باید گفت که قرائن موجود، همگی بیانگر آن اند که هنوز حقیقت موضوع این فرار بر کسی عیان نیست. حتی علیرغم این که ساواک در اواخر سال ۵۳ و اوایل سال ۵۴ عده زیادی را دستگیر نمود که در بین آنها افرادی که به گونه ئی در آن فرار درگیر شدند نیز حضور داشتند، اما خود این دستگیرشدگان نیز به دلیل رعایت درست اصول مخفی کاری، از همه ی واقعیت های مربوط به این فرار مطلع نبودند و بالاخره هم موضوع برای آنها رو نشد. در حقیقت، ساواک نیز هیچ وقت کاملاً به طور دقیق نتوانست به تمام اطلاعات مربوط به این امر دست یابد. جالب است در اینجا بگویم که در رابطه با فرار خود من - به جز صدیقه رضائی و چند نفری که او برای فرار ناهید و من در نظر گرفته بود - افراد مبارزی (حال در هر سطحی) به طور کاملاً اتفاقی در جریان آن قرار گرفته و نقش های مؤثری هم در آن ایفاء نمودند بدون آن که از قبل در مورد یاری به یک فرار که فراری تاریخی شد و نقش خود در آن، حتی تصویری در ذهن داشته باشند. با توجه به اینکه در آن شرایط، رژیم شاه قدر قدرت می نمود و زندان هایش دژهای مستحکم غیرقابل عبوری به نظر می آمد، یاری آنها به فرار من، خود جلوه ئی از تأثیر مبارزه ئی بود که تازه آغاز گشته بود. من به هنگام نوشتن "حماسه ی مقاومت"، برای رعایت مسائل امنیتی، نه تنها کاملاً دقت کردم که نام آن افراد - که همانطور که گفتم به طور اتفاقی در رابطه با حرکت فرار درگیر شده بودند - را ذکر ننمایم بلکه مجبور بودم از شرح برخی از رویدادها و واقعیت ها نیز

در صفحه ی اول بخشی "فرار از زندان" در کتاب "حماسه ی مقاومت"، نوشته ام که: "... رفقا آمدند و به من گفتند عده ای پشت میله ها ایستاده اند و منتظر اند ترا ببینند. بلند شدم و به اتاق ملاقات رفتم..."

در آن روز، من، نه به یاد فرار بودم و نه اصلاً به این موضوع فکر می کردم. اما، با حیرتی باورنکردنی (حداقل برای خودم) دیداری که در آن روز ملاقات داشتیم، به طور اتفاقی، نقشی حیاتی در فرار من ایفا کرد!

در روز موعود برای فرار، همانطور که نوشته‌ام، کفش و چادر را در اتاقی که خانواده ها برای ملاقات حضوری می آمدند، قرار دادم. از لحاظ آمادگی های درونی، همه چیز آماده بود. به واقع، زیادی هم آماده بود! در آن روز، متوجه شدم که از بیرون نیز برای من و ناهید چادر و کفش آورده اند. این را موقعی متوجه شدم که دیدم در آن اتاق بزرگ (داخل ساختمان خود زندان که ملاقات حضوری در آنجا صورت می گرفت) در همان اثناء که من برای سرکردن چادری که خود تهیه کرده بودم، می رفتم، خانمی در شلوغی ی اتاق دست ام را گرفت و یواشکی گفت: بشین، همین جا بپوش. من حتی چهره ی آن فرد مبارز که به این ترتیب آگاهانه به انجام یک حرکت انقلابی کمک می کرد را به درستی ندیدم. فقط به یاد دارم که خانم نسبتاً قدبلندی بود، یا می توانم بگویم که قد کوتاه نبود. متوجه شدم که در طرفی دیگر، عده ئی دور ناهید را گرفته اند. اصولاً، آن خانواده ها بیشتر به ناهید



توجه داشتند تا من، طبیعی هم بود که چنین باشد. در هر حال، من در همانجا نشستیم، کفش ها را که به سختی به پایم رفت، پوشیدم و چادر مشکی را سر کردم.

حالا، قاطعی ملاقاتی‌ها بودم که آنها نیز اغلب چادر مشکی به سر داشتند. دیگر لحظه ئی معطل نکردم و در حالی که هنوز تعداد زیادی از ملاقاتی ها در اتاق بودند، همراه آن خانم از اتاق خارج شده و آمدم توی حیاط. چه لحظات باشکوهی بود. این را واقعاً احساس می کردم. کاملاً خونسرد بودم. خیلی راحت و عادی راه می رفتم و در کنار کسانی که داشتند به بیرون می رفتند و توجهی هم به من نداشتند، داشتم طول حیاط را می پیموادم. چشم ام زندانیان عادی را دنبال می کرد و از تک سوراخ کوچکی که ضمن پوشاندن صورت ام برای یک چشم ام ایجاد کرده بودم به چهره های شان نگاه می کردم و در دل ام، یک به یک از آنها خداحافظی می کردم. با چنین حالتی، با قدم های معمولی به طرف در خروجی می رفتم. در این موقع چند قدم آن طرف تر در سمت راست ام، چشم ام به ناهید افتاد که در

در هر حال، ناهید به من گفت که برای فرار خود اش و من امکان بیرونی وجود دارد. بر این اساس، ما (من و ناهید) دست به کار تدارک و آماده ساختن خود برای فرار شدیم. اما روز چهارم، یعنی یک روز قبل از روز عمل، وضعیتی حاکم بود که کمتر امیدی به امکان فرار و موفقیت در آن بود. در آن روز، نه تنها تعداد ملاقاتی ها بسیار کمتر از روز قبل بود، بلکه بر تعداد پاسبان هائی که در حیاط مواظب بودند نیز، اضافه شده بود. با این حال، فکر فرار هنوز در ذهن ما قوت داشت. از نظر ما، فرار، انجام یک حرکت انقلابی به ضرر رژیم و ساواک اش بود، حرکتی بود که به هر حال در خدمت رشد مبارزه مردم فرار می گرفت. این انگیزه ئی بود که من و ناهید را به تهیه تدارکات برای عملی نمودن آن می کشاند. هنگام بدرقه ی ملاقاتی ها، متوجه شدیم که کنترل ملاقاتی ها را شدید کرده اند. انگار احساس کرده بودند که ممکن است فراری صورت بگیرد. در آن روز، یک افسر و دو پاسبان دم در زندان زنان، ایستاده و ملاقاتی ها را یک به یک از نظر می گذراندند. عصر آن روز نیز، همه زندانیان را به حیاط آورده و شروع به سرشماری نمودند. دو بار هم، به اتاق ما آمدند تا سرشماری دقیقی از ما کرده باشند و به ما فهمانند که اگر هم تا آن موقع به فکر فرار افتاده بودیم، چنان فکری را از سر خود خارج کنیم. من با دیدن چنین وضعی، همانطور که در "حماسه ی مقاومت" نوشته ام، به ناهید گفتم که: "امکان موفقیت چهل درصد است ولی ما این کار را می کنیم، بالاخره هر عملی ممکن است با خطر شکست همراه باشد." در آن زمان، من وظیفه خود می دانستم که موضوع فرار را با دو رفیق سازمانی ام، شهین و رقیه در میان بگذارم. با توافق ناهید و با هم، موضوع را به آنها گفتیم. در این میان، رقیه ناگهان با خوشحالی و هیجان مطرح کرد که من هم می آیم. اما، این کار عملی نبود. نه فقط ناپدید شدن ۳ نفر از تعداد اندک ما، خیلی زود به چشم می خورد بلکه به لحاظ امکانات عملی نیز واقعیت این بود که به هر حال، این خانواده های مجاهدین بودند که به ما در امر فرار کمک می کردند و این، آنها بودند که از ایشان انتظار می رفت که در بیرون به ما جا و مکان بدهند. بدیهی و کاملاً مشخص بود که خانواده های مجاهدین، در درجه اول به خاطر ناهید مجاهد، وارد این قضیه می شدند. و ناهید نیز در طی ی ملاقات اش، علاوه بر خود اش، در مورد فرار من صحبت کرده بود. اگر به جای من هم رقیه برای این کار آماده می شد، آیا برای صدقه رضائی و یا کسان دیگری که درگیر این موضوع می شدند، فرق نمی کرد که نفر دوم به جز ناهید، از میان چریکهای فدائی، من باشم یا کس دیگر؟ علیرغم چنین امور واقعی، با توجه به اشتیاقی که رقیه نشان داد، چهار نفری روی موضوع فرار، با هم صحبت کردیم. صحبت ما به درستی روی هدف و انگیزه ی فرار متمرکز شد و در این رابطه به وضوح تأکید شد که در اینجا پای موضوع شخصی در میان نیست و باید معیار را منافع خلق قرار دهیم. با توجه به چنین معیاری، نظر این بود که با توجه به این امر که من در میان مردم شناخته شده هستم و نام ام در میان مردم مطرح است، فرار من تأثیر تبلیغی ی هرچه بیشتری در جامعه، به جای خواهد گذاشت. در نتیجه، من کماکان برای فرار آماده شدم. در کتاب "حماسه ی مقاومت"، همین موضوع را به دلیل رعایت مسایل مخفی کاری در آن زمان، با زبانی دیگر (به متن کتاب رجوع کنید) مطرح کرده ام. بدیهی بود که هم رقیه و هم شهین در جریان فرار من و ناهید با صمیمیت همکاری کنند که چنین نیز بود و از این لحاظ جا دارد که قدردانی ی خود از آنها را یکبار دیگر ابراز کنم. آنها در آن زمان افراد مبارز و انقلابی و رفقای صمیمی ی من بودند. علیرغم همه ی عوامل منفی در روز چهارم عید- که امید کمی برای موفقیت فرار به جا می گذاشت- من و ناهید خود را برای فرار آماده می کردیم. در همان روز، من موفق شدم دور از چشم مأمور رخت کنی، چادر و کفشی را از آنجا بیرون بیاورم. آن ها را توی زنبیلی قرار داده و برای روز فرار، زیر یکی از تخت های اتاق قاچم کردم.

در "حماسه ی مقاومت"، برای اینکه ساواک متوجه نشود که من با چه کسی و یا کسانی مسیر بین زندان زنان تا دم در اصلی ی زندان را پیموده و از آنجا فرار نمودم، طوری نوشته ام که گویا تعدادی از آن ملاقاتی ها به من کمک کردند. نوشته ام: "حالا چند نفر از ملاقاتی ها متوجه من شده بودند و احساس می کردند فرصت دارد از دست می رود... گفتند زود باش تو بیفت جلو! و من راه افتادم". اما، در واقعیت امر، "راه افتادن"، به این سادگی ها نبود. کسانی که در بیرون از زندان بودند و ناهید را تا آنجا همراهی کرده بودند، با دستگیری او، کاملاً شوکه شده بودند. بخصوص پس از آن که یکی از پاسبان ها به بیرون آمد و شروع به کنار زدن چادرهای آنها و نگاه کردن به صورت شان نمود، دیگر خطرناک بودن کار را خوب احساس می کردند و خود به خود ایستاده بودند که ببینند کار به کجا می کشد. در آن موقعیتی که پیش آمد، من خود یک لحظه نمی دانستم چکار باید بکنم. آیا دیگر امکان فرار از بین رفته بود و من بهتر بود برگردم و به روی خود هم نیاورم که داشتم فرار می کردم؟! ظاهراً کار عملی و ممکن و "معقول" در آن لحظه همان بود! اما، من به خود گفتم: "با پای خودم که نباید دوباره برم تو!" این، دقیقاً جمله ئی بود که من در آن موقعیت پیش خود زمزمه کردم. در فرصت بسیار کوتاهی که وجود داشت، به کسانی که آنجا بودند، گفتم بیائید ما برویم. کسی نیامد. اصرار می کردم که بیائید با هم برویم. بعضی ها می گفتند "تو بیفت جلو" (طبیعتاً، معنی این حرف آن بود که آنها پشت سر من خواهند آمد) ولی من آهنگ رفتن می کردم و آنها نمی آمدند. انگار با دستگیری ناهید و شرایط جدیدی که به وجود آمده بود، دیگر دلیلی برای رفتن نمی دیدند. اما، من کاملاً مصمم بودم که از آن جا بروم. در این موقع، به خانم جوانی که در کنار ام بود و بچه ئی به بغل داشت، با حالت تأکید گفتم: بیا برویم! او ابتدا نمی آمد، گرچه مردد بود و بالاخره با اصرار من، راه افتاد. به این ترتیب، ما دو نفر با یک بچه که در بغل آن خانم بود، به طرف درب بزرگ زندان راه افتادیم.

زندان زنان در آخرین قسمت محوطه بزرگ زندان قصر قرار داشت و از آنجا تا در بزرگ که به خیابان باز می شد، کلی راه بود. در این مسیر، هرآن ممکن بود اتفاقی بیافتد. برای من، بخصوص پیمودن راه بین فاصله زندان زنان تا آنجائی که راه به طرف زندان شماره ۳ می پیچید (به نقشه... توجه کنید) بسیار دشوار بود. از یک طرف، می بایست با حالت عادی راه می رفتم و حالت دوییدن نمی داشتم تا توجه کسی را به خود جلب نکنم، و از طرف دیگر، در دل ام غوغا بود و می خواستم هرچه زودتر از زندان زنان دور شده و حداقل در جلوی دید نباشم. هر قدمی که به جلو برمی داشتم پیش خود می گفتم خوب شد، همینجا هم دستگیر ام کنند باز گفته خواهد شد دم و دستگاه رژیم شاه آنقدرها هم که تصور می شود پر قدرت نیست که کسی اصلاً نتواند پای اش را از دم در زندان بیرون بگذارد. پس، فرار من تأثیر خوبی در ارتقاء روحیه ی مبارزاتی ی مردم خواهد داشت. این، بدون هیچ گونه اغراقی، واقعاً فکر من در آن لحظات و دقیقاً بود. هرچه دورتر می شدم، خوشحال تر می گشتم و می گفتم خوب تا اینجا آمدم، مردم خواهند گفت کسی توانسته تا اینجا فرار کند (در مقابل تبلیغات رژیم که می گفت هیچکس نمی تواند...). با چنین حالت بیم و امید و تشویش، از جلوی نگهبانی که دم در زندان شماره ۲ نشسته بود، گذشتم و در دل ام گفتم: نمی دونی در جلوی چشمان ات چه اتفاقی می افتد! تا دم در درب بزرگ می بایست از جلوی سه ساختمان زندان که دم در هر یک از آن ها دو پاسبان ایستاده بودند، بگذرم. واقعاً مطمئن نبودم که موفق به فرار خواهم شد. آیا خواهم توانست از درب اصلی بگذرم! آیا در فاصله ئی که به آنجا می رسیدم، با تلفن به نگهبانان درب اصلی دستور نداده بودند که مواظب باشند و کسی را نگذارند به بیرون بروند؟! همانطور که در "حماسه ی مقاومت" نوشته ام "با مطلع شدن آنها از مسئله ی فرار، حال دیگر فقط نیم درصد احتمال موفقیت بود. چه بسا که قبل از رسیدن به دم در بزرگ، آنها به آنجا

میان جمعیت متراکمی از زنان چادر مشکی که پوششی برای او بودند، در حالی که او نیز چادر مشکی به سر داشت، به صورت کاملاً غیرعادی با شتاب راه می رفت و در حالی که سر اش را پائین انداخته بود، با عجله سعی داشت از میان جمعیت راهی برای خود باز کرده (در واقع، در میان آنها چرخ می خورد) و خود اش را به بیرون برساند. قد ناهید کوتاه بود و چادر اش خیلی بلند به نظر می آمد، چون آن را بدجوری دور خود اش پیچانده بود و در آن راحت به نظر نمی رسید. روی خود را پوشانده بود ولی به نظر نمی آمد به سبکی است که معمولاً زن های چادر مشکی می پوشانند. شاید هم پائین انداختن سر اش و آن طرز راه رفتن با عجله، چنان حالت غیرعادی ئی به او داده بود. چادر مشکی ئی که من سر کرده بودم، کمی از قد ام کوتاه تر بود. اما من کمونیست که هیچ وقت اعتقادی به چادر سر کردن و روگرفتن نداشتم، هم چادر سر کردن کاملاً عادی بود و هم بلد بودم چطور رویم را با چادر، بیوشانم. واقعاً درست به شکل همان زن های چادرمشکی ی ملاقاتی، روگرفته بودم (نمی دانم "روگرفتن" اصطلاح ترکی است یا فارسی، به هر حال، منظور از آن، پوشاندن چهره با چادر به سبک خاصی می باشد که در آن یک سوراخ برای دیدن یک چشم به وجود می آید. من این طرز پوشاندن صورت را از گذشته بلد بودم). در نتیجه، کوتاهی ی چادر هم نمی توانست چندان جلب توجه کند. شاید چادر سر کردن هم برای ناهید عادی نبود. برخلاف تصویری که ممکن است امروز از یک زن مجاهد مسلمان در ذهن ها باشد، در آن زمان دخترهای مجاهد، الزاماً چادری نبودند و روسری هم به سر نمی کردند. اگر درست در حافظه ام مانده باشد، فکر می کنم ناهید هم دختر چادری نبود. درست دم در زندان بود که یکی از پاسبان ها متوجه ناهید شد. پاسبانی به نام هاشمی، او را گرفت. با توجه به آنچه شرح اش رفت، از نظر من عجیب نبود که توجه پاسبان دم در به ناهید جلب شد- هرچند ممکن است عواملی در گیرافتادن او نقش داشتند که بر من معلوم نیست. ناهید دختری با جرأت و انسان خونسردی هم بود اما در آن روز، راه رفتن اش با حالت شتابزدگی همراه بود. شاید وجود زنانی که او را با خود می بردند، قبل از این که در او احساس پشتیبانی به وجود آورد، باعث چنان حالتی در او گشته بود. در هر حال، من، همان زمان وقتی دیدم که او سر اش را پائین انداخته و با عجله برای خود از میان ملاقاتی ها راه باز می کند، پیش خود گفتم: "چرا ناهید این کارها را می کند!؟" و برای او نگران شدم!

به هر حال، ناهید درست دم در زندان زنان گیرافتاد؛ و من، در حالی که در دو قدمی ی او بودم (در سمت خارج از درب زندان) به جا ماندم. صحنه هائی را که در کتاب "حماسه ی مقاومت" در این رابطه نوشته ام، همگی درست به همان صورتی بودند که توضیح داده ام. عین آن مطالب چنین اند: "من در دو قدمی ناهید بودم. پاسبان متوجه من که وضع کاملاً عادی و طبیعی داشتم، نشد. ناهید را گرفت و با خود به حیاط برگرداند. عده ای از ملاقاتی ها در بیرون و عده ای در حیاط بودند. پاسبان فوری برگشت و آنگاه شروع کرد چادر زن ها را یک به یک عقب زدن و صورتشان را نگاه کردن. من هم آن جا بین زن ها ایستاده بودم. نمی دانستم چه باید بکنم. پاسبان به طرف زنی که درست پهلوی من ایستاده بود، آمد و چادر او را کنار زده به صورتش نگاه کرد. من سعی می کردم، وضعی به خود بگیرم که عادی جلوه کند. زنبیل را با بی اعتنائی به بازرسی او، در دستم تکان دادم و با صورتی که نصف آن را با چادر پوشانده بودم، به پاسبان نگاه کردم. او هم که وضع را عادی دیده بود، توجهی به من نکرد و به سراغ زن های دیگر رفت." مطالب بعد از این قسمت را امروز باید با روشنی ی بیشتر توضیح دهم و بخصوص مواردی را که به خاطر رعایت مسایل امنیتی و رد گم کردن، کامل توضیح نداده ام، در اینجا تکمیل کنم.

تلفن کرده و دستور داده بودند که همه ی درها را ببندند. نمی دانستم که بالاخره باید قدم هایم را به جلو، از خطر رستن به حساب آورم، یا به طرف خطر رفتن؟! هیچ کاری هم نمی شد کرد. می بایست با همان نیم درصد احتمال به پیروزی، به جلو می رفتم."

پس از گذشتن از پیچ دوم، وضع بهتری به وجود آمد. نه فقط به خاطر این که دیگر جلوی دید نگهبانان زندان زنان قرار نداشتیم بلکه در اینجا به عده ئی از خانواده های زندانیان سیاسی که برای ملاقات می آمدند، برخوردیم. به کسانی برخوردیم که بزرگ ترین کمک را به فرار من نمودند، بدون آنکه کسی آنها را برای چنین کاری بسیج و سازماندهی کرده باشد. در حقیقت، کینه ی عمیق این افراد از رژیم آدمکش شاه و این که مبارزه علیه این رژیم و اربابان امپریالیست اش را وظیفه ی انقلابی خود می دانستند، رهنمون حرکت آنها شد؛ و آنها با گشاده روئی و سخاوت، چنان کمک مبارزاتی ئی را در اختیار من قرار دادند. کسانی که پس از گذشتن از پیچ دوم به آنها برخورد کردیم، افراد مذهبی بودند. بنا به سنت اسلامی، زن ها در یک طرف جاده و مردها به موازات آنها در طرف دیگر جاده می آمدند. در اینجا، در طرف مردها، ناگهان چشم ام به همان مرد جوانی افتاد که روز دوم ملاقات همراه عده ئی دیگر به ملاقات ما آمده بود و من با او حرف زده بودم. به طرف او رفتم. او از دیدن من جاخورد اما خیلی زود متوجه شد که دارم فرار می کنم. فوری به گونه ئی جمعیت را متوجه ساخت که برگردند. یعنی به طرف در اصلی راه بیافتند (تا آن موقع، من حتی نام آن مرد شریف را هم نمی دانستم. او جزء خانواده ی زندانیان سیاسی بود و برای ملاقات با یکی از عزیزان اش که در ارتباط با سازمان مجاهدین خلق در زندان مردها بسر می برد به زندان قصر می آمد. بعدها دانستم که نام او حسین خراسانی بود). حالا خانم جوانی که با من آمده بود، همراه دسته ی زنان بود که آنها نیز با راهنمایی ی او برگشته و به طرف در اصلی رفتند. مرد شریف (حسین) به من گفت که در صف زن ها راه بروم که در آن شرایط، کار درست همان بود. چون به شکلی که آنها راه می رفتند، طبیعی آن بود که من در کنار زنان باشم. من عرض جاده را پیموده و به طرف دسته ی زنان رفتم ولی همینکه به پیش آنها رسیدم، یکی دو نفر با حالتی که اضطراب از آن پیدا بود و با صدای آهسته و به صورت پچ پچی، گفتند: نه نه، اینجا نه، برو پیش مردها! (معلوم بود که آنها متوجه خطرناک بودن اوضاع هستند و احساس می کردند که مردها قوی تر اند و من باید پیش مردها راه بروم). من دوباره مجبور شدم باز، فاصله ی نه چندان کم بین دسته ی مردها و زنان را طی کرده و به طرف مردها بروم. دوباره، حسین با متانت به من اشاره کرد که همراه زن ها حرکت کنم و من نیز که همین را درست می دانستم، برای بار دوم پیش آنها برگشتم و این بار علیرغم مخالفت همان یکی دو نفر، همچنان تا دم درب بزرگ زندان در کنار آنها راه رفتم... به راستی آن خانم جوان که با من از دم در زندان زنان راه افتاد و این مردان و زنانی که مرا در پناه محبت خویش گرفته و تکیه گاهی برای من شدند، چه کسانی بودند! واقعیت آن بود که آنها از توده های ستم دیده مردم بودند که هر یک به گونه ئی در زیر سلطه ی جهنمی و ننگین رژیم شاه، دست و پا می زدند. افرادی از اقلیت آگاه جامعه بودند، زنان و مردان آزادی خواهی که با آغاز و گسترش جنبش مسلحانه در ایران، به صحنه ی مبارزه ی سیاسی کشیده شده بودند؛ بخصوص که عزیزان شان نیز در چنگال مزدوران رژیم شاه گرفتار آمده و واقعیت ددمنشی رژیم شاه در زندان ها در حق آگاه ترین و بهترین فرزندان مردم، برای شان کاملاً عینی بود. آنها، بدون این که من از قبل بدانم، به خوبی مرا می شناختند، با نام من آشنا بودند و به وفاداری من نسبت به خودشان اطمینان داشتند. در حقیقت، آنها، از اولین قشرهای جامعه بودند که به حقانیت جنبش مسلحانه پی برده و آن را، از آن خود می دانستند. به همین خاطر، حال سعی داشتند قابلیت های مبارزاتی ی خود را در خدمت رشد و پیروزی این

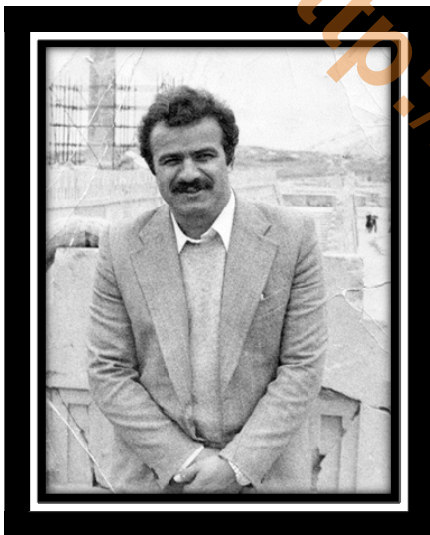
جنبش قرار دهند، درست به همان گونه که چند سال بعد توده های میلیونی به چنان آگاهی ئی دست یافته و برای غلبه بر دشمنان خود، به فداکاری های بس عظیم تری دست یازیدند. در هر حال، همراه با این توده های مبارز بود که همگی به درب اصلی زندان قصر رسیدیم. در آنجا، من با دسته ی زن ها وارد اتاق نگهبانی شدم. روال کار آن بود که هر کس ورقه ئی در دست داشت که باید آن را به نگهبان داده و اجازه ی خروج از در اصلی را پیدا می کرد. اما وقتی ما به اتاق نگهبانی رسیدیم، قبل از این که نگهبان فرصت کند حرفی بزند، همراهان ام، زن های مبارز آن جمع، با قاطعیت و تدبیر و کاردانی، چنان جو شلوغی در اتاق نگهبان به وجود آوردند که او اصلاً متوجه نشد که موضوع از چه قرار است. برآستی، من امروز هم که آن صحنه را جلوی چشمان ام مجسم می کنم و کل آن فضا را برای خود یادآوری می کنم، به آنهمه قابلیت تحسین برانگیزی که آن زنان مبارز در آن روز از خود نشان دادند، درود می فرستم و به وجود چنان زنان مبارزی در جامعه مان افتخار می کنم. این کار آنها، از یک دقیقه هم کمتر طول کشید. اما، در شرایطی که هرآن ممکن بود دستور بستن کامل درب اصلی زندان را بدهند، درست همین اندازه هم وقت می بایست صرف شود. فرصتی ایجاد شد که من در یک لحظه (واقعاً در یک لحظه) توانستم دور از چشم نگهبان، از آن محوطه بگذرم و در حالی که هنوز تقریباً همه ی آن زنان در اتاق نگهبانی بودند، از در اصلی رد شدم. حال در بیرون از زندان و در خیابان بودم. یک تاکسی جلوی در بود و مسافر سوار می کرد. (مطمئناً، تردد تاکسی در آنجا، با توجه به موقعیت محل و در ایام عید که ملاقات به طور گسترده، نه فقط برای زندانیان سیاسی بلکه برای زندانیان عادی نیز آزاد بود، امری عجیب و اتفاقی نبود). من حتی یک لحظه هم معطل نکردم، پریدم توی تاکسی. مسئله، رفتن بود. گریختن از دست مأموران رژیم. در آن شرایط، برای من مسئله اصلی همین بود، "به کجا باید رفت"، در درجه دوم اهمیت قرار داشت. اما خوشبختانه، درست موقعی که تاکسی می خواست حرکت کند، همان خانم مبارزی که همراه من از در زندان زنان آمده بود را دیدم که از درب اصلی ی زندان بیرون آمد- به واقع او با احساس مسئولیت مبارزاتی، زود خود را به بیرون رسانده بود که ببیند من در چه وضعی هستم. سر ام را از پنجره بیرون آوردم و به او گفتم: می روم میدان خراسان؛ و تاکسی راه افتاد. جالب بود که در آن لحظه اسم "میدان خراسان" به ذهن ام آمد. البته هر اسم دیگری هم به ذهن ام می آمد، آن را می گفتم چون رفتن به میدان خراسان دلیل خاصی نداشت. شاید این اسم به این دلیل به ذهن ام آمد که اولین خانه ی سازمانی ام، در آنجا قرار داشت.

همانطور که ملاحظه شد در فرار من از زندان قصر، هیچ یک از دو سازمان مجاهدین خلق و چریکهای فدائی خلق و افراد در ارتباط با آن ها، طرح و نقشه ئی نریخته و پیشاپیش آن را سازماندهی نکرده بودند؛ بلکه تصمیم و انجام فرار به ابتکار من و ناهید جلال زاده در همان چند روزی که به خاطر عید ملاقات حضوری داده بودند، طرح ریزی و به اجرا درآمد. در این میان نقش ناهید- با توجه به این که با صدیقه رضائی و دیگر افراد مبارز از میان خانواده های زندانیان سیاسی ی مجاهد ملاقات می کرد- بسیار موثر بود. در بخش اول فرار که توسط من و ناهید صورت گرفت، صدیقه رضائی که در آن زمان هنوز به طور حرفه ئی وارد مبارزه نشده و با سازمان مجاهدین خلق ارتباط نداشت، نقش کاملاً آگاهانه ئی ایفاء نمود؛ همانطور که زنان آزادیخواهی از میان خانواده های زندانیان سیاسی ی مجاهد که صدیقه از همیاری شان برای ترتیب فرار من و ناهید استفاده کرده بود نیز کاملاً با آگاهی وارد چنان همیاری ئی شدند. همچنین، باید بگویم که افرادی از میان خانواده های زندانیان سیاسی ی مجاهد که مشخصاً در فرار من نقش های برجسته و مهمی ایفاء نمودند، همانطور که ملاحظه شد، به طور اتفاقی در جریان آن قرار گرفتند.

فرار تقی شهرام از زندان

فرار محمد تقی شهرام، یکی از اعضای سازمان مجاهدین خلق ایران در اردیبهشت ۱۳۵۲ از زندان شهر ساری، یکی از عملیات مهم سازمان‌های چریکی ایران در زمان رژیم سلطنتی بود. تقی شهرام بعد از این فرار به عضویت کمیته مرکزی سازمان مجاهدین خلق انتخاب شد. او در سال‌های بعد، یکی از رهبران اصلی و تأثیرگذار تغییر ایدئولوژی در سازمان مجاهدین خلق بود.

تقی شهرام پس از سرنگونی رژیم سلطنتی توسط رژیم اسلامی دستگیر و پس از یک سال حبس انفرادی و شکنجه و آزار در مرداد ماه ۱۳۵۹، در یک صحنه سازی چهار روزه، دادگاهی و در زندان اوین تیرباران شد. تقی شهرام در زمان تحصیل در دانشگاه، همکلاس علیرضا زمردیان و محمد حیاتی بود و توسط آنها در سال ۱۳۴۸ به عضویت گروهی که بعدها سازمان مجاهدین خلق ایران نام گرفت، درآمد. او در این دوران فردی کاملاً مذهبی بود.



آخرین مسئول او قبل از دستگیری، مجاهد شهید علی میهن دوست بود. او در شهریور ۱۳۵۰ توسط ساواک دستگیر شد. تقی شهرام در یادداشت‌های زندان‌اش در بعد از انقلاب که توسط اندیشه و پیکار منتشر شده، در باره فرار از زندان ساری در رژیم گذشته چنین می‌نویسد:

" بعد از نزدیک یک سال اسارت در قصر، در روزی که افسر اطلاعات قصر برای یک حمله غافلگیرانه در وسط روز به همراه ۳۰ الی ۴۰ پاسبان به بند ۳ حمله کرد با او گلاویز شدم، می‌خواست کاغذی را که روی آن مطالب بی‌اهمیتی راجع به انقلاب آمریکای لاتین نوشته بودم را از دست من برباید. این کاغذ چیز مهم و اطلاعاتی نبود اما من عمداً برای اینکه نیروی او و پاسبان هایش را متوجه خود بکنم و رفقای دیگر فرصت کنند که مدارک مهم را در جاسازی هایشان قرار بدهند مقاومت کردم. به طوری که او وحشیانه داد می‌کشید همین است. هرچه هست توی همین است! من آنقدر این بازی را طولش دادم که گفتند رئیس بند آمد و با خواهش و

شروع کردم دور میدان راه رفتن. آیا کسی به سراغ ام خواهد آمد؟! مدتی گذشت و خبری نشد و من همچنان سلانه سلانه دور میدان راه می‌رفتم. در اینجا بود که یاد آدرس خانه‌ی آن زن زندانی‌ی آذربایجانی افتادم (در صفحات قبل در مورد او نوشته‌ام). سعی کردم آدرس را به طور دقیق به خاطر بیاورم. گفتم باید هنوز مدتی صبر کنم و اگر دیگر کسی به سراغ ام نیامد، سعی کنم دنبال خانه آن دوست زندانی بروم. در جلوی گاری دستی‌ی پیرمردی که وسایلی می‌فروخت ایستاده بودم و ظاهراً داشتم وسایل را برای خرید برانداز می‌کردم. در این هنگام بود که یکباره چشم ام به شخصی خورد که او را باید ایفاءکننده‌ی نقش اساسی در بیرون از زندان در رابطه با آن عمل انقلابی دانست که " فرار از زندان قصر" نام گرفته است. شخصی که برخوردها و اعمال اش گواه بر آن بود که انسانی است متعهد و به وظیفه‌ی انقلابی‌ی خود در قبال مردم اش آگاه. او، همان پسر جوان اتاق ملاقات، حسین خراسانی، بود. با چهره‌ی بی‌شاش که سرزندگی و سرفرازی در آن موج می‌زد، به طرف ام آمد. اولین سخن اش این بود:

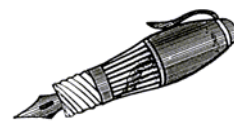
- کجا بودی؟ پنج بار این میدان را با ماشین دور زدم و ترا ندیدم! واقعاً بسیار شاد و خوشحال بود. معلوم بود که او از طریق کسی که من در تاکسی، محل عزیمت خود را به وی گفته بودم، از آمدن من به میدان خراسان مطلع شده و با عجله خود را به آنجا رسانده بود- چه بسا، بدون آنکه حتی آن خانم مبارز که من بعداً اسم او را دانستم (عفت) متوجه این امر بشود. با هم راه افتادیم.

از همان ابتدا معلوم بود که حسین باید کوشش کند تا مرا به سازمان مجاهدین خلق وصل نماید تا از آن طریق به سازمان خودام، سازمان چریک‌های فدائی خلق، ملحق شوم.

روز موعود رسید. با حسین خداحافظی کردم. دست اش را به علامت قدردانی از همه زحمات و فداکاری هایش فشردم و سر قرار رفتم. مجاهدی که سر قرار آمده بود، پسر تقریباً قد کوتاهی بود و خیلی زبر و زرنگ به نظر می‌رسید (شاید او بهرام آرام، از رهبران سازمان مجاهدین و اولین فرد نزدیک به رزمنده‌ی انقلابی، رضا رضائی در سازمان مجاهدین خلق بود). آن مجاهد مرا به خانه‌ی بی‌بردی برد که مجاهد مبارز، رضا رضائی در آنجا بود. امروز برایم جالب است که رضا خود را با اسم و شهرت اصلی اش به من معرفی کرد. این امر هرچند با رعایت اصول مخفی‌کاری تناقض داشت، ولی به هر حال باعث شد که من در مدتی که در آنجا بودم، احساس راحتی کرده و خود را در فضای کاملاً صمیمانه و خودمانی احساس کنم. اکنون، شادی من حد و حسابی نداشت. دوباره داشتم در سنگر مبارزه قرار می‌گرفتم و دیگر برای وصل شدن به سازمان خود ام فاصله زیادی نداشتم. مدتی در آنجا، که خانه مرکزیت مجاهدین بود، ماندم. رضا رضائی، بهرام آرام (احتمالاً) و دو دختر، ساکنین آن خانه بودند که از آن میان، رضا بیشترین وقت را در خانه مانده و با من صرف می‌کرد.

* برگرفته از کتاب بذرهای ماندگار

*



رفیقی که باهم در چین دوره آموزشی را گذرانده بودند و هم‌چنین رحیم بنایی که از آلمان یکدیگر را می‌شناختند، فعالیت آغاز می‌کنند. نعمت‌الله ایوز محمدی نیز از طریق رحیم بنایی به گروه معرفی می‌شود، محمود جلاپور، اکبر ایزدپناه و کورش یکنایی نیز از طریق نهایوندی به این جمع افزوده می‌شوند. این افراد در سال ۱۳۴۶ به شکل سازمانی فعالیت خویش را آغاز می‌کنند، بی‌آن‌که نامی برای خویش برگزیده باشند.

این گروه ایران را کشوری نیمه‌مستعمره - نیمه فئودال می‌دانستند و می‌خواستند در تدارک جنگ توده‌ای، با تشکیل کانون‌های چریکی، تئوری "محاصره شهرها از طریق روستا" را به اجرا درآورده، علیه دیکتاتوری شاه مبارزه کنند.

محسن رضوانی، از مسئولان سازمان انقلابی حزب توده ایران می‌گوید: سیروس نهایوندی "از کادرهای تشکیلات ما در هامبورگ بود و در گروهی که پرویز واعظزاده نیز جزو آن بود برای فراگرفتن آموزش‌های سیاسی و نظامی به چین رفت. اهل مطالعه بود؛ تئوری می‌دانست و در فعالیت‌های کنفدراسیون و جنبش دانشجویی درگیر بود. با احساس و پرشور بود و تا آن‌جا که به بازگشت به ایران مربوط می‌شد همیشه داوطلب بود که چنین کند." (۲)

نهایوندی و یاران او در ایران از همکاری مستقیم با "سازمان انقلابی حزب توده" سر باز می‌زنند، ولی او خود پیوسته با پرویز واعظزاده، مسئول سازمان انقلابی در داخل کشور که تشکیلات مخفی آن سازمان را هدایت می‌کرد، در تماس بود.

"سازمان‌هایی بخش خلق‌های ایران" از نخستین گروه‌هایی بود که به مبارزه مسلحانه در ایران روی آورد. آنان در ۲۳ تیرماه سال ۱۳۴۸ یعنی بیش از یک سال پیش از دستگیری، سرقت مسلحانه به بانک ایران و انگلیس را سازماندهی و با موفقیت اجرا و ۲۹۰ هزار تومان موجودی بانک را سرقت می‌کنند، و چند ماهی بعد، در نهم آذرماه ۱۳۴۹، به قصد گروگان گرفتن سفیر آمریکا در ایران، دوگلاس مک آرتور دوم، به ماشین او حمله می‌کنند تا از این طریق آزادی زندانیان سیاسی را در ایران طلب کنند. نقشه حمله به سفیر با موفقیت صورت گرفت ولی گروه نتوانست شخص سفیر را گروگان بگیرد. ساواک در بیش از یک‌سال کوشش، نتوانست عاملان این اقدام را شناسایی کند. تنها پس از بازداشت گروه بود که موضوع بر ساواک روشن شد.

بازداشت‌شدگان را چند ماه شدیداً شکنجه می‌کنند، پس از چند ماه از سلول‌های انفرادی به بندهای عمومی منتقل می‌کنند. سیروس نهایوندی نیز در میان آنان است. پس از مدتی دیگر از سیروس نهایوندی خبری نمی‌شود.

بهمن نادری پور، مشهور به تهرانی می‌گوید: روزی سیروس نهایوندی پیغام داده بود که می‌خواهد مرا ببیند. من به دیدن او به اوین رفتم و پس از مقداری صحبت‌های متفرقه، گفت که حاضر است با ساواک همکاری کند و اطلاعاتی دارد که اگر این اطلاعات را در اختیار آنان قرار دهد، خدمت بزرگی محسوب می‌شود ولی در عوض خواهش می‌کند که ارفاق‌هایی در مورد خانواده و دوستانش صورت گیرد. من به او گفتم من در حدی نیستم که چنین قولی به او بدهم. بنابر این، عین اظهارات را او گزارش کردم." (۳)

مقامات ساواک البته با تقاضای او موافقت می‌کنند. نهایوندی از آن پس، از دیگر اعضای گروه جدا می‌شود. به اوین منتقل می‌گردد تا در ارتباط با عضدی، مأمور ساواک، همکاری خویش را با سازمان امنیت کشور سازمان دهد. در همین گفت‌وگوهاست که تصمیم گرفته می‌شود در جذب نیروهای انقلابی و نفوذ در سازمان‌های مبارز، سازمانی نوین با مشی چریکی بنیان نهند. جهت انقلابی جلوه دادن نهایوندی به پیشنهاد خودش، نقشه فرار طرح‌ریزی می‌شود. برای محکم‌کاری تیر بی‌خطری نیز در حضور پزشک ساواک به بازویش شلیک می‌گردد.

تنمای آنها و با سلام و صلوات کاغذ بی‌مصرف را دست آنها داد. همین واقعه موجب شد که همراه رفیق شهید حسین عزتی [کمره بی] به ساری تبعید می‌کنند. در ساری، ما بعد از مدت کوتاهی توانستیم در واقع سکان اوضاع زندان را در دست بگیریم. از یک طرف زندانیان عادی حامی و طرفدار ما بودند و ما موفق شدیم دوبار، یکبار در زندان اطفال دو اعتصاب غذا را سازمان دهیم و هم با شناسایی یک افسر شرافتمند [ستوان یکم امیر حسین احمدیان، افسر شهربانی] و کار تبلیغاتی و سیاسی بسیار سنجیده روی او در بالا و در میان خود اداره کنندگان زندان نفوذ بدست آوریم. شرح برنامه فرار و اینکه ما مطابق چه نقشه‌ای موفق به انجام این کار بسیار پیچیده و خطرناک شدیم مسلماً در اینجا امکان پذیر نیست؛ اما شاید اشاره به این نکته در اینجا بی‌فایده نباشد که بزرگترین نقطه حساس و مشکل اساسی ما در طرح فرار از زندان ساری، بدست آوردن یک فاصله زمانی حدوداً ۷ ساعته بود از لحظه‌ای که از در زندان بیرون می‌آمدیم تا لحظه‌ای که به خیابان‌های تهران می‌رسیدیم. در واقع، کافی بود مثلاً سه ساعت بعد از لحظه فرار ما از قضیه مطلع شوند تا با چند تلفن و بستن چند جاده ما را بالاخره در یکی از جاده‌ها به دام اندازند. تنها تهران بود که می‌توانست ما را حفظ کند، به خصوص که هیچگونه ارتباط قبلی با هیچ گروه یا سازمانی هم نداشتیم که بتوانیم به مجرد خروج از زندان از امکانات آنها استفاده نمائیم. بنابراین در هر طرحی که می‌بایست انجام می‌گرفت، این نکته محوری و اساسی را تشکیل می‌داد. برای حل همین مسئله بود که ما با یک طراحی دقیق و بسیار هنرمندانه - البته اگر حمل بر خودستایی نشود زیرا حقیقتاً اگر این طرح از طرف کسان دیگری اجرا شده بود مسلماً شخصاً تحسین و تمجید بیشتر از طرح و عمل آنها به عمل می‌آوردیم - تمام پرسنل حفاظتی، راننده، نگهبانان مسلح چهار برج زندان، مأمور مسلح دم در را خلع سلاح و در همان بند ما همراه زندانیان زندانی کردیم و همراه با ۲۰ قبضه اسلحه ۹ میلیمتری اسپرینگ آمریکایی، ۹۰۰ تیر فشنگ، یک دستگاه بیسیم همراه با شارژ کننده آن و مقداری دست بند و پابند از زندان خارج شدیم و با تعویض اتومبیل از شاهی در حدود ساعت شش و نیم صبح به تهران رسیدیم و خودمان را در دریای بیکران جمعیت انداختیم."

*

فرار دست ساز ساواک

سیروس نهایوندی و مبارزه در تور ساواک

در آذرماه ۱۳۵۰ اعضای گروه "سازمان‌هایی بخش خلق‌های ایران" در تهران و چند شهر دیگر ایران بازداشت شدند. اعضای بازداشت شده این گروه را تا سی نفر ذکر کرده‌اند. چگونگی بازداشت آنان به تصادف اتفاق افتاد. تهرانی بازجوی ساواک در این رابطه می‌گوید: به ساواک اطلاع داده شد که دو جوان در کوی گلستان رفت‌وآمدهایی مشکوک دارند. ساواک نیز در تعقیب آن دو، به کشف خانه مخفی آن‌ها و سپس روابط گروه پی برد و در یک یورش سراسری همه‌ی آنان را بازداشت نمود. (۱)

"سازمان‌هایی بخش خلق‌های ایران" را سیروس نهایوندی به اتفاق تنی چند از دوستان خویش که از آلمان می‌شناخت، بنیان گذاشته بود. در واقع سیروس نهایوندی در سال ۱۳۴۵ از طرف "سازمان انقلابی حزب توده ایران" به ایران فرستاده می‌شود تا در راستای مشی آن سازمان، فعالیت، و "سازمان‌های پراکنده" را سازمان دهد. او در ایران به اتفاق ایرج ابراهیمی،

در سوم آبان سال ۱۳۵۱ در زندان شایعه‌ای پخش می‌شود مبنی بر این‌که: سیروس نهاوندی از زندان گریخته است. می‌گویند که او را برای معالجه به بیمارستان شماره ۲ ارتش منتقل کرده بودند و او در آن‌جا با استفاده از غفلت نگهبانان، در یک لحظه مناسب گریخته است. گفته می‌شود که به هنگام فرار تبری نیز بر بازوی او اصابت کرده است.

کورش لاشایی در این رابطه می‌گوید: "...می‌گفت در نتیجه بیماری او را به بیمارستان شماره ۲ ارتش منتقل کردند و در فرصتی استثنایی از دیوار بیمارستان به بیرون می‌پرد و درجوی آب می‌افتد. همان‌جا سربازی که در تعقیبش بوده تیراندازی می‌کند و یکی از گلوله‌ها به بازویش اصابت می‌کند اما موفق به فرار می‌شود و به منزل یکی از دوستانش می‌رود تا گلوله را از دست او خارج کند..." (۴) در واقع او پس از فرار به سراغ مهوش جاسمی از کادرهای مخفی "سازمان انقلابی حزب توده" که در مطبی به کار اشتغال داشت، می‌رود. جاسمی پس از پانسمان او را دگربار با پرویز واعظزاده در رابطه قرار می‌دهد.

فرار سیروس نهاوندی با تحسین و شک نگریسته می‌شود. عده‌ای از زندانیان به موضوع مشکوک هستند، کسی نیز چون اشرف دهقانی در کتاب "حماسه مقاومت" از آن به عنوان "فرار انقلابی" نام می‌برد. (۵) واعظزاده و کورش لاشایی اما سخنان نهاوندی را می‌پذیرند و از طریق هم‌آنان است که شرح فرار نهاوندی به خارج از کشور ارسال می‌شود و در جزوه‌ای با عنوان "تجرباتی چند از مبارزه در اسارت" از سوی "سازمان انقلابی منتشر می‌شود. (۶)

هم‌زمان با محاکمه گروه "سازمان رهاییبخش خلق‌های ایران" که در دو گروه محاکمه شدند، نخستین اعلامیه‌ی سازمان نوین‌پاد سیروس نهاوندی، در پانزدهم اردیبهشت ۱۳۵۲ منتشر شد. نام این گروه "سازمان آزادیبخش خلق‌های ایران" بود. در این اعلامیه به "محاکمه رفقای زندانی" و هم‌چنین فرار سیروس نهاوندی نیز می‌پردازد. این اعلامیه با هدف نزدیک شدن سازمان‌های چریکی به هم تحریر شده است.

نخستین گروه از بازداشت‌شدگان در یک دادگاه نظامی محاکمه شدند. پس از چند جلسه، شش تن از آنان محکوم به اعدام و یک تن، سیمین نهاوندی، به پانزده سال زندان محکوم شد. یک سال بعد، حکم آن شش نفر به حبس ابد و نفر هفتم به ده سال تقلیل یافت. دومین گروه نیز به زندان‌هایی از پانزده تا سه سال محکوم شدند. در دادگاه هیچ نامی از سیروس نهاوندی بر زبان رانده نمی‌شود. (۷) در واقع محکومان مجاز نبودند تا نامی از او آورند. بدین شکل چنین جلوه داده می‌شد که ساواک در مخفی نگاه داشتن فرار نهاوندی، نمی‌خواهد نام او بر زبان‌ها جاری گردد.

سیروس نهاوندی در خارج از زندان ابتدا با مسئولان "سازمان انقلابی حزب توده ایران" تماس برقرار می‌کند. پس از آن اندک‌اندک تشکیلات مستقل خویش را با کمک و تحت‌نظر ساواک سامان می‌بخشد. هدف از جذب نیروهای تازه، کسب اطلاعات و هم‌چنین ایجاد ارتباط با دیگر گروه‌ها بود. "سازمان انقلابی" بزرگ‌ترین مدافع این گروه بود و چه بسا اعلامیه‌های گروه را نیز در خارج از کشور پخش می‌کرد. نهاوندی در همین رابطه اعضای "سازمان انقلابی" را نیز شناسایی می‌کرد و حتا می‌کوشید برای تدریس در "کلاس‌های کادر" از افراد "سازمان انقلابی" کمک بگیرد.

راه‌های شناسایی متنوع بودند. برای نمونه تصمیم می‌گیرند جزوه‌ای را که واعظزاده به مناسبت مرگ مائو تهیه کرده بود، به این بهانه که: "در آن زمان امکانات چاپی سازمان سخت محدود بود. قرار شد این جزوه را تنها در میان افراد علاقمند به مسائل سیاسی پخش کنند. به همین جهت از سوی سیروس نهاوندی پیشنهاد شد که هریک از رفقای سازمانی نام پنج نفر از کسانی را که حدس می‌زند جزو عناصر سیاسی هستند، در اختیار سازمان بگذارند تا به ترتیبی آن جزوه در اختیارشان قرار گیرد. بدین ترتیب اعضای

سازمان رهایی‌بخش و سازمان انقلابی در ایران سیاهه‌ای از نام ۳۵۰ نفر جمع‌آوری کردند و قرار شد جزوه مرگ مائو را در اختیارشان قرار گیرد" (۸). سیروس نهاوندی از سوی دیگر در ارتباط با تشکیلات خارج از کشور "سازمان انقلابی" و مسئول آن، محسن رضوانی، تبلیغ می‌نمود که همه‌ی کادرهای سازمان راهی ایران شوند تا از این راه مبارزه‌ای گسترده علیه رژیم شاه سازمان داده شود.

"سازمان مجاهدین خلق ایران" نخستین گروهی بود که به تشکیلات سیروس نهاوندی مشکوک شده، اعلام داشت "ساواک‌ساخته" است. مدتی بعد "چریک‌های فدایی خلق" و "حزب توده ایران" نیز این شک را اعلام داشتند. دامنه شک که بالا گرفت، موضوع برای اعضای سازمان نیز جدی شد. ساواک در پیدا کردن سرخ تنی چند از اعضای "سازمان انقلابی" را بازداشت کرد، ولی دامنه شایعه فروکش نکرد.

در این راستا بود که نشست اعضای گروه سازمان داده می‌شود: "یکی از کادرهای سازمان رهایی‌بخش خلق‌های ایران به نهاوندی مشکوک شده بود. او شماری از رفقای سازمانش را متقاعد کرده بود که می‌بایست برای بحث و تبادل نظر پیرامون این موضوع جلسه‌ای بدون حضور و بدون اطلاع نهاوندی تشکیل دهند اما خبر تشکیل این جلسه توسط یکی از اعضای گروه که به نهاوندی اطمینان داشت به او رسید. نهاوندی از راوی خواست تا طبق همان قرار قبلی در جلسه شرکت کند. در روز موعود، مأموران امنیتی رژیم شاه به محل نشست حمله بردند" (۹). عده‌ای از اعضای "سازمان انقلابی" نیز در این جلسه که در تاریخ ۳۰ آذر ۱۳۵۵ در تهران تشکیل شد، حضور داشتند.

مأموران ساواک اما ناظر بر جریان بودند: "ساعت ۹ صبح، مأموران بتدریج خانه تروریست‌ها را محاصره کردند و با بلندگو به تروریست‌ها اخطار کردند که چون در محاصر هستند بدون مقاومت خود را تسلیم کنند." (۱۰) اگرچه اعضای حاضر در جلسه، جز سیروس نهاوندی، کسی مسلح نبود، به گزارش روزنامه‌ها: آنان "از داخل مخفیگاه خود به سوی مأمورین تیراندازی نموده و مبادرت به پرتاب نارنجک کردند. مأمورین به آتش تروریست‌ها پاسخ متقابل داده و طی دو درگیری مسلحانه سرانجام ۸ تروریست کشته و ۱۱ نفر دیگر دستگیر شدند." اسامی کشته‌شدگان چنین اعلام شد: "پرویز واعظزاده، رحیم تشکری، ماهرخ فیال، مینا رشیدی، جلال دهقان، حسن زکی‌زاده، مسعود صارمی و محمدعلی پاریا" (۱۱)

در پی این یورش صدها نفر در تهران و شهرستان‌ها بازداشت شدند. آنان در زندان فهمیدند که سازمان آن‌ها در تور ساواک فعالیت داشت و عده‌ای از فعالین آن نیز از ساواکی‌ها بوده‌اند. "سازمان انقلابی" نیز اگرچه دیر ولی سرانجام واقیعت امر را پذیرفت. پس از این واقعه هیچ خبری از سیروس نهاوندی نشد.

گفته می‌شود عده‌ای از اعضای دیگر گروه‌ها نیز در رابطه با نهاوندی لو رفته، بازداشت شده‌اند. از کم و کیف موضوع اما اطلاع زیادی در دست نیست، ولی می‌توان حدس زد که باید چنین بوده باشد. جمهوری اسلامی به شکلی مشکوک، اسناد ساواک را در این رابطه هنوز انتشار نداده است. بر این اساس می‌بینیم که پس از انقلاب نیز هم‌چنان پرونده سیروس نهاوندی نامعلوم باقی مانده است.

۱- تهرانی، به نقل از کتاب "شکنجه‌گران می‌گویند"، مؤلف: قاسم حسن‌پور، از انتشارات موزه عبرت ایران، تهران ۱۳۸۶، ص ۲۰۰

پانویس‌ها:

- ۲- نگاهی از دورن به جنبش چپ ایران، گفتگو با محسن رضوانی، به کوشش حمید شوکت، تهران، نشر اختران، ۱۳۸۶، ص ۱۹۸
- ۳- حشمت الله سلیمی، شکنجه به روایت شکنجه‌گران ساواک، تهران، مرکز اسناد انقلاب اسلامی، ۱۳۸۷، صص ۲۳۸.
- ۴- نگاهی از دورن به جنبش چپ ایران، گفتگو با کورش لاشایی، به کوشش حمید شوکت، تهران، نشر اختران، ۱۳۸۱، ص ۱۸۰

- ۵- اشرف دهقانی در تجدید چاپ این کتاب در خارج از کشور، این موضوع را تصحیح می کند.
- ۶- این جزوه ابتدا به شکل ضمیمه "راه توده، ارگان سازمان انقلابی حزب توده ایران در خارج از کشور" شماره ۲۳، اردیبهشت ۱۳۵۲ منتشر شد. سپس به شکل جزوه‌ای مستقل در داخل و خارج از کشور پخش شد.
- ۷- روزنامه اطلاعات، دوشنبه ۲۱ خرداد ۱۳۵۲
- ۸- باقر مرتضوی، سیاووشان، کلن، چاپخانه مرتضوی، ۱۳۷۸ ص ۳۵.
- ۹- باقر مرتضوی، پیشین، ص ۳۶.
- ۱۰- روزنامه اطلاعات، ۴ دی ماه سال ۱۳۵۵
- ۱۱- روزنامه اطلاعات، پیشین

✱

در تابستان سال ۱۳۶۷ در کدام زندان بودید؟

✱ در تابستان آن سال در زندان یونسکو دزفول بودم. این زندان در مرکز شهر دزفول در استان خوزستان قرار دارد. این محل در زمان شاه مدرسه ای بود که از طرف یونسکو ایجاد شده بود برای کمک به بچه های این شهر. بعد شد زندان. حالا زندانیان را به زندان جدیدی در منطقه یعقوب لیث، که اطراف دزفول واقع است، انتقال داده اند. ولی ساختمان زندان و قسمتهای مختلف آن هنوز هستند و به همان نام یونسکو فعالیت می کنند.

آیا در این زمان متوجه تغییراتی در زندان شدید؟ در آن تابستان در زندان یونسکو دزفول چه گذشت؟

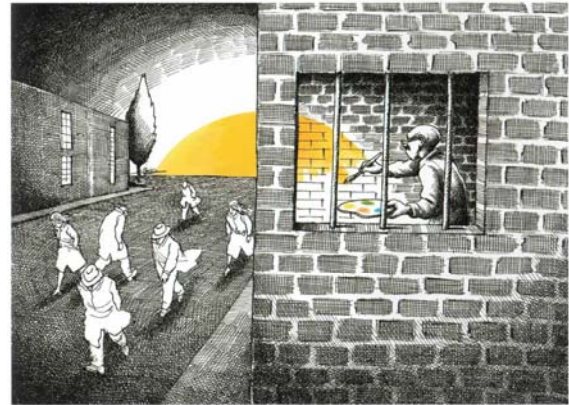
✱ بله، تغییرات زیادی صورت گرفت. در سالهای ۶۰ تا ۶۲ فقط یک بندعمومی وجود داشت با هشت اتاق و دوازده سلول انفرادی و دو اتاق کوچک با گنجایش ۴ تا ۶ نفره. ولی از سال ۶۴ تا ۶۷ تعداد سلولهای انفرادی به بیست و چهار و تعداد اتاقهای مجزا از بند، از دو به چهار رسید و شش سلول قرنطینه و چهار بند جدید برای معتادان و یک بند سیاسی برای زنان ایجاد شد.

از اول مرداد ۱۳۶۷، که نزدیک به اواخر جنگ بود، همگی زندانیان سیاسی را یکجا جمع کردند. در همین موقعها شخصی به نام قرائتی که مسئول ارشاد زندان بود، چند بار مرا فراخواند. البته همین کار را با یک زندانی سیاسی دیگر، قدرت کاندی، هم انجام داد. او ضمن نصیحت و روضه خوانی زیاد و قول و تشویق، از من خواست که از مواضع سیاسی خود دست کشیده و مسئولیتهائی را در زندان بپذیرم. گفت وگورنه عواقب وخیمی در انتظار من و دیگران خواهد بود. در طول این چند بازجویی، که با تهدید همراه بود، تقریباً هیچ نتوانستم علت شدت عملی را که بنا به گفته او منتظران بود، بفهمم. پیشنهادهای او را یک موضوع شخصی تلقی کردم و قبول آنها را بی هویت شدن خودم می دانستم. چند هفته بعد به یکباره تمام زندانیان سیاسی را از سلولهای انفرادی و همچنین از شهرستانهای دیگر، مثل اهواز، همه را یکجا گرد آوردند و به یک بند جدیدی بردند که سه اتاق داشت. روزهای آخر جنگ بود. تلویزیونی آوردند. صحنه های جنگ و همچنین حمله مجاهدین خلق از مرزهای عراق به ایران در آن نمایش داده می شد. عکس العملها متفاوت بود. شرح تمامی آن لحظات و واکنشهای زندانیها به درازا می کشد. ولی در کل بگویم که این حوادث حاوی پیامی خوشایند نبود. چند روز بعد شنیدیم که بناست هیاتی برای عفو به زندان بیاید. برخورد پاسداران گرچه متفاوت بود اما حالت وحشت در همگی آنها به وضوح دیده می شد. زندانیان قدیمی این را پیام مرگ خمینی می دانستند.

شما را هم دادگاهی کردند؟

✱ من در سال ۱۳۶۲، ده سال حکم تعلیقی گرفته بودم. بعد آزاد شدم. در دستگیری دوم و در سال ۱۳۶۶ پس از شش بار محاکمه و شلاق دوباره به همان ده سال محکوم شدم. حاکم شرع، احمدی بود، بازپرس، کاظمی و دادستان، آوائی. حکم مرا دادند.

اما در سال ۱۳۶۷ دادگاهی در کار نبود. حدود ۱۵ مرداد بود که گفتند روز سه شنبه ملاقات نیست و در این روز هیئت عفو از طرف خمینی می آید برای تعیین تکلیف زندانیان. در آن روز جلسه ای در دفتر زندان تشکیل شده بود. ما را در گروه های هشت نفره به داخل دفتر می بردند. با چشمان و دستان بسته، و آنجا روی نیمکتی می نشاندند. لحظه ای برای سوال و پاسخ، چشمتان را باز می کردند. سوال این بود: جرمت چیست؟ آیا حضری به جنگ علیه مجاهدین بروی؟ همین و بس. پاسخوا فقط باید آری یا نه می بود. عفو یا اعدام. تعداد ما بین ۶۲ تا ۶۶ نفر بود. در گروه هشت نفری ما، بجز یک زندانی بچه سال، بقیه حکم اعدام گرفتند.



فرار از زندان یونسکو در دزفول

وقتی یونسکو به زندان تبدیل می شود!

در تابستان سال ۱۳۶۷ با فتوای خمینی، کشتار زندانیان سیاسی زندانهای سراسر کشور آغاز شد. این فتوا که به قیمت خون هزاران نفر از مبارزین راه آزادی و عدالت اجتماعی تمام شد، زندانی به نام «یونسکو» در دزفول را نیز به خون کشید. ارتجاع شکست خورده احساس خطر می کرد و با بی رحمی و شقاوت بسیار به کینه توزی دست زد. زندان یونسکو یکی از زندانهای دهشتناک ایران محسوب می شود.

زندانیان این زندان، همگی دوران محکومیت خود را سپری می کردند و برخی هفته های پایانی زندان را می گذراندند. در کشتار تابستان ۱۳۶۷ به گفته شاهدان عینی، اکثر آنان را در دادگاه های چند دقیقه ای محکوم به اعدام کردند چرا که به اعتقادات خود پای می فشردند و حاضر به همکاری نبودند. در میان محکومین به اعدام زندان یونسکو تنها یک تن توانست معجزه آسا در آخرین لحظات، در مسیر اجرای حکم از چنگال مجریان بگریزد. او محمد آشوغ نام داشت که اینک در هلند زندگی می کند. آن چه در زیر می خوانید مصاحبه ای سایت بیداران با اوست.

آقای آشوغ شما در چه سالی دستگیر شدید و به چه دلیل و اتهامی؟

✱ بار اول در سال ۱۳۶۰ دستگیر شدم و دو سال زندان بودم. بار دوم در سال ۱۳۶۴ و تا زمان فرار در سال ۱۳۶۷ در زندان بودم.

جنایت و رذالت هستند که در قرآن مجید از آنها به عینه یاد شده و من باید به هر شکل ممکن فرار کنم.

سپس ما را به دفتر زندان بردند و دستور دادند که وسایلمان را همانجا بگذاریم و بنشینیم. ما را یک به یک به اتاق کوچکی می بردند. نوبت من شد. صدای کاظمی، بازپرس دادگاه را شنیدم که مرا رو به دیوار نشانند و گفت: وصیت نامه ات را بنویس تو اعدامی هستی. من گفتم که نمی نویسم. گفت که ده دقیقه دیگر بر می گردد و رفت. وقتی برگشت، دید که من چیزی ننوشته ام. گفت: احتیاجی نیست. او و دو-سه نفر دیگر دستها و چشمهایم را بستند و مرا در محوطه بیرونی نشانند.

چطور توانستید فرار کنید؟

* من در محوطه نشسته بودم و از زیر چشم بند به اطراف نگاه می کردم. تقاضای دستشویی کردم. در سر راه به دستشویی از زیر چشم بند متوجه شدم که تمام محوطه پر است از زندانی. آنها همبندیهای خودم بودند. دیدم که نزدیک در خروجی زندان، دو مینی بوس، دو آمبولانس و یک لندروور یا جیب حاضر ایستاده اند. بعد از چند ساعت که همه زندانیان را به محوطه آوردند، ما را در آن دو مینی بوس سوار کردند. بقیه ماشینها در جلو و عقب حرکت می کردند. ابتدا گمان ما این بود که به سمت هفت تپه اهواز می رویم. بعد متوجه شدیم که این جاده مسیر اندیمشک و دهلران است. ما را به پادگان پل کرخه بردند.

در پادگان ما را به داخل حمام عمومی فرستادند. یادگار بسیجی هائی که قبلاً آنجا بودند، بر در و دیوار دیده می شد. به ما کفن و کافور دادند. دستور دادند که لباسهایمان را درآوریم و کفن بپوشیم. در آنجا صدای فریاد دختران اعدامی را هم می شنیدیم. خواستم از پنجره حمام خودم را به بیرون برسانم. احتیاط کردم و لباسهای خودم را دوباره پوشیدم. بازپرس کاظمی آمد به همراه پنج یا شش پاسدار دیگر. دیدند که هنوز لباسم به تنم است. همراه با فحش، دستهایم را بستند و با مشت و لگد مرا به محوطه بردند. آنجا روی زمین افتادم. دوباره همه را سوار مینی بوس کردند. کاظمی دستور داد که مرا همانطور با لباس اعدام کنند: این را همینطور اعدام کنید بپریدش و پرت کنید داخل مینی بوس. مامور پاسدار مرا در یکی از صندلی های عقب مینی بوس جا داد. در همان لحظه متوجه شدم که گره بند دستهایم، از آنجا که آن را با طناب پلاستیک بسته بودند، شل شده است. به روی خود نیاوردم. وقتی مینی بوس به راه افتاد، سروصدای بچه ها بلند شد. با دو تن از زندانیهای قدیمی مشورت کردم و گفتم که بند دستهایم شل شده و من می توانم بازشان کنم. گفتم که می خواهم فرار کنم. آنها گفتند که خمینی جنون سرزاده و ما همگی اعدامی هستیم.

ما را به سمت میدان تیر در اطراف پل کرخه می بردند. دیگر معطل نکردم. ساعت حوالی ۲ یا ۳ صبح بود. در آن شلوغی چشمیند را به کمک صندلی پائین کشیدم. حالا دستهایم کاملاً باز بود. جاده خاکی بود و جز مناطق جنگی. سرعت ماشین کم بود. مینی بوسی که من سوارش بودم و ماشینهای دیگر به آرامی به سمت میدان تیر می رانندند. پنجره را باز کردم و در یک لحظه با تمام وجود خودم را به بیرون پرتاب کردم. پس از چند دقیقه صدای تیراندازی اعدام همبندیهایم را شنیدم. از محوطه سیم خاردار منطقه خارج شدم و در تاریکی خودم را به کوه های بالای پل کرخه رساندم. کفش بپا نداشتم. شرح فرار را در کتابم مفصل شرح داده ام.

از کتابتان بگوئید، اسمش چیست؟

* نام کتاب «سراب خمینی و ایران» است. تقریباً یک چهارم آن به هلندی به چاپ رسیده است ولی بقیه اش به دلیل مشکل وقت و گرفتاری تایپ به همان حال مانده. از یک چاپخانه در انگلستان کمک خواسته ام. ولی متأسفانه به علت نداشتن کمک فکری و مالی از طرف دوستان با مشکل

به شما گفتند که این سوالها برای چیست؟

* خیر، هیچگونه توضیحی داده نشد. فقط گفتند مجاهدین در حال حمله هستند از طرف عراق. شما حاضرید علیه آنها بجنگید؟ حاضرید شهید شوید؟ فقط همین

هیچ حدس می زدید که اعدام در میان باشد؟

* البته من شخصاً در قلب و روح خودم مطمئن بودم که اگر رژیم مذهبی در خطر باشد، دست به هر جنایتی خواهد زد. ولی بیشتر زندانیان تصور می کردند این یک حقه بازی سیاسی است. آنها فکر می کردند که از نظر قانون و مذهب و انسانیت، یک شخص روحانی دست به اعدام اینهمه زندانی، که بیشترشان مذهبی بودند، آنهم به شکل غیرقانونی نخواهد زد. ولی بودند اشخاصی چون صادق رنجبر، شاپور شیرالی و احمد آسخ، که این دادگاه را نه عفو خمینی، بلکه پیام آور مرگ خمینی و رژیم او دانستند.

به شما گفتند که اعدامی هستید؟

* مشخصاً اعلام نمی کردند. در همان یک دقیقه «دادگاه» به محض اینکه ما به سوال رفتن و جنگیدن با مجاهدین جواب منفی می دادیم و یا می پرسیدیم که چرا اصلاً هرکسی که به شما متعقد است، باید برایتان شهید شود، این پاسخها را قبول نمی کردند و بلافاصله افراد لباس شخصی، تقاضا می کردند که اسم این زندانی را در لیست بنویسند. منظور لیست اعدام بود.

این لباس شخصی ها کی بودند؟

* علی آوائی، شمس الدین کاظمی، هردوانه و یک نفر دیگر، که نامش را بیاد ندارم.

برای اعدام شما را کجا بردند؟

غروب روز دادگاه آمدند داخل بند و اعلام کردند: وسایلتان را جمع کنید، قرار است شما را ببریم زندان اهواز. مسئول بند دو نفر را هم از بند معتادان آورده بود چون هیچکس حاضر به همکاری نبود. آن دو نفر از من عذرخواهی و اظهار توبه می کردند. جریان این بود که قبلاً آن دو نفر را آورده بودند و مسئول بند سیاسی ها کرده بودند. داروهای که توسط خانواده ها به بند می رسید، پس از کنترل و چند هفته تاخیر گاه به آنها مجوز داده می شد و بعضی وقتها هم اصلاً داروها بدست ما نمی رسید. بعد داروها توسط آن دو زندانی بما داده می شد. آنها هم به میل خود و به دستور پاسداران عمل می کردند و داروها را درست تقسیم نمی کردند. بعد از درگیریهای زیاد ما بالاخره تقسیم داروها را از دست آنها گرفتیم تا در آن شرایط سخت بتوانیم آنها بطور عادلانه بین زندانیها قسمت کنیم و من که اطلاعات داروئی داشتم، کارهای داروئی بند را بعهده گرفتم.

در آن ساعتهاى آخر، که باید از بند خارج می شدیم، ولوله و شلوغی در بند ایجاد شده بود. پاسدارها فریاد می زدند: سریعتر، سریع تر. بچه ها در حال تقسیم پول صندوق کمک مالی بودند. من داشتم خودم را برای رفتن آماده می کردم و سهمیه پولی خودم را به این خیال که به اهواز برده می شویم، گرفتم و رفتم طرف در خروجی. آن دو زندانی معتاد مدام می گفتند ما خیلی تلاش کردیم ولی کاری از دستانمان ساخته نبود. من علت دستپاچگی آنها را متوجه نمی شدم. پرسیدم ولی آنها چیزی نگفتند.

سه نفر از زندانیان سیاسی کم سن و سال هم- شاپور قلاوند، عابدین خواره و عالی زاده- باقی در بند ماندند. آنها بشدت گریه می کردند و از ما خداحافظی می کردند. آن سه نفر اعدام نشدند. من همچنان در دل و روحم بر نظر خودم ایستاده بودم که آنها [مسئولین] مظاهر عینی ظلم و

گفته بودند که در کنار روخانه در زم زم دفن شده است. خانواده پس از باز کردن قبر متوجه شده بودند که جنازه ای در قبر نیست. در بعضی موارد هم معلوم شد که اعدام شدگان را در گورهای جمعی دفن کرده اند. مثلاً می دانم که با پیگیری و واسطه گری خانواده عمه و خاله ام، آنها توانسته اند قبر پسرعمه و پسر خاله ام را پیدا کنند که در گورهای جمعی خاک شده اند. چنگیز دشتگی در اهواز و حجت قلاوند در دزفول. بقیه در جاهای نامعلوم هستند. به هیچکدام از خانواده ها اجازه سوگواری عمومی داده نشد.

*

گزارش یک فرار

«برای آنها که دیگر در میان ما نیستند»

گلرخ جهانگیری، سال ۱۳۳۵ در لاهیجان بدنیا آمده است. او می گوید: «از اول دی ماه سال ۱۳۵۹ در زادگاهم لاهیجان آزادانه قدم زده ام و آخرین خاطره ام از آن شهر، تصویر درختان دو طرف خیابانی است که روزها و لحظات خوش زندگی را در آن سر کرده ام. روی صندلی عقب ماشین پیکان شیری رنگی نشسته ام و ۳ پاسدار همراهانم هستند. چشم بند ندارم و تصاویر با سرعت از جلوی چشم هایم رد می شوند. اما تا به امروز در ذهنم حک شده اند.»

شش ماه نیم در زندان بسر برده است. سایه مرگ را در بعد از ۳۰ خرداد آنقدر به خودش نزدیک می دیده که کمی بی تابش می کرده است. اما هرگز باورش نکرده. در روز پانزده تیر ۱۳۶۰ به کمک انسانهایی به یاد ماندنی و عزیز از بیمارستان پورسینای رشت که از زندان شهربانی رشت برای معالجه برده شده بود، فرار کرده است. «او می گوید: ۲۸ شهریور ۱۳۶۲ همراه خواهر و دوستانم از ایران فرار و از کردستان خود را به ترکیه رساندیم. از ۲۴ ژانویه ۱۹۸ در آلمان زندگی در تبعیدم را آغاز کردم. در برلین به دانشگاه رفته و فوق لیسانس جامعه شناسی گرفتم. فعالیت سیاسی و اجتماعیم در جنبش زنان است.»

آن چه در زیر می خوانید، بخش هایی از گزارش بلند گلرخ جهانگیری است که با نام آذر آذری در جلد دوم "کتاب زندان" به ویراستار ناصر مهاجر، در سال ۲۰۰۱ منتشر شده است.

گلرخ جهانگیری

... سیزده فروردین ۱۳۶۰ بود که زکی نیا وارد بند شد و بما گفت، وسایل من را جمع کنیم. روز قبل چند دختر کم سن و سال مجاهد را آزاد کرده بودند. وقتی بما هم گفت وسایل تان را جمع کنید، فکر کردیم می خواهند آزادمان کنند. زینب شماره یک و زینب شماره دو (هواداران مجاهدین برای مخفیکاری، در زندان یا زینب بودن یا زهر) زودتر از من و پروانه آماده شدند. زینب شماره یک بجز یک عینک آفتابی چیز دیگری با خود نداشت که در اوایل دوران زندانش فقط هنگام خواب از چشم برمی داشت آن هم وقتی که پشتش بما بود. شانزده سال بیش تر نداشت. بعضی وقتها که از حالت سیاسی - تشکیلاتی اش خارج می شد، و حالت خودمانی به خود می گرفت پر شور و احساساتی می شد. و برای ما ترانه های قشنگی می خواند.

مواجه هستیم. متشکر خواهیم شد اگر دوستانی در کار چاپ کتاب مرا یاری کنند.

موضوع فرار شما در رسانه ها انعکاس داشت؟

* بله، بعد از اعدامها احمدی، حاکم شرع، به حضور منتظری رفته بود و وضعیت صادق رنجبر، انوشه باریک آبی و من را، که فرار کرده بودم، به او گزارش داده بود و این موارد در کتاب خاطرات منتظری - چاپ پیش از سانسور - در یکی از نامه های منتظری به خمینی و نامه حاکم شرع دادگاه انقلاب اسلامی خوزستان، حجت الاسلام احمدی * بصورت کامل آمده است. منتظری اینها را به عنوان نمونه به شخص خمینی و پسرش احمد داده بود. بعد از فرار من تا سه روز منطقه شوش و اطراف دزفول و اندیمشک تحت کنترل و بازرسی شدید قرار گرفته بود. شایعاتی هم از طرف مزدوران اطلاعاتی پخش شده بود با این مضمونها: «فرار یک جاسوس عراقی از منطقه»؛ «فرار یکی از منافقین حین عملیات به طرف عراق» و «به دلیل درگیری بین گروه منافقین در منطقه جاده ها کنترل می شود» روزنامه مجاهد و دیگر روزنامه ای مخالف و اخبار رادیویی هم خبر فرار مرا پخش کرده بودند.

احساس اولیه شما بعد از اینکه مطمئن شدید که دیگر در خطر نیستید، چه بود؟

* احساس دوگانه ای داشتم: از یک طرف خوشحالی غیرقابل باور نکرندی در من بوجود آمده بود. از طرف دیگر از اینکه از فرصت کوتاه چند لحظه ای بدست آمده برای کمک به دیگران استفاده نکرده بودم، متاسف بودم و غصه دار. تمام شک و تردیدها و حدس و گمانهایم در مورد رژیم جمهوری اسلامی به واقعیت پیوست. اگر کسی در مورد بی لیاقتی، دون فطرتی، عقب ماندگی، فرصت طلبی و قسی القلب بودن این رژیم شک کند، در اشتباه محض است.

کسانی که اعدام شدند، آیا قبلاً محاکمه شده بودند؟

* بله، همه کسانی که در آن موقع اعدام شدند، قبل تر محاکمه شده و حکم حبس داشتند.

حدس می زنید چند نفر را در آن تابستان در شهر دزفول اعدام کردند؟

* حدود ۵۰ تا ۶۰ نفر

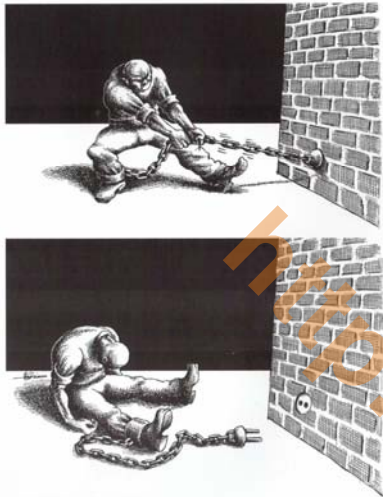
اسامی آنها را به خاطر دارید؟

* بله، اسامی تعدادی را بیاد دارم ولی نه همگی را. شاید به این دلیل که همه را از نزدیک نمی شناختم چون روزهای آخر که زندانیان را از نقاط دیگر آورده بودند، فرصت برای آشنائی کم بود. این اسامی به یادم مانده: احمد آسرخ، شاپور شیرالی، صدق رنجبر، انوشه باریک آبی، مصطفی بهزادی، پرویز شگوند، حجت قلاوند، پسرعموی من. او دو بار دستگیر شده بود. بار اول از سال ۶۰ تا ۶۲ زندانی بود. بار دوم ۶۶ دستگیر شد و یک سال حکم گرفت، که تمام شده بود و باید آزاد می شد، حسین شیخی، فریدون حنیف نژاد (سگوند)، بابائی، صادقی و چنگیز دشتکی، از اقوام من، که در تابستان ۶۷ در اهواز اعدام شد. او را همان روزها از شیراز به اهواز برده بودند. پانزده سال محکومیت داشت که سه سال آن را در زندان شیراز گذرانده بود.

اطلاع دارید که آنها را کجا دفن کرده اند؟

* همه آنها را در مکانهای نامعلوم دفن کرده اند و آدرسهای نادرستی به خانواده ها داده اند. از جمله مورد احمد آسرخ را می دانم. به خانواده اش

- تو و خواهر زهرا به اعدام محکوم شده‌اید. بهتر است وصیت نامه‌ات را بنویسی!
از کجا این خبر را می‌دانستند، بر من معلوم نشد.
.....
روز پیش با پدرم از پشت پنجره حرف زده بودم. خیلی آرام بنظر می‌رسید. ولی من بغضم گرفته بودم. بعد از احوالپرسی با صدای زیری پرسیدم:
- آیا شما هم شنیده‌اید که حکم اعدامم را صادر کرده اند؟
با نگاهی غمگین گفت:
- دخترم، هر کی خربزه می‌خورد پای لرزش هم می‌نشیند.
از این جواب سرد یکه خوردم.



ولی به سرعت پشت هر ترانه، یک سرود انقلابی می‌خواند که مبدا خیال کنیم او سیاسی نیست.
زینب شماره دو تازه دستگیر شده بود و بجز لباس‌هایی که بر تن داشت وسیله‌ای به همراه نداشت. پانزده ساله بود. من و پروانه هر کدام یک کیسه پلاستیکی داشتیم که وسایل شخصی‌مان در آن‌ها بود و جمع کردنش کار مشکلی نبود. من از زکی‌نیا- که این روزها با ما بد اخلاقی می‌کرد- پرسیدم:
- می‌خواهند ما را هم آزاد کنند؟
زکی‌نیا پاسخ داد:
- نه، شما را به زندان دیگری منتقل می‌کنند. این جا را برای زندانیان مرد لازم دارند.

.....
تا پیش از زیاد شدن تعداد زندانیان سیاسی با زندانیان عادی اخت شده بودم. اما پس از دو هفته بعد از رفتن زینب‌ها و پروانه، هفت نفر شدیم که شش نفرمان از هواداران سازمان مجاهدین خلق بودند. یک هفته بعد، دو دختر دانش آموز هوادار سازمان پیکار، رویا و سیما، به ما اضافه شدند. من در زندان سپاه تجربه خوبی با دختران دانش آموز هوادار مجاهدین داشتم. اما هر چه که رتبه‌ی سازمانی مجاهدین بالاتر بود رابطه گرفتن با آن‌ها سخت‌تر می‌شد. با افزایش تعدادشان و حضور دو هوادار تشکیلاتی دیگر، برگزاری جلسات مخفی‌شان آغاز شد.

.....
با آمدن مجاهدین بیشتر به نقش زندانی سیاسی فرو رفتم. انگار کسی مرا به آن سو سوق می‌داد. با این که در بازجوی‌هایم گفته بودم با هیچ سازمانی کار نمی‌کنم، با رویا و سیما جلسه می‌گذاشتیم. خواهر عزیزم با هزار مشکل و بدبختی به ملاقاتم می‌آمد و هر بار نیز نامه، نشریه و یا خبری را مخفیانه بدستم می‌رساند و کلی خود را به خطر می‌انداخت.

.....
تا سی خرداد ۱۳۶۰ اتفاق عجیب و غریبی در زندان ما رخ نداد. بعد از این روز مجاهدین به تکاپو افتادند و به زندانیان عادی وعده و وعیدهایی دادند. آن بیچاره‌ها هم باور کرده بودند که آزادی نزدیک است. به ویژه به محکومین به حبس ابد که در زمان شاه با باز شدن در زندانها آزاد شده بودند و در دوره‌ی جدید بدلیل شکایت وابستگان مقتولان، دوباره به زندان افتاده بودند، وعده می‌دادند که دوباره در زندان‌ها باز می‌شود. ما هم با دقت اخبار را دنبال می‌کردیم.

از بیرون خبر رسید که وضعیتم کاملاً خطرناک است. با رسیدن سه چهار نامه از رفقای سازمانی باورم شد که اتفاقی در شرف وقوع است. از خواندن نامه‌ها خنده‌ام می‌گرفت. تقریباً همه یک جور نوشته شده بودند. همه از ضرورت استقرار سوسیالیسم نوشته بودند و بعد از تعریف و تمجید فراوان از رفیق رزمنده‌ی خستگی ناپذیری که من باشم، شهادتم را پیشاپیش بخودم تبریک گفته بودند. و به من و ایستادگیم در مقابل ارتجاع و پذیرفتن مرگ در راه آزادی و رسیدن به سوسیالیسم، که خون‌های زیادی برای آبیاریش لازم بود، افتخار کرده بودند. در ملاقات بعدی، متوجه شدم وضع خراب‌تر از آن است که فکر می‌کردم. خواهرم خیلی نگران حال من بود. با ادا و اشاره به او فهماندم که در فکر فرار هستم. چشمهای زیبایش گرد شد و با تعجب پرسید:

- چه جوری؟ گفتم:

- نمی‌دونم.

خنده‌ی تلخی کرد. مادرم بی تاب بود. خطر را احساس کرده بود. تمام مدت ملاقات سنگینی نگاه نگرانش ما را زیر فشار گذاشته بود.
بعد از رفتن آن‌ها اصلاً حال و حوصله هیچ کاری را نداشتم. روز بعد مجاهدین به سراغم آمدند و گفتند خطر اعدام همه‌ی زندانیان سیاسی را تهدید می‌کند. و در ادامه گفتند:

.....
در جو متشنج ملاقات، در حال سر به سر گذاشتن با مادرم بودم که در زندان باز شد و زری بیچاره ضجه زنان وارد شد. مثل این بود که آتشش زده باشند. پرپر می‌زد. آمد طرف من و خودش را پرت کرد در بغلم. عصبی شده بودم. تمام ملاقاتی‌ها ترسیده بودند. زری را دو ساعت قبل از ملاقات برای "تعزیر" آماده کرده بودیم. ملاقه‌ی دور باسنش پیچیدیم و دو سه شلوار کلفت پایش کردیم، به این امید که درد شلاق را کم کنیم. بیچاره چنان هول کرده بود که وقتی اولین ضربه را خورده بود یادش رفته بود فریاد بکشد. کاظم هم فهمیده بود و حساسی لت و پارش کرده بود. تمام پشتش از ضربه‌های شلاق قاچ خورده بود. دیگر دلیلی برای نگاه داشتن گریه ام نداشتم. زری را بغل کردم و زدم زیر گریه. بیچاره تا صبح از درد ناله و نفرین کرد.

مادرها، از جمله مادرمن مشغول صحبت در باره زری بودند که خواهرم کنارم آمد و گفت:

- برای فردا خودت را آماده کن. تو فقط باید خود را به بیرون زندان برسانی، بقیه کارها با ما. خنده ام گرفت. گفتم:

- از زندان بیرون آمدن که کار حضرت فیل است. ولی سعی خودم را خواهم کرد.

بعد شماره تلفنی به من داد. مادرم متوجه بچ بچ ما شد. به سرعت بطرف ما آمد. ما حرفمان را قطع کردیم. بعد من چند وسیله شخصی‌ام را به مادرم دادم و به او گفتم آن‌ها را تا روز آزادیم نگه دارد. بیچاره بی قرارتر شد. از کار خودم پشیمان شده بودم، ولی دیگر دیر شده بود. هنگام خداحافظی آنها را غرق بوسه کردم.

بعد از رفتن آنها هیجان و دلهره لحظه‌ی آرامم نمی‌گذاشت. با اشاره به مرضیه، بهترین دوستم فهماندم که با من به آخر بند، به حمام بیاید. از این حمام مدت‌ها بود که استفاده نشده بود.

بعد از مدت کوتاهی ما را صدا کردند. پرستاری مرا روی تخت معاینه خواباند. یک دکتر هندی بسراغم آمد. ماجرای شب قبل را تعریف کردم. هنگام معاینه همانند بار قبل، وقتی دستش را روی شکمم گذاشت فریاد بلندی سر دادم. گفت که نمی‌تواند به تنهایی تصمیم بگیرد و پروفیسور نیک فطرت هم باید نظر بدهد. دلم فرو ریخت. این پروفیسور را خوب می‌شناختم. به دلیل وضعیت شغلی ام چند بار با او برخورد داشتم. در آخرین بار جر و بحث شدیدی بین ما در گرفته بود. او مرا از اتاقش بیرون کرده بود. اضطراب و دلشوره عجیبی به من دست داد. قلبم به شدت می زد. بعد از ده دقیقه‌ای وارد شد. تا چشمش بمن افتاد مرا شناخت. با تعجب گفت:

- تو این جا چیکار می‌کنی؟

نگاهش مهربان بود. خانم فلاح بما زل زده بود. به سرعت گفتم:

- دکتر هفته پیش ما را بشدت کتک زدند. من به خونریزی افتادم. حالم اصلا خوب نیست. فکر می‌کنم آپاندیس عفونت کرده.

با دقت بحرف‌هایم گوش کرد. بعد گفت:

- می‌فرستم برای آزمایشگاه. باید خون و ادرار را آزمایش کنیم.

حرصم گرفته بود. می‌دانستم از همان اولین جمله‌ام فهمیده که چیزیم نیست. کاری نمی‌توانستم بکنم. آزمایش خون و ادرار به سرعت انجام شد. دو باره رفتیم پیش آقای دکتر نیک فطرت. در حال نوشتن ورقه‌یی بود. بالای ورقه، بخش جراحی بچشم می‌خورد. گفت:

- در آزمایش خونتان عفونتی دیده شده. گلبول‌های سفید چند برابر حد معمولی است. ما شما را بستری می‌کنیم و ساعت پنج بعد از ظهر هم به اتاق جراحی خواهید رفت.

کم مانده بود از خوشحالی بپریم و ببوسمش.

خانم فلاح ماجرا را برای سروان جوانبخت تعریف کرد. آن‌ها استواری را برای نگهداری از من تعیین کردند. موقع رفتن از خانم فلاح خواستم وسایل شخصی ام را برایم به بیمارستان بفرستند. سروان جوانبخت گفت که حتما بعد از ظهر به ملاقاتم خواهد آمد و لازم نیست نگران باشم. در دلم گفتم فقط این یکی را کم دارم.

بعد از رفتن آنها، با کمک نگهبان که مرد میان سالی بود، به بخش جراحی رفتیم. پرستاری مرا به اتاقی راهنمایی کرد. لباس بیمارستان را به تنم کردند. کبودی‌های تنم همه را متاثر کرده بود. از مستخدم گرفته تا پرستارهای بخش‌های دیگر همه بدیدم آمدند. بعد از فرار فهمیدم که در کل بیمارستان پخش شده بود که یک زندانی سیاسی برای فرار به بیمارستان آمده است. قبل از من، چندین نفر از این بیمارستان فرار کرده بودند. دو هفته قبل از من زندانی ی مردی از زندانیان شهربانی، بدلیل بیماری به همین بیمارستان منتقل شده بود و با همکاری مادرش فرار کرده بود. مادر را دستگیر کرده بودند و به بند ما آورده بودند. زن بسیار مهربانی بود. بعد از این حادثه به زندانیان مرد دستبند می‌زدند.

تا یک ساعت نگهبان پشت در اتاقم ایستاده بود و از جایش تکان نمی‌خورد. همه چیز را تحت نظر داشت. اما اصلا سختگیری نمی‌کرد. بعد از مدتی پیرزنی بسراغم آمد. مستخدم بخش بود. کلی مرا مورد ناز و نوازش قرار داد. کرد و گفت:

- ناراحت نباش. من ترا همین امروز فرار می‌دهم.

خندیدیم. بعد از رفتن او پرستاری بسراغم آمد و با مهربانی گفت:

- اگه می‌خوای فرار کنی قبل از عمل فرار کن، چون بعد از عمل وضعیت خطرناک است و آنتی بیوتیک هم در بازار گیر نمی‌آید. چیزی نگفتم.

از دوستانم هم خبری نبود. آهسته از جایم برخاستم تا به دور و اطراف نگاهی بیاندازم. از پنجره نگاه کردم. در طبقه دوم بودیم و پریدن کار ساده‌یی نبود. ولی تصمیمم را گرفته بودم، و چون تا عمل جراحی چند ساعت بیشتر وقت نمانده بود، بیشتر امکان می‌دادم که بعد از عمل فرار کنم. به کنار در آمدم. نگهبان در حال قدم زدن بود. سریع برگشتم و روی

.....

در حمام وضعیت خود را برای او تشریح کردم. مشت بدیوار می‌کوبید و گفت:

- باید از این جا فرار کنی.

با صدای آهسته گفتم:

- من تصمیم دارم فرار کنم. آیا کمک می‌کنی؟ با خوشحالی گفت:

- حتما. هر کاری بخواهی برایت می‌کنم.

تصمیم گرفتیم که من خودم را به مرضی بزنم. ولی از آنجائی که وضع جسمانی ام خیلی خوب بود می‌بایست بهانه ی درست و حسابی پیدا می‌کردیم. روشن بود که با گونه‌های سرخ و تپل، به راحتی نمی‌توانستم نقش یک بیمار بد حال را بازی کنم. بهداری شهربانی دارای امکانات محدودی بود. بیمارانی را که حالشان خیلی وخیم بود به بیمارستان شهر انتقال میدادند. اسهال و استفراغ تنها راه حل ما بود.

ملاقاتی‌ها چندین کیلو گیلان خوشمزه برای ما آورده بودند. بیشتر از یک کیلویش را خوردم. از سر شب گفتم حالم خوب نیست. ولی هیچ تغییری در وضعیتم بوجود نیامد. مرضیه خوردن کره را پیشنهاد کرد. لیوانی پر از آب داغ که یک قالب کره در آن حل کرده بود را دستم داد. قبل از آن که یک ذره اش به لبم برسد، حالم بد شد. مرضیه مجبورم کرد محتویات لیوان را سر بکشم. حجم زیاد گیلان‌ها و یک لیوان کره کار ساز بود. چون قرار شده بود به خاطر بیشتر مریض نشان دادن ظاهرم تا صبح بیدار بمانم به نفع من تمام شد. چون مجبور بودم پشت سر هم به دستشویی بروم. واقعا مریض شدم. از موقعی که مجاهدین برای خوردن سحری بیدار شدند، آه و ناله ام شروع شد که بخشی از آن واقعی بود. بعد از چند ساعت همه بیدار شدند. مرضیه به خانم مرزبان خبر داد که حالم خیلی وخیم است و تاکید کرد که پهلوی راستم بشدت درد می‌کند. برای درمان اسهال و استفراغ کسی را برای معالجه به خارج از زندان نمی‌بردند. مرا کشان کشان به توالی می‌بردند. روی تخت خانم مرزبان خوابیدم. چند نفر از زندانیان دور تختم نشسته بودند و به حال من گریه می‌کردند. خیلی دلم برایشان می‌سوخت و از دست خودم عصبانی بودم که باعث ناراحتی‌شان شده‌ام، ولی چاره نبود. باید ادامه می‌دادم. معده‌ام خیلی درد می‌کرد. مرضیه پی گیر تر از من، هر کوفتی را که باعث تحریک بیشتر معده ام می‌شد توی دهانم فرو می‌کرد. نمایش عجیبی بود. من به عنوان هنرپیشه‌ی اصلی نقشم را به طرز باور نکردنی خوب بازی می‌کردم. مرضیه هم در اجرای نقشش بی نظیر بود. تا چشمش به خانم فلاح، نگهبان بند افتاد زد زیر گریه. بعد از کلی گریه و زاری به او خبر داد که حالم خوب نیست.

.....

دکتر خواب آلود و بد اخلاقی منتظرم بود. پرسید:

- کجایتان درد می‌کند؟

با آب و تاب تعریف کردم که شب از درد شکم نخوایده‌ام و تمام وقت استفراغ کرده‌ام. از اسهال چیزی نگفتم. مرا برای معاینه روی تخت خواباندند. دستش را که روی شکمم فشار داد. فریادی کشیدم. رو کرد به خانم فلاح و با بی حوصلگی گفت:

- باید ببریدش بیمارستان. ممکن است آپاندیس باشه.

سریع دخالت کردم. گفتم:

- آقای دکتر، فکر نمی‌کنم این طور باشه، چون همه‌ی شکمم درد می‌کند.

با سردی گفت:

- شما سیاسی‌ها فکر می‌کنید از همه چیز سر در می‌آورید.

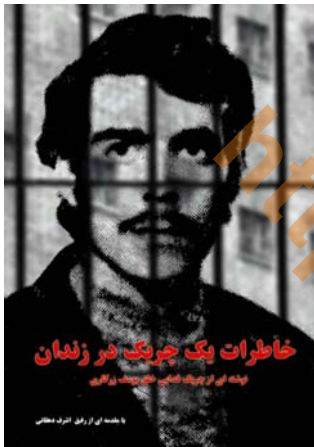
بعد ورقه ی انتقالم را به بیمارستان امضا کرد.

.....

در بیمارستان خانم فلاح و یک مامور دیگر ما دو زن را همراهی می‌کردند. مامور هاجر را به آزمایشگاه برد. من با خانم فلاح در اتاق انتظار نشستیم.

را صدا کردم. ایستاد. سوارش شدیم. همراهم آدرسی را داد. نگاهش کردم. خیلی کم سن و سال بود. به هم خندیدیم. به مرضیه فکر کردم. صورتش را بعد از شنیدن خبر فرارم مجسم کردم. از فرار موفقم که اینقدر آسان پیش رفته بود از شادی در پوستم نمی گنجیدم. در خیابانی پیاده شدیم و بقیه راه را تا خانه پیاده رفتیم.

*



خاطرات یک چریک در زندان

خاطرات یک چریک در زندان، مشاهدات کارگر جوان رفیق یوسف زرکاری از زندانهای شاه در سال ۵۰ می باشد. زرکاری در این خاطرات روشهای بازجویی و شکنجه های رایج در ساواک و مقاومت ها و ضعفها و بی تجربگی های زندانیان سیاسی را با صراحت در مقابل چشم خواننده قرار می دهد. به همین دلیل هم جهت درک شرایط زندان در دوران شاه مطالعه این اثر الزامی است. نویسنده این اثر فراموش نشدنی پس از آزادی از زندان دو باره به سازمان چریک های فدائی خلق پیوست و در بهمن سال ۵۲ در جریان یک درگیری نابرابر با دستگاه سرکوب رژیم شاه در اصفهان جان باخت.

نویسنده: یوسف زرکاری

تعداد صفحات: ۲۳۳ صفحه

تاریخ چاپ: چاپ اول ۱۳۵۱، چاپ جدید بهمن ۱۳۹۱ (فوریه ۲۰۱۳)

انتشارات: چریکهای فدائی خلق ایران

چاپ: چاپخانه باقر مرتضوی، آلمان - کن

تختم دراز کشیدم. زنی را به اتاقم آوردند؛ بیچاره از درد بخودش می پیچید. قرار بود، او را قبل از من عمل کنند. از لحظه ای که به این اتاق آمده بودم نقشم را فراموش کرده بودم و تمام فکرم متوجه فرار شده بود. در انتظار دوستانم دقیقه شماری می کردم.

در درمانگاه، وقتی که با خانم فلاح منتظر نوبت دکتر بودم پسر جوانی چند بار از جلوی ما رد شد. از حرکاتش حدس زدم که باید یکی از رفقا باشد. اما وقتی انتظارم طولانی شد، فکر کردم پسر جوانی بوده که کنجکاو شده است.

بعد از فرار همان پسر جوان برایم تعریف کرد که بعد از تصادف او و همراهش، خواهرم، به چند بیمارستان سر زده بود تا بالاخره مرا پیدا کرده بود. می گفت چند بار با اشاره به من علامت داده بود، و وقتی اطمینان یافته بودند که من در بیمارستان بستری شده ام رفته بودند تا با امکانات برگردند. از تجسم این احوالات هم کلی خندیده بودیم.

روی تخت دراز کشیده بودم و مشغول فکر کردن بودم که دو نفر از کارکنان بیمارستان وارد اتاق شدند. می خواستند مرا برای عمل جراحی آماده کنند. یکی شان می خواست بدانند با کدام سازمان همکاری می کنم. نام سازمانم را به او گفتم. از مخالفان سر سخت سازمان ما و از هواداران حزب توده بود. بعد از چند دقیقه با صدای آهسته یی پرسید:

- دوست داری فرار کنی؟ این بار بدون مکت و احتیاط گفتم: "اگه بشه چرا نه!"

خندید و موقع ترک کردن اتاق گفت:

- دو باره بر می گردیم.

قضیه را جدی نگرفتم، ولی ته دلم می خواستم که راست گفته باشند. ناله های هم اتاقی ام قطع نمی شد. کمی دلداری اش دادم. و از جایم بلند شدم و به طرف در رفتم. از نگیهان خبری نبود. تعجب کردم. ولی نمی دانستم به کجا رفته است. راه و چاه را اصلا نمی شناختم. ساعت ملاقات بود و عده ی زیادی در رفت و آمد بودند. فرصت خوبی بود. از دور یک زن چادری را همراه با همان فردی دیدم که با من درباره ی فرار حرف زده بود. آنها با عجله بسوی من می آمدند. فرد آشنا از کنار اتاقم گذشت اما زن چادری داخل اتاقم شد. هیجان زده به من گفتم:

- لباس هایت را تنت کن!

من با سرعت شلوارم را روی لباس بیمارستان به پا کردم. بعد دست انداختم طرف چادر، به سرعت آن را سرم کردم. در حال رفتن بودیم که هم اتاقی ام شروع کرد به گریه کردن. با صدای بلند گریه می کرد. گفتم:

- چته، چرا سر و صدا می کنی؟

گفت:

- کجا می روی؟ من می ترسم.

گفتم:

- زود بر می گردم، ناراحت نباش.

زن چادری دستم را کشید. با عجله از اتاق بیرون آمدیم. به دنبال او راه افتادم. از پشت سر صدای زنی را شنیدم که می گفت:

- این ملاقاتی ها چرا طرف رخت کن پرستارها می روند؟

قلبم داشت از سینه ام بیرون می پرید. تمام تنم از هیجان داغ شده بود. حتا نیم نگاهی هم به پشت سر نینداختم و به راهمان ادامه دادیم. از دری رد شدیم. به پله رسیدیم. از پله ها بسرعت پایین رفتیم. از رخت کن پرستارها رد و وارد درمانگاه شدیم. صورتهم را کاملا با چادر پوشانده بودم. از درمانگاه گذشتیم، به آن در درمانگاه رسیدیم که به خیابان باز می شد. همراهم در را باز کرد. پایمان که به خیابان رسید، با سرعت شروع کردیم به دویدن.

باورم نمی شد. همه چیز چند دقیقه طول کشید. برای نفس تازه کردن چند لحظه توقف کردیم. در این میان تاکسی ی از کنار ما گذشت. تاکسی

از یادمان نخواهید رفت

مهدی اصلانی



برهنه به بستر بی کسی مُردن، تو از یادم نمی‌روی
خاموش به رساترین شیون آدمی، تو از یادم نمی‌روی
گریبانی برای دریدن این بغض بی‌قرار، تو از یادم نمی‌روی
سفری ساده از تمام دوستت دارم تنهایی،
تو از یادم نمی‌روی
سوزن‌ریز بی‌امان باران، بر پیچک و ارغوان،
تو از یادم نمی‌روی
تو... تو با من چه کرده‌ای که از یادم نمی‌روی؟

تارنمای بیداران

علیه فراموشی؛ برای دادخواهی، حقیقت و عدالت

اصغر ایزدی

تارنمای بیداران در دسامبر ۲۰۰۲ به همت جمعی از روشنفکران و خانواده های قربانیان زندان و شکنجه و اعدام در جمهوری اسلامی راه اندازی شد. از این میان منیره برادران، میهن روستا، اصغر ایزدی، ناصر مهاجر، شهلا شفیق، جعفر بهکیش، رضا معینی و... در این سایت قلم میزنند و یا با آن همکاری داشته اند.

بر پیشانی این تارنما کلمات "برای دادخواهی، حقیقت و عدالت" حک شده است. این کلمات معرف هويت و سمتگیری این تارنما است و با مروری بر کارنامه بیش از ده ساله آن، وفاداری آن رادر تلاش برای سهیم شدن در جنبش دادخواهی بازمی یابیم. بیداران بر این حقیقت پای می فشارد که وفاداری به اصل "فراموش نمی کنیم" همانا روشن شدن حقیقت و عدالت برای جامعه و دادخواهی خانواده هاست.

تارنمای بیداران جزو اولین سایت های دنیای "مجازی" بود که می خواست به سهم خود هم چون یک فصلنامه اینترنتی و سپس یک سایت آنلاین به طور اختصاصی و حرفه ای در عرصه حقوق بشر و به ویژه زندان و جنایت سیاسی قلم و قدم بردارد و در پاسخ به نیازی برخاسته از اعدام های دهه ۶۰ و کشتار تابستان ۶۷ وظیفه ای را به دوش گیرد: نیاز علیه فراموشی؛ و برای دادخواهی، حقیقت و عدالت.

بیداران خود را چنین معرفی می کند: بیداران رسانه است. و می خواهد رسانه بماند. رسانه ای مستقل از هر نظر، اما رسانه ای در حد توان خود و امکانات موجود، رسانه ای حرفه ای و تخصصی در امر حقوق بشر. بیداران اما مشخصه دیگری هم دارد که در منشور آن آمده است و بتدریج به

از سالهای آغازین تابستان کشتی بزرگ ۶۷ وجدانهای زخم خورده و مخالفین تبعیدی جمهوری اسلامی در گرمای داشت نام نیست شده گان هستی بخش آن دوزخ سال و زنده داشت نام تمامی به قتل رسیده گان بود نامبارک حکومت اسلامی با برگزاری مراسمهای یادمان ۶۷ نام چندین هزار مخالف جمهوری اسلامی که در فاصله یک ماه و آه با سریت کامل و کمال رازداری به خاک سپرده شدند گرمای می دارند. استخوان هزاران جان جوان در فریب سال ۶۷ بر خاک پشته های اسلامی شیار شد. روح الله خمینی با صدور آن نفرین نامه در تاریخ معاصر خونین میهنمان حادثه ای بی بدیل در عرصه ی مخالف کشتی را به نمایش گذاشت. بر ما دانسته است که سهم کفار در اسیر کشتی ۶۷ گورستان خاوران بود و لعنت آبداهایی از این شمار که با کامیون های حمل گوشت و بدنهایی گرم، بی غسل و کفن که بدان نیازی نداشتند در گورهای جمعی به خاک سپردند. چندین هزار محارب را نیز در مجاهد کشتی آن سال در گم گورهای بی مزار به امانت خاک نهادند.

یادمان های سالانه ی تبعید با همت تبعیدیان حکومت الله با تمامی ایرادهای نهفته در آن اگر نه در هیچ چیز دیگر که در نشان دادن حافظه و یاد به جای فراموشی موفق بوده است. فاش گوئی، همه گوئی و بلند گوئی این نهادها در برگزاری آیین های سنتی یادمان کشتار، در کنار نقل خاطرات جان بدر برده گان و شاهدان و نیز تلاش خانواده های جان سپرده گان آن فریب سال مخوف پیروزی حافظه بر نسیان است. آن گونه که امروز کم تر فعال حقوق عرصه ی انسانی قادر است از موضوع حقوق بشر سخن گوید و به آن اسیر کشتی اشارتی نداشته باشد.

آرش در زیر نگاهی دارد به فعالیت پاره ای از کانون ها و نهادهای سیاسی، اجتماعی و فرهنگی تبعید (و نه تمامی آنها) که به قدر وسع و بضاعت، همه ساله در برپاداشتن مراسم های یادمان کشتار بزرگ تابستان ۶۷ سهمی در آبیاری بذر حافظه ی جامعه و رویش نهال یاد و مقابله با فراموشی ایفا کرده اند. و دیگر آن که: شمار نهادهای برگزار کننده یادمان های سالانه ی کشتار بزرگ افزون از آن چه در زیر شماره شد می باشد.

در غیاب شان پنجره های بی پرده بغض می ترکانند و ما در دارزنای تبعید با بوسه و باران و گل عهد می بندیم حتا اگر هزار پایتذ نیامده را بگیریم، ماه نیامده ی این شب سال بلند از پشت دریاها طلوع خواهد کرد

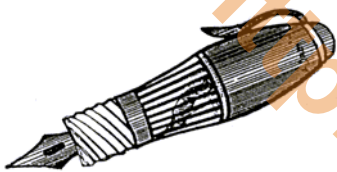
*

خاوران، که در طی سالهای متمادی تمام رنجها را به جان گرفته بودند، برای شناساندن و حفظ این مکان- به عنوان مهم ترین سند و نماد جنایت علیه بشریت جمهوری اسلامی - در جلوگیری از نابودی قطعی خاوران همراه شد.

در گورستان خاوران فقط تعدادی سنگ قبر گواه هویت فردی تعدادی از دگراندیشان اعدامی بود و گورهای بی نام و نشان و کانال های گورهای دستجمعی مشخصه آن هستند. بیداران با "خاوران مجازی" تلاش کرده است هویت فردی و سیاسی هریک از اعدام شدگان را ثبت و مستند کند. این کار بدون همیاری بسیاری از خانواده های اعدام شدگان و زندانیان سیاسی سابق که ذره ذره اطلاعات و عکس های اعدام شدگان را جمع آوری و در اختیار تارنمای بیداران قرار دادند و همچنین منابعی از کارهایی که در این مسیر دیگران انجام داده اند، نامیبر بود. "خاوران مجازی" هم نواقصی دارد و هم اشتباهاتی، اما کار بزرگ آن همانا تلاش برای چهره دادن و مشخص کردن هویت فردی و هویت سیاسی تک تک اعدام شدگان دفن شده در گورستان خاوران است.

www.bidaran.net

*



انجمن دفاع از زندانیان سیاسی

و عقیدتی در ایران - پاریس

بهر روز فراهانی

در شهریور ماه سال ۱۳۷۴ (برابر با سپتامبر سال) ۱۹۹۵ جمعی از ایرانیان تبعیدی مقیم پاریس تصمیم گرفتند که برای یادآوری فاجعه کشتار تابستان ۱۳۶۷ مراسمی را تحت عنوان "یادمان جانباختگان تابستان ۱۳۶۷" در پاریس برگزار کنند. این ابتکار با استقبال کم نظیری روبرو شد.

پس از برگزاری مراسم یادمان تعدادی از دست اندرکاران این مراسم بر آن شدند تا برای ایجاد ادامه کاری نهادی را در دفاع از زندانیان سیاسی و عقیدتی ایجاد کنند. پس از رایزنی و تبادل نظر فراوان، "انجمن دفاع از زندانیان سیاسی و عقیدتی در ایران - پاریس" در اکتبر همان سال تشکیل شد.

در باره اهداف و سمت گیریهای این انجمن برنامه کوتاهی در اولین مجمع عمومی انجمن در ۱۸ دی سال ۱۳۷۴ (برابر با ۸ ژانویه سال ۱۹۹۶) با این مضمون تصویب شد که تا امروز بی هیچ تغییری پایه کار انجمن را تشکیل میدهد. در این مصوبه چنین میخوانیم:

«انجمن دفاع از زندانیان سیاسی و عقیدتی در ایران تشکلی است بر پایه اعتقاد به آزادی های بی قید و شرط سیاسی و مدنی و مبارزه علیه هر گونه شکنجه، سرکوب و اعدام در ایران.

این انجمن با یادآوری دوران سیاه سلطنت و تاکید بر ضرورت افشای هر چه وسیع تر جمهوری اسلامی در تمامیت آن هدف های زیر را در چهارچوب فعالیت های خود قرار می دهد:

۱- مبارزه برای آزادی بی قید و شرط زندانیان سیاسی و عقیدتی در ایران.

هویت اصلی آن فراروئید : رسانه ای است که دادخواهی برای کشته شدگان جنایات سیاسی را وظیفه خود می داند و در این راه گام بر می دارد؛ بعنوان پژواک صدای بخشی از خانواده های اعدامی و ترور در ایران.

خط راهنمای سیاست بیداران برای دادخواهی، از آغاز، بر این باور بوده است: دادخواهی جنبشی مستقل و غیرحزبی است؛ پس خواهان حفظ استقلال و اتحاد خانواده ها و تاکید بر مقدم بودن امر دادخواهی بر هر شعار و طرح سیاسی است. درد کشتار جوانان یک کشور درد یک ملت است، چرا باید فقط خانواده ها از آن داغ به دل باشند. اما امر دادخواهی به سرنوشت و آینده خانواده ها ارتباطی مستقیم دارد. پس در روشن شدن حقیقت و تحقق عدالت آنها بیشتر ثابت قدم هستند. دادخواهی چه در معنای حقیقی و چه با تعریف حقوقی بدون خانواده ها بی معناست. و این باید مورد احترام همگان باشد. هر چه جنبش مستقل خانواده ها بیشتر تقویت شود، جنبش دادخواهی گام های بلندتری برای دست یابی به حقیقت و عدالت بر خواهد داشت.

اما این واقعیت تلخ ماست که همه ی کسانی که از جنبش خانواده ها دفاع می کنند در عمل خواهان استقلال جنبش دادخواهی نیستند و گاه به فکر "آشتی ملی" و جاپائی در قدرت سیاسی هستند تا روشن شدن حقیقت. ولی جائی امر دادخواهی به پیش رفته که خانواده های قربانیان، متحد و ثابت قدم و مستقل برای احقاق حقوق خود تلاش کرده اند.

از ویژگی بیداران تلاش برای مستند کردن رویدادهای جنایات سیاسی جمهوری اسلامی است؛ مستند سازی به عنوان اولین گام و مهم ترین ابزار برای شکل دادن به حافظه ی تاریخی مردم ایران و جلوگیری از چیره شدن فراموشی و تحریف تاریخ خونبار است. مستند سازی و اهمیت آن در تدارک برای روند نیازهای حقوقی و سیاسی جنبش دادخواهی در تارنمای بیداران جایگاه ویژه ای یافته است.

نگاهی به سرفصل های تارنمای بیداران گویای نقشی است که این تارنما در انجام وظیفه خود ایفا کرده است: ادبیات پایداری؛ سه دهه زندان شکنجه اعدام؛ باندهای سیاه حزب الله؛ حافظه، تاریخ، فراموشی؛ حقوق بشر؛ خاوران؛ خاوران مجازی؛ دادخواهی؛ سیاست خشونت؛ مجازات اعدام؛ و کشتار جمعی زندانیان سیاسی در تابستان ۱۳۶۷ در زندان های سراسر کشور. در هر کدام از سرفصل ها ده ها مقاله و گزارش و مصاحبه و روایت و تصویر و سند جای گرفته است. سایت بیداران یکی از مهمترین منابع برای دستیابی به اطلاعات معتبر پیرامون زندان های سیاسی دهه ۶۰ در سراسر کشور و عواقب جنایت بار و فاجعه آمیز آن است. و نیز منبعی موثق پیرامون مادران و خانواده های خاوران و جنبش دادخواهی است.

در این تارنما برای اولین بار پدیده تواب در زندان های جمهوری اسلامی به بحث و بررسی گذاشته می شود. در آن نقش جنایتکارانه باندهای سیاه حزب الله در سرکوب و قتل دگراندیشان و مخالفان با مستندات و اظهارات شاهدان برملا می شود.

نام تارنمای بیداران با نام خاوران و مادران و خانواده های خاوران گره خورده است. این گره خوردگی، شاید، نه تنها به خاطر نقش آن در بازتاب و سهیم شدن در جنبش دادخواهی بلکه همچنین به این اعتبار است که هم گردانندگان آن زندانیان سیاسی سابق بوده و هم به خانواده های اعدام شدگان تعلق دارند و این که بسیاری از زندانیان سیاسی سابق و مادران و خانواده های خاوران این سایت را متعلق به خود و پژواک صدای خود می دانند. به پشتوانه این اعتبار بود که تارنمای بیداران توانست صفحه "خاوران مجازی" را راه اندازی کند.

ایده "خاوران مجازی" زمانی در ذهن همکاران بیداران جرقه زد که ماموران رژیم جمهوری اسلامی در دی ماه ۱۳۸۷ با بردن بولدوزر به خاوران به تخریب آن پرداختند. بیداران به سهم خود در کارزار اعتراض به تخریب گورستان خاوران گام برداشت و با تلاش مادران و خانواده های

در همین رابطه، "انجمن دفاع"، بدون در نظر گرفتن دیدگاه سیاسی - نظری یا جهان بینی افراد از تعداد زیادی از شاهدان، فعالین سیاسی، صاحب نظران و کسانی که در زمینه زندان، شکنجه و اعدام کنکاش کرده اند، برای حضور و سخنرانی در مراسم یادمان سالانه خود دعوت کرده و بویژه جایگاه ویژه ای را برای شاهدان عینی، یعنی جان بدر بردگان دهه شصت و کشتار ۶۷ در نظر گرفته است. از طرف دیگر، انجمن با تلاش سنگین اعضای خود اولین مجموعه مکتوب ازاسامی بیش از ۴۵۰۰ تن از کشته شدگان تابستان ۶۸ را در کتابی به نام "آنان که گفتند نه" (پاییز ۱۳۷۴) منتشر کرد. این کتاب مبنایی برای ادامه و تکمیل فهرست قربانیان توسط افراد و گروه های دیگر قرار گرفت.

به موازات آن از هنگامیکه جمعی از روشنفکران و فعالین سیاسی ایران توسط عوامل وزارت اطلاعات دولت خاتمی در جریان قتل‌های سیاسی موسوم به زنجیره ای به خاک افتادند، هر سال مراسم یادبودی برای بزرگداشت این جانبختگان از طرف انجمن در پاریس برگزار می‌شود.

در بحبوحه جنایت "قتل‌های زنجیره ای سیاسی" انجمن دفاع، با همکاری عده ای از مخالفان و دگراندیشان مقیم پاریس، با برگزاری "صد ساعت اعتراض ایستاده" در میدان باستیل پاریس، نقش مهمی در جلب توجه افکار عمومی فرانسه و هشیار کردن سازمانها و احزاب فرانسوی ایفا کرد. این اقدام موفق به الگویی برای برگزاری چند اقدام دیگر انجمن در سالهای اخیر تبدیل شد.

انجمن دفاع به عنوان یک انجمن سیاسی مستقل معتقد است که تا برچیده شدن کل نظام جمهوری اسلامی، زندان، شکنجه و اعدام مخالفان و دگراندیشان در ایران ادامه خواهد داشت. تلاش ما براین بوده که با تلاش مداوم و پیگیر توجه افکار عمومی مردم فرانسه و جهان را به اقدامات جنایتکارانه رژیم جمهوری اسلامی جلب کرده و با اقدامات تبلیغاتی عوامل این رژیم مقابله کنیم و در این میان بدون در نظر گرفتن "ملاحظات سیاسی" همواره سرشت دیکتاتوری جمهوری اسلامی و کلیت جناحها و نهادهای سرکوب آن را افشا کنیم. با چنین دیدگاهی بود که "انجمن دفاع" در جریان تظاهرات میلیونی مردم ایران بر علیه تقلب انتخاباتی رژیم جمهوری اسلامی، در عین حمایت فعال از اعتراضات ضد استبدادی مردم ایران، دست به افشای گسترده اقدامات تمام جناحهای حاکمیت برای "توجیه" وضعیت دردناک حقوق و آزادیهای مدنی و سیاسی در ایران یازید. "انجمن دفاع از زندانیان سیاسی و عقیدتی در ایران - پاریس" نخستین گروهی بود که بطور مستدل و با رجوع به تجارب مشابه و تکامل مفهوم "جنایت بر علیه بشریت" در طی دهه های پس از جنگ جهانی دوم به طبقه بندی کشتار تابستان ۶۷ به مثابه یک جنایت علیه بشریت دست زد. این مسئله به طور مشخص و به صورت یک مقاله در مراسم "پانزدهمین یادمان کشتار ۶۷" از جانب ما مطرح شد. این مقاله در سایتها و نشریات مختلف (از جمله "آرش") منتشر شده است.

در همین رابطه باید یادآوری کرد که "انجمن دفاع"، با پیروی از اهدافی که پیش پای خود گذاشته است، ضمن حفظ استقلال و انتقادات خود، از اقداماتی که برای برگزاری یک دادگاه بین المللی از نوع دادگاه راسل در مورد ویتنام صورت گرفت، حمایت کرد.

پاریس ۹ ژانویه ۲۰۱۴

* لازم به تذکر نیست که من در این تاریخچه مختصر، گذشته از صرف وقایع، نظر فردی خودم نسبت به اقدامات انجام گرفته توسط انجمن را بیان کرده‌ام و این می‌تواند الزاماً تفسیر تک تک اعضای انجمن نباشد.

*



۲- مبارزه علیه اقدامات رژیم جمهوری اسلامی در سرکوب مخالفان خود. واکنش فوری نسبت به تمامی موارد دستگیری، شکنجه و یا اعدام و نیز مقابله منظم با سیاست ها و تصمیمات سرکوبگرانه و در این راستا افشاگری علیه نظام قضائی جمهوری اسلامی و قوانین جزائی مغایر با اعلامیه جهانی حقوق بشر.

۳- اقدام برای بسیج و بیداری وجدان جهانی در راستای برپائی محکمه ای که جنایات جمهوری اسلامی در زندان های ایران مورد دادرسی و قضاوت قرار دهد.

انجمن دفاع از زندانیان سیاسی و عقیدتی در ایران تلاش برای استفاده از کلیه اهرم ها و امکانات موجود در جهان و نیز بسیج همه توانائی ها و ظرفیت های جامعه ایرانیان مقیم خارج از کشور را جهت برآورده کردن اهداف خود ضروری می بیند.

بر چنین پایه ای فعالیتهای "انجمن دفاع" از آن سال تا به امروز ادامه پیدا کرده است. "انجمن دفاع" افتخار میکند که قدیمی ترین انجمن موجود در نوع خود در خارج از کشور است که امروزه نیز به فعالیت خود در چارچوب همین برنامه و اهداف مطروحه در آن ادامه میدهد. در این سالها کمیته ها و انجمنهای مختلفی در پاریس بوجود آمدند که، به دلایل مختلف، از هم پاشیدند.

این انجمن بویژه به فعالیت در میان بخش سازمان یافته فرانسویها دست زده و در این رابطه روابط گسترده ای را با احزاب پیشرو و مترقی وسازمانهای مدافع حقوق و آزادیهای سیاسی و مدنی فرانسوی و بین المللی ایجاد کرده است. انجمن از نمایندگان و سخنگویان آنها برای سخنرانی در آکسیونهای مبارزاتی و مراسم مختلف در افشای جنایات رژیم جمهوری اسلامی دعوت کرده است. آنان نیز متقابلاً از نمایندگان انجمن دفاع برای شرکت و سخنرانی در مراسم یا آکسیونهایی که در این رابطه سازمان میدهند دعوت میکنند. در این میان این انجمن، از همان ابتدا، از همه اقدامات و مبارزات بین المللی ای که برای لغو اعدام در فرانسه صورت گرفته حمایت و تا حد امکان همکاری کرده است.

"انجمن دفاع" علاوه بر تدارک اکسیونهای خیابانی در واکنش به اقدامات سرکوبگرانه رژیم جمهوری اسلامی، از هنگام تشکیل خود تا به امروز، هر سال و بدون تعطیل مراسم "یادمان کشتار تابستان ۱۳۶۷" را با یادآوری دهه خونین شصت برگزار کرده تا به سهم خود مانع از این بشود که "خاک فراموشی بر این جنایت هولناک بنشیند".

کمیته دفاع از زندانیان سیاسی ایرانی و کانون پناهندگان سیاسی ایرانی در برلن

میهن روستا

مبارزه، مقاومت و ایستادگی فرمی از چالش اجتماعی و سیاسی است که در سنت سیاسی از زمان باستان تا به حال در عرصه اجتماعی زندگی انسان ها جایگاه محکمی داشته تقریباً در تمام فرم های اجتماعی این توافق جود دارد که در مواردی مشخص مقاومت و مبارزه برای یک سیستم سیاسی-اجتماعی لازم است و باید قانوناً مجاز شمرده شود. مقاومت، تقابلی است علیه قدرت به طور عام و قدرت حکومتی در هرگونه از اشکال اقتدارمداری آن به شکل خاص. مبارزه و مقاومت را می توان به این مفهوم تعبیر کرد که هر زمان حقی تبدیل به ظلم شود، مقاومت و مبارزه علیه آن تبدیل به وظیفه می گردد. جنبش مقاومت دو هدف را دنبال می کند: مبارزه برای برقراری عدالت و اجرای حق، هنگامی که این حق از طرف مقامات رسمی به شکل غیرعادلانه یی نقض شده باشد. یا مبارزه یی که هدفش از میان برداشتن مقامات و یا دولت یا رژیم غیرقانونی می باشد. در تئوری های فرهنگی بنا بر تعریف پاول ویلیس جامعه شناس انگلیسی، واژه ی مقاومت به معنای نارضایتی علیه روابط غالب و عادی در جامعه می باشد. میشل فوکو در گفتمان فلسفی، مقاومت را به مثابه هجوم و یا حمله به مناسبات قدرت تعریف می کند

آنتونیو گرامشی مقاومت را یک ایده آل (توپیی) ارزیابی می کند که در پروسه فکری و عملی، به خودآگاه انسان ها و از طریق انسان ها به جامعه انتقال پیدا می کند و آن گاه که در جامعه به خواستی عمومی تبدیل شد به گره گاه هایی در مجموعه ی مناسبات اجتماعی در یک جامعه ی مدنی تبدیل می گردد و آن را وادار به کنشی آگاهانه می کند. اپوزیسیون سیاسی ایران در تبعید، در مقابل سیاست اقتدارمدارانه جمهوری اسلامی ایران و نقض حقوق انسانی دگر اندیشان دست به مقاومتی مدنی زد. این شکل از مبارزه برای جامعه سیاسی ایران در این دوره، شکلی از یک مبارزه ی سیاسی بود که در آن تجربه عملی چندانی نداشت. بخشی از اپوزیسیون سیاسی ایرانی در تبعید اما، به این شکل از مبارزه دست یازید و در این راه به اندوختن تجربه پرداخت و آن آنچنان که گرامشی توصیف کرده، تلاشش را بر آن گذاشته که آن را به باور عمومی رسانده و به کنش اجتماعی آگاهانه تبدیل نماید.

به یاد می آورم که در سال ۱۳۶۶ در برلین یکی از بزرگترین مراسم یادبود از اعدامیان و حمایت از زندانیان سیاسی توسط تمام نیروهای اپوزیسیون، اعم از نیروهای تشکیلاتی و یا کمیته های مختلف سیاسی و نهادهای دموکراتیک در سالن بزرگ دانشگاه صنعتی برلین برگزار شد. این سالن که گنجایش تعدادی بیشتر از ۱۰۰۰ نفر را دارد مملو از جمعیت بود. این حرکت اعتراضی در آن زمان در حالی صورت گرفت که بخش اعظم اپوزیسیون سیاسی در تبعید (حداقل تجربه در برلن این را نشان می داد) هنوز مخالفت شعار لغو حکم اعدام بود و دفاع از حقوق بشر از بستر باورهای سیاسی و ایدئولوژیک آن گروه ها و سازمان ها می گذشت و مشروط به ضوابط آن ها بود.

خبر قطع ملاقات ها و پخش اخبار اعدام های دستجمعی در زندان های جمهوری اسلامی در تابستان ۱۳۶۷، باردیگر خانواده هایی را که در تبعید

می زیستند به هم نزدیک کرد. در آن دوران به واسطه ارتباط اعضای خانواده زندانیان سیاسی داخل و خارج کشور، اخبار مربوط به زندان به خارج انتقال پیدا می کرد. به علت حضور تعداد زیادی اعضای خانواده ی زندانی ها در برلین، این شهر به یکی از این مراکز پخش خیراز موقعیت زندانیان و فعالیت برای افشای وضعیت موجود تبدیل گردیده بود.

حرکت بزرگ علیه کشتار جمعی زندانیان در تابستان ۶۷ در برلین در ماه دسامبر سال ۱۹۸۸ آغاز شد. در این روزها، خانواده های زندانیان از کمیته های و مراکز مختلف امنیتی ایران اخبار مربوط به اعدام زندانیان را دریافت می کردند. در برلین کمیته یی تشکیل شد با حضور تمام نیروهای سیاسی از بازماندگان سازمان پیکار تا فعالین و اعضا سازمان چریک های فدایی خلق- اقلیت از یک طرف و وابستگان به سازمان چریک های فدایی خلق - اکثریت و حزب توده ی ایران و.. از طرف دیگر، حتی هواداران سازمان مجاهدین خلق نیز در این فعالیت حضور داشتند. این کمیته توانست با تعدادی بیشتر از ۳۰۰ نفر در خانه اسقف شهر برلن تحصن نماید. هیئت انتخاب شده ی اعضای خانواده های زندانیان در این روز با اسقف آن زمان شهر برلن آقای کروزه ملاقات کرد. اسقف کروزه قول حمایت داد و نماینده خود در امور خارجیان را مامور رسیدگی به خواست های متحصنین کرد. آن ها از ما خواستند روز بعد دوباره در این محل جمع شویم. در همین محل بود که میان چپ های رادیکال از یک طرف و توده یی ها و اکثریتی ها از طرف دیگر مشاجره یی در گرفت. موضوع درگیری اختلافات سیاسی و نقش حزب توده و سازمان فداییان اکثریت در حمایت از رژیم جمهوری اسلامی بود. به یاد می آورم که حتی جلوی در خروجی این محل دونفر از فعالان قدیم این شهر با یک دیگر دست به گریبان شدند! اما علیرغم اختلاف نظرها، تحصن روز دیگر نیز ادامه پیدا کرد.

با برگزاری یک کنفرانس مطبوعاتی از جانب این مرکز اخبار مربوط به این کشتار در رسانه های برلین منتشر شد. و به دنبال آن شبی به یاد اعدامیان با همکاری خانه اسقف برلن و بسیاری از نیروهای روشنفکر و سیاسی های آلمانی و ایرانی برگزار گردید.

با همکاری رادیو ۱۰۰ که توسط نیروهای چپ برلین اداره می شد و با پشتیبانی افراد و سازمان های چپ آلمانی در برلین فراخوان به تظاهرات اعتراضی علیه اعدام ها اعلام شد. در این تظاهرات تعداد زیادی از ایرانیان و آلمانی ها شرکت فعال داشتند.

از آن پس تا سال ۱۹۹۴ به ابتکار خانواده های جانبختگان و زندانیان در برلن، هر سال در محل یادبود رزا لوگزامبورگ جمع می شدند و با ادای احترام و نثار گل، خاطره جان باختگان را زنده نگه می داشتند.

از سال ۱۹۹۴ تا به امروز سازمان دهی و برگزاری مراسم یادبود به یکی از وظایف سالانه دو نهاد کانون پناهندگان سیاسی ایرانی در برلن و کمیته دفاع از زندانیان سیاسی ایرانی تبدیل گردیده است.

(برای اطلاع بیشتر در باره فعالیت های شهر برلن به مقاله حمید نوذری - آرش شماره ۱۰۳ مراجعه نمایید).

۱۹ سال سازمان دهی این مراسم و تجربه ی سال ها فعالیت در این عرصه، تاثیر خود را هم در نگاه و باور سازمان دهندگان و هم در شکل سازماندهی گذاشته است.

پلاکات شب بزرگداشت سپتامبر ۱۹۹۴، دعوت به "جلسه یادبود کشته شدگان سپتامبر ۱۳۶۷" است. یعنی دعوت به بزرگداشت زندانیان اعدام شده در شهریور ۶۷؛ یعنی زندانیانی که گرایش های چپی داشتند.

در سال های اخیر اما دعوت به شب یادمان کشتار تابستان ۶۷ است، یعنی یاد جان باختگان مجاهدی است که در آن تابستان به جوخه اعدام سپرده شده اند نیز گرامی داشته می شود. این نگاه جدید می تواند نشان دهنده ی تغییری کیفی در پرداختن به موضوع اعدام ها باشد.

بدین ترتیب، در سال ۱۳۷۶ (۱۹۹۷) جمعی از جان به در بردگان از کشتار زندانیان سیاسی ایران در دهه ۶۰ در خارج از کشور تحت عنوان گفتگوهای زندان به عنوان تریبونی آزاد برای زندانیان سیاسی چپ، رادیکال و یا غیرمذهبی شروع به فعالیت کردند. گفتگوهای زندان نشریه تخصصی درباره تجربه، دیدگاه و زاویه نگاه جدید به سرکوبگری در ایران بوده است. گفتگوهای زندان بر مبنای اصول اولیه اعلام شده‌اش، خود را ابتکار عمل مشترک زندانیان سیاسی در شبکه‌ای فرا سازمانی معرفی نمود. بدین معنی که زندانیان سیاسی مقاوم به صورت فعالین مستقل و یا با تعلقات سازمانی متفاوت (با داشتن دیدگاههای چپ و رادیکال) امکان ارایه نظرات و پیشبرد دیدگاه‌ها خود را بدون محدودیت داشته‌اند. در کنار همکاری با گفتگوهای زندان هرکدام از افراد با سازمان و تشکیلات خود می‌تواند ارتباط داشته باشد یا بصورت یک فعال مستقل عمل کرده و می‌کند.

طی بیش از هفده سال فعالیت گفتگوهای زندان تلاش شده است قبل از هر چیز به افراد و بخصوص به زندانیان سیاسی سابق این امکان داده شود که تجارب خود را مستند سازند تا اخبار و اطلاعات مستند، از دیدگاههای مختلف و از زوایای متفاوت نسبت به پدیده سرکوب و اختناق ارائه گردد. علاوه بر این تلاش می‌شود پل ارتباطی میان نسل‌های مختلف مبارز که برای آزادی و سوسیالیسم مبارزه می‌کنند، بوجود آید. مبارزینی که پدیده سرکوبگری و شکنجه، اعدام و زندان را در ارتباط با سیستمی که هر دم آن را تولید و بازتولید می‌کند، یعنی سیستم سرمایه داری، می‌بینند. هدف از برقراری این ارتباط تنها تبادل تجربه مبارزاتی نیست، بلکه بررسی چشم اندازهای مبارزاتی بر علیه رژیم جمهوری اسلامی نیز هست.

علاوه بر این، گفتگوهای زندان از همان بدو تشکیل‌اش یکی از وظایف خود را مقابله و مبارزه با جعل تاریخی تعریف کرد. تاریخ سرکوب و کشتار باید به وسیله بازماندگان و وابستگانشان یعنی به وسیله سرکوب شدگان نوشته شود و نه به وسیله مجرمین و کسانی که تاریخ را وارونه بازسازی می‌کنند. این نکته کاملاً واضح است که تاریخ نویسی سرکوب گران با حفظ منافع طبقاتی و مصالح سیاسی این گروه انجام می‌شود. با جعل تاریخ تلاش می‌شود اعمال جنایتکاران، دیکتاتورها و حاکمان به هر طریقی توجیه شود و یا جنایاتشان کوچک جلوه داده شود. هدف دیگر جعل تاریخ، بی ارزش جلوه دادن مخالفان سیاسی است. با این مسئله نیز مبارزه می‌شود بدین طریق که تلاش می‌شود ارزش واقعی سیاسی - انسانی کسانی که علیه رژیم مبارزه کردند، در زندان‌ها شکنجه شدند و یا اعدام شدند، به آنان بازگردانده شود. بازگرداندن کرامت و حرمت انسانی مبارزین با بیان دقیق رویدادها و وقایع تاریخی و انتقال کامل انگیزه‌ها، اهداف و خواسته‌های این مبارزین، امکان‌پذیر است.

گفتگوهای زندان تاکنون دوازده جلد کتاب درباره زندان در ایران و جهان منتشر ساخته است. در کنار آن حضور و مشارکت فعال در سمینارها و کنفرانس‌های بین‌المللی در همبستگی علیه ایزولاسیون و شکنجه جهانی در ایتالیا، سرزمین باسک (بخش استقلال طلب اسپانیا)، آلمان، دانمارک بخشی از عمل کرد این جمع بوده است.

تدارک و مشارکت در اقدام‌های اعتراضی علیه رژیم جمهوری اسلامی و در دفاع از زندانیان سیاسی نظیر اعتصاب غذای ۸۵ نفره زندانیان سیاسی سابق در برلین در سال ۲۰۰۹ بخش دیگر فعالیت‌های گفتگوهای زندان را تشکیل می‌دهد.

همچنین به ابتکار گفتگوهای زندان در سال ۲۰۰۵ اولین گردهمایی سراسری در باره کشتار زندانیان سیاسی در ایران در شهرکلن آلمان برگزار گردید و از آن پس نیز همواره در برگزاری این گردهمایی‌ها که هر دو سال یکبار برگزار می‌گردد، نقش و همکاری فعالی با کمیته برگزارکننده این گردهمایی‌ها داشته است.

نوشته‌ها و تصاویر پلاکات‌ها در این سال‌ها حاوی پیام‌های گسترده‌تری هستند. دیگر پرداختن به مسایل مربوط به نقض حقوق انسانی از دایره نگاه قاتل و قربانی فراتر رفته. برگزار کنندگان این مراسم به اهمیت دادخواهی پی برده‌اند و مبارزه علیه فراموشی را در دستور کار خود قرار داده‌اند. پلاکات‌ها دیگر نمایش گر تصاویرمدهش چوبه دار و صحنه‌هایی خشن دیگر نیستند. هرچند خون هنوز طلایه دار بسیاری از پلاکارت‌هاست. در این سال‌ها تلاش می‌شود تا با دعوت از متخصصین از جنبه‌های متفاوت به موضوع برخورد شود که در مرکز تمامی آنها اهمیت: "غیر قابل دست اندازی بودن شأن انسانی است". شاید بتوان گفت دخالت دادن متخصصان و کنش گران حقوق بشر آلمانی و دعوت از آن‌ها در این مراسم، تمایز برلین از دیگر شهرها که این مراسم در آن برپا می‌شود است.

علیرغم تمام کمبودها که این برنامه‌ها داشته و هنوز دارند، اما نقشی که تداوم شب‌های بزرگداشت داشته‌اند، چه در زنده نگاه داشتن حافظه‌ی تاریخ جمعی ما و چه شکل دهی به نوع مبارزه در کنار مبارزه و پایداری خانواده‌های جان باختگان و مادران خاوران، و تلاش‌هایی که در زمینه نوشتاری برای ثبت در تاریخ صورت گرفته انکار ناپذیر است. این تلاش‌ها از دورانی شروع شده که اطلاع‌رسانی به آسانی این دوره، عصره اینترنت نبود. امروز با وجود ماهواره، برنامه تلویزیونی خارج از ایران به درون خانه ایرانیان در داخل ایران راه یافته و اخبار با سرعتی باورنکردنی در دسترس آن‌ها قرار می‌گیرد. این همه تنها به کار تسهیل کار می‌آیند و آمده‌اند اما بنیاد و پایه کار همیچنان چون گذشته با فعالیت عملی دست اندکاران است.

برلین ژانویه ۱۰۲۴

*

در رابطه با شکل‌گیری و فعالیت جمعی عده‌ای از بچه‌های زندان تحت عنوان «گفتگوهای زندان» با یکی از مسئولین این نهاد تماس گرفتیم، و موضوع را در میان گذاشتیم. آن‌چه در زیر می‌خوانید، گزارشی است که این دوستان در اختیار ما قرار داده‌اند.

گفتگوهای زندان

در سال‌های ۱۳۷۴ تا ۱۳۷۶، جمعی از زندانیان سیاسی زن و مرد زندان‌های جمهوری اسلامی که از کشتارهای دهه شصت و به ویژه کشتار ۱۳۶۷ جان بدر برده بودند و بتدریج توانسته بودند از چنگال نیروهای رژیم جمهوری اسلامی بگریزند و به خارج از کشور بیایند، در طی تبادل نظر بین این جمع برای مستندسازی تجربه زندانها و انتقال آن به افکار عمومی ایران و جهان و به ویژه جوانان، به این نتیجه رسیدند که این امر در چارچوب یک اقدام فردی نمی‌تواند تمام جوانب و زوایای این تجربیات تاریخی را نشان دهد و ضرورت یک ابتکار عمل جمعی زندانیان سیاسی سابق برای مستندسازی تجربیات درباره سرکوب، اختناق وجود دارد. این ضرورت با شروع سخنرانی‌ها و انتشار کتابهای زندان بازتاب بیرونی یافت.

دعوت از زندانیان سیاسی دهه‌ی ۶۰ همچون منیره برادران، فریبا ثابت، مینا زرین، رضا غفاری، مهدی اصلانی، جهانگیر اسماعیل پور، همایون ایوانی، نیما پرورش، محمود خلیلی و... همچنین افرادی چون عبدالکریم لاهیجی، لادن برومند، محمدرضا نیکفر، ناصر پاکدامن، رضا مرزبان، اسماعیل خوبی، نسیم خاکسار، رضا علامه‌زاده، رضا کاظم‌زاده، سهراب مختاری، و... برگزار شده است. یکی از دغدغه‌های همیشگی کانون ره‌آورد آن بوده است که مراسم سالگرد کشتار زندانیان سیاسی ایران با تنوع و گوناگونی بیشتر برگزار شود؛ به همین دلیل در طول این سال‌ها از گروه‌های متعدد هنری و فرهنگی، چه ایرانی و چه غیرایرانی نیز دعوت شده است تا در این مراسم شرکت کنند. کانون از همان ابتدا کوشیده است مستقل بوده و در فعالیت‌های خود از یکسونگری بپرهیزد و مبلغ دیدگاه معینی نباشد، بلکه یاری دهد تا حتی در مسائلی چون کشتار دهه‌ی ۶۰ دیدگاه‌های مختلف و متفاوت نیز مجال بروز بیابند. کانون ره‌آورد یکی از نخستین کانون‌هایی بود که در چنین مراسمی برنامه‌های فرهنگی نیز عرضه کرد و در موضوعات خود حتی به پدیده «تواب‌سازی» در زندان‌های جمهوری اسلامی نیز پرداخت. این کانون به‌منظور مبارزه با «فراموشی» و یادآوری آن‌چه بر تاریخ سرزمین مان رفته، با هدف تأکید بر مبنای حقوق بشر، همچنان تلاش خواهد کرد تا مراسم سالگرد کشتار زندانیان سیاسی ایران را به‌طور مرتب با موضوعات و شیوه‌های تازه برگزار کند.

فهرست برخی از برنامه‌هایی که از ۱۹۹۵ تا ۲۰۰۵ به کوشش " کانون حمایت از زندانیان سیاسی ایران - آخن - آلمان" به اجرا درآمده است:

- ۱- مراسم هفتمین سالگرد قتل عام زندانیان سیاسی در سال ۱۳۶۷ سخنران: نیما پرورش (زندانی سیاسی دوره ی جمهوری اسلامی) همراه با موسیقی بهرام از فرانکفورت ۱۹۹۵ ۲- مراسم هشتمین سالگرد قتل عام..... سخنرانان: منیره برادران، مینا زرین، رضا غفاری از زندانیان سیاسی زندان‌های جمهوری اسلامی ۱۹۹۶ ۳- مراسم نهمین سالگرد..... سخنرانان: فریبا ثابت، حمید نوذری، کامبیز روستا، حسین زال‌زاده همراه با نمایش فیلم "جنایت مقدس" از رضا علامه زاده قبل از نمایش عمومی آن ۱۹۹۷
- ۴- مراسم دهمین سالگرد..... سخنرانان: نادیا مسطور، همایون ایوانی، عباس سماکار همراه با موسیقی کردی ۱۹۹۸
- ۵- مراسم یازدهمین سالگرد..... سخنرانان: محمود خلیلی (زندانی سیاسی دوره ی جمهوری اسلامی)، نسیم خاکسار (نویسنده) همراه با موسیقی زنده توسط حلاج، ناصر مهرآور و سمدانی ۱۹۹۹
- ۶- مراسم دوازدهمین سالگرد..... سخنرانان: اسماعیل خوبی، میهن روستا همراه با تکنوازی تار ۲۰۰۰
- ۷- مراسم سیزدهمین سالگرد..... سخنرانان: مهدی اصلانی (زندانی سیاسی دوره ی جمهوری اسلامی) و رضا مرزبان همراه با موسیقی ۲۰۰۱
- ۸- مراسم چهاردهمین سالگرد نمایش فیلم "درخت خاطره" (بازنویس انگلیسی) ساخته ی مسعود رئوف سخنرانی به زبان آلمانی (بررسی اوضاع کنونی ایران و خاطرات زندانیان سیاسی به زبان آلمانی) با همکاری چهار نهاد مدافع حقوق بشر آلمانی در آخن ۲۰۰۲
- ۹- مراسم پانزدهمین سالگرد سخنرانان: فریبا ثابت و نسیم خاکسار، اجرای نمایشنامه‌ی "ابراهیم در آتش" ساخته‌ی رضا جعفری (برداشت آزاد از خاطرات زندانیان سیاسی) ۲۰۰۳
- ۱۰- مراسم شانزدهمین سالگرد..... سخنران مینا زرین اجرای نمایشنامه‌ی "از زیر خاک" ساخته‌ی رضا جعفری (برداشت آزاد از نوشته‌ی نسیم خاکسار) ۲۰۰۴
- ۱۱- مراسم هفدهمین سالگرد..... با حضور رضا علامه زاده (فیلمساز) نمایش فیلم "از این فریاد تا آن فریاد" ساخته‌ی پانته‌آ بهرامی ، نمایش تئاتر "صندلی آهنی" ساخته‌ی بهروز حسینی، سخنرانی (اثرات روانی

این گردهمایی‌ها، نماد دیگری از تلاش گفتگوهای زندان برای گرامی داشت یاد یاران و نیز مقابله با بخشش و فراموشی و فرار جنایت کاران از مجازات بوده است.

گفتگوهای زندان دریافت هرگونه کمک از نهادها و سازمان های دولتی و امپریالیستی را رد می کند و دریافت این گونه کمک‌های مادی را مشارکت در پروژه های امپریالیستی می‌داند. از این رو تمام هزینه های برگزاری گردهمایی ها و نشریه و کتاب ها تنها از طریق ثبت نام‌ها و کمک‌های مردمی و کمک مالی همکاران گفتگوهای زندان تامین می گردد.

قبل از برگزاری پنجمین گردهمایی سراسری در باره کشتار زندانیان سیاسی ایران (در کشور هلند) سند مشترک جمعی از زندانیان سیاسی جان بدر برده از کشتارهای رژیم جمهوری اسلامی، خانواده های جانفشانان و جانبختگان، فعالین سیاسی و مدافعین حقوق زندانیان سیاسی، روشنفکران و هنرمندان ... تحت عنوان «جنبش دادخواهی از چشم انداز رهایی بخش» منتشر گردید که گفتگوهای زندان نیز در جمع آوری و انتشار این سند نقش فعالی داشت و این سند در پنجمین گردهمایی تا حدودی مورد نقد و بررسی قرار گرفت.

*



"کانون ره‌آورد"

و "کانون حمایت از زندانیان سیاسی ایران - آخن"

از اواسط سال ۱۹۹۵، جمعی از ایرانیان شهر آخن در غرب آلمان، با هدف معرفی و گسترش فرهنگ ایرانی اقدام به تأسیس کانونی فرهنگی نمودند که سرانجام این کانون با نام "کانون فرهنگی ره‌آورد" به‌طور رسمی از اکتبر ۱۹۹۵ فعالیت‌هایش را آغاز کرد و به‌عنوان کانونی غیرانتفاعی در سال ۱۹۹۸، بر اساس "قانون احزاب و کانون‌های آلمان" به ثبت رسید. همزمان کانون دیگری به نام "کانون حمایت از زندانیان سیاسی ایران - آخن" با هدف دفاع از حقوق زندانیان در ارتباط و همکاری نزدیک با کانون ره‌آورد آغاز به فعالیت نمود. برگزاری منظم و همه ساله مراسم یادبود جان‌باختگان سرکوب‌های دهه‌ی ۶۰ و به‌ویژه کشتار دسته‌جمعی زندانیان سیاسی در سال ۶۷، از جمله این همکاری‌ها بوده است. از اواخر سال ۲۰۰۵ با پیوستن اعضای جدیدی به کانون ره‌آورد، امکانات و توان عملی آن افزایش یافت و به‌ویژه با ادغام "کانون حمایت از زندانیان سیاسی ایران - آخن" در کانون، دوره‌ی جدیدی از زندگی کانون آغاز گردید. در پیش‌نویس اساسنامه‌ی جدید، "معرفی فرهنگ ایرانی و دفاع از آزادی و تأمین حقوق بشر در ایران"، سرلوحه‌ی فعالیت‌های کانون و کارپایه‌ی اعتقادی آن، اعلامیه‌ی جهانی حقوق بشر اعلام شد. از ۱۸ سال پیش تاکنون هر سال کانون ره‌آورد به‌طور منظم سالگرد کشتار زندانیان سیاسی ایران در دهه‌ی ۶۰ به‌ویژه سال ۶۷ را برگزار کرده است. این مراسم در سال‌های گذشته با

کشتار زندانیان سیاسی در تابستان ۱۳۶۷، نقطه اوج کشتار مخالفان رژیم در زندان‌های جمهوری اسلامی در دهه‌ی ۱۳۶۰ است. در سال‌های اولیه دهه‌ی ۱۳۶۰، رژیم جمهوری اسلامی هزاران تن از مخالفان خود را دستگیر، شکنجه و اعدام کرد و یا ربود و به قتل رساند. آمار دقیق کشته شدگان در زندان‌ها، در این سال‌ها هم چون کشتار زندانیان سیاسی در تابستان ۱۳۶۷ مشخص نیست. اسامی و لیست‌های متعدد و پراکنده توسط سازمان‌ها و احزاب سیاسی، نهادهای دمکراتیک انتشار یافته است که در مجموع نام دوازده تا پانزده هزار نفر به ثبت رسیده است.

با اشاره مختصری به روند کشتارها در دهه‌ی ۱۳۶۰ لازم به تاکید است که تکرار و بازگویی آنچه که در زندان‌های رژیم در دهه‌ی ۱۳۶۰ گذشت برای حفظ حافظه تاریخی مردم مان از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است. اهمیت این موضوع زمانی آشکارتر می‌شود که به عمق سانسور و خفقانی که رژیم پیرامون این کشتارها به ویژه قتل عام زندانیان سیاسی در تابستان ۶۷ ایجاد کرده است، توجه کنیم. رژیم اگرچه در سال ۱۳۶۰ و حتی اوایل سال ۱۳۶۱ اعدام‌ها را با هدف ترساندن و عقب راندن مردم از مطالبات و خواسته‌هایشان به‌طور وسیع تبلیغ کرد، با این حال در سال‌های بعد با گسترش خفقان در جامعه، از انتشار هر نوع خبری در رابطه با کشتار مخالفان جلوگیری و آن را تحت الشعاع جنگ با عراق قرارداد. قتل عام زندانیان سیاسی در تابستان ۱۳۶۷ بر همان بستر و در نهایت پنهان کاری به اجرا درآمد.

رژیم هم‌همی این سال‌ها تلاش کرد قتل عام زندانیان سیاسی در تابستان ۱۳۶۷ و کشتار مخالفان در اوایل دهه‌ی ۱۳۶۰ را به یاری سرکوب و گذر زمان از حافظه و ذهنیت جامعه و مردم و تاریخ پاک کند. زندانیان سیاسی که به طور دسته‌جمعی در تابستان ۱۳۶۷ به قتل رسیدند، عموماً در گورهای جمعی به خاک سپرده شدند. بسیاری از این گورها هنوز برای خانواده‌ها ناشناخته هستند. رژیم در هم‌همی این سال‌ها، از دادن نشانی گورها و محل دفن کشته شدگان به خانواده‌ها خودداری کرده است. به این وسیله تلاش کرد این جنایت هولناک را به همراه قربانیانش دفن کند. مقاومت و مبارزه خانواده‌ها برای شناسائی گورها و زنده نگه داشتن یاد عزیزانشان با برگزاری مراسم‌های نوروزی و سال‌گردهای قتل عام در خاوران و در مجامع خانوادگی، مانع رسیدن رژیم به هدف خود برای پاک کردن حافظه و ذهنیت جامعه و مردم از این جنایات شدند. با این حال، اختناق و سرکوب در ایران در این سال‌ها به حدی بوده است که عموم مردم ایران هنوز از این جنایات و وسعت آن‌ها در دهه‌ی ۱۳۶۰ اطلاع ندارند.

ایستادگی خانواده‌ها در مقابل فشار دستگاه‌های اطلاعاتی و امنیتی رژیم برای درهم شکستن مقاومت آن‌ها بی‌نظیر بوده است. مادران، این مبارزان خستگی ناپذیر و اسطوره‌های گمنام بزرگترین نقش را در مبارزات جاری خانواده‌ها به عهده داشته‌اند. آن‌ها به حق پرچمدار مبارزه خانواده‌ها به‌ویژه در خاوران و حق خواهی و مطالبات آن‌ها برای رسیدگی به کشتار عزیزان شان هستند. مادران و در کنار آن‌ها همسران و خواهران جان‌باخته‌گان، هم‌همی این سال‌ها، اقدامات رژیم را برای از میان بردن آثار این جنایات و پاک کردن آن‌ها از حافظه جامعه و تاریخ با شکست مواجه ساختند.

برنامه‌هایی که در خارج کشور برگزار می‌شوند، در واقع بخشی از مبارزه نسلی است که در دوران حیات خود شاهد خونبارترین جنایات در زندان‌های ایران بوده است، نسلی که علی‌رغم تمامی ضعف‌ها و کمبودهایش، پراکندگی‌ها و مواضع سیاسی متفاوتش، نقش به‌سزایی در مقابله با فراموشی ایفا کرده است. برگزاری برنامه‌های سال‌گرد در خارج کشور در شرایطی که در ایران امکان برگزاری آن‌ها نیست، از اهمیت ویژه‌ای برای مقابله با فراموشی برخوردار هستند.

علی‌رغم این نقش مهم و تاثیرگذار، بیشتر برنامه‌های سال‌گرد در خارج کشور جامعه ایرانی را مورد خطاب قرار داده و نتوانستند رابطه نزدیک و

خشونت سازمان یافته (از رضا کاظم زاده (روانشناس) موسیقی (سیما و اسکندر) ۲۰۰۵

لازم به یادآوری است که فهرست بالا شامل تمامی برنامه‌های دو کانون نمی‌باشد و تنها برای آشنایی کلی خوانندگان عزیز با فعالیت‌های گذشته‌ی دو کانون تهیه شده است. از دسامبر ۲۰۰۵ فعالیت‌های کانون را می‌توانید در لینک زیر مشاهده کنید کانون ره‌آورد

<http://www.rahaward.org/archives/everire/>

روزی که از دوست عزیز «بابک» خواستم گزارشی از چگونگی شکل‌گیری و فعالیت کانون زندانیان سیاسی ایران (در تبعید) را برای این شماره‌ی آرش در اختیار من قرار دهد، با برخوردی صمیمانه پذیرفت و در کوتاه‌ترین زمان، مطلب را برایم ارسال کرد. در صحبتی که با هم داشتیم خواستم گزارشی کوتاهی هم راجع به تریبونال که خود و کانون زندانیان سیاسی ایران (در تبعید)، یکی از فعالین و سازمان دهندگان آن بوده، برای این شماره که آخرین شماره آرش است، تهیه کند. آن‌چه در زیر می‌خوانید گزارشی کوتاهی است که بابک برایم ارسال کرده است.



کانون زندانیان سیاسی ایران (در تبعید)

بابک عماد

رژیم جمهوری اسلامی در تابستان ۱۳۶۷، در کمتر از دو ماه هزاران زندانی سیاسی را قتل عام کرد. آمار دقیق قتل عام شدگان به دلیل سانسور، خفقان و شرایط پلیسی حاکم بر ایران مشخص نیست. تاکنون نام نزدیک به پنج هزار نفر از آنان توسط خانواده‌های جان‌باختگان، زندانیان سیاسی سابق، سازمان‌ها و احزاب سیاسی مخالف رژیم و نهادهای بین‌المللی مدافع حقوق بشر ثبت شده است.

و تشکیل دادگاهی مردمی در این رابطه که به یک جریان اجتماعی وسیع و جهانی تحت عنوان ایران تریبونال تبدیل شد و بیش از یک میلیارد نفر در ایران و جهان در جریان آن قرار گرفتند، و... اشاره کرد.

کانون زندانیان سیاسی ایران توسط سیزده تن از زندانیان سیاسی که از زندان‌های تهران و کرج و کردستان آزاد شده بودند به صورت مخفی و زیرزمینی فعالیت خود را در اوایل زمستان ۱۳۶۶ در ایران آغاز کرد. بعد از مدتی و بعد از آزادی شمار بیشتری از زندانیان سیاسی، حوزه فعالیت‌های کانون به چند شهر شمالی ایران گسترش یافت. عمده فعالیت‌های کانون در آن هنگام افشای جنایات جمهوری اسلامی در زندان‌ها و انتشار اخبار زندان‌های سیاسی و اعدام‌ها، جمع‌آوری اسامی و مشخصات زندانیان سیاسی اعدام شده و ارسال این اخبار به خارج کشور بود. به دنبال درج خبر اعدام‌های دسته‌جمعی تابستان ۱۳۶۷ به بیرون از زندان، کانون نخستین اخبار اعدام‌ها را که از خانواده‌ها دریافت کرد، در داخل و خارج ایران پخش کرد. کانون در شهریور ۱۳۶۷ ویژه‌نامه‌ای در چهار صفحه تحت عنوان "قتل-عام در زندان" همراه با عکس‌هایی از گورهای دسته‌جمعی در خاوران منتشر کرد. کانون در زمستان ۱۳۶۷ به طور رسمی اما همچنان مخفی اعلام موجودیت کرد و بعد از آن در چند نوبت و آخرین بار در شهریور ۱۳۶۹ مورد حمله عوامل اطلاعاتی و امنیتی رژیم قرار گرفت، تعدادی دستگیر و تعدادی مجبوره ترک ایران شدند. کسانی که به تبعید آمدند، کانون زندانیان سیاسی ایران (در تبعید) را در ژوئیه ۱۹۹۴ برابر با خرداد ۱۳۷۳ تاسیس و بلافاصله بعد از همگانی شدن وبسایت، سایت کانون را در اوایل سال ۲۰۰۱ برابر با سال ۱۳۸۰ راه‌اندازی کردند. شمار زیادی از زندانیان سیاسی سابق از شهرهای مختلف ایران که در تبعید به سر می‌بردند و یا بعدها به تبعید آمدند، به کانون زندانیان سیاسی ایران (در تبعید) ملحق شدند. شایان توجه است که کانون تا زمان اعلام موجودیت رسمی خود در زمستان ۱۳۶۷ تحت عنوان "کانون دفاع از زندانیان سیاسی" فعالیت می‌کرد.

ایران تریبونال

اواخر شهریور ۱۳۸۶ برابر با سپتامبر ۲۰۰۷، جمعی از زندانیان سیاسی و اعضای خانواده‌های جان‌باختگان دهه‌ی ۱۳۶۰، فعالان کارگری و دانشجویی، مبارزان برابری‌خواه حقوق زنان، و فعالان عرصه هنر، ادبیات، حقوق، کودکان و دیگر زمینه‌های مبارزاتی که در اردویی تابستانی در یکی از جزایر اطراف شهر استکهلم شرکت کرده بودند، کارزاری را برای رسیدگی به کشتار زندانیان سیاسی در دهه‌ی ۱۳۶۰ آغاز کردند. این جمع در بدو امر می‌دانست که می‌خواهد رژیم جمهوری اسلامی را به خاطر کشتار زندانیان سیاسی در دهه‌ی ۱۳۶۰ محاکمه کند، اما تصویر روشنی از چگونگی انجام این کار نداشت. چهار ماه، از سپتامبر ۲۰۰۷ تا ژانویه ۲۰۰۸، مسائل و طرح‌های زیادی در جلساتی که هر سه هفته یک بار برگزار می‌شد، مورد بحث و بررسی قرار گرفت. به دنبال این مباحثات، جمع از میان خود کمیسویی متشکل از شش نفر را مسئول تحقیق و کارشناسی در این زمینه کرد. این کمیسیون کار خود را با همکاری یدالله بیگلری حقوقدان سرشناس کرد و از فعالان چپ کرد در استکهلم آغاز کرد و هیئت سه نفره-ای متشکل از وی، بابک عماد و کلاس فورسبری (Cleas Forsberg) حقوقدان سرشناس سوئدی و دبیر حقوقدانان بدون مرز سوئد که از وی برای همکاری دعوت شده بود، تشکیل شد. این هیئت، موارد حقوقی و ابزارهایی را که کارزار می‌توانست برای رسیدگی به اعدام‌های دهه-ی ۱۳۶۰ مورد استفاده قرار دهد، مورد بحث و گفتگو قرار داد. در ادامه تحقیقات، تغییراتی در هئیت کارشناسی بوجود آمد و خانم اولریکا بوری (Ulrik Borg)، یکی دیگر از اعضای حقوقدانان بدون مرز سوئد به هیئت کارشناسی پیوست. این هیئت نتایج کار و تحقیقات خود را بعد از شش ماه

ارگانیک با جوامعی که در آن‌ها به سر می‌برند، ایجاد کنند. افکار مردم جوامعی که در آن‌ها به سر می‌بریم از آنچه که بر مردم ایران در دهه-ی ۱۳۶۰ رفته است اطلاع ندارند. در اینجا صحبت از نهادهای حقوق بشری و یا چهار حزب و سازمان سیاسی غیرایرانی نیست. آن‌ها به واسطه نقش و جایگاهی که دارند در پی اطلاعات هستند و ما هم به دلیل اهمیتی که برای اطلاع رسانی در باره آنچه که به ویژه در دهه‌ی ۱۳۶۰ بر توده‌های مردم ایران رفته است، با گشاده دستی به آن‌ها اطلاعات می‌دهیم. تا آنجائی که به کانون زندانیان سیاسی در بیست و شش سالی که از تاسیس آن می‌گذرد مربوط می‌شود، به ویژه از زمانی که در خرداد ۱۳۷۳ فعالیت علنی خود در تبعید را آغاز کرد، رابطه نزدیکی با این نهادها داشته و همواره به عنوان یکی از منابع اصلی مورد وثوق و اعتماد آن‌ها پیرامون سرکوب و زندان عمل کرده است. کانون زندانیان سیاسی ایران (در تبعید) به عنوان یک تشکیلات سراسری، دمکراتیک و سیاسی زندانیان سیاسی سابق، فعالیت‌های خود را محدود به برگزاری برنامه‌های سال‌گرد و سمینار و مستند سازی به زبان فارسی نکرده است. انتشار دو دوره هفته‌نامه خبری به زبان‌های انگلیسی و سوئدی با تیراژ چند هزارتائی به مدت ده سال در کنار هفته‌نامه‌ی فارسی، برگزاری سه سمینار بین‌المللی در دهمین، بیستمین و بیست و یکمین سال کشتار زندانیان سیاسی، برگزاری جلسات متعدد سخنرانی و مطبوعاتی ویژه کشتار زندانیان سیاسی در دهه-ی ۱۳۶۰ به زبان‌های محلی در محیط‌های دانشگاهی و سیاسی، اطلاع‌رسانی و کار رسانه‌ای به صورت برنامه‌ریزی شده و گسترده به ویژه در ارتباط با رسانه‌ها و مطبوعات غیرایرانی، سازماندهی اعتراضات سیاسی و اجتماعی با هدف آگاه‌سازی افکار عمومی و برای مقابله با فراموشی‌ها، سرکوب و زندان در ایران و فعالیت‌های افشاگرانه و آگاه‌گرانه در کشورهای محل زندگی‌مان، از جمله فعالیت‌های بوده که کانون در این سال‌ها برای آگاه‌سازی افکار عمومی مردم ایران و جهانیان به اجرا در آورده است. در میان این فعالیت می‌توان به تهیه لیست اسامی و مشخصات جان‌باختگان دهه‌ی ۱۳۶۰، جمع‌آوری خاطرات زندانیان سیاسی سابق، تهیه و نمایش فیلم مستندی با عنوان "شاهدان چشمنبند زده" اشاره کرد که بیش از هفت میلیون بیننده در ایران و خارج ایران داشته است، به تهیه و نمایش فیلم تکان‌دهنده‌ی تجاوز به زندانیان سیاسی زن در زندان‌ها، به برگزاری بیست و یک برنامه‌ی سال-گرد اشاره کرد که بستر وسیعی تاریخی شد برای دادخواهی زندانیان سیاسی سابق و خانواده‌های جان‌باختگان و فریاد خفته‌ی آنان؛ آخرین برنامه از این دست در بیست و پنجمین سال‌گرد کشتار زندانیان سیاسی برگزار شد که با حضور کادرها و رهبران پنج سازمان و حزب سیاسی چپ به بررسی تأثیر کشتار مخالفان در دهه‌ی ۱۳۶۰ بر سازمان‌ها و احزاب سیاسی پرداخت، به انتشار اخبار دستگیری‌های سیاسی، زندانیان سیاسی، فعالیت خانواده‌های جان‌باختگان دهه‌ی ۱۳۶۰، تجمع و برنامه‌های آن‌ها در خاوران، مشارکت فعال در ایجاد رابطه میان نسل دهه‌ی ۱۳۶۰ و نسل‌های بعدی به ویژه با خانواده‌ها و شرکت آن‌ها در برنامه‌های سال‌گرد و برنامه-های نوروزی که خانواده‌ها در خاوران برگزار کردند، به تهیه فیلم و عکس از برنامه‌های سال‌گرد و نوروزی در خاوران و گورهای دسته‌جمعی، جمع‌آوری کمک مالی برای آن دسته از خانواده‌های زندانیان سیاسی به ویژه خانواده-های کارگران زندانی و زندانیان سیاسی سابق که به حمایت نیاز داشتند، صدور حدود شش هزار نامه و تأییدیه برای زندانیان سیاسی سابق، خانواده-های آن‌ها، خانواده‌های جان‌باختگان و فعالان سیاسی و کارگری تحت تعقیب که به خارج از ایران مهاجرت کردند، کمک حقوقی و پناهندگی به آن‌ها، جمع‌آوری و ارسال کمک مالی برای خانواده‌های پناهجوی ایرانی در ترکیه و پاکستان، صدور صدها اعلامیه و بیانیه در افشای سرکوب و جنایات جمهوری اسلامی در زندان‌ها و در سطح جامعه و کمک به ایجاد عرصه‌ی وسیع‌تر دادخواهی و محاکمه جمهوری اسلامی به جرم جنایت علیه بشریت

با گذشت زمان، مساله رسیدگی به کشتار زندانیان سیاسی به ویژه در میان بخش وسیعی از زندانیان سیاسی دهه‌ی ۱۳۶۰ و خانواده‌های جان‌باختگان این دهه به یک امر ضروری و تاریخی تبدیل شده بود. اما، از آنجا که این پروژه یک عرصه جدیدی از دادخواهی و ابتکار عمل نوی بود، ترس از اینکه، به دلایل زیادی به سرانجام نرسد برای مدتی به بحث محوری در میان بنیانگذاران پروژه محاکمه جمهوری اسلامی تبدیل شد. نگرانی بیشتر از این‌رو بود که این تلاش نیز مانند تلاش‌های دیگری که در گذشته انجام شده بود به نتیجه نرسد و به یاس و ناامیدی حاکم در تبعید و ویژه در میان خانواده‌ها که برای نخستین بار درگیر چنین پروژه سنگین دادخواهی شده‌اند، بیافزاید. چنانچه این تلاش، این بار به شکست می‌انجامید، جدای از ایجاد سرخوردگی، این نگرانی وجود داشت که این پرچم دادخواهی را جمع دیگری در دوران و عصر ما که شاهد این جنایت هولناک بوده است به دلیل درگیری با زندگی و فعالیت‌های روزمره و عدم اولویت بخشیدن به چنین پروژه‌ای، فرصت بلند کردن این پرچم دادخواهی را نخواهد داشت و بی هیچ تردیدی نسل‌های آینده نیز به آن نخواهند پرداخت. اینکه در فردای سرنگونی جمهوری اسلامی و ایرانی آزاد، جامعه باقی‌مانده‌های رژیم را محاکمه کند بحثی مربوط به آینده است. این پروژه می‌باید جمهوری اسلامی را در حالی که در قدرت است محاکمه کند. در فردای ایرانی آزاد، با فروپاشی جمهوری اسلامی حکومتی باقی نخواهد بود که محاکمه شود. لذا، حائز اهمیت بود تا هم‌هی جوانب کار، به ویژه توانایی جمع برای جذب زخم خوردگان خونین‌ترین دهه در تاریخ معاصر ایران و اجتماعی کردن این پروژه تاریخی بررسی می‌شد. جمع بنیانگذار برای موفقیت این پروژه دادخواهی، به چهار فاکتور نیاز داشت؛ یک، انگیزه و نهراسیدن از سختی کار، دو؛ پشتکار و از خودگذشتگی، سه؛ تعهد به اصل سازماندهی مستقیم توده‌ای فراگیر و محدود کردن فعالیت‌ها به سازماندهی دادگاه، چهار؛ استقلال کامل از دولت‌ها و سازمان‌های سیاسی و موسسات مالی وابسته به دولت‌ها و نهادهای بین‌المللی.

این پروژه، بیش از هرچیز دیگری، به یک تیم حقوقی متشکل از حقوقدانان مجرب و آشنا به حقوق بین‌الملل نیاز داشت. بدون یک تیم حقوقی برگزار دادگاه امکان پذیر نبود. برای تشکیل چنین تیمی، کارزار لازم بود ابتدا به سراغ آن دسته از حقوقدانان ایرانی می‌رفت که به قوانین حقوقی جهان شمول آشنا و در آن زمینه دارای تجربه و تخصص بودند و در عین حال با مساله کشتار زندانیان سیاسی در دهه‌ی ۱۳۶۰ آشنایی داشته و حاضر به همکاری داوطلبانه می‌بودند.

بنیانگذاران ایران تریبونال، در ادامه تلاش‌های خود و بعد از جذب چنین حقوقدانانی، تیمی تحت عنوان گروه کار بین‌الملل متشکل از دو تن از اعضای کمیسیون؛ بابک عماد و داریوش افشار را مسئول تشکیل تیم بین‌المللی حقوقدانان ایران تریبونال کردند. آن‌ها به فاصله چهارده ماه از ژانویه ۲۰۰۹ تا مارس ۲۰۱۰ با پنجاه حقوقدان تماس گرفتند. این حقوقدانان با حساسیت زیاد از میان بیش از صد حقوقدان از سی کشور انتخاب شده بودند. ایران تریبونال به دنبال حقوقدانان و همکاری بود که دغدغه مردم داشته باشند و برای احقاق حقوق آن‌ها فعالیت کنند، مستقل از دولت‌ها باشند و در حرفه خود نامدار و در جهان شناخته شده باشند و داوطلبانه بدون چشم داشت مالی یا سیاسی با این پروژه دادخواهی همکاری کنند.

همزمان با تلاش‌هایی که برای تشکیل تیم حقوقی بین‌المللی انجام می‌شد، جمع در نوامبر ۲۰۰۸ موفق شد "برنامه عمل (اساسنامه)" و ساختار تشکیلاتی ایران تریبونال را براساس "سند طرح اولیه" تدوین نماید و دو سند حقوقی و پروسه و برنامه عمل دادگاه را در ژوئیه ۲۰۰۹ تهیه و تنظیم نماید و پانزده حقوقدان و وکیل سرشناس و برجسته از کشورهای آفریقای جنوبی، بلژیک، آلمان، کانادا، آمریکا و انگلیس را به همکاری دعوت کند و تیم حقوقی بین‌المللی ایران تریبونال را تشکیل دهد. گروه کار بین‌الملل

در جلسه‌ای به مجمع عمومی کارزار ارائه داد. بر پایه تحقیقاتی که هیئت انجام داد، هیچ نهاد حقوقی رسمی محلی و بین‌المللی حاضر به طرح دعوی علیه یک حکومت و یا دولت و در این مورد خاص علیه جمهوری اسلامی نبود. هیئت اعلام کرد تنها راه برای رسیدگی به کشتار زندانیان سیاسی در دهه‌ی ۱۳۶۰، تشکیل یک تریبونال بین‌المللی است. کلاس، معتقد بود اگر قرار باشد دادگاهی از این دست با موفقیت برگزار شود، پیش از هر اقدام دیگری باید یک تیم حقوقی بین‌المللی متشکل از حقوقدانان سرشناس جهانی تشکیل داد.

حقوقدانان بدون مرز سوئد، تجارب ارزشمند حقوقی به کمیسیون دادند. آن‌ها، در یک مورد از فعالیت‌های بین‌المللی خود، از دادگاه راسل برای تشکیل یک تریبونال برای محاکمه دولت سوئد به جرم نقض قوانین پناهندگی ایده گرفته بودند، اما با قانون‌مندی‌های کاملاً متفاوت و متناسب با موضوع کار دادرسیشان. از این رو، پیشنهاد برگزاری یک تریبونال را به کمیسیون دادند.

کارزار، بعد از یک سال بحث و بررسی و تحقیق در زمینه دادگاه‌های غیردولتی، تصمیم گرفت با دادگاه راسل تماس بگیرد. یک تیم دو نفره، به سرپرستی بابک عماد موفق شد در اکتبر سال ۲۰۰۸ با دادگاه راسل تماس بگیرد. بعد از دو نشست و سه ماه رایزنی با مسئولان دادگاه راسل در رم و لندن و قول و قرارهای اولیه مسئولان این دادگاه به رای برابر برای تشکیل دادگاهی در رابطه با کشتار زندانیان سیاسی در دهه‌ی ۱۳۶۰ در ایران نرسیدند. بعد از بی‌نتیجه ماندن تلاش برای فعال کردن دادگاه راسل برای رسیدگی به کشتار زندانیان سیاسی در ایران، جمع تصمیم گرفت خود دادگاهی با ایده دادگاه راسل برگزار کند. مسلم بود، خصوصیت و موضوع کار دادگاه رسیدگی به کشتار زندانیان سیاسی در ایران با دادگاه راسل تفاوت می‌کرد و لازم بود دادگاهی برگزار شود که با موضوع جنایت انجام گرفته در دهه‌ی ۱۳۶۰ متناسب باشد. به همین دلیل نیز ابتدا می‌باید نامی برای این پروژه انتخاب می‌شد که بعد از پیشنهادات و مباحث زیادی، مجمع عمومی کارزار نام "ایران تریبونال" را از میان اسامی پیشنهادی برای دادگاه انتخاب کرد و دهه‌ی ۱۳۶۰ به عنوان خونین‌ترین دهه در دوران حکومت جمهوری اسلامی به دهه‌ی خونین نامگذاری شد. ایران تریبونال می‌باید قانونمندی‌های دادگاه را بر طبق معیارهای حقوقی موجود در جهان و مختصات جنایاتی که در دهه‌ی ۱۳۶۰ در زندان‌ها به وقوع پیوسته بود، مشخص می‌کرد. برای اینکار ابتدا باید مشخص می‌کرد که مبنای حقوقی کشتار زندانیان سیاسی در ایران شامل کدام یکی از قوانین حقوقی بین‌المللی می‌شود. بررسی‌های کارشناسانه در این باره، مباحث درونی را حول دو مشخصه حقوقی "نسل‌کشی" و "جنایت علیه بشریت" شکل داد. نتیجه مباحثات حقوقی این شد که کشتار زندانیان سیاسی در دهه‌ی ۱۳۶۰ مصداق جنایت علیه بشریت محسوب می‌شود. حقوقدانان ابتدا براین نظر بودند که تنها کشتار تابستان ۱۳۶۷ مطابق با قوانین حقوقی جنایت علیه بشریت محسوب می‌شود. اما مبتکران این پروژه دادخواهی معتقد بود جمهوری اسلامی زندانیان سیاسی را از تابستان ۱۳۶۰ با اعدام‌های گسترده و دسته‌جمعی، بدون محاکمه و دادرسی عادلانه، بدون آنکه حق دفاع و وکیل به قربانیان‌شان بدهد با اعمال شکنجه‌های وحشیانه در ابعاد وسیع جغرافیایی و سیاسی به‌طور نظامند و برنامه‌ریزی شده در زندان‌های سراسر ایران به قتل رساند. در واقع، کشتار زندانیان سیاسی در تابستان ۱۳۶۷ نقطه اوج اعدام‌های گسترده و دسته‌جمعی دهه‌ی ۱۳۶۰ است. بعد از یک دوره طولانی بحث و گفتگو، حقوقدانان پذیرفتند که کشتار زندانیان سیاسی از سال ۱۳۶۰ آغاز و در سال ۱۳۶۷ مراحل تکمیلی خود را گذراند و مبانی حقوقی دادگاه ایران تریبونال را می‌باید حول این محور سازماندهی کنند.



یک تیم حرفه‌ای و کارآمد دادستانی به ریاست پرفسور پیام اخوان و همکاری‌اش؛ پرفسور سرجفری نایس، پرفسور جان کوپر، خانم مزده شهریاری، دکتر نانسو هورماشیا، آقای کاوه شهروز و گیسو نیا، دادگاه را یاری داد.

پرونده‌ی دادرسی دادگاه، رأس ساعت ۲ بعدازظهر شنبه ۲۷ اکتبر ۲۰۱۲ پایان یافت و هیئت قضات برای شور و تدوین حکم موقت به اتاق قضات رفتند. حکم موقت ساعت پنج بعداز ظهر شنبه ۲۷ اکتبر ۲۰۱۲ در صحن دادگاه قرائت شد. حکم نهایی و مستدل ایران تریبونال، ۵ فوریه ۲۰۱۳ برابر با ۱۷ بهمن ۱۳۹۱ در ۵۲ صفحه صادر گردید. حکم نهایی دادگاه، مبنی بر محکومیت جمهوری اسلامی، به جرم جنایت علیه بشریت، روز جمعه ۱۵ مارس ۲۰۱۳، توسط قاضی، یوهان کریگلر، رئیس دادگاه ط. یک مراسم دادگاهی - مطبوعاتی در لندن به طور رسمی به مردم ایران و جهانیان اعلام شد. به این وسیله، حکم تاریخی این دادگاه مردمی، در پیشگاه افکار عمومی در تاریخ ایران و جهان برای آیندگان به ثبت رسید. حدود چهل میلیون نفر در ایران و بیش از یک میلیارد نفر در جهان در جریان هرسه مرحله دادگاه قرار گرفتند.

ایران تریبونال جمهوری اسلامی را به عنوان یک حکومت به جرم جنایت علیه بشریت محکوم کرد که در تاریخ بی‌سابقه بوده است. ایران تریبونال میثاق‌های بین‌المللی حقوق مدنی و سیاسی، حقوق بین‌الملل و عرف حقوق بین‌الملل را که فقط افراد را و نه حکومت‌ها را مسئول جنایت علیه بشریت می‌داند، برای نخستین بار در تاریخ بشری دست‌خوش تغییر کرد و مسئولیت جنایت علیه بشریت را به حکومت‌ها گسترش داد. این یک دست-آورد حقوقی و تاریخی برای بشریت دادخواه و عدالت‌خواه است که دیر یا زود همه‌گیر و در قوانین حقوقی بین‌المللی وارد خواهد شد.

* ایران تریبونال بعد از حدود سه سال فعالیت و تلاش وقفه‌ناپذیر بنیانگذاران آن، ۱۰ دسامبر ۲۰۰۹ با انتشار یک اطلاعیه و امضای حمایتی به صدها نفر و برگزاری یک جلسه بزرگ عمومی در شبکه اجتماعی پالتاک به طور رسمی اعلام موجودیت کرد. ایران تریبونال به محض اعلام موجودیت با استقبال بی‌نظیر مردم مواجه شد و به یک جریان دادخواه وسیع اجتماعی تبدیل گردید و مدت کوتاهی بعد از آن از ماه‌های فوریه و مارس ۲۰۱۰ به بعد بخش وسیعی از دادخواهان به ویژه زندانیان سیاسی و خانواده‌های جان‌باختگان دهه‌ی ۱۳۶۰ به تدریج به آن ملحق شدند و یا از آن حمایت مادی و معنوی کردند.

*

ایران تریبونال موفق شد دو کنفرانس حقوقی در فوریه و اکتبر ۲۰۱۰ به منظور تنظیم نهایی اسناد حقوقی دادگاه و تشکیل کمیته بین‌المللی راهبردی حقوقی ایران تریبونال برگزار نماید. برای نخستین بار در تاریخ، موازین حقوقی یک دادگاه مردمی متناسب با جنایات انجام گرفته در زندان‌ها در دهه‌ی ۱۳۶۰ در اسناد حقوقی ایران تریبونال بازتاب یافت.

کنفرانس اول اکتبر، سند حقوقی و نحوه سازماندهی و روند کار حقوقی دادگاه را مورد بحث و بررسی و تأکید قرار داد و جان کوپر پرفسور انگلیسی در حقوق جزایی را که از قبل درخواست ایران تریبونال را برای ریاست کمیته‌ی بین‌المللی راهبردی حقوقی ایران تریبونال پذیرفته بود به ریاست این تیم حقوقی برگزید. کنفرانس یک هیئت سه نفره متشکل از جان کوپر، حمید صبی و بابک عماد را مسئول تهیه اساسنامه و ضوابط کار کمیته‌ی بین‌المللی راهبردی حقوقی ایران تریبونال کرد.

نخستین نشست حقوقدانان عضو کمیته‌ی بین‌المللی راهبردی حقوقی ایران تریبونال، ۵ فوریه ۲۰۱۱ با حضور پرفسور جان کوپر، پرفسور اریک دیوید، پرفسور سر جفری نایس، پرفسور کادر اسمال، پرفسور ریچارد فالدک، پرفسور پیام اخوان، دکتر نانسو هورماشیا و دکتر هدایت متین دفتری و اعضای کمیته‌ی اجرایی؛ حمید صبی، مینا سیگل، بابک عماد و نفیسه حسین، دستیار جان کوپر در لندن برگزار شد. جلسه لندن، اساسنامه، ضوابط تشکیلاتی و عضویت اعضای کمیته‌ی بین‌المللی راهبردی حقوقی ایران تریبونال را مورد بررسی و تصویب قرارداد. کمیته‌ی بین‌المللی راهبردی حقوقدانان ایران تریبونال در این نشست به‌طور رسمی تشکیل شد. کمیته‌ی راهبردی سند حقوقی ایران تریبونال را بازنگری کرد و نحوه برگزاری دادگاه را مورد بحث و بررسی قرار داد و تصویب کرد دادگاه براساس "سند حقوقی مراحل دادرسی" در دو مرحله "کمیسیون حقیقت-یاب" و "دادگاه" برگزار شود. کمیته‌ی راهبردی شش حقوقدان و کارشناس حقوقی؛ پرفسور اریک دیوید از بلژیک، پرفسور ویلیام شباس از ایرلند، لوئیز اسمال از آفریقای جنوبی، آن برلی از نیوزیلند، پرفسور موریس کوپیتورن و پرفسور دانیل تورپ از کانادا را برای عضویت در کمیسیون حقیقت‌یاب دعوت کرد. کمیسیون حقیقت‌یاب جلسات خود را روزهای ۲۹ خرداد تا ۲ تیر ۱۳۹۱ (۱۸ تا ۲۲ ژوئن ۲۰۱۲) در مرکز اقدام حقوق بشر سازمان عفو بین‌الملل در لندن برگزار کرد. ۷۵ نفر از زندانیان سیاسی و اعضای خانواده‌های جان‌باختگان دهه‌ی ۱۳۶۰ به صورت حضوری و یا از طریق اسکایپ، در مورد وقایع خوف‌انگیز و اعدام‌هایی که در زندان‌های رژیم اسلامی رخ داده بود، در مقابل کمیسیون شهادت دادند.

کمیسیون گزارش خود را ۷ مرداد ۱۳۹۱ (۲۸ ژوئیه ۲۰۱۲) همراه با کلیه ضمیمه‌ها، از جمله اظهارنامه‌های کتبی و اظهارات شفاهی شاهدان، منتشر کرد. این گزارش مشتمل بر ۴۱۹ صفحه است. گزارش کمیسیون حقیقت‌یاب در هزار و پانصد تیراژه به صورت کتاب منتشر گردید. این کتاب از سوی چند دانشگاه حقوق در شهرهای کیپ تاون، تکراس و لاهه برای تحقیق در امور دادگاه‌های مردمی در اختیار دانشجویان حقوق قرار گرفته است. نود و دو جلد از این کتاب به بیست و سه دانشگاه حقوق در جهان اهداء شده است.

پس از پایان کار کمیسیون حقیقت‌یاب، شش حقوقدان بین‌المللی که کمیته‌ی راهبردی از آن‌ها دعوت کرده بود، موافقت کردند به دادگاه بیبوندند. آن‌ها عبارت بودند از: قاضی یوهان کریگلر، پرفسور پاتریشیا سیلرز، پرفسور ماکائو موتوا، مارگارت رانتر کونستلر، پرفسور مایکل مانسفیلد، پرفسور جان دوگارد. قاضی کریگلر به ریاست دادگاه برگزیده شد.

دادگاه، جلسات خود را در روزهای ۴ تا ۶ آبان ۱۳۹۱ (۲۵ تا ۲۷ اکتبر ۲۰۱۲) در سالن آکادمی حقوق بین‌الملل کاخ صلح شهر لاهه، برگزار کرد. دادگاه شهادت نوزده نفر را شنید که سه نفر از آن‌ها، شاهدان متخصص بودند.

اتحاد چپ ایرانیان واشنگتن

بیاد دل به دریا افکنندگان دهه شصت و بازماندگانشان

ما یاد زنده ات را
چون گرده های گل
با دست باد ها

در چهار سوی جهان می پراکنیم
(زنده یاد حسین صدرائی)



تاریخچه :

اتحاد چپ ایرانیان واشنگتن، در ۱۲ ژانویه ۲۰۰۳ (۲۲ دیماه ۱۳۸۱) در شهر واشنگتن با شرکت افراد ساکن این شهر و حومه آن که گرایش‌های مختلف چپ مارکسیستی داشتند به منظور حمایت و پشتیبانی از مبارزات مردم ایران بویژه کارگران و زحمتکشان علیه تمامیت رژیم سرمایه داری اسلامی تشکیل شد. وظایف این اتحاد شامل:

- ۱) دفاع از حقوق کارگران و دیگر زحمتکشان و حمایت از سازمان یابی تشکل‌های مستقل کارگری.
- ۲) ایجاد زمینه مساعد جهت همکاری و همبستگی با سازمان‌ها و نهاد های چپ مترقی.
- ۳) مبارزه برای تأمین آزادی‌های سیاسی، دموکراتیک و مدنی در ایران.
- ۴) مبارزه برای لغو هرگونه تبعیض بر پایه جنسیت و دفاع از حقوق کامل اقتصادی، اجتماعی، سیاسی و قانونی زنان.
- ۵) دفاع از اصل حق تعیین سرنوشت ملی برای خلق‌های تحت ستم ایران. همزمان با دیگر مبارزات، اتحاد ما امر افشاگری رژیم را در رابطه با کشتار زندانیان سیاسی در دهه شصت در دستور کار خود قرار داد و با همکاری دیگر افراد ساکن منطقه واشنگتن اقدام به برگزاری یادمان جان‌بخندگان دهه ۶۰ در اوایل پاییز هر سال نمود. هدف ما بطور عمده افشای رژیم و بردن این آگاهی به درون مردم ساکن منطقه و جلوگیری از زدودن این فاجعه از حافظه تاریخی مردم ایران بود.

مهمانان برنامه یادمان در چند سال گذشته عبارت بودند از: سودابه اردوان، منیره برادران، محمد هشی، مهدی اصلانی، مزده ارسی، همایون ایوانی و شیرین نریمان، ساسان کیانی، مسعود نقره کار، وزیر فتحي

هنر مندان چپ و متعهدی که در برنامه‌ها مهمان ما بودند
شیرین مهربد، گیسو شاکری، شاهرخ مشکین قلم، اسفندیار منفرد
زاده و هنرمندان ساکن شهر واشنگتن

*

" زندان بهتر از مهد کودک بود! "

مسعود نقره کار

دیدار با آزاده رئیس دانا

با چشم‌های‌اش می‌خندد. اصلن انگار خنده توی چشم‌ها و زیرپوست زیبا و صورت قشنگ این زن، خانه‌زاد شده است. زیبایی و شادی‌ای که بخشی از زیباترین و شادترین دوران زندگی‌اش در زندان حکومت اسلامی پُرپر شدند. اسم‌اش آزاده است، یکی ازده‌ها کودکی که به خاطر دستگیری مادران‌شان به دلیل فعالیت‌های سیاسی علیه حکومت اسلامی و دگراندیشی به بند و زندان کشیده شدند. یکی از کودکان زندانی سیاسی در حکومت اسلامی‌ست!

آزاده به وقت دستگیری مادرش ۵ ساله بود، و حالا سی و دوساله است. مهربان میزبانی که فیلم سازی را در کانادا- تورنتو خواند و در همین شهرنیز به عنوان تولیدکننده‌ی فیلم کار می‌کند.

میزبان خنده رو برای کامل کردن پذیرائی‌اش آرام نمی‌گیرد. سرانجام اما به اصرار میهمان می‌نشیند.

می‌گوییم: "چه اسم قشنگی برات انتخاب کردن. آزاده."

فقط می‌خندد، با چشم‌ها و نگاهی به زیبایی همان چشم‌ها و نگاه.

جرات نمی‌کنم پرسش‌هایم را، از زندان و زندانی شدن‌اش شروع کنم. شنیده بودم تمایلی به یادآوری آن خاطرات و حرف زدن درباره زندان ندارد. از کارش می‌پرسم، از دخترک شیطان‌اش، و از شوهرش. خلاصه از هر دری می‌گوئیم الا زندان.

صدای گریه دخترش از اتاقی دیگر بلند می‌شود. می‌رود تا به او شیر بدهد و دوباره بخواباندش.

بر که می‌گردد دل به دریا می‌زنم. و می‌پرسم.

"آزاده، نمی‌خواهی خاطرات زندانه تو بنویسی یا ازش فیلم بسازی؟"

"بهش فکر نکردم، آخه چیزای زیادی از اون روزا یادم نمونده"

می‌گوییم:

"مادرت و یا کسانی که با تو زندان بودن می‌توونن از اون روزا برات بگن و تو هم بر اساس گفته‌های اونا بنویسی و یا فیلم بسازی"

"بهش فکر نکرده بودم"

"می‌تونم بپرسم از اون روزا چی یادت مونده؟"

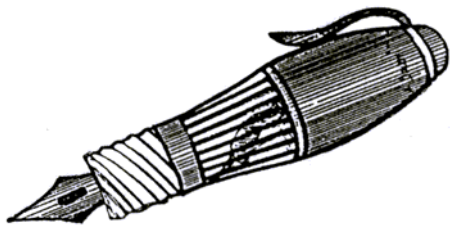
می‌خندد، و می‌گوید:

"یه دختر شیطان و پرتحرک و سرزبون دار که نه فقط زندانیارو بل که نگهبانا و پاسدارهارو هم کلافه کرده بود. بچه که بودم خیلی حرف می‌زد، الان خیلی بهتر شدم! میگن خیلی شیرین و بامزه بودم، خودم که نمی‌فهمیدم شیرین و با مزه‌م. میگن تو زندانم همینطور بودم، یادمه تو سلول یا بند که بودیم مامانم یه وقتائی دعوا می‌کرد، می‌گفت از بس حرف می‌زنی سر همه رو درد میاری، بعضی وقتا پاسدارا و نگهبانا می‌اومدن منو می‌بردن پیش خودشون، می‌بردن هواخوری که یه ذره آفتاب بخورم، یادمه اونام می‌گفتن من زیاد حرف می‌زنم، اما انگار از شیطونیا و پرحرفیای من بدشون نمی‌اومد، خلاصه زیاد حرف زدنم خوب یادمه"

کنم دلم می گیره، اینجا اصلن زندانی سیاسی ندارن، کسی رو به خاطر مخالفت با دولت یا اینکه دین و عقیده‌ی دیگه ای داره زندانی و شکنجه و اعدام نمی کنن، هر گوشه این جا رو که نیگا می کنم با ایران خیلی فرق می کنه، دلم برای جوونای ایرانی می سوزه."

" اکتبر ۲۰۱۳ / تورنتو- کانادا"

*



کتابشناسی زندان

منبره برادران

پنج «نسل» ادبیات زندان، مربوط به دوران معاصر ایران:

نسل اول مربوط می شود به خاطرات زندانهای رضاشاهی، که دیگر کمتر در بازار یافت می شوند. بعضی از آنها در سال ۵۷ یا ۵۸ تجدید چاپ شدند. نویسندگان این کتابها بیشتر برجستگان سیاسی و روشنفکری زمانه خود بودند: بزرگ علوی، پیشه وری، خلیل ملکی، آوانسیان، انورخامه ای و چندتای دیگر، که در دهه ۲۰ نوشته شدند.

نسل دوم: نوشته های زندان از زندانهای اواخر دهه ۲۰، دهه ۳۰ و ۴۰ سخن می گویند: راضیه ابراهیم زاده و همچنین خاطرات زندانهای تبعید. کریم کشاورز، منوچهر کی مرام و دیگران. و بار دیگر خلیل ملکی و این بار زندان فلک الافلاک.

نسل سوم: را خاطرات مربوط به زندانهای دهه ۵۰ تشکیل می دهند که قاعدتا باید بعد از آزادی باشکوه زندانیان در سال ۱۳۵۷ نوشته می شدند. یا فرصت کم بود و یا تب و تابها و بگیر و ببندهای مجدد مجالی برای نوشتن به زندانیان تازه آزادشده نداد. شاید باید زمان می گذشت تا آنها بتوانند از بیرون به زندان بنگرند.

نسل چهارم: خاطره نویسی های زندان، به دهه ۶۰ برمی گردد، که بیشترین سهم نوشته های زندان را بخود اختصاص داده است.

نسل پنجم: و بالاخره ما شاهد نسل پنجمی از خاطره نویسی زندان هستیم: از «گردنبند مقدس» نوشته مهرانگیز، خاطرات فرج سرکوهی از زندان جمهوری اسلامی در «یاسها و داسها»، خاطره نگاری ابراهیم نبوی تا نوشته‌های اخیر زنانی که در اسفند ماه در خیابان دستگیر شدند. آنها با بهره گیری از سیستم تارنما گزارش دستگیری خود را از دیوارهای ممنوع و خط قرمزها عبور دادند.

علاوه بر کتابها، انبوهی نوشته در باره زندان وجود دارد که بصورت پراکنده در این جا و آنجا و در مجله‌ها و جزوه‌ها چاپ شده است. در سالهای اخیر نیز در تارنماها.

"ازاون شیطونیا و پُرحرفیا چیزی یادت هست؟"

"نه خیلی زیاد، مامانم میگه عینه آدمای بزرگ حرف می زدم، سیاسی شده بودم، حتی می خواستم پاسدارارو راه کارگری کنم، به همه چی هم کارداشتم و می خواستم سر از همه چی در آرم، خیلی فضول بودم، شاید واسه همین همه دوستم داشتن."

"از دستگیری چیزی یادت هست؟"

"یه چیزای مبهمی یادمه، اما چیزی که خوب یادمه اینه که از وقتی که فهمیدم دیگه مهد کودک نمیرم خیلی خوشحال شدم، مهد کودک رو دوست نداشتم، آره اینارو خوب یادمه، مهد کودک یه خانوم معلم داشتیم خیلی اذیت می کرد، خیلی بد بود، ازش می ترسیدم، وقتی مامانم گفت دیگه مهد کودک نمیری ذوق کردم. جام بهتر از اون مهد کودک بود. تو سلول و بند با خاله‌هام بازی می کردم، بعدشم پاسدارا و نگهبانا می اومدن می بردنم برای بازی، ظاهرا "همه باهام خوب بودن، منم که نمی دونستم چه جور جانی هستم، خیلی بهم خوش می گذشت"

"به یاد داری که نگهبانا و زندانبانا اذیتت کرده باشن؟"

"نه، یادم نمی آد، یادمه باهام خیلی ام بازی می کردن، یادمه بعضی وقتا منو می بردن یه جایی که می گفتن بهداریه، من یه چیزایی که می دونستم مامانم و خاله هام لازم دارن یواشکی از اونجا برمی داشتم، تو دستم یا توجیبیم قایم می کردم و واسه شون می آوردم"

"مثل چی؟ یادته؟"

"آره، منم سوزن، مامانم و خاله‌هام می گفتن اینکارو نکنم، می گفتن اگه پاسدارا بفهمن اذیتت می کنن، دیگه نمی برنت هوا خوری، اونوقت زرد میشی و استخوون درد می گیری. اما منم اینکه قرار نبود من حرف گوش کنم، الانم یه چیزایی رو وقتی مامانم میگه یه کمی یادم میاد، می دونین بعد از اینکه از زندان آزاد شدیم رو بهتر یادمه، خیلی اذیت شدیم، مامانم میگه من کم حرف شده بودم، زیاد حرف نمی زدم، یه کمی یادم جیغ جیغی شده بودم، دلم واسه بابام خیلی تنگ می شد، اخه اونم زندان بود"

"از اون روزا هیچ تصویر و یادی از زخم، شکنجه و فریاد و ضجه داری؟"

من چیزی یادم نمیداد چون مامانم نمیداشت چیزی ببینم، گاهی جیغ و داد و فریاد می شنیدم. وقتی صدای جیغ و داد می اومد مامانم می گفت یکی از خاله‌ها مریض شده، دارن می برنش بهداری. اما تصویر مادرم با چشم بند و چادر خوب یادمه، خاله‌هامم همینطور. بعضی وقتا راه رفتنه شون منو می خندوند، به مامان و خاله هام می گفتم عینه "زورو" شدین"

"امروز که به اون روزا نیگا می کنی، اون روزارو چگونه می بینی، در باره اون روزا چی فکر می کنی؟"

"راستش زیاد به اون روزا فکر نمی کنم، گفتم چیز زیادی یادم نیست، اما می دونم مادر و پدر و فامیلم چه روزای سختی رو داشتن، نمی خوام او سختی‌ها دو باره بیان تو ذهنم، شاید تنها خاطره ای که زیاد به یادم میاد همون بود که گفتم، از شرمهد کودکم راحت شده بودم، این خیلی خوب بود"

"در باره حکومت اسلامی چی فکر می کنی؟"

"خب اونا خیلی به خانواده من ظلم کردن و آسیب زدن، و به خیلی‌های دیگه همینطور، طبیعی یه که از شون خوشم نیاد. الانم که من دیگه تو کانادا زندگی می کنم، کانادای ام هستم، وقتی اینجارو با اونجا مقایسه می

- ۱۷- خاطرات دوران سپری شده، خاطرات و اسناد یوسف افتخاری، به کوشش کاوه بیات و مجید نفرشی، نشر فردوس، تهران، ۱۳۷۰
- ۱۸- خاطرات و یادداشتهای زندان، پیشه وری، بنیاد حافظ
- ۱۹- خاطرات سیاسی، ایرج اسکندری (بخش نخست)، به کوشش بابک امیرخسروی و فریدون آذرنور، پائیز ۱۳۶۶
- ۲۰- از هر دری (زندگی نامه به آذین)، جامی، تهران، ۱۳۷۲
- ۲۱- خاطرات من از زندان یاد حسین فاطمی، مگری
- ۲۲- دفاعیات تقی ارانی در دادگاه رضاشاه، حسین فرزانه، نگاه، تهران، ۱۳۷۳
- ۲۳- دفاعیات احمد کسروی از سرپاس مختاری و پزشک احمدی، به کوشش باهماد آزادگان، خاوران/پاریس ۱۳۸۳
- ۲۴- خاطرات یک زن توده ای، راضیه ابراهیم زاده، کلن، ۱۳۷۳ / چاپ جدید: توسط نشر آیدا در آلمان، ۲۰۰۵
- ۲۵- درد زمانه، علی عمویی، تهران، ۱۳۷۳
- ۲۶- رفقای بالا، منوچهر کی مرام، شباویز، تهران، ۱۳۷۴
- ۲۷- زندگی نامه محمدعلی شمیده، به کوشش بهرام چوبینه، کلن، ۱۳۷۴
- ۲۸- ساعت ۴ آن روز، مهین محتاج، تهران ۱۳۷۸
- ۲۹- داد بی داد، به کوشش ویدا حاجبی، در دو جلد، ۱۳۸۱ و ۱۳۸۳
- ۳۰- خاطرات آلبرت سهرابیان، نشر بیدار-هانور-۱۳۷۹
- ۳۱- از تهران تا استالین آباد، محمد تربتی، نشر نقطه، تابستان ۱۳۷۹
- ۳۲- بر فراز خلیج، خاطرات محسن نجات حسینی، تهران، نشر نی، ۱۳۷۹
- ۳۳- کتاب مرتضی کیوان، به کوشش شاهرخ مسکوب، تهران، ۱۳۸۱
- ۳۴- سفر بر بالهای آرزو، نقی حمیدیان، استکهلم ۲۰۰۴
- ۳۵- شکوفه های انار، عباس مظاهری، کلن، ۱۳۸۵
- ۳۶- پادشاه زندانها، کاوه داداش زاده، نشر نارنجستان، چاپ دوم ۱۳۸۵
- ۳۷- یادهای ماندگار، خاطرات فریده کمالوند، به کوشش علی اشرف درویشیان، تهران، نشر اشاره، ۱۳۸۰
- ۳۸- از آن سالها و سالهای دیگر، حمزه فلاحتی، فروغ/کلن، پائیز ۱۳۸۵ / نقد مهدی اصلانی بر آن: آرش ۹۸ و ۹۹، مارس ۲۰۰۷
- ۳۹- من یک شورشی هستم، عباس سماکار
- ۴۰- خاطرات لطف الله میثمی، ایران

خاطرات زندانهای جمهوری اسلامی:

- ۱- دیوار الله اکبر، سیاوش بشیری، پاریس ۱۳۶۱
- ۲- یادداشتهای روزانه زندان، محسن فاضل، هواداران پیکار، ۱۳۶۴
- ۳- قبیله آتش در گرگ، فریدون گیلانی، چاپ دوم ۱۳۶۷
- ۴- نگاه کنید، راستکی است، پروانه عزیززاده، خاوران، پاریس ۱۳۶۶
- ۵- خاطرات زندان توحیدی، پرویز اوصیا، بازتاب، زاربروکن ۱۳۶۸
- ۶- حقیقت ساده، منیره برادران، سال ۱۳۷۱ تا ۱۳۷۴، تجدید چاپ: نشر نیما-آلمان
- ۷- خاطرات زندان، کتابیون، مشریه میزگرد شماره های ۳، ۴، ۷ و ۸
- ۸- یادهای زندان- دوجلد- فریبا ثابت، نشر خاوران، پاریس
- ۹- خاطرات زندان، شهرنوش پاریسی پور، نشر باران، ۱۹۹۶
- ۱۰- خاطرات یک زندانی، رضا غفاری، نشر آرش- سوئد ۱۹۹۸
- ۱۱- و هنوز قصه بر یاد است، حسن درویش، نشر نقطه- آمریکا، ۱۳۷۶
- ۱۲- و اینجا دختران نمی میرند، شهرزاد، چاپ دوم-پاریس ۱۳۷۷
- ۱۳- فریب خوردگان زندان، آزاده ایرانی، ۱۳۷۹
- ۱۴- یادداشتهای از داخل زندان، محسن فاضل، نشر اندیشه و پیکار
- ۱۵- زیر بوته لاله عباسی، نسرین پرواز ۱۳۷۵
- ۱۶- از اوین تا پاسیلا، د. البرز، تورنتو ۱۳۷۹
- ۱۷- مصلوب، کتابیون آدرلی، نشر فروغ
- ۱۸- یادنگاره های زندان، سودابه اردلان، سوئد

با گسترش فعالیت های مدنی در دهه ۸۰ در ایران، و در راس آنها مبارزات برابری خواهانه زنان و نیز وب لاگ نویسی، در سایه حکومتی که تاب تحمل هیچ حرکت مستقل و انتقادی را ندارد، نسل جدیدی از زندانی سیاسی در ایران پدید آمد است. توجه به خاطره نویسی زندان در میان این نسل از زندانیان سیاسی که عمدتاً از بین زنان و جوانان هستند، چشمگیر است. با نوشته های آنها فصل جدیدی در ادبیات زندان گشوده شده که ممکن است مربوط به چند هفته یا چند ماه حبس باشد. این نوشته ها با کم شدن دامنه مسائل توانسته اند بر روی یک یا چند موضوع تمرکز و تعمق کنند.

زنان سهم بیشتری در این نوشته دارند. آنها که با کارزار «جنبش یک میلیون امضا» و «کمپین علیه سنگسار» با بازداشت گسترده روبرو شدند، بلافاصله پس از آزادی شروع به نوشتن کردند. این کنشگران حقوق زن در اوین و بازداشتگاه های دیگر با زانی که قربانی بی عدالتی های جامعه هستند، همبند شدند، این فرصت را به تداوم کارزار روشنگرانه شان در بین این زنان و نیز با نوشتن به انعکاس دادن وضعیت آن پرداختند.

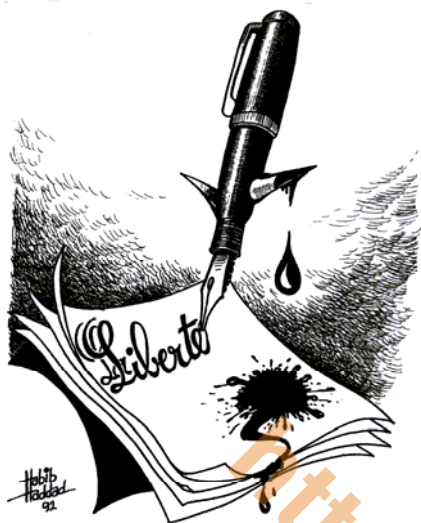
یکی از ویژگی این نوشته ها تر و تازه بودن آنها است. راوی آنها را چند روز یا چند هفته بعد از آزادی و گاه حتی در زمان حبس نوشته که بلافاصله از طریق رسانه های اینترنتی در دسترس خوانندگان قرار گرفته اند.

رسانه های اینترنتی این حسن را دارند که نوشته ای را در زمانی کوتاه در سراسر دنیا انتشار دهند، اما با حذف از حافظه اینترنتی، دسترسی به آنها مشکل آفرین می شود. این یکی از مشکلات دنیای رسانه های امروزی است که به ما گوشزد می کند برای ضبط و ثبت این نوشته ها که غیر از جنبه ادبی آنها در زمره اسناد و مدارک قرار دارند، تدابیری بیندیشم. مثلاً از طریق ایجاد یک سایت آرشیو ویژه یا چاپ آنها.

کتاب شناسی: حدود هفده سال پیش شروع کردم به جمع آوری لیست کتابهای زندان با طبقه بندی زمانی در دو دوره: زندانهای شاهی و زندانهای جمهوری اسلامی. این کتاب شناسی با همکاری رضا معینی صورت گرفت و بار اول در نشریه نقطه منتشر شد. با هر کتاب جدیدی که در باره زندان منتشر می شود، این لیست را به روز می کنم.

خاطرات و اسناد زندانهای دوره پهلوی:

- ۱- تیمورتاش در صحنه سیاست ایران، باقر عاقلی، نشر جاویدان، تهران ۱۳۷۱
- ۲- واقعه اعدام جهانسوز و ریشه های اجتماعی و سیاسی آن، نجفعلی پسیان، مدبر، تهران، ۱۳۷۰
- ۳- زندان فلک الافلاک، خلیل ملکی، مجله فردوسی، تهران، ۱۳۳۵
- ۴- خاطرات سیاسی خلیل ملکی (با مقدمه همایون کاتوزیان)، پائیز ۱۳۶۰
- ۵- پنجاه و سه نفر، بزرگ علوی، جاویدان، تهران، ۱۳۵۷
- ۶- پنجاه و سه نفر، انور خامه ای، مجله هفته، تهران، ۱۳۵۷
- ۷- ایام محبس، علی دشتی، امیرکبیر، تهران ۱۳۵۴
- ۸- افسانه ما، غ. فروتن
- ۹- حماسه مقاومت، اشرف دهقانی، بهمن ۱۳۵۷
- ۱۰- خاطرات یک چریک در زندان، یوسف زرکار، انتشارات جبهه ملی خارج از کشور، مرداد ۱۳۵۳
- ۱۱- یادداشتهای زندان، اردشیر آوانسیان، حزب توده ایران، ۱۳۵۸
- ۱۲- میهمان این آقایان، به آذین، نشر آگاه، ۱۳۵۸
- ۱۳- چهارده ماه در خارک، کریم کشاورز، نشر پیام، تهران، ۱۳۶۲
- ۱۴- صفر قهرمانیها، بهروز حقی، کلن، آذر ۱۳۷۴
- ۱۵- خاطرات صفر قهرمانی به همت علی درویشیان، تهران، نشر چشمه، ۱۳۷۸
- ۱۶- نوروز در خارک، سید ابوالقاسم انجوی شیرازی، آدینه ۵۶ و ۵۷، نوروز ۱۳۷۰



- ۱۹- گردن بند مقدس، مهرانگیز کار، باران، ۲۰۰۲، سوئد
 ۲۰- اوین، محمد جعفری، برزوند، ۱۳۸۰
 ۲۱- نه زیستن نه مرگ (چهار جلد)، ایرج مصداقی، سوئد ۲۰۰۴
 ۲۲- در میهمانی حاج آقا، حبیب داوران و فرهاد بهبهانی، ایران ۱۳۸۲
 ۲۳- چشم در چشم هیولا، هنگامه حاج حسن، نشر هما، فرانسه ۱۳۸۲
 ۲۴- بر ما چه گذشت، خاطرات یک مجاهد، محمدرضا اسکندری، خاوران ۱۳۸۳
 ۲۵- بهای انسان بودن، اعظم حاج حیدری، فرانسه ۱۳۸۳
 ۲۶- از کاخ شاه تا اوین، احسان نراقی، ایران
 ۲۷- شب به خیر رفیق، احمد موسوی، باران ۲۰۰۵
 ۲۸- در جستجوی رهائی، مریم نوری، باران ۲۰۰۵
 ۲۹- تاریخ زنده (جلد اول)، فریبا مرزبان، ۱۳۸۴
 ۳۰- یاسها و داسها، فرج سرکوهی، نشر باران، ۲۰۰۲
 ۳۱- اندیشه و تازینانه، خاطرات اکبر محمدی از زندان، شرکت کتاب، ۱۳۸۵
 ۳۲- سیبا معمار نوبری (زیبا ناوک)
 ۳۳- یادها و دیدگاه ها، پروین خسروی (مرجانه افتخاری)، نشر فروغ، ۲۰۰۸
 ۳۴- فراموشم مکن، عفت ماهباز، نشر باران، ۲۰۰۸
 ۳۵- کرانه حقیقی یک رویا، ملیحه مقدم
 ۳۶- پر کبوتر، ثریا زنگباری، نشر باران، ۲۰۰۸
 ۳۷- کلاغ و گل سرخ، مهدی اصلانی، ناشر مجله آرش، چاپ اول ۱۳۸۸
 ۳۸- رنج ماندگار، جهانگیر اسماعیل پور، نشر باران، ۲۰۱۰
 ۳۹- رقص ققنوسها و آواز خاکستر، ایرج مصداقی، نشر پژواک، ۲۰۱۱
 ۴۰- زنان در بند ۲۰۹ اوین، ژیلنا بنی یعقوب، نشر باران، ۲۰۱۱
 ۴۱- ریشه در خاک، زهره تنکابنی، انتشارات فروغ، ۲۰۱۳
 ۴۲- کتاب زندان در دو جلد، به کوشش ناصر مهاجر، نشر نقطه، ۱۳۷۷ و ۱۳۸۰
 ۴۳- «مالا» خاطرات محمد خوش ذوق، چاپ نخست آذر ۱۳۹۰، انتشارات ارزان- استکهلم
 ۴۴- آفتابکاران، خاطرات محمود رویایی، انتشارات امیر خیز، ۱۳۸۷
 ۴۵- از زندان تا تبعید، ابراهیم محبوب، چاپ اول، انتشارات فروغ ۱۳۹۱
 ۴۶- گذر از گوه‌های سرهر، خاطرات رضا طاهری در گفت و گو با حمید احمدی. ناشر، انجمن مطالعات و تحقیقات تاریخ شفاهی ایران در برلین و دو کتاب دیگر که به فارسی ترجمه نشده اند:
 ۴۷- Prisoner of Tehran: A Memoir, Marina Nemat, 2007
 48- We lived to tell, Azadeh Agah, Shadi Parsi and Sousan Mehr, Canada, 2007
- ۱۴- پرنده های کوچک بال طلائی من زیر چادر مادر بزرگ، محسن حسام، خاوران، پاریس ۱۳۶۷
 ۱۵- عروسی برای مردگان، نسیم خاکسار، چشم انداز ۶، تابستان ۱۳۶۷، پاریس
 ۱۶- عروس، قاضی ربیحاوی، آدینه ۵۲، ایران، خرداد ۱۳۶۸
 ۱۷- زاری نه، فریاد باید کرد، سعید همایون، اتحاد کار ۳۵، شهریور ۱۳۶۸
 ۱۸- دمی در بند، نهال، مجله نیمه دیگر ۱۱، بهار ۱۳۶۹
 ۱۹- دیدار، احمد محمود، نشر نو، تهران، ۱۳۶۹
 ۲۰- بالاتر از سیاهی، علی بویری، نشر مولف، کانادا، ۱۳۶۹
 ۲۱- سالهای ابری (جلد چهارم) علی اشرف درویشیان، اسپرک، تهران، ۱۳۷۰
 ۲۲- کوتاه ترین قصه تخیلی عالم، رضا براهنی، آدینه ۵۷ و ۵۸، اردیبهشت ۱۳۷۰
 ۲۳- محکوم به اعدام، محمد علی افغانی، نشر نگاه، تهران ۱۳۷۰
 ۲۴- تابستان ۶۷، امیرحسین چهل تن، آدینه ۶۰، شهریور ۱۳۶۹
 ۲۵- روضه قاسم، امیرحسین چهل تن، نشر گستره، آلمان، اکتبر ۱۹۹۰
 ۲۶- زندان می گریست، م. رها (منیره برادران)، آرش ۱۴ و ۱۴، فروردین ۱۳۷۱
 ۲۷- بهار در سلول، زهرا لنگرودی، فاخته ۳ و ۴، زمستان ۱۳۷۱ و بهار ۱۳۷۲، هلند
 ۲۸- گیسو، قاضی ربیحاوی، نشر مولف، تهران، پائیز ۱۳۷۲
 ۲۹- باز نویسی روایت شفق، اکبر سردوزامی، نشر آرش- سوئد، ۱۳۷۲
 ۳۰- طاووس، حسین دولت آبادی، آرش ۴۱ و ۴۲، سال ۱۳۷۳
 ۳۱- فریدون توئی، محمدرضا همایون، آرش ۴۱ و ۴۲، شهریور ۱۳۷۳
 ۳۲- پنجره کوچک سلول من، مسعود نقره کار، آمریکا ۱۹۹۸
 ۳۳- مرثیه رعنا، جواد طالعی، آرش ۵۲، مهر و آبان ۱۳۷۴
 ۳۴- آشیان ویران، م. رها (منیره برادران)، کتاب نقطه اول، پائیز ۱۳۷۴
 ۳۵- نمازخانه کوچک من، هوشنگ گلشیری، کتاب تهران، ۱۳۶۴
 ۳۶- شاه سپاهپوشان، هوشنگ گلشیری، سوئد ۱۳۸۰
 ۳۷- گلدان، زهرا لنگرودی، چشم انداز ۱۷، ۱۳۷۵

زندان در قالب شعر و داستان

- ۱- ورق پاره های زندان، بزرگ علوی، نشر جاویدان، تهران، ۱۳۵۷
 ۲- روشنفکر کوچک، نسیم خاکسار، ققنوس، تهران ۱۳۶۰
 ۳- اگر مرا بزنند، غلامحسین ساعدی، الفبا ۳ (دوره جدید)، پاریس ۱۳۶۲
 ۴- بازنده، داستانی از دستگیری، شکنجه و تسلیم قاسم عابدینی، هواداران پیکار، پاریس ۱۳۶۳
 ۵- فتح، بهروز آذر، الفبا ۶ (دوره جدید) پاریس ۱۳۶۴
 ۶- به زخمهای محمد حسین، کاظم مصطفوی، مجاهد، آبان ۱۳۶۴
 ۷- با من از درخت بگوئید، مسعود فرازمنند، اتحاد کار ۱۵
 ۸- بازپرسی، بیژن مقدم، چشم انداز ۲، پاریس ۱۳۶۶
 ۹- دستهای بزرگ مهربانی، مسعود نقره کار، نبرد ۱۷
 ۱۰- نان، نسیم خاکسار، نشریه فدائی ۴۶
 ۱۱- دیروزیها، نسیم خاکسار، نشر ایران فردا، فروردین ۱۳۶۶
 ۱۲- مرایی کافر است، نسیم خاکسار، چشم انداز ۵، پائیز ۱۳۶۷ و در سایت بیداران
 ۱۳- مرگ شقایق، بتول افسری، آدینه ۳۱، تهران، ۱۳۶۷

انتشارات فروغ



www.foroughbook.net
info@foroughbook.net
Tel. 0049 221 9235707

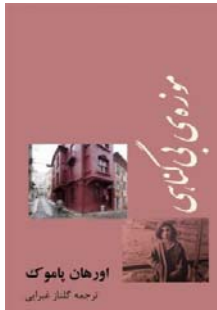


امتناع تفکر در فرهنگ دینی

نویسنده: آرامش دوستدار

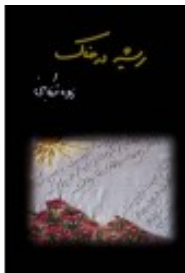
ناشر: انتشارات خاوران و فروغ

چاپ دوم با تصحیحات و اضافات



نویسنده: اورهان پاموک

ترجمه‌ی گلناز غبرایی



ریشه در خاک

خاطرات زندگی، سیاسی و زندان زهره تنکابنی

- ۳۸- روایت اعظم، اکبر سردوزامی
۳۹- دل انار، فرزانه راجی، خاوران ۲۰۰۵
۴۰- رستم گلت بچینم (دفترچه شعر)، مجید نفیسی، باران ۱۳۸۰
۴۱- جان باختگان به بوی فدائی نو، سعید یوسف، نشر نقطه ۱۳۸۲
۴۲- بر ساقه تابیده کنف (سروده های زندان)، گردآوری از ایرج مصداقی، ناشر: آلفایت ماکزیما، سوئد ۱۳۸۴
۴۳- داستانهای دهکده اوین، ناصر فاخته، نشر آرش در سوئد، ۱۹۹۲
۴۴- بیا برویم خانه، ع. شیرازی، کانون فرهنگ بین الملل، آلمان ۱۳۷۳
۴۵- تابلوی گل سرخ، علی شیرازی، کارگاه فرهنگ بین الملل، آلمان ۱۳۷۴
۴۶- دل انار، فرزانه راجی، انتشارات خاوران- ۱۳۸۴

تحقیق و بررسی درباره زندان

- ۱- تاریخ شکنجه (تاریخ کشتار و آزار در ایران)، مهیار خلیلی، تابستان
۲- زندانها و زندانیان، دفتر هماهنگی جامعه های دفاع از حقوق بشر، برلین، ۱۳۶۵
۳- واپسین نامه ها (وصیت نامه های اعدامیها) به کوشش م. پیوند
۴- مجموعه «زندان»، دو جلد- نشر نقطه، ۱۳۷۷ و ۱۳۸۰
۵- گفتگوهای زندان (در چند شماره)، لاپزیک
۶- جمهوری زندانها، وریا بامداد، ۱۳۸۰
۷- روانشناسی شکنجه، منیره برادران، نشر باران ۱۳۸۰
۸- جامعه شناسی زندان و زندانبان (دو جلد)، جعفر محمدی ۱۳۸۰
۹- اعترافات شکنجه شدگان، پرواند آبراهامیان، باران
۱۰- آنان که نه گفتند، اسامی اعدام شدگان ، انجمن دفاع از زندانیان سیاسی و عقیدتی ۶۷ پاریس
۱۱- یادواره جانبختگان حزب رنجبران،
۱۲- شهیدان ما، راه کارگر
۱۳- زندان، نسرین پرواز
۱۴- قهرمانان در زنجیر، انتشارات سازمان مجاهدین خلق ۱۳۷۹
۱۵- جنگل شوکران (نامه ها و وصیت نامه ها)، به کوشش مهدی اصلانی و مسعود نقره کار، ۱۳۸۵
۱۶- فرهنگ اصطلاحات زندانیان سیاسی، اعظم کیاکجوری، باران ۱۳۸۵
۱۷- توتالیتاریسم اسلامی، پندار یا واقعیت، شهلا شفیق، خاوران ۱۳۸۴
۱۸- کشتار ۶۷، مسعود انصاری
۱۹- ویژه نامه نقطه ۶، تابستان ۱۳۷۵
۲۰- ویژه نامه های آرش درباره کشتار دهه ی شصت، آرش های شماره: ۵۱، ۵۷، ۶۸، ۶۹، ۷۲، ۷۷-۷۸، ۸۱-۸۲، ۸۵، ۸۹، ۹۲-۹۳، ۹۷، ۱۰۰، ۱۰۲، ۱۰۳ و ۱۰۸.
۲۱- نامه های زندان (نقد و بررسی)، مجید نفیسی، آرش ۵۲، مهر و آبان ۱۳۷۴
۲۲- پرسشهای بی پاسخ (بیاد نؤلا قاسملو) فرزانه افشار، آغازی نو ۸، پائیز ۱۳۷۰
۲۳- دوزخ روی زمین (قزل حصار ۶۲-۶۳) ایرج مصداقی، انتشارات ماکسیما، سوئد ۱۳۸۷
۲۴- بررسی ادبیات زندان (مجموعه) منیره برادران، سایت زمانه
۲۵- جنایت بی عقوبت (شکنجه و خشونت جنسی علیه زندانیان سیاسی زن در جمهوری اسلامی)، عدالت برای ایران، ۱۳۹۲

*



خاموشی مرزبان قلم

رضا مرزبان، پیشکسوت نام آشنای روزنامه نگاری میهنمان و یار دیرین کانون نویسندگان ایران، جهان تبعید ما را بدرود گفت. رضا مرزبان برآمده از خراسان و بالیده در تهران بود و هم از جوانی با آرمان های برابری و آزادی جانی در آمیخته داشت و همراه با روزنامه نگاری شاعر و نویسنده بود با دستی توانا در این قلمروها.

در آوار سنگین کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ در شمار کنشگران چپ و آزادی خواه بازداشت شد و دو سالی در زندان گذراند. پس از آزادی به دعوت روزنامه کیهان با آن روزنامه به همکاری پرداخت. رضا مرزبان از نخستین سالهای دهه ی ۱۳۴۰ سردبیر روزنامه ی هفتگی «پیغام امروز» بود که تا آستان انقلاب افتان و خیزان انتشار می یافت و صفحات تاثیر گذار ویژه ادبیات روز داشت که از آن میان جدال مفصل قلمی زنده یادان احمد شاملو و نادر نادر پور آموزنده و خاطره انگیز است.

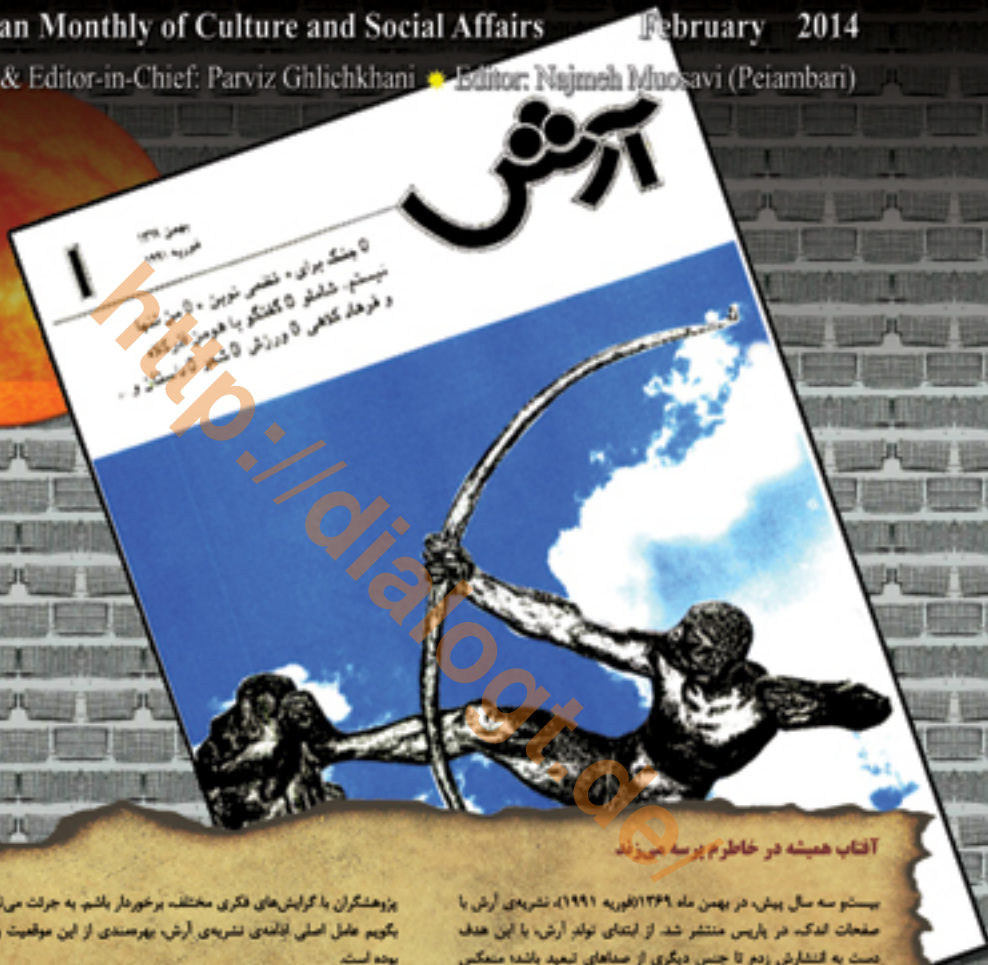
رضا مرزبان همزمان با تأسیس سندیکای خبرنگاران و نویسندگان مطبوعات در ۱۳۴۱ به عنوان عضو و سپس چند دوره دبیر سندیکای دفاع از حقوق مادی و معنوی همکارانش را به عهده کفایت خود داشت و با بنیادگذاری دانشکده علوم ارتباطات اجتماعی از سوی مصطفی مصباح زاده مدیر و صاحب امتیاز روزنامه ی کیهان در سال ۱۳۴۶ در شمار استادان آن مرکز آموزش عالی روزنامه نگاری به پرورش نسل جوان روزنامه نگاران میهنمان پرداخت و از جمله تدریس گزارش نویسی و تنظیم خبر را درس می داد.

پیروزی انقلاب ضد دیکتاتوری سلطنتی ایران و وزش نسیم بهارک آزادی فرصتی مستعجل بود تا رضا مرزبان «پیغام امروز» را مستقل از سانسور در راه تحقق آرمانهای دموکراتیک مردم سازماندهی و همچون «آیندگان» و «آهنگر» با شجاعت از آزادی (شعار اول انقلاب ایران) پیگیرانه پشتیبانی کند و با «یکه تازی و انحصار طلبی» حکومت نوبنیاد جمهوری اسلامی در برقراری «دیکتاتوری نعلین به جای چکمه» بی پروا در افتد. گزینشی که موجب شد تا از سوی مافیای مصادره کنندگان انقلاب، در نیمه های سال ۱۳۵۸ همراه با آیندگان و آهنگر آماج حمله و توقیف شود و او پس از درگیری ها سرانجام در سال ۱۳۶۰ ناچار به گریزناگزیر تن در دهد.

رضا مرزبان به عنوان نویسنده و پژوهشگر نثری پاکیزه و روشن و در جاگاه شاعر زبانی سخته و استوار داشت کتابهای «روحانیت و تحولات اجتماعی در ایران» و «آتش در جنگل» نمونه هائی از این مدعايند. رضا مرزبان سی و چند سال از عمر ۸۵ ساله اش را در تبعیدی ناخواسته در پاریس گذراند و افزون بر حضور فعال در کانون نویسندگان ایران «در تبعید» تا آنجا که در توان داشت به قلم و قدم از خواست آزادی و عدالت اجتماعی برای ایران فروگذار نکرد. تقوای سیاسی و اخلاقی را پیوسته پاس داشت و با گشاده روئی تنگناهای زندگی را تاب آورد و هرگز آبروی فقر و قناعت را نبرد. نمونه ی نویسنده ی تبعیدی بود و همچون سرو پذیرفته بوده که آزادگان تهی دستند.

هفتم دیماه سال ۱۳۹۲ به تاریخ پیوستن مرزبان اقلیم قلم و شرف بود. رضا مرزبان در پی چندین ماه بیماری جانکاه سرانجام همچون بسیاری از رزمندگان بی مزد و منت آزادی مردم ایران در این تبعید دراز دامن، دور از میهن و در رویای آزادی میهن دیده برهم نهاد. با این رؤیا که شاگردانش در دانشکده ی روزنامه نگاری- که اکنون خود استادان اند- زندگی تاریخی اش را درحقیقت جوئی و حرمت آزادی و کرامت انسانی ادامه دهند.

سوغ رضا مرزبان سوگ جامعه فرهنگ و فضیلت است و کانون نویسندگان ایران «در تبعید» در این سوگ با خاندان فرهنگ ایران، دوستان و خانواده ی گرامی مرزبان هم اندوه است و یاد او را گرامی می دارد.



آفتاب همیشه در خاطر من پرسه می‌زند

پژوهشگران با گرایش‌های فکری مختلف برخورد را بشم. به جرئت می‌توانم بگویم عامل اصلی آیدمانی نشریه‌ی آرش، بهره‌مندی از این موقعیت ویژه بوده است.

من آرش را تا مدتهایی به جانب وطنی که دیگر نیست می‌پنداشتم؛ وطنی که سال‌هاست بخش‌های مازران، خوزستان، رنج کودکان پسر از دست دادمانش و مقاومت زن‌هایش، اشک‌های شیطان شده است. همواره از خود پرسیدم: آیا روزی در وطنم که دیگر نیست بگذریم را به افشوس خواهیم کشید؟ هر چند که اسلام‌گراها همیشه هستنم را غارت کردند و ملی آرمان‌ها هم هنوز باقی است. تجربه به من آموخته است که هر آدم بی‌ارمانی را باد از صحنه‌ی روزگار خط خواهد زد. کسی چه می‌داند شاید ما تبعیدیان بی‌وطن روزی برای یافتن پسران‌های خویش رهایی‌مان، به ایران آزاد شده بازگشتم.

بیستو سه سال پیش، در بهمن ماه ۱۳۹۱ (تقریباً ۱۹۹۱)، نشریه‌ی آرش با صفحات اندک، در پاریس منتشر شد. از ابتدای تولد آرش، با این هدف دست به انتشارش زدم تا جنس دیگری از صف‌های تبعید باشد؛ منعکس کننده‌ی نظرات، دردها، تحلیل‌ها و عکس‌العمل‌ها در مورد تغییرات درون ایران. می‌خواستم نگاه به ایران و تغییرات جاری در وطنم، در این نشریه بازتاب داشته باشد؛ بی‌آن که ادعای رهبری نظرات و تغییرات واقع در ایران را داشته باشم. می‌خواستم تا حد امکان پلی باشم بین روشنفکران داخل و خارج در ضمن، از آنجا که سال‌هاست با هیچ حزب و گروهی همکاری تشکیلاتی نداشته و تدارک همواره گوشه‌م بر این بود که این نشریه استقلال فکری خود را حفظ کند.

به دلیل موقعیت اجتماعی و زمانی که داشتم، یعنی سال‌های ورزش‌آب این امکان برایم بود که از همکاری و همفکری بسیاری از نویسندگان و...